

عاشقان رمان

@darkhast__romannn

@darkhast_romannn



@darkhast_romannn

♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1#

- عروس فراری شده سوار گاری شده...

گفت و قهقهه ی بلندش شانه هایم را بالا انداخت.

زیادی سرخوش و نترس بود و البته اعصاب خورد کُن...

- می شنوی؟

@darkhast_romanni

دستش را کنار گوشش گذاشت و سرش را کمی به سوی پنجره مایل کرد.

- تو رو میگنا، عروس حاج آقا فیضی.
میگن عروس فرار کرده...

دست در جیبش فرو برد و با صدای بم و خشدارش غرید:

- یه تنه گو... زدی به چهل سال آبروی پیش نماز محل!

در میان هیاهوی مهمانان صدای فندک زدنش آمد.

@darkhast_romann

با فوت کردن دود سیگارش به طرفم، چهره ام در هم رفت.
به نظر می آمد اثرات الکل از سرش پریده بود که دیگر ردی از تمسخر در لحنش پیدا نبود.

- سرت و بگیر بالا ترمه خانم.
از فردا باید به این مردم جواب پس بدی.

مانند برق گرفته ها چشمانم درشت شد.
با تفریح به لبه ی پنجره تکیه داد.
حتی زحمت پوشیدن زیرپوش هم به خودش نداده بود.

- چیه؟

@darkhast_romannn

نکنه می خوای تا ابد زندگیتو تو اتاق‌خواب من بگذرونی؟

من ببو گلابی نیستما چشم نمی بندم رو دختری که حتی سایزشم دستمه!

لباس عروس توری را کف دست عرق کرده ام فشردم.

صدایم از خشم و ترس می لرزید.

- م...منو از ا...از اینجا ببر لطفاً.

خاکستر سیگارش را روی زمین تکاند.

@darkhast_romannn

- کجا عروس حاج فیضی؟

تاجایی که حاج خانوم رو می شناسم تحفه نگیره ول کن نیست.

دم غروبی هم جلو در شنیدم عمه جونت میگفت شب کاچی بار میذاره بیاره برا گل دخترش...

بالاخره سد اشک هایم شکست و به التماس افتادم.

- اذیت نکن مهراب من نمی تونم اینجا بمونم، ا...اگه اگه بفهمن...

با هُرم نفس هایش روی صورتم عقب کشیدم.

دل از پنجره کنده و در نزدیکی ام ایستاده بود.

@darkhast_romannn

چقدر دلتنگش بودم و چقدر او با کینه نگاه می کرد!

- اگه بفهمن چی؟

بفهمن حجله داش بزرگه رو ول کردی اومدی ور دل داش کوچیکه دهنتو سرویس می کنن؟

نفسش را با صدا بیرون داد و پنجره ها را باز کرد.

- نچ شدنی نیست...

برگرد سر سفره عقدت از امشب به بعد تو فقط زن برادر مهرابی!

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part2#

ناباور لب جنباندم.

- م...می خوای برای برادرت باشم!

صدایم آشکارا می لرزید و برای بار اول بود که او به بغض کردنم اهمیت نمی داد.

دستانش را لبه ی پنجره گذاشته و بالا تنه ی برهنه اش را زیر باران نگه داشته بود تا به خودش بیاید.

- خواستن من مهمه؟

@dakhast_romanni

دستم از روی دستگیره شل شد.

قطرات باران چند تار از موهای بلند شده اش را روی پیشانی اش ریخته بود.

- داشتن تو مهمه!

قدم های سنگینش به سوی من بود.

پشت سرم ایستاد و دست روی در گذاشت.

@darkhast_romannn

- داشتن من دردسر داره خودت و ب...گا می دی.

چرخیده و سرتقانه سر بالا انداختم.

- مهم نیست، بیا از این جا بریم.

از اینگونه حرف زدن هایم تعجب کرده بود.

با لبی که کمی به سمت بالا انحنا یافت دست دیگرش را هم روی در ستون کرد.

- توام امشب زدی بالاها! کجا ببرمت با رخت عروسی برادرم؟

می دونی اگه خر بشمو ببرمت چی میشه؟

حاج فیضی، عمه جونت، حاج خانم، رفیق فابت همه و همه شون رو می گیرن برات، تنها می شی، حرف می شنوی اینام مهم نیست؟

@darkhast_romann

مهم نبود؟ نمی دانم...

تنها چیزی که بخاطر داشتم این بود که مستانه با ذوق و شوق از آمدن مهراب گفته بود.

پسری که دوسال پیش در بدترین شرایط رهایم کرده بود اما قلب زبان نفهمم مرا به سوی او سوق می داد.

از اتاق عقد به بهانه ی دستشویی بیرون زده و با هول خودم را به آلونک پسر ناخلف حاج آقا فیضی رسانده بودم و اصرار داشتم مرا ببرد اما کجا خدا می دانست...

قلبم افسارم را به دست گرفته و زبانم از آن پیروی می کرد.

- مهم نیست.

@darkhast_romanhn

سرش پایین تر آمد، بوی الکل معده ام را به جوش و خروش انداخته بود.

- اینطوریاس؟

منو ببین اگه ببرمت زر زر کنی، غر بزنی هر غلطی بکنی راه برگشتی نیستا!

با تقه هایی که به در می خورد لب فشردم.

- مهراب... داداش مهراب باز کن در و.

@darkhast_romann

صدای مستانه بود.

وحشت زده بودم و صدای در زدن قطع نمی شد.

با حرص پیراهنش را چنگ زد و بدون بستن دکمه هایش دستگیره را کشید.

@darkhast_romann

- چه خبره سر آوردی مستان؟

بغض اجازه ی درست حرف زدن به خواهر عزیزدردانه اش نمی داد.

- ترمه نیست، نیست داداش، رفته نمی دونیم کجاست...

تمام مدتی که او از ترس کلمات را شکسته به زبان می آورد مهراب به چارچوب تکیه داده بود.

- خب!

بی شک مستانه حالا چشمان درشتش درشت تر شده بود.

- داداش میگم عروس داداش محمد نیست، رفت دستشویی اما غیبش زده، عاقد شاکیه مهمونا پچ پچ می کنن، حال مامان بد شده...

@darkhast_romann

تکیه اش را از دیوار گرفت و در را کمی بیشتر باز کرد.

- جا سوییچی که نیست گم بشه هر جا هست بر می گرده برو بشور اون سرخاب سفیدابتو شبیه میت شدی!

شوخی می کرد!

یعنی باورش نمی شد من بخاطر او محمدابراهیم را در اتاق عقد گذاشته و این جنجال را به پا کرده بودم!

- بیا پایین توام بگرد تو رو خدا!

@darkhast_romann

با لحن ملتمس مستانه از موضعش عقب نشینی کرد.

- باشه برو سر و شکلتو درست کن نیام پایین این شکلی ببینمت!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part3#

@darkhast_romanim

با بستن در چرخید و دوباره به دیوار تکیه زد.

زیادی خونسرد بود آن هم در زمانی که صدای همهمه هنوز از طبقه ی پایین می آمد.

چرا ذره ای از بی آبرو شدن خانواده اش ناراحت نبود!

- برگرد پایین!

می دانستم تحت تاثیر حرف های مستانه قرار گرفته بود.
جدای از خانواده اش او را دوست داشت.

- م...من، من می خوام پیش تو باشم.

دیگر مهم نبود با اشک رنگ و لعابی را می شستم که آرایشگر ساعت ها برایش وقت گذاشته بود.
بهشت هم آن پایین بود دیگر نمی رفتم.

@darkhast_romann

آمده بودم خودم را در جهنم او گرفتار کنم.

- حوصله ی للگی واسه دختر بچه سن مردم ندارم.

یه زمانی خواستمت شل نکردی، رفتم برگشتم دیدم شدی زن برادرم...

تو مرامم نیست زن مردمو و تو آلونکم جا بدم.

تلخی می کرد حق داشت اما انصاف نه...

بعد از دو سال شب عروسی آمده و تندی می کرد؟

هق هق های ریزم اوج گرفته بود.

حالا که از همه چیز بخاطر او زده بودم دیگر مرا نمی خواست.

@darkhast_romanni

- مجبور شدم مهراب، من، من...

بی اعصاب در را باز کرد.

- بازم مجبور باش، برگرد پایین و با صدای بلهت هلهله شونو بلند کن!

رحمی به حالم نمی کرد.

لگدی به بطری زیر پایش زد و تنش را روی تخت زهوار در رفته انداخت.

@darkhast_romann

- برو بیرون تو زندگی سگی من جا واسه عروس فراری نیست.

نگاه خیره ام از هیکل او کنده نمی شد.

غروری برایم نمانده بود.

در این مدت همه چیزم را چوب حراج زده بودم.

دخترک شانزده ساله‌ای که جور پدرش را می کشید امشب حسابی کم آورده بود.

نمی توانستم او را ببینم و نادیده بگیرمش...

نمی توانستم بعد از دوسال سوالی نپرسم...

نمی توانستم خاطراتمان را دور انداخته و او را فراموش کنم.

به قول او با شل مغزی ام تیری در تاریکی انداختم.

@darkhast_romann

- میرم میگم نه.

خم شده و کمی دامن لباس عروس را بالا کشیدم.

به حاج خانم گفته بودم لباس عروس او برایم سنگین است اما توجه نکرده بود.

تعللم بخاطر دیدن واکنشش بود اما بی حرکت روی همان تخت افتاده بود.

از اتاقش بیرون زدم.

فقط هشت پله‌ی باریک را باید طی می کردم و در برابر نگاه طلبکار بقیه می ایستادم.

با نشستن دستم روی نرده صدای عصبی اش به گوشم خورد.

- وایسا!

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part4#

نامحسوس نیشم شل شده بود که صدای محمدابراهیم لب هایم را بهم دوخت.

بار اول بود بلندتر از حد معمولش حرف می زد.

دو برادر کاملاً متضاد هم بودند، همان قضیه ی قطب های ناهمنام آهن ربا...

- زنگ زدم پلیس پیداش می کنن آروم باش حاج خانم بلایی سرش نیومده ان شالله.

حال بدشان قلبم را می فشرد.

چگونه به آدم هایی پشت می کردم که روزهای بد تنهایم نگذاشته بودند!

نگاهم به او و هوش و حواسم در طبقه ی پایین می چرخید.

@darkhast_romann

- چیشد وا دادی؟ برو بگو نه دیگه!

مسخره می کرد.

دو دلی ام او را عصبی کرده بود!

چرا هنوز بعد از سال ها نمی توانستم او را بشناسم؟

پشت اخم و تخم های همیشه در هم او هزاران هزار حس وجود داشت.

- مهراب...

لحن و نگاهم کار خودش را کرده بود که به اتاقش اشاره زد.

- بیا برو تو!

@darkhast_romanni

با ورودم به اتاق در را به هم کوبید.

برای روشن کردن لامپ باید دستش را از روی شانه ام رد می کرد و با انجام این کار دستش روی شانه ی برهنه ام ردی از گرما به جا گذاشت.

در روشنایی کم جان اتاق او را نگاه می کردم.
فرصتی که دو سال در انتظارش سر کردم حالا به دست آورده بودم.

او نیز کلافه و شاید دلتنگ بود.

نگاه تبدارش را به سختی از چهره ام برداشت.

پشت کردن به من در آن لحظات کار آسانی نبود.

لااقل طبق شنیده ها او باید حالا از زور مستی یا عربده می کشید و یا کارهای غیرمعقول می کرد.

- چقد مونده؟

@darkest_romann

منظورش را نمی فهمیدم.

- چی؟

کاپشن بادی اش را به طرفم گرفت.

- چقدر از موعد صیغت به برادرم مونده؟

تور آویزان شده از موهایم به زیپ کاپشن گیر کرده بود و هر لحظه بیشتر حالم را از موقعیتم بهم می زد.

- چیشد؟

انقدر خوش گذشته که حساب روزاش دستت نیست!

@darkhast_romann

هیچ چیز به اندازه ی تکه و طعنه های او آزار دهنده نبود. با حرص تور را از زبانه ی زیپ بیرون کشیدم.

- صیغه نبودم.

امشب عقد و عروسی با هم بود، حاج خانوم...

خودش دنباله ی حرفم را گرفت.

او این باغ آفت زده را بهتر از من می شناخت.

ظاهر زندگی حاج آقا فیضی بی عیب و نقص بود اما باطنش نه...

- ترسید تو نامزدی پسرش بزنه بالا و بر...ینه به شب حجله و مراسم تحفه گرفتنشون نه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part5#

@darkhast_romann

از بی پروا حرف زدنش گر گرفته بودم.

دود سیگار در اتاق کوچکش پیچیده و پنجره های بسته هر لحظه نفسم را بیشتر تنگ می کرد.

حالا راحت تر نگاهم می کرد.

در مرام و مسلک مهراب چشم به ناموس دیگری داشتن حرام بود.

- منو از اینجا می بری؟

گوشه ی لبش را زیر دندان کشید.

- پی همه چیز و مالیدی تنت؟

تهش باز قراره برگردیم تو همین خونه ها!

@darkhast_romanm

سر تکان دادن تنها واکنشی بود که از پس حال بدم بر می آمد.
با دست پاچگی لنگه ی پنجره ی زنگ زده ی اتاقش را باز کردم و دمی عمیق از هوای سرد بیرون گرفتم.

- چیشد نفست تنگ شد؟

بی حواس از موقعیتی که در آن بودم پشت چشمی نازک کردم و دستم را در هوا تکان دادم.

- قول داده بودی سیگارو ترک کنی!

بطریی که روی میز بود را سر کشید و پک عمیق تری به سیگارش زد.
قصدش حرص دادن من بود.

@darknast_romannn

- آدم بی صاحاب سرخود میشه.

با لجبازی به جان پوست لبم افتاده بودم.

در روشنایی اتاق سرخی چشمانش بیشتر به چشم می آمد.

- حواست هست چی به سر خودت آوردی؟

هر دو تلخ و طلبکار بودیم و من بیشتر نگران او بودم!

اویی که هیچکس را نداشت...

دو طرف پنجره ها را باز کرد و سرکی در پشت بام کشید.

@darkhast_romann

تمام سهم او از خانه و خانواده ی پدری اش همین آلونک شش متری در پشت بام بود.

دست از کنکاش کشید و ساک گوشه ی تخت را چنگ زد.

- حواسم پرت یه بی معرفت شد از خود خرم غافل شدم.

نمی پسندی برگرد پایین هنوز منتظرتن!

غیظ کرده از کنارش گذاشتم.

لعنت به لرزش صدایم و سستی پاهایم، تمام آن روزهایی که خیال می کردم او را فراموش کردم پوچ بود.

- همین بی معرفت تا شنید برگشتی همه چیز و ول کرد اومد اما اگه نمی خوای باشه می رم پیش...

@darkhast_romann

دستش با حرص شانه ام را گرفت.

- بخوام نخوام امشب پای تو، توی حجله ی داش بزرگه باز نمی شه ترمه!

بعد از دوسال شنیدن نامم از زبانش ذوق زده ام کرده بود.

اصلاً بودن برای پسر ممنوعه ی حاج آقا فیضی حس و حال دیگری داشت.

حسی مثل کودکی هایم. مانند داشتن تنها عروسک مو فرفریی که در میکروفون کوچکش آهنگ لیلا فروهر را می خواند و حسرت بقیه را در پی داشت.

@darkhast_romannn

بعد از کمی فکر با عجله در اتاق را قفل کرد و با گرفتن شماره ای به قول خودش ماسک ماسک را دم گوشش گذاشت.

- حاجی ماشین می‌خواستم.

نگاه پر حرصی به لباسم انداخت و غرید:

- بیاد سید آباد.

صدای قدم های کسی در راهرو می آمد، صدایش را پایین آورد.

- تا پنج دقیقه دیگه پایینم زود بیا دمت گرم.

با قطع شدن تماس تنم را به سوی پنجره روانه کرد.

@darkhast_romannn

قبلاً یک بار از این پنجره گریخته بودم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part6#

هیچ شک و شبهه ای روی حرف هایش نداشتم.

در را باز کرد و قبل از آن که کسی داخل اتاق را ببیند بیرون رفت.

دوام نیاوردم با کنجکاو جلو رفته و گوشم را به در چسباندم.

صدای حاج فیضی بود.

- کجاست؟

@darkhast_romannn

حسی در درونم تکان تکان می خورد که این سوال و جواب خواستن مربوط به من بود.

- چی حاجی؟
باز چی گم کردی اومدی پی پسر ناخلفت؟

اختلاف این پدر و پسر تمامی نداشت.
اصلاً عادی بود حرف های حاج فیضی مانند یاسینی بود که در گوش مهراب خوانده می شد...
همان قدر نامفهوم و بی اهمیت.

- زن برادرت، دختر اوس اسد، نذار ماجرای پول ها تکرار بشه پسرجان، نذار!

@darkhast_romann

از وحشت پاهایم سست شده بود.

می ترسیدم از لج بازی های مهرابی که تمام این سال ها با خانواده اش کج افتاده و خودش را به بیراهه کشانده بود.

- اتفاقاً امشب شب برملا شدن رازهاست حاجی دو سال الکی پسرتو دادی زندون، دزد پولات خورد و گردن کلفت شد و ناموس دزدی کرد.

درکی از حرف هایش نداشتم. دو سال پیش چه اتفاقی افتاده بود!؟

حاج فیضی اما انگار خوب درد پسرش را می دانست که دلجویانه گفت:

@dakhast_romann

- بگو کجاست عروس محمد؟

بگو بذار از فردا بتونم سر بلند کنم بین اهالی محل.

بغض نداشتم اما اشک تمام صورتم را پوشانده بود.

لعنت به من و لعنت به دل سرکشم...

چه کرده بودم با پیرمردی که در این دوسال کم از باباجان نثارم نکرده بود.

- اومدی دنبال کسی که خودتم می دونی اول واسه من بود بعد زدیش به اسم پسر بزرگت!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part7#

@darkhast_romann

هر لحظه منتظر باز شدن در اتاق بودم که وارد شد و با دست اشاره به بلند شدنم کرد.

- الان وقت وا دادن نیست یالا راه بیفت.

پای رفتن نداشتم.
عجز و لابه ی حاج فیضی کار خودش را کرده بود.

- مهمونا رفتن؟

پا بلند کرد و با یک جهش روی پشت بام ایستاد.

- چیه نکنه می خوای برگردی؟

با دو دست دامن لباس عروسم را بالا گرفتم.

@darkhast_romann

- با این چجوری بیام؟

نچ نچی کرد.

- بگو با حرف های حاج آقام شل کردی!

صورتم را میان دستانم گرفتم.

- اونا به من بدی نکردن، ب...بیا بریم پایین بگیم بگیم ما همو می خوایم.

با کف دست به پیشانی اش کوبید.

- خرم مگه؟

@darkhast_romann

الان اون پایین بساط چک و شرخری پهن می شه برم بگم چی؟
عروس برادرم و می خوام؟

متوجه قسمت اول حرف هایش نشده بودم که با بالا گرفتن سر و صدا روی دستانش خم شد.

- دو دیقه وقتته اومدی تا تهش نوکرتم نیومدی اون پایینم نرو آق داماد امشبو می ره بازداشتگاه حجله پِر...!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part8#

تردید را کنار گذاشتم.

@darkhast_romann

با این که گفته بود اما سر و صدای طبقه ی پایین استرسم را بیشتر می کرد.

خانه ی حاج فیضی و این ماجراها!...

من آن ها را نابود کرده بودم اما جواب پس دادن به بقیه آسان تر از جواب پس دادن به خودم بود.

به جای رفتن از پنجره در را باز کردم و از روی نرده سرک کشیدم.

کسی این سوی راهرو نبود.

در خر پشته را با سر و صدا باز کردم و بیرون رفتم.

به جای استفاده از نردبان می خواست بپرد!

- مهراب!

سریع سر چرخاند. نگاهش به پنجره ی اتاق خشک شده بود.

@darkhast_romanhn

- اومدی؟

با تکان دادن سرم دست دراز کرد.

- بیا بفرستمت پایین.

توپ و تشر او و سنگینی لباس پایین رفتنم را دشوار می کرد اما بالاخره از سر گذراندم.

حالا سر و صداهای خانه ی حاج فیضی پشت سر مانده بود و من وسط حیاط زینب سادات انتظار مهراب را می کشیدم.

چند پله ی آخر نردبان را پرید و کنارم ایستاد.

- بزن بریم.

باورم نمی شد چند ساعت پیش در اتاق عقد برای زشتی لباس عروسم در دلم غر می زدم و حالا

@darkhast_rohanni

همان لباس را در خاک و خُل می کشاندم که بتوانم فرار کنم.

در را باز کرد و سرکی به اطراف کشید.

در کوچه ی پشتی سر و صدا هنوز پا برجا بود و خلوت این خانه ها از صدقه سری عروسی پسر حاجی محله بود که به لطف من بهم خورد.

- بیا جلو دیگه!

سوت بلندش راننده ی آژانس را به خودش آورد.

- سایز بالا تنت کوچیک تر شده، اگه تا این حد دقتم برات کافیه بپوشون سر و سینه ی سگ مصبتو یارو رسید!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part9#

@darkvast_romanm

با هر تکان ماشین او نزدیک تر می شد و من بعد از آن نگاه داغش سعی در دوری کردن داشتم.
لااقل امشب آن هم وقتی مستی در سرش بود و هیچ محرمیتی بینمان نبود.

- حاجی چشمات ضعیفه؟

فقط من آن لحن خونسردش را می شناختم.
با بالا آمدن سرم راننده نگاه از آینه برداشت.

- چطور؟

@darkhast_romanha

کنارم کشید و از بین دو صندلی سرش را جلو کشید.

- اینجا پیست اسب سواری نیس که هر دست انداز و مانه می بینی و می پری، غلاف کن، نگاتو بدوز به جلوت!

مرد سری با تاسف تکان داد.

- چی می گی پسر ادب داشته باش!

نچی کرد و دستش را با حرص روی شانه اش کوبید.

@darkhast_romann

- نشد دیگه عمو، منو نگاه کن این دختری که باهامه، عروسه ورداشتم از مجلسش فرار کردم داماد اگه گردنش نشکسته برادرم بوده ولی نذار شب دومادیم پام به بازداشتگاه باز شه نگاتو بنداز جلو که گردنت نشکنه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part10#

@darkhast_romannn

مرد سکوت کردن را ترجیح داد و به جای او من به لرزه افتادم.

مهراب همین بود. همین قدر کله خراب و بی مراعات.

بی هدف سومین چهارراه را رد کرده بودیم که راننده بالاخره به حرف آمد.

- کجا ببرمتون پسر ناخلف حاج آقا فیضی!

پس او را می شناخت.
سرش را از روی گوشی بلند کرد.

- تا ساعت دوازده خیابونا رو چرخ بزن.

مرد شاکی شد.

- یعنی چی پسر مگه علاف توام؟ اگه چیزی نمی گم حرمت پدرتو دارما!

جا به جا شد.

@darkhast_romann

- کرایه تو می گیری عمو داغ نکن دوبله حساب می کنم باهات.

کار هر کس نبود حریف زبان او شدن.

بالاخره گوشی را در جیبش چپاند و دست روی صندلی انداخت.

- خب!

دست از کندن لاک هایم کشیدم.

- خب؟

خندید و من دلم رفت برای پسری که دو سال تمام در خواب هایم نیز اخم داشت.

@darkhast_romann

- ذوق چی می کنی؟
خوبت شد خودتو آواره کردی؟

اگر ضد حال نمی زد که مهراب نبود.
لب برچیدم:

- چرا یجور رفتار می کنی که انگار از بودن پیشم ناراحتی؟

سرش را کنار گوشم کشید.

- جمع کن لب و لوچه رو!

با حرص نفسم را بیرون دادم.

@darkhast_romanni

- اه!

صدای دندان قروچه اش را می شنیدم. الان بود که قاطی کند...

دست مشت شده اش که بالا آمد به صندلی چسبیدم.

از او نترسیدن کار هر کسی نبود و این را به هیچ عنوان غلو نمی کردم.

با سر دو انگشت لبه های کاپشنش را گرفت و به هم نزدیک کرد.

- عمو برو طرف های مولوی...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part11#

@darkhast_romann

از قصد مولوی را انتخاب کرده بود.

آن جا پر بود از خاطرات اندک روزهایی که با هم داشتیم.

شیرینی استرسی که او را از زیر چشم می پاییدم هنوز زیر زبانم بود.

وقتی که با بار خریدهای زیاد به عشق دیدن او تا مولوی می آمدم و هر بار او با کلی اخم و تخم بدرقه ام می کرد.

" کجا نگاه می کنی ور پریده بجنب بریم دیر شد."

" چی داره این خیابون طول و دراز که هر بار منو تا اینجا می کشونی؟ "

صدای تشر های عمه در گوشم زنگ می خورد.

یاد آن روزها هنوز زنده بود.

من هر کدام از آن روز ها را هفته ها زندگی کرده بودم تا این بی معرفت بیاید.

@dakhast_romann

شب بود و خیابان ها خلوت.

با توقف ماشین راننده با تعلل در را باز کرد و پیاده شد.

- چی می گفتی؟

کلاهی که موهایم را پوشانده بود روی گوشم هایم کشیدم.

به جز چند طره روی صورتم ردی از فرفری های درشتم نبود و او حریصانه به دنبالشان می گشت.

- از این که پیشتم ناراحتی؟

@darkhast_romannn

جواب نداد. مطمئن بودم اگر تا صبح هم نگاهش نمی کردم حرفی نمی زد.

سرم را بالا کشیدم.

سوالم را فراموش کرده و با دلتنگی چهره ی مردانه اش را نگاه می کردم.

زخم روی پیشانی اش که تا کنار ابرو خط گرفته بود. چشمان قهوه ای تیره اش را که حالا به سیاهی می زد.

ته ریش کم و بینی شکسته اش...

سر هم که می کردم هیچ چیزی نداشت که مانند رمان و قصه ها به چشم بیاید اما برای من همین چهره ی ساده دنیایی بود.

- یبار بهت گفتم برا من نباشی تا عمر داری دختر خونه بابات می مونی نگفتم؟

بی آن که چشم از چهره اش بردارم جواب دادم:

@darkhast_romann

- گفتی...

دست دیگرش را روی صندلی شاگرد گذاشت و شانه های پنهش به جلو خم شد.

- پس داشتی چه غلطی می کردی امشب؟

زیر قول و قرارات با مهراب می زدی چشم طلایی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part12#

بعید بود نداند با یادآوری گذشته هر لحظه قلبم را می فشرد.

@darkhast_romannn

خاطرات خوشی که در این چند روز گذشته حسابی پا روی خر خره ام گذاشته بودند.

- نبودی، ول کردی رفتی یادته؟

ا...اون روز، اون روز صبح تا شب تو همین خیابون پشت اون پل منتظر اومدنت بودم، نیومدی.

دو سال نیومدی مهراب...

با کلافگی تشر زد.

- گریه ت از چیه مگه مرده بودم؟

گفتم اکبر خبر بیاره واسه حاجی که گرفتنم.

پشت آستین کاپشنش را روی صورتم کشیدم.

@darkhast_romann

قبلا از این کار چندشش می شد اما حالا نوعی دلتنگی در چشمانش بیداد می کرد.

- حاجی گفت رفتی سربازی بعداً فهمیدم افتادی زندان...

بی هوا صدای خنده اش در ماشین پیچید.

- زا...رت حاجی و باش چه کج و کوله دروغ گفته من برم سربازی آخه!
به عقل سگی خودت چی اومده بود؟

شانه بالا انداختم و برای بار دوم آستین کاپشن را روی صورتم کشیدم.

@darkhast_romannn

با دقت ریز به ریز حرکاتم را دنبال می کرد.

- ناراحت بودم بی خبر رفتی...

هومی کرد.

- الان یچی بگم باز لب آویزون می کنی دیگه جهنم...
اینو بگو کی تصمیم گرفتی عروس شی؟

با نشستن راننده سر به زیر انداختم و آرام تر جواب دادم:

- یکی دو ماهی هست.

شیشه را پایین کشید و دستش را بیرون برد.

@darkhast_romann

- عمو ساعت داری؟

راننده بی اعصاب جواب داد:

- ده و نیمه.

با نیشخند سر تکان داد.

- خب حتماً تا الان پسر بزرگه حاجی رو پلیسا بردن دور بزن برگردیم سید آباد. خسته راهم بریم بخوابیم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part13#

@dalrhast_romannn

قصد اعتراض داشتم که انگشتش را روی دماغش گذاشت.

- هیس! الان نه سرم سنگینه حرفاتو نمی فهمم بذار صبح.

با اجبار لب هایم را روی هم فشردم.

هر خیابانی که رد می شدیم بیشتر نفسم می گرفت.

رو در رویی سخت بود.

آن هم با حاج خانوم که بی شک حالا اسپند روی آتش شده و بالا و پایین می پرید.

- نَگَن!

با صدایش سر بلند کردم.

@darkhast_romann

به دستانم زل زده بود.

گوشب بی جانی که از کنار ناخنم کنده بودم را دوباره در جایش فشردم.

- چیه؟

راننده از لجش صدای آهنگ را باز کرده بود.

آهنگ قدیمیی که غم عالم را به دلم می ریخت.

- نمی شه نریم خونه؟

نگاه بد و عصبیی حواله ی راننده کرد و جلوتر خم شد.

- می خوای تو خیابون بکپیم؟ با این لباس؟

@darkhast_romann

حالا نوبت لب های بیچاره ام بود که تاوان استرسم را بدهند.

- خب...خب آخه الان عصبین، محم...

دو لبه ی کاپشن را کیپ کرد و بیشتر روی صورتم خم شد.

- مِن بعد برات آقا محمده.

مکثی کرد و با بی اعصابی ادامه داد:

-نه... اصلاً هیچیت نیست. کلاً باهاش حرف نزن!

@darkhast_romann

راننده که انگار باز هم حواسش به پشت بود صدای آهنگ را کم کرد و با حرص نفسش را بیرون داد.

او از جلو آمدن سر مهراب برداشت غلط کرده بود.

- حاج آقا سلامت باشه با پسر بزرگ کردنش.

سکوت مهراب سنگین بود. گاهی از این که پدرش به جای کارهای او حرف می شنید، ناراحت می شد اما فقط گاهی...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part14#

@darkmast_romannn

با ورود ماشین به داخل کوچه نفس در سینه ام حبس شد.

هیچ خبری از آن هیاهو نبود.

از آن بساط عروسی تنها ریسه های مانده بودند که در نم نم ریز باران خاموش و روشن می شدند.

راننده که از خدایش بود هر چه زودتر ما را پیاده کند ماشین را کنار در خانه مان متوقف کرد.

- بسلامت!

مهراب اسکناس هایی که دسته کرده بود را عقب کشید و چندتایی برداشت.

- این کسری رو زدم که سری بعد مسافرا رو دم مقصد پیاده کنی.

@darkhast_romann

مرد با حرص پول را گرفت و روی داشبورد انداخت.

- خدایا این چه امتحانیه امشب!

دست به دستگیره بردم. خوب می دانستم پسر کناری امشب سرش برای دعوا درد می کرد.

- امتحان شب اوله قبره عمو، بعد یه عمر دو دره بازی امشب عزرائیل اومده دنبالت.

مرد یکه خورده بود. این حد از گستاخی را در باورش نمی گنجید.
به عقب خم شد و در سمت مهراب را باز کرد.

- پیاده شو.

@darkcast_romann

صدای خنده ی سرخوشش مرا بیشتر می ترساند.
با دور شدن ماشین نگاه نگرانم را به خانه ی حاج آقا دوختم.
به فاصله ی کشیدن یک لی لی با دستان کودکانه ی من و مستان خانه هایمان فاصله داشت.
آن ها سمت چپ و ما سمت راست...

- چیکار کنمت؟

نه، کار من نبود داخل رفتن و نگاه کردن در چشم آن آدم ها...

- برم خونمون؟ فردا باهاشون حرف بزنیم؟

چند باری با کف دست پشت گردنش کشید.
سایه اش روی تنم افتاده و من مجنون شده
اعتراف می کردم هنوز هم مهراب ترسناک بود.

@darkmast_romann

با آن قد و قواره و چهره ی همیشه پر اخم مرا می ترساند.

- پای کاری که کردی واینمیسی؟

مضطرب بودم. هر آن ممکن بود کسی سر برسد و ما را ببیند.

- فردا. الان خیلی ناراحتن، فردا میام و بهشون می گم نتونستم فراموشت کنم.

کج خندی زد و بالاتنه اش را کمی بیشتر روی رو به پایین خم کرد.
عادتش بود مانند گرگ روی شکارش خیمه بزند.

@darkhast_romann

- مگه می دونستن تو فکرتم که حالا نتونی فراموشم کنی؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

- هیچکس نمی دونست، همه اون مدت که نبودی فکر می کردن مریض شدم.

مردانه خندید. از همان ها که در تولد مستانه می خندید و من در این دوسال ده ها بار آن قسمت را نگاه کرده بودم.

- برو تو خونه جواب هیچ ننه قمری هم نده همش با خودم.

لبخند به لب قدمی عقب گذاشتم.

در حیاط با هلی محکم به دیوار کوبیده شد.

@darkness_romann

- میرم مستان و بفرستم بیاد پیشت تنها نمونی.

با لبخند نیم بندی بدرقه اش کردم.

جز خود دیوانه ام بعید بود کسی باور کند دل مهراب را دخترک شانزده ساله ای برده که هیچ رقمه هم صنفش نبود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part15#

@darkhast_romanmn

با بسته شدن در حیاط نگاه لرزانم در حیاط چرخ خورد.

عمه همه جا را آب و جارو کرده بود که ردی از شکوفه ی درخت زردآلو به چشم نمی خورد.

در خانه را به زحمت باز کردم و قبل از آن که نگاهی به اطراف بیندازم به سوی اتاقم رفتم. چند دست لباس در کمد گذاشته بودم که وقتی بابا آمد، بیایم و پیش او باشم.

محمد ابراهیم می گفت همین روزها با سند او را بیرون می آورد نمی دانم با کار امشبم همچنان پای قرارش می ماند یا نه...

سرمای کم جان خانه از بسته بودن در و پنجره ها بود.

لباس هایم را برداشته و به سوی حمام رفتم. قبل از آمدن مستان تجدید قوا می کردم.

او هم مثل مهراب زبان تند و تیزی داشت.

- داری می شی زنداداشم!

صدای پر ذوقش در گوشم می پیچید.

همین دو ماه پیش این کلمه را با هیجان در حیاط مدرسه جیغ جیغ کرده بود.

@darkhast_romanm

زیر آب داغ می لرزیدم و با خودم امشب مرور می کردم.

چه کرده بودم من!

با آمدن مهراب پشت پا به همه چیز زده و به طرفش رفتم؟

خیلی سریع از حمام بیرون زدم. شب ترسناکی بود و تنهایی قصد دیوانه کردنم را داشت.

دلم در هم پیچ می خورد و با هر سر و صدای از جا می پریدم.

قرار بود مستانه بیاید تنها نمانم اما نیامد.

ساعت از سه نیمه شب گذشته بود.

چراغ های پذیرایی و تنها اتاق خواب خانه روشن بود.

لبه ی پنجره نشسته و دست زیر قطرات باران گرفته بودم.

- ترمه خانوم، من... من بهتون علاقه دارم.

@darkhast_romanm

نگاهم به درخت زرد آلو بود و افکارم در آن روزها...

زمستان بود و هوا سرد.

آمده بود خبری از کارهای بابا بدهد و آن میان حرف دلش را نیز گفته بود.

با حرص دستانم را روی صورتم کشیدم.

کاش این شب شوم زودتر به صبح می رسید.
حسی بی رحمانه گلویم را می فشرد.

- گربه باز شدی؟

با شنیدن صدایش از جا پریدم. روی دیوار نشسته بود.

- اومدی!

@darkhast_romann

تنش را کش داد و با یک حرکت روی زمین پرید.

- چشم به راه بودی؟

خودم را جمع و جور کردم.
ناز در آغوشم بود. گربه ی سیاه و دلربایم که به چشم همه زشت و ترسناک می آمد.

- گفتی مستان میاد.

لبه ی پنجره نشست.

- نمیاد.

با ناراحتی به طرفش نگاه کردم.

@darkhast_romann

عصبانی بود. همیشه هنگام عصبانیت گوش هایش سرخ می شد.

- گفتی بهشون؟

سر تکان داد. یک چیزی این وسط نادرست بود.

بی توجه به این که باران بر سر و صورتش می زد پاکت سیگار را از جیبش بیرون کشید.

- یچی بپوش می ری خونه ی ما پیش مستان تنها نمونید.

چرا جمع می بست؟ مگر خودش نمی ماند؟

- تو چی؟ چیشده مهراب چرا یجوریی؟

از جا بلند شد و پک عمیقی به سیگارش زد.

@darkhast_romann

- بپوش ترمه امشب پُر پُرم. می ری میشینی اونجا تا خودم بیام.

بی طاقت از جا بلند شدم.

- خب کجا می ری؟ نکنه می ری باز نیای؟

سر بالا انداخت و موهای بلندش را خاراند.

- میرم بیمارستان، محمد اتاق عمله...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part16#

@darkhast_romannn

دیوارهای خانه کاری که مستان نمی کرد را می کردند.

پا روی خر خره ام گذاشته و می فشردند.

بی تاب کمی در جایم جا به جا شدم.

فرش دست بافت خانه ی حاجیه خانم مثل همیشه لب هایم را کش نمی داد. حالا این خانه با تمام وسایل های قدیمی اش قصد دریدنم را داشتند.

از همه بدتر مستانه بود.

در اتاقی که من جرات پا گذاشتن در آن را نداشتم نشسته و صدای هق هقش می آمد.

خط و نشان های مهراب ساکتش کرده بود اما نمی دانم تا چه زمان این سکوت ادامه می یافت.

مستان را می شناختم، کم از خواهر برایم نداشت.

تکان تکان دادنم تنم آرامم نمی کرد.

شب ترسناکی بود درست شبیه روزی که بابا را به زندان انداختند. سردی هوا، باران و منی که مانده بودم برای کدام دردم گریه کنم.

@darkhast_romann

- قرار بود بشی زنداداشم!

آخ!

حالا نه، کاش مستان ساکت می شد. به همان اتاق عقد باز می گشت و از حرص همه چیز را می شکست اما به سراغ من نمی آمد.

امشب تمام حرف های گفته و ناگفته ی اطرافیان را بر سر خودم کوبیده بودم.

او که می دانست من تبحر خاصی در آزردن خودم داشتم...

- البته زن داداش محمدم!

عصبانیتش مرا نمی ترساند. نه به اندازه ی عصبانیت مادرش...

واکنش همه را می توانستم حدس بزنم الی آن زن.

@darkhast_romann

- م...مستان...

از چارچوب در کنده شد و جلو آمد. هنوز لباس های مجلسی اش را به تنش داشت.

تک خواهر داماد شب عروسی تمام خطوط قرمز ها را زیر پا گذاشته بود.

لباس کوتاه...

موهای رها شده...

رنگ و لعاب سرخ...

- چرا بهم نگفتی؟

چرا نگفتی دلت برای داداش مهرابم رفته؟

@darkhast_romann

لرزشش وهم به جانم انداخته بود.

برای گرفتن شانه هایش قدم جلو گذاشتم که با پرخاشگری دست هایم را پس زد.

- حرف بزن ترمه! از کی؟

از کی تو چشم من و داداشم نگاه کردی و دروغ گفتی؟

چرا بد کردی ترمه؟ چرا؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part17#

@darkhast_romann

او را می شناختم اگر سکوت می کردم بیشتر دور بر می داشت.

- م...من دوسش دارم برای الان نیست دو...دو ساله!

با شنیدن حرفم بیشتر بهم ریخت.

- دوسال! پس... پس واسه همین بود.

چرخی دور خودش زد و با حالت تمسخر و ناباوری اضافه کرد.

@darkhast_romannn

- واسه همین بعد رفتنش تا حالت مردن رفتی.
گفتما گفتم یه چیزیت شده، وای... وای...
حتی داداشمم نگرانت بود، وای!

به دیوار تکیه داده و شانه هایم تکان می خورد.

- می گفت بیام پیشت، تنها نذارمت، چیکار کردی تو ترمه؟
چجوری تونستی!

محکمه ی مستان دردناک نبود. کم کم در حال نرم شدن بود.

@darkhast_romann

- نمی دونم چی شد، به خودم اومدم دیدم صبح تا شب می شینم لب پنجره تا بیاد بالا پشت بوم نفهمیدم مستان وقتی چشم باز کردم دچارش بودم.

حالا نوبت او بود گوش کند.

- حاج خانوم، حاج بابا، تو، همه و همه می گفتن مهراب ناخلفه و من دلم می رفت وقتی می دیدمش.

بغضم را به سختی قورت دادم. این شب لعنتی باید زودتر صبح می شد.

زبان تند و تیزش دوباره قلبم را فشرد.

@darkmast_romann

- داداش محمدم چی؟ ما که مجبورت نکردیم، چجوری دلت اومد بازیش بدی، می دونی تموم مدتی که تو گم شده بودی چه حالی بود؟

توانایی بالا آوردن دستانم را نداشتم. شنیدن این حرف ها دردی را دوا نمی کرد.

- می ترسید بلایی سرت اومده باشه، خیلی بدی ترمه خیلی!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part18#

- آروم بگیر حاج خانوم، بابا چیزی نشده که...

صدای مهراب بود. گوش هایم را تیز کردم.

@darkhast_romann

- حاجی گفت میارتش خونه میاره دیگه، کارهای قانونی داشت دیدی که اون سرباز فلک زده کل شبو جلو در پاسبونی داده.

خودش بود. با از جا پریدنم عضلاتم تیر کشید.
مستانه هم حال مرا داشت، با این تفاوت که او حالا آرایش روی صورتش نیز پخش شده بود.
زودتر از او در درگاه خانه حاضر شدم.

- سلام.

سر بالا آمده ی حاج خانم کافی بود برای عقب گردم.
مستانه از کنارم گذشت و زیر بازوی مادرش را گرفت.

@darkhast_romann

- مامان چی شده به داداشم؟!

سنگینی آن نگاه نفسم را بند آورده بود.

- اومدی؟ بعد این که دردونم افتاد رو تخت بیمارستان؟
همین و می خواستی که ما هم مثل مادرت بی آبرو بشیم؟!

مهراب مشغول در آوردن کفشش بود و من جرات نگاه کردن چشمان زن مقابلم نداشتم.
راست می گفت دیگر...

- حاج خانوم الان وقتش نیست!

مستانه نیز حرف برادرش را تایید کرد. از قلب ناآرام حاج خانوم واهمه داشتم.

@darkhast_romann

او نمی توانست این ماجرا را قبول کند.

- آره مامان بیار قرصات رو بیارم بعداً حرف می زنید.

مهراب کنارم ایستاد. در عجب بودم چگونه حاج خانوم در چند قدمی اش ایستاده و بوی سیگارش را نفهمیده بود.

- نمی دونه فعلا برو تو...

پس قضیه را فقط مستانه می دانست.

خجالت زده سرم را پایین انداختم و پشت سرش راهی شدم.

چگونه در چشم های زنی که مادر صدایش می زدم باید نگاه می کردم؟!

@darkhast_romann

- زنگ بزن مهراب، بگیر شماره ی حاجی رو بگو به محمد بگه عروسش خوبه، کل شب رو خون جیگر خورده برای این دختر.

نه مثل این که پایان شب سیه سپید نبود.

محبت حاج خانوم حتی کم باز هم شامل حالم بود.

این زن عادتش بود، علایق محمد ابراهیم را دوست بدارد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part19#

@darkhast_romann

گوشه ای ترین قسمت پذیرایی را برای ایستادن انتخاب کرده بودم.

عطر نرگسی های حاج خانوم دیگر حال و هوایم را عوض نمی کرد.

به جز نگاه های چپکی مستانه و ناله های ریز حاج خانوم کسی چیزی نمی گفت.

- زنگ بزن خالت اینا بیان، با این حالم نمی تونم خونه جمع کنم، یه وقت مهمون بیاد زشته...

مضطرب و خجالت زده از روی صاحب خانه تکانی خوردم.

خواهر های حاج خانوم شبیه خودش نبودند. روز روزش هم کم از آن ها حرف نمی خوردم.

- کجا؟

بازخواست مهراب توجه مادر و اخم های خواهرش را در پی داشت.

@darkhast_romannn

- خونه، باید به عمه سر بزنم.

کسی به جز او پیگیرم نبود. با فاصله پشت سرم راه افتاد.

- پاشو سر و وضعتو درست کن. دیشبم بهت گفتم رنگ و لعابتو پاک کنی نگفتم؟!

تشرش به مستانه بود و من می دانستم از کم محلی او به من کفری شده بود.
دوستی که تا دیروز دلش نمی خواست از او دور باشم حالا حتی برای بدرقه ام نیز نمی آمد.

- در و باز بذار میام الان.

سر به زیر پا در کوچه گذاشتم.

@darkhast_romann

کوچه ی سید آباد برخلاف همیشه پر رفت و آمد شده بود.

- وا عروس برگشته؟!

صدای گلناز خانوم را می شناختم. مگر می شد آن لهجه ی شیرین ترکی را نشناخت.

سلام آرامم را خودم نیز نشنیده بودم چه برسد به او که آمار مرا به فامیلشان می داد.

- آره دیگه همون عروسی که گفتم دیشب وسط مراسم غیبش زد، همین دختره بود.

موندم خانواده ی حاج آقا فیضی چرا باید برن سمت این دختر، وقتی مادر اون باشه دختر...

@darkhast_romann

با کوبیده شدن در صدایش قطع شد.

بار اولم نبود توهین هایشان را می شنیدم.

من ترمه دختر اسد آقای سبزی فروش بودم، این اصل ماجرا بود.

حتی نام آن زن را در شناسنامه ام نیز خط خطی کرده بودم. من مادر نداشتم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part20#

@darkhast_romann

- مگه نگفتم در و باز بذار!

پاهایم را در آغوش کشیدم.

- بیا پایین یکی می بینتت.

حرفم تمام نشده روی زمین پرید.
برای او هیچ در و دیواری مانع نبود.

- چیزی نشده که آبغوره گرفتی...

پشت دستم را روی صورتم کشیدم.

- اگه عمه به بابا گفته باشه چی؟

مقابلم لبه ی باغچه نشست.

@darkhast_romanm

- مگه قرار نیست بدونه؟

صدای اگزوز موتوریی که با تمام سرعت از کوچه گذشته بود گوشم را آزار داد.

- چرا ولی وقتی آزاد بشه بگم خوبه، راستی مح...آقا محمد چی شده؟

نگاه شاکی اش را به چشمانم دوخت.

- عملش سرپایی بوده مستان بیخودی شلوغش کرد، ماشین پلیس تصادف کرده از شانس خوب پسرحاجی شب رو جای بازداشتگاه، بیمارستان خوابید، الانم حاجیشون رفع مشکل کرده برمی گردن خونه.

@darkhast_romann

زهرخند او گویای حسش به خانواده ای بود که حداقل من می دانستم چقدر دوستش داشتند.

- به مستان گفتی فقط؟

نچی کرده و حینی که دست در جیبش فرو می برد، گفت:

- حاجیشونم می دونه، گفته بیام خونه تا بیاد.

لبم را از زیر دندان هایم بیرون کشیدم.

- خیلی می ترسم کاش زودتر تموم شه.

@darkhast_romannn

سیگار را بدون روشن کردن از گوشه ی لبش برداشت.

- دیشب فکر اینجاها رو نکرده بودی؟

سر بالا انداختم.

- نه، فقط می خواستم بیام پیش تو.

در نزدیک ترین فاصله از من ایستاد.

- حالا که اومدی ترست چیه؟

وا بده بابا خودم یه تنه جلو همشون وایمیسم فقط تو گند نزنی به حالم.

متعجب از جا برخاستم.

@darkhast_romann

- چی؟ یعنی چی؟ من چیکار نکنم؟

موهای بیرون زده از گوشه ی چادر را با اخم و تخم کنار زد. همیشه می گفت این موها برایش اسباب زحمت بودند.

- همین خُل بازیات منو خر کردا...

اخم هایم را در هم کشیدم.

- فحش نده.

بالاخره خنده ای که پنهان می کرد، نمایان شد.

- خل فحشه یا خر؟

@darkhast_romann

دست روی بینی ام گذاشتم.

- هیس آرومتر حرف بزن، همه بیرونن می شنون، هر دو تاش فحشه...

با تفریح بالا تنه اش را جلو کشید.

- فحش زیر زانو نشنیدی به خل میگی فحش، اینا قربون صدقه ست دختر.

دلم هری ریخت. او بلد بود در بدترین شرایط هم ضربان قلبم را بالا ببرد.

پر شیطنت پشت چشمی برایش نازک کردم و با دلبری چال لپ هایم را به رخش کشاندم.

دیوانگی همین بود دیگر نه؟

من دلبری می کردم و او حرص می خورد از حریمی که خودش می خواست همیشه حفظ کند.

@darkhast_romann

- به مولا بد دارم برات، بد...

ته دلم خالی شد از تهدیدی که می دانستم عملی می کرد. باز هم آژیر قرمز مغزم روشن شده بود.
چادر را بالا کشیدم و به دیوار چسبیدم.

- خب...خب تو برو.

لجبازی نکرد. با چند سرفه ی کوتاه در جلد همیشگی اش فرو رفت.

- میرم هر وقت حاجی اومد میام پی‌ت. خودتو بساز، شرمندگی نمی خوام اگه دلت با من بوده و اومدی پیشم وایسا و سر بالا بگیر، ملتفتی؟

@darkhast_romanan

هومی گفتم که لای در را باز کرد و سرکی کشید.

- حاجی و پسرش کارشون موعظه‌س، دل و دینت من نباشم باختیم، اگه پام نمونی زورت نمی کنم ولی بدون قلم می کنم پایی که رو بخواد جا پای من بذاره، حالا می خواد فامیلای نره خرت باشن یا داداش بزرگه خودم!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part21#

@darkhast_romanm

باز و بسته شدن در ماشین و در پی اش صدای حاج آقا فیضی به گوشم خورد. هنوز پشت در روی پله ها نشسته بودم و در افکارم دست و پا می زدم.

- آرام پسر جان آرام این بی قراریت از چیه؟

جرات باز کردن در و رو در شدن با آن ها را نداشتم.

دستم را روی قلبم گذاشته و نفسی که تا ته گلویم را می سوزاند بیرون دادم.

صدای محمدابراهیم نمی آمد. برخلاف برادر کوچکترش کمتر حرف می زد و بیشتر کار می کرد.

صدای زنگ تلفن توجه ام را از آن ها گرفت.

چادر را روی بند انداخته و به طرف خانه دویدم.

- الو...

بابا پشت خط بود.

@darkhast_romanni

- ترمه خوبی چرا نفس نفس می زنی دختر؟

آب دهانم را برای بار دوم قورت دادم.
صدایم آشکارا می لرزید.

- سلام، خ...خوبم بابا حیاط بودم.

خش خش گوشی و قطع شدن های ناگهانی تلفن برایم عادی شده بود.

- زنگ زدم خونه ی حاجی فکر کردم اونجایی.

دلخوری اش بابت زود گرفتن عروسی را حس می کردم.
من نیز مانند او از بی صبری محمد ابراهیم برای مراسم عروسی دلگیر شده بودم.

@darkhast_romannn

عروسیی که عروسش فرار کرده بود.

- نه اومدم خونه. خوبی بابا قلبت درد نمی کنه؟

هیچوقت حرف هایمان با بابا فراتر از چند کلمه نمی رفت اما این اواخر درد قلبش سخنانمان را به درازا کشانده بود.

- نه خوبه تو مراقب خودت باش چند روز دیگه میام، داماد گفته یه کارایی می کنه در جریانی؟

کف دستم از عرق خیس شده بود. گوشه ی لبم را از میان دندان هایم بیرون کشیدم.

- آ...ره آره گفته بود.

@darkfast_romanan

با ذوق زدگی کم جانی که در لحنش آشکار بود جواب داد:

- باشه پس چیزی نمی خوای؟

دلم گرفت. بابا در عین بدی هایی که بقیه از او می گفتند برای من خوب بود.

- نه بابا زود بیا دلم واست تنگ شده خداحافظ.

همین نه من از دیشب و اتفاقاتش گفتم و نه بابا دلیل لرزش صدایم را پرسید.

کتاب تاریخ را روی زمین انداختم و طاق باز دراز کشیدم.

چه‌چه پرنده ی روی درخت مانند لالایی کم کم در حال گرم کردن چشمانم بود که زنگ بلبلی حیاط به صدا در آمد.

@darkhast_romanan

بعد از گذشت یک ساعت از آمدن حاج فیضی و محمد ابراهیم بالاخره موعدش رسیده بود.

تمام دفاعیه هایی که در مغزم جمع کردم پر کشیده بود.

دمپایی ها را لنگه به لنگه‌پا زدم و به طرف در دویدم. کسی که پشت در بود آرام و قرار نداشت.

چفت را نکشیده در به داخل هل داده شد.

حاج خانوم با صورتی برافروخته مهمانم بود.

- چرا؟

بازویم را گرفت و تکانم داد.

- چه بدیی در حقت کردم؟

مادری نکردم برات؟

تنهات گذاشتیم؟

پسرم برات کم گذاشت؟

@darkhast_romann

چی شده که این کارو کردی؟
چرا بچه هامو انداختی به جون هم؟

سر در یقه ام فرو برده و نفس هایم کشدار شده بود.
گلناز خانوم کلانتر محل با سر و صدای حاج خانوم هوشیار شده بود که سریع وارد عمل شد.

- سمن؟ سمن؟ خیره چیشده؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part22#

تن فربه اش را به زحمت از لای در داخل کشید.

@darkhast_romann

- خونه خرابم کرد. پسرامو به جون هم انداخت.

گفتی، همه گفتن، گفتن نکن. این دختر همون زنه... گوش ندادم و این شد عاقبتم. پسرام افتادن به جون هم. حاجی داره سکته می کنه.

بغض لعنتی به گلویم چسبیده و اگر وا نمی دادم حتما خفه می شدم.

سر و صدا چند نفری را جلوی در کشانده بود.

گفته بودم سیدآباد همیشه خلوت بود؟ البته نه امروز...

- سکته می کنی خواهر آروم باش چیزی نشده که شکر خدا فهمیدید این شر دامنتونو نگرفت.

سرم از حجم داغی نبض می زد. همین گلناز خانوم نبود هفت روز هفته هشت روزش را جلسه ی قران می گذاشت؟

@darkhast_romann

کجا رفته آن دین و ایمان ورود زبانش!

- گرفته، گرفته این دختر مهراب و انداخته به جون محمدم.

دو تا برادر افتادن به جون هم سر این دختر...

صدای پچ پچ ها بالا گرفته بود که قدمی عقب تر گذاشتم.

- شنیدی چی می گه؟!

- یعنی بخاطر برادر کوچیکه برادر بزرگه رو ول کرده؟

- خاک عالم محمد ابراهیم و ول کرده رفته با اون پسره ی یاغی؟

باقی حرف هایشان نیز حول و حوش همین ها بود.

مهراب پسر ناخلف سیدآباد بود.

@darkhast_romann

گلناز خانوم کاسه ی داغ تر از آش شد.

- آره ترمه؟

ذلیل نشی دختر چجوری دستی که بهت لقمه داده رو گاز گرفتی؟

بار حرفش زیاد بود قلبم در حال له شدن بود که کسی ناجی ام شد.

به جثه ی ریزش نمی خورد آن گونه گردن کشی کند.

- چی می خواید اینجا؟ ولش کن خانوم!

دست گلناز خانوم را کنار زد.

هفده سال داشت اما جنم و عرضه اش بیشتر از سی ساله ها بود. به لطف چند دانه تار موی رشد کرده پشت لب هایش قلدری می کرد.

@darkhast_romannn

- چقدر بی چشم و رویی، تقصیری هم نداری مادر اون باشه دختر همین می شه.
کجاست بزرگ ترت؟

باز هم علی زبانم شد.

- بزرگ ترش منم برید بیرون چیکارش دارید!...

گلناز خانوم تشری به علی زد.

- ساکت شو ببینم! مادرت کو؟
بگو بیاد برادرزادشو جوابگو باشه از امروز پسرامون تو این محل آسایش ندارن.

مطمئن بودم پیدایش می شود. جز او هیچکس نمی توانست این گونه بی پروا دهان بقیه را ببندد.

@darkhast_romann

صدایش به صدای علی غلبه کرد.

- خشتک پسرای ده تا محل جز اینجا رو هم می کشم رو سرشون بخوان چپ به ناموس مهراب نگاه کنن!

حاج خانوم به طرف پسرش چرخید. من نیز جرات بالا آوردن سرم را پیدا کرده بودم.

سر و مروگنده بود!

پس کو آن آشوبی که حاج خانوم ازش دم می زد؟

- تمومش کن مهراب!

حقمو حلالت نمی کنم بخوای دست این دختر و بگیری و بیاری تو خونه ی من.

@darkhast_romannn

تنش را کج کرده و از بین چند نفری که هنوز جلوی در معرکه را تماشا می کردند وارد حیاط شد.

- حرفمو زدم بهت حاج خانوم، نقل دیروز و امروز نیست دو سال پی این دخترم، حاجی می دونست، پسر حاجی هم می دونست من و فِر داد زندون که صاحب مالم بشه ولی کور خونده!

یادته که من بچه هم بودم دوچرخه رو شکستم نذاشتم بدی پسر برادرت این که دیگه ناموسمه!

@darkhast_romanm

حاج خانوم دستش را روی سینه اش کوبید.

- نمی گذرم ازت، حق مادریم و حلالت نمی کنم مهراب...

این دختره چشم سفیده من زورش نکردم ما کاریش نکردیم خودش سرخاب سفیدآب زد دل محمدمو برد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part23#

@darkhast_romann

هر آن منتظر جوش و خروش مهراب بودم.

می شناختمش این حرف ها را نه باور می کرد نه هضم...

همان هم شد.

نعره اش و صدای کوبیدن سرش به دیوار همه را وحشت زده ام کرده بود.

- نکن حاج خانوم نکن، نگو... منه خر دو سال هَولش نبودم دلش پیم بود می شناسمش.

با هر یک کلمه اش سرش را محکم تر به دیوار کوبیده بود.

علی بالاخره جلویش را گرفت و او با دست آزادش بازویم را چنگ زد و مانع لرزم شد.

صورت خونی اش مانند پتکی بر سرم بود.

- اینم تلافی سر شکسته ی پسرت راضی شدی؟

قفسه ی سینه اش از حرص بالا و پایین می شد و همسایه از ترس زبان به دهان گرفته بودند.

- برو سمن برو خواهرم خدا نجاتتون بده.

@darkvast_romann

حاج خانوم پر روسری اش را روی صورتش کشید.

- حقم به گردنت می مونه مهراب اگه دست از این دختره نکشی!

خون را از روی پیشانی اش کنار زد و رو به بقیه غرید:

- روضه تموم شد برید خونه همسایه مراسم غیبت بذارید!

آشکارا به پچ پچ هایشان طعنه می انداخت.

گفته بودم اوی کله خراب را کفری نکنند.

گلناز خانوم آخرتر از همه بیرون می رفت و به عمد صدا بلند کرده بود که بشنوم.

@darkhast_romannn

- ولش می کنه خواهر مرده و هوسش، دو روز دیگه براش میشه دستمال چرک می ندازتش کنار، مگه مادرشو نداختن؟

قبل از آن که مهراب بُل بگیرد در کوبیده شد.
عصبانیت گلناز خانوم دلیل داشت، از کودکی تا به الان همه می گفتند مادرم با شوهرخواهر او فرار کرده بود.

- خوبی؟

نگاه خیسم را به صورتش کشیدم.
عجب تاوانی داشت خواستن منه بی کس و کار.

@darkhast_romann

- سرت!

روی تخت نشست و دستمال یزدی اش را روی صورتش کشید.

- با کله زدم تو سر باند پیچی پسرش واسه همون داغ کرد. الان دیگه آروم می شه.

نگاه به خون نشسته اش را به دستم دوخت.

- نلرز تموم شد واسه هر کی سگ بشم با تو کار ندارم می شناسمت دیگه، بپر به آبی چیزی بردار بیار بشورمش.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part24#

@darkhast_romann

تکانی به پاهای خشک شده ام دادم.

جعبه ی کوچک دکتری ام حالا به درد می خورد.
پرده توری را کنار زدم و با دیدن روی هم افتادن دمپایی ها پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد.

عمه همیشه می گفت:

" کج و کوله شدن کفش ها یعنی یکی داره گوشت پشت ما رو می جوعه؟!"

اصطلاحات و الفاظ گه گاه رکیکش را از شوهرش داشت.

مرد بددهن و کج خلقی کل سیدآباد می شناختنش.

قصاب محله با آن یل و هیکل می خورد داش مشتی باشد تا آدم یک به درد نخور و کلاش...

با یادآوری عمه نگاهم را در پی علی چرخاندم.

@darknast_romannn

- علی کو؟

سرش را پایین انداخته و چند قطره خون روی مزائیک ها افتاده بود.

- دکمشو زدم...

پنبه را به الکل آغشته کردم.

- چیکارش داشتی بیچاره اومد کمک!

@darkhast_romannn

اخم هایش در هم بود اما ناله نمی کرد.

- پرو بازی در آورد دیگه، میگه دست شوما درد نکنه برو بسلامت من پیش دختر داییم هستم.

دیگه خرفهم نیست هیچ نر و ماده ای نمی تونه پیش تو باشه الی من!

پیشانی اش شکسته بود و خون بند نمی آمد.

مچ دستم را چسبید. بی حواس از حرف هایش زخمش را فشار می دادن.

- ول کن سگ مصبو...

هینی کشیدم.

@darkhast_romann

- مهراب پیشونیت شکسته باید بری دکتر.

چشمک ریزی حوله ام کرد.

- بریم تو خودت دوا درمونم کنی؟

حتی در این شرایط هم مسخره بازی در می آورد.
موهایم را زیر شال زدم.

- جدی گفتم باید بخیه بزنن، دیوار سیمانی بود این کارا چیه می کنی؟

@dastkhast_romannn

قطره خونی که سر انگشتم خورده بود را روی شلوارش کشید.

- باید بفهمه تو رو با دخترای خراب فامیل قیاس نکنه، دو سال که نبودم فرزادو گذاشته بودم هواتو داشته باشه خط به خط کارات دستم بود تو این دوسال.

از بهت حتی نای تکان دادن لب هایم را هم نداشتم.

پس فرزادی که قاتل جان من شده بود را معتمد خودش می دانست؟

باز هم صحنه های آن شب برایم یادآور می شد که از جا بلند شد.

@darkhast_romann

- نچ خونش بند نمیاد پاشو بریم دکتربازی بلکه بند اومد!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part25#

@darkhast_romannn

جدی از کنارم گذشت و با پا در را هل داد که هاج و واج دنبالش راه افتادم.

با کنجکاوی چرخی در پذیرایی نقلی خانه زد و وارد اتاق کوچکم شد.

یعنی درد نداشت که اینگونه سوت زنان خانه را وجب می کرد!

- بچه بودی خوب دکتری می کردی بیا ببینم چیا بلدی.

مضطرب وارد آشپزخانه شدم. نه این که تنهاییمان برای بار اول باشد اما هر بار از تنها ماندن با او تنم گر می گرفت.

الفاظش، نگاهش، حرف هایش...

- دکی سرم ترکید بدو...

سوت بلندش عجله ام را بیشتر کرد.

چادری که دست و پایم می گرفت را بالا تر کشیدم و لیوان آب به دست وارد اتاق شدم. دمر روی زمین دراز کشیده بود.

- بیا بزن پاشم.

لیوان را روی زمین گذاشتم، چند تار از فرفری هایم روی صورتم ریخته بود.

@darknast_romann

- چی بزنم؟

من که دکتر نیستم فقط بهیاری بلدم. بذار سرت و پانسمان کنم.

به کمر چرخید و با دیدنم رنگ نگاهش تغییر کرد.

- انگولکت کردم تا الان؟

از لحن سردش متعجب شدم.

- چی؟!

پر چادرم را گرفت و تند و تیز ادامه داد:

- من زندگیم زیر شکمم نیست دختر، شاید ناخلف باشم ولی نه واسه دختری که وقتی فهمیدم داره زن برادرم می شه زمین و زمانو دوختم بهم!

@darkhast_romann

نگاهم با او بالا کشیده شد و لرزان لب زدم:

- ن...نمی خواستم ناراحتت کنم نرو الان در میارمش!

عکسی که بدون قاب روی دیوار زده بودم را کند و عروسک آویزان شده از سقف را با دست تکان داد.

- بچه مچه دارید تو خونه؟

هنوز برای باز کردن چادر تعلل داشتم. تاپ دو بنده ام زیادی در چشم می زد.

- نه خیرم اتاق منه. مسخره هم نکن...

@darkhast_romann

چرخید و لب های برچیده ام را میام انگشتانش گرفت و فشرد.

- مسخره نکردم خوشم اومد، هوس کردم اینجا جیغتو در بیارم.

لب هایم را داخل دهان فرو بردم و کمی چادرم را کشیدم که روی شانه هایم افتاد.

- نَکَن! دارم می رم دیگه.

سد راهش شدم.

- نرو مهراب...بذار زخمتو ببندم.

@darkhast_romannn

صدایم می لرزید. از رفتنش و خواب بودن دیشب و امروز هراس داشتم. پی به حالم برده بود که انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد.

- کجا برم خره... این اومدن دیگه رفتنی نداره الکی نترس.

حرفش سندی بود برایم. کل سید آباد بود و پسر کوچک حاج آقا فیضی... حتی گاهی فکر می کردم حرف او بیشتر برو داشت تا حرف محمد ابراهیم که معتمد بازاریان بود.

صدای کوبیده شدن در حرف هایمان را نصفه گذاشت.

یعنی حاج خانوم حرفی هم برای نزدن گذاشته بود؟

- حاج خانومه؟!

@darkhast_romann

گاز را از جعبه ی کمک های اولیه برداشت و روی زخمش فشرد.

- باشه که چی؟

نترس بابا مگه آدم کشتی! بگیر چپت خودم می رم جوابشون و میدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part26#

صدای داد و بیداد آشنایی او را میان چارچوب متوقف کرد.

- اوه اوه عمه خانومته!

@darkhast_romann

قدمی جلو گذاشتم که صدای عمه مانند پتکی بر سرم کوبیده شد.

عجیب بود از صبح پیدایش نشده بود!

- در و باز کن ببینم ترمه.

آبرمو بردی خیر ندیده از دیشب دارم سکته می کنم بیا ببینم!

مضطرب تا کنار در ورودی رفته بودم که با یادآوری مهراب روی پاشنه ی پا چرخیدم.

اگر داخل می آمد او را می دید واویلا می شد.

بر خلاف همه او خونسردترین بود.

وحشت زدگی ام را تماشا می کرد که به اتاق اشاره زدم.

@darkhast_romanan

- ت...تو تو برو تو اتاق نیا بیرون باشه.

گازی که روی زخمش زده بود را برداشت. هنوز خونش بند نیامده بود.

- شل کن بابا، بهش بگو فوقش امروز فردا محرم می شیم هوچی گری راه نندازه!

با فریاد دوباره ی عمه جلو کشید.

- ترمه بیا باز کن در این خراب شده رو...

توام شدی مادرت هر چی کردم نشد مثل اون‌زنیکه ی هرز... نشی.

با هجوم مهراب دستانم را روی سینه اش گذاشتم و مانع اش شدم.

@darkhast_romann

- جون من الان عمم عصبیه باهاش دعوا می کنی می ره به بابام می گه.

همان طور که عقب عقب می رفت انگشتش را در هوا تکان داد.

- جوجه طلایی می دونه من سر جونش حساسم بسته منو به قسم؟

عمت خداشو شکر کنه زنه وگرنه سرویس می کردم دهنی رو که به تو چرت و پرت نسبت بده.

با کوبش دوباره ی در خنده ی عجولی تحویلش دادم.

- نیای بیرونا باشه؟

@darknast_romannn

دستش را در هوا تکان داد و وارد اتاق شد.

- بهت ...شعر بگه میام بیرونا. بگو هرزه دختر خودشه که نمیشه از خرابدونی ها جمعش کرد.

در را بستم تا عمه نشنود.

صدای گلناز خانوم می آمد لابد دیده هایش را مو به مو می گفت. به آرامی چفت در را کشیدم و عقب ایستادم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part27#

- خجالت نمی کشی؟ بعد پونزده سال باید حرف تو رو بخورم؟

پس حاج خانوم سراغ عمه هم رفته بود!

@darkhast_romann

مقابلم ایستاده و با آن حرصی که می خورد بعید نبود روی صورتم بکوبد اما حضور دنیا مانع شد.

- برو تو مامان زشته ملت نگاه می کنن.

گلناز خانوم دست به کمر داخل حیاط سرک می کشید که در را کوبیدم.

- آبرو حیثیت نذاشتی این سر تا اون سر کوچه پر شده از بی ابرویی دختر اوس اسد...
بدبخت برادرم تا کی بکشه، از مادرت از تو چرا ولش نمی کنید؟

غر غر کنان به سمت خانه می رفت که دنیا دستم را چسبید و مجبور به ایستادنم کرد.

@darkhast_romannn

- الکی می گن یا راسته؟

تو با مهراب!

حق داشت تعجب کند. مهراب با هیچ کدام از معیارهای من جور نبود اما عشق که این چیزا سرش نمی شد.

نگاهم را به پنجره ی اتاق دوختم. از پشت پرده سایه اش نمایان بود. از ترس آن که مبادا دنیا یا عمه متوجه اش بشوند پا تند کردم.

- نه راست می گن. بیا بعدا بهت می گم.

با قهقهه ی بلندی پشت سرم راهی شد که عمه دوباره صدایش را بالا برد.

عادتش بود جو بدهد.

@darknest_romans

- از دیشب مردم و زنده شدم. هی گفتم چی به سرت اومده، تو بیمارستان شبم روز نشد تا توی ذلیل شده رو ببینم اونوقت تو... تو با اون پسره ی لات رفته بودی.

دنیا بر خلاف عمه نیشش شل بود و مدام برایم چشم و ابرو بالا می انداخت.

چادرم را کشید و کنار پشتی انداخت.

- چرا بقچه پیچ شدی بابا غریبه نیست که.

گفت و خودش نیز لباس هایش را کند و رو به عمه کرد.

- وای مامان تمومش کن دیگه، خب چیه مگه باز عروس اون‌خونواده می شه دیگه چه فرقی داره بزرگه یا کوچیکه؟!

@darkhast_romann

عمه دستانش را با حرص روی پاهایش کوبید.

- فرق نداره؟ سر پسر بزرگه یه محل قسم می خورن خدا و قرآنش رو فراموش نمی کنه کوچیکه چی؟
شر و لات یه محل از دستش آسایش ندارن، عرق خور عربده کش با اون قد و قوارش به این دختر می خوره؟

با هول مقابل دنیا رفتم ومانتو را از دستش گرفتم.

- بده من می برم تو اتاق.

چشمکی زد و همان طور که روی پتوی پهن شده می نشست گفت:

@dakhast_romannn

- مامان الان تو نگران قد و قواره ی اون پسره ای یا بخاطر حرف های یاسمن خانوم اومدی؟

در را آرام باز کردم و با ورودم به اتاق در برابر ایستاد.
لبخند کج گوشه ی لبش از حرف های عمه بود.

- نباشم؟ این دختر و من بزرگ کردم ریزه میزس اون پسره وحشیه، اصلا اسد بفهمه سکته می کنه مگه از نعش من رد بشه نمی ذارم خودسر بشه.
یبار به حال خودش ولش کردم یادته که...
اون پسره اسمش چی بود همون که سر کوچه...

دنیا بی حوصله جواب داد:

@darkfast_romann

- فرزاد؟ ول کن مامان، ترمه بچه بود اونم عوضی، محمد ابراهیم که خوب از خجالتش در اومد این برادرا هم خوب بزنینا!

رنگم به آنی پرید. دیگر خبری از آن لبخند گوشه ی لب مهراب نبود.

حالا کنجکاوانه منتظر ادامه ی حرف های عمه بود.

- آره همون بی پدر و مادر تو کوچه مگه دختره رو اذیت نکرد؟ تا چند روز عین جِنی ها نه خواب داشت نه خوراک!

کجا موندی دختر بیا ببینم این بی آبرویی چی بود سر ما آوردی؟ تو کجا و اون پسره کجا!

قدرت تکلم نداشتم، مانتو از دستم افتاد. تنها چیزی که می دیدم چشمان سرخ مهراب بود. دستش را بند چانه ام کرد.

@darknast_romann

- ...شعر می گه دیگه نه؟ اون حروم زاده قرار بود مراقبت باشه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part28#

@darkhast_romannn

بازویم را چسبید و با جلو کشیدنم، زیر گوشم غرید:

- حرف بزن ترمه!

با ترس دستم آزادم را روی لب هایش گذاشتم.
داغی نفس هایش دست یخ کرده ام را می سوزاند.

- هیس...هیس! ع...عمم بره میام می گم.

نگاه زهردارش را در صورتم چرخاند و با تشر عمه انگشتانش را باز کرد.

- کجا موندی دختر!

تو اتاق قایم نشوها جمع کن بار و بندلیتو تا پدرت آزاد شه میای خونه ی من، حوصله ندارم هر روز با یاسمن اره بدم تیشه بگیرم!

عمه در چه فکری بود و من چه می کردم. با باز کردن در اتاق انگشتش را در هوا تکان داد و عقب کشید.

- اسد زنگ نزده؟

@darkhast_romann

با حالی خراب از او دل کندم. خط و نشان می کشید و هنوز هم خس خس نفس هایش را حس می کردم.
قبلا هم گفته بود فکر این که دست کسی دیگر به من بخورد او را دیوانه می کند، حالا امروز همان روز بود.

- با توام دختر!

صدایم از ته چاه در آمد.
در جایی که کمی پیش دنیا دراز کشیده بود نشستم.

- زنگ زد هیچی نگفتم.

گونه اش را به چنگ گرفت.

@dakhast_romannn

- آبرو برام نذاشتی علی گفت پسره چجوری تو حیاط عربده می زده، تو کی وقت کردی با اون پسره بپری هان؟

دستم را روی صورتم گذاشته و تمام فکر و ذکرم در اتاق مانده بود. انگشتانم بوی عطرش را می داد.

عطری که با بوی سیگار مخلوط شده بود.

با صدای جیغ دنیا از جا پریدیم.

وسط حیاط با آن تاپ دو بنده که دار و ندارش را بیرون ریخته ایستاده و به پنجره ی اتاق نگاه می کرد.

- چه خبرته!

گوشه ی باز پنجره یعنی این که مهراب رفته بود!

@darkhast_romanm

- جن دیدی؟ کجا زل زدی دختر!

پشت عمه ایستاده و برای دنیا چشم و ابرو می آمدم که لبخند پر استرسی زد.

- زهرم ترکید، گربه بود.

عمه رو ترش کرد.

- درمونده نشی دختر تو این حال من همتون شدید دردسر...

گفت و دوباره وارد خانه شد. میگرنش عود کرده بود.

- کجا رفت؟

@darkhast_romann

دنیا که هنوز هم باورش نمی شد فاصله ی بینمان را پر کرد.

- لعنت بهت دختر آوردیش تو خونه!

دستش را پس زدم و دوباره تکرار کردم.

- کجا رفت دنیا؟

موهای بلوند کرده اش را پشت گوش زد.

- یهو از پنجره پرید بیرون رفت بالا پشت بوم!

وای کم جانی گفته و لبه ی باغچه نشستم.

- خونه ی فرزاد...اون پسره کوچه پشتیه؟

@darkhast_romann

چشمانش درشت شد.

- اونو شنید؟ وای!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part29#

- کجا موندید پس! دختر بیا جمع کن بریم سر وا موندم داره می ترکه...

با غرغرهای عمه دنیا پر حرص جواب داد:

- تو حیاطیم مامان میایم دیگه اه!

@dakhast_romann

عمه سرش را خم کرده و از میان در باز تشر زد:

- داد نزن! پاشید بیاید تو با اون سر و وضع تو حیاط نشینین...

دنیا نفسش را با صدا بیرون داد.

- پاشو بریم تو ولی باید بهم بگیا آوردیش تو خونه که چیکار کنین شیطون؟
منم میگم دوساعت تو اتاق داره مانتو آویزون می کنه!

حوصله ی شوخی هایش را نداشتم. عمه سرش را به پشتی تکیه داده و چشمانش بسته بود.
دنیا دست بردار نبود.

- پیس پیس... اگه نگی به مامان میگم اینجا بودا!

@darkhast_romann

دستم را روی بینی ام گذاشتم.

- هیس می شنوه!

مانتواش را از روی زمین برداشت.

- انداختی زمین که!

کوله را از چوب رختی برداشتم و کتاب هایم را داخلش ریختم.

- وقتی قضیه ی اون پسره رو شنید دیونه شد، اومده بود سرش پانسمانش کنم.

با پا به جعبه ی کمک های اولیه کوبید.

@darkhast_romann

- میگم...بهت نمیاد اهل کارای خاک بر سری باشی ولی ترمه مراقب باشا این داش مهراب کم خواهان نداره بهش پا ندی رو هوا زدنش.

چادر را از کشو برداشتم.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

اگر روز عادی بود برای نرفتن به خانه‌ی عمه هزاران بهانه می آوردم اما حالا مهراب در کوچه ی آن ها بود و من باید می رفتم.

@darknest_romann

- من آمادم.

عمه با رضایت نگاهم کرد.

- آفرین! تو رو من بزرگ کردم نمی ذارم بشی عین مادرت.

آن قدر نگران آن کله خراب بودم که حتی نای جنگ و دعوا هم نداشتم.

اصلا بخاطر همین حرف ها بود که خانه ی عمه ی نمی رفتم.

مضطرب پا در کوچه گذاشتم این روزها گلناز خانوم منتظر بود تقی به توقی بخورد که رسوایی مرا جار بزند به علاوه ماشین محمد ابراهیم نیز جلوی در پارک بود و سیدآباد طبق معمول خلوت بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part30#

@darkfast_romanan

- اون نیست!

با اشاره ی دنیا سرم را بالا کشیدم.
دستش را روی دیوار تکیه داده و با کسی حرف می زد.
اگر اشتباه نمی کردم خانه ی پدری فرزاد بود.

- به داداشت خبر برسون مهراب اومده، تو سیدآباد و حومه پیداش بشه شلوارشو در میارم فهمیدی؟

پسرک بیچاره از غیظش خشکش زده بود.
مرا هم از قلم نینداخت.

@darkhast_romanmn

- با توام کار دارم جوجه طلایی!

جز دنیا کسی متوجه حرفش نشده بود.

- جوون جذبشو!

دستش را چسبیده و کشیدم.

- می شنوه عمه!

لاقید به عقب اشاره زد.

- منتظر توعه ها می خوای جور کنم حرف بزنید؟

@darkhast_romanni

مثلا قصدم این بود نامحسوس او را دید بزنم اما به گیر کردن پایم به سنگ کوچکی سکندری خوردم.

- خیلی گیجی ترمه موندم این پسر عاشق چی تو شده!

جون دنیا دست مس بهت زده؟

اگه بدونی چه دافایی منتظرن مهراب سرشون شرط ببنده و برنده بشه!

حواسم پی چرت و پرت های دنیا نبود.

عمه با حرص لگدی به درب آهنی شان زد.

- ناهارم نذاشتم بجنبید کلی کار مونده...

دنیا به در تکیه زد و کوله را از دستم کشید.

@darkhast_romannn

- مامان من با ترمه برم مانتومو بگیرم فردا کلاس دارم.

عمه روی پله ها متوقف شد.

- علی می ره می گیره.

دنیا معترض دستش را در هوا تکان داد.

- باید پرو کنم علی مانتو می پوشه؟

گفت و با کشیدن در اجازه ی حرف زدن را از عمه گرفت.

- یکی طلبم بیا بریم.

@darkhast_romanni

باورم نمی شد به همین زودی برایمان قرار ملاقات جور کرده بود.

مهراب پا به دیوار تکیه داد و از سیگارش کام می گرفت که دنیا سرش را کنار گوشم کشید.

- این ژستش جون می ده واسه عکس خفن!

با این که بار اول نبود با او در کوچه حرف می زدم اما باز هم دست و دلم می لرزید.

دنیا سر کوچه‌شان ایستاد.

- لباسم خونه لیلاس تا می گیرم بیام حرفاتونو بزنید یهو علی نیاد.

به سمت انتهای کوچه می رفتم که سوت زد.

@darkrast_romannn

- همین جا حرف می زنیم.

آن خونسردی ظاهری را باور نداشتم. با وجود این که تک و توک چند نفری در کوچه بودند او بیخیال منتظر رسیدن من بود.

- فقط یه کلام بگو چیکارت کرده؟

آب دهانم را به سختی بلعیدم. دیوانگی هایش ترسناک بود.

- کاش بری دکتر پیشونیت خونیه.

قدمی جلو گذاشت و کمی خم شد.

@darkhast_romannn

- منو نپیچون، گفتم چیکارت کرده بود اون بی ناموس؟

پر چادر را میان انگشتانم می فشردم. اصلا فکر خوبی نبود تنها شدن با او...

- ه...هیچی عمه شلوغش کرد.

لبخند تمسخر آمیزی روی لب هایش نشست.

- واسه همین خشتکش و برداشته فرار کرده؟

از کمر حاجی نیستم کاری که باهات کرده رو باهاش نکنم حالا تو نگو!



@darkhast_romannn

سلام سلام عیدتون مبارک دلبرا😍

سه پارت طولانی گذاشتما باز بگید پارت نیست پارت کو؟☹

✨ این مَنِ بی تو ✨

part31#

@dakhast_romannn

تصور کاری که می توانست با او بکند اخم هایم را در هم کشاند.

- برو خونه!

دلگیر سر تکان دادم. تحمل نداشتم بر سرم داد و بیداد کند.

- دنیا بیاد بریم.

نچی کرد و پاکت سیگارش را از جیبش بیرون کشید.

- خونه بابات.

دوباره از سر برای جواب دادن استفاده کردم که کفری شد.

@darkhast_romann

- چس...

با در هم رفتن‌اخم هایم تک خند جذابی تحویلم داد.

- خب حالا، الان قهری مثلاً؟

نگاه زن همسایه را به جان خریدم و دلبری کردم از پسری که در نبودنش تا حد مرگ رفته بودم.

- سرم داد می زنی باهات حرف نمی زنم!

@arkhast_romannn

خنده اش تکرار شد.

بی حیایی بود در عین نامحرمی دلم غنج می رفت برای خنده اش؟

به سختی نگاهم را پایین دوختم.

- با این اداهات وسط کوچه کار میدی دستما!

بیا برو خونه میرم حاجی و کوک کنم شب عاقد بیاره. پوکیدم بابا دو سال فکر همین کارات...

دنیا وسط حرفش پرید.

- خاطرات عاشقیتون بمونه بعد بدو بریم ترمه.

@darkhast_romann

عقب کشید. به جای آن لبخند حالا اخم دوباره به چهره اش بازگشته بود.

صدایی درونم داد و بیداد گذاشته بود که مهراب فقط برای من می خندید!

با این رفتارها می شد عاشقش نشد؟

- چای شیرین و نگا! منو ببین ترمه با ایم دختره نگرد خوشم نیست بار و بندیلتو جمع کن بعد ناهار برو خونه.

دنیا چند قدم جلو رفته را به عقب آمد و دستم را کشید.

- بدو دختر دم اومدن بابامه اینجا ببینتمون هر دومونو می کشه.

@darkhast_romann

قدم از قدم برنداشته بودم که مهراب دود سیگارش را به هوا فوت کرد.

- بابات به جد و آبادش می خنده بخواد...

با درشت شدن چشمانم سکوت کرد و در عوض به پسرکی که تازه با دوچرخه از کوچه بیرون زده بود، اشاره زد.

- هوی پسر یادت نره پیغوممو برسونی!

@darkhast_romann

پسرک بیچاره روی دوچرخه خشکش زده بود. به آنی جواب داد:

- زنگ زدم گفتم بهش داداش مهراب.

با رضایت دستی بر سر پسر کشید.

- کجا بود؟

پسرک ساده ی بینوا برای آن که بیشتر از آن سوال و جواب نشود پا روی پدال گذاشت.

- رفته پیست، پیش دوستاشه.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part32#

تا داخل شدنم به کوچه گوشم به حرف هایشان بود و امان از مهرابی که دلهره های مرا حس می کرد.

پشت سرمان آمده و سر کوچه ایستاده بود.

- فعلا می رم با حاجی حرف بزنم بعد ناهار برگرد خونه.

دنیا متعجب به عقب چرخید.

@darkhast_romann

- با تو بود؟ ببینم اصلا چرا وسط کوچه حرف می زدید ملت صدتا حرف زدن از صبح!

خیالم از بابش راحت شده بود که چادرم را روی سرم مرتب کردم.

- میره با حاج بابا حرف بزنه، گفت شب میگه عاقد بیاد.

هیجانش با تشر عمه در دم خفه شد.

@darkhast_romann

- مانتوتو گرفتی بیا سالاد درست کن الان میاد پدرت!

کار کردن برای دنیایی که هفت روز هفته در دانشگاه سر می کرد و بیشتر روزهای تعطیل را هم خانه نمی آمد سخت بود. برای دلجویی از عمه دستانم را شسته و کاسه ی گل گلی رو جلو کشیدم.

- من درست می کنم عمه!

جوابم از او یک چشم غره بود اما به جایش دنیا خندکنان چشمکی تحویلم داد.

@darkhast_romann

- طلبم صاف شد جوجه طلاییش!

لب هایم بی اراده کش آمدند. جوجه طلایی با لحن او بک طور دیگر دلنشین بود.

- چی گفت زیرزیرکی می خندی!

ضد حال عمه نیشم را جمع کرد.

- هیچی، راستی عمه من بعد ناهار می رم خونه فردا امتحان دارم دوستم بیاد تمرین کنیم.

@darkhast_romannn

دم کنی را از کشو بیرون کشید. بوی لوبیا پلو در آشپرخانه ی نقلی کنار پله هایشان پیچیده بود.

- نمی خواد تا اسد بیاد همین جا می مونی، خیلی شق القمر کروی بیفتی تو کوچه ها؟!

این جماعت با عشق و عاشقی دشمنی داشتند. از نظر آن ها یک عمر زندگی تامین شده از لحاظ مادی بدون عشق ارجحیت داشت به زندگی پر از کمبود مالی و مالامال از عشق!

پسر کوچک حاج آقا فیضی هیچ مال و اموال چشم گیری نداشت.

گفته بودم سهم او از آن خانه و مغازه ها و بروبیاها یک نام پدری بود و یک اتاق نمور در خرپشته که انتخاب خودش بود.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part33#

- دوستم بگم بیاد اینجا پس!

کاسه را از زیر دستم بیرون کشید.

خوب اخلاق شوهرش را بلد بودم. رو ترش کرد و با مکث جواب داد:

- دنیا هم باهات میاد خونه تنها نمونی.

@darknest_romanm

دلخوش شده ظرف های ناهار را جمع کردم و تا رسیدن حسین آقا همه چیز حی و حاضر شد.

ساعت از سه و نیم گذشته بود که کم کم عزم رفتن کردم.

صدای خر و پف حسین آقا از دیوار ده سانتی عبور کرده و در اتاق گوشم را آزار می داد.

بماند که با حرف هایش و تندی هایش سر ناهار دلم را شکسته بود.

- کجا؟

کتاب را داخل کیفم گذاشتم.

@darkhast_romann

- می رم خونه دوستم میاد تمرین کنیم توام باید بیای عمه گفته.

روی شکم چرخید و گوشی را به شارژر متصل کنید.

- از کی تا حالا تاریخ و تمرین می کنن، شیطون میاریش خونه نه؟

جلوی آینه ایستاده و کش چادر را پشت گوش هایم انداختم.

نمی دانم چرا این فکر ها را می کرد. من که اهل این کارها نبودم اما مهراب! یک چیزهایی راجع اش گفته بود سر فرصت باید پیگیر می شدم.

@darkhast_romannn

لب تر کردم.

- نه گفتم که شب می خواد عاقد بیاد.

خمیازه کشان سرش را روی بالشت گذاشت.

- باشه برو من یه چرت بزنم میام.

با دست به پذیرایی اشاره زدم.

- عمه چی؟

@darkhast_romann

او برعکس من اصلا از مادرش هراسی نداشت.
نمونه ی بارز دختر سرخود دنیا بود.

- برو من جمعش می کنم قضیه رو بازم یکی طلبم شد جوجه...

با بستن در لحن پر تمسخرش را نشنیدم.
از شانس خوبم داش غیرتش نیز کنار تلویزیون خوابش برده بود.
کوچه های خلوت سید آباد را با گام های بلند پشت سر گذاشتم. عمه سر هر موضوعی شلوغ می کرد این بار راست گفته بود. نامم این روزها نقل محافل شده بود.
کلید را روی در انداخته و هنوز نیمه و نصفه وارد حیاط شده بودم که در خانه ی حاج فیضی باز شد.

@darkhast_romann

جرجر لولای درشان غرغر هر روزه ی حاج خانوم بود.
به گمان این که مهراب باشد سر چرخاندم اما...

محمد ابراهیم بود.

- ترمه...

تا جلو بیاید جنبیده و درا بستم.

- ترمه خانوم، باز کن لطفا!

@darkhast_romannn

پشت در ایستاده و ضربات آرام دستش طپش قلبم را تندتر می کرد.

:).....

و بالاخره دیدار تازه کردن😍

دوستانی که در رفت و آمدید داخل کانال مراقب باشید من حواسم بهتون هستا پشت در میمونید 🦋😕

✨ این مَنِ بی تو ✨

part34#

@darkhast_romann

لب و دهانم خشک شده و خس خس سینه ام به گوش می رسید.

برای بار دوم صدایم زد.
با همان پسوند خانوم که همیشه می گفت.

- ترمه خانوم!

می دانستم فرار چاره ی کارم نبود اما حرفی برای گفتن نداشتم.
منه به قول مستان دست و پا گره خورده که برای هر حرف و درخواستی دو ساعت قبل برای خودم کلمات را ردیف می کردم چگونه باید الان با محمدابراهیم رو به رو شده و نامردی ام را توضیح می دادم!

@darkhast_romannn

صدای قدم هایش را شنیده بودم اما هنوز همان جا خشکم زده و باغچه‌ی خشک را نگاه می کردم.

حقش نبود.

نه این که از انتخاب مهراب پشیمان باشم، نبودم.

تمام قد برای خواستنش ایستاده بودم اما کاش اینگونه نمی شد.

شکستن دل محمد ابراهیم پسر عابد و زاهد حاج فیضی به پای من نوشته نمی شد.

چادری که روی شانه هایم افتاده بود را با دو انگشت گرفته و روی موهای وز شده ام کشیدم.

اگر نفسم به تارهای در هم پیچیده‌شان بند نبود حتما کوتاهشان می کردم.

چفت در را به آرامی کشیده و سرم را بیرون بردم.

@darkhast_romann

این رفتارهایم را از گلنازخانوم آموخته بودم. سر او همیشه از زندگی مردم بود و آمار اهالی سیدآباد می گرفت.

- حق دارم ازت دلیل بخوام نه؟

شنیدن صدایش مانند ریختن اب سردی بر سرم بود.

چشم بسته و لب می گزیدم که سایه اش روی زمین افتاد.

نرفته و همان جا پشت دیوار ایستاده و منتظر سرک کشیدنم مانده بود.

لعنتی به رفتارهای کودکانه ام دادم. دستم برای همه رو شده بود.

گردنی کت از لای در بیرون دراز کرده بودم را عقب کشیدم و پا روی پله گذاشتم.

@darkhast_romann

- سلام.

هر دم بیشتر گند می زدم. نگاهم به کفش های واکس خورده اش دوخته شده بود.

- سلام...

@darkhast_romann

گفت و با یک فاصله ی یک قدمی رو در رویم ایستاد.

- هیچوقت تو این دو ماه و هفده رو ازتون دلیل هیچ کاری رو نپرسیدم. نه ذوق و شوق نداشتتون رو نه...

بازدمش را بیرون داد و با کمی حرص لانه کرده در صدایش انتهای حرفش را گفت.

- چرا ترمه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part35#

@darkhast_romannn

نفس در سینه ام مانده دندان هایم به هم می خورد.

با این که دیوانگی بود اما دلم می خواست مهراب بیاید.

آخر چه می گفتم به این مرد؟ که من عاشق برادرش بودم؟

با کلی این پا و آن پا کردن لب هایم را تر کردم.

- ب...بخشید من...من مهراب رو...

لب گزیدم. نباید دوست داشتن برادرش را بر سرش می کوبیدم و بیشتر از این او را آزار می دادم.

@darkhast_romann

مثل همیشه مقصر بودم و تنها راه چاره ام عذرخواهی بود.

- ببخشم؟ همونجوری که تو مهراب رو بخشیدی؟

سرم را بالا کشیدم. او محمدابراهیم بود که با آن خشم مرا نگاه می کرد؟

- اگه تو اونو با اون کاراش تونستی ببخشی منم شما رو می بخشم.

@darkhast_romannn

رو گرفت و مهلت پرسیدن نداد.

هنوزم پیراهن دامادی اش برتنش مانده بود.

قدمی جلو گذاشته بودم که در حیاط باز شد.

مستان بود. چادر را چپکی روی سرش انداخته و اضطراب در چهره اش نمایان بود.

- داداش بیا حاج بابا صدات می کنه.

ریموت پرشیای دلفینی رنگش را فشرد.

- حجره کار پیش اومده بر می گردم.

@darkhast_romannn

علاوه بر مستان من نیز متعجب چرخ های ماشینش را دنبال کردم. این محمد ابراهیم بود!

- چی گفتی بهش؟

پشت به رفیق چندین و چندساله ام کردم. آن ها حق داشتند تمام قاعده و قوانین زندگی چهل ساله ی شان را منه شانزده ساله بهم ریخته بودم. یاد نداشتم محمد ابراهیم تا به حال از حرف حاجی بازگشته باشد.

- آره خب فرار کن خوب آفت انداختی به جون ماها حالا می ری بشینی کیف کنی نه؟

@dakhast_romannn

می شناختمش، عصبی که می شد دوست و آشنا سرش نمی شد.

در را به داخل هل دادم و روی پله ها تنم آوار شد.

همه ی ذوق و شوقم کور شده و دل دل می زدم برای خواب بودن همه چیز...

باز می گشتیم به عقب.

به دو سال پیش دقیقا روزی که...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part36#

@darkhast_romann

فلش بک... ۲سال‌پیش

- لباس زیرتو باد انداخته رو درخت؟

با ترس دست مستانه را کشیدم.

- هیش داد نزن، آره شستم پهن کردم روی طناب ولی باد در اومده بود دم عصر، چیکار کنم حالا؟

مستان با خنده ی کنترل شده ای تنم را داخل اتاق هل داد و با شیطنت به بالا تنه ام اشاره زد.

- کو دختر؟ مگه چیزیم داری؟

درگیر باز کردن پنجره بود که به درخت زردآلوی وسط حیاطمان اشاره زدم.

- اونا، رو اون شاخه که رو به کوچه‌ست.

@darkhast_romann

صدای هین بلند مستانه گُر گرفتگی ام را بیشتر کرد.

دختر چهارده ساله‌ای که زیر دست عمه بزرگ شده و خرافه ها و عقاید او در سرش پرورش یافته بود، حق داشت با صمیمی ترین دوستش نیز رودربایستی داشته باشد.

مستاصل روی پاشنه ی پا چرخیدم.

- چیکار کنم الان؟ هر کی ببینه می فهمه برا منه...

مستان بی توجه به عجز و لابه های من چشم باریک کرده و به کوچه زل زده بود.

با شلیک بی هوای خنده اش عقب کشیدم.

@darkmst_romann

- طرحش باب اسفنجیه!

وای ترمه آبروت رفت همه می دونن تو عشق باب اسفنجیو داری وای!

کم حالم بد بود خنده های او حالم را بدتر می کرد.

صدا زدن های حاج خانوم خنده‌اش را خاتمه داد.

بالاتنه اش را از پنجره آویزان کرد.

- بله مامان؟ ترمه پیشمه می خوایم بازی کنیم.

برای فرار کردن از کارها می گفت وگرنه که من با این سر و وضع آشفته نمی توانستم بازی کنم.

- بیاید پایین کمک دخترا بازی چی مگه بچه اید!

@durkhast_Tornamn

تشر حاج خانوم آن روزها برای بچه هایشان ترسناک بود.

به جز مهراب که همان روزها هم کله خراب بود.

اصلا روز اول همان جا با پسربدحاج‌آقا فیضی رو در رو شدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part37#

- ترمه بریم پایین کمک بعدش می ریم اونو از اون بالا میاریم.

با زاری دستش را گرفتم.

@darkhast_romanm

- دیر میشه مستان. هر کی بیاد تو کوچه می بینه عینهو پرچم شده، من می ترسم از درخت برم بالا.

همهمه ی خانه برای مراسم مولودی بود.

حاج خانوم هر سال نیمه ی شعبان مولودی به پا می کرد و کِل و هلهله شان در خانه می پیچید.

مستان که شلوغی خانه نظرش را تغییر داده بود از پله ها بالا آمد.

- خب...خب منم که نمی تونم برم بالا درخت چیکار کنیم؟

@darkhast_romann

روی پله ها نشستم. هراسم از بابا نبود. از واکنش ها و تندی های عمه بیشتر می ترسیدم.

- خیلی بلنده باید یه آدم نترس بره بالا اونو بکنه بیاره پایین.

نگاه پر تردید مستان به سوی پله ها پیچید.
پله های منتهی به اتاق زیر شیروانی...

- به داداشم بگیم؟ میارها!

@darkhast_romann

برادرش؟ حتما محمد ابراهیم هم با آن لباس های مرتب و خط اتوی صافشان از دیوار بالا می رفت تا سوتین طرح باب اسفنجی مرا پایین بیاورد.

مستان می گفت درس طلبگی می خواند اما من ندیده بودم عبا بپوشد.

بعدها فهمیدم تنها سرپیچی پسر ارشد حاج فیضی سر باز زدن از تکلیف و ادامه راه پدرش بود.

او خوب ماخوذ به حیا بود اما به قول مهراب عشق بالا داشت.

خیابان های بالای شهر و دور از همهمه تنها مکانی بود که محمدابراهیم ذوق ساکن شدن و زندگی در آنجا را داشت.

برخلاف مهراب که پاتوقش قهوه خانه ی عباس آقا بود و رفیق فاب هایش اهالی همین محله...

با تکان دست مستان سر بالا گرفتم. نیشش شل بود.

@darkhast_romann

- برم بگم؟ ولی ترمه خیلی بزرگه ها تو خودت توش جا می شی...

با ترس و خجالت لبخندی تحویلش دادم.

- بگو ولی من برم خونه روم نمیشه.

قبل از آن که مخالفت کند پله ها را یک در میان طی کرده و صدا زدن های یاسمن خانوم برای کمک در پذیرایی را نشنیده گرفتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part38#

مستاصل از پنجره نگاهی به حیاط انداختم.

نیم ساعت گذشته و خبری از محمد ابراهیم نشده بود.

@darkcast_romann

قبل از آن که عمه بیاید باید آن را پایین می آوردم، قرار بود حسین آقا هم برای شام بیاید.

دمپایی های نارنجی رنگم را تا به تا پا زده و بیرون دویدم.

بالا رفتن از دیوار که سخت نبود بود!

به تقلید از علی یک دستم را لبه ی آجر گذاشته و دست دیگرم برای گرفتن گوشه ی بیرون زده ی آجر تقلا می کرد.

محال بود بالا رفتن از این دیوار لعنتی که دومتر درازایش بود.

با نفس نفس نم زیر چشمم را گرفتم و دمپایی را از پایم بیرون کشیدم.

کوچه هر لحظه شلوغتر می شد و اگر نمی جنبیدم همه می توانستند آن لباس زیر پرچم شده روی درخت را ببینند.

@dakhast_romannn

با هن هن بالا پریدم و دمپایی را پرتاب کردم.
پرتاب اول بی ثمر بود.
پرتاب دوم...
سوم...
و بالاخره کم آورده و روی پله نشستم.
کاش بابا امروز زودتر می آمد.

با کوبیده شدن در نفس در سینه ام حبس شد. حتما عمه و شوهرش از راه رسیده بودند!
با دستانی لرزان چفت محکم در را کشیدم.
هنوز چشمانم سرخ بود و اصلا فراموش کرده بودم فرفری های حنایی شده ام دورم پخش بودند.

- بگیرش!

صدا صدای محمدابراهیم نبود اما پیراهن چرا...

@darkhast_romann

این شومیز را به سلیقه ی من مستان همین دیروز برای محمد ابراهیم خریده بود.

با تعللم کلافه شده و سرچرخاند.

مهراب بود!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part39#

@darkhast_romannn

هینی کشیده و قدمی عقب گذاشتم.

او این جا چه می کرد!

عمه و گلناز خانوم در نبود مادر مستان حسابی پشت پسر کوچک حاج فیضی بد می گفتند، اصلاً نه آن ها همه از این پسر که با عصبانیت نگاهم می کرد بد می گفتند.

از ترس در را تا نیمه بستم.

- ای...ین برای من نیست.

مستان می گفت برادرش اعصاب درست و حسابی ندارد من باور نمی کردم.

- دست گرفتی؟

دو ساعته تو حیاط آفتاب بالانس نمی زدی بیاریش پایین!

صدای بالا رفته اش بیشتر مضطربم می کرد.

عمه می گفت با هر که دعوایش می شد او را با چاقو خط خطی می کرد.

بی فکر در را هل داده و با چفت شدن در ضربه ی محکمی به در کوبید.

@darkhast_romann

از ترس همان جا پشت در کز کردم و هر گاه بعد آن دیدار مفتضح سراغ لباس زیرم را گرفتم انکار کرد، دقیقا کاری که من کرده بودم.

***

زمان‌حال...

آن قدر در افکارم غرق شده بودم که بی توجه به سر و صدای خرازی ها لبخند روی لبانم نشسته بود.

با قیافه ای آویزان برای انجام کارهایم رفتم. فردا بعد از چند روز تعطیلی باید به مدرسه می رفتم.

ذوق و شوقم کور شده بود. از کجا معلوم مهراب می توانست حاج خانوم و بقیه را راضی کند؟

صدای اذان از مسجد می آمد و خانه مثل تمام مواقعی که عصبی می شدم از تمیزی برق می زد.

دستمال را به شیشه‌ی قاب عکس روی دیوار کشیدم.

@dakhast_romann

قابی کوچک از خانواده ی دو نفره مان که هیچگاه لبخندهای واقعی نزده بودیم.

نه بعد از رفتن مامان و تنها شدن ما...

جای خالی عکسش که در دوازده سالگی از قاب جدا کرده بودم را لمس کردم.

بین خودمان بماند گه گاه دلم هوای بودنش را می کرد ولی بعد یادم می آمد روزی که رفت تا به شب گریه کردم.

با حس افتادن کسی در حال هراسان بیرون رفتم.

یعنی مهراب بود؟

با دیدن قامت علی دستمال را در دستم فشردم.

چهره ی او آرام بود اما دنیا نه...

- از کی پشت در بودید؟

دنیا ژولیده و بی حوصله لباس هایش را گوشه ی خانه ریخت.

@dakhast_romann

- دوساعته وایسادیم هر چی در می زدیم باز نمی کردی این زنه کیه همسایتون اون یکم چرت و پرت گفت...

علی دست های خیسش را روی گرد و خاک شلوارش کشید و وسط پذیرایی ایستاد.

- ترمه بزن فوتبال هست امشب.

دنیا با غیظ نگاهی به برادرش انداخت.

هر چه او داشت من نداشتم اصلا همین دلیل حسادتمان به هم بود.

@darkhast_romann

دنیا خواهان زندگی آزاد بدون گیر و گور پدر و برادرش بود و من به دنبال خانواده ای که دلمان به هم گرم باشد.

- نسکافه داری تو خونه؟

با صدای دنیا قوری را بالا کشیدم.

چای دبش و تازه دم را به نسکافه ترجیح می داد؟

با در آوردن بسته لبخندی در چهره ی خسته اش نشست.

علی صدای تلویزیون را آن قدر باز کرده بود که حرف های خواهرش را نمی شنید.

@darkast_romann

- عین توله که زنگونه به پاش بستن افتاده دنبال من هر قبرستونی می رم میاد انگار من بچم. این تعطیلات تموم بشه بر می گردم خوابگاه...

قاشق چایخوری نداری؟ با چی همش بزنم با انگشت؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part40#

با لبخندی که نتیجه ی حرص خوردن هایش بود قاشق را به دستش دادم.

- عیب نداره حالا اگه کاری داری برو تو اتاق انجام بده اون پذیرایی نشسته.

@darkhast_romannn

مردمک هایش را در کاسه ی چشمش چرخاند.

- یه دوره همی بود می خواستیم با بچه ها بریم حالا که داش غیرت اومده محاله بشه رفت.

هیچگاه سر از کارهای دنیا در نمی آوردم اما رفتار و لحن و کارهایش نشان می داد او شبیه دختری نبود که زیر دست عمه بزرگ شده باشد.

شاید هم عمه فقط خوب و بد روزگار را برای من دیکته می کرد.

بماند که من نیز چندان حرف گوش کن نبودم.

با سینی چای و کاسه ی تخمه کنار علی نشستم.

@darkhast_romannn

فوتبال تیم رقیب را با هیجان دنبال می کرد و گه گاه با پوزخند تکنیک نداشته و پارتی بازی های داور را نشان می داد.

با تمام شدن فوتبال صدای تلویزیون را کم کرد.

- ترمه کجا می ری؟

کنار اپن ایستادم.

- شام بپزم، چیزی می خوای؟

به اتاق اشاره زد.

@darkhast_romann

- بیا از این جیغ جیغو بپرس چی می خوره من می رم می گیرم، شادانه ی باخت تیم رقیب...

گفت و نیشش شل شد.

کتاب را روی پشتی گذاشته و چند تقه ای به در زدم.

- می گم که داداشمو بستن به پام بمونه هفته ی بعد...

با دست اشاره به بستن در زد که با هول داخل شدم.

@darkhast_romann

- کیا هستن مگه؟

با غیظ ریخت و پاش هایش را نگاه می کردم. هیچ کدام از پوست تخمه ها داخل بشقاب نبود. بلعکس همه را روی زمین ریخته بود.

- علی می گه چی می خوری؟ غذا...

دستش را بالا گرفت.

- عا اونم هست؟ بذار بذار ببینم می تونم بیام.

@darkhast_romanan

هیجان زدگی او یعنی خبر بد.
دنیا هیچوقت بدون دردسر کار نمی کرد.

- من قارچ و پنیر می خورم!
بگو بره از جای خوب بخره آشغال نیاره برا من!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part41#

@darkhast_romann

علی که فرمایشات خواهرش را شنیده بود از کنار در سرک کشید.

- می خوام برم با دوستان بیرون از سر خیابون می خرم میام.

از لبخند مرموز دنیا می ترسیدم؛ یعنی می خواست برود؟

- شومیز چی داری؟

در حیاط توسط علی بسته شده بود که از جا پرید.

- مجسلی؟ فکر نکنم به سلیقه‌ت بخوره.

با هول جلوی آینه ایستاد.

- اونش مهم نیست بده بپوشم برم. علی اومد بگو حمومم یه ساعته اینا میام، خودت بپیچونش!

@darkhast_romann

با چشمان درشت شد حرکات عجولش را نگاه می کردم. رژ لب، ریمل، کرم پودر همه روی میز پخش و پلا بودند و او از هر کار یکی را انجام می داد.

- یادت نرها!

چشم از شومیزم گرفتم. زیادی به تنش نشسته بود.

- من نمی دونم چی بگم زودتر بیا.

با دهان کجی کفش هایم را پا زد و بیرون دوید.
آژانس خبر کرده بود.
سکوت خانه را بیشتر از جیغ جیغ های دنیا دوست داشتم.
ریخت و پاش ها را جمع می کردم که تلفن زنگ خورد.

@darknast_romann

ساعت هشت شب بجز عمه کسی نبود پیگیر حالم باشد اما شماره متعلق به موبایل بود.

گوشی را بین شانه و گوشم فشردم تا خیسی دستانم را پاک کنم.

- سلام بفرمایید؟

خش خش پشت خط اخمی بین ابروانم انداخت.یک مزاحم همیشگی با این خش خش ها داشتیم؛ یعنی شماره عوض کرده بود؟

با حرص کمی غریدم:

- بفرمای...

صدای خندانش تمام آن عصبانیت را دود کرده و به هوا فرستاد.

@darkhast_romann

- رگ به رگ نشی جوجه طلایی چرا عصبیی؟

تمام اتفاقاتی که از سر گذرانده بودم را کنار گذاشته و با ذوق جواب دادم:

- مهراب کجایی؟

لحنی که ناخودآگاه کمی دلبری درونش گنجیده بود او را به خنده انداخت.

کم پیش می آمد با صدا بخندد.

- رخش و ساختم دارم میام خونه حاجی خبرم کرده حرف بزنیم. لباس تن کن میام دنبالت نیم ساعته...

وا رفته لبه ی میز را گرفتم.

@darkhast_romannn

- من؟ منم بیام یعنی؟

با همان جدیت جواب داد:

- نه پس شوهر عمه لندهورتو بیاد جات وکالت بده بپوش رسیدم منتظرن.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part42#

@darkhast_romann

دستان عرق کرده ام را در هم می فشردم و از نظرم تونیک آبی رنگ اصلا به تنم ننشسته بود.

صدای گاز دادن های موتور را می شناختم.
مهراب بود و این حرکتش یعنی وقتش شده بود بروم.

با بسم الله چفت را کشیدم.

اگر حاج آقا راضی می شد می توانست همه را به راه بیاورد.

حتی بابا را که از همه جا بیخبر بود.

@darkhast_romann

- بُکُن تو بینم!

نگاه از چهره ی شیک و پیکش گرفتم. یکم زیادی از حد آراسته نشده بود؟

- ها؟

سرش را دو طرف کوچه چرخاند و انگشتانش فرفریی هایی که اغلب روی پیشانی ام می افتاد را عقب راند.

- هان و...

دستی به موهایش کشید و بدون ادامه ی حرف های قبلی اش در را نشان داد.

@darkhast_romann

- می ریم تو هول نشنیا شق و رق بگو همین امشب صیغه کنن.

وسط کوچه ایستادم.

- مهراب! امشب؟

جعبه ی شیرینی را از روی موتور برداشت.

- نه دوسال دیگه که پدر من و در آوردی، اصلا چرا تنگ پوشیدی؟

با لب هایی آویزان به طرفش چرخیدم.

@darkhast_romann

- چرا دعوام می کنی؟

یقه ی پیراهن دکمه ای اش را مرتب کرد. گفته بودم همیشه مشکی می پوشید؟!

- دعوا داری دیگه توله، یه جور رسیدی خودت انگار مستقیم می ریم حجله این ماس ماسکا چیه ابری از اونا زدی؟

چشمان درشتم رد نگاه او را دنبال کرد. به بالا تنه ام خیره بود.

@darkhast_romann

مشکوک قدمی جلو گذاشتم.

- مستی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part43#

سرش را عقب برده و شانه ام را به جلو هل داد.

- شر نگو مست...

همان طور که حرف می زد روی پنجه هایم بلند شده و و بو کشیدم. دهانش بو می داد.

@darkhost_romanni

پس خورده بود برای همین این گونه حرف می زد.
دلگیر پاشنه هایم را روی زمین گذاشتم.

- من نمیام داری میری دعوا کنی اصلا چرا خوردی؟

تصوراتم از مستی در حد دعوا و کارهای مثبت هجده ای بود که بچه ها در مدرسه تعریف می کردند ولی او برای چیز دیگری خورده بود چیزی که بعدها فهمیدم.

- بَه داداش بزرگم خونست!

@dakhast_romannn

ماشین محمدابراهیم کنار در پارک بود.

- داداشتم هست؟ نمیشه نمیشه من ن...

در را رها کرده بود که با صدا کوبیده شد.

- تو نیای برم بگم چی؟

با همین دل و جرات از شب عروسیت فرار کردی؟

مغموم به در چسبیدم.

@darkhast_romannn

- اون موقع به این جا فکر نکردم. فقط می خواستم باور کنم اومدی.

جعبه ی شیرینی را در دستش جا به جا کرد.

- چی تو مخت می گذشت که این رسوایی و گردن کشیدی؟ یه ربع بیست دقیقه می موندی پلیس میومد این یارو رو می برد.

@darkhast_romann

با شک و بدبینی لب جنباندم.

- از این که خواستم منو ببری پشیمونی؟

فاصله ی بینمان را کم کرده و نفس هایش را در صورتم فوت کرد.

یک بوی نسبتا بد آمیخته به بوی سیگار از هرم نفس هایش می آمد.

- واسه بدست آوردنت بود خره، می خواستم جلو ملت بی حیثیتش کنم که گه خورده دست رو مالم گذاشته. یالا بجنب شل کن می ریم تو.

هوا تو دارم خودم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part44#

@darkfast_romann

به او اعتماد داشتم. مگر بار اولش بود که می خورد؟

زنگ را دوباره فشرد.

- بیا تو داداش.

مستان بود. جان رو در رویی با آن ها را نداشتم اما باید این مسئله حل می شد.

- ترمه‌هم هست.

@darkhast_romann

سکوت مستان اضطرابم را بیشتر کرد. خبری از علی هم نبود. اگر می آمد و می دید هم من و هم دنیا نیستیم...

- میری یا کولت کنم ببرمت تو!

نفس های گرمش از پس روسری قواره دارم گذشته و گردنم را قلقلک می داد.

- می شنون!

بیخیال صدا بلند کرد.

@darkhast_romann

- بشنون حرف های زن و شوهریه دیگه!

حرف ها و رفتارهایش مضطربم می کرد. کاش امشب زهرماری نمی خورد. می ترسید از خیری که قرار نبود در این خانه پیش بیاید.

هیچ استقبالی نبود.

خانه ای که با هر ورودم کلی تحویلم می گرفتند حالا آجر به آجرش برایم دهن کجی می کرد.

@darkhast_romann

- صاب خونه!

کفش هایم را در نیاورده دوباره به پا زدم.

- نیستن بریم فردا بیایم.

با خنده ی کوتاهی دستم را گرفت.

- خراب نکن خودتو برو تو میان الان.

راهرو را طی کرده بودیم که صدای حاج خانوم در صدایم رخنه کرد.

- چی؟ چیکار کرده؟
کجاست مهراب کو؟

@darkhast_romannn

نامحسوس قدمی عقب گذاشتم که انگشتانم را در دستش فشرد.

- اینجام حاج خانوم بیا پایین.

حاج فیضی خونسردانه دانه های تسبیح اش را لمس می کرد.

- هول نکن حاج خانوم اومدیم بمونیم.

حاج خانوم مستان را کنار زده و از چهره اش عصبانیت می بارید.

@darkhast_romann

- این دختر نمی تونه بمونه مهراب. ماره مار...
محمدم اون بالا بخاطر این دختره رو تخت افتاد،
چی می خواد این دختر اینجا؟
آوردی بشه آینه ی دقم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part45#

@darkhast_romann

زبانم از ترس به سقف دهانم چسبیده و می لرزیدم.

- برو بیرون از این خونه. قصدت ویرونه کردنش
بود ویرونش کردی دو تا برادر شدن دشمن خونی

هم، اسممونو عین اسم مادرت شد نقل محافل اگه تو کافی نیست برات منم سکته بده و برو...

تحمل ماندن نداشتم انگشتانم را به ضرب از دست مهراب کشیدم که با یک گام بزرگ از پشت بازویم را به چنگ زد.

- وایسا ببینم.

مرا کنار خودش کشید و رو به پدرش کرد. مردی که با لا اله الا الله خودش را آرام می کرد.

- چیشد حاجی با خانواده صحبت نکردی؟

کو عاقدت؟

@darkhast_romann

اینجوری قول می دی به ملت!

صدای جیر جیر پله ها خبر از آمدن کسی می داد که زودتر از همه سمن خانوم را نگران کرده بود.

- چه خبره باز خونه رو گذاشتی رو سرت؟

مخاطبش مهراب بود اما با دیدن من آن هم درست در یک سانتی برادرش زبان به دهان گرفت.

- حاجی یه کاری بکن.

@darkhast_romann

سنگینی نگاه ها به من بود که باز هم مهراب سینه سپر کرد.

- چرا وا رفتید؟ شبی که می خواستید این دختر و بدید به پسر ارشد نگران اومدن من نبودید؟

حاج خانوم به صورتش کوبید.

- نمی دونستم، به والله که نمی دونستم چه آفتیه...

خودش با دیدن محمدم رنگ به رنگ می شد خودش جواب مثبت داد منه مادر چیکار می کردم وقتی هر دوتا راضی بودن!

@darkhast_romanan

فشار دستش روی بازویم زیاد شده بود. از بین دندان هایش غرید.

- خودش غلط کرد من به حاجی گفتم قبل این که پسر بزرگه منو روانه ی زندان کنه گفتم.

محمد ابراهیم دست مادرش را گرفت.

- آروم باش مامان من که گفتم با ترمه خانوم حرف زدم دیگه کینه و کدورتی بین ما نیست.

سر مهراب پایین آمد.

@darkvast_romanan

- چی زر می زنه این یارو؟

به جای من محمد ابراهیم قامتش را بالا کشید.

- می ترسی که بفهمن کی هستی؟

با کنده شدن مهراب از کنارم بالاخره حاج فیاض از جا برخاست.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part46#

@darkhast_romannn

- تمومش کنید این خونه حرمت داره!

محمد ابراهیم عقب کشید اما مهراب همچنان مانند اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید.

- از تخم ترکه ی خودتونم پسر حاجی، چیه نمی پسندی؟
من چیزیم که هستید فقط عین شما پشت عبای خدا و پیغمبر قایم نشدم.

حاجی فیضی با ملایمت بین پسرانش ایستاد.

- گفتم تمام، صدای داد و بیداد از خونه ی من نمیره بیرون.
یاسمن خانوم بفرما بچه ها آروم بشن.

@darkhast_romannn

باز هم همه مطیع بودند الی مهراب، با گرفتن شانه ام مرا نیز به خودش نزدیک کرد.

- حرف آخرتو بزن حاجی موافقت بکنی نکنی این دختر برای منه.

حلال و حرومش با خودت. خوشته از امشب به بعد علنی برم خونه اوس اسد و بیام که یه محل مضحکتون کنن؟

مراعات نکردن ها و قفل شدن دستش بین انگشتانم حاج خانوم را از جا پراند.

- ولشون کن حاجی بذار برن، این دختر دیگه عروس این خانواده نمی شه. اگه بازم از حقم بگذری نمی مونم به خاک پدرم نمی مونم.

@dakhast_romann

حاج فیضی محاسنش را دست کشید و با مکث طولانی محکم و استوار جواب داد:

- می خوام عروسم رو به عقد پسر کوچیه در بیارم.

گفت و با طمانینه تسبیح را در دستش چرخاند.

- حیثیت و آبروی چند سالم نباید بخاطر یه بچه بازی از بین بره، خونه ی من، بچه های من حلال رو حروم نمی کنن!

@darkhast_romann

همه شوکه بودند. مهراب با کج کردند لب هایش پرچم پیروزی را به رخ محمد ابراهیم می کشید که یاسمن خانم به حرف آمد.

- نکن حاجی دختری که یه شب هم بالین محمدم نشده رو نده دست مهراب.

دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودند و

فقط من درک می کردم در مستی چقدر می توانست دهن دریده و بی ملاحضه باشد.

- مادری نمی کنی حاج خانم مگه نگفتی منم پسرتم؟

حاج خانم مقابلش ایستاد و من برای لحظه ای خجالت کشیدم از دستی که در دست او قفل شده بود.

@darkhast_romanm

- مادری برای پسری که ناموس برادرش رو شب عروسی برد؟

برای پسری که شب به شب مست و پاتیل می ره میفته تو اون خونه ی پر گناه؟

جلو آمد و با حرص به سینه ش کوبید.

- چجوری چند سال خدا و قرآن رو بذارم پشت سر و مادر بشم برای پسری که تن و بدنش پر از خالکوبیه؟

با دست آزادش مادرش رو به آغوش کشید و سرش رو بوسید که حاج خانم با حالی زار گفت:

@darkhast_romann

- نکن تصدقت بشم، همه می دونن این دختر بچه ناموس برادرته نذار عاقت کنم.

قهقهه ای لاقیدی زد و رو به پدرش گفت

- شنفتی حاج بابا میگه بچه‌ست چرا زن محمد ابراهیم می شد بچه نبود؟

لامصب مادر من بچه نبود؟

یا اون موقع فتوا نداده بودی دختر بچه سال شوهر ندن؟

حرفش را تکمیل نکرده حاجی فیضی عقب گرد کرد.

- فردا عاقد میاد، ترمه زن مهراب میشه. وسلام...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part47#

زیر سنگینی نگاه مستان در حال خورد شدن بودم.

صدای حاج خانوم می آمد.

ناراضی بود و این را با نفرین کردن بابا اسدِ از همه جا بیخبرم نشان می داد.

- برو بیرون!

با تر کردن لب هایم سرم را بالا کشیدم و مهراب تشر زد.

- مستان!

@darkhast_romann

فین فینی کرد و از جا بلند شد.

-گمشو بیرون از خونه ی ما!

جیغ های بلند و دستان سرکشش با صدای آیفون قطع شد.

فرصت خوبی بود برای رفتن البته اگر مهراب می گذاشت.

خواهرکش را در آغوشش گرفت.

_ هیس! آروم باش مستان ترمه جایی نمی ره رفیق جینگت از فردا میاد تو همین خونه، مگه همینو نمی خواستی؟

جوابش آشکار بود. با جیغ به سینه ی برادرش کوبید.

@darkhast_romann

- با تو نه... قرار بود زن داداش محمدم بشه، ولش کن داداش اون ازت بد می گفت، خودش، عمه ش، باباش...

به دیوار چسبیدم. مستان بی انصافی می کرد. نباید حرف هایی که در دوران صمیمیت زده بودیم را فاش می کرد.
مهراب با خنده مستان را عقب راند.

- ول کن بچه برو دنبال بازیت، آسمون برید زمین بیاید ترمه زن من و عروس این خونه می شه.

بیخیال بحث آن ها شده و به بابا فکر می کردم.
جز حاج فیضی کسی نمی توانست این موضوع را به او بگوید.
حتی تصورش نیز طپش قلبم را بالا می برد.

@darkhast_romann

مهراب کنارم ایستاد و با فشردن دکمه ی آیفون سر خم کرد.

- می خوای بری؟

سرم را بالا و پایین کردم که دست روی کمرم گذاشت.

- پاک کن چشماتو بریم.

زودتر از او پله ها را پایین رفتم.

- آره ذلیل شده اومد محمد رو امیدوار کرد و رفت...

@darkhast_romann

صدای خاله خانوم مستان را می شناختم.
با دیدنم پر چادر از بین دندان هایش بیرون آمد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part48#

- ایناهاش، اینجاست بی آبرو!

غرش مهراب از پشت سر دلم را قرص کرد.

- خاله!

ماجرا را نمی دانستند وگرنه هیچ کدام آن قدر صمیمی پسر بد خانواده را در آغوش نمی گرفتند.

@darkhast_romanni

اهمیتی به نگاه چپ چپی و پچ پچ های زندایی های مستان ندادم و با سری بالا گرفته در را باز کردم.

خسته بودم از حرف شنیدن و خجالت کشیدن.

- تنهایی خونه؟

از لای در خودش را داخل کشیده بود.

- نه، دنیا و علی میان.

در را بسته و به آن تکیه داد.

او در تاریکی بود و من زیر نور کم جان لامپ.

@darkhast_romanun

- کی میان پس؟

همان جا نشستم و بی ربط به سوالش لب زدم:

- خسته شدم مهراب، چرا تموم نمیشه؟

پایش را بالا برده و به در تکیه داد.
نگاهش روی صورت خسته ام می چرخید.

- دو سال من سگ دو زدم دو روز تو دندون رو جیگرت بذار. دهن همشونو چفت می کنم.

@darkhast_romann

سرفه ی کوتاهی کردم. بوی سیگارش مزخرف بود.

- نکش لطفاً.

فیلتر نیم سوزش را زیر پا انداخت.

- صبحی با حاجی حرف می زنم به اوس اسد بگه ماجرا رو، مثل این که داداش بزرگه دنبال کاراشه رضایت بگیره امروز فردا میاد.

هیجان زده نیشم باز شد.

- بابام میاد؟

فکر کردم دیگه داداشت کاراشو نمی کنه.

اخمش غلیظ تر شد.

@darkhast_romann

- مگه میشه پسر حاجی خودشیرینی نکنه؟

لبم را زیر دندان هایم کشیده و بحث را عوض کردم.

- من فردا میرم مدرسه، کی عاقد میاد؟

به آنی چهره اش تغییر کرد. من بلد بودم او را رام کنم.

- توله تنت می خاره ها من تو قید و بند محرم نامحرمی نیستم دلم هَوَلت شده، بدجور هوست تو سرمه فقط می خواد به اسم من باشی و تمام.

صبح تک بنداز میام برسونمت.

نیش شلم تا دقیقه ها بعد رفتنش پابرجا بود.

@darkhast_romannn

گویا در و دیوار حیاط هم می خندیدند.
مگر می شد عاشق او نشد؟

**

قلنج انگشتانم را شکسته و به ساعت چشم دوختم.
از دوازده شب هم گذشته و خبری از دنیا و علی نبود.
برای بار دوم دکمه ی تکرار را زده و گوشی را دم گوشم گذاشتم.
بوق آزاد می خورد.
کم کم چشمانم در حال گرم شدن بود که در کوبیده شد.
تا رسیدن بالای پله ها و باز کردن در هزاران فکر به سرم آمد اما با دیدن حال و روز دنیا نفس در سینه ام حبس شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part49#

- دنیا!

بازویش را از دست دختری که از ماشین پیاده اش می کرد بیرون کشید و با صدای گرفته ای غرید:

- بیا کمکم کن.

@darkhast_romann

هراسان پا در کوچه گذاشتم و کمک حالش شدم.
حتی جان ایستادن بر روی پاهایش را هم نداشت.
بی آن که جوابی به سوال های پی در پی آن دختر بدهد پا پیش گذاشت.

- در و ببند ترمه...آخ!

از نیم رخ چین و چروک کنار پیشانی اش نمایان بود.
خمیده راه می آمد و شانه هایش از گریه می لرزید.

- می...میرم حموم. علی کو؟

در حمام را به داخل هل دادم. دلم شور اتفاقی ناگوار را می زد.
با تکرار سوالش چشم از سر و وضعش گرفتم.
این همان دنیای آراسته و مرتب ساعات پیش بود؟!

@darkhast_romanni

- نیست... نیومده با دوستاش رفت بیرون، خوبی دنیا؟

روی سکوی کوچک حمام با لباس نشسته و اشک می ریخت.

- خوبم برو بیرون.

نگاهم از صورتش به شومیز پاره شده و شلوار خونی اش کشیده شد.

پریود شدن که گریه نداشت.

با تاسف سر تکان داده و در را بستم.

@darkhast_romann

لابد وسط مهمانی پریود شده و بخاطر همان گریه می کرد.
دلیل دیگری نداشت، نمی توانست داشته باشد.

**

خمیازه ی صدا دارم با شکستن قلنج فکم همراه شد.
نیم ساعتی از حمام دنیا گذشته و همچنان صدای شرشر آب می آمد. زیر سماور را کم کردم.
چای نبات می توانست دردش را تسکین دهد.
لباس هایی که برایش آماده کرده بودم را پشت در گذاشته و چند تقه ای به آن زدم.

- دنیا برات لباس گذاشتم.

@darknast_romannn

بی جواب گذاشتنش اخم هایم را در هم کشاند.
دنیا همین بود. به قول مستان نچسب و تفلون...

صدای جیرجیرک و سکوت شب برایم دلچسب بود با بادی که به صورتم می خورد در سرویس را چفت کردم.
صدای موتور می آمد، به گمان این که علی باشد در را باز کردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part50#

- کجا جوجه طلایی نصفه شبا نگهبانی محله های سیدآبادو میدی؟

@darkhast_romann

مهراب بود.
نگاه از موتوریی که پیچ کوچه را می پیچید گرفتم.

- فکر کردم علیه.

سیگارش را کنار انداخته و عرض کوچه را طی کرد.

- برا اون داش غیرت در وا می کنی؟

@darkhast_romannn

چشم از قامتش گرفتم. اگر آستین های تیشرتش کوتاه تر بود به سادگی می شد رد چاقو را دید.

منه به قول او بچه سال دلم حسابی برای کله خرابی هایش رفته بود.

@darkhast_romann

- دیر کرده ساعت یک شده.

رو در رویم ایستاد.

- دیگه چی؟ نگرانشم میشی؟

با جدیت ساختگی سر بلند کردم.

- علی پسر عممه خب...

حق به جانب تر از قبل جواب داد:

- به فلانم توله می گیرم اون قصاب بچه رو قیمه قیمه می کنما. غلاف کن عصبیم!

دست از قلقلک دادن غیرت مردانه اش برداشتم.

اون همانی بود که پسر بقال را بخاطر دادن شماره خونین و مالین کرده بود.

@darkhast_romannn

- تنهایی تو خونه؟

دیدم حیاط و متر می کردی.

با یادآوری دنیا به عقب چرخیدم.

- نه دنیا اومد رفته بود مهمونی برم ببینم حالش خوبه.

تیغه ی بینی اش را بالا کشید.

- مهمونی؟

@darkhast_romannn

دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم.

- آره حالش یکم بد بود من میرم تو کاری نداری؟

دستش را روی دیوار ستون کرد.

- صبح حاجی با پدرت حرف می زنه، گفت هر روز بهش زنگ می زنه!

نگاهم به پنجره ی اتاق بود. دنیا چراغ را خاموش کرد! دلشوره ام هنوز پا برجا بود.

@darkhast_romannn

- آره حرف می زنن، نمی ری بخوابی؟

دست آزادش روی دستگیره گذاشت و به جلو خم شد.

- منو دَک می کنی؟

اجازه ی حرف زدن نداد و نُچی کرد.

_ ریختن خونه حاجی بساط حرفای خاله زنکی به پاست. برو بخواب از فردا لشم خونتون.

@darkhast_romannn

دلم از حرف هایش غنج می رفت. گناه و جهنم و آتشش را به جان خریده بودم برای داشتنتش.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part51#

@darkhast_romannn

- دنیا خوابی؟

صدای فین فینش می آمد.

- چی می خوای؟

لیوان را به دست دیگرم دادم. داغی اش سر انگشتانم را می سوزاند.

- چای نبات آوردم برات، پاشو بخور.

با عصبانیت دستش را روی چشمانش گذاشت. نور لامپ اوضاعش را نمایان تر کرده بود.

@darkhast_romann

- خاموشش کن ترمه برو بیرون هیچ کوفتی نمی خوردم.

ناباور کنارش زانو زدم.

- چیشده؟ چرا لبات خونیه؟

برخلاف عصبانیتش سر روی شانه ام گذاشت.

- درد دارم مسکن میاری برام؟

مسکنی که کنار لیوان گذاشته بودم را نشان دادم.

- اونجاست بذار بدم بخوری چیشده بهت؟

@darkhast_romann

شانه هایش می لرزید و دور مچش کبودی به چشم می خورد.

- به هیچکس نگو، نه به مامانم نه به علی...
خودم، خودم درستش می کنم.

جرات بیان کردن افکاری که در سرم رژه می رفت را نداشتم.

رد خون مردگی روی سینه های برهنه اش، جای دندان روی چانه اش و دردی که چند ثانیه یک بار زیر دلش را احاطه می کرد.

خودش زبان باز کرد.

@darkbast_romann

- قرص خورده بود گفتن حالش بده من فقط خواستم کمکش کنم. اون یه حیوونه ببین چیکارم کرده.

همین چند کلمه کافی بود تا مهر تایید به افکارم بخورد.

هنوز هم ته مایه هایی از امید در وجودم بود اما با باز و بسته شدن در حیاط هر دو تکانی خوردیم.

@darkhast_romann

- کیه؟ مهرابه؟

سر بالا انداختم.

- نه علی اومد.

چشم از قامت داش غیرت گرفتم. وای اگر می فهمید دنیا چه بلایی بر سر خودش آورده...

به آنی از حیاط گذشت و وارد خانه شد.

- آبجی؟

دنیا سریع پتو خزید.

نمی دانم تا کی قصد پنهان کردن داشت اگر کار به جاهای باریک می کشید چه؟

پرده را رها کرده و کمی صدایم را بالا بردم.

@darkhast_romanni

- خوابیدیم علی برات رخت خواب میارم الان...

تلویزیون را روشن کرده بود.

دنیا به لطف فوتبال قسر در رفته بود.

لیوان را از کنار بالشت برداشتم اما نمی توانست بروم. نه وقتی خیالم راحت نبود.

- کاریت کرد؟

انتظار یک نه جدی و محکم و پر از حرصش را داشتم اما

صدای تو دماغی اش از زیر پتو ضعیف تر به گوش می رسید...

- آره...آره ولم کن.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part52#

پلک های سنگینم به زحمت باز شد.

ساعت روی دیوار نه ونیم را نشان می داد. غلتی زده و رخت خواب خالی را از نظر گذراندم.

با بالا آمدن اطلاعات مغزم هراسان نیم خیز شدم.

- دنیا...مدرسه...

رختخواب نامرتب و کمد بهم ریخته تحریکم کرد برای برخاستن.

آفتابی که مستقیم از پنجره می تابید چشمان حساسم را به خارش انداخته بود.

چشم از علی که با دهان باز خوابیده بود گرفتم و نگاهی به حیاط انداختم.

@darkhast_romans

- دنیا اینجایی؟

صداهای ضعیفی می آمد.

در سرویس را با تعلل به داخل هل دادم اما کسی نبود.

- تو می شناسیش یه کاری بکن مهراب...

دنیا بیرون بود! پله ها را دو تا یکی بالا رفتم.
وسط کوچه ایستاده و حرف می زدند.

مهراب با دیدنم یقه ی پیراهنش را صاف و صوف کرد.

انگار به زور از خواب بیدارش کرده بودند.
عصبی و عنق بود اما با من نه...

- وقت خواب بچه مدرسه ای! الان می خوای بری؟

@darkast_romann

نگاهم از او و دنیا کنده شد و چادر را به زحمت روی فرفری هایم کشیدم.

- شب نخوابیدم دیرم شد.

دو قرانی اش افتاده بود که دستی گوشه ی لبش کشید و کش و قوسی به تنش داد.

- منم دختر عمت زابراه کرد.

دنیا بی توجه به وجودم روی پاشنه ی پا چرخید.

آرایش هم توانایی پنهان کردن کبودی های لبش را نداشت.

- کمکم می کنی یا نه؟

@darkhast_romannn

نگاهم به او بود اما سنگینی نگاه مهراب را حس می کردم و مهم نبود او اخم های از سر حسادت و شَکم را می دید.

- چیکارش کنم جوجه کمک کنم؟

لعنت به دلم. اصلا گویا منتظر حرفی از جانبش بود که هری بریزد.

خودم را جمع و جور کردم.

دنیا هر چه بود مرا آزار نمی داد، جدای از آن مهراب دیوانه ی منه ساده بود نه دنیای هفت خط...

- نگفتم که کوه بکنی فقط آدرس خواستم. این اجازه گرفتن داره؟

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part53#

گلناز خانوم سرش را از لای در بیرون آورده و تمام جانش گوش شده بود برای شنیدن حرف های مان.

برای اخم های در هم میلاد سری بالا انداختم.

من شرایط دنیا را می دانستم حق داشت ترسیده و عصبی باشد.

مهراب با مکث به حرف آمد.

- نگفتی آدرس اون یارو رو می خوای چیکار؟

آدم درستی نیستا، آقا زاده ست. پرت به پرش گیر کنه دودمانتونو به باد میده. تا حالا دم به تله ی هیچکس نداده...

@darkhast_romann

نگران به دنیا نگاه می کردم. از گفتن حقیقت نمی ترسیدم. ترسم از حریصی دختر عمه ای بود که هیچ گاه داشته هایش را کافی نمی دانست.

خانه، ماشین، لباس آن چنانی، پول و فخر فروشی تمام این ها را می توانست با آن آقازاده داشته باشد، آن چشمانی که می درخشیدند این ها را جار می زدند.

- تو چی؟

مهراب سری برای پسرک همسایه تکان داد و با سر اشاره زد داخل بروم.

باد ملایم چادرم را تکان می داد و دستان برهنه ام نمایان می شد.

@darkhast_romann

- من! پرمون تو هم رفته، سرم درد می کنه واسه پاره کردنش منتها دارم عیال دار می شم دیگه پی این کارا نیستم.

باز هم دلم غنج رفت. عیال او شدن لذت بخش بود.

اصلا من نه هر دختر دیگری در سن شانزده سالگی با دیدن مردانگی ها و عاشقانه های زیر پوستی او عاشقش می شد یا نه؟

- فکر می کردم مهراب سرش برای ناموس می ره...

ارتباط چشمی مان با حرف دنیا کنده شد.

طبق معمول مهراب با شنیدن کلمه ی ناموس اخم در هم کشاند و من نالیدم از دست دنیایی که بی

@darkhast_romannn

شک قصد و غرضی از هدف قرار دادن نقطه ضعف مهراب داشت.

- ناموس؟ چی میگه دختر عمت ترمه، قضیه چیه؟

دنیا چند قدمی جلو آمد. به لطف گوش ایستادن گلناز خانوم گرد هم آمده بودیم.

- دیشب تو مهمونی یه اتفاقی افتاد...

فین فینی کرد و اشک هایش را دست کشید.

- من خواستم کمکش کنم، ولی... ولی اگه بابام بفهمه منو می کشن. تو رو جون ترمه کمکم کن آقا مهراب.

@darkhast_romann

دیدن اشک هایش تمام حس های بد را شسته و برده بود. قبل از آن که مهراب چیزی بگوید لب جنباندم.

- کمکش کن لطفا اگه عمو حسین بفهمه زنده ش نمی ذارن.

با کلافگی دستش را از بین موهایش تا گردنش کشاند.
انگار چندان هم مایل به کمک کردن نبود.

- دست رو بد کسی گذاشتی دیگه وگرنه خیلیم خر نیستم چهار قطره آبغوره بگیری وا بدم بیام رگ بدم برا ناموس، آدرس خونشو می دم بهت دیگه بقیه ش ربطی به من نداره، حله؟

@darkfast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part54#

به جای دنیا من جواب دادم:

- آره بده خودمون یه کاریش می کنیم.

سر پایین انداخته اش سریع بالا آمد.

- تو! لازم نکرده دختر عمت خوب می دونه تو اون مهمونیا کسی مردم نباس دستش بزنه جشن تولد پسر همسایه نبود که مهمونی بچه بالاها بوده گاف داده خودش جمع کنه نشنوم کاری کردیا.

@darkhost_romannn

دهانم بسته شد. این که دنیا خودش مقصر بود را درک می کردم اما انصاف نبود تنها گذاشتنش. با ورود دنیا به حیاط لب زدم:

- خودت کمکش می کنی؟ شاید باز خواستن اذیتش کنن تو رو ببینن می ترسن.

خنده ی با صدایی کرد و شروع به عقب رفتن کرد.

- برو بخواب بچه درس و مدرسه رو که ریدی لااقل چشمات و ب...ا نده. پاشم یه کارایی می کنم براش نذار جایی بره ها.

@darkcast_romann

راضی سر تکان دادم.
بد گویی و غرغر های گلناز خانوم تمامی نداشت.

- خودش کم از مادرش نداره، تا دیروز یکی بودن امروز شدن دو تا.
خدا می دونه چیکارا می کنن!

دیدن دنیای متفکر، گلناز خانوم را از خاطرم برد.
کنارش روی تخت نشستم.

- کجا داشتی می رفتی؟

دستش را سایبان چشمانش کرد.

@darkhast_romann

- دادگاهی پاسگاهی جایی، می خوام شکایت کنم ولی می ترسم.

پشت به آفتاب نشستم.

- شکایت؟

مغموم سر تکان داد.

- نکنم؟ بذارم آیندمو نابود کنه، باید پای گند کاریش بمونه.

مزه ی دهانش همانی بود که حدسش را می زدم. طمع بیشتر از عدالت خواهی بیداد می کرد.

@darkhast_romann

- اینجوری عمه و حسین عمو می فهمن که!

شالش را روی صورتش انداخت. آفتاب داغ بود آن هم اول صبح!

- نمی دونم چه غلطی بکنم اگه مهراب آقاتون کمکم کنه درست می شه کارام. نیاز به آژان کشی هم نیست.

دل رحم بودم یا احمق؟ نمی دانم فقط می خواستم کمکش کرده باشم.
با همان صفات نامعلوم لبخند چهره ام را پوشاند.

- اگه مشکل مهرابه من گفتم کمکت کنه اونم گفت از خواب بیدار بشه میاد. دیگه چی؟

@darkhast_romann

دنیا با مرموزی و قیافه ی مظلوم که هیچگاه در چهره اش ندیده بودم، سرش را بالا و پایین کرد.

- هیچی مرسی ترمه تو خیلی خوبی!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part55#

@darkhast_romann

- پدرت زنگ زد؟

با حرف عمه لیوان در دستم به لرزه افتاد.

فاصله ی آشپزخانه تا حیاط را با گام های بلند طی کردم.

- نه عمه چطور چیزی شده؟

پشت چهره ی عصبانی اش ناگفته ها بیداد می کرد.

عمه همه کاره ی این خانواده بود کسی که همیشه و در هر بحثی نامش می آمد.

- چی می خواستی بشه هیچی خبر به گوش پدرت رسیده...

چشمانم درشت شده بود.

به سختی لب زدم.

- واقعا؟ چی گفته؟

لیوان شربت را از لب هایش فاصله داد.

@darkhast_romann

- نمی دونم فقط پدرت خیلی ناراحت بود.

تلفنش قطع شد، فقط یک کلام پرسید واقعیت داره یا نه باز عصر زنگ می زنه.

نگاهم به سوی خانه کشیده شد. ساعت حول و حوش دوازده بود.

- ناهار چیزی گذاشتی؟

دلم شور می زد. آرام جواب دادم.

@darkhast_romann

- نه الان می پزم.

کل فکر و ذکرم پیش بابا بود؛ یعنی چه می شد!
عمه چادرش را دور کمرش بست.

- لازم نکرده خودم بیکارم می پزم، زنگ بزن علی سبزی خوردن بخره بیاره.

کنار گوشی ایستادم.
کاش عقربه ها زودتر حرکت می کردند.

@darkhast_romanni

- دنیا بیدار نشده؟

ببینم تو چرا مدرسه نرفتی!

گویا عمه با هر سرکی که در خانه می کشید بیشتر عصبی می شد.
گوشی را دم گوشم گذاشتم تا از سوال هایش فرار کنم.

- چیه!

لحن پر غیظ علی نگاهم را از عمه گرفت.

@darkhast_romann

- منم علی، عمه گفت سبزی خوردن بخری بیاری.

با لحنی که ته مایه ی خنده داشت جواب داد:

- ببخش فکر کردم دنیاس، چشم شوما چی می خوای؟

مانند همیشه نگفتم اما او می خرید.

پاستیل خرسی هایی که در این محله کسی جز من نمی خورد. سرشماری کرده بودیم با مستان...

بیشتر کودکان و نوجوانان این محل اهل بامیه و تخمه بودند.

@darkhast_romannn

- چرا سر و ریختت این شکلیه؟

عمه به جای آشپزخانه وارد اتاق شده و گویا چشمش به کبودی های دنیا خورده بود.

مضطرب پوست لبم را به دندان گرفتم.

سرفه های مصلحتی دنیا بهترین کار بود برای زمان خریدن.

لحاف های تاشده را برداشته و وارد اتاق شدم.

@darkhast_romann

- به علی گفتم.

عمه در کمد دیواری را با جرجر باز کرد.

- تو نمی دونی این دختر چه مرگشه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part56#

@darkhast_romannn

جوابی برای دادن نداشتم. دنیا از صبح با بداخلاقی هایش حسابی ذله ام کرده بود.

پتو را تا روی لب هایش کشیده و با سرفه نالید:

- حالم بده مامان گردو خوردم لبام باد کردن!

عمه با اکراه و تاسف سر تکان داد.

- بچه ای مگه من همیشه دنبال سرت باشم حواست به خودت باشه خب.

میرم خونه دوا درمون بسازم برات.

عمه رفته و من هنوز سر پا همان جا ایستاده بودم.

دنیا غلتی در رختخواب زد.

- اوف آخیش!

در را به دیوار چسبانده و بالشت کوچک را مقابلش گذاشتم.

@darkhast_romann

- الان میاد که، با اون که نمیشه مثل علی دعوا کنی کاش بهشون بگی، اصلا کاش نمی رفتی!

هنوز پشتش به من بود و تلفنش را چک می کرد. گفته بود منتظر خبری است و حالا انگار آن خبر خوشایند نیز نبود.

- علی غلط زیادی می کرد واسه من فاز گرفته بچه نیستم که...توام فاز نصیحت نگیر من از پس کارام برمیام.

بالاخره اعصابم را بهم ریخت.

@darkhast_romann

- آره اگن از پس کارات بر میومدی الان این حالت نبود.

سرش را بالا کشید.

- به تو چه ها به تو چه؟ عین تو اُمل باشم خوبه؟

با دیدن لبخند پر معنایم لب هایش را روی هم فشرد که از اتاق بیرون زدم.

- ترمه...

@darkhast_romann

با این که نمی دید دستم را در هوا برایش تکان دادم و زیر لب غریدم:

- برو به جهنم!

به لطف او امتحان امروز را از دست داده بودم اما با بیرون کردن دنیا می شد برای فردا فکری کرد.

در ذهنم به دنبال توجیهی موجه می گشتم که عمه هن هن کنان از گرد راه رسید.

- ناهار گذاشتی؟ نذارا از شام دیشب مونده بود آوردم...

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part57#

من چه دغدغه ای داشتم عمه به چه چیزی فکر می کرد.

غذاهایی که دیشب علی خریده بود را روی سطل آشغال گذاشتم و با پوشیدن مانتو کمی صدا بلند کردم.

- عمه من آشغالا رو می ذارم جلو در میام.

@darkhast_romannn

مشغول دوا و درمان دنیا بود.

دنیای هفت خطی که صبح از کابینت گردو برداشته و خورده بود. حسی درونم داد و بیداد می کرد همه چیز نقشه است اما آن حال و روزش!

با کلافگی کیسه را داخل سطل رها کردم.

پرنده در کوچه پر نمی زد. همه جا و همه چیز به طرز وحشتناکی آرام بود.

ترس بابا را داشتم؛ یعنی واکنشش چه بود!

@darkhast_romann

- الله و اکبر الله و اکبر...

صدای اذان بلند شده بود که با عجز رو به آسمان کردم اما فرصت نشد برای یاری خواستن، با

بازشدن در خانه ی حاج آقا فیضی شتابی به قدم هایم دادم.

کارم اشتباه بود. او مرا دیده بود.

در این چند روز که رفتار بدی نداشت البته فرصت هم نبود مانند حاج خانوم توپ و تشر روانه ام کند و خوبی هایش را بر سرم بکوبد.

هول سلام دادم.

- سلام علکیم...

مسیر مخالف مسجد را در پیش گرفت.

با یک گام دیگر درست مقابل منه یخ کرده می ایستاد.

همان جا ایستاد و با فشردن تسبیح بین انگشتان به حرف آمد.

@darkhast_romanm

- خوبی دخترم؟ پدرت بهتره؟

معده ام شروع به جوشیدن کرد.

- بابام؟

نکاه نگرانم را نمی دید که با همان ملایمت گفت:

- آره باباجان، با اوس اسد حرف زدم.

منتظر شنیدن مخالفت صدرصدی بابام بودم اما حرفش سرم را بالا کشاند.

@darkhast_romannn

- قبل از من خبر دار شده یکم ناخوش...

با ترس قدمی جلو گذاشتم.

- بابام چی شده؟ کی بهش گفته عمه؟

دستانش را برای آرام کردنم بالا آورد.

- نترس دخترم چیزی نشده که وضعیت قلبشه دیگه، نه عمه خانوم نگفتن یعنی بنا شد من باهاش صحبت کنم نمی دونم از کجا مطلع شده بود که زنگ زدن محمد ابراهیم رفت زندان.

@dalkhast_romannn

دیگر جانی برای سوال پرسیدن نداشتم. حاج فیضی نگران سر خم کرد.

- آروم باش دخترم خوبه ان شالله... بذار از محمد ابراهیم برات سراغ بگیرم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part58#

@darkhast_romannn

مُکبر الله و اکبر آخر را می گفت و حاج فیضی هنوز موفق به صحبت کردن با پسرش نشده بود.

از بیچارگی به گریه افتاده بودم.

اگر بلایی سر بابا می آمد!...

حتی تصورش نیز در مغزم گنجانده نمی شد.
نداشتن او کابوس بود.
کابوسی که کودکی هایم را با آن سر کرده بودم.

- جواب نمیده دخترم، برو خونه من برات خبر میارم، خیره ان شالله...

به سختی قدم هایم را ثابت کردم.
عمه و دنیا سر سفره ی صبحانه بودند که وارد خانه شدم.
رنگ و رخ پریده ام دنیا را هم از جا پرانده بود.

- چت شد تو؟ باز تو محل حرفی زدن؟

@darkhast_romannn

عمه با نگرانی شانه ام را تکان داد:

- چیشده دختر چرا ماتت برده به کی زنگ می زنی؟

موقعیتم طوری نبود که بتوانم توضیح دهم. لب های خشک شده ام را جنباندم.

- به مهراب.

عمه عصبی به صورتش چنگ زد.

@darkhast_romann

- ذلیل بمیری دختر آبرو برامون نذاشتی، پدرت فهمیده می خوای سکته ش بدی؟

با شنیدن صدای پشت خطی ام بغضم شکست.

- مهراب...

@darkhast_romannn

صدای خشن دار و گرفته اش هراسان بود.

- چیشده جوجه؟

دستی زیر چشمانم کشیدم.

- برو دنبال داداشت، بابام حالش بد شده زندان رفته پیشش زنگ می زنیم جواب نمی ده.

از حرف هایم چیزی نفهمیده بود که غرید:

- بیا بیرون ببینم چی می گی...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part59#

@darkhast_romann

گوشی را روی تلفن گذاشتم که عمه سد راهم شد.

- چی به سر اسد اومده؟

با هق هق جواب دادم:

- نمی دونم، حاج فیضی گفت حال بابا بد شده محمد ابراهیم رفته پیشش. اونم گوشیشو جواب نمیده.

عمه با این که مرا دوست نداشت اما جانش برای بابا در می رفت.

@darkhast_romann

برای همان حالش از من بدتر شد.

- خدایا برادرمو به تو سپردم، یا الرحم الرحمین...

پا برهنه فاصله ی خانه تا درب حیاط را طی کردم. چشمان گریانم زیر پایم را نمی دید. برای همین سنگ ریزه ها از خجالتم در می آمدند.

- وایسا، کجا با اون سر و ریخت میای تو کوچه؟

به در چسبیدم. نگاه بدی به کسی که نمی دیدم انداخت و غرید:

@darkhast_rohanni

- ماس ماسکو گرفتی بذاری دم فلانت که جواب نمیدی؟ ملت مردم از نگرانی!

دستم را زیر چشمانم کشیدم.

- زنگ زدی به داداشت؟ بابا...

با شنیدن صدای محمد ابراهیم جلو رفتم.

- ترمه خانوم خوبه نگران نباش، بستریش کردن.

@darkhast_romann

این که مهراب عصبی می شود در اولویتم نبود. فقط این را می خواستم که خبر خوشی از بابا به گوشم برسد.

- راست میگید؟ خب خب کجاست؟ کدوم بیمارستان؟

نگاهش را به ساعت مچی اش دوخته بود.

- بله راست می گم نگران نباش، من الان می رم اونجا با حاجی میاید؟

قبل از آن که حرفی بزنم دنیا جواب داد:

@darkhast_romann

- آره آره میایم، ترمه بیا مامانم داره سکته می کنه بیا بگو حال دایی خوبه.

این ماجرا مقصرش من بودم. باید هم این بدبختی ها را بخاطرش تحمل می کردم.

لباس هایی که دنیا به دستم داده بود را هول هولکی پوشیدم. حاج فیضی با عمه صحبت می کرد.

- نگران نباش محمد ابراهیم میگه حالش خوبه، بالاخره باید این ماجرا رو می فهمید شکر خدا که خوبه.

همه چی به خیر می گذره ان شالله.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romanm

part60#

عمه حتی بعد از بیرون کردن مهراب حرصش نخوابیده بود که عصبی صدایم کرد.

- ترمه کجا موندی؟ نه حاجی خیر نمیشه سراسر شره، تا این دو تا بچه سر به راه نشن آبرو و حیثیت برامون نمی مونه.

چادر را از روی پشتی برداشتم که دنیا دستم را گرفت.

- ترمه...

@darkhast_romann

با تمام نگرانی ها و ترس ها هنوز رفتار های او در خاطرم بود.

اصلا همین کینه ای بودن مرا شبیه مامان می کرد.

زنی که شناختم از او در حد اسم و چند رفتار ناشایستش بود.

- با مهراب حرف زدی؟ رفت دنبال کارم؟

دیوانه بود وسط این بلبشو باید به فکر او می شدم؟

با حرص عرق نشسته روی شقیقه هایم را کنار زدم.

آفتاب وسط آسمان ایستاده و گرمایش طاقت فرسا شده بود. چادر را سرجایش انداختم.

@darkvast_romann

- من نمی تونم کمکت کنم.

دندان قروچه ای کرده و ناخن های بلندش را بیشتر دور دستم فشرد.

- کی کمک تو رو خواست گفتم مهراب...

شال را روی شانه ام انداخته و حرص عمه را سر او خالی کردم.

@darkhast_romann

- خب برو از خودش بخواه ولی تا من نگم کمکت نمی کنه، خوددانی!

جیغ‌اش را پشت لب هایش خفه کرد. زیادی از حد گستاخ و بی ادب بود.

حاج فیضی با دیدنم از جا برخاست.

- بریم توکل به خدا، دخترم مدارک ها رو برداشتی؟

دفترچه ی درمانی را در کیف دوشی ام جا دادم.

- بله لباسم بردارم؟

@darkbast_romanin

عمه سر بالا انداخت.

- نمی خواد خودم جمع کردم براش اگه بذارن بدم بهش.

لب فرو بستم. من این روزها مصداق همان دیوار کوتاهی بودم که هر کس از راه می رسید لگدی به آن می زد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part61#

@darkhast_romann

با نشستنم روی صندلی عقب مهراب نیز از خانه شان بیرون آمد.

لباس هایش را مرتب کرده و نگاه جستجو گرش در پی من بود.

با ندیدم به سوی پدرش رفت.

- اگه مشکلی هست می تونی پیاده شی...

محمد ابراهیم بود. سری که پایین گرفته بودم را بالا آوردم.

عمه خودش را کنارم جا داد و مانع دنیا شد.

- تو بمون خونه ما میایم. سلام پسرم...

@darkhast_romann

جرات چرخاندن سرم را نداشتم. سنگینی نگاهش نفسم را بند آورده بود.

خوش و بش عمه و محمد ابراهیم بهانه ای بود برای این که نشونم چگونه خط و نشان می کشید.

- شنفتی حاجی؟

امشب تموم نشه خودم دست به کار می شم باهاشون حرف بزن...

می دانستم. می دانستم بخاطر این کارم مانند اسپند روی آتش می شد اما چاره ای نداشتم. برای دیدن بابا باید با محمد ابراهیم می رفتم. او دوست و رفیق زیادی در اداره و آگاهی ها داشت.

@darkhast_romann

راه تمام نمی شد، عمه بی تابی می کرد و حاج فیضی با خواندن ذکر جو ماشین را آرام کرده بود.

با این که تمام وجودم شور بابا را می زد اما دلم پیش آن نگاه طوفانی جا مانده بود. از پشت پلک هایم کنار نمی رفت.

با پچ پچ عمه چشم از خیابان گرفتم.

- رفتی پیش پدرت حرف دیگه ای نمی زنی ترمه، خون به جیگرش نکنی ها...

تاکیداتش اعصابم را بیشتر بهم می ریخت.

بدون مراعات رو به حاج فیضی کرد.

- حاج آقا شمام حرفی نزنید، داداشم قلبش سازگار نیست این وصلت پا نمی گیره فقط این بچه یتیم میشه.

@darkhast_romann

بالاخره حاج فیضی آرامشش را کنار گذاشن. کل راه را عمه گفته آن ها شنیده بودند اما حالا نوبت ما بود.

- توکلتون به خدا باشه خواهرم، هر چی صلاح باشه همون پیش میاد پسرهای من برای من فرقی ندارن خوشبختیشون وظیفه ی منه پدره، وقتی محمد ابراهیمم عقب کشیده نمی‌تونم بیکار بشینم.

کمی در جایش جا به جا شد و رسا تر ادامه داد:

- منتها هر چیزی زمان خودش رو می طلبه ببینیم خدا چی می خواد...

@darkhast_romannn

عمه با حرص خط و نشانی برایم کشید و در سکوت نم زیر چشمش را پاک کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part62#

اصرارهای محمدابراهیم و صحبت های حاج فیضی نتیجه نمی داد.

بابا ملاقات ممنوع بود.

علاوه بر قلبش عفونت ریه هایش نیز او را از پا انداخته بود.

نالان کنار عمه نشستم.

- چرا نمی ذارن بریم ببینیمش؟

@darkhast_romannn

نم زیر چشمش را با پر روسری پاک کرد.
عصبانیت، قهر، ناراحتی همه و همه در وجودش نمایان بود.
روی صندلی های فلزی پر سر و صدا جا به جا شد و گفت:

- دست گل توعه دیگه اون پسره ارزشش و داره؟
تو روزای بدت هست؟ کو؟
دور و برتو نگاه کن جز محمدابراهیم کی پیشته؟

نگاهم به زمین دوخته شده و کاشی ها را می شمردم. حریف زبان عمه شدن کار من نبود.
با نزدیک شدن حاج فیضی سریع برخاستم.

@darkhast_romann

- بیاین دخترم می تونین از پشت شیشه ببینین . تا حالش رو به راه بشه و بیارن بخش ملاقات ممنوعه.

عمه جلوتر از من می رفت.

قدم هایم سست بودند. چشم در چشم شدن با بابا حتی از هم صحبتی با عمه هم سخت تر بود.

چگونه باید کارم را توجیه می کردم؟

آن ها علاقه ی مرا نمی دیدند، قیاس ظاهر محمد ابراهیم و مهراب کافی بود برای دعوا کردنم.

با تاکیدات پرستار به سوی جایی که اشاره زده بود، رفتم.

عمه بی صدا چادر روی صورتش کشیده و شانه هایش تکان می خورد.

@darkhast_romannn

دلم برای دیدنش پر می کشید، با تعلل سر بالا بردم.

گویا جان در بدن نداشت.

نه تنها او بلکه چند نفری که مانند او روی تخت افتاده و به کمک دستگاه تنفس می کردند جانی در بدنشان نبود.

سرمای اتاق در جانم رخنه کرده بود.

ضعیف و بی جان لب زدم:

- بابا!

دستان لرزان و رنگ پریده ام عمه را به ترحم وا داشته بود که سریع تنم را به آغوش کشید.

@darkhast_romann

- نترس چیزی نیست، حاجی گفت فردا عمل داره پدرت.

با وجود این که محیط بیمارستان همیشه حالم را بهم می زد دلم ماندن می خواست.

پرستار برای بار دوم تذکر داد.

- خانوم لطفا بفرمایید بیرون.

@darkhast_romann

عمه نمی آمد اما گام های من بلند تر بود.

برای خلاصی از آن فشار می دویدم.

در کشویی را باز کرده و از کنار حاج فیضی گذشتم.

- خوبی دخترم؟

نفسی برای جواب دادن نداشتم.

تمام وجودم طلب هوای آزاد و آب خنک می کرد اما چیزی به چشمم نمی خورد.

خنکای سرامیک های لب باغچه برای آرام کردنم کافی نبود.

- خوبی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part63#

@darkhast_romann

صدایش! مگر می شد باشد و خوب نباشم. به آنی از لب باغچه برخاستم.

- بابام حالش خیلی بده...

با عقی که بی هوا زدم قدمی جلو گذاشت.

- چت شد؟ ترمه!

بازویم در چنگالش بود که صدای آشنایی توجه اش را جلب کرد.

@darkhast_romann

- محیط بیمارستان حالشو بد می کنه.بیا آب بخور.

توجه اش، مفرد خطاب کردنش.

اصلا نزدیکی اش به من درست نبود اما او بی توجه به نگاه شاکی مهراب با آبمیوه‌ی آلبالویی که دیوانه وار عاشقش بودم ایستاده و از رو نمی رفت.

- ممنون.

دست در جیبش فرو برد.

- حتما بخور قند خونت اومده پایین.

@darkhast_romann

جز نفس هاب کش دار مهراب چیزی نمی شنیدم.
بالاخره خودش زبان تلخش را جنباند.

- دکتر شدی داش بزرگه!
یبار دیگه بگم دور و بر ناموس من نباش یا هنوز جای قبلی درد می کنه؟

این دو همیشه ی خدا در حال جنگ بودند اما حالا موقع اش نبود.
محمد ابراهیم کمی چرخیده و رو در رویمان شد.
او برخلاف مهراب از داد و بیداد و آبروریزی چندان خوشش نمی آمد.

@darkhast_romannn

- حال پدرتون هم خوبه، فردا عمل داره بعدش سپردم به وکیل اگه جور شد ان شالله یه مرخصی چند روزه میاد.

ضعف و سستی ام با وعده ی محمد ابراهیم پر کشیدند.

- واقعا؟

با این که نگاهم نمی کرد اما لبخندی مشابه لبخندم را تحویلم داد.

- بله واقعا میرم بقیه رو صدا کنم بریم.

با کشیده شدن بطری از دستم نگاهم هراسان ماند.

@darkhast_romann

- من خشتک اینو نکشم سرش مهراب نیستم!

غیظ و عصبانیت رخنه کرده در صدایش وحشتناک بود.

با این دلم در پی آبمیوه ام رفته بود اما در سکوت همان جا نشستم.

@darkhast_romann

- یه چسه آبمیوه گریه داره؟

دیدن چهره ی مغمومم عصبی ترش کرده بود.

از کوره در رفتم. دعواها و بحث های او همیشه ناراحتم می کرد.

- بخاطر بابام گریه می کنم اگه دعوا نکنی میفهمی.

کنارم نشسته و بطریی که تمام محتویاتش روی زمین ریخته بود را میان انگشتانش فشرد.

- دعوا کجا بود جوجه الکی بهونه نکن همه درد من این بی شرفه که تو پاشدی باهاش اومدی!

بد شدنم با او همیشه چند دقیقه طول می کشید. اصلا مگر می گذاشت دلخور بمانم.

- پاشو ببرمت خونه.

@darkhast_romann

پشت دستم را روی صورتم کشیدم.

- با عمه اینا میام همینجوری هم حال بابا رو از چشم من میبینه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part64#

@darkhast_romannn

منتظر به راه رفته اش خیره بودم که محمدابراهیم صدایم کرد.

- ترمه خانوم بیاید باید بریم.

مهراب گوشی به دست اخم هایش در هم چپیده بود. قبل از آن که دیوانه شود چند گامی به طرفش رفتم.

- چقدر آلبالو!

با حرصی که در صدایش بود سر خم کرد.

- همش خودت بخور با نخاله های دورت من سر می کنم تا وقتش...

گیج از حرف هایش نایلون را گرفتم.

- برم خونه؟

چشم از برادرش گرفت و به چهره ام دوخت.

@darkhast_romannn

- برو خونه رو خلوت کن شب میام حرف بزنیم، باشه؟

مانند همیشه قصد نه آوردن داشتم که انگشتش تهدید وار بالا رفت.

- نه جوجه صدات در نمیاد تا همین جاهم اگه خریت نکردم می خوام ناراحتیت بیشتر نشه وگرنه تن داش بزرگه بد می خاره!

هنوز هم همان بود. کله خراب اما محتاط. لااقل نسبت به مسائلی که مربوط به من می شد محتاطانه عمل می کرد.

تا رسیدن به خانه با فاصله از ماشین می آمد و اصلا برایش چشم غره های عمه مهم نبود.

با توقف ماشین در کوچه عمه سرسری تشکر کرده و پیاده شد.

@darkhast_romannn

- برو تو خونه من الان برمی گردم.

مقصدش خانه ی حاج فیضی و لابد حرف انداختن به یاسمن خانوم بود.

حاج آقا با گام های بلند به سوی خانه رفت.

ذکر لا الا اله الله اش مرا آرام تر کرده بود.

قبل از آن که محمد ابراهیم صدایم کند و شری به پا شود در را با پا هل دادم.

- دیشب کدوم گورستونی بودی؟

صدای کلفت شده ی علی که از حرصش نشات می گرفت گام هایم را سرعت بخشید.

با دنیا دست به یقه بودند. با این که زورش به دنیا می چربید دست هایش را نگه داشته تکانش می داد:

@darkhast_romann

- اون اراجیفی که داشتی به دوستت پشت گوشی می گفتی چی بود هان؟

دنیا با دیدنم خودش را سمتم مایل کرد.

- ترمه تو رو خدا بگو ولم کنه، آی دستم!

عصبی از اوضاع در هم گره خورده ی زندگی مان دست علی را گرفتم.

- ولش کن علی الان عمه میاد.

با نفس نفس گردن کشید.

@darkhast_romann

- بگه دیشب کدوم قبرستونی بوده ولش می کنم. به من گفتید حمومه خودم شنیدم به پشت خطیش می گفت دیشب خوش گذشت تو مهمونی!

جوابی برای دادن نداشتم. من شریک گناه دنیا نمی شدم.

خودش شش متر زبان داشت.

- تولد دوستم بود. می دونستم میری فضولی می کنی، رفتم کادو دادم برگشتم.

علی دستش را از روی شانه ام رد کرده و دنیا را به عقب هل داد.

- بعد کدوم پسره تو رو رسوند؟ با پسرا رفتی که خوش گذشته نه؟

@darkhast_romannn

قبل از آن که جوابی بدهم عمه پر حرص وارد حیاط شد میان غرغرهای او دنیا از فرصت استفاده کرد.

- کدوم پسر بابا مهراب بود اون...اون منو رسوند مگه نه ترمه!؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part65#

@darkhast_romanm

علی منتظر به چشمانم نگاه می کرد و عمه نزدیک تر می شد.

حوصله ی بحث جدید دیگر را نداشتم. دستم را در هوا تکان دادم.

- آره علی راست میگه ول کن دعوا نشه.

دستی به موهایش کشید و جلوتر آمد.

- چرا گریه کردی؟ دایی خوبه؟

دنیا با عمه صحبت می کرد.

علی جزو معدود کسانی بود که به راحتی حرف هایم را برایش می زدم.

- ریه هاش عفونت کردن فردا عمل دارن، از پشت شیشه دیدمش.

@darkhast_romannn

با تاسف سر تکان داد.

- خوب میشه غمت نباشه من می رم بیرون پاستیلات اونجان تو کابینتن.

آخرین چیزی که می خواستم خوردن آن پاستیل خرسی ها بود.

عمه هن هن کنان چادرش را دور کمرش بست.

- ترمه خونه رو سامون بده حسین آقا شب میاد اینجا، جوون ندارم تا خونه برم شام بذارم.

شانه به شانه ی دنیا وارد خانه شدیم.

@darkhast_romannn

ورم لب هایش خوابیدن و نسبت به دیشب حال بهتری داشت.

- مرسی جوجه طلاییش.

نیمی از درک علی را هم نداشت. هر کس با دیدن چهره ام به خوبی پی می برد حال شوخی و مسخره بازی ندارم الی دنیا.

با این که چهره و اندام زیبایی داشت اما یک درصد هم اخلاقش مناسب نبود.

خواستگاران بی شماری هم که عمه می گفت عاشق ظاهر می شدند و با دیدن باطن پا به فرا می گذاشتند.

@darkhast_romann

لباس های بهم ریخته ام را داخل کمد گذاشتم که دنیا وارد اتاق شد.

امشب عجیب و غریب شده و پا به پای من کار می کرد، حتی شام امشب را هم بار گذاشته بود.

کنجکاو بودم بدانم عمه چه حرفی با حاج خانوم زده بود.

رو لحافی را بالا کشیدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part66#

- عمه چی می گفت؟

سرش را از گوشی بلند کرد.

@darkhast_romannn

- کِی؟

کش موهایم را باز کردم.

- الان دیگه از ماشین پیاده شد رفت خونه ی اونا.

پیامک تازه از راه رسیده اش را با نیش باز خواند.

- همم آره رفته گفته مهرابشون حق نداره اینجا بیاد یا زنگ بزنه.

@darkhast_romannn

پنجره را باز کرده دمی عمیق گرفتم. این اوضاع رفته رفته برایم خسته کننده تر می شد.

از خرپشته چشم گرفتم. اواخر قبل رفتنش می گفت مرا از این پنجره دید می زده.

وای به آن روز ها که با موهای دم اسبی بسته شده وسط اتاق می رقصیدم.

دنیا لبخند حسرت بارم را دیده بود که روی طاقچه نشست.

- خدایی چی شد دلتو به این کله خر دادی؟

هوس حرف زدن کرده بودم.

مانند او نشیمن گاهم را روی طاقچه تکیه دادم و با لحنی پر خنده لب زدم:

@darkhast_romann

- لباس زیرم دستش بود می خواستم از...

مجالی برای ادامه نگذاشت. با سر و صدا به شانه ام کوبید.

- بمیری عوضی هیچی نشده لباس زیر دادی دستش؟

بابا ترمه تو شونزده سالته همش، ته خطیا!

از قضاوت هایش لبخند کم رنگی روی لب هایم جا خوش کرده بود.

خودم را بالا کشیدم و ادامه دادم:

@darkhast_romannn

- الان که نه دو سال اینا پیش بود. لباسمو باد انداخته بود روی درخت رفتم به مستان گفتم بیاد بریم بالا اونم به داداشش گفت.

بین حرفم آمد.

- به مهراب؟

اهومی گفته و چشم از بالا پشت بام گرفتم.

- آره ولی وقتی دیدم اونه گفتم لباسه برا من نیست. از عمه اینا ترسیدم.

@darkhast_romannn

تعریف آن روزها لب هایم را کش می داد.

به قولی کیلو کیلو قند در دلم آب می شد از تصور روزی که مهراب خواسته بود برای او باشم.

- بعد رفتی گفتی برا منه؟

کش و قوسی به تنم دادم.

حسین آقا از راه رسیده بود که دنیا گوشی را در آغوشم انداخت.

- بگیر خواستی بهش پیام بده تلفن خونه رو مامان قرق کرد، دیدم صفرشو می بست!

@darkhast_romann

ناباور چشمانم درشت شده بود که اشاره ای به گوشی زد.

- بهش پیام بده بگو زنگ اینا نزنه خونه ها بابامم اینجاست شر می شه.

دو دل بودم اما بهترین کار همین بود.

تا قبل از آمدن بابا باید اوضاع بهتر می شد. دیو سه سری که از مهراب ساخته بودند را باید کم رنگ تر می کردم.

وارد پیام ها شدم. هوس سرکشی در سرم بود اما اول پیام دادن به او را در الویت گذاشتم.

آن قدر پیام نداده بودم که انگشتانم به ردیف کردن کلمات دل دل می زدند.

@darkhast_romann

کلافه مشغول گرفتن شماره اش شدم. حرف زدن راحت تر بود.

چهارمین عدد را وارد می کردم که شماره اش بالا آمد.

دنیا شماره ی مهراب را داشت!

حتی یک عکس نیز در پروفایل نامش گذاشته بود.

عکسی که من تابحال ندیده بودم اما دنیا داشت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part67#

@darkhast_romann

سومین بار بود تماس می گرفتم و جواب نمی داد.

عصبی گوشی را پایین آورده و چشم غره ای به سمت خرپشته رفتم. انگار آنجا بود و می دید!

از رفتارهایم خنده ام گرفته بود. با صدا زدن عمه مانتو را به دست گرفته و بعد پوشیدنش به سوی پذیرایی رفتم.

هر چه عمه نسبت به دنیا سخت گیر بود حسین آقا هوایش را داشت.

زیادی از حد دختر دوست بود.

جواب سلامم را سنگین داد و رو به عمه پرسید:

- فردا صبح می رم دیدن اسد یه چند کلوم حرف باهاش دارم.

عمه سینی چای را با ایما و اشاره به دستم داد و دوباره سر گاز بازگشت.

@darkvast_romanm

- بذار اومد خونه، پسربزرگ حاجی می گفت بتونه چند روز براش مرخصی می گیره.

حسین آقا بی تشکر استکان کمرباریک را داخل بشقاب گذاشت و دو مرتبه آن را برداشت.

- هیئت امنای مسجد سنگر صحبت کردم فردا می ریم خونه اون پسره حال الان اسدم بهونه شده بریم شاید رضایت گرفتیم.

نوع رفتار عمه و شوهرش طوری بود که اگر سندها را نمی دیدم گمان می کردم خانه برای آن ها بود و من مهمانشان بودم.

@darkvast_romann

دنیا هم دست کمی از من نداشت هر دو بیحال نشسته بودیم که عمه تشر زد.

- چتونه زار می زنه قیافه هاتون؟ پاشید برید حیاط سالاد درست کنید واسه شام.

هر دو از خدا خواسته برخاستیم.

- زنگ زدی؟

چاقو را داخل خیار فرو کردم. چهار ردیف تقریبا یک اندازه به صورت عمودی و افقی که در نهایت نگینی های ریز و یک دست حاصلش می شد.

با یادآوری دقیقه های پیش لبی تر کردم.

@darkhast_romann

- آ...آره میگم تو شماره مهرابو از کجا داشتی؟ عکسشم بود!

بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت.

- همه دارن، اوف اونقد عکسا انداختیم.

سر آزادیش همین چند روز پیش جشن گرفتیم این عکسو اونجا گرفتم ازش.

کنجکاو اخم هایم در هم رفت.

@darkhast_romannn

- جشن؟ کی؟

اهومی گفت و زانوانش را در آغوش گرفت.

- همون روز عروسی تو دیگه، خبر آزادیشو بچها دادن. واسه جشنم اومد اوف براش سنگ تموم گذاشتن بچه ها.

ببین استوری هاشون رو...

گردنم را جلو کشیدم.

شاتی از استوری یک پسر بود.

°سلامتیِ رفیقی که ناحق پشت میله‌ها حبس کشید... آزادیت مبارک داداش°

@darkhast_romann

چند تا عکس دیگر که بیشتر فقط عکس از مهراب در ژست های مختلف روی موتور بود با یک متن کوتاه که حتی واضح نبود.

عقب کشیده و با سوظن پرسیدم:

- ناحق؟ مگه چی شده بود؟

با چشمان درشت شده پرسید:

- نمی دونی مگه؟

@darkhast_romann

سر بالا انداختم. اصلا فرصت نشده بود بپرسم.

با هیجان جلو کشید و حینی که روی عکس دختری کلیک می کرد گفت.

- سر این دختره، قضیه ی ناموس و اینا...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part68#

با چشمان پف کرده و خواب آلودم کوچه را از نظر می گذراندم.

خبری از او نبود.

نه جواب پیام را داده و نه خودش آمده بود.

حرف های دنیا هنوز در ذهنم بالا و پایین می شد.

@darkhast_romanan

- سر یه دختره غیرت کشیده نگو طرف نامزد داشته پسره ازش شکایت کرد و این چیزا منم دقیق نمی دونم اما دختره رو تو پیست دیده بودم چندبار...

مهراب را می شناختم این رفتارها به او می آمد اما حسی قلقلکم می داد.

عکسی در گوشی دنیا دیده بودم که آن دختر هم کنار مهراب بود.

آن را نمی توانستم درک کنم.

بنظرم ماجرایی دیگر این میان بود.

با صدا زدن شیرین سر بلند کردم.

- خودتی ترمه؟

@darkhast_romannn

طبق معمول با دیدن لب های خندانش من نیز به لب هایم کش آمد.

- سلام صبح بخیر.

کوله را روی دوشش کشید و دست در دستم گذاشت.

@darkhast_romann

- سلام پت، پس مت کو؟

منظورش به مستان بود.

رابطه ی ما دوستی نبود. خواهرانی بودیم که دمی از هم جدا نمی شدیم اما حالا او چند قدم جلوتر می رفت.

- خواب مونده بودم زودتر اومده.

آروم شانه اش را به شانه ام زد. او تنها کسی بود که از ماجرای من و محمد ابراهیم خبر داشت.

- عروس و خواهرشوهر به تیپ و تاپ هم زدین ها؟

@darkrast_romann

کتاب را داخل کیف انداختم و چادرم را مرتب کردم.

- نه بابا می گم که خواب موندم الانم مستان داره درس می خونه صداش نزدم، راستی این چند روز نبودم مدیر چیزی نگفته؟

در عوض کردن بحث خِبره نبودم.

نیشخندی زد و با بالا انداختن ابروهایش گفت:

- چاخان خانوم یعنی مستان نگفته بهت؟

دیروز مادر شوهرتو خواستن مدرسه دیگه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkness_romanm

part69#

دیدن خانوم نصرتی بهانه ی خوبی بود برای جمع کردن سوتی هایم.
قدم هایم را بلند تر برداشته و در چند سانتی اش ایستاد.

- سلام خانوم صبح بخیر!

خط کشی که همیشه ی خدا دستش بود را روی شانه ام زد.

- سلام چه عجب محمدی چشممون به جمالت روشن شد!

@darkhast_romannn

پر استرس به خنده افتادم. بعید نبود حاج خانوم بخاطر مشکلات بینمان واقعیت ها را گفته باشد.

جواب سلام شیرین را داد و رو به من کرد.

- تو صف نرو بمون کنار باهات کار دارم.

پس گفته بودند.

چادر را روی دستم انداخته و همگام با بقیه دعای فرج را زمزمه می کردم.

برنامه ی صبحگاهی برخلاف همیشه زودتر به پایان رسید.

شیرین از مستان آویزان بود و آرام حرف می زدند.

@darkhast_romannn

صدای تق تق کفش های خانوم نصرتی در سالن حکم فرمایی می کرد.

امروز حال خوشی نداشت و این را همه می دانستند که هیچ صدای بزن و بکوبی از کلاس ها بیرون نمی آمد.

با گذرش از کنارم روی پاشنه ی پا چرخیدم. وارد دفتر شده با خانوم شریعتی معاون مدرسه صحبت می کردند.

@darkhast_romanha

- محمدی اومده!

خانوم شریعتی هیچوقت مرا دوست نداشت. همیشه ی خدا سر صف، در کلاس، سالن، مراسمات و همه چیز فقط نام من روی لب هایش جاری بود.

منی که اوج شیطنت هایم کوبیدن توپ به پنجره های سالن بود.

بار آخر همان هفته ی پیش شیشه ی جدید انداخته بودند و جای مهر تعهدم هنوز خشک نشده بود.

- محمدی بیا تو ببینم!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part70#

- چند سالت بود؟

متعجب از سوال بیجای خانوم شریعتی لب هایم را تر کردم.

@darkhast_romannn

- سلام خانوم، شونزده سال...

ورقه های در دستش را داخل دستگاه کپی گذاشت.

- آها نیمه اولی؟

از این که به جای پرسیدن از ماجرا به درس و کلاسم گیر داده بود خوشحال بودم.

@darkhast_romann

- بله خانوم آخرای خرداد تولدمه، جهشی هم خوندم.

با دیدن لب های خندانم رو به مدیر کرد.

- این از بچگی زرنگ بوده کار دیروز و امروز و رفیق ناباب نیست خانوم نصرتی جان!

اخم هایم در هم رفت.

گفته بودم میانه ی خوبی با من نداشت.

خانوم نصرتی با تاسف سر تکان داد.

@darkhast_romannn

- می دونی چند روز از درس و کلاس ها عقب افتادی؟

قدمی جلو گذاشتم. حرف زدن با او برایم آسان تر بود.

- ببخشید خانوم می خونم بخدا عقب نمی مونم ازشون...

با تاکید سر تکان داد.

- می دونم دخترم چندسال دانش آموز خودم بودی اگه می رفتی تیزهوشان الان جایگاهت این نبود.

@darkhast_romann

امضا کن برو سر کلاست

!

نفس تنگ شده ام را بیرون داده و با دستانی که از اضطراب می لرزید امضایی در دفتر انضباط ها زدم.

عادت داشتم این دفتر برایم همیشه باز باشد.

اگر نمرات خوبم نبودند بی شک تا بحال اخراج شده بود.

کیفور از کنار خانوم شریعتی گذشتم.

لیوان چای در دستش وارد دفتر شده بود.

صدایش می آمد.

@darkfast_romannn

- هیچی نگفتی بهش؟ اخراج می کردی می رفت بزرگسالان امتحان می داد جاش تو این مدرسه نیستا!

دلیل این حد از نفرت را درک نمی کردم. من فقط یک بار اشتباها شیشه ی نوشابه را شکستم و از قضا یکی از شیشه های تیزش زیر چرخ ماشین او رفت و عصر یک روز زمستانی سرد ساعت ها با ماشین پنچر شده در خیابان ماند.

کارم اصلا هم ربطی به آن سیلی یک هفته قبلش نداشت، حیف منه بیچاره که چند سال بود او را تحمل می کردم.

با نیشخند پر شیطنتی چند تقه به در کلاس زدم. سکوت حاکم کلاس با ورودم در هم شکست.

همه به پا خواسته بودند که پشت چشمی نازک کرده و دستم را در هوا تکان دادم.

- بشینید تو رو خدا راضی به زحمت نیستم.

@darkhast_romann

با پرتاب شدن جا مدادی به طرفم خندان جا خالی دادم.

- بمیری ترمه فکر کردیم مدیره!

غرغر هایشان نیشم را شل تر کرده بود.
کیف را روی میز گذاشتم که مستان با غیظ گفت:

- اینجا نشین!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part71#

@darkhast_romann

توجه شیرین و سمانه که نیمکت پشتی می نشستند جلبمان شده بود.

نیکمت را دور زده و بی توجه به تشرش نشستم.

نه اینه که نیکمت خالیی نباشد اتفاقا بود اما بدست آوردن دل مستان را می خواستم.

دست روی دستش گذاشته و نزدیکش شدم.

- چرا اینجوری می کنی مستان؟

خب... خب مگه خودت نمی گفتی آدم به کسی که دوسش داره باید برسه؟

با غیظ دستم را کنار زد.

@darkhast_romann

- آره ولی کسی مجبورت نکرده بود به داداش محمدم جواب بله بدی و شب عروسی ولش کنی!

صدایش به قدری بلند بود که کل بچه ها بشنوند.

از پشت میز بیرون رفت و با برداشتن کیفش غرید:

- بچه ها این ترمه رو خوب بشناسید. یه خونه خراب کن دغل بازه مراقب خانواده هاتون باشید.

@darkhast_romann

هر کس حرفی می زد اما من فقط جمله هایی را شنیده بودم که بی شک مستان از مادرش کپی گرفته بود.

با برخاستنم ایستاد.

- دروغ نمی گما یه ذره جرات داشته باشه براتون می گه چجوری داداش محمدم و شب عروسی ول کرد و با داداش مهرابم فرار کرد!

از حرص می لرزیدم و پرسش بچه ها حسابی روی مخم پایکوبی میکرد.

- آره ترمه؟

@darkhast_romannn

کیف را روی میز هل داده و بی حرف روی صندلی او نشستم.

- حرف بزن دیگه چرا نمی گی؟

از روی شانه نگاهم تیزم را به صورتش دوختم.
دست به کمر ایستاده و معرکه گرفته بود.

@darkhast_romann

- الان یعنی زن داداش مهرابت شده؟
همون موتوریه؟
اصلا مگه نگفتی رفته بندر واسه تعمیرکاری و این حرفا!؟

بیست سوالی های شیرین که زیادی از حد دور ما می پیچید دلخواه مستان بود، چرا که به راحتی همه چیز را می توانست بگوید.

- آره همون داداشم.

لیلا دختر پر شر شوری که اغلب اوقات با هم سرشاخ می شدیم روی نمیکت پرید:

- الان یعنی چی؟ ترمه عروستون هست یا نه؟

@darkhast_romannn

مستان سر بالا انداخت و با تمسخر گفت:

- نه بابا مامانم نمی ذاره که به داداشم گفت یا من یا اون دختره خب معلومه دیگه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part72#

@darkhast_romannn

لبم از حجم گزیدن های پی در پی به کزکز افتاده بود.

هوچی گری های مستان از یک سو و پچ پچ بقیه هم از سویی دیگر...

با ورود معلم به کلاس بحث کم کم از گفتاری به نوشتاری تبدیل شد.

با افتادن برگه‌ی مچاله شده روی میز به سلاله نگاه کردم.

لبخند ملیح روی لبش حس بدم را سرکوب می کرد. از کلاس اول با هم در یک مدرسه بودیم.

دختری آرام و سر به زیر که دوست زیادی نداشت.

راست می گه؟

به جای نوشتن با بالا و پایین کردن سرم جواب دادم که دوباره ورقه ای دفترچه اش کنده و مشغول نوشتن شد.

- چه عجب محمدی اومدی بالاخره؟

@darknast_romannn

سخت بودن عادی رفتار کردن، به بعلاوه که اصلا حال خوشی نداشتم.

- بله خانوم یه درگیری داشتیم حل شد.

کتاب دینی را روی میز گذاشت و قبل نشستن پنجره ی کلاس را باز کرد.

- خب خداروشکر، بچه ها اول درس می دم بعد می پرسم.

ترمه و مستانه دو درس قبلی رو هم باید امتحان بدینا آماده اید؟

**

ورقه را به روی میز گذاشتم.

@darkhast_romannn

- می تونم برم خانوم؟

لبخند پر محبتی تحویلم داد.

- آفرین با این که یه هفته نبودی اما عالی بود بهتره یه سریا یاد بگیرن.

@darkhast_romann

مخاطبش مستان بود.

او هم مثل من جلسه ی قبل نبود و باید امتحان می داد اما ورقه اش خالی بود و مدام غر می زد.

از در کلاس خارج نشده شیرین دستم را گرفت.

- بیا ببینم دختر!

جمع وسطی که بچه ها گوشه ی حیاط زده بودند نشان می داد چرا شیرین آویزانم شده.
بی حوصله بینشان ایستادم.

- خب!

لیلا با قدمی بلند جلو آمد.

@darkhast_romann

- واقعا زدی رو دست هر چی عوضی و هفت خطه. چجوری دو تا دوتا تور کردی؟

دغدغه اش همین بود؟ تور کردن دو نفر هم زمان؟

شانه اش را به عقب هل دادم.

- به تو چه!

جواب رک و صریحم صدای هووووی بلند بچه ها را بلند کرده بود.

زنگ تفریح بود و حیاط شلوغ.

@darkhast_romann

برای جلوگیری بیشتر از این آبروریزی انگشت اشاره ام را مقابل صورت لیلا تکان دادم.

- نه به تو نه به هیچ کس دیگه ربط نداره...

شیرین به شانه ام زد.

- خب بگو چی شده دیگه؟ بگو بذار بقیه هم بفهمن!

با دندان قروچه ای به حرف آمدم.

- من با مهراب خیلی قبل تر از محمد ابراهیم دوست بودم. بخاطر یه سری چیزا نبود همدیگه

@darkhast_romann

رو ندیدیم وقتی هم اومد نتونستم بیخیالش بشم اگه فضولیاتون تموم شد برید رد کارتون!

چندتایی از بچه ها رفته بودند اما لیلا نه...

- لیاقتت همینه خب حالا آبروت رفته پسره هم نمی گیرتت، عادت دارید نه؟

دیگر جلوی خودم را نگرفتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part73#

@darkhast_romannn

از حرکت بی هوایم شکه شده و دستانش هنوز روی زمین ستون بدنش شده بودند.

شیرین بینمان ایستاد.

- هیع چته ترمه؟

هر دو را کنار زدم.

- سرتون تو کار خودتون باشه به شماها چه من چیکار کردم؟

@darkhast_romannn

هم از لحاظ سنی و هم قد و قواره ای کوچک تر از آن ها می زدم. برای همین زورم به زور لیلا وقتی می رسید که حواسش پرت بود.

با چسبیدن مقنعه ام مانند دیوانه ها به جان هم افتادیم.

به جز شیرین کسی جدایمان نمی کرد.

با سوت بلند و گوش خراش خانوم شریعتی هر دو عقب کشیدیم.

بافت موهایم باز شده و زیر گلویم از خراش ناخون هایش می سوخت.

- چه خبره اینجا!

محمدی بازم تو؟ نیومده شروع کردی؟

@dalkhast_romann

هر کس چیزی می گفت که دوباره سوت زد.

- شما دو تا دفتر بقیه هم برگردید سر کلاس پنج دقیقه س زنگ و زدم!

دستم را بی ملایمت روی صورتم کشیدم. چندتا شلنگ و تخته پرت کرده بودیم اما خانوم شریعتی ول کن نبود.
گوشی را روی تلفن کوبید.

من، مستان، لیلا...
یک ردیف ایستاده و طرف حسابمان او بود.

@darkhast_romann

- مستانه بار آخرت باشه با این که دلیل غیبتت موجه بود اما اگه تکرار بشه از نمره انضباطت کم می کنم.

کمی گردنش را چرخاند و رو به لیلا تشر زد.

- آ ماشالله صلی علی‌ت باشه لیلا خانوم به خانواده بگو اسپند دود کنن برات که یکه بزن شدی تو مدرسه آره؟

کوبش دستش روی میز همزمان شد با چرخش نگاهش روی من.

@darkfast_romann

- امروز اخراجت می‌کنم محمدی...

با حرص به لیلا اشاره زدم.

- تقصیر این بود خانوم از بچه ها بپرسید خب...

عصبانیتش بیشتر شد. مانیتور را چرخاند.
فیلم دوربین ها را عقب کشیده و نگاه می کرد.

- ببینید خانوم اون چرت و پرت گفت منم هلش دادم...

@darkhast_romannn

با تهدید انگشتش را تکان داد.

- زنگ زدم اولیات بیان بسه دیگه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part74#

تکان پاهایم آرامم نمی کرد.

عمه با چشمانش برایم خط و نشان می کشید که خانوم شریعتی سر بلند کرد.

@darkhast_romanni

- پدرش حالش خوب نیست؟

عمه با عجز جواب داد:

- نه خانوم مدیر جان خوب نیست داداش طفلکم رو تخت بیمارستانه و این بچه آواره...

خانوم شریعتی برای بار چندم حرف عمه را تصحیح کرد.

- بلا دور باشه کی ترخیص میشن؟

عمه چادرش را از روی صورتش بالا کشید و جواب داد:

@darkhast_romann

- صبحی حسین آقا رفته بود گفتن عملش عقب افتاده.

نقش بازی کردن های عمه اینبار به دردم خورده بود.

- پس من مزاحمتون نمی شم می تونید تشریف ببرید راجع به ترمه هم...

عمه که به هدفش رسیده بود شق و رق جواب داد:

- دروغه خانوم مدیرجان بچه ن دیگه دعوا کردن وسط دعوا هم که...

@darkhast_romannn

خنده ی کوتاه و بی معنیی کرد و ادامه داد:

- حلوا خیرات نمی کنن.

حرف های عمه و پشتیبانی نکردن خانوم نصرتی اوضاع را به نفع من کرده بود.

بالاخره اجازه ی رفتن به کلاس برایم صادر شد.

فکر و خیال آن دختر کم ذهنم را مشغول کرده بود که حالا به صحت حرف های مستان نیز فکر می کردم.

تا ساعت یک حواسم هر جایی بود الی درس.

با صدای زنگ آرامتر از بقیه بیرون رفتم.

@darkhast_romann

یک هفته پیش من نیز مانند آن ها پر شر و شور از مدرسه بیرون می زدم و کل راه را با مستان زیر زیرکی می خندیدم.

دوست جدیدش اصلا قابل تایید حاج خانوم نبود.

لیلا دختر موجهی نبود لااقل نه موجه تر از من!

نگاه به زمین دوخته ام با صدای گاز موتور بی جنبه شده و به آنی بالا آمد.

سیگار گوشه ی لبش بود و آن سوی خیابان ایستاده بود.

کم پیش می آمد اطراف مدرسه بیاید.

آن قدر کم که مستان راه کج کرده و با لیلا به سوی بردارش می رفت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part75#

شتابی به قدم هایم دادم.

@darkfast_romann

وای از عمه که در خانه انتظارم را می کشید.

بی شک از توپ و تشرش قرار نبود جان سالم به در ببرم.

در حیاط را به داخل هول داده بودم کن دوباره صدای گاز دادن موتور سرم را بالا کشاند.

دست خودم نبود در این دوسال کم انتظارش را نکشیده بودم.

سوت و کوری خانه لب هایم را کش داد.

خبری از عمه نبود و این یعنی تا فردا جان سالم به در می بردم.

***

با صدای زنگ تلفن پلک هایم تکان خورد.

صدای اذان از مسجد محل می آمد و خنکای باد بهاری حسابی ترغیبم می کرد برای چرت چند دقیقه ای اما مگر پشت خطی می گذاشت.

با قدم های شل و وا رفته از روی تخت پایین رفته و وارد خانه شدم.

@darkhast_romann

- الو بله؟

غرشش شانه هایم را بالا انداخت.

- با اون نیم وجب پارچه باید لش کنی تو حیاط؟

با این که سنگینی نگاهش را حس می کردم دستی روی شکم و کمر برهنه ام کشیدم.

- خواب بودم چی شده؟

@darkhast_romann

صدای خش خش فرصت مناسبی بود برای خمیازه کشیدن.

- چی میخواستی بشه؟ تو نمی دونی سیدآباد پر کفتر بازه؟

بی حوصله دستی به صورتم کشیدم. آرامبخش حسابی کسلم کرده بود.

- الان چی کار کنم؟

@darkhast_romann

گیجی و بی محلی ام کفری اش کرده بود که به پسر همسایه توپید.

- هوی هوشه بیا پایین ببینم.

صدای دادش به قدری بلند بود که گوشی را روی تلفن گذاشته از پنجره سرک کشیدم.

مصیب پسر هجده ساله ی همسایه روی تیرچراغ برق بود و مهراب به او می توپید.

یعنی از ظهر روی پشت بام نشسته و نگهبانی مرا می داد؟

نگران از سکوت عمه شماره ی خانه شان را گرفتم.

ساعت از شش هم می گذشت و با توجه به کار امروزم در مدرسه حداقل انتظارم از عمه زنگ

@darkhast_romannn

زدن و شماتت کردن بود اما این سکوت و هم به دلم می انداخت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part76#

- ترمه!

با صدای جدی اش ایستادم.

قدم هایش نزدیک و نزدیک تر می شد و مشخصا می دوید.

@darkhast_romannn

- کجا میری این وقت شب؟

فین فین پر صدایی کردم.

- خونه عمه اینا.

نگاهی به کوچه انداخت و مقابلم ایستاد.

- چرا مثلا؟

@darkhast_romannn

یهو ساعت ده شب هوس شب نشینی کردی؟
او را نمی دانم من اما عصبانی بودم.

- برو اونور...

با ملایمت کم جانی شانه او را فشرد.

- هیش! داد منو در نیار به حد کافی امروز سگ بودم!

بی توجه سر بالا انداخته و حرف هایی که دنیا گفته بود را به زبان آوردم.

@dastanhast_romanni

- بابام حالش بهم خورده عمه اینا بیمارستانن فقط به من نگفتن. اگه چیزیش بشه چی؟

گویا خبر از ماجرا داشت که دست دیگرش نیز بالا آمد.

- عصر حالش بهم خورده بود الان بهتره، لال بودن بهت بگن؟

باورم نمی شد. نه تا وقتی که بابا را صحیح و سالم نمی دیدم.

- الان می خوام برم، برو کنار!

چشم از چند نفری که سر کوچه نشسته بودند گرفت.

- می ری بیمارستان یا خراب شده ی عمت؟

@darkhast_romanim

چادری که نمی دانم چگونه سر کرده بودم را زیر گلویم چفت کردم

- دنیا گفت برم باهم بریم بیمارستان. عمه اینا هنوز برنگشتن خونه.

از حضور آن چند نفر عصبی بود و از عاجز ماندنش در آرام کردن من عصبی تر.

دستی که برای گرفتن دستم جلو آورده بود را پس کشید.

- چیزی نیست بهت می گم بیا بریم خودم باهات میام.

هم قدم شدن با او در محله هایی که آوازه ی رسوایی مان هنوز داغ بود عاقلانه به نظر نمی رسید.

@darkhast_romannn

با صدای احوال پرسی یکی از جوان ها سر چرخاند.

- مبارکت باشه داش مهراب رخت دومادی انشاالله!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part77#

زیر چشمی او و حرکاتش را می پاییدم.

فاصله ی چند قدمی اش را به یک قدم رسانده و نگاه پر اخمش به چند نفری بود که به فکر خودشان به او حرف می انداختند.

قبل از آن که پیچ کوچه را بپیچد شانه هایش را بالا کشید.

@darkhast_romann

- رخت دومادیم تن می زنم اِبی اما بپا تا اون موقع کفن پیچت نکنم...

سکوتشان گویای همه چیز بود.

مهراب شوخی و جدی سرش نمی شد.

صدایش سر دنیا را از گوشی بیرون کشیده بود با دیدنمان با دو جلو آمد.

- کجا موندی بابا خوبه گفتم حال دایی بده بعد تو داری عشق بازی می کنی تو کوچه ها؟

هراسان دستش را گرفتم.

@darkhast_romann

- حالش بدتر شده؟ بریم دیگه زنک نزدی آژانس؟

با لباس خانگی وسط کوچه ایستاده بود.
موهای نامرتبش را داخل شال زد.

- نه علی زنگ زد دارن میان.
بیا بریم شما رو با هم نبینن مامانم خیلی عصبی بود.

بالاخره نگاهم را به او دوختم.
شاکی و عصبی دنیا را رصد می کرد.

- برو جوجه غمت نباشه حواسم پی توعه کم مونده در دهن همه رو گل بگیرم، کم

@darkhast_romannn

مونده.

حرف هایش دلگرمی بزرگی بود. آن هم وقتی که همه برایم شمشیر از رو کشیده بودند.

چشمان منتظرم کوچه را بالا و پایین می کرد و او هنوز دست به جیب کنار تیرچراغ برق ایستاده بود.

- این پسره رو کم‌بندازه دنبال سرت. الان که وقت لاو ترکوندن نیست...

من در چه فکری بودم و دنیا حرص چه چیزی را می زد. سرم را از لای در داخل کشیدم.

@darkhast_romann

- من نگفتم بیاد خودش اومد از صبح قاطیه داره با همه دعوا می کنه.

با همان حرص زیر پوستی اش سر تکان داد.

- همشم بخاطر اینه که حاج خانومشون گفته یا تو یا اونا...

دست از جویدن گوشه ی لبم برداشتم.

- کی بهت گفت؟

@darkhast_romann

ناخن های لاک خورده‌اش را بالا گرفت و جواب داد:

- خودش دیگه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part78#

@darkhast_romannn

طول و عرض حیاط خانه ی عمه را بالا و پایین می کردم و فکرم در پی حرف دنیا بود.

زیر چشمی حرکاتش را نگاه می کردم.

پا روی پا انداخته و با ترکاندن آدامس گوشی اش را چک می کرد.

نه حال و نه ظاهرش شبیه آدم هایی نبود که مورد تجاوز قرار گرفته باشند.

از کنار حوض درب و داغانشان گذشته و لبه ی تخت نشستم.

- مهراب به تو زنگ زد دنیا؟

موهایش را پشت گوش زد.

- ناراحتی؟

هر چه تلاش کرده بودم غیظ در پس صدای عصبی ام کم رنگ نشده بود.

@darkhast_romann

- خب بگو زنگ زده یا نه؟

با خنده عقب کشید و به دیوار سیمانی حیاط تکیه زد.

- از این فاز بچه مدرسه‌ای‌ها خوشم میاد، چند سالته؟ آ...آها شونزده خب طبیعیه.

نه بچه به من زنگ بزنه چی بگه، شازده پسرتون تو این سه سالی که من رفتم اکیپشون جز با یه دختر نه پریده نه محل داده.

خط های ریز و درشت روی پیشانی ام را دیده بود که بی تفاوت ادامه داد:

@darkhast_romannn

- فکر کرده گوشی پیش توعه نامه ی فدایت شوم فرستاده بود.

نامحسوس نفس آسوده ام را بیرون دادم.

موهای نمدارم تیشرتم را خیس کرده بود که با چندش فرفری هایم را بالا گرفتم.

- عمه اینا چرا نیومدن؟

شانه بالا انداخت.

@darkhast_romann

- میان فقط بپا پیششون از این یارو چیزی نگیا خیلی عصبیه مامانم.

مغموم سرم تکان دادم.

به جز صدای جیرجیرک سر و صدای چندانی نمی آمد. به طرز عجیب و دلهره آوری همه جا سکوت بود.

خسته از بسته بودن لب هایم به طرفش چرخیدم.

پا تکان می داد و شلپ شلپ آدامس جویدنش در گوشم زنگ می خورد.

- اون دختره، الان کجاست؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part79#

پشت چشمی نازک کرده و موهایش را بالا زد.

- چه می دونم کسی اسمشو نمیاره از ترس این یارو، فقط فهمیدم با هم خیلی اوکی بودن دوسال پیش یهو مهراب زده زیر همه چی...

دو سال پیش؟ یعنی وقتی که بعد از مدت ها برایش خندیده بودم؟
با تعریفات دنیا هر لحظه خودم را با دختری قیاس می کردم که اصلا نمی دانستم کجا بود و چه می کرد.

- یعنی دوسال پیش ولش کرده؟

@darkhast_romann

انتظار جیغ و داد دنیا را داشتم اما با کج خندی جواب داد:

- اهوم دیگه، تو بهش پا دادی دختره رو ول کرده، به ما نمی خورنا اصلا نمی دونم مهراب تو اکیپشون چیکارست.

همه بچه بالان!

@darkhast_romann

کنجکاو پاهایم را در آغوشم جمع کردم. روز عادی اش حرف زدن با دنیا برایم سخت بود اما حالا تمام قر و اطوارش را حین حرف زدن تحمل می کردم تا بیشتر بدانم، از آن اکیپی که در تصوراتم شکل و شمایل عجیبی داشت.

- پس تو چجوری رفتی توشون؟

با خنده ی بلندی بک گراند گوشی اش را به رخم کشید.

زیبایی اش غیرقابل انکار بود. بلوندی موهایی که بعد یک ماه دعوا از جانب خانواده اش به نتیجه رسیده بود.

چسبی که بیشتر مواقع روی دماغش داشت و خط چشمی که جز من کسی نمی دانست دائمی است.

@darkhast_romannn

- مگه میشه دختر به این خوشگلی رو راه نده؟

لبخندم از اعتماد به آسمانش را خوب برداشت کرده بود که زبان روی نگین دندان نیشش کشید.

- من با سیماشون تو دانشگاه مچ شدم دیگه کم کم رفتم بینشون الانم سوگلی شونم!

بلوف زدن هایش آشکار بود اما فعلا قصد دعوا نداشتم.

من و او از دوازده ماه سال سیزده ماهش را در قیافه بودیم.

البته این که من کمتر خانه ی عمه می آمدم هم به همین دلیل بود. قیافه گرفتن های حسین آقا و دنیا همیشه آزارم می داد.

در عوض با علی بهتر بودم. روزهایی که سر کار نمی رفت می آمد و سر می زد. داش غیرتی بود برای خودش.

@darkhast_romanim

وقتی ماجرای فرزاد را فهمیده بود در خانه شان را به سنگ بسته بود با یادآوری آن روزها لبخند تلخی زدم. چقدر بی کسی آزار دهنده بود.

دنیا که متوجه حواس پرتی ام نشده بود سر از روی گوشی بلند کرد.

خوش اخلاقی اش مربوط به پیام هایش بود. کسی آن سوی خط برایش حرف های خوب می نوشت که او حالا بدون و طعنه برایم تعریف می کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part80#

@darkhast_romann

- بجز مهراب، اون اصلا سوگلی موگلی حالیش نیست. وای روزی که منو بین اونا دید...

گوشی را کنار انداخته و با خنده ای که ضمیمه ی حرف هایش بود ادامه داد:

- اوضاعی بودا، اولین دِرگ بود رفتم اونم با تیپ دانشگاه، این منو دید غیرت خرکیش عود کرد. داشتم با اشکان حرف می زدم اومد گفت...

از روی تخت پایین رفته و بادی به غبغب اش انداخت.

- اینجا جای دختر نیست بهتره برگرد خونتون.

@darkhast_romann

بازیگر خوبی می شد. درست مانند مهراب اخم در هم کشیده و با نگاهی خیره به زمین هشدار می داد. مثل آن اوایل که برای من هشدار می داد.

تو کوچه های سید آباد آروم بخند، چادر سر می کنی درست سر کن، سرت و بنداز پایین، با پسرا کل کل ممنوع...

چقدر گذشته شیرین بود.

برخلاف این روزها که کامم حسابی تلخ بود.

- برگشتی؟

نوچی کرد.

@darkmost_romanm

- خوشیا کجا برگردم جا چند تا بچه گدا رفتم با پولدارای شهر ریختم رو هم که سر آخر بخاطر اون بیخیال شم؟

مگه خرم، بهش گفتم خودم می دونم کجا باشم کجا نباشم پسر حاج فیضی اونم دیگه شل کرد.

شل کرد! سر تکان دادم. از وقتی بخاطر داشتم مهراب رفت و آمدم با دنیا را منع می کرد. نه آن که اهل بدگویی باشد نه فقط وقتی می گفتم با او بیرون می روم که سالی یک بار هم نمی شد واکنش نشان می داد.

با ورود پر هیاهوی عمه هراسان از جا پریدم.

- داداش دست گلم، خدایا خدایا!

@darkness_romann

دنیا نیز مانند من حیرت زده بود اما جلو رفت.

- چیشده؟

پاهایم به زمین چسبیده و حتی فراموش کرده بودم باید دم و بازدم بگیرم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part81#

@darkhast_romannn

- چی می خواستید بشه داداشم چشماشو باز نمی کنه.

بهم نمی گن دردش چیه چهارساعته تو اون بیمارستان خراب شده به عرب و عجم التماس کردم نذاشتن ببینمش!

منتظر ادامه اش بودم که دنیا باز هم پرسید:

- خب چی میگن مگه؟

عمه به جای جواب دادن شروع به ناله و نفرین مامان کرده بود که با دیدن من آتش خشمش شعله ور تر شد.

@darkhast_romann

- چیه ذلیل شده کی گفته بیای هان؟ اومدنی دنبال چی؟ دنبال خبر مرگش؟

نمرده ولی میمیره برو خوش خوشانت باشه راه برای توام باز شد می تونی عین مادرت بشی!

اوضاع را درک می کردم برای همین جای بلبل زبانی فقط نگاهم را به زمین دوخته و اشک می ریختم.

علی که تازه از گرد راه رسیده بود صدایش را کمی بالا برد.

- داد نزن مامان آبرو داریم تو محل برید خونه، دنیا مامانو ببر تو!

@darkmast_romannn

عجیب بود که حسین آقا حرفی نمی زد. صدای گریه های عمه می آمد اما کم تر... دیوار های خانه محافظ خوبی برای گوش هایم شده بودند.

گوش هایی که می شنیدند و قلبم می شکست. گناهکار بودم اما تاوانش نباید این می شد.

من فقط از اشتباهم پا پس کشیده بودم. نمی توانستم یک عمر با دیدن مهراب جان بکنم.

علی مقابلم ایستاد.

- گریه نکن بریم خونه.

سرم را بالا کشیدم. صدای حرف زدن حسین آقا می آمد و عمه سکوت کرده بود.

@darkhast_romann

- بابام خوبه؟

نگاهی به اطراف انداخت و سرش را جلو آورد.

- آره خوبه مامان یکم شلوغش کرده، ملاقات ممنوع فقط.

آسودگی را به معنای واقعی کلمه درک کردم.

نفس مانده و دستان لرزانم قوت گرفته بودند و با شدت دم و بازدم می کردم که علی به پله ها اشاره زد.

- بریم تو داری می لرزی سردته؟

@darkhast_romannn

سر تکان دادم که دستش را بالا گرفت.

- باش برو...

بی اراده جلو افتادم. با نمایان شدنم در درگاه عمه روی پاهایش کوبید.

- آره بیا گوش کن بیا میگن باید قلبشو باتری بزنن، اسد بعد از این مثل مردهس بیا بزن و بکوب کن ذلیل شده که داداشمو خونه خراب کردی!

@darkhast_romannn

دستم به چارچوب خشک شد. بغضم شکسته و گریه می کردم.

حسین آقا با تلفن صحبت می کرد. با قطع شدن تماسش به عمه توپید.

- چرا داد می زنی زن؟ میگن پول عملش خیلی می شه، باید اون خونه فکستنی رو بفروشن!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part82#

عمه با هق هق جواب داد:

- می فروشه... می فروشه.

@darkhast_romann

نگاه تندی حواله ام کرد.

- توام برو پیش مادرت، دیگه از ما نیستی خودم برادرمو میارم مراقبشم...

عقب گرد کردم. صدا زدن های علی و شماتت دنیا را پشت سر گذاشته در حیاط شان را کشیدم.

همیشه با این در شکسته مشکل داشتم. با نشستن دست علی روی بازویم چادر را بالا کشیدم.

- بازکن علی.

@darkhast_romann

دستم را از روی در کنار زد.

- باشه داد نزن کجا میری این وقت شب آخه؟

اشک هایم را با پشت دست به صورتم کشیدم که پوستش به کز کز افتاد.

- می...میرم خونه باز کن علی تو رو خدا...

با صدای بالا گرفته ی دنیا ناچار در را کشید.
در عین شگفتی دنیا طرف من بود.

@darkhast_romanni

- تقصیر اون چیه دایی قلبش درد بود از اولم، شوهر می کرد طلاق می گرفت خوب بود؟ همش آبرو آبرو اه!

این اخلاق و طرز فکرش را از دانشگاه داشت.به لطف درس هایی که مجبور بود نمره ی قبولی بگیرد تا مبادا شوهرعمه آزادی هایش را سلب کند.

در با سر و صدا باز شده بود که قدمی بیرون گذاشتم.

عمه دست بردار نبود. مانده بودم بروم یا بمانم.

نه آن که داخل خانه راهم نمی داد و حرف بارم می کرد نه به الان که بر سر علی فریاد می زد:

@darkhast_romann

- برای چی باز می کنی درو؟ بره بیشتر آبرمونو ببره؟ بچه بزرگ کردم شدن بلای جوونم! بیاید تو...

حرف گوش کن نبودم. نه الان که اشک هایم مجال نمی داد.

با سایه ای که روی تنم افتاد قدمی عقب گذاشتم.

علی عمه را مجاب می کرد تا خانه مرا می رساند.

@darkmast_romannn

- گریه نکن بیا بریم.

اینجا مانده بود.

نگاهم را از صورتش پایین کشیدم.

هشتمین فیلتر سیگار را در این چند دقیقه روی زمین انداخته بود.

- ترمه...

فاصله ی بینمان را علی پر کرد. در را با سر و صدا بهم کوبید و بی توجه به عمه لب زد:

- بریم خودم می مونم اونجا تنها نباشی، صبحم می ریم بیمارستان.

بابام با دوستش حرف زده نگهبانه بیمارستانه صبح می ذاره بری ببینیش.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part83#

میان گریه لب هایم به خنده باز شده بود که غرش مهراب و دستش علی را کنار زد.

- خودم هستم بفرما خونت شما.

علی را می شناختم. با گردن کشی مهراب را کنار هل داد.

- از تو به ترمه خیلی رسیده برو ببینم.

@darkhast_romannn

قبل از آن که مهراب از کوره در برود بینشان ایستادم.

- با علی می رم خونه.

نگاه تیزش را در چشمانم دوخت که آرام لب زدم:

- بهت زنگ می زنم.

نوچ بلند بالایی کرد.

@darkhast_romann

- راه بیفت میام دنبالت.

بحث بی فایده بود، جلوتر از هر دویشان راه افتادم.

این خروس جنگی بازی هایشان عادی بود اما نه برای من.

چادر چپه و موهایی که سرکشانه از زیر چادر بیرون می زدند را رها کرده و با قدم های بلند کوچه را طی می کردم.

با صدای عطسه ای سر بلند کردم.

مستان بود. کیسه به دست کنار سطل آشغال بود.

عادت داشت با دیدن گربه عطسه کند.

حوصله ی اراجیف او را نداشتم با گذرم از کنارشان صدا بلند کرد.

@darkhast_romanm

- داداش بیا خونه مامان سراغتو می گیره.

لحن منظوردارش را حس می کردم اما واقعا الان وقت بها دادن به او را نداشتم، در ثانی مهراب قاطی این مسخره بازی ها نمی شد.

منتظر رسیدن علی برای باز کردن در بودم و گوش هایم تیز شده بود برای شنیدن صدایش...

بم و آرام غرید:

- وسط کوچه صدا بلند کردی که همینو بگی؟

یاسمن خانوم خیلی وقته منو از شیر گرفته، بیا برو خونه...

@darkhast_romanmn

خبیثانه بود که لب هایم نامحسوس کش آمدند. سر درازی داشتم برای بحث و جدل با این آدم ها.

با سرفه ی کوتاهی دستم را از زیر چادر بیرون بردم.

با این که تقصیر مهراب نبود اما لج کرده و عصبی کردنش را می خواستم.

- علی برو بالا کلید ندارم.

صدای تکخند عصبی اش را شنیده بودم اما دست بر نداشتم. پشت به او علی را نگاه می کردم.

دیوار از آن طرف بلندتر بود.گودی حیاطمان بیشتر بود.

- مراقب باش نیفتی...

@darkhast_romanm

علی با تکان دادن سر از دیوار بالا رفت.

- پراتو می کنم جوجه طلایی!

صدای جدی اش بجای ناراحت کردنم لب هایم را آشکارا کش داده بود.

با باز شدن در علی عقب کشید.

- بیا تو.

@darkhast_romann

داخل شده و مقابل نگاه وحشی او پشت چشمی نازک کرده و در را کوبیدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part84#

- گشنت نیست؟

کتاب را پایین آوردم. حتی یک کلمه هم از نوشته هایش را نفهمیده بودم.

- نه تو بخور نوش جون.

@darkhast_romannn

نون را داخل ماهیتابه انداخت و به طرز چندشی تخم مرغ را داخلش جمع کرد.

- پر ملاته ها!

قیافه ی در هم رفته ام لب هایش را کج کرد.

- این دخترا همه یه شکلن! قیافه چرا کج می کنی؟ تخم مرغه دیگه مگه زهرماره؟

از جا برخاستم.

@darkhast_romannn

- زهرمار نیست ولی مریض میشیا درست بخور خب!

لقمه را عقب کشید.

- ما رو باش فکر شکم کییم! یه پتو بالشت بنداز رو تخت می خوام امشب صفا کنم.

به حیاط اشاره زدم.

- سرده هوا سرما می خوردی.

@darkhast_romann

روی سفره را انداخت.

- بهتر از دعواست که، نشسته لب پشت بوم داره ما رو می پاد.

با حرفش نگاهم به سوی خر پشته ی خانه ی حاج آقا فیضی رفت.
در تاریکی نشسته و تنها روشنایی اش فیلتر سیگارش بود.

- بهت نمی خوره بخدا بیخیالش شو، دیونه‌ست میزنه می ترکونتت.

@darkhast_romann

ماهیتابه را از روی زمین برداشتم.

- اونجوری نیست اشتباه می کنی فقط یکم غیرتیه.

کش و قوسی به تنش داد.

- غیرت به این که هواتو داشته باشه، داره؟

داشت؟ اگر این دوسال رفتنش را فرجه می گرفتم داشت. در این چند روز خواستنم را همه جا گفته بود. این ها اسمش خواستن بود؟

@darkhast_romannn

- داره فقط الان همه چی بهم پیچیده اونم عصبیه وگرنه اینجوری نیست اخلاقش...

بالشت به بغل در درگاه ایستاد.

- اگه تو میگی داره پس حله دیگه.

لبخند روی لبم از درکش بود. علی کمی زیادی از حد مهربان بود.

درست شبیه به برادری همیشه حسرتش را داشتم.

***

- ترمه کیه؟

@darkhast_romannn

جلو رفتم.

- منم، برم تو؟

با لبخند به داخل اشاره زد.

- بله اول شما برید.

پر و بال گرفته قدم جلو گذاشتم.

@darkhast_romann

عمه تک و تنها گوشه ای نشسته و زبان تلخش کار دستش داده بود.

حاج فیضی به هواخواهی از من عمه را سرجایش نشانده بود و حالا با حسین آقا حرف می زد.
مهراب که با ماشین حاجی زحمت آوردن ما را کشیده دورتر ایستاده و ما را نظاره می کرد.

صبح اول وقت سر راه من و علی سبز شد و بدون دعوا و عصبانیت گفت ما را می رساند. انگار همه چیز را غلاف کرده بود تا مرا به دست بیاورد.

کمی پیش حاج فیضی گفته بود به زودی با محرم کردن ما دهان همه را می بندد.

@darkhast_romanmu

✨ این مَنِ بی تو ✨

part85#

راهرو طویل را با آرام ترین سرعت ممکن طی می کردم. گویا اصلاً من نبودم که له له دیدن بابا را می زدم.

با چرخیدن پرستار سرم را بالا کشیدم. از پشت شیشه به داخل اشاره زد.

- باید بری اونجا البته وایسا بیان آمادت کنن.

نم زیر چشمم را پاک کردم که قدم جلو رفته اش را به عقب بازگشت.

- لطفاً احساساتت رو کنترل کن حال روحی و جسمی پدرت خوب نیست اگه ضربان قلبش بالا بره بازم عملش میفته عقب.

@darkrast_romannn

دل‌نگران با خشم بیشتری اشک هایم را پس زدم.
من مسبب این حال بابا بودم.

- حالش خیلی بده؟

پی به نامساعدی حالم برده بود که پرونده را در دستش جا به جا کرد.

- خوب میشه چیزی برای نگرانی نیست فقط باید مراقبش باشی.

آن قدر عمه طعنه زده بود که حرف ها و تاکیدات بقیه را هم با آن منظور برداشت می کردم.

@darkhast_romann

- تقصیر من بود اما نمی خواستم اینجوری بشه، اگه باطریی بشه میمیره؟

دست روی بینی اش گذاشته و مرا همراه خودش ساخت.

- شرایطتت خوب نیست عزیزم بیا صحبت کنیم، آقا شما می تونید برید داخل!

خبری از عمه و حسین آقا نبود. حاج فیضی که با دیدن اشک هایم برخاسته بود جلو آمد.

@darkhast_romann

- خیره، چیزی شده؟ دخترم چرا گریه می کنی؟

پرستار به جای من جواب داد:

- یکم حال روحیش خوب نیست انگار، شما برید پیش مریضتون شاید درخواستی داشته باشن.

با حسرت چشم از راه رفته ی حاج فیضی گرفته و به جای خالی پرستار دوختم.

- بیا گلم.

@darkhast_romannn

لیوان یک بار مصرف را از بین انگشتان کشیده اش گرفتم.

تری لیوان خنکی اش را نشان می داد. روی صندلی های فلزی نشاندم و با آرامش لب زد:

- پدر من سه ساله که قلبش باطری کار گذاشتن!

با حرف بی مربوطش چشم از راهرو گرفتم. لبخند کم رنگی روی لب هایش بود.

- به جز چند تا کار سخت و شنا و کوهنوردی عین همه ی ماها میره میاد نفس می کشه و حرف می زنه.

@darkhast_romannn

اون باطری فقط ضربان قلبش رو کنترل می کنه بقیه ش دست تو و مادرته... راستی مادرت کو؟

بهش بگو حرص و ناراحتی برای پدرتون سمه، مراقب رفتارهاشون باشن، داد و بیداد نکنن که خدایی نکرده اتفاقی نیفته.

در آن حال وجودش موهبتی بود که هر چه شکر می کردم کافی نبود.

با وجود عمه و دوستان بی شمارم فقط پرستاری همدردم شده بود که هفت نسل با من غریبه بود.

با نزدیک شدن مهراب لبخندش را تکرار کرد.

- بعد از ظهر یا فردا عمل پدرت انجام می شه می تونی با دکترشم صحبت کنی، دکتر طُرفی...

دیدن لب پاره شده ی مهراب حواسم را پرت کرد.

یقه ی پیراهنش نیز نامیزان بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part86#

@aukhast_romanin

- دعوا کردی؟

صدای کمی بلندم در راهرو پیچید.

تنش را روی صندلی رها کرد و لیوان نیمه پر را چنگ زد.

- نه داشتیم گرد و خاک می تکونیدم با شوهر عمت!

پس کار حسین آقا بود. ضرب دست او را نچشیده بودم اما بی شک آن دستان بزرگ و پهن زور زیادی داشتند.

دستمال کاغذیی از جیبم بیرون کشیدم.

@darkhast_romanm

- چرا؟

اخم های در همش از درد بود اما مغرورانه حرفی نمی زد.

- نکنش تو دهنم!

با تشرش چشم از عمه گرفتم. او نیز اخم غلیظی داشت و قدم های محکمش مرا می ترساند.

تا به خودم بیایم در چند سانتی ام ایستاده و مهراب در برابرش قد علم کرده بود.

- بی حیا!

@darkhast_romannn

با من بود؟ من از همه جا بیخبر؟

آرام بلند شدم که عمه دوباره غرید:

- ماشالله به حاجی با پسر بزرگ کردنش، خوب جواب منبرهای حاجی رو دادی. تو پسر همون مردی؟

نگاهم به لب هایشان بود و با ولع مکالمه شان را گوش می دادم تا سر از ماجرا در بیاورم.

ترسم از بی مراعاتی های عمه و کله خرابی های مهراب بود.

علی الخصوص که حالا باز هم پای حاج فیضی به میان می آمد.

@darkhast_romann

- نه ولی خونش تو رگ هامه مشکلتون همینه؟ که پسرحاجیم؟

عمه به سینه اش کوبید.

- مشکلم دخترمه بی غیرت، اینور برادرزادمو بی آبرو کردی اونور دنبال دخترمی؟

با اخم های در هم تنیده چشم به مهراب دوختم.

دنیا؟ مهراب به دنبال دنیا بود! حتی تصورش نیز خنده های جنون واری به جانم می انداخت.

با صدای پر تحکم مهراب صبر پیشه کردم.

@darkhast_romann

- جز ترمه نگاهم روی ناموس هیچکس نبوده اشتباه خط دادن من به دخترت کمک می کردم که گندش بالا نیاد.

عمه اختیار از دست داد.

- تو رو به فاطمه ی زهرا قسم بگو چی شده؟ چه بلایی سر دخترم آوردی؟

چشم از نگاه مات شده ام گرفت و با تندی گفت:

- می گم کاریش نداشتم نچسبونیدش به من!

@darkhast_romann

عقلم قدرت تجزیه تحلیل را از دست داده بود که مانع رفتن عمه نشدم. سومین خط روی کاشی را با چشم دنبال می کردم و انگار در این دنیا نبودم.

با تکان دست مهراب عقب کشیدم.

عصبی نبود در چهره اش نگرانی موج می زد و من می ترسیدم از افکاری که در سرم قطار شده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part87#

@darkhast_romann

با کشدار شدن سکوتم به طرفم چرخید:

- الان زرد کردی که چی جوجه من جز تو نگاهم چپ رفته؟

به سختی لب زدم.

- عمه چی می گفت چرا...

با حرص تنم را همراه خودش روی صندلی کوبید.

- این بچه قصاب زر زده، اومد چغولی خواهرشو بکنه گفته من شبی از مهمونی رسوندمش خونه شما...

@darkhast_romannn

علی را می گفت؟
تن یخ کرده ام کم کم شل می شد.

- گوه خورده منو انداخته تو دردسر مگه این که دستم بهش نرسه...

با وحشت لب های خشکم را تر کردم.
جواب در هوایم را علی گرفته بود؟
باز هم من مقصر بودم.
سر پایین انداخته ام را پایین تر کشاندم.

- من... من گفتم ولی...

@darkhast_romann

طبق انتظارم تشر زد.

- نگام کن زر بزن ببینم چی گفتی که حسین آقا واسه مردنم ساطور تیز کرده!

چشمانم جایی حوالی اش لب هایش متوقف شد. از همین جا هم سرخی چهره و لرزش صدایش هویدای عمق گندکاری ام بود.

- د... دنیا گفت منم... منم ترسیدم دعواش کنن گفتم راست می گه تو رسوندیش خونه...

@darkhast_romann

حرص، حرص،حرص...تنها توصیفم از حالت او همان بود.

از جا پرید و با تن صدای بالا رفته غرید:

- تو گفتی؟

کف دستش را روی گردنش فشرده و با تاسف سر تکان داد.

- تو به قبر منه بی کله خندیدی، می دونی چیکار کردی؟ اگه اون دختره از ترس وا بده...

@darkhast_romannn

صدای هراسان حاج فیضی ادامه ی جمله اش را قطع کرد.

بر خلاف ما او چهره اش خندان بود.

- چه خبرته پسر؟ داد نزن اینجا بیمارستانه. بیا که خوش خبر اومدم برات. پیش اسد آبرو گرو گذاشتم که اجازه ی این وصلت رو بده...

دستی روی شانه ی مهراب زد وبا خنده ی مردانه ای گفت:

- همین فردا بعد عمل محرم میشید...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part88#

@darkhast_romann

- همین فردا بعد عمل محرم میشید...

کو این همشیره ی اسدآقا بگید بره داخل دیگه اجازه ی ملاقات نمیدنا!

انصاف نبود بعد از آن همه بدو بدو وقتی همه چیز درست شود که دنیا گندکاری هایش رو شده بود.

- شنیدی پسرجان؟ بالاخره چیزی که خواستی شد...

با صدای زنی که دکتر طُرفی را به اورژانس فرا می خواند رو به آن پدر و پسر کردم.

@darkhast_romann

حاج فیضی متفکر و مهراب با اخم به زمین خیره بودند با این که هیچ کدام در این دنیا سیر نمی کردند لب تر کردم.

- من برم پیش دکتر بابام، ممنون که اومدید.

حاج فیضی با مهربانی سری تکان داده و تلفنش را از جیبش بیرون کشید.

مهراب هنوز در سکوت به سر می برد و حاجی پشت به من با تلفن صحبت می کرد.

راهنمای روی دیوار را سرگردان نگاه می کردم.

اورژانس!

با قطع شدن تماس رو به او کرد.

@darkhast_romanan

- کارای حجره هم تموم شد می تونی بفروشی، این دختر هم سهم تو اما یادت باشه پسرجان من بهت باج ندادم.

متعجب از روی شانه نگاهی به آن ها انداختم.

مهراب عصبانیتش از من را سر پدرش خالی کرد.

- دادی حاجی بعد عمری امر به معروفی حالا مجبور شدی به شیطان باج بدی!

" اورژانس طبقه ی اول"

بد موقع ای فلش بنفش رنگ را دیدم. حرف هایشان عجیب بود.

قبل از آن که متوجه ام شوند راه پله ها را در پیش گرفتم.

@darkhast_romann

باج؟ حاج فیضی مرد محترم و عادی بود اما نمی دانم چرا حس می کردم لای منگنه مانده و از این وصلت رضایت چندانی نداشت.

بی شک راضی کردن حاج خانوم و محمدابراهیم کار آسانی نبود.

مقابل نگهبان اورژانس ایستادم. مرد قد بلند و چهارشانه ی آشنایی مشغول صحبت با او بود.

- آقا می خواستم با دکتر طرفی صحبت کنم، میش...

محمدابراهیم بود. طبق عادتش با سر پایین انداخته در سلام دادن پیش افتاد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part89#

@darkhast_romann

- سلام اینجا بودید؟

هر بار دیدن او خجالت زده ام می کرد. اویی که آرام بود و موقر...

شاید هم به قول دنیا بی تفاوت. وگرنه هیچ مردی این مسئله را تاب نمی آورد.

@darkhast_romann

- بله اومدم با دکتر بابا حرف بزنم عملش فرداست.

ورقه ای که در دستش بود را به نگهبان داد و چند قدمی جلو رفت.

- در جریانم من صحبت کردم باهاش نگران نباشید.

دست از کندن گوشت کنار لبم برداشتم. زیادی انرژی خرج می کردم برای صحبت کردن با او.

- چندتا سوال باید بپرسم ازشون مرسی.

قدم از قدم برنداشته سد راهم شد.

@darkhast_romannn

- نرید اونجا می گم!

حرکاتش اخم هایم را در هم برده بود که با بالا آمدن نگاهم، نگهبان و مهراب همزمان لب باز کردند اما منه دیوانه فقط صدای او را شنیدم.

چند قدم مانده بود به من برسد و از همان چا انگشتانش برای گرفتن دستم دراز شده بودند.

- کجا رفتی دختر؟ بریم کلی کار هست واسه فردا...

محمد ابراهیم که خط و خطوط ریزی روی پیشانی اش نشسته بود کمی فاصله اش را بیشتر کرد.

@darkbast_romann

- توام اینجایی؟ تو محل سراغتو می گرفتن، خبرای جدید شنیدم.

دو برادر شمشیر از رو بسته بودند که هر کدام به طریقی تکه و طعنه می انداختند.

- جدیدتراشو بشنو داداش بزرگه، دست از خودشیرینی وردار برو صفایی به خودت بده با این که خوشم نیس ولی باس بیای محضر فردا!

دوئلشان ترسناک بود.

مهراب بی اعصاب و محمد ابراهیم با سیاست بی صدمه از کنار هم نمی گذشتند.

علل خصوص که محمد ابراهیم بی پروا رفتار می کرد و دست روی نقطه ضعفی می گذاشت که مهراب برایش رگ می داد.

@darkhast_romannn

- یکم پیش یکی از تصادفی ها فوت کرد واسه همین نذاشتم بری می دونم می ترسی...

این که در نبود مهراب، افعال را جمع می بست و در حضورش خودمانی رفتار می کرد خبر از جنگ عظیمی می داد.

جنگی که گویا یک بازنده بیشتر نداشت. من!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part90#

@darkhast_romann

- من اینو پارش نکنم مهراب نیستم.

هراسان دست روی دماغم گذاشتم.

- هیس زشته مهراب!

بی توجه درب ماشین را باز کرد.

- چیم بشنون، بشین!

حاج فیضی به موقع سر رسیده و مانع دعوای احتمالی پسرانش شده بود.

هنوز هم سنگینی نگاه محمد ابراهیم را پشت سرم حس می کردم.

از کنار هم بودن من و مهراب آن هم علنی متعجب و شاکی بود.

@darkhast_romann

- با توام!

با صدای مهراب نگاهم را از ماشین محمد ابراهیم گرفتم.
جلوی بیمارستان پارک شده و زنی روی صندلی جلو نشسته بود.

- چی گفتی؟

اهمیتی به بوق کشدار ماشین ها نداده و خلاف دور زد.

@darkhast_romann

- میگم قضیه ی دختر عمت چیه؟ چجوری ب...گامون دادی؟

نفسی از هوای گرفته ی ماشین گرفتم که شیشه را پایین کشید.

تعریف کردن ماجرا آن هم تمام و کمال اخم هایش را باز کرده بود.

هر چه به سیدآباد نزدیک تر می شدیم دلشوره ام بیشتر می شد.

حسین آقا در روز عادی اش حرف حساب در سرش نمی رفت چه برسد حالا که به دردانه اس آسیب رسیده بود.

- چی می شه الان؟

سرعتش را پایین آورده و وارد کوچه ی نسبتا شلوغ شد. نفس لرزانم با دیدن عمه در سینه ام حبس شد.

@darkest_romann

- وای مهراب!

زودتر از من ماجرا را دیده بود اما ری اکشنش...
حتی نصف حرکات ترسیده ی مرا هم نداشت.
دستی را کشیده و نگاهی به چهره ام انداخت.

- نترس، دختر این یارو خیلی می خارید خودشو بندازه به یکی ولی اون من نیستم.

میان حرف هایش نگاهم را بالا کشیدم.
گلناز خانوم سر دسته ی کسانی بود که با ریزبینی ما را نگاه می کرد تا بهشتش را به جهنم بفروشد!
دستگیره را کشید و با کج خندی اضافه کرد.

@darkhast_romann

- پیاده شو برو خونه کاریم به این سرو صداها نداشته باش، کارتو بکن تا فردا، نق و نوق بیاری منم و تو و خونه یخالی پدرت، حسابای صاف نشده ی دوسالو فردا شب تسویه می کنم باهات جوجه!

سن و سالی نداشتم تا بی آبرویی برایم در اولویت باشد. همین جا و همین حالا حرف های او حسابی دلم را برده بودند برای همین با نیشی شل شده پیاده شدم و تیر اول به سویم پرتاب شد.

- بی حیا چجور می خنده!

قدم دوم...

- زندگی برادر بزرگه رو ریخت بهم اینم زندگی کوچیکه، نحسه این دختر!

@darkhast_romann

قدم سوم و صدای حسین آقا که رویاهای جان نگرفته ی ذهنم در هم شکست. چهره اش سرخ شده و به قول علی از سبیل هایش خون می چکید...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part91#

@darkhast_romannn

قدم هایی که طبق گفته ی مهراب باید به خانه ختم می شد وسط کوچه یخ کرده و به حسین آقا نگاه می کردم.

به محض رسیدنش به مهراب یقه اش را به چنگ گرفت.

- بی شرف!

همهمه ی اوج گرفته با ورود عمه و حاج خانوم بیشتر شد.
هر کدام حرفی می زدند و این میان بجز مصیب و علی کسی نبود تا میانه دار دعوای حسین آقا و مهراب باشد.

- مگه مهراب و نمیشناسی حسین آقا؟
پسرم کی تا به ناموس خودش چپ نگاه کرده؟

همیشه ی خدا هواخواه مردم سیدآباد بوده بی آبرویی نکن!

@dakhast_romann

سینه سپر کردن حاج خانوم برای مهراب تعجب برانگیز نبود.

او برخلاف سرکشی های مهراب همیشه مادرانه خرجش می کرد.

عمه چادرش را از بین دندان هایش بیرون کشید.

بی آن که متوجه باشد با زبان و تند و تیزش گل به خودی زد.

- همین چند روز پیش زن برادر بزرگش رو برنداشت برد؟ شب عروسی؟ حالا من جواب بی آبرویی دخترمو از کی بگیرم؟

در آن هاگیر و واگیر نگاهم به دنیا خورد. گوشه ی دیوار کز کرده و آن آشفتگی به چهره اش نمی خورد.

@dakhast_romann

بحث کلامی عمه و حاج خانوم مضحکانه بود و تمامی نداشت.

هر دو بی توجه به پچ پچ ها و خنده های مردم حرف هایی می زدند که خودشان را بیشتر از طرف مقابل تحقیر می کرد.

مانند عمه که فرار مرا با مهراب بر سر حاج خانوم کوبیده بود.

با غرش دوباره ی حسین آقا ماشین محمد ابراهیم وارد کوچه شد.

حاج فیضی خوب بلد بود آشوب ها را خاتمه دهد. همهمه ی زنان محل خفه شده و چندتایی از آن ها نیز به سوی خانه هایشان پا تند کرده بودند.

حسین آقا عصبی تر از آنی بود که مرام و مسلک به خرج دهد تا لطمه ای به آبروی پیش نماز مسجد نخورد.

@arkhast_romann

- بیا حاجی که خوب اومدی بیا ببین چه خبر شده، یه اهل محل گفتن مهراب ناخلفه گفتی نه، تحویل بگیر پسرت رو که اگه ثابت نکنه دروغه خونش رو می ریزم. به علی قسم می ریزم!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part92#

آبرو!

@darkhast_romann

نقطه ضعف اهالی محلی بود که بارها و بارها بخاطر مسائل ناموسی چاقو کشیده بودند.

سید آباد محله ای در اواسط شهر بود که با ایمانی و غیرت مردمانش زبانزد بود.

- خیره، گرد و خاک کردی حسین آقا؟

خونسردی حاجی مهراب را کفری کرده بود که ریموت را فشرد.

- گرد و خاک نیست مسئله بستن به ریشه. اومدن با داد و بیداد دختره غالب پسر بی شرف محل کنن!

گردن کشی اش به مزاج هیچکس خوش نیامده بود الی من که در پس اشک های دنیا شرارت را می دیدم.

@darkhast_romanan

یورش حسین آقا با واکنش محمد ابراهیم همراه بود.

حاج فیضی دوباره به حرف آمد.

- آروم باش مرد مومن اومدی دعوا؟ اینجا جاش نیست حرمت خونه و محله ی من رو نشکن!

عمه باز هم به طرفداری از حسین آقا صدا بلند کرد.

- نگو حاجی یه عمر پشتت نماز خوندیم این بود عدالتت؟

دخترمو ببین، پچ پچ اهل محلو میشنوی؟

@darkhast_romann

بیشتر زن ها پراکنده شده و جز گلناز خانوم که کلانتر محل بود و رویی از حاج فیضی نگه نمی داشت، کسی آن جا نبود.

- عدالت چی خواهرم؟ من می دونم پسرم خطایی نمی کنه!

عمه لب باز کرد.

- دختر من هم دروغ نمی گه!

@darkhast_romannn

با حرف عمه مات شده رو به دنیا چرخیدم. این موش مردگی هایش فیلم بود؟

- دخترت گفته من دستش زدم؟

حسین آقا با رگی برجسته شده از غیرت دستانش را برای گرفتن مهراب بالا گرفت. سدی به محکمی محمدابراهیم مقابلش بود.

- لعنت بر شیطون، بفرمایید خونه صحبت کنیم.

همه از پیشنهاد حاج فیضی استقبال کرده بودند الی مهراب.

@darkvast_romannn

- بیا.

حسین آقا که اعصاب درست و حسابیی نداشت بازوی او را چنگ زد.

- بیا ببینم می خوای فرار کنی؟

مهراب با غیظ دستش را از دست او بیرون کشید.

@darkhast_romann

- با این اداها نمی تونی دخترتو بندازی به من یالا بریم ببینم چی میگی!

تنها و یکه وسط کوچه مانده بودم و به این می اندیشیدم می شد همه چیز خواب باشد؟

- میگم من کاری با این دختر نداشتم روز اولی که تو اون جمع دیدمش گفتم برو جات نیست خودش نخواست منو سننه؟

نیاز نبود داخل بروم تا همه چیز را بشنوم اما حرف های عمه وادارم کرد.

@darkhast_romanim

- کارتوعه، ترمه خودش شما رو با هم دیده اونم دروغ می گه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part93#

@darkhast_romannn

بی تاب به سوی خانه ی حاج فیضی پا تند کردم. نباید بیشتر از این همه چیز خراب تر می شد.

- دروغ گفتم!

صدای لرزانم کافی بود تا همه ی سرها به طرفم بچرخند اما نگاه من فقط به دنیا بود.

- مهراب دنیا رو نیاورد، اون با دوستش اومد ترسیدم دعوا بشه دروغ گفتم.

اولین کسی که واکنش نشان داد عمه بود.

- ترمه! الان وقت بچه بازی نیست زندگی دنیام وسطه تو رو به اون همه زحمتی که برات کشیدم بخاطر خودت دخترمو سیاه بخت نکن!

با این که باور کردنی نبود اما حسین آقا دست از بازوی مهراب کشید.

چشم از نگاه پر التماس دنیا گرفتم. همه منتظر شنیدن توضیح بودند.

@darkhast_romanan

- دو شب پیش که با علی اومدن خونه ی ما تولد دوستش، وقتی برگشت دوستش آورد حالش بد بود، عمه صبح دید...

دو دلی حسین آقا مشخص بود. عمه دست دنیا را گرفت.

- بیا مرد گفتم شکایت کنیم گفتی نه حرمت و احترام همسایگی چی میشه، آبروی دخترم رفته آبروتون رو می برم حاجی ازتون نمی گذرم.

@darkhast_romannn

با خروج عمه از حیاط حسین آقا انگشتش را تهدید وار تکان داد.

- خوب گوش کن پسرناخلف حاجی با آژان نیومدم جلو در چون باورم نمی شد تویی که انقدر یقه جر دادی به دخترم چپ نگاه کرده باشی ولی به خداوندی خدا قسم ثابت بشه کاره ای بودی زنده‌ت نمی ذارم.

این روز را می دیدم اما نه اینجا خانه ی حاج فیضی...

دنیا واقعا احمق بود، می خواست خودش را وبال گردن مهراب کند؟

علی کنارم ایستاد.

@darkhast_romann

- بیا آبجی.

با عجله پشت سرش از آن فضای خفگان آور فرار کردم. پچ پچ مردم محل کم کم در حال جان گرفتن بود.

گلناز خانوم با دیدنم جلو آمد.

- صبر کن ببینم دختر! چی شده به دخترعمت؟ خیره این روزا شدید حرف دهن مردم!

علی با غیظ در را با پا هل داد.

ببخشید گویان وارد حیاط شدم. زانوهای سستم جلوتر را یاری نمی کرد. همان جان نشستم.

@darkhast_romann

انگار علی هم از آن خانه فراری بود چرا که در را بست و با فاصله از من گوشه‌ای نشست.

- یهو چیشد علی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part94#

- اینو ببین!

با چرخاندن گوشی چشمانم درشت شد. دنیا بود؟

@darkhast_romannn

- دنیاست

متعصب صفحه ی گوشی را چرخاند.

- نمی خواستم به بابا بگم اصلا کاری به قضیه ی اون شب نداشتم خودش گفت...

گیج شده به طرفش چرخیدم.

- نمی فهمم این عکس با لباس مجلسی دنیا چه ربطی به شب تولد داره؟ اون شب شومیز منو پوشید رفت...

@darkhast_romann

دستش را روی موهای کوتاه و کم پشتش کشید.

- این کارشه. مدل شده، مدل این مغازه های بالا شهری. خواهر یکی از پسرا عکسشو دیده فرستادن برام. باهاش کل دارم...

کدام یک از پسران این محل عاقل بودند که اوی کم سن و سال باشد؟

منتظر نگاهش می کردم که آرام تر ادامه داد:

- زد به سرم دیگه رفتم فیلم ادا اومدنش رو به بابا نشون دادم. خود خرش برگشت گفت مهراب مقصر شب تولده.

@darkhast_romanm

حسابی همه چیز در هم پیچیده بود. ماجرای کارپنهانی دنیا با شب تولد و رسوایی‌اش!

- الان یعنی نمی دونستن رفته تولد دوستش؟

نوچی کرد و گوشی را در جیبش انداخت.

- کاش تولد بود اونو می شد یه کاری کرد اما این فیلم داره دست تو دست پسرای محل میشه...

با برخاستن بی هوایش سرم را بالا کشیدم.

@darkhast_romann

- کجا میری؟

چفت در را کشید.

- خونه تو نمیای؟

نگران بودم.

- میام میام بریم.

@darkhast_romannn

سلانه سلانه با او همگام شدم. علی از واکنش پسرهای همسایه سرخ می شد و من از سوال های مادرانشان.

انگار همه چشم و گوششان به در بود تا ماجرا را بفهمند.

ماجرای رسوایی پسر حاج فیضی و دختر حسین قصاب!

از ترکیب نامشان نیز عقم می گرفت. دلم کاری که سال ها پیش کرده بودم را می خواست

موهای دنیا را دور دستم پیچیده و به در و دیوار بکوبم.

همان کاری که حالا خط نازکی وسط ابرویش جا انداخته بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part95#

@darkhast_romanm

- بی آبرو شدیم بخاطر تو ذلیل بمیری دنیا... ذلیل بمیری!

فریادهای عمه قدم هایمان را سرعت بخشیده.

حسین آقا کنار در نشسته و دستانش روی سرش بودند و عمه از داخل اتاق صدایش می آمد.

@darkhast_romannn

- چیشده؟

عمه که با شنیدن صدای علی قوت گرفته بود فریاد زد.

- بیا مادر که خونه خراب شدیم.

ورودمان به اتاق با چرخیدنم هم زمان شد. خون صورت دنیا را پوشانده و عمه کنار پایش نشسته و هق می زد.

- چی می خوای اینجا؟

حینی که علی سعی می کرد او را روی زمین بنشاند مرا مورد هدف قرار داده بود.

اگر خون روی صورتش نبود راحت تر او را می دیدم.

@darkhast_romann

- بهش بگو گم بشه برو خونه ی خودشون. هارش کردیم چقدر بهت گفتم مامان، گفتم برادرزادت عوضیه گفتی نه، تحویل گرفتی؟

دست علی را کنار زد و جلوتر آمد.

کتک خوردن زبانش را باز کرده بود.

- چی بهت رسید دروغ گفتی؟

بدبخت مهراب تو رو نمی گیره ها، ننه باباش نمی ذارن عروسی که تو حجله ی برادر بزرگه نرفته بشه زن برادر کوچیکه؟

@darkhast_romann

با هجوم حسین آقا به داخل اتاق علی و عمه جلو رفتند.

- حسین تو رو روح پدرت نزن...

حسین آقا عاجزانه دست به کمر ایستاد.

- آبروم رفت، قشون کشیدی جلوی در خونه ی حاجی که بی آبرویی بار بیاری اما الان من شدم بی آبرو می فهمی؟ سر تو این محل می تونم بالا بیارم؟

که همه بیان از تن و بدن دخترم برام دوسیه بنویسن؟

@darknast_romann

عمه طبق عادتش صدا بلند کرد و با ته مایه های گریه حرفش را از سر گرفت.

- نگو حسین آقا این دخترو تو زبون دراز کردی، لباسش، دانشگاهش، برو و بیاش هر بار گفتم نکن مرد گفتی دخترم آزادی داره کسی چپ نگاهش نمی کنه چیشد؟

چیشد که حالا دخترت لباس لخت و پتی می پوشه و خودشو نشون ملت می ده!

بمن گفت کار پسر حاج فیضی اگه رفتم از زور آبروم بود از ترس این که نکنه همین بلا رو هم سر این یتیم در بیاره!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part96#

@dalrhast_romann

مخاطب حرف های آخرش من بودم اما زبان بستم.
الان وقتش نبود اما دنیا با پرویی تمام جلو آمد.

- من کاری نکردم که مامان، می دونستم دوباره ادا در میارید نگفتم کار می کنم، جرمه؟

علی که تا به الان برادرانه خون های روی صورت دنیا را پاک کرده بود لباسش را گرفت و عقب کشید.

- کار کردن جرم نیست اینا جرمه، خودت رو ببین!

@darkhast_romann

دیدن آن فیلم ها خونش را به جوش می آورد که گوشی را در دستان دنیا رها کرد و به عقب چرخید.

- من بخاطر این عکسا بهم ریختم. ماجرای تولد و مهراب چیزی دیگه ای بود خودت باید توضیح بدی...

آن وسط بی طرف ترین آدمی بودم که با حرف هر کسی نگاهم به لب هایش دوخته می شد.

حسین آقا با شرمندگی سر تکان داد.

@darkhast_romannn

- چیکار کردی زن؟ تو نگفتی کار مهرابه؟ نگفتی اون بی شرف آبروی دخترم و برده؟

ضربه ای با کف دست برسرش کوبید وفریاد زد:

- خدا لعنتتون کنه که کلاهمو گذاشتید زیرم، از فردا چجور سر بالا بیارم؟

میان هیاهویشان صدای زنگ که نود درصد مواقع قطع و وصلی داشت در خانه پیچید.

لابد همسایه ها بودند با هزاران بهانه ی بی اساس برای حرف کشیدن آمده بودند.

@darkhast_romann

- بپرس کیه علی؟

حسین آقا بود. برخلاف عمه او قصدش چیز دیگری بود.
با صدای علی اولین کسی که از جا پرید پدرش بود.

- بفرما حاج آقا، بابا حاج فیضیه...

حتی دنیا هم متعجب بود.

- برای چی اومده؟

@darkhast_romann

عمه چشم غره ای حواله اش کرد.

- به تو ربطی نداره از این به بعد حق نداری پات از این اتاق بذاری بیرون...

گفت و با گره زدن چادر دور کمرش به سوی در پاتند کرد.

@darkhast_romann

- حتما اومده بگه کو آژانتون؟

خدا نگذره ازت بچه که زبونمو کوتاه کردی.

من نیز دیگر کاری اینجا نداشتم. از اول هم فقط نگرانی بود و حالا... هر کسی جای نگرانی داشت جز دنیا.

- فکر کردی مهراب می گیرتت؟

به طرفش چرخیدم.

شانه اش را به در چسبانده و از پس خط خطی هایی که پدرش روی صورتش انداخته مرا نگاه می کرد.

- به تو چه!

@darkhast_romann

زبان سرکشم زمینه را برای درشت گفتن باز کرد.

- ربط داره بمن اتفاقا. منو ببین احمق اون داره بازیت می ده، یه دختر بیشتر تو زندگیش نبوده و نیست.

شقایق...

دیدی خال‌کوبی‌های روی بازوش رو آره؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part97#

@darkhast_romannn

متفکر گوشه ی اتاق نشسته بودم.

شقایق؟ خالکوبی های بازویش...

هر دم بیشتر و بیشتر حالم گرفته می شد و منتظر اتمام حرف های حاج فیضی و حسین آقا بودم.

عمه دومین سینی چای را هم به دست علی سپرده بود که هن هن کنان وارد اتاق شد.

دنیا خون روی صورتش را با آخ و ناله تمیز می کرد و هرچند یک بار فحش زیر لبیی نثار می کرد که نمی دانم مخاطبش من بودم یا علی شایدم هم حسین آقا...

- ساکت بمون بلاگرفته یه کاری کردم بخاطرت روم نمیشه چشم تو چشم حاجی بشم!

دنیا قری به گردنش داد.

@dokhast_romann

- یبار طرفمو گرفتیا مامان چه خبرته؟

عمه با حرص گونه اش را چنگ زد.

- می مردم و نمی گرفتم حرص چشمامو کور کرد برای خودمون بی آبرویی بار آوردم از فردا کیه تو محل سر بلند کنه؟

با پرویی نشیمن گاهش را روی پشتی گذاشت.

- بی آبرویی رو که این خانوم بار آورد چند شب پیش، چه زود یادت رفت مامان، حالا فامیلای بابام بودن هی می خواستی بکوبی تو فرق سر ما!

@darkhast_romann

پرویی اش چشمان عمه را درشت کرده بود.
با حرص چندباری روی دهانش کوبید.

- آه آه لال می شم خوبه؟ شکرت خدا چه دورو زمونه ای شده که مادر خیر بچشو نمی تونه بگه!

نیشخند دنیا خشمش را بیشتر کرده بود که خم شد و با انگشتان شست و اشاره اش رانش را گرفت و فشرد.

- ذلیل شده به چی می خندی؟ به منه مادرت؟
تقصیر پدرته ها هارت کرده، شدی لنگه ی عمت زبون دراز!

@darkhast_romannn

اوضاع خیط بود. مشخصا هدف بعدی عمه من بودم، همان هم شد.

- آدمتون می کنم هم تو رو...

چرخید و انگشتش را به سویم اشاره رفت.

- هم تو رو. خون به جیگرم کردید بسه. میری با علی جمع می کنی اسباباتو میاری اینجا، از این به بعد دیگه تنها نمی مونی تو اون خونه.

@darkhast_romannn

گستاخی این بار دنیا به نفعم بود.
همان طور که لنگ می زد با فاصله از عمه نشست.

- این بیاد من رفتما، میرم خونه عمه کوبی!

قبل از آن که عمه اختیار از دست بدهد صدای تعارف حسین آقا بلند شد.
آن مرد با ابهت بخاطر زن و دخترش زبان به دهان گرفته و بله چشم می گفت.
حاجی کنار در ایستاد.

- ترمه دخترم صبح میام دنبالت بریم بیمارستان.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part98#

با عجله تکیه از دیوار گرفتم.

- چشم میام مرسی.

تسبیحش را در مشتش جمع کرد. داخل اتاق را نگاه نمی کرد اما سکوت و شرمزدگی عمه نمایان بود.

- خواهرم بی عیب فقط خداست ما بنده ها کارمون همینه، قضاوت نابجا، تندی، دل شکستن...

@dalkhast_romannn

عمه به سختی زمزمه کرد.

- شرمندم حاجی گول حرف های این بچه رو خوردم، همه چیز با هم قاطی شد و نتیجه هم شد این رسوایی، خدا نگذره از باعث و بانیش دخترم افتاد سر زبونا.

دنیا قصد ساکت ماندن نداشت.

- وا مامان چه سرزبون افتادنی؟ کارم اینه خب دیگه دوره اُملی گذشته ها آپدیت شید بابا!

@darkhast_romann

بی حیایی اش حاج فیضی صبور را هم آزار داد که با چند کلمه سر و ته حرف هایش را جمع کرد.

-خدا هممون رو به راه راست هدایت کنه با اجازه تون!

پشت سر او من نیز چادر به سر کشیده و بیرون رفتم.

- می ری؟

با دیدن علی جلو رفتم.

@darkhast_romannn

- آره مدرسه هم باز غیبت کردم باید برم بخونم میای تو؟

با برداشتن شارژرش همراهم شد.

- آره بابا اینجا جای موندن نیست که، سگ بستیم تو اتاق...

کل کل هایشان روز های عادی لبخند به لبم می آورد اما حالا جان بحث دیگری با زبان سمی دنیا نداشتم.

عمه باز هم قصد زدن ساز مخالف داشت که علی جلویش در آمد.

@darkhast_romann

- منم باهاش میرم، بمونم خونه جنگ می شه.

مادر بود و با تمام زبان تلخی های دخترش هوای او را هم داشت.

- جنگ چی مادر خواهرته پشتش وایسا، اگه اولش میومدی به من می گفتی الان کارمون اینجا نکشیده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part99#

@darkhast_romann

علی با تاسف سر تکان داد و در را کشید.

- بیخیال مامان من گفتم فیلمش در اومده کی گفتم کار مهرابه رفتید اونجا؟ اصلا گوش به حرفم نمی دادید صدبار گفتم کار او نیست...

عرق های نشسته روی پیشانی عمه، بابا را به خاطرم می انداخت. او هم حین عصبانیت سرخ می شد و شر شر عرق می ریخت.

- کور و کر شدم یک کلام شنیدم مهراب بوده دیگ نموندم ببینم کجا و چی... دیگه شده.

@darkhast_romanhn

علی کلید را از زیر سنگ کنار در برداشت.

- ها دیگه ولی هر چی شد یادتون نره آدمش کنید من نمی ذارم دیگه بره مزون پزونا خودشو جمع کنه!

گفت و از حیلط بیرون زد. صدای جیغ جیغ دنیا می آمد.
این روزها عادتمان شده بود شنیدن پچ پچ های مردم و تحمل خیرگی نگاهشان.

@darknast_romannn

- کلید داری؟

اهومی گفت و دست داخل جیب جین تنگش شد.

- کوکو سبزی می ذاری برم بیام؟

به تنهایی احتیاج داشتم. با لبخندم دو انگشتش راکنار سرش گذاشت و بالا کشید.

- خیلی ماهی آبجی خانوم...

خسته از کارهای زیاد لبه ی تخت نشستم.

ناز کنار پایم خوابیده و خودش را به تنم می مالید. حیوان پر عشوه ای بود برای همین ناز صدایش می زدم.

@darkhast_romann

بوی کوکو سبزی ها کل حیاط را برداشته بود و کل خانه از تمیزی برق می زد.

کتاب را روی تخت رها کردم، کاش تابستان زودتر می آمد.

با زنگ گوشی بالاخره دل از تخت کندم.

شماره ی مهراب بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part100#

@darkhast_romanan

- سلام...

گوشم به گوشی و نگاهم به پشت بام تاریک بود.

- باز این سیم ظرفشویی ها رو ریختی دورت لش کردی تو حیاط؟

سنگینی تنم را روی پای دیگرم انداختم.

- خسته شدم از حموم اومدم.

@darkhast_romann

نبودنش کنار خرپشته برایم سوال بود. پس از کجا مرا می دید؟

- کجایی الان؟

سکوتش چند دقیقه ای طول کشید.

- خونه می رم پایین شام. زنگ زدم بگم فردا شناسنامه هم بیاری...

با این که رسیدن به او تمام هم و غمم بود اما لب جنباندم.

- بمونیم بابام بیاد خونه؟

@darkhast_romannn

عصبانیتش عود کرد.

- کجا بمونی؟ نمی خواد زودتر قال قضیه رو می کنیم تموم بشه...

به دیوار چسبیدم. کار یک روز را در چند ساعت انجام دادن خستگی هم داشت.

- آخه من با بابام حرف نزدم، حالش بد بود ترسیدم اینجوری هول هولی هم یجوریه.

با جدیت جواب داد:

@darkhast_romann

- هیچ جوری نی شعر نگو، دیدیش حرف می زنی فردا بساط جمع کن صبح می ریم بعد عمل که به هوش اومد عاقد میاد.

بهانه ام جور شد.

- من صبح باید برم مدرسه امروزم نرفتم.

بهم ریخته صدایش بلند شد.

@darkhast_romannn

- شل کن دیگه باز گرفتی دهنت می گم فردا کار تمومه بگو باشه.

مغموم لب برچیدم که غرید:

- نشنیدم جوجه طلایی...

نفسم را با صدا بیرون دادم که خنده ای ضمیمه ی حرف هایش کرد.

- وا نمیدیا امشب چه خبره؟ بار چیکار کردی؟

@darkhast_romannn

موهایم را پشت گوش راندم. اعصاب خوردکن تر از این فرفری ها باز هم خودشان بودند.

- من هیچی تو کردی، دنیا...

با حرص توپید.

- اسم اون بی شرف و نیار خونم به جوش میاد.

گوشه ی لبم را زیر دندان بردم.

@darkhast_romannn

- خب هر چی، اون یه چیزی گفت...

از کش دادن حرف خوشس نمی آمد برای همین عصبی توپید:

- خب!

با من و من چشم بسته و دهان باز کردم.

- گفت تو منو نمی گیری تو زندگیت یه دختر بیشتر نبوده اسمشم شقایقه، راست گفته؟

@darkhast_romannn

با همان جدیت جواب داد:

- آره، دیگه؟

سست شده به میز چنگ زدم.

- شقایق کیه مهراب؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part101#

@darkhast_romann

خش خشی که پشت خط سایه انداخته بود اعصابم را بهم می ریخت. گوشت کنار لبم را بی رحمانه می کندم و فکرم هزاران جا پر می زد.

قلبم حکم می کرد تماس را قطع کنم اما عقلم. نه او یک توضیح به من بدهکار بود!

برای بار دوم صدایش زدم.

- مهراب می شنوی؟

پا روی زمین می کوبیدم و در ذهنم هزاران سناریو چیده بودم.

قلبم در حال پیروز شدن بود که صدای آشنایی مانعم شد.

@darkhast_romanm

- بگو نکردی حاجی، چجوری زن محمدم رو می خوای بزنی به اسم مهراب؟

با کنجکاوی بیشتری گوشی را به گوشم فشردم.

- مجبورم خانوم مجبور ندیدی حالش رو؟
محمدابراهیم خودش می دونست مهراب بیاد همه چیز و بهم میریزه.
دونسته خیانت در امانت کرد...

گوشم از فشار گوشی درد گرفته بود اما می خواستم حرف هایشان را بشنوم هر چند که تکراری بودند...

@darkhast_romann

- نکن، دو تا برادر و نننداز به جون هم، مهراب کینه داره می خواد با کینه هاش دل ما رو بسوزونه.

منتظر جوابی از جانب حاج فیضی بودم. در پس دیوارهای آن خانه رازهای زیادی بود نمی دانستم. خانه ای که از بچگی در آن قد کشیده بودم و جزئی از خودشان بودم.

با پیچیدن صدای بوق در گوشم پا روی زمین کوبیدم.

بوق هشتم را گذشته بود که تماس ریجکت شد.

بی دقت گوشی را روی تلفن انداخته و به طرف درب ورودی رفتم.

جز جیرجیرک ها کسی سر و صدا نگذاشته بود. نگاه ناامیدم به خرپشته کشیده شد یعنی چه خبر بود آن طرف؟

@tarkhast_romanan

مهراب کینه داشت اما نه برای سوزاندن، او همیشه به خودش آسیب می زد.

سیگار،الکل، خط و خش روی بدنش، خالکوبی.. همه ی این ها را برای آزار دادن حاج فیضی انجام می داد که بیشترین ضررش را به خودش می زد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part102#

با بوی سوختگی هراسان از جا پریدم.

علی کلید انداخته و وارد حیاط شده بود.

- سوخت؟ بدو...

@darkhast_romannn

با هول زیر گاز را خاموش کردم. شکر خدا مایه ی آخر بود وگرنه باید گرسنه می ماندیم.
نایلون ها را از دست علی گرفتم.

- نسوخت ته گرفت.

با دهن کجی گردن جنباند.

- نسوخت، ته گرفت... مامان تو این دو سال هیچی نتونست یادت بدها بدبخت شوهرت بیاد خونه همش سوخته می خوره.

سفره را از داخل جا نونی برداشتم.

@darkhast_romann

- مگه من آشپزم؟ غذا خواست بره رستوران.

تلویزیون را روشن کرد.

- آره حتما میزنه سیاه و کبودت می کنه تا بفهمی آشپزی یا نه..

هم صحبتی مان با علی همیشه تا این حد بود. کم پیش می آمد تنها با او بمانیم. در این دوسال یا عمه اینجا می آمد یا با علی هر دو می آمدند، من اما خیلی کم می رفتم رفتارهای حسین آقا پرخاشگرانه بود و همیشه از او می ترسیدم.

@darkhast_romann

تا همین چند ماه پیش عصبی تر بود اما بعد مرگ مادرش که به قول عمه شوهرش را کوک می کرد به نسبت آرام تر رفتار می کرد.

- مامان زنگ زد بریم اونجا.

اخم هایم در هم رفت.

- من شبو باید بخونم همش غیبت داشتم درس هام روی هم جمع شدن.

بی رحمانه به جان موهایش افتاده و سرش را می خاراند.

@darkhast_romann

- خودت زنگ بزن بگو من همون حیاط می خوابم بهتر از دیدن دنیاست...

با لبخند کم رنگی نوشابه را وسط سفره گذاشتم و چشم به تلفن دوختم. خبری نبود.

نامحسوس صدای تلویزیون را کم کردم هیچ صدایی نمی آمد.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part103#

- بیدار شو جوجه طلایی!

با صدای بمش زیر گوشم تکانی خوردم.
در تاریکی اتاق دیدنش غیرقابل باور بود. با وحشت نیم خیز شدم.

- مهراب!

سیگاری که در سیاهی اتاق کم کم می سوخت را کامی گرفت و از بین لب هایش برداشت.

- خودمم بچه بکش کنار اومدم بخوابم!

@darkhast_romannn

به عقب چرخیده و بلافاصله دوباره او را نگاه کردم.

- علی کو؟ وای چیکار کردی اگه ببینن چی؟

دست داغش را روی گونه ام گذاشت و جلو آمد.

- قصاب بچه خواب هفت پادشاهو میبینه، بیا اینجا ببینم.

دست پاچه یقه ی لباسم را گرفتم. زیادی از حد لخت و پتی خوابیده بودم.

@darkhast_romann

- نه، وای مهراب برو می بینن.

با خنده ی کوتاهی دست دور شانه ام انداخت و چانه ام را بالا کشید.

- گور بابای هر کی نبینه توله، بده بیاد لبو!

با فشردن لب هایش روی لب هایم هین بلندی کشیده و از خواب پریدم.

روی کتاب ها خوابم برده بود.

به کمر چرخیده و به سقف چشم دوختم. تمامش خواب بود؟

@darkhast_romann

تنم خیس عرق شده و مضحکانه بود اگر می گفتم تری لب هایش هنوز روی لب هایم حس می کردم.

مانند ندید بدید ها انگشتانم روی لب هایم نشست و تری را پاک کردم. با این که خواب فشار می آورد اما باید می خواندم.

ساعت از سه بامداد می گذشت و هنوز جغرافی و جامعه شناسی انتظارم را می کشیدند.

در عوض چندین سال خر زدن حالا برای خواندن جان می کندم.

بالاخره خواب پیروز شد فردا عمل بابا بود، فوقش به مدیر می گفتم با عمه تماس بگیرد. اصلا کاش می شد فردا را نروم. جو بهم ریخته ی کلاس و رفتار های بچه ها قوز بالا قوز شده بود.

با به جان خریدن توپ و تشر مدیر کتاب را بستم.

خوشحال از وعده وعید های بی اساس غلتی زده و با خاموش کردن چراغ زیر پتو خزیدم.

@darkhast_romann

بین خودمان بماند که می خواستم باز هم آن خواب را ببینم. او، مهربانی اش، عطر در هم آمیخته با بوی سیگارش و در نهایت گرمی لب هایش...

با حرص پتو را از روی صورتم کنار زدم.

تا تکلیف شقایق نام مشخص نمی شد بوسه ای در کار نبود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part104#

@darkhast_romannn

با دو از پله ها بالا می رفتم. لعنت به بیمارستانی که آسانسور هایش خراب بود.

بغض بیخ گلویم آزارم می داد و چادر هر چند دقیقه یک بار زیر پایم می ماند.

با دیدن شوهرعمه راهم را از پذیرش به طرف او کج کردم، روی صندلی نشسته بود.

- س...سلام بابام؟

پی به ترس و وحشتم برده بود که با برخاستنش جیر جیر صندلی را بلند کرد.

- خوبه، یک ساعتی هست از عمل آوردنش رو به راهه...

آب دهانم را بلعیدم سینه ام می سوخت.

- کجاست؟ برم ببینمش؟

دلش به حالم می سوخت که ملایم رفتار می کرد وگرنه این اواخر حسابی نگاه هایش پر طعنه و عصبی بود.

با دست های پت و پهن مردانه اش راهرو را نشان داد.

- عمت پیششه، ببین گذاشتن برو.

بی فوت وقت چرخیده و سوی پذیرش رفتم.

پرستار با اخم های در هم پرونده ها را جا به جا می کرد.

- خانوم میشه برم پیش بابام؟

@darkhast_romanm

بی آن که سر بلند کند توپید:

- بابات کیه؟ اسم بگید.

دستی که روی میز گذاشته بودم مشت شد.

- اسدالله محمدی بخاطر قلبش بستری بود.

با اکراه سر بلند کرد.

- همون زندانیه؟

اخم هایم غلیظ تر شد و از بین دندان های جفت شده ام غریدم:

- بله!

مقنعه اش را عقب راند.

- همه که نمی شه برن تو، یکی یکی...

بحث بی فایده بود، به حد کافی امروز در مدرسه با بچه ها دست و پنجه نرم کرده بودم.

نگاهم بین راهرو و پرستار در حال چرخش بود. هنوز هم سرگرم پرونده ها بود.

@darkhast_romanm

چند قدمی عقب گذاشتم و بی هوا تغییر جهت داده و با گام هایی که بیشتر شبیه دویدن بود پیچ راهرو را پیچیدم.

حالا می ماند پیدا کردن عمه که صدای گریه اش به گوشم خورد.

- تصدقت بشم داداش ببین چه بلایی سر خودت آوردی! این دخترم لنگه مادرش آبرو تو محل برامون نذاشت اما فدای سرت خونه رو می فروشی میدیم دیه از اون محل می ری اصلا از سید آباد می ری هان؟

سربازی که جلوی در کشیک می داد مانعم شد.

- خانوم!

به داخل اشاره زدم.

- بابامه بذارید برم تو رو خدا...

مردد عقب ایستاد.

عمه هنوز متوجه ام نشده و حرف می زد.

- دیروز حاجی اومده با حسین حرف زده می گن یه صیغه بخونن تو که آزاد شدی عقد می کنن

@darkhast_romann

موندم چی بگم، دستمون زیر سنگشونه نصف دیه رو اونا جور می کنن اگه قبول نکنی شاید ندن پولو نه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part105#

@darkhast_romann

در چارچوب در مانده و به نیم رخ بابا خیره بودم که سرش را به طرفم چرخاند.

به کمک دستگاه اکسیژن نفس می کشید و برای حرف زدن درباره ی این مسائل چندان رو به راه نبود.

به محض دیدنم انگشت اشاره ای که گیره به آن وصل بود را در هوا تکان داد.

دلم برای در آغوش کشیدن تن ضعیف و لاغرش پر می زد و با راه دادنش گام هایم بلند و بلندتر شد.

قبل از آن که روی تنش فرود بیایم عمه یا حسین گویان مانعم شد.

- ترمه! چیکار می کنی دختر پدرت عمل قلب کرده.

ترسیده و نادم سر تکان دادم.

- وای... وای ببخشید، بابا خوبی؟

@darkhast_romannn

از پس عینک ته استکانی کج و معوجی که عمه به چشمانش زده بود ریزبینانه نگاهم می کرد.
سرم را پایین انداخته و دستش را فشردم.

- دلم برات تنگ شده بود بابا، خوبی؟

عمه از مقابلم کنار کشید.

- اومدی به کشتنش بدی؟
کی گفت بیای؟ مدرسه رفتی دیگه؟

بوسه ی کوتاهی روی پیشانی بابا زدم.

@darkhast_romann

نگاهم به دم و دستگاه های روی سینه اش بود و به هر دری می زدم تا چشم در چشمش نشوم، حتی توضیح دادن چیزهایی که اهمیت خاصی هم نداشت.

- آ...آره آره... رفتم خانوم مدیر می گفت اگه غیبت می کردم سه روز اخراجی می زد برام، درسامم خونده بودم دیگه چیزی نگفتن...

پرستاری که کمی پیش پیچانده بودمش با غیظ وارد اتاق شد.

- چه خبره اینجا؟ کی گفت بیای تو؟ بیرون سریع!

@darkhast_romannn

عمه دست پاچه بلند شد. بابا نیز با انگشتانش لبه ی آستینم را گرفته و از قرار معلوم گریختنی در کار نبود.

باید می ماندم و جواب پس می دادم.

- دخترم بذار بچه پیش پدرش باشه من می رم بیرون...

پرستار بی توجه با خودکار به بازویم ضربه زد.

- نه خانوم مریضتون که حال ملاقات نداره اونم به این شلوغی، برید بیرون سریع!

@darkhast_romann

از دست عمه کاری بر نمی آمد حتی ممکن بود بر سرش زده و عصبانی شود.

می شناختمش دیگر، طاقت سرکشی و زبان درازی بقیه را نداشت. چه دنیا دختر خودش، چه پرستار بیمارستان.

اشک را از زیرچانه ام پاک کرده و به طرفش چرخیدم.

- فقط یه دقیقه بابام باهام کار داره، سه ماهه نتونستم ببینمش!

سرم را چک کرده و با اوقات تلخی غرید:

@darkhast_romanm

- تا برسم پذیرش اومدید بیرون، خانوم شما بفرما...

نگاه تند و تیزم را پشت سرش راهی کرده بودم که صدای ضعیف بابا به گوشم خورد.

- ترمه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part106#

لب زیرنم را با دندان می فشردم.

@darkhast_romann

- بله بابا؟

منتظر شماتتش بودم، درست مانند او که منتظر توضیحم بود.
با عجز نگاهم را به چشمانش دوختم. هر چه بادا باد...

- ببخشید.

انگشتم را بین دو انگشتش فشرد.

- چرا چیشد؟ خودت خواسته بودی...

@darkhast_romann

چانه ام لرزید. اشک هایی که از سر بی کسی بود روی صورتم جاری می شد و بابا حیران مانده بود.

- تر...ترمه!

ماسک را روی دهانش کشاندم و دست آزادش را گرفتم.

- دلم خیلی برات تنگ شده بود بابا...

@darkhast_romannn

اخم هایش کم رنگ تر شد. پدرانه سعی می مرد به روی خودش نیاورد از زیر حرف زدن در می رفتم.

با لجاجت ماسک را پایین کشید. بخاطر سیگار ریه ای برایش نمانده بود و هنوز هم سرفه هایش را داشت...

- میام بیرون، پسر حاجی...

نفسی گرفت و دوباره ادامه داد.

- گفته میارتم بیرون، دیه باید جور بشه.

@darkhast_romann

فین فینی کردم؛ یعنی محمدابراهیم هنوز هم می خواست کمک کند؟

- خونه رو می فروشیم اومدی میریم یه جای دیگه باشه؟

با درد سرفه ی دیگری کرد.

- حاج فیضی...

حرفش را تصحیح کرد.

@darkhast_romannn

- اون پسره، مهراب.

رنگ از رخسارم پرید. یخ شدن تنم را حس کرده بود که با ملایمت ادامه داد:

- از اون بگو!

باز هم از نگاه کردن به چشمانش فراری شده بودم. انبوه تار موهای ریش سفید شده‌اش را نگاه می کردم که دوباره پرسید:

- بازم چیزی شده؟

@darkhast_romanm

✨ این مَنِ بی تو ✨

part107#

@darkhast_romann

- نه، هیچی فقط...

لب گزیده و برای بار دوم لب زدم:

- ببخشید بابا ولی شب عروسی نمی تونستم بمونم.

زمان داده بود تا حرف بزنم، خوب می دانست سوال کردن گیج و هولم می کرد.

بی امان استرس داشتم، چگونه از دوست داشتن مهرابی می گفتم که حتی بابا هم دلخوشی از او نداشت.

- محمدابراهیم نمی تونست مثل اون باشه، بخدا بد نیستا بقیه اشتباه می کنن، من...من می شناسمش...

با صدا زدن پرستار دستش را رها کرده و عقب کشیدم.

- من می رم.

@darknast_romann

بی آن که نگاهش کنم از اتاق بیرون زدم.

حاج فیضی و مهراب هم از راه رسیده بودند که بی حرف به سوی پله ها رفتم.

نیاز به هوای آزاد داشتم. همه ی آن حرف ها و توجیه ها پر کشیده و فقط عذرخواهی کرده بودم.

با نشستنم روی صندلی او نیز از پشت رسید.

- اسبت رم کرده؟

وقت شوخی نبود. او هم شوخی نمی کرد فقط به جای کاربرد درست از کلمات، عجیب و غریب بیانشان می کرد.

حال پریشانم را دیده بود که غیبش زد.

@darkhast_romann

« محمدابراهیم نمی تونست مثل اون باشه، بخدا بد نیستا بقیه اشتباه می کنن، من می شناسمش.»

حالا که به گفته هایم فکر می کردم من بدتر از مهراب حرف زده بودم.

من می شناسمش؟

پر حرص خندیدم. می شناختم و نمی دانستم شقایق کیست؟

- بگیر بخور...

لیوان یک بار مصرف را از دستش گرفتم و او بی توجه به علی کنارم نشست.

@darkhast_romann

- خوبی؟

نفسم را با صدا بیرون دادم.

- با بابا حرف زدم.

سر خم کرده و به نیم رخم چشم دوخت.

- واسه این ریختی بهم؟ نکنه گفت نه؟

@darkhast_romannn

موهای بیرون زده از مقنعه ام را داخل هل دادم.

- نه هیچی نگفت، نذاشتم بگه اومدم بیرون...

آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و به جلو خم شد.

- لابد می خواست بگه بمونه بیاد بیرون محرم بشیم که خب باشه حرفی نیست.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part108#

- چی؟

@darkhast_romann

از جا برخاسته و پشت به من کرد.

- شنفتی دیگه، میگم اگه حرفش اینه بمونه واسه بعد بمونه عجله ای نیست!

ناباور به خنده افتادم.

- چه جالب!

لگدی در هوا پراند و قلنج گردنش را شکست.

@darkhast_romanan

- آره جالبه... اوضام رو به راه نیست تا بابات بیاد بیرون خودمو جمع و جور می کنم نگن پسره آس و پاسه!

عصبی لیوان را روی زمین انداختم که به طرفم چرخید.

تعبیر آن لبخند پر شیطنت چه بود؟

با تکان خوردن شانه هایش اخم هایم در هم رفت و علی چند قدم جلوتر آمد.

- فکر کردی ازت می گذرم؟

امروز روز آخره جوجه طلایی اگه خدا و پیغمبرو واسطه نکنن با شیطون می ریزم رو هم. پاشو بریم بالا!

@darkhast_romann

هنوز متحیر بودم. شوخی می کرد آن هم الان؟ کنارم ایستاد.

- حوصله ناله ندارم باید بخندی، بابا امشب شب وصاله!

نامحسوس جلو رفته و بو کشیدم که اخم هایش در هم رفت.

- ت...رنزنی تو اعصابم آروم نمیگیری نه؟ حاجی گفت یمنش خوب نی با این سر و وضع وصلت سر بگیره اومدم حالتو خوب کنم!

@darkhast_romannn

پشیمان از قضاوت زود هنگامم لبخندی روی لب هایم نشست.

- تو همش مستی...

بی حوصله جواب داد:

- بالاخره میریم خونه دیگه... بعد می تونی خوب بو بکشی ببینی مستم یا نه، بریم بالا.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part109#

@tarkhast_romannn

به دیوارک آسانسور تکیه داده و نگاهم روی دستانش می چرخید.

پیراهن آستین بلندش نمی‌گذاشت خالکوبی هایش را ببینم.

اصلاً بجز چند بار آن هم گذرا خط خطی های دستش را ندیده بودم.

- دنبال چیی؟

دستانم را روی سینه ام جمع کردم. از کج خلقی هایم دیوانه شده بود.

این بار با غیظ بیشتری گفت:

- کی داره میره رو مخت که سر ناسازگاری با من ورداشتی؟

حاج خانوم یا مستان؟

@darkhast_romann

سر بالا انداختم.

- هیچکس، شقایق کیه؟ چرا اسمش روی تنت خالکوبی کردی؟

چندین و چندبار انگشتانش را روی دیوارک فلزی کوبید و در نهایت پیراهنش را از سرش بالا کشید.

انتشار این کله خرابی را از او نداشتم.

@darkhast_romann

- ببین یالا!

باورم نمی شد وسط آسانسور لخت شده بود!

با تشر های مغزم نگاهم به او معطوف شد. رکابی سیاه عضله های ورزیده ی بالا تنه اش را نشان می داد.

هیچ چیزی نبود. لااقل نه راجع به شقایق نامی... خط خطی های نامفهوم تنش برایم خوانا نبود به جز طرحی که روی بازویش خودنمایی می کرد.

طرح شمع!

نه نه مادر بود ولی ماهرانه با طراحی شکل شمع نوشته شده بود.

با من و من رو گرفتم.

- زشته بپوش لباست رو...

برای بار سوم بود که دکمه را می فشرد تا در بسته بماند.

- می خوای بکشم پایینم ببینی یا آدرس سر راست دادن بالا تنه؟

@dakhast_romanim

کم خودم را بخاطر باور کردن دنیا شماتت می کردم او و کارهایش هم اوضاع را بدتر می کرد.
با باز شدن در بازویم را گرفت.

- کجا! اول میگی کی بهت آدرس غلط داده بعد...

نمی خواستم دنیا به دردسر بیفتند؛ اصلا نمی خواستم او و دنیا به هم مربوط شوند برای همین شانه بالا انداختم.

- خب چرا نمیگی شقایق کیه؟

پیراهنش را پایین کشید و در برابر نگاه متعجب خدمه گردن کشی کرد.

- فیلم اونوره عمو بگیر اونور!

@darkhast_romann

مرد سن و سال داری بود با تکان سر وارد آسانسور شد.

برای شنیدن جواب کنارش ایستاده بودم که با اخم لب هایش را زیر گوشم کشاند.

- چیزی گفتنی زیاد داره ولی به چشم تو نمیاد بکش بیرون ازش.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part110#

@darkhast_romann

ناباور به چشمانش نگاه می کردم که بازدمش را در صورتم فوت کرد.

- میدونم اون دختره کوکت کرده کم ساده باش!

نگاه چپی پرستار را به جان خرید و بیشتر نزدیک شد.

- شقایق یه زن چهل_پنجاه سالهس که اونم تو مرام من نیست تا وقتی تو هستی نگام هرز کسی نمیره برو تو منتظرتن!

همین. با چند کلمه؟

نشمرده بودم اما قانع شدم. وقتی خالکوبی نبود پس نیمی از حرف های دنیا باد هوا بود.

در دل شروع به مستفیض کردنش شدم.

خوب بلد بود مرا آلت دستش بکند.

- پنجاه سالشه؟

اهومی گفت و یقه ی پیراهنش را درست کرد.

@dalkhast_romanha

- ماجراشو بعداً بهت می گم فعلا برو ببین چجوری نشستن ب...رینن به کاسه کوزه ی ما.

مثل این که عمه خانوم دستور داده محرم نمی شیم تا اوستا بیاد!

باز هم عمه!

از دخترش خلاص نشده به خودش دچار می شدم.

پرستار بالاخره عصبی شد.

- آقا اینجا جای سیگار کشیدن نیست، بفرمایید بیرون!

مهراب پاکت را در هوا تکان داد.

- منو ببین ترمه میرم پایین می شینم حرفی زدن ول کن بیا بریم، حله؟

دست خودم نبود که خیلی زود دلم نرمش می شد.

@darkhast_romann

با لبخند پر رنگی پا تند کردم.

این بار آخر بود می رفتم تا راه را برای خودمان هموار کنم.

اصلا از این به بعد با دنیا حرف هم نمی زدم چه برسد باور کردن چرت و پرت هایش.با ورودم به اتاق عمه پیشتاز شد.

- بیا بعد دو ساعت اومده، شماها طاقت میارید؟

این پسر صبح تا شب اطراف ترمه‌ست. داریم بی آبرو میشیم آخه خان داداش.

پس بابا مخالف بود نه عمه...

حاج فیضی با ملایمت دستش را بالا آورد.

@darkhast_romann

- من ضامنم اسد جان ترمه دختر منه بدش رو نخواستم و نمی خوام اما...

تسبیح را بوسید و در دست بابا گذاشت.

- اما به همین تربت کربلا قسم نگران آبروی خودشم.

بچگی کرد شماتتش نمی کنم ولی جدا از حیثیتم و محمد سرشکسته‌ام نمی‌تونم حرف ها رو تاب بیارم، یک سید آباد شده و یک حرف دختر اوس اسد...

مسجد، محل، مغازه، کوچه پس کوچه ها همش حرف دخترته...

عمه شروع به داغ تر کردن ماجرا کرد.

@darkness_romann

- می شنوی داداش حالا باز بگو دختر به پسر ناخلف نمی دی. کی دیگه اینو می گیره؟ کوچه، محله همه این دو نفر و با هم دیدن بذار محرم بشن تا رسوایی ها بیشتر نشده.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part111#

@darkhast_romann

بابا در سکوت سنگین حرف هایشان را گوش می داد اما می دانستم افاقه نمی کند.

دو سال ندیدنش دلیل نمی شد او و خلق و خویش را فراموش کنم.

با پا پیش گذاشتنم بابا رو به عمه کرد.

- بخاطر آبرو ترمه رو بدبخت کنم؟

نه اگه پسر بزرگ حاجی بود حرفی نداشتم اما مهراب...

حاج فیضی شروع به توجیه پسرش کرد.

- اونم دست پرورده ی منه اسد، حلال و حروم یادش دادم که ناموس سرش بشه، خیانت رو ما تو امانتش کردیم یادته؟

خودت بهم نگفتی اومده ازت ترمه رو خاستگاری کرده؟

ما چشمش رو دور دیدیم و قالش گذاشتیم.

این بچه ها دلشون پی همه حرف واسشون مهم نیست که از بدتر بد و انتخاب کردن و رفتن، سنگ جلوی پاشون نانداز مرد مومن.

حرف های حاج فیضی حتی منه گناهکار را هم تحت تاثیر قرار داده بود چه برسد به بابا که بنده ی گوش و حرف مردم بود.

@darkest_romann

- چی بگم حاجی وقتی تو وساطتت می کنی!

یک نه پر تردید در حرفش موج می زد که حاج فیضی کم رنگش کرد.

- خیر دنیا و آخرت نبینم اگه بذارم دخترت دردی تو زندگی بکشه تو خیالت راحت من برم خبر بدم.

عمه حیرت زده مانده بود که کنار تخت بابا ایستادم.

نگرانی در نگاهش موج می زد.

درد عمل و همه چیز را پس زده بود تا باز هم خراب کاری های مرا سامان دهد.

با نگاهی به زیر افتاده دستش را فشردم.

@darkhast_romannn

- بابا...

لب های خشکش را تکان داد.

- ازش مطمئنی ترمه؟

بعد از آن شقایق نام پنجاه ساله ترسی نسبت به او نداشتم.

حتی اگر داشتم هم بخاطر نمی آوردم تا با دستان خودم باور هایم نابود شود.

از او مطمئن بودم اما از تقدیر نه...

خواستن های زورکی یک روز و یک جا تمام می شد و من در آن لحظه حتی فکرش را هم نمی کردم.

- مطمئنم...

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part112#

با خوشحالی پله ها را طی می کردم که نگاهم به چهره ی پر اخمش خورد.

دست به جیب ایستاده و کمی جلوتر از او در نزدیک درب خروجی اورژانس عمه به همراه شوهرش و حاج فیضی صلاح و مشورت می کردند و درب سنسور دار هر چند دقیقه یک بار بی هدف باز و بسته می شد.

فرفری های اعصاب خوردکنم را زیر مقنعه هل داده و با گره کردن انگشتانم لبخندی به ابروهای گره خورده‌اش زدم.

- بابام اجازه دادا...

@darkhast_romannn

دستی پشت گردنش کشید.

- مگه می تونست نذاره؟
اول و آخرش وصلتمون شدنی بود.

پشت چشمی برایش نازک کردم.

- نخیر چون من گفتم ازت مطمئنم اجازه داد.

برای بار دوم کارش را تکرار کرد و اینبار انگشتانش پشت گردنش چفت شد.

- از من مطمئنی؟

@darkhast_romanni

همراه با تکان سرم لبخندم را نیز پر رنگ تر کردم.
پاهایم روی زمین نبود، فکر قدم برداشتن کنار او هم احساسات دخترانه ام را قلقلک می داد.

- آره خب، تو نیستی؟

اخم هایش جایشان را به کج خندی داده بودند که به چهره اش می آمد.

- هستم جوجه طلایی نبودم که الان زمین و زمان و ندوخته بودم به هم که محرمم بشی، یالا بریم محضرا نبندن.

از هولی اش صدای خنده هایم بلند شده بود که قدمش را عقب گذاشت و صورتش را جلو کشید.

@darkhast_romann

- هوس دردسر زده به سرت؟

بادم خالی شد حالا من هم مثل او اخم به چهره ام نشسته بود.
به من چه که نگهبان در نزدیک ترین فاصله به ما ایستاده و سیل نگاهش من بودم!

- جوونا بریم؟

عمه با چشم غره و ایما و اشاره نگاهم را معطوف خودش کرد که با قدردانی رو به حاج فیضی کردم.

- من با عمه اینا میام ممنون.

قدم از قدم برنداشته مهراب جلو کشید.

@darkhast_romann

- کجا؟ با هم می ریم محضر دیگه چه فرقی داره؟

با فشردن لب هایم خنده ام را مهار کردم که حاج فیضی دست روی شانه ی پسرش زد.

- هول نباش باباجان، با لباس مدرسه که نمیشه شب میریم خونه‌شون.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part113#

@darkhast_romann

عمه با گرفتن دستش نیشگونی ریزی نیز از دستم گرفت.

- نخند دختر آبرو برام نذاشتی، سنگین باش...

صدای غرغر مهراب در پس صدای زخمت مردی که دکترعلینژاد را به اورژانس پیج می کرد پنهان ماند اما شنیدم که می گفت:

- عروسی نیست که حاجی چندتا کلومه بخونید تموم شه بره...

با توقف ماشین قراضه ی حسین آقا دستگیره را کشیدم.

- کجا؟ میریم خونه ی ما!

@darkhast_romannn

عمه عادتش بود در پرم بکوبد با بی میلی وارد خانه شدم.

علی نبود و دنیا صدای اسپیکرش را تا انتها باز کرده بود.

نیشخند شیطانیی روی لب هایم نشسته بود. اگر او را حرص و جوش نمی دادم که ترمه نبودم.

عمه ریز با حسین آقا صحبت می کرد که وارد اتاقش شدم.

با دیدنم حتی زحمت کم کردن اسپیکر را هم به خودش نداده بود.

بی توجه به اخم هایش دست دراز کرده و ولوم را پایین بردم.

- هوی چیکار می کنی!

@dastkhast_romanin

مشخصا کارم درست پیش می رفت که عصبی شده بود.

- میخواستم یچیزی بهت بگم...

به ظاهر بی تفاوت بود اما خوب می دانستم گوش هایش را تیز کرده بود برای شنیدن.

- شقایق که گفتیا، راست بود.
مهراب یکی به اسم شقایق تو زندگیش هست.

قری به گردنش داد و موهایش را پشت گوشش روانه کرد. چشم از سه گوشواره ی عجیب و غریبش گرفتم. زیادی از حد دوست داشت شبیه دوستانش باشد اتفاقا زحمتش نیز جواب داده بود از آن دنیای روزهای گذشته هیچی نمانده بود.

@darknast_romann

تتو، لباس های عجیب و غریب، مهمانی های مختلط... گویا عمه میان تربیت کردن من دخترک خودش را از خاطر برده بود.

این هم که حسین آقا اجازه ی دخالت عمه را نمی داد هم بی تاثیر نبود.

با صدا زدن عمه تیر آخر را به هدف کوبیدم.

- اما پنجاه سالشه فکر نکنم به دردش بخوره، بعد ازدواجمون اگه دیدمش حتما باهاش آشنات می کنم.

با کش دادن لب هایم دوباره صدای اسپیکر را بالا بردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhost_romann

part114#

از استرس سر انگشتانم یخ کرده بود و هر چند دقیقه یک بار نامحسوس روی شیشه ی در خودم را نگاه می کردم.

- با اینا میای جلوشون!

چشم از پوزخند دنیا گرفته و دستی به لباس هایم کشیدم.
از عصر همینطور مخم را به کار گرفته بود.
آتش بس داده و با لحن بی تفاوتی پرسیدم:

- بدن مگه؟ تازه از خاله ملیحه گرفتم.

@darkhast_romann

چهره ی پر رنگ و لعابش را مقابل آینه اینطرف و آن طرف کرد.

خودش با یک تیشرت جذب و شلوار جینش در خانه می گشت.

شلواری که به قول عمه با مچ پایش قهر کرده بود.

- مامان می ذاره با شومیز و شلوار بیای؟

چادر را از روی پشتی برداشتم.

- نه خب چادر می ندازم. عمه کو؟

با سر به حیاط اشاره زد.

@darkhast_romann

- کلانتر سیدآباد اومده فضولی، ساعت هشت و نیمه کی میان پس؟ نکنه پشیمون شدن؟ سر و صدا هم میومد از خونشونا حموم بودی...

لیوان هشتم یا نهم بود که سر می کشیدم. از عطش مدام گلویم خشک می شد.

چشم از غر و اطوار دنیا گرفتم.

عمه او را برای تنها نبودن همراهم کرده بود اما او فقط ناخن روی دیوار اعصابم می کشید و هر دم حرفی می زد.

با ورود علی لبخند به لب از آشپزخانه بیرون رفتم.

- سلام خوش اومدی...

@darknast_romann

بسته ی پاستیل را به دستم داد و به رسم عادتش دست روی سینه گذاشت و خم شد.

از هم محله ای هایمان یاد گرفته بود. محله ای که پر بود از مردان باغیرت و بامرام از نسل پهلوانی...

- چاکرشما، بپوشید دارن میان، سیدم علیم اومده.

سید علی رفیق شش دانگ حاج فیضی بود از هیئت امنای مسجد. حتما برای خواندن صیغه می آمد.

از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم که حسین آقا یاالله گویان وارد حیاط شد و پشت بندش بقیه وارد شدن.

عمه با هول به دنیا تشر زد.

@dalkhast_romannn

- یا مانتو بپوش یا برو تو اتاق، ترمه چادر بنداز. نبینم الکی بخندیا برو آشپزخونه، چایی هم تلخ نریز خیلی، یکم رنگ و رو داشته باشه.

در کسری از ثانیه همه به دستور عمه در جاهایمان ایستادیم و او تعارف زنان جلو رفت.

صدای احوال پرسی شان با یاسمن خانوم می آمد. سپس حاج فیضی، سید علی و در نهایت او..

از کنار این سرک می کشیدم که دنیا با خنده وارد آشپزخانه شد. می دانست عمه وسط مجلس شماتتش نمی کند برای همان جیغ ترین و کوتاه ترین مانتویش را تن زده بود.

- خیلی خوشحال نباشا ته این ازدواجو من میبینم، مهراب اهل موندن نیست ببین کی گفتم!

@dakhast_romann

بی توجه به یاوه گویی هایش گوشم در پذیرایی بود. سردی حاج خانوم را از پشت دیوارها نیز حس می کردم و پر سر و صدا ترین افراد جمع سید و حاج فیضی بودند.

با حرف سید علی خنده ی جمع بلند شد.

- چقدر جوونت هول شده حاجی جان، کل خونه رو با چشم متر کرد بگید عروس خانوم بیاد زمان برای حرف زدن زیاده...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part115#

@darkhast_romann

- شما ببخش سید، مهراب دخلش به محمد ابراهیمم نیست.

حرف بی هوای حاج خانوم به قدری برخورنده و بی جا بود که حاج فیضی نیز ماتش برده بود، نیم خیز شده دوباره سرجایم نشستم.

این قصه سر درازی داشت آسمان به زمین هم می آمد حاج خانوم راضی به این وصلت نمی شد.

سید که جو را خفقان می دید به حرف آمد.

- نفرمایید حاج خانوم هر کدام در جای خودشون برای ما عزیز هستن.

جوون های امروزین دیگه شجاعت و جسارت دارن.

حاج فیضی نیز دنباله ی حرف هایش را گرفت.

@darkrast_romann

- درسته سید هر چی صلاح و حکمت خدا باشه پیش میاد حتی اگه یه دنیا بخوان جلوش بایستن.

جز آن دو نفر کسی حرفی نمی زد و به صراحت می شد حس کرد مخالفان این وصلت دنبال فرصت مناسبی بودند برای آشوب به پا کردن.

با بسم اللهی که سید گفت دست از کندم پوست کنار ناخن هایم کشیدم.

- خب حاجی جان، حسین آقا با اجازه ی شما، امروز ما اومدیم با توکل به خدا و سنت پیامبر برادرزاده تون رو برای مهراب جان خواستگاری کنیم.

@darkhast_romann

حسین آقا سرفه ی مصلحتیی کرد.

- صاب اختیاری سید والا تا جایی که شنیدم اسد موافقه فقط...

انگشتانم شروع به لرزیدن کردند. از این اما و اگر و فقط ها می ترسیدم.

- پیس پیس غش نکن بابا چیزی نیست که!

با پچ پچ دنیا کمی بالا تنه ام را جلو کشیدم.

@darkhast_romanni

خدا می داند از کی رفتارهایم را زیر نظر داشت فقط می دانم بودنش اینجا از قصد و غرض بود آمده بود تا مرا به سخره بگیرد.

- می دونی حرفشون چیه؟ آخه حرفی به من نزدن.

تابی به گردنش داد که صدای حاج فیضی در خانه پیچید.

- بفرما حسین جان شرطی شروطی هر چی هست؟

@darkhast_romann

تا به حرف آمدن حسین آقا نگاهم به لب های رژ خورده ی دنیا خیره بود تا کلامی بگوید اما او سرش را در گوشی کرده و هرچند دقیقه یک بار تکخندی می زد.

سرسنگینی حسین آقا از همان دعوای آن روز کم و بیش احساس می شد.

- مراسم عقد و عروسی می مونه تا اومدن اسد و این که...

گویا ادامه ی حرف هایش را نمی توانست بگوید که به عمه منتقل کرد.

- بفرما شما...

عمه که منتظر رخصت بود بادی به غبغبش انداخت.

@darkhast_romann

اگر مقابل حاج خانوم در نمی‌آمد که عمه نبود.

- حرف برادرم این بوده که رفت و آمدی نباشه، ترمه درس و مشق داره، این کوچه هم که ماشالله رفت و آمدی پنهون نمی مونه نمی خواد حرف و حدیث بیشتر بشه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part116#

@darkhast_romann

حاج خانوم که کاملاً متوجه ی منظور عمه شده بود با کنایه جواب داد:

- از طرف ما خیالتون راحت هیچ برو و بیایی نمی شه اما...

به ظاهر صدایش را پایین آورده بود اما همه می شنیدند، حتی منی که پشت اپن از حرص حرف هایشان رژ لب کم رنگ روی لب هایم را می خوردم.

- از قدیم می گن دختر باید حواسش باشه، با خواهرزادت صحبت کن خواهر...

می دانستم او هم در پذیرایی مانند من حرص و جوش می خورد که بالاخره سید به دادمان رسید.

@darkhast_romann

- لا اله الا الله، حاجی بگو عروس خانوم بیاد.

پاهایم برای رفتن سست بود می ترسیدم از تکه و طعنه هایی که دل نازکم را می لغزاند.

عمه بالاخره صدایم زد.

- ترمه چایی بیار دخترم.

چشمی که گفته بودم حتی به گوشم خودم نیز نرسیده بود چه برسد به آن ها که سکوت پیشه کرده و یک دیگر را می پاییدند.

با گرفتن دم عمیقی چادر را روی سرم مرتب کرده و سینی را برداشتم.

@darkhast_romanan

لرزش دستانم به سینی منتقل شده بود که استکان لرز گرفته و به هم می خوردند.

- سلام...

صدایم نیز می لرزید و یک نگاه او کافی بود برای آرام گرفتن قلبم. عصبی نبود اما نگاهش با جدین دنبالم می کرد.

سید اولین کسی بود که دستش به سوی سینی دراز شد.

- علیکم سلام دستت درد نکنه.

@darkhast_romannn

بعدی حاج فیضی بود.

- زنده باشی باباجان، خوبی؟

تشکر زیرلبیی کرده و به سراغ غول مرحله ی آخر رفتم.
از تصور حاج خانوم شبیه به غول کم مانده بود زیر خنده بزنم که رو گرفت.

@darkhast_romannn

- قندم بالاست نمی خورم.

بی آن که تغییری در چهره ام بدهم سینی را سوی عمه گرفتم و به طرف او رفتم.

تک و تنها نشسته بود. دقیقا جایی که اغلب اوقات می نشستم.

کنار گلدان بزرگ شمعدانی.

این که سنگینی نگاه ها روی ما بود دلیل نمی شد لبخندم را پنهان کنم.

تنها کسی که از نیم رخ نیز به صورتم اشراف داشت حاج خانوم بود که بی شک لبخند دلنشینم را می دید.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part117#

فنجان را با دو انگشت برداشت و حرف سید مهلت نداد حاج خانوم بی طعنه از کنارمان بگذرد.

- حاجی صحبت کنن یا می مونه برای اومدن اوس اسد؟

سینی را روی اپن گذاشته بودم که حاج خانوم کمی جا به جا شد.

- حرفی بینشون نمونده سید حرف ها رو زدن قبلاً...

حرفش جرقه ای بود که این مهمانی بی دعوا طی نشود.

عمه گردن کشید.

@darkhast_romann

- چرا حرف می گی حاج خانوم؟
راضی به وصلت نیستی بی احترامی نکن.

قبل از آن که یکی از مردان ماجرا را بگیرد یاسمن خانوم گلایه هایش را از سر گرفت.

- راضی؟ بله که راضی نیستم اگه اومدم دارم حق مادریم رو به جا میارم وگرنه کی راضی ناموس برادر...

با غرش مهراب حاج خانوم سکوت کرد.

- گفتم نگو این حرفو حاج خانوم!

@darkhast_romann

ترمه ناموس اون بی شرف نبوده نیست، امانت بود وقتی راهیم کردن زندان، می دونستن هم حاجیتون هم پسرش!

حاج فیضی بالاخره فرصت پیدا کرد.

- تو ببخش سید، حاج خانوم ما صحبت کردیم، این ماجرا تموم شده.

با کشیدن چادر روی سرش از جا بلند شد.

- برای من نه، نمی تونم محمدم رو ندید بگیرم، پسرم دلش خونه نمی تونم اینجا بشینم تبریک بگم.

@darkhast_romann

دلم رضا نیست به این وصلت حاجی زبونم نمیاد بگم مبارک باشه، اگه محمدم برات مهمه تمومش کن...

با خروجش از خانه سر به زیر انداختم.

هنوز مانند چوب خشک آن جا ایستاده و جوشش معده ام را آرام می کردم.

- لا اله الا الله، لعنت بر دل سیاه شیطان.

بچه ها صحبت کنن من حاج خانوم رو میارم با اجازه ی شما حسین جان.

حسین آقا از جا برخاست.

@darkhast_romann

- ترمه برید صحبت کنید.

با مهراب سرسنگین بود.

علی با سلامی از اتاق خارج شد که در را به داخل هل داده و در چارچوب ایستادم.

با ورودش به اتاق لب هایم آویزان شد.

پسر کله خراب محل اصلاً هم جنتلمن بازی بلد نبود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part118#

به محض بسته شدن در به طرفم چرخید.

@darkhast_romann

- که رفت و آمد نداشته باشیم آره؟

پشت چشمی برایش نازک کرده و چند خط ریز بین ابروانم نشاندم.

- اهوم...

با تفریح دست در جیب گذاشت و با یک قدم مجبورم کرد که به در بچسبم.

@darkhast_romann

- دیگه چی جوجه طلایی؟ تو بکن نکنی نداری؟

نگاهم را به گردنش دوخته بودم که مبادا خنده ام بگیرد.

- فحش نمیدی، دعوا نمی کنی، سیگار نمی کشی، مشروب نمی خوری اوم...دیگه...

گردنش را خم کرد.

- تو رو چی؟ تو رو که می تونم بخورم نه؟

اوس اسد بیاد ببینه جا تره دخترش رو روی هوا زدم.

@darkhast_romannn

با همان اخم تکانی خوردم. بین تن درشت او و در فاصله ای نبود حداقل نه وقتی که من آن میان بودم.
با تنگی نفسم دست روی سینه اش گذاشتم.

- نفسم میگیره برو اونور لطفاً.

متوجه اوضاع بود که سریع عقب رفت.

- فردا روز می خوای چیکار کنی؟

@darkhast_romannn

بی حواس همان جا پشت در نشستم.

- برای چی؟

روی دو پا مقابلم نشست.

- من سنگینم، بیفتم روت له میشی...

اخم دوباره به پیشانی ام برگشت.

- اِ مهراب! بی ادبیم حرف نباید بزنی.

@darkhast_romannn

نشیمن گاهش را روی زمین گذاشت و پا دراز کرد.

- چیکار کنم پس؟

اینایی که گفتی همه منم هر کدومو بندازم کنار کج و کوله می شما! شوهر ناقص میخوای؟

به رسم عادت زانوانم را بالا کشیده و دستانم دورشان حلقه شد.

- جنتلمن باش، خیلیم خوب میشی اینجوری...

@darkhast_romannn

تک خندش به خنده ی ادامه دار مبدل شد و دستش را در هوا تکان داد.

- بیا اینجا ببینم جوجه، جنتلمن چه کشکیه وقتی یه ربع دیگه می خوام خونتون رو خالی کنم دلی از عزا درآرم.

می دانستم این کار را می کند. او کل عمرش جز چند بار محدود حرف گوش نکرده بود اما با این حال زور خودم را زدم.

- راست می گم مهراب بابام ببینه این کارا رو می کنی نمی ذاره زنت بشم...

@darkhast_romann

صدای حاج خانوم می آمد. چقدر زود راضی شده بود!

با جلو آمدنش ناخودآگاه خودم را جمع و جور کردم. بالای سرم ایستاد و دستش را تکان داد.

- بگیرش پاشو!

@darkhast_romann

می شد در برابر لحن جدی اش مسخره بازی در آورد؟

نمی شد که، اصلا اخم هایش اجازه نمی دادند.

فشار آرامی به انگشتانم آورده و تنم را بالا کشید.

- جنتلمنی که گفتی چی بود؟

بعید بود معنی اش را نداند با این حال لب هایم را تر کردم.
نگاهش به لب هایم بود...

- خب مثلا دعوا نکنی بیرون، تو جمع پیش بقیه اصلا حتی تنهایی، بهم نگی بخند، نخند، اخم کن، سرت بنداز پایین همینا دیگه بهم گیر ندی باشه؟

قبل از آن که حرفی بزند و انگشت اشاره ام را بالا گرفتم.

@darkhast_romann

- آها آها بمن احترام بذاری همیشه خانوما محترمن اول باید بذاری من برم تو...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part119#

@darkhast_romannn

انگشت اشاره ام را با دست کنار زد.

- انشا می خونی یا تئاتر بازی می کنی بچه مدرسه ای؟

وقتی بخاطرت حاجی و اهل خونش رو کشیدم اینجا یعنی مال مهرابی...

خم شد و با جدیت پچ زد:

- پا رو غیرتم نذار که یادم میره کیی و چیی...

کمر صاف کرد و با ابرو اشاره ای به شومیزم زد.

- جوجه طلایی...

@darkhast_romann

سنگ های مان را وا کندیم. به آسانی آب خوردن. به نظرم بقیه نیز در وصف این مرحله اغراق می کردند.

مضطرب نبودم، برای گفتن حرف هایم خجالت نیز نمی کشیدم. آن قدر سریع همه چیز پیش می

رفت که باوردم نمی شد حالا کنارش به فاصله ی یک دست نشسته و با انگشتانم بازی می کردم.

سید سعی داشت هنوز هم جو را بهتر کند اما نمی توانست.

حاج خانوم حتی زحمت جلو آمدن نیز به خودش نداده بود.

کنار در ایستاده و گویا به حجله ی مجلس ختم نگاه می کرد تا قابی از من و مهراب در حساس ترین لحظه ی زندگی مان.

با اشاره ی حاج فیضی سید شروع کرد.

- خب با توکل به خدا یه صلوات بفرستید.

@darkhast_romannn

عمه بشقاب را کنار دست سید گذاشت و شاید بعد از مدت ها بود که با لبخندی که هیچ رنگی از تظاهر و ناراحتی نداشت به چشمانم خیره شد.

سید کمی از آب لیوان نوشید.

- حاج خانوم با اجازه، حاجی جان با اجازه...

بسم الله الرحمن الرحیم...

زَوَّجتُ مُوکِّلَتی ترمه‌محمدی...

@darkhast_romann

او می خواند من حالا می فهمیدم که چرا در کتاب ها و قصه ها همیشه من بعد از این آیه را کسی نمی نوشت.

در آن لحظه افکارم هزاران جا می چرخید. از داشتن او، نشستنش کنارم، هرم نفس هایش و بوی

عطرش حتی نگاهش که چند ثانیه یک بار بر روی صورتم می چرخید و عقب می کشید.

داشتنش زیر دلم را قلقلک می داد.

آغوشی که می دانستم دیر یا زود تجربه می کردم.

بوسه هایش همان هایی که لیلی و شیرین می گفتند.

نوبت به قبولکردن من رسیده بود که حاج فیضی با خنده بین حرف سید رفت.

- سیدجان این دختر گوش ندادها، باباجان مهریه مورد قبول بود؟

مهریه؟! مگر عقد موقت مهریه هم داشت؟

@dalkhast_romannn

- من... ببخشید من نشنیدم.

سید با تکان دادن سرش به مهراب اشاره زد.

- بگو مهریه ی خانومت رو آقامهراب، کم رو شدی...

مهراب بر خلاف بقیه دامادها خجالت زده نبود، می شناختمش از این مراسمات چندان استقبال نمی کرد.
با صدای دنیا همه ی نگاه ها به سویش چرخید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part120#

- چهارتا سکه با چهارده تا گل محمدی برعکس باید می شد البته ها...

مراعات عمه را او جبران کرده بود. البته اصلا فرقی نداشت چقدر باشد.

با تکان سرم سید پرسید:

- راضیی دخترم؟

مهلت مخالفت به کسی نداده و سریع این قائله را ختم کردم.

@darkhast_romannn

- بله ممنون.

همان کافی بود تا دوباره بخواند. یک بار برای من یک بار برای مهراب.

به محض اتمام مراسم حاج خانوم رفت. وظیفه ی مادری اش همان بود، در همسایه ها و فامیل های شوهر عمه دیده و شنیده بودم که برای یک نشان کردن ساده هم مراسم به پا می کردند اما...

با تبریک سید چشم از راه رفته ی حاج خانوم گرفتم. نباید امروزم خراب می شد.

وای اگر بقیه می فهمیدند رابطه ی من و مهراب جدی شده مثلا لیلی یا شیرین... تصورش نیز دلنشین بود.

صدای تعارفات می آمد و من اینبار خجالت زده نگاهم را به انگشتانم دوخته بودم.

@dakhast_romann

با این که این عقد موقت برای کسی جدی و مهم نبود اما هر دوی ما راضی بودیم.

این از سنگینی نگاهش بیداد می کرد.

سید رفته و حاج فیضی با صدا زدن عمه و حسین آقا سعی می کرد ما را تنها کند.

البته که او هم خوب می دانست مهراب حرف گوش نمی کند.

- تموم شدا یالا...

سرم را بالا کشاندم.

- چیکار کنم؟

@darkhast_romann

نه این که قصد و غرضی پشت حرفم باشد نه فقط تا همین جایش را می دانستم برای او بشوم باقی اش را تصور نکرده بودم نه در حد انتظارات او.

- پاشو خونه رو خلوت کن.

چشمان درشت شده ام را با لذت نگاه می کرد. می دانستم مرا دوست داشت، تمام وجودم این را حس می کرد اما...

اما خِبره نبودم، بودم؟

از کجا باید می فهمیدم هر نگاهی هر حرفی هر خنده ای صرفا از روی عشق نمی توانست باشد؟

در دنیای شانزده سالگی من داشتن کسی که دوستش داشتم کافی بود اما در دنیای او نه...

@darkhast_romannn

من با یک حرفش غش و ضعف می کردم و او، نه بی انصافی نمی کردم او هم با حرف هایم گه گاه به خنده می افتاد.

پسر ناخلف حاج فیضی وابسته کردن بلد بود و چه کسی بهتر از منه تنها؟

منی که کل دنیایم محدود شده بود به او...

حالا که فکرش را می کنم او همان روزهای اول فقط بود بعد با هر حرف حاج خانوم ذره ذره دور و شد و وقتی به خودم آمدم یک منی مانده بود که تمام تنش از عطر او مملو بود و مردمی که بی رحمانه می تاختند...

@darkhast_romanm

✨ این مَنِ بی تو ✨

part121#

- وا رفت؟

با صدای دنیا چادر را از سرم باز کرده و به داخل خانه بازگشتم.

- چی؟

فنجانی که زیر پایش گیر کرده بود را کنار زد و از لای در سرک کشید.

- مهراب دیگه، رفت؟

@darkhast_romannn

عمه با جای من با لحنی تند جواب داد:

- عا دیگه پس چی می خواست بمونه؟

من جنگ اول و کردم بخواد بزنه زیرش همه چیز رو تموم می کنم. آبرو داریم ما...

مادر و دختر میز گرد تشکیل داده و بحث می کردند و این میان علی بود که همراه با من وسایل پذیرایی را جمع می کرد.

- حالا مگه چقدر شروع شده، صیغه ی یک ماهست دیگه مامان!

@darkhast_romann

عمه کفری شده گره ی زیر چانه اش را باز کرد.

- بسه دیگه بعدش اسد میاد ان شالله خودش می دونه و این پسره فعلاً داره درس پس می ده!

جواب دنیا بد بود اما خنده به لب هایم آورد.

- دختر سفیر نیستا مامان ترمه‌س درس که هیچی کنکورم پس بده باز این دلش به اخمای مهراب خوشه ولشون کنین...

محافظه کاری های عمه را درک نمی کردم.

مهراب بود دیگر چند تا دعوا و عربده‌کشی که دلیل نمی شد آدم بدی باشد.

از اتاق بیرون آمد.

@darkhast_romann

- ترمه مگه سرخوده؟ ما بهتر صلاحشو می دونیم.

دنیا جای این حرف ها نگاه کن ببین این گوشی پدرت کجاست از صبح کسی زنگ نزده دلم شور افتاده...

دنیا با غرغر روی اپن خم شد.

- شام پیدا نمی شه مامان؟ من تخم مرغ نمی خورما جوش می زنم...

عمه روسری اش را روی پشتی انداخت و گوشی را از داخل کیفش بیرون کشید.

@darkhast_romannn

- کی گفت تخم مرغ بخوری؟

علی میره چهارسیخ جیگر می خره می خوریم پاشید بپوشید بریم.

باز هم بساط رفتن شده بود. مهراب دم رفتن فقط یک کلمه گفته بود.

« شب میام»

نگاه پر التماسم به علی بود که دنیا دستش را روی دهانش گذاشت و با هینی بلند گفت:

- وای مامان شوهر عمه کوبی مرده!

@darkfast_romann

کافی بود دیگر نه؟ بی شک الان همگی شان می رفتند جز دنیا، عمه خیلی او را به مراسمات نمی برد.

زجه های عمه طوری بود که انگار شوهر عمه ی خودش مرده بود هر چند شاید من هیچوقت خدایی ناکرده برای مرگ حسین آقا گریه نمی کردم.

بالاخره بعد ربع ساعتی آرام گرفت.

- میریم خونه لباس بپوشیم. ترمه حاضر شو زودباش.

علی با خونسردی لیوانی چای برای خودش ریخت.

@darkhast_romann

- درس و مدرسه دارها دارن اخراجش می کنن کجا بیاد؟

عمه چشم غره ای به علی رفت که حسین آقا سر بلند کرد. او هم چند قطره اشک برای دامادشان ریخته بود.

- بچه ها درس دارن بمونن خودمون می ریم.

مجوز صادر شده بود حالا می ماند دست به سر کردن دنیا که خوب راهش را بلد بودم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part122#

@darkhast_romanm

- شام بپز ترمه من گشنمه تخم مرغ نمی خورم.

با اکراه سر بلند کردم. کاش زودتر به دانشگاهش باز می‌گشت. هیچوقت خدا دلم بودنش را نمی خواست.

برخلاف مستان که با دختر های فامیلشان خوب بود من دوستیی با دنیا نداشتم.

نه بچگی هایمان نه حالا...

اصلا من جز مستان کسی را نداشتم که همدمم باشد و پا به پایم دیوانگی کند.

با حرصی که از افکارم بر لحنم نشسته بود دنیا را هدف قرار دادم.

- من نمی تونم چیزی بپزم فردا درس دارم، علی املت بزنم یا...

@darkrast_romannn

صدای علی بلندتر از من بود. ناخواسته هماهنگ شده بودیم تا دنیا را فراری دهیم.

- من عسلی می خورم املت چیه جوش می زنم!

ادای دنیا را در می آورد. با آن صدای نازک و لب های غنچه شده...

با خنده رو گرفتم که دنیا وارد آشپزخانه شد و سرش را از روی شانه ام رد کرد.

- اینجوریاست ترمه خانوم؟ اگه فکر می کنی منو فراری بدی علی هم دنبالم میاد کور خوندیا، من نمی رم می مونم زهرمارت می کنم همه چیزو!

با فشردن دندان هایم روی هم رو گرفتم. دنیا خِبره تر از آنی بود که دو بار از یک سوراخ گزیده شود.

@darkhast_romann

بی حواس ماهیتابه را با سر انگشتانم عقب کشیدم که صدای جلز و ولزم به هوا رفت.

- می سوزه آی!

علی با تاسف سر تکان داد و خمیر دندان را روی سرخی انگشتانم کشید.

- تو خودت ماهیتابه رو گذاشتی رو گاز نفهمیدی داغه؟

دنیا با خونسردی از آشپزخانه بیرون رفت.

- عاشقه دیگه عاشق. علی اومدنی نمک هم بیار...

نگاه پر غیظم را به نیم رخش دوختم. خبری از جوش و حساسیتش نسبت به تخم مرغ دیده نمی

@darkhast_romann

شد. نه وقتی که با ولع نان را داخل ماهیتابه می چرخاند.
علی نیز با من هم عقیده بود که حین گذشتن از کنارش با پا به کمر او کوبید.

- تخم مرغ دوست نداشتی که! خودتی خفه نکن حداقل...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part123#

@darkhast_romann

دل و دماغی برای سر و کله زدن با دنیا نداشتم و همان حال بدم کیفورش کرده بود که به سختی خودش را کنارم جا داد.

- نمی خوای بگی؟

کتاب را بستم. باز هم هوس روزهای عاشقی بر سرم زده بود که بند بند نوشته ها را می خواندم و بعد درست جایی که باید سوال و جواب را از بر می گفتم فکرم به سوی مهراب پر می کشید.

دو سال پیش هم روالم اینگونه بود. آن قدر به او فکر کرده بودم که در هفته ی اول دوستی مان افت درسی پیدا کردم.

نمونه ی بارز یک آدم بی جنبه که به قول دنیا دلم با اخم و تخم های مهراب هم غش می رفت.

- چی بگم؟

سرکی به داخل خانه کشاند. علی دراز کشیده و سریال تماشا می کرد.

برخلاف دنیا او پر جنب و جوش نبود. بیشتر تفریحاتش سالم بودند و کمتر کسی از او شاکی می شد.

@darkhast_romann

برای همان دنیا نامش را «بچه مثبت» صدا می زد!

- یعنی می خوای بگی نشنیدی مهراب گفت شب میاد؟؛

من شنیده بودم اما در عجب بودم او چرا حواسش آن قدر جمع ما بود!

- تو شنیدی؟

برخلاف من او خندان بود و من از همین خنده هایش می ترسیدم.

- ول کن ترمه یه کلام بگو می خوای ببینیش یا نه؟

@darkhast_romannn

جوابم مشخص بود اما تعلل به خرج دادم. با طناب پوسیده ی او داخل چاه رفتن را تکرار نمی کردم.

اصلاً مگر دنیای کینه ای اتفاقات هفته ی پیش را فراموش می کرد؟

در عجب بودم عمه چطور بیخیال بلایی که سر دخترش آمده بود، شده!

با کشدار شدن سکوتم شانه ای بالا انداخت و لب هایش را کج کرد.

- خب نمی خوای دیگه چه اصراریه من می رم بخوابم. گود نایس!

در هم رفتن چهره ام بخاطر قر و اطوارهایش بود اما او خواسته ی خودش را برداشت کرد.

دمپایی هایش را روی زمین کشیده و تا طی کردن چند قدم فاصله ی بینمان گوشت تنم را آب کرد.

از لخ لخ دمپایی های خیس متنفر بودم و او خوب به این موضوع آگاه بود.

@darknast_romanim

- می‌تونی بری خونشون؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part124#

@darkhast_romanm

این بار معنای نگاهم را خوب برداشت کرده بود که دست به کمر مقابلم ایستاد.

- خب اینجام که نمی شه بیاد. من و اون غول‌تشن می شنویم و می بینیما!

سری با تاسف تکان دادم. حق داشت برداشت هایش این گونه باشد وقتی خودش در پی این کارها بود.

پاهایم را در آغوشم کشیدم.

آبروریزی نکردن به دلخور شدن مهراب می ارزید دیگر نه؟

با این که عقلم نهی می کرد اما زبانم یاری نکرد.

- نمی تونم برم و اونم نمی تونه بیاد.

با کف دست بر سرم کوبید.

- جون به جونت کنن اُملی، نمی تو نه بیاد...

در برابر دست درازی و دهن کجی اش ری اکشنی نداشتم. هر چه می کردم او همان بود نمی

@darkhast_romanin

خواستم مانند لخ لخ دمپایی های خیس آتو دستش بدهم.

- خب الان چیکار کنم؟ نمی شه برم خونشون. اصلاً نمی رم.

سرش را عقب برده و با فشردن چشم هایش بازدمش را با صدا بیرون داد.

- گوشی اختراع شده، می دونی که چیه؟

زنگ می زنی حرف می زنید، تازه خیلی کارای دیگم میشه باهاش کرد اما برا تو قفله، بگیر زنگ بزن حرف بزنین من فردا صبح با علی می رم خونه تو بگو ظهر بیاد نامزد بازی!

این لطف بیکرانش را پای چه می گذاشتم؟

@darkhast_romannn

مهلتی برای پرسیدن نداد و با سر و صدا داخل خانه شد.

از این کارها و مهربانی هایش می ترسیدم. دنیا آدم خیرخواهی نبود.

با صدای بوق اول مضطرب گوشت کنار ناخنم را به دندان کشیدم.

بعد از دوسال و اندی این هیجانات عادی نبود.

برایم تازگی داشته باشد درست شبیه روز اولی که در خانه شماره اش را گرفتم.

از دفترچه تلفن حاج خانوم کش رفته بودم.

مضحکانه گمان می کردم شماره نمی افتد. اما افتاده بود.

من فوت می کردم و او با فکر به این که شاید مستان است مدام می غرید:

- بچه بازی در نیار مستان سر کارم.

@dakhast_romann

او می گفت و من با خنده های ریز از رو نمی رفتم.

همان روز بود که از کار اخراج شد و با یک دعوای بزرگ فهمید مزاحم تلفنی اش من بودم نه مستان...

- زنگ زدی باز فوت کنی جوجه طلایی؟

از کجا می دانست من پشت خط بودم؟ با حرفش به عقب چرخیدم.

- اینجا نشستم ببینم کی بچه قصابا میرن بگی بیام!

مضطرب دست بالا برده و برایش تکان دادم.

برعکس همیشه چراغ خرپشته روشن بود و او را واضح تر از هاله ی سیاه رنگ همیشگی می دیدم.

@darkhast_romann

- مهراب...

دست به کمر قدمی جلو آمد.

- چیه؟ بگو ببینم چجوری می خوای خرم کنی...

می دانست دیگر چه چیزی را می گفتم؟
طره مویی که از وسط کش بیرون کشیده بودم را دور انگشتم چرخاندم.

- فردا بیا، ظهر دنیا گفت علی رو می بره خونه عمم اینام نیستن رفتن مراسم ختم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part125#

@darkhast_romannn

یک ثانیه...

دو ثانیه...

پنج ثانیه...

- مهراب شنیدی؟

چراغ خرپشته خاموش شد و مات شده گوشی در دستم ماند.

- بیا جلو در ببینم...

شتابی به قدم هایم دادم. صدایش شاکی بود. شبیه به وقت هایی که برای دعوا می رفت.

با باز کردن در روشنایی لامپ روی تنش افتاد.

سیگار کنج لبش بود و دست به دیوار گذاشته و انتظارم را می کشید.

@darkhast_romann

- ترمه کجا میری؟

با صدای علی در را رها کردم.

- اینجام جایی نمی رم.

انتظار تندی اش را داشتم که سرش را از لای در داخل آورد.

- داش غیرت قبلا بهت نگفتم چون و چرای کارای ترمه به تو ربطی نداره؟

علی بی حرف داخل خانه بازگشت اما مهراب همچنان غرغر می کرد.

@darkhast_romann

- بساطی شده ها از هر سوراخی یکی سر در میاره و می شه مفتش خانوم. ببینم تو رو!

پا روی پله گذاشته و مقابلش ایستادم.

- داد نزن می شنون زشته. اینجام خب...

بی اعصاب چانه‌ام را میان انگشتانش گرفت.

- چپمه بذار بفهمن این عمه و شوهر عمت چه برنامه ای برام چیدن!
بکن نکنمونم افتاده دست اینا...

نمی شد در برابر حرص خوردنش نخندید. نه وقتی که این گونه جلز و ولز می کرد و کار به جایی پیش نمی برد.

@darkhast_romann

مهرابی که یک کوچه و محل و منطقه از دستش عاصی بودند، مچل من و خانواده ام شده بود.

- سرناسازگاری می زنی بچه جون بعد دوسال می خواستم بشینم پیشت این سرخرا چرا نرفتن؟

طره موی افتاده روی صورتم را لمس می کرد.

به خشم و غضب او نمی آمد با لمس تار موهایم سرگرم شود.

- یهویی خبر دادن امروز اولشه عمم نیست چند روزی دنیا هم گفت علی رو می بره ظهر من از مدرسه اومدم بیا خونه ی ما، میای؟

با کج خندی گوشه ی لبم را لمس کرد.

@darkhast_romannn

- دو دیقه وقتته بری خونه وگرنه می برمت تو.
یالا...

با خنده ی ریزی از زیر دستش بیرون آمده و در را بستم. هنوز آنجا بود.

- صبح بپوش وایسا خودم می رسونمت مدرسه.

از خدا خواسته انگشتانم مشت شده و ذوق زده جیغ خفه ای کشیدم. فردا همه می دیدند من راست می گویم یا مستان...

باید یک ربع زودتر می رفتیم. لیلا و شیرین زود می آمدند.

خبر چین های مدرسه که می دیدند کافی بود تا یک مدرسه باخبر شوند.

با لبخند شیطانیی داخل خانه شده و گوشی را به دنیا دادم.

@darkvast_romann

- بخوابیم بچه ها من صبح زود باید بیدار بشم برم مدرسه.

دنیا که دنبال آتو بود چشمکی زد.

- مدرسه رفتن ذوق داره؟ آی آی آی...

زهرماری در دل نثارش کرده و رو لحافی را کنار زدم.
مدرسه رفتن با مهراب ذوق داشت اما...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part126#

@darkhast_romannn

با حرص برای بار سوم شماره اش را گرفتم.

- قالت گذاشته بابا نمیاد خودت برو دیرت می شه.

با حرص چشم از دنیا گرفتم.

- گفت میاد شاید خواب مونده زنگشونو بزنم؟

موهای نامرتبش را با دست بالا کشید.

@dalhast_romannn

- زده به سرتا زنگ بزنی بگی چی؟ مگه راننده سرویسته؟

گوشی را به طرفش گرفتم.

- اگه یکاری نکردم هر روز صبح پاشد منو رسوند مدرسه آه اسمم ترمه نیست...

دنیا با خنده های بلند گوشی را گرفت و کش و قوسی به تنش داد.

- برو بابا دیرت می شه منم برم حاضر بشم.

@darkhast_romannn

کوله را روی دوشم کشیدم.

بخاطر او از ساعت شش در حال آماده شدن بودم.

ناامیدانه نگاهی به در خانه شان انداختم، شاید تا پنج دقیقه ی دیگر می آمد. مهراب سابقه ی خواب ماندن داشت...

@darkhast_romanni

- میری دانشگاه؟

سر از روی گوشی اش بلند کرد.

- آره با علی میرم یه کار اداری دارم.

پس عمه بیخیال بیخیال هم نشده بود.
سه دقیقه ی دیگر ماند.

- عمه چیزی نگفت دیگه؟ راجع به اون شب تولد... خب آخه تو...

@darkhast_romanni

با هیس کشداری تنم را به بیرون از حیاط هل داد.

- هیس بابا چته داد می زنی؟

دستش را کنار زدم. عجب آتویی از او در دست داشتم...

- کو داد بزنم، فقط پرسیدم.

با موهای باز در درگاه ایستاد.

- نه خیر هیچی نگفت جمعش کردم دیگه گفتم فقط نیم‌ساعت نشستم اومدم هیچیم نشد.

@darkhast_romannn

قبل از آن که حرفی بزنم نگاهی به اطراف انداخت و انگشت اشاره اش را در هوا تاب داد.

- توام حرفی نمی زنیا وگرنه منم میگم لباس زیرت دست مهراب جونه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part127#

با صدای باز شدن در هر دو به آن سو چرخیدیم. حاج خانوم و مستان بودند.

- حالت بد شد زنگ بزن با داداشت میایم دنبالت. مهراب بیا...

@darkhast_romann

مهراب بیدار بود!
با روشن شدن موتورش پشت به آن ها کردم.

- دیرم شد من میرم.

دنیا که حال بدم را فهمیده بود دستم را گرفت.

- حداقل پاک کن لب و لوچه تو مدیرتون آویزونت نکنه!

با یادآوری رژ لب کمرنگی که بخاطر او روی لب هایم کشیده بودم لبخند بی جانی زدم.

@darkhast_romannn

صدای موتورش واضح تر شده بود.

- پاک می کنم تو راه خداحافظ.

هم زمان با آن ها راه افتادم. نگاهش نمی کردم اما سنگینی نگاه او را بیشتر از هر کس دیگری حس می کردم.

- بیا سوار شو.

لحن دستوری اش را نشنیده گرفتم که موتور را مقابل پایم نگه داشت.

- بشین.

@darkhast_romann

سر به زیر با همان نگاهی که از دلخوری لبریز بود گذرا هر دوشان را از نظر گذراندم.

او عصبی بود و مستان خندان.

بی شک باید احمق می بودم که این کار را سهوی می دانستم.

@darkhast_romannn

- جا نمیشیم میرم خودم مرسی.

با گرفتن دستم مانع شد.

- برگرد خونه میام دنبالت.

با لجبازی سر بالا انداختم.

- دیر می شه میرم خودم.

با کلافگی تکانم داد که با اخم به چشمانش خیره شدم.

- یالا ترمه میری خونه تا بیام دنبالت!

می شد در مقابلش نق و نوق کرد؟ آن هم وقتی با آن لحن پر غیظ می گفت؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part128#

بقیه را نمی دانم من اما لجباز بودم.
تا خروجش از کوچه منتظر ماندم.

- بیا دیگه...

دنیا بود. حاج خانوم نیز منتظر نگاهمان می کرد.

- دیرم میشه می رم خودم خداحافظ.

با ایما و اشاره سعی داشت منصرفم کند اما..
پشت دستم را روی لب هایم کشیدم.

@darkhast_romannn

لوس، ننر، بچه یا هر چیزی که می خواستند و می گفتند، اصلاً مهم نبود...

لااقل می توانست به یکی از آن تماس ها پاسخ داده و بگوید که نمی آید.

با تکان دستی برای دنیا پیچ کوچه را پیچیدم. همان ضایع شدنم پیش او کم بود.

بازدمم را با صدا بیرون دادم و با حرص پا در کوچه پس کوچه های ممنوعه گذاشتم.

گذرگاه های تنگ و باریکی که روز عادی لات و لوت هایش دمار از روزگار بقیه در می آوردند و حالا در خلوتی صبحگاهی ممکن بود هزاران بلا سرم بیاوردند.

با دیدنش مقابل مدرسه کج خندی روی لب هایم جا خوش کرد و نامحسوس نفس حبس شده ام را رها کردم.

اگر آن سوت های پی در پی مرد رکابی پوش را نشنیده می گرفتم خطری تهدیدم نکرده بود.

@darkhast_romann

چشم به راهم مانده بود و شک نداشتم ده باری مسیر را رفته و آمده.

عصبی کردنش می ارزید به دیر رسیدنم؟

با گازی که به موتورش داد، خیلی سریع جواب دادم: نمی ارزید...

- نگفتم برگرد خونه؟

گفت و از موتور پیاده شد. با عجله و عصبی... شاید هم بدتر و بیشتر.

با این که نیم ساعت از زنگ مدرسه گذشته بود اما برای پرت کردن حواسش لب جنباندم.

- دیرم میشه بعداً حرف می زنیم.

@darkhast_romannn

همزمان با پیچش انگشتانش دور بازویم غرشش مو به تنم سیخ کرد.
با بد کسی دیوانه بازی در می آوردم.

- از این کوچه ها که نیومدی!

بی آن که رد اشاره اش را دنبال کنم سر تکان دادم.

- میانبر زدم بخاطر تو دیرم شد.

مانده بودم آن لحظه بلبل زبانی ام از کجا می آمد وقتی آشکارا زیر دستش می لرزیدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part129#

@darkhast_romannn

- گفتم برگرد خونه، منو نگاه کن توله با توام!

صدایش بلند شده بود.

دست پاچه همزمان با نگاهم دستم را نیز روی بازویش گذاشتم.

- تو کوچه ایم مهراب.

بی توجه به اطراف از بین دندان هایش غرید:

@darkhast_romann

- قبلاً گفته بودم دَرِمَحَلِه جای ناموس من نیست؟

اولین قطره ی اشک از چشمانم بیرون زد.

- د...دیرم شده بود.

همان... به زحمت دروغم را تکرار می کردم که رهایم کرد.

حق داشت عصبی باشد. حتی حق داشت سرش را به در و دیوار بکوبد اما نه بخاطر من. خود یاغی اش با اهالی این محل درافتاده بود.

با رها کردنم کوله ام را روی دوشم کشیده و از کنارش گذشتم که به خودش آمد.

@darkhast_romannn

- صبر کن.

با این که جانی در تنم نمانده بود اما شتابی به قدم هایم دادم.

- ترمه...

باز هم نتیجه اش بی محلی بود. برای بار آخر و این بار با کمی ندامت غرید:

- وایسا بچه روز اولی گند زدیم.

@darkhast_romannn

چه فرقی داشت دیگر؟

هیچ چیز آن طور که خواسته بودم پیش نرفته و بدتر هم شده بود.

شیرین و لیلا پچ پچ می کردند اما نه برای آن که مهراب را با من دیده اند.

نه برای آن که من راستگو شده بودم و مستان دروغگو اتفاقا برعکس بود.

خانوم شریعتی توبیخ می کرد و صدایش کل سالن را برداشته بود.

- از دست کارای خودت خسته نشدی محمدی؟

ساعت هشت و نیمه الان از کجا اومدی؟

@darkhast_romann

قیافه‌تم که به خواب مونده ها نمی خوره عطر و آرایشت داره بیداد می کنه چند ساعته بیداری!

او می گفت و می گفت و من تنها دغدغه ام سنگ روی یخ شدنم در برابر بقیه بود.
صدای پچ‌پچ شان می آمد.

- یعنی نامزد کردن؟

- انگشتر دستش نیستا!

- خب چرا نمی گه دیروز نامزدیش بود کار داشته.

@darkhast_romann

- عجبا طفلک ترمه همش بد میاره.

هر کدام حرفی می زدند و این میان تک و توکی طرف من بودند.

بالاخره خانوم شریعتی نیز از داد زدن خسته شد.

- کلاس نمی ری منتظر بمون خانوم مدیر بیاد تکلیفتو روشن کنه دفتر انضباط دیگه جا نداره برای تعهداتت.

بی حرف همان جا ایستادم.

@darkhast_romann

ساعت اول ورزش داشتیم و طبق روال هفته خانوم مدیر امروز جلسه داشت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part130#

@dahrhast_romannn

- نمیای والیبال بزنیم؟

سنگینی تنم را روی پای دیگرم انداختم. شیرین بود.
مقنعه اش را مدل عجیب و غریبی بر سرش کرده و از آستین های بالا رفته اش نمایان بود برای یک ست جذاب به دنبال حریف می‌گشت.

- شنیدی که تا اومدن خانوم مدیر باید بمونم.

با سرکی که به دفتر کشید جلوتر آمد.

- ول کن بابا شریعتی داره با گوشی حرف می زنه، یه سته.

سرم برای دردسر جدید درد نمی کرد. دوباره جا به جا شدم.

- یکم دیگه خانوم مدیر میاد، برو فعلاً...

قصدش فضولی بود که شانه اش را به دیوار کناری ام تکیه داد.

- چرا گریه کردی؟ خدایی نکرده چیزی به بابات شده؟

اخم های در هم رفته ام غلیظ تر شد.

@darkhast_romann

- نه هیچی...

من باب شوخی بود که انگشتش را در پهلویم فرو برد.

- پس چی خب؟ اصلاً چه خبر از آقاتون؟
دیروز که گفتی همین روزا خبرش می پیچه!

شک نداشتم با مستان حرف زده بود اما خودم را نباختم.

@darkhast_romann

- خب پیچیده که تو باخبری دیگه. برو اونور نمی خوام بخاطر توام حرف بشنوم!

با پشت چشم نازک کردنی عقب کشید.

- خبه حالا توام حقته تنها بمونی مستان گفت نیام پیشت ها گوش ندادم.

مستان! با کمی سر خم کردن او را وسط حیاط دیدم.
سر و مروگنده این طرف و آن طرف می دوید و هیچ ردی از درد احتمالی هم در صورتش نمایان نبود.
چند باری برای محض احتیاط دست روی صورتم کشیدم. زنگ تفریح هم خورده و خبری از خانوم مدیر نشده بود.

@darkhast_romann

با ایستادن دبیر زبان لبخند به لب تکیه از دیوار گرفتم.

- بازم که اینجایی دختر! بیا برو کلاس درس داریم...

با لب هایی آویزان شده به دفتر اشاره زدم.

- اجازه ندارم صبح خواب موندم خانوم شریعتی گفته حق ندارم برم کلاس.

لبخند چهره ی پر چینش را دلبر تر می کرد. معلم سن و سال داری که نه تنها این مدرسه بلکه کل مدارس شهرستان به او احترام می گذاشتند.

@darkhast_romannn

تحصیل جزئی از وجودش بود که کنارش نمی گذاشت. حتی در این سن و سال.

- شما برو کلاس من صحبت می کنم دختر سر به هوا...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part131#

@darkhast_romannn

کیف را روی نیمکت انداخته و با سر و صدا صندلی را عقب کشیدم.

- قبلنم بهت گفتم اینجا نشینی!

کاش مستان زبان به دهان می گرفت. حرف های درشت خانوم شریعتی به حد کافی ناخن روی دیوار اعصابم کشیده بود.

هنوز هم صدایش می آمد. بیچاره خانوم صبری(دبیر زبان) که مانده و او را نصحیت می کرد.

- خوشت نمیاد جاتو عوض کن.

صدایم گویا بود اما او انگار قصدش دعوا بود که با دست کیفم را روی زمین انداخت.

- تو باید جاتو عوض کنی اینجا هیچکس خوشش نمیاد با یه خائن هم ردیف بشینه.

@darkhast_romannn

منم که اصلا خوشم نمیاد.

دوباره کیفم را روی دسته ی صندلی انداختم.

- به جهنم...

امروز از دنده ی چپ بیدار شده بودم؟

در خاطرم نیست، آن قدری برای دیدن برادرش ذوق و شوق داشتم که حتی خاطرم نمانده بود برنامه ی درسی ام را جمع کنم.

بی هدف دفتر و جامدادی ام را روی میز انداختم که صدای پر تمسخرش در فضا پیچید.

@darkhast_romannn

- جهنم که جای توعه بیچاره از این ناراحتی که داداشم قالت گذاشت؟

حیران چهره ی معصومش را از نظر گذراندم.

باورم نمیشد او مستان باشد!

ما که دوست معمولی نبودیم. حتی دوست صمیمی هم به حساب نمی آمدیم، ما خواهر بودیم...

با لرزش چانه ام رو گرفتم که لیلا کنار میزمان ایستاد.

- خبریه مستی؟

@darkhast_romann

با تکان دادن پایم خودم را کنترل می کردم اما شنیدن حرفش همه چیز را بهم ریخت.

- هیچی بابا از این ناراحته چرا داداشم منو رسوند مدرسه اینو نیاورد انگار سرویس گرفته...

بقیه که ماجرا را نمی دانستند البته فرقی هم نمی کرد. من آدم بده ی داستان بودم چرا که در پی خواسته ام رفته بودم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part132#

- بشین بریم.

@darkhast_romann

جا نخوردم.

می دانستم پیدایش می شود.
سلاله با چشمان درشت شده به شانه ام زد.

- با توعه؟

نچی کرده و پوشه را به دست دیگرم دادم.

- چی؟ کی؟

@darkhast_romann

به جای او مهراب جواب داد:

- با توام ترمه.

بلد بود مرا کی و کجا گیر بیندازد که دست و پایم بسته شود.

هول زده به عقب چرخیدم.

مستان و بقیه تازه از درب حیاط بیرون آمده بودند.

خوش خوشان‌شان بود برای اردوی هفته ی بعد برنامه می چیدند و من هنوز تکلیف فردایم را نمی دانستم.

این بار هم وساطتت خانوم صبری نجاتم داده بود البته اگر از آن همه حرف می گذشتم.

@darkhast_romannn

با صدای بوقش دست از دست سلاله کشیدم.

- فردا میبینمت.

با لبخند مهربانانه ای بدرقه ام کرد.

همه یا مهراب را می شناختند یا آوازه ی کله خرابی هایش را شنیده بودند.

تخس و بی اعصاب یک پا روی جاپایه ای و پای دیگرش روی زمین بود و انتظارم را می کشید.

- بیا اینورتر اونجا می بینن.

@darkhast_romannn

سری بالا انداخت و گازی به موتورش داد تا جلب توجه کند.

- بپر بالا با رخش اومدم دنبالت بچه مدرسه ای.

با قطع شدن صدای خنده های شیرین گام های مستاصلم را تکانی دادم.

- مستان داداشت نیست اون؟

پشت به آن ها کرده و پا بلند کردم.

بی حرف و ری اکشنی پشت ترکش نشستم و او با نیش گازی موتور را از جا کند.

عادتش بود سرعت برود اما با دیدن دست پاچگی ام سرعتش را کم کرد.

@darkhast_romann

- چته جوجه وول می خوری چرا؟

تمام تلاشم را برای نچسبیدن به او کرده بودم و حالا خسته از نبردی بی سر انجام مشتان گره شده ام باز شد.

- از موتور سواری می ترسم.

دستش را عقب آورد و با فشردن پهلویم تنم را به خودش چسباند.

@darkhast_romanoir

- بچسبونی به من نمی ترسی، من از پشت سر نمی تونم کاری باهات بکنم می فهمی که؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part133#

زبان بی افسارم به کار افتاد.

- تو کوچه که نمی شه اصلا نگه دار داریم می رسیم خونه مون.

حرفم برای کوک کردنش کافی بود که مسیر پنج دقیقه ای را با سرعت بالا در چند ثانیه طی کرد.

@darkhast_romannn

ترس و لرزم از سرعت زیاد به کنار حالا با درشتی چشمان کلانتر محل چه می کردم؟

با بالا کشیدن تنم خودش را به آن را زد.

- مستان خاله به مادرت بگو بیاد.

از روی موتور پایین پریدم.

- من ترمم خاله گلناز.

با خنده ی مسخره ای چادرش را روی سرش کشید.

@darkhast_romann

- باش مادر تو صداش کن یاسمن رو، فامیل شدید به سلامتی دیگه؟

قبل از آن که تن به کار ناخواسته بدهم مهراب موتورش را روی جک زد.

- در و باز کن من صدا می کنم.

@darkhast_romann

پشت به او لبخند قدردانی روی لب هایم نشست.

از در و پیکر باز مانده ی خانه مشخص بود که خبری از دنیا و علی نیست.

عادتشان بود رها کنند و بروند.

با جرجر لولای در انگشتانم روی دکمه هایم خشک شد.

خودش بود با پیروزی نگاهش را به صورتم دوخته و مانند شکاری که بعد از سالها طعمه اش را به دست آورده در را می بست.

این که مثل دیوانه بدون تعارف زدنش در خانه پریده بودم صدای خنده اش را بلند کرده بود.

حتما با خودش فکر می کرد گیر چه دیوانه ای افتاده.

@darkhast_romann

- جوجه طلایی؟

صدایش نزدیک تر می شد.

- خودت دعوتم نکردی بیام خونتون؟ کجایی پس!

با دیدنم وسط اتاق کمر صاف کرد و دست در جیب جین زغالی اش وارد اتاق شد.

- به به بساطم که ساختی، می کنی یا بکنم؟

اشاره اش به رخت خواب روی زمین مانده ی من و مانتو ام بود.
گامی عقب گذاشتم.

@darkhast_romanm

- نکن مهراب.

دکمه ی آخر مانتوام را از بند رها کرد و بالا تنه اش را جلو کشید...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part134#

- پس می دونی کیم و باهام سر لج گذاشتی نه؟

بهانه دستش داده بودم وگرنه این من بودم که باید می تاختم.

@darkhast_romannn

به نرمی از کنارش گذشته و در کمد را با جرجر باز کردم.

- الان تو چرا ناراحتی؟ چون از اون کوچه رفتم؟

مانند همه ی آن هایی که به محض ورود به این اتاق روی طاقچه می نشستند نشیمن گاهش را به لبه ی طاقچه تکیه داد.

- ناراحت؟ می دونی کسی غیر تو بود الان چیکارش می کردم؟

مانتو و مقنعه را بی دقت داخل کمد انداختم.

@darkhast_romannn

- خب کوچه س دیگه کسی کاریم نداشت من هر وقت دیر کنم از اونجا می رم.

دروغ می گفتم. هیچوقت بعد از دعوای مهراب با پسران آن محل در حوالی دَرِمحله نیز پرسه هم نزده بودم.

نگاه شاکی اش دنباله دار شده بود که از اتاق بیرون زدم.

لعنت به من که جلوی زبان سرکشم را نمی گرفتم.

با کوبیده شدن در کابینت شانه هایم بالا پرید.

در پذیرایی از مهمانی که همیشه ی خدا فاصله بینمان بود دستپاچه بودم.

لیوان به دست وارد اتاق شدم.

با گوشی حرف می زد.

@darkhast_romann

- فرزاد نیومده پیست؟

لیوان آب را کنارش گذاشته و مقابلش نشستم. با آن پیراهن آستین بلند و شلوار گله گشاد مدرسه حسابی دلبر شده بودم!

- نیست ولی پیداش می کنم خودشم می دونه دو شبه بالا پشت بومشون رو می پام. سر کفتراشو کشیدم خبر و بچرخون به گوشش برسه میاد.

با اعصاب خوردکنی پا تکان می دادم که دست روی رانم گذاشت و مکالمه اش را تمام کرد.

@darkhast_romann

- منتظر خبرتم دیگه فقط چند کلوم حرف با اون بچه خوشگل دارم.

میان خط و نشان کشیدن هایش رد خط خطی های روی دستش را دنبال می کردم.

هر دعوا یک خط و یک یادگاری...

زندگی او به عنوان پسر ته تغاری حاج فیضی غیرقابل باور بود اما دروغ نه.

او همان پسر نوحی بود که با بدان نشست و برخاست کرده و حالا شده بود این...

ناخلف، دیوانه، یاغی و عربده کش.

البته نه به این غلظتی که من می گفتم اما به نسبت محمد ابراهیم چندان طرفداری نداشت.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part135#

- گفتی قبلا هم از اون خراب شده می رفتی؟

قبل از پا گرفتن یک بحث جدید پرچم سفیدم را بالا کشیدم.

همیشه انقدر زود کم نمی آوردم اما حیف بود امروز خراب شود...

- دروغ گفتم.

لیوانی که میان انگشتانش می فشرد را رها کرد و با تکیه دادن آرنج روی زانویش به طرف خم شد.

@darkhast_romanm

- همه شو اولش گفتم برات دیگه نه؟

دوسال پیش جلو همین در حیاط گفتم اگه دلت پیمه یادت بمونه اهل بچه بازی نیستم.

مغموم لب هایم را جلو دادم.

- من زنگ زدم جواب ندادی فکر کردم خواب موندی یهو دیدم داری مستان و می بری خب تو ناراحتی نمی شی ببینی من جوابتو نمی دم با علی میرم؟

حسابی بساط بچه بازی پهن بود.

کجای من به او می خورد؟

با این رفتارهای بچگانه ام همین روز اولی در حال خراب کاری بودم.

ته مانده ی آب را سر کشید و بلند شد.

@darkhast_romann

- خواب مونده بودم داشتم میومدم دنبالت که حاج خانوم گفت حال مستان بده.

در گفتن حرفی که پشت لب هایم بود تردید داشتم اما لب هایم تکان خورد.

- حالش اصلنم بد نبود فقط می خواست تو منو نرسونی.

از پنجره سرکی به حیاط کشید و به طرف در اتاق رفت.

- خبر داشتن من می رسونمت؟

@darkhast_romann

این ریز بینی هایش یعنی او همیشه حواسش به همه چیز بود.
انگشتانم را در هم گره زده و به او چشم دوختم.
در اتاق را چفت می کرد.

- خب، آره. من به شیرین و لیلی گفتم نامزد میشیم امروز با تو می رم مدرسه تا بدونن واقعنی دوسم داری...

بالاخره از غالب جدی بودنش بیرون آمد.

- واقعنی دوست دارم؟

با نشاندن لبخندی عمیقی روی لب هایم کام او نیز شیرین شد.

@darkhast_romann

بی هوا دست دور بازویم انداخت و به محض نیم خیز شدنم سفت و سخت در آغوشش فشرده شدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part136#

- گفته بودم تهش جات اینجاس دیگه نه؟

پیشانی ام را به سینه‌ی مردانه اش فشرده و بیشتر در آغوشش جمع شدم.

- فکر نمی کردم دیگه بتونم ببینمت وقتی رفتی همش اینجا می موندم گریه می کردم.

هیچ چیز ما شبیه آدمیزاد نبود. اولین روز کنار هم بودنمان به تجدید گذشته می گذشت در حالی که آن

@darkhast_romanni

روزها بهترین بودند، خیلی بهتر از حال و روز فردا هایم...

فقط چند دقیقه آرامش بینمان حکم فرما بود.

او را نمی دانم اما من تمام وجودم را به کار گرفته بودم که او و عطرش را استشمام کنم.

- آی موهام!

با حرص شانه ام را فشرد.

- تکون نخور گیر کرده به دکمه. چسب می زنی به این سیم سیمی ها؟

تشبیه او از فرفری هایم همین خاص و خنده دار بود. سیم سیمی!

@darkhast_romannn

- بشین بذار بازش کنم.

همراه با او روی زمین نشستم. برای رها کردنم از خودش زیادی از حد محتاط عمل می کرد.
گویا آن مهراب کله خراب عصبی عجول را پشت در انداخته و نسخه ی مهربانترش اینجا مانده بود.

- بچسب به من.

گوشه چشمی نگاه کردنش چشمانم را در آورده بود. از خدا خواسته به او نزدیک شدم.

- وای نکش موهامو حواست کجا بود خب همیشه با موهام مشکل داشتی...

@darkhast_romann

میان کولی بازی هایی که تماما ادا بود دست آزادش را دور کمرم حلقه کرد.

- مشکل؟ می خوام از ریشه نباشن این سیم سیمی هات که حرفش همیشه خونه ما بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part137#

@darkhast_romannn

در آغوشش نشسته و دستان او دور تنم حلقه بود.

نه من اعتراضی داشتم و نه او قصد کنار زدنم را داشت.

بعد از روزها آرام گرفته بودیم.

نامحسوس به دور از چشم او قوزک پایم را نیشگون گرفتم.

می شد خواب باشد دیگر نمی شد؟

این همه آرامش یک جا برای من غیرعادی بود.

- کبود نکن خودتو!

با لبی گزیده سر بلند کردم.

- هان؟

چانه ام را به عقب هل داد و به انگشتانی که هنوز هم بند پوست بی جانم بود اشاره زد.

- می‌گم نگیر اونجوری کبود میشه.

سریع خودم را عقب کشیدم.

@darkhast_romannn

- باشه باشه چیزی میخوای بیارم برات؟

چرخیده و به پشت روی زمین دراز کشید.

- یه بالشت بیار لش کنیم همین جا...

پشت چشمی برایش نازک کردم.

- خوردنی گفتم.

سرش را با پرویی بالا گرفت و خیره در چشمانم لب زد:

@darkhast_romannn

- خوردنیم خودت بیا دراز بکش.

با خجالت در حال جدال برای رهایی بودم که بالاخره پیروز شد.

زورم به زورش نمی رسید که...

- دوسال حرام و حلال حاجی و دیکته نکردم واسه خودم که حالام از دستم در بری بچه جون...

نفس های داغش گردنم را می سوزاند.

زیادی از حد تشنه بود...

- خب...خب اینجوری من نمی تونم نفس بکشم شل کن مهراب.

@darkhast_romann

صدای تک خنده مردانه اش باز هم تنم را جمع کرد.

با حرص به این می اندیشیدم جایی به جز زیر گردنم نبود که بوسه هایش بنشیند؟

- من شل کنم توله؟

می خوای شل و سفت و یادت بدم که بدونی کی اینجا سلطانه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part138#

@darkhast_romann

کل کل با او آن هم وقتی که طبق معمول من کم می آوردم اشتباه بود.

به سختی در آغوشش چرخیدم.

بر خلاف لبخند کم رنگ من او با جدیت نگاهم می کرد.

- خیلی بی ادبی اینجوری حرف نزن...

دستی را از روی تنم انداخت.

- دوسال تو اون خراب شده برام درس گذاشتن دیگه، لطف حاجی و پسرش شدم یه پا دهن کثیف که هر چی بخوام می گم.

@darkhast_romann

هنوز هم باورم نمی شد حاج فیضی او را راهی زندان کرده باشد. کدام پدر این کار را با پسر هر چند ناخلفش می کرد؟

- واقعا حاج بابا تو رو انداخت زندان؟

سرش را روی بالشت فشرد. بوی عطرم در مشامش بود که مدام دم و بازدم می کرد.

- نه پسرش، ولی خبر داشت...

منو کردن اون تو خودشون زیر آبی برن منتها نمی‌دونستن مهراب از داشته هاش نمی گذره حتی اگه به قیمت جونش باشه...

الانم ر...دن به خودشون وگرنه حاجی کجا و ریش گرو گذاشتن واسه منه بی بوته کجا؟

@darkhast_romannn

می خواد با تو دهنمو ببنده ولی من تازه شروع کردم.

هیچ رد شوخیی در حرف هایش نبود.

نیم خیز شد و با یک حرکت کوتاه تنم را زیر تنش کشید.

- شب عروسی تا خرخره خورده بودم که نکنه یهو هوش از سرم بپرونی و پشیمون بشم واسه نشکستن گردنت...

در چشمانی که دو دو می زد خیره شد و سرش را پایین آورد.

@darkhast_romann

- ولی باز تو بردی جوجه طلایی، خوب قلقم اومده دستت نه؟

با نشستن لب های ترش زیر گلویم ناله ی ریزی کردم.

- مهراب...

هیس کشداری گفت و فشار انگشتانش را روی پهلویم بیشتر کرد.

- اون شب بردی چون جا زدی ولی هنوز یه حساب تسویه نشده داریم دیگه نه؟

شبیه همیشگی اش بود. آن مهرابی که برای همه بود الی من.

همانی که من ازش وحشت داشتم.

@darkhast_romannn

- ی...یعنی چی؟ داری چیکار می کنی مهراب!

دستانش را روی پهلویم کشاند و خوفناک تر از قبل پچ زد.

- دارم نشونت می دم کی اینجا باید شل کنه کی سفت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part139#

وا رفته نفس حبس شده ام آزاد شد.

- ترسوندیم!

@darkhast_romannn

دست از قلقلک دادنم کشید.

- از من می ترسی مگه؟

خیلی سریع به حالت نشسته در آمدم.

- و... وقتی اینجوریی آره، شبیه مهراب نیستی.

او نیز به پشتی تکیه زد.

- دروغ نگفتم بچه جون یه حساب تسویه نشده ازت دارم، حساب این که چرا و چجوری رضا دادی زن اون یابو بشی هنوز مونده.

@darkhast_romannn

دلخور کف دستانم را به هم کشیدم.

- مجبور شدم، کلی بهم خوبی کرد تو نبودی اون بود وقتی بابام افتاد زندان همش کمکم می کرد خب...خب روم نشد بگم نه.

با کج خندی تلفن همراهش را خفه کرد.

- فقط به من روت می شه بگی نه؟

دو سال پیش واسه جواب سلامم سرخ و سفید می شدی الانم یجور سفت کردی انگار واقعا قراره من شل کنم برات...

فقط او بود که می توانست همزمان درد و درمان باشد.

@darkhast_romann

نه به آن که حرف های جدی اش که مو به تنم سیخ کرده بود نه به الان که لبخند گله گشادم جمع نمی شد.

بی طاقت دست پشت گردنم گذاشته و سرم را به سینه اش کوبید.

- هوس کردم دق و دلی همه ی اون روزا رو سرت در بیارم پاشو در و پنجره رو قفل کن بی حیثیت نشیم با جیغ جیغات.

نیم خیز نشده صدای تلفن بلند شد.

شماره ی حسین آقا بود؛ یعنی خبر به عمه رسیده بود؟

- الو سلام...

@darkhast_romannn

حدسم درست بود.

- ذلیل شده چیکار داری می کنی؟
فکر کردی من نمی فهمم نه؟
علی داره میاد دنبالت.
✨ این مَنِ بی تو ✨
part140#

@dakhast_romanni

مهلت جواب دادن نگذاشت و صدای بوق در گوشم پیچید.
آن روز ها و زمان ها عمه منفور ترین شخصیت زندگی ام بود.
نمی گذاشت برای خودم باشم، برای او باشم.
گویا همه یک چیزی می دانستند الا من...

خودشان که می گفتند همه چیز آشکار بود به قول دنیا من کور و کر عشق او شده بودم.

ولی کسی چه می دانست دوست داشتن او تا چه حد دلنشین بود؟

باز هم اگر به اول باز می گشتیم دلم برای پسر ناخلف حاج فیضی می رفت و این پنهان ترین غلط زندگی ام بود...

پا روی زمین کوبیدم.

- عممم بود فهمیده اینجایی علی و فرستادن دنبالم.

کلافه تر از من چنگی بین موهایش زد.

- بزنم این بچه قصابو صاف و صوف کنم جمع شه این بساط!

@dalkhast_romanim

رو تلفنی ابریشمی را در دست عرق کرده ام فشردم.

- حتماً حاج خانوم به عمه گفته چون اون اصلا تو شهر نیست رفتن مراسم ختم.

سیگاری گوشه ی لبش گذاشت و فندک را زیرش گرفت.

- نقل حاج خانوم و این حرفا نیست نقل پدرته میرم بیمارستان باهاش حرف بزنم دخترش مال منه چه بخواد چه نخواد حله؟

دل قرص به او بودم.

به اویی که آوازه ی مردانگی هایش در کوچه و محل شهره بود اما برای من نامردترین شد.

@darknast_romannn

به آن الفاظ ساده و بی غل و غش که عشق را فریاد می زدند ریاکاری نمی آمد که... کم کم به این باور می رسیدم که رفتنش تقصیر خودش نبود شاید به قول اهالی محل منه بدنام مقصر فراری شدنش بودم!...

با رفتنش زانوی غم بغل گرفته و روی تخت نشستم. صدای گلناز خانوم از کوچه می آمد و با گذر ربع ساعتی خبری از مهراب و علی نبود.

ناچار به خانه بازگشتم.

با گرفتن شماره اش صدای گوشی از اتاق برخاست.

گوشی اش جا مانده بود!

با افکارشیطانی گوشی را چنگ زدم.

یک سرکشی ساده که ایرادی نداشت، داشت؟

اصلا از کجا قرار بود بفهمد؟

@darkhast_romann

با همین فکرها وارد لیست تماس هایش شدم.
بیشتر تماس ها شماره بودند الی یکی.
پرتکرار ترین تماس این دو روز اخیر.
مخاطبی با نام انگلیسی ذخیره شده ی...
«shaghayegh»

✨ این مَنِ بی تو ✨
part141#

@darkhast_romann

روی زانوهایم نیم خیز شده و نگاهی به حیاط انداختم.
خبری نبود، با عجله شماره اش را گوشه ی دفتر ثبت کردم.

لیست پیام هایش به جز پیامی که من داده بودم آن هم با گوشی دنیا دیگر چیزی نبود. مطمئناً همه می دانستند اهل مسیج بازی نیست که زحمت نوشتن به خودشان نمی دادند.

صدای جلز و ولز روغن در خانه پیچیده بود که گوشی اش برای بار چندم زنگ خورد.

شماره‌ی خانه ی حاج فیضی بود.

با تردید تماس را وصل کردم.

- بله؟

پشت خطی ام جا خورده بود که با تردید زمزمه کرد.

@darkhast_romann

- الو داداش؟

مستان بود.

زیر گاز را کم کرده و کنار پنجره ایستادم. هوا رو به تاریکی می رفت و علی وسط حیاط آچار و پیچ گوشتی ریخته بود برای تعمیر دوچرخه‌ی فلک زده اش.

- منم ترمه...گوشی مهراب اینجا جامونده.

انتظار ادامه ی مکالمه نداشتم اما مستان با این پا و آن پا کردن پرسید:

- می‌دونی کجا رفته داداشم؟

@darkhast_romanmn

چشم از ساعت گرفتم. صحبت با بابا که تا این حد طول نمی کشید، به علاوه آن که علی می گفت حتی دیگر قرار ملاقات هم نمی دهند.

با این حال لب تر کردم.

- رفت بیمارستان پیش بابام، خیلی وقته رفته، چیزی شده؟

با نچی پرحرص تماس را قطع کرد.

- آبجی فرانسه رو بیار.

@darkhast_romann

از زیرکابینت سبد ابزار آلات را بیرون کشیدم. دیگر من هم یک پا تعمیرکار شده بودم در جوار او...

- باز زنجیرشه؟

دستان روغنی اش را روی زنجیر کشید.

- درستش کردم باز یه هفته رکاب می ده، چیشد نریم؟ دنیا تنهاست خونه.

نگاهم به خرپشته کشیده شد.

- نیومده خونه، شام حاضره برم جمع کنم بریم.

@darkhast_romannn

با تکان سرش از جا برخاست.

- منم اینو ببندم میام کمک، زنگ نزدی ببینی کجاست؟

تلفن همراهش را در دستم تاب دادم.

- گوشیش پیش منه...

با خنده ی ریزی ابرو بالا انداخت.

@darkhast_romann

- مهراب به اون با ابهتی چی که نشده!
من زن نمی گیرما.

دمپایی هایم را با خنده از پا کشیدم.

- حالا نه که بهت زن می دن!

صدایش می آمد، طبق معمول از خودش و وجناتش تعریف می کرد.
- پسر به این آقایی...
قد رعنا، قد کشیده، چشم شهیلایی دیگه چی می خوان مگه!

عادتش بود چرت و پرت بگوید.

@darkhast_romannn

ظرف غذاها را بسته بودم که زنگ تلفن خانه به پا شد.
گمان می کردم دنیا باشد اما...

همان شماره ی شقایق نام بود! همانی که از صبح با کنجکاوی زیاد دو باری شماره اش را گرفته بودم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part142#

@darkhast_romanm

- الو...

از هیجان گوش هایم کیپ شده بود و بال بال می زدم تا صدای پشت خطی همانی باشد که مهراب گفته بود.

یک زن چهل_پنجاه ساله که نسبتش با مهراب برایم اصلا مهم نبود.

- ترمه؟

صدای جدی اش کافی بود برای خالی کردن زانوانم.

مهراب پشت خط بود!

میان نفس های حبس شده ام دوباره او بود که به حرف آمد.

@darkhast_romannn

- تو به این شماره زنگ زدی؟

کلمات در گلوی خشک شده ام مانده و نمی‌دانستم چه بگویم که صدای دخترانه ای به گوشم خورد.

- همین شماره بود بخدا، دختره؟
من که گفتم مزاحمی ندارم...

@darkhast_romann

رنگم پریده و فراموش کرده بودم منتظر جوابم است.
با دقت گوش می دادم تا شاید یک بار دیگر صدای پر نازش بیاید اما فقط مهراب بود که تشر زد.

- تو برو بخواب خودم می دونم کیه، الو ترمه؟

به سختی لب هایم تکان خورد.

- آ...آره من زنگ زدم ببینم کیه.

هنوز جدیتش را داشت.

- تو به هفت...

@darkhast_romannn

مکثی کرد و با حرص کلمات رکیک را سانسور کرد.

- ماسماسک منو چک کردی که چی؟

دل و روده ام بهم می پیچید و زبانم یک تنه افسارم را به دست گرفته بود.

- تو گفتی پیرزنه ولی اون صداش خیلی جوونه.

علی در درگاه ایستاده و متعجب نگاهم می کرد که صدای بوق در گوشم پیچید.

@darkhast_romannn

به جای جواب دادن فرار می کرد. با انداختن گوشی اش در خانه قابلمه ها را نشان دادم.

- بردار بریم مهراب دیر میاد گفت خونه دوستش کار داره.

با این که مکالمه مان را شنیده بود خودش را به کوچه ی علی چپ زد.

- درس و مشق نداری؟ کتاب برنداشتی...

در حیاط را با صدا کوبیدم. حاج خانوم همراه با مستان جلوی در بودند.

بین سلام دادن و ندادن مانده بودم که هر دو سر بلند کردند.

انگار نه انگار تا همین چند روز پیش من دختر آن خانه محسوب می شدم، حالا طوری اخم به

@darkhast_romann

صورتم می زدند که گویا دشمن خونی شان مقابلشان بود.

- محمد کجا بود زنگ زدی؟

الان خالت اینا می رسن این پسر هنوز نیومده...

**

- وقتی می دونی جواب نمیدن چرا سلام می‌کنی؟

جواب علی را با خنده ای کوتاه دادم و برای استفاده از کلمات دیر شد.

گرد و خاکی که سر کوچه به پا شده بود خبر از آمدن کسی می داد.

با دیدنم روی ترمز کوبید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part143#

- ترمه خانوم...

علی جلوتر از من ایستاد. همه کم و بیش می دانستند یک جا دیده شدن من و محمد ابراهیم به هیچ عنوان صورت خوشی نداشت.

- سلام...

@darkhast_romann

حینی که با یک دست لباسش را مرتب می کرد از ماشین پیاده شد.

- سلام وایسین چند لحظه باید صحبت کنیم.

حرفی بینمان نبود جز درباره ی بابا.
چادر را زیر گلویم چفت کردم.

- چیزی شده؟

با تاسف سر تکان داد.

- بله متاسفانه طرفین بازم پشیمون شدن، پسره برداشته مادر و پدرش رو برده روستا قضیه ی رضایت و این حرفا باز هم کنسل!

@darkhast_romannn

یکه خورده به علی نگاه کردم. اشک در چشمانم دو دو می زد.

- مگه قرار نبود دیه بگیرن رضایت بدن؟

در جواب صدا زدن های حاج خانوم دستش را در هوا چرخاند و به جای علی رو به من جواب داد:

- دیه حاضر نشد خیلی کم داشتیم هیئت امنای مسجدم نتونستن خیلی کمک کنن اون پسره هم فکر کرده می خوایم زمان بخریم و گولشون بزنیم، خیلی آدم درستی نیست طمع کار وحریصه باید هر چه زودتر دیه جور بشه.

@darkhast_romann

نیاز به سبک و سنگین کردن نبود. قلب بابا این بار زندان را دوام نمی آورد.

بین حرفش رفتم.

- خونه چی؟ اگه خونه رو بفروشیم کسری جور میشه؟

متفکر دستی روی لب هایش کشید.

- درست می شه اما اوس اسد راضی نیست.

@darkhast_romannn

امیدوار شده نفس به سینه ام بازگشت.

- با بابا من صحبت می کنم شما دنبال مشتری بگردید، هنوز بیمارستانه؟

نگاهی به ساعتش انداخت.

- آره پس فردا برش می گردونن زندان ولی دیگه وقت ملاقات نمی دن.

دستانم را در هوا تکان دادم.

@darkhast_romanan

- عیب نداره اگه بتونم تلفنیم حرف بزنم راضیش می کنم شما مشتری بیارید.

سر تکان داد.

- یک ساعت دیگه بهت خبر میدم.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part144#

طول و عرض خانه ی عمه را طی می کردم و هر چند دقیقه یک بار فکری به سرم می زد.

- اگه النگو و گوشوارمو بفروشم میشه خونه اجاره کرد؟
موتور بابا هم هست تو تعمیرگاه صاب کار مهرابه.

علی سرش را از گوشی بلند کرد. دنیا جواب تماس هایش را نمی داد.

- چه خونه ای اسباب میارید همین جا دیگه.

نچی کرده و لب هایم را بین انگشتانم فشردم.

- یه ساعت شدا! پاشو من برم خونه توام برو دنبال دنیا، شاید رفته خوابگاه...

@darkhast_romann

از خدا خواسته بلند شد. وقتی رسیده بودیم خبری از دنیا نبود. انگار باز هم سرش برای دردسر درد می کرد.

- مامان زنگ زد خونه جواب ندیا.

در حیاطشان را به ضرب و زور باز کردم که سر و صدا توجه ام را جلب کرد.

- جوون مرگ بشی پسر، چی سر فرزادم آوردی، فرزاد...فرزاد ببینمت مادر باز کن درو...

هرای همسایه ی عمه کل کوچه را برداشته و اهل محل را بیرون کشانده بود.

- اون فرزاد بود ننه؟ چرا تو اون حال بود؟

@darkhast_romann

همهمه ی مردهمسایه و حرف هایشان خبر از خبرها می داد.

- بازم پسر حاج فیضی آزاد شد زده جوون مردمو آش و لاش کردن. دیدی همه جاش خونی بود؟

صدای پچ پچ هایشان مو به تنم سیخ می کرد.
مهراب چه بلایی سر پسر آورده بود که همه پچ پچ حالش را می کردند؟

- بیا بریم گوش نده حقش بوده.

پای ماندن هم نداشتم. با گام هایی بلند همراه علی از کوچه خارج شدیم.
علی از عصبانیت مدام دست بین موهایش می کشید.

@darkhast_romann

- آدرس خوابگاه رو داری؟

گوشی اش را با حرص در جیبش فشرد.

- آره تو تنها نمی ترسی؟
شیطونه میگه زنگ بزنم به بابا بگم باز دخترش زیر آبی رفته ها...

چادر را روی بند انداختم.

- نگو حالا شاید رفته خوابگاه، من بیدارم زنگ بزن بهم باشه؟

به جای جواب به من سلام و احوال پرسیی کرد و از لای در سرک کشید.

@darkhast_romann

- آبجی بیا آقامحمده...

با هول چادر روی سرم انداخته و به سوی در رفتم. علی جواب محمد ابراهیم را می داد و قصدش ماندن بود اما با رسیدن دوستش در پی دنیا رفت.

- خب خوبی ترمه خانوم؟

چادر را روی موهایم نمی ماند اما به زحمت زیر گلو چفتش کردم.

- ممنون، چیشد می تونم با بابا حرف بزنم؟

قدمی جلو گذاشت.

@darkhast_romannn

- بله می شه فقط گوشی من خاموش شده از صبح شارژ نداره از خونه زنگ بزنم یکی از پرسنل گوشی و بده به اوس اسد مشکلی نداره؟

مردد نگاهی به حیاط انداختم و ناچار سر تکان دادم.

- نه، نه اصلاً بیاید...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part145#

@darkhast_romannn

بلا تکلیف وسط حیاط ایستاده بود که به طرف خانه پا تند کردم.

- شما وایستید من الان گوشی رو میارم.

صدایش را نمی شنیدم. استرس گوش هایم را کیپ کرده بود.

به لطف حرافی های عمه سیم تلفن همیشه تا کنار تخت در حیاط می رسید.

با دیدنم نگاه از درخت مقابلش گرفت.

- باید هرس بشه چقدر شاخ و برگ اضافی آورده...

گوشی را کنار دستش گذاشته و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد جواب دادم:

- الان بار داره گناهشه بمونه زمستون بابا هم باشه خوبه. گوشی رو آوردم.

@darkhast_romann

فرصت حرف بیشتر را از او گرفتم.

بین خودمان بماند که از ترس رو به مردن بودم.

به هیچ عنوان کنار هم بودن ما درست نبود.

این که قلب محمدابراهیم دریا بود و زود می بخشید دلیل نمی شد بقیه نیز فراموش کنند و من در سن شانزده سالگی‌ام به اندازه‌ی یک عمر از پچ پچ و حرف های مردم خسته بودم.

هنوز هم اهالی سید آباد مرا عروس حاج فیضی می دانستند. همسر محمد ابراهیم...

سکوت بینمان را سر و صدای اهالی کوچه پشتی می شکست.

ناله های مادربزرگ فرزاد تمامی نداشت.

@darkhast_romann

- بهش نگید رضایت ندادن استرس و ناراحتی براشون خوب نیست

گوشی را روی شانه ی چپش گذاشت و به زحمت بند ساعتش را باز کرد.

- فقط بگید نشده با کمک هیئت امنا دیه رو جور کنیم.

تفهمیم شده انگشتانم در هم پیچید. برای صحبت با بابا باید هفت خان رستم را رد می کردم.
بالاخره با گذر چند دقیقه صدایش در گوشم پیچید.

- ترمه چیزی شده؟ این وقت شب...

استرس برای قلبش سم بود. قبل از آن که در سرش سناریوی غمناکی طراحی کند لب جنباندم.

@dakhast_romannn

- سلام بابا خوبی؟ می خواستم باهات حرف بزنم راجع به خونه...

هنوز نامطمئن بود و نگران...

- خونه ی چی؟

خیرگی نگاهش آزار دهنده بود. البته نه آن که زل بزند اما... اما طور عجیبی حس می کردم زیر ذره‌بین او بودن را.

- می خوام خونه رو بفروشم... د...دیه دیه جور نشده پول کمه...

انتظار مخالفتش را داشتم و همان هم شد.

این خانه تنها پشتوانه و دارایی اش بود.

@darkhast_romannn

- نه ترمه نه، اون آلونک و چیزی بر نمی دارن که فقط تو آواره می شی.

با حرص موهایم را زیر چادر فرو بردم.

- آواره ی چی بابا؟
باید آزاد شی دیگه با اون حالت نباید برگردی زندان، م... میریم خونه ی عمه، اصلا تو همین محله یه خونه اجاره می کنیم درست می شه همه چی...

با برخاستن محمد ابراهیم دست و بالم برای راضی کردن بابا بازتر شده بود اما جوابش مهر سکوت روی لب هایم زد.
متفکر گوشی را روی تلفن گذشته و با اخم به سرامیک ها نگاه می کردم.

@darkhast_romann

- راضی نشد؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part146#

با کشدار شدن سکوتم شیر آب را بسته و قدمی جلو گذاشت.

- ترمه خانوم؟

بغض در صدایم خودنمایی می کرد.

- نمی‌تونیم خونه رو بفروشیم.

@darkhast_romanm

- یعنی چی؟ مشکلی هست؟

اهمیتی به زنگ گوشی ندادم. حتما علی بود و خبر پیدا کردن دنیا را می داد.
شاید هم عمه برای چک کردنم زنگ می زد.
خلاصه که این روزها خنده به لب هایم نمی آمد...

- نمی شه ممنون که کمک کردید من، من سعی می کنم خودم پول و جور کنم.

متعجب از رفتارم همان جا متوقف شد.

- فردا صحبت می کنیم، امشب با حاجی هم حرف می زنیم یه فکر دیگه کنیم نگران نباشید.

حتی سرم را بالا نکشیدم تا با نگاه هم که شده بدرقه اش کنم.

@darkhast_romann

بسته شدن در فرصت خوبی بود.

با حرص چندین و چندبار روی تخت کوبیدم. درد انگشتانم در مقابل دردی که قلبم تحمل می کرد چیزی نبود.

باز هم رد پای آن زن.

خودش سال ها پیش رفته بود اما نشانه هایش پاک نمی شد.

با تنفر به در و دیوارهای خانه زل زدم. دیگر حتی اینجا هم آسایش نداشتیم.

- نمی شنوی صدای اون گ..هو!

غرشش چشمانم را باز کرد.

روی تخت طاق باز دراز کشیده و ستاره ها را نگاه می کردم.

در را به هم کوبید و پله ها را دو تا یکی طی کرد.

@darkhast_romann

- این ادا چیه؟

کاش می فهمید حالم به قدری بد بود که جان جر و بحث راجع به شقایق نام پنجاه ساله ای که بی هوا جوان شده بود را نداشتم.

تلفن را در دست گرفته و برخاستم.

- سلام، گوشیت خونه‌ست الان میارم برات.

شاکی به دنبالم روانه شد.

- گرفتی چیت دیگه نه؟ وایسا ببینم.

به ضرب و زور انگشتانش روی شانه ام ایستاده و بی قرار به چشمان طوفانی نگاه کردم.

علاوه بر شنیده هایم به عینه دیده بودم که در هنگام عصبانیت کور و کر می شد اما حالا...

@darkhast_romann

- دردت چیه بچه مدرسه ای؟

دیگر ممنوعیت و محدودیت معنایی نداشت وقتی همین دیروز به او بله داده بودم.

بی آن که نگاهی به صورتش بیاندازم پیشانی ام را به سینه اش چسباندم که تک خندی زد و دست دور شانه ام انداخت.

عطر آمیخته به بوی سیگارش ته گلویم را می سوزاند.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part147#

فشرده شدن در آغوشش همانی بود که آرامم می کرد. حتی اگر دلخور بودم...

@darkhast_romann

- با بابام حرف زدم.

یک دستش دور شانه هایم حلقه بود و دست آزادش حالا گونه ام را لمس می کرد.

- این آبغوره داره؟

فین فینی کردم.

- نمی شه خونه رو بفروشیم دیه رو جور کنیم.
دا...داداشت گفت سید اینا هم کمک نکردن.
من چیکار کنم؟

با صدای زنگ بلبلی حیاط بی میل رهایم کرد.

- کیه باز؟

@darkhast_romann

دستی زیر چشمانم کشیدم.

- شاید داداشت، شایدم علی و دنیا الان میرم نگاه می کنم.

با گامی بزرگ پیش تر از من افتاد.

- نمی خواد وایسا خودم ردش کنم بره.

از خدا خواسته وارد اتاق شده و لباس هایم را روی لحاف ها انداختم.
صدایی از حیاط نمی آمد. چندان هم کنجکاو نبودم.
با یادآوری حرف های بابا چهار دست و پا به سمت کمد دیواری رفتم.
اسناد داخل کوله ی مشکی رنگ پشت کارتن ها بود.

@darkhast_romann

با این که حال بابا برای شوخی مناسب نبود اما امیدوار بودم برای منصرف کردنم دروغ گفته باشد.

با بیرون کشیدن بنجاق چشمانم ریز شد.

به دنبال نامش بودم... نامی که حتی در شناسنامه ام نیز نبود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part148#

- حاجی بود.

سوالی نگاهش می کردم که همان جا کنارم روی زمین نشست.

@darkhast_romannn

- چی می گفت؟

کارتن ها را به عقب هل دادم که جایمان باز شود اما بی توجه در تکیه داد.

- اینا چیه ریختی اینجا؟

نفس های داغش تنم را مور مور می کرد.

قصدش همان بود که کمی جلو کشید و انگشتانش از زیر تیشرت روی پهلوهایم نشست.

@darkhast_romann

- س...سند. مهراب...

دمای تنم در حال بالا رفتن بود.

- هیش! دو دیقه آروم بگیر.

نفس هایم با هر حرکتش کشدار شده و کم کم از حسی که در درونم بالا و پایین می شد لذت می بردم.
تری لب هایش روی گردنم و شانه ام و بوسه هایش که کوتاه و تبدار بودند، تیر آخر بود.
باز هم نالان نامش را خواندم.

@darkhast_romannn

- مهراب، ی...یکی میاد.

نچی کرد و کمی جا به جا شد.

- سق نشو همین یه ربع پیش یکیشونو فراری داد، دیگه کسی ت...م نمی کنه بیاد.

با گرفتن دمی عمیق آشکارا از او و گرمای تنش جدا شدم.
ندیده هم اخم هایش را حس می کردم.

- سند سه دنگش به اسم بابامه، می شه فروخت؟

@darkhast_romannn

مهراب نبود اگر سکوت کند.

- چرا؟

شانه بالا انداختم و خودم را به آن راه زدم.

- سه دنگش رو زده به اسم کسی دیگه.

یک پایش را جمع کرده و پای دیگرش را دراز کرد.

@darkhast_romannn

حرفم را گوش نمی کرد. این از اخم های حسابی در همش آشکار بود.

- میشه؟

نچی کرد و کلافه دستی بین موهایش کشاند.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part149#

- نمی شه یعنی؟ چرا؟

@darkhast_romannn

از روی شانه پر حرف نگاهی به صورتم انداخت. دقایقی طول کشید تا به حرف بیاید.

- سه دنگ دیگش به اسم کیه؟

خودم را مشغول جمع کردن آشغال های فرضی از روی فرش کردم.

- اون زنه...

دست دراز کرده و با برداشتن سند جواب سوالش را گرفت.

@darkhast_romannn

حتی از آوردن نامش نیز فراری بودم.

- چیزی واسه خوردن پیدا می شه؟

از ماکارونی یک بشقاب برای ناهار فردایم نگه داشته بودم.

ظرف غذا ها را آماده کرده بودم و افکارم حوالی علی می چرخید.

یعنی دنیا را پیدا نکرده بود که خبر نمی داد؟

سفره انداخته و بشقاب و سبزی را داخل سفره گذاشتم.

- مهراب میای؟ حاضره...

@darkhast_romannn

سرش را به در تکیه داده و سرخی چشمانش خبر از سر درد می داد.

- تو خوردی؟

رو تلفنی را برداشتم. کار دست خودم بود. از صدقه سری زور عمه خوب دوخت و دوز بلد بودم.

- نه گشنم نیست، به علی زنگ می زنم.

@darkhast_romann

انتظار تندی اش را داشتم اما بی حرف سر سفره نشست.

بارها دیده بودم در خانه با حاج خانوم دعوا می کرد اما با شکمش نه...

او نمونه ی بارز مردان ایرانی بود که شکمش را می پرستید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part150#

@darkhast_romannn

- یعنی چی؟ تا صبح می مونی اونجا؟

خش خش پشت خط بیشتر شده بود.

- آره رفت تو خوابگاه منتظرم ببینم می یاد بیرون حرفی بهش نزنیا زنگ زد بگو خونه ی شمام.

مضطرب گوشت لبم را به دندان کشیدم.

- ساعت داره ده می شه جایی نمیره الان که الکی دعوا می شه ول کن بیا خونه.

شک و سوظن علی به دنیا کاملا عادی بود. بی هوا به خوابگاه رفته و بعد از آن گندکاری هنوز هم خیره سری هایش را داشت.

- مهراب اونجاست یا تنهایی؟

@darkhast_romann

مانند دیوانه ها مشغول کندن پوست کنار ناخنم بودم.

- اینجاست، به عمه اینا گفتی رفتی جلوی خوابگاه؟

با حرص جواب داد:

- به نظرت بدونن چیکار می کنن؟ خودشونو زدن به اون راه من می‌دونم این یه کاری داره می کنه.

زور آخرم را زدم.

@darkhast_romann

- باز تو رو مقصر می دونن ول کن بیا.

کله اش باد داشت. از بچگی در این کوچه و محل زیر گوشش نوای غیرت خوانده بودند و معلوم بود کوتاه نمی آید.

با دلشوره تماس را خاتمه دادم.

از وقتی بخاطر داشتم دعوا های خانه ی عمه بیشتر از همه به ضرر من بود.

رو گرفتن، حرف انداختن، تکه، طعنه، تحقیر... تمام این ها بعد از جر و بحث نسبی عمه با شوهر و خانواده ی شوهرش شامل حالم می شد.

مصداق همان دیوار کوتاه و دخترکی که ترس از تنها ماندنش در خانه باعث می شد در برابرشان سکوت کند و دم نزند.

@darkhast_romann

این گذشته همیشه آزارم می داد و مقصرش فقط یک نفر بود.

آن زن...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part151#

@darkhast_romannn

- نمی خوای بخوابی؟

لیوان را در آب چکان گذاشتم.

مغرورانه سعی در پنهان کردن عصبانیتش داشت.

- الان میام.

اپن را دور زد و لیوانی آب پر کرد.

در دو ساعتی که کنارم بود غریبه تر از هر زمانی رفتار کرده بودم.

میان تمام آشفتگی های ذهنی ام بابت بابا او و آن شقایق نام هنوز به قوت اولیه اش پر رنگ بودند.

سند را از زیر پا برداشته و داخل ساک انداختم.

- نگفتی حاجی چی می گفت؟

دست در جیب وسط اتاق ایستاده بود.

@darkhast_romanan

- کارش با من بود، قرار بود با هم بریم جایی...

تشک را روی زمین انداختم.

از حرکات و تعللم پی به دردم برده بود که تنش را روی تشکم رها کرد.

- همین جا می خوابم نمی خواد دو دو تا چهارتا کنی!

پرویی اش اضطرابم را کاهش داد.

- من تنهایی نمی ترسم اگه می خوای بری...

@darkhast_romann

با نیم خیز شدنش دستم را کشید.

- چی شعر می بافی واسه من کجا برم از پیش زنم؟

با نیم بند اخمی قوزک پایم را دست کشیدم.

- پام...

بی توجه تنم را روی تشک هل داد و قبل از گریختنم دستانش دو طرف تنم ستون شد.

@darkhast_romann

- دیگه داری ناز می کنی بچه جون. بخواب اینجا حرف دارم باهات.

دست خودم نبود که در این شرایط افکارم در پی حرف بچه ها می گشت.

کارشناسی هایشان از زیر تن یک مرد ماندن به کجا ختم می شد؟

نامحسوس تنم را منقبض کردم.

سینه ی پت و پهنش مقابل چشمانم بالا و پایین می شد.

- میفتی بذار پاشم.

@darkhast_romann

میان جدیدتش حرفم مسخره ترین بود که با تاسف سر تکان داد.

- بذارم چجوری پا میشی جوجه؟

با هر کلمه اش آرنج هایش تا شده و حالا صورتش مقابل صورتم بود.
از رکی و صراحت کلامش گونه هایم داغ شده بود.
برای اعتراض به حرکت پاهایش لب باز کرده بودم که بی هوا لب زیرینش را میان لب هایم فرو برد.
نفس بالا آمده ام در سینه ام مانده بود و او با لذت کارش را ادامه می داد.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part152#

- ببینمت...

چشمانم را بیشتر روی هم فشردم.

- می شه پاشی.

به عمد سنگینی تنش را بیشتر کرد.

@darkhast_romannn

- یالا جوجه طلایی وا کن چشاتو!

زیر چشمی زل زدن به او شاید مسخره بنظر می رسید اما واقعیتش خجالت می کشیدم.

از او...

از خودم...

از داغی حرکت انگشتانش روی تنم که هنوز هم حسش می کردم.

@darkhast_romanni

- حالا شد، بگو ببینم دردت چیه روز اولی؟

دست روی شانه اش گذاشته و به سختی تکان خوردم.

اصلاً و ابداً قصد بلند شدن نداشت. دل را به دریا زدم.

- شقایق...

سکوتش کشدار شده بود که جمله ام را تصحیح کردم.

- شقایق واقعنی کیه؟

بالاخره سنگینی تنش را از روی تنم برداشت و به کمر دراز کشید.

@darkhast_romannn

- یادم رفته بود که سرت و کردی تو اون ماس‌ماسک.

گفت و بلافاصله به پهلو چرخید.

خودش هم از نفوذ چشمانش باخبر بود که هنگام حرف زدن به صورتم زل می زد.

- دنبال چی بودی؟

سرم را روی بالشت گذاشته و مانند او به پهلو شدم.

- همینجوری گوشیتو نگاه کردم، کجاش بده؟

@darkhast_romance

دست داخل جیبش فرو برده و پاکت سیگارش را بیرون کشید.

- اونجاش که داری سوال جوابم می کنی.

به دنبال فندکش می گشت. کنار در افتاده بود و قصد دادنش را نداشتم.

- خب...خب من می خوام بدونم، اصلا باید بدونم دیگه.

@darkhast_romannn

بیخیال سیگار را بالای سرش انداخت.

- چرا باید بدونی دیگه؟

ادایم را در می آورد. می خواست حرصم بدهد خوب می دانست حسود بودم، به همه ی زن ها و دختر های اطرافش حتی مستان...

- چون من زنتم. اگه نگی می رم از مستان می پرسم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part153#

@darkhast_romannn

تهدیدم کار ساز نبود.
باز هم خط و خطوط بین ابروانش افتاد.

- راجع بهش با هیچ کس حق نداری حرف بزنی ملتفتی؟

جا خورده از تغییر لحنش تنم را بالا کشیدم.

- اهوم باشه.

@darkhast_romannn

با خاموش کردن چراغ تاریکی در خانه سایه انداخت.

پشت به او دراز کشیده بودم و خون خونم را می خورد.

شقایق نام پنجاه...

تا جایی که بخاطر داشتم در فامیل هایشان شقایق نبود.

سنگینی سرش را روی بالشت حس می کردم.

اینبار بدون نزدیک شدن صدای خش دارش را به گوشم کشاند.

@darkhast_romann

- یبار گفتم الان واس بار آخر می گم.

شقایق یه زن چهل پنجاه سالس که عمر دارم پاشم.

لعنت به کنجکاوی فرستاده به طرفش چرخیدم.

- چرا مگه کیه؟

سبک سنگین کردنش چند دقیقه بیشتر طول نکشید اما جوابش آن چیزی نبود که من می خواستم.

- تو فکر کن مثل مادرمه...

کج خند روی لب هایم را در تاریکب شکار کرده بود که صدایش کمی بالا رفت.

@darkhast_romann

- شنیدی تا حالا چپ ناموس و کسی و نگاه کرده باشم که حالا لب و لوچه تو برام کج می کنی؟

کم نیاوردم.

- ولی من صبح صدای دخترونه شنیدم. خیلیم جوون بود.

یک بار برای بار آخر پاسخم را داد. تا همین جایش هم مراعاتم را کرده بود، وگرنه مهراب به حاج فیضی هم حساب پس نمی داد.

@darkhast_romannn

- دخترشه، یکی هم قد و قواره خودت بچه مدرسه ایه...
تموم شد یا می خوای تا صبح مخمونو ب...ای؟

سوال که زیاد داشتم اما جواب نمی‌داد.
با این حال زبان سرکشم به کار افتاد.

- بازم می ری پیششون؟

نفسش را با صدا بیرون داد. کجا بودند ببینند مهراب با آن دبدبه و کبکبه اسیر و کبیر من شده بود؟!

@darkhast_romann

- برم می برمت ببینیشون، حله؟

راضی شده لبخند روی لب هایم نشست.

- اهوم فردا بریم؟

با این که شوخی بود اما او جدی جدی دیوانه شد و به سویم هجوم آورد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part154#

@darkhast_romannn

در آغوشش کز کرده و هنوز هم می خندیدم.
با تکان دستش سذیع به التماس افتادم.

- تو رو خدا مهراب قلقلک ندیا، نفسم در نمیاد.

موهای ریخته در صورتم را بالا زد.

- این سیم سیمی ها رو از کی برداشتی؟
اوس اسد که مو نداره لابد ما...

@larkhast_romannn

بین حرفش رفتم. این هم خط قرمز من بود. همان که فهمیده بودم خانه برای اوست و مانده بودم خودش درگیری بزرگی در سرم به پا کرده بود.

- بابا کچل نیست، قبل این که از داربست بیفته کلی مو داشت.

با تکخندی تنم را در آغوشش جا به جا کرد.

میان این حرف ها و مشکلات کوچیک به چشم نمی آمد که هر دو تا چه حد تشنه ی هم آغوشی بودیم.

او راحت تر بود اما من... گرمای تنش مور مورم می کردم و می ترسیدم با گذر دقایق چیزی فراتر از آغوش و بوسه بخواهد.

برای تغییر بحث موضوع خوبی نبود اما بهتر از سکوت و بعد شروع کم جان نفس های کشدار بود.

@darkhast_romann

- دیه‌ی یه آدم چقدره؟

در کوچه صدای حاج خانوم و خواهرش می آمد.
مهمانی شان تمام شده بود.

- زن یا مردش؟

گوش از اصوات نامفهوم بیرون گرفتم.

- مرد، پسر بچه همونی که بابام بهش زده.

@darkhast_romann

.

او هم صداها را شنیده بود که برای ثانیه ای مکث کرد.

- حدوداً دویست سیصد میلیون، چقدرش جوره از این پول؟

لب هایم را تر کردم.

- هیچیش، بابام موتور داره منم النگو دارم، نصف این خونه هم هست می شه دیه رو داد؟

صدای بوق ماشین و خنده های خواهر زاده ی حاج خانوم سکوت کوچه را می شکست.

@darkhast_romann

مهراب در حال حرص خوردن بود که دندان قروچه ای کرد.

- کی خونه ی نصفه می خره؟ باید یا هر دو نفرشون بفروشن یا اون طرف حاضر بشه خونه رو بخره، می خره؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part155#

با گرمی نفس هایی زیر گوشم هراسان چشم باز کردم.

دستانی دور تنم چفت شده بود و صدای خر و پف کم جانی می آمد.

به سختی سر چرخاندم.

@darkhast_romann

- مهراب...

صدایم گرفته بود.

سرفه ی آرامی کرده و به چهره اش خیره ماندم.

سرش بین دو بالشت افتاده و برای همان خر خر می کرد.

رد زخم از زیر لب تا تیغه ی چانه اش مشخص بود.

رد دعوایش با پسرهای دره محله...

هنوز هم دلیل دعوایش را نمی دانستم فقط یک روز شنیدم که مستان با گریه و زاری می گفت برادرش ریش سفید کوچه پشتی را کتک زده.

نه او و نه هیچ کس از اعضای خانواده دلیلش را نمی دانستند. بجز حاج فیضی...

@darkhast_romanan

سعیم در آغوشش چرخیدن بود اما او حتی در خواب هم لجبازی می کرد.

- دارم خفه می شم مهراب...

پهلوهایم درد گرفته و قلنج کرده بودم.
دست آزادم را روی شانه اش گذاشتم.
عادت داشت با بالاتنه ی برهنه بخوابد.

- هوم...

سر خم کردم.

- دستاتو وا کن دلم درد می کنه.

گیج چشمانش را باز کرد و نیم خیز شد.

@darkhast_romann

- چی؟

کم مانده بود جیغ بزنم.

- دستاتو وا کن بذار برم.

حتی در این ساعت وحالت هم شیطنتش را داشت.
سرش را روی بالشت کوبید و تنم را به سمت خودش کشید.

- کجا اول صبح؟

چشم از ساعت گرفتم.

- درس بخونم صبح ها خوب یاد می گیرم.

@darkhast_romann

نچ نچی کرد.

- ملت شب اول جون ندارن پاشن بعد این جوجه دنبال درس و مشقشه!

نفس هایم روی سینه ی ستبرش خالی می شد.

هنوز هم فکر می کردم بودنش یکی از آن خواب هایی است که قرار بود کل روز ذهنم را مشغول کند اما من برای همان خوابش هم ذوق و شوق داشتم.

با خجالت و صورتی که از دیدش پنهان شده بود دست روی خالکوبی های سینه اش کشیدم.

- خب چرا من جون دارم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

@dakhastromann

part156#

حواسم به نفس های کشدارش نبود که رد آن خالکوبی را تا میان سینه هاش دنبال می کردم.

@darkhast_romannn

- این چیه؟

مچم را گرفت و بالا کشید.

- می خوای بی جونت کنم!

قصدم گریختن از آغوشش بود که دستم را خواند تنم را از پشت به خودش چسباند.

- مهراب وای...و...لم...کن...ق..ل..قلکم میاد.

میان نفس های بریده به سختی کلمات را می گفتم که مانند دیشب خودش را بالا کشید.

- همون دیشب باید کارتو می ساختم. چیزی از شوهر داری بلدی؟

برای فرار از جواب دادن، به جای صورتش رد خالکوبی را دنبال می کردم.

@darkhast_romannn

- ماره؟ چقدر درازه! سرش کو؟

از پیچش خط های سبز آبی روی پوستش خیلی سر در نمی آوردم اما شبیه به مار بود.
شاید هم نه...
با تر شدن لاله ی گوشم لرزی کردم.

- سرش و می خوای؟
نه می بینم که حالیته.

با هیجان و خجالت شانه اش را سفت چسبیده و مانع برخاستنش شدم.

@darkhast_romann

- م...میشه اینجوری حرف نزنی. من خجالت می کشم.

به عمد لاله ی گوشم را با زبان بازی می داد.

- نگفتی چیزی از زن شدن می دونی؟

نمی دونی بدون زنمی هر طور دلم بخواد بالا و پایینت می کنم.

هنوز ناخن هایم پوست شانه اش را می فشرد.

- خب... خب آره ولی اینجوری من، من نمی دونم چی بگم یعنی چیزه...

@darkhast_romannn

لب هایش را به صورتم چسباند که لرزی کردم.

- کم زور بزن بچه پاشو درس و مشقتو بنویس من یه ساعت می خوابم پاشدیم روشنت می کنم که قضیه چجوریاست حله؟

با خوشحالی سر تکان داده و خودم را عقب کشاندم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part157#

@darkhast_romann

- پس سه دنگ خونه به اسم داییه.

سینی چای را روی تخت گذاشته و رو به روی علی نشستم.
پسر دیوانه کل شب را مقابل خوابگاه مانده بود و حالا چشمانش از زور خواب باز نمی شد.

- آره، مهراب گفت کسی خونه ی نصف و نیمه نمی خره.

کمی از چایی اش را هورت کشید که نصیبش چشم غره ام شد.

@darkhast_romann

- راستم می گه باید بفروشیش به همونی که سه دنگ دیگه به اسمشه.

باز هم مانند دیوانه ها به جان پوست لب هایم افتاده بودم که قندی از قندان برداشت.

- این کار و می کنی؟

جوابی برای این سوال نداشتم. کل شب را از فکر کردن به این مسئله گریخته بودم.

دم دستی ترین جواب را دادم.

- نمی‌دونم کجاست که.

@darkhast_romanm

استکان خالی شده اش را داخل سینی هل داد و خمیازه ی بلند بالایی کشید.

- پیداش می شه؛ یعنی باید پیداش بشه بخاطر دایی مجبوری.
کاری نداری من برم؟

مشتی از نقل های داخل پیاله برداشته و به طرفش گرفتم.

- نه بیا اینام تو راه بخور.

@darkhast_romann

خمیازه اش تمام نشده دوباره از سرگرفته شد.

- تا ظهر می خوابم بعدش میام راجع بهش حرف بزنیم باشه؟

در درگاه ایستادم.

- باشه مرسی.

با لبخند کم رنگی دستش را در هوا تکان می داد که درب خانه ی حاج فیضی باز شد.

@darkhast_romann

باز هم می خواستم فرار کنم اما محمد ابراهیم بود.
لنگه ی در را باز کرده بود که با دیدنم سری تکان داد.

- صبح بخیر.

صدایش در حرف های مادرش پنهان شد.
خدا بخیر می کرد، این قیافه ی عبوس اول صبحی حاج خانوم اصلا خوشایند نبود.
از غفلت محمد ابراهیم سواستفاده کرده و دست به کمر مقابلم ایستاد.

- مهراب اینجاست؟

@darkhast_romannn

کف دست عرق کرده ام را به شال چسباندم.

- خوابه.

با تاسف سر تکان داد.

- خواب که تو این کارا رو می کنی بترس از بیدار شدنش.

گنگ و گیج به زمین خیره مانده بودم که صدای سوتی نگاهم را به عقب کشاند.

@darkhast_romannn

با همان بالا تنه ی برهنه و اخم های همیشه در هم به چارچوب تکیه زده بود و براندازم می کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part158#

- مهراب...

حاج خانوم بود کنارم زده و با شماتت پسرش را نگاه می کرد.

برای دیدن واکنش مهراب کنجکاو بودم که پشت سر حاج خانوم وارد حیاط شدم.

- تو می خوای ما رو بی حیثیت کنی پسر؟

@darkhast_romannn

مگه ندیدی چه خط و نشون می کشیدن که نه رفتی باشه نه آمدی؟!

برخلاف او مهراب زیادی از حد خونسرد بود. فقط تکیه اش را از چارچوب گرفت.

- هر کی مردشه بیاد بیرونم کنه.

چنگی به صورتش زد که همان جا ماندم. نگران حال زنی بودم که کم مادرانه خرجم نکرده بود.

- عمه‌ش زنگ زده خونه، همه در و محل می گن...

@durkhast_romann

صدای زنگ گوشی مهراب او را به داخل خانه کشاند و باز هم منی ماندم که سیبل توپ و تشر حاج خانوم باشم.

تمام دق و دلی اش را با چند کلمه ی درشت و سنگین برسرم خالی کرد و رفت.

- تب تندش که بخوابه تو می مونی و این بی آبرویی.

با بسته شدن در صدای جیغ لاستیک ها نیز بلند شد.

دوست، دشمن، غریبه، آشنا... همه رفتنش را می دیدند و من ماندنش را...

- چه خبره باز اول صبحی بستید به نوبت، دوسال نبودم حاجی کی کارای حجرتو می کرد؟

@darkhast_romannn

حاج فیضی پشت خط بود. سینی چای را روی اپن رها کردم و نان سنگکی که علی خریده بود داخل سفره گذاشتم.

- میام نیم ساعته.

تخم مرغ را داخل روغن داخل انداخته و به او خیره شدم. یک دست به کمرش بود و دست دیگرش بند گوشی...

از مهراب بعید بود اما بنظر می رسید در حال تایپ باشد.

با سنگینی نگاهم سرش را بالا کشاند.

- جلو در وایمیسی آمار می دی دست اهالی سیدآباد؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkrast_romannn

part159#

این پسر را با یک من عسل هم نمی شد خورد.

دسته ی ماهیتابه را چسبیده و با یک حرکت روی سفره گذاشتم.

- علی و بدرقه می کردم حاج خانوم دید.

دست و صورتش را در سینک شست که حوله را به طرفش گرفتم.

اینجا که نمی شد به او امر و نهی کنم. این باید و نباید ها را در خانه ی خودمان برایش ردیف می کردم.

@darkhast_romanni

از تصور بودن با او در خانه ی مشترکمان غرق لذت شدم که لب های ترش را به گونه ام چسباند.

- بشین بخور سر راه توام می رسونم.

گر گرفته از حرکت بی هوایش قلبم سر و صدایی به پا گذاشته بود که کم مانده بود آبرویم را ببرد.

- م...من جایی نمی رم.

تکه نانی که کنده بود را داخل ماهیتابه انداخت.

@darkhast_romannn

- درس و مشق نداری؟

ماگ های عروسکی ام را از چای پر کرده و کنار دستش گذاشتم.

- نه دو روز تعطیله، الان میری؟

دهانش پر بود که با سر جواب داد.

کمی از چای داغم را نوشیدم.

- تا ساعت ملاقات میای؟

@darkhast_romann

می خوام برم پیش بابام اگه کار داری با علی میرم.

بی توجه به پیامکی که تازه آمده بود لقمه ام را از بین انگشتانم کشید و همراه با قورت دادنش چای سرد شده را بالا رفت و بلند شد.

- زنگ بزن میام پانشی با اون بچه قصاب بریا!

همراه با او برخاستم.

- نه ولی زود بیا می خوام ازش بپرسم خونه رو چیکار کنم.

@darkhast_romann

پیراهنش را از روی رختخواب ها برداشت.

- باشه، چیزی خواستی زنگ بزن می خرم فعلا جوجه...

با دنیایی از حس های خوب رفتنش را نگاه می کردم. مگر این آدم پای رفتن را هم داشت؟

اصلا آسمان هم به زمین می آمد رفتن او را باور نمی کردم.

با بسته شدن در حیاط به خودم آمدم و مشغول مرتب کردن خانه شدم.

کارهای بابا را امروز سر و سامان می دادم. اول تکلیف خانه روشن می شد بعد فروش طلا و موتور...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part160#

- نمیشه آقای محمدی ممنوع ملاقاتن.

حرف پرستار اخم هایم را در هم برد.

- چرا حالش بد شده؟

پرونده ای را روی پیشخوان گذاشت.

- نه خانوم حالش خوبه ولی ملاقاتش ممنوعه!

@darkhast_romann

تشکر زیر لبیی کرده و به سوی مهراب رفتم.
هنوز گوشی در دستش بود!

- نمی ذارن ببینمش.

به قدری مشغول گوشی بود که صدای پر عجزم را نمی شنید. کم آورده به راهرو چشم دوختم.
سرباز وظیفه با حواس جمعی نگاهم می کرد که مهراب بالاخره به خودش آمد.

- چیشد پس؟

@darkhast_romann

کش چادر را پشت گوشم انداختم.

- نمی ذارن ببینمش چیکار کنم حالا؟

عصبی به پرستار نگاه کرد.

- چیکارن نذارن؟

قبل از آن که شلوغی به راه بیندازد مانعش شدم.

- پلیس ممنوع کرده بیا بریم.

زورم به زورش نمی رسید که بالاخره عقب نشینی کرد.

@darkhast_romanni

- گریه نکن!

دستی زیر چشمانم کشیدم.

- دلم براش تنگ می شه کاش بذارن ببینمش.

دستش را روی شانه ام انداخت و تنم را به خودش چسباند.
دلداری دادن بلد نبود. همان یک آغوش و در نهایت شاید یک بوسه که در آسانسور بیمارستان بعید به نظر می رسید.
هندل موتور را زد که دوباره کوالا وارانه خودم را بالا کشیدم.

- ببرمت خونه یا کار داری بیرون؟

@darkhast_romann

با من و من لب جنباندم.

- اگه می شه بریم حجره بابات.

متعجب از روی شانه نگاهم کرد.

- کجا؟

از ترس ننشسته به تنش چسبیده بودم.

@darkhast_romann

- حجره بریم با داداشت حرف بزنیم اون می تونه کمک کنه، نمی تونه؟

رفتارش دور از انتظارم نبود.

اخم هایش در هم رفت.

- از کی تا حالا داش بزرگه شده حلال مشکلات؟

بدترین جا بود برای جر و بحث. با بوق ماشینی که از پارک در می آمد کمی جلو رفت.

- هوشه یابو!

قبل از به بار آمدن دعوا لب باز کردم.

@darkhast_romann

- واسه فروختن خونه به صاحب دیگش باید آدرسشو داشته باشیم من نمی دونم کجاست اما داداشت می دونه.

کلافه چنگی به موهایش زد و راه افتاد.

بعید بود مقصدش بازار باشد اما بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part161#

هوای گرفته و نمور حجره نفسم را تنگ می کرد اما ترس از واکنش دیوانه طور مهراب مهر سکوت به لب هایم زده بود.

@darkhast_romannn

- خب خوش اومدین، ببخشید دیگه کار زیاده، حاجی هم رفته مسجد...

روی گشاده ی محمد ابراهیم کجا و اخم های در هم مهراب کجا!

دوام نیاورد و تندی کرد.

- کار زیاد نیست شیرین شدن درآمدش خوبه!

چشمانم با درد بسته شد.

کار احمقانه ای بود آوردن مهراب به محل کار محمد ابراهیم اما تنها هم که نمی شد بیایم. با قرار گرفتن استکان چای مقابلم دست از شماتت کردن برداشتم.

@darkhast_romann

ده دقیقه در سکوت گذشتن کار آسانی نبود. دستانم را در هم گره کردم.

- ممنون من یه سوال داشتم.

باید هر چه زودتر قال قضیه را می کندم و می رفتیم.
محمدابراهیم محجوبانه مقابل مان نشست.

- بفرما اگه بدونم دریغ نمی کنم.

نمی دانستم از کجا شروع کنم و جو سنگین مغازه بیشتر مضطربم می کرد.

@darkhast_romann

- راجع به اون خانومست. م... مامانم.
می خوام بدونم کجاست؟

یکه خورد.

حق داشتند سال ها بود این کلمه ی پربار گفتنش حسرتی بر قلبم شده بود.

گه گاه خواب می دیدم آمده. آن هم مثل همیشه سبد حصیری به دست که گلبرگ های نعناع و ریحان از کنارش بیرون زده بودند اما تمامش در حد خواب می ماند.

نه او می آمد و نه من می خواستم بیاید.

حالا هم از صدقه سری بابا بود که به دنبالش می گشتم.

@darkhast_romannn

- واقعیتش من خبری ازشون ندارم.

عجیب بود که به جای ناراحت شدن لبخند روی لب هایم نشست.
با تمام دلایل و ادله ام دلم دیدن آن زن را نمی خواست.

- اما...

با حرفش چیزی در دلم تکان خورد.

@darkhast_romann

- اما شماره ی برادرزادشونو دارم. امین...

امین؟! در برابر نگاه سوالی ام از جا برخاست و کشو را بیرون کشید.

- این کارتو خودش داد بهم.

مهراب پیش دستی کرده و کارت را از میان انگشتان برادرش بیرون کشید.

- تولیدی لباس داشت فاز سه جمع کرد نمی دونم هنوز پای کار هست یا نه.

می خواید من خبر بگیرم؟

@darkhast_romannn

با ورود یکی از بازاریان به حجره مهراب سربالا انداخت.

- خودم هستم مِن بعدش شرت کم!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part162#

@darkhast_romann

- به به آقا مهراب!

خودم را مشغول دید زدن قالیچه‌ی دست بافت مستان کرده بودم و می شنیدم آن مرد چگونه با سوال هایش مهراب را دیوانه می کند.

- خب پس به سلامتی دیگه سربازی تمومه؟

به لطف کینه و کدورت های فامیلی شناختی از خانواده‌ی آن زن نداشتم و در طول این سال ها هر چه نام و نشان داشتند را دور ریخته بودم.

- شکر خدا دیگه بهتره مثل محمدابراهیم بچسبی به کار.

حاجی می‌گفت آستین برات بالا زده، دیگه عیال وارم که شدی...

@darkrast_romann

خنده های مردانه ی آن مرد را محمدابراهیم با چند کلمه سر هم آورد.

- شما بزرگوارید حاجی بفرمایید میگم پسرا سفارشتون رو بیارن تا من فاکتورو بدم خدمتتون.

حرفش قائله ی کار و درآمد و ازدواج را خاتمه داد و مهراب بی هیچ حرف اضافه ای خداحافظی کرد.

- تو چخبر محمدجان؟ زندگی متاهلی خوبه؟

من شرمنده حاج فیضی شدم همین امروز از مشهد برگشتیم نذر و نیازهای خانوم ها تمامی نداره تا

@darkhast_romann

رسیدم گفتم هم بیام دیدن حاجی و معذرت خواهی هم یه شیرینیی بخوریم...

با نشستن دست مهراب روی شانه ام دوشادوشش بیرون رفتم.
زیر لب غر می زد.

- زکی شرمنده!

تک خندی زد و درب چوبی حجره را با پا به دیوار کوبید.

@darkhast_romann

- ولمون کن عمو مثل توپ ترکیده سر پسرای حاج فیضی چی اومده داری چیو ماستمالی میکنی؟

با پچ پچ چند نفری مقابل حجره پا روی موتور انداخت.

- زنگ نمی زنی به اون شماره؟

هندل زد.

- بریم خونه زنگ می زنم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part163#

با توپ و تشر هایم سر کرده و راه بازگشت را با سرعت آرامتری طی کردیم.

با ورودش به کوچه بازدمم را بیرون داده و شق و رق نشستم.

کلانتر محل دست به کمر ایستاده و تماشایمان می کرد.

مهراب برخلاف من زیادی از حد بی توجه و راحت بود.

موتور را مقابل در نگه داشت و با یک سلام کوتاه نقطه ای سر خط حرف های گلناز خانوم گذاشت.

- خیلی سفتی جوجه طلایی...

@darkhast_romannn

متعجب رد نگاهش را گرفته و به بالا تنه ام رسیدم.

- ها؟ یعنی چی؟

خبیثانه نگاهم کرد و باز هم پچ زد.
گلناز خانوم گوش هایش را تیز کرده بود.

- هیچی شب می بینم می گم برات.

چند ثانیه گیج و منگ به منظورش فکر می کردم.
منظورش به لباس زیر اسفنجی ام بود؟!

@darkhast_romann

از مهراب بعید نبود می توانست در آن واحد هزاران حس داشته باشد.

- چته دخترجان چرا خشکت زده؟

قفل را روی در چرخاندم.

- خوبم خاله با اجازه...

مانع بسته شدن در شد.

- کجا؟ پول گرفتی دیگه کار و بار تعطیل، نوه های من دو روزه میرن بر می گردن مگه نگفتی پنجشنبه ها هر هفته؟

با تاسف لب گزیدم.

@darkhast_romann

- ببخشید خاله بخاطر شرایط بابا یادم رفت از فردا می رم حتما.

با پوزخندی قری یه گردنش داد.

- ببینیم و تعریف کنیم، الان شوهر دار شدی ببین اجازه میده یا نه...

متفکر بیشتر کارهایم را کرده بودم که مهراب نیز سر و کله اش پیدا شد.

دوش گرفته و لباس تعویض کرده بود.

- بیا شمارشو بگیر من استرس دارم.

کارت را از جیبش بیرون کشید و کنار تلفن ایستاد.

به ظاهر بی تفاوت بودم اما جان می دادم برای شنیدن صدای آن زن...

@darkhast_roman

صحبت مهراب به درازا کشیده بود که بالاخره نامم را خواند.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part164#

جرات جلو رفتن نداشتم.
با تکان دادن سرگوشی را دم گوشش گذاشت.

@darkhast_romanni

- بمونه فردا.

با اتمام تماس به پشتی تکیه زد. به نظر عصبی می آمد؛ یعنی آن پسر حرفی زده بود؟

- چیشد؟

پاکت سیگار را از جیبش بیرون کشید.

- فردا میاد...

بلاتکلیف از یک جا ماندن به طرفش رفتم.

- برای چی؟ من نمی خوام کسی بیاد فقط می خوام به اون بگن خونه رو می خره یا نه.

@darkhast_romannn

کام عمیقی از سیگارش گرفت.

- میاد که حرف بزنه یک کاره پشت گوشی معامله نمی کنن که!

عجول بودن بخاطر حال بابا بود. با یادآوری چیزی به سمت میز تلویزیون خم شدم.

- اینام هست بنظرت خیلی کمه؟

با گذاشت جعبه ی کوچک طلاهایم مقابلش دود را از بینی بیرون فرستاد و اخم هایم را در هم برد.

@darkhast_romann

- نکش لطفاً...

کج خندی زد و من باب تفریح با همان دستی که سیگار بین انگشتانش بود گونه ام را نوازش کرد.

- لطفاً...لطفاً... لفظ قلم حرف می زنی جوجه! اثر نشست و برخاستت با آدم حسابیاس؟

موهایم را پشت گوش راندم. طعنه می زد و من احمقانه به روی خودم نمی آوردم.

تمام چسان فیسانم برای دلبری از او دم اسبی بستن موهایم بود که حالا دیگر به چشم نمی آمد.

به آرامی لب زدم:

@darkhast_romannn

- خاموشش کن، بوش اذیتت نمی کنه؟

با نوچی غلیظ سیگار را روی پاکتش فشرد.

- چیزای دیگه اذیتم می کنه...

سعی در پنهان کردن اضطرابم داشتم اما فراموشم شده بود مهراب تمامم را از بر بود.

- چی؟

@dahlhast_romannn

دست روی زمین تکیه داد و کمی روی صورتم خم شد.

- این عقب کشیدنات. یجوریه انگار نه انگار دو سال چشم به راهم موندی!

در انتهای حرفش تمسخر لانه کرده بود به سختی سر بلند کردم.

زل زدن به چشمان او کار هر کسی نبود. حساب کار خیلی ها را با همین نگاه طوفانی به دستشان داده بود.

- من بلد نیستم چیکار کنم، خب...خب یادم ندارم. عمه همیشه می گه نفر سوم بین دختر و پسر شیطانه منم...

@darklast_romann

بینی اش را به بینی ام مالید.

- توام چی توله؟
یادت رفته من پسر عابد حاجی نیستم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part165#

@darkhast_romanni

تند و پر حرص بود.
در برابر دستان پر قدرتش ضعیف تر از آنی بودم که می پنداشت. خیلی طول نکشید که خواسته اش اجابت شد.
با نفس نفس تنم را منقبض کردم.

- بسه مهراب.

تنش کوره ی آتش بود و مانند من نفس نفس می زد.

- هیش! فقط اولش سخته...

ناخن هایم را در بازویش فرو بردم و بازم هم خودم را تکان دادم.

- الان خیلی زوده...

@darkhast_romannn

لب هایش را روی شانه ام کشاند.

- چی زوده؟
نکنه تو گوشت خوندن بندو تا شب حجله آب ندی؟

با تمام پیشروی هایش هنوز هم خجالت می کشیدم.

- نه... نه زشته من مدرسه می رم اصلاً نباید بفهمن که نامزد کردم وگرنه اخراجم می کنن.

@darkhast_romannn

حسش در حال پریدن بود که فشاری به بالاتنه ام داد.

- گور بابای درس ومشقت تو بغل شوهر جای این شعراس؟...

بوسه ی سرسریی روی چانه اش گذاشتم. باید منصرفش می کردم. این کار آمادگی می خواست.

بی هوا وسط پذیرایی روی فرش سفت و سخت شدنی نبود.

- من الان می ترسم یهویی.

@darkrast_romannn

از تنم فاصله گرفت و پیراهنش را روی پایین تنه‌ام انداخت.

نسیم خنک کم جان بهاری خودش را لابه لای پرده ی توری داخل می کشاند.

سکوتش کشدار شده بود که از روی شانه نگاهی به چشمان به سقف دوخته اش انداختم.

- ناراحت شُ...

بین حرفم آمد.

- حاج خانوم گفت بردنت دکتر... دکتر زَنا!

@darkhast_romanm

نگاهم را به بالاتنه اش دوختم. به تندی بالا و پایین می شد.

- آره...

سرش را به طرفم مایل کرد اما نگاهش هنوز به سقف بود.

- چرا؟

صدایش خشدار و گرفته بود.

@darkhast_romannn

- ع... عمه می گفت رسمه. اون گفت بریم.

تغییری در حالش ایجاد نکرده بود و من می ترسیدم از این تغییر موضع بی هوا...

- خب؟ چیشد؟

وا رفته نیم خیز شدم.

- چرا می پرسی؟

@darkhast_romannn

سرش را روی بالشتی که دقایقی پیش کج و معوج روی زمین انداخته بود، گذاشت.

حال آن دقیقه اش کجا و عصبانیت حالایش کجا!

- نباید می رفتی.

دستش را دراز کرد و با کشیدنم در آغوشش غرید:

- نباید پا می دادی به محمد، ترمه. نباید می ذاشتی اسمت پشت بندش اسمش بیاد...

دلیل دیوانگی اش را با حرص بیشتری غرید:

@darkhast_romann

- نباید می ذاشتی اهل محل بشینن پشتت شعر بگن و من بی غیرت مجبور باشم حرف نزنم!

کدوم بی پدری و دیدی بخاطر خوبی یه نره خر بهش بله بده؟ نگفتی نمردم و میام بیرون؟

اگه دیر می رسیدم الان کجا بودی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part166#

@darkhast_romann

حماقتم نیاز به یادآوری نداشت. می دانستم مقابل این حرف ها کم می آورد.

دست پاچگی ام عادی بود. مقابل کله خرابی مثل مهراب جواب پس می دادم.

- فکر کردم نمیام.

همراه با پوزخند صدا دارش چانه ام را چسبید.

- همین؟ یعنی انقدر هوس شوهر داشتی؟
این خر نشد یه خر دیگه نه؟

تند می رفت. اصلاً فراموش کرده بود که خودش رفت.

- تو رفتی، بیخبر، کل این دوسال می تونستی از زندان بهم زنگ بزنی اما نزدی اگه می گفتی اونجایی من...

@darkhast_romann

رهایم کرد و رو گرفت.

-تو چی؟ زنش نمی شدی؟

زیر نگاه وحشی اش نبودن دست و بالم را باز گذاشت.

- ببخشید.

چیزی برای توجیه از آن روزها نداشتم. چه می گفتم وقتی شنیدن نام برادرش دیوانه ترش می کرد.

@darkhast_romanni

مهر سکوت به لب هایم زدم تا مبادا از حال و روز آن روزهایم بگویم. هنوز هم گذشته به قوت اولیه اش دردناک تر بود.

با حلقه شدن دستانم دور تنش تکانی خورد.

- من نمی خواستم ناراحت بشی. مردم این محل همیشه حرف می زنن پشت همه...

سر روی سینه اش گذاشته و ادامه دادم:

- خونه رو که بفروشیم می تونیم از این محل بریم. بابامم میاد سه تایی می ریم باشه؟

سکوتش را شکست.

@darknast_romannn

- بریم؟

با شوق نیم‌خیز شدم.

- آره اینجا خوب نیست با همه دعوا می کنی میریم جای دیگه اونوقت کسی ما رو نمی شناسه که با حرفاشون اذیتت کنن.

حتی پوزخندی هم روی لب هایش نبود تا بدانم ساده لوحی ها و امیدهای واهی ام برایش سرگرم کننده بود.

خیره در چشمانم غرید:

- بچه ای هنوز ترمه خیلی بچه ای واسه این که بفهمی بخاطر کارت می خوام باهات چیکار کنم!

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part167#

ترس را در نی نی چشمانم خوانده بود که با فشاری به شقیقه ام سرم را سینه اش چسباند.

هر چه می کردم این دلشوره پنهان نمی ماند.

در ذهنم حتی تا بی او ماندن هم پیش رفته بودم که بی هوا از جا پریدم.

@darkhast_romans

- مهراب!

با لبخند مسخره ای حرکت انگشتانش را روی پهلویم بیشتر کرد.

- نکن نمی خوام بخندم اه.

مانعم دور شدنم شد و غرید:

- چرا نمی خوای بخندی؟ نکنه مجلس روضه حاج خانوما امشب اینجاست؟

پشت چشمی برایش نازک کردم.

- نخیرم شبا که روضه نمی گیرن، بعدشم امشب شب جمعه‌ست.

@darkhast_romanni

با شگفتی تای ابرویش را بالا فرستاد.

- خب! که چی؟

شانه بالا انداختم.

- هیچی بذار پاشم سردمه.

مطمئنا از این که حرف هایش را نمی خواندم کفری بود که سریع قدرتش را به رخ کشید.

@darkhast_romann

- ییار گفتم بذارم نمی تونی پاشی حداقل سه روز رو زمین می مونی!

به قول خودش صفر کیلومتر بودم که متوجه ی تیکه بی شرمانه اش نمی شدم.

- اخم کردنم بلدی جوجه طلایی؟

اینجا و در این شرایط برایم حرف زدن آسان نبود اما هر چه می کردم از زیر نگاهش نمی شد فرار کرد.

دلم را به دریا زدم.

@darkhast_romannn

- می خوای ولم کنی بری؟

آرنج هایش را تا کرد و بیشتر روی صورتم خم شد.

- نه کل شبو پیشتم.

اخم ریزی بین ابروهایم جا خوش کرد.

- مسخره نکن مهراب، من جدی ام!

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part168#

پوف کلافه اش را روی صورتم خالی کرد.

- چته بچه‌جون؟ گفته عاصیم کنی دیگه نیام پیشت؟

بغض خفته در گلویم با تشرش بیشتر جان گرفت.

- ک...کی؟

@darknest_romann

مگر می شد متوجه ی ناراحت شدنم نشود؟
چرخید و اخم هایش را به رخم کشید.

- همون بی پدری که داره موش می دونه...
با این کارات داری تر می زنی به اعصابم!

پشیمان شده از رفتارهایم برای بار دوم دست به کار شدم.

- می خوای بری؟

@darkhast_romann

اخم هایش به قوت قبل باقی بود که به هق هق افتادم.

- همه می گن می ذاری میری، عمم، مامانت، مستان، خودتم...

از زور گریه نفسم بند آمده بود که با تاسف سر جنباند.

- به خودت خرت چی اومده که نشستی آبغوره گرفتی؟

فین فینی کردم.

@darkhast_romann

- خودتم گفتی می خوای اذیتم کنی چون...چون با داداشت...

با گذاشتن دستش روی لب هایم متحکم تر از همیشه به حرف آمد.

- نذار این مشتی که سهم به نره خره دیگست رو خرج تو کنم، هیچ بده بستونی با اون یارو نداری و نداشتی تمومه؟

با نفس نفس خیره ی چشمانش بودم که لب هایش را به پیشانی ام چسباند.

@darkhast_romann

- شل کن بذار زندگی کنیم دو روز نیست شدی زنم و ادا اصولات پدرم و در آورده.

بابا من خودم دهن ملتو صاف می کنم الان شدم هول یه جوجه طلایی!

می شد این آدم با این نگاه و ملاحظاتش دروغ بگوید؟

دستان بی پناهم دور گردنش حلقه شد و او کاربلدتر از همیشه آرامم کرد.

آرامشی همراه با تجربیات جدید که مدام گونه هایم را رنگ می انداخت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part169#

@darkhast_romann

- خروس خون زنگ زدی حاجی خبریه؟

با صدای خشدار مهراب دم گوشم مقاومتم در هم شکست و چشمانم باز شد.

ربع ساعتی بود که گوشی بی وقفه زنگ می خورد و گویا حاج فیضی دل نگران پسرش شده بود آن هم اول صبح...

@darkhast_romann

- دست راستتون نیست مگه؟

با دیدن چشمان بازم پتو را از روی شامه ام کنار زد.

- باشه میام یه ربعه...

با کنار انداختن گوشی سرش را روی بالشت جا به جا کرد و جای شاهکارش را لمس کرد.

- خوبی؟

زیر چشمی نگاهش می کردم.

- اهوم، می خوای بری؟

@darkhast_romannn

نیم خیز شد و ساعت را نگاه کرد.

- آره حاجی می خواد بندازتم تو کار میگه عیال وار شدم.

تکخند ریزم را شنیده بود که به پهلو چرخید.

- خوشت اومده نه؟

خودم را به آن راه زدم.

- از چی؟

@darkhast_romannn

با خم شدنش روی تنم چشم بستم.

- دیگه نه مهراب.

سایه ی تنش از پشت پلک هایم کنار رفت. مشغول پوشیدن پیراهنش بود.

- همون یبارشم دهنمو سرویس کردی گوشم پره از ناله هات...

غلتی در رختخواب زدم که شلوارش را به دست گرفت.

@darkhast_romannn

- اون پسره کی میاد؟

یقه ی تیشرت چروک شده اش را مرتب کرد.

- یازده میاد، تا اون موقع درس و مشقتو بنویس اومدم می خوام ببرمت جایی...

@darkhast_romann

با ذوق نیم خیز شدم اما قبل از آن که به طرفم بچرخد پتو را بالا کشیدم.

از دیدن خون مردگی های روی سینه ام خجالت می کشیدم، یادآوری دیشب باز هم حسی ناشناخته به جانم انداخت.

- کجا؟

با خروجش از اتاق سرم را روی بالشت او کشاندم.

شکمم سر و صدا می کرد. دیشب اصلاً مهلت نداده بود چیزی بخورم. همین پتو بالشت و تشک کج و معوج کف اتاق هم شاهکار خود بی اعصاب عجولش بود.

@darkrast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part170#

یادآوری دیشب بین درس خواندم وقفه انداخته بود و حالا می دانستم که چرا خانوم مدیر به ازدواج در طول دوران تحصیلی حساس بود.

تماس هایم به علی بی پاسخ مانده بود، با نگرانی مانتو به تن زدم. به لطف حاج فیضی سحرخیز شده بودم.

با وجود انجام تمام کارها و حمام کردن و چند خطی درس خواندن که تا ساعت ده طول کشیده بود باز هم وقت داشتم برای سراغ گرفتن از آن ها.

مردد پا در کوچه گذاشتم. عجیب بود که خبری از گلناز خانوم نبود.

از کنار بچه ها گذشته و سر به زیر راهی شدم.

چندین نفر از دوستان مهراب سرکوچه بودند که با دیدنم سر و صدایشان کم شد.

همه به طرز عجیبی به پسر کوچک حاج فیضی احترام می گذاشتند چیزی که محمد ابراهیم آن را ترس می خواند.

@darkhast_romann

مادربزرگ فرزاد با همسایه هایشان در کوچه نشسته و سبزی پاک می کردند.

چادر را بیشتر بین انگشتانم فشردم که صدای ناله ی زن از پس پچ پچ ها بلند شد.

- ذلیل بشه، خیر نبینه بچم از اتاق بیرون نمیاد ازش نمی گذرم منه مادر از پسر کوچیک حاجی نمی گذرم.

نفرین هایش را به عمد در گوشم می کشاند، از رفتارها مشخص بود که از ماجرای نامزدی باخبر شده بودند.

در حیاط عمه را محکمتر کوبیدم.

@darkhast_romann

- چه خبره!

دنیا و بدخلقی اش خیالم را راحت کرد.

- ترمم.

در را با سر و صدا باز کرد.

@darkhast_romannn

- خواب نداری ساعت ده صبح؟

از کنارش وارد حیاط شدم.

- کلی زنگتون زدم چرا جواب نمیدید نگران شدم.

کنار حوض نشست و شیر آب را باز کرد.

- شاید خواب بودیم به فکرت نرسید؟

چادر را لبه ی تخت انداختم.
بهم ریختگی حیاط نشان می داد عمه نیامده است.

- علی کو؟

@darkhast_romann

موهای بهم ریخته اش را بالا زد.

- چه می دونم شاید رفته مغازه ی بابا، اومدی آمار بگیری؟

با پا آشغال ها را کنار زدم.

- نه نگران شدم کاری نداری؟

با پرویی از جا بلند شد.

@darkhast_romann

- چرا کمک میکنی جمع و جور کنیم مامان اینا امروز میان.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.

- کی؟

@darkhast_romannn

قلیون را از روی تخت برداشت تا قبل آمدن بقیه در اتاق پنهانش کند.

- عصر میارنشون خونه ولی ما زودتر می ریم بریم سرخاک.

از عیش و نوش دیشب شان نمایان بود که او به شخصه اصلا ناراحت نبود.

ناچار مشغول جمع و جور کردن حیاط و آشپزخانه شدم. خودش خانه را تمیز می کرد.

با بستن شیر آب صدای جاروبرقی نیز قطع شد.

@darkhast_romann

- خیلی گلی یکی طلب...

حرفش را نصفه باقی گذاشت و به داخل خانه بازگشت. صدایش می آمد.

- نه طلبت نه بذار بیارم یچی نشونت بدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part171#

@darkhost_romanm

پشت سرش از پله ها بالا رفتم.

جزو معدود دفعاتی بود که دنیا خانه را مرتب می کرد.

همه چیز سرجای خودشان بود و حتی در اتاق متفاوتش لباس پخش و پلا شده به چشم نمی خورد.

- بیا تو ترمه گوشیم شارژه.

در درگاه اتاقش ایستادم.

- چیه؟

می خوام برم خونه کار دارم.

گوشی را تکان داد.

- چه کاری خب؟ بپز و بشور می کنی واسه آقا مهراب شبا هم که پیشته اوف اوف!

@darkhast_romann

با گام های بلند فاصله را کوتاه کردم و کنارش ایستادم.

- چی می خوای نشون بدی بدو.

قری به گردنش داد و یکی از شبکه های مجازی را باز کرد.

- هول نزن بابا الان قیافت آویزون می شه!

با بالا آمدن صفحه گوشی را به طرفم چرخاند.

@darkhast_romannn

- این دختره رو ببین.

دقیق تر صفحه ی گوشی اش را نگاه کردم.

یک دختر تقریباً هم سن و سال خودم با یونیفرم مدرسه که ژست جالبی گرفته و لبخند دلفریبی روی لب هایش بود.

@darkhast_romann

- خب! کیه؟

پلاک گردنبندش را از بین لب هایش بیرون انداخت.

- شقایق جون دیگه، البته با اون چیزی که تو گفتی زمین تا آسمون فرقشه!

ریزبینانه نگاهش کردم.

روی نام پروفایلش به انگلیسی نوشته شده بود .shaghayegh

- خب که چی؟

الان می خوای بگی این شقایق همونیه که مهراب بخاطرش افتاد زندان؟

با تاسف سر تکان داد.

@darkhast_romannn

- آره دیگه خودتو زدی علی چپ؟
شمارش از گوشی مهراب برداشتیم...

عقب ایستادم، از این بحث تکراری خسته بودم.

- برای من مهم نیست تو چرا انقدر پیگیری آخه؟

لبخند روی لب هایش ماسید.

- وا خوبی بهت نمیادا.

با نگاهی به ساعت پا تند کردم.

@darkhast_romannn

- من به مهراب اعتماد دارم اون مثل بقیه نیست زحمت نکشین شما.

صدای خنده هایش را پشت سر گذاشتم اما دست بردار نبود.

- همیشه اونی که با بقیه فرق داره گند می زنه به آدم حواست جمع باشه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part172#

@darkhast_romannn

چادر را از لبه ی تخت برداشتم.

تمام تلاشم برای خونسرد نشان دادن خودم بود و نمی دانم تا چه حد موفق شده بودم.

- باشه حتماً توام اسپند دود کن خونه بوی قلیون می ده.

با ناز خندید و پشت در ایستاد.

- آره دیشب خوش گذشت، خوب شده؟

@darkhast_romannn

نگاه مبهوتم بین سینه هایش نشست.

- بازم خالکوبی کردی؟

با ناخن های بلندش کاکتوس را لمس کرد. آخر بین سینه جای خالکوبی بود آن هم کاکتوس!

- اره دیشب زدم هر جا میری تا عصر بیا مامان گفت بگم بیای کمک...

عجول از حیاط خارج شدم. ساعت یازده و نیم شده بود.

با پیچش دوباره ی پایم اخم هایم در هم رفت.

@darkhast_romannn

این دومین بار بود و بدترین این که مقابل دوستان مهراب!

صدای خنده ی یکی از آن ها بلند شده بود که با تشر رفیقانش همراه شد.

لنگان لنگان چادرم را زیر بغل زدم.

با انداختن کلید روی در صدای باز و بسته شدن در ماشینی آمد.

- ترمه خانوم...

@darkhast_romann

با همان اخم هایم به عقب چرخیدم.

پسر جوان و شیک و پیک کرده ای به سویم می آمد.

- سلام.

نگاه گذرایم به چهره‌اش دوختم.

- سلام بفرمایید؟

حدسم می گفت آن مرد همانی بود که مهراب می گفت می آید.

@darkhast_romann

- دیشب با یه آقایی حرف زدم راجع به خونه، من پسر دایی...

بی ادبی بود اما حوصله ی احوال پرسی نداشتم.

من هیچ کس و کاری جز بابا و مهراب و با تمام بدی هایشان خانواده ی عمه نداشتم.

- چیشد خونه رو می خره یا نه؟

جا خورده از رفتار تندم دستی به لبه ی کتش کشید.

- اول می خوام صحت و سقم ماجرا رو بدونم.

در را به داخل هل دادم.

@darkhast_romann

- سند خونه هست، بیارم؟

با لبخند محوی به حیاط چشم دوخت.

- نه، عمو اسد؟

درد مچ پایم بهانه ی خوبی بود برای تندخویی.

- زندانه دو سال اونجاست به جرم قتل.

@darkhast_romannn

به نظر نمی آمد جا خورده باشد.

شرمزده از رفتارم با کسی که هیچ جای ماجرا نبود لب تر کردم.

- باهاش صحبت کنید برای جور کردن دیه باید خونه رو بفروشیم هر چی زودتر، اگه نمی خره مشتری دیگه...

@darkhast_romann

نگاه دوباره اش را به خانه انداخت و بین حرفم آمد.

- می خره.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part173#

عینکش را به سوی خانه اشاره رفت و با تاکید گفت:

- فعلاً دست نگه دار من تا شب خبر قعطی رو می دم.

ناخودآگاه لب هایم به خنده باز شد.

- باشه ممنون.

عینک را به چشمانش زد و دست در جیب شلوار کتانش فشرد.
کمی زیادی از حد مغرورانه رفتار می کرد.

@darkhast_romann

شاید هم عصبی بود از رفتار هایم به هر حال خیلی فرقی به حالم نداشت.

با صدای تلفن شلنگ را زیر درخت انداخته با دو پا در خانه گذاشتم.

- الو، بله؟

صدای گلناز خانوم باعث شد چهره ام در هم برود.

- دختر باز که نرفتی!

نگاهم را از ساعت گرفتم.

@darkhast_romannn

- سلام خاله میرم دیگه ساعت دو تا پنج سانس منه.

طلبکارانه جواب داد:

- گفتم اگه مهمونی چیزی داری بگم بچه ها نرن کیه معطل تو شدن!

پشیمان از این که بخاطر پرداخت قسط مجبور شده بودم از اهالی این محل کار بگیرم پا روی زمین کوبیدم.

- نه خیالتون راحت الان می رم.

@darkhast_romann

کشو را با غرغر بیرون کشیدم. از سه مایویی که داشتم یکی از پوشیده ترین هایش را برداشتم.

رد بوسه های مهراب هنوز بود....

ساک کوچکم را برخلاف همیشه خالی کنار در گذاشتم، دل و دماغ خوراکی بردن نداشتم.

با قطع شدن تماس شقیقه هایم را فشردم.

باز هم خبری از مهراب نبود.

برگه ای که کلی طرح و نقش قلب و بوسه در آن بود را روی در اتاق چسبانده و شتابی به قدم هایم دادم.

- به به ترمه خانوم چه عجب!

@darkhast_romannn

بافت موهایم را به سختی زیر کلاه هل داده و کنار میز ایستادم.

- سلام خاله جون...

چشم غره ای حواله ام کرد.

- سه تا بچه منو کچل کردن خوب همه رو کاشتیا... کلاست تموم شد دیگه یه مدت نیا همه حساس شدن.

یکی از نقل های روی میز را برداشتم.

@darkhast_romannn

- چشم، برم بیام حرف بزنیم خیلی حرف دارم باهاتون الان منتظرمن.

نچ نچی کرد و موهای شرابی اش را بالا فرستاد.

- شب عروسی داریم زود می رم فردا بیا حرف بزنیم یه حسابی از قبل پیشم داشتی اونم میدم برات.

این زن بعد از حاج خانوم در حقم مادری کرده بود.

@darkhast_romannn

در اصل خیلی دلشان برایم می سوخت اما خاله جون نه او به جایش دعوایم کرده و به جایش مهربانی رو در حقم تمام کرده بود.

شنا و شناگری را از او داشتم. به لطف او می توانستم چندرغازی تهیه کنم که دستم در برابر عمه دراز نباشد.

دختر ولخرجی نبودم اما خریدهای دخترانه ام پولی را می طلبید که عمه مجبور بود از ماهیانه ی خودش بدهد.

@darkhast_romanm

- فردا بیایم؟

با خستگی تن خیسم را لبه ی استخر کشیدم.

- آره دخترا عینکم یادتون نره.

فاطمه روی صندلی نشست. غریق نجات جدید بود.

- کارتون غیرقانونیه ها تو حتی مدرک غریق نجاتیم نداری ترمه جان.

با حرص کلاه را از سرم کشیدم بار اول نبود از این حرف ها می شنیدم.

- مراقبم بار اولم نیست.

@darkhast_romann

سر تکان داد.

- اهوم ولی بازم مراقب باشین اگه بفهمن خیلی بد می شه.

عینک و دماغگیرم را برداشته و از جا بلند شدم.

بعد از مدت ها تنی به آب زده بودم و برای همان هنگام راه رفتن عضله هایم تیر می کشید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part174#

@dorkhast_romannir

- رفتی دختر؟

با صدای گلناز خانوم کلید در دستم خشک شد.

همیشه فکر می کردم شام و ناهارش را هم پشت همین در می خورد که هیچ چیز در سید آباد از زیر دستش در نمی رفت.

حتی مستان می‌گفت رختخوابش را هم همان جا پشت در پهن می کند.

با یادآوری آن روز که کودکانه سرکی به پشت در خانه اش کشیده بودیم نگاهم به خانه ی حاج فیضی قفل شد.

عجیب دلم هوایشان را کرده بود.

- های دختر کجا سیر می کنی؟

@darkhast_romann

بغضم را قورت داده و با اجبار لبخند روی لب هایم را نشاندم.

- ببخشید، بله رفتم این هفته کلاسشون رو تموم می کنم حتما خیالتون راحت.

پشت چشمی نازک کرد.

- ببینیم و تعریف کنیم!

با هل دادن در داخل شدم.

@darkhast_romann

مهراب اینجا بود. پاهایش را از تخت آویزان کرده و ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود.

- کی اومدی؟

تکان نمی خورد که کوله را روی میز انداخته و روی بالا تنه اش خم شدم.

- مهراب خوابیدی؟

نفس های منظمش تردید به جانم می انداخت.
خواب بود...
نگاهم را در صورتش چرخاندم.

@darkhast_romann

ریش هایش جوانه زده بودند و سیاهی کم رنگی در صورتش به چشم می خورد.

از پیراهنی که دکمه هایش را باز کرده بود، گذشتم و چشمانم را روی دستان خط خطی اش چرخاندم.

برگه ای که نوشته بودم میان انگشتانش بود.

می شد همه چیز خواب باشد؟

به زحمت جلوی انگشتانی که می خواستند ته ریشش را لمس کنند گرفته بودم که بی هوا کمرم را چنگ زد.

@darkhast_romann

- چیکار می کنی توله!

صدایش زمخت و عصبی بود.

سرم را روی سینه اش گذاشت.

- می خواستم نازت کنم.

ران پایم را فشرد تا تنم راحت تر روی تنت باشد.

- مگه عروسکتم؟ دوره خاله بازیت نگذشته نه؟

دستم را از روی مچ تا آرنجش کشیدم. خالکوبی هایش عجیب و غریب بود.

ریسمان آویخته شده به دار...!

نه مانند نقاشی سارا پنج ساله از تهران نه پیچش سوزن روی تنش به گونه ای ماهرانه بود که مهارتش را تحسین می کردم.

@darkhast_romannn

- من که فقط عروسکامو ناز نمی کنم. هر کیو دوست داشته باشم...

با گرفتن بینی اش بین انگشتانش تنم را همراه خودش بالا کشید.

- تو به کس و کارت خندیدی کسیم دوست داشته باشی...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part175#

اخم هایم در هم رفت.

@darkhast_romann

- گفتم بی ادبی حرف نزن. اصلا چرا همش فحش می دی؟

خیلی زشته حاج خانوم همیشه دعوا می کرد منو و مستان حرف بد می زدیم.

تنم را در آغوشش بالا کشید.

- حاج خانوم عادتشه دخترا رو بغلی کنه پسرا رو محلی. همه ننه بابا ها همینن دیگه باید نبایدشونو می ذارن واسه دختره، پسره هم بره هر قبری تر غلطی کرد بکنه.

@darkhast_romannn

همیشه ی خدا منتظر بود تا تقی به توقی بخورد پای خانواده اش را میان بکشد. کسانی به نظر من مظهر فرزند داری و تربیت بودند.

از فشار دستش روی بالا تنه ام تکانی در آغوشش خوردم.

- نکن دیگه اِ...

نچی غلیظ تحویلم داد.

- چه غلطی بکنم پس؟

دست می زنم ناله می کنی، حرف می زنم اخم می کنی، چیکارت کنم من بچه مدرسه ای؟

بینی ام را زیر گلویش فشردم.

@darkhast_romannn

بوی عطرش حالی به حالی ام می کرد. در آغوشش جمع شدم.

- کجا قرار بود بریم؟

با تغییر بحثم ورقه ای که در دستش بود را بالا آورد.

- اول بگو تو کجا بودی که به من خبر ندادی؟ دو ساعت اومد خونه زیر و رو می کنم میگم نکنه جوجه طلایی از دیوار پریده رفته...

@darkhast_romannn

تلفنش را از روی تخت برداشتم و با کنایه در هوا تکان دادم.

- می خواستم خبر بدم ولی جواب ندادی.

اخم کرده گوشی را گرفت.

- کی؟

به شکلک هایی که کشیده بودم لبخندی زدم. از آن همه اشتیاق دم ظهرم فقط خستگی مانده بود.

@darkhast_romann

- ساعت یک و نیم اینا، نگفتی کجا می خواستی منو ببری؟

گوشی را کنارش انداخت.

- لاکردار انگشت کرده ولش پاشو بیا ببینم قضیه استخر چیه؟ تو از کی تا حالا شنا میری؟

دکمه های مانتوام را باز کرده و نگاهی به تماس های تلفن خانه انداختم. یک شماره ی ناشناس بین تماس های علی و دنیا بود.

@darkhast_romann

- کلاس دارم برای آموزش شنا این هفته باید کلا برم تا پولش در بیاد، گلناز خانوم کچلم کرد انقدر گفت.

راستی این پسره اومدا سر ظهر گفت خبر می ده ببین شماره ی اونه؟

بازویم را سفت و سخت گرفت.

- این خراب شده ای که رفتی زنونه بود دیگه؟ سقف مقف داشت!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part176#

@darkhast_romannn

سوال های عجیب و غریب می پرسید!

- وا خب آره مگه مختلط هم هست؟

شانه ای بالا انداخت.

- چه می دونم این دوسالی که اون تو بودم هر کوفت و زهرماری مد شده.

یارو ظهری دختره رو دستمالی کرده تو خیابون رفتم زدمش دختره می گه دستت بکشنه اُمل!

یکی عکس کج و کوله انداخته میگه بذارم اینستام من که نفهمیدم یعنی چی اما بچها می گفتن شبکه‌س همه می بینن، تازه لختیاشم هست انگار اونجا، تو

@dastkhast_romannn

دوسال چی شده که یه عده بی غیرتیی می کنن به اسم اجتماعی شدن؟

دلش پر بود. با زنگ تلفن انگشتی گه برای حرف زدن بالا برده بودم را با انگشتان دیگرم همراه کرده و انگشت شصتم را به عقب کشیدم.

- گوشی جواب بدم میگم همه رو.

با چرخیدنم جلو آمد و خودش را به تنم چسباند.

خودش دیشب می گفت عقده ی تنم در آغوش کشیدنم را دارد.

@darkhast_romann

- سلام، منم امین.

با فکر کم به یادش افتادم. همان پسر برادر آن زن.
سعی کردم لحنم عاری از هر گونه حسی باشد.
سفت و سخت چیزی که معنایش در شانزده سالگی برایم نامفهوم بود.

- بله بفرمایید؟

در صدایش خنده موج می زد. البته که به آن چهره ی مغرور نمی آمد.

@darkhast_romann

- گفتم خبر قطعی رو می دم، قضیه تمام شده‌ست با بنگاه صحبت کردید یا خودمون معامله کنیم؟

سرم را بالا کشاندم که دوباره به حرف آمد.
انگار کسی کنارش بود و حرف یادش می داد.

- قیمت پیشنهادی خودتون یعنی همون مبلغی که نیاز دارین چقدره بنگاه نباشه بهتره...؟

دندان به هم ساییدم. رفتارهایش حتی برای منه شانزده ساله هم برخورنده بود.

@darkhast_romann

- نگفتم صدقه بدید گفتم خونه رو بخرید. قیمتو از... از ایشون بپرسید.

گفته و عصبی گوشی را به دست مهراب سپردم.

او هم مانند من با چند کلمه ی درشت سر هم ماجرا را فراهم آورد و تماس قطع نشده غر غر کرد.

- این شاغال همونیه که دیشب باهاش حرف زدم؟

رو مخم رفت همون فردا بیاد ببینم مالی هست انقدر عر عر می کنه!

سینی چای را مقابلش گذاشتم و خمیازه ای کشیدم که از روی گوشی سر بلند کرد.

@darkhast_romanan

- خوابت میاد؟

هومی گفته و تنم را کش دادم.

- استخر میرم میام خسته می شم باید برم خونه ی عمه اینا الاناست از سرخاک برگردن مهمون دارن.

بی تفاوت استکان چای را زیر دستش کشاند.

@darkhast_romannn

- دخترش هست دیگه جا ول چرخیدن با هر نره خری بره کارای مادرشو بکنه زن من کار کن کسی نیست!

دلم غنج می رفت از حرف ها و حمایت هایش.

شاید کسی حسم را درک نمی کرد اما مهراب این روزها بیشتر از گذشته در زندگی ام جا باز می کرد و خب او همانی که بود با بقیه فرق داشت، با همه ی آدم هایی که از بچگی تا به الان شناخته بودم.

بالشت زیر آرنجش را جلویم انداخت.

- یه چرت بزن بعد پاشو بریم خرید، شام یه جای خوب دعوتیم.

@darkhast_romann

موهای نم دارم را روی بالشت پهن کردم.

- کجا می ریم؟

گوشی را روی زمین انداخت و تار موهایم را در دست گرفت.

- سیم سیمات گره خوردن؟

لغزش انگشتانش بین موهایم چشمانم را گرم تر می کرد که با زنگ گوشی عقب کشید.

@darkhast_romanni

- برم خونه حاج خانومه زنگ می زنه لابد برای شب برنامه ریخته بخواب میام بیدارت می کنیم بریم اینجا...

شام خونه حاجی دعوتیم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part177#

به کمر چرخیده و خمیازه ای کشیدم.

هوا رو به تاریک شدن می رفت و سر و صدای بچه ها می آمد.

با شکستن قلنج گردنم دستی بین موهایم کشیدم. به قول مهراب سیم سیمی هایم در هم گره خورده بود.

با عنقی از جا برخاستم. باید دستی به سر و صورتم می کشیدم زیادی از حد شلخته شده بودم.

@darkhast_romann

خانه از تمیزی برق می زد و رد اشک روی گونه هایم مانده بود.

- کجا موندی؟

با صدا زدن دوباره اش لیوانی آب ریختم.

- الان میارم.

@darkhast_romann

صدای گرفته‌ام خبر از بغض مانده در گلویم می داد. عمه حسابی از خجالتم در آمده بود.

دمپایی ها را لنگه به لنگه پا زده و کنارش ایستادم.

بالاتنه اش را روی موتور گذاشته و کام عمیقی از سیگارش می گرفت.

- چپیدی تو خونه یه لیوان آب خواستم می خوام برم جا...

با دیدن چهره ام شانه هایش را بالا کشید.

- گریه کردی؟

سر بالا انداختم.

@darkhast_romannn

- میشه منم ببری بیرون خیلی دلم گرفته.

موتور را دور زد و مقابلم ایستاد.

- نپیچون منو سگم الان، حاج خانوم حرفی زده؟ یا مستان؟

به سر وضع شیک و مرتبش نمی آمد اوضاع خانه بد باشد!

- یکم با عمه بحث کردم، می بری؟

انگشت شصتش را از روی لب هایم عقب کشید.

@darkhast_romannn

- دربست می برمت شب کرایشو ازت می گیرم بپر بپوش.

دلخوش شده به خانه بازگشتم تا شاید با کمی بزک دوزک دل هر دویمان را شاد کنم.

سوت کشدارش با دیدنم گونه هایم را رنگ انداخت.

- نداشتیم از این چیزا بچه مدرسه ای!

کو اون مانتو بی ریختت؟ چادر و جا گذاشتی دیگه؟

پا روی جا پایه ای گذاشته و پشتش نشستم.

@darkhast_romann

- روی موتور که نمی تونم جمعش کنم.

از روی شانه نگاهی به طرز نشستنم انداخت.

- مانتو رو بکش زیرت، خودتم بچسب به من از سید آبادم رفتیم بیرون دستاتو حلقه کن.

گفته هایش را مو به مو انجام داده و جلو کشیدم.

- میری مولوی؟

@darkhast_romanni

سرعتش را کم کرد.

- چی داره اونجا؟

دستانم دور کمرش حلقه شد. از سیدآباد مردم فضولش فرار کرده بودیم.

- همش عمه رو میاوردم اونطرفی تو رو ببینم...

سرعتش را بیشتر کرد.

@darkhast_romannn

- الان وردلتم بشین ببین جوجه طلایی، می خوام ببرمت خونه شقایق سفت بچسب.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part178#

@darkhast_romannn

از کنجکاوی و شوق بیشتر به تنش چسبیدم.

با این که بعداً متوجه شدم از مولوی مسیر دورتر می شد اما رفته بود تا حرفم زمین نیفتد.

آدم ها، کوچه‌ها و مغازه های مولوی تک‌تک شان در نگاهم زیباتر شده بود.

به نظرم عشق همین بود دیگر، جهنم را مانند بهشت می دیدم و طول خیابان مولوی که دو سال آزارم داده بود حالا گل و بلبل در نظرم جلوه می کردم.

با توقف موتور فین فینی کردم.

یک خانه در آن سر شهر، در بین کوچه های باریک، در زنگ زده ی قرمز رنگ، جایی بود که از صاحبش یک نام می شناختم و هزاران نشان.

آن دختر جوان که دنیا می گفت یا زن پا به سن گذاشته ای که مهراب نسبت به آن تعصب داشت؟!

گازی به موتور داد و پیاده شد.

- خبر دادی بهش که میای؟

نچی کرد و کف دستش را محکم تر روی در کوبید.

- جواب نداد که.

@darkhast_romann

یک بار...

دو بار...

ضربه هایش به قدری پر صدا بودند که معترضم کرد.

- چیکار می کنی زشته، نیستن شاید.

دستش را داخل جیبش فشرد و کلید کوچکی بیرون کشید.

- خونست باز نمی کنه از ترسش.

@darkhast_romannn

کلید را به سختی در قفل فرو برده بود که در رو به رویی باز شد.

- باز که اومدی مگه نگفتم پیدات نشه؟

ترسیده به پیرمرد چشم دوختم.
با یک رکابی نازک رنگ و رو رفته بیرون آمده و تشر می زد.
مهراب دستش را در هوا تکان داد.

- برو تو عمو دنبال دعوا نیستم.

@darkhast_romann

مرد پا در کوچه گذاشت.

- خونه نیستن کم بکوب در این خراب مونده شکست...
جلو پات با چند تا شکل خودش انچوچک هرهر و کرکر کردن و رفتن!

با لگدی که مهراب به در کوبید وحشت زده دستش را گرفتم. از حرص و عصبانیت می لرزید.

- برو تو پیری تا نزدم زیر کاسه کوزت.

@darkhast_romann

کشان کشان او را کنار موتور بردم.

- چی شد؟ چرا اینجوری می کنی پیره، گناه داره!

سوییچ موتور را چرخاند.

- همین پیریه فاتحمو خوند، بشین بریم پیداش می کنم.

پنچر شده از ندیدن شقایق نام که با توجه به توضیحات آن پیرمرد یقین پیدا کرده بودم کم سن و سال است پشتش نشستم.

@darkhast_romanni

کوچه به کوچه آدرس را در خاطرم ثبت می کردم تا در اولین فرصت تکلیف شقایق را روشن کنم.

- چای خانه ی مش ممدعلی...

ناباور به تابلوی برقی نگاه می کردم که موتورش متوقف شد.

- منو می خوای ببری قهوه خونه؟

با سر به پیاده رو اشاره زد.

@darkhast_romann

- مگه ملت کجاها نامزد بازی می کنن؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part179#

هنوز هم مردد بودم که مکث کوتاهی کرد و با گذاشتن دست پشت کمرم به داخل کوچه اشاره زد.

@darkhast_romannn

- اینجا کافه چیه؟

نگاهی به تابلو انداختم.

- کافه علی، دوستته؟

بازدمش را کلافه بیرون داد.

- نه بریم تو ببینم.

نمی دانم چرا حس می کردم دنبال کسی می گردد.
با دقت نگاهی به اطراف انداخت و صندلی را بیرون کشید.

- اینجام نیست میفهمم کجاس بی صاحاب شده انگار...

@darkhast_romann

غرغرهایش را می شنیدم اما منظورش را نمی فهمیدم.
با نشستنش کمی به جلو مایل شدم.

- خوبی؟

آرنج هایش را روی میز گذاشت و سر تکان داد.

@darkhast_romannn

- آره هیچی نیست یچی بخوریم بریم خونه خستم.

قبل از آن که گارسون به میز ما برسد لب زدم.

- مگه شام نگفتی میریم خونه ی بابات اینا؟

منو را به طرفم گرفت.

- آره آره میریم. دو دیقه بشین!

با دور شدن پسر جوان مچ نگاه جستجو گرش را گرفتم.

- الان ما چرا اینجاییم؟

@darkhast_romann

گوشی را از جیبش بیرون کشید.

- نامزد بازیه دیگه چی می خوری؟

رو گرفتم.

- داری دروغ میگی.

دست از چرخش انگشتانش روی کیبورد کشید.

@darkhast_romann

- چس نکن جوجه اعصاب ندارم.

با پا روی زمین کشیده و صندلی را عقب کشیدم.

- باشه پس بریم خونه.

نیم خیز شده و دستم را کشید.

- بشین ترمه.

@darkhast_romannn

صندلی کناری اش را با پا هل داد و مجبور به نشستنم کرد.

- دستم درد می کنه ول کن.

با اخم های در هم گوشی را دم گوشش گذاشت.

- مهراب خره دیگه نه؟

اطلاعی از پشت خطی اش نداشتم و صدای آهنگ ملایم نمی گذاشت صدایش را بشنوم.

@darkhast_romann

- من که گیرش میارم ولی بهش پیغوم بده بچه بازیاشو ببوسه بذاره کنار من بعد این پاشو قلم می کنم از خونه بیرون بره...

مطمئن بودم برای مستان لغز نمی خواند. لحنش با او مهربان تر بود. حداقل به این تندی هم نبود...

انگشتانش را از روی مچ تا بین انگشتانم کشید و قفل کرد.

- جمع کن لب و لوچتو دربست تا آخر شب پیشتم...

هنوز دلگیر بودم.

@dalkhast_romann

- نمی خوام بریم خونه درس دارم.

کج خندی زد و نگاهی به اطراف انداخت.

- الان دور دور توعه ها بتازون آخر شب میفتی گیر من دیگه آخ و ناله‌ت دردی دوا نمی کنه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part180#

@darkhast_romann

با صدای خنده های ریزم دستش را روی زنگ گذاشت.

- هیش! اینجا سیدآباده صدا خندت نپیچه که سرم درد می کنه واسه دعوا...

به زحمت لب گزیدم و خودم را جمع و جور کردم.
صدای لخ لخ دمپایی های مستان می آمد.
حس خوبی به این مهمانی نداشتم.
نه آن که اهالی خانه خیلی دلشان نسبت به من خوش بود، آمده بودم دیداری تازه کنم.
با باز شدن در، مهراب کمی موتورش را عقب کشید.

- برو تو... یاالله.

مستان رو ترش کرد.

@darkhast_romann

- داد نزن داداش مامان خوابه.

موتورش را داخل حیاط برد و پیاده شد.

- چه خوابی اول شبه هنوز. حاج خانوم حاج خانوم؟

طوری رفتار می کرد که انگار همه چیز خوب و خوش است و سر زده برای یک مهمانی چند ساعته آمده ایم.

راه رفته اش را بازگشت و سر پله ها ایستاد.

@darkhast_romann

- بیا بالا عروس حاجی بازم بساط خوش آمدگویی تعطیله...

پله ها را دو تا یکی بالا رفته و کنارش ایستادم.

- می خوای نریم تو؟ فکر کنم هنوز ناراحت باشن.

نچی کرد و دست روی کمرم گذاشت.

@darkhast_romann

- چیمم نبود که بیایم یا نه حاجی اصرار کرده بیا ببینیم چه خبره حرفی زدن میبرمت.

دلخوش از این که هوایم را داشت جلوتر از او وارد خانه شدم.

دلم برای این حسن یوسف ها که در کنار در ورودی گذاشته بودند نیز تنگ شده بود.

تمام عادات و کارهای این خانه را از بر بودم و با این حس غریبانه نمی توانستم آزادانه نگاهم را در خانه بچرخانم.

@darkhast_romann

- به به بفرمایید.

صدای سلامم آن قدر ضعیف بود که حاج فیضی نشنید. جز او کسی در سالن نبود.
با تعارفات روی اولین مبل جا گرفتم.

- بشین پسر سرپا نمون.

مهراب با وجود آن که انتظار این بی محلی را داشت اما سر بالا انداخت.

- میام الان...

گفت و بی آن که اجازه ی حرفی بدهد ابتدا در آشپزخانه سرک کشید و سپس از پله ها بالا رفت.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part181#

- خب ترمه دخترم چخبر از اوس اسد؟

با بلعیدن آب دهانم سر بلند کردم.

- خوبن؛ یعنی بار آخر پرستارش گفت خوبه نذاشتن ببینمش.

تسبیح خاکی رنگش را در مشتش جمع کرد.

@darkhast_romannn

- توکل به خدا خوب می شه ان شالله باید از ناراحتی دور باشه، برای دیه چی؟

پسرا یه حرف هایی می زدن.

از طبقه ی بالا صدای بگو مگو می آمد و جالب بود حاج فیضی خودش را به نشنیدن زده بود.

- خونه رو گفتم بفروشیم اما...

کوبش در سرم را به عقب چرخاند که صدای خنده ی مردانه اش بلند شد.

@darkhast_romann

- نترس در و دیوارهای این خونه عادت کردن، می گفتی...

سخت بود حفظ خونسردی ام اما زیر اجبار او بودن را هم نمی شد دست کم گرفت.

خنده رو و مهربان بود اما با جذبه، طوری که حالا با نیم نگاهش وادارم کرد مانند بلبل به حرف بیایم.

کاری که بیشتر مواقع نگاه مهراب می کرد.

@darknast_romann

- اما سه دنگ خونه فقط به اسم باباست، اون زنه اگه سه دنگ رو بخره با پول موتور بابا و طلاها شاید یکمی از دیه حاضر بشه.

لا اله الا الهی گفت و دستی بین محاسنش کشید.

- ان شالله که می شه، من با چند تا از موسسه های خیره و گل ریزان حرف زدم، شرایط اوس اسدم براشون گفتم واقعیتش فعلا بی خبرم گذاشتن اما ناامیدی کار شیطانه باز هم توکل به خودش...

سرم را پایین انداخته و گل های فرش را با پا در هوا نقاشی می کردم که بالاخره صدای حاج خانوم آمد.

آن هم چه آمدنی...

- چی می خواد اینجا مگه نگفتن نه رفتی باشه نه آمدی؟

@darknast_romann

تو فکر آبروی ما نیستی فکر عزت و غرور خودت باش مادر...

نمی شد به این زن بی احترامی کرد.

مادر بود و حق داشت شماتتم کند، برای بی آبرو کردنشان، برای مضحکه شدنشان برای همه ی حرف هایی که در و همسایه با طعنه بارشان می کردند و من با برخاستنم مقابل پایش قصد پایان دادن به این کینه و کدورت را داشتم اما او کوتاه نیامد.

جواب سلام رسا و بلندم را نداد و یک راست به آشپزخانه رفت.

- مستان و صدا کن بیاد کمک کنه غذا بدم پاشه بره، اینجا شده رستوران!

@darkhast_romann

دل شکسته از رفتار هایش لب گزیده و سرجایم نشستم.

- وا کن سگرمه هاتو درست می کنم همه چیزو...

هر چه دیگران زخم می زدند او با چند کلمه ی ساده اما پر تحکم می شست و می برد.

دست روی نرده ها گذاشت و سر بلند کرد.

- مستان بیا پایین کمک حاج خانوم.

@darkhast_romann

بعید بود مستان آن بالا بماند. برای توپ و تشرهم که شده می آمد. رفیقم را خوب می شناختم.

همان هم شد برای بار دوم صدایش نزده از پله ها سرازیر شد.

- اومدم دیگه چیه می ترسی شامتون سرد بشه؟

حاج فیضیی که تا به الان همسرش را در آشپزخانه توجیه می کرد با شماتت نام مستان را خواند.

- خب چیه حاج بابا مگه دروغ می گم؟

الان داداش محمدمم میاد چجوری روشون می شه تو...

@darkhast_romannn

حرفش تمام نشده با جلو رفتن مهراب لب هایش را چفت کرد و خودش را در آشپزخانه انداخت.

- دهنتو می بندی مستان بار آخرت بود شنفتی؟

پیش مادرش شیر شده بود که از روی اپن گردن کشید.

- راست می گم خب اوناهاش اومد اگه روت می شه برو در و وا کن.

@darkhast_romann

با هجوم دوباره اش حاج فیضی بازویش را چنگ زد.

- صلوات بده پسر چت شده، باز کن درو من حلش می کنم.

مهراب بازدمش را با صدا بیرون داد و رو به مستان غرید:

- واسه تو یکی دارم فکر نکنی فرار کردی.

حرفش را گفت و با تاکید دو بار انگشت اشاره اش را در هوا تاب داد.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part182#

دکمه ی آیفون را فشرد که برای بار دوم زنگ به صدا در آمد.

- خرابه.

صدای ضعیفم را شنیده بود که برای چند ثانیه ای اخم هایش را باز کرد و با سر به آشپزخانه اشاره زد.

@darkhast_romannn

- برو میام الان...

لبخند کم رنگم نمکی بود روی زخم های مادر و دختر که از نبود حاج فیضی استفاده کرده و پچ پچ می کردند.

روی رفتن به آشپزخانه را نداشتم. در فکر و خیالم زندگی در این خانه آن هم با مهراب را تصور می کردم اصلاً شدنی نبود باید نظرش را عوض می کردم.

بعد از گذر چند دقیقه در خانه باز شد.

برای دیدن او سر بلند کرده بودم اما با برادر بزرگ ترش چشم در چشم شدم.

- س...سلام.

@darknast_romanni

به نسبت مادر و خواهرش خیلی صمیمی تر بود. درست مانند روزهایی که نسبتم با آن ها یک دختر همسایه بیشتر نبود.

- سلام خوبی؟

مستانه بیا اینا رو بگیر.

دوغ و نان را به دست خواهرش داد و کت به دست پیش آمد. هنوز منتظر مهراب بودم.

- از اوس اسد خبر دارین؟

@darkhast_romannn

خودش خوب می دانست حرف زدن و ملاقات با بابا ممنوع بود پس این پرسیدن هایش یک نتیجه بیشتر نداشت و آن هم...

با هندل خوردن موتور اخم هایم در هم رفت.

- وا داداش مهراب رفت که!

صدای پر تمسخر مستان کافی بود برای افتادن دلشوره به جانم. دسته ی مبل را فشرده و از جا برخاستم که حاج فیضی حوله به دست پیش آمد و جواب سلام پسر دردانه اش را با مهر داد.

@darkhast_romannn

- سلام باباجان خسته نباشی دیر کردی بازم که، کو اون یکی؟

با تمام جان و دل منتظر جوابش بودم.

- آره کارها طول کشید فردام کارم طولانیه تا ان شالله بیفتم روی غلتک.

بساط کار را پیش کشیده و به آشپزخانه دعوتم می کردند اما پای رفتن نداشتم.

به اجبار دور میز شش نفره شان ایستادم.

جای من و مستان همیشه کنار پنجره ی منتهی به کوچه بود.

@darkhast_romannn

- پس مهراب کو؟

این بار با سوال حاج خانوم محمد ابراهیم حرف کار را تمام کرد و متعجب گفت:

- با گوشی حرف می زد تو حیاط آتیششم تند بود، با کسی دعوا کرده؟

جالب بود که مخاطبش من بودم.

- نه، نمی دونم.

@darkhast_romann

شانه بالا انداخت و لیوانی آب برای خودش ریخت.

- آره انگار دعوا می کرد. حرف عکس و پروفایل و اینستا بود.

یکه خورده از کلماتی که تکه تکه گفته بود به پنجره چشم دوختم.
مرا اینجا و وسط این مهلکه نمی گذاشت که برود، می گذاشت؟
برای تایید حرفی که قلبم عاجزانه بیانش کرده بود منتظر شنیدن صدای موتورش بودم اما به جایش حاج خانوم به حرف آمد.

@darkhast_romann

- چیه دختر ساکتی؟ مهراب و نمی شناختی؟

اهمیتی به هشدار حاج فیضی نداد.

- بذار بدونه چیکار کرده حاجی، الان خوب می فهمه که مهراب آدم موندن نیست.

احمقانه بود که هنوز گوش هایم تیز بود تا صدای موتورش را بشنوم؟

حاج خانوم هنوز می شمرد. از تمام کرده ها و نکرده هایم...

@darkhast_romanni

- فکر کرده دوبار به روش خندیده خبریه اما نیست. مهراب حوصله ی بچه بازی نداره که...

قطره اشک چکیده روی گونه ام را دید و ضربه ی آخر را زد.

- آره گریه کن حالا حالا ها واسه دل سوخته ی محمدم باید تاوان بدی بدتر از اینا سرت میاد این که چیزی نیست، لیاقت نداشتی زندگی کنی مثل مادرت بودن...

علاوه بر آن که قدم هایم مرا از آن جهنم بیرون کشیدند محمد ابراهیم نیز هواخواهم شده بود.

@dakhast_romann

- تمومش کن حاج خانوم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part183#

@darkhast_romanm

در را چفت کرده و با زانوهایی سست شده پشت در نشستم.

جان می کندم برای مهار کندن صدای هق هقی که می دانستم به گوش گلناز خانوم می رسد. دیده بودم در حیاطشان باز بود و بشقاب چای بدست آمار اهالی محل را می گرفت.

جانی به تنم بخشید و خودم را بالا کشیدم.

گویا دنیا سر لج با منه بیچاره برداشته بود که اینگونه چپ و راست در گوشم می کوبید.

مقابل آینه دستی به صورتم کشیدم.

لباس هایم اتو شده و کیف و کتاب هایم جمع بود.
باید به روال قبل باز می گشتم.

نگاهی به سیم از پریز کشیده ی تلفن انداخته و کلید را داخل قفل چرخاندم.

ساعت دوازده شده و هنوز پیدایش نشده بود و من چه احمقانه تا به الان منتظر مانده بودم تا حرصم را بر سرش خالی کنم.

با تصور این که سرش با شقایق نامی گرم باشد سرم را در بالشت فرو برده و جیغ خفه‌ای کشیدم.
به لطف او همین روزا دیوانه می شدم و تمام...

در خواب هایم نیز تصوراتم بودند با این تفاوت که دیدنش از تصورش دردناک تر بود.

با ناله ای که اثر گریه هایم در خواب بود، غلتی در رختخواب زده و با چرخیدنم در جای گرم و نرمی فرو رفتم.

در خواب که آغوش مهراب اما واقعیت؟

با ترس و وحشت دستم را بالا کشاندم.

کاش اجازه می دادم علی بیاید.

@darkhast_romann

از ترس جرات باز کردن چشمانم را نداشتم. نفس در سینه ام حبس شده و گوشه ی ابرویم بالا می پرید.

در دل خودم را شماتت می کردم.

با نشستن انگشتانم روی داغی تنش جیغی کشیده و عقب پریدم.

در تاریکی و روشنایی کم جان اتاق سیاهی ای نمایان بود که در دستش یک نقطه روشن به چشم می خورد.

قبل از آن که مغزم شروع به بافتن پرت و پلا کند به حرف آمد.

@darkhast_romannn

- منم جوجه نترس بیا اینجا!

قبل از آن که دست دراز شده اش بازویم را لمس کند عقب تر کشیده و به حالت نشسته در آمدم.

- چجوری اومدی تو؟

از لحن جدی و سردم جا خورد.

- یعنی چی؟

موهای بلندم را روی سینه ام ریختم. این تاپ دو بنده زیادی از حد همه چیزم را در معرض دید گذاشته بود.

@darkhast_romannn

- میخوام بخوابم.

پوکی به سیگارش زد و خودش را روی رختخوابم بالا کشید.

- بیا بچه جون بیا خودم می خوابونمت...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part184#

از وقاحتش اخم های بیشتر در هم رفت.

@darkhast_romannn

ماندم وقتی کلید بالای سر من بود چطور وارد خانه شده؟

ماجرا را جدی گرفت که نیم خیز شد.

- کولی بازی در نیار، صبح می برم نشونت میدم کدوم خراب شده ای و چرا رفتم الان بیا بگیر بخواب.

سر بالا انداختم.

- مهم نیست برو...

با جلو کشیدنش مانع از ادامه ی حرف هایم شد.

@darkhast_romann

- بیا اینجا ببینم.

با مقاومت بسیارم بالاخره تنم را در آغوشش کشید.

- حق نداری بگی برو برم یه عمرم زار بزنی دور و برت پیدام نمی شه من هر کی نیستم بچه‌جون حواست به قهرات باشه!

لجوجانه فشاری به سینه اش آوردم.

@darkhast_romann

- منم احمق نیستم چرا رفتی؟

اونی که رفتی پیشش از من خیلی مهم تر بود اصلاً یادت هست که مامانت اینا...

بغضی که رو به رسوا کردنم می رفت را قورت دادم.

- ولم کن مهراب.

حلقه ی دستانش را شل تر کرد.

- باشه توله باشه می دونم خبط کردم بیخیال خودم حلش می کنم.

@darkhast_romann

بیا بخواب تو خواب قشنگ تری کاش بیدارت نمی کردم.

با سر به بیرون اشاره زدم.

- برو حل کن.

با خنده ی مردانه دستی بین موهایش کشید. هنوز چهره اش را نمی دیدم.

- می دونی زور داری برام دیگه آره؟

@darkhast_romannn

جوابی ندادم که ادامه داد:

- می دونی کاریت نمی کنم که داری دهنمو م...ای جوجه رنگی!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part185#

@darkhast_romann

با حرص تکانی خوردم.

- من اصلا نمی فهمم چه خبره انقدر بهت اعتماد دارم هر چی میگی باور می کنم اون شقایقی که تو گفتی کجا اونی که دنیا نشون داد کجا!

با برداشتن پاکت سیگارش به طرفم خم شد.

- خب پس بگو باز این دختر عمت گند زده به احوال ما.

زانوانم را در آغوش کشیدم و چانه ام را رویشان گذاشتم.

@darkhast_romann

- فقط اون نیست مامانت، مستان، همه... همه دارن بهم حرف میگن هیچی نمیگی همش دنبال شقایقی الانم باز برو پیش اون، اصلا چرا اومدی؟

به عمد نفس هایش را روی گردنم خالی می کرد.

- اومدم تنها نباشی.

تکخندی زدم.

- من خیلی تنها موندم عادت دارم تو پاشو برو نمی خوام اینجا باشی.

@darkhast_romann

دندان قروچه ای کرد و از جا برخاست.

- شما زنا عادتونه ب...کنید نه؟

کفری شده خودم را روی تشک کشیدم.

- من که کاریت ندارم یکی دیگه اذیتت می کنه بخاطرش پا میشی میری اصلا من کیم تو زندگی تو... برو پیش اون تنها نباشه منم به یکی میگم بیاد نگ...

با کوبیده شدن در اتاق شانه هایم بالا پرید.

@darkhast_romannn

با نشستنش روی دو پا یقه ام را چسبیده روی بالشت فشرد.

- تو بی شرف نفس مهرابی که الان پا گذاشتی رو رگ غیرتم ولی چون تقصیر خود خرمه مجبورم خفه شم فهمیدی؟

از ترس به نفس نفس افتاده بودم که فشاری به زانوانم آورد.

نباید کم می آوردم، فین فینی کردم.

- راست می گم من چی توام؟

چون بچم و شونزده سالمه فکر می‌کنی نمی فهمم؟

مامانت می گفت جواب دل سوخته ی محمدم دارم میدم چون تو ولم کردی رفتی بهم اهمیت ندادی.

آخرشم می ذاری میری پیش همون شقایق!

@darkhast_romann

دستش را روی دهانم فشرد.

- هیش! صدات نیاد.

با دندان هایم دستش را داخل دهانم کشیدم که از تک و تا افتاد.

- بعد مدرسه می برمت خونه‌ش حرف مهراب دو تا نمیشه حله؟

@darkhast_romann

سر بالا انداختم که خودش را کنارم کشاند.

- صبح می رم تعمیر گاه تا ظهر کار دارم از اون خراب شده که بیای میام دنبالت با همون کیف و کتاب می برمت که بفهمی بقیه شعر می گن.

دستش را از بین دندان هایم بیرون کشید که تکانی خوردم.

- پس تا بفهمم راست میگی یا نه برو خونتون.

سرش را روی بالشت کوبید و با تخسی گفت:

@darkhast_romann

- دو ساعت دیگه صبحه بخواب کاریت ندارم.

نچی کرده و با کشیدن بالشت از کنار دیوار فاصله ی بینمان را زیاد کردم.

جالب بود که او روی رخت خواب گرم و نرم من با پرویی خوابیده و من مجبور بودم روی زمین خشک بخوابم.

آن قدر به قد و قواره ی بلندش چشم دوخته بودم که دوباره خواب چشمانم را اسیر کرد. خوابی که سراسر دعوا و جیغ و داد با مهراب بود.

به راستی که خواستن پسر عیاش و کله خراب حاج فیضی دردسر داشت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part186#

با دیدن ساعت تکاپویم بیشتر شد.

تن و بدن خشک شده ام دست و پایم را بسته بود که با مقنعه ی کج و معوج بالای سر مهراب ایستادم.

- مهراب، مهراب پاشو...

تکانی خورد که روی زانوهایم نشستم.

@darkhast_romanm

- تو رو خدا پاشو منو ببر دیرم شده.

کش و قوسی به تنش داد و نیم خیز شد.

- بپوش پا میشم الان.

سر پا ایستادم.

من حاضرم پاشو.

@darkhast_romannn

به زحمت تنش را بالا کشید و وسایل هایش را برداشت. دیدن کلید بابا که همیشه روی جا کلیدی بود میان وسیله هایش معمای دیشب وارد خانه شدنش را حل کرد.

- مهد کودک میری مگه؟ جلو آینه یه نگاه به خودت بنداز.

با دیدن دکمه های بالا و پایینم آه از نهادم بلند شد.

با نشستن روی ترک موتورش خودش را جلو کشید و راه افتاد.

- تهش ارزش داره؟

@darkhast_romannn

متعجب نگاهی به نیم رخش انداختم.

- ته چی؟!

از سر کوچه با سرعت گذشت و به عمد وارد کوچه های دره محله شد.

- همین هفت صبح پاشدن دیگه، تهش خونه ی منی درس و مدرسه چیته؟ می ذارم بخوابی تا لنگ‌ظهر...

با قلدری جواب دادم:

@darkhast_romannn

- نخیرم من می خوام خانوم معلم بشم.

شکر خدا که اهالی محل این خواب بودند. مردم این کوچه و مهراب مانند جن و بسم الله شده بودند همه از رو در رویشان می ترسیدند الی او که وقت و بی وقت اینجا پیدایش می شد.

- آره خانوم معلم توله های من.

از خودخواهی اش اخم هایم در هم تنید.

@darkhast_romann

- نخیرم من درسم و می خونم می خواستی قبول نکنی بابام که گفته بود.

نچ نچی کرد و سرعتش بیشتر شد.

- دستورات بابات تا قبل عقده بعدش تمومی...

پهلویش را فشردم که کمی از سرعتش را پایین آورد. حرفش حسابی کفری ام کرده بود اما سرعت زیاد کرد تا دهانم را ببندد.

- همین جا نگه دار نبیننت.

@darkhast_romann

به کوچه ی مدرسه اشاره زد.

- این همه رو پیاده می ری مگه دیرت نشده؟

با توقفش خودم را پایین کشیدم. موتورش هم برای قد و قواره ی من بزرگ بود.

- می دونم، ببینت اخراج می شم.

متقابلا اخم هایش را در هم کشید.

@darkhast_romanni

- بدویی تو خیابون؟ کو چادرت اصلا؟

بند دیگر کوله را روی دوشم کشیدم.

- بله می دوم، چادرم روی موتور می ترسم سر کنم.

با چشمان خمار خوابش براندازم کرد.

- امروز یکم باس حرف بزنیم تو هنو نمی دونم چی مهرابی که این جوری زدی جاده خاکی...

@darkhast_romannn

نیشخندی زده و همانطور که به پشت راه می رفتم لب زدم.

- نفس مهرابم دیگه.

با تک خندی سر تکان داد که چرخیده و یک نفس تا مدرسه دویدم.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part187#

- هی ترمه!

با شنیدن صدای لیلا نفسی گرفته و کنار در ایستادم.

- کجا بودی؟

بعد از چند سرفه ی کوتاه نگاهم را به مهراب دوخته و جوابش را دادم.

- خواب موندیم الان اومدم.

@darkhast_romannn

با تک بوقی اشاره زد که داخل بروم.
وارد حیاط دبیرستان شده و لیلا نیز داخل آمد.

- موندید! با هم می خوابین عوضی؟

خودم را به علی چپ زدم.

- هان؟

با شانه اش به شانه ام کوبید.

@darkhast_romannn

- هان و کوفت دیدم رسوندت پس راست می گفتی اوکی کردیش ای لا...ی.

با حرص اخم هایم را در هم کشاندم. بددهنی اش در مدرسه زبانزد بود.

- مگه دروغ دارم بگم، اونیم که گفتی خودتی.

دهن کجیی کرد و دستم را کشید.

- بیا بریم نجاتت بدم بدبخت باز می مونی پشت در دفتر.

@darkhast_romanm

با این که امیدی نداشتم همراهش شدم. از لیلا این خوبی ها بعید بود!

خانوم شریعتی با دیدنم پشت چشمی نازک کرد که لیلی پوشه ها را روی میز گذاشت.

- خانوم اینا رو دادن فقط بقیه‌ش گفتن حاضر نیست.

عصبی پوشه ها را گرفت.

- ای بابا بچه امتحان دارن...

@darkhast_romannn

رو به کسی که نمی دیدم کرد و ادامه داد:

- می بینید اوضاع رو؟ دستگاه چاپ مدرسه باید خراب بشه اونم فصل امتحانات!

لیلا دستگیره ی در را می کشید که خانوم شریعتی مرا هدف قرار داد.

- ممنون دخترم برو کلاست، تو... محمدی بیا تو ببینم باز خواب موندی؟

لیلا دست بلند کرد.

@darkhast_romannn

- اجازه خانوم، نه با من اومدم؛ یعنی من گفتم بیاد بابام اینا تنها منو می دیدن دعوام می کردن واسه همین گفتم محمدی باهام بیاد.

متعجب از دروغی که سر هم کرده بود لب هایم را روی هم فشردم.

خلاصم کرد که هر دو قانیه ای بعد روی نیمکت آخر نشستیم.

@darkhast_romannn

- مرسی.

چشمکی حواله ام کرد.

- رفیقیم دیگه تو صد می ارزی به دختر حاجی، چجور با اینا سر کردی؟ همشون گنده دماغن!

با خنده ای کوتاه به تخته چشم دوختم. بی شک از دست مستان عاصی شده بود او را فقط من تحمل می کردم. دختری که در کنار عقاید سفت و سختش عادات و رفتارهای حاج خانوم و زنان اهل محل را پیشه کرده بود.

تا اتمام مدرسه لیلا کنارم بود و چند باری تکه و طعنه به مستان انداخت که با ناراحتی ام مواجه شد من که او نبودم نارفیق باشم هنوز هم برایم حکم همان خواهر را داشت.

با خروج مان از کوچه سلاله دستم را گرفت.

@darkhast_romann

- ترمه اون آقا با تو کار داره؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part188#

مهراب بود.

منتها با کلاه کاسکت به سر که از چشمانش شرارت می بارید.

- آره من می رم فعلاً.

سرعت قدم هایم را کند کردم که خانوم شریعتی از کنارم گذشت. امروز بازرس برای دیدن مدرسه

@darkhast_romannn

آمده و از شانس خوبم حواسش چندان در پی ام نبود.

- از اینور بروها الان فضولا ببینن خانوم شریعتی و صدا می زنن.

فرمان را چرخاند و نگاهی به صورتم انداخت.

- علیک سلام ببینن بگو سرویس مدرسمه، استتارم کردم برات.

@darkhast_romann

تیپ سر تا پا مشکی اش را از نظر گذراندم. با وجود تکراری بودنش حسابی به او می آمد.

- ببخشید سلام، مبارکه.

طبق عادتش شروع به گاز دادن کرد. بد هم نبود. درگیری ذهنم زودتر آزاد می شد.

باز هم همان مسیر و کوچه ها و درب کوچک زنگ زده...

با این تفاوت که این بار لای در باز بود.

با توقف مان به طرفم چرخید و کلاه را روی فرمان فیکس کرد.

@darkhast_romannn

- هر چی شد اینجا رو نمی گیریا یه راست می ریم خونه بعد باشه؟

قبل از آن که حرفی بزنم در کامل باز شد.

- مهراب تویی؟
بیا تو پسرجان جلو دری چرا؟

با ابرو اشاره ای به من زد و گردن موتورش را قفل کرد.

- مهمون آوردم برات.

@darkhast_romannn

زن سن و سال زیادی داشت درست همان چیزی که مهراب گفته بود اما هنوز هم سایه های شک و تردید در آسمان دلم جولان می دادند.

زن لبخند به لب از میان چشمان تارش نگاهی به صورتم انداخت.

- عینک نزدم ولی از کی تا حالا مهمون دختر میاری تو این خونه؟

پشت سرم وارد شد و پرده ی پشت در حیاط را بالا زد.

@darkhast_romann

- برو تو. غریبه نیست که بیا اومده با تو آشنا شه شقایق بانو...

هیجان زده از حیاطی که نقلی و مرتب بودنش لب هایم را کش داده بود، زن به کمک مهراب وارد حیاط شد و بلافاصله عینکش را از روی تخت زیر درخت گردو برداشت.

- با من؟ کی هست که می خواد منو بشناسه؟

با زدن عینک به چشمانش مردمک هایش درشت شد.

@dakhast_romann

- بلا گرفته بچه مدرسه ای آوردی خونه ی من؟ مگه نگفتم من دیگه درس و مشق بچه ها نمیدم!

مهراب خودش را روی تخت ولو کرد.

- این بچه مدرسه ای عروس آیندته شقایق بانو.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part189#

متعجب نگاهشان می کردم که زن قدمی جلو گذاشت.

@darkhast_romannn

-عروس! این همون دختره ست که...

مهراب خودش را از روی تخت پایین انداخت.

- زنمه دیگه آوردم ببینی.

زن فاصله ی بینمان را کمتر کرد و در پس عینک ته استکانی چشمانش باریک شد.

- علیک سلام!

@darkhast_romanni

هنوز هم در بهت بودم.

- س...سلام...

سری تکان داد و یه مهراب اشاره زد.

- فراریش که ندادی!
چرا ترسیده؟

مهراب کنارم ایستاد و شانه ام را فشرد.

@darkhast_romannn

- نه این جوجه تعجب کنه این شکلی می شه تا یه چی بیاری من اوکیش می کنم.

زن با تاسف سر تکان داد.

- جوجه؟ از دست تو باشه بیاین تو بیارش تو خونه ببینم چی شده.

چادرش را از دور کمرش باز کرده و غرغر کنان از دو پله ی منتهی به خانه بالا رفت که مهراب مقابلم ایستاد.

- اینم شقایق حله دیگه؟

@darkhast_romann

نچی کرده و با سر انگشت به آن زن اشاره زدم.

- مامانته!؟

سر انگشتم را میان مشتش گرفت که زن صدا بلند کرد و نامش را خواند.

- حالا بیا بریم، تو خونه حرف می زنیم.

کنارش راه افتادم. دلم می خواست بیشتر از این زن بدانم.

خانه اش مرتب بود.

یک هال دوازده متری کوچک که در مقابل در ورودی آشپزخانه ی نقلی قرار داشت و دست

@darkhast_romann

راست درب سه تیکه ای با پنجره های رنگی که به اتاق کناری باز می شد.

- بیاین تو، غریبگی نکنین درسته به جاه و جلال خونه حاجی نمی شه ولی کلبه خرابه ای هست...

بشین مهراب، دخترجان بشین اسمت چیه؟

بند کوله را میان انگشتانم گرفته و کنار پشتی های تکیه زده به دیوار ایستادم.

ترمه ی کنجکاو و سرکش درونم در حال فضولی بود که مهراب با یک تیر دو نشان زد.

- ترمه، بشین.

@darkhast_romanm

در طول چند دقیقه ای که با ایما و اشاره قصد حرف کشی از مهراب را داشتم بساط پذیرایی اش را به پا کرد و سینی چای به همراه تنقلات را روی زمین گذاشته و بینمان نشست.

نسبت به سن و سالش فرض تر بود...

مهراب با اخم های در هم تلفن را دم گوشش گذاشته و مشغول بود که زن سرش را زیر گوشم خم کرد.

- دختر یه سوال می پرسم راست و حسینی جواب بده...

گوشم به او و نگاهم به انگشتان لاک خورده اش بود!

- بله، چی؟

@darkhast_romann

موهای بیرون زده از کنار روسری اش را بالا زد.

به نسبت حاج خانوم پوشش راحت تر و خب بنظر من عجیب تری داشت!

سن و سالش به گلناز خانوم نزدیک تر بود اما این کجا و آن کجا!

- رلید با هم؟

به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم. رِل؟

باید آفرین می گفتم به زنی که هنوز هم درست نسبتش را با مهراب نمی دانستم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part190#

@darknast_romanim

روحیه ی سر زنده ای داشت. این را به صراحت می شد از رنگ های مختلف در خانه و لباس هایش دید.

برای باز کردن زبانم، ناخون هایش را روی پایم فشرد.

- هستین آره؟ ببین مهراب از این عادتا نداره ها دختر بیاره خونه اگه چیزی هست به من بگو گوشش رو بپیچونم...

لهجه ی خاصی داشت. برای این شهر نبود. سریع زبان باز کردم.

@darkhast_romannn

- نه ما نامزد شدیم، حاج آقا و خانواده ی من می دونن.

تای ابرویش را بالا فرستاد که مهراب تماسش را قطع کرد.

- چیزی نخون زیر گوشش آوردم ببینه شقایق تویی یا نه بقیه بساطا بمونه بعد.

سریع بشقاب حاوی کلوچه ها را به دستش داد.

- کی نامزد کردی به ما نگفتی؟
نکنه فیضی و زنش قدغن کردن با بدا بگردی؟

@darkhast_romannn

هر که بود مهراب عزیزش می داشت که به تک کلمه ای اکتفا کرد و داد و بیداد راه نیانداخت.

- نه.

بی حواس از آن ها دور تا دور اتاق را برانداز می کردم.

هیچ قاب عکسی نبود تا هویت صاحب خانه را نمایان کند، یعنی حاج فیضی دوبار ازدواج کرده بود؟

حاج خانوم می دانست؟ حتماً می دانست دیگر...

پس دلیل سر لج افتادن مهراب با آن ها این بود.

چه کشف عظیمی کرده بودم کاش مستان رو نشان می داد تا با هیجان برایش بگویم پدرش زن دوم دارد!

@darknast_romann

مهراب تندخو پسر حاج خانوم نبود، مغزم به تندی اضافه کرد شاید حتی پسر حاج فیضی هم نباشد!

سناریوی ساخته شده در ذهنم حواسم را از آن ها پرت کرده بود.

سریع به مهراب چشم دوختم.

چشم و ابرویش را از حاج فیضی به ارث برده بود.

ابروانی پرپشت و قهوه ای های تیره... فرضیه ی آخر رد شد.

نگاهم را به آن زن دوختم. اگر مادرش بود باید شبیهش می شد اما تنها شباهت بینشان تلخی زبان بود و بس... این فرضیه نیز رد می شد پس او که بود؟

مهراب را سین جیم می کرد و از نیم رخش چیزی نمی شد دید.

برای راحت تر دیدنش کمی جا به جا شدم که غرغرهایش واضح تر شد.

@darkhast_romann

- بعد یه هفته الان به من می گی؟

دیشب وسط داد و بیدادات نمی تونستی بگی نه؟ فقط بلدی بزنی خراب کنی آبرو نذاری برای ما؟

خیالت راحت بشه دیگه هیچ کی در این خونه رو نمی کوبه.

دیشب؟ پس دیشب مهراب این جا بود. این که میان یک سوال جواب سوال دیگرم را می گرفتم یک موهبت بود، وگرنه که به زور انبر باید از مهراب حرف می کشیدم یا حتی به زور قهر و ناز...

هیچ شباهت ظاهریی با این زن نداشت اما رابطه شان صمیمی بود، صمیمی تر از رابطه ی مهراب و حاج خانوم.

- داد و بیدادام تموم نشده رخصت دادم خودشو جمع کنه وگرنه اینبار خشتک یارو رو می کشم

@darkhast_romann

سرش. من بی ناموسی نمی کنم اینو بکن تو گوششون.

من هم از آن لحن جدی حساب می بردم چه برسد به این زن که مانند خاج خانوم مادرانه خرج مهراب می کرد.

با کشیدن تنقلاب بینمان برخاست و وارد آشپزخانه شان شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part191#

@darkhast_romann

بوی گوشت سرخ شده در خانه پیچیده بود که نفس هایش از روی مقنعه شانه هایم را جمع کرد.

- چی تو فکرته بچه جون خیلی ساکتی؟

سوالاتی که در ذهنم ردیف شده بی شمار بود که بی اهمیت ترینشان روی زبانم جاری شد.

- این زن چیکارست؟

گوش های تیزی داشت که میان جلز و ولز روغن در آشپزخانه صدایم را شنید.

اندام تقریبا تو پرش را به این تکیه داد و روی آرنج هایش خم شد.

- یه زمان دختر تخس بودم که تو دبیرستان بدو بدو می کردم و ته آرزوهام دکتر شدن بود ولی به لطف حاجی شدم یه هیچی ندار.

بعد تلاش کردم شدم یه دست فروش تو بازارای این شهر که روزی ییار با مامورای شهر داری بدو بدو می کرد، و یه مدتم مردم و کتک می زدم از اینا که پیرزن خفه...

@darkhast_romann

مهراب بین حرفش رفت.
چرا این زن این گونه بود؟!
گویا سرکوفت می زد اما به چه کسی؟ مهراب؟

- خیاطی می کنه.

نگاه پرسشگرم را به صورتش دوختم که آرنجش را روی بالشت بالا کشید و لب هایش را زیر گوشم کشاند.

- نترس دیونه نیست یکم زیادی از دنیا شاکیه، حال کن باهاش.

مانند او پچ پچ وار جواب دادم:

- خب کیه این خانوم، مامانته؟

@darkhast_romann

با تعلل چشم از آن زن گرفت.

- زخم خورده‌ی فتوای دوران جاهلیت حاجیه، چهار کلمه عربی خوند و یه دختر بچه مدرسه ای شد اینی که الان میبینی!

ناهار خوردی پاشو بریم اون یارو می گه تا عصر میاد واسه خونتون.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part192#

@darkhast_romann

برای بار دوم مشتی آب به صورتم زدم.

- خوبی؟ ترمه باز کن اینو ببینم!

صدایش بلندتر از دفعات قبل بودم. دستم را به دستگیره ی در رسانده و بازش کردم.

- خوبم معدم بهم ریخته، اومدن؟

بی توجه به مقاومت کم جانم در را هل داد و وارد سرویس شد.

- از غذاعه شد؟ نمی خوردی خب اگه دوست نداشتی ببینمت...

@darkhast_romann

شیر آب را بسته و کمرم را به روشویی تکیه دادم.

- برو بیرون من میام الان خوبم.

موهای ریخته در صورتم را بالا گرفت.

- اینا نمی ره تو چش و چالت؟

سر بالا انداختم که تنم را چرخاند.

@darkhast_romannn

- هر چقد می خوای بریز حالت بهتر نشه می ریم دکترا...

سریع صورتم را زیر آب گرفتم.

- چیزی نیست که غذا روغنی بود.

هومی کرد و از پشت بیشتر به تنم چسبید.

- توام زیادی چرب و چیلیی، چی می گفت بهت رنگ و روت پریده بود؟

@darkhast_romannn

شکمم را بیشتر به سنگ فشردم.

- هیچی بریم بیرون.

با خنده عقب کشید و به اجبار دستم را دور گردنش انداخت.

- تکیه تو بده بمن نیفتی!

چپکی نگاهش کردم.

@darkhast_romanni

- چرا انقدر می چسبی به من؟

به اجبار مرا همراه خودش روی تخت نشاند.

- زنمی خب.

پاهایم را بالا کشیدم.

- همه زن و شوهرا بهم می چسبن؟

@darkhast_romannn

تلفنش را از جیبش بیرون کشید.

- بقیه رو نمی دونم ولی من تبم تنده جوجه همش می خوام ور دلت باشم.

به آسمانی که در پس ابرها پنهان مانده بود، چشم دوختم.

- سر کار چی؟ اصلا ما چی میشیم مهراب؟

بابام هنوز اونجاست، مامانت اینا منو نمی خوان تو، صیغه چند هفته دیگه تموم می شه بعدش چی می شه؟

@darkhast_romann

بیخیال زنگ خوردن گوشی اش شد و صورتم را بالا کشاند.

- از چی می ترسی؟ من الان پیش توام. خواستن خواستن، نخواستنم به ت...مم.

کارمم حله تو تعمیرگاه کار می کنم. حاجی می خواست مغازه رو بندازه بهم قبول نکردم گفته سهممو میده.

منتظر ادامه اش ماندم.

- خب بعدش؟

@darkhast_romanhn

پاهایش را روی زمین فشرد و بلند شد.

- بعد نداره که کارم تموم می شه، سهم و میگیرم و این شو تموم میشه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part193#

@darkhast_romannn

هنوز معده ام می سوخت اما همراهش بلند شدم.

- شوچی؟ چرا یجوری مرموزی؟

تماس را وصل کرد.

- بله؟

دست آزادش را در جیبش فشرد و شانه هایش را بالا کشید.

- خونه رو دیدی دیگه اگه قصدت پیچوندن نیست بیا وگرنه مشتری دست به نقد داره خونه.

با برادر زاده ی آن زن حرف می زد؟

آرام پچ زدم.

@darkhast_romannn

- امینِ؟

با اخم لب هایم را بهم فشرد.

- بیا هستم...

دکمه ی قرمز رنگ را زد و غرید:

- گفتم فک و فامیلات...

@darkhast_romannn

بین حرفش پریدم.

- فامیلای من نیستن، میان؟

سر تکان داد.

- آره بپوش بیا حیاط، امین کی بود گفتی؟

لباس و کیفم را از روی تخت برداشتم.

- همین پسره دیگه.

@darkhast_romannn

منصرف شده پشت سرم راه افتاد.

- امین! چه قشنگم می گه امین. کشمشم دم داره تو اصلا صداش کن هوی...

در جدال برای باز کردن در دستش پیش آمد و در را باز کرد.

- جا نیشخند زدن بگو چشم.

@darkhast_romann

لی لی کنان وارد خانه شدم. همیشه ی خدا انگشت کوچکم را به چارچوب در می کوبیدم.

- مگه تو به من میگی؟

شانه اش را به در تکیه داد.

- من به حاجیم چشم نگفتم بچه بپوش الان میاد گفت همین وراست.

روسری را دور گردنم گره زده و نگاهی به تیپم انداختم. زیادی خانوم شده بودم!

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part194#

صدای زنگ او را به سوی در کشانده بود. دمپایی ها نپوشیده حرف گلناز خانوم تمام حس خوبم را گرفت.

@darkhast_romann

- کجاست این ورپریده؟ ترمه!

وایی گفته و انگشتانم مشت شد. اصلا استخر را فراموش کرده بودم.

- چی شده؟

قبل از آن که مهراب دیوانه تر شود خودم را رساندم.

- اومدم خاله سلام.

چادر به کمر بسته و برای چهارصد هزارتومان کم مانده بود چوب و چماق هم بیاورد. البته که بیراه هم نمی گفت.

@darkhast_romannn

- چه سلامی چه علیکی باز که نرفتی برو پولو وردار بیار نخواستم من بهت اعتماد کردم دو هفته ست عروس ها حرف نمونده نگن به من تقصیر منه به تو اعتماد کردم.

حرف هایش می سوزاند اما زمانی بدتر شد که ماشین آن مرد هم مقابل در خانه متوقف شد و گلناز خانوم سکوت نکرد.

- زودباش برو پولو وردار بیار عروسم اومده بدم ببره حیف اون همه خوبی من به تو نمک نشناس خوب منو سرافکنده...

مهراب تنم را داخل هل داد.

@darkhast_romannn

- چقدره؟

صدایش از خشم می لرزید.
با چانه ای لرزان لب زدم:

- میدم خودم غروب.

گلناز خانوم شاکی تر شد.

@darkhast_romann

- چیه پولو خوردی تموم شده؟ پول خوردن بلدی کار کردن نه؟

حیف که فقط نصف این پول را داشتم. غروب مابقی را از خاله جون می گرفتم و می دادم البته اگر مهلت می داد.

مشخص بود عروس های تندزبانش حسابی نقره داغش کرده بودند این گونه بالا و پایین می پرید.

همزمان با آن پسر درب خانه ی حاج فیضی باز شد و مهراب برای بار دوم غرید:

- داد نزن بگو چقدره!

زیر بار نگاه هایشان در حال خورد شدن بودم.

@darklast_romanin

- چهارصد تومنه پسرجان داری بدی؟

آبروریزی از این بدتر نمی شد. با گذر مهراب از کنارم، پاهایم بیشتر لرزید.

- میارم الان جلو این در واینستا با این دخترم حرف نزن.

بودنش دل قرص کننده بود اما مگر می شد خجالت نکشید.

با صدای آن مرد نفس حبس شده ام بالا آمد.

- می تونم کمک کنم؟

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part195#

@darkhast_romann

سرم را به طرفین تکان دادم. بغض مانع از حرف زدنم می شد.

کیپ شدن گوش هایم نعمتی بود آن لحظه تا حرف هایشان را نشنوم اما مانده بودم با سنگینی آن نگاه چه کنم!

حتماً می رفت و برای آن زن تعریف می کرد دختری که رها کرده و رفته چگونه در محله خار و خفیف شده بود.

در میان جدال مغزم با صدای عمه نفس حبس شده ام بالا آمد.

- چه خبره اینجا؟

به سرعت اشک هایم را پاک کردم.

- سلام.

ناراحتی دیروزش را ندید گرفته و از کنار ماشین گذشت.

- سلام چیشده عمه جان خبریه؟

@dark_hast_romannn

گلناز خانوم پیش مستان و مادرش ایستاده و با آن نگاه های چپکی شک نداشتم غیبتم را می کردند.

- هیچی برای خونه اومدن.

پی به ماجرا نبرده بود اما موشکافانه همه را نگاه می کرد و فقط من می دانستم در برابر بابا و کمی هم من دافعه داشت.

چادرش را جلوتر کشید.

- برو زنگ بزن حسین آقا بیاد تنهایی آخه؟

@darkhast_romann

بیرون آمدن پسر کله خراب حاجی کافی بود تا جوابش را بگیرد.

مهراب پول را به سمت گلناز خانوم گرفت و به حیاط اشاره زد.

مخاطبش من بودم. حال خرابم را حس کرده بود که از عصبانیت صدایش می لرزید.

- برو تو من حلش کنم.

منتظر همین بودم که خودم را گم و گور کنم. عمه پشت سرم آمد.

- چیشده دختر چرا گلناز قیافه می گیره؟

باز حرفتون شده؟

@darkhast_romanin

هق هق کنان اشک هایم را پس زدم.

- ن...نه، پول کلاس نوه هاشو می خواست من نداشتم یعنی همشو نداشتم. م...مهراب آورد داد.

به محض تمام شدن حرفم دوباره اشک هایم جاری شد.
غرورم لگدمال شده بود و این در دوران بلوغ یعنی شکستن بال و پر...

- گریه نکن خب داده که داده خودم می دم بهش، این پسره کی بود جلو در آشنا می زد؟

@darkhast_romann

می دانستم پولی ندارد. دنیا که خانه می آمد هر چه داشت و نداشت را برای قر و اطوارش می گرفت اما دلم را خوش کرد.

- اومده خونه رو ببینه، برادرزاده ی...

مهراب با کوبیدن در به طرفم می آمد که آرامتر لب زدم.

- مامانمه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part196#

@darkhast_romannn

ابروهایش بالا پرید.

- چی؟ اون چی می خواد اینجا اومده شماتت واسه روزای بد برادرم؟

کاپوت ماشینش هنوز از در نیمه باز نمایان بود.
چرا نمی رفت؟

- نه واسه فروش خونه.

عمه آتشی تر شد.

- خونه رو به اون بفروشی؟ محاله نمی ذارم داداشم جون کند این خونه رو خرید.

@darkhast_romann

مهراب ورقه ها را روی تخت انداخت.

- سه دنگ رو می خره پولشم نقده باید از بابات وکالت بگیری فردا بریم محضر.

بیخیال جواب دادن به عمه با ذوق از جا پریدم.

- واقعنی؟ خیلی خوبه. می مونه بقیش موتور و طلاها رو می بری؟ برم بیا...

قدم از قدم برنداشته به حرف آمد.

- نمی خواد میرم حجره ی حاجی ببینم چی می گه، تا شب برمی گردم باش تو خونه.

@darkhast_romann

با چشمانی که هنوز هم خیس بود برایش چندین بار سرم را بالا و پایین کردم و فراموشم شد عمه هنوز اینجاست.

- زود بیا، اصلاً بهم زنگ بزن باشه؟

او حواس جمع تر بود که راهش را کشید و رفت.

- دختر بمن نگاه کن ببینم، این مگه هنوزم میاد اینجا؟

برای کش دار نشدن ماجرا به دروغ متوسل شدم اما ماجرا بدتر از این ها بود.

- نه همش که بعضی وقتا میاد.

@darkhast_romann

چادرش را روی تخت انداخت و با وجود آن که سواد خواندن نداشت ورقه ها را برداشت.

- مگه نگفت بهت؟ رفته بیمارستان معلوم نیست چیکار کرده اسد با حاجی اتمام حجت کرده گفته، صیغه هم باطله! دخترمو نمیدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part197#

@darkhast_romann

کپی های سند در دستم خشک شد.

- بابا گفته؟!

دست به کمر مقابلم ایستاد.

- آره که گفته معلوم نیست حواست کجاهاست که، خونه پیدات نمی شه گوشی هم جواب نمی دی.

اونوقت توام می فهمیدی با این پسره دیگه صنمی نداری.

دوباره ذهنم بهم ریخت. حالا که همه چیز درست شده بابا نمی گذاشت؟

آن روز که زنگ زده بودم حرفی نزد دو به شک منتظر آمدن مهراب ماندم.

- بیا بشمر اینو.

بشقاب میوه را کنار دست عمه گذاشته و پول را گرفتم.

@darkhast_romannn

- این چیه؟

سرکی در اتاق خواب کشید و تیزبینانه جوراب های مهراب را کنار تشک شکار کرد.

- خوشم باشه پس برای همین شبا نمی ذاری بچه ها بیان خودتم نمیای، دو روز سرم شلوغ شد هر کاری کردی آفرین ترمه آفرین!

اسکناس هایی که داده بود را شمرده و کنار پایش گذاشتم.

- سیصد هزار تومنه.

از این که به حرف هایش اهمیت نمی دادم کفری تر می شد.

@darkhast_romann

- صدتومن هم میگم علی بیاره بدیم به خونه ی حاجی بریم. تا بابات نیاد تنها نمی مونی. دکترم باید ببریمت ای خدا ببین چطور ملعبه دست دو تا بچه شدم.

پولی که زیر فرش داشتم را بیرون کشیدم.

- من دویست تومن دارم نصفشم از این می ذارم، خاله جون پولمو داد میدم بهتون.

بشقاب ها را هل داد و پا دراز کرد.

- همون خاله جونت صبح آورد داد به من خونه نبودی، به حرف من گوش کن پاشو جمع کن می ریم خونه‌ی ما.

بسه هر چی آبرومونو بردی.

@darkhast_romannn

عادتش بود، همیشه از کاه کوه می ساخت.

- بذار مهراب بیاد بعد میام، با بابا حرف زدم به من هیچی نگفت اصلا مهراب که کاری نکرده چرا اینجوری می کنین؟

تاسف در نگاه و لحنش بیداد می کرد. مانده بودم بین آدم هایی که به جای درست حرف زدن توهین می کردند و انتظار پیروی از منه به قول خودشان بچه سن داشتند.

- همون کاری نکردنش حرفه، تو محل میگن مگه بیوه بود بی سر و صدا صیغه کردن، نه جشنی، نه حلقه ای نه شیرینیی هیچی به هیچی.

معلوم نیست به اسد چی گفته که تو مراسم ختم نمی ذاشت بشینم می گفت نذار دخترم تنها بمونه پیش

@darkhast_romann

اون پسره آسمون جل، آخرم از الکی گفتم تو خونه پیش بچه هایی.

بریم با حسین راجع به این خونه هم حرف می زنی، به اون زن نمی فروشیم.

با این که در حال دیوانه شدن بودم اما تلافی یکه تازی های عمه را یک جا در آوردم.

- سه دنگ خونه به اسم اون زنه یا اون باید بخره یا هیچکس.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part198#

همین کارم کافی بود تا دقایقی سکوت کند اما به دردم نمی خورد.

@darkhast_romanm

حرص رفته رفته در وجودم تلنبار می شد.
مضحکانه بود، بهانه کم می آوردند به مهراب پیله می کردند.
بشقاب ها را داخل سینک رها کرده و توجهی به سر و صدایشان نکردم.

- چته دختر؟ نمی شکنه دوباره بکوب!

اگر روز عادی بود به این حرص های عمه غش غش می خندیدم اما حالا تنها به تکخند پر حرصی بسنده کردم.

- یعنی چی دخترمو نمی دم؟ مهراب که همش داره کمک می کنه.

@darkhast_romann

به ظاهر خودش را بی تقصیر نشان می داد اما تسلطاش روی بابا کاملا آشکار بود.

- چه می دونم والا از اولشم می گفت از این پسره خوشم نمیاد.

بد هم نشد تو نمی تونستی عروس اونا بشی، باعث می شدی دو تا برادر به جون هم بیفتن...

آب یخی که از یخچال بیرون کشیدم نیز درونم را آرام نمی کرد.

استدلال هایشان مسخره بود.

- ما نامزد کردیم یعنی... یعنی چی که بدم نشد عمه؟

@darknast_romannn

عصبی ورقه ها را یک دست کرد و تلفنش را از کیفش بیرون کشید.

- نامزد نه صیغه یه ماهه بود. چیزی نشده که می برمت دکتر در دهن مردمم خودم می دوزم.

گفت و بی اهمیت به پر شدن چشمانم گوشی را دم گوشش گذاشت. پشت خط دنیا بود که لحنش کمی نرم شد.
گویا تندی هایشان فقط شامل من می شد.

- مامان جان پاشو با علی بیاید اینجا، به باباتم زنگ بزن حتماً یه سر بیاد.

@darkhast_romann

از تمام آدم هایی که می خواست ردیف کند تنها چشم انتظار علی بودم. اون همیشه هوای مرا داشت.

عصبانیم از جویدن ناخن هایم به جویدن پوست بیچاره ی لب هایم رسیده بود.

برخلاف تصوراتم عمه با گلناز خانوم بحث نمی کرد، فقط آن لحن سردش بود که نشان می داد با وجود موافق بودنش با آن زن همچنان دلگیر بی آبرویی بود.

- اینم پولی که دادی به ترمه، بچه ی برادر من محتاج نیست زبون به دهن می گرفتی آبروریزی نمی کردی پولتو میاورد و می داد.

@darkiast_romann

حرف ها و طرفداری هایش برایم مهم نبود. از تصمیم و قاطعیت بابا بیشتر می ترسیدم.

کلافه از سردردی که به جانم افتاده بود مشغول باد زدن خودم شدم.

محال بود از مهراب نمی گذشتم بالاخره می فهمیدند اشتباه می کنند...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part199#

@darkhast_romannn

خودم را به کوری و کری زده و بساط پذیرایی را روی تخت چیدم.

فکر مشغولم با دیدن علی آرام گرفت.

به ظاهر اخم داشت اما نایلون خوراکی هایش نشان می داد مرا به حال خودم رها نمی کند.

- سلام، اونا برا منه؟

در برابر لحن پر ذوقم اخمش را تشدید کرد.

- نه خریدم برا دنیا الاناس برسه، مامان چی میگه به این زنه؟

با حسرت پاستیل خرسی های محبوبم را از نظر گذراندم و بی توجه به سوالش لب باز کردم.

- اما دنیا پاستیل دوست ندارها، من دوست دارم بده من.

@darkhast_romann

نچی کرد و نایلون را بالای سرش گرفت.

به خاطر یک سال تفاوت سنی مان بود یا نمی دانم به قول مهراب ژن نابش که بیشتر از من قد کشیده بود.

سر گردنی بلند تر از من می زد و زورم به زورش نمی رسد.

در برابر بپر بپر هایم کم آورد و نایلون را به دستم داد.

- بگیر آبجی خانوم ولی این رسمش نیستا.

روی تخت نشسته و یکی از بسته ها را باز کردم.

@darkhast_romann

- خب ببخشید قول می دم بعد این زنگ زدی جواب بدم.

کنارم نشست و با چندش به پاستیل هایم چشم دوخت.

- بس نیست، به این دوماد سرخونه هم بگو مرد این خونه بعد دایی منم بار آخرش باشه منو راه نمیده!

با دهانی پر سر تکان دادم که آرام تر پچ زد.

- الان این زنه داشت می گفت به مهراب کلید خونه رو دادی حواست...

@darkcast_romannn

ورود پر سر و صدای دنیا و حسین آقا حرفش را قطع کرد.

امان از مهراب و کله خرابی هایش که مدام تشویش به جانم می انداخت.

حسین آقا مرد تندخویی بود و کم پیش می آمد لبخند به لبش باشد و این مواقع نادر فقط با حضور دنیا شدنی بود.

دلیل این همه آزادی دنیا همین پدرش بود وگرنه اگر اجازه ی تام دست عمه بود حالا او تیره بخت تر از من می شد.

عمه از آن دسته آدم هایی بود که به محض جوانه زدن برجستگی های تن یک دختر به فکر شوهر دادنش می افتاد.

خودش هم قربانی همین ازدواج ها بود وگرنه که او کجا و حسین آقای قصاب کجا...

علی الخصوص با آن اخلاق نداشته اش.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part200#

- باز غمبرک زدی که، چته؟

تخم مرغ ها را از یخچال بیرون کشیدم.
بخاطر توپ و تشر های عمه برای دنیا قیافه گرفته بودم.

- هیچی مثل همیشه دیوار کوتاه تر از مهراب پیدا نکردن.

لبخند معنا داری زد و بالاتنه اش را روی اپن خم کرد.

@darkhast_romann

- خیلی قبولش نداشته باشا این یارو یه روی دیگه داره که شیطونم جلوش کم میاره.

اصلا حقش بود که رو ترش می کردم برایش، چه می خواستند از جان مهراب این مادر و دختر!

- رو چه حسابی اینو میگی؟ من چند سال مهراب و می شناسم، خانواده ی حاج فیضی شبیه شیطونن؟

تکه ای نان بربری را کند.

- نه شبیه خانواده ی پیغمبرن، اون مادر شوهرت چیه انگار مادر فولاد زرهست.

@darkhast_romann

تخم مرغ عسلی پختن مهارت نمی خواست که دنیا به بهانه بلد نبود به گردن من انداخته بود. کمی زردچوبه و نمک زده و زیر گاز را کم کردم.

- اینا همش حرفه کل محل قسم می خورن سر حاجی و پسراش. من مهرابو می شناسم با هرکی بد باشه با من نیست.

زیر قابلمه ای و سفره و سبد سبزی را داخل سینی چیده و به دستش دادم که شاید با رفتنش نقطه ای سر خط بگذارد اما سکوت نکرد.

- اتفاقاً حرف همین جاست، چرا با بابات بده رفته براش خط و نشون کشیده ولی با دخترش خوبه؟ احمقیا!

با کشیدن پیراهنش از پشت نگهش داشتم.

@darkhast_romanm

- رفته بیمارستان چی گفته؟ تو می دونی؟

با اخم تیشرتش را بالا کشید که مبادا تتو بین سینه هایش نمایان شود.

- دعواش سر تو نبوده ولی دایی میگه می خواد تو رو اذیت کنه.

به حالت مسخره ای ابروهایم بالا پرید.

- راجع به مهراب حرف میزنیا نه یه غریبه که نمی شناسیمش!

قبل از آن که حرف هایمان را بشنوند سریع بحث را خاتمه داد.

@darkhast_romannn

- اتفاقا نمی شناسی، مهراب سیدآباد دنیا فرقشه با مهرابی که من دیدم، مامان اینام باور نمی کردن اولش!

پس کار او بود.
ماهیتابه را وسط سفره ی کوچک گذاشته و کنار علی نشستم.
نتیجه مذاکره یک ساعته ی عمه با حسین آقا به نفع من نبود.

- شماره ی برادر زاده ی اون زن و بیار بده حسین آقا، با پسر حاجیم من اختلاط می کنم عموتم می گه حق با اسده این پسره یه ریگی تو کفشش هست کاراش خورده شیشه داره.

حسین آقا لقمه اش را قورت داد و نگاهش را به چهره ی در هم رفته ام دوخت.

@darkhast_romann

- حساب حاج فیاض با پسرش جداست. رفتم سراغ دوستاش آدم حسابی نیستن، خودش هم سر دسته ی اوناست.

عمه دنباله ی حرفش را گرفت.

- آره نمی خواد از الان خودتو بسوزونی، اسد باید حرص و جوش نخوره زن این پسره بشی قلبش...

هنوز حرفش تمام نشده بود که کلید روی در چرخید و مهراب داخل آمد.

@darkhast_romann



@darkhast_romannn

♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh

✨ این مَنِ بی تو ✨

part201#

واکنش هایشان دیدنی بود.

عمه با این که از گلناز خانوم شنیده اما خودش را به آن راه زد.

- کلید دادی بهش ذلیل شده!

صدای خفه و عصبی اش میان داد حسین آقا گم شد.

@darkhast_romann

- کجا پسر! در زدن بلد نیستی؟

بی تفاوت بود، بی تفاوت تر از آن که بشود ترسید از واکنشش.
کلید را در دستش تاب داد و پله ها را پایین آمد.

- بابات بیمارستانه یا زندان؟

عمه بی طاقت جواب داد:

- چیه می خوای بکشیش؟

@darkhast_romann

چند قدم مانده به تخت ایستاد. آرامی جو بخاطر نبودن دنیا بود. وگرنه که الان حسین آقا محشر کبریی به پا می شد.

- برای وکالت گرفتن باید ببینیمش، کجاست؟

حسین آقا از تخت پایین رفت و علی برای جلوگیری از دعوای احتمالی نیم خیز شد.

- تو نمی خواد دیگه کاری بکنی شماره ی اون پسره رو بده به سلامت.

@darkhast_romann

دندان قروچه ای کرد و نگاه پرسشگرش را به اخم هایم دوخت.

- کارا تمومه پول خونه رو بگیرین می تونین دیه رو بدین.

حسین آقا دست به کمر زد. برخلاف طلبکاری این ها، او خونسرد بود!

حداقل ظاهراً این طور رفتار می کرد و من از باطنش بی خبر بودم.

این افکار هم تاثیر اراجیف دنیا بود.

- خونه فروختن به همین سادگیا نیست جوون.

@darkhast_romannn

کارتی از جیب پشتی اش بیرون کشید.

- شماره محضر دار و خریدار خونه رو اینه حرف زدم باهاشون تا یه ماه فرصت می ده خونه رو خالی کنن.

برق تحسین در چشمانم آتش عمه را تند کرده بود اما نمی توانست چیزی بگوید.

با دادن کارت به حسین آقا به طرف پله ها رفت.

- خبر بده بیام کارت دارم تنها بودی.

@darkhast_romann

حرفش لب هایم را کش داد. خوب بلد بود بقیه را بچزاند.

مانده بودم از این رفتارهای سرکشانه اش چگونه گرگ صفتی را برداشت کرده بودند!

به علاوه آن که نه حاج فیضی و نه حتی حاج خانوم آدم های بدی نبودند که بشود از آن رویشان ترسید.

تمام این ها از گور دنیا بلند می شد.

با ورودم به اتاق از آینه فاصله گرفت.

- دهنتو ترمه کلید دادی بهش؟ بگو به باد دادی همه چیزو دیگه آره، قرص می خوری؟

نگاهی به سر و وضعش انداختم.

آرایشش را تجدید می کرد.

@darkhast_romanim

- چی گفتی به عمه اینا که اینجوری شمشیر از رو بستن برای مهراب؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part202#

@darkhast_romann

سرش را داخل کیفش کرده و به دنبال چیزی می گشت که حرفم باعث شد با صدا نفسش را فوت کند.

- انقدر خوش باوریت از چیه؟

دست به سینه به دیوار تکیه دادم.

- من دوسش دارم خوبم می شناسمش، شماها گیر دادید بهش.

دستم را از سینه ام جدا کرد و خشاب قرص را میان انگشتانم هل داد.

- آره اون خوبه، بیا اینو بخور فعلاً رسوایی به بار نیارید من خودم دستشو برات رو می کنم.

خشابی که فقط دو قرص داخلش بود را چپ و راست کردم.
لوونورژسترول... حتی تلفظش را هم بلد نبودم.

- تو چرا؟ اصلا چیکار مهراب داری؟

چشمکی زد و دستی بین موهایش کشاند.

@darkhast_romann

- بده بستون داریم باهم، هنوز بدهیش از آخرین فضولیش رو یادم نرفته.

حق به جانب از او طرفداری کردم.

- اون کاریت نداره الکی خرابش نکن، خودت مدلینگ شده بودی که علی فهمیده بود چیکار مهراب داری؟

قری به گردنش داد.

- میگم ازش هیچی نمی دونی میگی تهمت می زنید.

بذار یه روز می برمت همه جیک و پوکشو نشونت می دم.

@darkhast_romannn

قرصی که حتی نمی دانستم برای چه دردی بود را روی کیفش انداختم.

- مثل شقایق دیگه نه؟

رفتم دیدمش یه زن پنجاه ساله بود.

کم نیاورد و لبخندش را عمق بخشید.

- بخور این قرص و حامله نشی فعلاً

از چشمان درشت شده ام که به خشاب بود گذر کرد و با ناخن های بلندش به شانه ام زد.

- اولین مهمونی می برمت همین روزاست.

اصرارهایش بیشتر لجم را در می آورد تا انداختن شک و شبهه ای به دلم.

@darkhast_romannn

عمه اما کم نگذاشته بود.

حسین آقا را شیر کرده بود تا با برادرزاده ی آن زن حرف بزند و خودش جلوی در حاج فیضی اتمام حجت می کرد.

هر کس به هر دری که می خواست می زد تا ما را جدا کنند و این میان من بی تفاوت درس های عقب مانده ام را می خواندم.

حکومت نظامیی که عمه به راه انداخته بود تا شب ادامه دار شد.

دنیا فردا امتحان داشت برای همان حریف او نشد اما با کلی تاکید علی را کنارم گذاشت و رفت.

***

- من غریبم اونوقت این پسره نیست نه؟

@darkast_romann

با غرش مهراب دستم را روی دهانه ی گوشی گذاشتم.

- هیس خوابه، جون من وایسا صبح رفت بیا حرف بزنیم. دیدی که عمم عصبی بود جلو در شمام اومد.

نچی کرد.

- چیمم نیست کی چی گفته زن من با یه غریبه نمی خوابه، وا کن این در و ببینم.

@darkhast_romann

وحشت زده از پس پرده های توری حیاط را نگاه می کردم که صدای زنگ بلبلی علی را از جا پراند.
گوشی به دست روی تخت دراز کشیده بود.

- کیه؟

شتابی به قدم هایم دادم.

- من باز می کنم علی.

دستش را در هوا تکان داد.

@darkhast_romannn

- می دونم کیه صداش کوچه رو برداشته نترس.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part203#

دوام نیاورده و دمپایی ها را لنگه به لنگه پا زدم و به سمت در رفتم.

اگه قلدر بازی نمی کرد مهراب نبود.

- برو خونتون بچه جون، ترمه نیاز به پاسبون نداره.

هر چه او از بالا می آمد، علی با آرامش حرف می زد.

@darkhast_romanm

- داد نزن ترمه اینجاست حرفی داری بزن برو من جایی نمی رم.

سیگارش را زیر پا انداخت و در چارچوب ایستاد.

- د آخه بزنم لشتو بندازم خوبه؟
راهتو بکش برو به بزرگترت خبر بده.

قبل از آن که علی گردن کشی کند پله ها را بالا رفتم.

- علی...

@darkhast_romann

گوشی را در جیبش فشرد.

- میام الان.

از زیر دست مهراب گذشتم.

- نه یکم وایستا الان اون میره.

انگشتانی سفت و سخت بازویم را چسبید و به سوی خودش کشید.

- بیا اینجا ببینم جوجه کی می ره؟

@darkhast_romannn

به سختی تعادلم را حفظ کرده و نگاهم در کوچه چرخید.

نصف شب که کسی جز او بر سرش نمی زد.

- سر و صدا نکن دیونه چی می خوای الان گفتم که فردا حرف بزنیم.

با گذر علی از کنارمان کمی از تک و تا افتاد.

- منو ببین.

از او فاصله گرفته و دستش را کنار زدم.

@darkhast_romannn

- ولم کن توام داری اذیت می کنی؟ گفتم جون من نیا گوش ندادی...

همه دنبال آتو می گردن ازت به بابام بگن این کارات رو بدونه بدتر می شه.

شانه هایش را بالا کشید.

- نمی شه، اومدم همه چیو تموم کنم!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part204#

@darkhast_romann

وحشت زده چشمان مصممش را از نظر گذراندم.

دستش را داخل جیبش فشرده و با همان عصبانیت غرید:

- دو سال پیش هم به حاجی هم به بابات گفتم می خوامت.

گفتن بچه‌ست، درس و مدرسه داره، چیزی از زندگی نمی دونه.

دیگر نگاهش برایم داغ و نفس گیر نبود. یخ کرده منتظر بودم تیر آخر را هم بزند و تمام اما او کش می داد.

بر خلاف همیشه که سر و ته حرف هایش را با چند کلمه جمع می کرد حالا به گذشته رفته بود.

- گفتم دلم پی همین بچه رفته دو روز دیگه نیاید بگی حلال و حروم شدا، حاجی از ترس آبروش شیر شد من فرستاد پی نخود سیاه.

@darkhast_romann

دستش را از جیبش بیرون کشید، استرس و اضطراب را در چشمانم می دید که حرفش را خلاصه کرد.

- ولی تموم نشدی... حالام دیده ولت نمی کنم داره راه میاد باهام. مغازه رو فروخته این روزا پولش میاد دستم می مونه اوس اسد.

ضربان قلبم به حالت عادی بازگشته و کم کم عضلات صورتم کش می آمدند. قصد رفتن نداشت. نمی رفت... حرف بقیه در حد حرف می ماند.

- اونم بیاد ببینه دخترش وله تو بغل من کوتاه میاد، نمیاد؟

جا خوردگی ام را علاوه بر لحن نرم شده اش با چیزی که مقابل چشمانم گرفت، بیشتر کرد.

@darkhast_romann

رینگ ساده و ظریفی که میان انگشتان همیشه روغن مالی اش برق می زد.

تمام ری اکشن به احساسات پنهان مردی که عادت به رمانتیک بازی نداشت یک ذوق پر سر و صدا بود.

او خوب بلد بود در عرض چند ثانیه همه چیز را زیر و رو کند.

- مهراب!

واکنشم از جنس همان هایی بود که دوست نداشت اما بخاطر من فقط با یک تشر خاتمه اش می داد.

دستان حلقه شده ام دور گردنش خنده ی پرهیجانم را طبق پیش بینی ام با یک دست مهار کرد و صدایش در گوشم پیچید.

@darkhast_romannn

- درد مهراب صدبار نگفتم تو کوچه خیابون صدا بلند نکن!

خنده های ریزم را زیرگلویش رها کردم.

- باشه باشه، زانو نمیزنی؟

دست حلقه شده‌اش دور کمرم را شل تر کرد.
خوب منظورم را از لحن پر شیطنتم برداشت کرده بود. برای همان از میان دندان های چفتش غرید:

- زیر زانوهات می زنم جوجه... بیار جلو بکنم توش برو خونه خوشم نیست تو کوچه و محل ازم آویزون باشی!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part205#

@darknast_romann

پشت چشمی نازک کرده و دستم را پیش بردم.
از شدت بهت کار یک هویی اش مدام چرت و پرت می گفتم.

- الان که محرمیم خب اصلاً بذار همه بدونن تو منو دوست داری همش نگن می ذاری می ری.

انگشتر را داخل انگشتم هل داد و نگاهی به چپ و راستش انداخت.

- گوشت تو تنت هست؟

@darkhast_romann

نگاهی به انگشتر بزرگ انداختم. کمی فقط کمی قدیمی می زد.

برای پرسیدنش به من و من افتاده بودم که با زنگ گوشی اش انگشترم را لمس کرد.

- از سر شب ده بار زنگ زدی همین الان دادم بهش.

پشت خطی اش شقایق بود.

با نور ماشینی که وارد کوچه می شد داخل رفتم و از در آویزان شدم.

هنوز حرف می زدند.

- دستمال چیه؟ نه نیستم پیشش میرم الان...

@darkhast_romannn

کلافه تر از قبل ادامه داد.

- گفتم میرم شب کار دارم، انگشتر و دادم خوششم اومد، کار نداری؟

علی با اخم های در هم وسط حیاط ایستاده و انتظارم را می کشید و من هر لحظه بیشتر دلم می خواست برای بار دوم او را به آغوش بکشم و سفتی بازوانش را دور تنم احساس کنم.

بی جنبگی که شاخ و دم نداشت...

به محض اتمام مکالمه‌اش غر زد.

- از سر شب دهنمو سرویس کرده، می خواد آمار بگیره ببینه انگشتر آبا اجدادیش رسید دستت یا نه.

@darkhast_romann

برای بار چندم گل های ریز روی انگشتر را از نظر گذراندم.

- برای اونه؟

چرا داد به من!

کمی از تک و تا افتاده بودم. خیال می کردم این انگشتر را خودش برایم خریده باشد.

به عنوان نشان اما حرفش شست و برد تمام دلخوری کم‌رنگم را.

حالا که فکرش را می کنم در آن سن تناقض رفتارهایم عادی بود. بلوغ بود و دردسرهای تمام نشدنی اش.

@darkhast_romann

- آره قرار بود بده به عروس من، حالام داده درش نمیاری از دستت حله؟

اهومی کرده و پر شال را روی شانه ام انداختم که مانع بسته شدن در شد.

- صبحی خودم میام دنبالت.

با لبخند محوی برایش دست تکان داده و در را بستم.

هنوز هم نیشم شل بود.

عاشقی کردن مهراب دیوانه هم دیدن داشت.

با فشردن انگشتانم از پله ها پریده و سوی علی رفتم.

@darkhast_romann

- به عمه اینا گفتی؟

دستی پشت لب هایش کشید.

- من کی تا حالا خبرچینی کردم؟

دلخور بود، قدم هایم را به سوی تخت کج کردم.

- خب الان چرا ناراحتی؟

خودش را بالا کشید و به بالشتش تکیه زد.

- تا الان همیشه طرف تو بودم ولی اینبار حق با مامان ایناست.

مهراب خیلی میزون نیست.

تو کتم نمی ره آخه تو کجا اون کجا!

@darkhast_romannn

یه شبه چی شد که همه چیو خراب کردی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part206#

@darihast_romannn

کف دستانم را لبه ی تخت گذاشته و سنگینی ام را رویشان حواله کردم.

حق داشتند سوال در ذهنشان باشد.

ترمه ای که آن ها می شناختند نهایتاً با مستان زنگ خانه ها را می زد و فرار می کردند، یا مثلاً با تیر و کمان های علی شیشه ها را نشانه می رفت و گه گداری نیز توپ بچه های محل را این طرف و آن طرف شوت می کرد، اسباب عشق و عاشقی و این چیزها در میان نبود آن هم با مهراب!

کسی که همه ی اعضای محل او را با وجود سن کمش حافظ ناموس سیدآباد می دانستند و دلخوری شان من باب دعواهای پوچش بود مثلاً همان کتک زدن پیرمرد کوچه ی دره محله که هنوز هم دلیلش را نمی دانستند.

شروع کردنش سخت بود.

از لباس زیر پرچم شده ام به درخت می گفتم یا پنهانی سرک کشیدن در اتاق مهراب که مچم را گرفته بود؟

@darkhast_romannn

هر کدام که می گفتم وجه ی بدی در ذهن داش غیرت نقش می بست.

از بینشان آسان ترین را برگزیدم.

- یه شبه نبود که دوسال پیش حرف منو پیش کشید ولی بابا اینا گفته بودن نه.

می خواست خودش را بی تفاوت نشان دهد اما نمی شد. بالاخره هر چه نباشد پسر عمه بود و اخلاق هایش را ارث برده بود.

- چرا؟

مشغول ریش ریش کردن برگ انگوری شدم که عمرش به قد عمر دوری ام از مهراب بود. دوسال پیش قبل از تصادف و جریاناتش بابا این بوته را کاشته بود.

@darkhast_romann

- گفته بودن بچه‌ست.

با اخم لبخند از ته دلم را از نظر گذراند.

- الان بزرگ شدی مثلاً؟

لب هایم را بالا کشیدم.

- شونزده تا شدم دیگه...

@darkhast_romann

بالاخره به خنده افتاد و من نیز با او سرخوشانه خندیدم. گذشته برای من سراسر خوشی و خنده بود. اصلاً مگر می شد آن روزها را فراموش کرد؟

در برجکم زد.

- قانع نشدم هنوز. اینا ربطی نداشت یعنی چون خواستگاری کرده باهاش مچ شدی و شب عروسی با داداشش، فراریت داد؟

با دهن کجی ریزی زانوانم را روی تخت کشیدم.

- نخیر خب میگم الان.

@darkhast_romanim

بالشت را دولا کرده و زیر آرنجش گذاشت.

- کارنامه ی سیاهمو یادته؟

بعید بود نخندد آن کارنامه ی پر دردسر را که مقصرش مهراب بود.

- با مستان رفته بودیم مدرسه بگیریم. وقتی اومدیم حاج خانوم نذاشت بیام خونه ناهار نگهم داشت گفت داداش مستان برامون شیرینی بخره بیاره.

***

«فلش بک دوسال پیش»

@darkhast_romannn

انگار در همان خانه بودم. برعکس روی صندلی نشسته و با نیشی باز پز معدل بیستم را به رخ مستان می کشیدم که در خانه باز شد و مستان جیغ کشان بیرون دوید.

- داداش!

محمدابراهیم همیشه سر به زیر و خوش برخورد نبود.

پسرکی با سر و صورت روغنی که نگاه مملو از تفریحش به منی بود که دست و پایم را گم کرده بودم.

بعد از آن ماجرای لباس زیر دیگر به چشم او دیده نشده بودم و حالا گیرم انداخته بود.

@darkhast_romannn

هیچوقت خدا با او حس راحتی نداشتم.

پسرک کج اخلاقی که اغلب در بالا پشت بام اوقات می گذارند و با وجود او در خانه نمی توانستیم زیاد سر و صدا کنیم.

حالا هم شرارت از نگاهش می بارید. حواسم پرت حاج خانوم شده و وقتی به خودم آمدم دیر بود.

کارنامه ای که او به عمد سیاه و کثیف کرده بود را از دست مستان گرفتم.

@darkhast_romann

- کثیف شده که!

لب هایش را کج و معوج کرد.

- ببخشید هر چی به داداشم گفتم نکن برای دوستمه گوش نداد.

پا روی زمین کوبیده و به پله ها چشم دوختم.

نیشخندش نشان می داد بی قصد و غرض نبوده.

- نرو ترمه مامانم ناهار گذاشته ها، شیرینی هم نخوردی!

قهر کرده بودم. مگر چقدر سن و سال داشتم که معقولانه تر رفتار کنم!

در حیاط زار می زدم که با صدای کوبش در حیاط اشک هایم را پاک کرده و به سمت در رفتم.

خیال می کردم باباست و می خواستم چغلی پسر بد حاج فیضی را بکنم اما خودش بود. با لبی کج شده

@darkhast_romann

و سر و صورتی تمیز که در آن لحظه بد بنظر نمی رسید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part207#

@darkhast_romannn

- من حاجی نیستم نازتو بکشم بچه بیا برو چشم به راهت نشستن!

اشک هایی که دوباره شدت گرفته بود، جوابش شد. من انتظار ملایمت داشتم نه این لحن طلبکارانه..

- کارناممو خراب کردی.

شیرینی زبان در دستش را جلو گرفت.

- نمره هاتو که نریدم یه ورق کاغذ بود همش.

آن زمان ها بی مراعات تر بود و شک نداشتم از حرص و بیچارگی من نهایت لذت را می برد.
با نفس نفس موهایم را پس زدم.

- هر چی خرابش کردی دیگه الان چجوری به عمم نشونش بدم؟ ببین سیاه شده...

@darkhast_romannn

خم شد و با چشمان باریک شده نگاهی به ورقه انداخت و بی هوا نگاهش را روی چشمانم بالا کشید.

بار دوم بود موهایم را باز می دید.

- عمه خانومتو بفرست بیاد من براش نشون می دم.

لباستم میدم بهش حله؟

نه کارم با او پیش نمی رفت به جای عذرخواهی تهدید هم می کرد.

با نیم بند اخمی در را می بستم که پایش را پیش آورد.

@darkhast_romann

- چیکار می کنی!

در مقابل صدای ترسیده و جیغ جیغویم شیرینی را تکان داد.

- اینو بگیر و نقطه سر خط وگرنه بساط لباس اینا رو پیش می کشم حله؟

***

با صدا زدن علی تکانی خوردم و به حال بازگشتم.

- چیشده!

@darkhast_romannn

با هلی کوچک از روی تخت بلندم کرد.

- رفتی هپروت چی داشتی میگفتی اصلا؟

انگشترم را لمس کرده و چرخی روی پنجه هایم زدم.

@darkhast_romann

- هیچی دیگه من خونه شون خیلی می رفتم اول با هم بحث کردیم، کارناممو خراب کرد، دوچرخمو پنجر کرد منم تخم کفتراشو شکستم آخر آخرش نمی دونم چی شد که یهو اینجوری شد.

در چشمانش حرف ها بیداد می کردند اما گفتنش به نظر او بی غیرتی بود که سرش را روی بالشت کوبید.

- من که نفهمیدم ماجرا چی بود هنوزم حرفم اونه ازش دور باشی به نفعته.

این جای حرفش را نشنیده گرفته و به خر پشته چشم دوختم.

- من قول می دم هیچی نمی شه توام باهاش دعوا نکن باشه؟

@darkfast_romann

پوزخند صداداری زد و مرا به خودم واگذار کرد.

ناراحت کننده بود که علی هم حرفم را باور نداشت.

مانده بودم دنیا چه نشانشان داده بود که اینگونه پافشاری می کردند؟!

مطمئن بودم هیچکس نمی تواند این خوشبختی را از من بگیرد.

این انگشتر و حس مالکیت او برایم کافی بود.

او را به قیمت دور شدن از تمام عزیزانم نیز می خواستم و این خواستن بیش از حد نیز ترسناک بود.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part208#

به لطف کنجکاوی علی هنوز هم لبخند روی لب هایم بود و خواب به چشمانم نمی آمد.

غلتی زده و دوباره غرق گذشته شدم.

بهتر از فکر به دنیا و عمه و تکلیف این خانه بود.

***

«فلش بک دو سال پیش»

- ترمه دیونه شدی چرا بهش گفتی لباس برای تو نیست؟

عصبی انگشتانم را در هم پیچاندم.

- آبروم رفت هول کرده بودم خب، بریم بالا مطمئنی تو اتاقش نیست؟

@darkhast_romannn

دستم را گرفت و لبخند گله گشادی به یکی از همسایگان زد.

- نه نیست، تو برو بالا منم میام کمک بگردیم خیلی وقته مامانم اتاقشو جمع و جور نکرده همونجاست حتما...

خانه شلوغ و پر رفت و آمد حاج فیضی فرصت مناسبی بود برای سرک کشیدن در اتاق مهرابی که این مدت چوب خطش پر شده بود.

از سیاه کردن کارنامه و تیشرت زرد رنگم که در اتاق مستان مانده بود گرفته و آخری کاری که صبح انجام داده و من هنوز از حرصش می لرزیدم.

@darkhast_romann

له کردن جوجه هایم با موتورش، جوجه طلایی های طفلکم که کم کم به مرغ و خروس تبدیل می شدند و طبق گفته ی مستان کاملاً به عمد این کار را کرده بود.

دستم را روی نرده فشرده و مستاصل در اتاقش را نگاه کردم.

هیچ کس حق ورود به اتاقش را نداشت.

آب دهانم را بلعیدم و عزمم را جزم کردم.

این اواخر زیاد خانه می آمد. حاج فیضی گفته بود بیاید تا گوشه ی کارها را بگیرد و آن تعمیرگاه فکستنی را رها کند.

با جرجر در اتاق اولین چیزی که به استقبالم آمد بوی سیگارش بود.

از همان درز کوچک روی تخت را نگاه کردم.

بهم ریخته بود و خبری از خودش نبود.

با هول وارد اتاق شدم و با چفت شدن در بازدمم را بیرون دادم.

@darkhast_romann

در این اتاق خفه نمی شد؟

دوام نیاورده و قبل از هر کاری پنجره را باز کردم.

صدای کفترهایش می آمد. کاش به تلافی له کردن جوجه هایم کفترهایش را می کشتم که بی شک این بار مرا زیر موتورش له می کرد.

برای آرامشم دمی گرفتم و چشمی در بهم ریختگی اتاق چرخاندم.

یعنی لباسم را نگه داشته بود؟

یک هفته از آن روز گذشته و بنظر من او همان رو انداخته بود در سطل آشغال اما به لطف دهن لقی مستان در مدرسه ها بچه ها می گفتند ممکن است هنوز لباس را داشته باشد.

@darkhast_romann

لیلی که باتجربه ترین بچه ی کلاسمان بود می گفت ممکن است کارهای بدی هم با لباسم کرده باشد.

کارهایی که حتی الان هم نمی توانستم حدسش را بزنم.

با دماغی چین خورده در کمدش را باز کردم.

با وجود بقچه و چوب رختی همه ی لباس هایش در هم بود و هر چیزی از هر کجا در می آمد.

مثل پوتین هایش از قفسه ی لباس زیرهایش...

گشتن کمد کوچک آهنی‌اش خیلی زمان نبرد. با پا لباس های روی زمین را کنار زدم و ناامید تر به تختش چشم دوختم.

لیلی گفته بود اول آنجا را بگردم.

روتختی اش جای سوختگی به چشم می خورد و ملافه چروکیده بخش عظیمی از خوشخواب زرد شده را نشان می داد.

@darkmist_romannn

گویا اینجا اصلا خانه ی حاج خانوم نبود. شاید هم چون نمی گذاشت کسی وارد اتاقش شود اینجا کم از زباله دانی نداشت.

با دیدن اسپریی روی تخت لبخند خسته ای زدم.

هر بویی داشت از این بوی نم و سیگار بهتر بود قبل از آن که انگشتم بالا برود در باز شد، خیال می کردم مستان است.

غرغر کردم.

- کو نیست که لباسم نکنه واقعا با لباسم کار بد...

انتهای حرف هایم با بیشتر شدن بوی سیگار پشت لب هایم ماند.

خودش بود!

اما مستان گفت که رفته است.

@dalkhast_romann

لباس های بیرونی اش در تنش بود پس یعنی مستان دروغ نمی گفت با پیش آمدن دستش وحشت زده چشم بستم که...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part209#

@darkhast_romann

که اسپری را از دستم کشید.

- چی می خوای اینجا!

صدایش بلند بود و شانس آورده بودم که مجلس پایین شروع شده و کسی نمی شنید.

- ل...لباسم.

تای ابرویش را بالا داد و از کنارم گذشت.

- کی تا حالا اومدی تو این اتاق که لباسات مونده باشه؟

سر از حرف هایش در نمی آوردم که نگاهی به سله ی کفترهایش انداخت و لبه ی پنجره نشست.

@darkhast_romann

- بزن به چاک دیگه هم اینورا نبینمت.

پاهایی که تکاپو داشتند برای گریختن کجا و زبان سرکشم کجا.

اختیارم به دست زبانم افتاد و کنار در ایستادم.

- اگه ببینی منم مثل جوجه طلاییام له می کنی؟

اونا قرار بود بزرگ بشن تخم بذارن!

شلیک خنده اش به قدری غیر منتظره بود که پاتند کردم و نماندم برای حلاجی اش.

دویدم و حتی برای نفس گرفتن از خانه هم بیرون زدم.

- ترمه دخترم کجا رفتی یهو، بیا کمک مستان دست تنهاست.

@durkhast_romannn

حیف که حاج خانوم حق مادری به گردنم داشت وگرنه که تلافی پسرش را سر او در می آوردم.

تا عصر و تمام شدن روضه ی حاج خانوم مانده و کمک کردم.

دختر آن خانه بودم و عزیز دردانه، چیزی که حالا بعد از دوسال حتی رد و نشانی ازش باقی نمانده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part210#

@darkhast_romann

آه پر حسرتم در پس خوابی که چشمانم را خمار کرده بود اسیر شد و صبح با سر و صدای مهراب چشم باز کردم.

بالای سرم نشسته بود.

- هوم؟

دستش را روی گونه ام کشید و موهایم را کنار زد.

- یه ربع وقت داری وگرنه باز تو اون خراب شده دارت می زنن پاشو بچه.

پتوی پیچیده دور پاهایم را به سختی باز کرده و در رختخواب نشستم.

@darkhast_romann

- خیلی خوابم میاد کاش جمعه بود!

موهای بهم ریخته و لحن کشدارم اثرات خواب آلودگی ام بود و حسابی بساط خنده ی آن برج زهرمار را فراهم کرده بود.
لنگان لنگان برخاسته و کولر را خاموش کردم.

- چرا می خندی؟ اصلاً نخوابیدم.

تنش را در رختخوابم رها کرد و با چشم دنبالم کرد.

@darkhast_romanm

- چراغ اتاقت که خاموش بود ده دقیقه بیشترم با اون پسره فک نزدی چیکار میکردی که نخوابیدی؟

شک نداشتم کل شب از خرپشته کشیکم را کشیده بود.
لباس های اتو شده ام را از چوب رختی برداشتم.

- تو خوابم باهات دعوا می کردم.

@darkhast_romannn

تای ابرویش را بالا داد و پاکت سیگارش را بیرون کشید.

- د بیا چیکارت کرده بودم مگه؟

دست به کمر کنار پایش ایستادم.

- جوجه طلاییامو کشتی! با موتور از روشون رد شدی...

همزمان با فندک زدن تنش را بالا کشید.

- جوجه طلایی که فقط خودت...یالا راه بیفت باید برم تعمیرگاه.

دست و صورتم را هول هولکی شسته و کلید را برداشتم. علی زودتر رفته بود.

@darkhast_romann

من که نمی دیدم درس بخواند اما گویا سر جلسه ی امتحاناتش می رفت.

با مرتب کردن سر و وضعم سوار موتورش شدم.

- نمی شه ماشین بخری؟

مچم را گرفت و جلو کشید.

- نه اگه کسرشانه آژانس بگیرم برات.

تندیی که بی هوا آمده بود را درک نمی کردم.

@darkhast_romann

فقط پنج دقیقه جلوی در تنها ماند اما نه، لای در خانه ی گلناز خانوم باز بود.
حدسش را می زدم. حتماً پول را پس داده بود.

- منظوری نداشتم.

سر چرخاند و ماهرانه از کوچه بیرون زد.
سکوتش آخر کار نبود می دانستم طاقت نمی آورد و بالاخره منفجر می شود همان هم شد.
بی توجه به صدا زدن هایم داخل کوچه ی مدرسه رفت و پشت ماشین متوقف شد.

- چرا گوش نمیدی گفتم نیارم تو کوچه می بینن.

@darkhast_romanon

با اخم اسکناس ها را از جیبش بیرون کشید.

- خیلی حرف بزنی دستتو می گیرم می برمت تو مدرسه حله؟

دست به سینه ایستاده و شانه بالا انداختم.

- اونوقت از مدرسه اخراج می شم.

بی توجه به پشت چشم نازک کردنم با نیشخند پول را در هوا تاب داد.

@darkhast_romann

- ریدی به من تموم شد پول و ببر بنداز سر عمه خانومت.

می دانستم این چیزها را بر نمی تابد. دستانم را در هم گره کرده و آرام تر پچ زدم:

- پول اون نیست پول خودمه می خواستم بدم به خاله گلناز اگه دعوا راه نمی نداخت.

چپکی نگاهی به قیافه مظلوم کرده ام انداخت.

- این خاله خان‌باجیا رو پِر بده از دورت نمی ذارن دو کلوم حرف بزنیم.

بندهای کوله ام را کشیدم و لب جنباندم.

@darkrast_romann

اثرات نشست و برخاست با او بود که این گونه پرده ی حیا را می دریدم وگرنه من کجا و این ناپرهیزی ها کجا!

- حالام که داریم حرف می زنیم.

چشمی در کوچه چرخاند و صورتش را جلو کشید.

- تنت می خاره جوجه؟ نه بحث حرف نیس بحث کارای دیگس علی الحساب یه چشمش و ببین.

گفت و قبل از آن که فرصت فرار پیدا کنم دستم را کشید.

- ولم کن مهراب دیرم شد.

ابرو بالا انداخت. با ترس من تفریح می کرد.

@darkhast_romannn

- بچسبون لبا رو برم.

با چشمانی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند صورت جلو آمده اش را رصد می کردم که تکانم داد.

- یالا بچه مدرسه ای... یا بوس یا مدرسه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part211#

- یا بوس یا مدرسه!

با حرص از قلدر بازی هایش پا روی زمین کوبیدم.

@darkhast_romannn

- تو رو خدا مهراب دیرم شد!

نچی کرد و با لجاجت سر بالا انداخت.

- یا می دی یا نمی ذارم بری مدرسه...
اصلا الان خونه خالیه بپیچ بریم خونه.

باورم نمی شد الان و با او اینجا بودم. با تمام ترسم از دیده شدن در دل دعا می کردم یکی از بچه ها ما را ببیند. دعایی که خیلی زود محقق شد.

- به چی می خندی بچه؟

نفهمیدم من زن گرفتم یا بچه مدرسه ای، صبح جا عشق و حال آوردمش کلاس درس. بشین بریم گور باباشون.

@dorkhast_romann

بی توجه به جا و مکانمان لبخندم را عمق بخشیدم.

- خب وظیفته دیگه. نمیشه باید برم درس دارم.

لحن کشدارم ترغیبش کرد.
آرنج هایش را روی کیلومتر موتورش گذاشت و به جلو خم شد.

- شماهم وظیفته ما رو بخوابونی، ماچ کن برم تعمیرگاه دیر شد!

با صدای قرآن خواندن فاطمه یکی از سال بالایی ها خودم را جمع و جور کرده و نالیدم:

@darkhast_romanni

- دم مدرسه ست، مدیر اجازه نمی ده هیچ مردی تا اینجا بیاد الانم اگه دیدنت باید بگم راننده سرویسمی!

کج خندی زد و چشم از لب هایم گرفت:

- من سرویس مدرستم جوجه طلایی؟

شرارت از نگاه پسر شر و لات محله ی سیدآباد می بارید و احمقانه دلم برایش می رفت.

برای بار چندم دل دل می کردم شیرین مثل همیشه دیر کرده باشد و ما را ببیند اما با سوت مهراب باز هم حواسم جلب او شد.

کسی باورش نمی شد یکه بزن محل آویزان بوس یک بچه مدرسه ای بود.

@darkhast_romannn

- باشه بوست می کنم بعدش باید برم خب؟

با پوزخند دهن کجیی کرد.

- خُب بابا بچسبون اون لب ها رو گ...دی!

نزدیکش شده بود که بی هوا سرش به عقب چرخید و با غیظ غرید:

- هوی هوشه! بی ناموس کجا نگاه می کنی؟

وحشت زده عقب چرخیدم. پسر خانوم مدیر بود. اکثر مواقع برای انجام کارهای مادرش می آمد.

- مهراب...

@darkhast_romannn

تنم را عقب هل داد و موتورش را روی جک زد.

در چشم بهم زدنی پیش رفت و فقط من می دانستم چه کارها که از دستش بر نمی آید.

پسر خانوم نصرتی صبور تر از او بود.

- مودب باش آقا! اینجا جای این کارها نیست.

دست پشت گردنش کشید و این یعنی شروع دیوانگی اش.

- شما گو...خوری؟

شتابی به قدم هایم دادم تا قبل به بار آمدن فاجعه جلوی او را بگیرم. البته که بعید به نظر می رسید.

با صدای خفه ای لب زدم:

@darkhast_romannm

- پسر مدیر مدرسمونه نکن، مهراب...

کله خراب تر از آن بود که به حرفم اهمیت بدهد با گرفتن یقه ی پسر او را جلو کشید اما صدای خانوم مدیر جلوی عربده اش را گرفت.

پوشه به دست به جدال آن دو نگاه می کرد.

- چخبره؟ هی آقا مگه اینجا چاله میدونه.

گفت و بلافاصله نگاهش را به من دوخت.

- این کیه محمدی؟

کیف از دستم رها شد و نگاهم به او رفت.

هنوز موضعش را داشت و انگشتانش از زور فشار به سرخی می زد.

زبان در دهان چرخاندم آن هم چه چرخاندنی...

@darkhast_romann

- خ...خانم راننده سرو...

شاکی دست از یقه ی پسرک کشید.

- شوهرشم!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part212#

@darkhast_romannn

لحن پر تحکمش مانند آب سردی بود که از سرم پایین ریخت.

خانوم نصرتی نیز برای چند ثانیه ای مانند من در هپروت بسر می برد و این میان فقط پسرش جنبیده و یقه اش را مرتب کرده بود.

- برو دفتر!

دلخور از کنار مهراب گذشتم. کارم تمام بود این بار خانوم نصرتی هم تحملش طاق می شد.

شیرین برای ورزش صبحگاهی بالا رفته و همه در حال جنگولک بازی بودند الی من.

با سری زیر افتاده به سوی دفتر رفتم. از شانس بدم بود که خانوم شریعتی امروز سر صف حاضر نشده و با عجله کارهایش را می کرد.

به محض دیدنم سرسری جواب سلامم را داد به قفسه ها اشاره زد.

@darkhast_romann

- خوب موقع اومدی محمدی اون قفسه ها رو مرتب کن ثریا خانوم زده همه رو ریخته بهم.

زیر لبی چشمی گفته و روی زمین نشستم. اگر آن بلبشوی بیرون را شاهد بود بعید می دانستم این گونه رفتار کند.

از پنجره سرک کشیدم.

مهراب را نمی دیدم اما پسر خانوم مدیر کنار مادرش ایستاده و صحبت می کردند.

- تو ورقه ها رو ببر اداره منم خودم میام منتظر نمون.

@darkmast_romann

با صدایش کتاب ها از دستم رها شد و خانوم شریعتی که بالاخره بعد از ده دقیقه سر و سامانی به کارهایش داده بود با تاسف کنارم ایستادم.

- یه کارو درست نتونستی انجام بدی برو سر کلاست.

پاهایم به زمین چسبیده و به خانوم مدیر نگاه می کردم.

- که اینطور ترمه خانوم بچه ها می گفتن من باور نمی کردم.

@darkmast_romanm

برای بار چندم بود آب دهانم را می بلعیدم نمی دانم. فقط تشر های مغزم را می شنیدم که می گفت « بفرما خوبت شد بچه ها فهمیدن با مهرابی خبرشم رسوندن!» کلمات به سختی از حنجره‌ی خشک شده ام بیرون جهید.

- سوتفاهم شده خانوم، اصلاً اصلاً همچین چیزی نیست یعنی من...

طبق عادتم در اوج خراب کاری زبانم به هم می پیچید و عصبی بودم از دست اویی که مرا در این جهنم ول کرده و رفته بود.

خانوم شریعتی کم نگذاشت.

@darkhast_romannn

- باز چیکار کردی دختر؟

خانوم مدیر این بار کاملاً جدی بود.
کنار میزش ایستاد و با سر انگشتانش روی میز کوبید.

- توضیح درست حسابی می دی وگرنه همین الان پرونده تو می ذارم زیر بغلت، یه طوری که هیچ مدرسه ای ثبت نامت نکنن.

وحشت زده دستانم مشت شد.
حسابم به لطف مهراب به کرام الکاتبین افتاده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part213#

@darkhast_romannn

با داغی اشک هایم کمی لحنش نرم شد.

از حق که نمی شد گذشت خانوم مدیر همیشه دلسوزم بود حتی حالا و در برابر این گناهم که بی شک اگر ناظم شاهدش بود بی برو برگرد سه روز اخراجی را در پرونده ام ثبت می کرد.

- اگر ازدواج کردی که خب باید بری از این مدرسه با مدرسه بزرگسالان هماهنگ می کنم برای امتحاناتت اما اگه غیر اینه...

دو راهی بدی بود. رفتنم از این مدرسه آتش بابا و عمه را تند نمی کرد؟

@darkvast_romanm

اصلا آن ها به کنار هنوز درس های آخر را هم نخوانده بودیم.

منتظر ادامه ی جمله اش بودم که با لحنی سرشار از تاسف و ناامیدی اضافه کرد.

- تعهد کتبی به شخص خودم می دی که اگر تکرار بشه باید پدرت بیاد مدرسه، فهمیدی محمدی؟ فقط پدرت!

هنوز هم انتظار داشت مورد اول را بگویم اما من همان ابتدا نشنیده راه دوم را انتخاب کرده بودم.
ازدواج ثبت نشده فرقی با زیرآبی رفتن نداشت که داشت؟

@darkhast_romannn

- تعهد می دم خانوم ببخشید دیگه تکرار نمی شه.

تکرار نمی شد اگر او با طلبکاری داخل حیاط مدرسه نمی آمد.

امروز واقعاً قصد داشت جان به سرم کند! خیلی سریع از پشت پنجره رد شد و کمی بعد جلوی درب دفتر ایستاد.

ورودش پر سر و صدا بود.

این هم از لطف خدا که دعاهایم را شنید.

حالا کل مدرسه او را دیده بودند و کمی بعد هم اخراج شدن مرا می دیدند.

خانوم شریعتی که هنوز هم خبر از ماجراها نداشت رو به مهراب کرد.

- شما چجوری اومدی تو آقا؟

بفرما اینجا دبیرستان دخترانست.

@darknast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part214#

لب هایم باز و بسته می شد و کلمات جان می کندند تا روی لب هایم بنشینند.

- من باهاشون صحبت می کنم خانوم شریعتی لطفا بچه ها رو بفرستید کلاس.

با اکراه مقنعه ی زرشکی رنگش را دست کشید.

@dahkhast_romannn

- از اداره تماس می گیرن تا نیم ساعته دیگه برای اردو...

خانوم مدیر با تکان سری دستش را بالا گرفت و به مهراب اشاره زد.

- بفرمایید داخل خیلی صحبت هامون طول نمی کشه. محمدی توام برو سر کلاست.

@darknast_romanm

هراسیده چشم از مهراب گرفتم.

عصبی بود و من می دانستم در این حال مراعات هیچکس را نمی کرد.

خانوم شریعتی اجازه ی مخالفت نداده و با گذاشتن دستش روی کتفم به بیرون روانه ام کرد.

- برو کلاست دیگه منتظر چیی؟

گفت و حین سوت زدن در را هم پشت سرش بست.
به جز من نگاه نگران دیگری هم به دفتر دوخته شده بود.

@darkhast_romann

- مستانه برو کلاست.

گام هایم را آهسته بر می داشتم و گوشم به او بود.

- داداشم تو دفتره خانوم چیزی شده؟

خانوم شریعتی متعجب از روی شانه نگاهش کرد.

- اون برادر تو بود!

حق داشتند متعجب باشند. محمدابراهیم بیشتر به پسر حاج فیضی می خورد تا مهراب.

- اینجا واینسین، شیرین، لیلا برید داخل. شما هم.

@darkhast_romannn

با ورود هر چهار نفرمان به کلاس همهمه ها بالا گرفت.

- نامزدید کردید؟

- ترمه شوهرت بود؟

- مستان تو داداش این شکلی هم داشتی؟

@darkhast_romann

هر کس از شنیده هایش می پرسید و این میان مستان طلبکار بود.

- چیکار کردی داداشم اومده مدرسه؟
آوردی چغولی منو بکنی؟

دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم. همان بچه بازی مستان کم داشتم.
لیلا از شانه ام آویزان شد.

- چی کردی دختر یه کاره پسره پاشده اومده مدرسه؟

زبان باز کرده بودم که تقه ای به در خورد و یکی از بچه های سال پایینی داخل شد.

@darkhast_romann

- مستانه بیا دفتر کارت دارن.

صدای آرام گرفته ی بچه ها بالا رفت و شیرین با غیظ به شانه ام زد.

- دهن لقی کردی فضولچه خانوم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part215#

@darkhast_romannn

پیچاندن دستش تنها ری اکشنم بود که لیلی و سلاله بینمان ایستادند و من مقنعه ی کج شده ام را صاف کردم.

- تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

پوزخندی زد و ساعت مچی اش را درست کرد.

- اتفاقاً مربوطه مستان گفت چجوری باهات رفتار کردن. بدبخت حتی پدر و مادرشم تو صورتت نگاه نمی کنن دلت به چی خوشه؟

@darkhast_romann

نیمکت را دور زده و با حرص سرجایم نشستم.

پس مستان بی بی سی شده و آمار خانه شان را به شیرین می داد.

نتوانستم مقابل حرف هایش سکوت کنم.

- دل تو به چی خوشه؟
به این که من و بندازن دور تو رو بگیرن؟

از روی شانه ی سلاله گردن کشید.

- منو با خودت اشتباه نگیر مثل تو هرزه نمی پرم.
نامزد برادر بزرگه بوده شب عروسی با کوچیکه فرار کرده زبونشم درازه.

به لطف داد و بیداد هایش هر که نفهمیده بود هم ماجرا را شنید. می دانستم سوزش از کجا بود.

@darkhast_romannn

موود او پسرهایی شبیه مهراب بود.

بارها در کلاس ایستاده و از خالکوبی و پسر موتور سوار لات گفته بود.

پیشانی ام را روی میز گذاشته و با پا ضرب گرفته بودم که بالاخره مستان پیدایش شد.

- چیشد دختری این فضول خانوم چیکار کرده؟

مستان کیف و چادرش را برداشت.

- هیچی من میرم خونه بعداً حرف می زنیم.

@darkhast_romannn

حالش عجیب و غریب بود و گوشه ی چشمش نم اشک دیده می شد.

رفتنش سیلی از حرف ها را به سویم روانه کرد.

البته نه از سوی همه لیلی و سلاله همراه من بودند و سوالات متفاوتشان مخصوصاً لیلی لب هایم را کش می داد.

@darkhast_romann

- محرم شدید؟

- جون لیلی بگو تنها بودید با هم؟

- مهراب واقعا بداخلاقه؟ نخوردت ترمه!

و و و چرت و پرت های دیگری که هر زنگ روی کاغذ می نوشت لای کتابم می چپاند تا

کنجکاوی اش ارضا شود و جوابش لبخند پرشیطنت و تایید و تکذیب تک کلمه ای حرف هایش بود.

آن ها که نمی دانستند موانع بین من اندازه ی کوه ها بود و من با حسرت و عقده می خواستم همه فکر کنند عشق بین من و مهراب لات و کله خراب اساطیری بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part216#

@darkhast_romann

- ترمه خانوم؟

کلید را در قفل فرو برده و با تعجب به عقب چرخیدم.

نامش چه بود! برادر زاده ی آن زن...
با جلو آمدنش کمر صاف کردم.

- بله؟

دست خودم نبود که مقابل او تهاجمی رفتار می کردم البته که او هم مغرورانه رفتار کردنش قابل توجه بود.

- اومدم دنبالتون با هم بریم خیلی وقت نمونده محضر الان می بنده.

یکه خورده دستم را سایبان چشمانم کردم.

@darkhast_romannn

آفتاب از جلوی مدرسه تا اینجا بر فرق سرم تابیده بود.

- محضر!

لبه ی کتش را کشید و من به این فکر کردم در این هوای گرم چگونه عرق نمی کرد.

- برای خرید خونه.

آهانی گفته و دستم را پایین انداختم. سر و گردنی از من بلندتر بود و زورش به زور آفتاب می چربید.

@darkhast_romannn

- ولی هنوز وکالت نامه رو ندادن اصلاً من نتونستم با بابام حرف بزنم.

ریموت ماشینش را فشرد. کمی تیپ و سر و وضعش برای این کوچه نامیزان بود.

- نگران نباشین، همه چی محضر آمادست بریم؟

آماده بود اما چگونه؟

نایستاد تا سوالاتم را بپرسد.

@durkhast_romannn

- بیا تو راه حرف می زنیم.

در را باز کرده و سفت و سخت جواب دادم:

- آدرس محضر رو بگین من خودمو می رسونم.

عصبانیتش را با چفت کردن دندان هایش نشان داد. حتماً انتظار داشت هلک و هلک پشت سرش راه بیفتم و بروم.

انتظاری هم نمی رفت او که میزان نفرتم به خودشان را نمی دانست.

@darkhast_romanni

- خیابون ولیعصر جنب کوچه سوم.

چنان در ماشین را کوبید که صدای خنده ام بلند شد. هر چی دَل و دیوانه بود به تور من می خورد.

باید به مهراب خبر می دادم و با هم می رفتیم.

تلفن روی بلندگو بود و من سرخوشانه لباس عوض می کردم برای رفتن.

- چیشده جوجه؟

گوشی را برداشته و نشیمن گاهم را به میز تکیه دادم.

@darkhast_romann

- میای دنبالم؟ بریم محضر برادرزاده ی اون زنه اومده بود الان گفت با هم بریم...

بین حرفم آمد.

- دیدم پیغومشو بپوش دارم می رسم جلو خونه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part217#

@darkhast_romannn

پر شال را روی شانه ام انداخته و با گاز دادن های پی در پی موتورش لی لی کنان به سوی در رفتم.

- اومدم نکن!

با دیدنم دست از روی گاز برداشت.

- معنی اومدمم فهمیدم، بپر بالا.

کیف را بینمان گذاشتم.

@darkhast_romann

- تو گفتی برو مدارک بیارم وگرنه که من حاضر بودم.

چپکی نگاهی به سر و وضعم انداخت.

- حاضر این شکلیتم دیدیم ما!

برخلاف خط خطی بین ابروانش، چشمانش چیز دیگری می گفت.

دود سیگارش را از گوشه ی لبش بالا فرستاد و فیلترش را زیر پا انداخت.

با راه افتادنش انگشتانم را به پیراهنش جفت کردم.

@darkhast_romann

- آروم بریا.

نه آن که گوش می داد هر بار گوش زد می کردم و هر بار مانند کوالا از او آویزان می شدم.

با گذر از کوچه و خیابان آن هم در گرما افکارم هزاران جا می چرخید و سوالات زیادی در ذهنم بود اما نمی دانستم کدامش را بپرسم.

این روزها نیاز مبرمی به گوشی موبایل داشتم و به لطف پس دادن پول گلناز خانوم دیگر نمی توانستم آن نوکیای آبی رنگ پشت ویترین را بخرم.

یک حسرت هم روی حسرت های دیگرم اضافه شد.

- بستس که...

دستش را از روی شانه ام رد کرد و هلی به در داد.

- نه این یارو گفت منتظر می مونن.

@darkhast_romann

با باز شدن در دست دیگرش را روی کمرم گذاشت و هم قدمم شد.

- اون زنه هم هست؟

سکوتش گام هایم را سست کرد. سه پله ی دیگر مانده بود تا وارد دفتر بشویم و من حالا اینجا از فکر دیدن آن زن یخ کرده بودم.

با دیدن انگشتان چفت شده ام به نرده یک پله را پایین آمد.

- باید باشه دیگه خونه مال اونه بجنب دیر شد.

@darkhast_romannn

قاطعانه سر تکان دادم.

- نمیام اگه اونجاست...

چینی کنار چشمانش افتاد و توبیخ گرانه نگاهم کرد.

- بمون همین جا میام الان.

با رفتنش بالا رفته و روی پله ای که در دید راس نبود نشستم.

تصور دیدن کسی که کل کودکی هایم سرم را از گوشه ی در بیرون می بردم تا ببینمش عصبی ام کرده بود.

@darkhast_romann

بعد از گذر دقیقه و پیچاندن انگشتانم بهم بالاخره درب دفتر باز کرد و با دیدن کسی که کم و بیش به چشمم آشنا می آمد قامت راست کردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part218#

@darkhast_romann

- کو؟ کجاست جوون؟

صدای مردانه اش در راهرو می پیچید که خودم را جلوتر کشیدم و مهراب سرکی به راه پله ی پایین نگاهی انداخت.

- لابد رفته پایین.

حین گفتن حرف هایش از پله ها پایین رفت اما آن مرد و پسر کناری اش گام هایشان آهسته بود.

- چک رو دادی به اون پسره؟

امین عقب تر می رفت.

- آره اهل محل می گفتن نامزدشه، چند بارم پیشش دیدمش قابل اعتماده براش.

صدای زهرخند مرد اخم هایم را در هم برد.

@darkhast_romann

- گفتی شبیه مادرشه نه؟

اگه شبیهش باشه معلومه خیلی سادەست.

از نسبت دادنم به آن زن و کنکاش اخلاق هایم همچنان اخم به پیشانی داشتم که از ساختمان بیرون رفتند و تازه حواسم به مهراب رفت.

از پس پنجره ی کثیف طبقه ی دوم نگاهی به پایین انداختم.

در پیاده رو ایستاده و شتابزده اطراف را نگاه می کرد.

گفت وگوی بینشان تمام شدنی نبود. با توجه به اخم های مهراب مشخص بود آن مرد که حالا موهایش جوگندمی شده و کمی نحیف تر می زد حرف های خوبی نمی گوید.

@darkhast_romann

- در و قفل نکنین.

مرد با شنیدن صدای ترسیده ام سربلند کرد.

- کجا بودی خانوم؟

کنار در ایستاده و نگاهی به مهراب انداختم. تازه آن مرد و پسرش رفته بودند و اگر نمی جنبیدم حالا این در قفل می شد.

@darkhast_romann

- بالا، بذارید برم بیرون منتظرمن.

مشکوک شده نگاهی به دستان خالی ام انداخت.

- کسی تو ساختمون نمونده که اون بالا چیکار می کردی؟

قبل از آن که همه چیز بیشتر بهم گره بخورد صدای مهراب آمد.

- عمو بذار بیاد با منه.

@darkhast_romannn

مرد کیف دستی اش را زیر بغلش زد.

- تو ساختمون چیکار می کرد کار شما که یه ربع تموم شده.

بین حرف‌شان رفتم.

- من روی پله ها نشسته بودم ندیدم رفتن بیرون. چیزی ندارم می خواید بگردید...

مهراب که کم مانده بود از دست کارهایم بر سرش بزند در را هل داد و شانه ام را گرفت.

@darkhast_romannn

- شمارم تو دفتر دستکتون هست فردا چیزی از اینجا کم شد خبر بده بیام.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part219#

@darkhast_romann

صدای لا اله الا الله مرد می آمد و من مانند کودک خطاکار دستم در میان انگشتان او سفت فشرده می شد.

با گذر از عرض خیابان لب باز کردم.

- نمی خواستم ببینمشون.

پا بلند کرد و تنش را روی موتور جلو کشید.
با روشن کردنش سریع پشتش نشستم.
هنوز قصد توجیه خودم را داشتم.

- گوشیم نداشتم بهت زنگ بزنم، چند بارم از اون پنجره برات دست تکون دادم ندیدی.

از بین چشمان باریک شده اش نگاهی به طبقه ی دوم ساختمان انداخت و بی توجه به بوق کشدار ماشین ها راه افتاد.

- اونجوری نگام نکن خب.

@darkhast_romann

در را پشت سرش بست و دست به کمربندش برد.

- من زن گرفتم یا بچه ی پنج ساله؟

چند باری پلک هایم را باز و بسته کردم و شالم را از سرم کشیدم.

- چه می دونستم در و قفل می کنه.

@darkhast_romann

پشت سرم وارد اتاق شد و اینبار دست به دکمه های پیراهنش برد.

- نه باید ملتفتت کنم که بزرگ شدی.

سرم را داخل کمد برده و به دنبال پیراهنم می گشتم که پهلوهایم را گرفتم از پشت خودش را به تنم چسباند.

- گوشت به منه؟

گر گرفته از حرکت ناگهانی اش تکانی خوردم.

@darkhast_romannn

- بذار لباس بپوشم حرف می زنیم.

لج باز و با کمی تندی تنم را به سوی خودش چرخاند و دست به دکمه های مانتوام گرفت.

- واسه حرف زدن با من باید لباساتو بکنی جوجه...

@darkhast_romann

بی پروا و زیاده خواه بود.

- از زیر هیچی ندارم.

انگشتش را گوشه ی لبش کشید.

- دیگه بهتر...

با پایین کشیدن مانتو از روی شانه هایم مقاومتش در هم شکست و دست روی سینه هایم گذاشت.

- کدوم بی پدری می گه تو بچه ای آخه...

با این که خنده ام را به سختی کنترل می کردم سر انگشتانم را به شانه اش فشردم.

@darkhast_romannn

- تو گفتی یکم پیش...

صدای خنده هایم همزمان شد و با به دندان کشیدن لب هایم.

حرکاتش حریصانه بود. حداقل در این چند بار سفت و سختی انگشتانش را روی تنم ناملایم حس کرده بودم.
میان حرکات دستش که نفسم را بند آورده بود بی هوا عقب کشید و دستش کلافه وار پشت سرش نشست و گردنش را فشرد.

- این پنجره وا مونده پرده مرده نداره نه؟

@darkhast_romann

با چشمای گشاد تازه موقعیتمان را حلاجی کردم اما از این پنجره که فقط خرپشته ی آن ها دید داشت.

لبه های مانتو را چفت کردم و به عقب چرخیدم.

حاج خانوم و مستان ملافه به دست روی پشت بام خشکشان زده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part220#

- هیچکی بجز تو از اون پنجره نگاه نمی کرد که.

@darkhast_romannn

روی زمین نشستم و او پشت به پنجره کرد.

- دوساله من نیستم پرده نداشت؟

صادقانه جواب دادم.

- نه فکر می کردم شاید بیای.

هنوز با انگشتانش گردنش را می فشرد و غیظ و حرص در کلماتش زبانه می کشید.

- لابد مراسم بزن بکوبتم تو این اتاق به راه بود نه؟

با این که موقعیتش نبود اما خندیدم. مگر دوسال چقدر بود که دیگر آن قدر سرخوش نبودم!

@darkhast_romann

- نه دیگه اون لباسا تنم نمی شد منم دیگه بعد اون شبی که دیدم بهم زل زدی نرقصیدم.

با مکث به طرفم آمد و ضبط کوچک دستی ام را در هوا تکان داد. جای خیلی چیزها در این اتاق عوض نشده بود مانند آن ضبط کنار آینه.

- اون آهنگه چی می خوند؟ گلی چی؟

موهای ریخته در صورتم را بالا زدم و او تماسی که از خانه بود را ریجکت کرد.

- می ترسی دعوات کنن؟

@darkhast_romann

کنارم روی زمین نشست.

- وقت دعوا کردنام گذشته.

سرم را روی شانه اش گذاشتم.

- اونا منو دوست ندارن حتماً دعوات می کنن.

@darkhast_romannn

سیگاری از پاکت بیرون کشید و گوشه ی لبش گذاشت که سریع عقب کشیدم.

- فعلاً سرشون گرمه بساطتشون کاری به ما ندارن.

با یادآوری صبح تیز به طرفش چرخیدم.

- بساط چی؟ اصلا صبح کجا مستان و بردی؟ به خانوم مدیر چی گفتی؟

در جواب سوال هایم کام عمیق تری از سیگارش گرفت و دودش را طبق عادت از گوشه ی لبش بیرون فرستاد.

- زنگ زد حاج خانوم.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part221#

منتظر ادامه اش بودم که ضبط را روی طاقچه انداخت.

از این سر بسته حرف زدن هایش کلافه می شدم.

- می شه درست بگی چی گفتی منم همونو بگم باز نرم دفتر؟

تکیه اش را از پشتی گرفت و چرخید.

سنگینی سرش روی پاهایم به چشم نمی آمد.

@darkhast_romannn

سیگار را از گوشه ی لبش برداشت.

- نه...

دستم را رد زخم روی ابرویش کشیدم.

- فقط بلدی سیگار بکشی اصلاً مگه قول نداده بودی؟

با کج خندی به پهلو چرخید انگشتانش را روی شکمم فشرد.

@darkhast_romannn

- خواستم بگم اون لباسا رو بپوشی ولی راست می گی چربیات زده بیرون جوجه.

با اخم دستش را پس زدم.

- من دارم جدی حرف می زنم.

انگشتانش را روی شکمم به حرکت در آورد.

- بحث قول و قرار می کشی وسط برینی تو اعصابم؟

@darkhast_romannn

لب هایم آویزان شد. چه می خواستم و چه شد.

- قراره هر بار بگی؟

سرش را روی پاهام جا به جا کرد.

- تو کردی تو قول و قرار من که حرفی ندارم.

با فروبردن آب دهانم شانه اش را فشردم.

@darkhast_romannn

- باش بذار برم گشنمه.

دستش را تکیه گاه بدنش کرد.

- دردت الان چیه؟ قول و قرارمون!

بحث اون زمان با الان فرق می کرد اون زمان می خواستم دل دختر اوس اسد و ببرم.

منتظر به لب هایش نگاه می کردم و اگر این بار هم حرفش ادامه نداشت بی شک در سرش می کوبیدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part222#

لب هایش را روی لب هایم نگه داشت و با تفریح لب زد.

- ولی الان دختر اوس اسد زنمه.

سفت و سخت به لب هایم چسبیده و حتی مهلتی برای نفس کشیدن نداد.

- م...مهراب...

@darkhast_romann

پیشانی اش را به پیشانی ام فشرد.

- هیش دراز بکش.

دستی که کمرم را چنگ می زد گرفتم.

- بریم غذا بخوریم؟ گشنمه...

فرار که شاخ و دم نداشت. می ترسیدم از تب تندش و آن نکته پر کینه ی حاج خانوم.

@darkhast_romannn

دستش را پایین برد و با زور خودش مجبور به دراز کشیدنم کرد.

- مدیرت گفت بچه خوبه ی مدرسه ای، یادم باشه سری بعد بگم چقدر سرتقی.

بالشت را زیر سرم کشید و پاهایش را دو طرف تنم باز کرد که لب باز کردم.

- له میشما مراقب باش.

پیراهنش را کناری انداخت و روی دستانش خم شد.

- نترس، یکم نامزد بازی می کنیم فقط.

@darkhast_romann

حرارت تنش و حرکات انگشتانش ناخودآگاه سستم می کرد برای پا گذاشتن در دنیایی که برایم پر از تازگی بود.

خیلی بهتر و بیشتر از من یاد داشت چگونه بی قرار ترم کند اما هنوز خیلی پیش نرفته بود که صدای بلبلی زنگ حیاط عیشش را بهم زد.

- گوه توش!

صدای خمار و گرفته اش سراسر غیظ بود.

تو گلویی می خندیدم که دندان هایش را روی بازویم فشرد.

@darkhast_romann

- انقدر شل کن سفت کن کردی سر رسیدن پاشو ببین کیه خراب شده سرمون.

با اکراه به کمر چرخیدم. از این که در حریمم بود ناراحت نبود فقط یک حس ترس و گنگی در وجودم لول می خورد.

- شاید بچه هان خیلی وقتا زنگو می زنن فرار می کنن.

دوباره خودش را پیش کشید.

@darkhast_romann

- پس بریم سر اصل مطلب.

یادآوری عمه و حرف های بقیه نقطه ی پایان این عشق بازی شد.

- دیگه بسه باشه؟

چشم غره ای حوالم کرد.

- نرین توش دیگه از چی می ترسی تو؟

سرم را در آغوشش جای دادم.

@darkhast_romannn

- ه...هیچی ولی خب عمه می گفت شب عروسی.. چیزه خب.

با حرص صورتم را به سینه اش فشرد.

- این عمه و دایی و هر کس بی ناموسی که هر روز دارن میان تو زندگیتو خط خطی کن جوجه زن من زن منه چه صیغه ای چه عقدی حله؟

خودم را در آغوشش جمع کردم، آن مرد، همانی که مقابل دفتر سراغم را می گرفت برادر آن زن بود.

@darkhast_romann

بی شک چیزی گفته بود که مهراب نرسیده تا این حد شاکی بود.

صورتم را مقابلش نگه داشتم و بوسه ای سرسری روی لب هایش زدم.

- من دلم خیلی درد می کنه بمونه بعداً؟ بخاطر من؟

کمی مکث کرد و بینی ام را بین انگشتانش فشرد.

- شرط داره.

نیم خیز شده بودم که او نیز بر خاست.

@dakhast_romannn

- بریم حموم، دو تایی.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part223#

با خنده دستم را در هوا تکان دادم.

- نه نه اصلاً، یکم وایسی من میام.

با خباثت بلند شد و وسط اتاق مقابلم ایستاد.

@darkhast_romanni

- پس همین جا کارمونو می کنیم. بیا جلو ببینمت.

در آغوشش چرخیده و هینی کشیدم.

- مامانت اینا نبینن باز؟

حواسش به پنجره پرت شده بود که با دو به سمت حمام دویدم.

- من زود بر می گردم.

@darkhast_romanni

***

لقمه ای که گرفته بود را به لب هایم فشرد و در برابر مقاومتم خنده ی سرخوشانه ای سر داد.

- هنوز تو قیافه ای؟

دیگه رو اعصابم راه میریا جوجه تو عمر بیست و چند سالم واسه هیشکی انقدر مایه نذاشتم.

میگی سیگار انداختمش کنار.

میگی فحش نده، دعوا نکن هر چی می گی دارم حل می کنم اونوقت تو برام بالا بالا میای؟

با این که گرسنه ام بود دستش را پس زدم. هنوز موضعم را داشتم و این درد لعنتی عنق ترم کرده بود.

- زوری اومدی تو حموم.

@darkmast_romanon

لقمه را داخل بشقاب انداخت.

- در زدم باز نکردی. د لاکردا وسط کار در رفتی اصلا چیزی از زندگی زن و مرد می دونی؟

هر چی داشتم نداشتم حروم نکردم که تهش برسم به اینجا.

حوله را دورم سفت تر کردم.

- من نمی خواستم اونجوری منو ببینی.

چشمانی که ازشان فرار می کردم را به صورتم دوخت.

- چیزیت نبود که خجالت بکشی تو اتاقم جای بسه بسه می گفتی حالت میزون نیست اذیتت نمی کردم، حالا حالا وقت هست واسه بازی...

@darkhast_romann

با این لحنی که برایم آرام کرده بود مگر می شد از او دلخور باشم. دلخوری که نه تغییرات هورمونی دوران ماهانه که شاید خیلی ها درگیرش می شدند.

- اذیت نشدم فقط این موقع ها خیلی عصبی می شم.

با انداختن دستش دور شانه ام فرفرهای خیسم را دست کشید که انگشتانش بینشان گیر افتاد.

- همه تن و بدنت می خوان من پیشت بمونما.

از درد ماهیچه هایم منقبض می شد که متوجه حالم شد.

@darkhast_romanhn

- برو اتاق لباس بپوش یچیم بگو من بیارم بخوری با تو نمیشه دهن کسی و صاف کرد.

شانه هایم هنوز خیس بود. به لطف ورود ناگهانی او و پریودی بی هوایم خیلی خوب نتوانستم دوش بگیرم.

- پاستیل می خوام ببین هست تو کابینت علی برام گرفته بود.

وسط درگاه آشپزخانه ایستاد.

- برو دراز بکش میرم می خرم، از این چیز میزام بخرم؟

@darkhast_romannn

کمی برام عجیب بود مهرابی که مدام از خانه فراری بود چطور راجع به مسائل پریودی اطلاعات داشت؟

با توجه به خانواده ی حاج فیضی هم بعید می دانستم حاج خانوم حرفی در این مسائل زده باشد!

در را تا نیمه بسته و بلند جواب دادم:

- نه، دارم زود بیا.

برای تسکین دردم خشاب قرص را از یخچال بیرون کشیدم که صدای تلفن بلند شد.

احتمالا مهراب بود. نیم ساعت از رفتنش می گذشت.

گوشی را بین گوش و شانه ام نگه داشتم و لیوان را به لب هایم چسباندم.

@darkhast_romannn

- الو بله؟

مهراب نبود. بعد از خش خشی کوتاه صدای محمد ابراهیم در گوشم پیچید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part224#

@darkhast_romann

- اوس...ا...

گوشی را به دست گرفته و لب تر کردم.

- صداتون نمیاد آقا محمد.

همچنان خش خش می کرد.

با نفس کلافه ای تلفن را روی زمین گذاشته و شماره اش را گرفتم.

در حیاط نیز باز شده و مهراب سلانه سلانه داخل می آمد.

- گوشی...

مضطرب گوشت پشت لب هایم را می جویدم که صدای محمد ابراهیم رسا تر آمد.

- ترمه خانوم هستین؟

@darkhast_romann

جانم این سوی خط در رفته بود و او تازه می پرسید هستم؟!

- بله چی گفتید بابام چی؟

صدای باد هنوز هم می آمد. مهراب نایلون خوراکی ها را کنارم گذاشت.

- چه خبره؟

@darkhast_romannn

دستم را در هوا تاب داده و دوباره نالیدم:

- آقا محمد؟

من و من می کرد که مهراب کارم را تمام کرد و گوشی را از دستم کشید.

- باز که دست و پات دراز شد تو گلیم من داداش بزرگه.

یک نفس گفت و قبل از آن که تماس را قطع کرد اخم هایش پر کشید.

@darkhast_romann

- چی؟ کی؟

این تغییر موضعش برایم خوش آیند نبود.

- من یه ربع نیست باهاش حرف زدم تلفنی چی میگی تو؟

این بار دیگر سکوتش کشدار نشد. باشه ای گفت و گوشی را روی تلفن کوبید.

- بابام چی شده؟

@darkhast_romann

نگاهش را از لب های لرزانم گرفت و سرش را خاراند.

- چیزی نیست بپوش بریم بیمارستان.

شتاب زده دستش را گرفتم.

- حالش خوبه؟

@darkhast_romannn

اشکی که نمی دانم چه زمانی به چشمانم نیش زده بود را با سر انگشت گرفت و به اتاق اشاره زد.

- خوبه تا بپوشی میگم محسن ماشین بیاره موتور بنزین تموم کرد.

با بیشترین سرعتی که در آن وضعیت از خودم سراغ داشتم به سمت کمد رفتم.

دلم شور می زد. این بار دیگر پای هورمون و بدخلقی های قبل ماهانه در میان نبود. این بار واقعی می ترسیدم از جان بابا که عمه مدتم تاکید حالش را می کرد.

چادر را روی سرم کشیده و سرسری در را بستم.

مهراب دست در دست پسری هم سن و سال خودش که از اهالی همین سید آباد بود جلوی در حرف می زدند که با دیدنم در عقب را باز کرد.

@darkhast_romanni

- بشین تو راه حرف می زنیم.

عین آدم می رونیا می ریم بیمارستان.

کنارم نشست و بلافاصله ماشین راه افتاد.

از زور ترس حتی کلمات را گم کرده و بی پناه هر چند دقیقه یک بار او را نگاه می کردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part225#

- هیش! نترس یه ربع پیش خودم باهاش حرف زدم طوریش نبود که.

@darkhast_romannn

بیچاره وار چادر را میان انگشتانم فشردم.

- داداشت چی گفت؟

بیشتر خودش را زیر گوشم خم کرد و نامحسوس اشک زیر چانه ام را پس زد.

- گفت بریم بیمارستان درست حسابی حرف نزد.

@darkhast_romann

می دانستم بیشتر از این را گفته بود اما با به حرف آمدن آن پسر لب هایم روی هم چفت شد.

- قضیه ای هست مهراب؟

تکیه اش را از من گرفت و بی آن که مانند محمدابراهیم در جمع خانواده و دوستانش خودش را کنار بکشد دستم را زیر دستش کشید.

- نه چخبرا تو محله؟

@darkness_romannn

حرف هایشان برایم مهم نبود. مثلاً رفت و آمد پسراه دره محله ای از کوچه ی ما چه عیبی داشت! یا حتی فراری شدن آن فرزاد نامرد؟...

هیچکدام برای من مهم نبودند اما برای مهراب چرا.

از زور حرص دستانش می لرزید و معتقد بود آن طور که باید حساب آن پیرمرد و پسرانش را نرسیده.

با تمام دلشوره های من و عصبانیت او بالاخره ماشین مقابل بیمارستان متوقف شد.

@darkhast_romann

- دمت گرم حالا بعداً...

بیخیال تعارفات مهراب شتابی به قدم هایم دادم.

هر چه محوطه ی بیمارستان را می رفتم نمی رسیدم.
آن قدر حرکاتم عجولانه و گیج بود که بعد از برخورد به پیرمردی که قصد گذشتن از عرض محوطه را داشت مهراب بازویم را گرفت.

- مگه نمی گم وایسا.

اشک هایم را پاک کردم.

- دلم شور می زنه بابام یچیش شده.

@darkhast_romannn

حرف هایی که می خواست بگوید را پشت لب هایش حبس کرد و کنارم راه افتاد.

هر لحظه بی تابی ام بیشتر می شد. با پرس‌جو های مهراب از پله ها بالا رفتیم.

- آقا چند نفر می پرسید هماهنگ باشید باهم خب!
آقای محمدی حال مساعدی ندارن.

واکنش مهراب هم آن قدر سریع نبود تا جلویم را بگیرد.

آخرین بار او را در آن اتاق دیده بودم، اتاقی که حالا دو پسر جوان و البته مجروح روی تخت را اشغال کرده بودند.

هیاهوی پرستار را محمدابراهیم تازه از راه رسیده آرام کرد.

@darkhast_romann

- دخترشونن ترسیدن شما یکم رعایت کنید.

پرستار پرخاشگرانه ورقه ای را به سمتش گرفت.

- اینجا همه بیمار دارن نمی تونید سرتونو بندازین پایین برین. همش این می ره اون میاد لطفا برید پایین تا حراست رو خبر نکردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part226#

@darkhast_romann

وضعیت از بی تابی من هم آشفته تر بود.

محمد ابراهیم به مهراب تشر می زد و پرستار و دکتر حتی اجازه نمی دادند از پشت شیشه هم بابا را ببینم.

با ایستادن کسی مقابلم سر بلند کردم.

حاج فیضی به همراه عمه و حسین آقا هم آمده بودند.

- همین و می خواستی آره؟ بالاخره کشتیش. به مادرت خبر ببر بگو کشتمش بیا.

جان سر و کله زدن با او را نداشتم که شکر خدا دکتر پیدایش شد.

@darkmast_romann

این که همگی به سویش دویدیم برایش عادی بود چرا که اگر من جای او بودم خودم را با سر داخل سی سی یو می انداختم.

خستگی در نگاهش بیداد می کرد و درب دو تکه ای سی سی یو تاب می خورد.

- آروم باشید لطفاً، آقای فیضی...

مخاطبش محمدابراهیم بود. او تمام کارهای بابا را می کرد طبیعی بود که شناس تر از منه دخترش باشد.

- خانواده هستن خیلی نگرانن، حالش بهتره؟

@darkhast_romannn

باورم نمی شد اما رکی اش نفسم را بند آورد.

- می شه گفت خیر. تاکید کرده بودم مراقب باشید اگه بیمارستان نبودن معلوم نبود می شه نجاتشون داد یا خیر این سهل انگاری هم از جانب خودشون بوده هم از شما.

محمد ابراهیم نگاهی به طرفم انداخت.

- الان تو چه وضعیتی هستن؟ میشه ببیننشون؟

@darkhast_romann

دکتر که تازه متوجه صورت خیس از اشکم شده بود با تاسف سر تکان داد.

- دعا کنید تحت نظر هستن، ملاقات هم ممنوعه به هیچ عنوان درخواست نکنید همون خبری که پشت گوشی بهش دادید برای این حالشون کافیه.

نیش زبان دکتر کاری بود و نمی دانست با هر کلمه اش چگونه مرا می کشت و زنده می کرد.

محمد ابراهیم دوشادوش دکتر راه افتاد و نگهبانی که از چند دقیقه پیش اصرار می کرد برویم جلو آمد.

- حاج آقا دکترم که دیدین برید پایین منتظر باشید.

@dakhast_romann

بیجان پشت سرشان کشیده می شدم و هر چند دقیقه یک بار توپ و تشر عمه حواله ام می شد.

- چی گفتی بهش هان؟

چی زنگ زدی خوندی تو گوشش دووم نیاورد.

مهراب بینمان ایستاده بود اما عمه آرام نمی گرفت.

- من نمی دونستم حتی بیمارستانه فکر کردم برش گردوندن زندان.

@darkhast_romann

زهر خند عمه دلم را بیشتر می سوزاند.

حق می گفت اما منصفانه نه. منه شانزده سال بیشتر نداشتم چگونه باید به همه چیز می رسیدم!

- اره که نباید خبر داشته باشی مگه کی بود؟ یه تیکه گوشت روی تخت.

اون روزا که تو سرت گرم بی آبرویی بود اسدم تو این اتاق ها جون می داد حالا اومدی که چی بگی هان؟

خودت سکته ش دادی.

بی رحمی هایش با غرش مهراب تمام شد.

@darkhast_romannn

- ترمه حرف نزد باهاش من حرف زدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part227#

@darkhast_romannn

سرخی صورت عمه بیشتر شد.

- تو؟ تو به کشتنش دادی آره؟ حاجی شنیدی؟

با هیس کشدار یکی از مردان سفید پوش که مقصد قدم های بلندش کنار ما بود حرف عمه در دهانش ماسید.

- ساکت خانوم یه بیمارستان رو گذاشتید سرتون، این بغل اورژانسه مردم مریضن.

عمه بازدمش را با حرص بیرون داد و رو گرفت.

همچنان غر می زد.

رنگم پریده و دستانم می لرزید که مهراب کمی سرش را به طرفم مایل کرد اما قبل از آن که حرفی بزند زنگ گوشی اخم های در همش را باز کرد.

پشت خطی اش هر کس بود باز هم خط و خطوط بین ابروانش انداخت.

نمی گذاشتند کمی فقط کمی به حال خودمان باشیم.

@darknast_romannn

- چیه باز؟

با دورشدنش به مکالمه اش ادامه داد که توجهم به محمد ابراهیم و همان مرد جلب شد. آرام حرف می زدند و پرستار شاکی بود.

- دمت گرم پسر می دونی اگه تو بیمارستان بفهمن چی می شه؟

مشکوک تر گوش هایم تیز شد.

- چیزی نشده که فرید جان، شلوغش کردیا.

@darkhast_romannn

مرد با شنیدن حرف محمد بیشتر بهم ریخت. این از حرکات دستش نمایان بود.

- چیزی نشده؟ یارو رو به مرگه محمد!

دستی که مقابلم دراز شده بود را دنبال کرده و به صورت مهراب رسیدم. مکالمه اش هر چه بود شر نبود، اتفاقا خیر خیرم بود.

- بیا آب بخور، به چی زل زدی اونجوری؟

لیوان را از دستش گرفته و با بلند شدنم مرد با پشت انگشتانش به شانه ی محمدابراهیم زد.

@darkhast_romann

- این رسمش نبود ولی پسر...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part229#

گوشم به آشفتگی محمد ابراهیم بود که مهراب تکانم داد.

- شنفتی؟

هانی گفتم که با تاسف سر تکان داد.

@darkhast_romanm

- می رم خونه زود برمی گردم می مونی یا میای؟

بی حواس نه آرامی زمزمه کردم.
هنوز هم در افکارم حرف های آن ها بود.

- مهراب صبر کن...

با دیدن قدم های بلندم رو به راننده تاکسی کرد.

- دو دیقه وایسا عمو...چیشده؟

@darkhast_romanni

چشم از عمه و بقیه که ما را نگاه می کردند گرفتم.

- تو با بابام تلفنی حرف زدی؟

سرش را تکان داد و پکی به سیگارش زد.

- چی گفتی بهش؟ دعواتون شد؟

کج خندی زد و به عمه اشاره کرد.

@darkhast_romann

- نیش زبونای عمه خانوم مشکوکت کرده؟

نه حالش را داشتم و نه جانش را اما لحنم صادقانه بود.

- نه فقط می خوام ببینم بحثتون شد؟

تماسش را ریجکت کرد و دست در جیبش فشرد.

- من حرف نزدم بابات چندتا درشت حوالم کرد، برم یا باز می خوای انگشت کنی تو اعصاب من؟

@darkhast_romanni

متفکر عقب کشیدم.

- برو من همین جام، خوب میشه بابام آره؟

پی به حالم برده بود که جدی و محکم جواب داد تا دلم قرص شود.

- چیزیش نیست جوجه الکی بغ کردی تا دهن منو سرویس نکنه سر دخترش بیخیال این دنیا نمیشه.

@darkhast_romann

اهمیتی به کج شدن لب هایم نداد و سوار تاکسی شد.

برای اویی که خانواده اش را دوست نداشت عادی بود حسم را نداند.

کلافه برای بار چندم بود که عرض راهرو را طی می کردم.
دکتر خبر جدیدی نمی داد و این میان کلافگی محمد ابراهیم از همه بیشتر بود. اصلا برای همان بود که دکتر و پرستار به او گزارش حال بابا را می دادند.
با کشیدن دمی عمیق بوی الکل و مواد ضدعفونی کننده در مشامم پیچید.
دوام نیاوردم باید سر از حرف های مشکوکش با آن پرستار در می آوردم.

@darknast_romanm

انتظار دیدنم را نداشت که یکه خورده تکیه اش را از آب سرد کن گرفت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part230#

@darkhast_romannn

- رنگت پریده خبر جدیدی دادن؟

با تکاپو لیوان یک بار مصرف را روی آب سرد کن رها کرد که پیچ راهرو را پیچیدم.

- نه هنوز اتاق دکتر کجاست؟

گام های جلو آمده را به عقب برداشت و لیوانی آب برایم پر کرد.

- من باهاش صحبت کردم.

انگشتانم را به آرامی به تنه ی کم جان لیوان پلاستیکی فشردم.

- نه می خوام ببینم چی شد بابام اینجوری شد؟ آخه به من گفتن برش گردوندن زندان.

به صندلی های فلزی اشاره کرد.

@darkhast_romann

- بشین، نه بخاطر شرایی که داشت چند روز قرار بود بمونه که این‌طوری شد.

چادر را سفت و سخت چسبیدم. حالم بد بود و این نگرانی ها بیشتر دیوانه ام می کرد.

گویا با پیدا شدن مقصر می توانستم بابا را به هوش بیاورم.

@darkhast_romann

- با مهراب حرف زده؛ یعنی خودش که اینجوری گفت.

نمی دانم چرا نگاهش خصمانه شد.

توهم می زدم به محمدابراهیم نمی آمد بدگویی کند او خوش قلبی حاج فیضی را به ارث برده بود.

- خب مگه می ذاشتن بابا گوشی داشته باشه؟ مگه زندانی نیست؟

کمی خودش را جمع و جور کرد.

- یکی از پرستارا همکلاسیم بود به کمک اون گاهی می شد تلفنی حرف بزنه برای همون کارهای رضایت و خونه.

@darkhast_romann

منظورش به همان مردی بود که پرخاشگرانه توبیخش می کرد.

سوظنم بیشتر شد.

- الان که حال بابام بد شده باید یه جوابی بدن، اون قلبش ضعیف بود نباید می ذاشتن اصلاً اینجوری بشه من...من می رم دکترشو ببینم.

عصبانیتم نشات از دردی می گرفت که حتی راه رفتنم را سست کرده بود.

- وایسا ترمه...

@darkhast_romanan

لیوان را در سطل انداختم که سد راهم شد.

- ترمه خانوم تقصیر اون بنده خدا نیست اوس اسد چند مدته با مهراب بحث دارن هر بار بهش گفتم رعایت کن معلوم نیست چی گفته که بنده خدا اینجوری شده.

از حرص انگشتانم مشت شد.

- مهراب داشت کمک می کرد این چند روز کلی دویید تا خونه رو بفروشه.

چهره ی نگرانش اخم آلود شد.

@darkhast_romann

- بفروشه؟ چجوری؟

از دماغ کیپ شده ام نفس کشیدن سخت بود و نیاز مبرمی به سرویس بهداشتی داشتم.

- فروخت پولشم فردا میاد به حسابش امروز کارا انجام شد.

متعجب خندید.

- غیرممکنه اوس اسد وکالت نداده، مگه میشه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romanni

part231#

حالا سوال او سوال منم بود.

بابا رضایت نداده بود؟

آمدن حسین آقا وقفه ای بین افکار درهم برهممان انداخت.

- نگهبان میگه اینجا موندن فایده ای نداره نمی ذارن ببینیمش.

محمدابراهیم زودتر به خودش آمد.

@darkhast_romanni

- آره درسته شما برید من هستم.

حسین آقا مرا مخاطب قرار داد.

- عمه‌ت می مونه بیا برو پیشش علی رو می فرستم بیاد اینجا.

رفتار سرد و سنگینش کمی برخورنده بود که محمدابراهیم دستی به صورتش کشید و با اجازه ای گفت.

@darkhast_romannn

نه آن که عمه عاشق دیدنم بود باید این انتظار طاقت فرسا را با او به سرانجام می رساندم.

با رسیدنم سریع تکانی به تنش داد و دماغش را پر سر و صدا بالا کشید.

- خدایا تو رو به حق خانوم فاطمه زهرا داداشم به هوش بیاد، منه بی کس رو بی کس تر نکن یا الرحم الراحمین...

همراه با اشک هایی که روی گونه ام می ریخت ذکر می گفتم و خودم را شماتت می کردم.

باید خودم افسار همه چیز را دست می گرفتم و به بابا کمک می کردم.

مثل همین اواخر که سوی چشمانش کم تر شده بود و من برایش سبزی ها را دسته می کردم.

@darkhast_romannn

- خوابه؟

صدای مهراب چشمانم را باز کرد. برای فرار از توبیخ های عمه چشم بسته بودم.

- نه بیدارم.

عمه چپکی نگاهمان می کرد که مهراب کنارم نشست. بوی سیگارش معده ی گرسنه ام را تحریک می کرد.

@darkhast_romann

- خبری ندادن؟

با بلند شدن عمه و رفتنش به سوی علی راحت تر نشستم.

- نه هیچی میگن اینجا نمونیم فایده ای نداره.

در بسته ی بخش و پنجره‌ی کوچک نگهبانی را چشمی گرداند.

- راست میگن بریم خونه یچی بخور میارمت باز.

@darkhast_romann

با این که از ضعف دلم مالش می رفت مخالفت کردم.

- نه دیگه تنهاش نمی ذارم نمی خوام چیزیش بشه.

آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و به جلو خم شد.

- تا کی می خوای پاسبونی بدی؟ تو زنده بمون اون چیزیش نمیشه.

@darkhast_romann

باز هم بی قیدی و زیاده روی اش اخم هایم را در هم برد.

- بابامه ها اینجوری ازش حرف نزن.

او هم چهره اش در هم رفت.

- می مونم اینجا باز کسی چیزی بهش نگه حالش بد شه.

از لحن پر کنایه ام دردم را فهمیده بود که گردنش را به طرفم خم کرد.

@darkhast_romannn

- منو می گی جوجه؟

محمد ابراهیم کنار علی و عمه ایستاده و چیزی برایشان میگفت که با غیظ ادامه دادم:

- آره داداشت گفت بعد حرف زدن با تو حالش بد شده.

@darkhast_romanan

زبانش را گوشه ی لب هایش فشرد.

- این بی شرف هنوز پاش رو گلیم منه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part232#

تا به خودم بجنبم رفته بود و من از آن گام های بلند می فهمیدم ماجرا قرار است به کجا ختم شود.

رسیده و نرسیده مشتش را در صورت محمد ابراهیم فرود آورد.

دردش برای امروز نبود می سوخت از نامردهایی که محمد ابراهیم در حقش کرده بود.

خیلی طول نکشید که جیغ های عمه و فریاد های مهراب بلند شد.

- مگه نگفتم سرت تو زندگی من نباشه؟

@darkhast_romann

خشم صدایش به قدری بود که همه چیز بهم ریخت.

دعوایشان به لطف سر رسیدن نگهبان های اورژانس اوج نگرفته بود و حینی که مهراب در میان دستان آن ها گردن کشی می کرد، محمد ابراهیم مداخله کرد.

- من حلش می کنم بفرمایید بفرمایید.

نگهبان تند تر رفتار کرد.

- بیرون آقا بیرون حل کنین بیمارستان جای عربده کشی نیست.

@darkhast_roman

نگران از زهر خندی که مهراب گوشه ی لبش نشانده بود پشت سرشان راه افتادم.

- بیا بیرون حلش کنیم پسر باشرف حاجی...

عمه خودخوری می کرد و علی بین دو برادر راه می رفت تا از دعوای بعدی شان جلوگیری کند.

البته اگر زورش می چربید.

چند نفری که در راهرو شاهد بودند نیز می رفتند تا باقی ماجرا را ببینند و اصلاً چه اهمیتی داشت این دعوا به کتک کاری ختم شود یا برادرکشی... مهم عکس و کلیپی بود که فردا روز شبکه های مجازی را پر می کرد.

@darkhast_romann

چقدر از بی آبرویی می ترسیدم و این روزها بانی اش بودم.
زودتر از بینشان گذشتم.

- نکن مهراب زشته.

محمد نیز نگاه کنجکاو بقیه را شاهد بود که بازوی مهراب را گرفت و روی صندلی نشاند.

@darkbast_romanon

- آروم بگیر بگو چی شده باز؟

تدبیر و آرامش او کجا و خشم مهراب کجا...

- باز؟ خوبه خودت می دونی کوپنت پر شده هر کی جات بود الان جا دهنش دندوناشو می ریختم تو حلقش بفهمه دور و ور زن من چرخیدن تهش کجاست!

اینو بذار پای هشدار سری بعد قسم های حاج خانوم و می شکنم و...

محمد ابراهیم بین لغوز خواندن های برادر کوچکش رفت.

- حق با توعه پاشو جمع کن برو اینجا جای این لات بازیا نیست.

@darkhast_romannn

مشت گره کرده اش را با دست دیگرش لمس کرد.

- برا من شاخ و شونه سیخ نکن تهش باز دوسال می کنیم تو زندان شایدم سه سال!

محمد ابراهیم در حال عصبی شدن بود.

- حکم قتل اعدامه، یادت نره اوس اسد الان بخاطر تو تو این حاله.

حرفش تلنگری بود برای من و عمه و صد البته مهراب.

@darkhast_romannn

- نذار گردن من، اون زنگ زد بهم هر چی زیر دندونش اومد گفت.

توجیه‌ش را رو به من می گفت که محمدابراهیم ادامه داد:

- خونه ش رو چجوری فروختی؟

عمه باز هم شروع به بد حالی کرده بود که مهراب یقه ی برادرش را رها کرد.

@darkhast_romann

- نفروختم، خریدم! سه دنگ دیگه ش رو خریدم که بتونیم کلشو بفروشیم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part233#

@darkhast_romanni

حتی عمه هم از زور بهت نفرین هایش در دهانش ماسیده و به مهراب نگاه می کرد که گرد و خاک لباسش را تکاند و با چانه ای بالا داده پر غرور گفت:

- زنگ که زده بود می خواستم بگم اما توپش پر بود، تو پر کرده بودی می دونم.

کشیدن کلمات و خندیدنش بین واژه ها هر کسی را کفری می کرد.

نگاه طلبکارانه اش همه را لال کرده بود که عقب نشینی کردند.

لشکر شکست خورده ما بودیم.

محمد ابراهیم پیدایش نبود و عمه ناله های ریز می کرد.

با برخاستن بی هوای مهراب از جا پریدم.

@darkhast_romann

- می رم خونه میای پاشو.

مظلومانه جواب دادم:

- بریم من زود بیام. باشه؟

سوییچ را در دستش تاب داد.

- آره میارمت اینجوری خونی وقت بالا و پایین کردنت نیست حساب تو بمونه واسه بعد.

هنوز حرصش را داشت و حرصی تر از او حاج خانوم و مستان بودند که انگار من مقصر بودم.

آن هم مقصر ماجرایی که هنوز هم نمی دانستم.

مهراب موتور را به حیاطشان می برد که در باز شد.

- تکلیفشو روشن کردیم بزرگ تر نباشه بچه بی صاحب همینه.

@darkhast_romann

آبرو و حیثیت نمونده برامون تو فقط مراقب باش نفهمن.

با دیدنم مستان چادرش را جلو کشید و من متحیر ماندم از آرایشی که به چهره داشت.

- مهراب بیا خونه چیزی نمونده مهمونا برسن.

مهراب با دست روغنی بیخیال موتورش شد.

- کو تا شب شما که بریدید دوختید این خاله بازیا چیه؟

@darkhast_romann

حدسی که می زدم با کنایه حاج خانوم مهر تایید خورد.

- خاله بازی نیست رسم و رسومه، همه که بی کس و کار نیستن هیچی نشده تشت رسواییشون از بوم بیفته.

این همه بی رحمی از آن زن بعید بود. هنوز هم نوای مادرجان گفتن هایش در گوشم زنگ می خورد.

- تشت چیه صدا ونگ ونگ قراره سید آبادو آباد کنه...

@darkhast_romann

جوونیه و خامیه دیگه حاجی می دونه چی می گم.

رنگ پریده ی حاج خانوم را ندید گرفت و در را کوبید.

- برای مستان خواستگار میاد؟

روی تخت نشست و گردنش را به عقب کشاند.

- آره فکر می کنه ریختن براش اون پسره یه لاقبا تر از منه بی همه چیزه...

@darkhast_romann

حق داشت بخاطر امروز عصبی باشد.

حساب همه را رسیده بود، با حرف حسین آقا را چزخاند، با دعوا محمدابراهیم را داغ کرد و بعد نوبت مادرش شد او را با وعده ی بچه تا مرز سکته پیش برد.

مانده بودم من...

با فاصله از او نشستم.

- خونه رو چجوری خریدی؟

خودش را به طرفم کشید.

- با پول حجره حاجی.

@darkhast_romanim

✨ این مَنِ بی تو ✨

part234#

بخاطر رفتارهایم در بیمارستان خجالت زده بودم که پیچش انگشتانم را به دیدن قیافه ی برزخی اش ترجیح می دادم.

- مهراب؟

هومی کرد گه به من و من افتادم.

- م...من نگران بودم اونجوری حرف زدم ت...تو به دل نگیر کاش انقدر اذیتمون نکنن ما که کاریشون نداریم.

@darkhast_romanan

تکیه دستانش را برداشت و روی تخت دراز کش شد.

- چپمم نیست حرفاشون.

دستی که در جیب هایش به دنبال پاکت مستطیل شکل منحوس می گشت را دنبال می کردم که کلمات را تندتر از همیشه ادا کرد.

- این بار با این یارو یه کلمه هم حرف بزنی دک و دهنتو می دوزم به هم ملتفتی؟

به حالت قهر دست به سینه شدم.

@darkhast_romannn

- یعنی منو می زنی؟

اصلا روی مود شوخی نبود.
فندکش را در دستش تاب داد.

- راست کارم نیست رو زن جماعت دست بلند کنم.

آرنجش را زیر بدنش ستون کرد و چشمانش باریک شد.
زیر نگاه خیره اش اخم و تخمم را تشدید کردم.

@darkhast_romanmn

- ولی منو می زنی آره؟

نیازی به تاییدش نبود آن مشت گره شده بیانگر هر چیزی بود.
همچنان در سکوت نگاهم می کرد که زانوانم را در آغوش کشیدم.

- می شه یه کاری کنی همه چی عوض شه؟

بابام حالش خوب شه بیاد بیرون، حاج خانوم بهم بد نگاه نکنه، عمه تشرم نزنه، بچه ها مسخرم نکنن که همه چی الکیه، می شه این کارا رو بکنی؟

منم قول میدم دیگه با داداشت حرف نزنم فقط سلام بدم بهش.

@darkhast_romann

انتظار این حد از عجز و لابه را نداشت که قیافه گرفتن هایش را خاتمه داد.

- چی الکیه؟

مشغول بازی با انگشتر نشانم شدم.

- همین نامزدیمون آخه من اصلاً شبیه عروسا نیستم.

باز هم پرسید:

@darkhast_romannn

- اونوقت عروسا چه شکلین؟

دستم انداخته بود.

- ولش کن من میرم لباس عوض کنم برم گردون بیمارستان اگه مهمون دارید زنگ بزنم به علی.

بی جوابم گذاشت و عمیق تر سیگارش را کام گرفت.
با تعویض لباس هایم خوراکی هایی که خریده بود را با پا کنار زدم که صدایش از آشپزخانه آمد.

- یچی بخور می برمت.

@darkhast_romann

شالم را جلوی آینه مرتب کردم.

- گشنم نیست نگران بابام.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part235#

@darkhast_romannn

بالا تنه اش را به اپن چسباند و لیوان را یک نفس بالا کشید.

- بخورش ببرمت.

معنای لبخندش را می دانستم. نشست و برخاست با او بی حیایم کرده بود.

برای خاتمه یافتن بحث یکی از بسته های محبوبم را برداشتم.

- تو به خواستگاری می رسیدی من با علی می رفتم.

بغض در پس حرف هایم بود. مستان از آن دخترهای شوهری بود همیشه هم بساط خواستگاری اش نقل دهانمان بود.

روی همان خر پشته قرار گذاشتیم در خواستگاری اش گربه را دم حجله برای داماد بکشیم و حالا حتی نمی دانستم چه حالی دارد!

@darkhast_romannn

با آه پر حسرتم درب حیاطشان را با هلی کوچک به داخل رها کرد.

- برو تو.

فین فین کنان سر چرخاندم.

- چی؟

تک سرفه ای کرد دهانش بوی عرق نعنا می داد.

@darkhast_romannn

- گفتن تو مجلس باشم بریم تو دو دیقه‌ست.

لب هایم منحنی شد اما با یادآوری این که هیچکس از دیدنم خوشحال نمی شود روی پله ها ایستادم.

- ولی...

هیس کشداری گفت و با سر و صدا وارد خانه شد.

- یالله حاج خانوم...

@darkhast_romannn

مستان از آشپزخانه سرک کشید.

- داداش!

وسط راهرو ایستاد. به مهمانان اشراف داشت که با کج خندی گفت:

- بیا تو غریبه نیست همه خودین.

@darkhast_romannn

نه آن که الان وقتش بود من هم ساده و احمقانه دنبالش می کردم. تا رفتنم کنارش آن هم با گام هایی کوتاه هم قدمم شد.

حالا جمع برای من هم آشنا بود.

- به به ببین کی اینجاست چطوری پهلوون؟

بساط دست و بغل به راه بود و من غریبانه عقب ایستاده بودم که بالاخره حاج خانوم با دیدنم لبخند روی لب هایش ماسید.

- مبارکا باشه جوون، می گم چرا پیدات نیست گیر یاری...

این مرد از همه جا بیخبر نبود اما با رفتارش سعی می کرد جو را عوض کند.

حاج فیضی که نگران واکنش حاج خانوم بود سریع به حرف آمد.

@darkhast_romann

- بفرمایید بنشینید ترمه جان دخترم خوش آمدی.

لفظش آشنا بود.

سال ها این کلمات در گوشم تکرار می شدند و تازه امشب فهمیده بودم که چقدر دلتنگ بودم.

- س...سلام.

زن سن و سال داری که چندین بار در مراسمات حاج خانوم دیده بودم پر چادرش را روی سرش انداخت.

- سلام مادر بیا جلو چرا عقب موندی، این مردا همینن دوست و رفیق ببینن همدم یادشون می ره.

یار...همدم! چقدر قشنگ حرف می زدند!

@darkhast_romanmn

شاید تاثیر کتاب بود. آقاصاحب همین مردمسن رو به رویی ام سال ها بود کتاب فروشی شهریار را دم بازار داشت و صدای شعر خوانی شهریار را در رادیو به گوش بازاریان می کشید.

مهربانی و لطف این خانواده به چشم حاج خانوم آمده بود که صدا بلند کرد.

- مستانه جان چایی بیار، بنشیند حاجی بفرمایید لطفاً.

کنار مهراب روی مبل دو نفره نشستم که مستان از درگاه آشپزخانه بیرون آمد.

خرامان راه می رفت و مسلط تر چادر را نگه داشته بود.

چایی هایش هم دیگر رنگا رنگ نبودند.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part236#

ناخودآگاه لبخند روی لب هایم نشسته و برای حرکت بعدی در دلم می شمردم که هول شد و زودتر پاهایش زیر دامن بلند در هم پیچید.

آخر آن صندل های سبز رنگ لعنتی اش نقشه مان را بهم زد.

صدای خفه شده ی خنده ام در میان برخورد استخوان ها و ترس بقیه پنهان شد.

نقشه درست پیش نرفت، داماد کم رو و خجالتی با چشمان درشت شده سینی زیر پایش را نگاه می کرد و مستان از زور خنده چهره اش سرخ شده بود.

- چیزیت که نشد؟

@darknast_romanan

غرش مهراب بقیه را به خودشان آورد.

تا زمانی که آن ها مشغول توجیه و خنده های مصنوعی بودند مهراب مرا از روی مبل بلند کرد.

- اینا رو جمع کنین ببرین.

سینی و تکه های فنجان ها را داخل سینی انداخته و هر دو به محض ورود به آشپزخانه شلیک خنده مان به هوا رفت.

اصلاً دعوا کینه همه چیز از ذهنمان پر کشیده و روی صندلی ها ولو شده بودیم که مهراب مانند میرغضب داخل آمد.

@darkhast_romann

- خفه!

مستان با لب هایی چفت شده نگاهم می کردم که خنده ام دوباره او را به خنده انداخت.

حسابی آبروی خانواده ی حاج فیضی را برده بودیم.

- پاشو یه سینی دیگه بریز تا خراب نشدن سرت.

مستان چادرش را روی میز کوبید.

@darkhast_romanm

- به من چه چایی قسمتشون نبود.

حاج خانوم که تازه از گرد راه رسیده بود شروع به شماتت کرد.

- آبرمو بردی دختر چت شد یهو؟

مستان که طبق عادتش در تنگاه مثل بلبل حرف می زد، انگشتش را به طرفم نشانه رفت.

- اون گفت سینی و چپه کنم.

@darkhast_romannn

سریع از جا پریدم.

- من اون موقع گفتم نه الان تازه گفتم رو خشتکش نه زیر پاش الان چیش شد؟

حاج خانوم رو به مهراب کرد.

- تحویل بگیر کی بهت گفت این دختره رو بیاری اینجا؟ آبرمونو بردن امشب صدا خنده هاشون تو سالن بود.

مستان دستش را در هوا تاب داد.

@darkhast_romann

- خب مگه ترمه سینی و نانداخت تو بغل داداش محمدم منم هول شدم دیگه.

با درک موقعیت هر دو خفه خون گرفتیم و مهراب با تعلل از آشپرخانه بیرون زد.

صدای خداحافظی کردنش می آمد و به عمد هنگام رفتن رو به آشپزخانه صدا بلند کرد.

- عروستو بگو بیاد حاج خانوم جلو درم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part237#

@darknast_romann

خنده های ریز مادر داماد که چند تکه از شیشه های شکسته کف دستش بود در آشپزخانه پیچید.

حاج خانوم تنها کسی بود که حرص می خورد. از خنده های مردها در پذیرایی مشخص بود این مسئله پشیزی برایشان مهم نیست.

- روم سیاه خانوم توسلی جان، مستان اینجوری نیست نمی دونم چرا امشب هول کرد.

خانوم توسلی باز هم خندید.

@darkhast_romann

- آی بابا سمن جان جوون دیگه، روشنایی میاره ان شالله.

با شستن دست هایش در سینک کنار مستان رفت.

- خب دخترم من وقتی صاحب اجازه ی ورود از حاجی گرفت گفتم این ازدواج فقط با رضایت شماها سر می گیره.

دوستیم آشناییم هر چییم اگر خدا نکرده جوابت منفی بود باز هم همون مستانه ی خودمونی پس رودربایستی نکن.

سالارمو اینجور نبینا پسر شیطونیه، کار و بارشم هی شکر خدا، دو ساله زور خونه ی پدرش و کرده باشگاه دستش به دهنش می رسه.

@darkhast_romannn

از این مردای سفت و سختم نیست ولی باید شما همو بپسندید اگه مادر اجازه بدن یه چند کلام حرف بزنید.

حاج خانوم کنارم زد.

- اختیار داری،د همین جا بشینن اگه اشکالی نداره، لباس های مستانه خیسه نره بیرون.

لبخند زدن به صورت مضطرب مستان تنها کاری بود که از دستم بر می آمد.

پسر پر شیطنتی که خانوم توسلی می گفت را می شناختیم. بحث این وصلت مدت ها بود که بیان می شد و عقب می افتاد.

@darkhast_romann

بماند که من و مستان ته توی این جوان بسیجی، توپر و به قول بچه ها جوون اندام را در آورده بودیم.

حساب خلاف های کوچکمان را خوب داشتم که در شب های احیا طلب مغفرت کنم.

- عروس مهراب کتاب خوان ماهریه، بسیار دیدمش بین قفسه ها...

تعریف و تمجیدشان یک طرف و آن لفظ عروس مهراب یک طرف.

مسخره طور قند در دلم آب می کرد.

عروس مهراب...!

با صدای درب حیاط دست در دست مادر داماد و سپس با تعلل انگشتانم کف دست حاج خانوم را

@darkhast_romannn

لمس کرد که برق انگشتر نشان اخم هایش را در هم برد.

نماندم تا بیشتر از این اوضاع فیض ببرم. دلم شور افتاده و بی قراری می کرد.

با بند های باز کفش در حیاط لی لی می کردم که صدای محمد ابراهیم میخکوبم کرد.

- فعلا بهش چیزی نگو داری میای بیمارستان؟

صدا از گوشی مهراب می آمد، گوشی به دست روی موتور خشکش زده و به زمین خیره بود.

- مهراب با توام، ترمه... اونم میاری؟

زن حسین آقا حالش بد شد بردن اورژانس اگه میاریش نذار فعلاً بفهمه.

@darkhast_romanm

حرف هایش ته دلم را خالی کرده بود که مهراب را تکان دادم.

- چی می گه داداشت؟

تماس قطع شده را رد کرد و گوشی را در جیبش انداخت.

- از خونه چیزی بر نمی داری؟

مصرانه جلوی موتورش ایستادم.

@darkhast_romannn

- بابام خوبه؟

کاش حرف نمی زد. با پیچاندن کلمات بیشتر مضطربم می کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part238#

- چطوره بمونه صبح بریم؟ الان که نمی تونی کاری کنی.

@darkhast_romann

نفس هایم تکه تکه شده بود که صدای لا اله الا الله حاج فیضی و متعاقباً صدای حاج خانوم از راهرو به گوش خورد.

- کجا حاجی مهمون داریم آخه الان چه وقت رفتنه؟

حاج فیضی با شتاب کفش هایش را می پوشید و پشت به من نمی دانست چینش کلماتش چه دنیایی از من خراب خواهد کرد.

- نشنیدی خانوم محمد گفت نفسش رفته. اوس اسد کم حقی به گردنمون نداشت.

@dalkhast_romann

هیچ توصیفی برای حال آن لحظه ام نداشتم.
انگشتانی که به هوا چنگ می زد رها شد و فرو ریختم.

همین...همین کافی بود برای تمام شدنم.
هیاهوی مستان، ضربه های آن زن و فشار انگشتان مهراب می دیدم و حسی نداشتم.
می دیدم و جانی برای تکان خوردن نداشتم.
حتی سینه ام بالا و پایین هم نمی شد با صدای عصبی مهراب مستان را عقب کشیدند.

@darkhast_romann

- نمی تونه نفس بکشه، ترمه...

خودش می زد. به صورتم... میان کتف هایم. لیوان آب را روی صورتم می ریخت و او تمام تلاش های نکرده ام را می کرد تا نفس به ریه هایم برسد.

- حاجی نفس نمی کشه...

درمانده شده بود و قبل از بسته شدن چشمانم بود که شنیدم پدرش را صدا می زد.

مهراب مغرور و کله خراب که به خاطر داشتم از پدرش کمک نخواسته بود و حالا بخاطر من به او رو می زد.

اصلاً چه شد؟ مگر حال بابا خوب نبود؟

***

@darkmast_romannn

- من می رم ببینم چی میگه دکتر عین آدم بشین پیشش.

پلک هایم لرزید و انگشت کوچک دستم بی اراده شروع به پریدن کرد.

- ترمه؟ ترمه خوبی؟

تار می دیدم اما مستان بود.
ماسک اکسیژن باعث می شد هوای سرد در بینی ام بپیچد.
چندباری پلک زدم و او با خوشحالیی که برایم قابل درک نبود دستمالی روی چشمان نمدارم کشید.

@darkhast_romannn

- خوب شد به هوش اومدی همه نگرانت شدن، داداشم الان رفت لباس...

به زحمت ماسک را برداشتم و بین حرفش رفتم.

- بابام؟

لبخندش را تکرار کرد.

- خوبه، خوبه...

@darkhast_romann

باورم نشد. با همان لب های خشک دوباره نالیدم:

- گ...گفت نفسش رفته.

اشک هایش را پس زد.

- حالش بهم خورده بود داداشم از هول خبر داد.

با این که هنوز هم باورم نشده بود اما نمی توانستم تکان بخورم.
با کنار رفتن پرده پرستاری خوش خنده وارد شد.

@darkhast_romannn

- بالاخره چشماتو باز کردی؟
کجا رفت همسرش بگو بیاد دیگه هممونو ذله کرده بود.

هیچکدام نخندیدیم و مستان با خجالت لب زد:

- ببخشید شرایطمون خوب نبود. الان بهتر شده؟

پرستار سرم را چک کرد و سرنگی را واردش کرد.

@darkhast_romannn

- شوک زده شده حالتاش عادیه ولی الان دکتر هم میاد بهش سر می زنه.

تخت را دور زد و ماسک را روی صورتم درست کرد.
چشمانم تمنای خواب داشت چیزی که من طالبش نبودم.
باز هم ماسک را بالا زدم.

@darkhast_romann

- بابامم همین جاست؟

مستان کنار پایم نشست. با چادر مشکی و لباس های خواستگاری اش کنارم بود.

- نه ولی به جون مامانم حالش خوبه. داداشم گفت.

کلافه وار به چراغ های سقفی زل زدم.
این بار مستان بود که سر حرف را باز کرد.

- خدا کنه زود خوب بشین هر دوتون من خیلی ناراحت باباتم.

@darkhast_romann

لبخند کم جانی به صورتش زدم.
مستان اهل ریا نبود، نقش هم بازی نمی کرد فقط این میان من زیادی از حد ساده بودم.
صدای آقا صاحب و حاج فیضی می آمد و گویا مراسم خواستگاری هم بهم خورده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part239#

با خستگی روی تشک پهن شده دراز کشیدم و او آسوده از آرام گرفتنم کنارم نشست.

- بگیر بخواب بعداً حرف می زنیم.

حق داشت عصبی باشد هنوز هم اگر می گذاشت های های گریه می کردم.

هوا گرگ و میش بود که به خانه بازگشتیم. با آن حال بدم مرخص نشده مجبورشان کردم تا بابا را ببینم.

@darkhast_romann

- خوابم نمیاد کاش می ذاشتی بیمارستان بمونم.

به پهلو چرخید و در صورتم براق شد.

- اون خراب شده همه رو بیرون کردن می خواستی بمونی تو حیاط؟

اهومی کردم که پتو را تا زیر چانه ام کشید.

@darkhast_romannn

- نکه عمت عاشق چش ابروته دیدی با این حالتم داشت می خوردت اگه مستان نبود.

نم زیر چشمم را گرفتم.

- به دکتر بابا گفته شکایت می کنه اونو به این حال انداختن، دکترم گفت تقصیر ماهاس بهش بد خبر دادیم؛ یعنی از این که تو خونه رو خریدی ناراحت شده؟

نفسش را در صورتم فوت کرد و با بالا کشیدنش شانه اش را به پشتی چسباند.

@darknast_romannn

- نه، دکترش گو...خورده دارن تر کاریشونو ماستمالی می کنن بخواب ببینیم چی می شه.

سرم را کنارش کشیدم.

- ترسیدی امشب؟

سیگار خاموشی که میان انگشتانش بود را کنار انداخت و تتم را به خودش چسباند.

- داشتی می مردی...

@darkhast_romannn

عطرتنش را به ریه هایم کشیدم.

- بابام نباشه می میرم کاش زودتر خوب شه من از عمه و کاراش خسته شدم.

بوسه ای روی موهای بهم ریخته ام زد.

- عمت کجای کار بود الان؟

بیشتر و بیشتر بو کشیدم عطر تنش را... آرامم می کرد.

@darkhast_romanm

- گفت از تو شکایت می کنه بابامو به اون روز انداختی، اگه شکایت کنه چی؟

توام نباشی من واقعنی می میرم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part240#

پاهایش را زیر پتو هل داد و بی حوصله غرید:

- چپم شکایت کنه ببینم کجا رو می گیره.

@darkhast_romannn

آتش تندش را چوب کاری نکردم. هیچ کس حال خوشی نداشت، علی الخصوص بابا که نفس هایش به لطف دستگاه ها بودند.

البته حاج فیضی می گفت خدا به حال بد من رحم کرده وگرنه که طبق حرف های محمد ابراهیم نفس دیگر قطع شده بود.

با تمام این ها باز سرپا بودم.

از زمین چسبیدن و گریه فرار می کردم. باورم به این بود حال بابا خوب می شود.

کاغذ را به آینه چسبانده و کیف را روی دوشم کشیدم.

غیبت های غیرموجه‌ام دیگر چاره ای برایم نگذاشته بود.

مستان با صدای بسته شدن در میان کوچه ایستاد.

- میای مدرسه!

@darkhast_romanni

بند دیگر را هم روی شانه ام کشیدم.

- سلام، آره وگرنه اخراج میشم.

دوشادوشم راه افتاد.

- حال خودت مهم تره ها، من به خانوم مدیر می گم برو خونه استراحت کن.

نی را داخل شیر کاکائو فرو بردم.

@darkhast_romann

- نه بابا هم خوب شه بیاد ببینه الکی الکی گند زدم به زندگیم ناراحت می شه.

با خنده دست دور دستم حلقه کرد. انگار نه انگار که تا دیروز صبح حتی راهش را هم با دیدنم کج می کرد.

حال بدم گذشته بود. یعنی سعی می کردم بروز ندهم.

صبح تا ساعت دو مدرسه بودم و بعد از خوردن ناهار و انجام تکالیف مسیر همیشگی ام را می گرفتم و می رفتم.

بیمارستان و آن صندلی فلزی با جرجر گوش خراشش شده بود پاتق من و گه گاه علی...

@darkhast_romann

این بین هم مهراب به کارهایش می رسید و با اولتیماتوم حاج خانوم بخاطر بحث مهراب و محمد ابراهیم، برادر بزرگ تر کم تر جلوی چشمانم بود.

می ماند عمه که از حالش نمی پرسیدم تا آسوده تر باشم.

شکایت مسخره و بی جایش از مهراب کم بود، آبروی حاج فیضی را هم در مسجد برد.

این ها را مستانه برایم تعریف می کرد.

بیش از اندازه مهربان شده بود و بی انصافی بود اگر نمی گفتم بیشتر از من او نگران حال بابا بود.

انتظارم برای بهتر شدن حال بابام از روزهای تک رقمی فاصله می گرفت و با توجه به تاریخ روی تخته ی کوچک بالای سرش الان امروز دوازده روز بود که دستگاه ها تن بی جانش را جان می دادند.

از عصر بار سومی بود که پرستار و دکترها بالای سرش می رفتند و من هر بار با وجود

@darkhast_romann

خستگی هم پایشان تا پشت شیشه می دویدم و هربار به خدا التماس می کردم چیزی نباشد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part241#

- آقای دکتر...

با صدای پر عجزم دکتر دست در جیب روپوشش گذاشت و تمام قد به طرفم چرخید.

- هنوز اینجایید!

گفتم که بود و نبودتون فرقی نداره.

اشک هایم را پس زدم. گفتنش برای او آسان بود.

@dalkhast_romannn

- چیزی شده چرا همش می رید بالای سر بابام؟

لب هایش را روی هم فشرد و دمی گرفت.

- ما هر کاری از دستمون بر اومده انجام دادیم خودشون هم برای زنده موندن تلاش می کنن ولی خب فعلاً فقط می تونیم صبر کنیم.

از بی روحی کلماتش به خوبی می شد پی برد که پنهان کاری می کند.

@darkhast_romann

آن مرد نحیف که جسمش روی تخت مچاله شده بود تلاشی برای خوب شدن نمی کرد، لااقل من می شناختمش.

تمام تلاش بابا برای زندگی بی روحمان همان سبزی فروختن و تهیه مایحتاج بود.

هر چه فکر می کردم تلاشی نمی دیدم. بابا خسته بود، آن قدر که حالا از خدایش بود چشمان کم سو شده اش باز نشود.

- خانوم محمدی نگران نباشید، مریض های زیادی با این شرایط بودن که بهبود پیدا کردن.

قدردان لبخندی زدم که سرباز دوان دوان سمت در سی سی یو رفت.

واقعاً فکر می کرد بابا با آن همه لوله و دستگاه می تواند فرار کند!؟

@darkhast_romann

سلانه سلانه از در اورژانس بیرون زدم که گازی به موتورش داد و اهمیتی به هیاهوی نگهبان نکرد.

- اینجا بودی؟

به ترک موتورش اشاره زد.

- نیومدم بالا داستان نشه سوارشو بریم.

چادر را روی دستم انداخته و پشتش نشستم.

@darkhast_romann

- هنوز از عمم ناراحتی؟ خب داداششه.

از جلوی نگهبانی با سرعت زیاد رد شد.

نمی دانم اصلاً در کلانتری چه گفته و چه شنیده بودند فقط عمه توپ پرش را بر سر حاج فیضی بیچاره کوبیده بود.

با توقف موتور در کوچه ی تنگ و باریک معترض لب باز کردم.

- چرا نگفتی میایم اینجا، من لباس خوب تنم نیست.

کلید را در دستم انداخت.

@darkhast_romann

- باز کن بریم تو عروسی ننم که نیست!

خنده ی بلندم را با تاسف رصد کرد و موتورش را داخل حیاط آورد.

جانش به جان موتورش بند بود البته اول من؛ یعنی من این طور فکر می کردم.

چشمی در حیاط مرتب چرخاندم، از تمیزی برق می زد.

هر آن منتظر بیرون آمدن شقایق بودم که در را بست و پرده را از دستم کشید.

- کسی خونه نیست چشم طلا آوردمت خونه خالی...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part242#

@darkhast_romanim

با لب هایی بالا کشیده چرخی در خانه زدم.
کوچک و نقلی بود.

- شقایق کیه توعه؟

بطری آبی که سر کشیده بود را روی اپن رها کرد.

- اومدیم خوش باشیم گند نزن توش.

@dalkhast_romannn

دست روی دستگیره ی در اتاق گذاشته بودم که صدایش بلند شد.

- اونجا نرو، بیا اینجا...

اخمو شده عقب ایستادم.

- فقط می خواستم نگاه کنم!

دستم را گرفت و به ضرب و زور سمت خودش کشید.

@darkhast_romannn

- نگاه کردنیا اینجاس اونور بری شر می شه، صاحب اتاق خوشش نمیاد کسی دست به آت و آشغالاش بزنه.

کنجکاو تر گردنم را از شانه اش بالا بردم. شیشه های رنگی نمی گذاشت چیزی ببینم.

- شقایق؟ اون که مهربونه.

شانه ام را به زمین چسباند و دست و پایش را روی تنم انداخت.

- سگ شدناشو ندیدی منتها اتاق برای اون نیست. آروم بگیر چته!

@darkhast_romann

نمایشی چشم درشت کرده و نفسم را در صورتش فوت کردم.

- داری خفم می کنی اصلاً ما اینجا چیکار داریم بریم خونه ما دیگه.

انگشتش را گوشه ی لبش کشید.

- خونه ی شما!

سرم را روی بازویش جا به جا کردم و به پهلو چرخیدم تا شیطنت دستانش روی بالا تنه ام کم شود اما پروتر از این حرف ها بود.

- نکن دردم می گیره.

دستش را از پشتم پایین کشید و رانم را فشرد.

@darkhast_romannn

- مگه تموم نشده؟

سرم را زیر گلویش پنهان کردم.

- شده ولی...

دست هایش را دو طرفم ستون کرد و روی تنم خیمه زد.

- دیگه داری ادا میایا شل کن سگم این روزا دلم جوجه می خواد.

با این که چینش کلماتش بد بود اما حرکاتش نمی گذاشت واکنشی نشان دهم.

خوب بلد بود مرا...

@tarkhast_romannn

انگار سال ها در آغوشش بودم که حتی لمس حساس ترین نقاطم را هم می دانست و دیوانه ام می کرد.

- این بساطاتو طلایی بگیر بهت میاد.

با خجالت سعی می کردم قفل لباس زیرم را ببندم که انگشتانش را پشتم بالا کشید.

- بخواب دیگه چادور چاقدورت چیه؟

تیشرتم را از زیر دستش برداشتم.

- زشته خونه ی یکی دیگه اینجوری کردیم بعدم لخت بخوابیم بیاد ببینه چی؟

سوتی زد و لباسم را در هوا تاب داد.

@darknast_romannn

- اینجوری کردنو دوست نداری؟

چشم غره ای رفتم که به روی خودش نیاورد.

- اینم رنگش خوب نیست عصر بریم بخری؟

حرصی لباس زیر و شلوارم را برداشتم که مانع بلند شدنم، شد.

- چرا گیر دادی به طلایی؟ اصلا کی میگه طلایی بمن میاد؟

دستانش را دور کمرم حلقه کرد و به سمت خودش کشید.

@darkhast_romann

- چه می دونم شقایق می گفت سفیدی هر چی بت میاد جوجه طلایی. بخواب کسی نمیاد.

اینجا مثل خونه تون نیست که هردمبل باشه، عمه خانومت وسط حیاط چادر زده بود تا خفتت کنه.

از روی شانه نگاهش می کردم. چشمانش بسته بود.

- عمه؟ وای بریم؟

بیخیال خودش را به تنم چسباند.

- نه فقط به عمه خانومت بگو من بعد سرش نندازه پایین بیاد تو خونه کار و زندگی داریم اونجا!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part243#

@darkhast_romann

تیشرتش را روی تنم کشیدم. بوی تنش را دوست داشتم.

- اینجوری ازت می ترسم مهراب.

نفس هایش طوری منظم بود که انگار خوابیده اما به حرف آمد.

- تو نترس واسه هر کی گرگ باشم واسه تو یکی هیچی نیستم هیچی.

@darkhast_romann

اصلا مگر می شد با این حرف هایش قند در دلم آب نشود؟!

من همین محبت های کوچک را دنیا می خواستم تا زرق و برق عشق هایی که پشتش خیانت خوابیده بود.

- با بقیه هم بد نباش باهاشون دعوا می کنی من می ترسم بذار بابام خوب شه باهم عروسی می کنیم همه چی خوب می شه.

از رویاهای بچگانه ام غرق لذت شده بود که گازی از شانه ام گرفت و پا روی تنم انداخت.

- حالا نمی شه من الان عروسو...

@darkhast_romannn

صدای زنگ گوشی اش کلام بی شرمانه اش را برید.

زیادی از حد می خواست به قدری که درد در تنم بپیچد و راضی شود.

- ناموساً درد داره؟

کمرم را به سختی چرخاندم و چشم بستم می دانست خجالت می کشم مدام می گفت.

پشت خطی مستان بود آمار می گرفت تا بداند پیش من است یا نه که او هم صادقانه جواب داد:

@darkhast_romann

- ترمه خوابیده به حاجی بگو حالا بعداً میایم چاق سلامتی.

بی حد کله اش باد داشت. البته که خبری هم بود. این چند روز آشفتگی اش را کامل حس می کردم.

با بوسه ای که روی شانه ام زد چشم بستم. هر روز صبح زود بیدار شدن و بعد تا شب بیمارستان ماندن این جان کندن ها را هم داشت.

خواب پر آرامشمان یک ساعت هم نشده بود که بهم خورد.

@darkhast_romanhn

- چه خبره اینجا!

صدای جیغ جیغوی کسی علاوه بر مهراب مرا هم از جا پراند.

دختری هم قد و قواره ی خودم با مانتوی جیغ صورتی کلید به دست در درگاه خانه خشکش زده بود.

مهراب که گویی او را می شناخت دندان قروچه ای کرد.

- زود اومدی!

دخترک کم از خودش نداشت. پوزخند زنان کلید را روی طاقچه انداخت.

@darkhast_romann

- ببخشید برای اومدن به خونه خودمون اجازه نگرفتم، این کیه؟

این جا خراب...

با غرش مهراب زبان به دهان گرفت.

- چرت و پرت نگو، ترمه‌س.

همه مرا می شناختند و من این میان حیران بودم که تیشرت را نصف و نیمه هم روی بالا تنه ام نگه داشته بودم هم پایین تنه ام.

درکی از جا و مکانم نداشتم که دختر شالش را از سرش کشید و خرمن موهایش رها شد.

@darkhast_romann

دقیق نگاهم کرد، بالا تا پایینم را و بعد با حالت متأسفی گفت:

- اینه؟ هووی من؟

✨ این مَنِ بی تو✨

part244#

@darkhast_romannn

نفس در سینه ام مانده و نمی توانستم حرف هایش را حلاجی کنم.

چیزی شبیه به چ و ی از بین لب هایم بیرون آمد که مهراب جنبید.

- برو تو اتاقت.

دختر دستش را داخل موهایش تاب داد. از سر و وضعش خجالت نمی کشید؟

تاپ شل و ولش بندهای لباس زیرش را به نمایش گذاشته بود.

- عزیزم! جوجه‌ت ترسیده؟

به آن قیافه ملیح و چهره ی بچگانه طورش نمی خورد این گونه چندش حرف بزند.

با کوبیده شدن در اتاق به دیوار چشم از جای خالی اش گرفتم.

مهراب با یک حرکت نه چندان آرام بازوی ظریف دخترک را گرفته و داخل اتاق انداخته بود.

@darkhast_romannn

تکانی به انگشتانم داده لباسم را سفت چسبیدم.
شوکه و گیج بودم.

با خالی شدن خانه راه نفسم باز شده بود.

با هول لباس ها را برمی داشتم و بد و بیراه هایش را گوش می دادم.

- عادت کرده اینور اونور لخت بخوابه نه؟

این دختر همونی بود که دهن منو باهاش صاف کردی. ترمه اله ترمه بله؟

بابا این که خودش ته خطه.

آن ها داد و بیداد می کردند و من می لرزیدم از عصبانیت...

دکمه هایم چپه بود و فقط می خواستم از این چهاردیواری فرار کنم.

@darkhast_romann

از حقارت، از خجالت، از حرص این که من اینجا چه غلطی می کردم؟!

- عین این رفیقای خرابت حرف نزن، کدوم گوری بودی با این سر و ریخت؟

دخترک برخلاف مهراب سعی می کرد صدایش را بالاتر ببرد.

- به تو چه، قبلاً هم بهت گفتم تو صاحب من نیستی به صاحبم زنگ می زنم بیاد تکلیف منو روشن کنه واسم آقا بالا سر بازی در نیاری.

این دختر دیگر که بود که سر ناسازگاری با مهراب می زد؟

@darkhast_romann

مهرابی که حتی با مستان هم این گونه دعوا نمی کرد.
پوف کلافه ای کشیدم که صدای بهم خوردن چیزی آمد و چندثانیه بعد مهراب از اتاق خارج شد.

- ترمه...

قبل از آن که بلندتر داد بزند در را به داخل هل دادم.
تیشرتش را تن می زد.

- اینجام.

نچی کرده و موهای بهم ریخته اش را دست کشید.

- تو چته لعنتی کجا بقچه پیچیدی؟

@darkhast_romann

عصبانیتی که تا به الان حفظ کرده بودم سر باز کرد و همراه با گریه غریدم:

- میرم خونمون من خونه دارم مثل دخترای بی کس و کار نیستم چرا منو آوردی اینجا؟

گفتم بذار لباسامو بپوشم.

بی نفس گفته و به هق هق افتاده بودم که پله ها را طی کرد و از پشت دستم را چسبید.

هیچ چیز آرامم نمی کرد تازه بدتر عصبانی هم می شدم.

- ولم کن اه.

دست هایش را بالا برد و از بین دندان های کلید شده اش غرید:

@darknast_romann

- باشه آروم، الان می برمت خونه.

پشت دستم را زیر دماغم کشیدم و او موتورش را روشن کرد که دخترک باز بیرون آمد.

- وایسا داره میاد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part245#

@darkhast_romann

- من قبلاً حرفامو باهاش زدم زبون نمی فهمه مرتیکه.

دختر دو پله را پایین آمد و دستش را بند فرمان کرد.

- بمون بازم حرف بزن اون موقع که خوب تو کلانتری سرش داد می زدی الان چرا کوتاه میای؟

باز هم بحث شان بالا می گرفت که پرده کنار رفت و شقایق هن هن کنان با بغلی پر از سبزی وارد حیاط شد.

- باز چیه محل رو گذاشتید رو سرتون؟ خراب بمونه خونه ای که بزرگ ترش منم.

مهراب بی حوصله گوشی در حال زنگش را خاموش کرد.

@darkhast_romanan

- این خرابه خراب تر از این نمی شه بیخودی ناله نزن.

دردشان را نمی فهمیدم فقط می خواستم بروم. پا تند کردم که شقایق متوجه ام شد.

- جلو مهمون دهن به دهن دادید؟

آن دختر با گستاخی گردن کشید:

- آره اونم چه مهمونی، این همون دختره س که مهراب می کوبه تو سر منا.

اگه می دیدی تو چه حالتی بودن!

دست عرق کرده ام را به لباسم کشیدم. چقدر از من شاکی بود!

@darkhast_romann

- من باید برم خداحافظ.

شقایق چشم غره ای به آن دو رفت و پشت سرم راه افتاد.

- خجالت نکش دخترجان، نامزدیه دیگه همه دیدیم و داشتیم این بچه ها عادتشونه بپرن بهم. سگ و گربه شدن به دل نگیر.

مهراب پرده را کنار زد و موتور را بالا کشید.

- سگ تر از اینم می شم بفهمم راه دادی بهش زیر آبی بره... دفعه بعدم خواستی مادرونه خرج کنی آمار این دختره رو غلط بهم نده.

سر و ریختشو دیدی دیگه آره؟

@darkhast_romann

هنوز ربط مهراب را به آن دختر نمی دانستم.
می شد برادرش باشد؟
مادرشان هم شقایق...
مضحکانه با افکارم درگیر بودم که بالاخره موتور را بیرون برد و صدایم زد.

- بیا ترمه، چل کردن از بس زنگ زدن.

شقایق هم چنان سعی می کرد با خنده اوضاع را جمع کند.

- دخترشونو دزدیدی حق دارن خب.

طبق عادتش دست روی کمرم گذاشت و مرا از پشت به خودش چسباند.

@darkhast_romanm

- تو مراقب دختر خودت باش ندزدنش زیادی سرخود شده، زنگ زد صاحبش بیاد.

شقایقی که لبخند دندان هایش را به نمایش گذاشته بود، با اتمام حرف مهراب، اخم هایش در هم تنید و بی توجه به این که کوچه شلوغ است، غرید:

- چند بار بگم کاری به این دختر نداشته باش نذار اون سگ پدر و بندازه به جون من، الان میاد زار و زندگیمو بهم می ریزه، چیکارش کنم؟

هر چه به حرف هایشان فکر می کردم چیزی دستگیرم نمی شد، اگر آن دختر خواهر مهراب و دختر شقایق می شد، پس صاحبش که بود؟

با جواب تند و بی مراعاتی که داد بالاخره راه افتاد.

@darkhast_romanm

- بهش بگو غیرتشو انگشت کنه شاید بفهمه داره می رینه تو زندگی این دختر.

عادت داشت رگ غیرتش برای همه ورقلمبیده شود و این گونه اوقات خودش را تلخ کند.

برخلاف همیشه که به سرعت نور مسیر را طی می کرد اینبار آرام می رفت.
این پا و آن پا کردن را کنار گذاشتم و با توقفش لب هایم را تر کردم.

- اون دختره کی بود؟

از پس صدای بوق و عصبانیت بی جای راننده ها عادی بود نشنود، کمی گردنش را مایل کرد.

@darkness_romann

- با منی؟

تنم را بالا تر کشیدم.

- آره میکم اون دختره کی بود؟

نگاهی به تایمر انداخت و پا روی دنده فشرد.

- الان اعصابم گوهیه بذار باشه شب...

@darkhast_romann

لب هایم آویزان شد. البته که هم خیابان جای پرسیدن این سوال نبود.
مثلاً اگر می گفت دختر شقایق باید سوال دیگری طرح می کردم تا ماجرا برایم شفاف شود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part246#

@darkhast_romann

دندان روی جگر گذاشتم تا شب شود البته اگر می شد.

- کجا بودی حالا؟

لباس هایم را شلخته در کمد انداختم که عمه به جای من جواب داد:

- کجا می خواد باشه دیگه یللی تللیش با این پسره.

دنیا خنده ی ریزی کرد و کنارم ایستاد.

- بیمارستان بعدم رفتیم خونه شقایق، دنیا؟

سرش را از روی گوشی اش بلند کرد. ابروهایش تر و تمیز بود و پوستش برخلاف من که همان چند تار موی برداشته از پشت لب ها و زیر ابروهایم جوانه زده سیاهم کرده بود، او از سفیدی برق می زد.

- عکس اون دختره رو یبار دیگه نشونم می دی؟ همون چیز مهراب...

آدامسش را ترکاند و به شانه ام زد.

@darkfast_romann

- تو که حرفمو باور نداشتی چیشد؟

سرکی به پذیرایی کشیدم. عمه در آشپزخانه مشغول پختن شام بود و این یعنی باز هم بساط داشتیم.

- حالا نشون بده میگم بهت.

برنامه مجازیی که سری قبل باز کرده بود را باز کرد و با شگفتی گفت:

- برداشت عکسشو بذار ببینم گذاشته باز...

با باز کردن صفحه ای که هیچ عکس و نامی نداشت ابرو بالا انداخت.

- پیجشو کن فیکون کرده.

@darkhast_romannn

با پا کشو را داخل زدم و کش و قوسی به تنم دادم.

- یعنی چی الان؟

لبه ی پنجره نشست و به پشت بام خانه ی حاج فیضی اشاره زد.

- یعنی آقا مهراب غیرتش گل کرده زده تو کاسه کوزه دختره.

مقابلش نشسته و زانوانم را در آغوش گرفتم.

- آره دیدم امروزم دعوا می کردن تو می دونی اسمش چیه؟

اسم دختره...

@darkhast_romann

یکی از آهنگ هایش را انتخاب کرد و با پیچیدن صدای خواننده با کنجکاوی جلو کشید.

- مگه شقایق نبود؟

- نه اسم مامانشه شقایقه. امروز با مهراب دعوا می کردن من نمی دونم چی هم میشن...

می خواستم ادامه اش را هم بگویم اما می ترسیدم از دنیا...
می ترسیدم بلندگو دست بگیرد و دادار دودور کند.

@darkhast_romann

- همم منم نفهمیدم قضیه شون چیه بچه‌ها گفتن دو بار مهراب این دختره رو از بام و دورهمی جمع کرده سرش خیلی غیرتیه نکنه زنش باشه؟

به خنده افتاده و باز هم چشم به پشت بام‌شان دوختم.

مهراب! زن؟ مضحک بود. همان فرضیه ی خودم را بیشتر باور داشتم.

همان مسئله ی حاج فیضی و زن پنهانی اش.

- دوستات اسم دختره رو نمی دونن؟

آهنگ را عوض کرد و صدای گوشی را بالا برد که اخمی بین ابروانم جا خوش کرد. خواننده حنجره ی خوبی داشت برای فریاد زدن و آزردن گوش. آن هم فقط گوش من چرا که دنیا بی تفاوت آدامس را باد کرد و ادامه داد:

@dalkhast_romannn

- اون روزی می خواستم برم مهمونی علی اومد بست نشست جلو خوابگاه نشد پسر فردا بعد از ظهری تولد دوستمه کافه، میای بریم؟

برای از سر باز کردنش بهانه آوردم. مثل همیشه...

آخر هیچ جای من و او به هم نمی خورد.

پوشش من و خط قرمزهای من برای اون یک نام داشت. اُملی...

البته بماند که رفتارهای او هم من و هم مهراب را کفری می کرد. مانده بودم عمو حسین چطور این ناپرهیزی ها را دوام می آورد.

- نه من صبح ها مدرسم عصرا بیمارستان نمی تونم بیام اصلاً حوصله تولدم ندارم.

مشغول ور رفتن با بند کج شده ی لباس زیرش بود که خنده ی مصنوعیی کرد.

@darkrast_romannn

یک طور جالبی صدایش را از میان لب های غنچه شده اش بیرون می داد که باکلاس و طناز باشد.

گویا به این تظاهر عادت کرده بود. خود واقعی اش را دوست نداشت.

یک دختر امروزی که روابط آزادی داشت کجا و این دنیایی که هر رفتارش قر و اطوار داشت کجا؟

حتی راه رفتنش نیز مانند مدل ها شده بود.

- نمی برمت تولد که اسکل میگم بیا از بچه ها بپرس شوهرت کیه... چیه... با کیاس...

اسم این دلبری که روش غیرتیه چیه؟ رفیق گرمابه گلستانشونن بابا...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part247#

@darknast_romann

فکر خوبی بود البته اگر همچنان مهراب از زیر حرف زدن شانه خالی می کرد.

- پاشید بیاید سالاد درست کنین دو تا دختر نشستن من باید شام بذارم.

با این که عمه می توپید اما آن تهاجم دیروز و روزهای قبل را نداشت.

- عمه یچیزیش نشده؟

گوشی را در لباس زیرش فشرد و تیشرتش را بالا کشید. با تمام یکه تازی هایش از عمه حساب می برد.

@darkhast_romann

حداقل به قدری که کاکتوس تتو شده بین سینه هایش را پنهان کند.

- بابام و علی باهاش دعوا کردن. بعد این که به حاجی پرید بابا کفری شد اولتیماتوم داد.

پس باید بخاطر این به قول مهراب شل کردن عمه از عمو حسین و یاور همیشگی ام تشکر می کردم.

با دلدرد روی تخت نشستم و علی وارد سرویس شد.

- جون آبجی ترکیدم بذار من برم تو.

@darkhast_romann

دنیا با سرخوشی به حال ما که بهم می پیچیدیم می خندید و عمه هر چند دقیقه یک بار حناقی زیر لب زمزمه می کرد.

بامیه هایش مانده و خراب شده بودند و این دل پیچه و رفت و آمد به دستشویی بخاطر تشکر از عمه بود که دست پختش را تا آخر خوردیم تا غر زدنش شامل حالمان نشود.

- بیا چای نبات بخور معجزه می کنه مامانم کبد چرب بابامو با همین خوب کرده ها.

بی حال روی تخت نشسته و نمایشی به گریه افتادم.

- دارم میمیرم!

@darkhast_romans

دنیا که بخاطر بودن عمو حسین مانند دخترهای خوب گوشی را در خانه گذاشته بود، با بیکاری پا روی پا انداخت.

- نمیر حالا می خوام ببرمت چهارتا جمع خوب ببینی بفهمی دنیا دست کیه.

اینجوری بمیری تباه میشی.

دستی که زیر گلویش به حالت نمایشی نگه داشته بود را ندید گرفتم.

- هر جمعی رفتن هم خوب نیست، مهراب گفت اکیپشون خیلی معقول نیست.

انگار که مهراب روی پشت بام باشد چشم غره ای برایش رفت.

@darkhast_romanm

- خوب نیست خودش بین اونا چیکار می کنه؟

سوال به جایی بود.
فقط جواب مناسبی برایش نداشتم. کم آورده از جا برخاستم.

- چه می دونم خب اون گفت منم باور کردم، مهراب دروغگو نیست.

دهن کجیی کرد و با بیرون کشیدن توپ از زیر تخت گفت:

- تو این هفت خط و نمی شناسی، بیا بازی کنیم شاید خوابیدن.

از کلافگی به هر ریسمانی چنگ می زد.

@darkhast_romann

علی که تازه از سرویس بیرون آمده بود توپ را از دستش قاپید.

- چون کثافت کاریاتو لو نمیده هفت خطه؟

مرده مرد... صدبار پرسیدم این رفیقای مزخرفت کجان چیکارن خودشو زده به اون راه که من مراقبم نگران نباش اگه می گفت الان زنده نبودی که...

همان دعوای علی و دنیا کم بود. دقت که می کردم کل خواهر و برادر ها با هم مشکل داشتند، حتی من و علی هم گه گدار به تیپ و تاپ هم می زدیم.

علی با پرتاب توپ به طرفم دنیا را کنار زد.

- بشین سر جات ست اول و ما بازی کنیم تو بلد نیستی.

@darknast_romann

دنیا پشت چشمی نازک کرد و به بهانه ی قهر و دلخوری به سمت خانه رفت.

مغموم لب هایم را بالا کشیدم.

- گناه داشد ولی برو بیارش.

متاسف سر تکان داد و حرصش را سر توپ بینوا خالی کرد.

- تو برو دنیا رو بیار من توپو میارم.

بااجبار به سمت خانه هولش دادم. هنوز هم دلم بهم می پیچید و بوی مانده ی بامیه از معده ام می آمد.

- یه روز عین هووید یه روز خواهرجونی چتونه شما دخترا؟

@darkhast_romann

غرغر هایش به عمه رفته بود. عمه ای که بخاطر شوهرش سکوت کرده و فقط من می دیدم با شنیدن نام مهراب چگونه اخم هایش در هم تنیده می شد.

خیلی هم کوتاه نیامده بود. با توجه به آن که موعد صیغه آخر هفته تمام می شد، خوشحال و خندان بود که تا بابا نباشد نمی توانیم محرم شویم چه دائم چه موقت...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part248#

@darkhast_romann

چفت در را کشیده و دو طرف کوچه را برای یافتن توپ متر می کردم که در خانه ی حاج فیضی باز شد.

- بذار توپشونو پاره کنم داداش سرت شکست خب.

مستان شاکی لای در ایستاده بود که پاورچین جلو رفتم.

- سلام...

@darkhast_romannn

چشم از حیاط گرفت و با دیدنم مردد به توپ نگاهی انداخت.

- تو انداختی؟

مانند بچه های خطاکار سر جنباندم.

- داداش ترمه‌ست.

گمان کردم مهراب باشد که دندان هایم نمایان شد و با پرویی لب باز کردم.

- اِ زدم تو سر مهراب؟ دستم درد نکنه حقش بود، چرا گوشیو جواب نمیدی؟

@darkhast_romannn

ژست مسخره و طلبکاری که گرفته بودم با ظاهر شدن محمدابراهیم پشت مستان بهم خورد و سریع خودم را جمع و جور کردم.

- آقا محمد! س...سلام ببخشید.

در را باز تر کرد و با خنده کنار مستان ایستاد.

- خواهش می کنم چیزی نشد مستانه شلوغش کرد.

از خجالت هنوز نگاهم به سنگ ریزها بود که چیزی به شانه ام خورد.

@darkhast_romannn

- بگیر بالا رفت داداشم.

محتاطانه سر بلند کردم و با دیدن جای خالی اش نفس آسوده ام رها شد.

هنوز هم از روی او خجالت می کشیدم. چه حالا که توپ بر سرش خورده بود و چه وقت هایی که بی چشم داشت دنبال کارهای بابا می دوید.

من برای تبدیل نشدن به زنی که حتی نام مادر را هم تنگش نمی گذاشتم محال بود فراموشم شود چگونه این مرد و غرورش را زیر پا گذاشته و فرار کردم.

توپ را زیر بغل زدم.

- مهراب خوابه؟ زنگ زدم جواب نداد.

@darkhast_romann

پر شالش را روی شانه اش انداخت و با کشیدن خمیازه ای بلند بالا جواب داد:

- نه یکی از دوستاش غروبی اومد دنبالش رفتن. گوشیش تو شارژ مونده. تا الان منتظر داداشم بودی؟

نکنه تنهایی خونه؟

جواب سوالش با بیرون آمدن علی از حیاط داده شد.

- ترمه توپو پیدا کردی؟

با شوتی آرام آن را سمتش روانه کردم.

- آره الان میام، دنیا اومد؟

@darkhast_romann

نارضایتی اش کاملا مشخص بود که بدون جواب دادن داخل حیاط شد.

- عمم اینا اینجان تو حیاط با دنیا و علی بازی می کردیم می خوای توام بیا.

این پا و آن پا کردنش نشان می داد او هم مثل من دلتنگ شب نشینی هایمان بود.

مردد سرش را عقب برد و شدنی نبود محمد ابراهیم خواسته ی خواهرش را رد کند.

لبخندم عریض بود و کم کم روزهای خوش سراغم می آمدند فقط مانده بود حال بابا خوب شود. بعد از آن سریع عقد می کردیم و شاید...

با وجود غیر ممکن بودنش، شاید باز هم مرا عروس حاج فیضی می خواندند و حاج خانوم برایم مادرانه خرج می کرد.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part249#

- چجوری دختر عمت و تحمل می کنی؟

انتظار این عصبانیت را از اوی کم صبر داشتم.ر

دو آدم از دو افکار متفاوت کنار هم فقط چند دقیقه دوام آورده بودند.

دنیا از روابط بی شرمانه ای که از نظرش بین من و مهراب اتفاق افتاده بود می گفت و مستانه می خواست هر طور شده بحث را بپیچاند.

این که بعد از چند روز روی خوش نشان داده و مانند مادرش تکه و طعنه بارم نمی کرد بخاطر حال بابا بود و من نمی خواستم به روال آن روزهای تنهایی بازگردم.

@darkhast_romann

- ولش کن اون از جای دیگه دلش پره. چه خبر ریاضی حل کردی؟ من هیچی نفهمیدم.

با این که لباس هایش مناسب بودند با هر بار تکان خوردن پرده ی خانه شالش را دست می کشید.

- نه اصلا این چند روز مامان بخاطر یه نه گفتنم درس زندگی شروع کرده همش باید و نباید برام می شمره و فکر می کنه چون دیکته نکرده من آبروش و بردم.

گیج شده از حرف هایش بشقاب ها را عقب هل داده و کنارش نشستم.

- مگه نگفتی حاجی اینا قبول کردن؟

لبخند پرمعنایی روی لب هایش نقش بست.

@darkhast_romannn

- نه داداش محمدم گفت نظر خودم مهم تره.

ناباور چهره در هم کشیدم.

- یعنی یبار گفتی آره بعد نه؟!

خاطرات بدش را یادآوری می کردم که حس خوبش پر کشید.

- اهوم حالا خانوم توسلی حرفی نزدا مامانم چند روزه خواب و خوراک و حرومم کرده.

متفکر چانه ام را روی زانوهایم گذاشتم.
جیرجیرکی که لای برگ ها پنهان شده بود خوب پچ پچ‌هایمان را در برابر عمه پوشش می داد.

@darkhast_romann

- چرا گفتی نه؟ بخاطر جوشاش یا...

با چندش دستش را در هوا کوبید.

- اَیی نه خب حسی بهش نداشتم. وقتی با هم حرف زدیم یجوری بود، خشک و بی روح نشد، نگاهمم نمی کرد حتی.

خط بطلانی روی افکارم کشیدم. مستان آن قدر ها هم که فکر می کردم شبیه حاج خانوم نبود.

- قرار اوله خب همون اول که نمی گفت دوست داره باید صبر می کردی. پسر خوبی بود گناه داشت.

مشغول بازی با انگشترم شد.

@darkhast_romann

- داداش محمدمم بد نبود ولی تو مهرابو دوست داری با همه بدیاش خب منم اونو دوست نداشتم دیگه.

حرف حقش جواب نداشت. علف به دهان بزی خانوم همیشه شاکی خوش نیامده بود.

انگشتر را به زور در انگشت تپلش چپاند.

- این از کجا اومده؟ نداشتیش که...

آن قدر زیر و بم هم را بلد بودیم که ناشناس ها به چشممان می زد.

با ذوق وصف ناشدنیی دندان هایم را به نمایش گذاشتم.

- مهراب داده برام، قشنگه نه؟

@darkhast_romann

جا خورده سر تکان داد.

- جون ترمه خواب نمی بینم؟ به داداش مهرابم نمیاد انقدر خوش سلیقه و عاشق پیشه باشه.

از مستان پنهان کاریی نداشتم اما قبل از آن که چیزی در هوا بپرانم با زیرکی سر تکان دادم.

- نخیرم خواب نیست.

مکثی کرده و با لحنی که تمام تلاشم را پایش گذاشته بودم که بی تفاون باشد، لب زدم:

- راستی مستان تو فامیلاتون دختری به اسم شقایق هست؟ همسن و سال خودمون تقریباً...

@darkhast_romann

برای بیرون کشیدن انگشتر با خودش درگیر بود که در هوا جواب داد:

- نه شقایق نداریم ما که خودت میشناسی دخترای فامیلو.

تیرم به سنگ خورده بود. سوالم را تصحیح کردم.

- یعنی کلا شقایق ندارید تو فامیل؟

پیر و جوون هر چی...

انگشتی که بخاطر کوچکی انگشتر سرخ شده بود را در آغوشس فشرد و نالید:

- چرا داریم یعنی داشتیم، زن عموم اسمش شقایق بوده، مامانم می گفت بعد فوت عموم گذاشته رفته. چطور؟

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part250#

@darkhast_romannn

زن عمو!

شوکه به مزائیک های شکسته ی کف حیاط خیره بودم که عمه پرده را کنار زد.

- امشب تنهایی؟

مخاطبش من بودم. به زحمت رشته بافی های مغزم را کنار زده و از روی تخت برخاستم.

- بله؟

علی از خانه بیرون آمد و با دادن سلام زیر لبی گفت:

- من بمونم امشب پیشت یا مستانه خانوم هست؟

دنیا دست های خیسش را با دستمال کاغذی خشک کرد و سریع تر لب زد:

- نه من می مونم کلاس فردامون کنسل شده.

@darkhast_romannn

از این فروتنی اش بوی خوبی به مشام نمی رسید.
تا جایی هم که من می دیدم چشمانش سرخ بود!

علاوه بر من علی هم حس کرده بود که چند قدمی جلو رفت و پچ پچ وار زیر گوش خواهرش حرفی زد که اخم هایش را در هم برد.

تا رفتن عمه که اخم و تخمش را برای مستانه ریخته بود فرصت فکر کردن نداشتم.

مدام می خواستم بیشتر بدانم.

@darkhast_romann

- بریم خونه اینجا حشره هست.

لب های کج و معوج دنیا را ندید گرفتم و رو به مستانه کردم.

- توام گرمته؟

از خدایش بود پیش دنیا نباشد حتی اگر مجبور می شد این گرما را تحمل کند.

- نه نه همین جا بشینیم مامانم اینا اومدن من برم.

کیفور کنارش نشستم. دنیا هم نمی خواست کنارش باشیم. پچ پچ کردنش با گوشی در حضور ما کمی سختش بود.

@darkhast_romann

انگار اوضاع وفق مرادش نبود، حالا دیگر نمی خندید و حین چک کردن گوشی غلیظ اخم می کرد.

می خواستم باز هم حرف سمت شقایق کشیده شود. مستاصل دستی به انگشتر کشیدم.

- بچه نداشتن؟

مستانه از افکارش بیرون آمد.

- کی؟

@darkhast_romannn

تنم را روی تخت پایین کشیدم و با دراز کش شدنم او نیز کنارم دراز کشید.

- عموت دیگه، کی فوت شده خیلی وقته؟

آن قدر چرت و پرت در سرم بود که به هیچ عنوان نمی توانستم تا آمدن مهراب صبر کنم. البته اگر پیدایش می شد. باید ماجرای صیغه را هم می گفتم.

- من که نمی دونم مامانم نمی ذاره زیاد ازشون حرف بزنیم.

@darkmast_romannn

لب باز کردم که این بار از راه دیگری وارد شوم اما مستان راهم را بست.

- ترمه یچی بپرسم؟

با گفتن اهومی، سرم را به سرش چسباندم. مردد بود اما بالاخره سنگ هایش را وا کند.

- واقعاً داداشمو دوست داری؟

با این که لحنش کنایه ای نبود اما می ترسیدم باز هم انتهای حرف هایمان منتهی شود به محمد ابراهیم.

@darkhast_romann

- خب آره چرا می پرسی؟

پر شالش را بالا کشید و مشغول باد زدن خودش شد.

- آخه چجوری؟ چرا به من نگفتی؟

با بهم چسباندن ستاره ها نام مهراب را در آسمان فرضی برای خودم نوشتم.

از عشق دیوانگی را هم رد کرده بودم.

@darkhast_romannn

- خجالت می کشیدم بعدشم نمی دونستم بگم چی می شه همه ازش بد می گفتن.

به پهلو چرخید و دستش را زیر سرش ستون کرد.

- کاش می گفتی آخه تو که داداشمو نمیشناسی.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part251#

هر کس از او بد می گفت حالم بد می شد.
ناخودآگاه جبهه می گرفتم.

@darkhast_romannn

حالا مستانه هم برایم در زمره ی دنیا و عمه و بقیه بود، ناشیانه بحث را عوض کردم.

- ابروهاتو دست زدی؟

با شیطنت دستی زیر ابروهایش کشید.

- خیلی معلومه؟

در صورتش دقیق شدم.

@darkhast_romannn

- نه خیلی دقت کنی آره، خانوم شریعتی ندیدتت؟

با پیروزی ابرو بالا انداخت.

- منو که مثل تو همش نمی برن دفتر!

صدای توقف ماشین جلوی در هر دویمان را از تخت جدا کرد.

- مامانم اینا اومدن.

@darkhast_romannn

پشت سرش بلند شدم.

- نمی ذارن شب بمونی اینجا؟

زبان در دهانش چرخاند.

- نه چیزه برم برای فردا بخونم دیگه امتحانا اومدن چیزی به تعطیلی مون نمونده هفته ی بعد شفاهی امتحان اصلی داریما...

توجیه هایش را ادامه دادم. نه او رویش را داشت و نه من قصدش را که بگوییم حاج خانوم نمی

@darkhast_romannn

گذارد بماند. وگرنه که در این دوسال کم پیشم نمانده بود.

- آره منم سعی می کنم برنامه ریزی بکنم بخونم. صبح وایسا تا بیام.

پشت در ایستاد و حین کشیدن چفت در بی هوا تنم را در آغوشش گرفت.

- خیلی دلم برای حرف زدن باهات تنگ شده بودا.

@darkhast_romanim

من هم کم از او نداشتم. با این که حتی نمی توانستم از مهراب بگویم اما برایم کافی بود کسی باشد که حرف هایم را بفهمد.

از ترس حاج خانوم حتی بدرقه اش نکرده و به محض بیرون رفتنش در را چفت کردم.

- قفلش نکن من می رم میام.

با چشمان درشت کلید در دستم خشک شد.

- کجا الان؟

@darkhast_romannn

موهای پریشانش را در بند کش کرد و با اخم جواب داد:

- دکتر...

حاج خانوم به عمد با صدای بلند مستانه را توبیخ می کرد تا من هم بشنوم.

فقط آشتی او مانده بود تا باز هم راهم به خانه ی حاج فیضی باز شود.

مصداق بخشش وزیر و شاه بود.

محمد ابراهیم با این مسئله کنار آمده بود اما حاج خانوم نه.

با دیدنم به همان قوت اولیه توپ و تشرم می زد و رو نشانم نمی داد.

با حی و حاضر دیدن دنیا پله ها پایین آمدم.

@darkhast_romannn

- چیزیت شده؟ منم بیام باهات؟

رنگ و رویش پریده و شبیه مریض ها بود اما هیچکس نیم ساعته مریض نمی شد!

- نه خودم میرم میام با دوستم.

دستانش یخ کرده بود و می لرزید. انگار ترسیده بود یا می ترسید...

@darkhast_romann

- دنیا خوبی؟

با زنگ گوشی پرخاشگرانه دستم را پس زد و پله ها را بالا رفت.

- اه برو اونور، بیدار بمون میاما، اون پسره اومدم دک کن بره حالم خوب نیست.

سر از کارهایش در نمی آوردم که. ماشین راه افتاده بود که سرم را از لای در بیرون برده و با دهانی باز به انتهای کوچه چشم دوختم.

دوستش نبود، دوست پسر پولدارش بود.

@darkhast_romannn

سردرگم مشغول جمع و جور کردن شدم. همه رفته و تنها ماندم...

به لطف عمه خانه تر و تمیز شده و بعد از مدت ها با خودم خلوت کرده بودم.

در دوسالی که مهراب نبود زندگی ام روتین و یک شکل طی می شد.

همان درس و خواب و خوراک و... همین چیزی به خاطر نداشتم.

در این چند هفته ای که نمی دانستم چگونه گذشته بود انتهای همه کارهایم به مهراب ختم می شد.

با بوسیدن انگشتر نوازش های امروزم حالی به حالی شدم.

اولین هایم بود دیگر...8

فکر به او هم لب هایم را کش می داد اما آن دختر نمی گذاشت.

خیال خیانت مهراب حتی برای خنده هم به ذهنم نمی آمد، نه تنها من که همه دوست داشتن او را می دیدند و به حد کافی حسادت می کردند، می

@darkhast_romann

ماند همان قضیه ی ناموس و غیرت مردانه اش که عاقلانه تر بنظر می رسید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part252#

@darkhast_romannn

- ترمه...

با صدای دنیا پلک هایم لرزید و گردن خشک شده ام ناله ام را بلند کرد.

- اومدی؟

وارد اتاق شد و صدایش آمد.

- برام آب میاری؟

باز هم معلوم نبود چه دسته گلی آب داده که به این حال افتاده بود.
ساعت از دو نیم گذشته و چراغ خر پشته روشن بود.

- مسکنه؟

@darkhast_romanni

لیوان را از دستم گرفت و دو تا از قرص ها را در دهانش انداخت.

- آره، مای لیدی داری؟

برای بار دوم که از یک سوراخ گزیده نمی شد، می شد؟ امیدوار بودم باز هم خودش را به بیراهه نکشیده باشد.

پد را از کشو برداشتم.

- برات زنجبیل دم کنم؟ خوبت می کنه.

دماغش را پر سر و صدا بالا کشید.

@darkhast_romann

- از کجا می دونی؟

هنوز چشمم به خرپشته بود.

- من همیشه می خورم خوبم می کنه.

روی شکمش دراز کشید و با گریه گفت:

- تو همیشه عمل سرپایی داری؟

@darkhast_romann

حرفی که تا پشت لب هایم آمد را با گزیدن لب هایم حبس کردم و متاسف چشم بستم.

نه این که خِبره باشم نه، اما این حال و روز و خونریزی و پیامکی که تازه روی گوشی اش افتاده نشان می داد همه چیز تمام شده.

« دیگه نمی خوام ببینمت»

پشت خطی هر که بود بد دنیا را کفری کرد که فحش رکیکی داد و در خودش مچاله شد.

این هم نتیجه ی زیر ابی رفتن هایش...

چه کرده بود که حتی نمی توانست کمر صاف کند.

تخصص لیلا و شیرین را نیاز داشتم تا بدانم برای دوختن پرده ی بکارت عمل جراحی لازم بود یا سرپایی؟

رخت خوابی پهن کردم که دنیا دولا شده از سرویس بیرون آمد.

@darknast_romann

- علی نیومد؟

در خانه را بستم و چراغ را خاموش کردم.
همچنان برق آلونکش روشن بود.

- نه من که خوابم برده بود نفهمیدم.

زیر پتو خزید و سرش را کشید.

@darkhast_romann

- درستو خوندی خاموش کن چراغو چشمام درد می کنن.

کتاب را داخل کیفم انداختم و دراز کشیدم.

- نمی خونم دیگه می ترسم صبح خواب بمونم، تو رو هم بیدار کنم؟

سرش را از زیر پتو بیرون آورد. در تاریکی مشخص نبود اما گریه می کرد.

- دو روز باید بخوابم درد دارم نمی تونم پاشم.

@darkhast_romannn

حرف مناسبی به ذهنم نمی آمد. فقط مطمئن بودم حالش خوب شود طوفان می کند.

- دو روز نری چیزی نمی گن بهت؟

میان حال بدش به سادگی ام خندید.

- مگه مدرسه س که بگیر نگیر داشته باشن، دانشگاهه مثلاً...

هر چه می کردم از آن پشت بام لعنتی چشم بگیرم نمی شد آخر هم دنیا مچم را گرفت.

@darkhast_romann

- پاشو زنگ بزن بهش خب گردنت شکست.

سریع دراز کشیدم.

- نه دیر وقته بخوابیم.

پشت به او خودخوری می کردم و تمام دغدغه ام بی‌خبری چند ساعته ام از مهراب بود.

غافل از آن که دنیا بار سنگین تر را روی شانه هایش داشت، هر چند که مقصر خودش بود اما کداممان از فردا با خبر بودیم؟

با صدای گرفته ای لب زد:

@darkhast_romannn

- مهراب شبیه اونا نیست ولی مراقب خودت باش. مردا کارشون باهات تموم شه دیگه به دردشون نمی خوری من همه جورشو دیدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part253#

هنوز هم طرح خنده روی لب هایم بود و زیر لب با خودم آهنگی که در ماشین محمد ابراهیم پشت هم تکرار می شد را می خواندم که با چرخیدنم کسی را وسط حیاط دیدم.

- مهراب.

@darkhast_romann

به چارچوب در خانه تکیه زده و بود.

- دیر کردی!

لبخندم جمع شد و با نیمچه اخمی به سویش رفتم.
یادم نرفته بود از دیروز حتی یک زنگ هم نزده...
کفش هایم را با عجله از پا کنده و وارد خانه شدم.

@darkhast_romannn

- دیر نیست سر موقعست.

با کنار زدن پرده بوی جگر در مشامم پیچید. دست پر آمده بود!

نامحسوس لب هایم در حال منحنی شدن بود، البته اگر لحن طلبکارش می گذاشت.

- مدرسه بودی دیگه؟

کیف و لباس هایم را روی زمین انداختم.
دنیا با آن حالش کجا رفته بود؟

- آره، اومدی دنیا خونه نبود؟

دیوانه شده مشتش را به در کوبید.

@darkhast_romannn

- تو مدرسه بودی توله!

یکه خورده از تندی اش بی حرکت ماندم.
لب هایم می جنبید که بلندتر فریاد زد.

- با توام!

نمی دانم آن بغض از کجا فرصت کرد آن قدر زود در گلویم بنشیند. شاید اصلا شوخی می کرد با این که اصلا هم به او نمی آمد...

- چ...یه!

@darkhast_romanm

انگشتش را تهدید وار مقابل صورتم تکان داد.

- کجا بودی با هر و کر برگشتی؟

با سر و صدا از بینی نفس می کشیدم و ترسم از اوی دیوانه شده آشکار بود.

- پ...پای م...ست...

نتوانستم جمله ام را تکمیل کنم. او هم پی به تند روی اش برده بوده که قدمی عقب گذاشت و پشت به من کرد.

@darkhast_romannn

- از ساعت دوازده جلو در اون خراب شده نشستم حالتو خوب کنم گند زدی به اعصابم بنال کجا بودی.

این عصبانیت برای نبودنم عادی بود؟
نباید نگرانم می شد؟
نگرانی ها که این مدلی نبودند...

@darkhast_romannn

- پ...پای مستان پیچ خورد، رفتیم دکتر.

دست به کمر زده و اینبار با غیظ بیشتری پرسید:

- تو زنگ زدی به محمد نه؟

سر به زیر انداختم.

- دوبار به تو زنگ زدم نگرفت گوشیت، حالش بد بود.

منتظر نگاهش می کردم که گوشی اش را از جیب کشید و به طرفم گرفت.

@darkhast_romann

- کو؟

ترسیده دست هایم را در هوا تکان دادم.

- نگرفت، دوبار گرفتمت خانوم شریعتی ام...

با بالا رفتن دستش چشمانم درشت شد و نفس در سینه ام ماند.

خواب می دیدم؟ این مهراب بود؟

هر لحظه منتظر سنگینی دستش بودم که برخورد گوشی اش به کمد شانه هایم را بالا انداخت.

@darkhast_romannn

- تو حجره حاجی بودیم هر دومون، گوشی اون گرفت گوشی منه بی پدر نه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part254#

به سکسکه افتاده بودم.

- م...من من مثل تو دروغگو، ن...نیستم.

با پوزخند دستش را روی پایش کوبید و چشم تنگ کرد.

@darkhast_romannn

- نگفتم با این یارو نبینمت؟

اشک هایم را پاک کردم.

- حال مستان بد بود.

چشمکی زد و چانه ام را گرفت.

- تو منو خر فرض میکنی بچه؟

@darkhast_romannn

اصلاً دردش را نمی فهمیدم. این حرص در نگاهش برای کاریم زیادی بود.

با سکوتم بیشتر دور گرفت. هنوز هم باورم نمی شد بیدار باشم.

خواب بودم. لابد کمی بعد هم ساعت زنگ می خورد و از خواب می پریدم، بعد هم با مستان تا مدرسه می دویدیم.

خنده ها و شیطنت هایمان هم برای بار چندم شیرین را از حسادت دیوانه می کرد و آخر هم اگر مستان زنگ ورزش پایش پیچ می خورد شماره ی مهراب را می گرفتم تا بیاید.

@darkhast_romanim

- ببین دیگه گرفتی ت...مت حرف های مهرابو...

لب باز کردم که ادامه داد:

- نزنی زیرشا نزن، صد بار راه مدرسه تا اون بیمارستان خراب شده و خونه ی عمتو گز کردم تا تهش سر کوچه دیدمت. جلو نشستی، نیشت باز هرهر کرکر...

گرفتی ...ت وگرنه تو سیدآباد با این بی شرف دور دور نمی کردی!

چیه؟ پشیمون شدی؟

پسر خوب حاجی بساط رضایت و اوکی کرد براش وا دادی؟

من شدم آخ آره؟

نه واقعاً بر سرش زده بود.

خودم را جمع و جور کردم و با اخم مقابلش ایستادم.

@darkmst_romann

- مستان روی صندلی عقب نشسته بود چون پاش شکسته.

می خندیدم چون...

با تاسف سر تکان دادم.

با هر توضیحم پوزخندش عمیق تر می شد.

- برو بیرون!

به آنی لبخندش جمع شد.

@darkhast_romannn

- ترمه...

هشدارش را نشنیده گرفتم و با دستانی مشت شده صدایم را بالا بردم.

- برو بیرون از خونمون.

می دانستم می رود.چند باری مشتش را به در بیجان کوبید و در نهایت خط و نشانی کشید و رفت.

- میرم کار دست خودم ندم ولی میام، حق نداری جز من با هیچ نره خری حرف بزنی چه برسه...

@tarkhast_romann

مشتش را به دندان هایش فشرد و بیرون زد.

هر چه فکر می کردم بیشتر عصبی می شدم.

قدم رو رفتن در اتاق آرامم نمی کرد.

لب هایم به گز گز افتاده و دیگر خبری از گریه نبود.

تماما حرص بودم.

با فرو رفتن تکه ی شکسته ی قاب گوشی لنگان لنگان خودم را به دیوار رسانده و پا بلند کردم.

خون می آمد.

لب هایم لرزید.

درد را حس می کردم خواب نبود. آن روی مهراب هم نصیبم شد، بی آن که حتی فرصت بدهد عصبانیتش را حلاجی کنم.

تکه های گوشی اش را جمع کردم.

فقط قابش شکسته بود. باطری را انداختم و با روشن کردنش از جا بلند شدم.

@darkhast_romann

این بغض قصد خفه کردنم را داشت که رهایم نمی کرد.

بپر بپر تا آشپزخانه رفتم که صدای پیامک گوشی اش بلند شد.

به جهنم که ناراحت می شد. بی میل دست روی دکمه ی باز کردن فشردم که تماس از دست رفته با شماره ی مدرسه برایش آمد.

نه تنها من که چندین نفر دیگر هم زنگ زده بودند و او حتی یک درصد هم به فکرش نرسیده بود گوشی اش باز هم ادا در آورده باشد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part255#

بشقاب دست نخورده ام را داخل قابلمه باز گرداندم.

@darkhast_romanm

گلویم هنوز هم با آن بغض لعنتی چفت و بست شده بود.

کلید خانه و سوییچ موتور و گوشی اش اینجا بود و تماس های شقایق تمامی نداشت.

بالاخره تماس را وصل کردم.

- داداش؟

همان دختر بود. گوشی را بین گوش و شانه ام فشردم که ادامه داد:

- حرف بزن دیگه مهراب ببخشید اشتباه کردم حق با توعه ولی خب... خب چیکار کنم بیا حرف بزنیم، میای؟

@darkhast_romannn

هنوز در قسمت اول حرفش مانده بودم که نالید:

- جون جوجه‌ت جواب بده، بخدا قول میدم دیگه نرم. اصلاً مدرسه هم نمیرم هان؟

با صدای زنگ حیاط هول شده گوشی را قطع کردم و سریع خاموشش کردم.
قلبم بی مهابا می کوبید.

- کیه؟

@darkhast_romann

تا کسی که پشت در بود به حرف بیاید بارها فکر کردم او باشد. پشیمان شده آمده بود تا عذر خواهی کند اما از غیر ممکن هم آنطرف تر بود.

مهراب و عذرخواهی؟

- منم...

در را با آرنج باز کردم.

- سلام اینا رو بگیر.

@darkhast_romannn

علی سلام زیر لبیی داد و دست دراز کرد و با برداشتن گوشی و سوییچ به صورتم دقیق شد.

- گریه کردی؟

خودم را به آن راه زدم.

- نه هیچی نیست اینا رو بدم اینجا بریم.

کوتاه نیامد و سد راهم شد.

@darkhast_romannn

- اینا چیه؟ وایستا ببینم خو...

زنگ را فشردم و به زور لبخند به لبم نشاندم.

- بله؟

با اخم دستش را به صورتم اشاره گرفت.

- گریه کردی دیگه، دایی خوبه؟

@darkhast_romannn

در جواب کیه گفتن حاج خانم سرم را کمی عقب بردم.

- سلام ترمم، میشه در و باز کنین وسایلای مهراب و بذارم تو حیاط؟

نه تنها علی که حتی حاج خانوم هم شکه بود که طول کشید تا خواسته ام را اجرا کند.

گوشی و بند و بساط را روی موتورش گذاشتم و بلافاصله عقب کشیدم.

خانه بود. کفترهایش روی بام و در حیاط بودند.

- ولی یچیزیت هست.

@darkness_romann

جلوتر از علی راه افتادم تا مبادا او ببیند و بیاید. حتی یادآوری رفتارش هم چشم هایم را تحریک می داد برای باریدن...

- دنیا خونه ست؟

دست در جیب خودش را کنارم رساند و دوشادوشم راه افتاد.

- آره اونم عین تو یه حالیه، دیشب جن زده شدین؟

بی حال به حرفش خندیدم.

@darkhast_romannn

تا به بیمارستان علی از هر راهی وارد شد تا دلیل چشمان سرخ و متورمم را بداند اما نه راستش را گفتم و نه دروغ.

- اون پسر حاجی نیست؟

چی می خواد اینجا، باز مهراب نبینه دعوا کنن؟

پاتند کردم. محمد ابراهیم کنار دکتر بابا ایستاده و حرف می زدند.

با دیدنم دست در دست دکتر گذاشت.

- خیلی ممنون آقای دکتر پس خبر از شما.

@darkhast_romann

از این که حرف شان را بخاطرم تمام کرده بودند خجالت زده شدم.

- سلام بابام خوبه؟ خبری شده؟

به جای محمد ابراهیم، صدای بشاش حاج فیضی و سید به گوشم خورد.
همگی اینجا بودند.

- ان شالله که زودتر اوس اسد به هوش بیاد و ببینه حکمت و بخشش خدا رو...

@darkhast_romannn

نگاهم بینشان می چرخید که سید دست روی شانه ی محمد ابراهیم زد.

- زنده باشی جوان، ماشالله ماشالله کارت حرف نداشت، علی یارت باشه...

همچنان گرم بگو و بخند بودند و از این فاصله نمی دیدم حال بابا تغییری کرده باشد.

محمدابراهیم سردرگمی ام را حس کرده بود که کمی از آن ها فاصله گرفت.

- نگران نباشید چیزی نیست رضایت گرفتیم؛ مهراب نگفت بهت؟

@darknast_romann

صورتم را ندیده بود که بداند مهراب چه چیزها نگفته. خوش ترین خبر این روزهایم را شنیده بودم و طبیعتاً باید بال در می آوردم علی الخصوص که بانی اش مقابلم بود.

جواب بدیی که من کرده بودم را محمد ابراهیم این گونه داد. با نجات دادن بابا از اعدام.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part256#

@darkhast_romann

- ترمه!

بالاخره پیدایش شد، بی تفاوت از پله پایین رفتم که علی بالا تنه اش را از چارچوب در داخل کشید.

- من برم دنبال دنیا، شام چی میخوری؟

کنار در ایستادم و بی آن که قامت کشیده‌اش در تاریکی روشنایی کوچه را نگاهی کنم رو به علی جواب دادم:

- هیچی گشنم نیست، فقط آقا محمد زنگ زد بگو من خونم زنگ بزنه خط خونه.

علی هولزده دستی به سرش کشید.

انگار همه فهمیده بودند این مرد با نام برادرش تیک عصبی می گرفت مثل الان که تکیه اش را از تیربرق گرفته و جلو آمده بود.

@darkhast_romann

- باشه میگم فعلا برم دنبال دنیا تو تاریکی می ترسه.

با گذاشتن پا علناً مانع بسته شدن در شد.

قلدر و قلچماق بود که نمی فهمید این حرکتش شبیه ناز کشیدن نیست.

پوزخندی به خودم زدم، اصلاً قصدش ناز کشیدن بود؟

بی حرف در را رها کرده و از پله ها پایین رفتم که او هم داخل شد.

چراغ گوشی اش را در صورتم انداخت.

- جوجه قهر کردناشم قشنگه.

@darkhast_romann

دندان به هم ساییده و کلید را از زیر پادری برداشتم.

- با مستان حرف زدم گفت قضیه رو.

کلید را با دستانی که از حرص می لرزید داخل قفل فشردم.

- این ماس ماسکم نشونم داد پیاما رو...

با این که می دانستم برق قطع است اما بی حواس دست روی کلید فشردم.

تمام هوش و حواسم پی او می چرخید.

در تاریکی دست به جیب دنبالم راه افتاده و با حرف هایش بیشتر کفری ام می کرد.

@darkhast_romann

- حالا من چیکار کنم جوجه نُکمون نزنه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part257#

بی هدف در اتاق چرخی زدم و برای آن که ضایع نشونم اولین چیزی که به دستم آمد را از کمد بیرون کشیدم.

چراغ همان ماس ماسکش را رویم انداخت که دکمه های مانتو را رها کرده و با زنگ تلفن خانه پاتند کردم. حرف های محمد ابراهیم با دکتر چقدر زیاد طول کشیده بود.

با برداشتن گوشی صدای عمه در گوشم پیچید.

- دختر...زن...گ...

@darkhast_romannn

صدایش خش خش می کرد.

- چیشده عمه صدات نمیاد.

از سر و صداهای دورش فاصله گرفت.

- الو...الو میشنوی؟

دستی که فرفری هایم را پشت گوشم هل می داد و را کنار زدم و کمی عقب رفتم.

- بله، چیشده؟

بازدمش را در گوشی فوت کرد و با غرغر گفت:

@darkhast_romann

- انگار عروسیه چقدر داد بیداد گذاشتن، دنیا اومد؟ حالش خوب نبودا.

سنگینی ام را روی پای دیگرم انداختم. عمه هم وقت گیر آورده بود.

- علی رفت دنبالش الان میان.

صدایش را پایین آورد.

- باشه اومد تو بپرس ببین چه مرگشه، دانشگاه نرفته، حالشم خوب نیست هرچی پرسیدم چیزی نگفت.

مادر بود، نگران می شد. من از این جور نگرانی ها حس نکرده بودم. تمام زندگی ام یک بابا دورم

@darkhast_romann

داشتم که حتی نگران خودشم هم به زور می شد چه برسد من...

بی انصافی نمی کنم، برایم کم نگذاشته بود اما فقط بابا بود، همیشه جای خالی زنی را در زندگی ام حس می کردم که بتوانم از دخترانه هایم برایش بگویم.

هنوز هم با یادآوری اولین پریودم دندان هایم چفت می شد. شلوار سفید رنگم خونی شده و از زور درد گریه می کردم.

در دنیای چهارده سالگیم خون از بدن برایم ترسناک بود.

توهم یک مریضی لاعلاج در سرم جولان می داد و عمه هم نبود تا بپرسم، یکشبه چه شده بود.

هرچه لباس عوض می کردم بساط همان بود. بابا هم از بخت بدم خانه استراحت می کرد.

بسته ی پد بهداشتی و قرص مسکنی که بعد از دیدن لباس هایم برایم خرید هنوز هم لب هایم را کش می داد.

@darkhast_romann

مستان می گفت گناه است نباید بابا بفهمد، عمه هم که گویا شب بابا تلفنی برایش تعریف کرده بود توپ و تشرم آمد که مگر آن مدرسه ی کوفتی این چیزها را یادم نمی دهند اما بین تمام این ها من حس خوبی داشتم.

بابا هوایم را داشت.

طبق عادتش بی آن که به صورتم زل بزند حرف زده بود.

« نترس خوب میشی این مریضی نیست همه‌ی دوستات همینجوری میشن.»

کلمات را شکسته، تکه تکه اصلا پیچیده و در هم گفته بود اما تسکین یافته بودم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part258#

@darkhast_romann

- چی گفت باز گریه می کنی؟

گوشی را روی تلفن فشردم و دمی گرفتم.
همه می دانستند عمه روی خوش نشانم نمی داد.
باز هم بوی عطر آمیخته به سیگارش در ریه هایم پر شد.
بخاطر مهراب بابا روی تخت بیمارستان بود و من وقیحانه از این عطر آرامش می جستم.

- اومدم منت کشی اگه رو بدی بچه جون.

همچنان نگاهم تیز و برنده در صورتش می چرخید و صد حیف که روشنایی نبود.
با جلو آمدنش اخم هایم را در هم کشیدم.

@darkhast_romannn

- قاطی بودم، فکر حرف زدن و خندیدنت با این یارو مخم و گا...ده، عین من نیست یه دنیا خرابش کنن، عزیز کرده ی همه‌ست.

با حرصی آشکار در لحنش، از میان دندان های چفت شده اش غرید:

- نمی خوام ییار دیگه خر خوبیاش بشی و شل کنی. ملتفتی؟

تری لب هایش را از روی لب هایم پاک کردم. هنوز هم فقط شنونده بودم.

- نمیذارما، خشتکشو می کشم سرش ولی توی سگ مصبو چیکار کنم؟

@darkhast_romann

انگشتانش را روی شقیقه ام کوبید.

- با چه زبونی حالیت کنم پِپِش نباشی؟
چیکار کنم که تا سرم میاد بالا نبینم دور و بر این یارویی ها؟

باز هم عصبی شد.

- تکون بده زبونتو دیگه، چون ممد آقا جلوت نیست حرف نمی زنی؟

گوشی را از روی میز چنگ زد و مقابل صورتم گرفت.

- بگیر خودت زنگ بزن بهش، بگیر ببینم فقط واسه حرف زدن با من لالی؟

@darkhast_romannn

انگشتانی که مشت شده بود را به سینه اش کوبیدم.

- بسه...بسه تو چرا اذیتم می کنی مهراب؟

نفس نفس زدنم بخاطر بغضی بود که با وجود شکسته شدنش باز هم در گلویم خودنمایی می کرد.

پیروز شده دست دور گردنم انداخت و با فشردن سرم به سینه اش تک خندی زد.

- بزن، بزن که مهراب دست و پاش جلوت بستس.

تکان خوردن هایم بی اثر بود. بهتر از بوی عطرش و دست مردانه اش مگر جای دیگر هم پیدا می شد؟

با آرام گرفتنم دست دیگرش را هم دور کمرم انداخت.

@darkhast_romann

- بو می کشی توله؟

به جهنم که مچم را گرفت. با انگشتانش فشاری به پهلو هایم آورد.

- جیغتو در بیارم یا حرف می زنی؟

هنوز هم ریز ریز هق هق هایم داشتم. دلم آرام شد اما به این آسانی ها فراموش نمی کردم.

- من حرفی باهات ندارم.

با کلافگی به خنده افتاد.

- قراره بکنی نه؟ مستان گفت آشتی نمی کنی.

@darkhast_romann

وارد آشپزخانه شدم و با روشن کردن زیر کتری مانتو را از تنم کشیدم.

- مستان هم فهمید؟

لیوان دهنی ام را از لای انگشتانم کشید.

- چیو؟

شکار شده لیوان دیگری برداشتم و اینبار قبل از نزدیک شدنش آب را تا انتها سر کشیدم.

- این که سرم داد زدی؟

با دستی که پشت گردنش قفل شده بود با تاسف سر تکان داد.

@darkhast_romann

- ناموساً بیخیال شو جوجه هنوزم پای حرفم هستم دور و بر ممدآقا ببینمت آویزونت می کنم.

تو تا تهش واسه مهرابی...

چه می کردم؟ چه می کردم وقتی دلم غنج می رفت برای غیرتی بودن هایش؟

من در احمقانه ترین حالت ممکن به جای دلخور و ناراحتی ناز می کردم.

- آخر هفته موعد صیغه تموم میشه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part259#

@darkhast_romann

فرفری هایم را دوباره پشت گوشم انداخت و دست به جیب مقابلم سد شد.

- خب؟

لبه های مانتو را بهم نزدیک کردم. هر دو چشمانمان به تاریکی عادت کرده بود و جدا از آن، او خوب با گوشی اش روی برهنگی های سینه ام جولان می داد.

- خب موعد صیغه تموم می شه، عمم گفت تا بابام خوب نشه دیگه نمی تونیم محرم باشیم.

با روشن شدن خانه برای ثانیه ای چشمانش را بست.

@darkhast_romann

چشم هایش به نور حساس بود. من هم این عادت های ریزش را خوب می شناختم.

دو سال و اندی خط برداری از میان حرف های مستان و حاج خانوم خوب به راهم انداخته بود.

با خاموش کردن چراغ آشپزخانه دستی زیر چشمانش کشید.

- کجا؟ وایسا ببینم مگه به چهار کلمه حرفه روت تعصب می کشم؟

پشت در اتاق خودم را پنهان کردم.

- لباس عوض می کنم الان علی اینا میان.

با چشم های سرخ شده وارد اتاق شد.

- با این میای پیش بچه قصاب؟

@darkhast_romanm

سرعت عملم ستودنی بود. تیشرتی که دیر متوجه خیس شدن زیربغل هایش شدم را با سر انگشت در دست گرفتم.

- آره چیه مگه؟

نچی کرد و با بستن در متوقفم کرد.

- دربیار یه لباس دیگه تن کن برو بیرون یالا.

اخم هایم را در هم کشیدم.

- من همیشه همینجوری لباس پوشیدم. علی داداشمه.

@darkhast_romann

بی حرف لب هایش را روی هم گذاشت. دست منه بچه سال مانده بود.

- د تو غلط کردی علی داداشته، مصیب چی؟

هر روز باید بچرخم تو کوچه که کسی رو بوم نپره خانوم لخت و پتی می گرده؟

اره و تیشه دادنمان زیادی طول می کشید که با یک جمله تمامش را مانند آتشفشان کردم.

- تو که نیستی همش خونه ی زن عموتی.

یکه خورد. مسخره بازیی که برای دلجویی پیش گرفته بود را کنار گذاشت و با جدیت پرسید:

- کی؟

@darkhast_romanim

خودش می دانست. فقط می خواست ببیند درست شنیده یا نه...

- زن عموت دیگه شقایق. از مستان پرسیدم اون گفت زن عموته ولی اون دختره رو نگفت کیه نمی...

بین حرفم پرید. غرشش حس های درونش را فاش می کرد.

- دیگه چی گفتی بهش؟

سعی کردم با خونسردی جوابش را بدهم.

@darkhast_romann

- همین دیگه مامانت اینا اومدن نشد بپرسم بعداً ازش می پرسم این دختره کیه؟
چرا به تو می گه داداش؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part260#

@darkhast_romannn

- پس گوشی و تو جواب دادی؟

با پرویی سرم را بالا و پایین کردم.

- آره، اون دختره آبجیته؟

سکوتش پافشاری ام را بیشتر کرد.

- دختر عموته؟

باز هم جوابم همان نگاه پر حرف و لب های فرو بسته بودند.
از این آدم حرف کشیدن انبر نیاز داشت.

- نگو باز از مستان می پرسم.

@darkhast_romann

انگشتش را برای تهدید کردن بالا آورده بود که تند ادامه دادم:

- اگه خودت نگی می پرسم ازش، این دختره کیه که همش بهت زنگ می زنه؟

اون روزی هم به من گفت هوو... مگه من هووشم؟

با دو انگشت لب هایم را بهم چسباند.

- خواهر زاده ی شقایقه، واسه این که بابای الدنگ نفروشتش برای مواد پیش اون می مونه تمومه؟

انتظار این را نداشتم. با خاموش شدن برق شیطنت در چشمانم سرش را عقب برد و نفسش را در هوا فوت کرد.

@darknast_romanm

- نری بشینی با اون بی مغز جیک و پوک طرفو در بیاری دیگه، اونا نمی دونن من خونه شقایق می رم و میام. حاجی از آباد شدن ویرونه های خودی ها ناراحت میشه.

تکه و طعنه اش به حاج فیضی قابل درکم نبود.

مغازه ی چند میلیونی اش را همین اواخر در بازار فروخت و به او داد با این حال باز هم مهراب ازش ناراضی بود!

- پاشو اینو عوض کن الان سر خرا پیداشون می شه.

با لجبازی حرفم را تکرار کردم.

@darkhast_romann

- من لباسم خیلیم خوبه، مگه چیه فقط دستام بیرونن تو حیاط نمیشینم.

با یک حرکت قلنج گردنش را شکست پشت سرم ایستاد.
مانتو را سر رخت آویز می انداختم که زیر گوشم پچ زد:

- نمی پوشی دیگه نه؟

هنوز حتی لب هایم نجنبیده بود که دندان هایش را روی بازویم گذاشت و با فشردنش جیغم به هوا رفت.

- حالا دیگه مشکل منکراتی داره تنت، عوض کن بیا مشتلق کارای پسر حاجی و برات بدم.
فهمیدی رضایت گرفته دیگه نه؟

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part261#

جای دندان هایش روی بازویم زورش را به رخ می کشید.

پیراهن به تن زده از اتاق بیرون رفتم. کنترل به دست لم داده بود، انگار خانه‌ی خودش باشد...

- یه چایی بذار...

با لب های چین خورده داخل آشپزخانه رفتم.

- فهمیدم رضایت گرفته.

بالشت را زیر دستش تا کرد.

@darkhast_romann

- پس خودش خبر رسونده، حال اوس اسد چجوریاست؟

مغموم آرنج هایم را روی اپن گذاشتم.

- تو بیمارستان بود، با حاجی و سید. منتظرم زنگ بزنه قرار بود بره با دکتر حرف بزنن.

پاکت سیگارش را بیرون کشید.

- تا کارشو میخ نکن تو چشم مردم کوتاه نمیاد می شناسمش.

او حرص و جوش محمدابراهیم را می خورد و من نگران او و ریه هایش بودم. همین چند روز پیش مبحث ریه و اثرات دود روی آن را در قالب

@darkhast_romanan

روزنامه دیواری به برد سالن چسبانده بودیم. کاش کمی حرف گوش می کرد!

- خب توام مثل اون باش، به همه احترام می ذاره، دعوا نمی کنه، مست نمیشه سیگارم نمی کشه، سر کسیم داد نمی زنه واسه همینه همه دوسش دارن.

پک عمیق تری زد.

- تو چی؟

شاکی دست به کمر ایستادم. از این بحث نسبت داده شدن به محمد ابراهیم کفری شده بودم.

- من چی؟

@darkhast_romanm

چشم از صحنه ی گل نشده ی فوتبال گرفت.
زیادی بی تفاوت و خونسرد بود، انگار از سر اجبار و بی علاقگی صفحه ی تلویزیون را نگاه می کرد تا مانند علی با شور و هیجان...

- تو منو دوست داری؟ با همه کثافت کاریام؟

باورم نمی شد بیست چهار سالش باشد و این گونه نسبت به برادرش حسودی کند!
تخس بودنش را بیشتر دوست داشتم. حتی اگر نتیجه اش می شد کبودی روی بازویم.

- دارم. دوست دارم فقط سرم داد نزنی.

کش و قوسی به تنش داد و سرش را روی بالشت فشرد.

@darkhast_romann

- تمومه دیگه جوجه تو منو بخواه گور بابای هر کی که نخواست...

با این که دلم شور دیر کردن دنیا و علی را می زد اما خلوت با او را دوست داشتم.

مثلاً این خانه ی مشترکمان بود و او بعد از یک روز پر کار می آمد تا در کنارم خستگی در کند.

با این که سن و سالم به شیطنت بیشتر می خورد اما با او بیشتر آرامش می خواستم.

- چاییاتم طلایی شده!

استکان را از دستش گرفتم.

- دکتره می گفت چای کم رنگ خوبه. عوض کنم برات؟

@darkhast_romann

نچی کرد و با یک قند چای داغش را سر کشید.

- دیونه می سوزی!

دوباره به حالت نشسته ی قبلش در آمد. خسته بود اما آرام نه...

این پا و آن پا کرده و غرورم را کنار گذاشتم.

- چون به مستان از شقایق گفتم ناراحتی؟
یا بخاطر حرف زدن از داداشت؟
بخدا من فقط بهش خبر دادم بعدم تو بیمارستان دیدمش الانم منتظرم...

بین حرفم آمد.

@darkhast_romann

- تو فکر آخر هفته‌م.

نطق گویی ام تمام شد و به آسانی خوردن آب جواب دادم:

- خب عقد می کنیم دیگه حالا چند روز مونده اگه بابام خوب شه عقد می کنیم زود، منم امتحانام داره تموم می شه اشکالی نداره.

اما برای او انگار آسان نبود. گوشی را از جیبش بیرون کشید و با دیدن تاریخ مبهم لب جنباند.

- نمی شه همون صیغه رو تمدید می کنیم. یه ماه دیگه بساط عقد و عروسی و با هم میچینیم.

درس و مشقتم تموم میشه دیگه مخ منو نمی گای با ادا اصولات.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part262#

با لبی کج شده شانه بالا انداختم.

- باشه ولی بابام دیگه اجازه نمیده صیغه کنیم خیلی بدش میاد این بارم چون مجبور بود گفت باشه.

به پشتی تکیه زده و مستقیم به چشمانم زل زد.

- وقتی ببینه هر روز از در و دیوار خونش میام بالا و دک و دهن دخترش کبوده دو دستی می ذارتت بغلم.

@darkhast_romannn

ترسیده دست هایم را در هوا تکان دادم.

- نه نه تو رو خدا اذیتش نکنیا دکتر می گفت باید مراقبش باشیم قلبش ناراحت نشه.

پا روی پا انداخت.

- به قلب بابات باشه باید قیدتو بزنم جوجه.

درست می گفت. من هم می دانستم بابا به هیچ صراطی مستقیم نمی شد تا ما را یکی کند.

حالا هم با این کار محمد ابراهیم عمه باز هم زبان بازی هایش را ادامه می داد.

- نه ولی چیکار کنم خب به حرفم گوش نمی دن که.

@darkhast_romannn

با صدای زنگ حیاط تکانی به خودش داد.

- رگ خواب این جماعت آبرو پرست دست منه فردا میام دنبالت بعد مدرسه.

سینی را روی اپن هل داده بودم که از پشت به تنم چسبید و لب هایش را به گوشم چسباند.

- بار آخر بود سرت داد زدم بار آخرت باشه جیک تو جیک او یارویی حله؟

با تکان سرم حلقه ی دستانش تنگ تر شد که بوسه ای روی گونه اش گذاشتم.

خب من به قول خودش او را با تمام بدی هایش دوست داشتم، اویی که به سبک خودش هم دلجویی می کرد و هم خط و نشان می کشید.

@darkbast_romannn

راه و روش دوست داشتن من اینطور بود، زود می بخشیدم و سریع هم قانع می شدم.

با فشردن پی در پی زنگ حیاط پشت سرش از خانه بیرون زدم.

- کیه؟اومدم.

با گرفتن دستم مانع از دویدنم شد.

- آروم دست و پاتو ب...گا می دی مثل مستان، سر که نیاوردن.

گفته و با کشیدن دمپایی هایش روی زمین نگاهش روی پشت بام های اطراف می چرخاند.

@darkhast_romannn

بالاخره قدم زدنش در حیاط را خاتمه داد که سریع در را باز کردم.

دنیا بدون سلام دادن وارد شد و علی خندان چشم ابرو بالا انداخت.

- داشت از روی دیوار می پریدا.

میان خنده هایم حواسم به دنیا رفت. با دیدن مهراب شق و رق شد.

- دیدی گفتم بهت حال دایی خوب می شه.

با هیجان چشمانم درشت شد.

- بابام خوب شده؟

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید.

@darkhast_romann

- آره دیگه با محمدآقا حرف زدم، دکترا گفتن شرایط دایی بهتر شده هوشیاریش اومده بالا و ضربانش داره منظم میشه.

قدردان دست هایم را در هم قلاب کرده و نیم نگاهی به آسمان انداختم.

خوب شدن حال بابا و رضایت گرفتن از آن خانواده، حالا فقط مانده بود کار من و مهراب که شادی هایم تکمیل شود.

با دیدن اخم هایش از جلوی در کنار رفتم.

گویا ناراحت شده بود!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part263#

- با این پا چجوری ببرمت دیوونه؟

@darkhast_romann

مستان پشت گوشی شروع به نالیدن کرد.

- بگو می ترسی دیگه خودم می رم اصلاً...

با نچی که دنیا از سر کلافگی کرد گوشی را به دست دیگرم دادم.

- مهراب نیست؟ به اون میگیم صبح آژانس بگیره.

@darkhast_romann

از پشت هم می توانستم لب های چین خورده اش را ببینم.

- اه اه شوهر ذلیل! نگفتم که آپولو هوا کنی برام، فقط منم ببر.

مردمک هایم را در کاسه ی چشم چرخاندم. همینم مانده بود فردا هلک و هلک با پای لنگ مستان راهی مدرسه شویم.

اگر کسی نمی شناخت حتماً فکر می کردند چقدر درسخوان و عاشق مدرسه است اما فقط من صبح ها شاهد الفاظ رکیکش به مدرسه و مجتمع و تمام بالا و پایینش بودم.

برای آن که دلش نشکند زبان روی لب هایم کشیدم.

@darkcast_romann

- صبح میگم آژانس بیاد زنگتونو زدم خودت بیا بیرون می تونی؟

با این که مطمئن بودم صبح وبال می شود اما « می تونم» پر شوقش را جدی گرفتم.

- خیلی با خواهر شوهرت جیک تو جیکی ها!

راهم را به طرف آشپزخانه کج کردم.

- مستان اول دوستم بود...

@darkhast_romann

بی تفاوت دست زیر چانه اش زد.

- مهراب هیچی نمی گفت؟

در قابلمه را گذاشته و از روی اپن آویزان شدم.

- از چی؟

دقیق تر به حیاط زل زد. علی هنوز نیامده بود.

@darkhast_romann

- از مسابقه ی پس فرداش دیگه.

اخم کرده ظرف سالاد را برداشتم و کنارش نشستم.

- مسابقه ی چی؟ نه هیچی نگفت چیزی شده؟

به کمر چرخید و بعد ور رفتن با گوشی اش عکسی را مقابلم به نمایش در آورد.

- اینجا کجاست؟

@darkhast_romannn

طوری ابرو بالا انداخت که انگار عجیب ترین سوال دنیا را شنیده است.

- وا، خب پیسته دیگه، ندیدی؟

صادقانه جواب دادم:

- نه این مسابقه که میگی چی چی هست؟

@darkhast_romann

نفس کلافه اش را با صدا از گوشه ی لب هایش بیرون فرستاد.

- بهش می گن دِرگ. مسابقه س ولی غیرقانونی، آخر شب بین دو تا کله خر.

بی تفاوت مشغول نگینی کردن خیار شدم.

- پس واسه همونه چند روزه همش موتورشو درست می کنه.

دوباره دست زیر سرش تکیه داد.

@darkhast_romann

- بایدم درست کنه یا می بره یا دودمان حاجی و به باد می ده.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part264#

من که هر چه می گفتم مسخره می کرد برای همان فقط با نگاه منتظر به لب هایش زل زده بودم که بعد از چند دقیقه تک خندی زد.

@darkhast_romannn

- بیا تو گروهم حرفشه، میای توام؟

چشم از پیام هایی که تند و پشت هم می آمد و شکلک هایی که در ادامه ی نوشته هایشان بود گرفتم.

- مگه نگفتی نصفه شبه؟

اهومی گفت و با مهارت انگشتانش را روی کیبورد چرخاند و کلمات را ردیف کرد.

« من یه سوپرایز ویژه هم دارم براتون»

بعد از نوشتن سر بلند کرد و با هیجان ادامه داد:

@darkness_romanun

- خب باشه، من می مونم اینجا بعد با هم میریم. با آژانس باشه؟

بی فکر و مکث لب زدم:

- نه، نه عصبی میشه مهراب، اصلا عمه بفهمه چی؟

تکه خیاری از ظرف برداشت.

@darkhast_romann

- خیلی گاگولی ترمه، بابا مهراب تو هر پارتیی پایه‌ست. می زنه می خوره حال می کنه بعد تو می ترسی تا پیست بیای؟

بیا خوشحالم میشه، تازه دخترام ببینن زن داره دیگه دورش نمیان.

با همان قاطعیت سر بالا انداختم.

- هر چی نمیام ولش کن.

با تاسف رو گرفت.

@darkhast_romannn

- خوددانی ولی بعد کارت بیا پیاما رو بخون ببین چند نفر قربون صدقه ش رفتن، همشون هم در و داف اونوقت تو...!

کنایه و لحن پر تمسخرش را نشنیده گرفتم و سرگرم تلویزیون شدم.

دروغ چرا کل شب به همان دخترانی که دنیا سر شام به عمد عکسشان را نشان علی داده بود، فکر می کردم.

صبح با سردرد ناشی از کابوس هایم چشم باز کردم و قبل از هرکاری پولی برای صدقه کنار گذاشتم.

دنیا همچنان کلاس هایش را می پیچاند و علی با چشمان پر خواب می خواست اگر خدا و ائمه همراهی اش کنند در اواخر سال پا در مدرسه شان بگذارد.

@darkhast_romann

همیشه یا مغازه ی قصابی را بهانه نرفتن می کرد یا خواب می ماند.

با آمدن آژانس صدایم زد.

- بیا ماشین رسید.

با هول لقمه را قورت دادم و با دو بیرون رفتم.

خدا خدا می کردم مستان خواب نباشد. هنوز دست روی زنگ نگذاشته بودم که در حیاط شان با تیک آرامی باز شد و او لنگان لنگان بیرون آمد.

- سلام، صبح... بخیر آخ!

@darkhast_romann

زیر بازویش را گرفتم و با سوار شدن نیشخند عمیقی زد.

- آخیش خلاص شدم، خانواده ی آقا سالار میان عیادت.

ناباور به طرفش چرخیدم. کاملاً مشخص بود بدو بدو آماده شده.

- نگو که حاج خانوم نمی دونه!

با نیشخند سر تکان داد.

@darkhast_romannn

- وای مستان نگرانت می شه که، کاش می‌گفتی. اصلاً مگه جواب رد ندادی فرار کردنت چیه؟

لب هایش را کج و معوج کرد.

- اگه قبول کرده بودن با پسرش میومدن عیادت؟ تازه ظهرم میان که حاج بابام خونه باشه می دونن شب می‌ره زنجان، اه خیلی عصبیم!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part265#

@dar_hast_romann

علاوه بر غرغرهایش در راه بر سر زنگ های کلاس هم هم چنان می گفت و می گفت.

باز هم در یک نیمکت می نشستیم و روال همه چیز عادی بود و البته هنوز هم برایم سوال بود چرا خانوم شریعتی از مهراب و آن روز نمی پرسد!

با دیدن موتور مهراب دست مستان را فشردم.

- بیا دیدی گفتم میاد!

کوله اش را بالا کشید و لب هایش آویزان شد.

- حالا چیکار کنم؟

@darkhast_romannn

لبخند کم رنگی از دور زدم. هرچند نمی دید اما پسر یکه تاز حاج فیضی به حرف هایم گوش می داد.

طبق توصیه هایم پایین تر از کوچه ی مدرسه ایستاده بود.

- بذار میگیم...

با بوق کشداری هر دو به عقب چرخیدم.

محمد ابراهیم بود!

برخلاف ترس و اضطرابی که مستان با دیدن مهراب به جانش افتاده بود با نیشی باز رو به برادر بزرگ ترش کرد.

@darkhast_romann

- داداش!

برای سلام دادن هم این پا و آن پا می کردم.

- علیک سلام باز شما دو نفر چیکار کردین حاج خانوم عصبیه؟

مستان غش غش خندید اما من همان نیمچه لبخند را هم دریغ کردم.

@darkhast_romann

- ترمه خانوم نمیاین؟

کیف مستان را روی صندلی جلو گذاشتم و سریع عقب ایستادم.

- نه ممنون مهراب اومده دنبالم.

چشمی در اطراف چرخاند و با دیدن برادر کوچک اما کله خرابش جدی شد.

- پس مزاحم نمی شم، رفتید دیدن اوس اسد؟

قدم هایی که با شنیدن صدای موتور مهراب تمنا می کرد دور شوم را به سختی متمرکز کردم.

- نه الان میرم، ممنون که خبر دادید دیروز...

@durkhast_romann

متواضعانه سرش را کمی مایل کرد.

- دیگه تموم شد بهت قول داده بودم حالش خوب می شه و برمی گرده.

این جمع و مفرد کردن هایش هر بار معذب ترم می کرد با این حال دست پاچه تشکری کرد و به سمت مهراب پاتند کردم.

بچه ها از سوار شدنم روی ترک موتورش پچ پچ می کردند ولی الان برای من فقط او مهم بود.

این که باز هم با حسادت های بیجایش هر دویمان را عاصی نکند.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part266#

@darkrast_romann

با ورود به محوطه ی بیمارستان، دستی که دور کمرش حلقه کرده بودم را فشرد و به طرفم چرخید.

- برو بیا اینجا وایمیسم.

کم و بیش عصبی بود اما به رویم نمی آورد.

- تو نمیای؟ بیا بریم خب...

مردد موتور را روی جک زد و همراهم شد.

@darkhast_romann

- هر کاریم کنم پسر بزرگه حاجی خودشو میخ کرده تو چشم من چیکارم آخه!

انگشتانم را بین انگشتانش هل دادم.

- ولی من بهشون میگم دوست دارم اونا که جای من نیستن تصمیم بگیرن.

آن قدر خوب به اوضاع واقف بود که به جای جواب دادن تنها فشاری به انگشتانم آورد و همراهم شد.

بابا هنوز در همان بخش بستری بود.

@darkhast_romannn

نگهبان و پرستار ها آن قدر در این مدت پریشانی ام را دیده بودند که با دیدنم راه باز کرده و لبخند به لبشان آمد.

- دیدی گفتم بهشون میاد ان شالله.

مشغول گفت و گو با پرستار بودم که مهراب با زنگ گوشی اش عقب گرد کرد.

به ظاهر لب های دختر را نگاه می کردم اما شش دانگ حواسم در پی مکالمه ی مرد عصبی پشت سری ام بود.

- باشه شب میام خودت بساطو بچین.

@darkhast_romann

سرسری تشکری از پرستار که مخفیانه راهی ام می کرد بابا را بیینم کردم و دوباره گوش سپردم.

- ... نمی دونم حالا چی می شه، فقط شلوغش کن امشب دخترا بیان حتماً، مخصوصاً اون جدیده...

با اخم های در هم پا در سالن گذاشتم.

تمام فکر و ذکرم به امشب بود. دخترها حتما باشند؟

با یادآوری تیپ و چهره‌ی آن دختر ها حالا دلیل اصرارش را می فهمیدم.

کنار تخت بابا ایستادم.

من که تغییری نمیدیدم اما پرستارو دکتر خیلی راضی بودند.

@darkrast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part267#

با کشیدن دست روی پیشانی اش پلک هایش لرزید.

- بابا!

ناله ی ضعیفی از بین لب هایش بیرون آمد که هیجان زده روی تنش خم شدم.

- بابا منم ترمه...

@darkhast_romann

پرستاری که خودش مرا داخل فرستاده بود، با سرنگی در دستش وارد شد.

- گفتم که حالش خوبه.

با شعف لبخندم را عمق بخشیدم.

- آره، چشماش بازه، حرفامو می‌شنوه؟

پایین تخت ایستاد.

@darkhast_romannn

- معلومه پس چی! بهش چیزای خوب و امیدوار کننده بگو.

دوباره به طرفش چرخیدم و دستش را فشردم.

- بابا؟ می دونی محمد ابراهیم رضایت گرفته. آزاد میشی میای خونه.

تلاش می کرد اما نمی توانست چیزی بگوید.
پرستار که شاهد نگرانی ام بود دوباره به حرف آمد.

@darkhast_romann

- تحت تاثیر داروهاست. با اون آقا حرف زدن چند کلمه، بعد تایید دکتر میره بخش اونوقت می تونی باهاش حرف بزنی.

قدردان خالصانه ترین لبخندم را برایش به نمایش گذاشتم.

- ممنون که گذاشتید بیام تو، کی دکتر میاد؟

با گذاشتن دستش روی کمرم مرا از تخت بابا جدا کرد. قرارمان فقط چند دقیقه بود.

به قدری کوتاه که حتی مهراب مکالمه اش تمام نشده و متوجه رفتنم نشده بود.

@darkhast_romanm

- یکی دو ساعت دیگه دقیق معلوم نیست یه مشکلی براش پیش اومده اما حتماً میاد.

این سری که اومدی حتماً می تونی با بابات حرف بزنی.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part268#

دلخوش از این که همه‌چیز روی روال افتاده بود پشت مهراب ایستادم. هم چنان با تلفن حرف می زد.

- کارای موتور و تموم کنم عصر میام قبل کارا یه سر بهش می زنم، تو پیششی؟

@darkhast_romannn

متوجه حضورم نبود و من از این نگرانیی که در صدایش موج می زد حس خوبی نداشتم.

- احمقه دیگه نترس حالش به راه نبود دوباره میبریمش دکتر، این قرصا خواب آورن خیلی اثر ندارن.

با چرخیدنش و دیدنم اخم هایش غلیظ تر شد.

- داد بیخودی نزن من می دونم میگم خواب آورنژ تا حالا کسی نمرده باهاش، فعلاً...

@dastkhast_romann

گوشی را در جیبش هل داد.

- کجا غیبت زد؟

پس متوجه نبودم شده بود.

- پیش بابام به هوش اومده عصر می تونم باهاش حرفم بزنم.

حین سرک کشیدن در راهرو انگشتانش را گوشه ی لبش کشید.

@darkhast_romannn

- چجوریاس پسر حاجی نیومد! واسه خودشیرینی هم که شده باید اینجا آویزون باشه.

نه تمامی نداشت. باز هم این من بودم که بحث را عوض کردم.

- با کی حرف می زدی؟

منظورم به مخاطب پشت خطی اولش بود که برای امشب طرح می ریختند اما او مکالمه ی چند ثانیه پیشش را شرح داد.

@darkhast_romanan

- شقایق، بهت یاد ندادن گوش واینسی؟

خوشحال از این که بزودی رفت و آمدم به بیمارستان قطع می شد از در اورژانس بیرون زدم.

- من واینسم تو هیچی نمیگی به من که، میگی؟

کلاه ایمنی روی فرمان را برداشت و روی سرم گذاشت.

- فعلاً اینو بکن تو سرت این سیم سیمی‌هات نرن تو چش و چالمون بعداً هر سوراخی و انگشت کن.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part269#

این که اینطور جدی نقطه سر خط سوال هایم می گذاشت اخم هایم را در هم برده بود.

کل راه او سعی می کرد تنم را نزدیک خودش کند اما با لجبازی هر دست اندازی که می پرید خودم را عقب می کشیدم.

بالاخره کم آورد و در اولین توقفش به عقب چرخید.

- باز چیه؟

@darkhast_romannn

خودم را به آن راه زده بودم که تلق جلوی چشمم را بالا زد.

- چت شد باز؟

به جای زبان سرم را تکان دادم.

@darkhast_romann

- گوه نزن به اعصابم می خوام ببرمت دور دورا.

پشت چشمی نازک کردم که دست دور کمرم انداخت و تنم را از پشت به خودش چسباند.

- بچسب دیگه بچه وگرنه میچسبن بهما!

چشم غره ای به دو دختری که در کنار خیابان منتظر تاکسی بودند رفتم و دستانم را سفت دور کمرش حلقه کردم.

شبیه همان دخترهایی بودند که دنیا عکسشان را نشانم می داد. همان هایی که شب می رفتند.

صدایی در سرم اضافه کرد.

@darkhast_romannn

« همونایی که مهراب گفت شب حتماً باشن»

وسوسه ای که به جانم افتاده بود هر لحظه قوت می گرفت و دنیا در این ترغیب شدن چندان بی نقش نبود.

اصلا باورم نمی شد ساعت از یازده گذشته حی و حاضر در حیاط انتظار دنیا را بکشم!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part270#

- خوبه نمیومدی!

@darknast_romann

چشم از شاخه های بالایی درخت گرفتم. ناز آن بالا مانده بود و حیف که نمی توانستم کمکش کنم.

- خطرناک که نیست؟

سر بالا انداخت و موهای لخت کرده اش را پشت گوش روانه کرد. انگار عروسی می رفت!

- لولو نیستن که... بیا بابا چهارتا آدم درست حسابی میبینی.

@darkhast_romannn

مضطرب تر بند کیف را فشرده و روی صندلی عقب کنارش جاگیر شدم.

به اصرار من آژانس گرفته بود، وگرنه که می گفت یکی از دوستانش بیاید، یکی از دوستان پسرش...

- خارج شهره!

سقلمه ای که به پهلویم زد زبانم را کوتاه کرد.

- پیست و وسط شهر نمی ذارنا، اونجا اگه نتونستی حرف نزن خب؟

@darkhast_romannn

دلخور رو گرفتم و از پنجره به بیرون زل زدم.

خدا بخیر می کرد دلم شور می زد و لعنت به من که هم چنان کنجکاو مهراب و کارهایش بودم.

با توقف ماشین بعد از تقریباً بیست دقیقه راه رفتن در جاده ی خاکی لرزان نفسم را بیرون دادم.

یک درب آهنی بزرگ که دیوارهایی دورش را پوشانده بودند و از تاریکی پشتش چیزی نمی شد دید.

- دنیا بلا سرمون نیارن؟ ول کن برگردیم، یا... یا اصلاً زنگ بزن مهراب، بده گوشیتو.

نچی کرد و با هلی که به در داد جرجرش در گوشم پیچید.

@darkhast_romann

- این یه تیکه تاریکه بریم جلوتر درست میشه، مهراب الان سرش شلوغه فکر تو نیست که، ده بار زنگ زدی جواب داد؟

اصلاً مهم ترین دلیلی که ترغیبم کرد بیایم همان جواب ندادنش بود.

صدای برخورد کفش هایمان روی شن های درشت اوضاع را ترسناک تر جلوه می داد.

سیاهی هایی اطرافم می دیدم شبیه ماشین بود اما این همه!

تصورم از پیست این بود که حداقل اش صدای گاز دادن موتور بیاید و چند نفری با هیاهو تشویق کنند اما اینجا اصلا شبیه ش نبود.

با پیچیدنمان از دور ساختمانی که نمی دانستم چه بود و داخلش چه می گذشت دنیا مقابل در ایستاد و چراغ قوه ی گوشی اش را خاموش کرد.

@dakhast_romannn

- منو ببین ترمه بچه بازی در نمیاریا بمون پیش من وگرنه دردسر میشه برات، اوکی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part271#

@jarkhast_romann

بالاخره در باز شد و وارد شدیم. سالن عریضی که دور میزهای بزرگش شلوغ و پلوغ بود و حتی نمی توانستم از پس دودها کسی را ببینم.

با ترس به دنیا چسبیدم. به هیچ عنوان باورم نمیشد این قبرستان واقعی باشد.

هر قدم جلوتر چیزهای عجیبی مقابل چشمم به نمایش می گذاشت.

یکی کارت پاسور بُر می زد و آن یکی دست دور کمر دختری حلقه کرده و می بوسیدش. اینجا میان هزاران چشم...!

- دنیا!

نمی شنید اما دستم را سفت و سخت گرفته بود و دنبال خودش می کشاند.

بعد خوش و بش کوتاهی با پسری که در را باز کرده بود سوی میز خلوت تری رفت.

چند دختر و پسر نشسته و نسبت به بقیه رفتار معقول تری داشتند.

دستم را کشید و کنار خودش کشاند.

@darkhast_romannn

- اینجا میشینیم.

موزیک نامفهومی که در سالن اکو می شد نمی گذاشت صدا ها را بشنوم فقط می دیدم که دنیا سرسری احوال پرسیی کرد و صندلی کنارم را اشغال کرد.

به قدری مضطرب بودم که در آن گرمای پر هیاهو از سرما سر انگشتانم نیز یخ کرده بود.

هرچه چشم می چرخاندم مهراب نبود.

البته که بین این همه آدم دیدنش عجیب بود.

پسر حاج فیضی مرد با ایمان و پیش نماز مسجد بزرگ سید آباد نمی توانست در این مجلس پر گناه باشد، هر چند که مهراب شبیه پدرش نبود اما این چیزها...

@darkhast_romann

هر لحظه بیشتر حوصله ام سر می رفت و از ترس پاهایم چفت تر می شد بالاخره خش‌خشی در بلندگو پیچید.

بعد از یک ساعت اگر خدا می خواست این آهنگ کوفتی را قطع می کردند.

با سکوت چند ثانیه ای سالن گوش هایم نفس می کشیدند که همهمه بلند شد.

غر می زدند.

مست و پاتیل تلوتلو خوران از در بیرون می رفتند و تک‌و توک بودند کسانی که در حال خودشان باشند.

از آن همه مهمان دختر و پسر تعداد کمی مانده بود. در حدود چهل پنجاه نفر.

آن هم به قول دنیا آدم حسابی!

@darkhast_romann

با خالی شدن سالن سرم را زیر گوشش خم کردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part272#

@dakhast_romannn

- دنیا ما نریم؟ اصلاً مهراب کو؟

حرفش را با بغل دستی اش قطع کرد که دخترک زودتر از او پرسید.

- هَن! توام مهراب؟

لفظ و نگاهش پر از تمسخر بودند که اخم هایم را در هم کشاندم.

وصله ای ناجور تر از من در این خراب شده پیدا نمی شد.

- بیرونه پاشو ماهم بریم یکم دیگه شروع می کنن. چرا رنگت پریده؟

سوزش معده ام از بوی سیگار و هزاران زهرمار دیگر بود که نمی شناختم.

همراهش راه افتادم.

هر لحظه چشمانم را درشت می کردم و هر چند دقیقه یک بار یکی از انگشتانم را می فشردم تا باورم شود خواب نیست.

@darkhast_romannn

- مهمون بی دعوت آوردی!

صدای جدی مردی شانه های دنیا را بالا انداخت.
نمی دانم چرا رنگش پریده بود.

فکر می کردم بماند و جواب بدهد اما دستم را کشید.

@darkhast_romanm

- بیا ترمه.

یک قدم هم نتوانست بیاید که مرد دوباره گفت:

- حسابتو صاف کردی اینورا پیدات شده یا بازم می خوای جور دیگه حساب کنی؟

من به جایش نفس در سینه ام حبس بود که مردد به عقب چرخید.
به آن مرد درشت هیکل و عجیب و غریب نکاه نمی کرد.

@darkhast_romannn

- اومدم صاف کنم.

گفت و این بار قدیم هایش را بلند تر برداشت.

از دری که انتهای سالن بود بیرون زد و نفس آسوده‌اش لب هایم را جنباند.

- می شناختیش؟

طفره رفت و با سر انگشت به جایی که در گودی بود و چراغ ها روشن بودند اشاره زد.

- مهراب اونجاست بریم اونجا.

مسیر اشاره اش را دنبال کردم.

@darkhast_romann

مهمانانی که مانده بودند هم مسیرشان همان جا بود. الی آنی که با دنیا حرف زد. او انگار نمی آمد.

هر چه نزدیک تر می شدیم دست و پایم را بیشتر گم می کردم.

از سکندری خوردن هایم بگذریم نفس هم یک در میان می کشیدم.

من کجا و این آدم ها کجا!

دنیا بعد تجدید سر وضعش از بین دندان هایش غرید:

- خودتو جمع کن دو دقیقه دیگه ببیننت باور کنن زن مهرابی!

@darkhast_romanm

قصد و نیتش مهم نبود. احمقانه آن وسط خودم را با بقیه مقایسه می کردم.

مانتوی جلو بسته و همراه با شلواری که به اجبار دنیا بالا کشیده بودم تا قد نود شود با شال سفید رنگ و چهره ی با یک خط چشم و رژ لب کجا و این تیپ های اعیانی کجا!

با آن دبدبه کبکبه ای که دنیا از عصر راجع به مهراب گفته بود، نهایت مرا شیفته و شیدایش می دیدند تا نامزدش!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part273#

@darkhast_romanm

نور سفید رنگ لامپ ها با آن که فضای بیشتری را روشن کرده بود اما هنوز هم محوطه ی بزرگ در تاریکی غرق بود و بقیه با تکیه دادن به نرده ها به خط شروع نگاه می کردند.

- خیلی طول می کشه؟

نق نق هایم دنیا را کفری کرد. نمی دانم وقتی همه ی دوست هایش اینجا بودند با چه کسی پیام بازی می کرد.

- نه نه! مگه بچه ای ترمه دو دقیقه آروم بگیر ببینم چه غلطی می کنم.

مسابقه را کسی دیگر می داد و دنیا داد و بیداد می کرد.

@darkhast_romann

بوی عطر های در هم آمیخته دماغم را چین داده بود و موشکافانه نگاهم در پی مهراب می چرخید که بالاخره دیدمش.

به موتور تکیه داده و حین کشیدن سیگار سرش را برای حرف های مرد مقابلش تکان می داد.

مرموز تر از همیشه به نظر می رسید.

آن اخم هایش را هم داشت.

با آن لباس هاس سر تا پا سیاه نفس‌گیر شده بود.

دنیا سرش گرم گوشی بود که همهمهه بلند شد.

روی پاشنه هایم تنم را بالا کشیدم و از روی سر بقیه به آسفالت چشم دوختم.

مهراب و یک موتوری دیگر موتورهایشان را پشت خط می آوردند.

دل در دلم نبود.

استرس و دل پیچه به جانم انداخته بود که دختر جلویی را کنار زدم.

@darkhast_romann

- کجا؟

لحن دنیا شاکی بود.

جایی که برای رد شدن باز کرده بودم پر شد و او با کشیدن دستم هر دویمان را عقب کشید.

- الان که بری تو رو میبینه مسابقه نمی ده صبر کن وقتش.

صدای گاز دادن موتورها بلند شد و این بار بی قرار تر سرک کشیدم.

- تاریکه نمی شناسه ها.

@darkhast_romann

با حواس پرتی دستم را محکم تر چنگ زد. سرو صدای بقیه بیشتر به دلم آشوب می انداخت.

چند دقیقه ای می شد که مهراب و آن موتوری با سرعت سر سام آور دور محوطه ی مشخص را طی می کردند و هر لحظه به جای تمام شدن هیجانات بالا می رفت.

بالاخره دنیا اجازه ی جلو رفتن صادر کرد.

- خب دیگه بریم جلو...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part274#

@darkhast_romann

هوهو کشان از بین جمعیت می گذشت و رفتارهایش طوری بود انگار حالت طبیعی ندارد.

به ضرب و زور خودش را پیش کشید و در محیط بازتری ایستاد.

همان جایی که کمی پیش مهراب و آن موتوری منتظر صدای شلیک گلوگه بودند.

- خوشگل خانوما، آقایون پسرا یه دقیقه! خبر دارم خبردار...

پر حرص به او و حرکات چندشش چشم دوخته بودم که این بار با صدای بلند تری کلمات را ناموزون پشت هم ردیف کرد.

@darkhast_romanha

- بیا اینور گند نزن به شبمون، کی این بی جنبه رو دعوت کرده آخه!

غرغر یکی از پسرها بود.

همان دختری که سر میز با دنیا جیک تو جیک بودند رو به پسر طعنه زد.

- ببخشین دعوت نامه ش رو ندادیم تو امضا بزنی، تو چیکاره حسنی؟

پسر دستش را در هوا تاب داد که دنیا خنده ی مسخره ای سر داد.

@darkhast_romann

- میبینی ترمه کلا بودن شما باهم پر دردسره، هر سر خری جلوتون می رینه...

پسر که بحث را خاتمه داده بود با حرف دنیا غبغبش را باد انداخت.

- با منی تو؟ خر کس و کارته گوساله بیا اینجا ببینم سگ مستی جمع کن کاسه کوزه تو اینجا جات نیست...

طوری مقابل هم ایستاده بودند که هر لحظه انتظار دست به یقه شدن شان را داشتم اما ممکن نبود.
همین حالا هم زور زبان دنیا به زور بازوهای

@darkhast_romann

پسر چربیده و جز داد و بیداد کاری از پیش نمی بردند.

- چه خبرتونه!

آن مرد بود. با همان جدیت و ابهتی که همه ی پچ پچ ها را در دم خفه کرد.

دنیا هم با دیدنش عقب کشیده بود که پسر دست در جیبش گذاشت.

- بساط همیشگی بی جنبگی این بچه کوچولوها.

مرد از بین بقیه گذشت و کنارشان ایستاد.

@darkhast_romannn

- بیرون!

خیال می کردم با ما باشد اما قبل از آن که نگاهش سوی مخاطبش بچرخد نگهبان پسرک را عقب کشیدند و به سمت خروجی روانه اش کردند.

هنوز هم جیک کسی در نمی آمد و صدای رد شدن موتور با سرعت برق مو به تنم سیخ می کرد.

مرد رو به دنیا کرد.

- توام کارت تموم شد دیگه اینجاها نبینمت.

لحظه ی پر استرسی بود.

@darkhast_romann

همان قدر که به من خوش نگذشته بود، دنیا هم حال و روز خوبی نداشت.

هیجانش با نشستن مرد روی صندلی کنار نقطه‌ی شروع فرو کش کرد و با بی تفاوت ترین لحن ممکن صدا بلند کرد.

- امشب مهمون اختصاصی داریم.

دستش را با ادا و اطوار در هوا چرخاند و بالاخره روی من مکث کرد.

- ترمه، دختر دایی خوشگل من و نامزد مهراب‌خان!

@darkhast_romanm

✨ این مَنِ بی تو ✨

part275#

ری اکشن هایشان گیج کننده بود.

به نظر می رسید هیچکس برایش مهم نباشد که مهراب زن دارد یا نه...

اما در اصل حرف دنیا را باور نمی کردند که بی تفاوت رو گرفتند.

دنیا تیر به سنگ خورده اش را با خالی کردن حرص بر سر من بیرون کشیدم.

همان یک تیر بیشتر را نداشت. فاش رابطه ی من مهراب...

این بار با دهن کجی غرید:

- باور نکنید اما الان که اومد میبینید.

@darkhast_romann

تا آن لحظه با نگاه مشکوک شده ی دخترها و حتی چند تایی از پسرها حس بال در آوردن داشتم غافل از آن که دنیا هدفش چیز دیگری بود.

- چرا بهشون گفتی؟

دور آخر بود و باز هم انگار مهراب جلوتر از آن پسر دور آخر را طی می کرد.

طبق گفته ی دو نفر پشت سری ام که از حرف هایشان مشخص بود کاملا مسلط بودند، این را فهمیدم.

دنیا دستان لرزانش را در هم گره کرد و با تاخیر جواب سوالم را داد.

@darkhast_romannn

- بذار نگاه هرزشونو از مهراب بردارن خوشت نیومد میگم یه مدت روت کراش بزنن.

فقط حواست باشه ها این خودیاشونم مورد دارن، دلت خوش نشه دختره کاریت نمی کنه.

حالم از چرت و پرت گفتن هایش بهم می خورد.

به طرز عجیبی سعی داشت خودش را بالا نشان دهد.

حتی اگر به قیمت همرنگ شدنش با این جماعت بود. بددهنی، لباس های ناجور، تتو، سیگار و حتی نوشیدنی...

این ها ابزاری بود که دنیا به لطفش می توانست شاخ باشد و حالا بود.

چشمانش از آن مرد کنده نمی‌شد و هنوز هم طوری وانمود می کرد که انگار مست شده، آن هم در حالی که لب به زهرماری ها نزده بود.

@darkhast_romannn

با ساییده شدن لاستیک ها روی زمین و متعاقباً کوبیده شدن چیزی به بشکه های تو خالی همه‌ی سر ها به آن سو چرخید.

مهراب نبود، رقیبش بود که فکر می کردم با آن ضربه و سرعت آش و لاش شده باشد اما ایستاد و مغرورانه رو به مرد کنار خط کرد.

- من بردم، تمام.

تمام نشد. تازه شروع شد، بقیه هم خوب واقف بودند که در خوشی اش شرکت نکردند. موتور مهراب با آخرین سرعت در چندقدمی پای آن پسر متوقف شد و مهراب رسیده، نرسیده یقه اش را چسبید.

@darkhast_romann

- تخم حروم...

شک نداشتم دندان هایش از زور فشار صدا می دادند.

این همان هیجانی بود که بقیه بخاطرش سرو دست می شکستند.

کلاه کاسکتش را با یک دست برداشت و با دست دیگر صورت پسر را مقابلش کشید.

@darkhast_romann

- بی ناموس بازی واسه مهراب جا نداره، من باخت نمی دم.

کسی که زبان باز کرد، از طرفدارن مهراب نبود.

- چیه دادا باختی درد می کشی؟

مهراب وحشی شده می خواست سمت پسر هجوم ببرد که جلویش را گرفتند. حالا سیبل فحاشی های مهراب آن پسر بود.

- درد و که تو می کشی وقتی زیرخواب اینور اونوری پسر، نکشیدمت زیرم هار شدی؟

پسر لاقید و بی تفاوت روی نرده ها خم شد.

- زیرت پره دادا روت خالیه می خوای بیام؟

@darkhast_romanan

البته اگه خانوم والده راه بده، از پشت کدوم کوهی پیداش کردی؟

دلم تمنا می کرد. محو شوم اما دیر بود.
مهراب یکه خورده من را برانداز می کرد.
یک بار...
دوبار...
چرخش نگاهش به بار سوم نرسیده بود که کلاهش را روی زمین انداخت و حین گذشتن از کنار دنیا غرید:

- دهنت سرویس میکنم من!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part276#

@darkhast_romann

- اینجا چه غلطی می کنی تو!

با پاهایی که به هم پیچیده بود نیم قدمی جلوتر از او پرت شدم و از آنجایی که هنوز سفت و سخت بازویم در دستش بود سر پا ماندم.

صدای هو کشیدن دوستانش و هواخواهی دنیا می آمد و او شش دانگ حواسش به من بود.

- ولش کن دیونه...

وحشت که نه چیزی فراتر از آن در وجودم لول می خورد و من فکر می کردم این آن روی مهراب باشد که همیشه می گفت بالا نیاورمش!

@darkhast_romann

نه آن که لال شده باشم نه... کلمه ی مناسبی پیدا نمی کردم تا به خورد این مرد عصبی و دیوانه بدهم و دنیا به جای من جیغ و داد می کرد.

بالاخره زبان در دهان چرخاندم.

- م...مه...

نمی شد. حتی از پس خواندن نامش هم بر نمی آمدم.

رهایم کرد و دست به کمر زد.

لب زیرینش را میان دندان هایش می فشرد و چشم بسته بود تا خودش را آرام کند. لااقل من اینطور فکر می کردم که اشتباه از آب در آمد.

به محض باز شدن چشمش دنیا دوباره نطق کرد.

@darkhast_romannn

- هارت و پورت الکی نکن اومده پیش تو دیگه. واسه تو خوبه برای این زبون بسته آخ!

صدای فریاد بلندش نه تنها دنیا که حتی بقیه را هم برای چند ثانیه ای خفه کرد.

انگار اینجا آمدن حتی از هم صحبتی با محمد ابراهیمم بدتر بود که چهره اش سرخ شده و با صدا نفس می کشید.

- گل بگیر در گاله رو تو اینو آوردی این خراب خونه نه؟

خنده های بقیه بخاطر ترس دنیا بود و این میان جز من یکی دیگر هم نگاهش به مهراب و جلز و ولز کردن هایش بود.

@dakhast_romann

باید کاری می کردم این طور پیش می رفت از حرص بلایی سر خودش می آورد.

با نشستن انگشتانم روی بازویش آنی به طرفم چرخید.

- خ... خودم اومدم.

به جای حرف زدن با من رو به آن مرد کرد.

همان که مشهود بود از این منظره لذت می برد.

- بمونه بعداً من نمی تونم ادامه بدم.

رقیبش سرخوش کلاهش را زیر بغلش زد.

@darknast_romannn

- بگو باختی و تموم دیگه، بعد چی مگه خاله بازیه؟

آن مرد که همه کاره بنظر می آمد تکیه اش را از صندلی گرفت و بینشان ایستاد.

- می تونی حسابتو تسویه کنی همین الان برو.

دو راهی ماندنش را خوب حس می کردم.
انگشتانش را روی لب هایش می کوبید و نگاهش به موتورش بود.
با گرفتن دستم دنیا نفسش را آسوده رها کرد و به ظاهر ترسیده قدمی عقب رفت.
یک مرگش بود خوب می فهمیدم.

@darkhast_romannn

نه تنها من که بقیه هم گمان می کردند قید مسابقه را زده باشد اما قدم های بلندش به سوی جدول های آن طرف محوطه بود.

- بتمرگ همین جا تا برگردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part277#

هر چه من نمی توانستم حرف بزنم او به جایش فریاد می زد.

با تکان دستش در هوا و تشرش حساب کار را به دست دنیا داد.

- دور و برش پیدا نشه ها گمشو اونور.

دل در دلم نبود.

@darkhast_romannn

مهراب تمام حرصش را سر موتور گذاشته و چنان مثل برق و باد می گذشت که تشویق کردن هم از یاد بقیه رفته بود.

پیچش انگشتانم در هم لرزشم را کنترل نمی کرد.

دست خودم نبود که از او می ترسیدم.

با ترمز ماهرانه اش موتور کج شد و چرخ عقبش روی آسفالت رد سیاهیی بر جا گذاشت.

صدای خنده و تحسین بقیه برایش مهم نبود، سرسری موتور را روی جک زد و در چند قدمی ام ایستاد.

@darkhast_romann

- پاشو...

همزمان با من بازهم آن مرد هم نزدیکش شد.

کاش می فهمیدند الان وقت حرف زدن نیست.

- رکورد خودتم زدی پسر! نمی دونستم محرک داری وگرنه می گفتم زودتر رو کنن...

مرا سمت مخالف آن مرد کشید و با چشمان باریک شده مقابلش ایستاد.

- حسابت تسویه شد.

زبانش را در در دهانش چرخاند و با لحنی محکم تر گفت:

- ولی یه خورده حساب با هم داریم، مادر زاییده نشده دست رو ناموسم بذاره و بیخیالش بشم.

@darkhast_romann

رقیبش تازه از گرد راه رسیده بود و بقیه هم تک و توک برای فضولی جلو می آمدند که مرد با پوزخند سر تکان داد و از کنار مهراب گذشت.

دورمان شلوغ شده بود و این میان من برای نجات خودم انگشتانم را در میان انگشتانش جای دادم. بماند که از حرص انگشتان بی جانم را تنبیه می کرد.

- مبارکه پسر!

دست آزادش را به تخت سینه ی پسر کوبید و غرید:

- ببند درشو اعصاب نبود.

پسر از شانه اش آویزان شد. از دوست های ترتمیز و به قولی بالا شهری اش بود.

@darkhast_romann

- دارم بهت تبریک می گم، مگه زن نگرفتی؟

به جای جواب دادن سمت موتورش قدم برداشت که دنیا خودی نشان داد.

- ترمه با من میاد.

آرامش ظاهری اش با حرف او پر کشید. مرا به سمت خودش کشید.

- سوارشو ببینم این چی زر زر می کنه!

بی تعلل به سمتش رفتم که دخترها به خنده افتادند.

@darkhast_romanan

- آخی گوگولی، مهراب اینو از مهد کودک تور زدی؟

پسری که نمی دیدمش جواب داد:

- کدوم مهدکودکی داف به این نازی داره، لامصب خالص گوشته!

دلم نمی خواست شاهد آشوبی که خودم باعثش بودم باشم اما مهراب اساسی تنش می خارید برای کتک کاری، حتی اگر نمی خواستم هم صدای فحش های رکیکش آزارم می داد.

با رقیبش گل آویز شده بود، بیشتر به دشمن می خوردند تا رقیب...

با این که زود جدایشان کرده بودند باز هم رد خون کنار لبش بود و همچنان از حرص نفس نفس می زد.

@darkhast_romann

میانجی گری بقیه دست هایشان را جدا کرده بود اما مهراب همچنان برایش می شمرد...

- آویزونت می کنم لاشی کارت به جایی رسیده که چشمت هرز می چرخه پی ناموس من نه!

بالاخره رفیق هایش او را عقب راندن.

- ولش کن پسر ببین خانومت ترسیده برو بعداً حرف می زنین.

نگاهش را به صورتم دوخت و خط و نشان زیر لبیی کشید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part278#

@darkhast_romannn

عصبانیتش را بر سر در خالی کرد و با کوبیدنش شانه هایم بالا پرید.

کلید در دست عرق کرده ام سر می خورد و نمی توانستم در خانه را باز کنم.

نه آن که پشت سرم ایستاده و نفس های کشدار می‌کشید حسابی دست و پایم را گم کرده بودم.

زودتر از آنی که انتظارش را داشت به گریه افتادم.

@darkhast_romann

- مهراب...

دستی که کلید را از دستم کشیده بود تکانی خورد و با جر جر در خانه هر دویمان را به داخل خانه کشاند.

- چیکارت کنم ها؟

مشتش را جلوی دهانش گرفته و از میان چشمان باریک کرده اش اشک هایم را نگاه می کرد.

سکوتش مرگبار بود. می ترسیدم مثل پیست دیوانه شود، کاش دنیا هم می آمد.

دوباره لب باز کردم:

- بخدا فقط می خواستم ببینمت.

پلک چپش می پرید و با هر قدمی که نزدیکم می‌شد مرا به جیغ زدن ترغیب می کرد.

با ایستادنش مقابلم سرم را در یقه ام فرو برده و چشم بستم.

@darkhast_romann

- با این نیم متر پارچه و پاچه ی بیرون ریخته اومده بودی دیدن من آره؟

این فقط اولش بود. چانه ام را گرفت و سرم را بالا کشاند.

- با سر و صورت بزک کرده!

زمخت و بی ملایمت اشک هایم را پاک کرده و از بین دندان هایش غرید.

@darkhast_romannn

- نگفتی این بی پدر یه چی می دونه که منو نبرده اونجا؟

با دو دو زدن اشک در چشمانم چانه ام را رها کرد و پشت به من گوشی را دم گوشش گذاشت.
یک بند زنگ خورده بود، کل راه را...

- چته بستی به زنگ!

قامت کشیده اش را از نظر گذراندم و با حلقه کردن دست هایم دور کمرش، صورتم را به پشتش چسباندم.

صورتش را نمی دیدم اما با باز کردن حلقه ی دستانم قدمی به سمت در برداشت.

@darkhast_romanna

- یعنی چی فهمیده؟ کی اومد اونجا؟

منتظر نگاهش می کردم تا از مکالمه اش سر دربیاورم که دستگیره ی در را کشید.

- یعنی چی بهش گفت؟ عروس چه کشکیه چیکار کردی لعنتی، الان کجاست؟

پشت سرش راه افتادم که با باز شدن در رو در روی حاج فیضی شد.
دست پاچه و ترسیده بود دقیقاً شبیه حالی که کمی پیش من داشتم.

- حاجی!

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part279#

صدای ضرب دست حاج فیضی بارها و بارها در گوشم پژواک شد.

با هین بلندی بالا تنه ام را از چارچوب در بیرون کشاندم.

این دیگر چه کاری بود!

حیران نگاهم بین حاج فیضی و مهراب می چرخید که دست لرزان حاج فیضی برای بار دوم بالا آمد.

@darkhast_romans

- همین کارت مونده بود فقط!

نفس هایش با خس‌خس از سینه بالا می آمد و آن صلابت همیشگی را نداشت.

تکانی به پاهایم دادم و سکوی کوچک بین در و حیاط را ندیده رد کردم و در کوچه ایستادم.

انگشت بزرگ پایم از درد زبانه می کشید و من منتظر حرکتی از جانب مهراب بودم.

نه آن که هیچوقت ساکت نمی ماند.

منتظر بودم دادو بیداد راه بیندازد و زمین و زمان را به فحش بکشد اما نکرد...!

دستش را برای ثانیه ای روی صورتش کشید و با صدای خش دار لب زد:

- حلش می کنم حاجی...

@darknast_romans

حاج فیضی به سیم آخر زد. از او بعید بود این ناآرامی ها، مگر چه شده بود!

- چجوری می تونی این بی آبرویی رو پاک کنی؟ حواست هست تو...

نگاهش به من افتاده بود که مهراب رد نگاهش را گرفت.

- برو تو!

غرشش را درک نمی کرد. من نگرانش بودم. نگذاشت در گیجی دست و پا بزنم قدمی عقب گذاشت.

@darkhast_romann

- گفتم برو تو، یالا!

حرکاتش از حرصش بود. اوی مغرور را می شناختم. یا حداقل فکر می کردم می شناسم.

با کوبیده شدن در، مصرانه جلو رفتم و گوشم را به در چسباندم.

حرفی نمی زدند.

این پا و آن پا کردن که نمیشد کار... با کمترین سر و صدا چفت را کشیدم.

حماقت بود اما باید سر در می آوردم. چه شده بود که حاج فیضی مانند اسپند روی اتش بالا و پایین می پرید.

دو طرف کوچه را با چشمان باریک شده ام برانداز کردم، خبری نبود!

@darkhast_romann

بی دقت از پله ها پایین دویدم و به سمت خانه رفتم.

بسط نشستنم پای تلفن برای آن که مستان با پای لنگ خودش را به تلفن برساند دیوانه‌ام کرده بود اما بالاخره صدای گرفته اش به گوشم خورد.

یک خبرهایی در آن خانه بود.

- الو ترمه هستی؟

چشم از خرپشته گرفتم. چراغش خاموش بود.

- سلام آره، اومدن خونه؟

@darkhast_romanm

جا خورد. کاش کسی که صدا می کرد کمی آرام می‌گرفت اصلا نمی شنیدم چه می گوید.

- کی؟

با بلعیدن آب دهانم گلویم را جلا دادم.

- بابات و مهراب دیگه، دارن دعوا می کنن بازم؟

با وجود آشوبی که قطع نمی شد، صدایش را پایین آورد.

@darkhast_romann

- چی؟ نه کِی؟

کلافه گوشی را به دست دیگرم دادم.

- اه مستان میگم بابات و مهراب دعوا می کردن جلو در الان اومدن خونه؟

با همان گیجی لب زد:

- نه...

با کف دست به پیشانی ام کوبیدم. کاش وقتی محمدابراهیم تلفن را جواب داد می پرسیدم!

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part280#

پشیمانی سودی نداشت و از مستان آبی برایم گرم نمی شد.

گوشی را نگذاشته صدایش در گوشم پیچید.

- ترمه من مامانیم مرده نمی فهمم چی میگی، بمونه بعد باشه؟

در سکوت گوشی را روی تلفن گذاشتم. مامانی! یعنی مادر حاج فیضی فوت شده بود؟,

@darkhast_romannn

با تردید شماره ی مهراب را گرفتم.

روزعادی اش که جواب نمی داد الان هم نمی شد انتظاری رفت.

همان هم شد، یک بار، دوبار، ده بار جواب نمی داد.

زانوی غم بغل گرفته و نگاهم به دیوار بود که زنگ گوشی از جا پراندم.

دنیا بود. بی میل گوشی را برداشتم.

- چیه؟

صدای خنده اش اعصابم را خورد تر کرد.

- چیشد عمو اوفت کرد؟

@darkhast_romann

ناخن هایم از بس در میان پرزهای فرش کشیده شده بود کز کز می کرد.

- حوصله ندارم دنیا، کجایی رفتی خونه؟

تغییر موضع داد و مانند من شاکی شده، جواب داد:

- نخیر خانوم نصف شب برم خونه که مامانم پامیشه میاد تو رو جر می ده، اومدم خوابگاه.

@darkhast_romann

این که به فکر من باشد در باورم نمی‌گنجید.

خودش هم انگار برای فضولی زنگ زده بود که سریع قطع کرد.

بی تابی نمی گذاشت یک جا بنشینم. مدام از آشپزخانه به پذیرایی رفت و آمد می کردم و تمام کار مفیدم در این نیم ساعت گرد گیری بی موقع بود!

با شنیدن سر و صدایی که از کوچه می آمد، دست های نمدارم را پشت لباسم کشیده به سمت در رفتم.

صدای حاج فیضی می آمد. لای در را باز کردم.

ماشین محمد ابراهیم از حیاط بیرون آمده و شیون های حاج خانوم نشان می داد مرگ زنی که همیشه می گفت برایش مادری کرده حسابی برایش جگر سوز است.

هر چه نگاه می کردم خبری از مهراب نبود.

طاقتم طاق شده و می خواستم در را باز کنم و از

@darkhast_romanhm

مهراب بپرسم اما با شنیدن حرف محمد ابراهیم دست نگه داشتم.

- زنگ می زنیم مهراب بیاد، مستان بمونه خونه، با این پا چجوری ببریمش؟

حاج فیضی حین نشستن روی صندلی عقب سفت و سخت جواب داد:

- لازم نکرده، مستان با ما میاد. میشینه رو صندلی جلو!

@darkhast_romannn

حاج خانوم فین فین کنان شیشه را پایین کشید.

- زنگ این خونه رو بزن به مهراب بگو ما میریم، شاید دل بکنه از این خراب شده...

حاج فیضی با عصبانیت در ماشین را کوبید.

- نمیخواد، کارای این پسر دیگه به ما مربوط نیست، بشین بریم محمد!

شکه شدن بقیه گویای بیخبری شان بود.

با رفتنشان همان جا پشت در نشستم. عجب شبی بود امشب...

با وجود آن که عقربه های ساعت حالت عادی شان را طی می کردند اما برای من از بار آخری که نگاه کرده بودم چندین ساعت گذشته بود.

از نگران بودن برای مهراب زندگی برایم نمانده بود.

ساعت سه نصف شب حمام کردن هم یکی از عجایبی بود که این روزها دچارش شده بودم.

@darkhast_romann

موهای نمدارم را در حوله پیچیدم و لباس هایم را زیر بغلم جا دادم.

خیسی دیوارهای حمام گوشت تنم را جمع می کرد. آرام آرام آهنگی که زیر دوش به خاطرم آمده بود را زمزمه می کردم که سوت کشداری جیغم را بلند کرد.

مهراب بود. بالاتنه اش را روی اپن خم کرده و لیوان به دست براندازم می کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part281#

دست پاچه به سمت اتاق رفتم.

@darkhast_romannn

- کی اومدی؟

من داد می زدم تا او بشنود غافل از آن که پشت سرم آمده بود.

چشمانش به سرخی می زد و از لبخند بی معنای روی لبش به خوبی می شد فهمید حالت عادی ندارد.

در چند قدمی ام ایستاد و تاب را به نرمی از میان انگشتانم کشید.

@darkhast_romann

- چی ساختی تو این دو سال بی پدر!

رو گرفتم. بوی دهانش بد بود.

- نکن مهراب مستی.

نچ نچی کرد دستم را کنار زد.

- باز افتادی رو دور نکن نکن؟

با برخورد نفس های گرمش شانه هایم بالا آمد. قلقلکم می شد.

- دیونه اِ نکن سردمه، بذار بپوشم بخوابیم صبح باید برم مدرسه.

@darkhast_romanni

با پا لحاف را کنار زد. خیر سرم جا انداخته بودم بخوابم که هوس حمام نصف شبی این فاجعه را بار آورده بود.

- بخوابیم ولی بدون چادر چاقدور.

ناچار روی تشک نشستم. چشمانش بسته‌ش دل و جراتم می داد برای دراز کشیدن.
نگاهم را به صورتش دوختم و دستی که برای لمسش می رفت را پایین انداختم.

- درد می کنه؟

به پهلو شد و دستش را مماس بالشتم گذاشت.

@darkmast_romann

- عمه خانومت پیغوم داده از فردا دور خونه اوس اسد بچرخم مامور خبر می کنه.

حرفش ربطی به سوالم نداشت اما خوب خط فکری ام را عوض کرد.

- یعنی دیگه نمی تونم ببینمت؟

تکخندی زد و با سُر دادن دستش از روی کمرم تنم را به خودش چسباند.

- کی ت...مشو داره نذاره؟ همین الانشم تو بغلمی، حروم حروم!

یکه خورده سرم را بالا کشیدم. راست می گفت فردا شده بود! از همان زمان که حاج فیضی در صورتش کوبید و رفت نامحرم شده بودیم.

@darkhast_romannn

آن وقت من لخت و عور در بغلش قصد خواب داشتم.
فشاری به سینه اش آوردم.

- نکن مهراب وای بذار لباس بپوشم.

بی توجه به تکان خوردن های من سنگینی‌اش را روی تنم کشاند.

- هیس شل کن جوجه کار داریم.

با جدیت سر تکان دادم.

@darkhast_romann

- نکن اینجوری نمیشه نامحریم الان...

با سماجت بیشتر تنم را به رختخواب فشرد.

- دوسال پیش چهار کلوم عربی نخوندن که هَولت بشم بچه‌جون، خواستمت واسشم همه چیزمو گذاشتم الانم اومدم تمومش کنم.

اوس اسد، حاجی، حتی حاج خانومم دل خوش کردن به اون رضایت و دارن برنامه می چینن واسه خشک کردن تخم این خواستن، این جماعت تا پای حیثیتشون نیاد رو کار رضایت نمیدن...

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part282#

با نارضایتی سرم را زیر گلویش پنهان کردم.

حرکات دستش لرزشم را بیشتر می کرد و من میخواستم هر طور شده اوی دیوانه را آگاه کنم.

- نکن مهراب، گناهه...

ماهرانه زبانش را روی لاله ی گوشم کشید.

- گناه اینه دو روز دیگه سر دِینشون تو رو بدن به پسربزرگه، خودم وعده وعیدهای حاجی و شنیدم. منتظرن اوس اسد سر پا بشه و بزنن درک...ن من!

ناباور سر بلند کردم.

ترس از دست دادن من اینگونه عاجزش کرده بود؟

@darkhast_romann

مصرانه لب زدم:

- بابام همچین کاری نمی کنه.

با سر انگشتانش تار موی لجوج را از صورتم کنار انداخت و با حرارت لب هایش را روی گونه ام کشید. خوب بلد بود هم زمان با کلام و حرکاتش دیوانه ام کند.

- ولی حاجی میکنه، بخواد باز دو سال میفرستتم هلفدونی و اینبار تا بیام یه بچه گذاشتن بغلت جوجه...

کم آورده بودم اما همچنان درمانده و حیران سعی می کردم راضی اش کنم حتی با این که می دانستم

@darkhast_romanan

راست می گوید. من هم به بعد آمدن بابا چندان خوشبین نبودم.

- ولی من نمی ذارم میگم فقط تو رو می خوام. خب...خب آخه اینجوری...

چانه ام را بین انگشتانش کشید.

- اینجوری چی؟ دردت چهار تا آیه‌س؟

اگه بخونن برات با کسی دیگه، میری باهاش می خوابی؟

دِ لاکردا کم بچه بازی در بیار خودتم خوب می‌دونی اینا راه بیا نیستن.

تشرش موافقت های قلبم را پر رنگ تر کرد.

@darkhast_romann

خوب می دانستم درد عمه و حاج خانوم و بقیه آن چند قطره خون بود و تمام. اگر می فهمیدند مهراب حرف گوش کن نمانده قضیه ی محمدابراهیم هم تمام می شد.

هیجان زده از فکری که به سرم زده بود بوسه هایش را ناتمام گذاشتم.

- الکی بگیم ما؛ یعنی من و تو...

عقب کشید و سرش را روی بالشت کوبید.

- عمه خانومت دستتو نمیگیره ببره دکتر؟
یالا جوجه تهشو بگو بعد دوسال مچلت شدم؟

@darkhast_romann

اگر آره پاشم برم پی کارم، کم حرف نکشیدم سر خواستن دختر اوس اسد!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part283#

حتی حرف رفتنش هم دیوانه ام می کرد.
با مکث سر روی سینه اش گذاشتم.

- بچه‌ها تو مدرسه می گفتن خیلی درد داره، آره؟

هنوز هم دو به شکی در سرم بود. بیشتر می ترسیدم. از نبودنش... از نداشتنش...

- نمی‌دونم دم و دستگاه دخترا رو ندارم.

@darkhast_romanni

با خنده ی ریزی چانه ام را روی سینه اش فشردم. چشمان بسته اش دل و جراتم را بیشتر می کرد.

- اگه دعوام کنن چی؟ عمم و که میشناسی...

دعوا واژه ی کم جانی بود برای توصیف واکنش عمه...

- سرشم نمی تونن بگیرن توله کم بترس از این جماعت.

@darkhast_romann

خودش قلدر بود نمی دانست اگر عمه اراده کند نظر بابا به آنی عوض می شود.

- پس تنهام نذار، من جز تو هیشکی و ندارم.

قول بود. من گفتم و او تایید کرد و مردانه تا آخر ایستاد.

ولی نه کنار من!

شرم و حیای دخترانه ام فوران کرده بود و با هر کار مهراب به سختی ناله ام را میان دندان هایم پنهان می کردم.

می بویید...

می بوسید...

چنگ می زد و تن برهنه و داغش را روی تنم می کشاند.

@darkhast_romannn

و تمام مدت گناه مته وار مغزم را سوراخ می کرد.

نمیشد از این راه بازگشت.

مانند نامم اطمینان داشتم عمه، نمی‌گذارد باز هم من و مهراب ما بشویم.

کم آبرو ریزی نکرده بود و وای از وقتی که می فهمید من بند را آب داده ام.

با نفس نفس زدن هایش کنار گوشم شانه هایش را چنگ زدم.

بین پاهایم دراز کش شده و سنگینی تنش را روی دستانش انداخته بود.

صورتش را پایین آورد و لب هایش را کنار گوشم کشاند.

- دردت چند دقیقه‌س شل کن نفهمی...

@darkfast_romann

کاش می فهمید حتی نمی دانستم کدام عضله ام را شل بگیرم تا آن درد معروف در وجودم کمتر خودنمایی کند.

با این حال فقط سر تکان دادم. می خواستم زودتر تمام شود. حس گناه و خطا رهایم نکرده بود و مضحکانه تکرار می کردم فردا بعد از سپیده دم آغاز می شود و الان هنوز به او محرم بودم...

با حس دردی که زیر شکمم می‌پیچید مهراب دست روی سینه ام گذاشت و مانع تکان خوردنم شد.

- تمومه، تموم!

برای او تمام بود اما برای من نه... انگار ورق زندگی ام همان شب پاره پاره شد و یک من ماندم و یک دنیا کلمه های نامفهوم...

ترس نمی گذاشت لذتی که او داشت را من هم تجربه کنم.

@darkhast_romanni

میان فرت و فرت بالا کشیدن دماغم بوسه ای روی لب هایم گذاشت.

- خوبی؟

با خجالت نگاهم را به سقف دوخته بودم و او همچنان جایی میان پاهایم نشسته و براندازم می کردم.
با تاخیر جواب دادنم خودش را کنارم انداخت و دست دور تنم حلقه کرد.

- بی شرف اینطوری رو میگیری که باز بکشونیم اون بالا؟

دست پاچه پهلویش را چنگ زدم که ضربه ای به پشتم زد.

@darkhast_romann

- این لامصباتو صبح از ته بگیر پشتمو شخم زدی!

بی پروا حرف زدن هایش هنوز هم نفسم را بند می آورد و تنم را داغ می کرد.

حس و حال عجیبی داشتم. تمام مدتی که مهراب نفس های منظمش را روی شانه ام خالی می کرد به فردا فکر می کردم.

با پیچیدن ملافه دور تنم در آغوشش به خواب رفتم.

فقط چند ساعت آسودگی و بعد تمام!

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part284#

حوله را محکم تر روی موهایم کشیدم.

حمام کردن باعث شده بود آن درد کمتر شود.

احمقانه بود که با آن حال می خواستم تا مدرسه بروم.

با چپاندن لقمه در دهانم به چارچوب تکیه زدم.

مهراب به شکم افتاده و خُر خُر کم جانی می کرد.

با یادآوری چند ساعت پیش لب گزیده و پنهایی نیشخندی روی لب نشاندم.

هنوز هم یادآوری حرف ها و کارهایش قلقلکم می داد.

همه چیز را آماده کنار در گذاشته بودم و رضایت نامه اردو به دست دنبال تقویم خانه را متر می کردم.

از آخر هم مجبور شده گوشی مهراب را از کنار بالشت برداشتم.

قصدم رد کردن پیامی بود که از طرف شماره ی ناشناس آمده اما میان جملات انگیزشی با کنجکاوی دکمه را فشردم.

@darkhast_romann

« ازت شکایت کرده خونه نمون»

وای گویان همان جا نشستم؛ یعنی حاج فیضی در این کار دخیل بود؟

مهراب خودش گفت پدرش باز هم او را به زندان می فرستد و گویا حالا وقتش بود.

گوشی را همان جا گذاشتم و با صدای زنگ بلبلی حیاط به ساعت چشم دوختم.

این وقت صبح!

- کیه؟

صدای شاکی دنیا قدم هایم را شتاب داد.

- اه منم دیگه دوساعته پشت درم....

@darkhast_romann

همچنان در حال نطق گویی بود که انگشت روی بینی ام فشردم.

- هیس مهراب خوابیده!

با این که چندان سرحال نبود شالش را روی سرش کشید و با شیطنت گفت:

- روز آخر صیغه رو می‌خواین حال کنین دوتایی، دایی دوشنبه مرخص میشه روز آخری عشق کنید جواب مامانم با من...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part285#

میانه ی راه دستش را گرفتم.

@darkcast_romann

- کجا میری؟

ریزبینانه به صورت در هم رفته ام خیره شد.
بخاطر تکاپوی زیاد بلوایی در وجودم به پا شده و درد در حال خودنمایی بود.

- میرم خونه اومدم ببینم اون دیونه کاریت کرده یا...

بیخیال حاشیه پراکنی قدمی جلو گذاشت و پچ پچ وار پرسید:

@darkhast_romanan

- خوبی ترمه؟

مِن و مِن کنان گوشه ی ابرویم را خاراندم.

- آره بابا آزمون دارم دیر شده.

عاقل اندرسفیهانه دست به کمر زد.

- دیرت شده حموم کردی!

گیر سه پیچ داده بود و مانده بودم چگونه شرش را کم کنم که صدای مهراب بلند شد.

@darkhast_romannn

نامم را می خواند...

- بعداً حرف می زنیم، عمه رفته بیمارستان؟

همچنان موضعش را داشت.

- اوکی بپیچون گندش در اومد حالتو می پرسم.
آره رفته چیکار عمت داری به زندگیت برسه از فردا بیست چهاری خونه ی مایی تا دایی مرخص بشه.

مهراب با صدا زدن دوباره اش ترغیبم کرد بیخیال حرف زدن با دنیا بشوم.

@darkhast_romannn

با همان لباس های فرم مقابلش ظاهر شدم.

هنوز در رختخواب بود و دستش را برای در آغوش کشیدنم دراز کرده بود.

- بیا اینجا، کیه اول صبحی؟

خودم را به نشنیدن زده و به سمت کتابم رفتم. گوشه ی اتاق برایم دهن کجی می کرد. دیگر حساب درس های نخوانده هم از دستم در رفته بود.

- من میرم مدرسه آزمون داریم، می تونی برسونیم؟

حرفی نمی زد اما سنگینی نگاهش را حس می کردم. او را نمی دانم اما من بابت دیشب هم خجالت می کشیدم و هم با عذاب وجدانم دست و پنجه نرم می کردم.

@darkhast_romann

- بیا اینجا جوجه، آزمون چه کوفتیه!

کتاب به بغل روی تشک نشستم که طبق عادتش با یک زور نه چندان زیاد دراز کشم کرد.

- دیگه روزهای آخره بهمون برنامه بدن تعطیل می شیم.

به عمد نفس هایش را پشت گردنم خالی می کرد تا قلقلکم بیاید. همانی که می خواست شد خندیدم و او با صدای بم و گرفته زیر گوشم پچ زد.

- یه راند دیگه بریم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part286#

@darkhast_romannn

داغ کرده از بی پروایی اش از تنش فاصله گرفتم.

- مدرسه ام دیر شد مهراب...

دست بردار نبود، با چرخاندم به طرف خودش لب هایم را زیر لب هایش کشید و دستانش بی پروا تر از قبل پایین رفت.

- جای غرغر مثل دیشب باش، بی شرف هنوزم صدات تو گوشمه!

@darkhast_romann

زل زدنش در چشمانم کافی بود تا مکث کند.

- درد داری؟

فین فینی کردم.

- نه فقط خجالت می کشم آخه... آخه ما...

@darkhast_romannn

اشک هایم را پاک کرد و سنگینی اش را روی آرنجش انداخت.

- حلال تر از من بهت پیدا نمی شه ترمه واسه بار اول و آخر اینو بکن تو مخت، اون فضولچه فهمید قضیه رو؟

منظورش دنیا بود.

می خواستم با تکان دادن سرجواب بدهم که تشر زد.

- زبون خونه خراب کُنتو تکون بده بچه!

لبخند کم رنگی زدم.

- آره فکر کنم فهمید.

@darkhast_romann

متفکر گوشه ی لبش را بالا کشید.

- پس خبر میده به بقیه، دارم براش...
بخاطر گند دیشبش بدبلایی سرش میارم.

معترض دستش را گرفتم.

@darkhast_romann

- من خودم خواستم بیام اون فقط پیشم بود.

دیگر نرمشی در لحنش حس نمی شد.

- تو غلط کردی با اون، پارتی جای توعه؟

طلبکارانه اخم هایم در هم رفت.

- جای تو هست؟ اومدم ببینم چخبره...

بلافاصله با دهن کجی اضافه کردم.

- شلوغش کن امشب دخترا حتما بیان، مخصوصاً اون جدیده!

صدای خنده ی بلندش گره ی اخم هایم را کورتر کرد.

@darkhast_romanni

- دیدی اون خراب خونه پر بود ولی کسی دور من نبود، مونده تا بفهمی دور و برت چقدر گرگ هست. این دختر عمتم یکی از اون گرگا.

من که می دونم اون شیرت کرد آورد اونجا تا من ببازم ولی...

با زنگ گوشی تنش را کش داد و با صدای عصبی تری غرید:

- ولی گ...ه خورد.

همزمان با او من نیز صفحه ی گوشی را نگاه کردم. شماره ی محمد ابراهیم بود.

بی آن که جواب دهد تماس را رد داد که یاد دیشب افتادم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part287#

- جواب بده خب شاید کار مهمیه.

سرش را روی سینه ام گذاشت و سرتقانه ابرو بالا انداخت.

- می خواد شعر بگه ولش کن.

برای خبر بد دادن هیچ ایده ای نداشتم. انگشتانم میان موهایش خزید.

- نه کارت دارن من می‌دونم، تازه یه اس ام اس هم داشتی از یه خط ناشناس.

@darkhast_romann

تاب نگاه سرزنشگرش را نداشتم و این میان لبخند روی لب هایم زیادی بود.

- ببخشید می خواستم تاریخ و نگاه کنم خب.

با زنگ دوباره ی گوشی، به حالت نشسته در آمد.

- چیه اول صبحی!

صدای محمد ابراهیم واضح می آمد.

- پلیس اومده جلو در خونه کجایی؟

از جا پرید و نگاهش از پنجره به در بسته ی حیاط دوخته شد.

@darkhast_romann

- چی گفتی بهشون؟ رفتن؟

یادم رفته بود ماجرای فوت مامانی شان را بگویم و خودش هم که تلفن جواب نمی داد. محمد ابراهیم هم انگار حوصله ی حرف زدن نداشت که سر و تهش را هم آورد.

- خونه نیستم گلناز خانوم خبر داد.

با صدای آژیر ماشین پلیس من نیز مانند او از پنجره سرک کشیدم.
مهراب گوشی را کنار انداخته و لباس می پوشید که زنگ در جو حاکم بر فضا را متشنج تر کرد.

- من میرم باز کنم.

@darkfast_romanin

انگار هنوز به خودش نیامده بود که تا رسیدنم به اواسط پذیرایی حرفی نزد و بعد صدایش به گوشم خورد.

- اگه پلیس بود نگو من اینجام.

با اطمینان دستم را برایش تکان داده و با کشیدن مقنعه روی سرم دمپایی ها را پا زدم.
صدای گلناز خانوم می آمد.

- اینجا خونه ی نامزدشه همین جاست.

دندان هایم را به هم فشردم و با کشیدن چفت در دستی مردانه و لاغر روی در نشست.

- نامزد؟ چه نامزدی این شارلاتان زن داره!

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part288#

تن نحیفش را از لای در داخل کشید و صدایش را روی سرش انداخت.

- مهراب... هوی پسر!

سربازی که کنارش بود دستش را گرفت.

- بیا بیرون آقا کجا میری.

@darkhast_romannn

گیج و منگ به در چسبیده و پرسشگرانه نگاهم را به بقیه دوخته بودم که مرد چندباری رو در کوبید و کمربند شلوارش را در کمر لاغرش بالا کشید.

- این مارمولک فرار می کنه سرکار باید چهارچشمی بپایمش، مگه فرار نکرده؟

صدای قلدرانه ی مهراب در حیاط پیچید.

لی لی کنان پاشنه ی کفشش را بالا می کشید.

- بیخودی شور نگیر، برو بیرون دارم میام.

@darkhast_romann

تیپ دهه ی شصت مرد لاغر اندام رو به رویی ام در ذوق می زد.

علی الخصوص که صدایش را روی سرش انداخته و می خواست آبرو ریزی کند.

- عروس منتظرته پسر یالا، یالا...

انگار در آن بگو مگوی عجیب و غریب مهراب مرا دیده بود که با گام های بلند پله ها را طی کرد و با رسیدن روی سکوی کوچک او را به عقب هل داد.

- برو بیرون میام.

@darkhast_romannn

با این که مخالف دعوا بودم اما خیلی دلم میخواست مهراب با مشت دهان آن را ببندد.

عروس دیگر چه صیغه ای بود!

- چیه می ترسی لو بری؟ هی خانوم جون...

چیزی که کمی پیش از خدا خواسته بودم به وقوع پیوست و مهراب با یک مشت نصف و نیمه به فک استخوانی‌اش کوبید.

- گل بگیر در دهنتو مرتیکه گمشو بیرون...

@darkhast_romann

او داد می زد و سرباز کم جان و بچه سن سعی داشت جلویش را بگیرد. بالاخره با مداخله ی مرد درجه دار کنارشان، مهراب را عقب کشاندند.

- ول کن میام...

دستانش را با غیظ از دست سرباز بیرون کشاند و در چارچوب در ایستاد.

- به من نگاه کن!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part289#

@darkhast_romann

سرباز از ترس فرارش سفت بازویش را چسبیده بود که با دست آزادش صورتم را چرخاند.

حالا نگاهم به او بود اما گوش هایم نه...

تمام تنم گوش شده بود برای شنیدن حرف های آن مرد که کمی پیش صدای زمختش گوش هایم را آزرده بود.

- میگم که زن داره پسر حاجی خوب زیرآبی رفته ولی کور خونده نمی ذارم دختر منو بی آبرو کنه...

با سرباز بیچاره سر و کله می زد تا رهایش کند اما ناچار دوباره چانه ام را بالا کشاند و غرید:

@darkhast_romanm

- با توام حواست به من باشه...

هومی گفته و دوباره گردن کج کردم تا شاید چهره ی منفور آن مرد را ببینم اما نگذاشت.

دست پاچه و ناباور لب زدم:

- میگه زن داری! نگاه، گوش کن ببین چی میگه...

قصدم کنار زدنش و دیدن آن مرد بود که حالا در چند قدمی گلناز خانوم ایستاده و نطق می کرد.

علاوه بر صدای مهراب خش خش بی سیم درجه داری که کنار در ایستاده بود، مانع شنیدن صریح حرف هایش بود.

@darkhast_romann

از زن می‌گفت، زندگی که مهراب رها کرده و در پی من آمده، گلناز خانوم هم نامردانه همراهی اش می کرد.

- آره برادر من این دختر به مادرش رفته اونم‌خونه خراب کن بود.

به عمد صدا بلند می کرد تا من بشنوم.

- د سگ مصب باتوام، برو تو، به حاجی و بقیه هم حرفی نمی زنی تا عصر میام باشه؟

@darknast_romann

ناباورانه طرح لبخندی روی لب هایم نقش بسته بود که بالاخره سرباز موفق شد دستبند به دست هایش بزند و او را سمت ماشین ببرد.

همچنان نگاهش به بود.

- برو تو گوش به حرف های این یارو نده، تا عصر میام.

مرد که حالا دندان های نداشته اش را به رخ می کشید، دست به کمربند منجوق دوزی اش گذاشت.

- تونستی بیا حتماً بیا.

@darkhast_romannn

ماشین لحظه به لحظه از در فاصله می گرفت و من همچنان گیج می زدم.

گلناز خانوم که منتظر فرصت بود چادر به کمرش بست و قری به گردنش داد.

- دیدی، خونه خراب کنی خونت خراب میشه. هی گفتم این زن بیچاره رو از پسراش نکن گوش ندادی...

اصلاً تاب و تحمل حرف هایش را نداشتم.

عقب گرد کردم و با کوبیدن در او نیز هوچی بازی به راه انداخت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part290#

@darkhast_romannn

باری دیگر عق زدم و با بیحالی مشتی آب به صورتم پاشیدم.

ضعف کرده بودم و هر لحظه حالم بدتر می شد. با صدای کوبیده شدن در لاجون از سرویس بیرون آمدم.

- کیه؟

صدایم گرفته بود آنقدری که محمدابراهیم را از پشت در به تکاپو انداخت.

- ترمه خانوم منم محمد باز کن.

@darkhast_romannn

خیسی صورتم را با آستین مانتو مدرسه پاک کردم و بازدم عمیقی گرفتم.

- سلام مهراب اینجا نیست بردنش.

بی توجه به توضیحاتم کمی سر خم کرد.

- خوبی؟

عالی بودم. به لطف برادرش ولی اصلا رویش را داشتم به او گله کنم؟

@darkhast_romannn

- خوبم، مهراب گفت تا عصر میاد.

نگاهم به پیراهن سیاهش بود. عذار دار بودند و باز هم در پی مهراب افتاده بود. چقدر برادری شان فرق داشت...

- محاله بتونه بیاد، حاجی گفت بیام سند ببرم براش، شما... نمیای؟

یک نه جدی و محکم باید می گفتم اما با چند دقیقه مکث جواب دادم:

- الان میام.

@darkhast_romann

پله ها را بی دقت طی کرده و با برداشتن کلید از روی اپن صدایش آمد.

- صیغه نامه رو هم بیار لطفاً.

دندان قروچه ای کرده و به سمت اتاق رفتم. در این بلبشو صیغه نامه به چه دردشان می خورد.

ورقه ای که به دست سید نوشته و نام هردویمان در آن بود را به دست گرفته و بیرون دویدم.

حال و روزم دیدنی بود. خودم، بابا، همه چیز را کنار گذاشته و در پی جواب سوالم می رفتم.

با رسیدن مقابل کلانتری مدارک را دسته کرده و پیاده شد.

@darkhast_romann

- پیاده نمی شی؟

پاهایم سست بود و حالا که اینجا رسیده بودم می خواستم به خانه بازگردم و دیوانه وار خود آزاری کنم تا مهراب بیاید.

البته اگر می آمد.

دوشادوشش وارد راهرو شدم. برخلاف انتظاراتم آنقدر ها هم شلوغ نبود.

طبق گفته ی سرباز جلوی درب نگهبانی به دنبال اتاق معاون می گشتیم که درب سمت راستی راهرو باز شد صدای مهراب به گوشم خورد.

-... زن ندارم، صیغه بود تموم شد تمدید هم نکردم.

@dakhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part291#

محمدابراهیم نیز صدا را شنیده بود که بی حرف جلو آمد و با زدن چند تقه به در، صدای جرجرش را در سالن منعکس کرد.

- سلام...

مردی که سن و سالش خیلی از محمد ابراهیم بیشتر نبود نیم خیز شد.

هم دیگر را می شناختند.

@darkhast_romans

- سلام آقا! بیا که به موقع اومدی، حاجی نیومد؟

محمد ابراهیم با انداختن نیم نگاهی به صورتم رو گرفت و وارد اتاق شد. من در همان یک قدمی در ایستاده و کامل به اتاق اشراف داشتم.

علاوه بر مهراب، آن مرد و سرباز هم بودند و هنوز هیچی نشده محمدابراهیم شماتت گرانه برادرش را برانداز می کرد.

@darkhast_romanian

- متاسفانه حاجی مراسم ختم موند منو فرستاد، گفت سند بیارم اگه موردی هست...

سروان پرونده ی زیر دستش را کمی بالا کشید و خندان گفت:

- مورد زیاده ولی فعلاً پررنگ ترش چک بی محله.

مهراب از میان دندان های چفت شده اش غرید:

- پاس می کنم تا سر ماه.

مرد دوباره گردن کشید.

@darkhast_romannn

- از این قولا زیاد داده من تا پولش نکنم از اینجا بیرون نمیرم.

تن بالا آمده ی مهراب را محمدابراهیم روی صندلی فشرد و برادرانه پشتش در آمد.

- بشین پسر! شما هم مراقب حرفات باش.

میان هیاهوی شان مهراب سر چرخاند و با دیدن منی که ترسیده از دعوا جلوتر رفته بودم، دندان به هم سایید.

@darkoast_romann

- تو اومدی اینجا چیکار!

مرد مانند دیوانه ها خودش را از لای صندلی جلو کشید.

- ایناش، ببین جناب همون دخترهس. میگه زن ندارم ولی صبح از رخت خواب این کشیدمش بیرون، دیدی که شلوارشم برعکس پوشیده بود!

دست پاچه انگشتانم پر چادر را می فشرد که محمد ابراهیم غرید:

- درست حرف بزن آقا!

@darkrast_romannn

مشکلش چیه؟ بیا حسین جان بابا گفت ماجرا چیه، صیغه نامه رو آوردم.

آ...آ... طبق این تاریخ تا امروز محرم همدیگه هستن.

مرد خنده ی کریه ای کرد.

- خوبه دیگه یکی زیر سر یکی هم تو بغل، دست مریزاد حاجی یکی عین خودش تربیت کرده...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part292#

باز هم محمد ابراهیم بود که جلوی مهراب را گرفت البته که زبانش گفت، تند و بی ملاحظه.

@darkhast_romannn

- حروم لقمه ببر صداتو من از اینجا بیام بیرون شلوار تو یکی و می پیچم دور گردنت!

سروان که ابروهای پر پشتش چهره اش را خشن تر می کرد دستش را روی میز کوبید و رو به سرباز بیچاره کرد.

- علی این آقا داخل بیاد تو مقصری، آقای فیضی شما هم بفرمایید!

مرد به جای ناراحت شدن می خندید.

@darkhast_romann

- چی می خوای اینجا خانوم برو الان زنش میادا، زندگی بهم نریز.

حرف زدنش حال بهم زن تر از لبخند هایش بود مخصوصا وقتی مرا مخاطب قرار می داد.

تشر مهراب اینبار به من بود.

- بیا تو وایسادی ...شعرای اون مفنگی و گوش میدی؟

از خدا خواسته وارد اتاق شدم.

هنوز به خودم نیامده بودم.

@darkhast_romann

وقت نکرده بودم ماجرا ها را کنار هم بچینم وگرنه که از بدو ورود نگاهم گذرا از صورت مرد کناری ام گذشته بود.

او هم حرص همین را می خورد.

دست و پایش اینجا بسته بود و توضیحات تکمیلی سروان اوضاع را بدتر کرد.

- خب موضوع از این قراره که با شکایت این آقا مبنی بر این که دو فقره چک از آقا مهراب دارن که بر حسب فامیلی نمی خواستن اجرا بذارن ولی حالا که فهمیده زن گرفته، گذاشته اجرا، مبلغ هم کم نیست.

خود مهراب خان ماجرای زن رو رد می‌کرد ولی این صیغه نامه خب نه این که جرم باشه نه فقط الان تو این شرایط به نفعش نبود.

@darkhast_romann

از حالم بگویم؟

چیزی ویران تر از ویرانه ها بودم. زن داشت؟ بودنش با من را رد کرده بود...

نمی دانم چرا نفسم بالا نمی آمد؟

حالا واضح نگاهش می کردم. لب هایش چند باری جنبید تا همان جمله ی معرفش را بگوید.

- حرف می‌زنیم قضیه چیز دیگه‌ست.

قضیه به چه کارم می آمد وقتی همه چیز نمایان بود.

سروان با تاسف صیغه نامه را به طرف محمد ابراهیم گرفت.

@darkhast_romann

- فعلا این رو ندید می گیرم. آقا مهراب با پدرخانومت صحبت کن مهلت بگیرید تا من کارها رو انجام بدم اینم بخاطر حاج فیضی که گردنم حق داشت.

او حرف می زد و مهراب با چشمان باریک شده تکاپوی مرا برای نفس کشیدن می دید که بی هوا از جا پرید با گرفتن بازویم و کشاندم به سوی خودش نفس مانده در سینه ام همراه کلمات بیرون خزیدند.

- زن داری؟

مسخره بود که باز هم من احمقانه منتظر تایید یا رد او بودم.

رهایم کرد و با حرص بیشتری جواب داد:

@darkhast_romann

- آره ولی نه اونچیزی که فکر میکنی وایسا رضایت بگیرم میام حرف می زنیم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part293#

@darkhast_romannn

وای که گفتنی نبود حماقت هایم وقتی خودآزاری را به حد اعلا رسانده و به لب های مهراب چشم دوختم.

چرا مثل همیشه با بدخلقی حرف های بقیه را رد نمی کرد؟

- حالا هم باشه میگه هفت هشت روز من میگم ده روز، حرفم اینه برگرده سر خونه زندگیش، این پولم خرج عروسی و خونه کنه تا دخترای مردم.

اینا عادتشونه پول بچاپن پسر به خودت بیا تو زن داری!

مهراب دست روی دستش گذاشت. یک نه کافی بود تا همه چیز را دور بریزم. حتی شکسته های غرورم را که چند دقیقه یک بار نگاهم از چشمان پر حرف محمدابراهیم می گریخت.

- مهلت بده پول رو جور میکنم سر همون تاریخی که گفتم.

مرد با اصرار بیشتری چشمانش را گشاد کرد و نوچ پر سر و صدایش در اتاق پیچید.

- کی دخترمو میبری سر خونه و زندگیش؟ من حاجی نیستم حال بی آبرویی ندارم.

همین الان رضایت بدم میای ببریش سر خونه زندگیش یا حقمون رو قانون بده؟

@darkhast_romann

تمام جانم گوش شده بود. دیگر کم کم حتی به کوبش قلبم نیز معترض می شدم که...

کاش کور و کر می شدم.

کاش نمی شنیدم وقتی آن قدر جدی صدایش در اتاق پیچید و شد یک سیلی محکم برای من!

- باشه میام.

- ترمه خانوم کجا... صبر کنین من...

با سد راه شدن محمد ابراهیم نگاهی به پشت سر انداختم. به جای مهراب او آمده بود.

- میرم خونه، خودم می تونم.

@darkhast_romanim

ظاهرم بد نبود، حداقل ترحم انگیز نشده بودم. فقط صدایم گرفته بود، از گریه ها و جیغ هایی که پشت لب هایم ماند. به زور و زحمت خودم را از آن اتاق بیرون کشاندم. همه ی شنیدی ها را شنیده بودم و حالا وقت رفتن بود.

صیغه نامه ای که در دستش مانده بود را نگاهی انداختم. فقط به قدری که سر و صداهای مغزم را خفه کنم.

محرم بودیم تا آخرشب امروز، مهراب از هول هوسش تاریخ را اشتباه کرده بود من از هول شب اولی که با او داشتم. راستی حتماً برای او اولین بار نبود دیگر نه؟

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part294#

برگه ی مچاله شده را روی اپن انداخته و با چشمانی بارانی به چارچوب در تکیه دادم.

رو تشکی کثیف بود. حتی از این خانه و دیوار هایش هم خجالت می کشیدم.

توهم عشقی که از مهراب داشتم را دیوارهای این خانه و این اتاق بیشتر شاهد بودند.

جلوتر رفته و به خرپشته چشم دوختم.

قلبم تیر می کشید و باز هم آن تنگی نفس به سراغم آمده بود.

من چه کرده بودم! با خودم با زندگی ام!

آن لکه‌ی خون...

به هق هق افتادم. هیچ... هیچ چیزی برای توصیف حالم نداشتم.

...

نم دستانم را با پشت لباسم گرفتم و قبل از آن که پشیمان شوم تلفن را برداشتم.

@darkhast_romanm

با هر یک بوق مغزم نهیب می زد اما چه می کردم با رنگی که پریده و ضعفی که بیشتر می شد.

- گوشی ترمه...

کلماتی که تا پشت لب هایم آمده بود را خوردم و گوش سپردم. با عمه حرف می زد.

- میگم خونه دایی اینام پیش ترمه، چی شده؟

علناً دروغ می گفت و من با این حالم حوصله ی حرف هایش را نداشتم.

@darkhast_romann

کلافه روی دو پا نشستم که بالاخره گوشش را به من داد.

- زنده ای دختر؟ الو...

لبم را از زیر دندان هایم کشیدم.

- آ...آره، دنیا؟

نمی دانم از کجا اما انگار دردم را فهمیده بود که با خنده و مسخرگی جواب داد:

@darkhast_romannn

- هان؟ زده داغونت کرده نمی تونی رو پاهات وایسی؟

درد نداشتم نه آن قدری که دنیا می گفت اما خونریزی چرا... مدام لک می دیدم.

به من و من افتادم.

- نه، چیزه... خ...خونریزیم بند نمیاد، از صبح همش...

با مکثم کمی جدی شد.

@darkhast_romanan

- خیلیه یا لکه؟

او را نمی دانم اما من حسابی از بیان این بحث خجالت می کشیدم.

- لکه ولی تموم نمی شه، داره عصر می شه، خطرناکه؟

لحن بی تفاوتش خیالم را راحت کرد.

- نه بیبی نترس عادیه، اوف آقاتونم که داره میاد!

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part295#

با شنیدن حرفش بی اراده ایستادم.

- تو کجایی؟

نمی دانم چرا برای حرف زدن دست دست میکرد.

- کوچتون میخواستم بیام اونجا که بیخیال تنها باشید حالا...

@darkhast_romann

سریع بین حرفش رفتم.

- نه نه بیا تو بیا.

بی آن که جوابی بدهد تماس قطع شد.

نگاهم به در حیاط دوخته شده بود که زنگ بلبلی به صدا در آمد.

مهراب که در نمی زد، می زد؟

با همین افکار جرات یافته چند قدمی جلو رفتم که صدای زنگ برای بار دوم شانه هایم را بالا انداخت.

@darkhast_romann

- کیه؟

بعید می دانستم پشت دری این صدا را بشنود.
شتابی به قدم هایم دادم و وقتی در را باز کردم دنیا پشت در بود.
با نفس آسوده ام تای ابرویش بالا رفت.

- یه چی شده نه؟

چشم از در نیمه باز خانه ی حاج فیضی گرفته و سعی کردم رفتارم معقولانه تر باشد.
رویش نداشتم بگویم سنگی که به سینه می زدم سرم را شکسته...

@darkhast_romann

- نه برو تو.

بپر بپر کنان پله ها را طی کرد.

- اومدم ازت باج بگیرم، من به مامان اینا نمیگم اینجا چه خبرایی بود عوضش توام میای خونه ما. شب مهمون میاد مامانم بیمارستانه.

بی چون و چرا قبول کردم و همین او را به شک انداخت که دنبالم روانه شد.

@darkhast_romann

- نه یچیزی هست تو همیشه سر اومدن خونه ی ما خودکشی میکردی، راستشو بگو بحث کردید مهرابم جای اومدن اینجا پیچید خونه خودشون!

بی حال مانتو را از کمد کشیدم.

- گفتم که هیچی نشده، مامان بزرگشون فوت شده داشت میرفت اونجا.

چرخی روی پاشنه ی پا زد و مقابل آینه ایستاد.

- دهن آدم دروغ گو...

@darkhast_romann

خودم را به آن راه زدم. هیچوقت دروغگوی خوبی نبودم چرا که حالا با شنیدن صدای موتورش از کوچه دست و پایم به لرزه افتاده بود. لرزی از حرص و عصبانیت... حتماً می رفت عروسش را بیاورد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part296#

@darkhast_romannn

با بیرون رفتن دنیا باز هم چشمم را به در بسته ی خانه ی حاج فیضی دوخته و با تعلل پا در کوچه گذاشتم. با این که خودم صدای گاز دادنش را شنیده بودم اما قلب سرکشم بی تاب بود، مگر میشد بدون توجیه و توضیح بگذارد برود؟!

...

- ماشالله به برادر زادت زن دایی عجب دست پختی داره!

با تعریف و تعارفات فامیل های حسین آقا عمه لذت می برد و من به زحمت لبخندی روی لب هایم نشانده بودم.

دنیا دلش به حالم سوخته و خانه را مرتب کرده بود و من با فکری مشغول و بغضی که همچنان بیخ گلویم جا خوش کرده غذا پخته بودم.

برای برداشتن سینی بزرگ خم شده بودم که دستان علی پیش آمد.

- من میارمش تو برو، مامان به دنیا بگو بیاد کمک دیگه!

@darkhast_romann

جلوتر از او به سمت آشپزخانه رفتم. مهمان ها برای مراسم چهلم آخر هفته آمده بودند و از قرار معلوم یک هفته ای می ماندند.

غرغر های علی هم بخاطر هیز بازی پسر عمه اش بود. پسرک تازه از سربازی آمده که مادر و زن برادرش برایش دنبال دختر مناسب بودند.

- ترمه خوبی تو؟

با صدایش فشار آب را کم کردم.

دنیا از اول مهمانی در قیافه بود و حالا هم مثلاً در اتاق درس می خواند.

- خوبم چطور؟

@darkhast_romanna

به سینک تکیه داد.

- شبیه خوبا نیستی، با دنیا دعواتون شده؟

کاش دغدغه هایم هنوز به همان کوچکی بود. بحث با دنیا یا جا ماندن از اردویی که هشت ماه تمام ذوقش را کرده بودم.

برای کشدار نشدن حرف هایمان سرم را به شستن ظرف ها گرم کردم.

علی هم کمکم می کرد، او همیشه جور کش خواهرش بود.

با آمدن عمه آخرین بشقاب را هم در آبچکان گذاشتم.

@darkhast_romann

امشب روی موود خوبش بود.

- خیر ببینید، ترمه مادر فردا مدرسه نرو، برو خونه رو مرتب کن اگه دکتر بیاد داداش مرخص می شه. حسین آقا دو روزه دنبال کاراشه، شاید سند و قبول کنن دیگه جای زندان بیاد خونه ی خودش...

از اول صبح این واقعی ترین لبخندم بود. لبخندی که در کسری از ثانیه جمع شد.

صدای در حیاط عمه را از درگاه آشپزخانه کنار کشاند.

@darkhast_romann

- یه سینی چایی بریز ترمه من ببرم، علی توام ببین کیه این وقت شب!

نمیدانم چرا مضطرب بودم، شاید چون قلبم می دانست او پشت در است. همان هم شد صدایش اخم های عمه را در هم برد.

- این پسره چی میخواد اینجا؟ اونم این وقت شب، ساعت ده و نیمه!

شیر سماور را باز کردم. قلبم با سر و صدا می کوبید.

@darkmast_romann

- من باهاش حرف نزدم اصلاً...

علی سرش را از پشت در کج کرد.

- ترمه بیا جلو در کارت داره.

قبل از آن که من حرفی بزنم عمه تکانی به خودش داد.

- لازم نکرده این دو سه ساعتم آبرو داری کنید تموم شه بره این وصلت.

@darkhast_romannn

حساب و کتابش سر محرمیت ما خوب کار می کرد. حتی تا دقیقه هایش را می شمرد.

برای رد کردن مهراب سابق این کلمات چیزی نبودند اما حالا چرا... به سادگی آب خوردن قبل از آن که حتی عمه پایش به کوچه برسد سوار موتورش شد و رفت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part297#

@darkhast_romann

در رختخواب غلتی زدم. دنیا با پرویی تمام نگذاشته بود جز من کسی در اتاقش بخوابد. مرد ها در حیاط و خانوم ها در پذیرایی بودند.

با رها شدن نفس مانده در سینه ام سرش را از گوشی بلند کرد.

- چته؟ نکنه داری بخاطر مادربزرگ مهراب گریه می‌کنی؟

مسخره می کرد. از ظهر هر چه گفته بود را به مادر حاج فیضی ربط داده بودم.

- هیچیم نیست.

صفحه ی گوشی را به طرف صورتم چرخاند.

@darkhast_romann

- اونوقت چرا صورتت خیسه؟

پشت دستم را به تیغه ی بینی ام کشیدم که دست زیر چانه اش زد.

- دعواتون شده؟ بخاطر دیشب؟

خودش بهانه دستم داد که زانوانم را بالا کشیدم.

- دیشب واقعاً منو برده بودی اونجا که مهراب ببازه؟

صفحه ی خاموش شده ی گوشی نمی گذاشت ببینم جا خورده یا نه. شاید این حرف مهراب هم مانند باقی حرف هایش دروغ بود!

@darkhast_romannn

با سکوتش به کمر چرخیدم. درد عشق بازی دیشب هم چنان در وجودم بود ولی خیلی کم و کم رنگ...

- یکم داد و بیداد کرد، می گفت اونجا جای من نیست، راستم می گفت اون مرده خیلی عجیب غریب بود، می شناختیش؟

نقطه ضعفش را دست گذاشته بودم که سریع به حرف آمد.

- نبردمت اونجا فضولی منو بکنی ها، بردم ببینی مهراب چیکاره ست.

جان کندم تا «به درکی» که از حرص و عصبانیتم بود به گوشش نخورد. برای من نبود پس به جهنم اگر روزی چند بسته سیگار می کشید و مست می

@darkhast_romanha

کرد، اصلا به جهنم که با سرعت موتور می راند و شرط بندی می کرد.

وقتی برای من نبود...

دور از چشمش اشک های داغ راه گرفته تا کنار گوش هایم را پس زده و سعی می کردم برای دقایقی از فکرش خلاص شوم که زنگ گوشی دنیا در اتاق پیچید.

- این شماره مهراب نیست؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part298#

- این شماره مهراب نیست؟

به آنی چشمانم باز شد و برای بار دوم دنیا مچم را گرفت. گریه هایم تمامی نداشت.

@darkhast_romanim

- آره برا اونه، جواب نده.

کلافه از من و کارهایم گوشی را روی زمین هل داد و با نیم خیز شدنش چراغ اتاق را روشن کرد.

- چیشده؟ ببینم نکنه دیشب به زور باهات کاری کرده؟

فین فین کنان سر بالا انداختم که عصبی گوشی را برداشت.

- پس از این یارو می پرسم، تو لال بمون همون!

دست پاچه پتوی پیچیده دور پاهایم را باز می کردم که صدایش در اتاق پیچید.

@darkhast_romannn

- بله؟

صدای همیشه پر ناز و عشوه‌اش حالا جدی بود. آن طرف خطی هم اعصاب درست حسابی تری نداشت که غرید:

- گوشی رو بده ترمه.

ملتمس دستم را در هوا تکان می دادم که دهانه ی گوشی را بالاتر گرفت.

- خیلی کار شاقی کردی که زنگم زدی؟

یک دستی می زد و من دهانم باز مانده بود از زرنگی اش...

- تو رو سننه، صدامو میشنوه دیگه نه؟

@darkhast_romannn

نگاهم را از چهره ی خندان و پیروز دنیا به دستش سوق دادم.

همچنان در نقشش فرو رفته و قصد کوتاه آمدن نداشت. دستی که برای گرفتن گوشی دراز کرده بودم را پس زد و سریع به حرف آمد.

- بله، به لطف جنابعالی یه بند زیر گوش من وز وز می کنه.

از استرس تنم به لرزه افتاده و شماتت گرانه نگاهش می کردم که صدایش در اتاق پیچید با این تفاوت که این اینبار مخاطبش من بودم و به جای آن جدیت نرمشی در لحنش بود.

@darkhast_romann

- خودتو قایم کردی که چی جوجه؟ الکی گریه زاری نکن خوب می دونی تو زندگی تخ...ی من جز خودت کسی نه بوده نه میاد.

به جای آرام شدن، گریه هایم دوباره شروع شده بود. صحنه های کلانتری و حرف هایش یادم نمی رفت.

صدای نفس هایش می آمد و دنیا با کنجکاوی مسخره اش مدام گوشی را عقب می کشید.

سکوت کشدارم اعصاب همیشه خرابش را خرابتر کرده بود که کمی لحنش تند شد.

- با توام توله میگم در حد یه اسم تو شناسنامه‌ست بابای مفنگیش می خواست به پول بفروشتش نذاشتم، می شنوی؟

@darkhast_romanm

چشمان دنیا از ناباوری درشت شده بود که گوشی از دستش رها شد اما چه فایده مهراب حرف آخر را هم زد و تمام.

- طلاقش می دم، شنیدی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part299#

@darkhast_romannn

دستش را روی دهانش گذاشته و هرچند ثانیه یک بار به قصد گفتن حرفی دستش را بر می داشت اما مجدداً به همان حالتش باز می گشت.

- خودمم صبح فهمیدم تو رو خدا به هیچکس نگو.

بالاخره قفل زبانش باز شد. آن هم چه باز شدنی.

- زن داره؟ وای عوضی من فکر کردم کثافت کاریش فقط سر شرطبندیه نگو...

ناباور تر از قبل به خنده افتاد. گویا رفته رفته عمق ماجرا را درک می کرد.

- توعه احمقم باهاش خوابیدی نه؟

نگاهم را به گوشی دوخته بودم. تماس قطع شده بود آن هم از جانب دنیای دیوانه شده.

باز هم صدایش سرم را بالا کشاند.

- خاک تو سرت ترمه وای عجب خری هستی تو این پسره همون بود که گفتی با همه فرق داره!

@darkhast_romann

حماقت هایم را با صدای بلندی بر سرم می کوبید که در بی هوا باز شد.

عمه بود، با دستمالی که بیشتر اوقات به سرش می بست.

با قیافه ی برزخی در را بست و رو به دنیا کرد.

- چته ذلیل نشده چرا خونه رو گذاشتی رو سرت؟

از ترس چشمانم مدام بین عمه و دنیا می چرخید.

عمه، دخترش نبود تا به فحش و شماتت بسنده کند رسماً کله ام را می کند. وقتی از او جوابی نگرفت رو به من کرد.

- باز شروع کردی ترمه؟

این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیستا این بار نمی ذارم داداشمو دق بدی، تموم شد صیغه هم

@darkhast_romann

امشب تموم شد، وصلت ما هم با اون پسره تموم شد دیگه هیچ بده بستونی نداریم، فهمیدی؟

تکرار می کرد تا شاید منه زبان نفهم اینبار به خودم بیایم.
که تمام کنم این خواستن پر دردسر را...
همزمان با تکان انگشتش کمر خم کرد.

- به خودت بیا به ارواح خاک پدرم که ذله شدم، اگه فکر شوهری چیزی که زیاده خواستگار... آ... یکیش همین سعید، تازه از سربازی اومده درسشم تموم کرده زندگی بخور و نمیری هم داره چشمشم تو رو گرفته گفتم بمونه داداشم بیاد بعد...

همین را کم داشتم. با پوزخند دنیا چشم غره ای به او رفت و ادامه داد.

@darkrast_romann

- تو این یه ماه گوشت به تنم نمونده همش دست به دعا شدم که خدا نکنه پسره خبطی کنه و بی آبرو بشیم. میدونی دیگه تو کارش حلال و حروم قاطی شده، اسمش اینه می‌ره تعمیرگاه ولی کارش با زهرماری و شرط بندیه.

حالام که تموم شد شکر خدا هم هیچی بینتون نشد، نه؟

عمه گمان می کرد از خجالت سر به زیر شده ام اما اصل ماجرا چیز دیگری بود. با سکوتم انگشتش را عقب برد و سرفه ی کم جانی کرد تا صدایش باز شود.

- خب خداروشکر، از این به بعد خانواده ی حاج فیضی فقط همسایه‌ن. بخوابید صبح کار زیاد داریم.

@darkhast_romann

گفت و با رفتنش مرا با پوزخند های معنا دار دنیا تنها گذاشت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part300#

- یالا دخترا خواب موندید پاشید.

با سر و صدای عمه کش و قوسی به تنم داده و سر دردناکم را از بالشت جدا کردم.

دنیا با غرغر به پهلو چرخید و پتو را روی سرش کشید.

@darkhast_romannn

- شیش صبحه چه خواب موندی اه...

به زحمت سرم را بالا کشیدم. اغراق می کرد چیزی به ده صبح نمانده بود.
خمیازه کشان بلند شدم. ترجیح می دادم با او دهان به دهان نشوم. بی سر و صدا رختخوابم را جمع می کردم که این بار علی داخل آمد اما قبل از آن که حرفی بزند عمه از در اتاق سرک کشید و این بار با تن صدایی بلند دنیا را مخاطب قرار داد.

@darkhast_romann

- پاشو کار و زندگی داریم، من باید برم پاشو...

آن ها را به هم واگذار کرده و از اتاق بیرون رفتم. مهمان ها مشغول خوردن صبحانه بودند. سلام و

صبح بخیر زیرلبیی گفته و از شر آن نگاه خیره گریختم.
نه انگار عمه روی هوا حرف نزده بود. سر و گوش این پسرک بد می جنبید.

- مهراب چی میگه؟

صورت خیسم را بالا گرفتم. علی دست در جیب شلوارش گذاشته و با اخم کم رنگی بالای سرم بود.

- چی؟

دو پله را پایین آمد و کنارم روی لبه ی حوض نشست.

- تو کوچه دیدمش کفری بود یه چیزایی گفت.

@darkhast_romann

قطراتی که تا زیر چانه ام راه گرفته بودند را پاک کردم.

- خب چی گفت؟ دعواتون شد؟

موهای بلند شده‌اش را دستی کشید. عمه مجبورش کرده بود برای احترام به شوهر عمه اش آرایشگاه نرود.

- دعوا داشت ولی من پا ندادم زشته فامیلیم.

تکخند پر حرصی روی لب هایم نشست.

- نیستم سری بعد دعوا کن.

@darkhast_romannn

پشت سرم راه افتاد. خوب آتویی دستش داده بودم. از دیشب کنجکاو مانده بود.

- چرا چیشده مگه؟ دیشبم ردش کردی.

لیوان را زیر شیر سماور گرفتم. ترجیح می دادم با یک چایی سر و ته صبحانه را هم آورده و از این جا فرار کنم. نه جان مهمان داری داشتم و نه حوصله ی نگاه های معنا دار...

- هیچی، فقط نمی خوام بابا دوباره اذیت شه حالا که میاد خونه بذار هر چی که اون می خواد بشه.

خنده ی مردانه ای کرد و دست به کمر سد راهم شد. ریشش بیشتر شده و کم کم رفتارهایش جوانانه تر می شد.

@darkhast_romann

- تو که راست میگی ولی اگه یچی شد بمن بگو باشه؟

حداقل دو تا مشت بزنم بهش که فکر نکنه بی صاحابی!

از رگ غیرت برآمده‌اش با لبخند چشم گرفتم و صدایی از پشت سر هر دویمان را از جا پراند.

- علی دعواست بیام؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part301#

@darkhast_romann

همان پسرک بود.

انگار خانوادگی عادت داشتند که ریش و لباس سیاه تا چهلم نگه دارند با بالا کشیدن نگاهش دست پاچه به علی چشم دوختم که باز هم صدایش آمد.

- علی داداش با تواما بدخواه مدخواه داری؟

می گفت و قدم به قدم جلو می آمد. علی که هنوز اخم هایش در هم بود کمی مرا به عقب هل داد و چرخید.

- شما زحمت نکش به کانال شما نمی خوره یارو بزنیه برا خودش!

پسر با پرویی دست به دیوار آشپزخانه تکیه داده و حین کشیدن پاشنه ی کفشش با خنده ادامه داد:

- باشه قاطی دعوای بچه لاتا نمی شم. میگم میری بیرون این خیابون اصلی و به من نشون بده.

@darkhast_romannn

قبل از آن که علی دوباره حرفی بپراند عمه با سینی از درگاه خانه بیرون آمد. چندان هم از داشتن مهمان راضی نبود.

- علی ترمه رو برسون خونه، بابات رفته دادگاه منم میرم بیمارستان ان شالله با خبرای خوش بیایم.

دنیا هم خونه ست برگرد بیا کمکش باش.

چای نخورده ام را روی کابینت گذاشتم.

از خدایم بود زودتر برویم.

تا رسیدن به خانه علی مدام حرص می خورد و من نیز حسابی دستش انداخته بودم.

- چرا نذاشتی طفلک بیاد کاری نداشت که!

@darkhast_romann

با باز کردن در عقب کشید.

- مگه نگفتی این پسره چشمش تو رو گرفته، کجا بیفته پیش تو بیاد!

دیدی که داشت می خوردت،

نگاه چپکی به پشتش انداخت و آرام تر غرید:

- بی شرف حیف فامیل بود.

صدای خنده ام بلند شد. خوب حرص می خورد، به قول دنیا حرص خورش ملس بود.

- ولش کن گناه داره.

@darkhast_romannn

نگاه طلبکارش برای ثانیه ای پشیمانم می کرد که حرف بعدی اش اخم هایم را باز کرد.

غیرتی بود اما به جایش، یقه جر دادن هایش هم جا و مکان داشت بنظرم او غیرت و مردانگی را جای دیگری فرا گرفته بود.

- اسکله بابا، من نمی دونم کدوم چشمش تو رو گرفته تا من یادمه همش میفتاد رو زمین، دیدی تو کوچه سه بار کم مونده بود سر و ته بشه!

خندان دستم را در هوا برایش تکان دادم و با بسته شدن در و چرخیدنم در آغوش آشنایی فرو رفتم.

آغوشی خشن و طلبکار...

- برو کنار ببینم چشم کدوم حروم زاده ای گرفتت!

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part302#

مهلت حرفی نداد با کنار انداختنم چفت در را کشید و نگاهی به دو طرف کوچه انداخت.

از حرص نفس نفس می زد.

- پس یکی جدیدتر اومده که منو رد میدی نه؟

با دیدن نگاهم در را محکم کوبید و دست دراز کرد.

- بیا بشین حرف بزنیم.

@darkhast_romann

عقب کشیدم تا دستش به بازویم نخورد.
دیدنش عصبی ترم می کرد.

- برو بیرون من دیگه حرفی با تو ندارم.

بدون تپق گفته بودم اما صلابت نداشت. محکم نبود که به جای در هم بر دنش اخم هایش او را به خنده انداخت.

-آره خب هم صحبت پیدا کردی دیگه.
ببین منو دندونات حیفه...

متوجه منظورش نشده بودم که مشتش را به دیوار آجری پشت در کوبید و از آن خنده ی عصبی هیچ چیز نماند.
دیوانه تر یقه ام را گرفت و جلو کشید.

@darkhast_romann

- از دیشب در به درت نشدم که چرت و پرت تحویلم بدی، داری بد میری رو مخم ترمه، کس و ناکسش و می...م کسی که رو هر نظری بهت نگاه کنه می فهمی دیگه نه؟

او فریاد می زد و من...

من می خندیدم. آن هم خنده ای که همزمان با اشک هایم بود به جهنم که ضعفم را می دید. چیزی برای پنهان کردن از او نداشتم.

با دست به شانه هایش کوبیدم.

- دیشب صیغه تموم شد، کار توام با من تموم شد. قصدی هم واسه تمدیدش نداری، منم... منم دیگه نمی خوام.

تای ابرویش بالا رفت و با ظرافت موهای ریخته روی پیشانی ام را بالا زد.

@darkhast_romann

- قصدی برا تمدیدش نداشتم چون می خواستم عقدی باشی، د اگه اون لاشی می ذاشت کارمون به اینجا نمی کشید دندون رو جیگر بذار درستش می کنم.

زبان نیش دارم از قلب شکسته ام فرمان می برد.

- چیکار می‌کنی؟ طلاقش می دی؟ بعدش چی؟ بعدش من باید یادم بره زن داشتی!

دستش کلافه وار تا پشت گردنش خزید و انگشتانش آن پشت مشت شد.

- فقط رو برگه س نمی خواستم اون حرومی به پول بفروشتش دیدی که همسن خودته، چطوری

@darkrast_romannn

غیرتم و می ذاشتم در فلانم می ذاشتم زن مرد شصت ساله بشه؟

با این که حدسش را می زدم اما اخم هایم در هم تنید. وای که جان می کندم تا کلامی بگویم.

فکر این که تمام شب هایی که نبود یا می گفت خانه ی شقایق است پیش آن دختر بود...

وای بر من و حماقت هایم!

- همون دختره بود! همونی که براش مثل من یقه جر می دادی که چرا لباس باز پوشیده؟

باز هم مانند دیوانه ها گریه و خنده ام قاطی شده بود.

- منو برده بودی اونجا که زنتو ببینم؟

@darkhast_romann

یا اون منو ببینه و مسخرم کنه...

لب هایش تکان می خورد اما حرفی نمی زد، اصلا چیزی برای گفتن نداشت که...

اشک هایم را پس زده و با خنده ادامه دادم:

- می دونستی به وسایلش دست بزنن عصبی میشه، نمی دونستی من بفهمم زن گرفتی دیونه میشم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part303#

- پس باهاش حرف زدی!

@darkhast_romann

تشت آب را زیر درخت خالی کرده و با کمر درد صاف ایستادم.

مانند دیوانه ها کل خانه را تر و تمیز کرده بودم که مثلاً فکرش از سرم برود اما تمام روز را با او در خیالم حرف زده بودم.

از هر راهی که می رفتم، با هر منطق و دلیلی که حساب می کردم زن داشتنش برایم دهن کجی بود.

با تکان دست دنیا به خودم آمدم و با آن بغض سنگین زمزمه کردم:

- آره گفت همه چیزو درست میکنه، قسم خورد.

@darkhast_romann

شلنگ آب را روی پاهایش گرفت و با لودگی گفت:

- با آب خورد یا چایی؟

توعه احمق چرا انقدر به این آدم بها میدی؟

بددهنی هایش آزار دهنده بود اما حرف حق می زد.

خودم هم می دانستم ولی سکوت آزار دهنده ای مقابلش داشتم.

غرور و قلب شکسته ام داد و بیداد گذاشته بود که مهراب تمام اما... امان از آن اَمایش...

- خب چی میگفتم؟

@darkhast_romann

متاسف لب هایش را جمع کرد.

- چی می گفتی؟ حواست هست خرت کرده دیگه نه؟

مهلت دفاع نداد و با حرص غرید:

- البته مهراب اینجوری نیست اون با همه فرق داره!

@darkhast_romann

حرف هایم را بر سرم می کوبید.

با زنگ گوشی از او نجات یافتم. دنیا بدتر از وجدان و صدای درونم بود مراعات هیچ چیز را نمی کرد.

مستان پشت خط بود. با خستگی روی پشتی نشستم.

- ترمه خوبی؟

با آن صدای گرفته و حال بدش به فکر من بود. انگار ماجرا را می دانست که فقط جویای حالم شد.

- آره... نمی دونم...

با لرزش لب هایم صدای آرامش به گوشم خورد.

@darknast_romannn

- بعد هفتم میایم، حاج بابام خیلی عصبیه نگران نباش درست می شه باشه؟

داداش محمدمم مونده اونجا حلش می کنن.

دست از پیچادن لبه ی پیراهنم کشیدم.

- چی درست میشه مستان، زن داره من دیدمش خونشون رفتم.

ناباور نامم را خواند. هر کس حماقت هایم را می شنید همین طور جا می خورد.

- فکر نمی کردم زنش باشه، من... من چیکار کنم مستان؟

@darkhast_romannn

مانده بود چه بگوید. درست مثل مهراب که بدون جواب دادن به سوال رفته بود...

- با کی حرف میزنی؟ شامتو بخور از صبح هیچی نخوردی!

صدای حاج خانوم از پشت گوشی اخم هایم را در هم برد. کنجکاو بودم بدانم او هم شاهکار پسرش را فهمیده؟

- ترمه ست.

با جواب مستان، غرغرهایش به گوشم خورد. البته غرغر که نه بیشتر شماتت کردن بود...

- چیه چی میگه؟

@darkhast_romannn

چوب خدا که میگن همینه دیگه دل محمدمو سوزوند خدام جوابشو داد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part304#

معده ام از درد بهم می پیچید. این حجم از حرف کشیدن ها برایم سنگین بود، آن هم بخاطر مهراب...

گفته بودم من به جز او کسی ندارم، قرار نبود تنهایم بگذارد. باز هم تنهایی و افکار دیوانه کننده به سویم هجوم می آورد که جلز و ولز محتویات ماهیتابه از جا پراندم.

@darkhast_romannn

طبق گفته ی دنیا، بابا فردا می آمد. باز هم محمد ابراهیم به داد عمه رسیده و چقدر این بودن هایش در چشم می زد!

زیر گاز را خاموش کردم.

کاری برای انجام دادن نمانده بود اما ناآرام بودم.

یک چیزی این میان ناقص می زد...

خانه مرتب و درس هایم خوانده شده پس دردم چه بود؟

با خیره شدن نگاهم از سر عادت به خرپشته زهرخندی روی لب هایم نشست.

- کم زل بزن به اونجا، وای ترمه دلم میخواد پارت کنم.

با حرف دنیا، لقمه را کنار بشقاب گذاشتم.

@darkvast_romann

- همش منتظرم اصلا نمی دونم چمه.
باورم نمیشه همش، همش فکر می‌کنم خوابه...

چپکی نگاهم کرد.

- آره خوابه.

انگشت میانی اش را نشانم داد و با حرص ادامه داد.

- خل شدی تو!

الان اون پیش زنشه، ببینم زنش همون دختره س که عکسش نشونت دادم دیگه آره؟

@darkhast_romann

با تکان سرم موهایش را بالا داد.

- گور بابای جفتشون اصلاً، خودم یکاری می کنم غم به دلت نیاد، پایه ی مهمونی...

بین حرفش رفته و بحث را پیچاندم.

- فردا بابا میاد نه؟

چند روز دیگه هم امتحانات شروع می شه چقدر از خرداد داره بدم میاد!

دیگر کار از حرص خوردن و توپ و تشر گذشته بود.

یک جایی در قلبم، در تو در توهای دنیای رنگا رنگم هنوز منتظر عملی شدن حرف های مهراب بود.

@darkhast_romann

با حماقت خودم را راضی می کردم. یک ازدواج روی کاغذ که این حرف ها را نداشت.

مدام می خواستم خودم را قانع کنم و انگار تا ضربه ی اصلی را نمی خوردم از پای در نمی آمدم و...

و مهراب بالاخره آن را هم زد، تا ثابت کند من احمق بودم یک احمق به تمام معنا!

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part305#

- بعد دو سال خون به جیگری تموم شد داداش خداروشکر خوش اومدی به خونت.

لیوان آب را کنار بابا گذاشته و موهایم را بالا زدم. ساعت یازده و نیم عمه و بابا آمدند.

من نیز مانند دنیا خواب آلود بودم با این تفاوت که او سر و وضعش را مرتب کرد ولی من در پی اجرای دستورات عمه حتی فرصت در آغوش بابا رفتن را هم به دست نیاورده بودم.

- بابا نخواب، الان باید این قرص های آبی رو بخوری.

با دلتنگی چشم از در و دیوار خانه گرفت و حین تکیه زدن به پشتی گفت:

- سقف نم داده تا زمستون میدم درست کنن، یه دستی باید به سر و روی خونه بکشم.

با لبخند کم رنگی سر تکان دادم.

@dastkhast_romanna

حساب لبخندهایی کوچکی می زدم از دستم در رفته بود.

از بدو ورود تا به الان با هر نگاهش که متفکر به صورتم دوخته می شد، لب هایم به شکل مسخره ای کش می‌آمد.

معذب و گیج بودم و تمام ترسم از آن بود که سراغ مهراب را بگیرد.

ترسم بر سرم آمد.

با سوت زدن های مصیب برای کفتر هایش کمی گردن کج کرد و با اشاره به پشت بام خانه ی حاج فیضی گفت:

- چه خبر؟

خودم را به آن راه زده بودم که عمه جواب داد:

@darkhast_romannn

- هیچی داداش سرسلامتی، علی آقا بودا دیوار به دیوارمون...

بابا کنجکاو انگشتانش را دور لیوان حلقه کرد. آشکارا دستش می لرزید.

- آره بنده خدا چیشده خوبه؟

عمه تکانی در جایش خورد.

- زن سومم گرفت اونم مرد، زن بیچاره... این علی آقا سره خوره سرخور عینهو شقایق، اونم شوهرش مرد سومیش...

@darkhast_romann

لیوانی که بابا تا کنار لب هایش بالا برده بود با تمام شدن حرف عمه از دستش رها شد و بابا با اخم های در هم نامی آشنا را زیر لب زمزمه کرد.

- شقایق...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part306#

@darkhast_romannn

نگاهم به لب های بابا دوخته شده بود که عمه دوباره به حرف آمد.

- آره، این آخرا تو بازار دیدمش، هنوز همونه ها... هعی یادش بخیر.

این بار نگاهم به لب های عمه بود تا شاید چیز بیشتری بگوید اما چشم غره اش نصیبمان شد.

- پاشید جمع و جور کنین، اهل محل بفهمن اسد اومده میان دیدنش.

لیوان چپه شده را برداشتم.

- شقایق کیه عمه؟

با پوزخند دنیا سکندریی خورده و با گرفتن این عمه دوباره تشر زد.

@darkhast_romann

- همسایه بود تو نمیشناسی، جلو پاتو نگاه کن دختر الله و اکبر.

گر گرفته از حرصی که سوالات مختلف در سرم به پا کرده بودند، لیوان را به دست بابا داده و تا غروب که عمه برود مدام این سو و آن سو رفتم. بجز حسین آقا و مهمانانشان کسی نیامده بود، آن ها هم مهمان شام بودند و باز هم زحمتش گردن من بود.

منی که نیاز مبرمی به یک کنج و تاریکی مطلق داشتم. در پس هر کارم، حرفم، رفت و آمدم به اتاق و حیاط به هر جا و هر جا فکرم در پی او می رفت.

شاید واقعاً به قول دنیا اون پیش زنش بود.

@darkness_romann

- آی سوختم...

دستی که به ماهیتابه چسبیده بود را در دست گرفته و با صورتی در هم رفته به دیوار آشپزخانه چسبیده بودم که علی از جا پرید.

- چیشد آبجی؟

انگشت سرخ شده ام را مقابلش گرفتم.

- سوختم وایی...

نفسش را با صدا رها کرد و دستم را گرفت و دنبال خودش کشید.

مردها در حیاط نشسته بودند و عمه در خانه به فامیل های شوهرش پُز خانه‌ی درب و داغانمان را می داد.

@darkhast_romannn

- داداشم میگه بکوبه دوباره بسازه ولی آخه من میگم به چه دردت میخوره حیاط دار خوبه، پسرم که نداره چیه بسازه داماد بیاد بشینه!

با کشیدن خمیر دندان روی دستم بالا و پایین پریدم.

- میسوزه علی پاکش کنیم.

بابا حرفش را قطع کرد و از روی تخت پایین آمد. نسبت به گذشته نگران تر بود یا شاید هم دلتنگ. چون عمه هنوز نگذاشته بود دو کلام تنهایی حرف بزنیم.

- ببینم...

@darkhast_romann

دستم را کف دستش گرفت و با احتیاط خمیر را کنار زد.

- دیگه تاول زده برو بشورش، چرا مراقب نیستی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part307#

@darkhast_romann

نم گوشه ی چشمم را پاک کردم.

کاش هیچکس نبود.

بابا هم چیزی نمی پرسید.

دلم هیچ چیز و هیچ کس را نمی خواست.

با بیرون آمدنم از سرویس صدای زنگ حیاط نیز بلند شد.

- من باز می کنم.

با جلو رفتن علی من نیز معذب از نگاه زیر چشمی خواهر زاده ی حسین آقا به خانه پناه می بردم که صدای سلام ناجی این روزهای خانواده گام هایم سست کرد.

دو نفر بودند.

همراه با آقا سید...

دست و پایم را گم کرده بودم اگر حرفی می زد!

همه روی فرش پهن شده زیر درخت نشسته بودند و فعلا محمد ابراهیم سر پا بود.

متوجه نگاه خیره ام شده بود که سرش را چرخاند و با خم کردن سرش سلام زیر لبیی داد.

@darkhast_romanan

- ترمه کی اومده؟

انگشتم را زیر آب گرفتم و کمی صدا بلند کردم.

- سید و آقا مح....

حرفم تمام نشده عمه سراسیمه وارد آشپزخانه شد.

- هیس داد نزن!

شانه هایم را بی تفاوت بالا انداختم.

@darkhast_romannn

- سید و آقا محمد اومدن دیدن بابا.

با تاسف سرش را برایم تکان داد و حین کم کردن زیر گاز سینی را روی کابینت گذاشت.

- یه چایی بریز ببر براشون، چادرم بنداز سرت همینجوری نرو حیاط ای خدا همش باید من بگم؟

خیلی دوست داشتم ترمه ی زبان دراز درونم باز هم عمه آزاری کند اما فعلاً آن دختر بچه ی مظلوم و بیصدا به پا خاسته و نگاه حیران و منتظرش به در بود.

@dorkhast_romann

حتی از صبح حساب موتوری هایی که از اسد آباد گذشته بودند را هم داشتم.

هیچکدام از نُه موتوری که رد شدند برای مهراب نبود، بی شک اگر همینطور پیش می رفت دیوانه میشدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part308#

@darkhast_romannn

بساط تسلیت و تبریک و همه چیز بهم پیچیده بود.

چادر را در دست مشت کرده ام فشردم و پیش رفتم.

- سلام خوش اومدین.

علی برای خریدن سیگار رفته و نبودنش اینجا به چشم می آمد که با آن چادر دست و پا گیر باید چایی می گرفتم.

سید سر بلند کرد.

حس می کردم او هم می داند.

هول شدن های مهراب روز خواستگاری هم حالا باید به یادم می افتادم.

یک دور جمع را چرخیده بودم و حالا نوبت محمد ابراهیم و آن پسرک بود.

- ممنون.

در جواب تشکر محمدابراهیم لب هایم نیمچه طرحی گرفت و برای آن پسر حتی نگاهم را هم بالا نکشیدم.

زیادی هیز بود، این را نه تنها من که محمد ابراهیم هم فهمیده و سوالی نگاهش می کرد.

@darkhast_romann

با قدم های بلند سوی خانه رفتم. دنیا در گوشه کنار اتاق خودش را چپانده بود که به چشم عمه نیاید و کاری نکند.

- گوشیتو میدی؟

ناخنش را از زیر دندان هایش کشید.

- ها؟ واسه چی؟

مضطرب کمی در اتاق را بستم.

خون خونم را می خورد اگر سید یا محمدابراهیم حرفی می زدند!

@darkhast_romann

- محمدابراهیم و سید اینجان، اگه به بابام بگن چی؟

دوساعته بابام هی مهراب و می پرسه اینا حرف عوض می کنن.

خونسردانه موهایش را بالا زد.

- جهنم بذار بگن نکنه نشستی بیاد خوش و خرم دستتو بگیره ببره؟

چشمانم را با غیظ فشردم.

@darkhast_romann

- حال بابام بد میشه، دکتر خیلی گفته مراقب باشیم یه پیام میخوام بدم اصلا خودت بده به محمد ابراهیم بگو حرفی نزنه...

گوشی را از شارژش جدا کرد.

- شماره ی منو که هر کور و کچلی داره، پسر حاجی هم روش. خودت بنویس ناخونم شکسته حال ندارم.

با سند شدن پیام گوشی را کنار پایش گذاشتم.

@darkhast_romann

- مرسی من برم میوه حاضر کنم، میگما...

لای چشم چپش را کمی باز کرد.

- هوم؟

بالشتی از روی لحاف ها برداشته و به طرفش گرفتم.

- این پسر عمه ت خیلی بد نگاه می کنه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part309#

سرش را روی بالشت کوبید.

- یه تخم سگی که لنگه نداره بهش پا ندیا...

با صدا زدن عمه بیخیال غیبت کردن شده و بیرون رفتم.
علی آمده بود. نوشابه ها را گرفته و سبد میوه را به دستش دادم.

- اونور چه خبره علی؟

@dalkhast_romannn

نگاهی به پشت سرش انداخت.

- هیچی، یعنی چی؟

خودم را به آن را زدم.

- همینجوری فضولیم گل کرد برو.

تقاص این بیخبری و استرس را پوست بیچاره لب هایم پس می دادند.

@darkhast_romannn

الان وقتش نبود. خودم باید به بابا میگفتم.

خسته از کارهایی که تمامی نداشت پشت اپن نشستم. تقریباً همه چیز آماده بود و بعد از رفتن سید و محمدابراهیم سفره ی شام را پهن می کردیم.

عمه هنوز از چنین و چنان های بابا می‌گفت و آن زن و عروسش نیز همراهی شان می‌کردند.

انگار هر سه نفرشان به خاطر نداشتند بابا دو سال زندان بوده و این آزادی هم لطف خیریه بود.

- ترمه یدونه ی اسده به این آسونی ها شوهرش نمیده. براش آرزوها داره.

پوزخندی از حرف عمه روی لب هایم نشست.

@darkhast_romann

بازار گرمی می کرد. وگرنه که دردانه ی اوس اسد ازدواج اولش را رها کرده و بعد از صیغه ی یک ماهه دیگر آرزویی برایش نمانده بود.

با توقف موتور گوش هایم تیز شد.

اینبار از کوچه ی بغلی و پسر همسایه نبودند. موتور او بود صدای اگزوزش همین‌طور قار قار می کرد.

با همهمه ای که در حیاط به پا شده بود از پنجره سرک کشیدم.

بابا و حسین آقا برای شام نگه داشتن محمد ابراهیم و سید اصرار می کردند و موتوری هنوز جلوی در بود.

مچ نگاه نگرانم را کسی گرفته بود که گویا در هر شرایط و زمانی بی تابی هایم را حس می کرد.

سنگینی نگاه محمدابراهیم به پنجره را ندید گرفته و با برداشتن استکانی از آبچکان روی زمین نشستم.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part310#

- دستتون درد نکنه داداش فردا میام بهت سر می زنم، ترمه مراقب باشا!

آخرین تذکرات عمه را پشت در گذاشته و جلوتر از بابا وارد حیاط شدم.

باز هم به خیر گذشته بود.

- چایی هست؟

@darkhast_romanm

بشقاب های دست شده را داخل کابینت گذاشتم.

- میارم الان بابا چیز دیگم می خوای؟

چرخی در آشپزخانه زد. سیر نمی شد بعد از دوسال همه چیز را لمس می کرد و بارها و بارها تا شاید باورش شود از زندان خلاص شده.

- نه خودتم بیا دستت سوخته نمیخواد جمع کنی.

حواسش جمع بود، وای که اگر کار مهراب را می فهمید.

@darkhast_romann

با یک سینی چای کنارش روی تخت نشستم.
ساعت یک شب چای خوردن هم حال و هوایی داشت.

- دوسال نبودنم بهت سخت گذشت، تنها تو این خونه...

نفس سنگینش را با صدا بیرون داد.

- دلم خوش بود حاجی حواسش بهت هست ولی...

استکان چای را زیر دستش گذاشتم.

@darkhast_romann

- ولی انگار نبوده، چیشده؟

انقدر زود سر اصل مطلب رفتن دست پاچه ام کرده بود.

دست از شکستن قلنج انگشتانم و پیچاندنشان در هم کشیدم.

زبان بازی کردم.

- هیچی بابا چیزی نیست که، حاجی خیلی حواسش بهم بود، حاج خانوم هم همینطور اصلاً تنهام نذاشتن.

@darkhast_romann

طبق عادتش قندی از قندان برداشت و بعد از شکستنش حبه ی کوچکتر را در بشقاب من گذاشت.

- این پسره کجاست پیداش نیست، از برادرش هم پرسیدم روی هوا جواب داد!؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part311#

- گفتم که مادر حاج...

با بالا آمدن نگاه پر حرفش لب گزیدم.

@darkhast_romann

- من گفتم همه چی تموم شه.

بی حرف منتظر بود و من چشم به چای کم رنگم دوخته بودم تا مبادا دست پاچه شوم و کلمات را گم کنم.

- خب.... عمه همش میگفت تو اجازه نمی دی منم گفتم اذیت نشی خودم گفتم دیگه نیاد اینجا.

@darkhast_romann

دروغ شاخ و دم نداشت که داشت؟

صدایم می لرزید و با ساده لوحی می خواستم بابا را گول بزنم. به رویم نیاورد یعنی بعد از دقیقه‌ای

سکوت با چند کلمه فهماند که این ماجرا ختم به خیری ندارد.

سنگی که من در چاه انداخته بودم به این آسانی ها در نمی آمد.

- پاشو برو بخواب خسته شدی.

فرار کردم، تا نبیند و نبینم. زیر پتو هق هق می کردم و شک نداشتم بابا می شنود.

این سنگینی روی قلبم قرار نبود برداشته شود، مرا می کشت، شک نداشتم.

روزها می گذشت.

مراسم چهلم شوهرخواهر حسین آقا گذشته و بابا در این چند روز سرحال تر شده بود.

@darkhast_romannn

روزهایمان آرام و بیصدا بود، همان آرامش قبل طوفان...

ورقه به دست قدم بر میداشتم که با بالا کشیدن نگاهم مرد چهارشانه ای را پشت در خانه دیدم.

او را می شناختم، برادر زاده ی آن زن بود.

امین!

شتابی به قدم هایم دادم. بار آخر در محضر با آن مرد دنبال من می گشتند.

حس خوبی به این آمدن نداشتم مخصوصا که بابا خانه بود.

@darkhast_romannn

- بفرمایید.

با شنیدن صدایم سرش به آنی بالا آمد و گوشی را روی گوشش گذاشت.

- خودش اومد عمه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part312#

عمه! آن زن پشت خط بود؟

از حرص دستانم شروع به لرزیدن کرد.

مدت ها بود آمدن نامش حتی غیر مستقیم عصبی ام می کرد.

نه آن که همه مرا شبیه او می دیدند، مادرانگی نکردن هایش آزارم می داد.

با انداختن کلید در قفل دست پاچه صدایم زد.

@darkhast_romanm

- ترمه خانوم... صبر کن عمه من حرف می زنم باهاشون فعلاً قطع می کنم.

میان در نیمه باز ایستاده و با دیدن قفل روی در خانه خیالم راحت شد. بابا صبح گفت برای سر زدن به دوستانش می رود.

با برداشتن عینک دودی باز هم شانه هایش را بالا کشید.

اگر شیرین بود ضعف و غش می رفت برای عضله هایی که از روی پیراهن و در یک نگاه گذرا کاملا مشخص بودند.

- میشه صحبت کنیم؟

@dakhast_romann

دستم را در هوا تاب دادم.

- بله بفرمایید.

با تمام محترم بودنم اما لحنم آن تندی را داشت.
چیزی که به شدت مرد مغرور رو به رویی ام را آزار میداد.

- اینجا نه اگه ممکنه با من بیاین.

با هل دادن در وارد حیاط شدم.

@darkhast_romanni

- نه، خداحافظ.

زور کم جانم در مقابل دست قدرتمندش کم آورد و این بار او بود که در را هل داد.

عصبانیت از نگاهش بیداد می کرد.

- چیکار می کنین؟

در برابر لحن طلبکارم چند کلمه ای بارم کرد و رفت.

@darkhast_romanan

- عمه می خواد ببیندت اگه نگران حال پدرتی فردا همراهم میای وگرنه میاد همین جا!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part313#

مسخره بود. مرا ببیند!

سرم را میان دستانم فشردم و روی تخت ولو شدم.

همان بهتر که بابا نبود، در این چند روز مساعد نگه داشتن حالش را به سختی انجام می دادم.

از پچ پچ های همسایه ها گرفته تا تکه و طعنه هایشان. بالاخره وقتش رسیده بود این آرامش بهم بخورد.

یا از جانب آن زن یا مهراب...

***

- حاج فیضی اینا اومدن.

@darkhast_romanni

با صدای بابا تلویزیون را کم کرده و به طرف پذیرایی رفتم.

- اومدن؟

با سر کنترل به چراغ روشن شده ی پشت‌بامشان اشاره زد.

- خودش هم نباشه پسرشه.

سریع رو گرفتم. دیگر رمقی برای سر و کله زدن با مهراب نداشتم.

@darkhast_romann

حدس بابا درست بود صبح فردا وقتی از در خارج شدن محمدابراهیم و مستان منتظرم بودند.

- صبح بخیر.

مستان دستش را در هوا تکان داد و به صندلی عقب اشاره زد.

- سلام بشین بریم.

کل شب نخوابیدن کم حرف و آرامم کرده بود.
با نشستن روی صندلی مستان به عقب چرخید.

@darkhast_romann

- خوبی؟ امروز ورزش شفاهی امتحان میگیره من چیکار کنم؟

چشم از پای در گچش گرفتم.

- هیچی وضعیتت معلومه دیگه، کسی تو ورزش نمیفته.

بی حال خنده ی کوتاهی کرد.

@darkhast_romann

- من تو درس زندگی افتادم ورزش که چیزی نیست.

با خنده ی محمدابراهیم من نیز تکخندی زدم. این حرف را مهراب زیاد می‌گفت.

انگار قرار بود تا آخر عمر با حرف ها و بود و نبود هایش جان بدهم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part314#

@darkhast_romann

با ورودم به کلاس، مستان سرش را از روی نیمکت بلند کرد.

- تموم شد بالاخره؟

خسته از بپر بپر کردن هایم گوشه ی پنجره را باز کرده و با ناله ای از کمر درد کنارش نشستم.

- آره...آی خیلی مزخرف بود.

با خنده ی کم جانی سرش را روی شانه ام گذاشت.

- منم دیگه دارم روی تاریخ بالا میارم تموم نمیشه.

خودکار را از دستش گرفتم.

@darkhast_romannn

- ولش کن با این حالت، من میبرم خونه همه رو مینویسم برات.

دست خالی شده از خودکار های رنگارنگش را روی پایش کشید.

- می خوام فکرم مشغول شه خیلی خسته شدم این چند روز.

هر دو غرق در سکوت بودیم که باز هم او لب هایش را جنباند.

@darkhast_romannn

- چرا هیچی نمیگی ترمه؟

نگاهم به پنجره و قطرات باران بهاری بود.

- از چی؟ مثلاً این بارون بی موقع که گند زد به ورزش آخر سالی تو حیاط یا از بوی جوراب نمازخونه و امتحان مسخره ی ورزش برات بگم؟

توپم پر بود و سر مستان خالی اش می کردم.

دست روی دهانش گذاشت و نمایشی عقی زد.

- خیلی کثیف شدی عین داداش مه...

@darkhast_romanni

ادامه ی حرفش را خورد و کمرش را به نیمکت تکیه داد.

- ازش خبر داری؟ حاج بابام هر چی زنگ می زنه جواب نمیده.

مشغول کشیدن خط های فرضی روی خط خطی های نیمکت بودم. نفسی که سنگین از سینه ام بر آمد جواب کاملی بود اما مستان تا ته و توی چیزی را در نمی آورد بیخیال نمی شد.

- ندیدمش، بار آخر که حرف زدیم گفت درستش می کنه ولی...

چندین بار پلک هایم را باز و بسته کردم اما در نهایت قطره اشکی موفق شد که خبر از درد وجودم میداد.

@darkhast_romann

- من چیکار کنم مستان؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part315#

@darkhast_romanm

دل نازک تر از من بود. اشک هایم را با پشت دست پس زده و سعی می کرد لبخند روی لب هایش بنشاند.

- گریه می کنی دیونه؟ اگه گفته درستش می کنه پس می کنه. می دونی کجاست؟

اشک هایم بند نمی آمد.

این چند روز حرف ها روی دلم جمع شده بود و حالا یک گوش شنوا داشتم.

تک سرفه ای کردم.

- خونه ی شقایق خانوم.

متعجب اخم هایش در هم رفت.

- اونجا چرا؟ اصلا مگه می دونه کجاست؟!

فین فینی کردم.
سر درد امانم را بریده بود.

@darkhast_romannn

- اونقدر می دونه که عروسشم اونجاست.
خواهر زاده ی شقایقه، تو نمی شناسیش؟

گیج و مبهوت سر تکان داد و من با همان صدای لرزان لب زدم:

- من رفتم خونشون، با مهراب رفتیم. اونم اونجا بود.

مهراب براش یقه جر می داد و حرص می خورد چرا با لباس بد رفته بیرون؛ این یعنی دوسش داره دیگه نه؟

با تاسف بیشتری چهره ام را از نظر گذراند.

نه از روز رفتن برادرش از روزها پیش دلم حرف زدن می خواست. کلمات همراه با بغض بیخ گلویم چسبیده و هیچ چیزی آرامم نمی کرد.

دست یخ کرده ام را مستان در دستش فشرد.

@darkhast_romann

- بسه ترمه بسه، به من گوش کن، داداشم فقط تو رو دوست داره مگه ندیدی؟ آبروی حاج بابام رو برد تا تو رو داشته باشه الان که ولت نمی کنه. میاد هر جا باشه میاد پیش تو...

دردم این بود جایی نرفته همین جا بود، زیر آسمان همین شهر اما پیش من نبود...

چشم از تخته سیاه کندم. رنگش شبیه به روزهای من بود.

شعار نمی دادم اما تمام این چند روز مانند کسی که در تاریکی مطلق گیر افتاده باشد دور خودم چرخیده بودم و انگار تا او نمی آمد هیچ چیز درست نمی شد.

- ترمه خانوم...

با صدای محمد ابراهیم سرم را از کیف بیرون کشیدم. کلیدها را پیدا نمی کردم.

@darkhast_romann

- با این کلیدا باز کنید. اوس اسد رفته بازار حجره ی سید.

چشمانش به زمین دوخته شده خجالت کشیدنم را نمی دید.

من به این مرد بدهکار بودم. یک آبرو و یک عشق نافرجام...

دسته کلیدی که برای بابا بود اما مهراب از آن استفاده می کرد را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و ممنونی زیر لب زمزمه کردم.

خوب می دانست حال مساعدی ندارم. کل راه را مستان زیر گوشم حرف زده و او خواه ناخواه شنیده بود.

از دلتنگی ها و بی قراری های من برای نامردترین مرد این محله...

@dakhast_romannn

- نگران نباش به زودی همه چیز درست می‌شه.

بی حرف در را بسته و همان جا نشستم.
از خودم، از جدالی که بین مغز و قلبم به راه افتاده و از چیزهایی که دیده و می شنیدم خسته بودم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part316#

@darkhast_romannn

- ترمه، ترمه کجایی؟

کلافه از بی وقفه صدا زدن های عمه رو به مستان کردم.

- عمم اومده من برم ببینم چی میگه.

عصبی دندان قروچه ای کرد.

- زود بیاها کلی حرف دارم بزنم باهات.

سر سری باشه ای تحویلش داده و به طرف در پاتند کردم. عمه چادر محلی به سر انتظارم را می کشید.

- دختر چیکار میکنی تو خونه، بیا این گوشتو بگیر.

با همان سر و وضع تا جلوی در دویدم.

- نمیای تو عمه؟

@darkhast_romann

چادرش را از میان دندان هایش در آورد و با چشم غره ای برایم رو ترش کرد.

- نه، برو یچی تنت کن می دونی که تو این محل همه پشت بوم هاشون کفتر دارن.

در را تا نصفه بستم و تنم را پشتش کشیدم.

- باشه بابام خونه ی شماست؟ ظهر که اومدم نبود آقا محمد گفت رفته بازار هنوز نیومده.

چشمی در دو طرفه کوچه چرخاند.

- علی پیشش رفته، این گوشت و بشور میام دیزی بار می ذارم.

@darkhast_romannn

از خدا خواسته سریع وارد خانه شدم و شماره ی مستان را گرفتم.

تلفن خانه ی حاج فیضی به لطف وراجی های ما همیشه اشغال بود.

- گفتی مهراب اومده خونه؟

مستان پچ پچ وار جواب داد:

- آره مامانم گفت دیشب خونه بوده، صبحهی پاشده رفته.

شانه هایم افتاده و مغموم به دیوار تکیه زدم.

- خب، یعنی بازم میاد؟

@darkhast_romann

جای دنیا خالی بود تا با فحش های رکیکش این منه درمانده را مستفیض کند.

حتی مستان هم دیگر راغب به دلداری ام نبود، نه وقتی که چیزهایی می دانست که نباید می گفت.

- حتماً میاد، بذار اگه اومد و با حاج بابام حرف زدن خبرت میکنم مهمون داریم من میرم فعلا...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part317#

@darkhast_romann

- ترمه گریه می کنی؟ چیشده؟

با صدای بابا دست پاچه اشک هایم را پاک کردم.

- بیدارت کردم بابا؟ چیزی نیست یکم حوصله م سر رفته.

بالشت را روی لحاف ها گذاشت و کنارم روی دو پا نشست.

- نه می خوام برم بازار، میای بیا بریم توام.

با این که اصلا دل و دماغش را نداشتم اما از زیر ذره‌بینش فاصله گرفتم.

@darkhast_romann

- آ...آخه عمه می خواد بیاد اینجا.

دست روی زانوهایش گذاشت و تنش را بالا کشید.

- کلید داره دیگه پاشو بریم.

دلم نمی آمد دلش را بشکنم. بلافاصله ساده ترین لباس هایم را پوشیده و همراهش شدم.

آخرین باری که با بابا برای خرید رفته بودیم دوسال پیش بود.

با موتور قدیمیی که آن روزها به نظرم دود اگزوزش آبرویم را می برد.

@darkhast_romannn

با صدای بوق ماشینی آشنا رنگ از رخم پرید.
هراسان به بابا چشم دوختم که عرق روی پیشانی اش را پاک می کرد.

- اینورا آژانس بود، کجاست؟

با ماشین بریم هوا گرمه بی حوصله تر میشی.

بی حواس چرخی دور خودم زدم.
آن پسر ماشین را پارک می کرد.

- ا...اونجا...اونجاست...

@darkhast_romann

رد دست دراز شده ام را گرفت و به مغازه ی کوچک جنب کوچه رسید.

- من برم ببینم ماشین دارن...

با رفتن بابا بی تعلل به طرفش رفتم. از ماشین پیاده شده و سوی قدم هایش به سمت بابا بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part318#

- صبر کن...

@darkhast_romannn

نیم نگاهی به بابا انداخت و دست در جیب شلوار زغالی اش فرو برد.

بر خلاف دفعات قبل تیشرت آستین کوتاه پوشیده و عینک آفتابی هم نداشت.

- اون بابات بود؟!

بی توجه به لحن متعجبش قدمی جلوتر گذاشتم.

اینجا اسد آباد بود پرنده پر می زد همه می فهمیدند حالا هم نگاه خیره ی یکی از دوستان مهراب به من و این غریبه بود.

- آره...حال بابام خوب نیست، قلبش باتری گذاشتن.

@darkhast_romannn

بیشتر جا خورد. انگار تصورشان از زندگی بابا چیز دیگری بود. باورشان نمی شد در چهل سالگی حال و هوای شصت ساله ها را داشت و در سرش موی سیاه پیدا نمی شد.

- باتری!

با سر تایید کرده و ادامه دادم:

- نه اون نه من هیچ حرفی با شما و اون زن نداریم. بهش بگو اون برای ما مرده ده سال پیش.

مهلت ندادم حرفی بزند. کار آن زن را با چه چیزی می خواست توجیه کند؟

با چند بار عذر خواهی و دلایل پوچ؟

با لحن کوبنده تری اضافه کردم.

@darkhast_romannn

- از این جا برو لطفاً دیگه هم نیاید.

قدم عقب گذاشته‌ام با صدای زمختی متوقف شد.

- زندداش مزاحمه؟

همینم مانده بود به او جواب پس بدهم. پسری که تنها شناختم از او این بود که بچه ی همین اطراف است.
زنجیر دور دستش می چرخاند و حین حرف زدن هم حتی سیگارش را از گوشه ی لبش برنداشته بود.

- شما دخالت نکن...

@darkhast_romann

با حرف پسر مغرور رو به رویی ام تکانی به دستمال یزدی اش داد.

نمی خواستم بحثی پیش بیاید، بابا هم از در آژانس بیرون آمده بود.

تند و سریع کلمات را پشت هم چیده و به طرف ماشین رفتم.

- نه مزاحم نیست شما به کارتون برسید.

تا رسیدنم به بابا منتظر بودم که هیاهوشان بالا برود اما اینطور نشد.

لات های سیدآباد را می شناختم منطق سرشان نمی شد اما به آن پسر و رفتارهایش قلدری نمی آمد.

- چه خبر بود؟

حین باز کردن در عقب خونسردانه جواب دادم:

@darknast_romannn

- هیچی بابا آدرس می پرسید.

رنگ و رویم پریده و عقب را نگاه می کردم که بابا آدرس را گفت و قبل از ما ماشین آن غریبه ی آشنا از کوچه خارج شد.

حتی کنجکاو هم نبودم بدانم حرفش چه بود؛ یعنی بعد از ده سال حرفی هم مانده بود؟

دست لرزان بابا، دستگیره ی بالای در را گرفته و نیم رخش از آینه گذر سن را بیداد می کرد.

با این که ظاهرم به او نرفته بود اما هر دو یک درد را تجربه کرده بودیم.

ماندن.

او بعد از آن زن و من بعد از مهراب...

@darkfast_romann

رفتنش را دیگر با روزها نه که با ثانیه ها حساب می کردم و با این اوصاف او مدت ها می شد که رفته بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part319#

چهره ام در هم رفته و با لذت زبانم را میک می زدم.

- خیلی ترشه؟

با حرف بابا چندتایی از آلوچه ها را در قاشق جمع کرده و مقابل دهانش گرفتم.

- بخور بابا خیلی خوشمزس.

@darkhast_romann

سرش را بالا انداخت و تکخندی زد.

- از من گذشته دیگه، بیا بریم حاجی منتظره.

با چند سرفه ی بلند هسته ای که در گلویم پریده بود را رد کردم.

- حاج فیضی؟ برای چی؟

دستش را پشت کمرم گذاشت و منه پر دردسر را جلوتر از خودش به راه انداخت.

- آره چند روزه می خواد صحبت کنیم موقعیتش پیش نیومده بریم ببینم ماجرا چیه. خیره...

@darkhast_romann

از شلوغی بین کوچه های باریک بازار گذشت و راهش را به سمت راسته ی فرش فروش ها کج کرد.

قدم هایم یاری نمی کرد. من می دانستم حاج فیضی چه می خواست بگوید.

حالا دیگر آلوچه ترشی که بابا با خجالت کوچکترین ظرفش را برایم گرفته بود، خوشمزه نبود.

- به به اوس اسد، خوش اومدی برادر قدم رنجه کردید.

میان احوال پرسی بلند بالای حاج فیضی دستی دور لب هایم کشیده و وارد حجره شدم. بابا را در آغوش گرفته و مردانه دستش را به پشتش می کوبید.

@dalkhast_romann

- ما که همش اسباب زحمتیم...

حاجی دستی که تسبیحش از آن آویزان بود را به سمت صندلی ها اشاره رفت.

- نگو این حرفو من هنوزم تا عمر دارم مدیونتم. بشین برم چایی بیارم این پسره غیبش زده.

با چرخش سرش لب هایم تکان خورد.

- سلام.

برخلاف همیشه که با دیدنم لبخند روی لب هایش می نشست این بار با لحنی متفاوت استقبال کرد.

- سلام دخترم خوش آمدی، بیا داخل.

@darkhast_romann

دست هایم را بالا گرفتم.

- میشه دستام رو بشورم.

در ورودی آبدار خانه ی کوچک حجره ایستاد و اشاره ای به داخل زد.

- بیا باباجان، اسد از خودت پذیرایی کن زنگ زدم سید هم داره میاد.

ماجرا همانی بود که می دانستم. سریع تر وارد شده و با باز کردن آب به طرفش چرخیدم. کنار تک کابینت کوچیک ایستاده و چای می ریخت. الان بهترین فرصت بود.

- میشه به بابام چیزی نگید؟

@darkhast_romann

آنقدر بی هوا و بدون مقدمه حرفم را زده بودم که بی حواس از شیر باز و آب جوش به طرفم چرخید.

- چیزی گفتی دخترم؟

من و من کنان سرم را پایین انداختم.

- از ماجرای مهراب به بابام چیزی نگید، ناراحتی برای قلبش ضرر داره.

عبای خیس شده اش را از تنش فاصله داده و شتابزده استکان و بشقاب ها را داخل سینک می انداخت.

@darkhast_romann

- نمی شه باباجان من یک عمر شرمنده ی اسد میشم، صلاحه که بدونه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part320#

یک عمر؟ نه نه این دیگر نهایت بی انصافی بود.

من فکر میکردم همین روزها همه چیز درست می‌شود....

با دیدن حلقه زدن اشک در چشمانم لا اله الا الهی گفت.

- با مهراب حرف نزدم نمی دونم پایان این ماجرا به خیره یا شر اما اوس اسد باید بدونه. نگران

@darkhast_romann

نباش سید هم گفتم بیاد یک جوری ماجرا رو سر و سامان می دیم.

وقتی تصمیم و مصلحت به این بود خودم را زمین هم می کوبیدم نظرشان عوض نمی‌شد.

برای رفتن از بابا اجازه گرفتم. مخالفتی نکرد و با تاکید به این که با آژانس بازگردم گرم گفت وگو با سید تازه از راه رسیده شد.

هوای گرم و آفتابی حالا ابری شده بود و قصد باریدن داشت.

بلاتکلیف کوچه پس کوچه‌های بازار را طی می کردم.

از نگرانی برای بابا، عمه، حرف مردم از همه چیز خسته بودم.

وقتی به خودم آمدم که باز هم کتاب به دست روی پنجره نشسته و خر پشته را نگاه می کردم.

@dakhast_romann

- چه بارونی هم شده باید به اسد بگم یه گوشی برای خودش بخره اینجوری همش دل نگرونشم.

با حقوق بخور و نمیر بابا که دولت هر روز تصویب می کرد قرار است قطع بشود چه نقشه ها که نداشتند.

حرصم از او را روی همه چیز و همه کس خالی می کردم.

بالاخره کتاب را کنار انداخته و بیرون رفتم.

علی جلوی تلویزیون دراز کشیده و بوی دیزی در خانه پیچیده بود.

عمه با دیدنم به سبزی روی اپن اشاره زد.

- بیار پاکش کنیم ببینم اسد میاد.

@darkhast_romann

بند و بساط را آورده و مقابلش چیدم. باز هم نگاهش به سمت در رفته بود که زمزمه کردم:

- یکم دیگه با حاج فیضی اینا میاد پیش هم بودن.

هومی گفت و مشکوکانه مرا نزد خودش نشاند.

- درست تموم شد؟

سبزی روزنامه پیچ شده را باز کردم.

@darkhast_romann

- نه تازه شروع شده کنکور بدم بعد دانشگاه.

عمه که سر رشته ای در این مسائل نداشت با سر انگشت شانه ام را فشرد.

- دانشگاه شد نون و آب برات؟
ما الان چند ساله فقط پول میدیم والا هیچ نون خشک هم عایدمون نشده.

علی پقی زیر خنده زد.

- خب دنیا درس نمیخونه که پاس شه بره سرکار، ترمه میخواد دانشگاه دولتی بره.

@darkhast_romann

عمه باز هم خودش را به آن راه زد تا آن چیزی که در سر می پروراند به گوشم بکشاند.

- خب که چی آخرش میری خونه شوهر و دستات عین دست من پینه می بنده ولی بگما مردای این خونواده به زن ارزش می دن سختی نمی کشی.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part321#

@darkhast_romanm

علی تای ابرویش را بالا داده و با کم کردن صدای تلویزیون موشکافانه حرف های عمه را گوش می داد.

بند ریحان را زیر دستم کشیدم.

اخلاق عمه را خوب می دانستم، الان نه چند دقیقه بعد دست پر تر به ادامه ی حرف هایش می پرداخت البته اگر علی کفری اش نمی کرد.

- کیو میگی مامان؟

جوابش شد ترش رویی عمه.

- تو سرت به کار خودت باشه!

علی مانند دنیا پرویی نمی کرد. با تک خندی به ظاهر رو چرخاند.

- من نوکرتم هستم چرا می زنی حالا؟

عمه چشم غره ای حواله اش کرد و رو به من با چشمان باریک شده تشر زد.

@darkhast_romannn

- تو باید حرف بزنیا نه اینا، فکر می کنی خبر ندارم نه؟

میگی سرش گرمه بذار حرفی نزنم.

سکوت کرده بودم تا بتازد. نیاز داشتم، به این حمله از سوی بقیه نیاز داشتم تا بر سرم بکوبند و یادم بیاوردند حالا کجا ایستاده بودم.

عمه کفری تر شد.

- با توام ذلیل شده، بگو دیگه من جواب پدرتو چی بدم؟ جواب اهل محلو چی بدم؟

اینبارم بگم دخترمون نخواست، بچگی کرد؟

هر چه بیشتر می گفت بیشتر غرق می شدم.

کافی نبود با آمدن بابا و اضافه شدن حسین آقا به جمع اوضاع خراب تر شد. عمه اجازه ی حرف

@darkhast_romann

زدن به کسی نمی داد و گویا سکوتش تا امروز هم مراعات حال بابا بود.

- نامزدی رو بهم زدن، حاج خانوم پیغام پسغام داده صیغه تمدید نمیشه اینا یعنی بی آبرویی ما.

اصل ماجرا را نمی دانستند. هیچ کدام نمی دانستند. انگار کسی گلناز خانوم را مجبور کرده بود حقیقت را نگوید و پیغام پر آب و تاب تری برای عمه بفرستد.

- چی میگن ترمه؟ نامزدی رو پس دادن؟

با پچ پچ علی سر به زیر اشک هایم را پاک کردم. داد و بیداد عمه خوب فضا را پوشش داده بود.

- با توام مهراب می دونه یا کار مامانشه؟

@darkhast_romannn

می خوای زنگ بزنم بهش؟

دست و پا زدن های علی بخاطر من بود و نمی دانست مهراب وقت آمدن ندارد. وگرنه گفته بودم تنهایم نگذارد من جز او هیچکسی را نداشتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part322#

@darkhast_romannn

- من با حاج فیضی حرف زدم.

حرف بابا، عمه را از بالای منبر پایین کشید.

- یعنی چی برادر من حرف شد برای ما آبرو؟

بابا با آرامش ظاهری تکخندی زد.

- کدوم آبرو؟
من ده ساله چیزی به اسم آبرو تو سید آباد ندارم.

با فشار دندان هایم چشم از نگاه زمین دوخته اش گرفتم.
هر چه نباشد از حسین آقا خجالت می کشید. حالا من هم همپای آن زن برای بی آبرو کردن بابا در یک رده بودم.
با این تفاوت که آن زن مقصر بود و من بی گناه.
با ادامه ی حرف هایش دندان سر جگر درد و دل هایم گذاشتم.

- هر کی تو محل حرفی زد بگو قسمتشون نبود.
با قسمت که نمی شه جنگید، نشد، نخواستن...

@darkhast_romannn

عمه بی رحمانه تاخت و هیچکس ندید در پس حرف های بابا که انگار دردها پشتش خوابیده بود من چه جانی دادم.

- اینو وقتی شب عروسیش فرار کرد گفتم، گفتم قسمت نبود.

والا من که موندم با چه رویی دوباره می خواست بره تو اون خونواده!

حسین آقا سرفه ای کرد و عمه با دیدن حال و روز بابا چشم غره ای نصیب من کرد و سریع رنگ عوض کرد.

- ولی اصلاً خداروشکر که نشد، اگه زن حاج فیضی میگه نامزدی پس دادیم من میرم میگم دخترمون یه خواستگار همه چی تموم داره، ما ندادیمش به این پسره لات بی سرو پا...

@dakhast_romann

دو روز دیگه همین گلناز حرف بی ربط پر نکنه تو گوش ملت.

با لا اله الا الله حسین آقا، علی به شماتت مادرش زبان باز کرد.

- چه حرفیه مامان نامزدی واسه همین کاراست دیگه غلط کرده کسی چیزی بگه.

دق و دلی مرا هم سر او خالی کرد.

- خبه خبه شما از آبرو و حیثیت و نقل دهن مردم شدن چی می فهمین؟

هیچکس حریف زبانش نمی شد برای همان بود که بابا با درخواست قرص هایش بحث دارو و گرانی

@darkrast_romannn

را پیش انداخت تا از شر عمه در امان بماند اما من نه...

با ورودش به آشپزخانه ماتم برد.

- به روح پدرم ترمه حسابتو می رسم با این پسره حرف بزنی، راهتم باهاش یکی نمیشه. تموم شد، تموم...

کاش می فهمید این بپر بپر کردن هایش دردی دوا نمی کرد.

من بازنده بودم حتی اگر صد تاج هم بر سرم می زد و پز خواستگار نداشته و خیالی را بر سر بقیه می کوبید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part323#

@dalkhast_romann

- ترمه جان نوشتی!

با صدای دبیر عربی لبخند به لب نشانده و ورقه را به طرفش گرفتم.

مستان هنوز نشسته و می نوشت.

این چند روز مدام فرار می کرد و امروز بالاخره گیرش می انداختم. حتی اگر به قیمت چرت و پرت نوشتن دو سوال آخر شده بود.

با خروجش از سالن دست در دست سلاله گذاشتم.

- مستان صبر کن.

عصا را زیر بغلش کشید و خودش را به نشنیدن زد. امروز دیگر نمی توانست فرار کند.

- با توام مستان...

@darkhast_romann

با ایستادنم مقابلش سر بلند کرد. چشمانش دو کاسه ی خون بودند و حال درستی نداشت.

- چیشده ترمه؟

این گرفتگی صدا و بغض خفته در گلویش را خوب حس می کردم. هر چه نباشد او دوست جون جونی‌ام بود.

- دو سه روزه می خوام باهات حرف بزنم چرا تحویل نمی گیری خونه هم زنگ زدم جواب ندادید

نفس زنان سلامی به راننده ی آژانس داد و بلافاصله روی صندلی عقب نشست.

@darkhast_romann

راه رفتن با عصا سختش بود و آژانس مقابل در نشان می داد در خانه و خانواده ی حاج فیضی هیچ چیز بهتر از خانه ی ما پیش نمی رفت.

- خانوم سوار نمیشید؟

با عقب کشیدن مستان مردد سر خم کردم.

- میری خونه؟ بیام باهات؟

بالاخره اختیار از دست داد و به کنارش اشاره زد.

- آره بیا.

کم کم ترس به جانم افتاد.
این چند به خیر نگذشته بود.

@darkhast_romann

تمام خبرم از مهراب دعوای او با پسرهای محله ی پشتی بود که علی به گوشم رساند و صدای داد و فریاد دیشبی از خانه ی حاج فیضی که دلیلش را نمی دانستم.

گریه های بی هوای مستان گیج ترم کرد.

- آخه چیشده گریه می کنی؟ امتحان و خراب کردی؟

اشک هایش را پس زد و فین فین کنان دستم را فشرد.

- مامانم گذاشت رفته.

محال ترین چیزی بود که می توانستم بشنوم. حاج خانوم! رفته بود!

@darkmast_romannn

- یعنی چی؟

رو به راننده آدرس را گفت و آرام تر پچ زد.

- یعنی همین ترمه، مامانم رفت، حال حاج بابام بده.

درد خودم کم بود. حالا برای رفتن حاج خانوم هم باید غصه می خوردم.

- حاج خانوم از این کارا نمی کنه که اصلا بابات و داداشت که نمی ذارن گریه نکن.

این خانواده رفتن هایشان باور کردنی نبود.
همانقدر که رفتن مهراب از پیش منه به قول خودش بچه مدرسه ای غیر ممکن بود رفتن حاج

@darkhast_romannn

خانوم از خانه ای که می گفت آرزو هایش را داده تا همیشه پرهیاهو و خوشی درونش باشد هم محال بود.

با رسیدن در کوچه خودمان را جمع و جور کردم، مستان همچنان گریه می کرد.

- حاج بابام گفت بره، آخه...

دستمال کاغذی را زیر چشمانش کشیدم که با نجوایی آرام زمزمه کرد.

- آخه یه زن دیگه هم داره.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part324#

@darkhast_romannn

- ترمه...

با صدای اوج گرفته ی بابا لیوان از دستم رها شد و چشم از خانه ی حاج فیضی گرفتم.

- بله؟

با تاسف کتاب ها را به طرفم گرفت.

- اینا رو علی آورد جا گذاشته بودی، کجا زل زدی؟

خسته از دید زدن های خانه ی آجر نمای حاج فیضی کمرم را به کابینت چسبانده و کمی به چشمانم استراحت دادم.

- خونه ی مستان اینا. بابا!

@darkhast_romannn

استکان را داخل بشقاب گذاشت و برای خودش چایی ریخت.

- چیشده بگو...

لب هایم را تر کردم. بابا رفیق گرمابه گلستان حاج فیضی بود.

- حاج فیضی زن داره؟ یعنی داشته قبلاً؟

ریش های سفید شدش را در مشتش گرفت.

- غذات گرمه بشین بخور.

@darkhast_romannn

با سماجت سر خم کردم.

- داشت؟ مستان گفت حاج خانوم گذاشته رفته...

چای تازه ریخته اش را نخورده کنار گذاشت.

- تو زندگی اونا کاریت نباشه این مادر و دختر آدمای اهلی نیستن.

پا روی زمین کوبیده و دو زانو کنارش نشستم.

- من نگرانم مستانم.

برای بار اول بود که بابا در این مدت غیظ کرد.

@darkhast_romanni

- نباش اون نگران تو نبود وقتی پشت گوشی دادا داد گذاشته بود و که...

با صدای اذان حرف هایش را برید و به پا خاست.

دست بردار نبودم.

باید می فهمیدم چرا خانه ی همیشه آرام همسایه ی روبه رویی آشوب شده بود.

- من چیزی نمیگم بهشون ولی واقعا زن داشته حاجی؟

بابا با حرص صورت سرخ شده اش را دست کشید.

از گفتن این ماجرا رنج می برد و این حد از حرص را نمی توانستم باور کنم. .

@darkhast_romann

- داشته... داشته به موقعش...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part325#

کتاب به دست طول و عرض حیاط را طی می کردم و به ظاهر حواسم به درس بود اما حرف های بابا و حاج فیضی را گوش می دادم.

با صدا زدن بابا شال را از روی بند کشیدم.

@darkhast_romann

- سلام بله؟

بابا بی میل به طرفم چرخید.

- درس میخونی؟

بلبل وار جواب دادم:

- نه دیگه تموم شد.

حاج فیضی پشت در ایستاده اما مخاطبش من بودم.

- علیکم السلام دخترم اگه وقتت آزاده چند دقیقه ای پیش مستانه باشی من باید برم جایی.

@darkhast_romannn

کیفور از این که به خواسته ام می رسیدم سریع پا تند کردم.

- چشم الان میرم.

چادر را از کمد برداشته بودم که بابا وارد خانه شد.

- چخبرته آروم.

از بعد ماجرای نامزدی و بهم خوردنش بابا حسابی با خانواده ی حاج فیضی سنگین شده بود و حتی حرف شان را هم بزور می زد.

@darkhast_romann

- نرم؟

اشاره ای به چادرم زد.

- داری میری دیگه.

لبخند به لب کمی خودم را لوس کردم.

چرا بقیه نمی فهمیدند این بیخبری شب و روزم را گرفته بود. می رفتم تا شاید خبری از او باشد.

- مستان دوستمه بابا.

@darkhast_romannn

طبق عادتش چایی از سماور برای خودش ریخت و با اخم های در هم یک حبه قند برداشت.

- دوستیش مثل دوستی پدرشه، الان برو ولی دیگه نه.

این جبهه گرفتن بابا را درک نمی کردم. هیچوقت خدا به دوستانم گیر نداده بود که این بار دومش باشد.

با چفت کردن چادر زیر گلویم این سوی اپن ایستادم.

- چیشده بابا مستان چیکار کرده ازش بدت میاد؟

استکان را از لب هایش فاصله داد.

@darkrast_romann

- برو به کارت برس کلید هم ببر باید یه تک پا برم جایی بیام.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part326#

مردد در نیمه باز را به داخل هل داده و نگاهم در حیاط بهم ریخته شان چرخید.

فقط یک روز از نبودن حاج خانوم گذشته بود!همزمان با قدم هایم مستان را نیز صدا می زدم اما الان تا اینجا که وسط سالن ایستاده بودم جوابی از جانبش نمی شنیدم.

این خانه مانند سابق رنگ و بوی زندگی و طراوت نداشت.

شیشه ی شکسته ی گلخانه و چراغ های خاموش حس بدی به وجودم می انداخت.

@darkhast_romannn

انگار حاج فیضی هم مانند پسرش به یک زن در زندگی اش قانع نبود.

سکوت این خانه را بار اول بود می دیدم.

با یادآوری شب عروسی و هلهله در جای جای این خانه پا تند کرده و به سمت اتاق مستان رفتم.

اگر چند ثانیه دیگر هم به خاطرات پر و بال می دادم شک نداشتم پله ها را بالا دویده و مقابل اتاق او می ایستادم.

- مستان؟

چند تقه ای به در زده و به محض پایین کشیدن دستگیره با اتاق خالی رو به رو شدم!

ترسیده از اتاق او خارج شده و در اتاق محمد ابراهیم را باز کردم. هیچکس نبود.

@darkhast_romann

کم کم ترس بیشتر به جانم می افتاد.

اتاق آخر برای حاج خانوم و حاج فیضی بود.

نگاه گذرایم را به آنجا انداخته و خانه ی خالی دهن کجیی شد برایم.

حاج فیضی که گفت مستان خانه بود!

حتی از پله ها بالا دویده و دستگیره ی در اتاق مهراب را هم بالا و پایین کردم. با این که قفل بود اما می توانستم بوی او را حس کنم.

به سختی دل کنده و از پله ها پایین دویدم.

@darkhast_romann

- یعنی چی خونه نیست، همه جا رو دیدی؟

سرکی در آشپزخانه کشیده و مصمم جواب حاج فیضی را دادم.

- بله همه جا رو دیدم نیست.

لا اله الا الهی گفت و کلافه نالید:

- توکل بر خدا، بمون همون جا دخترم الان میام شاید برگرده خونه.

از این همه بدبختی در زندگی شان حتی من نیز به تنگ آمدم.

مستان کجا رفته بود؟

دلم شورش را می زد.

با خوردن لیوانی آب روی صندلی آشپزخانه نشستم.

مهراب آن شب مرا روی همین صندلی گذاشت تا برود و حساب آن دختر را برسد. برای عکس گذاشتنش در فضای مجازی غیرتی شده بود.

سرم از حجم این فکر ها درد می کرد و من خودآزاری را تمام نمی کردم.

@darkhast_romann

به اندازه ی تمام عاشقانه های نابی که نداشتیم دلتنگش بودم.

دلتنگ نخندیدن هایمان، دلتنگ قدم نزدن و نگاه های عاشقانه مان.

حتی دلتنگ همان آغوشی بودم که چند بار بیشتر نچشیده بودمش.

با کوبیده شدن در خانه از جا پریدم و با بیرون رفتنم نفس در سینه ام حبس شد.

@darkhast_romanm

با کوبیده شدن در خانه از جا پریدم.

- زیر گوشم نق نزن ببینم این دختره کجاست؟مستان... مستان...

خشک شده از شنیدن صدایش بعد از چند روز، دست به صندلی گرفتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part327#

مرا ندید. با شتاب به سمت اتاق ها رفت.

قلبم در دهانم می زد، باورم نمی شد آمده باشد بعد از چند روز...

با بلند شدن تلفن خانه پاتند کردم اما گویا مهراب تنها نیامده بود.

- مهراب بیا گوشی...

همزمان با من در پذیرایی قدم گذاشت. نگاهش نمی کردم اما او...

لعنت به من و اینجا بودنم.

پاهایم می لرزید، تمام وجودم چشم شده بود برای دیدنش اما عقلم نهیب می زد.

@darkhast_romanni

بعد از چند روز با زنش آمده بود!

- خونم حاجی...

تلفن را جواب داده و هنوز هم سنگینی نگاهش روی صورتم بود. کاش پاهایم یاری می کردند تا فرار کنم.
تاب دیدنش با آن دختر را نداشتم.
مکالمه اش با حاج فیضی به همان یک کلمه ختم شد.

- زنگ زده گل پسرش بیاد باید وایسیم، بیا بشین.

جو سنگین بود و این وسط من حتی نفس هم نمی کشیدم.

@darkhast_romanmi

با هر قدمی که نزدیکم می شد بیشتر دست و پایم را گم می کردم.

با گرمی دستش روی بازویم به خودم آمدم.

نمی دانم چطور اصلاً آن زور از کجا آمد که خودم را عقب کشیدم.

- وایسا ترمه...

می لرزیدم. آن هم در هوای دم‌کرده که عرق از سر و روی بقیه می ریخت.

دمپایی هایم را لنگه لنگه پا زدم و چادر افتاده روی شانه هایم را بالا کشیدم.

حالم قابل توصیف نبود. الان فقط اتاقم را می خواستم. پشت درش کز کنم و...

نمی دانم باقی اش را نمی دانستم وقتی دنبالم راه افتاده و با قفل بودن در حیاط بالاخره کنارم رسیده بود.

@darkhast_romannn

- مگه با تو نیستم!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part328#

برای بار دوم داغی انگشتانش را روی چانه ام حس کردم.

- به من نگاه کن ببینم، کجا سر خرو کج میکنی یهو...

من که روی او را نداشتم، می دانستم اگر نگاهش کنم حسرت رهایم نمی کند.

ما برای هم نبودیم و این یعنی من تمام این دو ماه را در رویا دست و پا زده بودم.

@darkhast_romanm

با کشیدن انگشت روی لب هایم تکانی خورده عقب کشیدم.

- قهری یا چی جوجه؟ بیا برو تو خونه این چیه انداختی سرت، همه چیت معلومه!

حرصی لبخندی روی لب هایم نشست. بغض نمی‌گذاشت زبان تکان بدهم اما در دلم غوغایی به پا بود.

می خواست من و آن دختر یک جا باشیم، برایم غیرتی می شد و دنبالم راه می افتاد، او یک طوری اش بود یا من؟

حرف ها داشتم برای گفتن... ولی تمامش در هل دادن در بسته شده، بی نتیجه ماند.

- چاکریم داش مهراب!

@darknast_romannn

صدای مصیب بود، با فسقله قد و قواره اش فاز لاتی داشت.

عصبی از این که او باز هم برایم غیرت خرج می کرد، زبان روی لب هایم کشیدم.

- م... مصیب...

مهراب که متوجه قصدم شده بود، دست روی شانه ام گذاشت و مرا کامل پشتش کشید اما برایم مهم نبود.

اصلا این چادر که چیزی نشان نمی داد!

مصیب با توجه اش به من کفتر از دستش رها شد.

- میشه در ما رو از حیاط باز کنی... موندم پشت در بابام نیست.

@darkrast_romannn

کلمات را پشت هم مانند بلبل گفتم و اشک هایم نریخت. انگار آن بغض لعنتی فقط برای مهراب بود.

- رو چشمم آبجی اساعه...

گفته و با یک جهش کوتاه در حیاط مان پرید.

با کشیده شدن چفت در، مصیب با لباس های گرد و خاکی در درگاه نمیایان شد. روی ماسه های گوشه ی حیاط پریده بود.

- کار دیگه ای ام هست؟

بعد از سکوت عجیب و غریب مرد کناری ام که در این چند ثانیه نفس های کش دارش را به گوشم کشانده بود، مچ پسرک بیچاره را گرفت و حین بیرون کنار کشیدنش از جلوی در غرید:

@darkhast_romann

- بزن به چاک تا دک و دهنتو سرویس نکردم.
دیگم رو این دیوار نبینمت!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part329#

به خیال خودم از او فرار کردم ولی با چرخش کلید روی در و صدای غرشش قدم هایم سست شد.

- واسه حرف زدن با من فقط لالی؟
صبر کن ببینم.

چادر روی شانه هایم افتاده و او با غیظ بی توجه به در نیمه باز حیاط سمتم می آمد.

@darkhast_romanni

- نکن ترمه با من از این بچه بازیا نکن، نمی خوام هم حساب این بچه ک...ی رو برسم، هم حساب تورو که با یه متر تور پریدی وسط کوچه!

دست به کمر مقابلم ایستاده و با نفس های تند و پشت سر هم خودش را آرام تر می کرد. نمی خواست در عصبانیتش بلایی سرم بیاورد.

اصلا مگر چیزی هم از من مانده بود؟

با دیدن اشک های روان شدنم مشتش را چند باری روی پایش کوبید و با نرمش کم رنگی گفت:

- قرار محضر گرفتم، هفته ی بعد تمومه.

نفس سنگین شده ام را بیرون دادم. هنوز هم مغرورانه رفتار می کرد انگار نه انگار چیزی در وجودم شکسته و رفته بود.

@darkhast_romann

- برام مهم نیست.

هق هقم خط بطلانی بود روی تمام افکارم. من نمی توانستم مانند او باشم هنوز هم جانم برایش می رفت و او خوب این را می دانست.

با تمام آن عصبانیتی که در وجودش بود تک‌خندی زد و دست جلو آورد.

- دهن من و گ...دی دوساعته مچلم تا صداتو بشنوم بعد میگی مهم نی؟ مهم نباشه ببینم ته هفته ی بعدم همینجور برام قیافه میگیری یا نه.

مسخره می کرد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

افسار زبانم بریده و بالاخره ترمه ی زبان دراز وجودم هر آنچه در خانه شان به مغزم آمده بود را گفت.

@darkhast_romann

- دارم جای توام هم خجالت میکشم. انگار نه انگار که زن داری و دنبال یه یکی دیگه ای. خانوادگی عادت کردید به یکی قانع نباشید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part330#

@darkhast_romann

پاکت سیگارش را بیرون کشید و با ضربه ی دوانگشت نخی میان انگشتانش افتاد.

- من به توعه سرتق قانعم حرف مفت بار من نکن.

از نزدیکی اش و بوی عطری که مانند همیشه با بوی سیگار در هم آمیخته بود اخم هایم در هم رفت.

فندکش را از زیر سیگارش کنار کشید و مقابل صورتم گرفت.

- کار حاجی هم گردن خودش. حساب کتابا رو قاطی نکن که خودت پات گیر میشه واسه اوس اسد!

خودم کم بودم حالا بابا را هم قاطی می کرد.

می دانستم بحثم با او به جایی نمی رسد، کم که نمی آورد هیچ تازه با حرف روی حرف آمدن زیاده روی هم می کرد.

نگاهم به کوچه بود که با توقف ماشین محمدابراهیم سیگارش را زیر پا انداخت.

@darkhast_romannn

- بله پسر خوبه حاجی هم رسید.

شتابی به قدم هایم دادم که مقابل در مانع شد.

- بکش سرت اون لامصبو!
کجا میای با این سرعت؟

حواسم به درهای باز شده ی ماشین بود که پر چادر را گرفت و روی موهای بازم کشید.

- همین جوری کاراتو بکن ببین تهش تو این محله شر به پا می شه یا نه...

در برابر نگاه مبهوت محمدابراهیم از حیاط خارج شد و رو به مستان کرد.

- تو کجا رفتی یه ایل و ریختی بهم؟

@darkhast_romanni

مستان به سختی سعی داشت به عصایش تکیه دهد که به کمکش رفتم و محمد ابراهیم با چند کلمه برادر کله خرابش را عقب کشاند.

- می خواسته بره پیش حاج خانوم.

راه رفتن برای مستان سخت بود. علاوه بر آن صورت خیس از اشکش هم دیدش را تار می کرد. با آمدن محمد ابراهیم خودم را عقب می کشیدم که کوچه در ظلمات فرو رفت و نچ کلافه ی مهراب بلند شد.

- آی مرده و زندتوتو از صبح شل کن سفت کن راه انداختن.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part331#

با سنگینیی، شانه ی مستان سفت تر او را چسبیدم و کمی بعد روشنایی در کوچه به پا شد.
محمد ابراهیم بود. چراغ قوه ی گوشی اش را روشن کرد و به صورت مستان گرفت.

- درد داری؟ پیش پله ها بغلت می کنم.

مستان چنگی به دستم زد.

- نه داداش با ترمه می تونم بیام.

محمد ابراهیم با کلافگی نفسش را بیرون داد.

@darkhast_romann

- لجبازی نکن همینجوریم همه رو نگران کردی، کی بهت گفت بدون خبر پاشی بری؟

مستان آخرین پله را هم با نفسی منقطع گذراند و دستش را از دست برادرش کشید.

- می خواستم برم با مامان حرف بزنم برگرده خونه.

هیچکدام خبر نداشتند در خانه مهمان ناخوانده دارند که اینگونه از اسرار این چهار دیواری می گفتند.

- چی بگی بهش؟ من رفتم قبول نکرد بیاد، فعلاً حاجی رفته پیشش.

@darknast_romannn

مستان بی توجه به اوضاع و احوالش در راهرو مکث کرد.

- جدی رفته پیش مامان؟

خواهر و برادر پاک مرا یادشان رفته بود. علاوه بر آن دختر من هم غریبه بودم دیگر...

- آره، قضیه برای امروز نیست برای ده سال پیشه، حاجی قصدش خیر بوده ولی انگار اشتباه کرده.

چشمانم در تاریکی این سو و آن سو می چرخید. بعداً اخبار تکمیلی را از مستان می گرفتم.

حالا نگاه درد گرفته ام در پی مهراب می چرخید.

با صدایش تشرش هر دویشان سکوت کردند.

@darkhast_romann

- شاهکار حاجی‌تون رو کردید تو بوق و کورنا که چی؟ افتخار می کنین؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part332#

- چرا برق نمیاد اه مسخرمون کردن.

صدای کلافه ی مستان نگاهم را از آشپزخانه جدا کرد.

در تاریکی قد و قامتش مشخص بود که این طرف و آن طرف می رفت و شش دنگ حواسش به همسرش بود.

از تاریکی می ترسید...

@darkhast_romannn

- زنگ زدم اداره برق، سیم کابل ها رو دزدیدن وصل می کنن نیم ساعته.

مهراب با حرف محمد ابراهیم از آشپزخانه سرک کشید.

- حاجی کی میاد؟ اد امشب باید بازیتون بگیره دیگه نه...

برخلاف او برادر بزرگترش با آرامش همیشگی بعد از تنظیم کردن چراغ قوه ی گوشی رو به او کرد.

- عجله داری برو، اینجا دیگه باهات کاری نیست...

@dakhast_romannn

از خدا خواسته رو به دخترک کرد. به جز یک سلام با هیچکس حرفی نزده بود.

- پاشو برسونمت خونه کار دارم. نسخه رو بده آخر شب برگشتنی خودم دارو ها رو میخرم میارم.

چند کلمه ی ساده بود اما مرا شکست. خیلی راحت حرف می زد. مانند یک زن و شوهر واقعی...

به دختری که از دستش گرفته و خانه را ترک می کردند نمی آمد هفته ی بعد طلاق بگیرد.

خودش را نمی دیدم اما صدایش در خانه پیچید.

- مستان به حاجی بگو امشب نمی تونم بیام خونه فردا سر صبح میرم حجره، تلفن های منو جواب نمیده...

@darkness_romannn

دست مشت شده ام را مستان زیر انگشتانش کشید و از میان دندان هایش غرید:

- با چه اجازه ای ورداشته اون دختره رو آورده خونه ی ما؟

اگه به مامان نگفتم.

هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. فقط آن که بازی بدی بود. به تاوان دلی که شکستم بارها قرار بود بشکنم، آن هم جلوی چشمان محمد ابراهیم...

- کشش نده مستانه اگه حاج خانوم اومد حرفی نزن به حد کافی شرایط بد هست اگه بدونه دختر اون زن اومده خونه دوباره همه چیز و از سر میگیره.

@darkhast_romann

مستان هنوز به قوت اولیه اش عصبی بود.

- داداش مهراب فقط از مامان حرف شنوی داره، مگه نگفت طلاقش میده پس آوردنش تو خونه چیه؟

تازه میگه شب نمیاد، انگار کمشه همش اونجاست که...

با دیدن منه بهم ریخته ادامه ی حرفش را خورد و صورتش را میان دستانش گرفت.

هیچگاه واقعیت ها را تا به این حد آشکار در زندگی ام لمس نکرده بودم.

آسمان می رفتم و زمین می آمدم تمام بود، ماجرای عشقی بچه‌گانه ی من و پسر ناخلف حاج فیضی ادامه اش فقط عذاب بود.

چیزی که من احمقانه به جان خریدمش...

@darknast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part333#

- این مسکنو بخور یکم استراحت کن. چرا حواست نیست پات شکسته!

غرغرم در اتاق پیچیده و نمی گذاشت صدای بابا را بشنوم.

محمد ابراهیم به زور آورده بودش تا در تاریکی بیرون نماند.

- زنگ زده بودم آژانس ترسیدم بیاد منتظر بمونه هول هولکی پوشیدم برم بیرون، اصلا یادم به پام نبود.

@darkhast_romann

گوشی را کنار آینه گذاشته و ماژیک را از لبه ی تخته وایت‌بردش برداشتم.

- فردا برو حتماً دکتر، روش یادگاری بنویسم؟

با تکخندی به تاج تخت تکیه زد.

- آره، یادته آرزمون بود دست و پای یکیمون بشکنه روش نقاشی بکشیم؟

کنار پایش نشستم و او با حسرت ادامه داد:

- ولی امروز اصلاً الان یادم نبود حتی پام شکسته، نمی دونم چرا اینجوری شدیم ترمه قبلاً همه چیز خیلی خوب بود، همین دو ماه پیش دعا دعا می کردیم تابستون بشه حتی واسه جشن تولد توام نقشه داشتیم، یادت میاد؟ قضیه ی سوپرایز و اینا رو؟

@darkhast_romann

یادم که بود اما نمی خواستم بگویم. در نقشه های ما محمدابراهیم نقش پر رنگ تری داشت.

مردی که با تمام بدی هایم حواسش به من بود. حتی امشب وقتی که برادرش رفت او جور عوض کردن حال و هوایم را به دوش کشید.

- همه ش گذشت.

دست زیر چانه زده و به آرامی زمزمه کرد.

- کاش دوباره همه چیز عوض بشه، برگردیم شب عروسی اونوقت نمی رفتی، همه چیز الان یه جور دیگه بود.

@darkhast_romann

در سکوت خط را کج کرده و قلب سه بعدیی که کشیده بودم را لمس کردم. روی آن توری سبز رنگ چندان به چشم نمی آمد اما کافی بود.

کاش می شد هر آرزویی را این گونه لمس کرد. حداقلش می شد فهمید ارزش جنگیدن دارند یا نه.

مستان که گمان می کرد آخر حرف هایش را نشنیده ام دوباره تکرار کرد.

- ترمه اگه بر می گشتی شب عروسی بازم داداش محمدم و ول می کردی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part334#

جوابش را فهمید. بی آن که بگویم و بشنود.

@darkfast_romannn

سکوت طولانی شده ی بینمان دوباره او بود که به حرف آمد.

- ما آدما همینیم دیگه، یکی دوستمون داره و دوسش نداریم، اونوقت خودمون رو برای یکی می کشیم که اصلا یادش به ما نیست.

حرف هایش دلم را می سوزاند. عذاب وجدانی که نسبت به محمد ابراهیم داشتم غیر قابل انکار بود.

با زنگ گوشی‌اش تنم را کش دادم و لبخند کم رنگی روی لب هایم نشست.

حاج خانوم بود.

مستان با شوق گوشی را دم گوشش گذاشت.

- مستان خوبی مادر؟ برای چی با این پا بلند شدی راه افتادی تو کوچه ها؟

@darknast_romanno

بعد از سلام پر ذوق مستان، شروع به گلایه کرده بود. میان مکالمه آن ها در و دیوار اتاق را نگاه می کردم که بالاخره مستان مرا از افکار وحشناکم بیرون کشید.

مثلاً فکر به این که مهراب شب ها در آن خانه می خوابید.

- مامانم بر می گرده خونه، حاج بابام راضیش کرده.

با لبخند او من نیز لب هایم منحنی شد. می دانستم حاج خانوم زنی نیست که خانه و کاشانه اش را رها کند.

بر خلاف آن زن که زار و زندگی و دخترکش را گذاشت و رفت.

- خب مگه غیر این بود؟ حرف و مشکل تو هر خونه ای هست دیگه...

@darkhast_romannn

نچی کرد و دستی به صورتش کشید. چشمانش پف کرده و سرخ بودند.

- حرف الکی که نبود ترمه، حاج بابام ده سال پیش وقتی عموم مرده زنش رو صیغه کرده، می دونی کی؟
همون شقایق که گفتی، اون هم زن عموم بوده هم زن بابام...

گفت و با حرص تکخندی زد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part335#

@darkhast_romann

- داداش مهرابمم شده مدافع حقوق اون زن، میبینی که دخترشو هم عقد کرده.

ماژیک را روی میز انداختم.

- دختر خواهرشه.

با حرفم اخم هایش کمی باز شد.

- چی؟ یعنی دختر خودش نیست؟ من فکر کردم دختر عمومه یعنی فکر کردم حاج بابام بخاطر این دختره باهاش...

با صدا نفسش را بیرون داد و موهایش را میان چنگ هایش فشرد.

@darkhast_romann

- دارم دیونه میشم ترمه، اصلا این شقایق اون دختره هر کی که هستن به ما چه، به داداشم و بابام چه که شدن حامی اونا؟

ببین زندگیمون به چه روزی افتاده...

اصلاً مگه داداشم تو رو دوست نداشت چرا رفته پیش اون؟

می گفت و گریه می کرد. ته تغاری خانه تحت فشار بود و حرف هایش بغض مرا نیز تشدید می کرد.

کل این خانه پر از او بود. عکس هایش، بوی عطرش. باید فرار می کردم وگرنه قلب سرکشم باز هم یادش می رفت چه بلایی سرش آمده و ساز ناکوک می زد.

- ترمه خوابی؟

@dalkhast_romannn

با صدای بابا چشم هایم را دست کشیدم و کتاب را کنار انداختم.

- نه بابا کارم داری؟

در اتاق را با جرجر باز کرد و در چارچوب ایستاد.

- حاج فیضی و خانومش اومدن بالاخره.

بی هدف نگاهی از پنجره بیرون انداخته و به طرفش چرخیدم.

- حاج خانوم رفته بود همه چیزشون داشت بهم می ریخت خوب شد برگشت.

اهومی گفت و همان جا روی دو پا نشست.

@darkhast_romann

- تقصیر فیضی شده بعد ده سال نباید پرده از این راز بر می‌داشت.

کنجکاو شده بالا تنه ام را جلو کشیدم.

- شمام می دونستی؟ الانم زنشه یعنی؟

خواب از سرم پریده و کنجکاو به لب های بابا چشم دوخته بودم که حرف را عوض کرد.

- می خواستم راجع به خونه باهات حرف بزنم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part336#

@darkhast_romannn

فکر این که شاید آن زن و برادر زاده اش دور و اطراف بابا پیدایشان شده بود، اخم هایم را در هم برد.

- خونه چی شده؟

نگاهش را یک دور کامل در اتاق چرخاند و در آخر نفس خسته اش را بیرون داد.

- میخوام بفروشمش، یه مشتری دست به نقد هست می خره هم سه دنگ رو هم شش دنگ رو هر چی باشه مهم نیست به بنگاهی سپرده بوده.

هنوز هم حدسم روی آن زن بود.

@darkhast_romann

من مثل مستان نبودم تا از آمدن زنی که نام مادر برایش زیادی بود غرق لذت شوم.

- یعنی چی بابا؟ بفروشی چیکار کنی؟

دستش را در هوا تاب داد.

- کار و بار ندارم، اون موتور هست ولی دستم به سوار شدنش نمی ره.
با حسین حرف زدم پایین ها می شه یه خونه ی نقلی اجاره کرد، بیشتر پول هم تو بازار میدم دست حاج فیضی برای کار.
میگفت مال پسرا رو داده الان شریک نداره. خدا خواست دو سه ساله باز می تونیم خونه دار بشیم.

تمام هم و غمم در آن لحظه شد این خانه. از این جا رفتن را حتی در خواب هم نمی توانستم ببینم.

@darkhast_romann

اینبار نگاه منتظر بابا بود که صورتم را می کاوید.
بلافاصله و بی فکر جوابی که مد نظرش بود را دادم.

- خیلی خوب می شه اینجوری...

با این اوضاع قلبش حتی اگر سیاهی شب را سپید میخواند هم مخالفت نمی کردم اما رفتن از اینجا فکرش هم اشک را به چشمانم مهمان می کرد.
چشم بستم و خودم را به خواب زدم.
فکر رفتن از اینجا برای بابا سنگین تر بود که کل آن شب و روزهای بعد را در حیاط قدم می زد و رج به رج دیوارها را از بر می کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part337#

@darknast_romannn

- میای خونه ما؟

در خانه را چند باری کوبیدم و ناامیدانه رو به مستان کردم.

- نه تو برو با این حال سرپا نمون، منم برم خونه ی عمم اینا شاید بابام اونجا باشه.

بعد از گذر یک هفته روال خانه ی حاج فیضی درست شده و طبق گفته های مستان حاج فیضی سرسختانه به دنبال باطل کردن آن ازدواج مصلحتی مهراب بود.

مهرابی که الان هم در خانه بود و از پشت بام ریزبینانه ما را نگاه می کرد.

مستان خسته از یک پا ایستادن بالاخره تسلیم شد.

@darkhast_romannn

- اگه عمت اینا خونه نبودن بیا اینجا باشه؟

یا شیطنت بوسه ای روی گونه اش گذاشته و میان غرغرهایش به راه افتادم.

دلم شور می زد، نه آن که عمه بار آخر برایم دنبال شوهر می گشت می ترسیدم باز هم مطرح کند.

او رگ خواب بابا را بلد بود آن قدر می گفت تا راضی شود.

همان هم شد.

سق سیاهم کار دستم داد و وقتی بر سر سفره ی ناهار نشستم عمه دوباره بحث درس و مدرسه ی مرا پیش کشید.

فهمیده بود درس خواندن را دوست دارم مدام حرف دختر همسایه شان و مانع نبودن ازدواج برای درس را می زد.

@darkhast_romann

- ها والا این مریمِ، عصمت خانوم پنج ساله رفته خونه بخت امسال معلم شد بچه هم آورده ها با بچه و شوهر درسشو خوند. عیبش چیه درسه دیگه...

خودش می گفت و خودش تایید می کرد و هر از چند کلمه میان حرف هایش من و دنیا را مخاطب قرار می داد:

- لباس بپوشید شب مهمون داریم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part338#

@darkhast_romanm

- یعنی چی می خوان منو ببینن؟ عمه بیخیال نمیشه نه؟ خب من نمی خوام آخه یعنی چی؟

دنیا حین خواندن آهنگی زیر لب نچ بلند بالایی تحویلم داد و رژ ملایمی را روی لب هایش کشید.

- می ترسه پسر به این خوبی بپره نمی دونی چقدر هوله هم مامانم هم عمم خوب چشمشونو گرفتی...

ناخونی که بی رحمانه با دندان کنده بودم را با حرص فوت کردم.

- چی هست مگه خب بپره اصلاً، بخدا من نمی خوام...

قری به گردنش داد و شومیزی از کمد بیرون کشید.

@darkhast_romanm

- قیافه رو بگذریم ولی مایه دار تر از پسر حاجیه، راستی...

با باز شدن در و ورود علی به اتاق زبان به دهان گرفت.

- مامانم کارت داره ترمه...

گفت و پیراهنی که دنیا روی هوا این طرف و آن طرفش را برانداز می کرد بی هوا از دستش کشید و گوله کرده زیر پا انداخت.

- توام یچی درست حسابی تنت کن رسیدن...

دنیا دیوانه شده با حرص مشتی به شانه ی علی زد و شومیز چروک شده اش را از روی زمین برداشت.

@darkhast_romannn

- سرت و بکن خودت من هر چی دوست داشته باشم می پوشم خر...

بحث شان مثل همیشه طول نکشید. علی حسابی از این مهمانی ناراضی بود و این را وقتی دوشا دوشش از اتاق بیرون می رفتیم به زبان آورد.

- مامان داره سر دایی رو می خوره که این وصلت خیره به صلاحه، کاری نکنی می دوزن می برن تنت می کنن برو منم پشتت هستم.

با دمی عمیق به سمت بابا رفتم. تنها نشسته و چشم به در دوخته بود.

با رسیدن کنارش لب باز کردم.

- بابا نمیشه من برم خونه؟ درس دارم.

@darkast_romann

در جایش جا به جا شد و متفکر جواب داد:

- شام دعوتیم کجا بری بشین بعد شام میریم.

صدای هیاهوی شان می آمد که علی کنارم زد. بد شروع کردنم به کنار بابا چرا در فکر بود، شک نداشتم عمه نهایت زورش را زده و می زد

- من میبرمش دایی بره درسشو بخونه اینجا کاری نداره که، شامم می برم براش.

بابا که حالا برای خوش آمدگویی بلند شده بود نتوانست جوابی بدهد و تیرمان به سنگ خورد.

علی با حرص دستش را روی لب هایش کشید. تیپ رسمی مهمان ها کمی غیر معقول بود.

@darkhast_romann

- همون اولش می گفتی نمیخوای این پسره رو دیگه، بیا اومدن خواستگاری!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part339#

سلام سرسریی دادنم را ندید گرفته و مادر و خواهر حسابی مشغول بوس و بغل شدند.

واقعاً همه چیز رنگ جدی بودن می‌گرفت یا فقط من از هول به توهم افتاده بودم!

عمه با ظاهر سازی دستی روی شانه‌ام کشید و به سمت اتاق روانه ام کرد.

- برو لباس هاتو عوض کن عمه جان.

@darkhast_romannn

گفت و به طرف خواهر شوهرش چرخید تا این بی میلی آشکار را توجیه کند.

- از مدرسه اومده دم امتحانات هم هست دیگه هوش و حواسش به درسه. بشین خواهر خوش اومدید...

با گام های بلند پشت به آن ها کرده و بدون در زدن وارد اتاق شدم.

دنیا گوشی به دست خشکش زده بود.

- آره حالا بذار زنگ می زنم بهت فعلا بای.

قبل از آن که او من بپرد به حرف آمدم.

- اومدن خواستگاری می دونستی تو؟

@dastkhast_romann

موهای فر کرده اش را از جلوی چشمانش کنار زد.

- خب آره دیگه خل پس چی میگم بهت از صبح. عمم گفته حرف ها رو بزنین اگه اوکی بودین هفته ی بعد عقدکنون بگیرین.

از حرص به خنده افتادم.

- چه جالب!

مشغول بازی با دماغش بود. قصد عمل کردنش را داشت تا از اینی که بود بدترش کند.

- چته حالا؟ مگه دایی بهت نگفت؟

@darkhast_romann

نفس پشت لپ های باد کرده ام را با صدا بیرون دادم و به لباس هایی که شک نداشتم از خانه مان آورده چشم دوختم. همه چیز جدی بود فقط الان مرا خبر کرده بودند.

بی حرکت وسط اتاق ایستاده و به فکر چاره بودم.

همین خواستگار کم بود. البته خواستگار که نه این ها قرار مدار را گذاشته بودند.

با ورود عمه به اتاق از افکارم بیرون آمده و فرصت را غنیمت شمردم.

- عمه، دنیا میگه قرار مدار عقد کنونم گذاشتید یعنی چی این کارتون من نمی خوام بهتون که گفتم.

انگشت روی بینی اش گذاشت و هیس کشان فاصله ی بینمان را پر کرد.

- جیغ جیغ نکن میشنون ور پریده...

@darkhast_romano

با بغضی که بازهم سر و کله اش پیدا شده بود، لب زدم:

- من نمی خوام عمه دارم درسمو می خونم ولم کنین.

عصبی رگال را به تخت سینه ام چسباند.

- ول کنیم فردا یه رسوایی جدید بار بیاری؟ کمت نبود عروسک شدنت دست پسرای حاج فیضی؟ آبرو برای ما مونده تو سید آباد؟ زود شوهر کن برو تا داداشمو سکته ندادی!

با صدا زدن حسین آقا چادرش را به دندان گرفت و صدا بلند کرد.

@darkhast_romann

- آوردم آقا آوردم.

با برداشتن پوشه ای از روی کمد سمت در رفت و برای بار آخر به جان بی جانم تاخت.

- اون لباسا رو از خونه آوردم برات بپوش چادر بنداز سرت بیا بیرون!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part340#

تاخیر نیم ساعته ام به چشم آمده و با صدا زدن بابا راضی به آمدن شده بودم.

@darkhast_romannn

چای را علی گردانده و حالا بساط شام به پا بود.

حسین آقا و عمه سنگ تمام گذاشته بودند و بوی جگر خانه به خانه در کوچه یشان سرک می کشید.

سبد نان را در سفره گذاشته و کنار دنیا نشستم.

همه با ولع می خوردند و من برای فرار از آن نگاه های زیر چشمی حتی سر بلند نمی کردم.

فقط حین چیدن سفره دیدمش، کت و شلوار به تن بی پروا نگاهم می کرد!

- چشماش چپ شد بریز یه چی بخور دیگه.

تمام عقده ام را سر دنیا خالی کرده و با بدقلقی جواب دادم:

- خوشم نمیاد بوش اذیتم می کنه.

@darknast_romanm

عمه که آن طرفم نشسته بود با سر انگشت فشاری به پایم داد.

- ادا در نیار ترمه، بخور غذاتو بسه.

نانی که به سمتم دراز کرده بود را گرفته و تکه ای در دهانم گذاشتم.
کافی نبود اینبار خواهر شوهرش که کنارش نشسته بود سر خم کرد و با لبخند گفت:

- بخور از جیگرا ترمه جان نمک گیر نمیشی، سعیدم زده.

از جو به وجود آمده و نگاه های خیره سرم را در یقه ام فرو بردم و تا تمام شدن غذا خودم را به آن راه زدم.

@darkhast_romann

خوشبختانه مهمانی رو به رسمی شدن نرفته بود و انگار بی میلی هایم را حس کرده بودند چرا که عمه حسابی هنگام شستن ظرف ها نیش و کنایه به جانم زده بود و من راضی بودم از بهم خوردن این وصلت از هوا افتاده. برای همان هم حالا به قول علی مانند دختر های خوب یک گوشه نشسته و حرف هایشان را گوش می دادم.

پدر آن پسر از کار و بار می گفت و بابا برای تاییدش هر چند دقیقه کلمه ای بله بله ای می گفت.

دلم خانه و تنهایی را می خواست، نشستن پشت پنجره و زل زدن به پشت بام خانه ی حاج فیضی را بیشتر ترجیح می دادم حتی اگر احمقانه بود.

حتماً مستان تا به الان زنگ زده بود تا خبر قعطی طلاق گرفتن مهراب را بدهد.

امروز آن وعده ی یک هفته ای اش تمام می شد و من از آنجا رانده و اینجا مانده شده بودم.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part341#

@darkhast_romann

- فردا میام حرف بزنیم داداش مراقب خودت باشا قرصاتم بخور!

چشم ابرو آمدن های عمه همراه با آن لحن مثلا دلخورش را نشنیده گرفته و کیف را روی دوشم کشیدم.

علی هم دست به جیب بیرون آمده و اصلا اخم هایش باز نمی شد.

- می خوای بیای خونه ی ما؟

از عمه فاصله گرفت تا دوباره دعوایشان نشود.

- نه می مونم خونه اینا ول کن نیستن کار دارم با این پسره.

دست به سینه چشمانم باریک شد.

- نری بزنیشا داش غیرت.

برخلاف همیشگی پا به پایم مسخره بازی نکرد و با جدیت گفت:

- لازم باشه می زنمش، بهش گفت بیخیال بشه پاشده کت شلوار پوشیده اومده بی ریخت...

خنده هایم با دیدن عمه که گوش تیز کرده بود قطع شد و علی سریع به عقب چرخید.

@darkhast_romannn

- ذلیل نشی پسر به تو چه آخه؟ اون موقع که با...

صدایش را پایین آورد.

- با پسر حاج فیضی رسوایی بار میاورد کجا بودی الان شدی آفت جون؟

علی با همان قیافه ی اخمویش دست در جیب هایش فشرد و شانه هایش را بالا کشید. تازگی ها باشگاه بدن سازی می رفت.

- هر جا بفهمم داره خودشو بدبخت میکنه جلوش در میام.

گفت با داخل رفتنش بابا به حرف آمد.

@darkhast_romann

- مردی شده برای خودش! برین ترمه دیر وقت شد.

دیر وقت کجا بود! بی میلی من و محل ندادن بابا به حرف های پدر آن پسر که از عروسی و جهیزیه حرف به میان می آورد تا سر حرف را باز کند باعث شده بود زودتر بلند شویم.

دوشادوشش کوچه را طی می کردم و بابا همچنان در خودش بود.

- چیزی شده بابا؟ ناراحتی...

کیف را از دستم گرفت و بخاطر آن که از سگ مصیب نترسم نزدیک ترم شد.

- تو فکر خونم فردا برم با سید حرف بزنم، به حسین گفته برم پیشش خیره...

@darkhast_romann

خیر! این روزها همه چیز شر بود و من بلاتکلیف ترین بودم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part342#

بابا داخل شده و من لقمه نانی که در کیفم مانده بود را گوشه ی دیوار می انداختم که صدای پارس سگ جیغم را بلند کرد.

حیوان مانند صاحبش دیوانه بود!

با پوزه ی بالا داده نگاهم می کرد و من از ترس حتی نفس نیز نمی کشیدم.

امیدوار بودم بابا بیاید اما در خانه ی حاج فیضی باز شد و باز هم مردی ناجی ام شد که امشب حسابی عصبانی بود.

@darkhast_romanni

- چخه! نترسید ترمه خانوم...

گفت و تکه سنگی که در دستش بود پشت سر سگ روانه کرد.
آب دهانم را بلعیدم تا گلویم تر شود. عملاً تمام تنم می لرزید.

- س...سلام...

عرض کوچه را با قدم های بلند طی کرد. جزو معدود دفعاتی بود که با لباس راحتی پا در کوچه می گذاشت.

- خوبی؟

@darkhast_romann

بابا که از دیر کردم نگران شده بود همزمان با او نزدیکم شد.

- چیشد؟

به جای من محمد ابراهیم جواب داد:

- چیزی نیست سگ پارس کرد.

بابا با شماتت شانه ام را فشرد.

- برو خونه گفتم مراقب باش.

محمد ابراهیم که انگار قصد رفتن نداشت رو به بابا کرد. ماجرای خانه را می دانست.

گرم گفت و گو شده و الان بهترین فرصت بود تا از مستان خبر بگیرم.

@darkhast_romann

- مستان خونه ست؟

محمد ابراهیم حرفش را قطع کرد. راجع به سود خوب در فرش را می گفت.

- بله خونه‌ست.

مردد کنار آیفون ایستاده بودم که باز هم حرفش را نیمه رها کرد. زیادی از حد حواسش به من بود و این را انگار بابا هم حس کرده بود که نگاهش مملو از نارضایتی بود.

- در بازه برید تو مستان رو ایوونه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part343#

@darkhast_romannn

از لای در سرک کشیدم. با آن پایش لبه ی نرده ها نشسته بود.

- میفتی دیونه اونجا چیکار می‌کنی؟

با دیدنم دست پاچه پر روسری را روی صورتش کشید.

- ا ترمه، اینجا چیکار میکنی؟

روی پله ها ایستادم، گویا اوضاع خوب نبود.
صدای حاج خانوم می آمد یعنی باز هم بساط دعوا بود؟

- چیزه... اومدم خب می خواستم ازت بپرسم...

@darkhast_romanan

با صدای کوبیده شدن چیزی با هول عصا را زیر بغلش زد و دوباره اشک هایش ریخت.

- داداشم گفت طلاق نمی گیرن ترمه.

باز هم شکستم. حقم بود.

با صدای تو دماغی اش ادامه داد.

- ولی نترس الان حاج بابام اومد داره باهاش دعوا می کنه طلاق می گیرن.

خودش هم به حرفی که می زد ایمان نداشت که در این صورت اصلا گریه نمی کرد.

حال من که گریه نداشت، منی که با چشم باز خودم را در چاه انداخته بودم.

@darkhast_romann

ماندن بیش از آن جایز نبود ولی با دیدن او باز هم ماندم.

می خواستم خودش واقعیت را بگوید به حرف مستان نمی شد اعتبار کرد شاید حالش خوب نبود و چپه شنیده باشد، می شد دیگر؟

او مرا نمی دید با حرص کفش هایش را پا می زده و نیم رخش رو به خانه بود و حاج فیضی با قدم های بلند به سمتش می آمد.

- میری تمومش می کنی مهراب وسلام.

بار اول بود تا این حد او را یاغی میدم. بی مراعات صدایش را روی سرش انداخت.

- نمیدم حاجی.

@darkhast_romannn

کمی فاصله گرفت و با تاکید گفت:

- حالا که اینطور شد زنمه طلاقش نمیدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part344#

@darkfrost_romanni

لبخند پر معنایی که روی لب هایم نشسته بود قدم های استوارش را سست کرد.

با دو می خواست پله ها را طی کند و برود سر خانه و زندگی اش...

یک توضیح...

یک حرف...

حتی یک چشم ابرو که نشان می داد لج کرده است. هیچ در نگاهش چیزی بود که نتوانستم معنایش را بفهمم.

لب هایش باز و بسته شد و در نهایت بعد از آن کشمکش بین نگاه هایمان دستی پشت گردنش کشید و رفت.

به همان سادگی. بدون توضیح.

رفت و من بعد از ثانیه ای سر پایین انداختن با صدا زدن های مستان بازدمم را رها کردم.

سنگینی بارهایی که روی دوشم مانده بود نمی گذاشت صاف بایستم.

هیچ کلمه ای نمی توانست وصف حالم باشد.

آن بغض را...

آن نگاه دوخته شده به جای خالی اش را...

آن صدایی که جدیت و صلابت در کلمه به کلمه اش خفته بود را چگونه توصیف می کردم تا مستان نگرانم نشود و تکانم ندهد؟

- ترمه جان؟

@dakhast_romann

هنوز آن لبخند کذایی را داشتم و حتی حاج فیضی هم نگرانم شده بود که به طرفمان آمده بود.

صداها را می شنیدم اما گم شده بودم. در میان خاطره هایی که هیچ کدامش ردی از نامردی اش نداشت. رفتنش در باورم نمی گنجید!

- دخترم می شنوی؟ لا الا اله الله... خداوندا این چه امتحانیه.

میان شکایت و گله ی حاج فیضی به خودم آمدم.

- خوبم.

صدای پر از خش و گرفتگی ام تاسفش را برانگیخت.

@darkmst_romann

- اینجوری نمی مونه باباجان من درستش می کنم. از ما ناراحت بود طلاقش می ده.

با فشاری که روی قفسه ی سینه ام بود اخم هایم در هم رفت ولی همچنان حالم همان بود. انگار هیچ چیز ندیده و نشنیده بودم.

- من برم بابام جلو دره.

مستان دستم را رها کرد و حاج فیضی شرمنده نگاهش را پایین دوخت.

هیچ چیز را نمی دیدم.

دیگر نه سگ مصیب مهم بود نه پارس کردن هایش مرا می ترساند.

@darkhast_romann

از کنار محمد ابراهیم و بابا که خوشبختانه در حیاط مشغول متر زدن بودند، گذشتم و پشت در اتاق شد پناهگاهم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part345#

- محمدی جان!

با صدای خانوم کاویانی مشاور مدرسه که مراقب امتحان ایستاده بود تکیه ی سرم را از دیوار گرفتم.

- امتحانتو بنویس عزیزم کجایی؟

با چرخاندن خودکار در دستم دوباره او را پس زدم.

@darkhast_romann

نمی دانم دیشب بعد از آوار شدن پشت آن در چند بار این کار را تکرار کرده بودم اما موثر بود.

کل شب را درس خوانده و حتی یک ثانیه هم نگذاشته بودم فکرم در پی او برود. مثل آن که از اول نبود...

دستانم می لرزید و خودکار مدام سر می خورد اما با این حال با بدخطی تمام سوال ها را پاسخ داده و انتهای ورقه عذرخواهیی برای این بلبشوی روی کاغذ کردم.

این ترمه ی از دیشب تا به الان زیادی عجیب و غریب شده بود.

می ترسیدم از خودم و دلی که آرام نمی گرفت.

دوسال پیش و تک تک روزهای گذشته اش به کنار، این یک ماه گذشته را چگونه باید پاک می کردم؟

@darkhast_romannn

کاش یک دارویی بود.

یک قرصی...

دوایی...

دردی...

یک چیزی می خواستم تا او را پاک کند.

منه دیوانه شده ام در ثانیه هایی که می گفتم باید فراموشش کنم یادش می کردم.

اصلا این منه بلاتکلیف را چه می کردم؟

با فشار دست خانوم کاویانی اینبار روی شانه ام مردمک های لرزانم را به صورتش کشیدم.

مقنعه ای آبی رنگ به صورت سفیدش می آمد!

- چرا می لرزی عزیزم؟ سردته یا فشارت افتاده؟

لب که باز کردم عمق ماجرا را بیشتر درک کرد.

@durkhast_romanm

- خ... وبم خانوم نخوابیدم دیشبو.

ورقه را این طرف و آن طرف کرد. به نظر می آمد نابسمانی ام را درک کرده بود که کمک حالم شد.

- بریم یه آب قند بخور بهتر بشی، امتحانات نهایی برای کسی ترسناکه که نخونده باشه عزیزمن.
دخترا کسی شکلات داره؟

شیرین سریع کاکائویی از جیبش بیرون کشید و به دستم داد. نگرانی نگاه مستان از صورتم کنده نمی شد.
روی صندلی دفتر نشسته و تن لرزانم را منقبض کرده بودم.

@darkhast_romann

- کسی خونه هست زنگ بزنی بیاد دنبالت؟ اینطوری نمی تونی بری حالت خوب نیست.

نمی خواستم بابا نگران شود. گوشی را گرفته و بی فوت وقت شماره ی علی را گرفتم.

می دانستم مدرسه بود و امتحان داشت اما جز او که کسی را نداشتم.

- بله!

صدای مردانه اش گوش های خانوم کاویانی را تیز کرد.

- علی میای دنبالم مدرسه‌م.

به آنی صدایم نگرانش کرد.

@darkhast_romann

- آبجی تویی؟ چیشده؟

سر هم مکالمه را به سختی جمع کردم. خانوم کاویانی هم چیزی نپرسید. آن آبجی گفتن علی زبان همه را می بست.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part346#

- برای جلسه ی بعدی امتحانت اصلا ناشتا نباش خطرناکه ببین چطور می لرزی!

کوله را روی دوشم انداختم و با تشکری آرام از مدرسه بیرون رفتم.

علی جلوی کوچه کنار موتوری آشنا ایستاده بود که با دیدنم به طرفم دوید.

@darkhast_romannn

- خوبی؟

کیفم را از دستم کشید و چانه ام را بالا داد.

- با کسی دعوات شده؟

تمام قوایی که جمع کرده بودم با دیدن صاحب آن موتور آشنا بهم ریخت.
سیگار گوشه ی لبش به این طرف می آمد.

- بریم خونه.

علی گیج شده سری تکان داد ولی قدم از قدم برنداشته مرد همیشه مدعی مقابلمان ایستاد.

- دو دقیقه اونور باش کارش دارم.

@darkhast_romanni

ناخن هایم را در دست علی فشردم. محمد ابراهیم و مستان هم در ماشین نشسته و نگران مرا نگاه می کردند.

- حالش خوب نیست میبرمش خونه.

با حرص رو به من کرد.

- می خوام باهات حرف بزنم ترمه.

بی تفاوت چهره ی زخم و زیلی اش را از نظر گذراندم.
شاکی از عالم و آدم آمده بود که چه بگوید.

- دیشب شنیدم حرفاتو.

@darkhast_romann

انتظار فرار داشت. یا شاید هم قهر اما نمی دانم با چه دلی حال بدم را پنهان کرده و با اخم بلبل زبانی کردم.

- دیشب قاطی بودم...

حرف را در دهانش چرخاند و ناراضی به علی اشاره زد.

- این سر خرو بفرس بره دوکلوم حرف می زنم میرم.

لجباز و سرتق دست دور دست علی پیچاندم. داش غیرت با اخم منتظر ساز مخالفم بود تا با این غریبه دست به یقه شود.

- بریم علی من سردمه.

@darkhast_romannn

همان هم شد با حرفم و به راه افتادنم تنه ای به مهراب زد و او بی حرف جا ماند. مانند دیشب من، اما این کمترینش بود.

در جواب نگرانی و دلهره های مستان دست تکان داده و کنار علی در ماشین نشستم. با آژانس آمده و همچنان جویای دلیل حال خرابم بود.

- با این یارو چی شده که تا من اومدم جلو مدرسه بود. یه دری وریی هم به محمد شون گفت!

خودم را به آن راه زدم.

در سرم افکار متفاوتی چرخ می خورد و حالا مصمم بودم برای بیشتر شکستنش اما باز هم من شکستم.

با ورودمان به حیاط عمه سراسیمه به طرفم آمد.

@darkhast_romanno

✨ این مَنِ بی تو ✨

part347#

- ترمه..ترمه از دست تو!

علی با اخم های در هم مرا از کنار عمه گذراند.

- ولش کن مامان حالش خوب نیست.

عمه کوتاه نیامد و با چند قدم عجول دوباره سد راهمان شد. عصبی بود، این را به صراحت می شد از چشمان درشت کرده و دندان های چفت کرده اش فهمید.

@darkhast_romann

- جهنم، میری تو و یک کلام میگی نمی خوای. فهمیدی؟ بابات داره سکته می کنه از حرص تو این مردو دق میدی آخرش...

با این که حتی ماجرا را نمیدانستم سر تکان دادم که رضایت داد کنار برود. جلوی در خانه کفش های مهمان بود.

سید. کنار دست بابا به پشتی تکیه زده و شمرده شمرده حرف می زد.

- جوانن و خطاکار. با قسمت خدا نمی شه جنگید...

صدای سلام علی رشته ی کلامش را برید. با دیدنم به پا خاست.

- خب خودش هم آمد. اسدجان با اجازت من باید برم باقی صحبت ها با خودت.

@darkhast_romanim

این چه آمدن و رفتنی بود! عمه دوباره میان مهلکه پرید.

- کجا سید؟

بابا که تا به الان حتی سر بلند نکرده بود چند کلمه ای را زمزمه کرد.

- به سلامت سید خوش اومدی.

عمه با هشدار نامحسوس بابا عقب ایستاد اما مشخص بود خون خونش را می خورد.

حتی صبر نکرد سید از در خارج شود و با غیظ به حرف آمد.

@darkhast_romann

- چرا کوتاه میای داداش؟ می نداختی سرشون چهارتا سکه ورداشته فرستاده جلو در که چی؟

هوتوتو تموم شد، آبرومونم برگشت سرجاش!

چیزهایی که به فکرم نمی آمد بر سرم آوار می شد. چقدر این روزها بد بود.

- چیشده بابا اینا چیه؟

سکه هایی که روی قرآن بود را بابا به طرفم هل داد.

- حاج فیضی داده سید بیاره. مهریه یک ماه صیغه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part348#

@darkhast_romann

غرورش شکسته بود. حرف های عمه هم داغ روی داغ می گذاشت.

نسبت دادن من به مادری که حتی چهره اش را هم فراموش کرده بودم بی انصافی بود.

روی دو پا نشسته و به این فکر می کردم، کار دیگری هم مانده؟

- اینا رو جمع کنین بنگاه قراره مشتری بیاره.

بابا این چند کلمه را رو به عمه گفت و با بیرون رفتنش علی به دنبالش رفت.

- پاشو پاشو این آینه های دق و بردار. خدا ازتون نگذره چیا به سر این مرد که نیاوردید.

@darknast_romann

مطیعانه برخاستم. این هم می گذشت...

***

- ترمه خوابیده که!

صدای بلند دنیا خواب نصف و نیمه را از سرم پراند.
بیخبر از جا و مکانم دست به صورتم کشیده و کش و قوسی به تنم دادم که علی در درگاه ایستاد.

- بیا بیرون بذار بخوابه حالش خوب نیست.

روشنایی لامپی که روشن شد مستقیم به چشمانم افتاد و علی اینار با غیظ بیشتری توپید.

- نفهم میگم حالش خوب نیست بیا بیرون دیگه.

@darkhast_romanni

انگار جز این دو نفر کسی در خانه نبود که انقدر راحت اره و تیشه می دادند.

- برو بیرون ببینما شام نخورده چه خوابی...
هی ترمه پاشو.

لگدی که به پایم زده بود. هوشیار ترم کرد. کنار کمد خوابم برده و آن سکه ها هنوز دورم بودند.

- خوبی ترمه چیزی نمیخوای؟

خواب آلود رو به علی کردم.

- نه، بابام کو؟

@darkhast_romann

دست از جیبش در آورد و به میز آینه تکیه زد. دنیا با کنجکاوی سکه ها را نگاه می کرد.

- رفت مسجد با حاج فیضی حرف بزنه. خیلی ناراحت شده بود.

دنیا با لحن متعجبی سکه را جلوی چشمانم تکان داد.

- اوها! اینا چین رو گنج خوابیدی چرا؟

از همه جا بیخبر آمده و بی مزه بازی هایش علی را کفری می کرد.

- مشتری هم نیومد خونه رو ببینه. می گه ندیده می خره.

@darkvast_romannn

سر دردناکم را میان انگشتانم فشردم.

- زنگ میزنی به مهراب!

یه شنیده اش اطمینان نداشت که تکیه اش را گرفت و کمی گوشش را به طرفم گرفت.

- چی؟

این بار کامل تر گفتم.

- زنگ بزن مهراب بیاد وسایل هاش رو ببره.

ناراضی و شاکی گوشی را از جیبش بیرون کشید.
هزاران سوال بی جواب داشت اما بی حرف همراهم بود برخلاف دنیا که تا علی بیرون رفت انگشت در پهلویم فرو برد.

@darkhast_romann

- پس با پسر حاجی کات، آره؟
ول کن بابا ارزشتو نداشت.

سکه ها را از دستش کشیدم و نیم خیز شدم برای برداشتن انگشتری اش ولی سیاهی چشمانم باز هم حال بدم را یادآوری کرد.
این ضعف بخاطر گرسنگی و نخوابیدن بود.
با خوابی که سرتا سر پر از او بود این سرگیجه ها را ترجیح می دادم اما حرف دنیا با تمام بی اساس بودنش دلم را لرزاند.

- چته تو؟ چرا عین زنای حامله راه به راه رنگت عین گچ میشه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part349#

@darkhast_romann

- دیشبو نخوابیدم حامله چیه!

از جبهه گیری ام چشمانش باریک شد.

- ر...دی چرا! اصطلاح بود.

ایستاده و داروندار این عشق تمام شده را یک جا جمع کردم. حتی اندازه یک مشت هم نمیشد چهار سکه و یک انگشتر.

- اصلا حوصله ندارم دنیا ولم کن.

لاقید مشغول باز کردن دکمه هایش شد.

- چیکارت دارم من آخه...

@darkhast_romann

فقط ببینم تو قرص خوردی دیگه نه؟

قرص؟ علی از حیاط صدا بلند کرد.

- ترمه بیا اومد.

به سمت در رفتم اما دلم طاقت نیاورد.

- قرص چی؟

آدامسش را با دست داخل دهانش فرو داد و کنایه وار گفت:

- اورژانسی از اینا که نمی ذارن حامله بشی. با یبار که حامله نمیشی ولی نترس.

@darkhast_romanni

رو گرفتم و صدای در سرم گفت. یک بار بود؟ این بار پشت به او پرسیدم:

- باید برم دکتر بنویسه؟

صدای سوتش در اتاق چهاردیواری پیچید.

- یه بار نبود؟ خیلی خری تو. چند روز گذشته از آخرین بارتون؟

چند روز از آن شب گذشته بود. نمی‌توانستم بشمارم حضور ذهن نداشتم.

- همون شبی که بهت گفتم همون بار بود.

خوب اسباب هیجان دنیا را فراهم کرده بودم که از کنارم گذشت و ریزبینانه پرسید:

@darkhast_romann

- بعد از اون شب دیگه نبوده نه؟

منتظر جوابم نشد و با انگشتانش شروع به شمردن کرد.

- نچ! نمیشه اون قرص و همون روز باید می خوردی خانوم عشقی...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part350#

@darkhast_romann

با گرفتن دمی عمیق در را باز کردم و چرت و پرت های دنیا را به پستوی ذهنم هدایت کردم.

دیگر بدبختی آن قدرها هم دور زندگی ام پیچک نمی شد که با یک اشتباه بچگانه مرا رسواتر کند.

آرنج هایش را روی کیلومتر موتورش تکیه داده و دهان به دهان علی گذاشته بود.

- گفتم بار آخرت باشه دستشو میگیری میبری خود خرش بچه س لج کرده کاریش ندارم ولی تو رو نه، شنیدی که با فرزاد چیکار کردم!

هیچکدام متوجه ی من نبودند. علی یاغی شده تکیه از دیوار حیاطمان گرفت.

- من فرزاد بی ناموس نیستم که من داداششم بازم بخوای اذیتش کنی...

@darkhast_romann

بی طاقت لب باز کردم. هم بی مراعاتی مهراب را در این اوضاع حس می کردم هم عصبانیت علی را...

- علی صبر کن.

با شنیدن صدایم کمی چرخید و مهراب نگاه زهردارش را از او گرفت و به صورتم دوخت.

هر دو منتظر نگاهم می کردند.

نگاهم را بعد از چند روز به صورتش دوختم. دلتنگش بودم و انکار نمی کردم.

با نهیب های مغزم لب تر کرده و نگاهم را به لباس های نامرتبش دوختم. زیادی از حد ناآرام بود.

- اینا برای شماست.

@darknast_romannn

اولین قدم بود. از مفرد به جمع خطاب شدنش.

کج خندی روی لبش نشست و با بالا کشیدن سرش کف دستم را نگاهی انداخت.

- دنبال شری نه؟

فهمیدی حاجی درمو گذاشته می خوای توام تمومش کنی.

متوجه حرفش نبودم که با پیدا شدن سر و کله ی حاج فیضی شانه هایش را بالا کشید.

من فقط معنای آن ابرو بالا دادن و چفت شدن دندان ها را حس می کردم.

- الان دایی هم میادا برو من میدم بهشون.

@darkhast_romann

حرف علی را با لجبازی نشنیده گرفتم.

مهراب با کله ی داغ کرده انتظار پدرش را می کشید.

نمی دانم از آن الفاظ عجیب و غریب درست برداشت کرده بودم یا نه!

حاج فیضی مهراب را بیرون کرده بود...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part351#

@darkhast_romann

با رسیدنش، مهراب موتور را روی جک زد و پایین پرید.

- دمت گرم حاجی واسه چهار وسیله نگهمون داشتن جلو در تا شما اجازه بدی.

حاج فیضی عبایش را روی شانه هایش کشید.

کم خون دل نمی خورد از دست این پسر ناخلفش اما انگار این بار اوضاع بدتر بود.

- چیزهایی که با پول خودت خریدی رو گفتم جمع کنن میاره الان محمد.

گفت و بی اهمیت از کنار او گذشت که این بار من سد راهش شدم.

در برابر من آن دافعه را نداشت.

هم چنان ملایم و کمی هم شرمگین رفتار می کرد.

- رو به راهی دخترم؟

دستی که مشت شده بود را این بار در برابر او باز کردم.

@darkhast_romann

- اینا برای شماست.

مهراب کفری از رفتارهای پدرش و حالا من گردن کشید.

- نرو رو اعصابم ترمه، بکن انگشتت اون انگشترو...

حاج فیضی مردد دست بالا آورد و بعد از برداشتن انگشتر آن را به سمت پسرش گرفت.

- خودت گفتی زن داری نمی خوای طلاقشو بدی، حق داره این دختر.

@darkhast_romannn

حرفش آتشش را تند تر کرد و طبق عادت صدا بلند کرد.

- حق چی؟

تمومش میکنم خودش میدونه جز اون کسی نه هست نه میاد.

حاج فیضی انگشتر را به سینه ی پسرش کوبید و با حرصی که کم از او دیده بودم چند باری به شانه‌ی پسرش کوبید.

- تکلیفی که اون زن به گردنت گذاشته بود رو انجام دادی حالا برو پی زن و زندگیت، این دختر دیگه برای تو تمومه.

سینه اش از حرص بالا و پایین می شد و از میان علی و حاج فیضی سیبل نگاهش صورت بی تفاوت من بود.

@darkhast_romann

سکه هایی که در دستم مانده بود را تکان دادم.

- اینا رو هم بفرمایید من نمی خوام.

حاج فیضی با دمی عمیق آرامش از دست رفته اش را بازگرداند و محاسنش را میان انگشتانش کشید.

- اینا حق توعه دخترم، اون گل ها رو هم... محمد زحمتش رو می کشه. این وصلت قسمت نبود...

همان محمد ابراهیم وسط این بساط کم بود.

پدر و پسر بین کشمکش هایشان مرا هم دخیل کرده بودند. اگر گذشته بود باور می کردم بخاطر مهراب این کار را می کند، می دانستند شاه رگ پسرشان بودم اما، بودم...

@darkhast_romanii

- نکن حاجی نکن. بمن گوش کن ترمه طلاقش دادم لعنتی طلاقش دادم.

اصلاً نمی شنیدم فقط کلماتی که بیخ گلوم بود را مرتب می کردم، آن هم وسط هیاهوی مهراب که بقیه را از خانه ها بیرون کشیده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part352#

@darkhast_romanm

حاج فیضی با تاسف نتیجه ی بیست و چند سال آبرو داری اش را تماشا می کرد.

پسر رعنایش که آوازه ی دعواها و قالتاقی هایش ورد زبان ها بود در بی آبرو کردنش کم نمی گذاشت.

- من با اسد هم صحبت کردم قصدم از دادن این مهریه خیر بود بابا جان.

زبان نیشدارم توجه مهراب را جلب کرد، با اخم های در هم مصیب و دوستش را تشر می زد که به تماشای مهلکه نایستند.

- خیر نیست عمو، چون شب عروسی و بهم زدم و آبرتون رفت شمام اینجوری کردید که بابام خجالت بکشه و آبروی منم بره.

مات شده لا اله الا اللهی گفت که سر بلند کردم، با این که هدفم شکستن مرد مغرور رو به رویی ام بود اما صدایم در نمی آمد. بر خلاف او من نمی توانستم داد بزنم.

@darkmast_romann

- ولی اشتباه کردم، الان خیلی پشیمونم بابت فرار اون شبم.

دستی که پشت گردنش گذاشته بود افتاد و ناباور کمی سر کج کرد تا بهتر بشنود.

سکه ها را روی موتورش گذاشته و چادر را زیر گلویم چفت تر کردم.

- هر کمکی که به بابام و خودم کردید رو بهتون برمیگردونم فقط لطفاً دیگه با سکه و گل بابامو اذیت نکنید اون نمی تونه تحمل کنه.

حاج فیضی حرفی نمی زد؛ یعنی چیزی هم برای گفتن نمانده بود. من بلد نبودم مانند مهراب عربده کشی کنم با همان چند کلمه ی آرامم هم حسابمان تسویه شده بود.

@darkhast_romanan

فقط این میان کمی من نفس کشیدن سختم بود و او... نمیدانم او در چه حالی بسر می برد فقط صدایش دیگر آن تک و تا را نداشت.

- ترمه، میگم طلاقش دادم. نمیشنوی؟

رو به علی آرام تر لب زدم:

- میری دنبال بابام؟ رفته بود مسجد دلم شور می زنه.

مردد به کوچه ی خالی شده نگاه می کرد که در حیاط را هل دادم.

- من میرم خونه نگران نباش دیگه تموم شد.

بعید بود از من آن لبخند اطمینان بخش...

@darkhast_romannn

انگار تازه بیدار می شدم و به خودم می آمدم.

آن رویای شیرین و توهماتش گذشته بود و حالا واقعیت مانند سیلی به صورتم می کوبید تا بیدار شوم.

عشقی نبود تمامش خواب و قصه بود.

با فشار دستش روی در مانع از چفتی اش شد و علی راه رفته اش را سریع عقب آمد.

این روی مهراب را ندیده بودم. عصبی و شاید هم ترسیده...

- کری مگه؟ اون بابای پفیوزش داشت می فروختش به نئشگی و مواد بی غیرت نبودم وایسم نگاه کنم.

با فشردن در مشتش را به در کوبید.

@darkhast_romann

- د وایسا دیگه، گوش کن ببینم چی میگم من...

شنیدنی ها را دیشب شنیده بودم اصلا برای همان بود که دلم با حرف هایش آرام نمی گرفت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part353#

@carkhast_romann

- ولی من خیلی دوست داشتم مهراب، حالا اصلا نمیدونم از فردا صبح که بیدار شدم چیکار کنم...

با کوبیده شدن در دستشویی اشک هایم را پاک کردم.

دیوانه شده بودم با کسی که همین چند دقیقه پیش از او دل کنده بودم دنیایی حرف داشتم و نمی‌توانستم به گوشش بکشانم.

دنیا اینبار با حرص شیشه را کوبید

- باز کن درو دو ساعت اون تویی اه...

مشتی آب به صورتم زده و با عقب زدن موهایم بیرون رفتم.

- اومدم دیگه چته؟

کنارم زد و با غرغر توپید:

- بعد اینم میخوای بری تو دستشویی گریه کنی تو که دلت راضی نیست غلط کردی در و تو صورتش کوبیدی اون که داشت التماستو می کرد.

در آن حد هم نبود. دنیا اغراق می کرد. مهراب فقط باورش نمی شد دخترک شانزده ساله از دنیای

@darkhast_romannn

مخملی اش دست بکشد و دیگر او را نخواهد. داد و بیداد هایش هم برای همان بود.

- دایی قرصات کجاست؟

شتابی به قدم هایم دادم. بابا همچنان حرص می خورد و چقدر خوب که ماجرای جلوی در را شاهد نبود.

- بابا خوبی؟

پیراهنش را پشت در آویزان کرد و با تن صدای سنگینی گفت:

- علی گفت سکه ها رو پس دادی.

لیوان و قرص را از لای در گرفتم.

@darkhast_romann

علی همچنان حرص میخورد.

- آره من نمی دونستم این کارو میکنن ببخشید.

موهای جوگندمی اش را خاراند قرص را زیر زبانش گذاشت.

- از این به بعد به درس و مشقت می رسی، منم اوضاع کارم رو به راه می کنم خیلی چیزا درست میشه.

درست که میشد. فقط نمیدانم کی...

فعلا فقط باید درس می خواندم و امسال را تمام می کردم. مابقی اش را زمان مشخص می کرد.

زمانی که سر جنگ با منه بی توان برداشته بود.

مقابل دنیا نشسته و سعی می‌کردم صدای تق تق کیبورد گوشی او حواسم را پرت نکند که

@darkhast_romanan

صدای غرغرهای عمه زودتر از خودش رسید. لابد خبرها را از دنیا گرفته بود که رسیده و نرسیده بنای سرکوفت زدن داشت.

- آبرومون رفته داداش، رفته... با چهارتا سکه اومدن آبرو بخرن؟ باید جمع کنیم از این محل بریم دیگه نمی تونیم با مردم اسد آباد چشم تو چشم بشیم.

کجاست اون ورپریده؟ این پسره هنوز جلوی دره که!

صدای بابا می آمد، برخلاف اتاق حالا رسا تر و قبراق تر حرف می زد.

- چیزی نشده شلوغش نکن خواهرمن، ترمه سکه ها رو پس داده، بده بستونی نمونده دیگه کجا بریم از خونه و زندگیمون.

@darkhast_romann

عمه در اتاق را باز کرد و با دیدنم روی لبه ی پنجره پوزخندی زد.

- آره نمونده... اگه اینه باز فردا میندازتمون سر زبونا گفتم بذارید بدیمش به سعید همه چی تموم بود دست دست کردید دختر همسایه رو پسندیدن.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part354#

@darkhast_romann

- خب دخترا سال خوبی براتون آرزو میکنم، برای گرفتن کارنامه ها اصلا عجله نکنید، کسی هم پانشه بیاد مدرسه آماده که شد خودمون خبرتون می کنیم.

خودکار را در جیبم هل دادم و با خنده کش و قوسی به تنم دادم که حرف شیرین خنده هایمان را بلند کرد.

- خانوم تک تک زنگمون می زنین؟

قهقهه های بی دلیلی که در سالن پیچیده بود با بیرون زدنمان قطع شد و همگی مانند دیوانه ها چرخی دور هم زده و یک صدا و یک دست کتاب زبان بیچاره را به هوا پرتاب کردیم.

یک سال داشتیم اما در این مدرسه نه.

بقیه را نمی دانم ولی من نرفته دل تنگ شده بودم.

بیصدا از کنارشان گذشته و با جمع و جور کردن وسایل هایم لیلی صدایم زد.

- کجا ترمه مگه نمیای؟

@darkhast_romannn

نفس کلافه ام را با حرص بیرون دادم.

- چرا میام بریم دیگه دیر نشه.

بچه ها با درست کردن سر و وضعشان به سوی وسایل هایشان رفتند و مستان به طرفم آمد.

- توام میری باهاشون؟

این اواخر خیلی کم حرف زده بودیم.

با او، با حاج فیضی و در آخر با مهرابی که اوایل هر روز پیدایش می شد.

حرف می زد، حرص می خورد اما این چند روز آخر هیچ خبری ازش نبود.

لابد دید آبی از من گرم نمی شود رفت. این را دنیا می گفت، دنیای با تجربه...

@darkhast_romanan

- آره حوصلم سر رفته، تو نمیای؟

عصا را سفت تر چسبید و لب هایش را مصنوعی کش داد.

- نه خوش بگذره مهمون داریم.

کنجکاوی نکردم.

به خودم قول داده بودم از آن خانه و آدم هایش چیزی ندانم و خب موفق هم عمل کرده بودم.

از کسل بودن روزهایم همان قدر باید می گفتم که بود.

صبح، ظهر، عصر مانند ربات کتاب دست می گرفتم و طول و عرض خانه را طی می کردم.

سکوت روزهایم وهم آور بود.

گویا یک دردسر جدید حوالی ام چرخ می خورد و بزودی قرار بود پاگیرم کند، این را حتی عمه هم

@darkhast_romann

در خواب دیده بود که مدام هشدار می داد مراقب باشم.

بعد از قضیه ی سعید در مقابل بابا محتاط تر رفتار می کرد و مثل همیشه در جمع میان کس و ناکس حرف هایش غرور را نمی شکست.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part355#

با هلی که لیلی داد، شیرین وسط پاساژ روی زمین افتادم و خنده ی بچه ها توجه ها را جلب کرد.

به سختی خنده هایم را کنترل می کردم دور از آن ها طبق معمول قصد فرار داشتم که سرم در آغوش کسی فرو رفت.

هین بلندی کشیده و حین مرتب کردن مقنعه ام زیر لبی عذر خواهی می کردم.

@darkhast_romannn

بعید بود به گوشش برسد خنده ها و جنگولک بازی های لیلی و شیرین معروف ترین و بزرگ ترین پاساژ شهر را فرا گرفته بود و هر کس با واکنشی از کنارشان می گذشت.

یکی لبخند به لب از شادی نوجوانان. یکی با تاسف از سبک بازی هایی که نسبت شان می دادند.

- چیزیت شد؟

صدا آشنا بود.

با گذاشتن نیم قدمی عقب انگشتانم را از جای خراشیدگی کوچک دکمه ی او روی پیشانی ام برداشتم.

طبق بار آخری که دیده بودم، نبود. یک تیپ اسپرت و به روز که در قدم اول اندام روی فرمش به چشم آمد.

- ن...نه، نه. خوبم.

@darkhast_romanm

با کنار کشیدنش جا برای رفتنم باز کرد اما تنها که نمی شد بروم. لیلی و بقیه در مغازه ها می چرخید و بینشان من تنها کسی بودم که خریدی نداشتم.

خرید پایان تحصیلی هم اراجیفی بود که مدیر برنامه ی جمع، شیرین ارائه داده بود.

برای خلاصی از شر آن مرد پا در مغازه ی باریک اما پر زرق و برق گذاشتم.

برند بودن لباس ها حتی جراتم نمی داد پارچه شان را لمس کنم و انگار صاحب مغازه هم آدم صبوری بود که حرفی نمی زد.

با بالا کشیدن نگاهم باز هم او را در چارچوب دیدم. نخیر دست بردار نبود.

- چیزیم نشد خیالتون راحت میتونید برید.

@darkhast_romann

پشت رگال ایستاد و با غرور و تخسی خاصی جواب را در صورتم کوبید. طوری که تا چند ثانیه حتی خودم را هم گم کرده بودم.

- اومدی داخل مغازم سعی دارم بهت حق انتخاب بدم.

انگشتان مشت شده ام را در جیب مانتو مدرسه ام فرو بردم.
پس مغازه داشت، این جا در گرانترین پاساژ شهر.

- هیچکدوم. ممنون.

از موضعش کوتاه آمد. این روزها دل و دماغ جنگیدن نداشتم که در آن صورت اول با دنیا گیس

@darkhast_romannn

و گیس کشی می کردم که با هر حرفش خنجری به جانم می زد و سرخوش بود.

- می خواستم با عمو اسد حرف بزنم اما منو نشناخت مشخصه حال خوبی نداره.

بهتر نیست فرار نکنی تا بتونیم صحبت کنیم؟

دافعه ای که این روزها در برابر همه داشتم برای او هم به رخ کشیدم و او برخلاف بقیه به آنی اخم تحویلم داد.

- من چه حرفی با شما دارم آخه...

اخمش حساب کار را دستم داد که نرسیده به خروجی مغازه قدم هایم خشک شد و مذبوحانه صورت مسئله را پاک کردم.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part356#

- قبلاً بهتون گفتم با اون زن حرفی ندارم.

اخم هایش بیشتر شد. کاش پایم می شکست و نمی آمدم.

- اون زن مادرته!

تک خند حرصیی روی لب هایم نشست.

انگار یادشان رفته بود همان به ظاهر مادر حتی موقع ی رفتن خداحافظی هم نکرده و تمام این ده سال را چشم به راهم گذاشته بود.

@darkhast_romann

- خودش ول کرد رفت الان چی میخواد بگه؟

تن صدای لرزان و نگاه طلبکارم تحت تاثیرش قرار داده بود که چند قدمی جلو آمد و با نرمش گفت:

- باهاش حرف بزن مسئله اون طور که فکر می کنی نیست، عمو اسد...

با ورود شیرین داخل مغازه حرفش را قطع کرد و شیرین با خنده به شانه ام زد.

- ترمه بلا این مغازه ها به ما نمی خورنا.

لبش را کنار گوشم کشاند و به ظاهر پچ زد.

@darkhast_romannn

- پول خون‌مون رو باید بدیم به این لباسا، بیا بریم اونور یه لباس جیگر هست اوف!

میان تعریف و تمجید هایش آن پسر مانتویی که کمی پیش در رگال نگاه می کردم را بیرون کشید و به طرفم گرفت.

- می تونی پرو کنی حرفم می زنیم.

رفتارش گوش های شیرین را تیز کرده بود که سقلمه ای زد.

- عوضی چیکار کردی دلش رفته؟

با چشم غره ای کنارش زدم.

یک جواب درشت پشت لب هایم داشتم اما نمی خواستم شیرین ماجرا را بفهمد.

@darknast_romann

حتی آن ها نمی دانستند آن زن رهایم کرده و رفته.
ناچار مانتو را گرفتم و رو به شیرین کردم.

- من اینو پرو کنم میام الان...

علناً بیرونش می کردم و او با چشم و ابرو آمدن کفرم را در می آورد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part357#

@darkhast_romanni

تا ورودش به مغازه ی رو به رویی دندان روی جگر گذاشتم که مانتو را به دستم داد و دوباره سمت صندلی پایه بلند رفت.

- به اون زن بگو من اونو از همه جای زندگی خودم و بابام خط زدم اصلا واسم مهم نیست که چه بلایی سرش میاد.

با حرص لباس را روی رگال انداختم و او را با چهره ای مات پشت سر گذاشتم.

- هی پسر! چیکار کردی سر دو دقیقه مشتری پروندی؟
بابا گفتم از تو شریک در نمیادا...

غرغر پسری که تازه وارد مغازه شده بود را نشنیده گرفتم و بی توجه به شیرین که میز گرد تشکیل داده و پچ پچ می کرد، از پاساژ بیرون زدم.

@darkhast_romannn

بعد مدت ها آمده بودم تا دلم باز شود ولی این هم شد نتیجه اش.

مغازه ها را یک به یک رد می کردم و فکرم ناخودآگاه درگیر آن زن شده بود.

روزهای بودنش را مانند خواب به خاطر داشتم اما بعد از رفتنش را چرا...

مانده بودم واقعاً بعد از ده سال برگشته بود که چه کند!

با بوق کشدار ماشین خودم را به تاکسی رساندم.

غرق شدن در گذشته کم مانده بود آینده ام را هم بگیرد.

با جعبه ی شیرینیی که برای بابا گرفته بودم از تاکسی پیدا شدم.

در کوچه مان ماشین های زیادی پارک بود و طبق گفته ی مستان حدس می زدم مهمان های آن ها باشد.

@dakhast_romann

نگاه گذرایم به پلاک ماشین ها و عدد پر تکرار هشتاد و هفت و نود و هفت شکم را به یقین تبدیل کرد.

احتمالا برای مراسم چهلم کم کم مهمانانشان می آمد.

سلانه سلانه عرض کوچه را طی می کردم که ماشینی با سرعت از کنارم گذشت و کمی بعد مقابل خانه ی حاج فیضی متوقف شد.

گویا رشته‌ی این مهمانان دراز بود.

سه زنی که از ماشین پیاده شده بودند را می شناختم.

عمه و دختر عمه های مستان بودند.

برای فرار از شر نگاه و پچ پچ هایشان عجول دنبال کلید می گشتم که در باز شد و حاج خانوم بیرون آمد.

@darkhast_romannn

مراسم احوال پرسی شان به راه بود و با هر قدمی که نزدیک می شدم نگاه عمه خانوم ریز تر می شد و بالاخره با ایستادنم کنار در میان صحبت های حاج خانوم و دخترش رفت.

- خواهر این همون دختره ی ورپریده نیست؟ همون عروس محمدابراهیم؟

کلید میان انگشتان عرق کرده ام وول می خورد و سعی می کردم کر و کور باشم تا حرف هایشان آزارم ندهد.

جواب حاج خانوم را نشنیدم که عمه خانوم دوباره ادامه داد:

- با چه رویی هنوز جلوی چشم شما میاد و می‌ره؟ خوبه والا مردم آبرو رو خوردن حیا رو قی کردن!

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part358#

با انداختن کلید روی در محمد ابراهیم بحث را به احوال پرسی تغییر داد و کمی بعد دیگر صدایی ازشان نمی آمد.

- خوش اومدید بفرمایید داخل، بعد چند سال چطوری آدرس رو گم کردید؟

بازدمم را پر صدا بیرون داده و پشت پایی به افکارم زدم. صدای علی و دنیا می آمد.

این اواخر عمه با کمک به خیریه حسابی خانه شان را شلوغ کرده بود.

می گفت نذر داشته برای آزادی بابا و حالا زمان ادای نذرش بود.

@darkhast_romanni

یک روز در خانه شان خشکبار بسته بندی می کردند و یک روز در تک تک همسایه ها را می زدند و در نوشابه هایشان را جمع می کردند.

همین هم پای دنیا و علی را از خانه قطع کرده بود، حسین آقا هم سرش در مغازه گرم بود.

با ورودم به خانه علی از آشپزخانه بیرون زد.

- به به خودت شیرینی، شیرینی چرا خریدی؟

همزمانی که درگیر کندن کارتن بود لبخندی به دنیا زده و سراغ بابا را گرفتم.

- نیست رفته سر کار.

متعجب دکمه های مانتو را باز کردم. برخلاف بچه ها با همان فرم مدرسه برای خرید کردن رفته بودم.

@darknast_romanm

- کار چی؟

دنیا سوالم را با سوال جواب داد:

- کوچه چه خبره؟ نکنه مراسم مهراب و خانومشه این همه مهمون اومده؟

چیزی در دلم فرو ریخت. ولی طلاقش داده بود که!
کلماتی که با تمام تشرهای مغزم در گلویم مانده بود را علی به زبان آورد.

- زن چی؟ گفت که طلاقش داده.

دنیا با آن که حال و روزم را می دید با لودگی ادامه داد:

@darkhast_romann

- شایدم نداده اون یه روده راست تو شکمش نداره. ببین دیگه اگه در زدن کارت آوردن نگید نگفتما...

با رو گرفتن از او کش موهایم را باز کردم.

علی و دنیا باز هم به جان هم افتاده بودند.

- از این که تو رو لو داد ناراحتی؟ دیگه نتونستی بری بالا شهر و آبروی ما رو پرچم کنی!

دنیا خودش را به دیوانگی زد.

- غلط کرد سگ کی باشه من سرکار می رفتم. اون اُمل معنی کار و کثافت کاری و نمیفهمه به من چه!

@darkhast_romannn

دنیا همفکر ما نبود. زیادی آروغ روشنفکری می زد.

- راستی ترمه یکی زنگ زده بود خونه.

شیرینی را در بشقاب گذاشته و سینی چای را برداشتم.
علی کنار تلفن مشغول پیدا کردن آن شماره بود.

- این، جواب دادما نشناختم ولی...

همان مزاحم همیشگی بود. شماره اش را غیرارادی حفظ کرده بودم.
با تعجب کنار دنیا نشستم.

- حرف زد مگه؟

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part359#

شیرینیی که مد نظر دنیا بود را از بشقاب قاپید و با دهان پر سر تکان داد.

- خودش نه ولی سروصدا میومد از پشت خط زود قطع کرد.

همیشه برایم سوال بود این مزاحم کیست، دردش چیست از این همه زنگ زدن و بی جواب ماندن.
با زنگ دوباره ی تلفن علی دست دراز کرد.

- بیا ببین خودشه؟

گوشی را دم گوشم گذاشتم. انتظار سکوت و یا صدای نفس هایش را داشتم اما شیرین با جیغ جیغ گوش هایم را آزرد.

@darkhast_romanni

- کدوم گوری رفتی تو؟

آن قدر بلند حرف نی زد که توجه دنیا را جلب کرد.

- سلام اومدم خونه.

دست برنداشت و با همان تن صدا گفت:

- هه... من فکر کردم مردی، چرا رفتی؟

الفاظ تند و بی ادبی اش را با صبر و حوله جواب دادم، نمی خواستم کسی از دیدارم با آن فامیل بفهمد.
به لطف و کرم آن زن حتی از گفتن نامش هم اجتناب می کردم. امین!

@darkhast_romannn

- اومدم شیرینی خریدم برگشتم خونه مهمون داریم.

با خنده ی بی معنیی بالاخره سوالی که بخاطر زنگ زده بود را پرسید.

- پسره آشنا بود؟ شماره داد بهت رم کردی؟

دم باد شده در لپ هایم را با صدا بیرون دادم.

- نه من قطع می کنم کار دارم فعلاً.

گوشی را روی تلفن گذاشتم و خودم را به آن راه زدم. علی که نمی پرسید اما می دانستم دنیا ساده از کنار این ماجرا ها نمی گذرد.

مشغول حاضر کردن شام بودم که وارد آشپزخانه شد.

@darkhast_romann

- به به ترمه خانوم راهتو باز کردی دیگه با همه بله!

نمی دانم آن ها از دنیای دیگری بودند با این حرف زدن و رفتار کردن ها یا من که اصلاً این الفاظ به زبانم نمی آمد. حتی بلد هم نبودم.

- یعنی چی دنیا؟

علی چپ بن بست بود. حداقل در برابر دنیای زبر و زرنگ.

- میگم این یارو که امروز بهت شماره داده کیه؟

مهرابو خوابوندی تو آب نمک و دنبال جدیدایی شیطون؟

@darkhast_romanhn

حالا دایی بیچاره خوشحال بود می‌گفت سرت به درس و مدرسه گرم شده نگو خانوم بله بله!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part360#

@darkhast_romanni

دست به سینه مقابلم ایستاده و بازخواستم می کرد.

جواب دادنم بخاطر رفع و رجوع بدگمانی های او نبود، حال و حوصله ی تکه و طعنه ی عمه را نداشتم.

- بچه ها تو پاساژ مسخره بازی در میاوردن من برگشتم خونه، دوستم داشت چرت و پرت می گفت.

لحنم به قدری بی تفاوت و خونسردانه بود که انگار نه انگار حرف های آن پسر از ظهر مته وار مغزم را سوراخ کرده بود.

یکی از سیب زمینی های سرخ شده را از بشقاب برداشت و گردنی در پذیرایی کشید.

بابا و علی گرم حرف زدن شده بودند.

- میگم این قضیه چیشد؟

زیر گاز را کم کرده و برخلاف او که پچ پچ می کرد، معمولی جواب دادم:

- قضیه؟ قضیه ی چی؟

برای حرص دادنم دوباره سیب زمینیی از بشقاب برداشت و به کابینت تکیه زد.

@darkhast_romann

- تو دیگه کیی دختر، انگار نه انگار پسره زده رفته. خوبی اصلا ترمه؟

می دونی مامانم یا دایی بفهمن چی میشه؟

نگرانی هایش را درک نمی کردم اما حالم از یادآوری آن شب دگرگون شده بود.

کاش می شد چند روزی از اینجا و آدم هایش فرار کنم.

دم دستی ترین جواب را تحویلش دادم و زیر گاز را بالا بردم.

- ولش کن حوصله ندارم.

@darkhast_romann

بهتر بود زود شام می خوردم و خودم را در اتاق پنهان می کردم.

حالا که درس و مشقی نمانده بود افکارم بیشتر پیش روی می کردند؛ یعنی او هم به من فکر می‌کرد؟

اندازه ی من که نه حتی شده اندازه ی دنیا نگران من بود!

با حرف دنیا پوزخندی روی لب هایم نشست.

ناخودآگاه جواب سوالم را داده بود.

- بمن چه فقط دوروز دیگه خواستگار بیاد رد نمی کننا...

بازویم را گرفت و مانع رفتنم شد.

@dakhast_romanim

- ببین اگه نشستی این پسره بیاد جمع کنه اوضاع رو خیلی خریا، ککش هم نمی گزه اون. یه حالی کرده تموم شده.

عصبانی از خنده های بلند مهمانان خانه ی روبه دندان به هم ساییدم.

اگر حرف دنیا درست از آب در می آمد و بساط عروسی در راه بود، چه!

با همین افکار نگاهم به حیاط رفت که دنیا متاسف از کنارم گذشت.

برای به خودم آمدن لیوانی آب یخ از یخچال پر کرده و سر کشیدم.

کاش بابا هنوز هم قصد فروش خانه را داشت با این اوصاف و شرایط خیلی زود از پا در می آمدم.

آمدن عمه همه را یک جا جمع کرد. حتی دنیا را که بعد از آن مسئله بی تفاوت سرش را به گوشی گرم کرده بود.

@darkhast_romann

- ترمه شامت حاضره؟ خیلی گرسنه ایم بیار بخوریم بریم خونه فردا خونه ی حاج فیضی دعوتیم کلی کار دارم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part361#

@darkhast_romann

گوش به زنگ بودم تا کسی چیزی از فردا بپرسد. نهایت هم دنیا مچ نگاه حیرانم را گرفت.

- چخبره فردا عروسیه؟

جان کندم تا بشقاب ها را از کابینت بیرون کشیده و خودم را به جواب عمه برسانم اما دیر شد.

از ماجرای اصلی گذشته و فرعیاتش را تعریف می کرد.

- آره میگفت دیگه یبارکی با هم بگیرن تموم بشه. اونا هم کسی و ندارن همین همه اومدن خونه ی حاجی فردا بعد مراسم هم میرن خونه هاشون وسلام.

بی حواس از داغی ماهیتابه دسته هایش را گرفتم و ناله ام به هوا رفت.

انگشتانم سوخته و سرشان زبانه می کشید از داغی...

جوشش اشک در چشمانم نه بخاطر مهراب بود و نه بخاطر سوختگی. فقط خسته بودم، همین.

- خیلی سوختی؟

@darkhast_romann

با فین فین سر بالا انداختم که علی با خنده اشک هایم را پاک کرد.

- به مولا عینهو بچه های شش ساله ای!
خودت کردی دیگه گریه نداره این.

راست می گفت مقصرش من بودم.
خودم قلبم را هم مانند انگشتانم داغ کرده بودم.
همه می گفتند او مرد ماندن نیست. هوسش که رد شد می رود و حالا...
زیر نگاه مستقیم و مشکوک عمه شام را خوردم و بعد بساط چای و شیرینی را به راه انداختم.
باید ظاهرم را حفظ می کردم ، با این که بابا در خلوت برای عمه خط و نشان کشیده بود کاری به کارم نداشته باشد اما باز هم می ترسیدم.
از به سرم کوبیدن آن سنگ سینه فراری بودم...

@darkhast_romann

خواب زود هنگام بابا هم بی جواب ماندن سوالم را تشدید کرد.

نمی دانستم فردا چه خبر بود. کاش می شد با مستان حرف بزنم!

کلافه از بی خوابی به سراغم آمده از رختخواب دل کندم.

ساعت از دو هم گذشته بود و جیرجیرک جایی میان بوته ی گل های یاس صدا به صدا داده بود تا حتی نشستن در حیاط را هم زهرمارم کند.

با عقب انداختن فرفری هایم صدای سوتی توجهم را جلب کرد.

مردد از روی شانه به آن مکان همیشگی چشم دوختم.

خودش بود دست به کمر لبه ی بام ایستاده و در تاریکی سعی می کرد تصویر واضح تری از من

@darkhast_romannn

را ببیند که با بدجنسی کلید را فشرده و روشنایی کم جان حیاط را هم قطع کردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part362#

@darkhast_romannn

حرص خوردن او را مطمئن نبودم اما خودم راحت زیادی به جانم افتاده بود به قدری که این بار به محض کشیدن پتو روی شانه هایم به خواب رفتم.

***

- چقدر سر و صداس بابا چه خبره؟

هر چه می کردم نمی توانستم خوددار باشم. سر و صدای دیگ ها، اول صبح نشان می داد مهمانی شلوغی خواهند داشت.

از چفت و بست کردن حرف های عمه هم برداشت بهتری نکرده بودم جز آن که بساط عروسی در راه است.

بابا که مشغول آماده شدن برای رفتن بود، شیر آب را زیر درخت انداخت و آستین های پیراهنش را پایین کشید.

- عمت که گفت، خونه ی حاج فیضی مراسم دارن امروز، چیزی از بیرون نمی خوای؟

کیف پول را از روی تخت برداشته و دنبال بابا راه افتادم.

- نه فقط خوراکی.

@darkhast_romann

قفل در را چرخاند و با حوصله دست بالا برد.

- میگم علی بخره بیاره برات، برو تو اینجا نمون.

دری که تا نیمه باز کرده بودم و دیده بانی می دادم توسط بابا بسته شد و باز هم نتیجه ام از مهمانی امروز شد هیچ...

از سوراخ کوچک در جنب و جوش محمد ابراهیم را شاهد بودم.
یک بار از بردن اجاق ها می گفت و یک بار هم آستین بالا زده و برای بردن کمک می کرد.

دوام نیاورده و به سمت خانه دویدم. مستان تنها و آخرین گزینه ام بود.
با گرفتن شماره ی خانه شان مضطرب نشیمن گاهم را لبه پشتی تکیه دادم.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part363#

آخرین بوق ها را می خورد و من تا به اینجای کار ناخونی در انگشتان دست چپم نمانده بود.

با اتصال تماس هول شده انگشتم را به شلوارم کشیدم.

- س... سلام.

می ترسیدم حاج خانوم پشت گوشی باشد و شروع به داد و بیداد بکند اما صدای غریبه بود. یک دختر جوان.

- سلام، بفرمایید؟

@darkhast_romann

ناز صدایش را اهمیت نداده و زبان خشکم را تکان دادم:

- می شه گوشی رو بدید به مستان؟ من دوستشم.

از پس سر و صداهای خانه به سختی می شنیدم چه می گوید:

- نیست گلم رفته آرایشگاه. بیاد می...

تا انتهای حرفش نماندم. با گذاشتن گوشی روی تلفن همان جا زانوانم سست شد.

آرایشگاه! پس بساط داشتند، بساط عروسی...

دنیا راست می گفت.

دردی که میان دو کتفم پیچید، دردناک بود و صداهای بیرون اوج گرفته بودند.

@darkhast_romann

- علی جان کمک کن صندلی ها رو ببرید داخل دیر شد برادر من.

محمد ابراهیم بود. بالای نیسان ایستاده و حرص می خورد.

- تا قبل رسیدن مهمون ها چراغ ها رو درست کن صادق من باید برم تا رستوران و بیام شب حیاط تاریک میشه مهمان زیاده.

دیگر بیشتر از آن نمی توانستم تحمل کنم. حتما کمی بعد هم صدای بزن و بکوب شان بلند می شد.

بی طاقت از جا برخاستم.

دم دستی ترین لباس هایم را پوشیدم و با برداشتن چادر در خانه را قفل کردم.

@darkhast_romann

غرغر های عمه را به جان می خریدم تا تحمل این بساط...

با باز کردن در چند نفری عقب کشیدن، کل کوچه قرق‌شان بود.

شلوغی مانند شب عروسیی بود که من بهم زدم.

چادر را زیر گلویم چفت کرده و در حیاط را بدون قفل کردن کشیدم.

- دخترم؟

صدای حاج فیضی بود. از کنار محمد ابراهیم گذشت و به سمتم آمد.

- خوبی بابا جان؟ اوس اسد رو ندیدن بچه ها دعوت کنن، برای امشب تشریف بیارید.

گفته بودم تلافی می کردند این هم نمونه اش.

@darkhast_romanhn

با حرصی که در لحن و نگاهم نشسته بود، سر بلند کردم.

- هنوز تلافی تون تموم نشده؟

یکه خورده تسبیح میان انگشتانش خشک شده بود که از کنارش گذشتم.
محمد ابراهیم هم چند قدم آن طرف تر متعجب نگاهم می کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part364#

@darkhast_romann

خون خونم را می خورد و جایی در آن ته های وجودم صدایی تشرم می زد برای رفتار بدم با حاج فیضی اما خودم را به آن راه زده بودم.

برای بار دوم دستم را محکم روی در کوبیدم.
خبری از عمه نبود؛ یعنی همگی کجا رفته بودند؟

با حرص چند قدم عقب رفته و سنگ را در حیاط شان پرت کردم. نه آن که همیشه در این خانه باز بود باید از بخت بدم حالا پرنده هم پر نمی زد.

دست از پا دراز تر راه بازگشت را در پیش گرفتم. با این لباس ها هم که نمی شد جایی رفت.

انگار باید امشب را در آن اتاق و پشت آن پنجره جان می دادم.

این بار که به کوچه رسیدم فقط چند مرد غریبه بودند. نه حاج فیضی بود و نه محمد ابراهیم.

به محض ورودم به خانه سمت حمام دویدم.

آهنگ می خواندم. فکر می کردم، می خندیدم و در نهایت اشک هایم می ریخت.

نه، هیچ جای دنیا نمی توانستم این درد را فراموش کنم.

@darkhast_romann

با کرختی تنم را برای بار آخر شستم و از اولین حمام طولانی زندگی ام بیرون آمدم.

شکر خدا سکوت کرده و فعلا آهنگ و بزن و بکوب راه نینداخته بودند.

شکم بیچاره ام را ساکت کردم و جلوی تلویزیون دراز کشیدم.

مستان هم زنگ نزده بود.

باز هم آن صدای مزاحم درونم جوابم داد.

- مراسم عروسی داداششه دیگه سرشون شلوغه!

دهن کجیی به خودم کرده و مانند دیوانه ها به جهنمی گفتم. خوب بود همین طور پیش می رفتم دیگر تیمارستان هم قبولم نمی کردند.

@darkhast_romann

تا عصر هزاران فکر از سرم گذشت که مهم ترینش زنگ زدن به مهراب و بازخواست کردنش بود اما مگر فرقی هم می کرد!

کسی نمی توانست او را مجبور کند.

با زنگ تلفن کابوسی که در آن دست و پا می زدم پایان یافت و من بی آن که نگاهی به شماره بیندازم جواب دادم:

- چطوری جوجه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part365#

کفری گوشی را در دستم جا به جا کردم.

- دنیا!

@darkhast_romann

بعد از یک خنده ی طولانی و مسخره به حرف آمد.

- چیه بابا فکر کردی مهرابه؟ تو الان دیگه مرغشم نیستی چه برسه جوجه، تو اومده بودی خونه ی ما؟

تمام تلاشم را می کردم تا حرف بارش نکنم اما دوام نیاوردم و با کوبیدن گوشی روی تلفن عقب ایستادم.

چقدر دلم فرو ریخته بود با آن لفظ جوجه. چشمه ی اشکی که جوشیده بود با زنگ دوباره ی تلفن فرو ریخت.

- قهر کردی؟ بچه بازی در نیار پاشو بیا اینجا من مهمون داشتم باز نکردم.

@darkrast_romanan

با گلوی خشک شده به زحمت کلمات را ردیف کردم.

- نمیام کار دارم تو بیا.

عنق نچی کرد.

- به جهنم نیا اه همش ناز داری میرم حموم اومدی پشت در نمون در هل بدی باز میشه.

با این که مطمئن نبودم بروم یا نه باز هم بی حرف تماس را قطع کردم. هنوز قلبم با هیجان می کوبید و من با بی ادبی تمام فحش هایی که شیرین چند روزی بود تکرار می کرد را روانه ی دنیا ساخته بودم.

@darkhast_romann

تاب دادن پاهایم روی تخت دیگر خسته کننده شده بود. با فکر این که اگر علی خانه باشد می روم، شماره اش را گرفتم.

گفت تا نیم ساعت دیگر خودش را می رساند و من برای آن که کم تر ملعبه ی دست دنیا شوم لباس هایم را با وسواس انتخاب کردم.

می خواستم پشت این ظاهر شیک و پیک همه چیز را پنهان کنم.

بوی عطر کمی اذیتم می کرد اما دو هفته ای بود که حتی چین و چروک لباس هایم را با اتو نمی گرفتم و از این خودم بودن دور شده بودم.

با پا زدن تابستانی های مشکی رنگم با ذوق لاک هایم را از نظر گذارندم.

باید یکی از آن پابند هایی که دنیا داشت را هم می انداختم تا ظاهرم کامل و امروزی شود.

این بار مسلط تر از قبل در را گشودم.

@darknast_romanm

مانند صبح چند نفری بیرون بودند که حتی ثانیه ای هم نگاهم بندشان نشد. فقط صدای حرف زدن محمد ابراهیم را می شنیدم.

خوب برای مهراب بی انصاف و نامرد برادری می کرد. کناره های دیوار ماشین ها پشت هم پارک شدن بودند و راه برای عبور کردن همان وسط کوچه بود.

برای آن که مانند دیروز با کله در شکم کسی فرو نروم کمی سر بلند کردم و در وهله ی‌اول کسی را دیدم که این مدت کم جلوی چشمانم ظاهر نشده بود.

@darkhast_romanm

✨ این مَنِ بی تو ✨

part366#

دیگر از دیدنش آن هم مدام عصبی شده بودم.

رسیده و نرسیده توپیدم:

- چرا دست از سرم برنمیداری!

لحنم تند و کاملاً دعوایی بود اما او مانند دیروز نبود.
در چهره ی پر اخمش کمی نگرانی هم دیده می شد.

- دیگه فرصتی نیست اگه تو رو امروز نبینه دیگه نمی تونی ببینیش.

با حیرت تک خندی زدم. همچنان از بودنش و دیدنش حرص می خوردم و اصلا حرفش برام معنایی نداشت.

- برا مهم نیست.

@darkhast_romanni

گفتم تا بروم اما سد راه شدنش غرش کسی را بلند کرد.

- هوی چخبره اونجا!

به قدری صدایش بلند بود که چند ثانیه ای سکوت دهان همه را بست و او با گام های
بلند خودش را از جلوی در تا اواسط کوچه رساند.

- باز که تویی! چی می خوای؟

در برابر لحن تند مهراب با جدیت جواب داد:

- شخصیه، دخالت نکن.

@darkhast_romann

شخصی! نگاه تند مهراب به صورتم چرخید. چقدر داماد ژولیده ای بود!

حتی نکرده بود ریش های را مرتب می کند.

- چی میگه این یارو؟

شوهر خاله اش دخالت کرد. مرد آرام قد کوتاهی که در راسته ی بازار عطاری داشت.

- آروم مهراب جان، دخترم مشکلی هست؟

به جای من آن پسر جواب داد. انگار چون در برابر من ملایمت به خرج می داد حرصش را سر آن ها خالی می کرد.

- گفتم که شخصیه، بفرمایید شما آقایون!

@darknast_romann

مهراب خودش را از میان دستان آن مرد بیرون کرد.

- کاری ندارم عمو می خوام چه حرف شخصیی با این دختر داره؟

جوری یقه جر می داد که انگار محق بود بداند.
دیگر غیرتی بودن هایش قند در دلم آب نمی کردم.
حالا فقط کفری بودم.
آن پسر بی توجه به او رو به من کرد.

- خودم می رسونمت، فقط چند دقیقه!

یعنی واقعاً حال آن زن بد بود که اینگونه برای بردنم مصمم بود؟

@darknast_romannn

سبک سنگین کردن نمی خواست که من کاری به آن زن نداشتم. او مرده بود دیگر همان ده سال پیش...

با تمام گفتن این ها هنوز نمی رفتم. منتظر بحث مهراب و او بودم. انگار از ماجرای بهم خوردن نامزدی خبر داشت که آن طور قاطع مهراب را هیچ می شمرد.

- صنمی باهاش نداری که بخوام به تو هم توضیح بدم آقا بفرما سر زندگی خودت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part367#

@darkhast_romann

دل دل می کردم و از آن نگاه به خون نشسته اش کمی بیم داشتم. دست انداخته بود تا یقه‌ی او را

بگیرد اما حاج فیضی خودش را خوب زمانی رساند.

- مهراب!

امشب انگار خبرهایی بود که با شنیدن صدای پدرش گردن کشی نکرد.

- ترمه، دخترم چیزی شده؟

سنگینی نگاه او بیشتر از هر کسی بود. دوام نیاورد و با صدای گرفته اش غرید:

- راهشو وسط کوچه بسته میگم چی می خوای میگه شخصیه!

حاج فیضی دست روی شانه ی باجناقش زد.

@darkhast_romann

- علی آقا مهمون ها رو دعوت کن داخل بی زحمت.

گفت و با طمانینه رو به آن پسر کرد.

- پسر جان شما آشنایی برای من اما وسط کوچه این رفتار ها درست نیست.

دیگر از مهراب خسته بودم.

از این کشمکش ها و ورد زبان مردم بودن جانی بر تنم نمانده بود.

بی فکر اول چیزی که به ذهنم آمد را گفتم تا گاردشان را بهم بزنم.

- تمومش کنین...

@darkhast_romannn

حاج فیضی و مهراب هر دو سر کج کردند و من اینبار با تسلط بیشتری ادامه دادم:

- اومده دنبال من، من خواستم...

مهراب بین حرفم پرید. نه آن که انتظار سرکشی از من را نداشت می خواست خودی نشان بدهد منتها نمی دانست من سر جنگ برداشته بودم.

- چی میگی تو، حاجی بذار ببینم!

اینبار مستقیم به چشمانش زل زدم. مستحق هزاران حرف بی ربط و با ربط بود اما من میخ را وسط ماجرا کوبیدم. تا شاید به خودش بیاید.

- زندگی من به تو مربوط نمیشه دیگه حق نداری دخالت کنی.

@darknast_romann

دست به کمر با چشمان باریک شده و سینه ای که پرشتاب بالا و پایین می شد نگاهم می کرد که رو گرفتم.

- بریم...

متوجه ی کاری که کردم، بودم اما باید جایگاهش را می فهمید.
مقابل چشمانش و برخلاف میلم درب ماشین آن پسر را باز کردم و خیره به او روی صندلی جلو نشستم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part368#

@darkhast_romannn

- نگه دارید.

با صدای گرفته ام متعجب چرخید. تازه از کوچه خارج شده بود.

- یعنی چی؟

دستگیره را کشیدم.

- من گفتم بهتون نمیام، اونجا هم نمی خواستم دعوا بشه.

دیوانه شده از کارهایم چند باری کف دستش را روی فرمان ماشینش کوبید و بی هوا صدا بلند کرد.

@darkhast_romann

- اگه بمیره چی؟ هیچوقت نمی خوای بفهمی چرا رفت؟

می خواهم زبان باز کنم و گفته های مردم را بگویم اما جلوی خودم را گرفتم. بابا گفته بود تمامش یک مشت چرند است ولی دلیل رفتنش را نگفته بود.

یکی از پاهایم روی زمین و بدنم داخل ماشین بود.

- خیلی وقت پیش باید درمان میشد اما کل زندگیش شدی توی خیالی، باید بیای بهش کمک کنی.

پای رفتنم سست شده و او با سواستفاده گری می گوید:

@darkhast_romann

- فقط چند دقیقه ببینه و بفهمه تو بزرگ شدی، اون دختر شش ساله ای که ده ساله تو رویاهاش مراقبشه رو ول کنه.

با دیدن قامت علی که روی ترک موتور دوستش نشسته پیاده می شوم و او هم کمی جلوتر از موتور پایین می پرد.

- ترمه! کیه؟

پسر آخرین زورش را هم تا قبل رسیدن علی می زند.

- بخاطر خودت قبول کن حرف های زیادی داره بشنوی.

@darkhast_romann

تا علی کنارم می ایستد آن پسر هم خم می شود و کارتی سمتمان می گیرد.

- هر زمان زنگ بزنی میام دنبالت.

علی با حرص کارت را از بین انگشتانش کشید که سریع لب باز کردم.

- بیا بریم علی تو راه برات می گم.

با تمام معقول بودن رفتار هایش تا خروج آن ماشین گرانبها از کوچه ایستاد و سپس چرخید.

- چخبر بود؟

@darkhast_romannn

کارت را اینبار من از نیان انگشتان او کشیدم و گذرا نگاهی انداختم.

« جواهرات امین»

تای ابرویم از خودشیفتگی اش بالا رفت و قبل از آن که علی دوباره بپرسد جواب دادم:

- فامیل بود؛ یعنی پسر داییم بود.

دستی که در جیبش گذاشته در آورد تا برای حمله ی احتمالی سگ آماده باشد و همان حین نیز گفت:

- گفتی که نمی شناسیشون. اومده بود چیکار اصلا؟

@darkhast_romann

سیر تا پیاز ماجرا از خانه و محضر گرفته تا همین بساط دعوا با مهراب را گفتم و وقتی به خانه رسیدیم علی هم مثل من پکر بود.

بر خلاف ما اما دنیا با دمش گردو می شکست.

- چطوری جوجه!

باز هم مسخره بازی می کرد و از آنجایی که علی حوصله نداشت خنده هایش را قطع کرد.

- مامان رفته مراسم؟

ناباور نگاهشان می کردم که دنیا گوشی اش را از شارژر جدا کرد.

@darkhast_romannn

- نه بابا اولا که نمیره بعدم مراسم چهل رو شبونه میگیرن آخه؟

بل گرفته از حرفش گفتم:

- چهلم چی؟ مگه عمه خونه ی حاج فیضی عروسی دعوت نبود؟

لودگی دنیا را گوشه ی دلم نگه داشتم تا بعدا خدمتش را برسم این دو روز خوب دقم داده بود.

- چهلم مامان بزرگ مهراب دیگه، زود گرفتن مراسمو.

عروسیی هم تو کار نبود دست انداختمت طلاقش داده مهراب بچه ها میگفتن.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darknast_romann

part369#

تمام حال بدم از صبح جلوی چشمانم آمد.

آن دل دل زدن های مسخره ی درونم را درک نمی کردم.

بق کرده بالشت را در آغوشم گرفتم.

چیزی در قلبم سنگینی می کرد و تمام خوشی های کوچکم را بی رنگ کرده بود و بدتر این که هیچ بی تفاوتیی نمی توانست این حس را نابود کند.

با آهی عمیق نگاهم در خانه چرخید.

دنیا گوشی به دست کنار در مانده بود و هر دم یک بار نیشش باز می شد.

علی هم با نایلونی پر و پارچ به دست پله ها را طی می کرد که هنگام گذشتن از کنار خواهرش به شانه اش کوبید.

@darknast_romann

- رفیقات نصف شبم ول نمی کنن!

طعنه زدنش کاملاً آشکار بود.

زیر سفره را با پا صاف کرد و خوراکی ها را به دستم داد.

- حالا فردا میری؟

بی میل قلنج انگشتانم را می شکستم و او از عمد صدای تلویزیون را بالا برده بود تا خنده های دلبرانه ی دنیا اعصابش را قلقلک ندهد.

عمه و حسین آقا نمی گذاشتند زیادی از حد در مارهای دنیا دخالت کند.

@darkhast_romannn

- نه.

متعجب دستش در هوا خشک شد.

- مگه نمی گی گفته حالش بده! چیزیش بشه چی؟

با این که کاملاً از این نه گفتن مطمئن بودم اما زبانم طور دیگری چرخید.

- مگه با رفتن من حالش خوب میشه؟

@darkhast_romann

پفک را به زور در حلقم چپاند و بالشت را دولا کرد و زیر آرنجش گذاشت.

- حالا تو برو شاید خوب بشه، منم باهات میام اصلا نمی خواد به این یارو بگی.

افکارم هزاران جا می‌چرخید و فقط یکی برای آن زن بود.

از منه شش ساله مراقبت می کرد؟

پس اصلا چرا رفته بود!

جوابش را ندادم، او هم منتظر نبود به تلویزیون چشم دوخته و هنوز بازی شروع نشده حرص می‌خورد.

***

@darkhast_romann

با صدا زدن های بابا چشمانم به سختی باز شد. کی خوابم برده بود؟

- پاشو ترمه بریم خونه، خبر ندادی میای اینجا چرا!

با حرفش هوشیار تر شدم. عمه و حسین آقا هم بالای سرم بودند. سریع خودم را جمع و جور کردم.

- سلام، حوصلم خونه سر رفته بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part370#

@darkhast_romannn

عمه با مهربانی های کم پیدایش دست روی شانه ام گذاشت.

- اینجام خونه ی خودشه داداش چه حرفیه می زنی؟
ترمه برو تو اتاق جا انداختم برات برید بخوابید.

هنوز در حال مالیدن چشم هایم بودم که
عمه بالشت را کنار دیوار گذاشت و مرا سمت اتاق روانه کرد.

- راستی اسد رفتی خونه ی حاجی؟

در را بستم تا حرفی از آن ها نشنوم. نه آن که قلبم بی جنبگی می کرد باید جلویش را می گرفتم.

@darkhast_romannn

- چخبرا؟

چشم غره ای حواله ی دنیا کردم. انگار که یادم رفته از دیروز مرا ملعبه ی دست خودش کرده بود.

- شب بخیر.

نچ نچ گویان خودش را در رختخواب بالا کشید.

این روزها زیادی کبکش خروس می خواند، خدا بخیر کند.

- چقدر تو فازت عمیقه ترمه اصلا نمی فهممت بخدا زندگی نمی کنی.

اصلا ببینم بار آخر کی خرید کردی؟

این مانتو رنگ و رو رفته رو نمی خوای بندازی اونور؟

@darkhast_romannn

یکم به روز باش، چپیدی تو خونه و عین این اُملا، پاشو کار کن بخور بخواب، حالت بهم نمی خوره از این زندگی؟

چشمان بسته ام بعد از سخنرانی پر توپ و تشرش باز شد.

- تو چرا حرص می خوری؟

به نظر می رسید انتظار یک گیس و گیس کشی یا حداقل بگو مگو را داشت که پنچر شده سر تکان داد.

- چون آبروم می ره همه میگن دختر داییت به مهراب نمی خورد حقش بود ولش کنه، یکم به خودت برسی بد نیستا!

@dalkhast_romannn

با این که به پرویی های دنیا عادت داشتم اما دلم بیشتر گرفت.

من به او نمی خوردم!

ملاکشان چه بود؟

شانزده ساله بودنم؟

یا بدن کمی پر و قد کوتاهم؟

از قیافه ام که چیزی در آن تاریکی شب ندیده بودند.

با تمام نهیب های مغزم به دنبال عیب و ایراد می گشتم و دیگر خواب از سرم پریده بود.

با غلتی که زدم این بار سر درد چشمانم را باز کرد.

به ظاهر روز آرامی به نظر می آمد اما نه...

آشوبی در راه بود که ترجیح می دادم باز هم در همین اتاق باشم و با اراجیف دنیا دست و پنجه نرم کنم.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part371#

با خوشحالی وافری گوشی را روی تلفن گذاشته و چرخی دور خودم زدم.

خاله جون برای دوباره رفتنم به استخر رضایت داده بود.

مشغول درست کردن ناهار بودم که زنگ تلفن رشته ی خیالبافی هایم را برید.

هوس تن زدن به آب و نشستن حتی برای چند ثانیه کف استخر که گه گاه بقیه را نگران می کرد هم لبخند به لب هایم می نشاند. از فردا می رفتم، بابا مطمئنا اجازه می داد.

این حال آشفته ام نگرانش کرده بود اما طبق معمول خیلی چیزی نمی پرسید...

@darkhast_romans

بازهم شماره ی خانه ی حاج فیضی بود. بی اراده سیم را از پریز جدا کردم و به سمت کارهایم رفتم، از صبح ده بار بیشتر زنگ زده بودند.

کمی بعد صدای کوبیده شدن در خانه بلند شد.

غرغر کنان پر چادر را روی سرم مرتب می کردم و فرد پشت دری بی مراعات به در می کوبید.

با باز شدن در اولین کسی که به چشمم خورد، گلناز خانوم بود.

بعد از مدت ها از خانه ی پسرش آمده و حالا رسیده و نرسیده اخبار جمع می کرد.

سلامم را نشنید. تمام توجه اش به مهمان ما بود.

کسی که فکر میکردم مستان باشد اما نبود.

لباس خانگی اش کجا و این تیپ شیک و آراسته اش کجا... بی شک اگر عینک به چشمانش می ماند او را نمی شناختم.

- س...سلام!

@darkhast_romann

هول شده و چادر از سرم رها شده بود که اخم های درهم جواب لبخندم را داد.

- چه سلامی دختر، از تو انتظار نداشتم!

گفت و بی تعارف وارد حیاط شد.

مانده بودم چه کار کنم و او بی توجه به من دور تا دور حیاط را نگاه می کرد و گویا چند ثانیه ای در حال و هوای خودش فرو رفته بود.

حال و هوایی که طوفانی بود و من نمی دانستم.

- شقایق خانوم، چیزی شده؟

@darkcast_romann

با صدایم مژه های ریمل خورده اش را چند باری بهم زد و با فشردن دندان هایش زاویه ی فکش را تغییر داد.

کمی زیادی با کلاس بود!

- خودت خبر نداری یعنی؟

تا حدودی سر از حرف هایش در می آوردم اما با هدایت دستم او را سمت تخت روانه کردم.

- من کاری نکردم، بفرمایید بشینید.

تق تق کفش هایش نگاهم را دنبالش کشاند.

با این که روال بود اما بودنش اینجا حس خوبی به من نمی داد.

@darknast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part372#

- با این که بارها گفتم دل می گَنی باور نکرد، اون پسرم ساده ست عین من.

برای سر در آوردن از حرف هایش باید همین طور دست به بغل و ساکت می ماندم تا شاید میان عصبانیت هایش دلیل آمدنش را هم بگوید.

محال بود مهراب او را اینجا فرستاده باشد.

- مهراب و اذیت نکن، اون اومد ثواب کنه ولی کباب شد.

الانم همه چیز تموم شد کم پا بذار رو رگ غیرتش که بلوا به پا نشه.

@darkhast_romannn

همچنان نظاره گر او و نگاه بی تابش بودم. با هر کلمه ای که می گفت چشمش در حیاط می چرخید و حس می کردم نفسش تنگ می شد.

- گوشت به منه؟

چشم از بالا پشت بام گرفتم. ناخودآگاه چشمانم به کفترهایش خیره مانده بود.

- بله؟

حالا او رد نگاه چند ثانیه پیشم را گرفت و با دیدن پشت بام خانه ی حاج فیضی با تاسف سر تکان داد.

- نریز تو خودت دخترجان می خوایش...

@darkhast_romannn

به روح مادرم قسم مهراب برای دختر من عین برادر بود و هست. به خاطر مردونگیی که کرد ازش دل نکن...

لب باز کرده بودم که ادامه ی حرف هایش اخم هایم را در هم برد.

- توام می خواستی زن برادرش بشی شب عروسی بهم خورد هر دوتون یه اشتباهی کردید الان هم برگردید سر زندگیتون.

پِر به پِر کردنش حرف او نبود. شبیه مهراب حساب و کتاب می کرد.

خنده ی تلخم دوباره خط و خطوط بین ابروهایش نشاند.

@darkhast_romann

- درسته من اشتباه کردم، نباید عروسی و بهم می زدم.

لب پایینش می لرزید و کلمات را نمی توانست ردیف کند.
آمده بود خوبی کند اما نه او بلد بود و نه من روی موود بودم.

رفتارهای حاج فیضی، حرف های دنیا گویا کل دنیا دست به دست هم داده بودند تا نشان دهند من و مهراب وصله ی ناجور بودیم که هیچ پینه ای نمی توانست ما را به هم بدوزد.

یا آه عمیقی که کشید دست روی زانوهایش گذاشت و بلند شد.

- دختر همون پدری دیگه چی بگم بهت...

@darkness_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part373#

هاج و واج وسط حیاط مانده بودم و به حرفش فکر می کردم.

منظورش به بابا بود! همدیگر را می شناختند بابا هم وقتی اسمش آمد هول کرده بود.

انگار محال بود از این آدم ها فرار کرد.

علی الخصوص او که حالا وسط کوچه ایستاده و طلبکارانه مرا نگاه می کرد.

خانه بود. از آمدن شقایق هم خبر داشت برای همان این گونه با نگاهش یقه ام را گرفته و مانع از حرکاتم شده بود.

با چفت کردن در غرشش را شنیدم.

@darkhast_romann

- اینجوریاس دیگه نه؟ پشیمونی شب عروسیتو بهم زدی؟

تا این حد دقیق شنیدن حرف هایم را می گذاشتم به پای دلسوزی زنی که هنوز بوی عطر خنکش در حیاط بود.

- باز کن دو کلمه حرف دارم می زنم میرم پی کارم.

دستی که برای باز کردن در می رفت را به سختی کنترل کردم. چقدر عصبانی بود خدا می دانست فقط شک نداشتم حرف هایش قرار بود بیشتر از این غرورم را بشکند که گلناز خانوم نجاتم داد.

- باز چه خبره تو این کوچه؟ اون شقایق نبود؟

هی پسر صبر کن ببینم چه خبره تو این محل!

@dakhast_romann

حرف و صدای بلندش مهراب را فراری داده بود.
رفتنی که انگار واقعی تر بود.
خسته شده بود دیگر او که آدم منت کشی نبود.
من هم انگار چیزی در وجودم تکان خورده بود.
می خواستمش و نمی خواستمش...
معلق و روی هوا مانده.
چقدر زندگی ام مانند هوای حال به حال بهاری بود.
دمی بارانی و دمی آفتابی.
دلم یکی از همان مسافرت های نرفته مان را می خواست.
یک روز، یک هفته، چند ماه از سید آباد و آدم هایش فرار کنم و وقتی آمدم همه چیز عوض شده باشد.
این طور نشد روزگار برایم خواب های دیگری دیده بود آن قدری که این روزها برایم آرزو شود.

@darkhast_romanni

***

سرم را از زیر آب بیرون کشیدم و با تکرار سوت فاطمه عرض استخر را شنا کردم.

- باز رفتی اون زیر که دختر بیا بالا خاله جونت کارت داره.

تن خیسم را لبه ی استخر کشانده و با بالا کشیدن عینک لی لی کنان از راهرو گذشتم.

شروع تابستان اینجا را حسابی شلوغ کرده بود مخصوصاً با این امکانات تازه افتتاح شده.

حوله را روی شانه هایم انداختم و لرزان پشت شیشه ایستادم.

- صبح بخیر...

@darkhast_romannn

با شنیدن صدای بشاشم اخم هایش باز شد.

- ظهر بخیر قرار بود اومدی بیای اینجا دختر یه هفته ست داری منو دور می زنی!

خندیدم تا بیخیال شود اما این بار مصمم بود.
به در اشاره زد.

- بیا تو امضاش کن برو.

مثل این که نمی شد از او فرار کرد.آب موهایم را چلانده و با احتیاط گوشه ی اتاقش جای گرفتم.

- دستاتو خشک کن امضا بزن برو شاگردت اومد.

@darkhast_romannn

چشم از تلناز وروجک شش ساله گرفتم. مردد به ورقه ای که خودش تنظیم کرده و کلمات رو به سقوط روی ورقه بودند چشم دوختم.

- دردسر میشه برات خاله اصلا چه نیازیه...

جدی سر تکان داد.

- این و نوشتم اگه خدایی نکرده چیزی شد بدونن با رضایت من اینجا مربیگری کردی من بهت اعتماد دارم دختر جان ولی قانون مدرک می خواد.

بی حرف امضایی روی ورقه ای که خودش تنظیم کرده بود و کلماتش در حال سقوط بودند زده و بیرون رفتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darknast_romannn

part374#

همچنان رویم می خندید.

غرغر عمه نظر بابا را تغییر نداده بود. او هم خوب می دانست به دور شدن نیاز دارم و حالا بعد از یک هفته پی در پی روز گذراند در استخر سرحال تر شده بودم.

به علاوه ی پولی که بدست می آوردم محیط متفاوت و دوستانی که شاید اندازه ی مستان برایم صمیمی نمی شدند اما پیدا کرده بودم روحیه ام را تغییر داده بود.

با خستگی کش و قوسی به تنم دادم و انگشتانم را در هوا برای خاله جون تکان دادم. من و او آخرین کسی بودیم که از استخر بیرون می زدیم و او دو شبی بود بخاطر کارهایش مسیرش را عوض می کرد و من مسیر نه چندان کوتاه استخر تا خانه را باید تنها طی می کردم.

@darkhast_romann

- وردار شماره رو حالا آشنا بشیم شاید بدت نیاد.

این بلای آسمانی تازه پا در سید آباد گذاشته بود وگرنه که همه می دانستند در سید آباد این اداها جایی ندارد و مهراب و نوچه هایش خون به پا می کنند.

راهم را به سمت دیوار کج کردم اما باز هم جلو آمد.

در سوپری کار می کرد و چشمانش کمی هیز و زبانش کمی بی احتیاط می چرخید.

- خب ور ندار می گم حفظ کن، صفر نهصدو نوزده، پونصدو یازده، ده، نو...

نفس مانده در سینه ام را با صدا رها کردم و او عدد آخر را گفته نگفته راه باز کرد برای رفتنم.

@darkhast_romannn

- بی ناموسی و از کجا یاد گرفتی داداش؟

صدایش مو به تنم سیخ کرد. بعد از آن عربده کشی یک هفته پیشش او را ندیده بودم.

یعنی هیچکدام شان را ندیده بودم. عمه می گفت برای عوض کردن سنگ قبر مادربزرگشان همگی رفته بودند زنجان البته جز او...

لباس های تعمیرگاه بر تنش بود و دست به کمر جلوی آن پسر ایستاده بود.

- درست حرف بزن به تو چه!

با ترس چشم بستم. همین را کم داشتم. طبق انتظارم خیلی فرصت نداد برای کتک کاری و تا چشم باز کردم مشتش ناله ی پسر را بلند کرده بود.

@darkhast_romann

لاغر اندام و کم جان بود. همان نوزده، بیست سال داشت که آن گونه لغز می خواند.

از شانس بدم هیچکس در کوچه پرسه نمی زد و مهراب وحشیانه بین شلنگ تخته انداختن های پسر ضربه هایش را می زد.

فرصت دستور مغزم نمانده و به طرفش دویدم.

- ولش کن.

میان نفس زدن هایش یقه ی پسر را گرفته و تکان می داد.

- اینجا سید آباده نگاه به ناموس مردم این محل یعنی تنت می خاره شلوارتو در بیارم، ملتفتی بچه جون؟

@darkhast_romanm

با تمام خودداری هایم از آستینش را چسبیدم و عقب کشیدم.

- ولش کن مهراب.

دستم را به شدت پس زد، آن قدری که چند قدمی عقب رفته و تلو تلو خوران به دیوار کاه گلی کوبیده شدم.

- از فردا تو این کوچه ببینمت کاری که گفتم و باهات میکنم جمع کن شبونه برو اینجا پفیوز راه نمیدیم!

با کمر صاف کردنش نیم نگاهی سویم انداخت و غرید:

@darkhast_romannn

- بیفت جلو.

حسابی از دستش کفری بودم ولی باز هم مطیعانه جلو افتادم.

نمی توانست خیلی دندان روی جگر بگذارد و همان هم شد. به محض پیچیدن در کوچه ی سر پوشیده زمزمه هایش رسا تر شد.

- اوس اسد سرش به کی گرمه نمی دونه دخترش ساعت نه شب با این سر و ریخت که بر می گرده خونه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part375#

@dakhast_romann

بار اول را بی جواب گذاشتم اما بیخیال نشد.

- بدم نیست راه باز شدی دیگه، برو، بیا، سوار ماشین اینور اونور شو، تو خونته عادت داری...

هضم حرفش آن قدر سنگین بود که ناباور مات شدم.
طوری که او از من گذشت و با دیدن جای خالی ام به عقب چرخید.
او هم مانند همسایه ها و بقیه طعنه ی آن زن را به من می زد یا من اشتباه می کردم؟

- چی؟

دستش را با مکث روی لب هایش کشید و با سر اشاره زد.

@darknast_romann

- راه بیفت ترمه بیشتر از این سگم نکن که بد میبینی.

هر چه می کردم نمی شد حرفش را نشنیده گرفت.
بند کوله ام را سفت چسبیدم.

- چرا؟ زندگی من به خودم ربط داره.

حالا نوبت او بود اخم هایش در هم برود.
در لجبازی بچگانه ای دست و پا می زدیم که خبر از پایانش نداشتیم.
انگشتان مشت شده را آرام به ران پایش می کوبید و من منتظر داد و بیدادش بودم.

- نکن جوجه دو هفته س در به درت شدم راه به راه حرف می ندازی، پیغوم پسغوم میدی، این بود خواستنت؟

@darkhast_romannn

خیرگی نگاهمان به یک دیگر خبر از حس درونمان بود اما چه می کردم با غروری که تیشه برداشته و به ریشه ی احساساتم می زد؟

در حواس پرتی ام دست دراز کرد و مرا همراهش خودش ساخت.

داغی دستش روی بازویم بود و هر آن منتظر توضیحش بودم ولی توجه اش جلب شده بود.

در آن گوشی لعنتی پیامی آمد که توجه اش را از من گرفت.

حتی ندید چقدر از او جلو افتادم.

سر کوچه مانده من ریز بینانه او را نگاه می کردم.

چه فاصله ی دور و چه نزدیک من و او دیگر آن مای چندی پیش نبودیم.

بی اراده نگاهی که گرفته بودم باز هم رویش چرخید.

@darkhast_romann

سیگار میان انگشتانش می سوخت و مشغول حرف زدن با پشت خطی اش بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part376#

به سختی کفش هایم را بیرون می‌کشیدم و از پرده آویزان بودم که دیدن بابا با صورتی درهم کنار تلفن با همان کفش های نیمه در آمده داخل دویدم.

- بابا! بابا خوبی؟

سر تکان می داد اما حرفی نمی توانست بزند.
سردرگم به طرف آشپزخانه دویدم و قرص و آب را با دستی لرزان برداشته و به سرعت کنارش نشستم.

@darkhast_romanni

قلبش را می مالید و من می ترسیدم از نام باطری و ایستادن تپش های قلبش...

- قرصت و بخور، چی شده آخه؟

قرص را به سختی از میان لب هایش داخل فرستادم و شانه هایش را بالا کشیدم.

خس خس می کرد و نگاهش به صورتم خیره مانده بود.

بیچاره وار دست دراز کردم. باید عمه را خبر می کردم.

- علی زود بیا خونه ی ما.

صدای گریانم پایانی به لودگی های علی داد.

دکتر گفته بود باید مراقب بابا باشم. نباید سر کار می کرد.

@darkvast_romann

مدام دستم را روی صورتش می کشیدم و اشک هایم قطع نمی شد که صدای هرای عمه در حیاط پیچید.
به ثانیه نکشیده خودشان را رسانده بودند.

- وای داداش، خدا مرگم بده کاش لال می شدم، آخه چی شد؟

به واسطه ی دست های علی کنار کشیدم و حسین آقا دست زیر بازوی بابا انداخت.

- ماشین خبر کردی؟

مخاطبش علی بود که با صدای بوق جوابش را گرفت.

@darkrast_romanan

- خانوم دفترچه رو بردار داد و بیداد نکن بیا بریم.

با هول جلو می رفتم که علی مانع شد.

- من می برمت با این ماشین نمی شه بری.

به قدری ترسیده بودم که بی چون و چرا کیف پولم را از کوله ام بیرون کشیده و همراه علی شدم.

بابا را حسین آقا سوار پیکان همسایه شان کرد و خیلی سریع راه افتادند.

از بیمارستان و راهروهایش واهمه داشتم و معده ام از حرص به جوش افتاده بود.

- نترس چیزی نیست صدبار میگم ساکت باش حرف نزن گوشی و گرفته دستش قطعم نمی کنه.

@darkhast_romanni

بیخبر از همه جا به انتهای کوچه چشم دوخته بودم.

همین چند دقیقه پیش زیر تیر چراغ برق ایستاده بود اما الان نبود و من حتی دلم شور او را هم می زد.

امشب چه خبر بود را خدا می دانست!

- بریم سر کوچه سوار ماشین بشیم آژانس ماشین نداره انگار...

دوشادوش علی راه می رفتم و فکرم متمرکز نبود. بالاخره با نشستنمان در تاکسی لب هایم را تر کردم.

- عمه چی گفته به بابا که حالش بد شده؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part377#

آدرس را به راننده گفت و به صندلی تکیه زد.

- میگم بهت.

مستاصل انگشتانم را در هم پیچیده بودم و از نظرم تمام خیابان ها کش آمده بودند که نمی رسیدیم.

من که کاری نکرده بودم به گوش بابا برسد؛ یعنی دعوای مهراب را شنیده بود؟

نچی کرده و با دیدن تابلوی بیمارستان خودم را سمت در کشیدم.

- وایسا ترمه...

@darkhast_romannn

بی توجه به صدا زدن های علی از میان دو مرد خودم را داخل کشاندم و نگهبان اورژانس با حرص سد راهم شد.

- کجا خانوم؟ اورژانس مریض تصادفی آوردن بفرمایید بیرون.

نفس زنان نگاهم پشت سرش چرخید. غلغله بود!

- بابام، آوردنش اینجا.

در دو تکه ای را باز کرد.

- خانوم همین الان بیست نفر آوردن یکی از یکی حالش بدتره بیرون منتظر بمونین.

@darkhast_romanm

با دیدن حسین آقا کنار پذیرش به سمتش رفتم. شلوغی بیمارستان لحظه به لحظه بیشتر می شد.

تصادف زنجیره ای در اتوبان ده ها نفر را خونین و مالین کرده بود.

با دیدنم نرمشی به لحنش داد.

- اسد تو درمانگاهه، زنگ زدن متخصص از بخش بیاد، اونا اومد...

رد انگشتش را دنبال کردم. خودش مشغول پرداخت ویزیت لود و علی با لیوان یک بار مصرف آب سعی می کرد عمه را آرام کند.

- من کردم، لعنت به من و زبونم، کاش لال می شدم.

@darkvast_romannn

خدا خدا می کردم این بار ربطی به خانواده ی مهراب و خودش نداشته باشد اما با سر بلند کردن عمه و درشت شدن چشمانش هراسان قدمی عقب گذاشتم.

- این زنیکه اومده بود چی می گفت هان؟ بعد ده سال برگشته آبرو ریزی کنه؟

خیال کردم علی حرفی از آمدن امین و حرف هایش چیزی گفته باشد اما نه مسئله چیز دیگری بود.

- من نرفتم دیدنش عمه، حتی به بابا هم نگفتم حالش بد نشه، چی شده مگه؟

@darkhast_romanin

روی پایش کوبید و دوباره روی صندلی فلزی نشست.

خودش را تکان می داد و با کوبیدن روی زانویش تقاص گناهش را می گرفت.

- کاش لال می شدم، آخه چرا حرف گلناز و باور کردم.

داداش من و چه به اون شقایق سرخور. نه نه دروغه ان شالله که دروغه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part378#

@darkhast_romann

شقایق! او دیگر کجای ماجرا بود؟

می دانستم عمه حرفی نمی زند برای همان دندان روی جگر گذاشته بودم.

- ترمه، اومد...

با خروج دکتر از اتاق سد راهش شدم.
مرا می‌شناخت.

- خانوم محمدی باز بی احتیاطی کردید که!

لحنش جدی بود و من می ترسیدم از آن که جواب سوال نپرسیده ام بد باشد.
علی پیش دستی کرد.

- حال داییم خوبه دکتر؟

خودکار را در جیب روپوشش گذاشت و سر تکان داد.

@darkhast_romann

- به خیر گذشته. آقای فیضی همراهتون نیست؟ بگید بیاد لطفاً.

محمد ابراهیم را می گفت. پشت سرش راه افتادم.

- مشکلی هست؟

به من بگید آقا محمد نمی تونن بیان اصلاً خبر ندارن.

مردد نگاهی به راهرو انداخت و به سمت پذیرش رفت.

- آدرس مطب. حتماً با پدرتون بیاید. قرار بود هر ماه بیاد ولی سهل انگاری کردید.

بهتون تذکر دادم خبرهای بد رو با احتیاط بهشون بگید.

@darkhast_romannn

او شماتت می کرد و من بیخبر از همه چیز و همه کس عذر خواهی می کردم.

- ببخشید من اصلاً نمی دونم چیشده یهو حالش بد شد. الان خوبه؟

ازدحام مردم در بیمارستان زیاد شده بود و راهروی باریک مدام پر و خالی میشد.

دکتر ورقه ای که در آن آدرس را نوشته بود به طرفم گرفت.

- دیگه هیچ توصیه ای نمی کنم خودتون به میزان نگرانی تون مراقب قلب پدرتون باشید.

مطب منتظرتونم.

@darkhast_romann

با رفتنش پا تند کردم. عمه هنوز در اتاق گریه می کرد و بابا بی حرف سعی می کرد بلند شود.

با اشاره به علی او عمه را عقب کشید و حسین آقا زیر بازوی بابا را گرفت.

او هم درک می کرد باید مراقبش باشیم الی عمه که هم چنان توجیه میکرد.

- زبونم لال میشد اسد من یه چیزی رو هوا گفتم، خواهر دورت بگرده جدیش نگیریا!

به لطف همراهانی که مدام می رفتند و می آمدند عمه عقب ماند و حسین آقا بابا را از مهلکه بیرون برد.

- عمه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

@dakhast_romanin

part379#

صدای پر غیظم عمه را متوقف کرد.

- چیشد! دکتر چیزی گفت؟

با چهره ای که شک نداشتم عصبانیت در آن بیداد می کند رو در رویش ایستادم.

- عمه چی گفتی به بابام که حالش بد شد؟ شقایق کیه؟ چه ربطی به بابام داره؟

چادر محلی اش که تا کمرش افتاده بود را با هول گرفت و تا روی شانه اش کشید.

@darkhast_romannn

- هیس یواش چیزی نیست من اشتباه شنیدم تو نگران نباش. بریم.

به خیال خودش اگر می گفت و می رفت دیگر تمام بود. با چند گام از مسیر ویلچر ها دویده و خودم را کنار دستش چپاندم.

- عمه چیو اشتباه شنیدی، حال بابامو دیدی؟

چشم غره ای حواله ام کرد که از رو نرفتم.

- شقایق همون زن عموی مهرابه؟ شنیده اون اومده ناراحت شده؟

طبق عادتش قصد قشقرق به پا کردن داشت که علی بینمان آمد.

@darkvast_romanm

- ترمه بیاید بریم خونه. دایی حالش خوب نیست.

حس بدی به این ماجرا داشتم حسی که کمی بعد کم رنگ شد چرا که وقتش نبود.

می ماند کنار تا بعداً کامم را تلخ کند.

با فشار دست علی روی شانه ام سکندریی خورده قدمی جلو گذاشتم.

ماشین راه برای خروج پیدا نمی کرد و هر لحظه صدای آژیر کشیدن آمبولانس مردم را به تکاپو می انداخت.

عجب شبی بود امشب، ترسناک و غمگین...

بالاخره از آن صحنه های دلخراش گریختیم.

می خواستم از بابا ماجرا را بپرسم اما وقتی به خانه رسیدیم حال بدش را بهانه کرد و به رختخوابش رفت.

@darknast_romannn

عمه هم که دیگر چاره ای نداشت بعد تاکیدات بسیار رفت تا فردا صبح اول وقت بیاید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part380#

@darkhast_romannn

- صبح بخیر عمه، بابا خوابه؟

با کلافگی چشمم را مالیده و شانه ام را به در تکیه دادم.

- هفت صبحه عمه!

نان بربری را در بغلم انداخت و بخاطر پا درد کج از پله ها پایین رفت.

- باشه سحرخیز باش مگه تو سرکار نمیری؟

خمیازه کشان دنبالش راه افتادم.

- امروز نمیرم.

دمپایی هایش را کند و آرام وارد خانه شد. بابا هم خواب آلود بود به محض دیدنش نیمخیز شد.

- چیشده؟

عمه سریع پیش رفت.

- هیچی داداش نترس گفتم حسین حلیم بخره بیاره بخوری یکم قوت بگیری، بهتر شدی؟

@darkhast_romannn

بیچاره بابا که هم از دست سهل انگاری های عمه می کشید هم از نگرانی هایش.

دکمه های پیراهن چروک شده را بالا و پایین در هم چفت کرد و بلند شد.

- خوبم دکتر گفت چیزی نیست.

عمه محتاط گردن دراز کرده و حیاط را دید می زد که سریع عقب کشیدم.

فهمیدن این ماجرا بدجور قلقلکم میداد.

- تو رو روح آقامون اسد صبر کن من ته قضیه رو در بیارم باشه؟

بذار اصلا ببینم ماجرا چیه.

گلناز رو که میشناسی یه چیزی گفت منم بیخودی بُل گرفتم.

@darkhast_romannn

از استرس این که مبادا عمه یا بابا متوجه ام شوند و حرفشان را قطع کنند بیشتر به دیوار چسبیدم اما صدای زنگ حیاط رشته ی حرف هایشان را برید.

- ترمه؟ ببین کیه...

با جیغ خفه ای پا روی زمین کوبیدم و دم آخر شنیدم که بابا گفت:

- نمی خواد دنباله ش رو بگیری به گوش این دختر هم نرسه چیزی...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part381#

@darkhast_romannn

کاسه ی آبکشی شده را روی آبچکان گذاشته و شیر را بستم.

تازه ساعت نه می شد و عمه حتی ناهار را هم بار گذاشته بود.

خمیازه هایم یکی پس از دیگری می آمد و صدای سوت های مصیب مانند آژیر اول صبحی عمل می کرد.

گه گاه دلم می خواست حینی که او سر بالا گرفته و سوت می زند یکی از کفترهایش کار خرابی کند و برای همیشه دهانش را ببندد اما تمامش در حد حرص خالی کردن بود و هر بار هم به توپ و تشر همسایه ها از پشت بام پایین می آمد.

چادر را از روی رگال برداشته و مقابل آینه ایستادم.

تیپ و قیافه ام دقیقا مناسب بچه مدرسه ای های درسخوان بود.

@darkhast_romann

- کجا اول صبحی؟

با حرف عمه چشم از ساعت گرفتم. برعکس شده بودیم به ساعت ده می گفت اول صبح!

- میرم مدرسه کارنامم رو بگیرم.

لب هایش به لبخند مهربانی باز شد و کنارم راه افتاد.
هر بار که می خواست خراب کاری اش را لاپوشانی کند تا چند روز حسابی خوش خوشانمان بود.

- بگو که ان شالله قبولی. نتیجه ی نه ماه زحمتت رو بیار نشون بابات بده بلکه یکم دلش باز بشه.

@darkhast_romann

باشه ای گفته و با کشیدن چفت در اضافه کردم.

- اگه شما بذاری دیگه...

نشنید چرا که مشغول جا انداختن شلنگ سر شیر بود تا تمیز کاری کند.

با دیدن شیرین و دست بلند کردن هایش شتابی به قدم هایم داده و عرض خیابان را گذشتم.

- صبح بخیر تنهایی پس یارت کو؟

نمی دانم منظورش به مستان بود یا برادرش به هر حال که جواب یکسانی برایش داشتم.

- مراسم چهلم مادربزرگشون بود رفتن زنجان.

@darkhast_romann

آدامسی که مانده بودم اول صبح چگونه می جود را ترکاند و دست دور بازویم انداخت.

- میای کلاس زبان؟ برای کنکور هم خوبه من که هیچی یاد نگرفتم امسال.

چادرم را مرتب کردم و آرام به شانه اش زدم.

- خب از بس سرت گرم گوشی بود. راستی لیلی کو؟

انگشتش را با حالت چندشی در آدامسش فرو برد و با لودگی گفت:

- خودش میدونه همه رو افتاده نیومد کارنامه بگیره، نگفتی میای کلاس یا نه؟

@darkhast_romann

خانوم شریعتی گفت تعدادتون برسه کلاس می ذاریم. بیا دیگه جوون مهراب آقاتون...

خودم را به نشنیدن زده و با دلتنگی چشم از در و دیوار مدرسه گرفتم. گویی بعد از مدت ها به خانه ام بازگشته بودم.

با هان هان گفتن های پی در پی شیرین جواب دم دستیی به او دادم.

بی حواس از آن که او سمج تر از این بساط ها بود که بشود از سر بازش کرد.

- آره میام لازمم میشه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part382#

@dakhast_romann

- محمدی قبول شدی دخترم خسته نباشی.

لحن پر محبت خانم نصرتی لبخندم را کش داد.

- ممنون خانوم.

با گرفتن کارنامه عقب رفتم و شیرین با سر و وضعی که قبل از ورود به دفتر سامان بخشیده بود جلو رفت.

- خانوم بیشتر بچه ها هستن کلاس زبان می ذارید؟ ترمه هم میاد.

می خواست بحث را بپیچاند تا مورد گزند خانوم نصرتی نباشد اما تیرش به سنگ خورد.

@darkhast_romannn

- هول و ولات باشه با این درس خوندنت شیرین. ده شد نمره؟

میان توبیخ های او نگاهم را به کارنامه دوختم و لبخند ننشسته روی لب هایم پر کشید.

او هم که نبود خاطراتش رهایم نمی کردند.

کارنامه ی سیاه شده، آمدن او جلوی در...

از کجاها باید فرار می کردم که او و خاطراتش نیایند؟

دیگر دل و دماغی برای سر به سر گذاشتن با شیرین نداشتم.

البته که معدل ده برایش زیادی هم بود. شک نداشتم حتی تا به حال یک بار هم لای کتاب زبان انگلیسی را باز نکرده بود که این گونه از سختی هایش برای کنکور می‌گفت.

@darkhast_romann

چون لیلی و مستان نبودند راه برگشت به خانه را هم او همراهم شد.

- اوه ببین کی اومده!

با حرفش نگاهم را بالا کشیدم. جلوی در خانه ی اوستایش منتظر بود که با دیدنم تکیه از موتورش گرفت.

پیراهن دکمه ای سیاه رنگش به او می آمد. بارها گفته بودمش و او فقط این تیپ درست حسابی را در مهمانی های مهم می زد.

مهمانیی که نظیرش گویا امروز هم بود...

- خب پس تو برو پیش مای لاوت منم برم خونه. کلاس زبان رو هم قطعی کردم زنگ می زنم خبرت میکنم.

@dakhast_romann

دست در دستش گذاشتم و با گذشتن او از خیابان راهم را کج کردم.

از همین فاصله هم می توانستم عصبانیتش را حس کنم.

او از علی آقا سوپری دل خوشی نداشت. بهانه اش هم هیزی مرد چهل و چند ساله بود.

با این که مدت ها بود حتی از این سوی خیابان هم نرفته بودم وارد مغازه اش شدم.

- سلام...

با شنیدن صدایم از پشت دخل بلند شد.

- به به سلام خوش اومدی دخترجان.

@darkhast_romann

پشیمان از این که چرا پایم را در این مغازه گذاشته بودم چندتایی از شکلات های روی میز را برداشته و در ترازو انداختم.

- چقدر میشه؟

با چشمانی که دمی از صورتم کنده نمی شد جواب داد:

- مهمون باش، چقدر بزرگ شدی تو ماشاالله...

حتی تعریفش هم حال بهم زن بود و این را کسی غیر از من هم حس کرده بود که باز هم رسیده و نرسیده لحن گزنده اش به گوشم خورد.

- بزرگ ترش پشت سرش وایساده، نگاهتو بگیر اینور!

@darkhast_romannn

نمی خواستم باز هم مثل دیشب شود. بی خیال کاکائو ها شده و با گفتن ببخشیدی از مغازه بیرون زدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part383#

@darkhast_romann

صدای گاز موتورش را می شناختم. برای همان گام‌هایم بلند شده بود تا خودم را به خانه برسانم.

از این یک هویی سبز شدن و آبرو ریزی کردن هایش هم خسته بود.

چه می خواست از جان من.

جانی که دیگر به لب رسیده بود.

با توقف ماهرانه ی موتور جلوی پایم به دیوار چسبیدم.

- بگیر!

نگاهم را از شلوار جینش تا روی دستش کشاندم.

نایلون کاکائو هایم بود با این تفاوت که بیشتر از آن هایی بود که خودم روی ترازو انداخته بودم.

خودم را جمع و جور کردم. دلم بیجا می کرد بی جنبه بازی در آورد.

- اگه الکی دعوا نمی کردی خودم خریده بودم، نمی خوام ممنون.

گازی به موتورش داد تا خاموش شود و به سمتم خم شد.

@darkhast_romanm

- یا میگیری میری خونه یا برمی‌گردم دعواعه رو می کنم، اون یارو هم روش.

دروغ نمی گفت می شناختمش دیگر...

مستاصل دست جلو بردم که سر نایلون را میان انگشتانم انداخت و با صدای بمش تمامم را زیر و رو کرد.

- یبار لال میشی یبار نگاه می دزدی عهد کردی ما رو بندازی به غلط کردن دیگه نه؟

باشه یکی طلب من جوجه.

با رفتنش تازه نگاهم به عمه گره خورد.

جارو به دست جلوی در ماتش برده بود.

به خودش آمد و نگذاشت برسم از همان جا با فشردن دندان هایش شروع کرد.

@darkvast_romann

- تمومش نمی کنی نه ترمه؟ می خوای دق مرگمون کنی.

باز چی می خواست این پسره؟ خودش خواهر و مادر نداره راه به راه جلوت سبز میشه؟

هنوز در حال و هوای دیگری بودم. جایی وسط همان کوچه و میان منت کشی های پسر کله خراب.

با ویشگون عمه هوش و حواسم جمع شد.

- حواست کجاست ذلیل نشده، روزی چند نفر تو سید آباد پشت داداشم حرف میگن ها؟

حتما صبح تا شب که تو کوچه ها برو بیا داری این پسره هم دنبالته آره؟

مادرش پس می زنه خودش پیش میکشه؟

@dakhast_romanim

عمه یک بند می گفت و حتی نمی گذاشت توضیح بدهم. بالاخره نجات جانم هم شد گلناز خانوم.
تا در را باز کرد، پرسید:

- چه خبره خواهر چی شده؟

می خواست از اخبار جا نماند و عمه چندان روی موود غیبت نبود.
نایلون خوراکی ها را بالا گرفتم و توضیح کوتاهی به عمه دادم تا شاید رهایم کند.

- وسایلام تو مغازه جا مونده بود آورد داد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part384#

به قول علی در نگاهش « خودتی» خاصی وجود داشت که به یمن ورود گلناز خانوم در دم خفه شد.

با تکان کارنامه بابا دست از پاک کردن گلدان برداشت.

- قبول شدی؟

با نیشی باز سر تکان دادم.

- با معدل نوزده و هشتاد...

لبخندی که روی لب هایش نشست تمام کننده ی کار بود. این یک سال چه بلاها که سرم نیامده بود اما بالاخره نتیجه ی عکسی روی امتحاناتم گذاشت.

@darkhast_romannn

بی طاقت دست هایش را شست و کارنامه را در دست گرفت.

- بیست، بیست، بیست، نوزده... آفرین سربلند کردیم. برم بیرون شیرینی بخرم برات.

عمه تازه وارد حیاط شده بود که نایلون خوراکی ها را بالا گرفتم.

- من یه چیزایی خریدم.

دروغ که حناق نبود در گلویم بماند. در چشمان عمه زل زده و با خدا دشمنی کرده بودم.

- خبه نمی خواد لباس عوض کنی بیا برو دنبال دنیا بگو بیاد ناهار و اینجا بخورید برید.

@darkhast_romannn

شکلاتی که بابا باز کرده و به دستم داده بود را از میان لب هایم داخل فرستادم.

- کجا بریم؟ من خوابم میاد.

یکی از آن چشم غره های بی دلیلش را رفت و شلنگ را به میخ پشت دیوار آویز کرد.

- تولد دوستش دیگه، گفت هر دوتا تون رو دعوت کردن.

باز هم تولد. انگار دنیا درس عبرتش نمی شد.
ندایی که این روزها در درونم بیدار شده بود کنایه زد.
« نه که خودت درس عبرتت شد، با چند کلمه حرف قند تو دلت آب شد!»

@darkhast_romann

با فشردن دندان هایم روی هم دوباره بیرون رفتم. با این که می دانستم نیست و رفته اما تا انتهای کوچه را با ریز بینی دنبال کردم.

گلناز خانوم در حال بساط پهن کردن بود.

- هی دختر سمن اینا نیومدن هنوز؟

چشم از ساختمان مرمرین خانه ی حاج فیضی گرفتم.

- من خبر ندارم ازشون خاله.

باسن بزرگش را روی زیر انداز کوبید و بالشت را پشتش صاف کرد.

- از خودت چه خبر؟ جواب مثبت دادی به خواهر زاده ی حسین آقا؟

@darkhast_romann

از تعجب دهانم باز مانده بود.

این حد از پیگیر دیگران بودنش را درک نمی کردم فقط می دانستم لقبی که به او داده اند واقعاً برازنده اش بود، کلانتر...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part385#

@darkhast_romannn

بعد از گلناز خانوم دنیا را هم درک نمی کردم.

نه به آن که کلاس های اول صبحش را بخاطر خواب نمی رفت و نه به الان که ساعت یازده نشده حوله دور موهایش بسته و ناخن هایش را سوهان میکشید.

- حموم بودی؟

با دیدنم روی ناخن هایش را فوت کرد.

- اهوم، مربعی کنم یا گرد؟

منظورش به ناخن هایش بود اما قبل از آن که جوابم را بشنود پرخاشگرانه سوهان را روی انگشتانش کشید.

- مربع خوب نیست کاش نوک تیز می کردم.

میان دغدغه هایش سرکی در آشپزخانه کشیدم.

- علی خوابیده؟

@darkhast_romann

ناخن هایش را مقابلم گرفت و بی اهمیت به سوالم پرسید:

- درست نگاه کن ببین صاف شدن؟

دقت کمی به خرج دادم. خودش بهترین کاشت ناخن را انجام میداد معلوم بود که خراب نمیکند.

- درستن، کجا قراره بری که انقدر به خودت رسیدی؟

شالش را از روی طناب برداشت و با بالا انداختن ابروهایش گفت:

- برم نه، بریم می برمت یه تولد توپ که کف کنی.

@darkhast_romann

پشت سرش از پله ها بالا رفتم.

- تولد یا پارتی؟
من نمیام کار دارم.

سرش را از لای در بیرون آورد.

- میای قبلا اجازه تو گرفتم. نترس یه تولد تو کافه، جای پِرتی هم نیست بخوای بترسی.

همچنان دو دل بودم. همان یک بار رفتیم بسم بود.

- هر چی بالاخره خوب نیست دیگه، توام رفتی تولد برگشتی حالت بد بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part386#

من قصد و غرضی نداشتم اما او با طلبکاری بیرون آمد.

- تو تولدم نرفتی به باد دادی، راستی این گندتو چجوری میخوای جمع کنی؟

مهراب که دیگه تموم شد.

از به میان آمدن چنین بحثی عصبی بودم اما تا به کی میتوانستم فرار کنم؟

هنوز نمی دانستم تاوان خطای بچگانه ام قرار بود به چه قیمتی باشد!

@darkhast_romann

دنیا با سکوتم دوباره به اتاق بازگشت و اینبار با چند مانتو آویز شده در رگال آمد.

- اینا کدومش؟

چشم از بهم ریختگی خانه گرفتم.

رختخواب جمع شده متعلق به علی بود و این در هم لولیدن لباس و وسیله ها شاهکار دنیا...

زمین تا آسمان فرق بود بین این خواهر و برادر.

- زرشکیه، مهمونی مختلط نیست؟

مانتو را جلوی آینه به تنش تنظیم کرد و نوچی تحویلم داد.

- توام انتخاب کنا با اون لباسای دوران قجریت من جایی نمی برمت.

@darkhast_romann

حالا نه آن که من آویزانش شده بودم برای رفتن.
با پا کفشش را کنار انداختم.

- خب من که نمیام اصلا.

پوفی کرد و مانتو مشکی را بیرون کشید.

- این خوب میشه برات یه شال زرشکی هم بندازی چشم در میاری از اونایی که می گفتن نتونستی مخ مهراب و بزنی...

حتی بی توجهی ام را هم نمی دید که کوتاه بیاید.
فقط برنامه می ریخت تا بقیه را بچزاند.
چیزی شبیه به عقده پراکنی...

@darkhast_romanni

- شلوارتم عوض کن یه امروزه رو جون من اوکی باش بذار من دهنشون رو سرویس کنم.

خدا رو چه دیدی شاید یه خوشگل عاقلش گیرت بیاد.

بیا جین زغالی هم دارم. بیا بپوش.

در درگاه اتاق ایستادم.

بمب اصلی در اتاق ترکیده بود.

- من نمیام دنیا اصلا نمی شناسمشون که، بیام بگم چی؟ همون می ریم می رسونمت تا مهمونی برگشتنی هم هماهنگ میکنیم با هم برگردیم باشه؟

شال را هم روی دستم انداخت و با جدیت گفت:

- نیای به دایی اینا میگم مهراب زن داشته!

@darknast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part387#

تهدید بچگانه اش و قسمی که بعد از آن به جان حسین آقا خورد مجبورم کرده بود حالا این جا باشم.

مقابل درب شیشه ایی که از داخل پارکینگ در نزدیکی های خروجی شهر راه داشت و تا به اینجایش شباهتی به کافه نداشت!

@darkhast_romanni

- بیا دیگه.

مستاصل دستی به لباس هایم کشیدم.

نمی شد سلیقه ی دنیا را تحسین نکرد.

این ترمه با ترمه ای که چادر به سر تا خانه ی عمه رفت زمین تا آسمان فرقش بود و خب از ذوق و شوقم نمی گفتم بهتر بود.

با باز شدن درب کشویی توسط دنیا خودم را به او رساندم و همگامش شدم.

صدای غلغل قلیان ها و بوی در هم آمیخته شان دماغم را چین داده بود.

- اینجا کافه‌اس؟

احوال پرسیی با یکی از دخترها کرد و به سمت اولین میز خالی پیچید.

دور تا دور سالن بزرگ را تخت چیده بودند و آنقدر تعدادشان زیاد بود که کسی به چشمم نخورد.

@darkhast_romanim

- کفشاتو در بیار بیا بشین اینجا.

بندهای کفش را باز کرده و با بالا رفتنم از تخت به سرفه افتادم.

- آبروریزی نکن ترمه بیا آب بخور. تو تا حالا اینجور جاها نیومدی؟

صادقانه سر بالا انداخته و بطری را از دستش گرفتم.

- خفه نمیشن انقدر دود و دم هست؟

@darkhast_romann

با راحتی آرنجش را به بالشت های گرد کوچک روی هم گذاشته تکیه داد و صفحه ی گوشی اش را روشن کرد.

- نه عادت دارن، چشم بگردون ببین آشنا میبینی.

با این که کل راه حدسش را می زدم اما جرات چشم چرخاندن نداشتم.
همان الم شنگه هایش در کوچه پس کوچه ها کم بود همینم مانده بود مرا اینجا ببیند. وسط به قول دنیا کافه...
با تمام این ها اما چشمی در سالن چرخاندم. از تخت کنار دستمان که سه پسر و سه دختر راحت

@darkhast_romann

نشسته قلیان می کشیدند گرفته تا آن سر سالن که رفته رفته سن مهمان ها عوض میشد.

از نوجوان و جوان گرفته و تا مردهای کمی سن بالا اما دلی جوان...

والا آن طور که آن ها با آهنگ گردن می زدند و خودشان را تکان می دادند بیشتر می خورد من سن بالا باشم.

- وای کادو رو آوردی!

با صدای دنیا کنکاشم در سالن نصفه باقی ماند.

- آره ایناهاش، چیه توش؟

@darkhast_romanm

باکس مشکی و قرمز رنگ را در دستش بالا و پایین کرد و با حسرت گفت:

- شهریه ی دو ماه دانشگاهم. ببینه هوش از سرش می پره.

با جلو آمدن پسر جوانی که سینی در دستش بود حرفم را پشت لب هایم نگه داشتم.

- خوش اومدید، چی بیارم براتون؟

دنیا تابی به موهای صاف کرده اش داد.

@darkhast_romann

- همون همیشگی، نیومده هنوز؟

پسر با لبخند کم رنگی صاف ایستاد.

- تو راهن می رسن.

بیخبر از همه چیز چشمم میان لب های آن دو می چرخید و بالاخره دنیا با سفارش دادنش پا روی پا انداخت.

@darkhast_romann

- کسی قراره بیاد؟

با اشاره ی ابرویش به تخت رو به رویی گفت:

- اون پسره به تو نگاه می کنه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part388#

@darkhast_romann

رد نگاهش را گرفتم. همینم کم بود.

- نه کو؟ نگفتی کسی قراره بیاد بازم؟

نامطمئن چشم از پسرک گرفت. جلوی در ما را دیده بود. هنگام پیاده شدن از تاکسی که من از ذوق تن داشتن لباس های امروزی لبخند گشادی زده بودم.

- آره همونی که امروز تولدشه.

از سکوت و افکار دنیا می ترسیدم و فضا هم بی تاثیر در هول و ولای دلم نبود.

تا به حال به عمرم در چنین فضایی نبودم. میان کلی پسر و دختر جوان که بی اهمیت دراز کش شده و با خنده های بلندشان دود را از بینی بیرون می فرستادند.

@darkhast_romannn

دنیا هم بی تفاوت بود و ریزبینانه مهمان ها را نگاه میکرد که همان پسر قبلی این بار با قلیونی به سمت‌مان آمد که سریع عقب کشیدم و همین کارم لب هایش را به خنده باز کرد.

ناشی بودنم کاملا مشخص بود که چیزی را به طرفم گرفت.

- بفرمایید.

مردد دست بالا بردم و او دو شی کوچک را کف دستم گذاشت و با تکان سر کوتاهی رو به دنیا که ریز میخندید عقب رفت.

- بده من اینا رو، چته تو!

@darkhast_romann

به تخت تکیه زده و لباسم را مرتب کردم.

- هیچی همه ی تولدهایی که میری اینجورین؟

یکی از آن بسته ها را باز کرد و شی لوله ای پلاستیکی را در سر شلنگ قلیان فرو برد.

- همش که تولد نیست مهمونی و پارتیم هست، لباسا بهت میانا!

@darkhast_romann

لب هایم را نمایشی کش داده و با من و من پرسیدم:

- تو پارتی هم همینجوری میشینن قلیون می کشن؟

دود کم جان را از گوشه ی لبش بیرون فرستاد.
حرکاتش ماهرانه بود...

- نه اونجا می خورن می رقصن، مهراب برات نگفته؟

خودش پایه ی همین کاراست. امروزم میاد.

@darkhast_romannn

گفت و با گرفتن سینی از دست پسرک آن را زیر دستم گذاشت.

- شایدم الان اینجاست، اینا رو درست کن بخوریم.

وا رفته نگاهم در سالن و جنب و جوش بقیه چرخ خورد.

مهراب هم اینجا بود!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part389#

@darkhast_romann

جنب و جوش بیشتر شده بود و حتی دنیا هم شلنگ را کنار انداخته و با ذوق به در نگاه می کرد.

پسرک کم سن و سال تری که جلوی در خوش آمد میگفت سرش را داخل آورد.

- اومدا...

با پایین رفتن دنیا از تخت من نیز جلو کشیدم و پاهایم آویزان شد.

- ترمه یکم شلوارتو بکش بالا... مانتوتم درست کن.

@darkhast_romannn

دست پاچگی دنیا باعث شد از داخل آینه ی نصب شده روی ستون نگاهی به سر و وضعم بندازم.

خوب بود. شلوار قد نودش را کمی پایین کشیده بودم و مانتوی جلوبازش را با سنجاق سینه ی یکی از لباس هایش سامان داده بودم.

با فشار دستش بند کفشم را داخلش هل داده و برخاستم.

- میریم جلو باشه من اولین نفر باشم کادوشو میدم.

رفتارهایش خنده دار بود یعنی چون من از او هیچگاه خجالت و استرس ندیده بودم این گونه برایم جدید بود.

باشه ای گفته و کنارش ایستادم.

کسی که قرار بود بیاید آمد اما مهراب بود!

@darkhast_romanha

دنیا برای مهراب کادو خریده بود!

هجوم تمامی افکار منفی بر سرم در کمتر از چند ثانیه با ورود مردی دیگر که خنده روی لب هایش بود اتمام یافت و صدای جیغ و کف زدن ها بالا رفت.

لعنتی به قلبم دیوانه ام گفتم. این دیگ چه جورش بود اصلا دنیا یا یک دختر دیگر. من خودم بیشتر از مهراب در گذشته مانده بودم و باید هر چه زودتر به خودم می آمدم.

با جلو رفتن دنیا لب هایم را تر کردم.

- من می شینم تو برو بیاد.

@darkhast_romann

هول کرده دستم را کشید.

- نه یعنی چی برای چی آوردمت پس، بیا بریم.

از روی شانه اش نگاهی به سمت جمع انداختم. مهراب هنوز مرا ندیده بود می دانستم اگر می دیوانه می شد ولی امان از ندای درونم که شیرم می کرد جلو بروم.

او چه کاره ام بود؟ ما جدا شده بودیم...

با همین افکار دمی عمیق گرفتم و پیش رفتم. دنیا هم مضطرب بود و مدام موهایش را دست می کشید.

مردی که دنیا با شیفتگی نگاهش میکرد را ندیده بودم. یک غریبه که دوست مهراب بود... با تشکرش از کنار مهمان ها گذشته کنار تخت ایستاد و سری برای دنیا تکان داد که

@darkhast_romannn

دو مرد جلوتر از ما افتادند و با تعارفات تبریک گفتند.

- چطوری آقا مهراب؟

زیر چشمی سعی میکردم او را ببینم. او هم مثل بقیه نرسیده روی تخت ولو شده بود و شلنگ قلیانی که در بدو ورودشان روی تخت گذاشته بودند در دستش بود.

کمی نیم خیز شد و دست در دست مرد گذاشت.

- مخلصیم پسر حاجی اینورا؟ فتوای جدید اومده؟

@darkrast_romannn

خنده ی مرد کاملا نمایشی بود. با دست در دست گذاشتن بغل دستی اش با آن مرد نفس دیگری گرفتم که دنیا با روی گشاده جای خالی آن دو مرد را پر کرد.

- سلام تولدت مبارک علی جان!

لحن پر ذوقش نگاه مهراب را بالا کشاند. همان چشمان سرخ و کفریی که شک نداشتم بخاطر هم صحبتی اش با آن به قول خودش پسر حاجی بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part390#

@dakhast_romannn

مرد مردد به دنیا و دست دراز شده اش نگاه می کرد که بالاخره انگشتانش را از بند باکس جدا کرد و در دستش گذاشت.

- خوش اومدی...

دنیا هم چنان ذوق می کرد چیزی که من تا به حال از او ندیده بودم.

سکوت چند ثانیه ای بینمان را دنیا شکست و با قرار دادن دستش پشت کمرم گفت:

- اینم ترمه س دختر داییم. همون که گفتم تولدشه...

تولد من!

دنیا چه مرگش بود؟

@darkhost_romannn

با جلو آمدن دست همان علی نام صدای جیر جیر تخت را بلند کرد.

خودم را می شناختم میان تپش های بی امان قبلم، رنگم نیز پریده بود.

نمی دانم چرا اما می ترسیدم!

از او... از عصبانیتش که جا و مکان نمی شناخت.

بی توجه به آن مرد و انتظارش لب هایم را تر کردم.

- م...ممنون.

مردانه خندید و دستش را در جیبش فشرد.

- بفرمایید بشینید. جایی میری مهراب؟

بشین غریبه نیستن.

@darkhast_romann

هنوز نگاهش نکرده بودم. نگاهم به بند باز کفش هایم بود و شکر می کردم که صدای آهنگ کنجکاوی بقیه را تحریک نمی کرد.

البته نه تا زمانی که دست مهراب روی شانه ام نشست و لحن پر کنایه اش به استرسم افزود.

- می شناسم داداش، بشین شما کار داریم بیرون میام.

گفت و با سُر دادن دستش از روی بازویم انگشتانش دور مچم پیچید.

حالا آن نگاه ها و توجهاتی که نبود کم کم جلبمان می شد. دو تخت کناری کم و بیش آشنا می زدند همان هایی که آن شب در مهمانی کذایی دیده بودم.

قدم هایش مستحکم اما آرام بود طوری که نمی خواست جلب توجه کند ولی هر چه می کردم نمی

@dakhast_romannn

شد هم قدمش باشم و یک طورهایی پشتش کشیده میشدم.

همان یک بار که عقب چرخیدم خنده ی بی تفاوت دنیا که یقینا دروغ سر هم می کرد را دیدم و این یعنی باید خودم دست به کار می شدم.

با خروج مان از در دستم را کشیدم.

- ولم کن چیکار میکنی؟

قفسه ی سینه اش پر شتاب بالا و پایین می شد و حتی برای احوال پرسی با پسری که تازه از موتور پیاده می شد هم جلو نرفت از همان جا سر تکان داد.

- برو تو!

@darkhast_romann

با ورودمان داخل آلاچیق شیشه ای در را کشید و دست به کمر بازدم عمیقی گرفت.

جای انگشتانش روی مچم خودنمایی می کرد، دم و بازدمش هم آرامش نمی کرد.

- این جا چیکار میکنی؟

شال عقب رفته ام را جلو کشیدم و از پس شیشه ی مات به حیاط چشم دوختم. پشت کافه جای باصفا تری بود.

میان انبوه دار و درخت ها آلاچیق ها را پنهان کرده بودند.

نگاهم را از این طرف و آن طرف به صورتش کشاندم.

@darkrast_romann

- اومدم تولد دیگه معلوم نیست؟

آخ از این زبان درازم که او را می شناخت و از تک و تا نمی افتاد.

بی ملایمت انگشتش را زیر بینی اش کشید.

- وسط این همه پفیوز دیگه نه؟

من میدونم خودت دست و پای اومدن نداری این بی شرف بزک دوزکت کرده آورده.

فحش رکیکش برای دنیا بود. کسی که هیچ گاه طرفداری اش را مقابل او نمی کردم اما این بار هوا خواهش شدم.

- تقصیر دنیا نیست خودم اومدم، چیش بده کافه س.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part391#

سفت و سخت چانه اش را فشرد.

دندان هایش کیپ هم شده بود.

- دو دیقه دیگه درا رو بستن کردن تو هم میبینی کافه س یا چی!

ناباور لبخند کم رنگی روی لب هایم نشست که جلوتر آمد.

- بیا می رسونمت خونه، دیگم اینورا نبینمت با این دختره بگردی ب...گا میری.

@darkhast_romanni

لجوج صورتم را عقب کشیدم. نگاهش هوای دلتنگی داشت.

- خودم می تونم برم نیاز نیست تو زحمت بکشی.

حرصش آرام گرفته و با کج خندی روی لبانش بود.

- دنبال یه غلط کردمی دیگه نه؟

چیکار کنم پاتو از خر خره ی من برداری. این مدت چوب خط تو پر کردی نمیگی دهنتو سرویس می کنم!

به محفظه ی شیشه ای چسبیده بودم و اخم هایم او را وادار به عقب نشینی نمی کرد.

بالاخره دستش رو چسبیدم.

@darkhast_romann

- بمن دست نزن.

با این که زورم نمی رسید اما انگشتانش را از روی لب هایم عقب کشیدم و اضافه کردم.

- تو کارامم دخالت نکن وگرنه به بابام میگم.

این بار کمی به غرورش برخورده بود که لب زد:

- چی میگی جوجه؟

می گی تو مهمونی مختلط گیرم انداخته بود و دستمالیم می کرد؟

خب اینجا جای همین کاراس دیگه!

@darkhast_romann

تمام جوابم به او شد همان مشت های گره شده که روی سینه اش نشست و او را عقب راند.

حالا من بودم که از حرص نفس نفس می زدم.

- خیلی عوضیی مهراب!

تمام وجودم خورد شده بود. تقصیر خودم بود. احمقانه وقتی در راه بودیم فکر می کردم اگر مهراب در این مهمانی باشد و مرا با این ظاهر جدید ببیند هوش از سرش می پرد.

پریده بود اما این مدلی...

صدای کوبش مشتش را می شنیدم اما دیگر مهم نبود.

با برداشتن کیفم از روی تخت دستی برای دنیا تکان داده و راه بیرون را در پیش گرفتم.

@darkness_romannn

- وایسا.

اهمیتی به صدای گرفته اش ندادم که کنارم راه افتاد.

- تو جات این جا نیست. یکی برات دست دراز می کنه، یکی تو تاریکی هوس دست کشدن تنت به سرش میزه واسه لج کردن با من هر خراب شده ای نیا.

به دو طرف جادو نگاه کردم. اینجا که تاکسی پیدا نمی شد.
از این بیچارگی خودم حالم بهم می خورد. حس خورد شدن زیر بار این دوسال مثلا عاشقی بغضم را تشدید می کرد و او حالا باز هم مانع رفتنم شده بود.

- خودم میبرمت خونه اینجا تاکسی گیر نمیاد.

@darkhast_romann

نه نگاهش می کردم و نه حرفش برام اهمیتی داشت.

تنها صدایی که از منه دیوانه شده شنیده می‌شد همان نفس های کشدارم بود.

- بیا اینو بذار سرت.

به ضرب دستم را عقب کشیدم.

- به بابام بگم تو خیابونم دستم میزدی؟

کلاه را بی حوصله را روی موتور انداخت سر خم کرد.

- غلط کرد اونی که به تو دست بزنه، پدر صاحابمو در آوردی چیکارت کنم من؟

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part392#

درمانده بود. درمانده تر از منی که حالا اشک هایم می بارید...

یک چیزی بین ما بود که نه می شد درستش کرد و نه می شد خراب رهایش کرد.

- هیچی. ولم کن. رفتنم اومدنم کارام هیچی به تو مربوط نیست.

تو زن داری برو پیش زنت!

با این که می دانستم طلاقش داده اما می‌گفتم

داغی که او روی قلبم گذاشته بود سرد نمی شد و من هم فراموشش نمی کردم.

@darkhast_romann

با صدا نفسش را بیرون فرستاد.

- یعنی میگی تموم نه؟

با اطمینان سر تکان دادم. اطمینانی که از سر حرص بود اما او جدیش گرفت.

- حواست هست تو اون صیغه‌ی کوفتی چیشد؟ دو روز دیگه یقه...

کاش حرفی نمی زد.

او مقصر بود باید عذر خواهی می کرد نه آن که پا به پای من می گفت و می گفت...

- درستش میکنم تو نگران نباش یقه تو نمی‌گیرم.

@darkhast_romanm

راهی که برای فرار تند آمده بودم را ناچار چرخیده و دوباره داخل رفتم.

اما نه داخل سالن روی صندلی هایی که قبل از ورود به آلاچیق ها گذاشته بودند نشستم.

او هنوز همان جا مانده بود اما کمی بعد با قدم های بلند به سمت سالن رفت.

خیالش را راحت کرده بودم دیگر پایش گیر من بچه مدرسه ای نبود.

نمی دانم چقدر زمان برده بود که دنیا پیدایش شد.

- ترمه!

دماغم را بالا کشیدم و بی حرف سر بلند کردم.

- چی گفت اون عوضی بهت؟ بیا بیا بریم.

@darkhast_romann

یعنی حالم آنقدر بد بود که دنیا رفتن را ترجیح می داد؟

همقدمش بودم ولی همراهش نه. فکرم و روحم مانده بود کنار آن موتور پر ابهت. موتوری که صاحبش کمی پیش تمام وجودم را شکسته بود.

- بگو چی گفت دیگه.

روی صندلی آژانسی که در حیاط بود و دنیا صدایش زد نشستم.

- هیچی، می خوای تو بمون من میرم.

آدرس را به راننده گفت و پچ زد.

- دیگه وقت موندن نبود امیر علی گفت بهتره برم خونه.

@darkhast_romannn

از پنجره به بیرون زل زدم. باید آن گندی که مهراب ازش واهمه داشت را جمع می کردم.

- دنیا؟

سرش را از گوشی بلند کرد و با چشمک ریزی سر تکان داد که به آنی منصرف شدم و دوباره رو گرداندم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part393#

@darkhast_romann

چند بار تا رسیدن به خانه می خواستم موضوع را مطرح کنم اما باز هم نشد.

تقدیر چیز دیگری برایم نوشته بود.

- بابام رفته دکتر؟

علی استکان چای دم نکشیده اش را روی اپن گذاشت و چند تایی از توت های داخل قندان را در مشتش گرفت.

- آره با مامانم رفتن یکم پیش، دنیا کو؟

شال و مانتو را با دقت روی لحاف ها انداخته و از همان جا با تن صدای بالا رفته جواب دادم:

- گوشیش زنگ خورد موند بیرون الان میاد.

چند تقه ای به در زد.

@darkhast_romanan

- پس ندیده بیا اینو بگیر.

موهایم را از بنر کش رها کردم و با دیدن بسته ی کادو پیچ شده بالاخره لبخند هایم رنگ واقعیت گرفت.

- این چیه؟

با بالا انداختن ابروهایش به در تکیه زد.

- کادو تولدت، خوبه؟

کادوی کاغذی را با احتیاط باز کرده و به محض دیدن بسته ی بزرگ ماژیک ها جیغ خفه ای از خوشحالی کشیدم.

- علی!

@darkhast_romannn

در جواب لحن کشیده ام مانند خودم جواب داد:

- جون علی؟ خوشت میاد؟ یادمه اونسری گفتی دوست داری از اینا.

ذوق زده بسته را به سینه ام فشردم.

- ممنون که هستی.

دل نازک شده بودم. چقدر در میان تنهایی کسی را به خوبی علی داشتن نعمت بود!
با دیدن اشک هایم تکیه اش را گرفت.

- اِ گریه ت چیه دیونه؟

@darkhast_romannn

علی مهربان بود. درک می کرد اصلا شبیه یک کوه استوار برای منه بی کس بود اما دردم را نمی فهمید.

حتی اگر می فهمید هم کاری از دستش بر نمی آمد.

با ورود دنیا به خانه علی با وسواس صورتم را پاک کرد و عقب رفت.

- بیا بشینیم یه دست بازی کنیم دستگاه بازی آوردما.

اگر قبلاً بود چقدر ذوق می کردم اما الان...

دنیا با ورودش به اتاق علی را دست به سر کرد و به در تکیه زد.

- مهراب پشت خط بود.

@darkhast_romann

روی پاشنه ی پا چرخیده و مقابل آینه دستی زیر چشمانم کشیدم.
نوک دماغم سرخ شده و مظلوم تر از همیشه بودم.

- ازش پرسیدم چی گفته اینجوری ریختی بهم نگفت.
فقط اُرد داد نذارم گریه کنی بعد مسابقه ش میاد پیشت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part394#

@darkhast_romannn

دهن کجی دنیا و مهرابی که مثلا می خواست اوضاع را دست بگیرد در ذهنم جای نداشت. من

مدام در فکر گریختن بودم. از خودم، از او، از آن یک ماه...

- اگه میخوای این لباسا برای تو، منم شومیزی که شب تولد پوشیدم و برمیدارم.

دستی که روی دستگیره گذاشته بودم را عقب کشیدم. در حد یک کنجکاوی ریز لب تر کردم.

- این پسره که امروز تولدش بود همونه که اون شب...

در کمد را با جر جر بست. اخم هایش در هم رفته بود.

- این پسر حاج عبدله... کارگاه دارن تو بازار.

@darkhast_romann

منتظر به او زل زدم که ادامه داد:

- تازه داریم همو میشناسیم. ربطی به اون شب و اون قضیه هم نداره بار آخرت باشه پرسیدی تموم شد رفت.

یا او خیلی فارغ بود یا من خیلی عاشق.

وگرنه این حد از فراموشی زود رس در باورم نمی گنجید.

البته اگر می شد آن چین و چروک روی پیشانی و آه عمیقش را ندید گرفت.

- الان این دوست پسرته؟

پاهایش را روی طاقچه دراز کرد و گوشی را بالا برد.

@darkhast_romannn

- یجورایی آره. بازجوییت تموم شد بدو برو بازیتو بکن.

....

با بیرون کشیدن گوشت کنار لبم دسته ی بازی را به سمت علی گرفتم.

- دیگه خسته شدم.

علی با پیروزی نیشخندی زد.

- خسته شدی یا بعد چهارتا گل ترسیدی؟

خنده ی بیخالی تحویلش دادم که

@darkhast_romannn

دستگاه بازی را با پا خاموش کرد و طبق عادتش به بالشت تا شده تکیه زد.

- از این پسره چه خبره؟

بی فوت وقت غریدم:

- من ازش خبر ندارم انقدر اونو از من نپرسید.

تسلیم شده چای استکانش را همراه با دست هایش بالا برد.

- مانوکریم دختر داد چرا می زنی، دیگه بعد اون شب نیومد تو کوچه؟

کم کم دو قرانی ام افتاد. منظورش به امین بود. برادر زاده ی مغرور اما سمج آن زن.

@darkhast_romann

- نه قرار بود زنگ بزنم بهش ولی نزدم اونم نیومد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part395#

@darkhast_romann

هورتی از چایی اش کشید.

- مگه نگفت حال زندایی بده؟

چشم غره ای حواله اش کرده و قندان را زیر دستش هل دادم.

بدم می آمد آن زن را تا این حد صمیمی خطاب می کرد.

- به من چه خب، ول کن من میرم شام بپزم. راستی کسی به خونه زنگ نزده؟

استکان چای و بشقاب میوه اش را آورده بود.

- چرا یه دختره زنگ زد گفت فردا صبح یازده کلاس زبان.

باورم نمیشد شیرین تا این حد مصمم باشد. در فکر کارهای او بودم که دوباره علی پاپیچم شد.

- اگه بلا ملا سرش اومده باشه واقعا واست مهم نیست؟

@darkhast_romannn

قابلمه ی پر شده را روی گاز گذاشتم.

- میدونی که نه. تو چرا گیر دادی به اون یه حرف جدید بزن.

تکیه ی آرنج هایش را روی اپن گذاشت و سنگینی اش را جلو انداخت.

- اگه مرده باشه هم برات مهم نیست؟

مصمم جوابش را دادم اما فقط چند دقیقه روی حرفم ماندم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part396#

- نه نیست.

گفته و بیرون رفتم. مهم بود.

قبلاً هم گفته بودم مرده و زنده بودن آن زن مهم نیست اما زنده بودنش کافی بود.

مرگش گویا چیزی را از من کم می کرد، چیزی شبیه جای خالی اش...

- ترمه بیا تلفن...

شلنگ را زیر درخت انداخته و دمپایی ها خیس و گِلی شده ام را وسط حیاط در آوردم.

لابد شیرین بود.

@darkhast_romann

- با من کار دارن؟

زیر قابلمه را خاموش کرد و اهومی گفت.

مردد به مانیتور کوچک تلفن چشم دوختم.

اما به جای جواب دادن نگاهم سمت خانه ی صاحب شماره رفت و انگشتانم بی میل تلفن را از روی میز بالا کشید.

- بله!

لحن تندم نطق مستان را کور کرده بود که مغموم گفت:

- منم ترمه.

نفس کلافه ام را در گوشی فوت کردم. چرا دست از سرم بر نمی دانشتند؟

@darkhast_romanian

- سلام خوبی؟

احوال پرسی اجباری و با اکراهم را بشاش جواب داد.

- به خوبی تو خانوم، میای اینجا؟

عادتم بود با خل و چل بازی های او دل به دلش بدهم. روزهای خوب و من و مستان زیاد بود اما به لطف برادرش دیگر روز خوبی نداشتم، با هیچکس!

- اونجا کجاست؟

میان خش خش گوشی نگاهم سمت پشت بام رفت. میدیدمش آنجا بود.

@darknast_romannn

- اینجا، منو میبینی؟ دستمو...

دوباره سردی به لحنم بازگشت. مثلاً می رفتم و باقی خودخوری ام را آنجا از سر می‌گرفتم.

- دیدمت دیونه بشین میبیننت.

خنده های پر ذوقش را تشدید کرد.

- با بدبختی اومدم این بالا زود بیا که هوارتا دلم برات تنگ شده.

کمرم را به دیوار چسبانده و به دنیا که از پنجره مسخره بازی های مستان را شاهد بود چشم دوختم.

@darkhast_romannn

- دارم شام می ذارم، یکمم کار دارم بعداً میام میبینمت.

از آن مستان سرمست و خندان تبدیل شد به دخترک عصبی و کم طاقت.

- ساعت شش و نیم وقت شام پختنه؟ مسخره نشو ترمه بدوها من بخاطر تو اومدم این بالا اه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part397#

@darkhast_romannn

پلک هایم را تاسف روی هم فشردم.

کاش سر و کله ی عمه و بابا پیدا می شد تا بهانه ی دستم شود اما در نهایت بعد از گذر نیم ساعت و تماس های پی در پی مستان، علی مجاب به رفتنم کرد.

- کیه؟

صدای حاج خانوم روح از تنم برد. خودش هم خانه بود! باورم نمی شد همین چند ماه پیش زنگ زده و نزده در به رویم باز می شد استقبال گرم خانواده لبخند به لب هایم می آورد.

چقدر آن عزیز بودن را می خواستم. چقدر دلم میخواست به حاج خانوم از پسرش و حرف های تلخش بگویم و او با خنده امیدم را به فردا و فرداها پینه کند.

یا اصلا حاج فیضی همه چیز زا قضا و قدر الهی بخواند و با گفتن چند ذکر سر و ته این معلق ماندن در هوا را هم بیاورد.

اما هیچ کدام نبود، با منم آرامی که من گفته بودم در باز شد ولی بدون استقبال.

@darkhast_romann

کاملاً مشخص بود تازه از گرد راه رسیده بودند. چرا که حاج خانوم سفت و سخت مشغول بشور و بساب بود.

- مستان؟

صدای خفه تر شده ام در راهرو پیچید که حاج خانوم سرش را از گلخانه بیرون کشید.

- پشت بومه.

همین. حتی دیگر رو نچرخاند تا جواب سلامم را بدهد و این میان باز هم چیزی در ذهنم تکرار شد.

حاج خانوم فقط مادر مستان بود وگرنه که خطای مرا هم مانند خطاهای فرزندانش ندید می گرفت.

@darkhast_romannn

انگار آن شب عروسی و در آن بی آبرویی فقط من مقصر بودم. نه پسرک کله خراب خودش که هیچ رقمه به خانواده شان نمی خورد.

- یوهوو تولدت مبارک!

صدای پر نشاطش لبخند عمیق تری روی لب های خشک شده ام نشاند.

طوری که انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش عزمم را جزم کرده بودم که به قیمت ناراحت شدن مستان هم که شده بگذارم و بروم.

@darkhast_romann

- یادت بود!

حلقه ی دستانش از دور گردنم باز شد و تا زیر بغل زدن عصا سنگینی اش را روی شانه ام انداخت.

- مگه میشه یادم بره از اونجا همه رو عاصی کردم منو بیارن آخرم داداش محمدم آورد.

همپای قدم های او راه افتادم.

یک قالی کوچک و یک سینی پر از تنقلات همراه با شمع و فشفشه تمام آن چیزی بود که می توانست تا روزها با فکرش لبخند به لبم بیاد.

- بشین کادو تو هم بدم دل تو دلم نیست.

از هیجان باز کردن جعبه‌ی مستطیل شکل آرام و قرار نداشتم و مستان الکی کشش میداد.

با پیچیدن صدای کم جان آهنگ در خلوت مان روی بام با حالت نمایشی دست هایش را در هوا تاب میداد و به سمتم می‌آورد.

@darkhast_romann

- تولدت، تولد تولدت مبارک... مبارک مبارک تولدت مبارک.

بیا شمع ها رو...

با این قسمت آهنگ که رسیده بود مستان شمع عدد هفت را تنگ عدد یک روی کیک دوقلو گذاشت و دوباره آهنگ را پلی کرد.

- که صد سال زنده باشی.

آرزو یادت نرها.

و من چقدر احمقانه چشم به اتاقک او و لانه کفتر هایش بی آن که چیزی بخواهم شمع ها را فوت کردم.

ولی آن نگاه کافی بود که هفده سالگی ام طور دیگری رقم خورد

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part398#

با خنده هایم بسته ی قفسه ی سینم تکان می خورد و مستان موهایم را به جای نوازش کردن، عملاً می کشید.

- نمیندازی گردنت؟

دستم را روی طرح و شکل های گردنبند کشیدم. عکس دوتاییمان درونش مدام لبخند روی لب هایم می نشاند.

- دلم نمیاد خیلی قشنگه، این عکسو کی گرفتیم اصلا؟

@darkhast_romann

پیشانی اش را به شانه ام چسباند.

- یادت نیست؟ داداش محمدم گرفت. تو همش قسم می دادی پاکش کنم.

با یادآوری ان روز دوباره بالای پلاک گردنبند را فشردم و با باز شدنش عکس مان نمایان شد. حالا می توانستم رنگ روغن روی گونه‌ام را دقیق ببینم. عجب روزنامه دیواریی ساخته بودیم.

یادش بخیر آخر سر هم ناقص مانده و محمد ابراهیم کاملش کرده بود.

گویا فکر من و مستان مشترک بود که او نیز آه عمیقی کشید.

- اون روز به لطف داداشم نمره کامل گرفتیم.

حیف شد.

@darkhast_romann

ادامه ندادم. سرم را جا به جا کرده و به آسمانی که آفتابش رفته و کم کم در دل تاریکی فرو می رفت چشم دوختم که مستان با دلی پر ادامه داد:

- حیف روزای خوبمون ترمه، کاش داداشام تو رو نمی خواستن.

شبی که گذاشتی رفتی به هرچی فکر می‌کردم الی عاشق شدن تو.

به پهلو چرخید و با گذاشتن دست زیر سرش به صورتم زل زد.

- خودت باورت میشه؟ به قول مامانم بین این همه پیامبر چرا جرجیس خب!

آخه تو که هیچوقت با داداشم خوب نبودی...

@dakhast_romanna

هنوز هم رد نیگلون بین ابرها را دنبال می کردم.
نه به آن که نمی آمدم و نه که حالا آمده بودم قصد رفتن داشتم.

روی قالی پهن شده دراز کشیده و حرف های مستان را گوش می دادم.

- قبلاً گفتم دیگه، من نفهمیدم چیشد فقط به خودم اومدم دیدم هر وقت میام خونتون منتظرشم بیاد.

حتی همش حرف مینداختم ازش که تو درباره ش بگی.

بی توجه به سنگینی نگاهش چشم بستم و به آن روزها رفتم.

طعم شیرینش هنوز هم قدرت کش دادن لب هایم را داشت.

@darkhast_romanim

- وقتی جوجه هامو له کرد، وقتی موهای خرگوشیو مسخره کرد حتی وقتی ماتیکی که قایمکی داشتم و از دستت گرفت پرت کرد تو آشغال ها ازش بدم می اومد همینم باعث می شد دنبالش باشم می خواستم چیزایی که دوست داره رو خراب کنم ولی زورم بهش نمی رسید.

تهش هم اون برد بازم اون چیزایی که من دوست داشتم و خراب کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part399#

مستان با اخم رد اشک خزیده میان موهایم را پاک کرد.

- ا آدم تولدش گریه می‌کنه؟

@darkhast_romanni

مثل او به پهلو شدم و با تا کردن آرنجم سرم را به دستم تکیه دادم.

- خیلی اعصابم بهم ریخته. سرم پره کاش بازم مدرسه بود از اینجا موندن خسته شدم.

مشغول بازی بازی با گردنبندم شد.

سلیقه‌ی کادو خریدنش عالی بود!

- کلاس زبان بریم؟ یکم هوات عوض میشه این روزا که بگذره باز لبات می خنده.

ناامید بازدمم را بیرون دادم. این ضعف بخاطر رفتارهای او بود. اویی که زنگ می زد و می گفت مراقب باشند گریه نکنم اما خودش وقتی می آمد این گونه قلبم را تکه و پاره می کرد.

@darkhast_romannn

- کاش زودتر بگذره...

آرزوی محالی بود.این را حتی مستان هم حس کرده بود که صورتش را روی دستانش گذاشت.

- بگذره چی میشه ترمه؟ یعنی دیگه داداشمو نمی خوای؟

این روزها جواب عادی ترین سوال هایم را هم تپق می زدم. این هم یک آره ی محکم داشت.

طوری که مستان حین تعریف کردن از مصمم بودنم بگوید.

دوست داشتن مهراب را ترک میکردم. به هر قیمتی که بود.

اما امان از زبانی که از قلبم اطاعت می گرفت.

@darkhast_romann

- میشه یادم بره چیکار کرده؟ زن داشت و بخاطر این که من به محمد ابراهیم بله داده بودم دعوام می کرد.

هق هق هایم اوج گرفت. چه تولدی چه شگونی این حس خالی شدن قلبم حتی نفس کشیدن را هم از یادم می برد چه برسد به این چیزها...

- طلاقش داده ترمه، با داداشم حرف بزنی میگه چرا دختره رو عقد کرده. باباش خیلی آدم عوضییه...

دیگر به هیچ شنیده ای اعتماد نداشتم. زبان سرکش که حساب و منطق سرش نمی شد میگفت و می‌گفت و می گفت.

@darknast_romann

- می دونی من کی فهمیدم زن داره...

بر سرم زده بود و می خواستم همه چیز را بگویم. شاید باید هم می‌گفتم.

در این کوچه و سرای و خانه ها بکارت هنوز هم مهم بود به علاوه آن که در دوران نامزدی مهراب بی احتیاطی کرده بود و پس دادن نامزدی یک طورهایی صورت خوش نداشت.

برای همان تردید را کنار گذاشته و با تر کردن لب هایم گفتم:

- همون شبی که...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part400#

@darkhast_romanm

مستان به لب هایم خیره بود و دل دل می کرد که ادامه بدهم اما من افکارم هزاران جا بود.

مستان به حاج خانوم می گفت، او به گلناز خانوم، گلناز خانوم هم به عمه... در نهایت هم نتیجه می شد حال بد بابا و مختل شدن زندگی ناآراممان.

با زیرکی حرفم را عوض کردم.

بد هم نشد.

- همون شبی که اون پسره اومد، همون که برادر زاده ی اون زنه س، اون...

مستان که حسابی گیج و ویج شده بود دستش را بالا آورد.

- هیس چی شد؟ اون کیه؟ این کیه؟ چی میگفت دیونه؟

@darkhast_romanm

بازدمم را منقطع بیرون فرستادم.

- پسر داییم، امین.

ابروهای هلالی‌اش بالا پرید. چهره اش مخلوطی از حاج فیضی و حاج خانوم بود.
رفتارهایش هم همینطور...
گاهی به مهربانی حاج فیضی و گاهی هم به بی رحمی حاج خانوم.

- خب خب میبینم جالب شد، کیه این امین؟ بیشتر ازش بگو ببینما.

لحن پر ذوق او فکر مرا هم از آن شب جدا کرد.
البته بماند از نگاهی که به پنجره دوخته شده و کنده نمی شد. مثلاً می خواستم از کجا بگویم؟ از

@darkhast_romann

شبی که مست آمد. بویید، بوسید و در نهایت صبح چشم باز کردیم.

قرار بود همه چیز خوب باشد نه رمانتیک، من از زمخت ترین پسر این محله که انتظار رمانتیک بازی نداشتم، فقط می خواستم باشد چیزی که او دریغ کرد.

با تکان های دست مستان به حال بازگشتم.

- کجا غرق شدی؟ ببینم این امین همونیه که...

قبل از آن که بیست سوالی هایش را شروع کند، زبان به لب هایم زدم.

از بس پوستشان را به دندان کشیده بودم مانند کویر لوت خشک و جگر زلیخا شده بودند.

- گفتم که پسردادییم میشه. آقا محمد می شناستش، قبلا انگار تولیدی لباس داشت الان جواهراتی...

@dakhast_romann

نمی دونم چیز زیادی نمی دونم ازش فقط...

مستان به کل از موضوع کمی پیش جدا شده و حالا آن چشمان کشیده اش به لب هایم بود.

چشم هایش خیلی شبیه مهراب بود. تنها چیزی که این خانواده از هم به ارث برده بودند همان چشم هایشان بود.

- فقط این آخری کارتش رو داد گفت میاد دنبالم چون... چون حال اون زن بده من باید برم ببینمش.

نرفتم خیلی گذشته حالا علی می گه شاید اتفاقی که اون پسره میگفت افتاده.

یعنی... یعنی واقعا اون زن...

سعیم بر آن بود که دستان لرزانم را پنهان کنم اما مستان انگشتانش را میان دست های یخ زه ام

@darknast_romanm

فشرد و با جا گرفتن انگشتانش بین انگشتانم نیشخندی زد.

- اون زن نه ترمه، مامان. حداقل حالا که نیست صداش کن هرچی باشه مامانت بود.

@darkhast_romannn



@darkhast_romannn

♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh

این مَنِ بی تو
part401#

درد خودم را نمی دانستم. مثلاً چرا باید از این که مستان فعل را گذشته بکار می کرد عصبی می شدم؟
از کجا به کجا رسیده بودم.
پلک هایم را روی هم فشردم. تاریکی پشت شان را می خواستم. یک خواب عمیق و طولانی.

فقط می خوام بدونم زنده ست یا نه، همین.

خودم به گفته ام باور نداشتم.
زنده ست؟ مگر تا به الان بود؟ ده سال پیش مزده بود. حتی نامش در شناسنامه ی من هم به وجود نداشت.
باز هم مستان مرا از آن افکار دیوانه کننده بیرون کشید.

خب کاری نداره که، بیا زنگ می زنیم می پرسیم. شماره ی پسردداییت کو؟

@darkmast_romanm

حیران و مات از کاری که قصد انجامش را داشتم چند دقیقه ای انگشتانم را در هم پیچاندم و این بار هم مستان به فریادم رسید.
این شلوغی چه بود بین روزهای آرام زندگی ام.
آن زن، برادر زاده اش، مهراب، دنیا، عمه...
این قدر دورم شلوغ بود و کسی را نداشتم!

نه که من زنگ نمی زنم یعنی اصلاً نمی خوام بدونه من مشتاقم بدونم چیشده.

با چند دم و بازدم نیمه جان ادامه دادم:

_تو زنگ می زنی؟

قرار نبود حرفم تاوان داشته باشد اما روزگار یقه ام را رها نمی کرد.
مستان با آن که روی حرفم نه نمی‌گفت اما این بار کمی دمغ جواب داد:

@darkhast_romann

یعنی با نامحرم حرف بزنم؟

کلافه به پشت دراز کشیدم. صدای روشن شدن بلند گوی مسجد نیز به گوشم می کشید تا نشان دهد چقدر دیر کرده بودم.

ولش کن مستی فکر کن نگفتم باشه؟

با زدن بوسه ای روی گونه ی تپلش از جا پریدم و او نیز شاکی بلند شد.

صد بار گفتم منو بوس نکنین اه!

دهن کجی کنان بار و بندیلم را بستم.

یعنی من صد بار بوسیدمت؟

گفته و نمایشی ادای عق زدن را در آوردم که صدایش بالا رفت.

@darkhast_romann

میکشمت ترمه بعد داداشم میاد منو می‌کشه، بعد حاج بابام، داداش...

بین حرفش رفتم.

جنگ راه ننداز سر چهار تا بوس، کار نداری؟

خودش را تکاند و دمپایی هایش را پا زد.

نه فقط نگی نفهمیدم منو پیچوندی!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part402#

@darkhast_romannn

خواهر و برادر همین بودند

به جز محمد ابراهیم. او هم اگر کمی دقت خواهر و برادرش را داشت خوب می فهمید من دلم گرم نبود

تعبیر آن لبخند های پر استرس را حجب و حیا نمی گذاشت.

با یادآوری آن شب نگاهم روی در اتاق مکث کرد.
آن شب مرا نمی خواست من باید همان اولش می رفتم.
پله ها را دو تا یکی طی کرده و با رسیدنم به حیاط هوایی تازه را دم کشیدم اما مگر می گذاشتند؟

مهراب در حیاط بود.
روی دو زانو کنار موتورش نشسته سخت مشغول باز کردن یکی از مهره های موتور بدبختش بود.
با چفت شدن در خانه سر او نیز بالا آمد.
ابتدا با تعجب اما کم کم اوضاع را بدست گرفت.

تازه یادش آمده بود مرا وسط آن مهمانی دیده بود.
دستمال را میان انگشتانش کشید و با تفریح گفت:

- بیا که خوب اومدی.

@darkhast_romann

دمپایی هایم را با سر انگشت کامل پوشیدم و به سمت در رفتم.

مستان بهت زنگ میزنم.

نمی دانم کجا مانده بود.
زنجیر پشت در را می کشیدم که دستش را روی بازویم گذاشت.

کجا؟ دو دقیقه که سر خر نیست وایسا حرف بزنیم.
من اعصابم خورد بود یه چرتی گفتم باشه؟ بر...

با کشیدن شانه ام از زیر دستش به زور متوسل شد و حینی که دستم را می کشید در را کوبید.

- وقتی دارم زر میزنم وایسا حداقل!

به در چسبیده و شانه ی لباسم را بالا کشیدم. نه آن که بخواهد فقط این لباس لعنتی پارچه ی مزخرفی داشت آن قدر که به آنی از روی شانه لیز می خورد.

@dalkhast_romanim

مثل حالا که او با اخم بند لباس زیرم را گرفته و پایین می رفت.

بهت گفتم یقه تو نمی گیرم، اصلا به کسی هم نگفتم نترس چیزی نمیشه.

با برخورد نفس با صدایش پلک هایم لرزید و او دست به کمر نزدیک تر شد.

چیکار کنم؟
چی بگم ببخشی و کوتاه بیای؟
از اون سرش گرفتی لامصب راه نمیدی دو کلوم حرف بزنم باهات.

صورتم را از داغی دستش عقب می کشیدم که کسی به در کوبید.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part403#

مهراب باز کن درو مادر دستم سنگینه...

@darkness_romann

صدای حاج خانوم بود. ابروهای پرپشتش به هم دوخته شد و با مشتی سفت شده روی در زنجیر را کشید که سریع بازدمم را رها کردم.

س... سلام.

به زحمت گفتم و چه اهمیتی داشت وقتی جوابم را نداد. فقط سنگینی نگاه حاج خانوم را با خودم کشاندم و بعد صدای شماتت گرش که کافی نبود برای کنده شدن نگاه مهراب از من و قدم هایم...

ترمه بیا گوشی...

مشتی دیگر آب به صورتم زدم. حتی گوش هایم نیز داغ بود و سخت نفس می کشیدم.

چیشده؟

@darkhast_romann

گوشی را از گوشش فاصله داد تابی به موهایش داد.

تلفن خودشو کشت ببین کیه.

از او و سروضعش چشم گرفتم و به سمت خانه رفتم.
سرخوشانه با آهنگ سرش را تکان می داد و حال و هوایش خریدنی بود.
دیر رسیدم. آخرین زنگ را هم خورد و تماس قطع شد.
از خانه ی حاج فیضی بود. یعنی مهراب زنگ می زد؟
با زنگ دوباره بی فوت وقت گوشی را برداشتم.

ترمه...

صدای ضعیف مستان آن موضع سفت و سختم را در هم شکست. چرا فکر می‌کردم باید مهراب باشد؟
حرف ناگفته ای بینمان نمانده بود که...

چیشده مستان خوبی؟

@darkfirst_romann

از غیظم حتی پشت به حیاط ایستاده بودم و نمی خواستم اویی که روی پشت بام هم نبود را ببینم!
صدایش رساتر شد.

عزیزم چند دقیقه گوشی و نگه دار...

مشخصاً حاج خانوم آنجا بود.
با شنیدن صدایش حدسم به یقین پیوست.

تلفن و اشغال نکن مادر محمد ابراهیم قراره زنگ بزنه.

مستان با همان نفس های ریز که نشان می داد نگه داشتن گوشی با یک دست و گرفتن عصا با دست دیگر برایش سخت بود جواب داد:

دوستمه مامان الان قطع می کنم.

حاج خانوم همچنان صدایش می آمد.

@darkhast_romanan

باشه مادر قطع کردی زنگ بزن حاجی بگو شیرینی بگیره بیاره. به محمدم بگو زود بیاد جشن داریم مثلاً...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part404#

سنگینی ام را روی پای دیگرم انداختم. بالاخره مستان با چفت کردن در اتاق نفسش راحت شد.

هوف مردم! هستی هنوز؟

چشم از خانه گرفتم. علی نبود.

آره. نفس بگیر یکم.

نمی دانم آن سوی خط چه می‌کرد که ثانیه ای بعد راحت تر به حرف آمد.

@darkhast_romannn

اون حرفی که بالا پشت بوم پیچوندی نگفتی و بگو، زود تند سریع.

الان وقتش نبود. نه آن که دنیا با تاپ دو بنده و شلوار جذبش جلویم قدم رو می رفت و غر می زد.
حتی ربط ش به آن سوت های آشنا هم نبود. فقط مهراب گفته بود یقه اش را نگیرم، نمی خواستم با پیچیدن این حرف کسی با مهراب رو در رو شود.
خودش اتمام حجت کرده بود.
سر فرصت با دنیا حرف می‌زدم و درستش می کردم.

گفتم که بهت اون...

بین حرفم پرید.

یعنی میگی باور کنم که ربطش به اون پسره و مامانت بود؟

@darkhast_romann

دندان قروچه ای کردم. کاش کسی خانه نبود آن وقت راحت می توانستم حرص مهراب را سر خواهرکش خالی کنم.
با فشردن مشت بی جانم به خودم مسلط شدم.

آره دیونه، از اولش میخواستم بگم بهش زنگ بزنی ولی...

باز هم بین حرفم آمد. این عادت بد را خودم نیز داشتم. حس بدی بود کلمات پشت لب هایم می ماند و نفس برای چند ثانیه ای رفت و آمدش را گم می کرد.

خب پس بده شمارشو زنگ می زنم.

از این همه بدشانسی خودم کفرم گرفت. نه به آن که می گفت با نامحرم حرف نمی زند نه به الانش.

ول من مستی نمی خواد از خونه زنگ میزنی یهو سر میشه بیخیال.

@darkhast_romannn

نازی به صدایش داد. انگار که می خواست چیز جدید و پر هیجانی بگوید.

با گوشی خودم زنگ می‌زنم. حاج بابام گفته داداشم بخره، دبیرستانم تموم شد دیگه...

لب هایم کش آمد. حسود نبود نه برای مستان.
با ذوق وافری لبخند صورتم را پوشاند.

پیش پیش مبارک باشه، پس با شماره خودت زنگ زدی میدم برات.

می خواست اصرار کند اما باز هم صدای مادرش آمد و من ماندم و ندایی که درونم حرف از جشن می زد.
حاج خانوم گفته بود امشب جشن دارند؛ یعنی چه خبر بود؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part405#

@darkhast_romann

علی کو؟

دنیا لبه های مانتویش را جلو کشید و مقابل آینه رفت.

بابام زنگ زد بهش رفت مغازه، ترمه رژ نداری؟

گفت و دوباره سمت اتاق رفت. هنوز وارد اتاق نشده او دوباره به پذیرایی بازگشت و با وسواس رژ لب کم رنگ را روی لب هایش کشید.

اه چقدر کم رنگه!

صورتم را به چارچوب خنک چسباندم.

جایی میری مگه؟

شالش را برداشت و آزار روی موهایش انداخت.
مضطرب بود.

علی می‌گه بیا بریم بیرون یه دور بزنیم.
می‌خواد تولد دو نفره بگیریم.

@darkhast_romann

ناباور چشمانم راه رفته اش را دنبال کرد و با هضم جمله اش به سمت حیاط دویدم.

یعنی چی؟ داره شب میشه ها، ول کن دنیا شب ها تولد نرو الان عمه هم میاد.

با گره ی کور کفشش گیر بود که کفری نگاهش را بالا کشید.

صدبار گفتم اون شب تولد تموم شد. چرا نمی فهمی تو؟

روی دو پا کنارش نشستم و کفش را از دستش گرفتم.

باشه ولی بازم نرو من دلم شور میزنه.

مشغول پوشیدن لنگه‌ی دیگر کفشش شد.

@darkhast_romanim

دلت شور خودتو بزنه باز معلوم نیست چه غلطی می کنی.
من بلدم گندامو بپوشونم خب؟
فعلاً...

لنگه کفشی که هنوز هم گره اش باز نشده بود را نصفه نیمه به پا زد و تا رسیدن کنار در بالاخره پاشنه اش را بالا کشید.

دهن کجیی با خودم کردم.
بلد بود گندش را بپوشاند فقط این وسط من بودم که بین زمین و هوا معلق شده و نمی دانستم چه غلطی بکنم.
با بیرون فرستادن بازدمم پرده را کنار زده و دکمه ی کولر را فشردم.
هفده سالگیم بی هیجان بود یعنی این طور فکر می کردم اما وقتی که ساعتی بعد در باز شد و اول بابا و پشت سرش عمه داخل شدند تشویش به جانم نشست.

سلام چیشده؟

@darkrast_romanim

بابا طول و عرض حیاط را طی می کرد و با توجه به بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش می ترسیدم بلایی سرش بیاید.
شربت سکنجبین که برای خودم ریخته بودم را برداشته و به سمتش رفتم.
عمه هم همپای بابا این طرف و آن طرف.

اسد دورت بگردم نکن خواهر، گفتی همه چیز و بگو منم گفتم. تموم شد دیگه.

بابام با حرص لب هایش را به هم فشرد و با چرخیدنش مکثی کرد.

بابا خوبی؟ بیا اینو بخور، عمه چیشده باز؟ مگه دکتر نبودید؟

دهن کجیی با خودم کردم.
بلد بود گندش را بپوشاند فقط این وسط من بودم که بین زمین و هوا معلق شده و نمی دانستم چه غلطی بکنم.

@darkhast_romann

با بیرون فرستادن بازدمم پرده را کنار زده و دکمه ی کولر را فشردم.
هفده سالگیم بی هیجان بود یعنی این طور فکر می کردم اما وقتی که ساعتی بعد در باز شد و اول بابا و پشت سرش عمه داخل شدند تشویش به جانم نشست.

سلام چیشده؟

بابا طول و عرض حیاط را طی می کرد و با توجه به بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش می ترسیدم بلایی سرش بیاید.
شربت سکنجبین که برای خودم ریخته بودم را برداشته و به سمتش رفتم.
عمه هم همپای بابا این طرف و آن طرف.

اسد دورت بگردم نکن خواهر، گفتی همه چیز و بگو منم گفتم. تموم شد دیگه.

بابام با حرص لب هایش را به هم فشرد و با چرخیدنش مکثی کرد.

@darkhast_romann

بابا خوبی؟ بیا اینو بخور، عمه چیشده باز؟ مگه دکتر نبودید؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part406#

بابا از خدا خواسته لیوان را از میان انگشتانم گرفت و یک نفس بالا رفت.

اسدجان به من گوش کن...

بابا زیر سبیل هایش را دست کشید. نامرتب بود.
بیمارستان و اوضاع کار و قبلش حسابی او را از آن مرد شیک و پیک جدا کرده بود.
نه آن که کت و شلوار به تن بزند و خط صاف اتوی لباسش نشکند نه فقط از آن تیپ دهه ی شصتی ها داشت.
شلوار دمپا گشاد و پیراهن چهارخانه با یقه هایی پهن و گه گاه پشت مو.

@darkhast_romannn

قد و بالایش هم خوب بود ولی روزگار در این سن و سال کمرش را خم کرده بود برای همان از آن بابای پر جلال و جبروت چیزی به چشم نمی خورد.
جز یک مرد پا به سن گذاشته ی مریض.

ترمه برو تو عمه ماهم الان میایم چیزی نیست.

عمه به خیال خودش بابا آرام شده بود ولی من نفس های عمیقش را می شمردم.
با سومین نفس دست روی شانه ام گذاشت.

بشین اینجا ترمه.

متعجب عقب کشیده و قبل از خودم لیوان را روی تخت گذاشتم که عمه جلوتر آمد.

چیکار این یتیم داری آخه؟ بچه‌ست اسد ولش کن.

@darkhast_romann

دلم پیچ و تاب می خورد. این اواخر پنهان کاری هایم آن قدر زیاد شده بود که مانده بودم بابا کدام را فهمیده؟!
بچگی هایم این‌طور نبود. در اصل تا ده_دوازده سالگی اصلا از پنهان کاری چیزی سرم نمی شد.
از کوچک ترین چیزها برای بابا می گفتم حتی اگر بی حوصله بود.
این عادت بد را هم به لطف عمه یاد گرفتم.
وقتی یک سری از عکس ها را از آلبوم در آورد و در سطل آشغال انداخت و وقتی نگاه متعجب مرا دید گفت حرفی به بابا نزنم وگرنه دیگر اجازه ندارم در کوچه بازی کنم.
از همان موقع ها یاد گرفتم هر حرفی گفتنی نیست.
بماند که بابا فهمید و بلوا به پا کرد.
آن زمان ها خیلی مراعات عمه را نمی کرد اما الان با سفید شدن موهایش دیگر صبور تر شده بود.
البته الان نه...
دست عمه را گرفت و سمت خانه هدایت کرد.

برو تو خواهر من برو زنگ بزن حسین هم بیاد ماجرا رو تموم کنیم. بگو به حاج فیضی هم بگه...

@dalkhast_romanm

بیشتر رنگ از رخم پرید. هر چه بود ربطی به مهراب داشت.

یعنی فهمیده بودند؟
عمه پا پس نکشید.

از خر شیطون بیا پایین دنبال چیی آخه؟ اصلا من اشتباه کردم شاید، مگه شهر هرته؟

بابا ننشسته کمر صاف کرد.

هست، هست من رو تخت بیمارستان بودم دوختید و بریدید اما الان دیگه نه.

عمه لا اله الا الله گویان کش چادرش را شل کرد و به سمت خانه چرخید.

@darkhast_romanm

مراقب خودت نباشی خدا شاهده نمی گذرم ازت،
شنیدی دکتر چی گفت دیگه، کم خون به جیگرم کن...

عمه همیشه غر می زد اما این بار ماجرا ترسناک بود.
گفته بودم بکارت در این محله و بین این آدم ها هنوز مهم بود؟ اگر نگفته بودم هم می گفتم اینجا در میان این آدم ها هنوز به قوت گذشته رسم و رسومات و خرافات پر رنگ بود.
اصلا هم مهم نبود کدام قرن و کدام دوران بودیم.
بالاخره بابا با باز کردن دکمه ی بالایش نفس خسته اش را بیرون داد و لب تر کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part407#

تو شقایق میشناسی ترمه؟

نه! باز هم ماجرای این زن؟
رمقی که از تنم رفته بود کم کم به جانم باز می گشت.

@darkhast_romanun

میشناسم.

لیوان را برداشت و نزدیک ترم نشست.

از کجا؟ چند بار اومده اینجا؟

کمی به سمت بابا چرخیدم. عمه از پنجره ی آشپزخانه به ما زل زده بود.

زن عموی مستان اینا رو میگی بابا؟ یه بار اومد.

به چیزی که می خواست نرسیده بود که کمی خم شد و مستاصل پرسید:

چی می‌گفت؟

چرا باید آن زن انقدر مهم می شد؟ طوری که بابا را بهم بریزد و عمه را نگران تر کند!

@darkhast_romann

می خواست مهرابو ببخشم و باهاش حرف بزنم.

باز هم بابا ساده گذشت لااقل از این که چرا مهراب را ببخشم!

همین؟ دیگه چیزی نگفت؟

شانه هایم را بالا کشیدم.

نه چیزی باید می گفت؟ اصلا چرا انقدر حالتون بده، اون که زن بدی نیست.

بی ملایمت چشمانش را مالید. حسابی تحت فشار بود و فقط حرف های خودش و جواب های خودش را می شنید.

این پسره چی؟ پسر حاجی، اون حرفی نزد؟ از این زنه!

نگران بلند شدم و پشت بابا راه افتادم.

@darkhast_romann

نه هیچی، میشه بگی چی شده بابا؟ مهراب کاری کرده؟

راه می رفت تا آرامشش را به دست بیاورد. حالاتش ترس و استرس و عصبانیت درونش بیداد را می کرد، همانی که دکتر اصرار داشت از آن دور باشد. با رسیدن عمه و گرفتن قرص به سمتش فرصت حرف زدن به دست آوردم.

شقایق زن عموی مهرابه بابا، ز...زن باباش هم می شده یعنی مستان گفت. زن خوبیه من خونشون هم رفتم. کاری کرده؟

نقطه ی پایان نذاشته بابا به سرفه افتاد و عمه با غیظ چشم غره ای حواله ام کرد.

خبه حالا توام، اسد بیا بشین تو رو روح آقامون من طاقت ندارما.

@darkhast_romann

بازوی دیگر بابا را گرفتم. نباید از مهلکه دور می شدم این ماجرا هر چه بود امشب نمایان می شد.
اما کاش نمی شد. هفده سالگی ام را خراب نمی کرد.
نمی دانم کی و کجا چه کسی این جرقه را زده بود اما آتشش مرا گرفت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part408#

با زنگ پی در پی حیاط دو دکمه ی باز مانتو را چفت کرده و گوش از ناله های عمه گرفتم.
می خواست با مظلوم بازی بابا را منصرف کند آن هم از تصمیمی که من نمی دانستم چه بود.

یا الله.

آمدن حاج فیضی تمام رشته های عمه را پنبه کرد.
سلام کوتاهی داده و با داخل شدنشان در را بستم.
خدا بخیر می گذراند یعنی ماجرا چه بود؟

@darkhast_romann

با هول دمپایی ها را می کندم که پرده کنار رفت و عمه با گفتن « بشین رو تخت ترمه منم میام الان» در را به رویم بست.
این دیگر چه جورش بود؟

می خواستم با تمام بد بودن وجه ی این مسئله گوش بایستم اما بالا رفتن مصیب از دیوار عصبانیتم را تشدید کرد، طوری که به سر درد افتادم.

عمه...

سینی را در دستش جا به جا کرد و دمپایی های بابا را پا زد.

هیس زبون به دهن بگیر.

دست از شکستن قلنج انگشتانم کشیدم. به عادتی که مهراب داده بود، جایی بین مچ و بالای انگشت شستم

@darkhast_romannn

نیز باید صدای ترقی بلند میشد ولی من قلقش را نمی دانستم.
عمه هم به اندازه ی من دلهره داشت، این را از قند نینداختن داخل چای سردش کامل می شد فهمید.
این عادت که در بدترین روز ها هم از سرش نیفتاده بود که بی هوا فراموش نمیشد، می شد؟
لحنم را کمی نرم کردم.

عمه چیشده؟ تو رو خدا بهم بگو، حال بابا یجوریه، چیکار حاج فیضی داره؟ اصلا شقایق...

دستش را روی بینی گوشتی اش گذاشت و فشرد.

آرومتر اهل محل اسم اون زنیکه رو از دهن ما نشنون حیثیتمون می‌ره. ای بارپروردگارا بلا کم بود؟ بعد عمری نبش قبر کردن! تو چرا این زنیکه رو راه دادی تو این خونه؟

@darkhast_romann

چند بار باید می گفتم که شقایق زن بدی نبود. حالا نه آن که در شناخت آدم ها خِبره بودم برای همان این گونه مطمئن جواب می‌دادم.

چرا باید راهش ندم؟ چیو از من قایم می کنین؟

قلپی از چایی اش را نوشید. آن هم برای تر کردن گلو که بتواند آرام حرف بزند.
آخر عادتش بود همیشه داد بزند، برعکس بابا که گه گاه عمه با حرص می گفت: «اسد تو شکمش حرف می زنه.»

این زن بخاطر پسر حاج فیضی نیومده، می خواسته بعد چند سال زمین خوردن اسد رو ببینه خداروشکر که زودتر همه چی ختم بخیر شد وگرنه اسد زنده نمی موند.
توام حواست باشه دیگه با پسر حاج فیضی...

حرفش را اصلاح کرد.

@darkhast_romann

با پسر کوچیک حاج فیضی نه حرف نه چیزی... کر و لال، فهمیدی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part409#

باز هم خط و نشان. دیگر از دست کارهای عمه ذله شده بودم.
گوش هایم کیپ شده و مزائیک های کج و معوج شده وسط حیاط تیرس نگاهم بود.
کاش کسی دستم را می گرفت و چند روزی از اینجا می برد.
دیگه تحملم طاق شده بود.
برعکس تمام ای کاش هایی که می گفتم این یکی زودتر برآورده شد.
بعد از رفتن حاج فیضی عمه سراسیمه خودش را در خانه انداخت اما باز هم مخاطب بابا من بودم.

اسبابات رو یواش یواش جمع کن ترمه. از اینجا میریم.

@darkhast_romanm

تمام ری اکشنم شد همان لبخند پر درد و صدایی که از بغض می لرزید.

ولی بابا گفتی که می مونیم.

با حسین آقا برنامه می ریخت و برعکس تمام زندگی ام امیدم به عمه بود. او نمی گذاشت بابا دور شود.
اصلاً کجا می رفتیم؟
بابا با نگاهش چند ثانیه ای به چشمانم خیره شده و با لحن ملایم تری گفت:

این خونه سه دنگش برای ماست باید بفروشیم نترس فکر همه جاش رو کردم.

عمه از حال بدم سواستفاده کرد و کنار پای بابا نشست.

@darkhast_romannn

خونه رو بفروش همین همسایگی مسجد خونه مریم خانوم هست اجاره کن نزدیکم هست این بچه هم تنها و غریب اون سر شهر نمی مونه.

منتظر تکان لب های بابا بودم و بلاتکلیف در ورودی خانه مانده بودم.
با این قشون کشی و حرف و حدیث با حاج فیضی قضیه از جای دیگری آب می خورد وگرنه بابا بیشتر از من طالب ماندن در اینجا بود.

تنها چرا بمونه درس و مدرسه‌ش رو هم می برم اونور.

بحث بی فایده‌ای بود من هم می گفتم جوابم همانی می شد که عمه شنید و لب گزید.
با بسته شدن در اتاق به همان عادت هیشگی کز کرده و چانه روی زانو فشردم.
بحث و جدال عقل و قلبم دیدنی بود. یکی می گفت شاید عمه راضی اش کند حالا کو تا فردا عصبانیت بابا سرد می شد و اوضاع به حالت قبلش باز می گشت.

@darkhast_romann

آن دیگری لحن گرفته ی بابا را یادآورم می شد.
با همین درگیری ها بالشت و پتو را بی تشک روی زمین انداختم و زیر پتو خزیدم.
این که بعد از روزها حس می کردم بالشتم بوی آشنا می دهد از توهم بود دیگر!
دلم نرفته عزا گرفت، اگر می رفتیم و او را نمی دیدم؟
ندای لجوج درونم زبان درازی کرد.
« نه که حالا هستی گلی به سرت زده!»
بغضم را همراه با طعم گس واقعیت بلعیدم و به پهلو چرخیدم.
فردا همه چیز خوب میشه، این را برای بار آخر تکرار کردم. در شرایطی که عمه زبان بازی می کرد و نود درصد این مواقع موفق بود.
ولی نه... سرنوشت ورق دیگری باز کرده بود.
سفید و تازه... ب بسم اللهش را هم با جدایی قلم می زد.
این را وقتی دیدم که کارتن ها در حیاط روی هم انباشته شده و من از شدت بهت حضور شیرین را یادم رفته بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part410#

@darknast_romann

اینا چیه؟

علی از روی نردبان پایین پرید.

کارتن دیگه، کجا بودی؟

کوله ای که قرار بود پشت در بیاندازم در دستم خشک شد و شیرین مانند دارکوب با سر انگشت دوباره به شانه ام زد.

ترمه...ترمه تو رو خدا بیا...ترمه جون...

علی پا روی پله ی اول گذاشت و با بالا کشیدن گردن باریکش متوجه شیرین شد.

دایی اینا رفتن سراغ خونه بیا الان دنیا هم میاد کم کم جمع کنیم.

@darkhast_romanim

رفتار عصبی او را درک نمی کردم. اصلا این رفتن یهویی در باورم نمی گنجید.
با کشیده شدن بازویم به عقب چرخیدم. شیرین چشمانش را مثل گربه کرده و مظلوم به زنگ اشاره می زد.

جون آبجی روم نمیاد بار آخر جلو مامانش خیلی ضایع شدم زنگ بزن بگو مستان بیاد، تورو خدا...

همین در این اوضاع بچه بازی های شیرین را کم داشتم. آن از اجبارش برای کلاس این هم از الان. تسلیم شده سمت در خانه ی حاج فیضی قدم برداشتم. با فشردن دکمه ی اف اف شیرین باز هم از بازویم آویزان شد.

ایش قیافه نگیر دیگه مگه میگم برو قتلگاه؟خونه ی آیندته عشقم.

قیافه ام بیشتر در هم شد وقتی حاج خانوم جواب داد:

کیه؟

@darkness_romann

لب و دهانم خشک شد، این که در خفا و پیش مستان و مهراب رو نشانم نمی داد برایم سنگین نبود آخر من کم پُز خوشبختی نداشته ام با مهراب را به همکلاسی هایم نداده بودم.

منم، مستان خونه ست؟

صدای لا اله الا الله کفری اش سنگینی شیرین را از شانه ام برداشت.

چی می خوای تو دختر؟
دم رفتن اومدی آشوب به پا کنی؟
نیست دیگه حق نداری با بچه های من حرف بزنی بسلامت...

لب هایی که روی هم چفت کرده بودم نمی گذاشت نفس وارد ریه هایم شود.
لعنت به من که دیشب جلوی کولر خواب رفته بودم که حالا بینی ام کیپ باشد و حرف های حاج خانوم دهانم را چفت کند.

@darkhast_romanim

حاج خانوم کیه؟ چرا داد میزنی؟

محمد ابراهیم بود حین پرسیدن از مادرش گوشی آیفون را گرفت که متعاقباً صدایش آمد.

کیه؟ بفرمایید...

کلمات را فراموش کردم، شیرین هم همانطور با قطع شدن صدا، دست دور بازویم انداخت.

ترمه جان خوبی؟

دلش به حالم سوخت. بازدمم را با صدا بیرون دادم و لب تر کردم.
باید یک چیزی میگفتم.

اوضاع یکم خوب نیست من برم.

@darkhast_romann

بر خلاف تمام زمان هایی که سیریش بود حالا همان جا ماند و من با ورودم به حیاط علی را دیدم.
باز هم مشغول جمع و جور کردن شده و مرا نمیدید.

آره داداش خلاصه که هر کی ریش و سبیل داشت که مرد نیست، مهرابم یکی از اونا خواستی به گوشش برسون!
بگو خوب مردی نیستی دادا...

مخاطبش مصیب روی دیوار نشسته بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part411#

پله ها را دو تا یکی پایین رفتم.

علی چیشده؟

کارتن هایی که از انباری روی دستشویی پایین کشیده بود را دستچین کرد و با اخم غرید:

@darkhast_romann

خوشت میاد بری جلو در اینا حرف بشنوی؟

برای اولین بار اینگونه تشر می زد. بغضم با حرفش رنگین تر شد.

سر من داد نزنا من بخاطر دوستم رفتم.

پوزخندش او را از علی همیشه مهربانم به یکی شبیه بقیه تبدیل کرد.
همانقدر کدر و ترسناک.

همون دوستت هر چی دلش میخواست به دایی گفته بود واسه همون تو بیمارستان داشت می مرد.

از بهت غیظ حرف هایش چند بار سر تکان دادم. شاید باز هم یکی از خواب های بی سر و ته دیشب را میدیم.

@darkhast_romannn

چی میگی تو؟

صدایم شبیه صدای کسی بود که گریه کرده و ساعت ها جیغ زده یا شاید هم شبیه صدای مهراب که بعد از چندین بار بی وقفه سیگار پشت سیگار روشن کردن خط و خش بین صدایش جا خوش می کرد.
لگدی به کارتن پاره شده ی روی زمین زد.

خیلی خنگی ترمه خیلی، یجوری که از خودی تا نخودی بهت رکب زدن.
از دوست صمیمیت گرفته تا این پسره مهراب، حتی دایی... به خودت بیا دیگه بسه منتظر چیی؟

دردی که چند مدتی بود بین دو کتفم شروع می کرد دوباره سر در آورد.
اینبار درد پراکنده شده و تا نوک انگشتان دست چپم می رسید.

مچم را گرفت و همراه خودش کشید.

بیا بشین اینجا، خوبی؟

@darknast_romann

موهای زبر کوتاه کرده اش را چند باری با عصبانیت دست کشید.

گریه نکن یه لحظه قاط زدم.

لب پایینم بیشتر لرزید که دست جلو آورد.

الله وکیلی گریه نکن دیگه اِ...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part412#

@darkhast_romanm

فین فین کنان دستی به صورتم کشیدم.

میگی چی شده؟

بی طاقت اشک هایم را پس زد. در دست های خاکی اش ردی از اشکم به جا مانده بود.

هیچی مامان و دایی صبحهی حرف می زدن یچیزایی شنیدم کفرم گرفت.

باز هم نتوانست حرصش را کنترل کند و به دبه ترشی خالی شده لگد پراند.

این مستان هست، دوست جون جونیت که نگاه به صورتت نمی کرد یهو سرش خورد به سنگ!

در آن شرایط مزخرف درکم از لحن او هیچ بود و هیچ... فقط فکر می کردم عصبی که می شود کاملاً شبیه عمه است.
همان‌قدر بی ملاحظه و رک گو...

می ترسیده دایی بمیره گناهش بیفته گردن اون، مثل این که وقتی دایی از بیمارستان زنگ زده بوده خونه حاج فیضی، زنش و دخترش خوب جوابشو داده بودن.
از کشوندن پسر بی جنم شون تو خونه و بردن آبروی...

@darkhast_romanm

بین حرفش پریدم. یک نفس حرف می زد و انگشتان مشت کرده اش سرخ سرخ بود.

مستان و حاج خانوم بابام و سکته دادن؟

با لبخندی کاملاً حرصی سرش را برایم تکان داد.

آره حالا بازم پاشو برو دخیل ببند جلو درشون.

اشک زیر تیغه ی چانه ام را گرفتم. شبیه بچه زر زروهای کوچه پس کوچه ها شده بودم همان هایی که چون یکی قلدر تر اذیتشان می کرد جز گریه کاری نمی توانستند بکنند.

@darkfast_romann

پس واسه همین همش حال بابامو می پرسید من فکر کردم نگران شده.

شلنگ آب را از جلوی دهانش عقب کشید. تنش حسابی داغ کرده و یک دعوای درست حسابی را می

طلبید برای همان هم از مصیب پیغام و پسغام می فرستاد.

زکی نگران چی مهراب عین کوه پشتش بوده ندیدی چه سینه سپر می کرد می گفت اون باهاش حرف زده؟
می خواست چیزیم شد خودش گردن بگیره هر چند بخاطر چرت و پرت گفتن پشت گوشی چوب تو آستین کسی نمی کنن.
اصلاً تو چجوری خام اینا شدی؟

خام که چه عرض کنم همین حالایش هم باورم نمی شد آن روزهایی که عمه را مقصر می دانست مهراب سکوت کرده بود.
یک روز بخاطر خواهرش، یک روز بخاطر آن دختر، خواهر زاده ی شقایق. پس کی نوبت من می شد؟
حالا هم که خدا زده و شده بود پسر عزیز کرده ی خانه، نمی دانم جدایی اش از آن دختر خوش یمن بود

@darkhast_komaim

یا خط خوردن من از زندگیش فقط انگار همه چیز برای او خوب بود و برای من نه.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part413#

« شکستنی» بد خط، کج و معوج و حتی بدون نقطه روی هر کارتن شاهکار من دیده می شد.
وقتی به خودم آمدم حتی تا دنیا کمک شده بودند برای جمع کردن بار و بندیلمان.
علی حرف های زیادی داشت اما آمدن بابا و عمه نطقش را کور کرد.
می دیدم چطور با عصبانیت نگاهشان می کرد.
حتی وقتی من بی اراده به پشت بام چشم می دوختم هم همان‌قدر کفری می شد، البته که کفری تر از او مهراب بود.
از عصر که تمام وسایل ها در حیاط چیده شد. وقتی مصیب هم برای برداشتن اسباب سنگین آمد او هم روی پشت بام پیدایش شد.

@darkhast_romannn

اول که دست به کمر جلو آمد و لبه ی بام ایستاد بعد کم کم اخم هایش در هم تنید و نتیجه اش شد تماسی که بی فکر با خانه گرفت.
نه یک بار نه دوبار بلکه بارها.
بد شانسی آورده بود که بابا جلوی در با خریدار حرف می زد و مدام می گفت به محض آمدن صاحب خانه ی دوم فروش قطعی می شود.
و صاحب خانه ی دوم بلاتکلیف روی بام از آن فاصله هم می توانست منقلبم کند.

کامیون اومد.

چشمان سنگین شده ام را مالیدم و شال را روی سرم انداختم.
کل شب بیدار بودیم، هم من هم بابا.
دل دل کندن از خانه را نداشتیم و انگار از جان جدا می شدیم.

مراقب باش عمو نزن به در و دیوار، ترمه؟ نخواب پاشو من میرم صبحونه بخرم برات.

@tarkhast_romanim

بابا از اتاق بیرون آمد.
علی مانده و بقیه در آن خانه ای که ندیده ازش بدم می آمد انتظارمان را می کشیدند.
مانده بودم عمه چطور راضی شده.

باهم برید بخرید، من یه چند کلمه حرف بزنم با حاجی.

خمیازه کشان از خانه بیرون رفتم. بی روح و خالی شده بود.
نه پرده ی توریی که همیشه از آن متنفر بودم سر جایش بود و نه‌گلدان های محبوبم.

با نخوابیدن و چیزی نخوردن مثلا چیزی میشه.

سرم را حین راه رفتن به شانه ی علی تکیه دادم که کمی خودش را جمع کرد. از این کارها... در این کوچه ها! وا عجبا داشت...

حل نمیشه که من میمیرم همتون راحت میشید.

@darkhast_romann

طاقتش طاق شد و با ظاهر شدن دوست مهراب که به موتور پارک شده اش جلوی سوپری تکیه داده بود شانه ام را کشید و شق و رق شده مجبور به راه رفتنم کرد.

بریم اون یکی مغازه.

ندیده هم سنگینی نگاهش را حس میکردم. از مغازه بیرون آمده بود و صدای قدم هایش می آمد.

وایسا ببینم.

مخاطبش ما بودیم برای همان علی شیر شده غبغش را باد انداخت و بلندتر گفت:

بیخیال شو ترمه، مگه چین مهراب و مستان؟
باز اگه محمدشون بود حرفی نمی شد این یکی‌ها که تو زرد از آب در اومدن.

@darkhast_romann

با نشستن دست مهراب روی شانه اش سریع عقب ایستادم.

چی می گی تو بچه از دیروز وز وزاتو میشنوما!

علی از خدا خواسته سینه سپر کرد.
زیادی ناموزون بودند. مهراب با دو انگشت به سینه ی علی کوبید و کمی از بالا نگاهش کرد.

اگه دک و دهنت سالمه دعاشو به جون این دخت...

حرفش تمام نشده مشت نشسته ی علی در چانه ی مهراب چشمانم را درشت کرد.

دیگه حق نداری اسمشو بیاری!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part414#

@darkhast_romann

نفس نفس می زد و بالا تنه اش کمی به جلو خم شده بود و زهردار به مهراب می نگریست که دوستش کشان کشان او را عقب راند.

به خودت بیا پسر چیکار کردی؟

به آنی سر چرخاندم. مهراب با چشمان باریک شده انگشتش را روی تیغه‌ی فکش می کشید و من وحشت زده منتظر واکنشش بودم.
خیلی زود به خواسته ام رسیدم.
قدمی جلو گذاشت، میان توپ و تشر رفیقش به علی صدا صاف کرد.

چه غلطی کردی پفیوز؟

گام بعدی را برنداشته جلو رفتم. علی زبانش سرکشی می کرد.

پفیوز خودتی حق نداری تو کوچه پس کوچه بیفتی دنبالش و صداش بزنی مگه کارت باهاش تموم نشد؟

@darkhast_romann

مهراب ثانیه ای نگاهش را به صورتم دوخت.

چی میگه این؟

گفت و مهلت نداد جوابی بدهم.
با کف دست به سینه ی علی زد و او را روی زمین انداخت.
رفیقش به تنهایی از پس شان بر نمی آمد.
نه مهراب گنگ و عصبی و نه علی پر شور و کله خراب که انگار از صبح برای دعوا زره پوشیده بود.

برو عقب پرویز ببینم این بچه ک...ی چی می گه برا من شاخ شده، کی تا حالا تو تعیین تکلیف میکنی؟

علی تازه از جا پریده بود و دوباره می خواست آتش دعوا را تند تر کند که جلو رفتم.

علی چی میگی ول کن بریم.

بازویم را گرفت و کمی جلو هل داد.

@darkest_romann

تو وسایلاتو از مغازه بگیر بیای میریم.

مهراب با کج خندی او را نگاه می کرد. کارت اعتباریی که سمتم گرفته بود نشان می داد هر دم حواسش جمع است.

نمی خوام بریم خونه دعوا نکن.

دستش را گرفتم که لحن گزنده ی پسرحاج فیضی بلند شد.

آره وردار ببرش چون هر جا تنها ببینم شلوارشو در میارم.

علی سینه سپر کرد.

مرد این حرفا نیستی دو تا بچه بهت گفتن آقا سرت گیج رفت. دفعه‌ی بعد دور و اطراف آبجی من بپلکی این منم که شلوارتو در میارم!

@darkhast_romann

کاملا جدی و مقتدر این حرف ها را می زد و فشار دستش دور مچم محکم تر می شد.
حتماً بر سرش زده بود چون هم مهراب را می شناخت هم رفتارهای بی مراعاتش را...
صدای تکخندی شانه هایم را تکان داد.
این همان روی بی مراعات مهراب بود.

آبجیت که تریپش به ما نمی خوره با بچه بالاییا می پره، نگفتن بهت دیروز وسط قهوه خونه چه لاوی می ترکوند؟

علی بهت زده مرا نگاه می کرد که او فاصله را کم تر کرد و با بالا رفتن دستش ترسیده به دست دیگرش چنگ زدم.

مهراب!

با سرانگشتانش به شقیقه ی علی کوبید.

@dark_hast_romann

ببین منو برو برای خواهرت این مدلی یقه جر بده، واسه این دختر من هم یقه جر میدم...

سرش را جلوتر آورد و با غیظ اضافه کرد.

هم خشتک. بزن به چاک تا نکردمت تو جوب!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part415#

با وساطتت مغازه دار و دوستش هر دو عقب ایستادند و من خدا را شکر کردم ساعت هشت و نیم صبح کسی هوس خرید از مغازه ی کوچک انتهای کوچه را نداشت.

دیونه شدی؟ چرا زدیش؟

نایلون شیرکاکائو پاستیل ها را به دستم داد.

حقش بود بازم می زنم.

@darknast_romannn

موتور با شتاب از کنارمان گذشت. دوستش روی ترک نشسته بود و او با غیظ تمام حرصش را روی موتور بیچاره اش خالی می کرد.

می زنتت تو که می دونی، بعدشم من کاری به کارش ندارم توام ولش کن.

از کنار کارگر ها گذشت.
اندک وسایلامان جمع و جور شده و بار نیسان زده بودند.

بابا درب خانه را قفل می زد و حواسش به ما نبود که لرزش دستش پنهان شود.
با تلاش دوباره اش علی پیش قدم شد.

من قفل می کنم دایی، تمومه؟

بابا نامحسوس رو گرفت.

@darkhast_romann

آره من میرم محضر کلید و تحویل بدم شمام برید خونه کمک بقیه.

بغل دستی علی نشستم و او آدرس را زمزمه کرد.
تقریباً میشد آن سر شهر...جایی دور تر از این محله و آدم هایش که انگار فرقی به حالشان نمی کرد من بروم یا بمانم.

هر کوچه و خیابانی که می گذشتیم دلم تنگ تر می شد. بعد از این قرار بود چه بشود؟
یک زندگی سراسر افسردگی و تنهایی؟
باز هم آن چیزی که در سرم بود نشد. انگار این سرنوشت در ورق تازه اش قرار بود چیزهای عجیب بنویسد.
با اشاره ی علی چشم از خیابان پت و پهن مقابلم گرفته و به کوچه چشم دوختم.
یک کوچه ی عریض و پر از دار و درخت.

اینجاست؟

@darkmasterromannn

راننده پرسید و علی به درب سفید رنگ بزرگ اشاره زد.

اونه!

هیچ ذوق و شوقی برای دیدن این خانه که به محض باز شدن در تاب سفید رنگ زنگ زده مقابل چشمانم نمایان شد، نداشتم.
هم حیاطش بزرگ تر بود و هم خانه اش.
کارگرهایی که با موتور پشت ما آمده بودند با راهنمایی های حسین آقا اسباب را پیاده می کردند و علی با غیظ زیر گوش عمه پچ پچ می کرد.
حتما هم راجع به دنیا و حرف مهراب...

الان کجاست؟

این را علی با صدای دورگه اش پرسید و عمه متفکر به خانه اشاره زد.
با سه پله از حیاط جدا می‌شد و دور تا دور ایوان را نرده های زنگ زده و بد رنگ احاطه کرده بودند.

@darkhastromann

اونجا واینسا کمک کن زودتر تموم شه.

با حرف عمه نایلون خوراکی ها را روی تاب گذاشته و اولین کارتونی که به چشمم می خورد را برداشتم اما با پیچیدن درد وحشتناکی زیر دلم در فاصله چند قدمی به پله ها کارتون از دستم رها شد و ناله ام به هوا رفت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part416#

ترمه کجاست خوبه؟

با صدای بابا دست زیر بینی ام کشیده و نیم خیز شدم.
عمه پچ پچ وار جواب می‌داد که مبادا باز هم صدایشان بیدارم کند و درد به استخوان رسیده ام اشک هایم را در بیاورد.
دکتر چی داداش کار زیاد کرده خستس جون نداره که این بچه.
یکمم چون از دوستاش افتاده بهونه میگیره... لوس شده بخوابه...

@darkhast_romannn

صدای علی بین حرف عمه وقفه انداخت.

داشت از درد گریه می کرد مامان.

بحث شان تا الان ادامه داشت. یک دم هم چشم روی هم نگذاشته بودم و حالا که نیاز داشتم دنیا بیاید تکه و طعنه بارم کند غیبش زده بود.
به عادت خانه ی قبلی دستگیره را بالا می کشیدم تا در باز شود که کسی قوی تر از من از آن سو دستگیره را کشید و نور داخل اتاق افتاد.

خوبی؟

به چارچوب تکیه دادم و بابا با نگرانی پیش آمد.

کو حالش خوب باشه رنگشم که پریده خواهر من!

عمه قاب عکس را روی طاقچه گذاشت و کنارم آمد. دست گرد و خاکی اش را به چادرش مالید و روی پیشانی ام گذاشت.

@darkhast_romann

نه ها کو؟ تبم نداره، دلدردشم بخاطر سنگینی اون کارتون بود.
بیا یچیزی بخور از دیشب گرسنه موندی.

بی اراده دنبالش کشیده می شدم و این بین نگاه اجمالی ام به خانه نشان داده بود که همه چیز تقریباً سرجای خودش قرار گرفته بود.
آن هم به لطف عمه و علی...
دنیا با غرغر حسین آقا را مجبور کرده بود به خانه بازگردند.

این شربت و همسایه آورده بخور تا شام حاضر بشه.
دست تنها بودم خدا خیرش بده اومد کمک کرد هم شربت درست کرد فرستاد.
زن خوبیه دو تا پسر داره یکی سربازه یکی سر کوچه مغازه خواروبار داره، خیلی آقان وسیله بزرگ ها رو اونا کمک کردن بیاریم.

@dokhast_romann

عمه چانه اش گرم شده بود و من برای فرار از طعم تلخ دهانم شربت آلبالوی خانگی را که کمی شیرینی اش دل را می زد مزه مزه می کردم.

ببرمت دکتر؟ خیلی رنگت پریده...

صدای پچ پچ بابا لب هایم را کش داد. بخاطر غر نزدن عمه آرام حرف می زد و علی هم فکری شبیه من داشت که با لبخندی کم رنگ ما را نگاه می کرد.
با گذاشتن لیوان داخل سینک سفره را برداشتم.

نه بابا خوبم الان...

خوب که نبودم میگفتم تا شاید خودم هم باورم شود و این لرزش دست و دلم آرام بگیرد.
...
با صدای آیفون ننشسته صاف ایستادم.
سفره حاضر چیده شده و عمه در آشپزخانه مشغول سر هم کردن نیمرو بود تا از گرسنگی نمیریم و بابا

@darkhast_romann

برای دوش چند دقیقه ای در حمام با آبگرمکن سر و کله می زد.

ترمه علی دستشوییه ببین کیه جلو در.

با فشردن دکمه در عمل انجام شده قرار گرفتم.
از صبح کار نکردنم عمه را کفری کرده بود.
چادر را کج و معوج روی سرم انداختم و پله ها را دو تا یکی طی کردم.
به لطف چراغ برق خراب کوچه را نمی دیدم.
هیچکس نبود اما برای اطمینان یافتن سرم را از لای در بیرون بردم، ته کوچه تاریک بود اما با حس بوی آشنایی سر چاندم.

@darkness_romanm

سلام!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part417#

هین بلندم اوی غریبه را هم ترسانده که چیزی از دستش رها شد و ناله اش بلند شد.

سوختم!

در تاریکی کسی جلویم بال بال می زد و من هر لحظه چشمانم درشت تر می شد که علی به دادم رسید.

ترمه چه خبره؟

با انداختن نور گوشی اش به سمت صدا اولین چیزی که به چشمم خورد نگاه کفری و عصبی بود که توپید:

مگه جن دیدی سوختم بابا اه!

نه تنها من که علی هم هاج و واج بود و کولی بازی های پسرک همه را تا کوچه کشانده بود.
زنی که سراسیمه بیرون آمده بود با دیدن وضعیت پسر روی دو پا نشست.

@darknast_romann

چیشد مادر باز از ما بهترون هُلت دادن افتادی رو زمین؟

صدای تکخند من و سپس علی باز هم آن نگاه عصبی را بالا کشاند. به لطف موهای کم پشتش و پیشانی بلندش راحت تر می شد گره خوردن ابروهایش را دید.

شما خوبین بچه ها؟ نترسید وسر من عادتشه روزی بیار زمین بخوره.

گفت و چیزی شبیه به کاسه را برداشت.

شانس آوردی کاسه ی جهیزیم نبود وگرنه میفرستادم پهلو بابات میثم، پاشو پاشو بچه های مردم و ترسوندی من میرم یه کاسه دیگه آش بیارم.

حینی که او پا برهنه و روی انگشتانش سمت خانه می رفت من و علی سر جایمان خشک شده بودیم که بالاخره عمه صدا زد.

@darknast_romannn

ترمه کجا موندی؟

بی حرف داخل حیاط شدم و با یادآوری چهره ی عصبی پسر خنده هایم با صدا تر شد و این خنده وقتی علی هم داخل شد شدت گرفت.
عجب بساطی شده بود این ها دیگر که بودند!
کاسه ی دیگر آش توسط همان همسایه ی خیرخواه که در دل عمه نشسته بود جایگزین نیمرو شد و بعد شام عمه با تاکیدات زیاد تنهایمان گذاشت.
سکوت این خانه ی تقریبا بزرگ و در و دیوارهای غریبه اش ترسم را بیشتر می کرد.
با دلشوره های زیاد چشم بستم که فردا به محض بیدار شدن خودم را به دنیا برسانم باید این توهم بیخودی را از سرم بیرون می کردم.
با همین فکرها انگشتانم را روی شکمم فشرده و چشم بستم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part418#

@darkest_romance

دستت درد نکنه پسرم والا منم بلد بودم اما این انگار قلق داره.

بابا بود. اول صبح با چه کسی حرف می زد؟
با کنار زدن موهایم طبق عادت می خواستم پنجره ی رو به بام را ببینم اما دیوار جلوی چشمانم همه چیز را در ذهنم پر رنگ کرد.
به آنی از جا پریدم که درد دوباره قدم هایم را سست کرد.
همان درد آشنا از پشت میان دو کتفم که تا شکمم راه می گرفت و ناله ام را بی اراده بلند می کرد.

ترمه؟ چیشد!

با پیچیدن دست بابا دور شانه هایم همان جا نشستم و بابا اینبار زحمت کنار زدن موهایم را کشید. گوشه ی چشمانم نم بود.

بهتر نشدی نه؟ این سرما خوردگی نیست که.
شیر داغ کردم میام بخور بریم دکتر...

@darkhast_romanim

اجازه ی مخالفت نداد و با کشیدن در پشت سرش بیرون رفت. صدایی از پذیرایی می آمد و صاحب آن صدای گوش خراش از بابا می خواست آبگرمکن را روشن کند.

داغ شد...

صدای هیجان زده ی بابا باعث شد آن صدای خروسی پسرک کمی کلفت شود. میان درد چه چیزها برایم مهم شده بود تا به درد اصلی ام فکر نکنم.

گفتم درست می کنم. باز اگه خراب شد به من بگو عمو، من همین پاسگاه ته خیابون خدمت می کنم.

با رد شدن کسی از جلوی در ثانیه ای سر بالا کشیدم اما ندیدم حتی اگر میدیدم هم نمی شناختم.
این کوچه و آدم هایش دنیا ها برایم غریبه بودند.
با زور و اجبار بابا شیر را خوردم و او با حوصله لباس های مرتب نشده ام را از کارتن ها بیرون کشید و کنار دستم چید.

@darkfast_romann

تا اینا رو بپوشی زنگ میزنم آژانس بیاد.

سریع مخالفت کردم. آن ترس در جانم کاملا هوشیار بود.

خوب شدم بابا یهو میگیره.

نچی کرد و چشمش را به پذیرایی دوخت.

من برم با گوشی این پسر همسایه زنگ بزنم آژانس، توام کم کم حاضر شو...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part419#

این قسمت دردی حس میکنین؟

@darkhast_romanm

از ترس خون خونم را می خورد و نگاهم به انگشتان تقریباً سرد دکتر بود که جایی نزدیک آپاندیسم را فشار می داد.

نه...

ابروهای پر پشتتش از دس عینک بالا پرید و متفکر دست کشش را بیرون کشید.

گفتم مشکل خاصی نیست وسیله ی سنگین برداشتن اینطور شدن.
استراحت کنه خوب میشه.

لحنش پر غیظ بود، آخر به زور همان پسرک همسایه که با لباس خاکی سربازی اش وسط راهرو قدم رو می رفت از اورژانس تا این جا کشان کشان آمده بود.
بابا بی حرف کنار میز بود اما از پس پرده ی نازک پاراوان می توانستم حرکات آن پسر را ببینم.

@darkhast_romann

ولی درد داشتا، تو راهم حالش داشت بهم می خورد، یه چی بنویس خوب بشه دیگه، خواب کیو خوب کرده!

حق به جانب نه همان پرو لایق ترش بود. از کلانتر محل سیدآباد خلاص نشده گیر این پسرک افتاده بودم. بابا قرار شد آژانس خبر کند اما به ثانیه نکشید همراه مادر این پسر بازگشت و هر دو بی توضیحیی تا ماشین همراهی ام کردند.
وانت تقریباً قدیمی یشمی رنگ که هنگام عبور از دست اندازها ریپ می زد و صندلی هایش پوکیده بود.

شما دکتری؟

لحن عصبی دکتر بابا را وادار به میانجیگری کرد.

آقای دکتر دخترم دو روزه تو این حاله یه آزمایشی چیزی بنویسید اگه نیازه، آخه این چه دردیه؟

لحن درمانده ی بابا باز هم دلم را به شور انداخت.

@darkhast_romann

امیدوار بودم حرف های دکتر واقعیت داشته باشد، اصلاً شاید داشت و من شلوغش می کردم.

رنگ پریدگی و حالت های تهوعشون بخاطر ضعفه و این درد هم دلیلی جز خامی عضلات نداشته چند تا دارو مسکن مینویسم و با یه آمپول که اگه بازم گرفتگی عضلاتش ادامه داشت بزنید، آلرژی دارویی که ندارن؟

بابا سریع جواب داد:

چرا آمپول نمی تونه بزنه.

با مرتب کردن لباسم بیرون رفتم و اولین چیزی که مقابل چشمانم به نمایش در آمد، لبخند پر تفریح پسرک بود. لابد گمان می کرد از آمپول می ترسم.
اوقات تلخ دکتر را تلخ تر نکردم و به آرامی دنباله ی حرف بابا را گرفتم.

به پنی سیلین حساسیت دارم.

@darkhast_romanim

دکتر مشغول تایپ کردن در کامپیوتر شد و من نگاهم را به سوی داروخانه ی بیمارستان دوختم.
باید خودم را خلاص می کردم. این استرس ممکن بود نفسم را بگیرد.
راه افتادم و قبل از آن که بابا متوجه ی نبودنم بشود کمی سر جلو بردم.

آقا یه تست برای حاملگی میخواستم!

زبانم به سقف دهانم چسبیده و از شدت استرس حتی اسم آن ماس ماسک را هم یادم نمی آمد و مردی که گوشی کنار گوشش گذاشته و مشغول جمع آوری دارو بود، متعجب لب زد:

چی؟

و این بار به جای من صدای مردانه ای در نزدیکی ام پیچید.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part420#

@darkfast_romann

هیچی حاجی این داروهایی که دکترتون نوشته رو بده بریم حالش خوب نیست.

دستی که به پیشخوان گرفته بودم می لرزید و نمی توانستم به عقب بچرخم؛ یعنی شنیده بود!

ترمه بیا بشین اینجا میگیریم داروهاتو.

سر به زیر از کنارش گذشتم. گویا قلبم در دهانم می کوبید.
بابا از سید آباد خلاص نشده باید گیر حرف انداختن های اهالی این محل می شد.
از حماقت و کم فکری خودم کفری بودم آنقدری که میان خودخوری هایم نفهمیدم چطور و چگونه سوار ماشین شدیم و در نزدیکی های داخل شهر بابا دست روی داشبورد گذاشت.

ما همین جاها پیاده میشیم دستت درد نکنه.

@darkhast_romanim

میان بوق های کشدار ماشین های عقبی بدون راهنما زدن کنار کشید.

خیلی تا خونه راه هست ها می رسونمتون خونه!

بابا دستش را از کنار شانه ام رد کرد و با باز شدن در، پاهای چفت شده ام باز شدند.

دکتر گفت باید تقویت بشه من حلش می کنم، برو که بیشتر از این مزاحمت نشیم کار و بار داری.

اولین کسی بود که بابا راحت با او صحبت می کرد و آن سرسختی را نداشت.
با قدم گذاشتن در پیاده رو بوی جگرکی در دماغم زد.
غذا خوردن زوری را اصلا تاب نداشتم اما بابا راضی نشد.
حداقل نه تا وقتی که سه سیخ دل و جگر را در حلقم فکر کرد.

با اخم های درهمی که ناشی از سنگینی سر دلم بود بطری را در دستم فشردم.

@darknast_romanim

بریم بابا؟ من کار زیاد دارم.

دستش را برای صاحب مغازه بلند کرد تا حساب بیاورد.

چند روز باید استراحت کنی کاری نیست که، عمت میاد خودمم هستم یه چند روز بمون خونه تا خوب شی.

سریع مخالفت کردم. چند روز! نه همین امروز باید از شر این طناب پیچیده دور گلویم رها می شدم.

ولی من کلاس زبان دارم برای کنکور خیلی خوبه، استخرم باید برم پیش خاله جون بد قول شدم نتونستم حتی بهش زنگ بزنم الان کلی نگرانم شده.

همچنان سعی می کردم دلیل و برهان بیاورم اما بابا کوتاه بیا نبود.

@darknass_romann

راسته ی خیابان به بازار منتهی می شد و او گویا به کل مریض بودن مرا یادش رفته بود که از خریدهای ریز و درشت برای خانه می گفت.
بد هم نبود این خریدهای گاه و بی گاهمان. البته اگر شهر آنقدر کوچک نبود که رخ در رخ خانواده ی حاج فیضی بشویم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part421#

@darkhast_romannn

ترمه... ترمه...

بی هوا چرخیدنم وسط بازار کافی نبود که وارد مغازه ی کناری شدم.
آن هم آرایشی بهداشتی که بوی خاص لوسیون‌ها و کرم ها به شدت احساس می شد.
هنوز فکری برای رو در رو شدن با مستان نداشتم.
او که به فکرم می آمد، حال بد خودم در چند روزی که همه مقصرم می دانستند و من بی حرف و تنها

گوشه ای می نشستم و دعا می کردم در خاطرم زنده می شد.

بفرمایید خانوم، چطور می تونم کمکتون کنم؟

مشاور پوست و مو بود. بیشتر این ها را در داروخانه ها می دیدم.
با داخل آمدن بابا لب هایم را تر کردم.

یه شامپوی نرم کننده می خواستم.
با یه آب رسان ممنون.

با عقب گردم نطقش کور شد و بهترین محصولی که ثانیه ای پیش توضیحاتش را به مشتری قبلی می گفت در نایلون گذاشت.
کارت بی زبان بابا که نمیدانم چقدر موجودی داشت را گرفت و بالاخره دوام نیاورد.

بهترین آب رسانمون رو بهتون دادم، بی نظیره کار شرکت داخلیه و تازه وارد بازار شده، ماسک و ضد آفتاب و کرم ضد چروکش هم هست بدم خدمتتون؟

@darkhast_romann

قبل از بابا سریع جواب دادم:

نه ممنون نیازی نیست.

قصدم گریختن بود اما مستان گیرم انداخت.
با عصا و پای لنگش مثلا دنبالم می آمد که چه؟

دیونه کجا سرت و انداختی و میری دو ساعته صدات می کنم.

این ها را حین گرفتن دستم زیر گوشم پچ پچ می کرد و من برای فرار از هم صحبتی با او سلام زیرلبیی به حاج فیضی و محمد ابراهیم دادم.
احوال پرسی بابا هم چندان گرم و صمیمانه نبود، هر دو می خواستیم برویم و این خانواده اجازه نمی دادند.
حتما محمد ابراهیم هم می‌دانست خواهرش مقصر بود، یا حاج فیضی که حقی را ناحق نمی کرد.
با تصور آن روزها پوزخند تلخی گوشه ی لبم بود و بی حوصله گوشی مستان را نگاه میکردم.
از همان گوشی دنیا بود. لمسی و پر از امکانات.

@darkfast_romanism

مبارکه...

نگاهش را از بابا و برادرش گرفت و خودش را کنارم کشید.
وسط بازار که جای خوش و بش نبود البته حاج فیضی دعوتمان کرد به مغازه اش برویم اما بابا بهانه آورد.
راجع به خانه و این مسائل حرف می زدند و فقط توجه داشتم که بابا مدام سر باز می زد از تعریف و توضیح زیاد.

میشنوی خانوم؟

با ویشگون مستان اخم هایم عمیق تر شد.

- چی میگی؟

لحن تندم لب هایش را جلو کشاند. اگر خانه بود با داد و بیداد به سرم می کوبید اما الان فقط حرکتش را

@darkhast_romann

تکرار کرد و گوشه ی دیگر از بازویم را بین انگشتانش کشید.

میگم چرا بیخبر گذاشتی رفتی نه حرفی نه خداحافظیی منه خنگم میگم از مامانم ناراحت شدی.

نایلون سنگین را در دستم جابه جا کردم که ادامه داد:

می شنوی؟ ببین داداش مهرابم وقتی فهمید مامانم دست به سرش کرده و الکی گفته داری جهیزیه رو رد می کنی بره اما خودتون رفتید دیونه شد، آدرس و میگی برم خوشحالش کنم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part422#

لبخند متین و محجوبش ظاهر همیشگی اش را نشان می‌داد چیزی که من ندیده بودم.
برای ثانیه ای خشم تمامم را فرا گرفت.

همونقدر دیونه شد که من سر سکته ی بابام شدم؟

@darkhast_romann

متوجه ی سوالم نشده بود که در جواب «بریم» گفتن محمد ابراهیم باشه ای گفت با عجله به سمتم چرخید.

چی میگی دیونه نمی فهمم، بیا بریم حداقل مغازه ی حاج بابام بشینی.

این کوچه ی علی چپی که او زده بود من کنار تک تک دیوارهایش کز کرده بودم تا آن روزها های و هوی عمه را راجع به مهراب نشنوم.

میگم چی گفتی به بابام که سکته کرد؟
چی گفتی که اون قلبش وایساد و من مثل دیونه ها شدم؟ دلت برام نمی سوخت؟
تو که می دونستی عمم چقدر زبونش تلخه و چقدر اذیتم می کرده؟

رنگ نگاهش به آنی عوض شد و دست آزادش در هوا خشک شد.

ترمه... ب...بخدا من...من عصبی شدم. داداشم.

@darknast_romann

محمد ابراهیم که حرف هایمان را می‌شنید لب جنباند. دو برادر همیشه هواخواه خواهرکشان بودند، همه که من نمی شدند... بی سر زبان و تنها.

ترمه خانوم اون روزها همه عصبی بودن گذشته ها گذشته الان حال اوس اسد خوبه، مستانه هم تنبیه شد.

هیستریک خندیدم. چقدر خوب به قول برادر کوچک شان ماله می کشیدند.

اگه خوب نمی شد چی؟
راستش رو نمی گفتید نه!

بابا پیش آمد. تا به اینجایش هم سکوتش طولانی بود.

بسه ترمه بریم حالت خوش نیست، محمد جان منتظر شماره حسابتم فردا میرم بانک.

@darkhast_romanim

با حرص خواهر و برادر را نگاه کردم. اندازه ی من درمانده نبودند فقط چشمان مستان تر بود.
با سرعت خودم را به بابا رساندم.
دست از خرید بر نمیداشت گویا چیزی نشده.
با ورودش به مغازه ی شیک و پیک گوشی فروشی دهانم باز ماند.

بابا!

به داخل مغازه ی پر زرق و برق اشاره زد.

خط تلفن رو هم فروختم که کسی مزاحم نشه، خوبه از اینا داشته باشی...

از به فکر بودنش لب هایم کش آمد.
حرفم را پس می گرفتم، من بی کس و تنها نبودم. در زندگی ام علی و بابا پر رنگ ترین بودند آن قدری که مهراب کم کم نقشش رو به کم رنگ شدن می رفت اما...

@darknast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨
part423#

ترمه رنگ ها رو دست نزن عصر اومدم باهم می زنیم باشه؟

با صدای بلند بابا کتانی ام را لنگان لنگان پا زده و از پله ها پایین رفتم.
با این که قوطی های رنگ و وارنگ کنار دیوار وسوسه ام می کرد اما دندان روی جگر گذاشتم.
امروز کار مهم تری داشتم، استراحت برای درد دود شده و به هوا رفته بس بود.

باشه، با اون ابوطیاره میری بابا؟

خم شده دست هایش را می شست که با صدایم گردنش را کج کرد.

@darkcast_romannn

میریم پیش اوس احمد دستی تو تعمیر داره ببینیم می‌تونه ماشین این بنده خدا رو سر هم کنه یا نه پسر خوبیه.

بندم را سفت کشیدم.

کاش وسایل ها رو با آژانس میفرستادی بابا این ماشین با هر حرکتش یچیزیش می ریزه.

دست هایش را پشت پیراهنش کشید و صدایش را پایین آورد.

میشنوه! تو برو دیرت نشه مراقب باش.

قبل از آن که مثل این سه روز باز هم پشیمان سود پاتند کردم و به محض خروجم از حیاط صدایم زد ولی این بار بر نمی گشتم.
باید دنیا را می دیدم و حرف می زدیم گوشی اش خاموش بود.

@darkhast_romann

در جواب سلام پسری که برخلاف بار آخر لباس سربازی به تن نداشت، نجوا کنان کلمات را ردیف کردم و به سوی آژانس رفتم.
بابا حساس شده و انگار کمر بسته بود تا من مهراب را نبینم ولی چه کسی زورش به سرنوشت می رسید؟
با تمام وجود می خواستم خودم را به خانه‌ی عمه برسانم اما اول باید به مدرسه می رفتم.

یعنی از سید آباد رفتید؟ پس...

صدایش را پایین آورد و زیر گوشم گفت:

پس مهراب چی؟
مستانه هم ازت بیخبر بود، چیزی شده؟

تمام هوش و حواسم پرت اطراف بود. این چند روز دوری بیشتر به چشم می آمد.

آره رفتیم، بیخیال، چه خبر از تو؟

@darknast_romanim

کتاب هایش را از کیفش بیرون کشید و در حرکتی غیرمنتظرانه گوشی را از جیبم در آورد.

منم سلامتی، اوف چه مامانیه گوشیت!
بذار عکس بندازم بری بخری، راستی زنگ میزنم به خودم که شمارت بیفته ادت کنم گروه.

دیر بود برای مانع شدن چرا که شماره را برداشت و به شانه ام کوبید.

سفت بازی در نیار اومدی تو کلاس تو گروه گفتم زنده ای همه می خوان باهات حرف بزنن مستان هم همینطور.

حرفش و صدای آشنای موتوری کافی بود تا چشمانم با درد بسته شود. لعنتی به دهن لقی شیرین و مستان دادم.
تمام بدو بدو هایم برای پنهان ماندن دود شده و او حالا چند قدم جلوتر ترمز زده و منتظر من بود.

@darkrast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨
part424#

سوار شو.

لجبازی جایز نبود آن هم در چند متری مدرسه و در برابر اوی از همیشه کله خراب تر و کلافه تر.
با حرص چشم از شیرین و نیشخند زدن هایش گرفتم و رو در روی مهراب متوقف شدم.
شک نداشتم با مستان دست به یکی کرده اند و مهراب با عجله خودش را اینجا رسانده.
با لباس روغنی تعمیرگاه و یک خط باریک گوشه ی لپش نشان می داد روز پر کاری را شروع کرده بود.

اگه چیزی می خوای بگی همین جا بگو باید برم خونه.

تکخندی زد و برخلاف رگه های سرخ در سفیدی چشمانش پشت انگشتانش را روی گونه ام کشید.

کدوم قبرستونی گذاشتی رفتی بیخبر؟

@dakhast_romanu

تا زیر تیغه ام رد دستش را کشید و قبل از آن که چانه ام را بگیرد سر عقب کشیدم.

چیکار می‌کنی جلو مدرسم.

بیشتر روی موتورش خم شد. این مهراب همیشگی نبود...

بشین ببرمت یه جای دیگه. نمی ذارم بری.

دست خودم نبود که لب هایم کش می آمد. من او را همیشه در حال داد و بیداد می دیدم و این تن صدای خش دار و نگاه گرمش آن شب را یادآورم می شد برای همان هم اخم هایم در هم رفت.

بار آخر منو بردی خونه ی...

لب هایم را سفت روی هم فشردم و بازدمم را بیرون دادم. لعنت به دل وا مانده ام که نمی گذاشت قاب بی تفاوتی در صورتم بماند.

@alknast_romann

بهتره من برم...

نچ نچ کنان دستش دور بازویم چفت شد و آن مهراب کله خراب دوباره رخ نمود.

گفتم بشین میریم جای دیگه وگرنه همین جا این گ...ه بازی تموم کنم!

تمام تلاشم برای کولی بازی با دیدن چند تایی از بچه ها در هم شکست و در نهایت این من بودم که پا روی جاپایه ای گذاشتم و روی ترکش نشستم.

باید برم خونه ی عمم اینا منتظرمن.

سر تکان داد و کلاه را به دستم داد.

اول کار من باهات تموم میشه بعد میری اون خراب شده، سفت بچسب.

@darkhast_roman

تجزیه و تحلیلم با سرعت بالای او به تعویق افتاد و وقتی چشم باز کردم کیلومتر ها دور شده بودیم.
از مدرسه، از اسد آباد، حتی از شهر...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part425#

برو پایین...

از پس تلق کثیف شده به دیوار های حیاط کاه گلی مقابلم نگاه می کردم که دستم را گرفت و همراه خودش پایین کشید و در حیاط را طوری به هم کوبید که صدای مرغ و خروس ها بلند شد.
درکی از کارهایش نداشتم.
نه به نیم ساعت پیش که در نگاهش دلتنگی بیداد می کرد و نه به الان که چشمانش باریک شده و نفس هایش تند و نامنظم بود.
با چند قدمی که پشت سرش برداشته بودم بالاخره به خودم آمدم.

@darkcast_romannn

چرا اومدیم اینجا؟ برگردیم مهراب من دیرم میشه.

کلیدی را از جیب جلوی لباس یک سره اش بیرون کشید و به درب کوچک و چوبی اتاق پایین اشاره زد.

دیر چی؟ بیا جوجه کار داریم باهم.

حتی صدایش هم مرتعش بود. گویا تمام فریادهای نزده اش به گلویش چنگ انداخته بودند.
با قفل در ور می رفت و من با استرسی بیش از اندازه به آن اتاق نگاه می کردم.

مهراب... شهر از اینجا خیلی دوره اصلا یکی خونه باشه چی؟

سیگار را از گوشه ی لبش برداشت و با تک خنده‌ای به اتاق اشاره زد.

@darkhast_romannn

تو که قبلاً اومدی و می دونی این خراب شده بیصاحابه!

بالاخره تن صدایش بالا رفت و دل و روده ام حسابی بهم پیچید.
می دانستم اینجا کجاست.
درست می گفت قبلاً آمده بودم حتی قرار بود باز هم بیایم اما تنها نه!
بار آخری که اینجا بودم هیچ چیز به این شکل نبود.
خانه ی مادر حاج خانوم پر از فامیل هایشان بود و من به عنوان عروس تازه ی فامیل بینشان می چرخیدم و گه گاه با مستان پچ پچ وار غری به جانشان می زدیم.
سر آخر هم قبل از رفتن چند کلمه ای با محمدابراهیم حرف زدم.
منِ لال شده گفتم اتاق پایینی را بیشتر دوست دارم و بعد فهمیدم او چقدر به علایق و خواسته هایم گوش می داد که قرار بود باز هم مرا به اینجا بیاورد.
یک زندگی چند روزه آن هم اینجا و دوتایی!
مستان سوپرایز برادر بزرگش از دهانش پرید و حالا خدا خدا می کردم برای بار دوم دهن لقی نکرده باشد.

@darkhast_romann

خونه ی بی‌صاحابم مثل آدم بی صاحابه نه؟

از نگاه خونبارش چشم گرفتم و دستانم را دو طرف چارچوب گذاشتم. حتی جرات نگاه کردن به داخل را هم نداشتم.
تمام زاویه ی دیدم محدود شده بود به مهراب و سیگار رو به اتمامش...

بیا تو دیگه یه زمان خونه ی بختت بوده غریبگی نکن عروس جدیدِ...

صدایش آشکارا می لرزید و حرف هایش آشنا بود.
با صدای شکستن چیزی سرم به آنی بالا آمد.
این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨
part426#

قشنگ چیدن اتاق و...

@darkhast_romanm

در چند قدمی اش متوقف شده و به پارچ آب زیر پایش نگاه دوختم.
او تازه خبر دار شده بود، از خواسته ی من، از این اتاق و اتفاقی که قرار بود بیفتد.

بیا تو حیاط حرف بزنیم.

از ترس زبانم به سقف دهانم چسبیده و یادم رفته بود دیگر این چیزا مهم نیست.
رشته ی من با خانواده ی حاج فیضی بریده شده بود.
چه با پسر بزرگشان که حجله اش در این اتاق پهن بود و چه پسر کله خراب ته تغاری شان که حرص و عصبانیت از چشم هایش لبریز بود.
با قفسه ی سینه ای که به شدت بالا و پایین می شد چرخی روی پاشنه ی پا زد و با یک جهش بلند دستم را گرفت.

بیا دیگه مگه نگفته بودی این اتاق و می خوای!
نکنه چون محمد نیست پسندت نشد.

@darkfast_romannn

به قفسه ی سینه اش چسبیده و چشمانم از حجم صدای بلندش بسته بود.

دستم!

فشار انگشتانش به قدری بود که میان ترس و وحشتم صدایم را در آورد و اوی دیوانه را کلافه تر کرد.

بتمرگ!

گوشه ی تخت چوبی را چنگ زده و چشم از پارچه های سفید سنجاق شده به رو تختی گرفتم.
حتی آویزها و شاخه گل های خشک شده هم مانند پیچکی دور گلویم پیچیده بودند و من این بار شرم می کردم از عکس دو برادری که گوشه ی دراور بود.
مهراب هنوز با همان دستی که روی دهانش گذاشته بود نگاهم می کرد و من برای اولین بار چشم دزدیدم از او...

ببخشید.

@darkest_romans

صدایم از ته چاه در می آمد اما این عذر خواهی تنها برای او نبود.
خطاب به آن قاب عکس گفته بود تا شاید کمی از بار عذاب درونی ام کم شود.

یه الف بچه همه رو رو چیزش چرخوند. دیگه چی کارا کردی؟

دردم دوباره خودنمایی می کرد. دکتر گفته بود چیزی نیست و همین چیزی نبودن ها هر بار اشک به چشمانم می نشاند.
با جلو آمدنش نامحسوس تکانی خوردم و او زانویش را روی تخت گذاشت.

چی پرورندم من، چی بودی تو جوجه؟
این شد، شد... نشد برادرش؟
اینا رو گفتی که اتاق من تو این خراب شده بشه اتاق حجلت!

با یادآوری حماقت هایم بیشتر می لرزیدم و آن درد کوفتی مانند خنجر از پشت بود.

@darknast_romannn

کامی از سیگارش گرفت و با بیرون دادن دودش فیلتر نیمه جان را روی تخت فشرد.

میگن خودت خواستی اینجا تنها باشید نه؟
سرت و بلند کن نگاه کن دیگه...

با گذاشتن دستش زیر گلویم از جا پریدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part427#

می دانستم اگر به حال خودش رهایش کنم آتشش تند تر می‌شود برای همان لب جنباندم.

اون روزا تموم شد مهراب چرا منو آوردی اینجا؟

جر جر تخت بیجان را در آورد و بلند شد.

@darkhast_romanm

تموم شده که این یارو تو صورت منه بی غیرت می کوبه چفت پا رفتم تو زندگیش وگرنه تا الان خونوادش داشت بیشتر می شد؟

دندان هایش به هم چفت شده و پا روی زمین می کوبید.
چه بلایی سرش آورده بودند که به این روز افتاده بود؟
بی اراده از آشفتگی هایش قلبم فشرده شد و افسار زبانم را دست گرفت.

م...من...من بخاطر تو گفتم از این اتاق خیلی خوشم میاد نه بخاطر این که بیایم اینجا.
به مستان گفتم در و باز کنه گفت کلیدش فقط دست توعه، دا...داداشت هم بود شنید واسه همین اینجا اینجوری شد من نمی دونستم، خبر نداشتم.

با تک خنده‌ای مقابلم قد علم کرد. آرام و قرار نداشت...

@darkhast_romann

آره سوپرایز شب عروسیت بوده...

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم. حس کسی که خیانت کرده بود را داشتم. چیزی که مهراب هیچوقت نداشت.

اون روزا هنوزم تو رو می خواستم، از یهویی رفتنت، از نبودنت از همه ی اون چیزایی که فکر می کردم هستی و نبودی حرص داشتم.
حتی موتور اسباب بازیتم شکستم انداختم تو لونه کفترات...
از هرچی واسه تو بود بدم می‌اومد چون خودت نبودی من تنها بودم مثل الان.

میان حرص او و اشک های من چند دقیقه ای سکوت حاکم شد و باز هم دستش پیش آمد و من چشم فشرده و شانه هایم را بالا کشیدم که مبادا ضرب دستش روی صورتم بشیند.
نه آن که بی مراعاتی هایش را دیده بودم مثل کف دست می شناختمش.

@darkhast_romann

غلط زیادی کردی واسه خواستن من گفتی این اتاق رو...
نگفتی بفهمم هم تو رو هم این خراب شده رو آتیش می زنم؟!

از لحن جدی‌اش به سکسکه افتادم و او با حرص پیشانی ام را به تخت سینه اش کوبید.
هنوز هم همان آدم بی مراعات بود فقط گویا به من که می رسید قفل و زنجیر به دست و پایش می زد.

بذار برم تورو خدا.

با صدای گرفته و پر بغضم گره ی دستانش شل شد.

راسته خواستنت تموم شده؟
بیخبر گذاشتی رفتی.

تقلا می کردم که از آغوشش بیرون بیایم اما گردنم را محکم تر فشرد و ناله ام در گلو خفه شد.

@darkhast_romann

فکر می کردم فقط با الکل تا این حد پیشروی می کند اما حالا هیچ نشانه‌ای از آن زهرماری نبود. دیگر نمی خواستم بلاهای گذشته بر سرم بیاید برای همان هم جرات به خرج داده و پرسیدم:

مستان بهت گفت اینجا رو؟
آخه کسی نمی دونست.

جوابی نداد که من برای رهایی از عطر تنش گونه ام را به سینه اش چسباندم و به دیوار نمور مقابلم چشم دوختم.
تار عنکبوت جای جای اتاق به چشم می خورد و نشان می داد کسی در این چند ماه دلش را نداشته اینجا بیاید...
حجله ی بی سرانجام دامادی که عروسش فرار کرده بود.

خودش گفت، شادوماد سابق!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part428#

@darkest_romance

چانه ام به سینه اش چسبیده و تمام فاصله ام از او ختم میشد به همان رو گرفتن هایم که حالا دیگر نبود...
ته ریش کم جانی روی صورتش خودنمایی می کرد و مو هایش بلندتر از همیشه با انگشتان روغنی اش حالت گرفته بود.

خودش؟

دستی که آزاد کنارش افتاده بود را بالا آورد و مماس صورتم قرار داد.
از این مهراب حال به حال می ترسیدم.

چیه نکنه فکر کردی نشست نگاه کرد تو رو از دستش کشیدم بیرون؟

محمد ابراهیم عاقلانه رفتار می کرد، حداقل تا جایی که من دیده بودم...

@darkrast_romann

چهار تا مشت و لگد پروند و تهش گفت تو خواستیش، این خراب شده رو هم به خواست تو حاضر کرده، داشت می گفت اسم و رسمی از من نیاوردی که بهت نظر نداشته باشه...

با تکان قفسه ی سینه اش از غفلتش استفاده کرده و سریع عقب کشیدم.
حالا بیشتر می ترسیدم از اینجا بودن. آتش خاموش گذشته شعله ور بود و کردی سوال و جوابم می کرد که در بی منطقی نظیر نداشت.

م...من دیگه با هیچکدومتون کاری ندارم میخوام برم خونه.

دست به کمر با مسخرگی سر تکان داد.

واسه همین آدرس خونه و کار و بار اوس اسد هنوز رو گردن شادوماد سابقه و من واسه پیدا کردنت باید آویزون دو تا بچه مدرسه ای بشم؟

@darkhastromann

پس دردش این بود.
من هم نمی دانستم آن روز محمد ابراهیم از کجا خانه مان را پیدا کرده و ربع ساعتی با بابا در کوچه حرف زدند فقط مانده بودم این خبر دادن ها چه معنایی داشت که محمد ابراهیم انجامش می داد!

من بهش آدرس ندادم. تو بازار هم فقط سرم دادم.

با همان ژست قبلی پوزخندش را پر رنگ تر کرد و پاکت له شده ی سیگارش را از جیب کشید.
حالا نه که کم صدایش گرفته بود پی در پی هم سیگار می‌کشید!

تو می دادی که دهنت همین جا سرویس بود.
بیا بشین حالا حالاها اینجایی، بذار اوس اسد بپیچه به خودش.

دلگیر در را باز کردم.

@darknast_romann

بابام قلبش ناراحته نمی خوام اذیتش کنم اگه نبری خودم میرم.

خودش را نمیدیدم اما لودگی صدایش را خوب می شنیدم.

تو این برهوت با شتر می خوای برگردی؟
بیا عین بچه آدم بشین همین جا می برمت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part429#

@darkhast_romannn

لجباز از در حیاط بیرون رفتم.
اینجا برهوت نبود. فقط روستا را یک کیلومتر آن طرف برده بودند و تنها خانه ی مادربزرگ مهراب بود که دولت هزینه ی ساخت خانه ی جدیدش را نمی داد، این طرف جاده مانده بود.

مثل یک برگ از تاریخ که زنده بود. همین جا کنار رودخانه ی کوچکی که شاید به قوت قبل آب نداشت اما روزمرگی های عزیز را رفع می کرد.
اینجا همه چیز قدیمی بود. در چوبی، دیوار کاهگلی، حیاط نقلی و ایوان بزرگی که با گل هاکنی دیوارهایش دو رنگ بود و نزده های چوبی اش آبی پررنگ...
اینجا را دوست داشتم چون تنها جای دوری بود که سفر میکردم.
با خانواده ی حاج فیضی کسانی که حالا حتی راغب به دیدنشان هم نبودم.

میفتی بچه!

با تشرش از سر چاه بلند و عمیق گوشه ی حیاط فاصله گرفتم.
از بچگی آرزوی دیدن داخلش را داشتم اما حتی تصورش هم نفس هایم را تنگ می کرد.

@darkhast_romanim

دیگه اینجا زندگی نمی کنه بار و بندیلشو بستن فرستادن خونه ی پسر بزرگش.

منظورش به عزیز بود. آن زن ورژن عادل تر و مهربان تر حاج خانوم بود البته اگر هنوز هم با توجه به اتفاقات سابق مرا با همان دید نگاه می کرد.

جلو...

حرف از دهان مهراب خارج نشده با کف دست هایم روی زمین فرو آمدم و برای لحظه ای چشمانم سیاهی رفت.
حواسم به پله های کم عرض و بلند ایوان بود و نطق گویی های مهراب روی مخم رژه می رفت که سنگ به آن بزرگی را ندیدم.
دستی که پیش آورد را ندید گرفته و به سختی بلند شدم.

منو برگردون خونه اه...

@darkhast_romannn

جیغ جیغم ثانیه ای نگاهش را از کف دستان خونی ام گرفت و به در حیاط دوخت و سپس باز هم حواسش معطوفم شد.

چشم نداری، گوشم نداری؟ میگم جلو چشمتو نگاه کن بشین اینجا ببینم چیکار کردی!

دستمال کاغذی را از انگشتانم جدا کرد و سنگ ریزه را با سر ناخن شکسته اش بیرون کشید.

آروم آی تو رو خدا مهراب...

سنگ ریزه ی بعدی را هم بیرون انداخت و با ناله ام سر بلند کرد.

بار آخری که چنگم می‌زدی میگفتی آروم کی بود؟

انگشتانی که دور مچش پیچیده بودم را جدا کردم.

@darkhast_romannn

یه چیزای دیگه هم میگفتی چی بود؟

اخم کمرنگی از درد در پیشانی ام نشست و بالاخره تماس دستش را قطع کردم.
نباید این حال به حال شدنم را حس می کرد.
البته هم که اهمیتی نداشت. دو دو زدن چشمانم خبر از سر درونم می داد.
خودش را روی تخته سنگ کشید و دستش پیش آمد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part430#

بسه...

با صدای خفه ام لب هایش را از گلویم جدا کرد و دستش را با اکراه عقب کشید.

کاریت نکردم که گریه می‌کنی.

@darkhast_romanm

فین فینی کردم. شاید برای او اتفاقی نبود اما من عذاب می کشیدم. از این خواستن و نخواستش.

بریم؟

انتظارش را نداشتم اما موافقت کرد. چند دقیقه ای بیرون حیاط ایستاده بودم که بالاخره سر و کله اش پیدا شد.

زود باش...

از خدا خواسته بدون کلاه روی ترکش نشستم و او با عجله هندل زد و به سمت جاده ی برگشت راه افتاد.

آتیش!

اتش زبانه کشان از در و دیوار بالا می زد و با وجود فاصله ی بین جاده تا خانه اما به صراحت دود سیاه را می دیدم.
با فشردن لباس مهراب و بلندتر گفتم:

@darkfast_romanim

خونه‌ی عزیز جونت آتیش گرفته مهراب برگرد.

خانه ی در حال سوختن بود و چند تایی از اهالی ده که اطراف کشاورزی می کردند متوجه شده بودند.
بی توجه به نگاه های ترسیده و نگران من، مهراب سرعتش را بیشتر کرد و چقدر باید احمق بودم که نمی فهمیدم هیچ اتفاقی در کار نیست. آتشش زده بود همان اتاق را...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part431#

@darkhast_romanm

همین جا نگه دار.

بی توجه به حرفم در پیچ کوچه نگه‌داشت و موتورش را خاموش کرد.

-چاکر عمو احمد...

پیرمرد نگاهی به هر دویمان کرد و کلاهش را از سرش برداشت.

زنده باشی عمو، حاجی کجاست؟

گرم گفتگو بودند که از خجالت سر به زیر انداختم.
چند تایی از همسایه ها با چشم های ورقلمبیده نگاهشان گیر مهراب و من بود.

آدرس میگی یا خودم گیر بیارم؟

پچ پچ وار اما با غیظ زمزمه کردم.

گیرم بیاری مهم نیست دیگه دست از سرم بردارید بسه!

او در زمان حال سیر می کرد و من روزی در ذهنم تکرار می شد که این کوچه را با قلبی تکه پاره شده طی می کردم.
حس فریب خوردگی از کسی که چشم بسته باورش داشتم.

@darkhast_romann

حالا که رفته بودیم می فهمیدم چقدر نیاز به دور شدن داشتم. آجر به آجر دیوارهای این کوچه پر بود از منی که مضحکه ی عام و خاص شدم. به همه گفته بودند نامزدی را پس دادند و حالا من...

بند گیر کرده ی کوله را از زیر بدنش کشیدم طوری که او جا خورد.

چته تو! بذار حلش کنم، جلو چشم این جماعت منو هیچ نکن.
حال حیرون من دنبال تو شده سوژه پسر حاجی...
حتی اون پفیوز هم داره به ریش من می خنده که نشونیتو ندارم.

بی توجه به حرف هایش از کنارش گذشتم. خب کمی هم او این لگدمال شدن غرور را حس میکرد، به جایی از دنیا که بر نمی خورد...
ماشین آشنا و جوانک آشناتر که جلوی کاپوت بالا زده ایستاده بود اولین چیزی شد که به چشمم خورد.
مهراب دست برنداشته و با موتور داخل کوچه آمد.

@darkfast_romann

قضیه اون پسره س؟ فامیل جدیدتون؟ سوار ماشینش شدی رفتی نکنه حالا مدیون اونی که منو تحویل نمیگیری!

با حرص به طرفش چرخیدم. بغضم شکسته بود.
اصلاً نمی دانستم چه مرگم بود، حداقل نه آن لحظه...

نه نه نه قضیه اینه که نه میتونم دوست نداشته باشم نه یادم میره چیکار کردی، تو رو خدا برو مهراب بابام اینجاست.

عصبانیتش پر کشید و باز هم موتور را خاموش کرد و به عادت آرنج هایش را روی فرمان گذاشت.

چند بار بگم غلط کردم؟ بنویسم برات کفایت میکنه بچه مدرسه ای؟
د آخه مگه نمیبینی در به درت شدم؟

@darkhast_romanim

لب پایینم شروع به لرزیدن کرد که پیشانی اش را چند باری روی کیلومتر کوبید.
سنگینی نگاه آن پسر وادار به راه افتادنم کرد و مهراب را پشت سر گذاشتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part432#

مزاحمه؟

با حرفش سلامی که کلمه ی اولش را گفته بودم نصفه باقی ماند و به مهراب نگاه کردم.

نه...نه هیچی.

آب دستمال یزدی را چلاند و کاپوت را با صدا کوبید.

-بدم نگاه می کنه اگه کاری کرده بگو من حالش و جا میارم.

@darkhast_romann

از علی و غیرتی بودن هایش رها نشده به این قاشق نشسته بر می خوردم.
یادش آن شب و سوپ چپه شده افتادم و لبخند کم رنگی گوشه ی لب هایم جا خوش کرد.
ضرب دست مهراب آن هم الان در اوج عصبانیت را نچشیده بود که گردن کشی می کرد

ممنون یکی از همسایه هامون بود چیزی نیست.

با باز شدن در خانه ی عمه سریع تر ادامه دادم:

به بابام نگو لطفاً ناراحت میشه.

علی در حال کلنجار رفتن با لنگه ی باز در حیاط بود که ما را دید.

دیر کردی ترمه.

سلامی دادم و منتظر به پسر همسایه ی جدیدمان چشم دوختم که با زیرکی چشمکی زد.

@darkhast_romannn

اینم نمیگم به بابات بشه سه تا میگم.

اولی کدام بود؟ با یادآوری قضیه ی بیمارستان باز هم نیم نگاهی به عقب انداخت. رفته بود روی ماشین و کارتن ها را به دست علی می داد.
با گام های بلند از پله ها بالا دویدم.
عمه و بابا در حال حرف زدن بودند که با دیدنم سکوت کردند.

سر آوردی دختر؟

نفس زنان کیفم را گوشه ای رها کردم.

سلام، دنیا خونه س یا دانشگاه عمه؟

قبلا از عمه صدای خودش آمد. بعید بود خانه باشد و در اتاق را قفل نکند.

@darkhast_romann

بیا اینجام.

صدایش هم گرفته بود و وقتی داخل رفتم هم بی آرایش بودن چهره و ژولیدگی اش به این که مشکلی هست پافشاری کرد اما درد خودم مهم تر بود.
با بستن در کنارش نشستم.

دنیا یه چی بگم به کسی نمیگی؟

دست از کندن گوشه ی ناخن هایش کشید.

ریدی نه؟

پاهای سستم سنگینی ام را تحمل نکرد و تلپی روی زمین نشستم.

مطمئن نیستم. درد دارم پریودمم عقب نینداختم همیشه یه چند روز اینور اونور شده، یعنی میشه؟

موهایش را پشت گوشش زد و چشمانش باریک شد.

@darkhast_romann

اینا اگه بفهمن چیکار کردی کلهت و میذارن لب حوض بیخ تا بیخ می برن. منو ببین فقط چون فهمیدن چهارتا مهمونی رفتم اینجوری شدم.

چشم از سر و وضعش گرفتم و به گوشی شکسته اش دوختم. آخ از مهراب که علی را پر کرد و به جان دنیا انداخت.
حالا اگر منم... فکرم را ادامه نداده و گوشی را در جیبم فشردم.
حتی به زبان آوردنش هم مانند جان دادن بود برای من.

- ا...اگه اگه باشه چی؟ چیکار کنیم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part433#

گوشی را کنار انداخت و به جان لب هایش افتاد کنارش خون مردگی دیده می شد.

@darkhast_romann

یه مریم نامی هست این کارست چند روز وایسا پریود نشدی می برمت پیشش.

چشمانم برقی زد که سریع گفت:

ولی شرط داره ها! بده بیاد اون خوشگله رو ببینم.

نگاهش به جیبم و اشاره اش به گوشی بود که با تردید بیرون کشیدم و به دستش دادم.

رمزش بگو برو بیرون من باید یه زنگ بزنم.

اخم کم رنگ روی پیشانی ام بخاطر زخم های کف دستم بود که دنیا بد برداشت کرد.

قیافه کج و کوله نکنا چند بار با گوشی من به اون یارو زنگ زدی.

دستش راه به عقب هل دادم.

رمزش بیست بیسته، بخاطر گوشی نیست دستم زخمه.

@darkhast_romannn

بی حرف رمز را زد که عمه صدایش بلند شد.

دخترا چی کار میکنید تو اون دخمه؟ دنیا بیا چایی بیار.

دنیا! او روز عادی اش هم چایی نمی آورد، چه برسد به حالا که تند تند چیزی تایپ میکرد.
با تکادن گرد و خاک روی لباسم بیرون رفتم. عمه سوالی نگاهم کرد.

نیومد نه؟
آی ذلیل بشی دختر زندگی برام نذاشته، تا دیروز دشمن جونش بودم الانم که هواخواهشم جلوی حسین که بذاره بره سر درس و مشقش هم باز به حرف من گوش نمیده.

صبر کردم تا عمه بلند شود و سپس سد راهش شدم.

من میرم میارم عمه.

@darkhast_romanin

با حرصی که برای دنیا بود شانه ام را گرفت و به سمت پشتی روانه کرد.

برو بشین نمی خواد میارم خودم. خدا جای این دختر یه سنگ میداد میانداختم پشت در حیاط به خدا که خوب بود.
پیرم کرده... هر غلطی می کنه انتظار داره چیزی هم نگیم این بار حسابش با پدرشه به من ربطی نداره...

مخاطبش ما بودیم اما بابا مثل همیشه نه موافق بود نه مخالف... اصلاً دخالت نمی‌کرد.
عمه هم این را می دانست که منتظر جوابی نماند و رفت.

به دست های بابا که سفت و سخت گوشی را چسبیده بود، زل زدم.
برایش سخت بود کار کردن با این مدل ها، بالاخره شکست خورد و گوشی را سمتم گرفت.

این شماره رو بفرست برای پسر حاجی من یاد نمی‌گیرم این میثم یادم داده بود.

@darkmast_romann

دست در هوا خشک شده ام به سختی گوشی را نگه داشت و با سوظن پرسیدم.

برای آقا محمد بفرستم!؟

تایید نکرده لب جنباندم و سوال بعدی را با شتاب پرسیدم.

چیکارش داری بابا؟ مگه نگفتی دیگه با این خانواده کار نداریم ما بخاطر اونا از خونمون رفتیم.

جعبه ی قرص هایش را از جیبش بیرون کشید.
عصبی شده بود.

چیزی نیست یه لیوان آب بریز.

با سماجت بیشتری پیله کردم. این بی خبری مرا می ترساند.
از این محمد ابراهیمی که مغایر با شناخته هایم عمل می‌کرد هراس داشتم.

@darkhast_romann

اگه چیزی نیست چرا عصبی میشی؟
اون آدرس ما رو هم داره، چی می خوان از ما؟

نچی کرد و با کش دادن بدنش خودش لیوان را تا لبالب پر کرد.

اومده بود از تو حرف بزنه.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part444#

زخم گوشه ی پیشانی ام با گره خوردن ابرو هایم جمع شد.

از من؟

دستی به محاسن سفید شده اش کشید و تک سرفه ای زد.

@darkhast_romannn

چیز مهمی نبود ترمه پیِش رو نگیر بذار بگذره.
ببین کارا تموم شده بگو علی این بچه رو بیاره تو حیاط یه چایی بخوره از صبح بخاطر من سرپاست.

بابا می گفت و من هنوزم هم قصد دست برداشتن نداشتم.
قبل از آن که عمه بالا بیاید با ریختن لیوانی آب وقت کمی خریدم.

تو چی گفتی بابا؟ م...من نمی خوام دیگه با آقا محمد... خب...خب یعنی نمی شه...

مانده بودم چگونه توضیح بدهم که اخم های بابا همان چند کلمه ی دست و پا شکسته را هم از زبانم گرفت.

راجع به کاری که خواهرش کرده بود اومد حرف زد.
گفت بهت بگم با خواهرش حرف بزنی دختره خیلی پریشونه.

@darkhast_romannn

نفس مانده ام را آزاد کردم. احمقانه بود که فکر می کردم محمد ابراهیم باز هم مرا بخواهد نه آن که بار اول خیلی خوب تمام شد، نباید هم بار دومی در کار می شد.
این بدبینی ها عوارض نشست و برخاستم با مهراب بود.
به بهانه ی درست کردن موهایم دوباره وارد اتاق شدم.
گوشم از ناله های عمه پر بود.
این بار داشت برای دنیا نسخه می پیچید، از همان هایی که برای من پیچید.
ازدواج و رفتن از این خانه که مبادا آبرویشان بیشتر از این برود.
راجع به او کمی حق داشت.
یک بار ماجرای آن کارش، مدلینگ شدن برای لباس های مجلسی و این بار هم لو رفتن مهمانی های شبانه اش...
وای که اگر می فهمید دخترش یک بار بکارتش را از دست داده و ترمیم هم کرده نمی دانم به جای ازدواج چه راهکاری پیشنهاد می داد...

@darkhast_romanm

خوبی؟

با صدایم دنیا سر بلند کرد.

بیا گوشیتو...

به جای گرفتن گوشی کنارش نشستم.

چرا گریه می‌کنی؟

نم زیر چشمانش را دست کشید.

کو گریه کنم؟ ولم کن ترمه بیا گوشیتو بگیر برو دنبال بازیت.

مردد دست دراز کردم. وقتی خودش نمی خواست ماندنم پیش او دردی را دوا نمی کرد که...
قبل از آن که دستگیره را بکشم صدای گرفته اش آمد.

اگه زنگ زد جواب بده بگو کی هستی.

@dark_hast_romanm

تکه ی آخر حرفش دو قرآنی ام را جا انداخت.
علی و میثم روی تخت نشسته بودند و منه دیوانه دلم می خواست سرکی در کوچه بکشم. برای همان هم شستن دست هایم را لفت می دادم که علی برای صدا کردن بابا برود.

رفت یارو...

با صدای میثم انگشتانم روی دستگیره خشک شد. این بلای آسمانی از کجا گیر من افتاده بود که دمی از جلوی چشمانم کنار نمی رفت.
با نگاه پر غیظم چایی اش را هورت کشید و بلند شد.

لات کوچه های خلوته نه؟ یکم ناجور نگاه می کرد.

با حرص دستانم مشت شده و پلک چپم می پرید.

داداش می موندید شام، کیه ندیدمت نزدیکم که نیستی بگم میام میبینمت، بذار حداقل ترمه بمونه.

@darknast_romannn

به سختی خودم را جمع و جور کردم. دلم برای اولین بار می خواست اینجا بمانم اما بابا مانع شد.

نه بریم خونه بهتره، خبر داری واسه خونه مستاجر آوردن یا نه؟
باید فیش ها رو تسویه کنم اگه اومدن بگو علی قبض ها رو بگیره بیاره برای من.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part445#

به آخرین نرده رسیده بودم. قلمو را با سفتی فشردم و با تمام شدنش نیشم شل شد.

قشنگ شد!

بابا بطری بنزین را بالا گرفت.

اره خیلی بیا دستاتو بشور برو خونه.

@dalkhast_romanim

کنار بابا لب حوض نشستم. تاب زنگ زده حالا با رنگ سبزش کنار باغچه با جدول های زرد و آبی رنگ شده اش بیشتر به چشم می آمد.
بابا هم راضی بنظر می رسید که دست به زانو گرفت و بلند شد.

دیگه کارای خونه هم تموم شد از فردا برم سرکار، تو چیکار کردی؟

خودم را مشغول کردم. نمی خواستم بگویم از رفتن به مدرسه فراری بودم چون نمی خواستم آخرین ریشه ی اتصالی اش به سیدآباد نیز کنده شود.

زنگ زدم. خانوم مدیر گفت ده جلسه ی دیگه هم مونده سعی کنم برم خوبه برای کنکور. چیکار کنم؟

آرام می گفتم تا واکنش بابا را بسنجم و او با جوابش خیالم را راحت کرد.

اگه اینجوریه که برو ولی با تاکسی.

@darknast_romann

باقی اش را نمی گفت اما خودم می دانستم. این دو روز تا حدودی از اتفاقات باخبر شده بودم .
روزی که از خانه ی عمه می آمدیم مستان زنگ زد. جای تعجب هم نداشت، شیرین شماره را داده بود.
از همان روز تا به الان سیل عذرخواهی و عجز و لابه هایش دمی رهایم نکرده بود.
در پی وی حالم را بارها پرسیده و اظهار دلتنگی داشت و بی آن که من چیزی بگویم خودش حالش را شرح داده بود.
از باز کردن زود هنگام گچ پایش گرفته تا آتش سوزی خانه ی عزیز و در آخر هم از آن شماره گفته بود.
چیزی که من می خواستم فراموش کنم اما نمی شد.
گه گاه مثل امروز ظهر وقتی از کدبانو گری ام که احتمالا ارث از مادرم بود حرف می زدند یادش پررنگ می شد و همین چیزها بود که ترغیبم کرد تا آن شماره را در کیفم بچپانم.
شاید یک روز زنگ می زدم، غافل از آن که آن روز خیلی زود فرا رسید...

عق دیگری زدم و صورتم را زیر آب گرفتم.

@darkhast_romann

دل و روده ام بالا آمده بود و قلبم بی مهابا می کوبید. با ضربه های آرام شیرین دستم را بالا بردم و لبه ی آبخوری نشستم.

خوبی ترمه چیشد بابا چقدر لوسی!

قطره اشکی که از کنار چشمم راه افتاده بود را با پشت دست پاک کردم و مستان با قدم های بلند لیوان را به دستم داد.

این آب خنکه یکم بخور، خیلی بیشعوری شیرین این چه شوخیی آخه!

شیرین حق به جانب قری به گردنش داد.

چیه خب من فقط ترسوندمش خودش آب میوه رو نجوییده قورت داد.

نمک ریختن هایش اهمیتی نداشت. اصلا ماجرا ترسم نبود. آن آبمیوه ی پرتغالی لعنتی که به حلقم نرسیده

@darkhast_romanum

پس زده شده بود. انگار بو و مزه اش یکی از منفور ترین ها بود و من این مسئله را تازه می فهمیدم.
صدا زدن های خانوم شریعتی از بلندگو هر سه مان را به سالن کشاند و بحث شیرین و مستان هم تمام شد.
فقط من ماندم و جنگی که درونم به پا شده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part446#

ورقه ای کوچکی که مستان روی کتابم گذاشته بود را بی حوصله نگاه کردم.

« یه خبر بد دارم برات»

بی توجه به تخته چشم دوختم که دستش جلو آمد و چیزی اضافه کرد.

« در مورد داداش مهرابمه »

@darkhast_romann

نفس را از پس دماغ کیپ شده ام بیرون دادم. شیرین هم نگران نگاهم می کرد.
می ترسید شوخی بیجایش مرا به کشتن بدهد در حالی که من خودم را قبلا کشته بودم.
با جلو آمدن دوباره ی دست مستان، خانوم عباسی مچش را گرفت.

خب خانوم فیضی می تونی برامون چند تا مثال بزنی؟

چشمان درشت شده ی مستان و لحن گیج طوری اش خنده ی بقیه را بلند کرد.

چی خانوم؟

حتی من هم به خنده افتادم و نامحسوس برگه را چنگ زدم.

بشین عزیزم، بچه ها یادداشت کنید و واسه ی جلسه ی بعد مثال ها رو بنویسید کمکم باید بریم تو کار تست زدن شوخی نگیرید کنکور رو لطفا، خسته نباشید.

@darkhast_romann

با بیرون رفتنش زودتر از همه کلاس را ترک کردم اما مستان پشت سرم راه افتاد.

ترمه تو رو خدا گوش کن...

با جلو افتادنش رمز گوشی را زدم. یک پیام داشتم.
« سلام، نرفتید؟»

کلافه گوشی را در دستم فشردم. همان دوست پسر دنیا را کم داشتم. از حق نگذریم پسر خوبی بود. آن شب هم وقتی زنگ زد و من گفتم دختر دایی دنیا هستم حسابی کیفش کوک شد فقط حیف که کم صبر بود.
با آویزان شدن مستان از دستم سکندریی خوردم.

چیکار می‌کنی مسی !!

عصبانیت من موجب خنده ی این خانواده بود. حتی مستان هم خندید و سفت بازویم را گرفت.

@darkhast_romanim

مسی به قربونت خب گوش کن دیگه میخوام باهات حرف بزنم، گوش میدی؟

گوش نمیدادم چه می کردم. با چادر و کوله و هزار بند و بساطش از دستم گرفته بود که مبادا فرار کنم، نمی خواستم هم می شنیدم.

اول بگم که ببخشید، شیکر خوردم... اون روز وقتی از پشت بوم تو و داداشمو دیدم خیلی ناراحت شدم آخه داداش محمدم حالش بد بود و تو اصلا به چشمت نمی اومد. حتی ازش عذر خواهی هم... آخ... نکردی...

با خارج شدن از حیاط مدرسه خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد:

وقتی عمو اسد زنگ زد، یکم غلط اضافی کردم و پشتت بد گفتم.

نگاه چپکیی نثارش کردم که سر به زیرتر گفت:

@dahkhast_romann

گ... گفتم...گفتم توام شکل مامانتی و فردا پس فردا داداش مهرابمو به خاطر یکی دیگه با یه بچه ول می‌کنی و میری.
به خدا نمی خواستم حال عمو اسد بد بشه فقط گفتم شاید جلوی عروسیتون رو بگیره.

پوزخند کجی روی لب هایم نشست و راهم را کج کردم. باید قبل از استخر خودم را به خانه ی عمه می رساندم.

گرفتن، الان دیگه هیچی شما نیستم مگه همینو نمی خواستی خب ولم کنین دیگه.

دوباره دستم را چسبید.

نه خب آره اه... ببین ترمه. مامانم داره برای داداش محمدم زن میگیره یعنی می خواد بگیره دختر عممو.

از لب جوی پریده و بی تفاوت زمزمه کردم.

مبارکه.

@darkhast_romann

انگشتانش را در هم پیچید و سد راهم شد.

فقط این نیست که، بعد کار داداش مهرابم نظر مامانم عوض شده میگه خواهر کوچیک ترش رو هم برای داداش مهرابم بگیره. چشمش ترسیده داداشم کاری کنه، به زور قسم و آیه از خونه ی اون زن کشوندش بیرون و فرستاد طلاق دختره رو بده حالا میگه می خوام هر دو تا پسرام سر و سامون بگیرن.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part447#

@darkhast_romanm

خسته از حرافی های مستان نگاهم را به چپ و راست انداختم و از خیابان گذشتم.

این چیش بده؟ همزمان دو تا عروسی!
همون دختر عمه هات که حاج خانوم دلخوشی از مامانشون نداره دیگه آره؟

لب هایش به سمت پایین مایل شد. هر چه می کردم نمی شد آن حسادت را در لا به لای کلماتم پنهان کنم. بازنده بودن که شاخ و دم نداشت، این روزها درکی از جایگاهم در این زندگی نداشتم...

اگه بگم دوست دارم فقط تو زندااشم بشی، دعوام می‌کنی؟

صدای درونم دوباره سرکشی می کرد اما افسار زبانم را به دست گرفتم و بی حوصله تر جواب دادم:

نه مهم نیست دیگه، من میرم خونه ی عمه اینا کار نداری؟

گام هایش را بلندتر برداشت.

شماره رو بده دیگه بذار کمکت کنم از حال مامانت خبر بگیری...

گیر سه پیچ های مستان را فقط مهراب می توانست پایان دهد اما الان پیدایش نبود.

@darkhast_romannn

زیپ کیفم را کشیده و ورقه را میان دستش چپاندم.

زنگ نزن بذار اول فکر کنم بهش چی بگی باشه؟ مستان پسره ها می دونی دیگه؟

اعتقاداتش به سفت و سختی پدر و مادرش نبود. گه گاه شیطنت هایی می کرد اما راجع به این موضوع میدانستم که قصدش فقط به دست آوردن دل من بود اما وای از روزی که مهراب می فهمید.

پس شب بهت زنگ می زنم، راستی داداشم بالاخره تعمیر گاه زد.

دستم را در هوا تکان داده و شتابی به قدم هایم دادم.
نمی خواستم هیچ چیزی از او بدانم.
هیچ چیزی...
**

واقعاً زنگ زد؟ وای بده بده...

@darknast_romann

ذوق و شوق دنیا چند ثانیه ای حواس حسین آقا را معطوف کرد و سپس دوباره رو گرفت.

کجا بیاین بشینین ناهار بخورید.

نگاه چپکی عمه مرا متوقف کرد اما دنیا نه. اصلا انگار نشنید. وارد اتاق شد و با کشیدن دستم صدا بلند کرد.

ما پیتزا می خوریم.

وسط شلوغی اتاق ایستادم و دنیا گوشی را دم گوشش گذاشت.
نه تنها او که پشت خطی اش هم منتظر بود که به محض اتصال تماس هر دو با هم سلام کردند.
به مکالمه شان گوش نمی دادم و حواسم به عکس های پاره شده ی روی زمین بود.
در هیچکدام از عکس ها مهراب نبود اما آن مرد چرا...
همان شب مهمانی هم حس خوبی به او نداشتم.
عکسش را کنار انداختم و کنار کمد نشستم.

@darkfast_romanm

مکالمه ی دنیا تمام شدنی نبود. طول و عرض اتاق را طی می کرد و گه گاه با طنازی تابی به موهایش می داد. بالاخره با بلند شدن صدای علی که نشان از آمدنش به خانه می داد راضی به قطع کردن تماس شد و در آنی گوشی را در آغوشم انداخت.

- چیکار میکنید تو اتاق بیاین بیرون دیگه!

لباس های تا شده را سوی دنیا گرفتم و او حق به جانب گفت:

فضول و بردن زیر زمین به تو چه برو بیرون.

عمه خودش را از کنار علی به داخل هل داد و تحسین برانگیز به دنیا نگاه کرد.

خوب شد جمع کردی اتاقو، مهمون داریم پاشین الان می رسن.

علی دست دور شانه ام انداخت و با نشستنش اخم تصنعیی کرد و رو به عمه پرسید:

@darkhast_romanm

باز کیه مهمون؟ مگه صبح نیومدن!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part448#

دلم برای بوی ساندویجی که علی میداد ضعف می رفت و چندان برایم مهم نبود مهمان چه کسی باشد فقط خودم را به سفره رساندم.
دنیا با اشتها مشغول خوردن پیتزایش بود.

صبح مهمون های من اومدن، الان عمت اینا میان شب بریم تاریخ عقد و عروسی سعید و معلوم کنیم، شاید بمونه بعد محرم و صفر...

دنیا دور دهانش را پاک کرد. به لطف دوست های باکلاسش دیگر مانند بچگی هایش غذا را ملچ و ملوچ نمی کرد.

@dakhast_romannn

عروسی سعیدم موند؟ صبح حاج خانومم می گفت عروسی پسراش رو می ندازن بعد صفر! بدون داماد می خواد عروس بیاره؟

حس میکردم به گوش من می کشاند. اشتباه هم نکردم عمه منصرف شد از بیرون رفتن و بالای سرمان ایستاد.

آره سمن هم گفت می خواد بعد صفر عروسی پسراش رو بگیره، بزرگش عاقله این کوچیکه هم به راه میاد تا کی می خواد عزب بمونه؟
هر کار می کنن بکنن خدا رو شکر از ما کنده شدن مبارکشون باشه.

لقمه ام را به سختی قورت دادم و علی در نوشابه را باز کرد.
انگار قضیه جدی بود اما همان که فهمیدم مهراب راضی نیست وجودم آرام گرفت.
از این ترمه ی ضعیف و عاشق عصبی و فراری بودم.

@darkhast_romanim

منم بیام استخر؟ حوصلم پوکید خونه.

از پیشنهاد دنیا استقبال نکردم اما او با پرویی عمه را راضی کرد که بیاید و آمد.
حتی وجود علی که ما را همراهی میکرد هم برایش مهم نبود.
آن پسرحاجی خوب بلد بود سر حالش بیاورد که شده بود همان دنیای همیشگی و می خندید و زبان پر گزندش به جانم می انداخت.

الکی تو قیافه نرو اون زن بگیر نیست.

شانه بالا انداختم.

ناراحت اون نیستم، مایو داری؟

شومز بگش را داخل کمدم انداخت و آدامسش را ترکاند.

پس ناراحت چیی؟

@darkhast_romann

موهایم را گوله کرده و کلاه را در سرم فشردم.

اگه... اگه این درد هایی که دارم چیز باشه چی؟
بوی غذاها اذیتم می کنه، همش چیزای عجیب غریب دلم می‌خواد...

دستی به تتوی بین سینه هایش کشید و نیم رخش را در آینه چک کرد.

جو نده حالا... شب بمون خونه ی ما صبح به بهونه ی دانشگاه می برمت خونه ی اون زنه.
تهش یه معاینه ست.
دو ماه شده؟

گیج چسب زخم را از روی زخم هایم کندم. آخرین یادگاری ام از دیدار مهراب همین فرو رفتگی کف دست چپم بود.

نه کمتره، معلوم میشه؟

@darkness_romann

با هیجانی که هنوز در وجودش بود سمت چهارمتری رفت و نرسیده داخلش پرید.

آره شاید فردا معلوم میشه، فقط باید بمونی خونه ی ما وگرنه نمیریم.

قبول کردن یا نکردنم چندان توفیری نداشت، بابا شب برای آوردن سبزی به میدان اصلی میرفت و تا دیر وقت نمی آمد، چه بهانه ای بهتر از این...
البته این که شب با فامیل های حسین آقا دیدار کردم هم چندان جالب نبود اما خیلی زود در اتاق چپیدیم.
گاوصندوق بی رمز و امنیت عمه دست نیافتنی نبود نه وقتی که باید تکلیفم را مشخص می کردم. بنابراین وقتی همه سرشان شلوغ بود گوشی دنیا را از کیسه ی برنج پیدا کرده و به دستش دادم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part449#

ساعت از سه نصف شب هم می گذشت و هیچکدام نخوابیده بودیم.

@darkhast_romann

نه مستان که مدام پیام های چرت و پرت می فرستاد.
نه دنیا که با گوشی اش ور می رفت و نه من که از فردا می ترسیدم.

ترمه پول داری؟

با حرف دنیا دستم روی کیبورد خشک شد.
دقیقاً وسط بحث مهمم با مستان چه چیزی هم پرسیده بود.

آره، چطور؟

نگین روی دندانش را با ناخن تمیز می کرد.

اون زن بدون پول معاینه نمی کنه، صبح قبل رفتن خودتو بشور فهمیدی؟

به پهلو چرخیده و اهومی گفتم.
مستان در حال تایپ بود.

@darkhast_romanim

« چرا جواب نمیده؟ سر شب پیام دادم من نکنه از اینا‌س که پیام نمی خونه؟ »

دست پاچگی اش را کامل حس می کردم. شبیه من در روزهایی شده بود که هنگام دیدن مهراب به علایق و سلایقش و کارهای خودم فکر می کردم.
از همه ی آن روزها هیچ نمانده بود.
پیام بعدی اش شدت بیشتری داشت.

« ترمه؟ میگم پسر داییت زن داره؟ یهو به جرم مزاحمت نبرنم زندان؟»

از نابلدی و سادگی اش می خندیدم و خوشحال بودم که آن پسر جواب نداده.
مستان شیرین عقل خودش را جای من زده بود و چقدر هم من نگران آن زن بودم!

« شایدم زن داره اصلا چرا بیخبر پیام دادی گفتم که صبر کن بهت بگم چی بگی بهش! »

@darkhast_romann

لبخند به لب منتظر واکنشش بودم که با تاخیر پیامش رسید.

« وای ترمه پسر داییت پیاممو سین زد!»

« در حال تایپه....»

✨ این مَنِ بی تو ✨
part450#

@darkhast_romannn

استرسش را به من هم داده بود و حالا دیگر پیدایش نبود.
برای بار چندم کلمه ی کپی شده را سند کردم.

« چی گفت؟ »

نه انگار نه انگار...اصلاً خبری از مستان نبود.
آن ثانیه های اول گمان می‌کردم از زور هیجان دست و پایش را گم کرده باشد اما بعد از

چند باری که تماس گرفتم و جوابی حاصل نشد بیشتر به افکارم بال و پر دادم.
نکند حرف نامربوطی زده باشد!
یا نکند اتفاقی برای آن زن افتاده بود؟
استرسم دو چندان شده و مدام بزاق دهانم را می بلعیدم تا ته گلویم نسوزد.
میان همان حس های ضد و نقیض خوابم برده بود و وقتی چشم باز کردم که حس بدتری داشتم.
انقباض شدید در شکمم و چیزی که اگر در روزهای عادی بود از زورش به گریه می افتادم اما حالا با خوشحالی از جا پریدم.
تمام کابوس هایم پایان یافت.
بعد از چند روز تاخیر بالاخره درد پریودی جانی به زندگی ام داد.
با برداشتن پد بهداشتی از کیفم، لباس هایم را مرتب کرده و بیرون رفتم.
فامیل های حسین آقا طبق حرف های دیشب‌شان صبح زود رفته بودند و لحاف های تلنبار شده کنار راهرو آثار مهمانی چندان خوب پیش نرفته شان بود.
آن طور ها هم که فکر می کردند خانواده ی عروس مراعاتشان را نکرده بودند.

@darkhast_romann

عمه و حسین آقا در آشپزخانه حرف می زدند که سلام سرسریی داده و وارد سرویس شدم.
رنگ رخ پریده ام به لب های خندانم نمی آمد.
در این چند سال بلوغ اولین باری بود که از این درد و خونریزی یک هفته ای خوشحال بودم.

میری بخوابی؟

با صدای عمه راهم را کج کردم. تنها و متفکر بود...

سلام صبح بخیر، نه عمه کاری داری؟

لیوانی از چای تازه دمش ریخت و روی میز گذاشت.

بیا بشین اینجا اون دختر حالا حالا بیدار نمیشه.

@darkhast_romannn

نگاهم را از کیسه ی برنج جا به جا شده گرفتم و جای قبلی حسین آقا را اشغال کردم.

دانشگاه نمی ره مگه؟

سوالم کاملاً بی ربط بود، فقط می خواستم آن نگاه پر سوال عمه را رفع و رجوع کنم.
مانند من دستانش را روی میز در هم گره کرد و با اخم کم رنگی سوالم را با سوال جواب داد:

تو می دونستی این دختر چیکار می کنه نه؟

من و من کنان لب هایم را داخل کشیدم.
حدس واکنش های عمه خیلی سخت نبود.
برخلاف بابا او به شدت غیر منطقی و کم صبر بود.

@darkhast_romannn

من دوستاش رو دیدم عمه، آدم های بدی نیستن فقط شکل ما نیستن.

از قلنبه سلنبه حرف زدن خوشش نمی آمد که طلبکار شد.

شاخ دارن یا دم؟ چیشونه که شکل ما نیستن؟

تند می رفت و من بدتر دست و پایم را گم می کردم. عجب بساطی داشتم بخاطر کارهای دنیا هم من باید محاکمه می شدم.

ن...نه نه، خب اونا پولدارن دنیا هم دوست داره مثل اونا باشه واسه همون اینجوری رفتار می کنه.

@darknast_romannn

توجیه‌م نه تنها عمه بلکه علی را هم که چشم بسته حرف های مرا باور داشت، قانع نکرد.

پولدارن یا بی رگ که مهمونی قاطی می گیرن و اینم سر صف اولشونه؟
مهراب دم گوش خودت گفت که دنیا کجاها می‌ره و میاد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part451#

عمه دست پاچه دست روی بینی اش گذاشت و کشدار غرید:

هیس! می شنوه بابات بیا تو، کو نون؟

@darkhast_romanm

علی بقچه ی نان را روی میز گذاشت و به عمد کنارم نشست.

چیه مگه دروغه؟ گفته باشم هر جا خواست بره منم باهاش میرم. گوشی موشی هم تعطیل...

از زور درد چای را بدون قند مزه کردم و عمه با بدخلقی جواب علی را داد:

هنوز بزرگ ترش نمرده تو بخوای آقابالاسری کنی! جایی نمیره فعلاً بره هم من خودم حواسم هست دوباره شر به پا نکن.

برای ثانیه ای حمایت های عمه از دنیای گناه کار حسرت را به جانم انداخت.
یعنی اگر آن زن بود، به همین اندازه از من حمایت می کرد؟

@darkfast_romann

هیچ تصویری از مادرانگی هایش نداشتم تا دلم قرص شود.
او نبود و جای خالیش این سال ها با هیچ چیز پر نشده بود...
با کشیده شدن استکان از میان انگشتانم به حال پرت شدم.
علی با لودگی برایم دهن کجی می کرد و چای سرد شده ام را با قندی که ماهرانه در هوا پرت کرده و به دندان گرفته بود می نوشید.
عمه برای تغییر بحث لیوان چای جدیدی زیر دستم گذاشت و با طعنه رو به علی کرد:

خُبه حالا توام این پسر حاجی اگه خودش خوب بود الان داداش من آلاخون والاخون نمی‌شد، به حرف اون زندگی بچمو سیاه نمی کنم.
چاییتو بخور با من بریم خیریه چند تا کارتون هست گوشه ی حیاط باید ببریم.

@darkhast_romann

علی با نارضایتی بلند شد و عمه قبل از بیرون رفتن زیر گوشم غرید:

بهش بگو این بار خراب کاری کنه به روح پدرم شوهرش میدم به پسر همین طلعت خانوم که پاشنه ی در و از جا در آوردن.
صبحهی این همسایه می گفت دیروز پیش پسر حاج فیضی بودی، دروغه دیگه آره؟

حتی دیگر زبانم به دروغ هم نمی چرخید که سر به زیر انداختم و عمه ناسزا گویان بیرون رفت.
شدت دردم به قدری بود که بی توجه به عواقب کارم مسکنی از جای قرص های عمه برداشته و ناشتا بالا انداختم.

رفتن؟ بریم؟

@darkrast_romann

با حرف دنیا گوشی را روی میز گذاشته و لب هایم را کش دادم.

دیگه نمی خواد، من پریود شدم.

پر شال در دستش ماند و موهایی که به زحمت گوشه ی سرش فر می داد باز شد.

خو...خوبه، خوبه فقط...

نگاهش را با احتیاط در حیاط چرخاند و پچ پچ وار گفت:

من قرار دارم، باید بریم از کیه امیر مونده سر خیابون.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part452#

با افتادن نام مستان روی گوشی حواسم پرت او شد.

چیشدی تو دیشب؟

نمی دانم گرفتگی صدایش از این بود که بدون سلام و علیک تشر زدم یا اوضاع جدی تر بود!

گوشیم شارژش تموم شد، کجایی؟

چشم از دنیا که بال بال می زد و مدام ساعت مچی اش را اشاره می زد گرفتم و نگران پرسیدم:

چیزی گفت بهت؟ خونه ی عمم اینام.

باز هم طفره رفت.

بیا اینجا بهت میگم، کسی خونه نیست تنهام.

@darkhast_romann

دلشوره بیشتر به قلبم چنگ زد. مستان اهل ادا آمدن نبود. می ترسیدم بروم و خبری که نباید را بشنوم.

بدو میگم دیر شده!

شال را بی دقت تر از قبل روی موهام مرتب کردم و هم قدم دنیا شدم.
هنوز از ماجرای آن زن و برادر زاده اش به او نگفته بودم. نمی خواستم به گوش عمه و بعد به گوش بابا برسد.
در این ده سال کم عذاب نکشیده بود.

@darknast_romanim

منم بیام؟

پیامی که تندتند تایپ کرده بود را سند زد و وسط کوچه ایستاد.

تو! نه نه تو بیای که نمیشه، برو خونه بعد زنگ میزنم با هم برگردیم اینجا یا نه چیزه بیا...

در میان گیجی هایش دسته کلید را از دستش گرفتم و به پشت اشاره زدم.

من میرم پیش مستان برگشتنی زنگ بزن با هم بریم خونه، باشه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part453#

@darkhast_romannn

راحت شده بازدمش را بیرون داد.

خوب بگو از اول دیگه دوساعته دارم فکر میکنم چیکارت کنم.

چشمی در دو طرف کوچه چرخانده و عقب گرد کردم.

زود بیا علی و عمه زود میانا.

انگشتش را بالا برد.

یه ساعته اومدم، زنگ زدن جواب نده...

این حال دنیا و رفتارهایش با این که هیچگاه تجربه نکرده بودم برایم آشنایی داشت.
آن هیجان و پرشوری نگاه، آن لبخند های بی دلیل...
حتی این ترس های بی دلیل...
من در بدترین دوران بهترین حس ها را تجربه کرده بودم و حالا از تمامش فقط یک خاطره داشتم.

@darkhast_romannn

خاله جون راست می گفت، همه چیز که بر پایه ی سن و سال نبود.
یکی در هفده سالگی فاتحه ی عشق را می خواد و دیگری در بیست و چند سالگی از شور عشق روی پایش بند نمی شد.
چشم از دمپایی های ضایع ام گرفته و وارد کوچه ی سابقمان شدم.
هنوز همه چیزش برایم حکم سابق را داشت، محال بود اینجا غریبگی کنم حتی وقتی که گلناز خانوم آن قدر کنجکاوانه قدم هایم را می شمرد.

اِ دختر تویی؟ چیکار میکنی اینجا کله سحری؟

دستم را روی زنگ اف اف گذاشته و مثل همیشه در برابر فضولی هایش جواب تکمیلی دادم.

سلام اومده بودم خونه ی عمه اینا، گفتم یه سر به مستانه هم بزنم.

@darkhast_romann

دست به کمر ایستاد و جاروی دسته بندش را به زمین تکیه داد. خدا مجبورش کرده بود که هر روز صبح زود به پا خیزد و کوچه را جارو کند.
تمام زندگی اش همین بود... چقدر ثانیه های تلف شده داشت!

ها خوب موقعه ای هم اومدی، سمن و حاجی خونه نیستن، صبحهی رفتن بانک دنبال کار های وام. پسرام سر کارن این روزا خوب کار می کنن هر دوشون.
راستی خونه هنوز دست...

با باز شدن در توسط مستان سریع خداحافظی کردم که پر حرفی هایش سر دردم را بیدار نکند.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part454#

بیا تو...

@darkhast_romannn

نه یک خبر هایی بود!
مستان عنق و بی حوصله فاصله ی بین حیاط تا ایوان را طی می کرد که دنبالش دویدم.

چرا این ریختی شدی؟
چیزی گفت بهت؟
کسی فهمید بهش پیام دادی؟

من سوال ردیف می کردم و او خمیازه کشان در جواب همه ی سوال هایم سر تکان می داد.
در نهایت هم با گرفتن مچ دستم مرا همراه خودش ساخت.

بیا بریم تو بگم بهت، خوبی؟ رنگت پریده ها!

مستقیم همراهش وارد آشپزخانه شدم.

منو ول کن خودتو بگو؟ چت شد یهو آخه!

@darkhast_romann

به میز صبحانه اشاره زد و قابلمه ی کوچک را از روی اپن برداشت.

اهوم... هیچی الان میدم پیام هاش رو بخونی.
اول کاچی بخوریم.

برای آن که سریع تر آن پیام های لعنتی را بخوانم کنارش نشستم و او در پیاله های چینی حاج خانوم برای هر دویمان کاچی ریخت.

بخور الان میدم بخونی...

کمی از محتویات پیاله را در قاشق جمع کردم اما هنوز نخورده بوی روغن حیوانی گوشت تنم را جمع کرد و با در هم رفته عق زنان از پشت میز برخاستم.

بوی روغن لحظه به لحظه بیشتر میشد.

وا ترمه، تو که دوست داشتی کاچی؟!

@darkhast_romanm

در برابر لحن متعجب مستان دستم را بالا بردم و با فشردن دندان هایم معده ام را کنترل کردم.

بوش خیلی بد بود وای...

مدام با دست خودم را باد می زدم تا از سرم بپرد اما نیرویی قوی تر از درونم این بو را پس می زد.
کمی آب به صورتم پاشیده و به سینک تکیه زدم که مستان با خنده ابرو بالا انداخت.

عین حامله هایی ترمه، دختر دایمم عین تو حالش بهم می خورد از بو ها...

قطره آبی که تا زیر چانه ام رفته بود را پس زدم و با گرفتن گوشی از دستش نیش بازم را به رخش کشیدم.

نه خیرم من امروز پریود شدم!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part455#

@darkhast_romann

سنگینی نگاهش تا زمانی که پیام ها را بخوانم حس نکرده بودم ولی وقتی مردمک هایم را بالا کشاندم تا صحت پیام را بدانم او چشم ریز کرد.

چرا یجوری با خوشحالی گفتی پریود شدی؟

دیگر هم و غمم این نبود.
با این که سعی داشتم به روی خودم نیاورم اما این مسئله برایم خیلی مهم بود.
برای بار چندم چشمانم روی کلماتی که شک نداشتم پشت خطی با کلی حرص و غیظ نوشته بود چرخاندم.

« مرکز نگهداری بیماران روانی بوعلی! برو اینجا دنبالش بگرد اگه خیلی مهمه برات »

راست می گه؟

نفهمیده بودم چه زمانی مستان میز را دور زده و خودش را کنارم رسانده.

@darkness_romann

آروم باش آره من صبح زنگ زدم به این مرکز مامانت اونجاست.

دستان یخ کرده ام را بین دستانش گرفت و روی صندلی کناری ام چپکی نشست.

ترمه چت شد تو؟ بمن نگاه کن...

با صدایی که بغض تمامش را در بر گرفته بود نالیدم:

بهم گفتن برم ببینمش چون ممکنه حالش بدتر شه نرفتم. بخاطر من رفته بیمارستان نه؟

دلداری های مستان آرامم نمی کرد؛ یعنی چیزی نمی شنیدم که آرام شوم. حالا برخلاف صبح تصاویر محوی از بودنش را در خاطرم مرور می کردم. تنها چیزی که کم و بیش به خاطر داشتم موهای فر درشتش بود چیزی که من هم نظیرش را داشتم. از چهره اش، حتی لحن صدایش چیزی در خاطرم نبود.

@darkfast_romanim

با لیوان آبی که مقابلم قرار گرفت بغضم را فرو خوردم آن زن حقش نبود این گونه برایش دلم بگیرد. خودش رفته بود...

نگفت چرا اونجا بستریه؟

صدای باز و بسته شدن در خانه و متعاقباً صدای محمد ابراهیم آمد.

مستانه میتونی کلیدای گاوصندوق رو بیاری، رو پاتختی...

با دیدن ما در آشپزخانه حرفش را قطع کرد و سراسیمه جلو آمد.

اتفاقی افتاده؟

مستانه شانه ام را فشرد و ماهرانه بحث را پیچاند.

الان میرم میارم داداش.

@darkhast_romann

از یک سو عذاب وجدان یقه ام را گرفته بود و از سوی دیگر زور عقلم به قلبم می چربید و داد می زد آن زن خودش ما را نخواست...
خودش رها کرده و رفته بود اما مگر آن کسی کن می رفت همیشه خوشحال نبود؟
گمان می کردم حالش خوب باشد، خندان و بی دغدغه اصلا یادش نیاید دخترک پنج_شش ساله اش چگونه بزرگ شد، قد کشید اصلاً چه بر سرش آمد ولی گویا حالش خوب نبود به قدری که در بیمارستان روانی بستری شود!

مستان و محمد ابراهیم را نمی‌دیدم اما می شنیدم که در راهرو پچ پچ می کردند.
با رفتن برادرش بدو وارد آشپزخانه شد.

پاشو زنگ زدم آژانس بیاد.

پاهای کرخت شده ام را بهم فشردم و از جا برخاستم.

یعنی برم دیدنش؟

@darkhast_romann

حینی که با عجله وسیله های روی میز را جمع می کرد سر تکان داد.

آره یه چیزایی هم گفت پسر داییت تو راه برات تعریف می کنم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part456#

از میان نرده های در نگاهم را داخل دوخته و به درختان سر به فلک کشیده ی هرس نشده، دیوارهای بتنی بلند و دری که گویا برای زندان گذاشته بودند غبار حیاط بیمارستان را دید می زدم.
جوری که از همین فاصله هم قلبم فشرده می شد.

در از اینوره بیا...

مستان با این که می گفت اما مطمئن بود هوش و حواسم جای دیگریست که دستم را گرفت.

@darkrast_romannn

نگهبانیش اینوره بیا بریم ببینیم میذارن بریم تو.
راستی شهرت مامانت چیه؟
من صبحم اسمش رو گفتم پرستاره بدقلقی کرد.

روسری های صورتی چرک با لباس های بلند سفید؛
یعنی آن زن کدامشان بود؟
آنی که زیر درخت نشسته و عروسک در دست داشت؟
یا آن یکی که وسط حیاط ایستاده و با لبخند بزرگش برایم دست تکان می داد.
کلمات را گم کرده بودم، تمامم به بغضی گره خورده بود که مغرورانه می خواستم جلویش را بگیرم.
صدای قار قار بلند کلاغ ها که از روی درخت ها پر کشیدند شانه هایم را بالا انداخت و بی اراده قدمی عقب گذاشتم.
می ترسیدم...
آن زنی که اواسط حیاط برایم دست تکان می داد حالا اخم کرده و به نظر می آمد از بی تفاوتی ام ناراحت شده باشد.
در جستجوی مستان سرم را به دو طرف چرخاندم.

@darkfast_romann

رو در روی نگهبان در اتاقک ایستاده و بحث می کرد.

... خب من دارم میگم با دخترش اومدم، اونو ببینه حالش خوب میشه دیگع دکترش در جریانه.

پله ی کوچک جلوی اتاقک را بالا رفتم و اولین چیزی که توجهم را جلب کرد. کلید بزرگ روی درب ورودی بود.

دکترش الان نیست، خانواده ش هم گفتن کسی رو نبینه باید زنگ بزنم بهشون...

نای ایستادن نداشتم. جدا از جو بد اینجا زیر دلم هنوز تیر می کشید.

ما همین جا منتظر می مونیم شما به برادر زاده ش زنگ بزنین می دونه، آقای...

لب های خشک شده ام را قبل از آن که نگهبان حساس شود، تکان دادم.

@darkhast_romann

امین.

مستان بال و پر گرفته تلفنش را در آورد.

اگه شمارش رو هم ندارید بگم، من دروغ نمیگم که دخترشه.

نگهبان با اخم های در هم تلفن را روی میزش جلو کشید.

بشینید زنگ بزنم ببینم...

تنها واکنشم به تندی مرد همان ابروهای گره کردم ام بود که حساب کار را دستش نداد.
مستان حرص می خورد و با قدم رو رفتنش در اتاقک مرا هم عصبانی می کرد.
با لرزش گوشی در جیبم دستش را گرفتم و به محض دیدن نام بابا روی صفحه ی سیاه رنگ از جا پریدم.

به بابات نگفتی؟

@darkhast_romannn

متوجه ی سوال بیجایش شده بود که پچ پچ وار گفت:

جواب بده اینجوری بیشتر نگران میشه.

با تعلل درست زمانی که چراغ کوچک روی صفحه خاموش و روشن می شد آیکون سبز را لمس کردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part457#

به زحمت الو گفتم و بازدمم را در گوشی فوت کردم. کاش اصلا نمی آمدم. به من چه آن زن چه حالی داشت.

ترمه... خوابی؟

دست مستان را فشرده و با رنگی پریده و زبانی گرفته جواب دادم:

@darkhast_romanm

س...سلام نه ا...اومدم استخر...

حتی اگر بابا شک هم نمی کرد من با این تن صدای وا رفته ام حساسش می کردم. همانطور که آن مرد نگهبان گوش هایش را تیز کرده بود.

باشه پس نرو خونه ظهر خودم میام دنبالت کارات تموم میشه؟

اینبار دست پاچه ریه هایم را از هوای آزاد بیرون پر کرده و رساتر به حرف آمدم.

آره بابا تا ظهر تمومه.

خداحافظی اش را شنیده نشنیده گوشی را قطع کردم و مستان با غرغر کنارم ایستاد.

خوبه این مرده نگهبانه عین رئیس ها رفتار می کنه. باید وایسیم پسر داییت بیاد.

@darkhast_romann

باز هم به درب آهنی نزدیک شدم. تعدادشان حالا کم تر شده بود و بیشترشان آن پشت ها دور میزی گرد آمده بودند.
سوال تکراریی که من در ذهنم بالا و پایین می کردم را مستان به زبان آورد.

مامانت کدومشه؟

دست هایم را زیر بغل زده و به دیوار تکیه زدم. چقدر هم حال و روزم مناسب دیدار تازه کردن بود، آن هم بعد چندین سال.

بنظرت می شناسمش؟

لحن گزنده ام چشمان جستجوگر مستان را به صورتم کشاند.

عکسشم ندیدی؟
راستی ترمه این پسر داییت خیلی بی اعصابه، دیشب دست و پامو گم کرده بودم.

@darkhast_romanm

گفتی زن داره؟ من تو پیجش هم رفتم فقط از خودش عکس بود، خارج رفته نه؟

لبخندی که روی لب هایم می نشست جیغ خفه اش را بلند کرد.

به چی میخندی اِ جدی گفتم من ازش می ترسم.

روی جدول نشسته و دستم را سایه بان گرفتم.
وسط چله ی تابستان با وجود آفتابی که کم کم گرم می شد من یخ کرده بودم.

کل جیک و پوکشو در آوردی دیگه چرا از من می پرسی؟

چادرش را روی سرش کشید و رو گرفت.

نخیرم من بخاطر تو زنگ زدم بهش وگرنه اصلا اگه داداشم بفهمه هم منو میکشه هم تو رو...

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part458#

منتظر به تنها راه ورودی کوچه چشم دوخته بودم و برای نشنیدن نهیب های مغزم حرکات مستان را می سنجیدم.

کارای من به داداشت مربوط نیست.

چشم از ساعتش گرفت و با اجبار کنارم نشست.

چون مربوط نیست دیروز سوار موتورش شدی؟
شیرین گفت دیده.
شما که همو دوست دارید چرا لج می کنید؟
الان داداش محمدمم داره زن میگیره همه اون روزا رو یادشون رفته نرفته باشه هم مهم نیست، ها؟

رویاهای صورتی مستان به درد زندگی واقعی نمی خورد. خودش هم این را خوب می دانست که سریع اضافه کرد.

@dakhast_romanni

فوقش از سیدآباد می رید یه جای دیگه خونه میگیرید. ها؟

با پیچیدن ماشین آشنایی در کوچه به شانه اش زدم.

دیگه بدرد نمی خوره ما اصلا همدیگه رو یادمون رفته.

دست برنداشت و سرش را کنار گوشم کشاند.

چیزایی که بینتون گذشته رو چی؟

انگشتی که مدام به پهلویم می زد را گرفتم. حواسش به جا و مکانمان که نبود هیچ، آن ماشین و صاحبش را هم نمی شناخت که همچنان حرف میزد.

تو فکر کردی من نمی فهمم؟ نخیر خانوم صبح دیدم چجوری ذوق می کردی حالا بعدا باید برام بگی همشو...

@darkhast_romann

همزمان با آن آشنا نگهبان هم شلنگ بدست در پیاده رو ایستاد.

به به جناب مهندس، بیا آقا که خوب اومدی، خواب که نبودی؟

هاج و واج گشاده رویی مرد را نظاره می کردیم. نه به آن که کم مانده بود با اخم هایش ما را بخورد نه به این چاپلوسی و دست به سینه شدن هایش...

اینان! می شناسی؟ من چون گفتی کسی رو نذارم بره بالا بهت زنگ زدم.

احوال پرسی کوتاهی با نگهبان کرد و حرافی هایش را با پشت کردن به او خاتمه داد.
خوب بلد بود ابهت مردانه اش به رخ بکشد که با یک حرکت مستان را سر به زیر و دست پاچه کرد و نگهبان را لال...

چی باعث شده بیای اینجا؟

@darkhast_romanim

نگاه گذرایم را از حیاط بیمارستان گرفته و به او دوختم. سر تا پا سیاه پوشیده و ریش های بلندش مرتب بودند.
نمیشد گفت شبیه عزا دارها است. این روزها همه ی مردا یک شکل شده بودند.
موهای بلند که روی سرشان به یک سو می فرستادند و ریش های که گاها حتی به فاصله ی چند انگشت از چانه شان فراتر می رفت.
به دنبال جوابی مناسب در برابر اوی متکبر بودم که خودش ادامه داد:

اگه زودتر می اومدی می تونستی به روال درمانش کمک کنی اما الان...

عینک آفتابی اش را به چشمانش زد و با تکان کوتاه سری به نگهبان از روی جدول پایین آمد.

دیگه بدرد نمی خوره اینجا بودنت، ممنوع الملاقاته.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part459#

@darkrast_romanin

دو کوتاه و با هولی پشت سرش برداشتم.

مشکلش چیه؟ چرا اینجاست؟

دزدگیر ماشینش را زد و در را باز کرد.

بخاطرتو، گفته بودم که...

بین حرفش رفتم. این حق به جانب بودنش آزار دهنده بود و باعث می‌شد مغزم مدام وره وره وار تکرار کند که نباید می آمدم.

من مقصر حال بد اون نیستم من حتی اگه ببینمش هم نمی‌شناسمش شماها به این روز انداختینش.

مکثی کرد و با دو انگشت اشاره و میانی روی سقف ماشین ضربه ی آرامی زد.

@darknast_romann

به هر حال برای دیدنش باید صبر کنی دکتر اجازه بده.

کنایه وار به نگهبان اشاره زدم.

منم برای همین منتظر بودم فقط نمی دونم چرا زنگ زدن به شما. بیا بریم مستان...

هیچگاه تا به این حد تندی نمی کردم، تمام این یاغی گری هایم اثرات دردی بود که ثانیه ای رهایم نمی کرد و انگار مثمر ثمر بود که او را از خرشیطان پایین کشاند.

دکترش اینجا نیست. داخل هم نمیذارن بری. باید بهش زنگ بزنم.

با فشردن پلک هایم، مستان دست روی کمرم گذاشت. حسابی جوش آورده بودم.

بیا ترمه رنگت پریده باز صبحونه نخوردی نه؟

@darkmastromanm

با بالا انداختن ابروهایم مانند خودش پچ زدم.

این پسره داره اعصابمو خورد میکنه کاش نمی اومدیم.

او هم به اندازه ی من کلافه و عصبی بود. مگر چند بار در عمرمان با پسر ها کل کل کرده و کم آورده بودیم؟
کل دنیای ما منتهی می شد به سید آباد و خاله بازی هایمان...
البته که من کمی فراتر رفته و گه‌گداری در غیاب مستان با مصیب نیز همبازی می شدم.

@darkfirst_romanian

سوار شیم؟

چاره ای هم نداشتیم. او با پرویی تمام در ماشینش نشسته و اهمیتی به ما نمی داد.

با دکتر که حرف زد پیاده میشیم بیا.

فرصت نق و نوق را از مستان گرفته و سریع روی صندلی عقب نشستم و برایش جا باز کردم.
روی صندلی پر بود از ورقه هایی که طرح های مختلف رویشان ترسیم شده و هیچکدام ازشان سر در نمی آوردیم.
با استارت زدن ماشین سریع لب تر کردم.

کجا؟

آینه را تنظیم کرد و با پرستیژ خاصی فرمان را پیچاند.

تا اجازه ی دکتر نباشه این جا کسی رو راه نمیدن. می رسونمت یه چیزی باید بهت بگم.

از این به قول بچه ها چای نخورده فامیل شدنش حس خوبی نداشتم فقط نمی‌خواستم مستان بیشتر از آن مضطرب شود. هر چه نباشد او بخاطر من پا در این ماجرا گذاشته و بیخبر از خانواده اش پا روی خط قرمز های آن ها می گذاشت.

@darkhast_romann

با اطمینان دست یخ کرده‌اش را فشردم و بعد از چند دقیقه صدای بوق در ماشین پیچید.

وقتی بیخبر رفتی فکر کردم دیگه زنگ نمی زنی مهندس!

نوای خندان زنی که بدون سلام و علیک گلایه می کرد ابرو هایمان را بالا انداخت.
حتی خودش هم شوکه شده بود که سریع گوشی را از روی هولدر برداشت.

سلام. خانوم دکتر...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part460#

مکث بین و سلام و زمزمه ی نام آن زن بخاطر دیدن چشمان درشت شده ی من بود.
تک سرفه ای زد و مسلط تر از قبل به حرف آمد.

@darkhast_romann

راجع به... درسته ترمه دخترش، می تونه بیاد ملاقات؟

مستان مشغول گوشی اش بود که روی عکسی مکث کرد و با آرنج به پهلویم زد تا به او گوش بسپارم.

همون دختره س که گفتم، برای داداشم میریم خواستگاری، دیدیش؟

دیدن که هیچ صدایش را هم شنیده بودم. وقتی برای مراسم مادر حاج فیضی در خانه شان جمع بودند.

برای مهراب؟

عکس را رد کرد و روی دخترک ریزه میزه تر مکث کرد.

نه اون برای داداش محمدمه، این واسه داداش مهرابم. همسن ماست ولی داداشم اصلا از این خوشش نمی اومد، بچه بود انقدر می زدش.

@darkhast_romann

دست خودم نبود که زهر خندی زدم.

اون همه ی آدمایی که دوست داره رو اذیت می‌کنه.
اینا خواهرن؟

کاش نمی پرسیدم. مستان زمانی که استرس به جانش می افتاد شروع به حرف زدن می کرد.
مانند الان که از مخالفت ها و داد و بیداد های مهراب برای ازدواج گرفته تا موافقت های حاج خانوم و حاج فیضی... برای جمع و جور کردن خانواده شان می خواستند هر چه زودتر عروس بیاورند اما باز هم امان از سرنوشت...

@darkness_romann

حرف هایمان با ورود ماشین در کوچه قطع شد و قبل از آن که او داخل برود دست روی صندلی گذاشته و کمی به جلو خم شدم.

همین جا پیاده میشیم.

بی دقت پارک کرد و مستان سریع تر از من پیاده شد.
از شانس خیلی خوبمان مصیب و چندتایی از پسرها دور هم گرد آمده و از فرط بیکاری تیله بازی می کردند و نوه ی پسری گلناز خانوم نیز مانند نوار اتفاقات کوچه را ثبت می کرد که برای مادر بزرگش ببرد.

باهات تماس می گیرم فعلاً ملاقات ممنوعه.

تشکر زیر لبیی کرده و قدم هایم را بلندتر بر می داشتم که همگام با مستان گوش آن پسرک فضول را بپیچاندم که نامم را خواند.

ترمه، صبر کن.

مسخره بود اما از این که مصیب با ریزبینی به امین و سپس من نگاه می کرد، کیفور بودم.
تا چند ثانیه ی دیگر خبر را به مهراب می رساند.

با پدرت حرف بزن. اگه بخوای بیای بیمارستان باید خبر داشته باشه. درمانش زمان بره...

@darkhast_romann

این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨
part461#

خواسته اش زیادی بود.
حداقل برای منی که طبق قانون نانوشته حرفی از آن زن در این سال ها نزده بودم.
با عقب کشیدن بابا از سفره عزمی که چندین روز جزم می کردم و شکست می خورد را دوباره امتحان کردم.
از آن روزی که به خانه ی عمه آمد تا همین الان بارها خواسته بودم بگویم و هر بار با گفتن فردا زمان بهتری است خودم را خلاص می کردم اما حالا دیگر نمی شد.
امین به مستان پیام داده بود. شنبه ساعت چهار عصر می توانستم بعد از چند سال او را ببینم.
برای رفتن مطمئن نبودم یعنی مستان با مهربانی، عصبانیت و حتی دعوا مجابم کرده بود، برویم.
خودش هم می آمد، البته اگر من می رفتم!

@darkhast_romanan

بابا!

با صدایم گوشی را پایین آورد. به لطف سرباز وظیفه نشناس محله و همسایگی اش با ما، این روز ها حسابی سرش گرم بود.

قرصمو خوردم قبل غذا...

مضطرب سفره را در میان انگشتانم فشردم.

نه یچیز دیگه می خواستم بگم.

بالشت را زیر آرنجش کشید و موهای تازه کوتاه کرده اش را لمس کرد.

چی شده؟

از قلبش می ترسیدم. با من و من انگشتانم را در هم پیچاندم.

@darkhast_romann

اون زن... چرا رفت؟

بالاخره سوالی که سال ها در ذهنم تکرار شده و هر بار اطرافیان به نحوی جوابش را داده بودند بلند می پرسیدم.
عمه می گفت خوشی زیر دلش زد و رفت.
گلناز خانوم هرای زندگی خواهرش را داشت.
بابا... یادم نمی آید چیزی گفته باشد. همیشه ساکت بود مثل الان...

خودش خواست بره؟

نه آن که جواب سوال اولم را گرفته بودم، دومی را هم مطرح کردم و بابا همچنان ساکت بود.
با صدای زنگ حیاط نگاه آخرم را به او دوختم و از جا بلند شدم.
اگر جواب میداد باید تعجب می کردم.
لیوان آب را مقابلش گذاشتم و با گفتن: « ببینم کیه» از خانه بیرون زدم.

@darkhast_romann

شاید باید پنهانی به دیدنش می رفتم. یا اصلا بیخیال باز کردن آن زخم کهنه می شدم.
میان دست و پنجه نرم کردن با افکارم زنجیر در را کشیدم که کسی خودش را در حیاط انداخت.

ترمه!

به یاد نداشتم دنیا هیچوقت از دیدنم تا این حد خوشحال باشد!
هاج و واج حرکاتش را نگاه می کردم که عمه پشت سرش داخل شد و تشر زنان در را کوبید.

بسه دختر آبرومو بردی هیس!

حالا نگاهم بین هر دویشان می چرخید که دنیا پشت چشمی نازک کرد و دستم را کشید.

برو به دایی بگو مامان ما هم الان میایم. بیا ترمه...

همراهش تا کنار تاب رفتم و او با داخل رفتن عمه هیجان زده دستانش را جلوی دهانش گرفت.

@darkhast_romann

امیرعلی داره میاد خواستگاری ترمه، وای وای باورت میشه؟!

عجب خواستگاری در خواستگاریی شده بود!
مستان می گفت حاج خانوم برای فردا شب در حال تدارک دیدن است در حالی که مهراب چند شبی بود بخاطر فشارهای او خانه هم نمی رفت.
با خنده روی تاب نشستم.

چه خوب، کی میان؟

خیلی طول نکشید که دنیا همانی شود که همیشه بود.

چته تو ماتم گرفتی چرا؟ هنوز پریودی یا...

کمی رنگ و لعاب به لبخندم دادم. نباید حسادت زیر پوستی ام را حس می کرد این که من در زندگی ام مدام در چاله و چوله می افتادم که تقصیر بقیه نبود.

@darkhast_romanm

نه خوب شدم همون روز دوم.
خیلی مبارکه کی میان؟

لبخندش دوباره جان گرفت.

فردا شب. تو برو جمع کن از الان بریم خونه ی ما.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part462#

کت و دامن یاسی اتو شده را روی آویز گذاشتم و با غیظ خودم را به دیوار چسباندم.
دنیا وسواس گونه مقابل آینه در حال انجام کارهایش بود.

قشنگه؟

لحنم متاثر از تشر های عمه رنگ تندی گرفت.

@darknast_romannn

اهوم ولی چادرم باید سر کنیا اونا اینجوری بدشون میاد!

خط چشمی که همیشه ی خدا در آنی می کشید را برای بار دوم پاک کرد و بیخیال شانه بالا انداخت.

اهوم حالا یکاریش می کنم، بغ نکن بابا مگه بار اولته مامانم حرف میگه بهت؟

همان جا روی زمین نشستم و مشغول کندن گوشه های ناخنم شدم. از صبح یک لحظه هم آرام و قرار نداشتم. بابا دیشب برای خلاصی از جواب دادن مرا هم همراه عمه فرستاد و خودش صبح اول وقت آمد تا جوابگوی نگرانی های خواهرش باشد بی آن که یادش باشد عمه تا چه حد بی مراعات و تند بود.

من فقط یه سوال پرسیدم، اصلا...اصلا مگه از عمه پرسیده بودم؟

چرخی روی پا زد و کش را دور موهایش سفت تر کرد تا چشمانش کشیده تر شود.

@darkfast_romann

خو حالا توام بعد عمری یادت افتاده پی مامانت باشی ول کن بابا به زندگیت برس، امیرعلی یه پسر عمو داره... جیگر!

با حرص تکخندی زدم. چه بساط امیرخیر همه پهن بود.
محمدابراهیم، دنیا، مهراب لابد بعد هم من...

جلوی اونم اینجوری حرف می زنی؟
اصلاً بهش گفتی؟

ابروهای کوتاه کرده اش را در هم کرد و پیراهن بلندش را در آورد.
بی توجه به ساعت حاضر می شد و این یعنی حسابی برای امشب مضطرب بود.

چیو؟

چشم از تیپ متفاوتش گرفتم. شب خواستگاری من پر زرق و برق تر از منی که عروس می شدم، بود.

@darkhast_romann

از گذشته‌ت دیگه یعنی از...از اون شب خب باید بدونه.

بیخیال لباس پوشیدن، انگشتان کشیده اش مشت کرد و جلو آمد.

کدوم شب؟ اه عجب آدم ول
نکنی هستی تو... نخیر نگفتم، نمی گمم هیچکس هم نمیفهمه. اوکی؟

لب هایم را روی هم فشرده و بازدمم را یک جا از بینی بیرون دادم.

خودت می دونی ولی میفهمه، خودت که دیدی تا الان هر کاری کردی به گوش عمه اینا رسیده اینم شاید یکی بیاد بگه.

دستش را در هوا تکان داد و کلافه کش مو هایش را باز کرد.

@darknast_romannn

من همینم که هستم خودش دیده و می دونه، راجع به اون شبم هی زیر گوش من نخون.
من دیگه با اون آدما کاری ندارم.

خودش هم به گفته هایش ایمان نداشت که باز هم به جان خط چشمش افتاده و پاکش می کرد.
تا شب خیلی مانده بود.
برای خلاصی از اخم های دنیا و غرغر های عمه به بهانه ی گرفتن جزوه از مستان لباس پوشیدم.

احوال آبجی؟

بندها را نبسته از پله ها پایین رفتم.

بد. چرا اون بالا نشستی، توام کفتر باز شدی؟

دست هایش را لبه ی دیوار گذاشت و با یک حرکت پرید.

کفتر؟ نه دیگه چی... رفتم بالا ببینم حقیقت داره یا نه.

@darkhast_romanm

کنار در ایستادم تا او زحمت باز کردنش را بکشد.
مشغول تکاندن شلوار کردی اش شد و به سمتم آمد.

کجا میری مامانم بیاد باز کفری میشه ها!

بیخیال به در تکیه زدم.

میرم پیش مستان کو تا شب حالا...

در را کشید و دوشادوشم راه افتاد.

حالا قضیه چی بود؟ من تو حیاط با دایی حرف می زدم نشنیدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part463#

سلامی به حاجیه خانوم و عمه دادم و هر دو گام هایمان را بلند تر برداشتیم که عمه مانع رفتنم نشود.

@darkfirst_romannn

آروم میفتی باز...

نیم نگاهی از روی شانه به عقب انداختم. عمه دست به کمر زده و خوب می دانستم پز خواستگار دارا و آدم حسابی دخترش را به همسایه ها می‌داد.
از صبح دیده بودم، حسین آقا کمی دمغ بود اما عمه نه... در پوست خودش نمی گنجید و حسابی دنیا را روی چشمانش می گذاشت.

میری خونه حاج فیضی؟

بند کفشم را داخل زده و فاصله ی بینمان را پر کردم. علی کنجکاوانه در کوچه سرک می کشید.

آره تا شب بمونم اونجا سر درد میشم، توام میای؟

همراهم شد.

آره دایی گفته بود بیام قبض ها رو بگیرم، نگفتی قضیه ی دعوا چی بودا؟

@darkrast_romanim

رو در روی هم ایستادیم. علی رو به خانه ی ما و من چشم به راه مستان که در را باز کند.
با پیامک خبر داده بودیم می آیم.

هیچی اون زن تو تیمارستان بستری شده، من فقط از بابا پرسیدم چرا رفت. عمه خبر دار شده همش میگه توام لنگه مادرتی... خب چرا؟
اصلاً منم باید بدونم چرا با این که تو این شهر بوده نیومده منو ببینه، اصلاً چرا رفت و بابام کاری نکرد!

اخم های در هم علی توجهم را به پشت سر جلب کرد. اسباب صاحب خانه ی جدید آن وسط پهن بود و علی با دقت سرک می کشید.

- چیکار می کنی؟

با پچ پچ ریزم دستش را پشت گردنش گذاشت و نگاهش را به صورتم دوخت.

هیچی هیچی بیا برو من میشینم تو کوچه با هم برگردیم باز مامانم شروع نکنه.

@darknast_romann

خندان از کنارش گذشتم و مستان به موقع چفت در را کشید.

بیا که به موقع اومدی، می خوام موهامو ببافم نمیتونم، مستاجر جدید و دیدی؟

با کنجکاوی برای بار آخر از لای در سرک کشیدم.

نه کیه مگه؟

صدایش را پایین آورد و با احتیاط نگاهی به اطراف کرد.

نمی دونم داداشم آوردتشون. بیا بریم تو اتاق من...

محال بود بوی سیگارش را نشناسم. پس خانه بود! با ورودم به خانه صدایش از آشپزخانه آمد.

مستاجر، مستاجره دیگه حاجی گیر الکی داری میدی...

@darkhast_romann

سلام زیرلبیی به حاج فیضی داده و سر به زیر تا اتاق مستان رفتم.

- وای! چرا نگفتی مامانت اینا خونن؟

برس را با حرص روی تخت انداخت و روی صندلی نشست.

مامانم و داداش محمدم رفتن دنبال عزیزم، بابام اینا خونن. بیا شروع کن دارم میمیرم.

چادر و شالم را روی میز گذاشته و پشتش ایستادم.

رنگت هم پریده چیزی شده باز؟

زانوهایش را در آغوش گرفت و مغموم لب زد.

انقدر استرس داشتم که انداختم جلو، تقصیر عمم ایناست دیگه قرار هفته ی دیگه بود گفتن الان بیاید اه آدم انقدر هول...

@darkhast_romann

اعصابش بهم ریخته و اصلا یادش نبود که من در جریان نیستم. با ملایمت برس را روی موهایش کشیدم و سرش را صاف
نگه داشتم.

یه نفس بگیر درست حسابی بگو چت شده؟

لیوان آبی که روی میز بود را سر کشید و چانه اش را روی زانو های بالا آمده اش گذاشت.

میریم خواستگاری امشب، یهویی زنگ زدن گفتن بیاین، ما هم که حی و حاضر...
دلم درد میکنه، کمرم داره می شکنه اه از عادت های بد موقع بدم میاد.

پس دردش این بود. سه دسته ی موهایش را از فرق جدا کردم. با این که روسری اش را حجابی می بست اما همیشه آراستگی هایش را داشت... حتی اگر به چشم نمی آمد.

@darkrast_romanm

یه قرص بخور خوب شی، امشب می رید؟
بنظرم لباسم ببر با این سرعت عقد نگیرید امشب خیلیه...

نمی دانم انتظار ناراحت شدنم را داشت یا نه که کمی لحنش شاکی شد.

از خداشون بود دامادی مثل داداش محمدم داشته باشن بعید نیست عقدم بگیرن.
مسکن خوردم خوب نشدم، اون روز به تو گفتم چقدر درد میکشی افتاد به جون خودم، آخ!

کش را دور موهایش بستم و ردیف دوم را شروع کردم.

- من دردم زیاده ولی زود خوب میشم، این بار که زودترم شد حتی دو روز بیشتر نشد تازه اصلا شبیه پریود هم نبود ولی گذشت.

@darkhast_romann

اهومی گفت و با اتمام کارم شروع به خالی کردن تافت روی موهایش کرد که دل و روده ام در هم پیچید و ناخودآگاه دستم را روی دهانم فشردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part464#

ترمه خوبی!

مدام سرفه می کردم و با هر دم آن بوی بد بیشتر در ریه هایم جا می گرفت و باز هم آن نیروی قوی درونی ام آن را پس می زد.
طوری که به خس خس افتاده و تلاش می کردم با دهان نفس بکشم اما محتویات معده ام اجازه نمی دادند.
وضعیت اسفناکم در جدال با پنجره ای که همیشه ی خدا بسته بود، بدتر شده بود.

مستان ترسیده بود و میان چارچوب در مدام تکان تکان می خورد.

@darkrast_romannn

آب بیارم؟ چیزی پرید تو گلوت؟

آنقدری صدایش بلند بود که حاج فیضی و مهراب را تا راهرو بکشاند.
برای ذره ای هوای عاری از بو بال بال می زدم و از بخت بد حتی نمی توانستم کمر صاف کنم.

یالله...مستانه بابا؟

حاج فیضی ملایمت به خرج می داد اما مهراب نه...
وقتی وارد راهرو شد او را دیدم.
با یک حرکت در را به دیوار کوبید و با کنار زدن مستان مرا از جدال با پنجره رها کرد.

داره خفه میشه کوری مگه!

پنجره را با صدا باز کرد و با ورود هوای تازه به جلو هولم داد.

برو یه لیوان آب بیار!

@darkhast_romann

گفت و بی توجه به حضور حاج فیضی دستش روی پشتم نیست.

چیزی پریده تو گلوت؟ دو دقیقه نمی‌تونی آروم بگیری دردسر!

تند و بی وقفه هوای تازه را داخل ریه هایم می دادم و هرچند ثانیه یک بار آب دهان خشک شده ام را می بلعیدم تا محتویات معده ام پایین بروند.
با آمدن مستان لیوان را از دستش گرفتم و او اشکی که تا زیر گلویم راه گرفته بود را پاک کرد.

داشت خفه می شد! من فقط یکم تافت زدم.

مهرابی که حالا با قدم جلو گذاشتن من گرمای دستش حس نمی شد تشر زد.

این آت و آشغالا رو نزنی نمی شه؟

مستان مغموم شانه ام را گرفت.

@dalkhast_romann

چه می دونستم بدش میاد خودشم از اینا داره، خوبی ترمه؟

جرعه ای دیگر از آب نوشیدم و معذب به سمتشان چرخیدم.
به صراحت از آینه ی رو به رو صورت گچ شده ام را می دیدم.

آ...آره بوش اذیتم کرد نمی تونستم نفس بکشم.

دستم را روی قفسه ی سینه ام می کشیدم و مدام عضلاتم منقبض می شد.
مستان اسپری را در دستش چرخاند.

این همون تافتیه که خودتم ازش خریدی، بوش و دوست داشتی که!

حالا وقت سوال و جواب کردن نبود که... چند سرفه ی الکی زدم که حاج فیضی بعد از جویا شدن حالم بیرون رفت و مهراب با مکث قدمی جلو گذاشت.

@darkhast_romann

بگیر بخور راه نفست باز شه.

لیوان را بی نگاه به صورتش گرفتم و او اینبار به مستان توپید:

توام این ادا اصولاتو جمع کنا بخوای رنگ و لعاب بزنی شب نمی ری.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part465#

@darkhast_romann

فعلی که بکار برده بود نشان می داد اگر مستان سر پیچی کند تنها غایب امشب نخواهد بود و این میان کاش کسی چوب و چماق برمیداشت و این پایکوبی مغزم را در هم می شکست.
مانده بودم این منه دیوانه با چه منطقی هنوز هم برای مهراب هیجان زده می شد!
با حس و حالی که این روز ها اصلا دست خود وامانده ام نبود لیوان را روی پاتختی گذاشتم.

نرفتنش طولانی شده و مستان از ترس حتی نمی توانست او را بیرون کند.
بغل آینه ایستاده و بر و بر نگاهم می‌کرد.
بالاخره من کسی شدم که کم آورد.

کجا؟ میری ترمه؟

شال را روی موهایم کشیدم.

آره بافت موهاتم تموم شد دیگه برم علی تو کوچه ست.

از کنار برادرش گذشت و آرام پچ زد:

یچیزی هم می‌خواستم نشونت بدم برات می فرستم.
ببخشید خوبی الان؟

برای آن که از آن جو سنگین بیرون بیاییم به پیشانی اش کوبیدم.

@darkhast_romannn

به خودت برسا باید شکل خواهر شوهرها باشی ازت حساب ببرن.

بدجنس شده چشمانش را باریک کرد و کج خندی زد.

همه که مثل تو دریده نیستن خانواده شوهر و نرفته نقره داغ کنن من قبلاً گربه رو دم حجله ی اونا کشتم.

بی آن که طرح لبخند از روی لب هایم پر بکشد قدمی عقب گذاشتم.
نباید حساسیت گذشته را از این بیشتر می کردم. نمی شد آن روزها را پاک کرد...

چند پله را پایین رفته بودم که با ریختن آب روی سرم هین بلندی کشیده و نرده را چسبیدم.
صدای خنده های مستان تا ته ماجرا را برایم روشن کرد. مانند موش آب کشیده چادر و شال به سرم چسبیده و قطرات آب از مژه هایم می چکید.
لیوان را در هوا تکان داد.

@darkhast_romann

اگه به تو بود شبو همین جوری می رفتی تو خواستگاری برو ترگل ورگل شو!

حضور حاج فیضی و مهرابی که نمی دیدم دهان را بست و با گفتن « میبینمت» او را میان خنده های پرشیطنتش تنها گذاشتم.

بهتری بابا جان؟

فر فری های چسبیده به پیشانی ام را عقب رانده و مقابل حاج فیضی که عبا به تن دانه های تسبیح را طواف می کرد ایستادم.

ممنون، شما خوبید؟

قصدش حرف زدن بود که دستگیره ی در را کشید و تسبیحش را در مشتش جمع کرد.

شکر... زندگی خوبه؟ اون خونه ی جدید، کار اسد، خودت، همه چی خوبه؟ رفتی دلتنگت شدیم...

@darkhast_romanim

این بفکر بودن هایش حس های بدم را از در و دیوار این خانه کم می کرد.
نه آن که حسادت باشد نه، حتی پشیمان هم نبودم اما یک روز حال و هوای این چنینی مستان برای خواستگاری برادرش از من بود.
آخ که چقدر آن روز بر سر و کله ی هم کوبیده بودم.
راست می گفت حاج ما بچه بودیم حتی هنوز هم در رویاهای بچگی دست و پا می زدیم.
آن از مستان و پنهان کاری هایش این هم از من که معلوم نبود دردم چیست...

در اصل هیچ کدام مقصر نبود کلاف زندگی زیر میل روزگار بود و او هر طور که می خواست می بافت و می شکافت.
هم صحبتی مان چند دقیقه بیشتر طول نکشید و بالاخره با تاکید سلام رساندن به بابا در را باز کرد و هر دو با لبخند های خشک شده مات و مبهوت به شخصی که از خانه ی سابق ما بیرون می آمد، خیره ماندیم.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part467#

این کارتن ها رو میگم مهراب ببره سر کوچه بندازه، تو دست به چیزی نزن صبر کن الان میاد زنگ زدم بهش...

صدای شقایق کافی بود تا توان دست حاج فیضی از بین برود و هیبت مردانه اش به در کوبیده شود.

حاجی! خوبی؟

علی سراسیمه تکیه اش را از تیر چراغ برق گرفت و همراه با مصیب چند قدمی جلو آمدند.
از نظر من که هیچ خوب نبود. نه حاج فیضی که قصد سر پا ماندن داشت. نه شقایق که به ظاهر بی تفاوت بود و نه من که سعی می کردم وجود آن دختر برایم مهم نباشد.

@darkhast_romann

با ظاهر شدن مهراب پر حرص پر چادرم را گرفتم.
انگار می دانست رویا رویی با این همسایه های جدید پر تنش خواهد بود که دست دور بازوی حاجی انداخت.

ای بابا حاجی حرف زدیم ما!

این حرف زدن هایش را طوری می گوید که انگار هیچ کس نمی داند او چقدر خودسر است. مثلاً گفته مستاجر جدید زن صیغه ای پدرش بوده و انتظار دارد همه راحت با آن کنار بیایند!

از این مستاجر جدید چیزی به دایی نگو.

چادر را روی تخت انداخته و با حرص کش را از دور موهایم باز کردم.
موهایم عرق کرده بود و کلمات پشت لب هایم ردیف شده بودند.
دوست داشتم با کسی حرف بزنم.
البته نه علی... مستان مناسب تر بود ولی الان وقت زنگ زدن نبود.

@darkhast_romann

ترمه بیا مادر...

لحن مهربان عمه علاوه بر من ابروهای علی و دنیا را هم بالا انداخت.
یقه اش گیر دنیا بود که گردن کشید.

یه لیوان آب بخور قبل ذبح شدنت...

به تلافی شوخی بی مزه اش با تاسف سری برایش تکان دادم.
به ضرب و زور دنیا پیراهن چهارخانه و شلوار پارچه ای تن زده بود تا از آن ریخت و قیافه در بیاید.
اما به هر حال نمیشد تغییر صد و هشتاد درجه ای عمه را هم ندید گرفت.
نه آن که از ظهر که از هر ده کلمه اش نه تا طعنه به من بود حق داشتم حالا با استرس پیش بروم.
بین بابا و خودش برایم جا باز کرد.

@darkhast_romanim

لباست خوبه؟ تنگ نیست؟

آستین های کلوش تونیک را بالا آوردم. باب سلیقه ام نبود اما لب هایم را کش دادم.

نه خیلی هم خوبه دستت درد نکنه.

بافت شل و ول موهایم را دست کشید و لبخندش کم کم رنگ باخت.

اینم کادوی تولدت دیر شد مبارکت باشه، با لب خندون بپوشی.

این مقدمه چینی هایش بیشتر ترس به جانم می انداخت.
رفت و برگشت بابا چه چیزی را عوض کرد که دیگر رفتارهای صبح را نداشتند؟
البته که بابا از دیروز هم چیزی نگفته بود اما عمه حق به جانب مدام با نگاهش یک دور مستفیضم کرده بود.

@darkmist_romann

اسد خودت بگو بهش الان من بگم بازم میشم بَده شانس ندارم که، دستم یه جو نمک نداره.

گفت و به بهانه ی حوله دادن به دست حسین آقا هن هن کنان بلند شد.

دیروز یه سوالی پرسیده بودی...

لحن غریبانه و گرفته ی بابا شش دنگ حواسم را جلب او کرد.
با اخم های در هم و نگاهی دلگیر حرف می زد و من مشتاق فهمیدن بودم.
طوری که آن شماره ی آشنا اما بی نام را روی صفحه ی گوشی ام ندید گرفتم و تمام جانم گوش شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part468#

خانواده ش مجبورش کردن. از اول هم رضا به ازدواج ما نبودن آخرشم هم به بهونه ی مریضی

@darknast_romann

مادرش اونقدر بردنش تو اون خونه و رایش رو زدن که گذاشت رفت.

همین! نه هنوز چشمانم میخ لب های بابا بود. باید بیشتر می گفت، اصلاً مگر می شد بخاطر پدر و مادرش از بچه و زندگی اش بگذرد؟
بی طاقت لب باز کردم:

همین بابا؟ پس...پس گلناز خانوم می گفت بخاطر...

سری که پایین انداخته بود را بالا کشید و لحن رنگ صلابت و محکمی گرفت.

هر کی هر حرفی زده بیراهه، رفتنش یه دلیل بیشتر نداشت خونوادش رفت پیشش تا آسوده باشه، حتی تو رو بردم ببینه اما نخواست.

قطره اشک لجوجی که بی هوا روی انگشتانم افتاده بود را پاک کردم و بینی ام را بالا کشیدم.

@darkhast_romanm

در چند کلمه گنجانده شده بود این عذاب ده ساله؟ چرا باورم نمی شد رفتن او تا این حد ساده و پیش پا افتاده باشد؟
مثلاً مثل مهراب خیانت می کرد، یا نه اصلاً بساط زور و اجبار به میان می آمد، باید یک چیزی این میان می شد که او برود. تا این حد راحت گذشتن از من و بابا قلبم را می فشرد.
سنگینی وجودم را تا آخر شب پشت لبخند هایم پنهان کردم.
یک حس سرکش و قوی مانع از ناراحتی ام می شد.
در حد چند ثانیه حس ترحم و کنجکاوی ام به آن زن دود شده و باز هم مثل سابق فکر به او دندان هایم را به هم می فشرد.
شب خوبی بود. خانواده ی اصیل و پر شور خواستگارها بخاطر رفتارهای خوب و گشاده رویشان اضطراب عمه مبنی بر خانه ی کوچک و وسایل محقرش را کم رنگ کرده و چند ساعتی با هم به گفت گو نشسته بودیم.
از خواهر بزرگ شان گرفته تا دختر دوازده ساله که سومین خواهر شوهر دنیا به حساب می آمد گرد دنیا

@darkhast_romann

نشسته و اصلاً از آن گربه دم حجله کشی و خط و نشان خبری نبود.
مراسم خواستگاری خیلی صمیمی تر بود. حتی صحبت های دنیا و امیرعلی که کسی منتظرشان نبود و آن ها چهل دقیقه ای در اتاق حرف زدند.
دقایقی که من و مهراب در اتاق به کل کل گذرانده بودیم را دنیا طور دیگری گذراند که وقتی داماد بیرون آمد کمی گوش هایش سرخ شده و پلک چپش می پرید.

...

خمیازه کشان غلتی در رختخواب زدم.

ها داداش نظر تو چیه؟ پسره خوب بود؟

وای از عمه و سوال های مکررش. از سرشب که مراسم خواستگاری با آبرومندی تمام شده یک بند در خانه راه می رفت و یک بار تفاوت های خوانده ها را با هم ردیف می کرد و یک بار تشابه ها را.

@darkhast_romann

دنیا خوش شانس بود که عمه و حسین آقا بی برو برگرد امیرعلی را پسندیده و فقط منتظر اشاره ای از سویش بودند و او بی حرف دراز کشیده و چشمش به سقف اتاق بود.
طاقت نیاورده دوباره به طرفش چرخیدم.

دنیا؟

ها؟

صدای پر بغضش نیم خیزم کرد.

گریه میکنی؟ چیشد مگه؟

با پرخاش بیشتری جواب داد.

چی می خواستی بشه به حرفت گوش دادم ولی هنوز اولش و نگفته ریخت بهم. همه چی خراب شد اه!

@darkhast_romannn

کورمال کورمال در تاریکی اتاق خودم را بالا کشیدم و کنار رختخوابش نشستم.

بهش گفتی!

به تبعیت از من نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت.

آره بیار خواستم عین آدم باشم اما نشد، تا فهمیدم چه خبره عوض شد. تقصیر منه خره نباید به حرف تو گوش می‌دادم.

بیا ببین رفت تموم...

@darkhast_romannn

حین حرف زدن صفحه ی گوشی اش را نشان می داد که با دیدن آیکون پیام حرفش را خورد و با لبخندی که ذوقش را فریاد می زد، گفت:

پیام داده که!

ذوقش چندان پایدار نبود. آن شب و فردا که تا عصر مجبور به ماندن در خانه ی عمه بودم حالش را می دیدم اما اهالی خانه سرگرم ماجرای دیگری بودند و یادشان رفته بود جواب دنیا را به خانواده ی داماد بدهند.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part470#

پس خونه رو خریدن!

لحن متعجب بابا علی را مجبور به توضیح دوباره کرد.

آره انگار حالا گفتن برای سند شش دانگ توام باید بری دایی، قبض ها رو هم صاحب خونه نداد گفت صفر شدن همه.

عمه استکان کمر باریک را در نعلبکی گذاشت و به سمت حسین آقا سوق داد.
در گرمای ظهر تابستان چای می خوردند!

@darkvast_romann

برو اسد برو شرش رو بکن تموم شه بره این خونه از اولش خیر نداشت برات، کی باید بره؟

علی شربت خنک را از مقابلم برداشت و یک نفس سر کشید. باز هم سر و وضعش شده بود مثل دیروز. کم کم به این باور می رسیدم محل زندگی، شخصیت آدم ها را شکل می‌دهد اما مهراب و محمد ابراهیم را کنار هم که می گذاشتم خلاف عقایدم پیش می آمد.

حالا چیزی نگفتن پسر حاجی قرار شد خبر بده. صاحب خونه هم یه دختره ست فکر کنم...

عمه از زور تعجب انگشتش را به کتری چسبانده بود که با هول فوتش کرد و پرسید:

وا دختر تنها؟!
خوشم باشه به پسر حاج فیضی دیگه چی تو محل!
زن بیوه رو غصه دار شده بودیم حالا شد دختر تنها؟

@darknest_romans

با این که عقایدش نفس هایم را از زور عصبانیت به شماره می انداخت اما مشتاقانه گوش می دادم تا علی بیشتر بگوید.

تنها که نیست یا شوهر داره یا شوهر میکنه، خونه رو دارن رنگ می کنن گفتن خونه ی‌بخته!

حسین آقا چایی اش را هورت کشید و رو به بابا کرد.

تو برو کارهای بنچاق رو تموم کن دیگه چه کارته کی میاد اونجا!
از گردن تو باز شده بیخودی اوقاتت رو تلخ نکن.

حرف های سنجیده اش باعث شد عمه از ناخن زدن به غیرت و افکار بابا دست بکشد و اوضاع را به زمان بسپارد.
زمانی که هیچ گاه مشکلات را حل نمی کرد، هر بار فقط پیچیده ترشان می کرد.

...

@darkmist_romann

با دیدن مستان دستم را بالا برده و در هوا تکان دادم.
نمی دید، دست هایش را معذب دو طرف بدنش گرفته و به سمت قسمت کم عمق می رفتم.
ناچار دستانم را در امتداد بدنم روی هم گذاشته و با چند بار تاب دادن به بدنم عرض استخر را طی کردم.

مستان!

صدایم میان آهنگ گم شد و شیده یکی از بچه هایی که به او شنا می آموختم برای صدا زدن مستان رفت.
امروز آخرین جلسه ی این بچه ها بود و از هفته ی بعد نفرات جدید برای آموزش می آمدند.
حس مستقل شدن و یادآوری پولی که دست نخورده ته کیفم مانده بود باعث می شد این دردها را فراموش کنم.
دردهایی که دیگر حس می کردم به آن ها عادت کرده ام...
یک بار میان دو کتف و زیر دلم.
یک بار پهلوها و کمرم، گه گداری هم قفسه ی سینه ام.

@darkast_romann

حتی دکتر هم منشا درد را پیدا نکرده بود که دوایش را بدهد.
با نشستن مستان لبه ی استخر خودم را بالا کشیدم.

خب خب تعریف کن...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part471#

برخلاف من او ذوق چندانی نداشت لب هایش را بالا کشید و بی حوصله سرش را به شانه ام تکیه داد.

نامزد کردن تموم شد.

بند دماغگیر را از دستش کشیدم.

خب؟ بعدش؟

مانند بچه ها مشغول بازی با آب شد. می خواست دمغ بودنش را پنهان کند اما محال بود بیخیال شوم.

@darkrast_romann

از دیروز آرام و قرار نداشتم، علاوه بر ماجرای خانه و آن زن و خواستگاری محمد ابراهیم، ماجرای تماس بی پاسخ مانده ی مهراب هم در میان بود.

بعدش هم برگشتیم خونه دیگه قرار مدار عقد کنون هم گذاشتن اونور همه چی خوب بود.

خسته از من و من هایش سرش را به جلو هل دادم و اوی بی حواس با کله داخل استخر فرو رفت.
گمان میکردم شنا بلد باشد اما وقتی فاطمه غریق نجات جدید استخر سوت زنان به سوی مان دوید شتابی به پاهایم داده و خودم را در آب انداختم.

د...دا...داشتم خفه می شدم!

تا غریق نجات برسد او را بالا کشیده بودم اما درد مجال نمی داد که مانند او دعوا کنم.
با سر رسیدن فاطمه دست مستان را رها کردم و ثانیه ای از درد داخل آب فرو رفتم.
پیچ خوردن های پای راستم عادی بود و این بار هم مانند همیشه از سرم گذشت.

@darkhast_romann

خودت خوبی بیا بالا، این چه کاری بود کردی؟

بی توجه به شماتت های بقیه، کنار مستان روی سکو نشستم.

تو که شنا بلد بودی چت شد.

آب موهایش را چلاند و زانوانش را جمع کرد.

یادم رفته بود، توام یچیزیت شد.

دست از روی قوزک پایم برداشتم. ورم کرده بود.

هیچی پام پیچ خورد، ترسوندیما...

منتظر ماند تا بقیه دور شودند و با رفتنش ضرب دستش روی شانه ام از جا پراندم.

- چته وحشی آی دستم!

@darkhast_romanm

بی توجه به کولی بازی هایم دوباره آب موهایش را چلاند.

داشتی منو میکشتی دیونه وای خفه شدم کلی آب رفت تو دهنم...
اگه می مردم کی می بردت پیش مامانت؟

جای ضربه اش سرخ شده بود.

هیچکس، نمیرم دیگه بیخیال.

وسط جنگولک بازی هایش دست نگه داشت.

تو بیخود می‌کنی مگه دست توعه من واسه فردا قرار گذاشتم باید بری.

این تندی لحنش که کلمات را گاها اشتباه صدا کشی می کرد را خوب می شناختم، برای مواقع استرسش بود.

@darkhast_romannn

تو چرا جوش میاری قضیه یه چیز دیگه ست، نرم خیلی بهتره...

مانند من پاهایش را از سکو آویزان کرد و با کج کردن سرش موهایش پریشان شدند.

حال مامانت خیلی بده حتی اگه مقصرم باشه حق داری ببینیش.

به سرسختی خودم ایمان داشتم اما مقابلم مستان بود.
کسی که فردا ظهر جلوی مدرسه بند کوله ام را روی دوشم کشید و به سمت ماشین آشنا هلم داد.

سلام سوارشو بریم دیر میشه دکترش تاکید کرده به موقع بری.

نگاهم را به پیراهن سفید رنگ امین دوختم.
تمام تلاشم برای محکم بودن پوچ شد. سستی زیادی در مقابل این ماجرا ها داشتم.

من نمیام.

@darkhast_romann

به آنی سرش به طرفم چرخید و عینک آفتابی اش را برداشت.

یعنی چیزایی که می‌خواستم رو از بابام شنیدم حالا دیگه دیدن اون زن مهم نیست.

از این که به هر سازم می رقصید، دندان هایش چفت هم شدند و من نیم نگاهی سوی مستان انداختم نکند مرا با این دیوانه رها کند و برود.

ده ساله با همین دروغ ها تو رو رو راضی نگه داشتن که دنبال مادرت نگردی.

عصبی بین حرفش رفتم.

من خودم دیدم اون زن رفت!

مثل من تخس و قد جواب داد:

@darkhast_romann

ولی ندیدی بخاطر چی رفت، می تونی از بابات بپرسی بهت بگه...
ماجرای ده سال پیش و اون زن رو..

✨ این مَنِ بی تو ✨
part472#

قبل از آن که پا روی پدال بفشارد دستگیره را کشیدم.
توجه بچه ها هم جلب ما شده بود.

کدوم زن!؟

مستان با دو عرض خیابان را طی کرده و مضطرب بازویم را گرفت.

الان خانوم شریعتی میاد دیونه چیکار می‌کنی؟

بی توجه منتظر جواب او که چشمانش را باریک کرده و فرمان را می فشرد بودم.
هر چه دیوانه بود به تور من می خورد.

@darkhast_romannn

از بابات بپرس وقتی همه چیزو گفته اینم باید بگه!

قبل از آن که لجبازی ام پر و بالی بیشتری بگیرد خودم را روی صندلی جلو پرت کردم.
تکلیف این ماجرا را امروز روشن می شد، البته نه به خیر... چرا که او هم اعصاب نداشت و بی توجه به صدا زدن های مستان پا روی پال فشرد.
کل راه را با سرعت می راند و جوابی به سوال هایم نمی داد بالاخره با ورود به خیابانی که انتهایش تابلوی بزرگ بهزیستی به چشم می خورد آسوده شده بازدمم را بیرون دادم.
هیچ شناختی از مرد کناری ام نداشتم و با توجه به چیز هایی که دقایقی بعد فهمیدم، این ماجرا درباره ی همه صدق کرد.

همزمان با توقف ماشین تلفنش که مدام زنگ می خورد را بیرون کشید و ابرو های گره خورده اش بالا پرید.
صفحه ی گوشی اش را با تردید آن را به سمتم چرخاند.

@dokhtar_romanam

شماره ی مستان با نام انگلیسی T, ذخیره شده که در حال تماس بود.
بی حرف دست جلو بردم.

دوستمه نگران شده...

گوشی را کف دستم گذاشته و پیاده شد.
حینی که گوشی خودم را بیرون می‌کشیدم و متعجب به سیل زنگ ها و پیام ها نگاه می کردم تماس وصل شد و مستان باشنیدن صدایم به حرف آمد.

وای ترمه مردم و زنده شدم کجا رفتی؟ زود برگرد بیا...

هول شده از تن لرزان صدای مستان، در ماشین از دستم رها شد و کوبیده شدنش گره ی کور بین ابروان صاحبش را کورتر کرد.

اومدیم بیمارستان، چیشده مگه؟

@dalkhast_romannn

از صداهایی که می آمد می ترسیدم، داد و بیدادی که خوب منشاش را می شناختم و اصلا دلم بدبختی جدید نمی‌خواست.

صدای دعوا میاد، همه چی خوبه؟

با احوال پرسی بلند بالای نگهبان که مهندس مهندس گفتن هایش تمامی نداشت حواسم پرت شد و نیمه نصفه حرف مستان را شنیدم.

... با مستاجر جدید دعوا کردن، داداشم دیونه شده... تو بیا تو رو خدا...

با هدایت دست امین بعد از نگهبان وارد حیاط بیمارستان شدم.
هیاهوی دو طرف خط نمی‌گذاشت تمرکز بیشتری داشته باشم و صدای جدی مرد کناری ام اوضاع را بدتر کرد.

تلفن رو قطع کن ممنوعه اینجا.

@darkhast_romann

استرس به جانم افتاده و از آن سوی گوشی هم خبر های خوبی به گوش نمی رسید.

مستان... من باید قطع کنم زنگ میزنم بهت باشه؟

مهلتی برای جواب دادن نگذاشتم و با گرفتن گوشی به سمتش سر بلند کرد.
اصل ماجرا این جا بود. رو در رویی ام با آن زن.
عقب تر از آن دو نفر مانده و به آدم هایی نگاه می کردم که لباس بد رنگ روح از چهره هایشان گرفته بود.
به طرز غیر قابل باوری بوی یاس و ناامیدی فضا در مشامم پیچیده و سنگینی روی قلبم بیشتر می شد.

بیا از این طرف...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part473#

@darknast_romann

پاهایم جانی نداشت اما نگاهم سرکشانه از روی شانه ی پهن او به جایی که اشاره می زد، دوخته شد.
از تمام آن زنی که پشتش به ما بود فقط دسته ای موی بافته شده از زیر روسری اش بیرون زده بود را می توانستم ببینم.
شبیه موهای من که عمه سر حوصله پای دارشان می نشست و بافت درشت این چنینی می شد حاصل کارش...
فاصله ی بینمان کم بود البته اگه جلو می رفتم.

سلام روز بخیر.

صدای زنانه ای از هپروت بیرون کشاندم.
در تصوراتم جلو رفته و صورتش را هم دیده بودم.
حتی او مرا در آغوشش گرفته بود اما در واقعیت هنوز اینجا بودم و گویا این مرد خوب درکم می کرد که بجای اصرار فقط منتظر مانده بود.

با چه عنوانی آوردیش اینجا مهندس، چقدر ترسیده!

@darkhast_romanim

دختر جوانی که فقط رو پوش سفیدش نشان می داد دکتر است دست روی شانه ام گذاشت و مرا به سمتی مخالف هدایت کرد.
صندلیی که پشت به آن زن و رو به ساختمان نگهبانی بود.

بشین اینجا، بهتره اول آروم بشی بعد بریم پیشش حال روحی مامانت اصلاً خوب نیست.

با حرفش بی اراده چرخیده و نیم نگاهی سمتش انداخت.
زنده بود؟ چرا تکان نمی خورد؟

میشه به من نگاه کنی! لطفاً نفس عمیق بکش...

دندان هایم را روی هم چفت کردم که مبادا به هم خوردنشان به گوشش برسد.
حس بدم ثانیه به ثانیه اینجا بیشتر می شد و فقط فرار می توانست نجاتم دهد اما نشستم...
دکتر در حال حرف زدن با امین بود و من این میان گوشی در حال خاموش شدنم را که مدام آلارم می داد

@darkhast_romann

را بیرون کشیده و در بین پیامک تماس های از دست رفته دنبال خبری بودم.
دلم شور آن جا را هم می زد، صدای فریاد مهراب و چند نفر دیگر هنوز در گوشم بود.
با پیش آمدن دست امین که نگرانی در چهره اش هویدا بود لیوان را گرفتم و از خدا خواسته گلویم را تر کردم.

خب اگه آمادگی شو نداری می‌تونی بعداً بیای...

سریع لب تر کردم.

نه، نه خوبم باید باهاش حرف بزنم.

دکتر متعجب ابروهایش را بالا انداخت و با خنده رو به امین گفت:

انگار رو به روی خودش نشستم با یه نسخه ی جوون تر. باش عزیزم پس باید باهم بریم پیشش چون در طول درمانه باید مراقب باشی تحت فشارش نذاری که حالش بد نشه.

@darkhast_romannn

موافقت کرده برخاستم و زنگ گوشی امین متوقفم کرد.

دوستمه؟

بی آن که تماس را وصل کند گوشی را به جیبش بازگرداند.

نه تماس کاریه من همین جا منتظرتم.

با دودلی چشم از او و گوشی اش گرفتم.
به واسطه ی حرافی های دکتر جوان و خوش بر و رو که کمی هم صمیمی تر و خودمانی تر رفتار می کرد نفهمیدم کی پشت نیمکت ایستادیم، فقط بوی عطری آشنا خاطرات کودکی را در ذهنم پر رنگ کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part474#

@dalkhast_romanm

بی توجه به اطراف تمام هوش و حواسش معطوف چیزی بود که نمی توانستم ببینم.
با جلب توجه دکتر، تکانی خورد و همزمان با بلند کردن سرش، دست های دستکش پوشش بالا آمد و عینک طبی اش را برداشت.
تازه یادم آمد عینک هم می زد...

خانوم دکتر! سلام...

لحن بشاش و آشنایش قفل و زنجیر خاطرات را باز کرد.
بابا را هم همینطور صدا می زد.

« اسد! خوش اومدی...»

گویی کسی دستم را گرفته و به روزهایی می کشاند که تمام این ده سال را از آن گریخته بودم.
دامن پر چین رنگی می پوشید، با روسری بلند...
بعد میان بدو بدو های من مدام تاکید می کرد مراقب مزائیک های لق حیاط باشم.

@darkhast_romann

آن میان هم حرص و جوش این را می زد که چرا بابا خانه ی مردم را مرمت می کند و حواسش به خانه و زندگی خودش نیست.
راست هم می گفت حواسش نبود که دیدار بعدی مان شد این جا!

خودم را میان حیاط می دیدم. وقتی که بابا با دست های پر از خرید آمد و جوابش برای حرص خوردن های این زن یک کلام بود.

« به روی چشم درستش می کنم خانوم!»

کرد؟ نه اصلاً فرصتش پیش نیامد.
همان روزها بود که این زن بار و بندیل جمع کرد و رفت. قبلش را یادم نمی آمد فقط بوی گل های یاس را بخاطر داشتم.
آن حیاط بود یا حیاط همسایه خوب بخاطرم ندارم اما پر از گل بود. یاس، مریم، شقایق...
با نشستن دستی روی بازویم به حال بازگشتم و نگاه جستجو گرم بالاخره به او دوخته شد.
بعد از ده سال!

@darkhast_romann

طبیعی بود بعد از این دیدار که حتی پیش زمینه ای هم برایش نچیده بودم قلبم بی تابانه بکوبد و کف دستانم خیس از عرق شود؟
نمی دانم، حالا این جا در برابر آن نگاه آشنا اما کدر هیچ چیز نمی دانستم.
با پیش دستی دکتر بازدمم رها شد و ضربان قلبم کم‌کم به حالت نرمال بازگشت.

امروز مهمون دارید...

زن کمی عقب کشیده و هر لحظه با دقیق تر شدن در صورتم چشمانش درشت تر می شد.

ا...این...

نمی شنیدم زیر لب چه می گفت فقط چیزی که سال ها جنگیده بودم فراموشم شود را با ولع نگاه می کردم.
کپی برابر خودش می شد اغراق...
نیمی از چهره ام به بابا اسد رفته بود و آن نیمه ی دیگر که انگار همه آن را می دیدند به این زن.

@darkhast_romanim

حرف دکتر را پس و پیش کردم.
نسخه ی پا به سن گذاشته ی من...
گویی سال ها بعد خودم را می دیدم.
برخلاف من که هر چه کرده بودم ذوق و شوقم کور نشده بود، او لحظه به لحظه اخم هایش بیشتر می شد.
در نهایت هم طاقت نیاورد و با بلند شدن صدایش ترسیده قدمی عقب گذاشتم.

این زن...نه...نه...

عصبی بود، این را به راحتی از مشت شدن انگشتانش فهمیدم و لرزش فکش فهمید.

ک...کی، کی راهش داده؟
نمی ذارم دخترمو ببره، نمی ذارم...

دستپاچگی اش کم کم از کنترل دکتر خارج می شد که آن مرد هم کمکش آمد.

@darkhast_romanfun

حدس این اتفاقات را داشت که چند قدم با فاصله ایستاده و حالا همزمان با قدم هایی که بر می‌داشت آن زن را هم توجیه می‌کرد.

چیزی نیست عمه، آروم باش اون غریبه نیست.
برگرد نگاهش کن می شناسیش...

ابروهای بالا پریده و لب هایی که به لطف باز بودنشان راحت تر دم و باز دم می کردم را مکرراً با نفرت از نظر گذارند و رو گرفت.

نیست بگید بره دیگه نیاد، راحتم بذارید.

به آن زن آرام گرفته روی این صندلی که کتاب جا مانده مملو از کلمات عاشقانه اش نمی خورد این گونه پرخاش کند، چه برسرش آمده بود؟
صدایی که در سرم مهمل ردیف می کرد را پس زدم.
شاید ما گناهکار بودیم و او بی گناه...
آخر کدام گناهکاری زندگی اش می شد اینجا و این حال!

@darkhast_romann

خوبی؟

حضور به موقعه‌اش موهای بیجانی که میان انگشتانم فشرده می شد را نجات داد. بی دقت داخل مقنعه جای دادمشان و سر بلند کردم.

رفتارش قابل حدس بود، نگران نباش دارو هاشو بخوره آروم تر می شه برای حرف زدن.

نیش زبانم گریبان او را گرفت.

مهم نیست بهتره برم. اینجا اومدنم اشتباه بود.

خوب فهمیده بود کلمات مجبور به ماندنم می کنند.

نمی خوای بدونی چرا دختر خودش رو نمی شناسه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part475#

@dark_hast_romann

با ته مانده های دستمال کاغذی در جیب مانتوام ور می رفتم و چشمم به راهرو بلند بود.
داخل ساختمان برخلاف بیرونش رنگ و لعاب زندگی داشت. راهرو سراسر پوشیده از گل و گلدان و جملات انگیزشی و کتابخانه در این راستا بی نتیجه نبودند.
بالاخره از پذیرش جدا شد و همراه با دکتر به طرفم آمدند.
نیم ساعتی از هیاهوی آن زن گذشته و او حالا روی تختش دراز کشیده و در حال و هوای خودش نبود.

خب عزیزم می تونی بری داخل نگران نباش قرص خورده و حال روحیش مساعد تره.

با تردید چشمی در اتاق گرداندم که دکتر جای حرفی نگذاشت و چند تقه ای به در زد.

مامان ترمه با مهمونت حرف میزنی؟ خیلی وقته منتظرته...

@darkhast_romann

با هدایت دست دکتر داخل رفتم، هنوز لفظی که برای صدا زدنش به کار برد را هضم نکرده بودم که عکس روی دیوار تعجبم را دو چندان کرد.
من بودم!
منه شش ساله... عکس کم کیفیت و نیم سوخته‌ای که هنگام بوسیدن عروسکم گرفته شده حالا در تیر راس نگاه این زن بود.

- چی می خوای اینجا؟

با صدایش روی پاشنه ی پا چرخیدم. به ظاهر آرام بود، حتی نگاهش هم کدری نداشت اما غیظش را می شد به راحتی حس کرد.
کاش تماس های کاری امین تمام می شد، تنهایی در کنار این زن می ترسیدم.
دست عرق کرده ام را به لباسم مالیده و خودم را به نشنیدن زدم. این اتاق با اتاق های دیگر سالن فرق داشت.
تجملاتی و تر و تمیز...

@darkhast_romanim

سنگینی نگاه منتظرش سرم را بالا کشاند. خیلی شبیهش بودم آنقدری که من هم مانند او در چشم انتظاری پوست لبم را می کندم.
کلمات یاری ام نمی کردند. زور می زدم تا یادم بیاد مستان چگونه با حاج خانوم حرف می زد؟ یا نه اصلا دنیا چطور با عمه کل کل می کرد؟
در دنیای ناشناخته ای افتاده و دست و پا می زدم که دوباره خودش به حرف آمد.

بچمو بهت نمی دم، بیخودی اینجا نمون.

واقعاً مرا نمی شناخت!
بغض دوباره به گلویم چنگ زد سریع لب زدم:

من نمی خوامش...

صدایم گرفته و گوش خراشم کمی از اخم هایش را باز کرد.
چند تار درشت از موهایش روی صورتش بود و او رغبتی برای کنار زدنشان نداشت.
نه تا زمانی که بلند شود و بنشیند.

@darkhast_romanim

پس چی می خوای؟

لب هایم تکان خورد اما دریغ از صدایی...
آمده بودم دلیل رفتنش، نبودنش، نداشتنش را بدانم اما فقط بر و بر نگاهش می کردم.
هیچ خبری هم از زبان داری های مغزم نبود تا مانعم شود.
انگار نه انگار من کسی بودم که نام این زن را از شناسنامه اش خط زد.

مدرسه میری؟

با سوالش دست از فشردن بندهای کوله پشتی ام کشیدم. بنظرم من بیشتر از او به قرص نیاز داشتم.

با تکان سرم پاهای آویزان از تختش را روی زمین فشرد و کمر راست کرد.

شقایق رو هم اونجا می‌بینی آره؟
اون فرستادتت اینجا، بازم نامه آوردی برای اسد؟

@darkhast_romanm

صدای خفه اش کنار گوشم هر دم اوج می‌گرفت و من مانند کسی که در عصر پاییزی از خواب پریده هیچ درکی از اطرافم نداشتم.

نامه قبلیشو هم ندادم به اسد، اینم نمیدم.

لبخند در آنی صورتش را پوشاند، از ندادن نامه حس زرنگی داشت.
او هنوز گذشته را زندگی می کرد.

ترمه... ترمه بیا تو عزیزمن...

با تنه ای که به شانه‌ام کوبید پشت سرش جا ماندم و این بار صدا زدن های بلندش پرستار را به جانش انداخت.
حالش آنقدری بد بود که قرص هم آرامش نکند. با تقلا های او تعداد پرستار ها بیشتر شد و کمی بعد دو

@darkhast_romann

پرستار به همراه دکتر او را روی تخت خواباندن و مایع آمپول درون رگ هایش تزریق شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part476#

عجله کردیم حال روحیش اصلا مساعد نیست نباید اجازه ی ملاقات می دادم.

از قیافه ی متاثر و نگران دکتر چشم گرفته و پشت سرش با گام هایی بلند از اتاق بیرون زدم. از آن جا ماندن می ترسیدم.

چرا اینجوری شده؟

در را بست و لب هایش را زبان زد. زیادی جوان نبود برای دکتری؟
تجزیه و تحلیل را کنار گذاشتم. قبل از آمدن امین باید چیز هایی دستگیرم می شد.

@darknast_romann

افسردگی شدید و عدم مراجعه به موقع و این اواخر هم مصرف نکردن داروهاش.
هیچ میلی به خوب شدن نداره.

بازدمم را سنگین بیرون دادم.
نه حال کسی که ماند خوب بود نه کسی که رفت.
شاید هم هر دو بی تقصیر بودند و مقصر اصلی کسی دیگر بود. کسی که هم بابا هم این زن با شنیدن نامش از کوره در می رفتند.
شقایق...

در پس شلوغی راهرو نزدیک تر رفتم.

شما شقایق رو می شناسید؟

برای جواب دادن تردیدی نداشت البته اگر پرستار دست از سوال پرسیدن بر می داشت و امین با گام های بلند نزدیک مان نمی شد.
با تمام کنجکاوی ام قبل از آن که دکتر حرفی بزند مخاطب قرارم گرفتم.

@darknast_romann

باید بریم یه مشکلی هست. به دوستت زنگ بزن.

کلافه مشت هایم را کنار بدنم به ضرب رها کردم و با گرفتن گوشی از دستش شمار تماس های مستان را نگاه کردم.
هر چند دقیقه یک بار پشت خطی افتاده بود.

الو...مستان؟

از پس بوق های مکرر جواب داده و با شنیدن صدایم انتظار هر چیزی را داشتم الا پرخاشش.

کجایی تو هان؟ کجایی مگه نگفتم بیا...

گمان می کردم نگرانم شده باشد اما ماجرا چیز دیگری بود.

چیشده؟ اومدم بیمارستان... چیشده مستان؟

@darkhast_romanim

هق هق می کرد و من فراموشم شده بود باید با آن مرد بازگردم همزمان با حرف زدن گام های بلند بر می داشتم.

دارم میام الان...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part477#

دلم از تاریکی کوچه در هم پیچیده و سعی داشتم به واسطه ی روشنایی چراغ ماشین اطراف را ببینم.
نمی دانم برق قطع بود یا باز هم کابل های برق را برای امرارمعاش زندگی بریده و برده بودند فقط می خواستم میان این تاریکی ها روشنایی نصیبم شود که تلخی روزم را از یاد ببرم.
هنوز هم آن زن جلوی چشمانم بود، با آن حال بدش و لحن صدایش...
جایی بین گذشته و آینده دست و پا می زدم که با توقف ماشین سریع پیاده شدم.

@darkrast_romann

مشکلی نیست؟ من برم؟

آن قدری از حرف های مستان و اوضاع کوچه ترسیده بودم که بی حرف به سمت در خانه ی عمه دویدم.
نگرانی برای قلب بابا فکرم را محدود کرده بود برای همان علاوه بر کوبیدن در زنگ خراب را هم می فشردم.
بالاخره تکاپویم نتیجه داد و بعد از چند دقیقه در خانه ی همسایه پر سر و صدا باز شد.
در این کوچه کسی جرجر در اذیتش نمی کرد وگرنه که بعد از چند سال هنوز هم در خانه ی عمه این نبود.

دِهَه! خونه نیستن دیگه کری مگه؟
عجیب بدبختی داریم امروز ما!

قامت کوتاه مرد که رکابی آبی اش در تنش زار می زد و با قلدری دمپایی هایش را لخ لخ کنان روی زمین می کشید به لطف چراغ های نور بالای ماشین نمایان شد.
به جای من صدای جدیی مرد را از تک و تا انداخت.

@darkhast_romanim

کجان؟

مرد همسایه که با آمدن برق چشمانش کمی ریز شده بود نگاهش را بینمان چرخاند و سیگارش را گوشه ی لبش گذاشت.

پلیس اومد همشونو جمع کرد برد. زندگی برا ما نذاشتن... بابا ایهاالناس ما آسایش می خوایم تو این محل!

میان ناله و فغان های مرد که مشخص بود صدای بی وقفه به در کوبیدنم عیش و نوشش را پوچ کرده، دستم از روی در شل شد. کاش به جای اراجیف درست و حسابی حرف می زد.

داد نزن! مشکل چی بوده؟

نه تنها نطق آن مرد کور شد که حتی من نیز از هپروت بیرون آمدم.

@darkhast_romann

میان بدبختی ها گیر افتاده بودم و هر چه دست و پا می زدم مشکلاتم دو چندان می شد این را وقتی یقین آوردم که مرد همسایه با شانه های جمع شده و لحنی که دیگر آن طلبکاری قبل را نداشت مقابل امین ایستاد و با خنده ی مسخره ای دندان های زرد شده اش را به نمایش گذاشت.

- چرا جوش میاری عمو گفتم شاید باز اومدن برای دعوا...
چیزی نیست دو تا جوون کله خر افتادن بجون هم پلیس اومد برشون داشت برد همین کلانتری خودمون...

گفت و بی آن که اهمیتی بدهد پیژامه و عرق گیرش برای گشت زدن در کوچه های پایین شهر که وقت و بی وقت نداشت، مناسب نیست تا اواسط کوچه رفت.

این کوچه ما رو برو بالا خب؟
سر سه راهی بپیچ راست. سرراسته آدرس...
نترسا تا الان اونجا چوب و چماق کردن تو آستینشون بری آزادن.

@darkhast_romann

حاجی نمی ذاره پسرش شب تو بازداشتگاه بخوابه.

انگشتانم مشت شد، درست حدس زده بودم مهراب در این ماجرا نقش داشت آن هم چه نقش پر رنگی!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part478#

تا رسیدن به کلانتریی که فقط دو کوچه بالاتر بود دیگر رمقی در جانم نماند. دستانم می لرزید و شقیقه هایم تیر می کشید.
هم مهراب را می شناختم هم قلب ناسازگار بابا را...

تو داشبورد بطری آب رو بردار.

تکیه ی پیشانی ام را از شیشه گرفته و برای جبران درصدی از همراهی هایش کاری که خواسته بود را کردم.

@darkhast_romann

البته بماند که برای باز کردن داشبورد ماشین جدیدش نابلد بودم و کمی به قول شیرین خز بازی شد.

دکمه رو بزنی باز می شه.

دندان قروچه ای کرده و نامحسوس چشم غره ای حوالش کردم.
با برداشتن بطری او نیز ماشین را در جای پارک متوقف کرد و قفل مرکزی را باز نکرد.

بخور، بعدش پیاده شو.

لحن دستوری اش خوی لجبازی ام را تحریک می داد اما نگاه خیره و اخم هایش حساب کار را دستم داد.

ممنون شما دیگه نیاید من میرم.

اهمیتی به حرفم نداد و با پیاده شدنش منتظر ماند ماشین را دور بزنم.

@darkhast_romann

بودنش خوب بود لااقل برای منی که حتی با دیدن دیوارهای سبز رنگ شده ی کلانتری و صدای آژیر ماشین پلیس هم دست و پایم شل می شد.
دست خودم نبود از بچگی عمه هر بار با گفتن « آقا پلیسه میاد می زنتت» کنترلم می کرد و من حالا در سن هفده سالگی ام هنوز هم ترس آمدن آقا پلیسه ای را داشتم که کابوس بچگی هایم بود.

اونان؟

مسیر اشاره اش را گرفته و به کسی رسیدم که ته های قلبم می دانستم در این ماجرا نقشی دارد.
علی الخصوص که کنار آن زن نشسته و حالا با دیدن ما چشمانش باریک شده بود.

نه...

با برخاستن مهراب از روی صندلی رو گرفته و به سمت امین رفتم. مسلط تر از من رفتار می کرد...

منتظر می مونی بیان بیرون یا می خوای

@darkest_romanm

بری تو؟

بی تاب از در ورودی گردن کشیدم.
طاقتم طاق شده و برای آن که نگاهم به مهراب و زنی که امروز سوال هایم درباره اش خروار ها شده بود، نیافتد بازدمم را تکه تکه بیرون فرستادم.

میرم تو...

کاش نمی رفتم. آن جا هیچ چیز به آرامی بیرون نبود.
عمه مثل همیشه عمه سر تیتر ماجرا بود.
داخل نشده صدایش را می شنیدم. جلوی میزی در اتاق اول نشسته و همزمان با توضیح دادن تف و لعنتی هم به باعث و بانی می فرستاد.

سرکار بچم و آزاد کنین ببرم به روح پدرم که علی بی تقصیره همش گردن پسر لاابالی حاج فیضیه.

@darkhast_romann

بی تقصیر! اگر تعریفش از تقصیر همان سرپوش گذاشتن روی ماجرا بود دیگر نمی شد کاری کرد.
علی را زمانی دیدم که با یک چسب گنده روی دماغش از اتاق بیرونش می بردند و حسین آقا هم همراهش بود.
قدم های لرزانم به عجله ی آن ها نمی رسید که با ورود بابا به همان اتاقی که عمه بود راه رفته ام را سکندری خوران بازگشتم.
این پیچ خوردن پایم وقتی عجله داشتم جزو عادت هایم بود.

- ... خب سند الان به درد نمی خوره؟

مرا نمی دیدند. تمام شش دنگ حواس بابا و عمه به مامور کادریی بود که پشت میز نشسته و روال کار را توضیح می داد.

شاکی مگه آشنا نیست؟
اگه بتونین رضایت بگیرید همین الان با یه تعهد رفع و رجوع می شه اگه نه فردا می فرستن پرونده رو

@darknast_romann

دادسرا اونجا نیاز به سند دارید، صورت جلسه شده پسر شما اول ایجاد مزاحمت کرده.

شاکی مهراب بود؟ با تصور این که او آن بلا را سر علی آورده و حالا راحت آن بیرون نشسته خونم به جوش آمد.
عمه عجز و لابه می کرد تا ماجرا همین جا ختم به خیر شود اما با این حال راضی نمی شد به مهراب رو بیاندازد.
بابا هم دست کمی از او نداشت، با توضیح دادن شرایط مهراب که همیشه ی خدا در حال دعوا بود می خواست اوضاع را تغییر دهد.
این تنها من بودم که علی برایم مهم تر و در الویت تر بود برای همان بی صدا از ساختمان کلانتری بیرون زدم.

خدا خدا می کردم مهراب هنوز آن بیرون باشد، حتی کنار آن زن...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part479#

@darkhast_romanm

اینجام!

ندیده هم می توانستم اخم و تخمش را حس کنم. از کنار اتاقک نگهبانی رد شده و به طرفش رفتم.
در تاریکی گوشه ی حیاط سیگار میان انگشتانش تا فیلتر می سوخت و او منتظر بود.
می دانست من می آیم؟

س...سلام.

با شروعم کج خند لعنتیی روی لب هایش جا خوش کرد و حین کام گرفتن عمیق از آن سیگار بخت برگشته برایم سر تکان داد.

بزرگترت کو؟ رفت؟

منظورش به امین بود. برای حساس تر نشدنش بحث را تغییر دادم.

@darkhast_romann

م...میشه حرف بزنیم؟

تکیه اش را از دیوار برداشت و قدمی جلو گذاشت.

رضایت می خوای؟

از این مهراب مرموز که نگاه پر کینه اش معده ام را به جوش و خروش انداخته بود، واهمه داشتم.

آ...آره.

بوی در هم آمیخته ی سیگار و عطرش دماغم را چین انداخته بود و وحشت سر رسیدن بابا نمی گذاشت اوی ناآرام را مثل سابق در دست بگیرم.

شرط داره.

سعی می کردم حرکاتم او را جری تر نکند، پسر حاج فیضی امشب اصلا روی مود نبود.

@darknast_romanm

لطفاً...

لحن زار و نگاه منتظرم را بی تفاوت از نظر گذراند و زیر پاکت سیگارش کوبید.
سیگار را با سیگار روشن نمی کرد اوقاتش نمی گذشت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part480#

با این یارو گشتی لفظ قلم حرف می زنی نه؟

دستی که هنوز روی هوا معلق بود را با تعلل مشت کرد و به جایی پشت سرم چشم دوخت.
تن صدایش مملو از حرص بود.

حسابم با تو جداست جوجه، به موقعش جوری دهنتو صاف کنم که بفهمی...

@darkhast_romannn

ادامه ی خط و نشان هایش با رسیدن بابا پشت لب هایش ماند و سیگاری که تازه روشن کرده بود را زمین انداخت و با سر کفشش روی آن فشرد.

کجاست؟
بگو بیاد رضایت بده این پسر با اون حالش شب رو تو بازداشتگاه نخوابه!

مگر شاکی مهراب نبود؟ پس بابا دنبال چه کسی می گشت؟
نکند منظورش...
با یادآوری شقایق بی اراده اخم هایم در هم رفت. این روزها نام این زن بر سر هر مسئله ای بود.
صحبت بین بابا مهراب هنوز از آن چند کلمه فراتر نرفته بود که عمه طبق عادتش بلوا کنان به جمع اضافه شد.

اون زنیکه کو؟ فرار کرد خونه ش نه؟ خجالت می کشه تو مردم باشه؟ می ترسه بفهمن چه سلطیه ایه؟

@darkmast_romanm

حیاط کلانتری را روی سرش گذاشته بود و حالا همه محسوس و نامحسوس ما را نگاه می کردند.
خوب می دانستم این ماجرا پایان خوبی ندارد، علی الخصوص که مهراب هر دم با حرف های عمه رنگش به سرخی می زد.
صدا بلند نکرد اما حرفش صدای عمه را برای چند ثانیه ای برید.

این پسره شب تو بازداشتگاه نمونه من بی شرفم صبح نشده نفرستمش سینه ی قبرستون... بگو حواسش به خودش باشه!

این کار را می کرد، مگر چند سال پیش آن پیرمرد را کتک نزد؟
مگر خون پسرهای آن محل را در شیشه نکرد؟ هم کتک می خورد هم می زد.
واقعیتش مهراب دیوانه ای بود که به لطف داشتن پدری چون حاج فیضی همه خطاهایش را ندید می گرفتند این بار هم همان شد.

@darkhast_romann

حینی که عمه با جیغ و گریه به سینه اش می کوبید و مهراب را نفرین می کرد بابا او را به من سپرد و با گفتن « من میرم دنبال حاج فیضی بیاد قائله رو ختم بخیر کنه» از حیاط کلانتری بیرون زد.

این چه مصیبتی بود خدایا؟ هم بچمو کتک زدن هم طلبکارن؟

زورم به نگه داشتن عمه نمی رسید که دنیا هم پیدایش شد و با گرفتن دستش او را تا سوی پله ها بردیم.

آوردی مدارک و؟

سر تکان داد و پوشه ای از کیفش بیرون کشید.

امیرعلی اینجا آشنا داره گفت میاد الان، اینجوری نکن همه دارن نگاهمون می کنن.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part481#

@darkhast_romann

عمه نا آرام روی زانویش کوبید.

- چطور آروم بگیرم؟
این پسر ذلیل شده ی حاج فیضی وایساده تو روم میگه اگه تو بازداشتگاه نمونه من می کشمش!

همه خوب می دانستند مهراب حرف بیراه نمی زند که این گونه بی قراری می کرد، دنیا هم با وجود واقف بودنش به این ماجرا زبانش از تک و تا نیفتاد.

غلط کرده مگه هر کی به هر کیه؟
این پسره رو شماها باد کردید خری نیست که اصلا ...

حرفش کافی بود تا عمه نگاهش به طرفم بچرخد و طبق معمول دیواری کوتاه تر از دیوار من نبود.

ما کردیم مگه؟
روحمون خبر داشت زیر گوشمون چه خبره؟ تا چشم کردیم هم نامزد کردن هم نامزدی و پس دادن.

@darkness_romann

آبروی داداشم شده نقل نبات، اینم از اوضاع من و بچه‌م...

سعی می کردم توجهی به حرفش نکنم و مراعات حالش را بکنم اما دست برنداشت.

تو بهش گفتی رضایت بده؟

بغض چنبره زده در گلویم را به سختی بلعیدم. سرم نبض می زد و چشمانم می سوخت.

نه، من باهاش حرف نزدم.

با تکخندی متاسف سر تکان داد.

ها دیگه حرف چی بزنی، مگه دست تو زیر سنگشه ماییم که بدبخت شدیم!

رو گرفتم و نگاهم به آشنایی دوخته شد که نمی دانم چرا نمی رفت!

@darkhast_romann

با چکیدن اولین قطره ی اشکم به سویمان قدم برداشت و من ترسیده به سوی در خروجی رفتم.
اصلاً حوصله ی جنجال جدید نداشتم...
با ایستادنم کنار دکه چشمی در خیابان چرخاند و به طرفم آمد.
خوشبختانه عاقل تر از مهراب بود و می دانست نمی خواهم عمه و بقیه ما را با هم ببینند.

- چرا هنوز نرفتید؟

جمع خطابش می کردم چون هنوز برایم غریبه بود، غریبه ای که بیشتر از نزدیکانم این روزها دور و اطرافم بود.

ماجرا چیه؟

بی خبر شانه هایم را بالا انداختم. روی نیمکتی که در تاریکی کنار دکه پنهان بود، نشستم.
زور لامپ صد جلوی دکه نمی رسید تا توجه آشنایی را جلبم کند البته که کسی هم دنبال من نمی گشت.

@darkmist_romanian

نمی دونم، دعوا کردن شاکی رضایت نمیده.

تفهیم شده سر تکان داد و بلافاصله با تعجب پرسید:

شاکی همون نامزدت نیست؟

هوا گرم بود یا من داغ کرده بودم را نمی دانم اما بشدت گلویم خشک بود و سوال های پی در پی او در حال عصبانی کردنم بود.
با کمی تندی جواب دادم:

نامزدم نیست جدا شدیم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part482#

چند دقیقه ای بینمان سکوت حاکم شده بود که گویا چیزی به خاطرش آمد.

دوستت دوباره زنگ زد.

@darkhast_romannn

از خدا خواسته سریع تلفنش را گرفتم. با این که دلم حرف زدن با کسی را نمی خواست اما حداقل مستان کمی بیخبری ام را رفع می کرد.
با برداشتن گوشی کمی سکوتم را کشدار کردم، شک نداشتم او از استرسش حتی نفس هم نمی کشید.

مستان سلام منم خو...

با غیظ به حرف آمد.

تویی؟ ترمه وای کجایی تو؟

منتظر ماندم تا خودش را به جای خلوتی برساند.
صدای نفس زدن هایش می آمد.

الو قطع نکردی که؟

درد کمرم را با تکیه دادن به نیمکت کمی تسکین دادم و نامحسوس نگاهی به او انداختم.

@tarkhast_romannn

مقابل مجله ها ایستاده و حواسش به من نبود. البته که من اینطور فکر می کردم.

نه، من اومدم جلو کلانتری الان...

مثل همیشه هیجانی شروع کرد.

وای مردم تا یه خبری ازت بگیرم گوشیت که یا جواب نمیدادی یا خاموش بود، گوشی فامیلتونم روم نمی شد زنگ بزنم.

لب هایم انحنای کمی یافت. حالا رویش نمی شد که از صبح یک دم شماره اش از روی این گوشی پاک نشده بود...

منو ولش کن ماجرای دعوا رو بگو.

بادش خالی شد.

کاش نگم یادم میفته سردرد می شم. علی خوبه؟ دیدم صورتش خونی بود.

@darkmast_romannn

نگاهم به دنیا که از در کلانتری بیرون آمد و یحتمل دنبال من می گشت، خورد.
بنظرم باز هم به حرف خور نیاز داشتند وگرنه بود و نبود من چندان مهم نبود.
با این می دانستم رفتارم بچگانه است رو چرخاندم و بیشتر خودم را در تاریکی جای دادم.

ندیدمش منم، تو می دونی کی زدش؟

اهومی کرد و با صدای ضعیف تری گفت:

داداش مهرابم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part483#

حتم داشتم عقده ی مشت آن روز اسباب کشی را خالی کرده بود.

@darkhast_romanm

باز هم خط و نشانش وسط حیاط کلانتری در ذهنم تکرار شد. از او نمی ترسیدم و شاید این بزرگ ترین اشتباهم بود...

دعواشون سر چی بوده؟ اینجا که گفتن شاکی زن عموته شقایق.

با شنیدن اسم آن زن به جاده خاکی زد. اسم شقایق حتی کفر مستان را هم در آورده بود.

نه بابا خانوم هم دعوا راه انداخت هم شاکی شده!
خیلی ازش بدم میاد می ترسم باز مامانم بذاره بره الانم مهمون داریم چیزی نمیگن ولی می دونم باز دعوا می کنن.

این مشکلات دیگر از کجا ما را پیدا کردند؟ ما که در کوچه پس کوچه های این شهر گم بودیم و دلخوشی هایمان سر و صدایی نداشت که اینگونه هر دم بیشتر در منجلاب فرو می رفتیم.
نم زیر چشمم را پاک کردم ولی لرزش صدایم کاملا مشهود بود.

@darkhast_romann

الان چی میشه؟ رضایت نمیدن؟

بغض خیلی زود در لحنش جا خوش کرد.
او برخلاف من تازه آن روی زندگی را می دید و حق داشت کم بیاورد.
با فین فین پر سر و صدایش اخم هایم در هم رفت.

اه مستان!

صدای خنده های بی جانش مرا نیز از آن حال و هوا بیرون کشید.

زهرمار چیه خب من عین تو باکلاس گریه کردن و بلد نیستم.

بی توجه به جا و مکان مان کل کل می کردیم که با هول بین حرفم آمد.

ترمه! داداشم اومده خونه وایسا...

@darkhast_romanm

گوشی را محکم تر به گوشم چسباندم.
بعد از سلام مستان کمی طول کشید تا صدای حاج فیضی به گوشم برسد.

چیشد باباجان رضایت داد؟

صدای شیر آب نشان می داد در آشپزخانه بودند و بخاطر مهمان ها حاج فیضی سعی می کرد ملایم باشد اما امان از مهراب...

نه! نمیده هم... این بچه قصاب خیلی دور گرفته یه شب بازداشتگاه بمونه آدمش می کنن...

از زور حرص نیمکت را می فشردم و منتظر بودم حاج فیضی پسر یاغی اش را کنترل کند وگرنه من می رفتم و این بار خواهشی در کار نبود.
انتظارم خیلی زود برآورده شد. لحن حاج فیضی پر اخطار بود، طوری که مهراب معترض شد.

ببرش رضایت بده سریع هم برگرد مهمان داریم نمی خوام مشکلی پیش بیاد.

@darknast_romann

بیخیال حاجی سنگ کیو به سینه می زنی واسه ناموس ما اومده عربده کشی بی ناموس فکر کرده شهر هرته؟

علی را می گفت؟ چه عربده کشیی؟
صدای حاج خانوم هم اضافه شد.

هیس چه خبره آرومتر شما رو بخدا آبرو داری کنید! حاجی برو جلوی در کارت دارن. مهراب توام بشین اینجا...

احتمالاً بابا پشت در بود چرا که حاج فیضی قبل از رفتنش اتمام حجت کرد.

من رو بعد عمری رو در روی اهل محل نمی کنی پسرجان، ببر رضایت بده اون جوون بیاد بیرون، وسلام.
این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part484#

از استرس حتی نمی دانم چه زمانی بلند شده بودم فقط آن که حرف امین توجه ام را از پشت خط گرفت.

سردته می تونی بری تو ماشین.

سرم را به دو طرف تکان داده و گوشی را به دست چپم دادم. گوشم از فشار گوشی تا شده و درد می کرد.

این بود قول و قرارت مهراب؟
این زن که اینجاست نیومده هم بی آبرویی بار اومد.

در برابر مادرش آرام تر بود لااقل می دانست یکه تازی اش حداقل به دلخوری و حرف نزدن می انجامد نه مانند حاج فیضی که فقط تهدید پوچ می کرد.

نمیاد. امروز واسه اسباب کشی اومده، بی آبرویی چی حاج خانوم یکی دیگه باس خجالتشو بکشه حالا مونده اوس اسد آویزون در این خونه باشه.

@darkhast_romannn

از حرص حرف هایی که به بابا می زد دندان هایم را روی هم می فشردم.
حرف هایش با حاج خانوم طول و دراز نبود چرا که مستان پیغام پدرشان را آورد.

داداش جلوی در کارت دارن بابا گفت سوییچ ماشین رو هم ببری.

کمی بعد از خش خش پشت گوشی مستان آرام پچ زد:

شارژم تموم شد ترمه، فکر کنم دارن میان رضایت بدن بابات اینجاست.

دلم یک جای ساکت و آرام می خواست، همان خانه ی جدید خوب بود. دور از همه و غرق آرامش، کاش بابا می آمد تا زودتر برویم.

مطمئنی؟

حال بدم را حس کرده بود که سریع دلجویی کرد.

@darkhast_romann

آره دیونه ناراحت نباش الان رفتم ته توی قضیه رو در آوردم همش بخاطر کفتر بوده دعوا.
مصیب روی دیوار بوده زنه اومده فحش داده داداشمم بدون این که بپرسه تقصیر کیه با علی دست به یقه شدن همین.

حرفش تمام نشده تماس قطع شد.
حدسش را زده بودم تلافی آن مشت را کرده بود.به جان ناخن هایم افتادم دیگر پوست لب هایم می سوخت.
بالاخره بعد از ربع ساعتی که تمامش را بی حرف روی صندلی تکان تکان می خوردم ماشین محمد ابراهیم جلوی کلانتری ایستاد و او به همراه شقایق و دخترش پیاده شدند.

من برو دیگه الان بابا هم میاد اومدن رضایت بدن.

مجله را در دستش لول کرد و جلو آمد.

پس مذاکره ی نیم ساعته جواب داد!

@darknast_romanim

با این که نمی خندید اما مرا به خنده انداخت. حق داشت حدود بیست دقیقه او سر پا مانده بود و من بی توجه به این که ممکن است کار داشته باشد گوشی اش را نداده بودم.

دوستم یکم پرحرفه...

دوشادوشم راه افتاد که گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد خیال می کردم باز هم مستان باشد اما نبود.
با فضولی عکس روی صفحه را دیده بودم برای همان هم بود که با ابروهایی بالا پریده بر و بر نگاهش می کردم.
صاحب عکس شاید در بیمارستان آرایش نمی کرد اما چشمان درشت سبز رنگش را نمی شد نشناخت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part485#

الان؟ نمیشه فردا صحبت میکنیم.

@darkfast_romannn

کاملاً ضایع ایستاده بودم تا حرف هایش را بزند و او نیز بدون حساسیتی مکالمه اش را ادامه می داد.

آدرس رو بفرست باید برم خونه.

سریع نگاهم را دزدیدم و با گزیدن لبم شروع به شماتت خودم کردم. متوجه گوش ایستادنم شده بود.

نمیری داخل؟

دست پاچه از جوی آب پریدم.

چرا، می رم می رم ممنون.

دزدگیر ماشین را زد و قبل از آن که دور شوم پرسید.

بازم میای بیمارستان؟

مطمئن نبودم. فکر کردن به آن زن و رفتارهایش را گذاشته بودم برای خلوتم. اینجا و میان این آشوب نه، جایش نبود.

@darkhast_romanim

شاید، نمی دونم.

درکش از آدم های انگشت شمار دورم بیشتر بود.
لااقل مانند آن ها پافشاری بیجا نمی کرد.

باهات تماس می گیرم.

با لبخندی که حس می‌کردم نیاز بود روی لب هایم باشد او را پشت سر گذاشته و به سمت حیاط کلانتری رفتم.
امیرعلی مقابل عمه و دنیا ایستاده و حرف می زدند که به جمعشان ملحق شدم.

... متاسفانه شاکی ادله ی کافی داشته. از ورود به حیاط و ایجاد آزار و اذیت...

عمه کم طاقت بین حرفش پرید.

@darkmst_romann

علی اینطوری نیست تا حالا یه نفرم ازش شاکی نبوده اینا از گور پسر حاج فیضی بلند میشه اون زنیکه رو آورد انداخت به جون ما.

چشم ابرو آمدن های دنیا که می خواست عمه آبرو داری کند کار به جایی نبرد و بالاخره حسین آقا و علی از در ساختمان بیرون زدند.
بخاطر حال بدش باید حتماً بیمارستان می رفت.
زودتر از بقیه خودم را به او رساندم. بانداژ خونی را روی دماغش نگه داشته بود و چشمانش کاسه ی خون بودند.

گریه نکن.

مخاطبش من بودم. مثل همیشه خیلی بیشتر از بقیه حواسش به من بود.

خیلی درد داری؟

@darkhast_romann

سوال مسخره ای بود وقتی که حتی نمی توانست لب هایش را تکان بدهد اما مغرورانه سگرمه هایش را در هم برد و با درد نالید:

نه...

با پیش آمدن عمه و دنیا عقب ماندم. عمه با هول می خواست او را به بیمارستان برساند و این میان هیچکدامشان نمی خواستند با نرفتن نگرانی را به جان بخرند.

خبری از بابا نبود. سلانه سلانه پشت سرشان راه افتادم اما آن ماشین ظرفیتش فقط پنج نفر بود که همگی نشستند.
دروغ نگویم خودم نیز نمی خواستم بروم و عمه با دیدنم مدام نیش و کنایه بزند برای همان با تاخیر چند ثانیه ای وقتی پا در خیابان گذاشتم که ماشین امیرعلی از پیچ چهارراه می پیچید.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part486#

@darkhast_romann

بلاتکلیف نگاهی به اطراف کردم. حتی امین هم رفته بود. با گوشی خاموش و بیخبر از همه

چیز نگاهم را در امتداد خیابان چرخاندم.
دوشادوش آن زن می آمد و حواسش به حرف های دختر کناری اش بود.
دختری که نسبتش را دقیق با مهراب نمی دانستم یعنی الان نمی دانستم وگرنه که یک روز چشم باز کردم و دیدم زنش بود.
با حرص چشم از آن ها گرفته و گوشه ی خیابان ایستادم.

با توقف ماشین مقابل پایم عقب کشیدم.

سوارشو!

کج خندی که خودش همیشه تحویلم می داد را بی آن که نگاهی به صورتش بیندازم تحویلش دادم.

@darkmast_romann

صدای بستن در و بوق ماشین های پشتی را می شنیدم و نگاهم هنوز به جهت مخالف بود.

کری؟ بیا سوار شو این وقت شب تاکسی گیر نمیاد اینجا.

حق به جانب به صورتش زل زدم. حالا در روشنایی تیر چراق برق راحت تر می توانست خونمردگی روی لبش را ببینم.

منتظر تاکسی نیستم.

همین کافی بود تا دیوانگی اش بالا بزند.

لابد منتظر اون یارویی نه؟ بشین ترمه سگم نکن اوس اسد حالش خوب نیست مونده تو محله!

با شنیدن نام بابا خودم را جمع و جور کردم. پس برای همان نیامده بود.

بابام؟ چیکارش کردی؟

@darkhast_romann

حینی که بازویم را گرفته و همراه خودش تا ماشین می کشید غرید:

من هنوز کاری نکردم، بشین یالا!

بی میل روی صندلی عقب نشستم. خون خونم را می خورد حس انزجارم نسبت به آن زن و دختر به قدری بود که حتی جواب سلام زیر لبی شقایق را هم ندادم.

سکوت مطلق داخل ماشین را صدای نفس های مان می شکست و مهراب مثال مال مفت و دل بی رحم را آشکارا به نمایش گذاشته بود.
لایی کشیدن، گذشتن از چراغ قرمز و حتی خلاف رفتن را با ماشین محمد ابراهیم امتحان کرد و راه بیست دقیقه ای را در عرض ده دقیقه طی کرد.

بابا!

هراسان دستگیره ی ماشین را کشیدم که مهراب روی ترمز کوبید و به عقب چرخید. برایم مهم نبود چه می

@darkhast_romann

کند فقط بابا را می دیدم. جلوی مغازه روی صندلی نشسته بود و حالش مناسب نبود.

چیزیش نیست نترس.

اهمیتی به نطق گویی های مهراب نداده و بدون بستن در به طرفش دویدم.
حالش بد نبود اما خوب و خوب هم نبود. با وجود اصرارهای بیشمارم از رفتن به دکتر سر باز زد و وقتی خیالش از بابت علی راحت شد هر دو گریختیم.
از سید آباد و اهالی‌اش...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part487#

بیا تو خوش اومدید...
صدای خوش و بش عمه می آمد. با بستن شیر آب شلنگ را پر باغچه رها کرده و به سمتشان رفتم.
عادت داشت رسیده و نرسیده همه چیز را کنترل کند.

سبزی کاشتی؟

@darkhast_romann

بابا بیل را به تالار انگور تیکه داد. از آن حیاط در اندشت که هیچ روحی نداشت چیزی نمانده بود. حالا هر جا را نگاه می کردی جوانه های گیاهان در چشم می زد و صبح و عصر تابستان با آب دادن عطرشان همه جا می پیچید.

آره، بچه ها کجان؟ حسین نیومد؟

با این که سر سنگینی عمه را می دانستم اما سلامی دادم که با چشم غره جوابش را تحویل گرفتم.

دنیا رفت دانشگاه، حسین هم مغازه ست. علی هم از احوال پرسی های شما خوبه، دماغش شکسته نداشت عمل کنن.

اگر طعنه ی سر نزدنمان را نمی زد که عمه نبود اصلا، بابا کنارش روی تخت نشست.

@darknest_romannn

جوونی و هزار دردسرش بزرگ میشه عاقل میشه.
الان کجاست؟

عمه با اکراه دستی که به عمد تکان می داد تا دو النگوی جدیدش دیده شود را بالا آورد و به روسری اش کشید.

خونه ست نمی ذارم بره بیرون.
جلوی بچه رو باید بگیری داداش وگرنه دیگه نمیشه کنترلش کرد.

باز هم به من حرف می انداخت که بی تفاوتی بابا مانند اغلب اوقات بحث را خاتمه داد.
با بستن چادرش به کمر قد علم کرد.

کاری چیزی هست کمک کنم تموم شه بریم خونه ی ما. فردا نذر کردم امشبم مهمون داریم.

میان بالا انداختن ابروهایم مچم را گرفت و بابا ناچار مجبور به قبولش شد.

@darkfast_romann

مهمانی پر دردسر...
فکر کنم نام مناسبی بود برای شبی که عمه بخاطرش چادر چاقدور کرده و آمده بود تا خانه ی ما.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part488#

@darkhast_romannn

مهمانی از همان ب بسم الله پر آشوب بود.
خواهر شوهرهای عمه بعد از مدت ها در خانه شان جمع شده بودند و به زمین و زمان گیر می دادند.
اولی ماجرای من بود.

والا چی بگم ترمه ماشالله خیلی خانومه، خانواده حاج فیضی هم من بد نشنیدم ازشون چرا همچین شده رو نمی‌دونم البته که مردم حرف زیاد می زنن هرچی قسمته...

نامزدیی که پس داده شده و خواهرانی که مثلاً با تعریف از من می خواستند بی لیاقتی خانواده ی حاج فیضی را ثابت کنند اما هیچ عیبی پیدا نمی کردند.

بعدی مسئله ی خواستگار پر آوازه‌ی دنیا بود.

ما رو که قابل ندونستین دعوت کنین، شاه داماد رو چند بار تو بازار دیدم خونواده خوبین...

صدایش را پایین آورد و حین کوبیدن به پایه ی کمد گفت:

خیلی هم پولدارن خوب خانواده ای درتون رو زده از دست ندید، کیه مراسم ان شالله؟

با این که بخاطر دعوت نشدن به خواستگاری ناراضی بودند اما سراغ بله برون را می گرفتند و عمه با رنگی پریده به دروغ متوسل شده بود.

فعلاً بخاطر علی خیلی سرمون شلوغ شد این نذری و بدم بعد بیان حرف بزنیم.

@darkhast_romann

چه حرفی وقتی که بعد از ماجرای کلانتری امیرعلی دیگر جواب تماس های دنیا را نمی داد؟
اوضاع قمر در عقرب شده و این میان فقط مستان بود که با کارهایش گه گاه باعث میشد حین نگاه کردن به صفحه ی گوشی کمی هیجان زده باشم.

« بفرما دیدی گفتم فالو کرده! »

پیامش را با چشمانی که برق می زد باز کردم. از صفحه ی فالور های خانوم دکتر عکس گرفته بود. وجود نام امین در دنبال کننده هایش یعنی تماس آن روز و رفتارهای صمیمانه ی بینشان بی دلیل نبود.

« بهم میان یکی دکتر یکی مهندس! »

پیامم را خواند و جواب دادنش اینبار کمی طول کشید. نمی دانم چرا انقدر برایش عجیب و جالب بود تا کارهای امین را دنبال کند.
حین تعریف ماجرای این مدت کم درباره ی رفتارهایش کنکاش نکرده و من به پای فضولی هایش گذاشته بودم.

@darkmast_romann

به مستان غیر از این نمی آمد، البته این فکر من بود.
چیزی که مانند تمام تصوراتم برعکس از آب در آمد.

« ولی سن دکتره بیشتره... نگاه تو بیوگرافیش نوشته که...»

ایموجی هایش به متن می آمدند. کاملا با غیظ و اکراه نوشته شده بودند.
جوابش را با صدا زدن های عمه به بعد موکول کردم.
باید سر از این رفتارهایش در می آوردم.

بله عمه؟

پر روسری اش را با دو انگشت روی شانه انداخت و کمر صاف کرد.

کم سرتونو بکنید تو اون زهرماری ها، بیاید اینا رو ببرید تمومشه آخرشه دیگه...

@darkhast_romann

بین خواهرشوهرهایش گیر افتاده و حسابی کفری بود، این را حتی حسین آقا هم حس کرده بود که مثل همیشه به جای رفتن و نشستن در حیاط مانده و برای کارها کمک می داد.

وا مامان من نذری ببرم پخش کنم؟

قبل از آن که عمه با تندی دنیا را شماتت کند در باز شد و بابا بالاتنه اش را جلو کشید.

حسین جان ببین غذا مونده یکی بده من از همسایه ها جامونده.

هنوز لبخند از سر آسودگی روی لب هایم ننشسته بود که مرد با دیدنم همانطور که سیگار کنار لبش بود تکخندی زد.

@darkhast_romannn

ها این دختره بود، من فکر کردم دخترتو دوماده حسینن...

بابا که مشغول گرفتن ظرف غذا از عمه بود متعجب به عقب چرخید.
دست و پایم را گم کرده بودم که حتی با کوبیده شدن انگشت پایم به چارچوب در نمانده و خودم را در خانه انداختم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part489#

- چی شد؟

لی لی کنان خودم را بند علی کردم.

@darkhast_romanim

آی پام شکست آخ!

بیخبر از همه جا به حرص خوردن هایم می خندید که روی زمین نشستم.

در خونه ی ما کوره.

با درد سر بلند کردم.

نخیر همسایه تون فضولن، این مرده دیروز ما رو دیده فکر کنم اونو داشت به بابام می گفت.

با درد کنارم روی دو پا نشست. با ضرب دست مهراب کوفتگی هایش قرار بود چند روزی آزارش بدهند.

همین قضیه ی پسر داییت رو؟

@darknast_romannn

با باز شدن در توسط عمه حرفی که می خواست بزند در دهانش ماند.

این فَتل چی می گفت ترمه؟

صدایش را به زحمت پایین آورده و طوری غیظ کرده بود که شک نداشتم حرص و جوش خواهر شوهرهایش را هم قرار است سرم در بیاورد.
علی قد علم کرد.

مامان بذار برای بعد...

گفته و نامحسوس به پسر عمه هایش که در پذیرایی نشسته و صدایشان می آمد اشاره زد که عمه باز هم با همان تن صدا گونه اش را چنگ زد.

@darkhast_romannn

دست بردار، از بردن آبروی داداشم دست بردار ذلیل شده، باز پسر حاج فیضی بوده دستتو گرفته تو سید آباد چرخونده؟

با سکوت انگشتش را چندین بار تکان داد و بیرون رفت. چشم شان از مهراب ترسیده بود و این ترس هایشان عادی بود.
واقعیتش من هم از مهراب این روزها می ترسیدم.
مانند بچه ها انگشتان مشت شده ام را روی چشمانم کشیده و به سمت اتاق رفتم.
می خواستم از جواب دادن فرار کنم اما باز هم نشد.

طبق کل روز نشسته و با مستان حرف می زدیم که باز هم صدایمان زدند اما این بار برای شام خوردن.

خانه ی کوچک ظرفیت بیست نفر را نداشت. برای همان چند نفری نیز در حیاط بودند.

@darkhast_romann

ترمه جان بشقاب ها مونده رو کابینت زحمتش رو میکشی؟

با حرف خواهر سعید لبخندی که از سر اجبار روی لب هایم بود بیشتر کش آمد و مسیرم از کنار عمه به سمت در کج شد.
آقایان در حیاط غذا می خوردند و من با ندیدن بابا راحت تر از پله ها بالا رفتم اما از بخت بدم در آشپزخانه بود.

چیزی می خوای؟

پرده ی توری از میان انگشتانم رها شد و داخل رفتم.

بشقاب ها رو...

@darkhast_romann

قرصش را روی زبانش گذاشت و طبق عادتش با یک قلپ آب که حتی لب هایش را هم تر نمی کرد مشغول بستن درب قوطی شد.

بیا ببر، بعد شام می مونی یا میای خونه؟

قصد زدن حرفی داشت که اینطور کش می داد همان هم شد.

- میام بابا فردا کلاس دارم باید بخونم.

برای بار اول بود جدیتش شامل حالم می شد و شک نداشتم عمه زیر گوشش حسابی خوانده بود.

دیگه نمیری، درس مدرسه دوست هر چی هست دیگه همون اطراف برات میگیرم دیگه سید آباد نمیای.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨
part490#

بغضم را به سختی فرو خوردم. نازک نارنجی نبودم اما آن روی بابا هیچ وقت شامل حالم نشده بود.
با گذاشتن بشقاب ها کنار دست عمه به بهانه ی سیری سر سفره نماندم و به محض ورودم به اتاق اشک هایم باريد.
این حد از احساساتی شدن هم زیادی بود و من این روزها دلیل هیچ کدام از دردهایم را نمی دانستم.

طبق خواست بابا کلاس را نرفته بودم و حالا از تنهایی و بی حوصلگی در و دیوار خانه را دید می زدم. خانه ی خوبی بود حتی تر و تمیز تر از خانه ی سابق‌مان.
بعد از مرتب کردن خانه در نزدیکی های ظهر بود که بالاخره کار ها تمام شد و روی پله ها نشستم.
در کمال تعجب خبری از مستان نبود.

@darkhast_romanm

گوشی را روی بلندگو زده و همانطور که فرچه ی لاک را روی انگشتانم می کشیدم به محض اتصال تماس غریدم:

گرفتی خوابیدی خوابای مهندس جون رو میبینی خانوم پاشو لنگه ظهره! رفتی کلاس؟ منو بابام نمیذاره دیگه بیام اون روز همسایه ی عمه اینا منو با امین دید پیش همه گفت بابامم فکر کرد پیش داداشت بودم بعد...
با سکوتی که آن سوی خط حاکم بود غریدم:

اه مستان خوابت برده؟

انتظار شنیدن صدای گرفته و خواب آلودش را داشتم اما پشت خطی کمی خشن بود.

خب می گفتی این امین کیه باهاش کوچه ها رو گز می کنی؟

@darkhast_romann

چشمانم از تعجب درشت شده و هنوز شنیدن صدای مهراب را از پشت گوشی مستان هضم نکرده بودم که ادامه داد:

آها شناختم، میگم چرا دیگه پا نمیدی نگو چشمت رو پر کرده این جوجه مهندس، خب می گفتی...

لب هایم باز و بسته می شد و کلمات برای بستن دهان او ردیف نمی شدند.
با برخاستنم گوشی را نیز برداشتم.
این گونه تمرکز بهتری داشتم.

گو...گوشی مستان دست تو بود!

حتی حالت کجی لب هایش را هم می توانستم حس کنم.

با گوشی خودم گرفتمت ولی غریبه جواب نمیدی جوجه...

@darkhast_romannn

از حرص به نفس نفس افتاده بودم. چطور می توانست انقدر راحت باشد، آن هم با اتفاقات چند روز پیش!

هنوز گوشی دم گوشم بود و او خوب این را می دانست.

دورت و پر کردی اون از پسر همسایه‌تون این از این فامیل یهوییت، حواسم بهت هست دیگه آخراشه...

منظورش را نمی فهمیدم و حتی جرات پرسیدن نداشتم.
در کلانتری هم با همین لحن حرف زد و انگار ترس کافی نبود برای مقابله با او...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part491#

جدی میگی!

صدای متعجب مستان اخم هایم را بیشتر در هم برد.

@darkhast_romann

نه پس دروغ میگم، مگه گوشی نمیبری با خودت آخه؟

صدای کفترهای مهراب روی مخم بود و مدام ماجرای ظهر را در ذهنم تکرار می شد.
مستان که مشخصاً همچنان درگیر باز کردن در پشت بام بود تکه تکه شروع به توضیح دادن کرد.

نه بابا سری قبل که یادته...این شیرین در به در نشده تو گوشیش فیلم داشت...
اووف باز نمیشه اه، می گفتم فیلم داشت با خودش ما دیدیم، خانوم مدیر هم از پنجره دیده هممون سرمون تو گوشی اونه گفت دیگه حق نداریم گوشی ببریم.
آخ!

در قابلمه را گذاشته و نگران پرسیدم:

چیکار کردی با خودت؟ الو...

با ناله ای که پشت لب هایش خفه می کرد جواب داد:

@darkhast_romanim

قفل در انگشتمو گاز گرفت، باز کردم درو وایسا.

دندان روی جگر گذاشتم تا او خودش را به مقر امنش برساند. مهراب در خانه بود و گوش به زنگ...

خب اومدم بالا پشت بوم، بیار دیگه دقیق بگو چیشد چرا نمیای مدرسه و داداشم چیو فهمید؟

نه آن که تجدید بدبختی خیلی هم خوب بود برای بار دوم با جزئیات بیشتری که به لطف کلمات هیجان انگیز مستان پر آب و تاب شده بود ماجرا را مرور کردیم.

وای بدبخت شدم یا علی... حالا چیکار کنم اگه گوشیمو بگیره چی؟

بی حوصله مشغول ورق زدن کتاب زبان شدم.

اگه میخواست که اصلاً گوشی و نمی داد بهت، من چیکار کنم که بابام نمی ذاره هیچ جا برم؟

@darkhast_romanim

لحنش مغموم تر شد.

یعنی دیگه نمی بینمت؟ عمو اسد که اینجوری نبود چی شد یهو؟

با حرص چشم از قاب عکس روی دیوار گرفتم. بلااستثنا نود درصد خانه های ایرانی شاهد چنین عکسی با همان ویوی آشنا بودند.
من در بغل بابا و همه پشت به حرم ایستاده بودیم و عمه با چادری که مورب روی لب هایش کشیده بود حالا در عکس به چشم می زد.

مطمئنم عمم یه چیزی بهش گفته، تقصیر داداش توام هست یجوری شده ازش می ترسم مستان...

حتی حین مرور حرف هایش نیز از حس بدی که می گرفتم دلم می پیچید و مستان مانند همیشه به جای دلداری دادن اوضاع را خراب تر می کرد.

بایدم بترسی ترمه داداشم ولت نمی کنه که...

@darkhast_romanm

✨ این مَنِ بی تو ✨
part492#

پوست لب هایم کز کز می کردند و کل روز را متفکر بودم.

ترمه مراقب باش!

با هین بلندس دستم را از استکان داغ جدا کرده و بپر بپر کنان از کابینت فاصله گرفتم.

حواست کجاست... نیا خودم درستش میکنم.

انگشت سرخ شده ام را زیر شیر آب گرفته و بابا با دستمال آب سر ریز شده از فنجان را پاک می کرد.

@darkrast_romannn

ندیدمش...

نگاه سوالی اش روی صورتم طولانی شد و بالاخره به حرف آمد.

فکرت مشغول درساته؟ فردا می برمت...

هنوز لبخند روی لب هایم شکوفه نداده بود که دستمال را داخل سینک چلاند و دست هایش را آب کشید.

پرونده ت رو بگیریم بیاریم اینور ثبت نام کنی همین جا کارات رو بکن. استخر و کلاس هرچی خواستی.

@darkfirst_romannn

قبل از آن که لرزش لب پایینم را ببیند پشت به آشپزخانه کرده و با برداشتن کتاب هایم سمت اتاق رفتم.
بعید می دانستم بشنود اما قبل از آن که مانند بچه ها در را بکوبم به حرف آمدم.

نمی خوام برم مدرسه ی دیگه!

انگشتانم روی کیبورد می لغزید و تند تند برای مستان می نوشتم. او تنها کسی بود که حرف هایم را می فهمید و بدون آن که من بدانم گویا انتقال‌شان نیز می داد.
روز بعد حتی دیرتر از خواب برخاستم و با آن که بابا خانه نبود نیز با لجبازی علاوه بر شامی که نخوردم صبحانه و بربری تازه را لب نزدم و این شروع جنگ با سخت گیری های بابا بود.
حتی وقتی از سرکار هم آمد از وقت ناهار گذشته بود و من با تمام آن که دلم ضعف می رفت برای کوکو سبزی ها اما آن ها را روی سماور گذاشته خودم را

@dark_fast_romann

مشغول خواندن کتابی کرده بودم که روز عادی نگاهش نیز نمی کردم.

ناهار خوردی؟

سفره را کنار دست بابا باز کردم و با همان قیافه ی آویزان سر بالا انداختم
نمی دید صورتش لای حوله پنهان بود.

گشنم نیست.

لا اله الا الله گویان موهای کم پشتش را دست کشید.

بچه شدی؟ بشین غذاتو بخور...

@darkhast_romann

قهر کرده بودم اما مراعات قلبش را هم می کردم. با گذاشتن قرص کنار لیوانش لقمه را پایین آورد و نیم نگاهی به صورتم انداخت.

گریه کردی؟

کرده بودم آن هم بخاطر آن که کلاس زبان بخاطر اصرار بچه ها هر روزه شده بود تا شهریور ماه بتوانند استراحت کنند و من نمی توانستم بروم.
با صدای بلبلی زنگ حیاط از جواب دادن فارغ شدم.

من میرم در و باز کنم. سفره رو جمع کن بعداً می خوریم.

چشم از ساعت گرفت و نیم خیز شد.
خودم نیز از این شرایط راضی نبودم اما چه می کردم با بابا که به حرف های عمه گوش داده و تنها دلخوشی هایم را گرفته بود.

@darkness_romann

با یا الله گفتن های آشنایی از پنجره ی آشپزخانه سرک کشیدم.

حاج فیضی بود!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part493#

خوش و بش کنان داخل می آمدند و من هنوز پشت آن پنجره خشکم زده بود.
با یا الله دوباره ی بابا تکانی خورده و به سمت اتاق دویدم.
صدایشان می آمد. بابا هم از این مهمانی بی هوا شوکه بود.

الحمدالله ما هم خوبیم، خیر ان شالله؟

@darkvast_romannn

بی طاقت دکمه های مانتو را بالا و پایین بسته و برای مستان نوشتم.

« بابات اینجاست میدونی چرا اومده؟»

برای آن که لحظه ای جوابش را دیر نخوانم گوشی به دست از اتاق بیرون رفتم. بابا رسم مهمان نوازی را جا آورده و بالشت پشت حاج فیضی می گذاشت.
با سلام آرامم دست از تعارفات برداشت.

سلام باباجان رو به راهی؟

وقتی این را می پرسید یعنی حتماً چیزی شنیده که آمده بود وگرنه کاری به حال جسمانی ام نداشت.
گوشی را به دست دیگرم داده و جانونی را از وسط پذیرایی برداشتم.

@darkhast_romann

ممنون شما خوبین؟ خوش اومدید.

دروغ چرا دلتنگ بودم، هم برای پدرانگی های او و هم برای مادرانگی های حاج خانوم...
دلم برای آن که کسی دوستم داشته باشد تنگ شده بود این روزها حتی علی هم پیدایش نبود و من رو به روز منزوی تر می‌شدم.
با گذاشتن استکان ها داخل سینی از آشپزخانه بیرون رفتم.

دستت درد نکنه بشین دخترم اومدم چند کلامی صحبت کنیم.

نه محال بود آن چه فکرش را می کردم باشد، به افکار مسخره و بی اساسم دهن کجیی کرده و مقابل آن ها نشستم. گویا بابا هم از نیتش بیخبر بود که قندان را زیر دستش گذاشت و به خنده گفت:

@darkhast_romann

خیره حاجی این بار کی با کی دعوا کرده تووونش افتاده گردن من؟

این طعنه زدن ها را فقط می توانستم به آن ماجرای دعوای علی و مهراب ربط بدهم که درست نیز بود چرا که جدیت حاج فیضی بیشتر شد و تمام تمرکزش برای حرف هایش دود شده به هوا رفت.

نگو اسد این چه حرفیه تاوان چی؟ دو تا جوون خام بودن گذشت رفت، مگه ما جوانی نکردیم؟

نمی دانم به چه چیزی فکر می کرد که می خندید اما بابا حال چندان خوشی نداشت و با حرف بعدی حاج فیضی حتی چند خط میان ابرو هایش افتاد.

@arkhast_romann

سختش نکن بذار حرفم رو بزنم، امر خیره ان شالله...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part494#

هنوز چیزی نشده به جان پوست کنار ناخن هایم افتاده بودم.
دانه های تسبیح یک به یک روی هم می افتادند و من و بابا بلاتکلیف نگاهش می کردیم.
بالاخره استخاره ای که گرفته بود خوب در آمد که ذکری خواند و تسبیح را با احترام بوسه ای زد.

خب شکر خدا رواست گفتنش.

اخم های در هم رفته ی بابا حرف ها داشت برای گفتن و ساکت هم نماند.

@darkhast_romann

خیر کجا بود حاجی؟ پسر تو هر خیری و شر می کنه بذار هر چی دروازه بینمون هست بسته نشه.

بابا حق داشت زیاده روی کند در حالی که حاج فیضی با لبخندی صبورانه انتظار می کشید.

حرفم رو بزنم یا نه؟

بابا به آشپزخانه اشاره زد.

ترمه چند تا توت بیار برای کنار چایی...

عملاً مرا در پی نخود سیاه می فرستاد که حاج فیضی مانع شد.

@darkhast_romannn

بشین بابا جان چایی نمونده با توت بخوریم. مدرسه نرفتی امروز هم؟

بی هوا سر اصل مطلب رفتنش حتی مرا هم متعجب کرد و بی آن که جوابی بدهم شماتت گرانه رو به بابا کرد.

تو نمی ذاری مگه نه؟ می دونی این دختر امسال کنکور داره و اگر نخونه زحماتش به باد می ره؟

نگاه پر حرف بابا یعنی من حاج فیضی را واسطه گرفته بودم در حالی که در پیام مستان صریحا نوشته شده بود که مدرسه سراغ مرا از حاج فیضی گرفته اند و او واقعاً نگرانم بود.
جواب بابا مختصر بود.

اسمش رو تو این مدرسه ی نزدیک خونه نوشتیم.

@darkhast_romannn

حاج فیضی کف دستش را چندین بار روی زانوی هشتی گذاشته اش کشید.

بخاطر مهراب این دختر رو از دوستاش جدا نکن، ببین حال رو به راهی نداره.

به انگشتانم زل زده و با کندن پوست کنارشان سعی داشتم خودم را آرام کنم اما حاج فیضی دست بردار نبود.

از تو بعید بود این کارها مرد مومن متعجبم کردی.

بابا کمی عصبانی جوابش را داد، گویا سر درد و دل هایش باز شده بود.

@darkmast_romann

چرا حاجی پسرت می تونه من رو تهدید کنه و برای زندگی دخترم شرط و شروط بذاره اما من نمی تونم زندگیم رو سامون بدم؟

حاج فیضی به معنای تسلیم دستانش را بالا آورد. جدا از همسایه رفیق گرمابه و گلستان هم بودند و هیچکدام با لحن تند آن یکی دلخور نمیشد.

حق با توعه ولی چه کنم که کفه ی دیگه ی ترازو پسریه که به لطف بی توجهی های من الان تو این شرایطه.
یکم نامتعارفه اما اومدم براش خواستگاری کنم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part495#

چشمانم از آن درشت تر نمی شد.
حاج فیضی از بهت من و بابا استفاده کرده و تند تند توضیح میداد.

@darkhast_romann

می‌دونم درست نیست نباید بیام و حرفش رو بزنم اما این پسر خامه و جوان نمی خوام مثل سری قبل خبط و خطایی کنه.

بابا زودتر از من به خودش آمد.

بسه حاجی بسه! متوجهی چی میگی؟

حاج فیضی سعی در آرام کردنش داشت اما اوضاع بدتر شد.

@dastkhast_romanan

می دونم اسدجان می دونم چشمت ترسیده اما مهراب رو میشه رام کرد نذاریم مثل دوسال پیش بشه ، مگه به ما نگفت خاطر خواه شده؟
هیچ کدوم گوش ندادیم نتیجه ش شد ماجرای شب عروسی محمد، الان هم اگر فکر می کنی اون پسر

می تونه بی دردسر باهات وصلت کنه اشتباه میکنی به والله اشتباهه...

بابا متاسف سر تکان داد. از شدت ناباوری حتی کم مانده بود مانند من گوشه ی لب هایش بالا بروند.

پشتش در میای حاجی پشتش در میای که این همه راهش باز شده.
مگه یک بار قبول نکردم چیکار کرد؟ چیشد؟

نه می توانستم بشینم و نه پاهایم یاری فرار کردن داشتند. حاج فیضی و بابا هر دو مرا یادشان رفته بود و چیزهایی را می گفتند که از شدت تعجب کم مانده بود چشمانم از حدقه در بیاید.
حاج فیضی فرصت حرف زدن به بابا داده بود و من می ترسیدم میان حرص و جوش خوردن ها بلایی سر قلب ناسازگارش بیاید.

@darkhast_romannn

دوسال پیش گفتم نه چون جوونت شبیه اوباش شده بود، بی بهونه و با بهونه همه رو می گرفت زیر بار کتک، خودت چند بار وثیقه گذاشتی آزاد شد؟ اصلا مگه دوسال زندان نموند؟

لیوان آبی که کمی پیش روی زمین مانده بود را به سمت بابا گرفتم و حاج فیضی این بار با مراعات بیشتری به حرف آمد.

همشون درسته می دونم ولی خدای بالای سر شاهده که بد ترمه رو نمی خوام تو این چند سال عین دخترم بوده و هست، مهراب مقصر نیست، من کوتاهی کردم و محمد برادری نکرد...
درسته دو سال دادمش زندان اما مقصر نبود. این رو همین چند روز پیش مطمئن شدم و شرمنده ی خودش و خداشم...

@darkhast_romann

قفسه ی سینه ی بابا با شدت بالا و پایین می شد که نگاهش به چشمان نگرانم افتاد و به اتاق اشاره زد.

برو به درسات برس ترمه...

با این که می ترسیدم بلایی سرش بیاید اما لجبازی نکردم. خودم نیز حال خوبی نداشتم از استرس تمام جانم یخ کرده بود و زیر دلم می پیچید.
همان جا پشت در اتاق نشسته و گوشم را به در چسباندم.
سکوت بینشان حکم فرما بود.
باز هم شروع کننده حاج فیضی شد.
باورم نمی شد آمده بود خواستگاری آن هم بدون داماد و بی خبر...

نکن این کارو اسدجان هر کس ندونه ما خوب از اشتباهات جوانی کشیدیم و درسش رو هم گرفتیم.

@darkhast_romann

مهراب هم درسش رو گرفت، مغازه ش رو زده، یه خونه هم هر جا تو بگی براشون میگیرم خودمم حواسم هست به زندگیشون.

شماره ی ذخیره نشده اش روی گوشی افتاد و برای ثانیه توجهم را از حرف هایشان گرفت.
خودش هم زنگ می زد.
با حرص رد تماس زدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part496#

احمقانه بود اما خیال می کردم هنوز هم روی رختخواب جمع نشده بودم و تمام این ها همه خواب بود.
بابا همچنان عصبی بود. حق هم داشت بعد از آن همه ماجرا...
باورم نمیشد مهراب کله خراب باز هم همه چیز را بهم ریخته بود.

@darkhast_romanm

من هنوزم تاوان جوونی و خامی رو میدم تو که بهتر می دونی همین چند روز پیشم...

دوباره شماره‌اش روی صفحه افتاد و حواسم را پرت کرد.
پشت سر هم زنگ می زد و نمی گذاشت حرف های آن طرف را بشنوم، با رد تماس زدن گوشی را کنار انداختم و اینبار از جای کلید به پذیرایی چشم دوختم.
حاج فیضی در دید رأسم بود.

من تضمین می کنم اسد جان اصلاً بذار خود ترمه نظرش رو بگه، من می دونم هیچکدوم بی میل نیستن.

بابا مانع شد. هیچوقت او را تا این حد لجباز ندیده بودم.

راضی نیست من جوابش رو می دونم.

@darkhast_romann

حاج فیضی کم آورد و چشم از در اتاق گرفت.
درد زیر دلم دوباره شدت گرفته بود که مجبور به زانو زدنم کرد.
صدایشان را هر چند ضعیف می شنیدم.

پس با این اوصاف تصمیم تون رو گرفتید، بچه ها بمن گفتن ترمه راضیه برای همون حرف حاج خانوم رو نشنیده گرفته و اومدم، خوشبخت باشه این جوان رو کامل میشناسی؟

کدام جوان؟
سوالی که در ذهنم بود را بابا پرسید و من برای شنیدن جواب حاج فیضی حتی نفس هایم را قطع کردم که صدایش را بشنوم.

همان خواستگار جدید، گفتن از فامیل ها هستن، پسر برادر خانومت!

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part497#

پاهایم را بهم فشرده و دستم را روی دلم فشردم.
به لطف مهراب به دردی صدبرابر بدتر از مواقع پریودی دچار شده بودم که تا مغز استخوانم نفوذ کرده و در گرمای سر ظهری مرداد ماه از سرما می لرزیدم.
دیگر نمی شنیدم چه می گفتند تمام تلاشم برای تسکین دردم بود که ثانیه به ثانیه بدتر می شد و ناله هایم با گزیدن لب هایم خفه می شدند.
با زنگ چند باره ی گوشی و دیدن نام مستان، نالان آیکون سبز را لمس کردم.

مستان...

@darkhast_romanm

صدایم کافی بود تا هر آن چه که می خواست بگوید پر بکشد و نگران شود.

ترمه! گریه می کنی خوبی چیشد حاج بابام اومد؟

بین حرفش رفتم.

آره...

لب گزیده و با چسباندم کمرم به دیوا به آرامی بازدمم را بیرون دادم. حتی پاهایم نیز از درد کز کز می کرد...
مستان با تردید پرسید:

خوبی؟ چیزی شده؟

اشک هایم را پس زدم.

@darkfast_romann

نه تو می دونستی بابات فقط بخاطر مدرسه نیومده؟

سکوت طولانی مدتش جواب بود اما حتی نای پایین آوردن گوشی را هم نداشتم.

داداشمو میشناسی دیگه با دعوا و داد و بیداد کاراشو پیش می بره... با داداش محمدم دست به یقه شدن حاج بابام مجبور شد که بیاد.

می شناختم و از شناختنش عصبی بودم. با خودخواهی هایش پا روی شاهرگمان گذاشته و می خواست به همه چیز برسد.

تماس مستان را قطع کردم تا با اصل کاری اتمام حجت کنم. من عروسک دستش نبودم.
بوق اول را نخورده صدایش به گوشم خورد.

@darkhast_romann

گوشی دستت باشه...

دندان هایم را بهم می فشردم و صدای دخترانه ای از آن سوی خط به گوشم می خورد.

« کلید در حیاط و عوض نمی کنی؟ دست مستاجر های قبلی هم هست...»

این صدا را خوب می شناختم. خواهر زاده ی شقایق...
دیوانگی ام تشدید شد و این بار بلافاصله با پیچیدن صدایش تمام عصبانیتم را سرش هوار کردم.

چرا دست از سرم نمیداری؟

@darkhast_romanim

من دیگه نمی خوام ببینمت اصلا حتی نمی خوام باهات حرف بزنم ولم کن...

می خندید مثل همیشه.

جوش الکی می زنی دِ... خودتم می دونی کسی جز من نمی تونه دورت بیاد حاجی فرستادم رای اوس اسد و بزنه شل کن شر به پا نکنم بسه هر چی ناز کردی...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part498#

مبهوت به صفحه ی گوشی زل زده بودم!
کارهایش از عمد بود. می خواست بابا را سکته بدهد آن هم روی کینه ای که نمی دانستم منشاش کجا بود.

با باز کردن در، پذیرایی خالی مقابلم به نمایش در آمد. همانطور خمیده به سمت آشپزخانه رفتم و با پر کردن لیوانی آب یخ گلویم را تر دادم.

@darkhast_romann

حقیقتش از این دردها می ترسیدم و از فهمیدن علتش بیشتر...
نیم نگاهی از پشت پرده ی توری به بیرون انداختم.

بابا متفکر لب باغچه نشسته بود.
به لطف مهراب حتی نشنیدم که حرف هایش با حاج فیضی به کجا ختم شد اما حسابی کفری بودم از دوست داشتن پر دردسرم...
مهراب برخلاف من احترام و آداب سرش نمیشد.
هر چه می خواست را با بدترین روش به دست می آورد و اینبار من نمی خواست بازیچه ی او باشم.
مگر دست همان دختر را نگرفته بود اصلا مگر خودش داد و بیداد نمی کرد که زنش را طلاق نمی دهد؟
کج خندی به آن روزهایم زدم چقدر عاشق بودم و کور...
حالا از خواستن آن روز ها رد کمرنگی در وجودم مانده بود و به مرور فراموشم می شد یعنی من اینطور فکر کردم...

با گذاشتن سینی کنار دستش از فکر بیرون آمد.

@darkness_romann

حاج فیضی رفت؟

دست های لرزانش را در هم گره زد.

دیدیش؟

متعجب از سوال بی سر و تهی که پرسیده بود روی تخت نشستم.

- چیو بابا؟ بخدا من نمی دونستم قراره این حرف ها رو بزنه...

کمی گردنش را کج کرد، حالا دقیقاً به چشمانم نگاه می کرد.

@darkmast_romannn

اصلا منظورش به حاج فیضی نبود.

مامانتو... دیدیش؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part499#

با حرف بعدی اش آن حسی که میگفت باید صادق باشم را لال کرده و اشک به چشمانم نیش زد.
این حال بابا که درماندگی را جار می زد را نمی توانستم ببینم.

می خواد تو رو هم ببره پیش خودش نه؟
بعد ده سال پیداشون شده که تو رو ببرن؟ این پسره که گفتن رو می شناسم اون اومده دنبالت؟

پشت سر هم سوال می پرسید و اجازه نمی داد حرفی بزنم.

@darkhast_romanni

الان چرا؟ من که همون ده سال پیش گفتم بیاد تو رو هم ببره نخواست که حالا بیاد؟

دیگر بس بود اگر همین طور پیش می رفت قلبش دوام نمی آورد با گرفتن دستش تنم را جلو کشیدم.
هیچوقت تا به حال این گونه با بابا حرف نزده بودم.
کل این ده سال دیوار نامرئیی بینمان بود که نمی گذاشت مانند بعضی از پدر و دخترها صمیمی باشیم.

من نمیرم پیشش...

نفس خسته اش را به زحمت بیرون داد. زندان رفتن حسابی او را انداخته بود. گرد پیری آنچنان روی صورتش خودنمایی می‌کرد که حق داشتم هر بار با هر مسئله ای فکر قلبش باشم.
لب تر کرده و مسلط تر ادامه دادم:

@darkhast_romani

برادرزاده‌اش رو وقتی دیدم که می خواستیم خونه رو بفروشیم آقا محمد می شناختش بعدشم مهراب باهاشون حرف زد من حرف نزدم.

دروغ که حناق نبود. شاید این ماجرا روزها مرا آزار می داد اما خیال بابا از تنها نماندنش آسوده می شد.

اون شب هم تو کوچه دیدمش اتفاقی بود وگرنه من باهاش جایی نرفتم و نمیرم بابا...

فشار کم جانی به انگشتانش دادم که سرش را چند باری تکان داد و با تردید لب زد:

نگفتن کجاست؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkfirst_romann

part500#

تو همین شهره؟

با این که تا نوک زبانم می آمد باز هم دروغ ببافم اما چیزی مانعم شد.
نمی دانم در آن گذشته ی لعنتی چه گذشته بود که حال هیچکدامشان خوب نبود.

تو بهزیستی بستریه...

جا نخورد!
باید مانند من شکه می شد یا مثلاً مانند عمه خوشحال میشد که ظالم هیچوقت سالم نمی ماند اما تنها به تکان دوباره ی سرش اکتفا کرد به قصد بستن شیر آب از جا برخاست.
حس این که به تنهایی نیاز دارد را خوب درک می کردم اما قبل از آن که با دو از پله بالا بروم لبخندی ضمیمه ی حرف هایم کردم.

@darkhast_romann

بابا فردا بریم پرونده ی منو بگیریم مدرسه ها پر میشن یهو...

آتش بس بینمان با باشه ی کم جانش اجرا شد و هر دو با فکری مشغول خودمان را گوشه ای انداختیم.

خاموش کردن بی هوای گوشی عاقلانه بنظر نمی رسید اما برای چند روزی حسابی زندگی را به کاممان خوش کرد.
طرح کلاس های فوق العاده سراسری بود و حالا می توانستم در مدرسه ی جدید نیز برای کنکور در کلاس ها درس بخوانم.
بابا هم از همان روز حال گرفته ای داشت و این را حتی عمه هم حس کرده بود که به بهانه تعمیر خانه شان بار و بندیل بسته و قرار بود یک هفته ای خانه ی ما باشند.
...
زیر برنج و کم کن ترمه!

@darknast_romann

با صدای داد عمه سر دردناکم را لبه ی سینک گذاشتم و دست روی دلم کشید.
بوی باقالی پلو در فضای آشپزخانه پیچیده و با استشمامش محتویات معده ام بالا می آمد. مصیبتی که این اواخر دچارش شده بودم.
با فشردن شیر اجاق گاز رو گرفته و با گام های بلند بیرون می دویدم که با سر در آغوش کسی فرو رفتم.

آخ!

ناله ی علی درد سرم را از یاد برد و وحشت زده سر بلند کردم.
سرم به چانه اش خورده و شکر خدا دماغی که تازه از بند پانسمان رها شده و کج و معوج سرجایش خودنمایي می کرد، صحیح وسالم بود.

ترمز کن زلزله عهد کردی بزنی دماغمون نابود کنیا!

@darkhast_romann

بالا آمدن دوباره ی محتویات معده ام فرصت کل کل را گرفت و با سرعت کنارش زدم.

اه اه توام بو میدی...

دنبالم راه افتاد گمان می‌کرد شوخی می کنم اما نه در این چند روز گذشته بوی همه چیز از نظرم مزخرف و غیرقابل تحمل بود.
حتی عطر نعناع هایی که بابا دور تا دور باغچه کاشته بود.

چیکار می کنی دیونه!

دستم را بالا برده و بعد از ثانیه ای شلنگ را عقب کشیدم. آب از سر و رویم می چکید و تنم هنوز کوره ی آتش بود.

فکر کنم دیشب جلو کولر خوابیدم سرما خوردم!

@darkhast_romann

شلنگ را از میان انگشتانم کشید و قبل از آن که بالا تنه اش به سمت پایین خم شود خودم را با هول عقب کشیدم گه متعجب نگاهی به سر و وضعم انداخت.

زدی جاده خاکیا، صبح حموم بودم بو نمیدم که..-
این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨
part501#

همانطور که حرف می زد لبه ی پیراهنش را گرفت و با کشیدنش به سمت بالا متعجب لب هایش کج شد.

حضرت عباسی بو میدم؟

حتی فکر آن که سر جلو برده و پیراهنش را بو کنم نیز گوشت تنم را آب می کرد که علی با عصبانیت ساختگیی عقب کشید.

@darkhast_romanim

برو حاجی من عطر میزنم گرمی چهل تومن دماغتون روغن کاری کن حتماً...

پاهای کوفته و ورم کرده ام را داخل حوضچه ی کوچک گذاشتم تا شاید آب یخی که به واسطه ی پمپ آب از چاه می آمد کمی خنکم کند و این میان از مستفیض کردن علی نیز جا نماندم.

جنس بنجل انداختن بهت بو گربه مرده میدی ایی!

با دهن کجی چانه ام را روی زانوانم گذاشتم که از داخل رفتن منصرف شد و با تکیه دادن دستانش روی نرده نگاهی به اطرف انداخت.
چیزی بخاطرش آمده بود که دیگر روی موود شوخی نبود.

تا کی می خوای با گوشی خاموش کردن فرار کنی؟
هیچ می دونی چقدر آدم نگرانتن؟

می دانستم و کاری از دستم بر نمی آمد.

@darkhast_romanm

آرامش نسبی این روزهایم را مدیون خاموشی آن ماس ماسک بودم که مرا به آدم های زندگی ام وصل نکند.
برای همان بی تفاوت سربالا انداختم.

ولش کن اصلا نمی خوام بشنوم به مستان که پیام دادم گفتم حالم خوبه...

با شنیدن صدای بابا و حسین آقا که کل پشت بام را برای تعمیر کولر روی سر گذاشته بودند مجبور شد راه رفته اش را باز گردد.
در چند قدمی ام کنار باغچه نشست و با اخم های نامحسوسی که بخاطر چین خوردن دماغم بود، گفت:

مستانه که نه اون پسره جواهراتی اومده بود. امین...

برای باز کردن اخم هایش کمی آب به صورتش پاشیدم و با بالا آمدن نگاهش نیشخندی زدم.

خب اخم نکن ببخشید نمی دونم چم شده...

@darkness_romann

با عقب دادن گردنش غبغبش را باد کرد و تن صدایش کمی کلفت شد.

بخششی در کار نیست اعدامی ضعیفه!

اصل ماجرا یادمان رفته بود و مشغول آب بازی شده بودیم که نفس زنان تسلیم شده و دستانم را بالا گرفتم.

بسه بسه تو رو خدا اعدام بهتره تا آب بازی یخ کردم.

پیروزمندانه سیبیل های نداشته اش را تاب داد و اخم تصنعی کرد.

تو رو باید با زنجیر دار زد هیچ طنابی تحملت نمی کنه، وقت سر بریدنته دیگه!

با این که وسط شوخی بود اما این را جدی می گفت. حتی عمه هم در این چند روز مدام تاکید می کرد که

@darkmist_romann

چاق شده ام و این چاق شدن حتی به دماغم نیز سرایت کرده بود.

با شستن دست و رویش که به لطف من علاوه بر خیس شدن کمی هم سر و رویش خاکی بود روی پله ی پایین تر نشست و دستش را پشت گردنش کشید.

با این پسره چیکار کنم؟ شمارمو گرفت گفت زنگ می زنه نتیجه رو بپرسه.

عنق به نرده ها تکیه دادم. آفتاب بی رحمانه به صورتم می تابید.

چرا باهاش حرف زدی خب؟ نمی خوام بابا ناراحت بشه از اولم نباید می رفتم.

به تبعیت از من او نیز به نرده ها تکیه زد و دستش را سایبان کرد.

اگه نری حال مامانت بدتر می شه...

@darknast_romann

متفکر باز هم آن روز در بهزیستی یادم آمد. حال بد کدامشان را باید تاب می آوردم؟

ولش کن علی هی نگو... اصلا...اصلا به من چه؟ این ده سال هر جا بوده بره همون جا حالش خوب بشه تازه یادش اومده بچه داره؟

زیاده روی می کردم اما برای گرفتن جلوی خودم تکرار این حرف ها نیاز بود. البته که علی اهمیتی نداد و با بیرون کشیدن گوشی اش به جلو خم شد.

از من می‌شنوی زنگ بزن فردا بگو میری دیدن مامانت، قضیه اونطور که فکر میکنی نیست.

این بار قبل از آن که حرف های مرموزانه بزند و در برود دنبالش راه افتادم. میثم جلوی در کشیکش را می کشید گویا به جای کلانتری سر خیابان باید اینجا پاسبانی می داد.

@darkhast_romann

وایسا علی اه...

با بستن در سگرمه هایش را نیمه و نصفه درهم کشید.
هنوز درد دماغش پابرجا بود.

کجا با این سر و ریخت میای؟

بی توجه به غیرتی بازی هایش دست به سینه ایستادم.

تو چی می دونی؟
اگه بهم نگی نمیذارم بری بگو چرا باید برم دیدن زنی که یه روز مارو ول کرده و رفته؟

کلافه شانه هایم را گرفت و به سمت حیاط چرخاند.

برو این پسره رو رد کنم میام میگمت.

با لجبازی همزمان با بالا کشیدن ابروهایم نچ غلیظی تحویلش دادم که دندان هایش را به هم سایید.

@darkness_romann

بیار گفتم بهت بازم میگم مامان و دایی داشتن حرف میزدن یه چیزایی شنیدم رفتن مامانت تقصیر خودش نیست ترمه، تقصیر اون زنه شقایق و دایی بوده...

گفت با بیرون رفتنش از حیاط فرصت هر سوال پرسیدنی را گرفت.
با روشن کردن گوشی اعلان پیام ها و تماس های از دست رفته مدام بالا می آمد و من بینشان فقط پیام های مستان را می خواندم.
از آن جایی که خودش نگران شده بود، از نگرانی و عصبانیت های مهراب، حتی خبر عقد محمد ابراهیم را هم گذری رد کردم و پیامی که برای دو روز پیش بود را برای بار دوم خواندم.

« ترمه تو رو قرآن گوشیتو روشن کن، پسر داییت زنگ زد حال مامانت بد شده!»

✨ این مَنِ بی تو ✨
part502#

@darkmist_romann

شماره ی مستان را گرفته و سرکی در راهرو کشیدم. بابا و حسین آقا همچنان در پشت بام بودند و صدای دوش نشان می داد درگیری عمه با رنگ مو هایش تمام نشده است.

خیلی بیشعوری...

تشرش برای ثانیه ای لبخند روی لب هایم نشاند اما با یادآوری پیامش سریع به حرف آمدم.

مسی اون پیامه چی بود فرستادی؟ حال...حال اون زن...

دوباره با همان غیظش جواب داد:

اون زنه و کوفت، می میری بگی مامان؟ اصلا می دونی الان کجاست؟

@darkmast_romannn

دستی که برای باز کردن کش موهایم بالا برده بودم در هوا خشک شد.

چی؟

پی به زیاده روی اش برده بود که کوتاه آمد.

نترس زنده‌ست تو بیمارستان بستریه از پله ها افتاده پایین، آوردنش بخش با پسر داییت حرف زدم.

بی حرف گوشی را به پیشانی ام چسبانده بودم و حرف های مستان حسابی وجدان خفته ام را چوب و چماق می زد.

انقدر برات بی اهمیت بود چرا رفتی اصلا دیدنش؟ می‌دونی داشته دنبال تو می‌گشته و از پله ها افتاده؟

@darknast_romannn

خیلی خودخواهی ترمه بخاطر آسایش خودت یه هفته بیشتره گوشی خاموش کردی، بقیه به جهنم ولی نکردی یه زنگ به من بزنی بگی نگرانت نباشم کل این چند روز و فقط یه پیام ازت داشتم که حالت خوبه به جهنم که خوبی وقتی حال همه بده، اه...

با قطع کردن تماس پا روی زمین کوبیدم و بازدمم را با صدا بیرون دادم.
خون خونم را می خورد. عزمم را جزم کردم و لباس هایم را پوشیدم.
با چند تقه به در حمام عمه سرش را بیرون آوردم.

دارم میام ترمه چیشده؟

مقنعه را روی موهایم کشیده و به ساعت اشاره زدم.

من برم کلاس عمه ساعت سه اینا میام کار نداری؟

موهای طلایی شده اش را با ذوق نشان داد.

نه برو، خوب شده موهام؟

@darkhast_romann

اصلا حوصله ی این را نداشتم که برای نارنجی شدن بخشی عظیمی از موهایش وقت صرف کنم برای همان با لبخند بی جانی کله ام را بالا و پایین کردم.

خیلی... مبارکه!

با ذوق دوباره داخل حمام رفت. بخاطر عروسی پسر جاری اش می خواست سنگ تمام بگذارد برای همان یادش رفته بود که پنجشنبه ها مدرسه ای باز نبود. آن هم دقیقا سر ظهر...

قبل از آن که بابا و حسین آقا از پله های نردبان پایین بیایند در کوچه را آرام بستم و آسوده شده از بیست سوالی ها به سرتا سر کوچه نگاهی انداختم.
علی هم به لطف میثم غیبش زده بود و همه چیز مهیا بود تا خودم را به خانه ی شقایق برسانم.
یک بار برای همیشه نقش او را در زندگی مان می فهمیدم و تمام...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part503#

کوچه های سید آباد برایم تازگی داشت. مدت ها دلتنگ شان بودم.
دلتنگ کوچه و مغازه و حتی گلناز خانوم که با دیدنم چشم ریز کرده بود تا ببیند این منی که به سویش می روم واقعی است یا اثرات چرت کوتاه مدتش...
رسیده و نرسیده با صدای رسا سلام دادم و گویا او هم دلتنگ بود که لبخند روی لبانش نشست.

سلام خوبی دختر کجا رفتید حاجی حاجی مکه؟

دست در دستش گذاشتم و برای ثانیه ای یادم رفت این جا چه کاری داشتم و گرم گفتگو با او شدم.
البته بد هم نشد. فهمیدم خانواده ی حاج فیضی خانه نیستند و همسایه ی جدید رو به رویی خانه را خریده است. باقی اخبار هم از حاملگی و عروسی و دیگر بساط اهل محل بود که توفیری به حالم نداشت.
برای آن که از شر خبر گرفتن های گلناز خانوم خلاص بشوم گوشی را دم گوشم گذاشتم.

@darkhast_romann

مستان بعد از چند بار زنگ زدن و رد دادن حالا دیگر جوابم را نمی داد.
مسیر قدم هایم را به سمت آن خانه کج کردم.
گلناز خانوم می گفت خانه هستند.
حین فشردن زنگ حیاط رو به او کردم.
کلانتر محل خوب حواسش جمع بود، حتی اگر بیش از شصت سال سن داشت.

فیش های آب و برق رو بگیرم ببرم تسویه کنیم از کیه مونده...

کنجکاوی اش که برطرف شد رو گرفت و به سر کوچه زل زد و این بین فقط من می دانستم که او پشت سرش هم چشم و گوش دارد.

انتظارم برای جواب گرفتن طولانی شده بود که به در خانه کوبیدم.
شاید زنگ خراب بود!

کیه کیه مگه سر آوردی؟

@darkhast_romanim

لحن شاکی شقایق استرس به جانم انداخت.
کاش مستان خانه بود!

سلام...

با شنیدن صدایم در را بیشتر باز کرد و در نهایت اخم میان ابروهایش باز شد.

تویی؟

از دیدنم شوکه بود و حق داشت. بار آخری که دیده بودمش حتی جواب سلامش را هم ندادم و اینجا بودنم کمی غیر منتظره بود.

میشه بیام تو؟

با این که بهت در نی نی چشمان خواب آلودش هویدا بود عقب رفت.

بیا خوش اومدی، تنهایی؟

@darknast_romann

اهومی گفته و با دیدن حیاط اخم هایم در هم رفت.
از آن حیاط نقلی و شیرین هیچ چیز نمانده بود!

بیا تو خونه هوا گرمه...

به سمت تخت پا تند کردم. از کل حیاط فقط آن تخت و درخت زرد آلو باقی مانده بودند و من نمی خواستم از آن ها فرار کنم.
با نشستنم روی تخت نفس مانده در سینه ام رها شد.
حس بازگشت به خانه ناخودآگاه لبخند به لبم نشانده بود و این در خود بودن فرصت مناسبی بود تا شقایق خودش را جمع و جور کند.
اینبار با سر و وضعی مرتب همراه با دو لیوان شربت از خانه خارج شد.

اگه اومدی دنبال مهراب اینجا نیست.

سریع لیوان پایه دار که حاوی آلبالو بود را برداشتم.

ممنون تشنم بود.

@darkhast_romann

لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست و بند لباسش را مرتب کرد.

آره چاقم شدی، صورتت هم پف کرده...

حرف های معمولی بینمان را سریع خاتمه دادم و با نوشیدن آخرین قطرات شربت به حرف آمدم.

شما مامانمو میشناسین؟
من...من دختر او...اوس اسدم صاحب خونه ی قبلی.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part504#

@darkhast_romann

نیازی به گفتن نبود وقتی اخم هایش در هم رفت و آبمیوه به گلویش پرید.

اومدی اینو بپرسی کله سحری؟

لیوان را تقریبا به سینی کوبید و اخم هایش را در هم کشید. او هم دوست نداشت حرف گذشته به میان بیاید.

میشه بگید می شناختید یا نه؟
اون شما رو می شناسه حتی وقتی هیچ کس رو یادش نمیاد.
من اومدم از شما بپرسم تو زندگی گذشته ی ما چیکار میکردید؟

این بحث اصلا دلخواهش نبود برای همان با اکراه جواب داد:

- هیچی یه همسایه بخت برگشته بودم، چطور؟

حق به جانب تر از او نگاه چپکی حواله اش کردم.

ولی فکر نکنم این طوری باشه، مامانم خیلی ازت ناراحته، بابامم که...

جلوی در خانه متوقف شد.

@darkhast_romanim

-بابات چی؟ چی می‌خوای بدونی که داری شجره نامه همه رو درمیاری.

لحن تندش مرا هم مجبور به بلند شدن کرد.
نیامده بودم او انکار کند و من بی حرف و اطلاعات بروم.

شما اومدید تو زندگی ما که مامانم گذاشته رفته و بابام به این حال افتاده... اومدم دلیلش رو بدونم.

با خنده ی پر حرصی به در اشاره زد و چادر را از سرش برداشت.

برو بیرون دختر جون من حوصله ی دردسر ندارم.

به جهنمی گفته دندان به هم ساییدم.
حیف که دستم زیر سنگش بود وگرنه من هم مثل خودش سربالا جواب میدادم.
با دیدن پرویی ام باز هم به سمت خانه رفت.

پاشو...پاشو اینجا جای تو نیست منم اعصابتو ندارم.

@darkhast_romann

مدام اعصاب نداشته اش را به رخ می کشید تا از جواب دادن در برود اما من سمج تر از همیشه بودمو همین هم شد بلای جانم.

او سعی داشت مرا بیرون کند اما زبان تند و تیزم ساکت نمی ماند درست جلوی در قبل از بالا رفتن از پله ها دستم را از دستش کشیدم.

اینجوری نمی تونید فرار کنید من بالاخره می...

حرفم تمام نشده دستش را روی شانه ام کوبید و به محض برخوردم روی زمین نطق گویی اش تمام شد.

هوی دختر چت شد؟ پاشو ننه من غریبم بازی در نیار مهراب و نینداز به جون من!

تکانم می داد اما من همچنان روی آرنج هایم افتاده و گویی دنیا روی شانه هایم سنگینی می‌کرد.
با به کار بردن زور صدای ناله ام رها شد.

@darkfast_romanim

یک زمین خوردگی ساده بود اما گویا کتک خورده بودم که نمی توانستم تکانی بخورم.
او جلز و ولز می کرد و می خواست قبل از آن که آشوب به راه بیافتد مرا از خانه اش بیرون کند اما من حتی نای تکان دادن پاهایم را نیز نداشتم و دلیلش را زمانی فهمیدم که کمکم می کرد بلند شوم اما با دیدن خون جاری شده زیر تنم هینی کشید و رهایم کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part505#

گلویم بخاطر بغضی که نمی شکست درد می کرد و قفسه ی سینه ام با شدت بالا و پایین می شد. نمی دانم چرا هنوز هم برای بلعیدن هوا تلاش می کردم؟
کاش خواب بودم! هر دم با یادآوری حرف های دکتر بیشتر و بیشتر نفسم تنگ می شد و دلم آن سیاهی چند دقیقه پیش را می خواست.
کاش چشمانم باز نمی شد، اصلا کاش خانه ی آن زن نمی رفتم!
دردم کم شده بود، دیگر مهم نبود چقدر زیر دلم می پیچید و خونریزی نفسم را بند می آورد.

@darknast_romanim

الان تنها چیز مهم حرف های دکتر بود که از چند دقیقه پیش تا به الان در مغزم روی دور تکرار افتاده و قصدش دیوانه کردنم بود.
باورم نمیشد انتظار داشتم خواب و خیال باشد و هر آن با صدای آزاردهنده ای از جا بپرم اما نه هیچ صدایی جز حرف های دکتر در سرم نبود.

نگران نباشید فعلا بچه سالمه اما امکان سقط وجود داره باید تحت نظر باشن.

همین...
همین قدر کوتاه و بی هوا واقعیت بر سرم آوار شده بود.
با کنار رفتن پرده چشم از سقف گرفتم.
با چادر رنگی و صورتی که هنوز هم مانند گچ سفید بود کنار تختم ایستاد.

بهتری؟

با حرص نگاهم را به صورتش دوختم که انگشتانش را از روی شانه ام برداشت.

@darkmast_romann

اتفاق بود. خدا شاهده نمی خواستم هولت بدم.

با کشدار شدن سکوتم دوباره دستش را روی شانه ام گذاشت و لحنش رنگ ندامت گرفت.

به جون مهرابم نمی خواستم بلایی سرت بیاد عین مادرت زبونت تلخه امون نمیدی که تو چیکار به گذشته داری بشن زندگیتو بکن ببین حامله ای شکر خدا بچه هم سالمه.

با ورود پرستار کلماتی که تا نوک زبانم آمده بودند همان جا ماندند و دختر جوان با وسواس سرمم را چک کرد.

حالت خوبه؟ سردت که نیست؟

سر تکان دادم و با بلعیدن آب دهانم بالاخره کلمات را از پس آن بغض لعنتی بیرون کشیدم.

باید برم خونه‌مون حالم خوبه.

@darknast_romann

همزمان با کش دادن لب هایش پتو را از روی آنژیوکت کنار زد.

فعلا مهمون مایی عزیزم کوچولوتو بد اذیت کردی خدایی شده تا الان زنده مونده.

هر چه می کردم این ماجرا را باور نکنم نمی شد.
نمی گذاشتند...
لب پایینم شروع به لرزیدن کرد.

حاملم؟

جاخورده سر بلند کرد و نگاهش را بین من و آن زن چرخاند.

آره عزیزم نمی دونستی مگه؟

اولین قطره ی اشک از کنار گوشم راه گرفت و کم کم با پی بردن به عمق ماجرا به هق هق تبدیل شد.
چه می کردم؟ با خودم؟

@darkhast_romann

با حرف های بقیه؟
با سرشکستگی بابا؟
تمامشان را هم ندید می گرفتم نمی شد بابا را کنار بگذارم.
قلبش دوام می آورد؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part506#

حتی آب هم مانند سنگ از گلویم پایین می رفت که پرستار لیوان را عقب کشید.

خوبی؟ بخاطر شرایطتت نمیشه بهت آرامبخش بزنیم به بچت فکر کن و آروم بگیر.

درد همین جا بود. من حتی نمی خواستم باور کنم موجودی درونم نفس می کشید.
با وارد شدن شقایق، پرستار سر چرخاند.

اطلاعات دادید به ایستگاه پرستاری؟

@dalkhast_romann

بلاتکلیف سر تکان داد. گوشی من در دستش بود!

نه الان میگم خودش شماره بگیره من یاد ندارم.

پرستار تاکید وار به ساعت اشاره زد.

هر چه سریع تر بگید مدارک بیارن پرونده تشکیل بدیم باید بره بخش زنان اینجا نمی تونه بمونه.

گفت و هنوز نرفته زنگ گوشی ام در اورژانس پیچید.
این هنوز اول ماجرا بود.
نام بابا روی صفحه خودنمایی می کرد.

بیا از کیه داره زنگ می خوره این گوشی من نمی دونم به کی جواب بدم زنگ زدم مهراب بیاد.

دستی که برای دراز کردن گوشی جلو برده بودم مشت شد و دوباره نفس هایم به شماره افتاد.

@darkhast_romann

چی؟

بی حال روی صندلی نشست.

زنگ زدم مهراب گفتم بیمارستانیم، بالاخره باید بیاد دیگه...

خونم به جوش آمد. لابد بعد از مهراب هم بقیه می آمدند.

بگو مرخصم کنن من میرم خونمون اصلا کی بهت گفت منو بیاری بیمارستان؟

برای گرفتن دستانم دیر جنبید چرا که پتو را کنار زده و پاهایم از تخت آویزان شده بود.
انگار با فرار کردن از بیمارستان می توانستم همه چیز تمام می شد.

چیکار می کنی دختر، بچه ت سقط میشه بخواب تا مهراب برسه...

@darkhast_romann

میان تقلاهایش دستانش را به شدت عقب زدم و به جلو خم شدم. درد تا مغز استخوانم رفته بود.

به اون ربطی نداره برای چی خبرش کردی؟

شکه شده دستانش دو طرف بدنش افتاد. درد پیچیده زیر دلم حتی قدرت قدم از قدم برداشتن را هم گرفته بود با بیچارگی گوشی را چنگ زدم.
تماس بابا قطع شده بود که سریع شماره ی دنیا را لمس کردم.

دیگه تکون نخور بچه که نیستی خانوم به فکر اون بچه باش، اگه سقط بشه به خودت بیشتر آسیب می رسه!

اهمیتی به شماتت های دکتر نمی‌دادم و چشمانم به درب ورودی اورژانس خیره بود دنیا گفت می آید و نمی دانستم چقدر کمکم می کرد آمدنش...

@darknast_romann

بنا به دستور دکتر استراحت مطلق داشتم و این برای منی که باید حداقل تا یک ساعت دیگر خانه می‌بودم غیر قابل فهم بود.
البته دیگر رفتنم هم مهم نبود با این رسوایی بار آمده دیگر جایی هم نداشتم بروم.
سر و صدای بالا گرفته در اورژانس چشمانم را باز کرد.
هر بار با فرو رفتن در تاریکی کمی آرام می شدم اما حالا دیگر آرامشی نبود...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part507#

میان دعوای چند نفری که اورژانس را روی سرشان گذاشته بودند دنیا وارد شد.
ماجرا را نمی دانست اما به محض دیدنم چشمانش درشت شد و کوله از شانه اش افتاد.

نه!

@darkhast_romann

همان تیز بودنش کافی بود تا دوباره بدبختی هایم را مرور نکنم. با برخاستن شقایق جلوتر آمد.

گندت بزنن مگه نگفتی پریود شدی؟ این چیه آخه!

شانه هایم را بالا کشیدم.

ا...الان چیکار کنم؟ دکتر گفته شبو باید بمونم.
بابا کلی زنگ زده فکر می کردن مدرسم.

نفسش را باصدا بیرون داد و از استرس شروع به قدم زدن کرد. حتی او هم عاجز مانده بود.

ر...دی دختر گند مگه میشه اینو جمعش کرد؟

سرش را به دو طرف تکان داد و گوشی را از جیبش بیرون کشید.

الو مامان...

با شنیدن صدای عمه چشمانم درشت شد.

@darkness_romann

بیمارستانم اومدم پیش ترمه تو کجایی؟

وا رفته نگاهش می کردم. همه چیز را به عمه گفته بود؟
با احتیاط روی تخت نشسته و مدام دست تکان می دادم تا چیزی بگوید اما او خونسردانه مکالمه اش را ادامه می داد.

کجا بیای الان شب مراسمه، حالش بهتر بشه میاد خونه تو به دایی بگو با من بیرونیم نگران نشه.

حتی شقایق هم مانند من از کارهای دنیا هاج و واج مانده بود که بالاخره تماس قطع شد.

دایی زنگ زد بردار جواب بده بگو حالت خوبه سوتی ندییا.

بیخبر از کارهایش همچنان چشمانم درشت مانده بود.

@darknast_romann

گفتی اومدیم بیمارستان؟

روی تخت نشست و مشغول گوشی اش شد.

گفتم پریود شدی حالت بد شده آوردنت اینجا اینا رو ولش کن کو این ددی بچه؟

شقایق نامحسوس به لب هایم زل زده بود که غریدم:

برو بگو باید برم خونه نباید شک کنن.

با کج خندی به شکمم اشاره زد.

ول کن صبح می بریم می ندازی خلاص..تو رو چه به بچه داری آخه؟ بابا هم که نداره بفهمن تیکه بزرگت گوشته...

حرف هایش امیدوار کننده بود به دور از گناه و خطرش فقط میخواستم آن جنین نباشد.
ساکت شده مشغول کندن پوست لبم بودم. صبح چرا اگر کمی اینجا راه می رفتم سقط می شد نمی شد؟

@darkhast_romannn

خوشحالی ام از افکار پوچ دوام زیادی نداشت این بار قبل از آن که پرده کنار برود او را شناختم.
تنها نبود و من فکر نمی کردم با آن دختر بیاید، حتی ممکن بود طلاقشان هم دروغ باشد.
همین ها بود که دیوانه ترم کرد و ما را به جان هم انداخت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part508#

اهوع!

واکنش متعلق به دنیا بود. همانطور که پوزخندش را عمق می بخشید از روی تخت پایین رفت.

تو اینو خبر کردی ترمه؟

من در چه حالی بودم و او چه می کرد.

@darkhast_romannn

نمی دانم مشکلشان با هم سر چه بود اما همچنان مانند سگ و گربه بودند که مهراب بی تفاوت کنارش زد و با اخم کم رنگی که بین ابروانش جا خوش کرده بود کنار تختم ایستاد.
ضربان قلبم بالا رفته و بی اراده می لرزیدم.

خوبه که!

دنیا زبانش را نگه نداشت.

چیه ناراحتی نمرده؟

از روی شانه نگاه پر غیظش را به او انداخت که شقایق بینشان جانبداری کرد.

الان آره، دکتر گفته از جاش تکون نخوره احتمال سقط زیاده امشبم باید بمونه.

نچی کرد و در صورتم دقیق شد.

ببینمت...

@darkhast_romann

قبل از آن که چانه ام را لمس کند سرم را عقب کشیدم و بالاخره از پس بغضم بر آمدم.

چی می خوای اینجا؟

خوب مرا می شناخت که محتاط سر خم کرد و کنار گوشم پچ زد.

شل کن جوجه دیگه راه فرار نداری...

گفت و با عقب کشیدن سرش کمی صدا بلند کرد.

بابات کو؟ بیاد ببینم باز دختر به من نمی ده؟

@darkhast_romannn

جا نخوردم کینه ای بودن هایش را خوب می شناختم اما فکر نمی کردم یک روز با من از بابا اسد انتقام بگیرد.
با نفس نفس کمی تنم را بالا کشیدم.

ب..به تو ربطی نداره.

پوزخندی که به نشانه ی پیروزی کنج لب هایش جا خوش کرده بود، ماسید.

بی رحمانه ادامه دادم:

گفتم خبرت نکنن گوش ندادن بچه ی من ربطی به تو نداره الکی خوشحال نشو.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part509#

@darkhast_romann

بی فوت وقت اخم هایش در هم رفت.

حالت خوش نی شعر میگی...

کمرم را به بالشت تکیه دادم و با حض به حالت هایش چشم دوختم ،دنبال ردی از دروغ در حرکاتم می گشت.

گفتم خبرت نکنن این بچه برای تو نیست بهتره از اینجا بری تا...

با حجم سنگینی روی لب هایم سکوت کردم.
دستی که برای همه دراز بود برای من نیز دراز شد.
انتظار این را نداشتم که ناباورانه به چشمانش نگاه می کزد.
نفس نفس زبان بالا تنه اش را عقب کشید.

@darkhast_romann

به بابات خبر بده بیاد، من بخوام بگم مستقیم میفرستمش سینه ی قبرستون!
همین امشب تموم میکنیم عاقد محضر هرچی لازمه بگه بیارم.

نمی خواستم کم بیاورم اما زور انگشتانش زیاد بود طوری که گوشه ی لبم خونی شده حتی دم و بازدم نیز آزارم می داد.
با بیرون رفتنش شقایق به دنبالش رفت و دنیا با حرص فحشی رکیک به سمتم آمد.

این حیوون هار شده نترسیا الان میگم علی بیاد جمعش کنه.

دست پاچه دستش را گرفتم.

@darkfast_romannn

نه نه به هیچکس نگو.

با اخم های در هم چرخی در اتاق زد و با برداشتن گاز از کشو به سمتم آمد.

اتفاقاً میگم بیان آدمش کنن، بذار لبتو پاک کنم.

قبل از آن که دیوانه شود گوشی اش را گرفتم و او حرصش را حین پاک کردن خون گوشه ی لبم در آورد.

آخ وایسا...

با حرص چشم غره ای حواله ام کرد.

@darkmast_romannn

حداقل زنگ بزن به مامانم بگو به دایی بگی حرف این عوضی میشه ها.

مردد باز هم به فکری که بی هوا بر سرم زده بود فکر کردم.
چاره ی دیگری نداشتم، داشتم؟
حتی وقتی که شماره ی رندش روی گوشی افتاده بود نیز به کاری که می خواستم انجام دهم مطمئن نبودم اما صدای مردانه اش هوشیارم کرد، علاوه بر دنیا آن دختر هم ناباور نگاهم میکردند.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part510#

بفرمایید؟

سریع گاز را از گوشه ی لبم جدا کرده و تماس را از حالت بلندگو برداشتم.

سلام. منم ترمه...

@darkhast_romann

سکوت آن سوی خط فرصت خوبی بود تا کمی افکارم را جمع و جور کنم. گویا جایی بود چرا که صدای خش خش و بعد باز و بسته شدن در آمد.

منتظرت بودم، این چند روز...

چشم از آن دختر که کاملا آشکار به مکالمه ام گوش می کرد گرفته و با وجود سخت بودن تند کلمات را ردیف کردم.

من می خوام ببینمت.

جا خورده بود چرا که رشته ی کلام از دستش در رفت و بالاخره بیرون رفتن آن دختر که برای مهراب خبر می برد کمی از سختی اوضاع را کاهش داد.
قبل از آن که پشت خطی ام به اشتباه بیفتد ادامه دادم.

یعنی می خوام برم دیدنش هنوز همون بیمارستانه؟

@darkhast_romannn

جوابش لبخند هر چند صدم ثانیه ای روی لب هایم آورد. خدا هوایم را داشت.

نه خونه‌ست می تونی بیای اینجا دیدنش، کی بیام دنبالت؟

دنیایی که سفت و سخت به گوشی چسبیده بود تا پشت خطی را بشناسد کنار زدم و اخم هایم از درد شکمم در هم رفت.

فردا اگه میشه آدرس رو بده خودم میام.

بی آن که مخالفتی بکند قبول کرد. حتی از پشت گوشی هم می توانست حس کند اوضاع خوب نیست خلق و خویی که در آدم های دور و اطرافم پیدا نبود.

@darkhast_romann

اگه مشکلی هست بهم بگو آدرس رو برات پیامک میکنم.

تماس قطع نشده دنیا گوشی را از دستم کشید.

این پسره کی بود؟ بابا تو دیگه کی هستی
جدی جدی مهراب بابای این بچه نیست؟

حق داشتند باورشان نشود. من هنوز هم در افکارم به آن دختر و رابطه اش با مهراب حسادت می کردم و نشانش هم این بغض لعنتی بود فقط لج کرده بودم.
می ترسیدم حرف های مهراب برای بابا گران تمام شود می ترسیدم و می خواستم رفتنم بابا را آزار بدهد تا بی آبرویی اش...
فکری برای بعدش نداشتم فقط این بچه...
با بیرون رفتن دنیا سرم را روی بالشت گذاشتم. باور کردنی نبود.

@darkhast_romann

آن پایین موجودی در دلم بود. نفس می کشید و من نمی خواستمش.
عمرش به اندازه ی عشق پر شرو شور نوجوانی ام کم بود.
بغضم را پس زده انگشتانم را مشت کردم.

ترمه...

مهراب بود. لابد خبر رسانش گفته بود تماس گرفته ام که اینگونه دنبالم می گشت.
شک نداشتم حتی از عصبانیتش بود که تختم را پیدا نمی کرد و کاملاً واقف بودم که این صدا زدنم وسط اورژانس کمی بعد به داد و قال ختم خواهد شد اما با هشدار پرستار و راهنمایی اش ختم بخیر شد.
باز هم قامتش پشت پرده نمایان شد و او با وجود عصبانیتی که از چشمان سرخ شده اش هویدا بود سعی داشت خودش را آرام نشان دهد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part511#

منو نگاه کن.

فایده ای نداشت پنهان کردن اشک هایم وقتی انگشتانش بی ملایمت پس‌شان زد و سرم را بالا کشید.

به کی زنگ زدی؟

با این که درد داشت اما با زبان روی زخمم را کمی تر کردم. حین حرف زدن زخمم سرباز می کرد.

چرا دست از سرم بر نمیداری؟ گفتم که به...

سگرمه هایش را سفت و سخت در هم کشید.

@dakhast_romann

نمی خوام دهنتو ببندم سگ ترم نکن به اوس اسد زنگ زدی؟
سر بالا انداختم انگشت شستش را به نرمی کنار لبم کشید.

هر دیوثی غیر بابات بیاد دم بیمارستان می‌دونی چی میشه دیگه؟

دماغم چین خورده ام را از نظر گذراند و دستش را عقب کشید. انگشتانش
بوی سیگار می دادند.
با سکوتم بیشتر جلز و ولز می کرد اما چرا دلم آرام نمی شد؟
اصل ماجرا خواستن یا نخواستن من نبود، بابا مخالف صدرصد مهراب بود و من هر بار با دیدن آن دختر دور و اطرافش سردتر می شدم.
با ورود دنیا دوباره غیظ به کلماتش بازگشت.

@darkhast_romann

میگم حاجی زنگ بزنه به اوس اسد، امروز و باید بمونی نه؟

خودش می‌دوخت و می برید و خوب حس کرده بود من تن نخواهم زد.
دنیا با لودگی خودش را روی تخت بالا کشید.

اصلا شبیه بابا ها نیستی!

صدای ساییدن دندان هایش به هم می آمد.

نشینی زیر گوشش شرو ور بخونی که این بار مثل سری های قبل نیست...

دنیا بی عار صدای خنده اش بلند شد.

@darknast_romann

گفتم شبیه باباها نیستی این ترمه یبار عقل کرده باشه همینه اون کجا و تو کجا، راستی می دونی کیه دیگه؟

بی توجه به چشمان باریک شده ی مهراب به پایم زد.

ترمه بابای بچه الان میاد؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part512#

با بلند شدن دوباره ی صدای خنده اش سر تکان دادم.

دیونه ترش کردی.

دستش را در هوا تکان داد.

@darkhast_romann

جهنم بره بچسبه به اون دختره، مگه نگفت طلاقش داده؟

خسته از بحث های بی جا چشم روی هم گذاشته بودم که دوباره تکانم داد.

ا راستی مامانم زنگ زده بودا...

به آنی استرس جای کلافگی را گرفت و گویا آن کوچولوی درونم نیز حس کرده بود که از درد اخم هایم در هم رفت.

چی؟ بابام فهمیده؟

دستانش را پشت تنش ستون کرد و خونسرد جواب داد:

@darkfrost_romannn

ها دیگه فکر کن دایی نفهمه.

کفری از آرامش او دستش را گرفتم.

تو رو خدا درست بگو چیشد، الان بابام میاد اینجا؟

با حالت حرص درآر بیشتری ابروهایش را بالا کشاند.

اول تو بگو قضیه ی این یارو چیه، بهت نمیاد جز این سگ کسی دیگه رو هم بتونی دوست داشته باشی.

در این که دنیا محرم راز نبود شکی نداشتم اما بدبختانه جز او کسی را دورم نبود.
حداقل برای رهایی از بند عمه جلو انداختن دنیا بهتر بود تا خود احمقم که جز گند کار دیگری بلد نبودم.

@darkhast_romannn

پسر داییمه، امین.
چندبار دیدمش ییارم باهاش رفتیم بیمارستان دیدن او زنه.

کنجکاو شده تای ابرویش را بالا داد و خبی گفت.

همین می خوام فردا به بهونه ی رفتن پیش اون با تو بریم چیز کنیم.

رفتارهایش طوری بود که انگار یک درصد هم باورم ندارد. همان هم بود چرا که کاملاً جدی به حرف آمد.

سقط؟ مطمئنی میخوای سقط کنی؟ اصلا میدونی چیه؟ یه میله فرو کنن تو رحمت تا بچه بمیره تازه اگه قلب نداشته باشه، داره؟

به جای من صدای جدی زنانه ای مخاطب قرارش داد.

@darkfast_romannn

داره و سقط جنین جرمه خانوم بیاید پایین لطفا.

دنیا با دهن کجیی به پرستار از تخت پایین رفت و مرا با کوله باری از فکر و خیال رها کرد.
جرم؟ بچه ای که پدرش زن داشت و مادرش حتی به سن قانونی نرسیده بود آمدنش سودی هم داشت؟
پرستار سرنگی داخل سرم زد و پرده ها را باز کرد.
از حرف های دنیا ترسیده بود.

مدارکت رو هنوز نیاوردن باید منتقل بشی بخش.

بی توجه به دردی که به حرکتی بند بود کمی خودم را بالا کشیدم.

نمیشه برم خونه استراحت کنم؟ تو بیمارستان نمی تونم بمونم.

@darkhast_romanun

هنوز شاکی بود که دهانم را بست.

بری خونه که سقط ش کنی؟ نه خانومم خطر داره برات ممکنه بهت آسیب برسه.

با این که اطمینان خاطر دادم اما باز هم اعتنایی به حرفم نکرد و با کشیدن پرده های اطرافم بوی الکل بیشتر در دماغم زد و او اولین کسی بود که دیدم.
همراه با شقایق کنار ایستگاه پرستاری ایستاده و با دکتر صحبت می کردند.
البته که آن دختر هم بود دقیقا کنار مهراب...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part513#

اگه بابام بیاد اینجا مهراب و ببینه چی؟

دنیا هم انگار از مسخره بازی خسته بود که با سر اشاره ای به سمت شان زد.

@darkhast_romann

تو که خرش میشی بذار بفهمن بیان عقدتون کنن تموم شه دیگه مگه همینو نمی خواستی؟

درد همین جا بود. همین را نمی‌خواستم. دیگر نمی خواستم...
شکسته های قلبم حالا خودنمایی می کردند. از آن لحظه که دخترک را همراهش دیده بودم مدام به آن روز فکر می کردم.
همان شبی که فریاد می زد نمی خواهد زنش را طلاق دهد، صدایش واضح در گوشم می پیچد و قلبم می شنید. برای همان نه می گذاشت رسوایی با او بودن را به جان بخرم و نه می توانستم چشم از او بگیرم.

نمیشه باهاشون حرف بزنی مرخصم کنن؟ اصلا من می خوام برم مگه میشه کسی و زوری نگه داشت؟

@darkness_romann

گوشی را دم گوشش گذاشت و آرنج هایش را روی میز جلوی تخت گذاشت.

مامان کجاست؟

پشت خطی علی بود. با کمی مکث گوشی را به سمتم گرفت.

خودت راضیش کن نیاد بیمارستان به دایی نگفته هنوز.

سریع گوشی را دم گوشم گذاشتم.
توضیح مختصرم برای عمه کافی بود چون از شانس خوبم کارت نویسی عروسی امشب برایش مهم تر از من بود.
نه آن که اصرار نکند بیاید اتفاقا به اجبار علی قصدش آمدن بود ولی نمی شد هم از مهمانی جا بمانند همه

@darkmast_romann

چیز خوب بود تا آن که دم قطع کردن با حرف هایش دنیا را بر سرم آوار کرد.

به اسد گفتم دلت درد می‌کنه بیمارستانی راه افتاده بیاد اونجا شبم پیشتون باشه خیالم راحته چیزی خواستی زنگ بزن به علی اون خونه می مونه میاره براتون.

هر چه می کردم نمی شد از این رسوایی فرار کنم مگر همان رفتن که مطمئن نبودم شدنی هست یا نه... با ترس در جایم نشستم. عملا به گریه افتاده بودم.

بابام داره میاد اینجا تورو خدا بگو مرخصم کنن.

دنیا هم کم کم خطر را حس می کرد که عصبی به پرستار اشاره زد.

@darkfast_romanim

مگه می ذارن آخه میگن خطر داره برات، دایی چرا میاد؟
مامان که گفت خودش میاد.

درمانده دوباره به دکتر زل زدم. فکرم کار نمی کرد.

اونا میرن مهمونی بابا میاد علی هم خونست، دکتر و میگی بیاد.

خمیازه کشان کش وقوسی به بدنش داد.
بعد از مدت ها کمی از حساسیت های عمه خلاص شده بود که به لطف من حتی نتوانسته بود تا کافی شاپ برود.
حق داشت شاکی باشد.

چی بگی به دکتره؟ من گفتم مرخص نمی کنن حداقل تا فردا باید بمونی.

@darkhast_romannn

کلافه شده روی پایم کوبیدم.

پس کمک کن به بهونه ی دستشویی چیزی فرار کنم، میرم پیش اون زنه فردا بعد سقط برمی‌گردم. بابا اگه بفهمه رفتم پیش اون زنه ازم دلخور میشه ولی اگه اینو بفهمه قلبش دووم نمیاره.

دنیا متفکر نچی کرد و به دکتر اشاره زد.

میرم میگم حرفی از بچه نزنن ولی سقط فکر نکنم بشه قلب داره بچت...

گفت با رفتنش زیر حجمی از فشار تنهایم گذاشت. آن مالکیت بچه متعلق به من بود؟ پس چرا حسی نداشتم؟ دروغ چرا گمان می‌کردم خواب باشد و نبود. گمان می‌کردم دنیا می تواند کمک کند و نشد.

@darkhast_romann

حتی فکر می‌کردم با رفتن پیش آن زن همه چیز را درست می کنم اما باز هم نشد چون مهراب نگذاشت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part514#

@dakhast_romannn

نگاه لرزانم از درب دو تکه‌ای اورژانس کنده نمی شد. دنیا با زبان ریختن های زیاد دکتر را مجاب کرده بود حرفی از بچه نزند و نبودن مهراب و آن زن در محوطه هم کمی از اضطرابم را کاهش داده بود اما همچنان گویی در دلم رخت می شستند.
مسخره بود اگر فکر می کردم از ماجرا جان سالم به در خواهم برد.
با ورود بابا داخل اورژانس ملافه را فشردم.
زیر دلم بیشتر تیر می کشید.
آن موجود بی گناه در وجودم نیامده به چه هول و ولایی افتاده بود.
قدم های لرزانش با شتاب بود. قبل از آن که مرا ببیند اشک هایم را پاک کرده و دمی عمیق از بوی الکل و ضدعفونی کننده ها کشیدم. ته گلویم می سوخت...

واقعیتش روی نگاه کردن به صورت بابا را نداشتم.
بعد از خود وامانده ام او تنها کسی بود که شرم داشتم به صورتش نگاه کنم و مذبوحانه چشمانم را بسته بودم که دنیا با سر و صدا وارد شد و بابا پشت سرش داخل آمد.

بیا دایی ببین اینجاست خوبه، ترمه پاشو...

با تعلل پلک هایم را باز کردم و تمام رشته هایم پنبه شد.
نمی خواستم گریه کنم اما بغضم گویا منتظر بابا بود که با دیدنش دانه های درشت اشک روی گونه ام افتاد و به آغوشش پناه بردم.

خوبی بابا؟ گریه نکن ببینمت.

@darkhast_romann

با فین فین عقب کشیدم و دستان لرزان او قاب صورتم شد.

لبت چیشده؟ دعوا کردی؟ عمت گفت دلت درد می کنه که!

آنقدر در دروغ گفتن عاجز بودم که بجز بر و بر نگاه کردن کاری از دستم بر نمی آمد و دنیا به دردم خورد. سریع دروغی که گویا در مشتش بود را رو کرد.

نه بابا دایی دعوای چی افتاده زمین، دردش هم واسه همونه، امشب بستری بمونه فردا مرخصه، دفترچه شو آوردید؟

بابا اما باورش نمی شد که منتظر مرا نگاه می کرد. کاش همان جا همه چیز را می گفتم، از من شنیدن

@darkhast_romannn

برایش درد نداشت، نه به قدری که همه بدانند و بشنوند!
با سکوتم بیشتر مشکوک شد.

آوردم اما اعتبار نداره، بذار خودم بیام دکترش هست؟

دست پاچه شده بودم، علی الخصوص که دنیا هم نتوانست جلویش را بگیرد و با کوبیدن پایش روی زمین پشت سر بابا سلانه سلانه راه افتاد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part515#

نمی توانستم بنشینم و نگاه کنم اما به محض گذاشتن پاهایم روی زمین ناله ام بلند شد.
به التماس افتادم آن هم التماس کسی که نمی خواستمش.

@darkhast_romannn

تو رو خدا یکم اذیت نکن حال بابام بد میشه.

نمی دانم می شنید یا نه... منه احمق حتی نمی دانستم آن موجود درونم چه حسی داشت فقط به فکر خودم بودم...
خدمه ای که طی از دستش نمی افتاد به محض دیدنم پا تند کرد.

پاشدی که خانوم کجا میری کمکت کنم؟

صدایش نگاه پرستار را از پرونده ها جدا کرد.
کاملا مشخص بود می خواهد پوست از سرم بکند.

کجا میری خانوم؟ ای خدا می خوای خودتو و بچتو بکشی؟

@darkhast_romann

سعی داشتم هیاهوی بلند شده اش را با تکان دادن دست هایم ساکت کنم که تا حدودی هم موفق شدم.

تو رو خدا داد نزنید بابام اینجاست، رفت اتاق دکتر قلبش باتری داره بفهمه حالم سکته می کنه.

نفس کلافه اش را با صدا رها کرد. حسابی ذله‌شان کرده بودم.

ای بابا بشین رو ویلچر!

به سختی چشم از در اتاق دکتر گرفته و با نشستنم او پشتم قرار گرفت. چهره ی اخمویش نطقم را کور کرده بود.

صمدی جان بالا اتاق خالی کردن؟

@darkhast_romannn

این خانومو بفرستیمش بالا تا خودشو و بچشو نکشه دست بردار نیست.

همچنان نگران بودم و فقط بودن دنیا در اتاق دلگرمم می کرد.

پرونده ش رو میبرم برای دکترش شما ببریدش بالا.

با موافقت بینشان همان خدمه پشت ویلچر ایستاد.

همراه نداری؟

کمی پاهایم را باز کردم.
می ترسیدم بگویم خیسی کم جانی بین پاهایم حس میکنم.

@darknast_romannn

دختر عمم و بابام هستن.

از اورژانس خارج شد و با رها کردنم آن میان به سمتی دیگر رفت.

وایسا الان میام میبرمت بالا...

دل در دلم نبود و پوست لب هایم کز کز می کردند بالاخره قبل از آن که خدمه از راه برسد بابا و دنیا از اتاق خارج شدند.
دنیا تند تند حرف می زد و بابا با دیدنم مسیرش را کج کرده بود.

در حرکاتش هیچ ملایمتی به چشم نمی خورد و من می ترسیدم از این که واقعیت را فهمیده باشد که گویا حدسم درست بود.

@darkmast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨
part516#

کی هولت داده؟

خون زیر لبم را بی دقت پاک کردم و دنیا با ابرو بالا انداختن فهماند که این بار را هم قصر در رفته ام.

اتفاقی بود بابا امشب بمونم خوب می شم.

شاکی نگاهش را اطراف چرخاند.

مگه شهر هرته، دوستت بوده؟

دنیا با خنده بین حرفش رفت.

دایی شلوغش نکنا ترمه خودشم مقصر بوده داشتن بازی می‌کردن پیش میاد دیگه.

@darkhast_romannn

بابا کفری با دست مرا نشان داد.

اینجوری؟
دارن بستریش می کنن حتی نمی تونه راه بره.

سینه اش با شتاب بالا و پایین می شد و دنبال مقصر بود و چقدر من خوش شانس شده بودم که مهراب و اطرافیانش رفته بودند.
انگار نه انگار هم که من اینجا مانده بودم. صدایی که در سرم چرت و پرت می گفت را خفه کرده و با دیدن خدمه لب جنباندم.
دنیا با زبانی که مار را از سوراخ بیرون می کشید در آرام کردن بابا عاجز مانده بود.

بابا من خوبم آروم باش...

با تاسف سر تکان داد.

میرم مدرسه ببینم این چه وضعیه، گوشیت پیشت باشه چیزی خواستی زنگ بزن بیارم.

@darkfast_romann

کاری از دست کسی غیر از خودم بر نمی آمد آخرین زورم را هم زدم و با بلند شدن دست به شانه‌اش حایل کردم.

بابا... بیرون مدرسه بودیم دوستمم ناراحته اتفاقی شد اونم نمی‌خواست اینجوری بشه.

قانع که نه اما می شد گفت کمی آرام شد که کمک کرد روی ویلچر بنشیم.

برو بالا من همین جام چیزی خواستی زنگ بزن.

با بسته شدن درب های آسانسور صورتم را کلافه بین دستانم پنهان کردم.
دنیا باز هم مانده بود اوضاع را سامان دهد و چقدر این بودن هایش به دردم می خورد.
حتی با آن که زبانش تلخ بود.

چند سالته حامله شدی؟

@darkfast_romannn

با سوال خدمه سر بلند کردم. به واسطه آینه های تمیز آسانسور واضح تر می توانستم چهره اش را ببینم.
سی و سی و خورده ای سن داشت و برخلاف من که حتی نفس در محیط بیمارستان بزور می کشیدم آدامس باد می‌کرد.

هفده.

سنگینی دستانش را روی دسته های ویلچر انداخت و خم شد.

جدی شوهرت، بابای بچت نیست؟

تا این حد باخبر بودنش نشان می داد که در این چند ساعت فقط اورژانس را تمیز نمی کرده.

@darkfast_romannn

حوصله ی دعوا و تندی نداشتم برای همان بی تفاوت جواب دادم:

نامزدم بود جدا شدیم.

با حالت عجیبی گوشه ی لب هایش را بالا کشید و هومی کرد.
به جهنم که باور نمی کرد... با ورودمان به بخشش به سمت اتاق انتهای سالن رفت و ویلچر را کنار تخت گذاشت.

پاشو دراز بکش روی تخت، می تونی؟

می توانستم اگر چسبندگی پشت لباس را نمی دید.
لباس صورتی بد قواره ای که گویا حالا پشتش هاله ی قرمز رنگ در چشم می زد.
با صدای گوش خراشش زانوانم سست شد.

@darkhast_romann

وای خون‌ریزی کردی که، بذار دکتر و خبر کنم دراز بکش دراز بکش!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part517#

گریه هایم بند نمی آمد و دکتر هم چنان بین پاهایم بود. بالاخره با کشیدن چیزی روی پایین تنه ام صندلی را عقب کشید.

تحرک داشتی؟

سر تکان دادم که رو به پرستار کرد.

@darkhast_romannn

استراحت مطلق حتی برای سرویس هم بلند نشه از سر جاش، جنین چرخیده. چیکار می‌کنی با خودت دختر؟

ماما زن سن و سال داری بود که رسیده و نرسیده بالای سرم آورده بودنش.
با در آوردن دستکش هایش چیزی داخل ورقه ها نوشت و به پرستار تاکید کرد.

آمپولش رو هم تزریق کند بازم باید چکاپ بشه، آزمایش گرفتی؟

باقی حرف هایشان را نشنیدم و خدمه دوباره به کمکم آمد و لباس جدیدی بر تنم زد.

مادر نداری بیاد پیشت بمونه سختت میشه امشب..
چقدرم بچه ای!

@darkhast_romann

آستین های لباس را پوشیدم و او سریع بند را گره زد.
نشستن و راه رفتن برایم قدغن شده بود و من به این فکر می‌کردم جنینی که در این چند ماه با تمام بی احتیاطی هایم جای پایش را سفت کرده بود حالا چرا سر ناسازگاری می‌زد؟
با دراز کش شدنم گوشی را به دستم داد.

اگه کسی نموند پیشت بگو به زهره بگید بیاد خودم میام مراقبت میشم نترس خدا داده نخواد می گیره بخوادم توپ و تانک بزنن بهش سالم می مونه، یادت نرها اسمم زهره اس همه می شناسنم.

حرف هایش را گوش می دادم اما نمی فهمیدم برای همان جز یک لبخند خشک شده نتوانست ری اکشنی نشان بدهم و او با رفتنش در آن اتاق تاریک تنهایم گذاشت.

@darknet_romans

آفتاب جان می کند خودش را از پس پرده ی زخیم زرشکی رنگ داخل بکشد اما زورش به تارو پود پارچه های تمیز اما چندش نمی رسید.
با سر انگشت پتو را کنار زدم و گوشی را بالا آوردم. بجز علی کسی زنگ نزده بود. با بی حوصلگی چشم بستم و اجازه دادم مغزم خودخوری کند قدری که شاید از این دنیا و آدم هایش دورم کند اما نشد.
حالا در فکرهایم یک نفر جدید هم بود. کسی که از جانم تغذیه می کرد و من حتی فکر داشتنش را هم نمی کردم.
کاش می فهمید الان وقت آمدنش نیست، من نمی توانم مراقبش باشم.

با لرزش گوشی در دستم هین بلندی کشیده و آب دهانم به گلویم پرید.
یک ربع خواب مانند یک ساعت برایم گذشته بود.
با برداشتن گوشی و دیدن نام مستان باز هم چشمانم بسته شد.
ترمه... وای ترمه راسته وای خدا خوبی؟

@darkhast_romanm

نمی دانم از کجای ماجرا شنیده بود که الو نگفته این گونه مسلسل وار حرف می زد.
بی رمق جواب دادم:

خوبم بیمارستانم تو کجایی؟

چندان حوصله نداشت و من این را پای حال بد خودم گذاشته بودم که حرفش اخم هایم را در هم برد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part518#

@darkhast_romann

رفته بودیم خرید عروسی، داداش مهرابم و با اون دختره تو طلا فروشی دیدیم داشتن حلقه می خریدن مامانم کم مونده سکته کنه اه...

کارهای مهراب دیگر اشکم را در نمی آورد مثل سابق هم خودخوری نمی کردم فقط ناراحت میشدم طوری که دلم برای این خود ویرانه ام می سوخت.

مستان با کمی مکث رشته ی حرف هایش را گرفت.

تو چیشدی؟ ما که با کلی اعصاب خوردی برگشتیم خونه، جلو در خاله گلناز گفت آمبولانس اومد بردت بیمارستان تو خونه ی این زنه چی می خواستی؟

برخلاف او من چندان میلی به حرف زدن نداشتم. کاش اصلا تماس را جواب نمی دادم.

یکم خوبم چیزی نیست.

اوهومی کرد و دوباره ادامه داد.

داداشم نمی دونم چرا این کارا رو می کنه این دختره مگه خواستگار نداشت چرا پس با داداش من رفتن خرید حلقه، خیلی عصبیم اگه ببینمشونا...

@darkhast_romann

کمی به پهلو چرخیدم. آفتاب کم کم مانند من رمقش را از دست می داد.
مگر ساعت چند بود؟
با پایین آوردن گوشی چشمانم درشت شد. چیزی به هفت غروب نمانده بود!
مستان حرف هایش تمامی نداشت اما اینجا و در این حالم نه خرید حلقه ی مهراب با آن دختر برایم مهم بود نه عروسی در راه محمد ابراهیم.
می خواستم از تمامی شان دور شوم ولی به لطف مهمان ناخوانده ی زندگی ام نشد.
صبح روز بعد دکتر به سختی و با گرفتن امضا راضی به مرخصی کردنم شد.
با آن همه قرص و دارو کمی سرحال تر شده بودم اما همچنان راه رفتن و بسیاری از کارهای دیگر برایم قدغن بود و بیچاره بابا که نمی دانست بهبودی حالم شکر ندارد.
باید آن موجود کوچک در بیمارستان می ماند و من می رفتم اما حسابی به زندگی چسبیده بود و نمی‌خواست برود.

@darkhast_romann

با توقف ماشین جلوی در خانه دنیا خواب آلود سر از روی شانه ام برداشت.
کل شب را خوابیده بود اما بدتر از من از بیمارستان و تخت و بالشت و همه چیزش چندشش می شد و نتیجه اش شده بود این خواب آلودگی و گیجی که حسابی بد موقع بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part519#

همان حالت عادی اش هم از همه چیز واهمه داشتم و با دیدن عمه روی ایوان ترس به جانم نشست.
او که بابا نبود دردهایم را به پای پریودی بگذارد می ترسیدم شک کند که کرد.
دو پله ی باقی مانده را یک جا پایین آمد و با چسبیدن بازویم از دنیا جدایم کرد.

ای وای خاک به سرم تو که خوب نشدی، این چه حالیه؟

@darknast_romannn

بابا هم چنان کمک حالم بود.

چیزی نیست دکتر گفت استراحت کنه خوب بشه به زور خواست مرخصش کنن.

عمه در خانه را به داخل هل داد و سریع علی را صدا زد.

علی زیر گازو ببند، بیا بیا بریم تو اتاقت، الله الله بچه به چه زوری در اومده!

با نشستنم روی تشک کنارم نشست.

@darkhast_romann

تصدقت بشم من عمه جان چی شده رنگتم پریده میموندی بیمارستان کاش...

دنیا بالشت را کنارم انداخت.

من که نمی موندم پیشش بدون همراه هم نمی شد دستشویی هم نباید براه حتی.

عمه نم زیر چشمم را پاک کرد.

عیب نداره خودم مراقبشم بذار پاشم سوپ بار بذارم.
گفت و با برخاستنش بابا سر از روی گوشی بلند کرد.

این شماره کیه بسته به زنگ از دیروز... ببین می شناسی ترمه ناشناسه برای من...

@darkhast_romann

با گرفتن گوشی و دیدن شماره به دروغ زبان چرخاندم.

نه نمی‌دونم کجاست.

می دانستم، متاسفانه با تمام چیز هایی که مهراب مقصرش بود من هنوز هم او را فراموش نکرده و نمی کردم.
با بیرون رفتن بابا سریع گوشی را برداشتم.
کم کل دیشب را به من زنگ می زد حالا می خواست تهدیدهایش را اجرایی کند.
آخرین پیامش برای ساعت پنج صبح بود.
« خودم صبح به اوس اسد زنگ می زنم میگم داره نوه دار میشه توام خودتو آماده کن جوجه کار داریم باهم.»

✨ این مَنِ بی تو ✨
part520#

@dilkhast_romanm

با ورود دوباره ی عمه به اتاق هول زده گوشی از دستم رها شد و او با بستن در تا نیمه ابتدا دنیا را مخاطب قرار داد.

پاشو بشین ببینم تو...

لحن طلبکارش استرس به جانم انداخته بود. همان قدر که از فهمیدن بابا می ترسیدم از مطلع شدن عمه نیز واهمه داشتم.
شک نداشتم اگر به اندازه ی سر سوزنی پی ببرد تا آن را به سوراخی بزرگی تبدیل نکند بیخیال نمی شود.
با دست به کمر ایستادنش مقابلمان دنیا غر زد.

خوابم میادا مامان!

نگاه تیز و برانش را از من به سوی او کشید.

خبه خبه خوابت میاد اون ماس ماسک دستته؟

@darkhast_romann

مادر و دختر خوب به رفتارهای هم شناخت داشتند که دنیا با حرص بالشت را در آغوشش کشید.

باز چیشده مامان گیر دادی به گوشی دست گرفتن من؟

مابقی دعوایشان مانند همیشه بود. عمه یکی نگفته دنیا ده تایی می گفت اما طبق عادت شان تمام نشد.
روزهای قبل عمه با چند کلمه درشت و نفرین دست بر می داشت اما امروز با چنگ زدن گونه اش به دنیا تشر زد.

مار بزنه زبونتو همین قدر بلبل زبونی کردی عین عمه هات که خواستگار فراری شد.

@darkhast_romanim

لال شدن دنیا یعنی این ماجرا برایش گران تمام شده بود که دعوا نکرد و کوبیدن بالشت روی زمین پشت به عمه دراز کشید.
با زنگ گوشی عمه، دوباره به سوی من چرخید.
میان غیظ و غضب او با شماره ی مهراب چه می کردم؟
قبل از آن که قطع شود به ناچار آیکون سبز را فشردم.

مستان بهت زنگ می زنم.

پشت خطی هم اعصاب درست و حسابیی نداشت که غرید:

تو کوچتونم ترمه میام با اوس اسد حرف بزنم وا کن درو.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romanm

part521#

با نیم خیز شدنم درد در پایین تنه ام پیچید و ناله کنان به پشتی تکیه دادم.

نیا... آی...مستان...

توپش پر بود که تقی به توقی نخورده صدا بلند کرد.

گور بابای مستان داری چیکار می‌کنی جلو درم میام قال قضیه رو میکنم تموم شه بره.

باورم نمیشد تا این حد مسئله برایش پیش پا افتاده باشد. البته خب آدمی که یک بار زن گرفته و این مراحل را

@darkrast_romannn

گذرانده بود خوب می فهمید چگونه اوضاع را به دست بگیرید.
با چشم و ابرو آمدن های عمه رشته ی کلام از دستم در رفت و تمام حواسم را به گوشی دادم.

نه الان نه تو رو خدا باشه؟ حرف میزنیم یکم دیگه...

می دانستم آن قدر دیوانه بود تا قبول نکند اما برخلاف تصوراتم عمل کرد.

همین ورام زنگ بزن حرف می زنیم.

با قطع شدن تماس عمه به جانم تاخت.
چقدر هم تاکیدات دکتر را به جای می آورد.
از استراحت مطلق گرفته تا آرامش که من تمامش را در این شرایط داشتم.

@darkhast_romann

بازم که با اون دختره حرف زدی، تو چرا گوشت بدهکار نیست دختر، آبروتو بردن انگشت نمای یه محلت کردن تو هنوزم با اونا حرف میزنی؟
این دختره مگه همونی نیست که اسد و به سکته داد؟

دقیقا امروز که همه چیز بهم ریخته بود عمه سر جنگ داشت. با کشیدن پتو روی پاهایم لب تر کردم.

مستان نگرانم شده عمه چیزی نمی گفت که...

به لطف مهراب و کارهایش مانند آب خوردن دروغ سر هم می کردم و گویا حنایم برای عمه رنگی نداشت که با ظن و دودلی پرسید.

شما ها منو دست گرفتید؟

@darkhast_romann

قبل از آن که دنیا معترضانه جیغ و داد کند انگشت اشاره عمه به سویش اشاره رفت.

به این پسره بگو تا آخر هفته اومدن تموم کنیم که قدمشون خیر ولی اگه نیان....

با کج خندی که نفس های دنیا را از عصبانیت به شماره می انداخت بار دیگر انگشتش بالا آمد اما اینبار به آن شی مستطیل شکل پر امکانات اشاره زد.

به روح پدرم نمی ذارم دیگه باهاش حرف بزنی آبروی ما بوته ی ی خیار نیست.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part522#

@darkness_romann

حرف هایش همیشه حرف بود اما وقتی روح پدرش را قسم می خورد یعنی دیگر آسمان هم زمین بیاید هم کوتاه نمی آید.
دنیا خوب این را می دانست که جلوی زبانش را گرفت.
گوشی در حال زنگ عمه هم فرصت مناسبی بود که هم دنیا و هم من خودمان را جمع و جور کنیم.
پشت خطی اش گلنار خانوم بود این را از توضیح با جزئیات عمه پی بردم. مهم نبود البته نه تا وقتی که صدای معترض عمه بلند شد.

این چه حرفیه، کی همچین چیزی گفته؟

انگشتانی که تند تند روی کیبورد می چرخید که با حرف عمه در هوا ماند.

گوشی به دست در درگاه اتاق ایستاده و مرا نگاه می کرد.

@darkhast_romann

فهمیده بود، آن چشمان درشت و اخم هایی که کم کم در هم می رفت با جلو آمدن بابا رنگ باخت و عمه علنا به تته پته افتاد.

نه بابا دروغه خواهر من... این چه حرفیه اصلا شدنیه؟

پیچ و تاب دلم و در پی آن تماس دوباره ی مهراب آشوب را بیشتر بهم زد.
همچنان عمه با نگاهش سر می برید و بخاطر بابا نمی‌توانست راحت باشد.
کم مانده بود به گریه بیافتم.
جدا از دردم، حال روحی مناسبی هم نداشتم و به لطف مهمان ناخوانده ام این روزها اشکم دم مشکم بود.

چیزی شده؟

با دیدن بابا عملاً به لرزه افتادم. عمه نیز حال خوشی نداشت اما اوضاع را بدست گرفت.

@darknast_romannn

ن...نه نه، نرفتی؟

بابا با آستین های بالا زده‌ی پیراهنش به سمت طاقچه رفت.
ساعت و گوشی اش آنجا بود.

چرا دارم میرم، چیزی از بیرون نمی خوای؟

نشنیدم عمه چه گفت و چه کردند. فقط بیچاره وار به سمت دنیا چرخیدم.
حرفش تلخ بود به تلخی کامم.

فهمید!

نم اشکی که برای این بدبختی هایم کم بود را سریع پاک کردم. مهراب هم چنان زنگ می زد.

@darkhast_romannn

چیکار کنم؟

کلمه ای از دهانش بیرون نیامده بابا مرا مخاطب قرار داد.

ترمه شما چیزی نمی خواین؟ اگه لازمه زنگ بزنید بگید من رفتم.

چقدر دلم میخواست مانند بچگی هایم از پایش آویزان شوم نرود. که مرا با عمه و آن عصبانیت وحشتناکش تنها نگذارد.
هفت ساله و هفده ساله فرقی نداشت در هر سنی بی کس بودنم در ذوق می زد.

با ورود دوباره‌ی عمه به اتاق گوشی از میان انگشتانم رها شده و روی پتو افتاد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part523#

@darkhast_romann

مستان همچنان بی خبر بود و حرص و جز دیروز را می زد البته که عمه نگذاشت باقی پیامش را بخوانم.

خیر نبینی ترمه باز مارو کردی نقل دهن مردم سید آباد؟

چنان گره ی کوری بین ابروانش بود که حتی کلمات را نمی توانستم سامان دهم. مدام دهانم باز و بسته می شد و عجیب بود که دنیا به دادم رسید.

ولش کن مامان میبینی که داره پس میفته!

پس افتادن که نه فراتر رفته بودم. نفس هایم خس خس می کرد و گوش های وامانده ام باز هم کیپ شده بودند.
عمه هم حال خوشی نداشت فشارش بالا رفته و تن فربه اش می لرزید. روی رانش کوبید.

@darkhast_romannn

به درک، به قبر سیاه بمیره راحت شیم، هر چی لی لی به لالاش گذاشتیم هار تر شد، ای بیچاره اسد...

راست می گفت. کاش می مردم، هم من هم موجود درونم که حسابی آمدنش زمینم زده بود.
با برداشتن گوشی‌ام از روی پتو نفس مانده در سینه ام رها شد.

این بی صاحابو دست گرفت افتاد تو کوچه ها هرچی گفتم اسد نکن گوش نداد بیا اینم نتیجه ش!

اصلاً مجالی نمی داد حرف بزنم. مسلسل وار هر آن چه که بی شک گلناز خانوم با یک کلاغ چهل کلاغ گفته بود را برسرم هوار می زد که علی بیخبر از همه جا با دو وارد خانه شد.

@darkhast_romann

چیشده مامان؟ چیکار میکنی بده من اِ...

سعی داشت گوشی ام را بشکند که از دستش گرفت.

دارم جلوی رسوایی بیشترمون رو می‌گیرم.

کم مانده بود سکته کند که از جا برخاستم و ناباورانه صدایش زدم.

عمه...

علی سعی می کرد روی زمین بنشاندش و حتی دنیا هم از حال نابسمانش ترسیده بود که بلند شد و کنارش ایستاد.
علی تشر زد.

یکم آب بیارید. مامان بشین چیکار داری می‌کنی؟

بی حال کنار در اتاق نشست و علی روسری اش را باز کرد تا کمی از التهابش کم شود.

@dalihast_romann

کجا بره اسد، اینبار کجا بره که حرف مردم به گوشش نرسه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part524#

با خوردن آب کمی رمق گرفته بود که دوباره به سمتم چرخید.

بگو ببینم دیروز کجا رفتی به اسم مدرسه؟

دست به دیوار گرفته بودم و از درد کمر وامانده ام صاف نمیشد.

م... مدرس... بو...

@darknast_romannn

صدایش را بالا برد.

دروغ نگو ذلیل شده، مدرسه نبودی سید آباد بودی.

علی مانند همیشه مدافعم شد.

لابد رفته دیدن دوستش مامان آرومتر این دعوا داره؟

عمه همیشه ی خدایش از جانب داری های علی کفری میشد و این بار هم مستثنا نبود. با کوبیدن روی رانش بیشتر تشویش به جانم انداخت.

همین شماها اینو پرو کردید رفته خونه ی اون زنیکه... نمی‌دونم که نمی دونم چه بلایی اونجا سرش آوردن که کارش کشیده به بیمارستان.

علی با چند اخم ریز روی پیشانی اش به طرفم چرخید.

@darkhast_romanim

آره ترمه، اون زنه کاریت کرد؟

با لبی که می لرزید سر بالا انداختم. می دید حال ندارم که دستانش روی شانه ام نشست.

برو بشین گریه نکن.

با نشستنم روی بالشت مقابلم روی زانوهایش نشست.

بگو کار اون زنه ست تا اینبار خونه رو روی سرشون خراب کنم. آره کار اون بود؟

انگشتان یخ زده ام را در هم گره کرده و نگاهم به سرخی شان بود که عمه دوباره لب باز کرد.

@darkhast_romannn

تقصیر اینه این. مگه نمی دونید پسر حاج فیضی می خواد خواهر زاده ی اون عفریته رو بگیره، حتما رفته دعوا که به این حال انداختنش!

لعنتی به گلناز خانوم فرستادم. این حرف ها توهمات او بود شک نداشتم...

من رفتم راجع به بابا ازش بپرسم.

با آن که آرام گفتم اما علی شنیده بودم که بیشتر از قبل پشتم در آمد. تا حدودی می دانست چرا رفته بودم.

ترمه کاری با مهراب نداره مامان کی این حرف و زده؟

عمه دندان به هم سایید. بقیه را بیشتر باور داشت تا منه...

کل سید آباد میگن، منه خاک برسر میگم چرا خانوم سبحانی زنگ زد یجوری بود نگو کل محل فهمیدن. میگن دختر شده عینهو مادرش... دنبال مردهای

@darkhast_romann

متاهله. خونه خراب کنه این بار زندگی پسر کوچیک حاجی و میخواد ویرون کنه.

با آن که ماجرا را می دانستم اما باز هم با دقت گوش می دادم. این بار قضیه شان جدی بود؟
دنیا هم مبهوت بود.

یعنی چی؟

عمه در جواب علی باز هم کلمات را ردیف کرد.

اون زنیکه می‌گفته ترمه می خواد زندگی مهراب و بریزه بهم، دخترخواهرش و پسر حاجی همش با هم رفت و آمد دارن سمن راضی بشه بساط عروسی هم پا میکنن به این زودیا.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part525#

@darkhast_romannn

قطره اشک هایی که تا کمی پیش از استرس جان پایین آمدن نداشتند گونه هایم را تر کردند.
اصلا به درک که می دانستم حلقه شان را هم خریده اند.

من رفتم بپرسم با بابام چیکار داره، چرا همه ازش شاکیید. کاری با مهراب و زنش نداشتم!

مطمئن بودم اگر سری قبل بی سروصدا بود این بار دیگر نمیشد انکار کرد. مستان گفت حلقه می خریدند.
عمه آرام نگرفته دوباره اخم هایش را در هم برد.

چیکار میخواد داشته باشه؟ زنیکه فتنه‌اس فتنه...

علی لیوان آب عمه را برداشت و با بیرون رفتنش نگاهم را همراهش کشاند. از دنیا هواخواه در نمی آمد اما او در هر شرایطی همراهم بود.

@darkhost_romann

باز هم با زجر کلمات را از پس بغض چنبره زده در گلویم بیرون کشاندم. لعنتی با آن که چشمانم می بارید اما باز هم گلویم را می فشرد.

اون باعث شده مامانم ول کنه بره؟

عمه دستی به صورتش کشید. حق داشت تا این حد بهم بریزد بهرحال او از در و همسایه طعنه می شنید و حرف ها جانش را می سوزاند.
با این که تمام این سال ها آن زن رفته بود و همسایه ها و آشناها کم بیش ماجرایش را می دانستند، عمه هر بار با حرف دهانشان را می بست و حالا اینبار بخاطر من باز هم باید حرف به جان می خرید و دوباره می جنگید.
شمرده تر گفت:

نه خودش ول کرد رفت، آدم زندگی تو پایین شهر نبود که سر لجبازی با پدر شد زن اسد بعدم به هوای

@darkness_romann

پول و زندگی با اون مرتیکه تو رو انداخت سر اسد رفت.

این قصه ی آشنا را بارها شنیده بودم. یک چیزی این میان درست نبود، آن مردی که می گفتند کجا بود که ببیند زن محبوبش در تیمارستان ها بسر می برد؟ اصلا چرا بابا کاری نکرده بود؟

این دروغه اون با کسی نرفته...

عمه از حرفم بل گرفت و با چشمان باریک شده گفت:

رفتی دیدنش نه؟ اون یادت داده بیفتی دنبال مرد زن دار؟

علی لیوان آب را مقابلم گرفت و با حرصی که به خاطر آوردن نام مهراب بود غرید:

@darkhast_roman

هی نگو مامان ترمه کاری نداره با پسر حاجی، مگه نه؟

انگشتان مشت شده ام بخاطر پوزخند دنیا بود.
دوام نیاورد.

الان دعوا سر مهرابه؟

عمه با درد جواب داد:

-نه دعوا سر خاک برسری منه که نمی تونم از پس یه الف بچه بربیام. این الان جواب نگیره فردا روز رسوایی بدتری بار میاره.
معلوم نیست اونجا چیکار میکرده که زدن افتاده به این روز!
این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨
part526#

@darkhast_romannn

باز هم دست به دامان دروغ شدم. می دانستم از این ماجرا خلاصی ندارم و دست و پا زدن بیشتر غرقم می کند و اما باز هم انجامش دادم.

وقتی رفتم اونجا هم حالم بد بود اونا کاری نکردن با دوستم دعوام شده بود.

علی باور کرد اما عمه نه.

آره دوستت! این بار دیگه نه ترمه تا عاقل بشی می مونی تو این خونه حواسم به اون گوشیتم هست.

آری می ماندم. اتفاقا استراحت مطلق نیز داشتم، تا مهراب بساط عروسی اش را بچیند هم شکمم کامل بالا می آمد، خیلی هم خوب!
صدای مکرر زنگ حیاط سکوت چند دقیقه ای بینمان را شکست. همه خسته بودند.

@darkhast_romann

مصیبه من میرم کمکش چندتا تیر تخته هست با هم ببریم باغ، مامان گوشیت زنگ می خوره باز.

عمه به کمک دیوار تنش را بالا کشید. می شد گفت آتش بس داده البته من اینطور فکر کردم اما با خارج شدن علی از اتاق انگشتش را تهدید وار تکان داد.

کوتاه نیومدما ترمه، این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست. فقط می ترسم علی جوونی و خامی کنه باز گیر پلیس و دادگاه بیفته وگرنه من می دونستم و تو.

با بیرون رفتنش دنیا کف دستش را به پیشانی اش کوبید.

بد ری...دی ترمه بد...

دکمه ی پاور گوشی را فشرده و چشم بستم. همان مانده بود او شماتتم کند.

به اون زنه زنگ نزدی؟

@darkhast_romann

تنش را روی زمین کش داد و برخلاف من که پچ پچ می کردم با همان تن صدای معمولی گفت:

میزنه می کشتت، دیدی که بیمارستان هم دست نزدن وایسا خونریزیت قطع بشه پولم باید جمع کنی.

صبر! چه چیز مسخره ای می خواست. آن هم در حالی که جنینم ثانیه به ثانیه بیشتر خودش را به رخ می کشید.
مثل الان که بوی غذای عمه معدم را به جوش و خروش انداخته بود.

خیلی پول می خواد؟

ولوم آهنگ را زیاد کرد.

کار خلافه ها تا جیبش پر نشه معاینه هم نمیکنه.

گفت و تشویشم را بیشتر کرد. نگه داشتن این بچه یک درد بود و از بین بردنش هزاران درد.

@darkhast_romann

اما می ارزید حداقل یک نفر دیگر هم در بدبختی هایم شریک نمی شد.

گرم حرف زدن با مستان بودم. خبرها را کاملتر می داد.
حرف هایی که عمه گفته بود با شدت بیشتری را مستان تعریف می‌کرد. گویا شقایق و حاج خانوم دعوا کرده بودند و این اعصاب خوردی عمه هم نتیجه ی همان حرف های بی سر و ته بود.
با گرم شدن چشمانم سر بلند کردم. دنیا همان جا خوابیده و خواننده همچنان می خواند.
بالشت را برداشته و با گذاشتن کنارش صدایش زدم.

دنیا پاشو اینجا بخواب.

گیج خواب سر بلند کرد و به محض خفه کردن گوشی دوباره غرق خواب شد.
بی قرار غلتی در رختخواب زدم. باید دستشویی می رفتیم اما فکر پایین رفتن از پله ها و استفاده از دستشویی عادی هم کمرم را درد می آورد.
بیخیال چشمانم را محکم فشردم.

@darkmost_romans

خبری از مهراب نبود و همین مرا می ترساند. کاش می رفت و به زن و زندگی اش می رسید...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part527#

با باز شدن پلک هایم چشمی در اتاق چرخاندم. نمی دانم چقدر از خوابیدنمان گذشته بود اما سر و صدایی از عمه نمی آمد.
به سختی تنم را از رختخواب جدا کردم.
اینطور نمیشد...
تمام تنم بوی بیمارستان می داد.
با باز کردن شیر آب تن کوفته ام را زیر دوش جای دادم.
چی میشه نباشی؟ چی میشه خودت بری...

دستی که نوازش وار روی شکمم می کشیدم را متوقف کردم.
باورم نمی شد این ها واقعی باشد. من مادر می شدم و مهراب...

@darkhast_romannn

سر تکان دادم. نمی توانستم تصور کنم او باشد و همه چیز به خیر بگذرد. از انتهای این راه خیلی می ترسیدم...

فضای بسته ی حمام نفسم را تنگ می کرد و بیشتر از آن تنهایی افکار مخوف به جانم می انداخت.
دم دستی ترین لباس ها را تن زده و به دنیا نگاه کردم همچنان خواب بود.
گویا می خواست کم خوابی دیشب را با خوابیدن تا عصر جبران کند.
با دو انگشت پا گوشی را برداشته و لبخندی روی لب هایم نشست. خم شدن برایم عذابی که نمی خواستم تحملش کنم.
از خانه ی غرق شده در سکوت بیرون رفتم.
نه تنها عمه که خبری از بابا هم نبود.
بیش از چند ساعت میشد که رفته بود.
با نشستن روی پله آدرسی که امین فرستاده بود را در نقشه جستجو کردم.
دور بود به اندازه ای که اینجا از اسد آباد فاصله داشت آن محله ی اعیان نشین هم از اینجا دور بود.
یعنی با رفتن می توانستم اوضاع را درست کنم؟

@darkness_romance

با وصل شدن تماس سریع گوشی را بالا بردم.

ترمه...

صدای زنانه ی پشت خط وجودم را لرزاند. خودش بود.
دستانم می لرزید.
انتظارش را نداشتم؛ یعنی او را همان زن مریض و بی حواس می شناختم تا کسی که این گونه راحت پشت گوشی حرف می زد.

حرف نمی زنه که...صدامو میشنوی ترمه؟

خودم را جمع و جور کردم.

س...سلام.

@darkhast_romann

ذوق صدایش کاملا نمیایان بود.

حرف زد ترمه دخترم...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part528#

مانده بودم چه بگویم که خودش ادامه داد:

می خوام ببینمت، من تازه فهمیدم اومدی دیدنم ترمه جان...

نامم را با مکثی خاص صدا می زد و باز هم خاطرات محوی از او یادم می آمد.
عمه می گفت زن افاده ایی بود، درست می‌گفت. حتی حرف زدنش هم نشان می داد از ما نیست.
با پیچیدن صدای امین لب جنباندم.

@dalkhast_romannn

ترمه لطفاً حرف بزن خیلی منتظر بود صدات رو بشنوه چند بار تماس گرفتم خاموش بودی.

زانوهایم را در آغوش کشیدم. اصلا بخاطر همان پیامک تماس از دست رفته بود که زنگ زده بودم.

مشکلی نیست. خب...خب نمی‌دونم چی بگم بهش دکتر...

با این که از او بعید بود اما با غیظ بین حرفم آمد.

مشکلی نیست حالش خیلی خوبه می تونی باهاش حرف بزنی.

با این که متعجب بودم اما باز هم سر باز زدم. آن زن الان در میان درد هایم کوله باری عظیم بود. نمی توانستم به دوش بکشمش.

نه، الان نمی تونم.

@darknast_romann

انگار صدایم پخش می شد چرا که دوباره به حرف آمد. کاملاً مسلط بدون تپ و گیجی!

ترمه جان من مادرتم باید صحبت کنیم باهم هیچی اونطور نیست که برات گفتن.

با زنگ بلبلی حیاط بهانه ام جور شد. خطم نیز اشغال می زد. حتما علی بود شاید هم بابا.

من الان باید قطع کنم ببخشید.

با قطع کردن تماس نفس مانده در سینه ام را رها کردم و با گام هایی آرام به سمت در رفتم. علی بود.

تو چرا اومدی، خوبی؟

خط و خطوط ناشی از درد را از پیشانی ام پاک کرده و سر تکان دادم.

آره، کجا میری؟

@darkhast_romann

دستانش را زیر شیر آب گرفت و با هول به گرد و خاک لباسش کشید.

میرم پیش دایی گفت یچیزایی خریده برم بیارم خودش کارش تموم نشده هنوز...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part529#

مانده بودم چه بگویم که خودش ادامه داد:

می خوام ببینمت، من تازه فهمیدم اومدی دیدنم ترمه جان...

نامم را با مکثی خاص صدا می زد و باز هم خاطرات محوی از او یادم می آمد.
عمه می گفت زن افاده ایی بود، درست می‌گفت. حتی حرف زدنش هم نشان می داد از ما نیست.
با پیچیدن صدای امین لب جنباندم.

@darklast_romann

ترمه لطفاً حرف بزن خیلی منتظر بود صدات رو بشنوه چند بار تماس گرفتم خاموش بودی.

زانوهایم را در آغوش کشیدم. اصلا بخاطر همان پیامک تماس از دست رفته بود که زنگ زده بودم.

مشکلی نیست. خب...خب نمی‌دونم چی بگم بهش دکتر...

با این که از او بعید بود اما با غیظ بین حرفم آمد.

مشکلی نیست حالش خیلی خوبه می تونی باهاش حرف بزنی.

با این که متعجب بودم اما باز هم سر باز زدم. آن زن الان در میان درد هایم کوله باری بزرگ تر بود. نمی توانستم به دوش بکشمش.

نه، الان نمی تونم.

@darknast_romann

انگار صدایم پخش می شد چرا که دوباره به حرف آمد.

ترمه جان من مادرتم باید صحبت کنیم باهم هیچی اونطور نیست که برات گفتن.

با زنگ بلبلی حیاط بهانه ام جور شد. خطم نیز اشغال می زد. حتما علی بود شاید هم بابا.

من الان باید قطع کنم ببخشید.

با قطع کردن تماس نفس مانده در سینه ام را رها کردم و با گام هایی آرام به سمت در رفتم. علی بود.

تو چرا اومدی؟ خوبی؟

خط و خطوط ناشی از درد را از پیشانی ام پاک کرده و سر تکان دادم.

آره، کجا میری؟

@darkhast_romann

دستانش را زیر شیر آب گرفت و با هول به گرد و خاک لباسش کشید.

میرم پیش دایی گفت یچیزایی خریده برم بیارم خودش کارش تموم نشده هنوز...

کنار در ایستادم.

مگه چیکار میکنه؟

چفت را کشید و آستین هایش را بالا زد.

یکی از دوستاش تو بازار تصادف کرده صبح بارش مونده زمین رفتن کمک زودتر تموم کنن، مامانم نیست؟

چشم از خانه گرفتم.

بیدار شدم نبود، دنیا هم خوابه.

با فشردن دماغم بین انگشتانش از در بیرون رفت.

@darkhast_romann

بریم بیام حرف بزنیم این قضیه دعوا و کتک کاری اینا...

بی حوصله سر تکان دادم که سریع موضعش را عوض کرد. گفته بودم طبق سنش رفتار نمی کند.

با پاستیل خرسی میام باشه.

نیشم شل شد و سر بیرون بردم، کوچه خلوت بود برعکس سیدآباد...

لواشک هم بخر ترش ترش خیلی دلم میخواد.

با اخم تصنعیی به داخل هلم داد و در را کشید.

بشین همین جا یه ربعه اومدم بچه...

لبخند رنگ باخته روی لب هایم بخاطر هوس کردن هایم بود. در عین باور نکردن او بود. با من نفس می

@dastkhast_romann

کشید و وادارم می کرد بخاطرش سرپا بمانم. باز هم انگشتانم مرز شکنی کرده و روی شکمم نشستند.

تنهام می ذاری؟ آخه من با تو چیکار کنم...

با ضربه هایی که به در می خورد بی آن که به عقب بچرخم در را باز کردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part530#

عمه!

وارد حیاط شد و در را پشت سرش کوبید.
توپش پر بود.

پشت در چیکار می‌کردی؟

دنبالش راه افتادم.

@darkhast_romanim

علی و بدرقه کردم رفت پیش بابا، اینا چیه!

ملافه ها را روی تخت انداخت و چادرش را از سر کشید.
در عین در هم بودن اخم هایش ملایم بود.
یعنی با توجه به گرد و خاک سر ظهرش حداقل باید رو ترش می کرد برایم و جواب نمی‌داد اما اینطور نبود!

رفتم محله، اینا مونده بودن خونه آوردم، دنیا بیدار نشده؟

روی تخت نشسته و به آلو خشک های بیرون زده از نایلکس زل زدم.

نه خوابه...

انگشتانی که بی اراده به سمتشان دراز شده بود با نشستن عمه عقب کشیدم اما او دید.

@darkfast_romann

بردار بخور تمیزن.

نه این حد از خوب رفتار کردنش را درک نمی کرد.
خدا بخیر کند...
با کمی این پا و آن پا بالاخره به حرف آمد.

رفتم جلو در اون زنیکه عفریته. حقشو گذاشتم کف دستش...

بی ری اکشن خاصی به حرف هایش گوش می دادم.
می دانستم چیز مهمی نیست.
چهارتا حرف و بد و بیراه که شنیدن نداشت اما تمامش این نبود.

بی چشم و رو صدا انداخته پس سرش که ملتو جمع کنه... فکر کرده همه مثل خودش بی آبروعن.

بوی خوبی از حرف هایش به مشامم نمی خورد.

@darkhast_romann

حال چندان خوشی هم نداشت و این یعنی یا ماجرای حاملگی را فهمیده بود که محال بود چرا که اصلاً در آن صورتم این حد ملایم رفتار نمی کرد یا هم...

حیف پسر حاجی سر رسید وگرنه عوض همه ی حرف هاش رو سرش در میاوردم. خجالتم نمی کشه به خونه خراب بودنش افتخار می کنه، انگار خوب بوده که یه زمان مایه ی خوش گذرونی اسد بوده...

همان جای حرف هایش می ماندم.
دیگر نمی شنیدم چه می گفت...زمان به کندی می گذشت. انگار که همه چیز روی اسلوموشن باشد.

چی؟

برخلاف دقایقی قبل که از عصبانیت چهره اش ملتهب بود حالا فقط نگاهش غم عظیمی را به نمایش می گذارد.

جوونی و خامی اسد هم جوون بود و خام.

@darkhastromann

مادرت بهش رو نمی داد امر و نهی می کرد چه می دونم دلش خوش نبود که این سلیطه به چشمش اومده وگرنه اسد...

از کوره در رفتم. آن زن...

بابام با اون زن بوده!

دیگر لحنش حق به جانبی قبل را نداشت. خودش هم می دانست حمایت از بابا ممکن نیست.

امروز فهمیدم به منم درست حسابی نگفته بودن والا...

منتظر ادامه دادن به لب هایش زل زده بودم که ادامه دهد اما او با باز کردن پرهای روسری خودش را باد می زد. مرداد ماه هنوز هم قدرت نمایی اش را داشت.

یعنی چی عمه؟ یعنی رفتن...

به آنی رو چرخاند. موهای رنگ کرده اش به زیر گلویش چسبیده بودند.

@darknast_romann

مادرت خودش رفت، حتی من تو رو بردم براش اما نخواستت اون زن مقصره.

این که طرف بابا را رها نمی کرد کاملا عادی بود اما این حق شکنی هایش نسبت به آن زن را درک نمی کردم.
...
با باز شدن در حیاط عمه آخرین ملافه را هم روی رخت پهن کرد. دیگر حرفی نزده بود یعنی چیزی هم برای گفتن نداشت.
با دیدن علی و وسایل در دستش بی اراده برخاستم.

اینا چیه؟

پایه های پلاستیکی و شی عجیب دستش را بالا برد.

دستشویی فرنگی دایی برای تو خریده.
صبح دکتره می‌گفته شنیده...

@darknast_romannn

حس های بد تمامش پر کشیده و رفته بودند. حتی تصور شقایق هم کنار بابا اخم هایم را در هم می برد اما اصلا به بابا می آمد این کار را بکند؟
سوال هایم قرار نبود جوابی داشته باشند وقتی که قلب بابا خط قرمزی به دورش کشیده شده بود.

...

با بیرون آمدنم از سرویس علی نایلون را داخل سطل پرت کرد.

زنده ای؟

بودم و حتی لبخند هم روی لب هایم بود. استفاده از دستشویی فرنگی دردم را به رخم نمی کشاند و لعنت به من که بابا از واقعیت باخبر نبود.
زبان چرب و نرم دنیا پرستار را راضی کرده بود تا در نقش دکتر به بابا اطلاعاتی بدهد و این ها تمامش حاصل حماقت من بود.
با کوبش شدید در دستانم در هوا خشک شد.
حتماً مهراب بود بعد از سامان دادن به دعوای شقایق و عمه حالا آمده بود تا اینجا را بهم بریزد.

@darkfast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part531#

حیران وسط حیاط بودم که در توسط علی باز شد و هیچ نشده صدایش بالا رفت.

هوی چته سر آوردی؟

قامت بلندش نمی گذاشت کسی که مسبب به لرزه افتادن تنم بود را ببینم اما صدایش خیالم را آسوده کرد. مصیب بود.

بدو علی بچه ها ریختن تو میدون دعوا شده...

با یا حسین بلند عمه به سمت در پا تند کردم. علی اهل دعوا نبود اما همین دوست های نابابش تا پای چاقو کشی نیز رفته بودند.

@darkhast_romannn

عمه فرض تر از من به کوچه دوید.

علی وایسا...

در چشم بهم زدنی آن سر کوچه رسیده بودند و علی حین بالا کشیدن پاشنه ی کفشش نیم نگاهی به عقب انداخت.

میام الان...

خودش هم می دانست عمه دست بردار نیست که نماند و دوید.
میان بدبختی هایمان همان گیر کلانتری افتادن کم بود که به لطف دوست هایش اتفاق می افتاد.
لیوان آب را به سمت عمه گرفتم.
روی پله ها بیجان نشسته بود و من دلم برایش می سوخت.
دنیا با موهای بهم ریخته اش گوشی را پایین آورد.

@darkhast_romanm

به بابا گفتم بیاد. این حیوون آدم نمیشه مگه تازه پسر حاجی نزده دماغشو ترکونده چیه همش دنبال دعواست!

عمه نگاه چپی اش را به سمتش حواله کرد.

ماشالله ت باشه با این ادبت! تو رو من بزرگ کردم؟

مضطرب نگاهم را به سمت در کشاندم. اینبار با دنیا موافق بودم آن خوی وحشی گری دوستانش کم کم علی را هم مبتلا می کرد و فردا روز می شد یکی شبیه مهراب...

با یادآوری نامش به سمت گوشی رفتم. این حد از بیخبری برای اویی که صبح اول وقت می آمد همه چیز را به بابا بگوید کمی عجب بود، نه؟

@darkhast_romann

با باز شدن در بیخیال جواب دادن به تماس های شیرین شدم.
ماجرای بیمارستان را شنیده بود و می خواست بیاید عیادت...

بابا!

گوشه ی لبش خونی بود و بدن نحیفش می لرزید.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part532#

در را به دیوار چسباند و آرام لب زد.

برو تو!

@darkhast_romannn

علی با سری پایین افتاده وارد شد و عمه وحشت زده به سمت شان دوید.

اسد چیشده؟ علی مادر ببینمت.

بابا برخلاف حال بدش که بیداد می کرد با صبوری سر تکان داد و به سمت شیر آب رفت.

چیزی نیست به خیر گذشت.

خیر این بود؟ صورت خودش خونین و مالین باشد و علی سر از گریبانش جدا نکند!

- خیر تو دعوا داداش؟ بگو چه خاکی به سرم شده. نکنه مثل پسر سهیلا زده یکی کشته به روز سیاه نشستم؟

@darkhast_romann

بابا دستش را در هوا تکان داد و به محض پاک کردن خون های کنار لبش دست به زانو گرفت.

نه هیچی نشده...

دست به شانه ی علی زد و ادامه داد:

چهارتا بچه دست به یقه شده بودن جداشون کردیم ما. بریم تو، ترمه بهتر شدی؟

حس می کردم همین نباشد اما الان جای فضولی نبود. دوشادوش بابا به سمت پله ها رفتم و به جای جواب دادن به سوالش لبخند کم رنگی تحویلش دادم.

@darkhast_romann

میان حرص خوردن های عمه برای بار چندم به نیم رخ علی چشم دوختم. از همین جا هم می شد رنگ پریده اش را دید.
تا آمدن حسین آقا عمه یک بار قربان صدقه ی بابا می رفت و اظهار شرمندگی می کرد و یک بار با توپ و تشر علی را می کوبید.

یه چندتا چایی بیارید دخترا.

با اشاره ی عمه دنبال سر دنیا بلند شدم. حسین آقا از بدو ورود حرفی نزده بود و از آن حالات نگاهش و حرکاتش بوی خوبی به مشام نمی رسید.
سینی را روی کابینت گذاشتم که دنیا به شانه ام زد.

چیشد این یارو خبری ازش نشد؟

مهراب را می گفت. بی آن که شاهد پوزخند و تمسخرش باشم خودم را مشغول در آوردن استکان های کمرباریک از کابینت کردم.

@darkest_romannn

نه خبری نیست ازش.

هومی گفت و با بالا کشیدن گوشه لبش به اجاق گاز تکیه زد.

سرش گرمه دیگه من بهت گفته بودم این چه مارمولکیه گوش ندادی.
خر شده بودی...

لبخند روی لب هایم پر درد بود.
حق داشت مسخره ام کند بُتی که از مهراب ساخته بودم حالا برسرم خراب شده و من زیر آوارش جان می دادم.
بی اختیار نگاهم به سوی شکمم رفت.

من چیکار کنم؟

مخاطبم دنیا نبود اما او جواب داد:

@darkhast_romanim

پول جور کنی شاید زنه یه نگاهی بندازه...

متفکر به جان پوست لبم افتادم. پولم کجا بود آن هم آن قدری که بشود کار خلاف کرد!
در میان سر و صدایی که حسین آقا راه انداخته بود نمی شد افکارم را متمرکز کنم اما ماندن این بچه که دردی دوا نمی کرد، می کرد؟
با برداشتن سینی به سمت پذیرایی رفتم.

شدی لاابالی سر و تهت رو می زنن مغازه رو می بندی میری دعوا...

داد و بیداد حسین آقا دیوارهای خانه را می لرزاند.
شاید اگر حاج فیضی هم چند باری جلوی مهراب در می آمد امروز این گونه نبود.

اگه پسره بمیره چی؟ می‌دونی چند نفر با همین جوری بدبخت شدن؟

@darkmast_romann

ادامه ی حرف های حسین آقا باعث شده بود ناباورانه آن میان بمانم.
سکوت بابا یعنی ماجرا واقعیت داشت و صدایی از عمه در نمی آمد.
یعنی او هم می دانست؟
همزمان با دنیا نگاهمان به سمتش کشیده شد.
ماتش برده بود و دانه های درشت عرق روی پیشانی اش خودنمایی می کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part533#

گریه هایش بعد از ده دقیقه هنوز تمام نشده بود و به جز علی همه دورش جمع شده بودیم.
بابا دست از ماساژ دادن گردنش کشید و رو به حسین آقا کرد.

من برم یه خبر از بیمارستان بگیرم؟

@darkhast_romann

حسین آقا با تاسف سر تکان داد.
به آن هیبت و ابهت این حد از درماندگی نمی آمد.

نه می شناسنت خودم میرم، کدوم بیمارستان بردنش؟

باور کردنی نبود در عرض چند دقیقه همه چیز زیر و رو شده بود، گویا تمام بلاهای آسمانی فقط ما را می دیدند.

بابا همراه او از جا برخاست و ادامه ی حرف هایشان در میان ناله های عمه گم شد.

ذلیل بشی مصیب بچمو به خاک سیاه نشوندی. چه گلی سرم شد خدایا...

میان عجز و لابه هایش بالاخره علی تکانی خورد و جلو آمد.

من هل ندادم مامان.

@dalkhast_romanim

انتظار می رفت عمه عصبانی باشد اما نه... می ترسید از این بلا که در چشم برهم زدنی گریبانمان را گرفته بود می ترسید.

می دونم می دونم مادر تو نمی زنی، پاشو پاشو با بابات برو بهشون بگو منم میام اصلاً... دختر اون چادر منو بیار.

هنوز هم رنگ در صورتش نبود و می لرزید اما ترس حسابی افکارش را بهم ریخته بود.

من جداشون می کردم، به داییم گفتم فقط با مصیب دعوام شد که چرا منو کشید تو این قضیه با دایی هم دست به یقه شدن دوستاش من هل ندادم.

بغض و وحشت در چهره ی علی هم هویدا بود و عمه خوب می فهمید که سرش را به آغوش کشید و های های گریه اش در خانه پیچید.
دنیا با سستی کنارم نشسته بود و اشک هایش بیصدا گونه هایش را تر می کرد.

@darkhast_romann

حرف های عمه سراسر ترس بود و دلهره...

چشممون کردن... بخدا که چشممون کردن خونه رو نساخته حرفمون افتاد سر زبونا...

کله خرابی علی را به پای مردم می نوشت و نمی دانست تا چه حد کارش اشتباه بود.
با آمدن بابا علی از جا برخاست. صورتش سرخ بود.

دایی من هلش ندادم به مولا تو دیدی که...

با آن که خودش حال خوشی نداشت اما کنار عمه نشست.

گریه نکن خواهر من راست میگه من رسیدم پسره رو برده بودن، اینم از زیر دست و پای اون بی شرف ها در آوردم.
ان شالله خبر از بیمارستان برسه بعدش میریم کلانتری، کسبه ی میدون هم شاهدن.

@darkhast_romanm

ساعتی که از صبح مثل برق و باد گذشته بود حالا جان می کند تا عقربه هایش را تکان دهد.
بعد از گذشت یک ساعت بالاخره حسین آقا تماس گرفت.
گفته بود خبری شد خودش می گوید وگرنه که عمه دم به دقیقه شماره اش را می گرفت.

بابا چیشد؟

از بین تمامی مان که به گوشی زل زده بودیم فقط دنیا بود که به حرف آمد.

پلیس اینجاست رفتن از پسره بپرسن ماجرا چی بوده.

علی سریع تر از ما جنبید.

زنده ست؟

@darkfast_romann

حسین آقا ملایمت عمه را نداشت برای همان به جای علی مخاطبش بابا بود.

اسد کلانتری آدم فرستادن میدون برو اونجا ببین خبری هست یا نه، این پسره حالش خوبه اما قمه قداره داشتن پای همه گیره...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part534#

اگر این ماجرا ها را از زبان کسی دیگر می شنیدم محال بود باورم شود در عرض چند ساعت می شود زندگی کسی را پایان داد آن هم بخاطر دعوای بی جایی که نوجوانایی مانند علی و دوستانش به پا کرده بودند.
با راحت شدن خیالمان دنیا به علی تاخت.

همینو می خواستی؟

@darkhast_romannn

با این که علی تحویلش نگرفته بود اما باز هم ادامه داد.

تو رو چه به دعوا اگه می مرد چی؟

عمه دنباله ی حرفش را گرفت. کم کم یخ مان باز می شد و سوال بعدی از جانب من بود.

مصیب دیونه ست تو چرا علی اصلا دعوای چی بود؟

بر خلاف ما او هنوز هم لب هایش رنگ کبودی داشت و گوش هایش سرخ بودند.
با کمی این پا و آن پا جواب داد:

ناموسی بود.

خنده ی عصبی دنیا جرقه ای بود برای دعوا.

ناموسی! شما یه الف بچها؟

@darkhast_romanim

عمه بینشان مداخله کرد. از صبح دیگر رمقی برایش نمانده بود و نگفته هم می شد فهمید در چه آشوبی دست و پا می زند.

بسه دنیا بذارید این بدبختی از سرمون بگذره بعد من می دونم و اون یتیم!

مصیب را می گفت. کسی که الگویش مهراب بود و هر کاری می کرد شبیهش باشد.
با تماس بابا علی هم به کلانتری سر خیابان رفت و عمه نیز به دنبالش...
هوا کم کم رو به تاریکی می رفت.
ناهاری که قسمت نشده بود بخوریم را برای شام کنار گذاشتم و با برداشتن برس سمت حیاط رفتم.
دنیا با گوشی اش مشغول بود.

به عمه اینا زنگ نزنیم؟

کلیپی که می دید را رد کرد و موهایش را بالا داد.
از آن دختر به روز و پر از قر و فر به این شلختگی رسیدن هم ثمره ی عشق او بود.

@darkest_romann

مستان از خانواده ی امیرعلی برایم گفت. عقاید سنتی و سختگیری هایشان نشان می داد که چرا امیرعلی نمی توانست دنیا را بپذیرد.

زنگ زدم جواب ندادن، گوشیت زنگ می خورده.

در پی حرفش برس را محکم تر روی موهایم کشیدم.

دوستمه میخواد بیاد عیادت.

ناخنش را از زیر دندان هایش بیرون کشید.
هنوز هم بخاطر مسئله ی علی ناراحت و نگران بود و هر چه می خواست پنهان کند شدنی نبود.
برای همان لحن گزنده اش مرا نشانه رفت.

عیادت یا چشم روشنی؟ واسه حاملگیت خوشحالی!

با حرص چشمان باریک شده ام را در صورتش چرخاندم که شانه بالا انداخت.

@darkmast_romann

حیف که فقط او می توانست کمکم کند برای همان آرامتر کلمات را به زبان آوردم.

چقدر پول می خواد؟
می تونم گوشواره هامو بفروشم.

کج شدن لب هایش روی دیوار اعصابم ناخن می کشید البته این که هورمون هایم بهم ریخته هم بی تاثیر نبود.

اونوقت به دایی چی میگی؟

فکری که از دیشب در ذهنم بود را به زبان آوردم.
تنها داشته هایم همین گوشواره و گوشی بودند.

میگم گم کردم، قبلا هم گم شدن، بسه؟

سرش گرم گوشی بود که دوباره پرسیدم.

تو چقدر بهش پول دادی؟

@darkhast_romann

با در هم رفتن سگرمه هایش لب گزیدم. سوال بیجایی پرسیدم آن مرد پول داده بود.
بیخیال ادامه ی بحث شده و تا آمدن بقیه مشغول حرف زدن با شیرین شدم. دست بردار نبود و می گفت فردا با بچها می آیند.
بالاخره با باز شدن در حیاط لحظات کشنده به پایان رسیدند.
بیش از سه ساعت می شد که رفته بودند و در بدو ورود چهره ی عمه گویای اوضاع بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part535#

@darkhast_romann

الان یعنی نباید بره جایی؟

عمه همی داخل لیوان زد و کمی لب هایش را تر کرد.

نه تا اون دو تا ذلیل شده رو پیدا کنن. ترمه شام و نگاه کردی؟

زیر گاز را خاموش کرده و دوباره به اپن تکیه دادم.

آره حاضره بابا اینا بیان بخوریم.

سرکی از پس پرده به حیاط کشید و نالان سر تکان داد.

آبرو حیثیتمون رفت، خدا خیرش بده اسد رفت از کسبه ها آورد شهادت دادن علی کاره ای نبوده...

سفره را پهن کرده و هر کس بی میل تر از آن یکی با غذایش بازی می کرد الا من که جای تک تک شان گرسنه بودم.
با خیرگی نگاه علی لقمه را نجویده قورت دادم و آب لیوان را سر کشیدم.

@darkmast_romann

پس شما فردا برید خوبیت نداره.

عمه سرش را به دیوار تکیه زد. دستمالی که دور سرش بسته بود هم نمی توانست دردش را تسکین بدهد.

نه داداش کجا بریم بچم اینجا می مونه.
حسین آقا می‌ره به خواهرش هم میگه من نتونستم برم.

قبل از بابا حسین آقا مخالفت کرد. شمشیر از رو بسته بود برای علی.

میریم خانوم، دنیا بمونه دانشگاهش برسه علی هم میره مغازه اسد حواسش هست.

کسی جرعت مخالفت نداشت که عمه بعد از شام بار و بندیل جمع کرد تا فردا راهی شوند.

@darkhast_romannn

بماند که مدام غر می زد و آرام نمی گرفت.

چی می خوای اونجا ترمه بیا برو بخواب.

با صدای عمه خودم را به آن راه زده و عصبی موهایم را چنگ زدم.

گوشوارم نیست عمه نمی دونم کجا افتاده.

ملافه ها را از روی بند برداشت و به سمتم آمد.

کجا انداختی باز؟
بیا برو صبح می گردی پیدا می کنی حواست کجاست آخه!

مشتم را محکم تر فشردم و دست به کمر زدم. در دروغ گفتن هم ماهر شده بودم.

نمی‌دونم تو حیاط افتاده یا جای دیگه نیست...

@darkhast_romanim

دمپایی هایش را کنار پادری چفت کرد و ایستاد تا کنارش برسم.

بیا اینجا ببینم.

حواسش به خانه بود. با کشاندنم به سوی خودش آرام پچ زد.

پسر حاجی با خواهر زاده ی شقایق عقد کردن؟
گلناز می‌گفت ماجرا برای قبله!

در سکوت ناخونم را به دندان می کشیدم که خودش با حرص روی دستم زد.

برو بگیر بخواب بهت گفته بودم از این پسر خیری برات نمیاد همون بهتر شرش کم.

بهتر نبود. شرش هم کم نبود. با تشویشی که به جانم افتاده بود از جلوی چشمانش خودم را گم و گور کردم.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨
part536#

بهتر بود تکلیف خودم را روشن کنم. مهراب نمی آمد نه بخاطر حرف هایم در بیمارستان نه، او تکلیف زندگی اش را روشن کرده بود حتی به قیمت روی گردانی حاج خانوم از خودش...

با عزمی جزم شده سوی دنیا رفتم. مشغول بالا و پایین کردن جزوه هایش بود.

سمیرا جزوه هات دست منه صبح میارم برات بگیر بخواب...

با قطع شدن مکالمه اش روی دو پا نشستم.

به عمه گفتم گوشواره هام گم شده، صبح ببریم بفروشیم؟

@darkhast_romann

بند و بساطش را جمع کرد و پتویش را کنار زد.

باشه. خونریزی داری هنوز؟

با تکان سرم نفسش را کلافه بیرون داد و به لامپ اشاره زد.

خاموشش کن سرم درد می کنه. علی خواب بود؟

با آن که بعد از شام هم دعوا کرده بودند اما نگرانش بود. زیر پتو خزیدم و گوشی را برداشتم.

آره. کاریش نمی کنن نه؟

جواب سوالم را نداد. گاهی یادم می رفت با او نمی شود صمیمی شد. همه که مستان نبودند جز به جز ماجرا ها را بگویند حتی ماجراهای خانوادگی.

...
سر و صداهایی که عمه به پا کرده بود مانند دنیا اعصابم را بهم نریخت.

@darkhast_romann

مرا از کابوسی جدا کرده بود که نفسم را بند می آورد.
کل شب را خواب از چشمانم فراری شده بود و دم صبح بدترین کابوس عمرم را دیده بودم.
برای همان عمه صدا نزده خودم برای کمک کردن رفتم.
اتو را از روی لباسش برداشتم و عمه با خستگی و بی حوصلگی جوراب هایش را پا زد.

دنیا پاشو مگه درس و مشق نداری تو!

با حی و حاضر شدن دنیا عمه نیز کارهایش را تمام کرد.
وقتی همه خانه می ماندیم او می رفت خیالش راحت نبود برای همان حتی ناهار را هم بار گذاشته بود برایمان.

ترمه توام برو بپوش بریم بیایم.

شیشه ب مربای آلبالو را داخل یخچال هل دادم و انگشتانم را زبان زدم.

@darkhast_romanm

این ویار لعنتی بلای جانم می شد آخرش...
از صبح سومین بار بود که میان کارها می آمدم و ناخونکی به مربای تازه می زدم.
دست پخت مادر میثم بی نظیر بود، صبح اول وقت این مربا را آورد.

کجا عمه؟

کیفش را انداخت و چادرش را سر کشید.

از دکتر وقت گرفتن برات تا حسین و بابات بر میگردن بریم بیایم یسر بدو دیره...

وا رفته نگاهم را از عمه به سمت دنیا کشاندم.

د...دکتر! دکتر چی عمه؟

کمی از کرم مرطوب کننده را به دست هایش زد.

@darkrast_romannn

صبحی به مادرمیثم گفتم این بچه مریض شده اون آدرس دکتر داد گفت آشناس خودش وقت میگیره بریم یوقت درد بی درمونی نباشه خونه خراب شیم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part537#

@dalkhast_romannn

بلا بود دیگر... وگرنه که روز عادی اش عمه تا این حد پیگیر من نبود!
مستأصل به دنیا چشم دوختم. دیگر در برابر همه چیز کم آورده بودم و گویا او این را حس کرد که با اکراه گوشه ی لب هایش را بالا کشید و بی تفاوت گفت:

خون‌ریزی داره دکتر معاینه نمی کنه بعدشم بابا الانا پیداش میشه اونو شر نکن باز برید به عروسی برسید.

خوب قلق عمه را می دانست که او را روی ایوان متوقف کرد.
بنظر می رسید متقاعد شده باشد.

ها ترمه خونریزی داری؟ مگه نگفتی خوب شدی؟

دست از کندن گوشه های لبم برداشتم. دیگر پوست برایشان نمانده بود.

آره. نمی دونم هنوز خوب نشدم.

کفش هایش را با غرغر کنار در هل داد و چادرش را از سرش برداشت.

خوبه والا من که نمی‌دونم چه دردی افتاد بجونت اما پاک شدی بگو بریم دکتر وبال نشه گردنمون فردا عیب بذارن روت. راستی برادر میثم و دیدی؟ مغازه داره سر کوچه...

با پوزخند دنیا به حالت نمایشی به گریه افتادم.

چیه خواستگار جدیده؟

عمه که هنوز از حرف قبلی دنیا کفری بود، گوشی را روی تلفن گذاشت.

@darkhost_romann

موقع حرف زدن با من طعنه نزنا شبیه عمه های گیس بریدت میشی!
نخیر خواستگار نیست امروز میاد این کولر و تعمیر کنه مادرش گفت از دستش برمیاد.

هر دو بی حرف از جلوی چشمانش گم و گور شدیم و او شماره ی حسین آقا را گرفت. مشخص بود خودش هم دلش رضا نبود از عروسی جا بماند، بد و خوب عروس ارشد آن خانواده بود.
تا رفتنش یک دم سفارش می کرد و بالاخره با نشستنش در پیکان حسین آقا که بعد از عمری تعمیرکار تحویلش داده بود راهی شدند.

چیکار می کنی!

با صدای شاکی دنیا شلنگ را در باغچه رها کردم و دستم را سایبان چشمانم گذاشتم. آفتاب ظهر نشده می سوزاند.

گلا رو آب می دم چطور؟

@darkhast_romann

متاسف سر تکان داد و مانتویش را از رخت برداشت.

قراره بریم پیش اون زنه ها خوش می گذره بهت انگار بلکل یادت رفته.

لحن گزنده اش در عرض ثانیه ای تمام حس های خوبی که از بوی باغ و گل و باغچه گرفته بودم را دود کرد و به هوا فرستاد.
راست می گفتند گاهی کلمات برنده تر از هزاران تیغ و تبر بود و حالا یک اشاره ی ساده ی دنیا لبخند را از روی لب هایم که هیچ از تمام زندگی ام محو کرد.
من با جنین درونم شانسی نداشتم و این را وقتی دیدم که با اکراه پیام های مستان را می خواندم که شاید اشاره ای به مهراب باشد.
اتفاقا بود اما نه چیزی کن من دلم بخواهد. دیشب مراسم عقد در خانه ی شقایق به پا شده بود...
باقی اش هم که گفتن نداشت، کلمات وقتی برای مهراب بر زبانم ردیف می شدند جانم را می سوزاندند و من این رشته را امروز قطع می کردم.

@darkness_romann

با گرفتن پول از طلافروشی خارج شده و در جواب شیرین که برای عصر قرار می گذاشت باشه ای تایپ کرده و پاکت را به دنیا دادم.

برای کشتن یه آدم کافیه بنظرت؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part538#

حق او نبود که هم همراهی ام می کرد و هم توپ و تشرم را به جان می خرید.
با کشیدن دستم وارد همان کوچه شد. دیگر در و دیوار های کاه گلی بلند و کوچه های شلوغ از نظرم عجیب نبودند.
یک بار دیدن کافی بود چشمانم عادت کنند. روال بیهوده دنیا که یک بار هر کاری برای بار دوم دیگر جای شوق و ناراحتی نمی گذاشت.
مانند کارهای مهراب که اول بغض و دیوانگی در پی داشت، بعد قهر و گریه و حالا کوله باری از دلخوری...
با جرجر باز شدن در خانه زن جوانی گردن کشید.

@dakhast_romann

چی میخوای؟

از زمختی صدایش اخم هایم در رفته بود که دنیا در را کمی هل داد.

حرف زدیم قبلاً برو اونور...

قبل از آن که نگاه کفری زن و متعاقباً الفاظ رکیکش شامل حالم شود خودم را دنبال دنیا کشاندم و او با اخم های در هم از دالان گذشت.
حرف های زن را می شنید و اهمیت نمی داد، حرف هایی که شاید از دهان یک مرد هم درشت به گوش می رسید چه برسد این زن که زیبایی کم جانش پشت چهره ی آفتاب سوخته اش پنهان شده بود.

هوشه کجا سرتون رو انداختین می رین، با کی کار دارید!

با توقف دنیا مقابل درب سوم از ایوان سمت راستی حیاط با پوزخند کجی دست به کمر شد.

@darknet_romans

اومدی دیدن خاله؟ نیست رفت آخر هفته بیاد.

دنیا با کوبیدن پشت انگشتانش به در نیم نگاهی به پشت سرش انداخت.

حرف زدم باهاش گفت هستم.

لحن لاتی زن توجه ام را از بازی خطرناک بچه ها در حوض حیاط گرفت. پسر و دختر های بچه سال در آب افتاده و هر کدام زورش بیشتر بود سر دیگری را زیر آب می برد.
دلم برای دونفرشان می سوخت. دختر و پسر لاغر اندام سفید پوست که یک سر و گردن از بقیه شان کوچک تر بودند و اسباب کتک خور آن ها...
یعنی موجودی که برای کشتنش تا اینجا آمده بودم دختر بود یا پسر!

تیلفنی نیست که دختر جون باید حضوری وقت بستونی صد بده برو فردا بیاد، یالا...

@darkhast_romanim

از هپروت خارج شده و همانطور که انگشتانم روی شکمم مانده بود به دنیا رو کردم.

بدیم؟

با بالا انداختن سرش دوباره به در کوبید.
هر لحظه انتظار دعوا را در سرم می پروراندم که در حیاط به صدا در آمد یکی از آن بچها با همان سرو وضع خیس دوید تا اولین نفری باشد که فرد پشت دری را رویت می کند.

چرا خیسی یتیم سرما میخوریا!

لبخند روی لبم با نگاه شکار آن زن پرید. برایم جالب بود هنگام دوست داشتن و ابراز نگرانی فحش بکار می بردند... مانند مهراب او هم فحش می داد حتی مرا اما...

با فشردن چشمانم سعی کردم او را دور کنم. وصله ای که در جانم ریشه دوانده بود و من می خواستم برای همیشه نابودش کنم.

@darkhast_romanm

زنی که دنیا منتظرش بود بعد از قسمت کردن نون سنگک و دادنش به بچها از پله ها بالا آمد.

اومدی دختر جون بیاین بیاین تو که کار زیاد دارم. کدومتونید؟ بره از الان دراز بکشه روی تخت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part539#

تخت!
منظورش همانی بود که ملافه ی رویش وسط تخت جمع شده و چرک از سر و رویش می بارید!
در هوای نم اتاق دمی عمیق گرفته بودم که به سرفه افتادم و توجه زن را جلب کرد.
تند تند مشغول جا دادن نان در سفره بود.

چیه!

با دیدن دنیا که در گوشی اش سرگرم بود ناخودآگاه لال شدم.

@dakhast_romann

بودن در محیط بسته و با آدم‌های ناشناس برایم ترسناک بود.

از روی شلوار معاینه کنم؟ بکن شلوار و لباس زیرت رو!

تند و کم صبر بود برای همان حین حرف زدن با او به لنکنت می افتادم.

م...من خ...خو...خونریزی دارم.

قیچی جراحیی که داخل آب داغ میشست از دستش رها شد و بی هوا اعصابش بهم ریخت.

سقط کردی اومدی بندازی گردن من؟
کور خوندی می دم آدمام پار...

با صدای بلندش دنیا هم متوجه اش شد.

چیشد؟ ولش کن خاله...

@darkfest_romann

آرنجم را از دست زن بیرون کشیدم. باز هم لرز به کل تنم افتاده بود و مانده بودم موجود درونم از کجا تا این حد مقاوم شده بود!

احتمال سقطم زیاده خوردم زمین.

با سر و صدا سینی حاوی تجهیزاتش را عقب هل داد که ادامه دادم.

گردن کسی نمی‌افته. این بچه کس و کاری جز من نداره منم می‌خوام نباشه.

دستکش به دست از پشت پاراوان مرا نگاه میکرد که معذب خودم را جمع و جور کردم.

نمی‌دونی انداختی یا نه؟ دکتر می‌رفتی... موندم با این سن کم این چه غلطیه کردی!

دلم برای خوردن از پارچ آپ روی اپن قنج می رفت که ادامه دادم:

@darkhast_romanm

سقط نشده اما احتمالش زیاده هست، دکتر اینو گفته.

سوالی به دنیا نگاه کرد که او هم شانه هایش را بالا انداخت و زن حین گذشتن از کنارش گفت:

هر چی بچه‌ی بد قلقله میفته دامن شما سلیطه ها.
یکی پا نشده بچش میفته و تا عمر داره اجاقش کور میشه یکی هم عین شماها...

در سکوت مشغول کاری در آشپزخانه بود و من بین برخاستن و دراز کشیدن مانده بودم که بالاخره بیرون آمد.
کمی اعصابش آرام شده بود.

این قرصای بی پدر خیلی خوبن. بخور تا شب سقط می‌کنی.
گفتی چند هفتشه؟

@darkhast_romann

با قرار گرفتن دو کپسول دست ساز در کف دستانم از روی تخت برخاستم و جواب سوالش را دادم.

هشت یا نه نمی دونم...

با در هم رفتن اخم های زن قدم هایم سست شد. تند و با عجله خانه اش را مرتب می کرد.

چی!
قلب داره اون بچه این قرص ها بدردت نمی خورن.

اسکناس های ماند در دست دنیا را پس زد و طلبکارانه انگشتانش را باز و بسته کرد.

بده من بده من اونو زود بزنید به چاک عجب بلایی هستین شما سلیطه ها... دختر من از تو دیشب نپرسیدم قلب داره یا نه!

دنیا چشم غره ای حواله ام کرد و مجبور شد به نرمی زبانش را تکان دهد.

@darknast_romanim

بچه مدرسه‌ای خاله نامزدش ولش کرده بچه بمونه میفتن به جونش یکاری بکن براش.

زن با کشیدن قرص از کف دستم شانه ی دنیا را گرفت و به عقب هل داد.

هری دیگه اینورا پیدات نشه، آفت بزنه خودت و مشتری هات رو... می خوان روز روشن خودمو بکنم قاتل! بره به بابای بی غیرتش بگه پیش یه دکتر برن تمومش کنه براشون قانونی هم هست یالا بزنید به چاک!

با من و من کردن دنیا به سیم آخر زد.

جمیل جمیل بیا اینا رو بنداز بیرون...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part540#

@darkhast_romann

با مالش شانه‌ام قدم هایم را تندتر برداشتم. ضرب دست آن زن هم مانند حرف هایش تند و تیز بود.

حالا چیکار کنم؟

با صدای تحلیل رفته ام دنیا منفجر شد.

کی گفت بگی چند ماهته؟ نمی‌تونی جلوی دهنتو بگیری...

همانطور که انگشتانش را تند تند روی صفحه ی گوشی تکان می داد بی اهمیت به عابرین کوچه صدایش را هم بالا برده بود.

هیچ غلطی نمی تونی بکنی الا این که بری آویزون پسر حاجی بشی بیاد بگیرتت یا هم که...

با پاک کردن اشک هایم فاصله ی بینمان را پر کردم.

یا چی؟

@darkhast_romann

با انداختن گوشی در جیبش با تاسف براندازم کرد.
حال بد این روزهایم از هر سویی نمایان بود.
صورت خیس از اشکم، چشمان بی فروغم، لبخند پر کشیده‌ام...
گویا کسی تمام دلخوشی هایم را در بقچه‌اش کرده و با خودش برده بود.
این چند روز برایم شبیه کابوس بود کابوسی که هر چه می کردم تمام نمی شد و حرف دنیا در آن حال و بحبوحه مانند پتک بر سرم شد.

یا هم خودت یکاری کن این بچه بیفته، الکی بقیه رو به خاطر حال خودت تو بدبختی نینداز.

گفت و با رفتنش در میان هیاهوی بچه ها جا ماندم.
به جای توپ با بطری نوشابه فوتبال بازی می کردند.
با جیغ های بلندشان تکانی به قدم هایم دادم. هیچ کس مقصر نبود جز من... منی که با حماقت هنوز هم به دنبال رد و نشانی از او در گوشی ام می گشتم که بیاید اوضاع را درست کند.
اتفاقا آمده بود آن هم چه آمدنی...

@darkhast_romanm

با پیچیدنم در کوچه کلافه عرق روی پیشانی ام را پاک کردم.
راننده تاکسی سر خیابان پیاده ام کرده بود و طی کردن آن چند قدم برایم عذاب آورترین بود.
با افتادن شماره ی علی روی گوشی بازدمم را با صدا بیرون دادم.

الان می رسم خونه علی غذا نداریم بپزم برات...

صدای غرشش از پشت گوشی قدم هایم را کند کرد.

کجایی ترمه؟ این عوضی چی میگه؟

برای تجزیه تحلیل حرف هایش زمان زیادی نیاز نداشتم وقتی از پیچ کوچه قامت مهراب را جلوی در خانه‌مان دیدم.
طلبکارانه دست روی در گذاشته و سرش را داخل برده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part541#

@darkhast_romann

گوشی هنوز دم گوشم بود و می شنیدم مهراب چه می گوید.

دهنتو آب بکش بچه پرو، برو بزرگترتو صدا کن این چیزا به تو ربطی نداره.

قدم های سستم به سختی یاری ام کردند که قبل از آن که مرا ببینند خودم را پشت دیوار بکشم.
به علی گفته بود! بعد هم به بابا می‌گفت و...

در میان حرف زدن هایشان گوشی را قطع کرده و بی فکر پا تند کردم.
...

خوبی دختر چت شده؟

صورتم را از زیر شیر آب بیرون کشیدم و به دیوار تکیه زدم. کل حیاط مدرسه دور سرم می چرخید.

@darkhast_romann

خوبم یکم گرمم شده.

زن سن و سال داری که مستخدم مدرسه بود به ساختمان اشاره زد.

کلاس ها شروع شدن بیا برو تا دیرت نشده.

بی حال سر تکان دادم. زخم گوشه ی لبم می سوخت.
با دور شدنش زانوانم شل شد و گوشی را در آوردم.
تماس های علی ادامه داشت و حالا شیرین و مستان هم به آن اضافه شده بودند.
مردد به شماره ی دنیا چشم دوختم.

کلاسم ترمه!

بعد از چند تماس پی در پی دنیا شاکی جواب داده بود و من مانند همیشه کلمات را گم کرده بودم.

@darkhast_romann

مهراب به علی گفته دیدمش جلوی درمون بود تو خبری نداری؟

سکوت آن سوی خط استرسم را بیشتر می کرد که با قطع شدنش اشک های دم مشکم روان شد.

دست دور زانوانم حلقه کرده و ننو وار خودم را تکان می دادم.
از هر راهی که می رفتم انتهایش به بن بست می خورد الی راه آخر.
شاید هنوز کمی فقط کمی مثل قبلا هایش بود.
با بوق آخر ناامیدی ام بیشتر می شد که صدایش در گوشم پیچید.

کجایی جوجه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part542#

بغض لعنتی صدایم را خش دار کرده بود.

@darkhast_romanm

این روزها به طرز عجیبی ترمه ی جسور وجودم در خودش فرو رفته و یاری ام نمی‌کرد.

به علی چی گفتی؟

هنوز جلوی درمان بود که با حرفش غرش علی را بلند شد. لعنت به من که مسبب این آشوب بودم.

داش غیرتت بیخودی جوش آورده کجایی میگم؟

شنیدن صدای علی باعث می شد بیش از بیش در گرمای هوا دندان هایم بهم بخورد و سر انگشتانم یخ کند.
عجز صدایم بخاطر پایان دادن به بحث بینشان بود.
می ترسیدم علی از چاه در نیامده در چاله بیفتد.

میشه بری یه جای دیگه حرف بزنیم.

عجیب بود که به جای کله خرابی صدای روشن شدن موتورش آمد و کمی بعد که دیدم از مقابل مدرسه گذشت گوشی دوباره زنگ خورد، خودش بود.

@darkness_romanim

سر خیابونم بگو کجایی میام پیشت اینجوری نمیشه حرف بزنیم.

در عین شگفتی هر دو آرام بودیم آن هم برای ثانیه‌ی اول...
نتیجه ی چند دقیقه فکر بهم ریخته شد حرف های صد من یک غاز که در آنی کفرش را در آورد.

نمی‌خوام بابام و علی ماجرا رو بفهمن من حلش کردم، بهشون چیزی نگو...

غرشش به قدری بود که از پشت گوشی لالم کند.

چیکار کردی اونوقت؟

مکثم باعث شد خودش ادامه بدهد اما نه به آرامی ثانیه های اول.

بلاملا که سر خودت نیاوردی نه؟

@darkhast_romann

خودت می دونی دیگه گورت و میکنم.

تهدید های او و کاری که نشده بود جیغم را بلند کرد.
خسته شده بودم از او از تماس های بقیه و از خود ویرانم که جایی برای رفتن نداشتم.

چند بار بگم به تو ربطی نداره... دست از سرم بردار مهراب چرا نمی ذاری زندگی کنم؟

هر دو نفس نفس می زدیم و او عصبانی تر از من بود.

از اون سرش گفتی پفیوز بچه که منو سگ کنی نه؟ د سگ مصب من میدونم چه غلطی کردم اون شب...

می دانست؟ با حرص میان گریه هایم خندیدم. با چشم باز در چاه هلم داده بود.
لجبازی مسخره ای که قرار بود به قیمت جان عزیزانم تمام شود را رها نکرده و نمی کردم و او اتمام حجتش را کرد.

@darkhast_romann

خریت کردم گفتم از راهش پیش بریم ولی بشین ببین اگه کاری نکردم با دست خودشون ببندنت به ریشم اون موقع جواب این شرو ورهات رو میدی!
شنیدی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part543#

این کار را می کرد می شناختمش برای همان دست و پایم را گم کردم.
تماس بعدی ام با بابا بود، در حالی که حتی نمی دانستم چه بگویم صدای اذان نجاتم داد.
حتماً برای نماز رفته بود که تا آخر بوق های کشدار در گوشم پیچید و در نهایت قطع شد.
با خروج بچه ها از مدرسه من نیز بااجبار بیرون رفتم.
حالا شلوغی و دود دم شهر را درک می کردم وقتی که در تاکسی تنگا تنگ دو زن نشسته و برای ذره ای هوای با حسرت به دستگیره ی خراب شیشه زل زده بودم.

@darkhast_romanni

آدرستون خانوم؟

نگاه گیجم در خیابان ناآشنا چرخید. آدرس! جایی برای رفتن نداشتم فقط می‌خواستم از آن جا دور باشم.
با سر کشیدن رانی هلو که بی هوا در مغازه دلم خواسته بود روی صندلی نشستم.
هیچ فکری نداشتم الی لج بازی با مهراب.
کاش می شد با عمه حرف بزنم.
او می توانست بابا را آرام کند یا حداقل چاره ای برایم بیاندیشد اما خب نه عمه خانه بود و نه این یک مسئله ی پیش پا افتاده مانند اردو رفتن بود که عمه با گریه و زاری هایم اجازه اش را از بابا بگیرد.
با فشردن تنم روی صندلی پارک را از نظر گذراندم.
خنک تر شدن هوا کم کم بچه ها را برای بازی بیرون کشانده بود و خوب می دانستم به محض تاریکی دیگر اینجا برایم امن نخواهد شد.
دل را به دریا زده و گوشی را روشن نکرده و باز هم دست به دامان دنیا شدم.
صدایش پچ پچ وار بود.

@darknastromann

گوشی...

مطمئن بودم مهراب کاری کرده محال بود بعد از گذشت چند ساعت بیکار نشسته باشد.

الو هستی؟

بازدمم را منقطع بیرون دادم. کاش نبودم...

آره فهمیدی چیشده؟

جواب دادن را طول می داد و نمی دانست این طرف من از استرس جان به لب شده بودم.

اومده به علی گفته بعدشم رفته مغازه پیش دایی.

وای گویان تن بی جانم را به تکیه گاه صندلی چسباندم.
تمام بود، تمام.

@darkhast_romannn

بابام حالش خوبه؟ تو رو خدا حرف بزن دنیا...

انگار صدایش می زند که صدا بلند کرد و داد زد.

دارم میارم.
قطع کن زنگ می زنم بهت.

حتی جان پایین آوردن گوشی را هم نداشتم.
با تکیه دادن سرم روی فلز سرد هق هق هایم بلند شد.
با بالا کشیدن بینی ام آستین هایم را زیر چشمانم کشیدم
به درک که بقیه متعجب نگاهم می کردند.
با گذر از عرض خیابان برای دنیا نوشتم.

« من میام خونه »

باید می رفتم و این ماجرا را تمام می کردم حتی اگر
به قیمت بریدن بیخ تا بیخ سرم می شد.
تاوان عشق بچگانه ام همین بود دیگر...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darknost_romann

part544#

سلام عزیزم خوبی؟

کنار خیابان اصلی منتظر تاکسی ایستادم.

دنیا! چیزی شده؟ گفتم دارم میام خونه.

با همان لحن جواب داد. مشخص بود نمی تواند حرف بزند.

نه نه صبر کن. بذار بهت میگم الان...

با بوق کشدار تاکسی ترسیده قدمی عقب گذاشتم.

سوار نمیشی درو ببند خانوم!

با ببخشید زیر لبیی در را بسته و کلافه دنیا را صدا زدم. با علی بحث می کردند.

@darkhast_romann

الو... نیای خونه ها این زده به سرش به زور جلوشو گرفتم به دایی نگه اه...

با ضعف به ماشین پارک شده در گوشه ی خیابان تکیه دادم.
زیر دلم می پیچید و اصلا نمی خواستم برای تسکین دردم کاری کنم.شاید من هم با موجود درونم تمام می شدم.

بابام نمی دونه؟

زنی که همراه با من منتظر تاکسی بود کمی به سمتم خم شد.

خوبی خانومی؟

بی ادبی بود اما تنها به تکان سر اکتفا کردم. کارم به جایی رسیده بود که به دنیا التماس می کردم.

دنیا تو رو خدا بگو حال بابام خوبه؟ چیشد خب چرا نیام خونه؟

@darknast_romann

بی‌خبری و نگرانی پیچک وار دور گلویم پیچیده و نمی گذاشت همان هوای گرم و آلوده ی عصر را هم به ریه هایم بکشم.
با حرف دنیا کمی قوت گرفتم.

نه نمی دونه یعنی قضیه مهراب و یجور دیگه علی براش گفته، اون یارو کی بود زنگ زدی بهش بیمارستان...

روی جدول کنار خیابان نشستم.

امین و میگی؟

هومی گفت که از درد پاهایم را بهم فشردم. چه جان سختی شده بودم این روزها...

آره، علی به دایی گفت تو با اون پسره میری پیش مامانت مهرابم دیده به غیرتش برخورده.

@darkhast_romann

با آن که چاه و چاله ی پیش رویم فرقی نداشتند اما باز هم علی فرشته ی نجاتم شده بود.
رویش را نداشتم چیزی بپرسم هر چند فرقی هم نمی کرد این فرصت اندک هم خوب بود برای رفع و رجوع دردی که مطمئن بودم دوا نمی شود.

خب...خب الان چی میشه من کجا برم؟

چنگ زدن موهایم و حتی زار زار گریه کردن هم توفیری به حالم نداشت.
دنیا با تمام بی ملاحظه‌گی هایش پی به حالم برده بود که غرولند کرد.

برو پیش همون پسره دیگه چه می دونم یه غلطی بکن تا شب نشده خیال دایی راحت بشه جات خوبه.

باشه ی آرامم را نشنیده قطع کرد. تا اینجایش هم زیادی هوایم را داشت، باقی اش را باید خودم درست می کردم.

@darkhast_romanm

با آن که تابستان بود اما از شانس من امروز حتی آفتاب هم دل و دماغ ماندن نداشت که کم کم آسمان رو به نارنجی شدن می رفت.
تردید را کنار گذاشته و فکری که همان روز در بیمارستان به سرم زده بود را مرور کردم.
حال بد بابا بخاطر آن که تنهایش می گذاشتم بهتر بود از رسوایی...
هرچند که می دانستم این شرایط موقتی است، مگر مهراب مرا به حال خودم می گذاشت!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part545#

@darkhast_romann

با بوق ماشین سر دردناکم را از روی دستانم بلند کردم.
بعد از نیم ساعت بالاخره سر و کله اش پیدا شده بود و من نمی توانستم شاکی باشم از دیر آمدنش.
نیاز به پرسیدن حالم نبود وقتی در برابر نگاه کنجکاو عابران بی حال روی جدول نشسته بودم و حین تماس

هم صدایم از بغض لرزیده بود. با ایستادنش مقابلم سرپا شدم.

ببخشید...

از بی ربط ترین و ناشناس ترین فرد زندگی ام کمک می گرفتم تا از دست بلای جانم نجاتم دهد.
مهراب، مستان را به جانم انداخته بود تا رو در رو حرف بزنیم و تهدیدهایش کم و بیش ادامه داشت.

بیا سوار شو صحبت میکنیم.

با احتیاط و راهنمایی او عرض خیابان را طی کردم و روی صندلی جلو نشستم. حتی وقتی تماس گرفتم تا بیاید هم توضیح کافی ندادم و این جز عجایب زندگی ام بود که کسی بدون بیست سوالی اجازه می داد تا خودم را جمع و جور کنم.
با توقفش در مقابل درمانگاه بالاخره سکوت را شکست.

@darkhast_romann

بهتره معاینه بشی، صورتت خونیه.

گوشه ی لبم را می‌گفت. دست رنج مهراب که بخاطر روز پر اضطرابم فرصت نکرده بودم تا با ویتامین لب کمی نرم نگهش دارم.

نه. خوبم میشه...میشه زنگ بزنید به بابام؟

جا خورد. حق هم داشت تا دیروز اصرار داشتم بابا نداند من با آن زن و کس و کارش رابطه دارم و حالا از بدترین به بد پناه می بردم.

مشکل چیه؟ اوضاع اینطور که مشخصه خوب نیست.

با پیچاندم انگشتانم در هم کمی جا به جا شدم. می ترسیدم خونی روی صندلی بماند و آبرویم برود.

@darkness_romannn

نه فقط بگید می خوام چند روز پیش شما باشم یعنی پیش...

این تیق زدن ها فقط از خجالت نبود واقعیتش هنوز هم دلم نمی خواست پیش آن زن بروم. آن هم با این اوضاع!

پیش مامانت.
شماره ی عمو اسد رو دارم تماس می گیرم چیز دیگه ای هم هست بگم؟

با بالا انداختن سرم از ماشین پیاده شد و من تازه توانستم قامتش را ببینم.
تیپ رسمی اش نشان می داد او را از سرکارش کشانده بودم.
با ورودش به مغازه لیست تماس ها را چک کردم.
به جز علی امروز همه یک بار را حداقل تماس گرفته بودند و من فقط در فکر او بودم.

@darkhast_romannn

جور غرور شکسته ی او در برابر مهراب را هم باید منه به قول عمه گردن شکسته می کشیدم تا بدانم شور آن عشق نوجوانی تا کجاها قرار بود پیش برود...

با بطری آب و چند تایی شکلات به اضافه ی اخم های در هم روی صندلی نشست که بی طاقت جلو کشیدم.

زنگ زدید به بابام؟

بی توجه به سوالم به بطری و خوراکی ها اشاره زد و بلافاصله ماشین را روشن کرد.

بهتره یچیزی بخوری رنگت پریده.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part546#

تا رسیدن به مقصدی که مد نظرش بود نه من چیزی خوردم و نه او حرفی زد.
معذب بودم و چاره ای نداشتم...

@darkhast_romann

این روز ها لحظاتم به مزخرف ترین حالت ممکن می گذشت گویا در مرداب افتاده بودم که دست و پا زدن هایم باعث می شد بیشتر غرق بشوم.
با تک بوقی که برای ماشین گران قیمت مقابلش زد مقابل ساختمان بلند بالایی متوقف شد.
یکی از کوچه های بالا شهر بود و همه جا رنگ و بوی متفاوتی داشت. حتی درخت هایی که دو طرف خیابان کاشته بودند هم طور جالبی باکلاس و فاخر به نظر می رسید.

پیاده شو.

قبل از آن که توضیحی بخواهم پیاده شد و با صاحب آن ماشین که از آشناهایش بود شروع به احوال پرسی کرد.
بلاتکلیف دستگیره را کشیدم. آب از سرم گذشته بود دیگر چه فرقی می کرد چه شود...
مرد جوانی که خنده هایش از ته دل بود برای ثانیه ای نگاهش را به صورتم دوخت و با ابرو اشاره ای به سویم زد.

@darkhast_romann

مهمان داری مهندس، بد موقع وقتت رو گرفتم.

با آن که لحن مرد کمی رنگ شیطنت و طعنه داشت اما امین به جای آن که مانند مهراب غیظ کند و به قولی رگ گردنش باد کند با جدیت دست در دست مرد گذاشت.

درسته. فردا صبحت میکنیم جناب فروغی.

بعد اطمینان از تمیز بودن صندلی در را بستم که دزدگیر را زد و با نگاهش فروغی نام را تا نشستن در ماشینش بدرقه کرد.
در لحنش آن سرسختی و جدیت هنوز باقی بود.

برو بالا استراحت کن تا من برم با بابات حرف بزنم، پشت گوشی راضی به موندنت نشد.

@darkhast_romann

مضطرب گوشه ی لبم را زیر دندان گرفتم که در را هل داد.

عصبی شد؟

پارکینگ بزرگ و مجلل ساختمان را رد کرده و پشت سر او وارد راه‌پله ها شدم.
بالا رفتن از پله حتی برای یک طبقه هم برایم مانند کابوس بود که دکمه ی آسانسور را فشرد و کلیدی از جیبش بیرون کشید.
کم کم از موضعش پایین می آمد.

نه جای نگرانی نیست تا برمی گردم استراحت کن.
من حلش می کنم.

مردد به داخل آسانسور چشم دوختم.

@darkfast_romann

این خوبی هایش را پای چه چیزی می گذاشتم؟
دو دلی ام را حس کرده بود که با دست در جیب فشردنش قدمی جلو آمد.

نگران نباش کسی خونه نیست برگشتنی مامانت رو میارم، چیزی نیاز نداری؟

باز هم سرم جور زبانم را کشید. دست خودم نبود که کلمات را گم کرده بودم و دلم جز تنهایی چیزی نمی خواست.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part547#

با کلافگی آخرین کلید را در قفل فرو کردم و به محض صدا دادن چرخ دنده هایش نفسی از سر آسودگی کشیدم.
تمام وجودم تمنای آب یخ می کرد و با ورودم به خانه هوای خنک و مطبوعی پذیرایم شد.
چقدر خوب که کسی در خانه اش نبود.

@darkhast_romann

با لبخند بی حالی که از حدس درستم بود خودم را داخل سرویس انداختم.
تصور لباس کثیف شده اعصابم را بهم ریخته بود اما از شانس خوب یا بدم دیگر خبری از خونریزی نبود.
مشت پر آب را به صورتم پاشیده و شال را روی گردنم انداختم.
تمام تنم عرق کرده بود و داغ بود.
حالا می فهمیدم چرا امین اصرار به استراحتم می کرد.
تصویر دخترک داخل آینه متعلق به من بود.
با آن فرفری های درشت و چشمان بی فروغ...
چه ساخته بود از من عشق پسر کله خراب محل.

با حس بدی که حالا کمرنگ شده بود از سرویس بیرون آمده و فرصت کردم خانه را ببینم.
یک راست بعد از باز کردن در به دنبال سرویس گشته بودم و حالا می دیدم این خانه ی دراندشت ابدا به خانه ی مجردی شبیه نبود.
حداقل نه آن گلدان های گل طبیعی که در گوشه و کنار خانه بودند.

@darkfast_romantic

همه چیز مرتب و منظم در جایشان قرار داشتند و بعید بنظر می رسید یک مرد چنین رنگ و لعابی بتواند به خانه بدهد!
لیوان آبی که از آب سردکن پر کرده بودم را یک نفس سر کشیدم که پاهای جستجوگرم مرا به سمت سالن بزرگ خانه کشاند.
با دو پله از راهرو جدا می شد و استفاده از رنگ طلایی در همه چیز نور و انرژی خاصی می داد اما در عوض باعث خستگی چشم ها تیز می شد.
در عادی ترین شرایط باید می نشستم و برای بدبختی های بیشمارم گریه سر می دادم اما خسته شده بودم.
فضولی کردن در خانه و زندگی پسر دایی که اگر چند ماه پیش در خیابان او را می دیدم و نمی شناختم بهتر از شمردن نامردی های مردی بود که تهدیدم می کرد.
در نهایت با سرگیجه و خستگی روی کاناپه ی بزرگ و نرم نشسته و پاهایم را از خستگی کش دادم.
گوشی در حالت پرواز بود و سکوتش لبخند روی لب هایم می نشاند.
کم کم تنم را روی دراز کرده و با چشم دوختن به سقف طراحی شده دست روی شکمم گذاشتم.
وقتش بود کمی به بدبختی هایم فکر کنم.

@darknast_romann

هیچ حسی مبنی بر این که موجودی درونم در حال شکل گرفتن بود، نداشتم.
این دقایق آخر حتی دردی هم حس نکرده بودم و این یعنی می‌توانستم امیدوار باشم ثمره ی عشق بچگانه ام از بین رفته بود اما با آن حال نمی‌توانستم بد باشم، او که گناهی نداشت.
مانند دیوانه ها دستی روی شکمم کشیدم.

من خودمم تو این زندگی اضافیم تو نیا لطفا باشه؟

کرختی و خستگی عقلم را زائل کرده بود. همان بهتر که دنیا را پشت پلک هایم می گذاشتم و چشم می بستم. شاید بیدار نمی شدم و هر دو از این زندگی راحت می شدیم.

.
بیدارش نمی کنی؟

@darkfast_romanim

کم کم در حال هوشیار شدن بودم که دستی روی گونه ام نشست و عطری آشنا نفس را در سینه ام حبس کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part548#

بوی یاس می داد.
بوی بچگی هایم را...
با بالا کشیدن تنم سریع عقب کشید و چشم در چشم شدیم.
آن زنی که در بیمارستان با آن سر و وضع دیده بودم کجا و این کجا...
برخلاف آن روز که عصبی و پرخاشگر بود حالا نگران و پرحرف نگاهم می کرد.
خیلی زودتر از من خودش را جمع و جور کرد و از روی کاناپه برخاست.

ترسوندمت؟

@dakhast_romannn

پاهایم را آویزان کرده و با هول لباسم را مرتب کردم.
به قول مستان علی بی غم تر از من خودم بودم که میان این آشوب ها راحت به خواب رفته بودم آن هم خواب هفت پادشاه...
طاقت ایستادن نداشت که باز هم کنارم نشست و بی قرار دست جلو آورد.

ترمه...

کاش می فهمید حالا وقتش نبود.
با آمدن امین بی هوا از جا برخاستم که چشمانم سیاهی رفت و قبل از آن که با سر در میز جلو فرو بروم بازویم را چسبید.

مراقب باش.

لعنتی به ضعف هایم فرستاده و دستانم را بالا گرفتم. تا نشستن دوباره روی مبل همچنان رهایم نکرده بود.

@darkhast_romanim

خوبی؟

امین بود. سعی کردم عطر تلخش را به ریه هایم نکشم.

بابام چیشد؟

رها شدن انگشتان آن زن از بازویم و عقب کشیدنش حتی توجه برادر زاده اش را هم جلب کرده بود که برای جواب دادن طفره رفت.

اگه حالت خوب نیست بریم درمانگاه.

نماند تا جواب سوالم را بدهد و دوبار به سمت آشپزخانه رفت.
قلبم تند می کوبید و وجود آن زن حتی برای برداشتن گوشی هم دستم را کوتاه کرده بود.

باز هم او بود که تاب نیاورد و با آوردن یک لیوان آب سر صحبت را باز کرد.

@darkhast_romann

یکم آب بخور، صورتت چیشده؟

از خدا خواسته لیوان را گرفتم. ته گلویم می‌سوخت.

ممنون، هیچی...

شنیدن چند کلمه از زبان من که مخاطبش خودش بود لبخند روی لب هایش نشاند.
هنوز هم چهره اش رنگ پریده بود اما آن سردی در نگاهش نبود.
یک طورهایی انگار چشمانش زنده شده بودند، نفس می کشیدند...
نفس کشیدن های واقعی.

اسد دست بزن نداشت.

زبانم به تلخی چرخید.

مگه اصلا یادت هست ما رو؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part549#

انحنای گوشه ی لب هایش از بین رفت و انگشتانش را در هم پیچید.
سکوت بینمان طولانی شده بود که امین سر و کله اش پیدا شد.
لباس هایش را عوض کرده و با تیشرت و شلوار اسلش کمی تخس بنظر می آمد.
نیازی به کلمات نبود وقتی نگاه منتظرم جز به جز حرکاتش را دنبال می کرد و راه فراری نداشت.

نگران نباش صحبت کردم باهاش می تونی اینجا بمونی.

مطمئناً به سادگیی که او می گفت نبود برای همان مسیر نگاهم را عوض نکردم و او مجبور شد ادامه بدهد.

@darkhast_romannn

اما فقط تا چند ساعت دیگه، بعدش میان دنبالت.

قبل از آن که من چیزی بگویم آن زن خودش را جلو کشید.

اسد یا نامزدش؟

حواسم به حرف هایشان نبود، باید فکری می کردم. با برداشتن گوشی آن ها و در آوردنش از حالت پرواز لحن آن زن توجه ام را جلب کرد.
چنان با جدیت کلمات را بیان می کرد که ناخودآگاه شش دنگ توجه‌ام به او بود اما خیلی زود همه چیز رنگ باخت.

این اجازه رو نداره، ترمه دیگه بچه نیست من هم اجازه نمیدم باهاش این رفتار رو بکنن...

@darkhast_romannn

حرف هایش برای الان و اینجا مناسب نبودند علی الخصوص وقتی که عمه در صدر تماس های پرتکرارم بود.

این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨
part550#

با وصل شدن تماس با احتیاط از جا برخاستم.
می دانستم الو نگفته داد و بیداد می کند و من هنوز هم در برابر آدم هایی که به خانه شان پناه آورده بودم حس غریبگی داشتم.

عمه...

شنیدن صدایم کافی بود تا انتظارم را برآورد کند.

@darknast_romann

ترمه... ترمه به خاک پدرم قسم گیساتو می کشم دختر کجایی تو هان؟
بمن قول ندادی دست از این کارات برداری؟
چیشده باز اسد دست به دامن دوا و دکتر شده؟
من نباید از دست تو تو آسایش باشم، یه روز خیر امواتم نیستم چیکار کردی باز!

سنگینی نگاه آن زن را حس می کردم اما اهمیتی نداشت. در برابر عمه همیشه زبانم کوتاه بود.
خودش هم این را می دانست که گفت و گفت و در آخر با اتمام حجت تماس را قطع کرد.

نمی‌دونم اون زنیکه چی تو گوشت خونده اما همین الان برمی‌گردی خونه، گوشت به منه؟
تا یک ساعت دیگه خونه نباشی خودم پامیشم میام.

عقربه های ساعت را بی هدف دنبال کردم. چیزی به نه نمانده بود.

نمی خوای برگردی خونه، نه؟

@darkness_romannn

برای اولین بار با دقت بیشتری به صورتش نگاه کردم.
چند بار در این ده سال سعی کرده بودم چهره اش را فراموش کنم اما نشده بود را فقط خدا می دانست، من حتی آن خال زیر پوستی کنار بینی اش را هم به یاد داشتم.
نفهمیدم کی اما وقتی به خودم آمدم در چند سانتی ام بود و تنم در میان دستانش فشرده می شد.

دیگه تنها نیستی، نمی ذارم اونا اذیتت کنن اگه می خوای بمونی نگران هیچکس نباش من نمی ذارم ببرنت باشه؟

بوی عطرش نه تنها مرا که آن موجود درونم را هم آرام کرده بود که دیگر محتویات معده ام بالا نمی آمد.
به سختی رضایت به عقب رفتن داد. میان رفتارهای احساسی او و گیجی من وجود امین کارساز بود، چرا که حداقل می دانست رفتارهای عجولانه ی ما چه تبعاتی می تواند در پی داشته باشد.

@darkness_romann

اگه می خوای بمونی به بابات زنگ بزن باید با خودت حرف بزنه.

عجیب بود که هیچ حرفی برای گفتن نداشتم! افکارم در سکوت مطلق به سر می برد و می ترسیدم این آرامش قبل از طوفان باشد.

نه آن که نگاه پر از دلتنگی آن زن برایم مهم باشد، نه واقعیتش نبود...
اما بازگشتم به آن خانه در صورتی که علی ماجرای حاملگی ام را می دانست و دیر یا زود مهراب به گوش بابا هم می رساند و هم به جانم می انداخت.
ایده ای برای حل این مشکل نداشتم الی گریختن، حتی اگر به قیمت ماندنم کنار این زن ختم می شد.

قبل از آن که احتمالات نظرم را عوض کنند شماره ی بابا را لمس کردم و بوق دوم نرسیده بود که صدایش در گوشم پیچید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romanm

part551#

بابا...

مانند همیشه نرمش در صدایش نبود. به آسانی می شد دلخوری اش را حس کرد.

کجا بیام دنبالت؟

به سختی جلوی لرزش صدایم را گرفتم.
می دانستم دلش می شکند اما دلگیری اش می ارزید به اتفاقات بدتر...

میشه امشب رو بمونم؟

هر چه کردم نتوانستم بیشتر بخواهم. همین امشب و اینجا بودنم هم بابا را حسابی آزرده بود که با مکث و گرفتگی جواب داد:

بمون، فردا میام دنبالت.

@darkness_romann

با قطع تماس گویا جان از تنم رفت که اراده ی اشک هایم از دستم خارج شد.
از پشت گوشی هم می توانستم ببینم چطور اخم هایش را در هم کشیده و نامحسوس دست روی قلبش می کشد.

بعد از ده سال انتظار این تنها ماندن را نداشت. حس کسی را داشتم که بااجبار به عزیزترینش خیانت می کند و جای هر دویشان عذاب می کشد.
با هدایت دست آن زن به حال بازگشتم.
غرق گذشته ای بودم که در تک تک روزهایش سعی داشتم این زن را بکشم.
اما زنده بود و سالم. با نشستن مان کنار هم امین آرنج هایش را روی پاهایش گذاشت و به جلو خم شد.

این پسره چی، بهش خبر ندادی؟

صفحه ی گوشی را چرخاندم تا چشمم به تماس های بیشمار مهراب نیفتد. چه از جانم می خواست را نمی

@darkhast_romann

دانم اما به اندازه ی تمام بدحالی امروزم از او شاکی بودم.
طوری که روی لحن و کلماتم نیز تاثیر گذاشت و کمی اخم های مرد رو به رویم را در هم برد.

من نسبتی با اون پسره ندارم که کارام رو بهش توضیح بدم.

مسخره بود وقتی خودم ذره ای به گفته هایم ایمان نداشتم.
همین حالایش هم مهراب در به در دنبالم می گشت، این را مستان در پیام هایش نوشته بود.

با نشستن دستی روی دستم حرکات انگشتانم را متوقف کردم.
از استرس به جان پوست کنار ناخن هایم افتاده بودم.

با من بیا.

ناچار همراهش از جا برخاستم. مقصدش اتاق اول راهرو بود.

@darknest_romannn

اینجا را هنگام گشتن به دنبال دستشویی دیدم.

می تونی روی تخت استراحت کنی تا من شام حاضر کنم، چیزی دلت می خواد؟

خواستن که می خواستم اما جلوی زبانم را گرفتم.
موجودی که از خون مهراب بود هم مانند خودش بی ملاحظه‌گی های زیادی داشت.
از خدا خواسته به سمت تخت رفتم و جواب کوتاهم به آن زن دلخوری او را هم به دردهای امروزم اضافه کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part552#

به پهلو چرخیدم دیگر خوابم نمی آمد.
با نگاه اتاق را تفتیش می کردم. گویا برای آن زن بود. چرا که کل تخت بوی یاس می داد. مانند بالشتش که در خانه جا مانده و دیده بودم بابا چند باری آن را بوییده بود.

@darkhast_romann

با فرو رفتن انگشتان کشیده اش میان فرفری های در هم پیچیده ام پلک هایم لرزید و او سریع عقب کشید.

بخواب... بخواب بعداً میام.

با کرختی روی تختش نشستم. این خواب آلودگی ها هم شده بود قوز بالای قوز...

نه خوابم نمیاد دیگه.

با لبخند دلنشینی که باعث شد سریع نگاهم را بدزدم سینی را روی تخت گذاشت و کمی با فاصله نشست.

خواب بی موقع کلافهت می کنه، یکم غذا بخور تا شام حاضر بشه.

دست خودم نبود که با دیدن محتویات کاسه چینی به دماغم افتاد و او تیزبینانه شکارش کرد.

حلیم دوست داشتی که...

@darknest_romann

رو گرفته و نگاهم را به پیراهن و شلوار خانگی اش دوختم. شیک و مرتب... تصورم از او همین بود، اصلا عمه راست می‌گفت این زن با بابا اسد زمین تا آسمان فرقشان بود.

فقط مانده بودم آن زندگی نیمه و نصفه را چرا بنا کردند که خودش به حرف آمد.

تموم این ده سال با ترمه کوچولوی خودم زندگی کردم و غافل شدم از این که خود واقعیت بزرگ میشه و هر بلایی ممکنه سرش بیاد. چی به سرت اومده برام بگو...

نگرانی اش را حس نمی کردم. برایم غریبه بود، غریبه ای که می گفت می خواهد پشتیبانم باشد.
لحن گزنده ام باز هم گریبانش را گرفت.
جا بهتر از این خانه نبود برای پناه گرفتن وقتی که می دانستم دیر یا زود سروکله ی مهراب پیدا می شود.

جای نگرانی شما خالی نیست. من...من اگه اینجام بخاطر خودمه. فردا هم میرم.

@darkhast_romanim

انگشتانش را به نرمی روی شانه هایم فشرد و روی زمین نشست.

می دونم و الان هم بخاطر خودت به عنوان یک زن دارم می پرسم کی کتکت زده؟ گوشه ی لبت...

با زدن پمادی که همراهش آورده بود اخم هایم در هم رفت و او با زور نسبتا زیادش مانع از حرکتم شد.

این خوبت می کنه من بلدم مرهم روی هر زخمی بذارم، غذات رو بخور.

حتی نگاه کردن هم به کاسه ی حلیم محتویات معده ام را به تکاپو وا می داشت که بی اراده کنارش زده و با دو بیرون رفتم.
حلیم با دارچین و کمی روغن!
اصلا محال بود دلم برایش ضعف نرود.

@darkhast_romann

آب از سر و صورتم می چکید و به دنبال بهانه ای برای کارم بودم که با سالن خالی رو به رو شدم.
هنگام بیرون دویدن من او هم آمد اما الان...

ترمه...

صدای فریاد مهراب بود!
بی حواس از پله های پذیرایی پایین می رفتم که پایم پیچ خورد و نگاه وحشت زده ام به پنجره ثابت ماند.
از کجا آدرس را پیدا کرده بود! اصلاً از کجا فهمید من اینجا بودم؟
نیاز به مرور نبود قبل از خواب با مستان حرف زدم و باورم نمیشد کار او باشد!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part553#

با دست گرفتن به مبل خودم را سمت پنجره کشاندم.
از پس پرده ی حریر به راحتی می شد کوچه ی خلوت اما روشن را دید.

@darkhast_romann

موتورش را جلوی ساختمان زده و آن طور که نمایان بود با امین بحث می کرد.

توعه پفیوز چیکارشی؟ بکش کنار خودم میارمش!

به آنی چشمانم به سمت در ورودی دوخته شد. درد پایم را ندید گرفته و لنگان لنگان به سمت در پرواز کردم.
دست خودم نبود که از ترس تمام تنم می لرزید و زنجیر پشت در چند باری از دستم سر خورد.
وحشت از او چیزی بود که همیشه انکار کردم اما حالا با گوشت و استخوان می شد در حرکاتم دید.

دیگر ناخنی هم برای جویدن نمانده بود. خاموش شدن سر و صدا خبر خوبی نبود. با چرخش کلید روی در زنجیر مانع از باز شدن در
شد.

ترمه باز کن منم.

@darknet_romans

با آن که صدایش را می شناختم اما برای اطمینان از چشمی نگاه کردم.
آن زن بود.

در و چرا قفل کردی می ترسی؟

مهلتی برای جواب دادن نماند وقتی قامتش از پیچ راه پله ها نمایان شد.
سگرمه های در همش مجبورم کرد چند قدمی عقب بروم. می دانستم بلایی سرم نمی آورد اما...

بپوش بیا منتظرتم.

قبل از مخالفت من آن زن بینمان قد علم کرد.

قرار شد باهاش حرف بزنی اون جایی نمیاد در اصل با شما نه.

انتظار کله خرابی از مهراب را داشتم که با عجز نگاهش کردم.

@darkhast_romann

دست از سرم بردار من نمیام.

یک دستش را روی در گذاشت و قبل از آن که دست دیگرش انگشتانم را لمس کنند امین کنارش زد.

گفت باهات نمیاد، بهتر بری دنبال کارت این داد و بیداد ها اینجا بکار نمیاد.

انتظار دعوایشان را داشتم علی الخصوص که مهراب همیشه نزده می رقصید و حالا حرکت دست امین کفری اش کرده بود.

کارم همین جاست یا میاد یا میبرمش.

گفت اشاره ای به من زد.

تو که نمی خوای بزور ببرمت ترمه؟ یالا وقت تنگه...

از ترس لال شده و اگر حلقه ی دست آن زن درو شانه هایم نبود حتماً روی زمین آوار می شدم. درشتی

@darkhast_romanim

چشمانش و جای زخم صورتش در عصبانیت او را دیوانه تر نشان می داد.
دیوانه ای که هر کاری می کند و کرد...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part554#

باز کن این درو...ترمه، می دونی می برمت!

صدا روی سر انداخته از پشت در هم خوب می توانست لرزه به جانم بیندازد.
قدم جلو نگذاشته آن زن سد راهم شد.

نرو بذار امین باهاش حرف بزنه، دیوانه‌ست این پسر؟

حق داشت این گونه بگوید وقتی امین او را صدا می زد و او به در می کوبید تا مرا ببیند.

@darkhast_romannn

خودت نیای میرم سراغ بابات اینبار میفرستمش سینه قبرستون می دونی میکنم باز کن این گوهو لامصب.

تهدیدهایش کاری بود. می دانستم جانم به جان بابا اسد بند است.
قدم دوم و سوم را بلندتر برداشتم دست روی دستگیره گذاشتم که آن زن مانع شد.

بازم بلایی سرت میاره، نترس عزیزم من نمیذارم مشکلی پیش بیاد برو تو اتاق صداشو نشنوی.

گمان می کرد مهراب هم مانند بابا اسد کوتاه می آید اما من خوب می دانستم رفتنم آتش او را تند می کند برای همان نرفتم.

@dark_hast_romann

فقط بدتر میشه اون کوتاه بیا نیست میره پیش بابام.

با آن که راضی نبود اما دستگیره را رها کرد.
چه صدایی روی سر انداخته بود در راهرو!
اصلا حرف های امین را نمی شنید.
به محض باز شدن در نالیدم.

داد نزن لطفاً...

با دیدنم مشتی که بلند کرده بود در هوا خشک شد و آن زن بیشتر به تنم چسبید. می خواست نشان دهد مراقبم است.

برو تو ترمه من حل می کنم.

@darkhast_romanim

با پشت دستش به سینه ی امین کوبید.

بکش کنار جوجه مهندس تنت نخاره.

نمی خواستم بیشتر از آن رسوایی بار بیاید.
بی هوا وسط زندگی شان ظاهر شده بودم که مثلا حال آن زن را خوب کنم اما گویا دردسر پشت سرم همه جا می آمد.
لب تر کردم که درد دمی نفسم را بند آورد. جنینم نیز با دردی که زیر دلم پیچیده خودنمایی می کرد.
پدر و فرزند خوب بلند بودند آزارم بدهند.

کجا باید بیام؟

انتظار کوتاه آمدنم را نداشت که همچنان با غیظ حرف می زد.

@darkmast_romanin

خراب شده ی خودت، یالا بپوش میبرم میندازمت همون خونه ی اوس اسد یالا...

آن زن و امین هر دو حیرت کرده بودند از رفتارهایش اما من نه... فقط مانده بودم چطور یک روز با شنیدن یاغی گری هایش حس قدرت می کردم.
چرا در زندگی واقعی قلدر بودنش مانند تیغ روی شاهرگ بود!
و من شده بودم یکی شبیه او... دیوانه و لجباز.

بابا اسد همه چیزو می دونه نیاز نیست بری بهش چیزی بگی برای همین از این به بعد خونم اینجاست.

با بالا پریدن ابروهایش مستقیم به چشمانش زل زدم که شاید باورش شود اما با جلو آمدن دستش فاتحه ی خودم را خواندم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part555#

@darkness_romanian

بازویم در چنگ او فشرده میشد و نمی دانم لرز تنم از خنکای بیش از اندازه ی راهرو بود یا ترس از او...
با بسته شدن در خانه تنم را جلو کشید.
به ضرب و زور آن زن و امین را راضی کرد که بتواند دو دقیقه تنها حرف بزند البته آن طور که بیشتر شبیه جنگیدن بود تا حرف زدن...

که خونت از این به بعد اینجاست...
عجب بی غیرتی شده اوس اسد!

حرفی که صرفا برای راحت شدن از شرش زده بودم را جدی گرفته بود که جلز و ولز می کرد.
من فقط می خواستم کمی برایم غرور بماند. از عشق او، دوست داشتن پوچ او از همه چیز او برایم هیچ نمانده بود.
خیال باطلی بود که گمان کردم تا حرفم را مهر تایید بزنم می رود چرا که او مهراب بود تا خرابی به بار نمی آورد که نمی رفت.

گول دک و پزش و خوردی یا چی که دو روزه اومدی خونش؟

@darkfast_romannn

ببینم صیغشی یا تو یکی از این رفت و آمدا...

ادامه ی حرفش را خورد و با رها کردنم دست مشت شده اش را روی لب هایش کوبید.
باید حرف می زدم. بخاطر خودم، بخاطر اویی که از حرص کم مانده بود کله اش را به دیوار بکوبد اما نزدم.
لج بازی بچگانه ام دستم را گرفته و حسابی داخل این منجلاب فرو می برد.
ادامه داد اما این بار حرف هایش مرا سوزاند.

بدم نشد توام توله ی همون گرگی بایدم بکشی به کس و کارت.
حرصم از اینه که هنوز با من می شناستن، ت...خم ندارن اسمتو بدون خانوم بیارن.
منتها الان خانوم این یارو شدی.

می دیدم چگونه بالا و پایین می پرد اما میدان را خالی کرده بودم. دلم آرام نمی شد ولی می خواستم کمی حتی ذره ای حال مرا بفهمد ولی...

@darkrast_romann

مرد بی رحم رو به رویم زمین نمی خورد. خوب بلد بود زمین بزند. مثل الان که با حرفش جان از تنم گرفت.

بیخودی قیافه می اومدی نه؟
منم خرم می گفتم چون قبل اسم اون یه اسم دیگه خورده تو شناسنامم چس کرده نگو نه خانوم با شرع و عرفش مشکل داره. خب بابا وا بده من که برام حلال و حرومش مهم نیست. تازه من حروم توعه سگ مصبم چشیدم یاد...

با فرود آمدن مشت هایم روی سینه اش سکندریی خورد و روی هوا مچم را گرفت.

ازت متنفرم مهراب خیلی زیاد ازت متنفرم.

با حرص دستم را کنار پرت کرد، طوری دردش تا شانه ام رفت.

کجاشو دیدی جوجه بدتراشو دارم برات صبر کن حالا.

@darkhast_romanim

✨ این مَنِ بی تو ✨
part556#

پشت دستم را روی صورتم کشیدم.

دیگه چیزی ازم نمونده که بخوای بگیری؟ تموم شدم من...

حرفم دلش را نسوزاند. اصلا من به چشمش نمی آمدم که...
غرور و غیرت پوچش همه چیز او بود و من این را دیر فهمیده بودم.

مونده هنو خیلی مونده، مادر نزاییده کسی بیاد به مهراب رکب بزنه می شناسی منو، نگام کن!

می شناختم؟ نه اصلاً این مهراب شبیه کسی که من برایش جان می دادم نبود.

@dalkhast_romannn

با سست شدن تنم به در چسبیدم، نمی خواستم او کمک کنم سرپا بمانم.

خیلی نامردی...

گلایه ها داشتم اما کلمات یاری ام نمی کردند. جدا از عصبانیت، دلخوری ام از این مرد بود که نمی گذاشت شبیه خودش بی رحم باشم.
عجیب و غریب براندازم می کرد که با بالا رفتن دستش ناخودآگاه شانه هایم بالا پرید و او با نیشخندش اعصابم را بیشتر از قبل بهم ریخت.

نمی زنمت...حالا حالا کاریت ندارم چون حروم دوست داری می خوام حلالت کنم تا آخر عمر.
اونوقت نامردی و نشونت بدم.

دلم از لحن و نگاهش بهم می پیچید که چند قدمی به پشت رفت و همانطور که در چشمانم زل زده بود مطمئن گفت:

@dokhast_romann

فردا شب که چفت من بودی میفهمی خونه زندگیت کدوم قبرستونیه، تا فردا مراقب خودت و تولهت باش مامان کوچولو...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part557#

ترمه جان یکم از این آب قند بخور.

نگاهم همچنان به در ورودی بود و هق هق هایم بند نمی آمد که با تر شدن لب هایم دست بالا بردم اما آن زن بی توجه به ممانعتم کمی از مایع غلیظ شیرین را در حلقم فرستاد و کنارم نشست.

چرا گریه می کنی نمی تونه بهت آسیبی برسونه، اصلاً این پسر مگه نامزد سابقش نیست؟

@talkhast_romannn

مخاطبش امین بود اما مرا نگاه می کرد.
منه داغان شده و ترسیده که حتی دلیل اشک هایم را هم نمی دانستم فقط آن که کم آورده بودم...
مهراب حتی این خانه و آدم ها را برایم زیاد دیده بود که آمد و زد و بهم ریخت و رفت.
با یادآوری حرف هایش دندان هایم چفت شد و نفس هایم به شماره افتاد.
فراموش کرده بودم نیمی از او درونم بود که با هر ناملایمتیی آسیب می دید و دردش به جان خودم می افتاد.
با چنگ زدن پهلویم زن صدا بلند کرد.

چی شد! امین جان...

قبل از آن که ماجرا جدی تر شود به سختی ایستادم.

م...من... من زنگ بزنم باید....

@darkhast_romann

نماندم تا بیشتر توضیح بدهم و مقصدم شد همان اتاقی که قبل از آمدن مهراب روی تختش کز کرده بودم.
این بار بوی یاس آزارم نمی داد بلکه نفس هایم را منظم کرده و کم کم آرامش را به وجودم باز می گرداند که سر و کله ی آن زن پیدا شد.

خوبی؟

پاهایم را در آغوشم جمع کردم و این بار از لیوان آبی که آورده بود استقبال کردم.

امین می خواد باهات صحبت کنه مساعدی؟

مانع تر کردن گوشه ی لبم با زبانم شد و تیوپ کرم را از روی پاتختی برداشت.

@darkhast_romannn

زبون بزنی بدتر می شه من هم از این زخم داشتم.
وقتی برای اولین بار مقابل بابات وایسادم.

بابا اسد دست بزن داشت؟ محال بود باورم شود...
نهایت پرخاش او در دوختن سگرمه هایش بهم بود نه کتک زدن زنی که...
هیچ از این زن نمی دانستم که قضاوتش کنم برای همان ترجیح دادم نشنیده بگیرم و مشخص بود که او کمی دلخور شد از همدردی نکردنم.

امین جان بیا داخل...

با باز شدن در ناخودآگاه خودم را جمع و جور کردم.
صورت خیس از اشکم کافی بود برای نشان دادن حالم و نمی خواستم همه شاهد زانوی غم بغل گرفتنم باشند.

@darkhast_romann

خوبی؟

سر تکان دادم که قدم آخر را برداشت و کنار تخت ایستاد.
اخم هایش در هم بود از همان لحظه ای که مهراب رفت و من بی جان در راهرو نشستم.

می تونی ازش شکایت کنی یکی دوستای من آگاهی مشغوله... به خاطر آزار و اذیت می تونی ازش شاکی باشی تا جرات نکنه اذیتت کنه، متوجهی؟

بودم، او شروع نکرده من ته شاهنامه رسیدم و هنوز هیچ نشده داد و فریاد مهراب در گوش هایم زنگ می خورد اما تا کی؟
غولی که خودم ساخته بودم را باید خودم خراب می کردم و شاید این تنها راهش بود...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkness_romann

part558#

بعدش چی میشه؟ دیگه نمیاد بیرون؟

از این ضعف و ترسی که به آنی در کلماتم خودنمایی می کردند متنفر بودم اما خب دروغ نبود که می گفتم از عصبانیت مهراب می ترسم.
او نشان داده بود موقع دیوانگی حتی مرا هم نمی شناسد.
گفته بود چه؟ مامان کوچولو...
حتی لفظش هم نفسم را از حرص بند می آورد.
آن زن هم مانند من منتظر بود که امین جواب دلگرم کننده ای بدهد ولی با شانس من محال بود.

زندانی نمی شه اصلا اما خب اگه آزار و اذیتی بعداً شکل بگیره حتما زندان و جریمه داره. این فقط جنبه ی ترسوندن داره قرار نیست تا آخرش بریم.

@darkhast_romann

چقدر همه چیز برایشان ساده بود!
یعنی نمی ترسیدند؟
پوزخندی به افکارم زدم. معلوم بود که نمی ترسند آن ها که مانند من نبودند...
بال و پری که به افکار ناقصم داده بودم را به آنی کندم.

پس ولش کنین اونجوری بدتر دیونه تر می شه.

مردی که در مدت کوتاه آشنایی مان خیلی از او شناخت نداشتم عصبی بنظر می رسید.

تو ازش می ترسی؟ اون فقط یه لاته بی سر و پاست نیاز نیست بهش باج بدی یک زمانی رابطه داشتید و الان تمام شده نمی تونه مجبور به کاریت کنه.

@darknaz_romannn

خیالش خوش بود، این باید و شاید ها که در دایره ی لغات مهراب اصلا وجود نداشتند او فقط کله خراب بود.
یک دیوانه ی تمام عیار که به قول خودش نتیجه ی اشتباه حاج فیضی بوده...
آن زن هم که بی میلی ام را دیده بود کمی زیاده روی کرد.

درست میگه باید شکایت کنی و کوتاه نیایی ببین به چه حالی افتادی!
باورم نمی شه اسد تا این حد کوتاهی کرده باشه بابت تو...

با دیدن نگاه بران و تیزم لب هایش را روی هم فشرد و مردد دستانم را گرفت.

خودت چه تصمیمی داری؟
می خوای با اون پسر چیکار کنی؟ اینطور که نمیشه اون اذیتت می‌کنه خیلی هم مطمئن به خودش حرف

@darknast_romannn

میزنه اگه لازم باشه من با اسد حرف می زنم اجازه نمیدم اذیتت کنه اما خب تصمیم خودت شرطه.

لال شده بودم...
با مهراب چه می توانستم بکنم وقتی جنینش درونم در حال رشد کردن بود؟
سکوت هر دویشان یعنی باید حرف می زدم. حق هم داشتند با توجه به همین چند ساعتی که کنارشان بودم درک این که زندگی کاملا مقرراتی و نرمالی دارند سخت نبود و برای این شرایط یک توضیح نیاز داشتند.

فردا میرم خونه مون.

امین عقب رفت اما آن زن نه. با خودش عهد کرده بود تمام نبودن های این چند سالش را یک جا تلافی کند.

من راجع به این پسره ازت پرسیدم. خطرناک بنظر میاد باید کاری کنیم.

امین در جواب دادن پیش دستی کرد.

@darkhast_romanin

زندان بوده چند ماهی هست آزاد شده، به انواع اقسام جرم ها هم پرونده داره، دعوا، قمار، چاقو کشی... رفتارش هم که مشخص بود. قبلاً برخورد های بدتری داشتیم با هم خیلی با برادر بزرگ ترش فرق داره من خانواده شون رو می شناسم تا حدودی...

با برخاستن بی هوایم ادامه نداد.
الان وقت کنکاش خانواده ی فیضی نبود. نه وقتی که من حسابی سر کلاف را گم کرده بودم.

با اون کاری ندارم من. مهم نیست که چی می خواد بابام حلش می کنه. بهتره من برم دیگه...

خوب پی برده بودند که حال درستی ندارم برای همان هر دو کوتاه آمدند و اولینش امین بود.

بذار فردا راجع بهش تصمیم بگیری الان وقتش نیست.

@darkhast_romann

آن زن نیز پشت سرم راه افتاد. سر و وضع ژولیده ام در برابر آینه دهن کجی می کرد که بغض صدایش حرکاتم را کند کرد.

حق داری ناراحت بشی من نگرانتم ولی... بمون حرف نمی زنم از اون پسر و از زندگیت فقط همین امشب رو. می دونم اسد دیگه اجازه نمیده بیای.

موهایم را با غیظ در میان کش جا می دادم که مانع شد.

کوتاهشون نکردی.

با حرص گوشی را خاموش کرده و روی میز انداختم که از کنارم گذشت و با باز کردن پنجره در را بست.

بیا بذار موهات رو شونه کنم، کلافگیت رو کمتر می کنه. مثل خودمی... همیشه میگفتن تو به من شبیهی ببین...

@darkhast_romann

صورتش را با ذوق کنار صورتم نگه داشت و چشمانش را باریک کرد. عینکش نبود که واضح نمی دید.

اشتباه نکنم تو یکم رنگ پریده ای، منم سر حاملگیم مثل تو بودم...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part559#

انگشتانش را میان بافت در هم پیچیده ی موهایم فرو برد و گفت:

اشتباه نشنیدم نه؟ اون پسره بهت گفت مامان کوچولو!

تکان عصبی پایم و کندن پوست لبم فرصت را برای او پیش آورده بود تا کمی حرف بزند.

@darkpast_romannn

آن قدری که وقتی به خودم آمدم علاوه بر موهایم اعصابم نیز سر و سامان یافته بود و من میان عشق و جدایی آن ها که چندان هم دلیلش مشخص نبود سیر می کردم.
نمی خواست سرم را درد بیاورد، من نیز مغرورانه سکوت کرده و نمی گفتم چقدر مشتاق فهمیدن از او بودم.

برای پختن شام تنهایم گذاشت که پشت پنجره ایستادم. خودم اینجا و افکارم پیش حرف های او بود.

چقدر خوب کلمات را ردیف می کرد.
سنجیده و قابل لمس...
مثلاً من هنوز درگیر و دار حس او در سن هجده سالگی به بابا اسد بودم.
عشق دختر معروف ترین حجره داره سیدآباد به یک جوانک که تازه پشت لب هایش سبز شده بود و در حیاط شان بنایی می کرد.
بابا اسد از همان کودکی کار می کرد.

@darkhast_romann

برای همان در سن نوجوانی بنای ماهری شده بود اما خب باز هم او کجا و دختر صاحب کارش کجا...
ناممکن ها ممکن شده بود اما به قیمت گزافی.
موانع ازدواج شان آن قدر بزرگ و عمیق بوده که هنوز هم بعد از هفده سال ترکش هایش دیده می شد ولی دیگر عشقی بینشان نبود.
یعنی من اینطور فکر میکردم!

با استشمام بوی ادویه ها چینی به دماغم دادم و به زحمت لب هایم را تکان دادم.

سلام.

بشقاب را روی میز گذاشت.

سلام بشین برات بریزم.

چشمی در پذیرایی چرخاندم، امین نبود. من و آن زن تنها بودیم و این حفظ ظاهر ها برای آن بود که سوالش من باب حاملگی را قبول یا رد نکرده بودم.

@darkhast_romann

انگار که با توجه نکردن آن موجود درون شکمم نیز نامرئی می شد.

امین نیست رفت پیش همون دوستش تو آگاهی یعنی من خواهش کردم بره دلم تاب نمیاره اگه فردا بری و مجبورت کنن زنش بشی چی...

لیوان را میان انگشتانم فشردم و بالاخره یک حرفم مخاطبش او شد.

مهراب خطری برای من نداره فقط من یکم عصبیش کردم.

دست هایش را روی میز گذاشت و بعد از قورت دادن لقمه اش گفت:

مشخصه دوست داره اما خب بزرگ ترین آسیب ها رو به ما کسایی می زنن که دوستمون دارن. این رو یه آدم با تجربه داره بهت میگه.

@darkhast_romann

آن قدر عاقل و سنجیده رفتار می کرد که باورم نمی شد آن زنی که در بهزیستی دیده بودم او باشد.
سوال ها را به پستوی ذهنم فرستادم و بعد از خوردن شام در جمع کردنش کمک کردم.
باز هم دلم می خواست از آن روزها بگوید ولی خواب مجال نداد.
تمام زندگی ام شده بود خوردن و خوابیدن...
و البته غصه خوردن.
بدبختی هایم که تمامی نداشت. روز به روز با آپدیت جدید مقابلم به نمایش در می آمد.

شبی که گمان می کردم در خانه ی غریبه صبح نشود خیلی زود گذشت و صبح سر حال تر چشم باز کردم.
تصمیمم را گرفته بودم از شر مهمان ناخوانده ی زندگی ام خلاص می شدم و بعد با بابااسد راجع به این زن و جزئیات گذشته حرف می زدم.
حالا که او را شناخته بودم عصبانیتم به او رنگ باخته و گه گاه می گفتم شاید حق داشت که رفت... حتی با وجود من...

@arlast_10mann

امین نسبت به دیروز صمیمی تر شده هر سه پشت میز نشسته بودیم که زنگ خانه به صدا در آمد و من ناخودآگاه زودتر از آن ها بلند شدم.

بابامه؟

امین مقابل آیفون ایستاد و با مکث دکمه اش را فشرد.

نه، یه خانومه با تو کار داره.

خانوم؟ یعنی دنیا بود؟
از چشمی در را می پاییدم که بالاخره آسانسور ایستاد و من اولین چیزی که دیدم چادر مشکی رنگ زن بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part560#

عمه!

@darknest_romann

وا رفته به دیوار چسبیدم که در کامل باز شد و چهره ی خشمگین و برافروخته‌اش مقابلم نمایان شد.
کارم تمام بود از هر که می شد فرار کرد الی او اما کسی قبل از آن که توپ و تشر عمر به سویم پرتاب شود به دادم رسید.
با آن صدای جدی‌اش اوضاع را جمع و جور کرد.

ترمه جان اجازه بده...

گفت و با کشیدن من به پشتش رو به عمه کرد.

خوش آمدی بیا داخل.

بعد از ده سال این خوش آمد گویی دقیقا مانند فحش بود که عمه تکانی خورد و به خودش آمد. هنوز هم در چشمانش ناباوری بود.
دیدن من اینجا کنار این زن خب دور از باور بود.

@darkhast_romannn

تمام این ده سال را من حتی در خفا هم نامش را نیاوردم و این بی هوا آمدنم نیز از صدقه سری مهراب و نامردی اش بود...

خوشم باشه. خوشم باشه ترمه میبینم که راسته.
ببینم یادت رفت نه؟
یادت رفت این زنیکه ولت کرده رفته؟ اینجا چیکار می کنی تو!

نمی خواستم برای دومین بار مقابل این در داد و بیداد شود از دیروز کم آبروی امین را در این ساختمان نبرده بودم برای همان از قایم شدن دست کشیده و جلو رفتم.

الان میام بریم عمه، بهت توضیح می دم.

نقل این حرف ها نبود که زهردار نگاهم کرد.

@darkmast_romanm

نمی خواد همه رو گفتن گوشم پره اومدم اینجا تکلیفتو روشن کنم اسد گفته بیام وگرنه واسه من دیگه مردی...

ناباور در قسمت اول حرف هایش مانده بودم که آن زن پیش دستی کرد و نمی دانم چگونه اما عمه را داخل آورد.

مهراب همه چیز را گفته بود؟ حتی ماجرای بچه را؟!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part561#

گفته بود که عمه اینگونه خودش را به زمین و زمان می کوبید.
از من فارغ نشده به جان آن زن افتاده و رگباری کلمات را بر سرش می ریخت.

@darkhast_romann

....از تو یادش گرفته، کشوندی آوردی پیش خودت گفتی اسد و دق بده. کور خوندین نمی ذارم مادر و دختر بی حیثیتمون کنین.
همون تو بسی بعد ده سال هنوز هرزگیت برادرمو شرمنده می کنه نمی ذارم دخترتم راه خودتو بره، نمی ذارم اسد و بفرستید سینه ی قبرستون.
شنیدی ترمه؟ بیا اینجا ببینم.

دیر جنبیدم که با حرص آن زن را کنار زد و انگشتانش حریصانه گوشت تنم را گرفته و پیچاندند.

حالا واسه ی من مادر دار شدی؟ کجا بود این ده سال؟ بدبخت این حتی وقتی بچه بودی هم نخواستت..

حین فریاد زدن کلمات مرا نیز همراه خودش به سمت در می کشاند که بالاخره نفس کم آورد و ایستاد.
از حرص صورت تپلش سرخ شده بود...

با این که می دونم اما اسد گفته بپرسم مطمئن بشم که خونه خرابمون کردی...

@darknast_romanim

پسر حاج فیضی راست میگه؟

حتی مجال به کشدار شدن سکوتم نداد و با چشم دوختن به چشمانم که اشک درونش دو دو می زد متاسف روی سینه اش کوبید.

ذلیل بمیری... ذلیل بمیری که زحمت اسدم رو هیچ کردی. چشمت رو بگیره اون همه زحمتش. حقش بود بعد ده سال باز سرش بره تو یقه ش از بی آبرویی!

دلم برای بابا اسد خون بود و فرقی به حالم نداشت که عمه آن گونه تمام تنم را تکان می دهد. حتی دردی نیز حس نمی کردم.
با برخوردم به دیوار او نیز خسته شد.
صدایش هم گرفته بود.

@darkhast_romann

آخ ترمه آخ... این همه دنبالت دوییدم کم از علی و دنیا برات نذاشتم که اینجوری کمرمون رو شکستی. این بی حیثیتی رو می خوای چیکار کنی؟

انگشتانم از شدت فشار کز کز می کردند و به جای جواب دادن به عمه دلم می خواست مهراب جای او باشد تا تمام دق و دلی ام را بر سرش خالی کنم.
تقصیر او بود تا این حد بی دفاع و لال شده بودم...
مانده بودم آن زن چرا دیگر چیزی نمی گفت؟ حتی پشتش را هم به ما کرده بود و حرفی نمی زد!

تکیه ام را از دیوار گرفته و بالاخره کلمات را از پس بغض بیرون کشاندم.
اصلا به جهنم که گلویم درد می کرد حین ادای کلمات...

م...من کاری نکردم عمه میام با بابا حرف می زنم.

گذرا نگاهم کرد و چادر سر خورده از سرش را بی دقت زیر بغلش زد.

@darkmst_romann

نیا دیگه جایی نداری برای برگشتن.

بغضم خیلی زود شکست. حتماً عمه سر حرص بود.
به سمت جا کفشی رفته و در همان حین به حرف آمدم.

همه چیزو درست میکنم خودم به بابا میگم ازم ناراحته ولی من بهش میگم.
بخدا تقصیر من نبود عمه من خواستم درستش کنم ولی نشد دنیا... دنیا شاهده بخدا من...

با گذشتش از کنارم توضیح بی خودی را کنار گذاشته و پا برهنه پشتش بیرون دویدم.
حس جا ماندن باعث شده بود دست و پایم را گم کنم.

عمه وایسا تو رو خدا منم میام با بابام حرف بزنم.

کنار پله ها ایستاد. اولین بار بود او را تا این حد خسته و پریشان می دیدم. موهای رنگ کرده ای که ذوقشان را داشت از کنارهای روسری بیرون زده بود و من

@darkhast_romann

احمقانه آن میان فکر می کردم مگر نباید الان وسط جشن عروسی باشد؟
یعنی مهراب با چه الم شنگه ای واقعیت ها را گفته بود که عمه هم در صورتم نگاه نمی کرد؟

نترس همونی شد که خودت می خواستی ولی دیگه خانواده نداری.
کمر مارو شکستی ترمه، اسدم دیگه نمی تونه سر بلند کنه برو خوش باش که ان شالله خیر نمی‌بینی!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part562#

اینجا نشین بلند شو.

با صدای امین سر بلند کردم. وقتی عمه آن طور سرم داد و هوار گذاشته بود او سرگرم آن زن بود. با یادآوری اش چشم چرخاندم که متوجه شد.

هنوز حالش کاملا خوب نشده یکم بهم ریخت رفت تو اتاق، بلند شو...

@darkhast_romann

دست به نرده ها گرفتم و با برخاستنم گوشی امین زنگ خورد که مانع رفتنم شد.
با آن قد و هیبت اخم که می کرد کمی ترسناک بنظر می رسید اما نه برای منی که هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم.
پشت خطی اش هر که بود خوب اعصابش را خط خطی کرد که غرشش مو به تنم سیخ کرد.

دارم میام!

اگر مهراب بود میگفتم برای دعوا می رود اما امین عاقل تر از او بود.
با حرص از مقایسه ی احمقانه ام مشغول باز کردن بند کفش هایم شدم.

من باید تا جایی برم و برگردم، تنهاش نمی ذاری؟

بندی که گره کور خورده بود را نیمه و نصفه رها کردم.

@darknast_romann

من باید برم بابام منتظر دیدی که...

با ایستادن آسانسور چشم از ساعت مچی اش گرفت.
حرکاتش کمی عجولانه بود.

نیم ساعت بیشتر طول نمی کشه، نباید تنها باشه.

با حرصی که بخاطر سکوت بد موقع ام بود کفش ها را در جاکفشی کوبیدم و وارد خانه شدم.
حرف های عمه در سرم تکرار می شد و حالا بیشتر می ترسیدم از روشن کردن آن ماس ماسک...
با جر جر صدای در گوشی از دستم رها شد و آن زن با لبخند بی روحی از سرویس بیرون آمد.
حق با امین بود اصلا حال خوشی نداشت.

امین رفت؟ بهش گفتم جای نگرانیی نیست. تو خوبی؟

اگر اشک هایم و لرزش دستانم را فاکتور می گرفتیم خوب بودم!

@darkness_romann

خوبم، باید برم خونه پیش بابام حتما حالش بد شده.

لیوان آبی که خودش بیشتر به آن نیاز داشت را مقابلم گرفت و روی صندلی نشاندم. تازه می فهمیدم چه بلایی بر سرم آمده...
عصبی پا تکان می دادم و یادم رفته بود جویای حال او باشم. اویی که ساکت و بی صدا روی صندلی مقابلم نشسته و گویا اصلا در این دنیا سیر نمی کرد.
حتماً حرف های عمه ناراحتش کرده بودند. یادم نمی آمد چه گفت فقط یک چیز در ذهنم تکرار می شد.
دیگر جای رفتن نداشتم؟
پوزخند تلخی زدم. عمه عصبی بود بابا که قبول نمی کرد اینجا بمانم.
با همین افکار گوشی را چنگ زدم و بی فوت وقت به محض روشن شدنش شماره ی بابا را گرفتم.

با لغزش اشک روی گونه هایم گوشی را روی میز انداختم. یک بارش را ندیده بود.
دو بار سه بار...
دهمین تماسم با بابا بی پاسخ مانده بود. طبیعی که نبود، بود؟

@darkrast_romanh

خودش گفت می آید. امروز اما...
تیر کشیدن های زیر دلم اهمیتی نداشت، می خواستم آن قدر به درد لعنتی او بی تفاوت باشم که بالاخره تمام شود اما اینبار فرق داشت.
با گذر ثانیه ها بیشتر نفسم تنگ می شد و بالاخره اختیار از دست دادم و صدای جیغم بلند شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part563#

@darkhast_romannn

زنگ زدم اورژانس آروم باش.
نفس عمیق بکش...

قفسه ی سینه ام با شدت بالا و پایین می شد و با تمام توانم دست او را فشار می دادم.
دست زنی که بعد از ده سال می خواست مرهم باشد اما حتی جای زخم هایم را نیز نمی شناخت.
درد رفته رفته بیشتر می شد و من امیدوار بودم این بار دیگر تمام شود.

حتی به جای آن که توصیه های آن زن را گوش کنم مدام زیر لب تکرار می کردم.

تو رو خدا برو نمون...

نمی دانم چقدر گذشته بود. حتی نمی دانم چطور روی زمین دراز کش شده بودم فقط وقتی دکتر بالای سرم ایستاده و مخاطب قرارم داده بود دست از تکرار آن جمله کشیدم.

حامله اید؟

سر تکان دادم و او برای آن که متوجه حالم شود مجبورم کرد به حرف بیایم.

بودم.

@darkhast_romann

در خوش بینانه ترین حالت ممکن رو به دیوانه شدن نیز می رفتم. آن لبخندی که ضمیمه ی حرفم بود ابروهای دکتر را بالا پراند.
دیگر مخاطب حرف هایش من نبودم، آن زن با تسلط جواب می داد.

اگه حالش بدتر شد؟

مایع ی سرد سرم از رگ هایم داخل می رفت و دیگر حتی جان خوابیدن هم نداشتم.

دنیا رو دو دستی چسبیدی که چی؟ چرا تنهام نمی ذاری؟

@darkhast_romann

مکالمه کوتاهم با موجود درونم راه به جایی نبرد. می خواست هر بار تا دم مرگ ببرد و بازگردد.
حتی او هم نیامده اذیتم می کرد.

کمرت درد نمی کنه روی زمین؟ تشک بیارم؟

چشم های تازه گرم شده ام را باز کردم
کنارم نشسته و اشک هایم را پاک میکرد.

نه، رفتن؟

موهایم را پشت گوشم زد و لبخندش کمی جان گرفت.

آره خداروشکر مشکل خاصی نبود.
مثل من بارداری پر دردسری داری منم سر بارداری اولم همش دکتر بودم.

@darkhast_romannn

برخلاف من او حسابی دل و دماغ حرف زدن داشت که نگاه به اشک هایم نمی کرد و صبورانه پاکشان می کرد.

هفته های اول که بگذرن راحت میشی، ویار هات هم اگه بمن بکشن وحشتناکن من سر تو کلی توت فرنگی می خوردم اونم تو زمستون.

من در کجا بودم و او فکر چه چیز ها را می کرد. با رو گرفتنم بیخیال تعریف کردن شد و گونه ام را لمس کرد.

این بچه رو نمی خوای، درسته؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part564#

@darkhast_romanm

نمی دانم چه شد که به حرف آمدم. شاید فکر می کردم او می تواند کمکم کند...

هیچکس نمی خواد، هنوز نیومده همه چیز رو ازم گرفت، بابا اسد رو، خونمو همه چی رو. من کجا برم؟ چجوری بزرگش کنم وقتی حتی بلد نیستم چیکار باید بکنم.

سر درد و دلم باز شده بود و میان این حرفا نمی فهمیدم که چقدر در عین دوری کردن هایم از این زن به او نزدیک می شدم.
او هم خوب جبران سال ها دوری اش را می کرد.

چند هفته‌س؟ اگه قبلش تشکیل نشده باشه می تونی با دارو رفعش کنی.

شاید اگر روز دیگری بود از روشن فکری او چشمانم درشت می شد اما حالا وقتی در بدترین شرایط دست و پا می زدم خوب می فهمیدم که آدم درمانده هر کاری می کرد.
حتی اشتباه ترین ها را...

@darkhast_romannn

تازه اولشه، نه قلب نداره.

دروغ که حناق نبود در گلویم بماند. آمدن آن بچه فقط دردسر بود، نمی خواستم فردا یک ترمه یا حتی مهراب دیگر را هم به دست این دنیا بسپارم.
در آشپزخانه یک کارهای می کرد.
کمی بعد بوی زعفران در مشامم پیچید و او با سینی حاوی چای کنارم نشست.
سرم آرام آرام می آمد و دردم نیز کم رنگ تر شده بود.

زغفران دم کردم. احتمال زیاد موثر باشه برای هفته های اول، جنین هنوز لختهس، دردات هم شاید برای لای گزینیه.
من بارداری دومم داشتم.

بارداری دوم! لعنت به سرنوشت که هر راهی این زن رفته بود را برای من نیز نوشته بود.

@darkhast_romann

باز هم افکارم درگیر او شد، آن قدری که باز هم متوجه گذر زمان نشدیم.
تا آنجا گفته بود که عاشق شد و مخالف زیاد داشت.
این بار هم با تعریف از بابا اسد حرف هایش را شروع کرد.

هیچ کم و کسریی نداشتم. می دونست آشپزی و کار خونه یاد ندارم خودش انجام می داد. از هر چیزی که لب هام رو به خنده باز کنه دریغ نمی کرد اما گذشت...

بر خلاف شروع رفته رفته کلماتش رنگ خشم می‌گرفتند. ب
ا جزئیات نمی گفت ولی مگر می شد نفرت زبانه کشیده از چشمانش را هم ندید گرفت؟
... فکر نمی کردم دوستم نداشته باشه، من هیچ تو رو نمی خواست، نمی دید از اون آدم فقط یک جسم مونده بود و من نتونستم تحمل کنم یعنی اگر نمی رفتم شاید همه چیز بدتر می‌شد.

@darknast_romann

کم کم رمق به پاهایم باز می گشت که سرم را از دستم در آورد.

برو تو اتاق استراحت کن، می تونی دوش بگیری برای سر حال شدنت خوبه.

لیوان خالی شده ی زعفران را روی جزیزه گذاشتم و دست به میز گرفتم.
اصلا رو به راه نبودم اما باید می رفتم.

خوبم باید برم پیش بابام، اگه باهاش حرف نزنم می‌میرم.

برای بار اول تشر زد.

چیزیش نمیشه اگر تا الان نشده بعدش هم نمیشه باید به فکر خودت باشی.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part565#

@darkhast_romann

هوای بیرون را به ریه هایم کشیدم و ناخودآگاه نگاهم به پنجره دوخته شد.

از این پایین چیزی مشخص نبود اما شرط می بستم او آنجا بود.

وقتی نتوانست جلویم را بگیرد روی صندلی کنار پنجره نشست و در خودش فرو رفت.
عمه بد در پرش کوبیده بود که نمی توانست خودش را جمع و جور کند.

با توقف تاکسی آخرین ته مانده ی جیبم را تحویلش دادم و پیاده شدم.

میثم در کوچه بود و دعا کردم علی هر جایی باشد الی در خانه...

@darkhast_romann

با گذاشتن دستم روی زنگ میثم از تیر چراغ برق فاصله گرفت.
این بار مستثنا لباس سربازی بر تنش نبود و با آن تیپ لاتی طورش پا به تیر برق زده و زنجیر دور دستش می چرخاند.

مهمون دارید شاید نشنون زنگ می زنم علی بیاد دم در...

دستم را بالا برده و تکان دادم.

نه نه نیاز نیست کلید دارم.

با کلی بهم ریختن اسبابم بالاخره پیدایش کرد.

سر و صدایی که از خانه می آمد ترغیبم می کرد بدوم اما ترس نمی گذاشت.
با رد کردن پله ی سوم صدایی آشنا در سرم پیچید.

تصمیم با خودته اسد جان. دیگه طالع همین بوده با سرنوشت نمیشه جنگید.

@darkhast_romanm

✨ این مَنِ بی تو ✨
part566#

رو در رو شدن با حاج فیضی در آن شرایط کمی دشوار بود. شک نداشتم همه چیز را می دانست.
حتی از ظاهر شدنم در حیاط خانمان نیز تعجب کرده بود که جواب سلامم را به آرامی داد.
پشت سری اش هم انتظار دیدنم را نداشت که با اخم های در هم در درگاه خانه مانده و مانع خوبی بود برای آن که عمه شروع به پر کردن بابا بکند.

لج بازی نکن برادر من آبرومون داره می ره، من رفتم خونه اون زنیکه یه الدنگ هم پیششون بود فردا یه رسوایی دیگه بار بیاد چی؟
شنیدی که دنیا چی گفت بده بره دخترت خودش این زندگی رو خواسته و...

عمه تبر برداشته و چنان به ریشه ام می کوبید که دردش تا اعماق وجودم رفت.

@darkvast_romanm

با گرفتن دستم به نرده ها تعادلم را حفظ کردم و حاج فیضی بالاخره واکنشی نشان داد اما قبل از او ری اکشن مهراب دیدنی بود وقتی فاصله ی بینمان را با گامی بلند طی کرد تا مانع افتادنم احتمالی ام شود.

خوبی باباجان؟ به موقع آمدی...

صدای بلندش نطق عمه را کور کرد.
با کنار رفتن پرده ی توری در چارچوب در ظاهر شد و نیش زبانش را کنترل نکرد.

چه عجب اومدی بالاخره!

شک نداشتم هر چه سر دلش مانده را بی مراعات غریبه ها را هم می گفت که بابا مانع شد و مخاطب قرارم داد.

بیا تو ترمه...

فشار آوردن به پشت کتانی هایم آن هم وقتی که بندشان را سفت و سخت کشیده بودم کار بیهوده ای

@darkhast_romann

بود و من مانده بودم با آن درد شروع شده در کمرم چگونه باید خم می شدم.
با هر جان کندنی بود کفش ها را در آورده و داخل رفتم.
حاج فیضی و مهراب نیز پشت سرم داخل شدند.
کارشان نیمه تمام مانده بود...
فضای خانه مانند همیشه برایم آرامبخش نبود گویا در خانه ی غریبه ای پا گذاشته بودم که آن گونه در و دیوار نفسم را تنگ می کرد و جواب سلام آرامم را کسی نمی گرفت.
علی بی آن که نگاهی به صورتم بیندازد وارد اتاق شد و بابا با اخم نگاهش را به زمین دوخت.
استقبال پر شوری بود برای منی که با قوا آمده بودم همه چیز را درست کنم اما از گرد راه نرسیده مانند لشکر شکست خورده میل به عقب نشینی داشتم.
حاج فیضی با خنده سعی کرد جمع را بدست بگیرد.

اینم از دخترمون اسد جان گفتی حرف حرف خودشه، درسته یکم هول هولکی شد اما امرخیره اگه اجازه بدی...

@darkness_romans

صدای سنگین بابا بیشتر گلویم را فشرد.
من این را نمی خواستم...

بفرما حاجی.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part567#

البته این فقط برای حرف های اولی مراسمات کامل اجرا میشه بالاخره قسمت این بوده خیر ان شالله...

حرف های حاج فیضی برایم خنده دار بود؛ یعنی خودش نمی دانست مهراب پا در هر جایی بگذارد خیر از آن جا فراری می شود؟
مثل الان و بودنش کنار من که دلم می خواست تکه و پاره اش کنم.
با آن اخم های همیشه در همش و انگشتانی که می دیدم مدام مشت می کرد،نشان می داد او هم از این جمع راضی نیست.
خواستگاری قبل کجا و اینبار کجا...

@darkhast_romanni

همه چیز کاملا سوری و نمادین...
در صورتی که نه داماد کت و شلوار به تن داشت و نه منی که عروس باشم از بوی دسته گلش مدهوش شده بودم. حتی اصلا شبیه مراسم خواستگاری نبود.
با نشستن مهراب من نیز راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم.
حاج فیضی همچنان حرف می زد و این میان عمه خوب دق و دلی اش را خالی می کرد.

چایی هم بریز ببر.

لیوان آب را در سینک رها کردم و شاید اولین باری بود که از حرفش سرباز زدم.
آخر کجای این مراسم کم و کاستی نداشت که من چایی اش را از قلم نیندازم؟
حاج فیضی می گفت و بابا یک در میان تایید می کرد.
بالاخره با گذر از بالا و پایین شدن گرانی و گرما و خیر و شر اصل ماجرا را با بی میلی پیش کشیدند.

سنگ و موانع خیلی زیاد بوده و هست اما خواست خداست که باز هم این دوتا جوون با هم یکی بشن. از

@darkrast_romann

رحمت و حکمت خدا نمیشه شانه خالی کرد اسد اگه تو راضی باشی سید رو خبر کنیم همین امشب صیغه ی محرمیت بچه ها رو بخونه که ان شالله بیفتن دنبال کارها..
مراسم عروسی هم آخر ماه تا اون زمان کار خونه و اسبابش هم حل می شه ان شالله.

بریده و دوخته و کم مانده بود برتنم بزند که بابا بالاخره به حرف آمد.

من حرفم رو زدم حاجی خودت هم می دونی یک درصد هم راضی نیستم و نمیشم اما اگه ترمه خودش بخواد تمامه.

نگاه پر ذوق و شوقم را بابا با در هم بردن اخم هایش کور کرد.
مانند بچه ها بغضم پر رنگ تر شد و اولین قطره ی اشک خیلی زود روی گونه ام چکید.
هورمون هایم مقصر این اشک دم مشکم بودند.

ترمه جان بابا نظرت چیه؟

@darkhast_romannn

چه عجب بالاخره مرا دیدند!
از گرد راه نرسیده برای رفتنم برنامه چیده بودند در حالی جواب من کاملا قاطعانه بود.
یک کلام نه.
آن چه که در ذهنم بود را به زبان آوردم.

- نه.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part568#

جا خوردگی شان برایم خنده دار بود.
البته اگر آن درد کذایی می گذاشت، این روز ها بیش از همیشه درد را حس می کردم.
دردی که مسببش به تکاپو افتاده بود.

ترمه! صبر کن ببینم.

با ورودم به اتاق بی محابا دنبالم راه افتاد.

@darkhast_romannn

همه بلا استثنا ایستاده بودند و او مقابلم نفس نفس می زد.
شنیدن نه از من برایش سنگین بود.

شب سید میاد تا اون موقع نظرت عوض میشه. گرفتی چی میگم؟

علنا تهدید می کرد که علی از جا برخاست و هر دو مانند خروس جنگی به هم چشم دوختند.
همان دعوای آن ها این وسط کم بود.

علی بیا برو بیرون مادر بسه تو خون به جیگرمون نکن.

عمه به موقع به داد رسیده بود وگرنه من دیده بودم مشتی که مهراب برای علی حاضر کرده بود را...

پس خبر از شما یا الله...

@darkmast_romann

حاج فیضی بیچاره می ترسید از آشوبی که کم کم جرقه اش را زده بودند و برای همان حتی یک ثانیه هم برای بردن مهراب تعلل نکرد.
با رفتنشان چشمم به دنیا افتاد.
پتو را تا چانه بالا کشیده و به دیوار تکیه زده بود.

چه ول نکنیه از صبح بابات صدبار گفته نه بازم پرو پرو میاد تهدید می کنه آخه چی داره پیش...

قبل از آن که من حرفی بزنم خودش حرفش را قطع کرد و با مرموزی ابرو بالا انداخت.

خب توله اش تو شکمته، حق داره دیگه.

صدای هین بلند کسی و متعاقباً برخورد چیزی به زمین وحشت زده ام کرد.
عمه!
همه چیز را تمام و کمال شنیده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part569#

@darkhast_romann

آب بیارید...

با دو لیوان را از زیر شیر بیرون کشیده و بدون آن که ببندمش به سمت پذیرایی دویدم.
علی و دنیا دو طرفش نشسته بودند و بابا آرام به صورتش می کوبید.

چی شد یهو؟

قطرات آب بر سر و صورت عمه کم کم هوشیارش کرد.
با آن که حتی جان بالا نگه داشتن سرش را هم نداشت اما زبان به نفرینم گشود.

خیر نبینی ترمه...خدایا...

آنقدر هضم ماجرا برایش سنگین بود که حتی نمی توانست جلوی بابا زبان به دهان بگیرد.
اگر می گفت؟

@dalkhast_romanhn

مضطرب انگشتانم را در هم گره زده و از جلوی چشمانش محو شدم.
صدای حرف زدن شان می آمد.

کاری کرده باز؟ چرا حالت بد شد؟

جواب سوال بابا را مانند همیشه با سیاه نمایی نداند.
این بار من واقعاً مقصر بودم و عمه در کمال شگفتی راز دارم شد.

دیگه چیکار کنه؟ اون پسره نزده می رقصید حالا آفت بشه بیفته به جون علی چه گلی سرم بگیرم؟
خودت زندان رفتی می دونی جای بچم اونجا نیست، میترسم بخاطر غیرتش با پسر حاجی دست به یقه بشه اینبار دیگه نمیتونم جلوی حسین وایسم دلم خونه برادر من خون...

حرف هایش دلم را می سوزاند...
با صدای علی فین فین گریه هایم قطع شد.
هنوز هم هوایم را داشت البته اگر عمه اجازه می داد.

@dakhtar_roman

من کاریش ندارم خودش میاد میپیچه بهم، ندیدی جلو چشم خودمون چجوری داشت براش لغز می خوند؟

کنار کمد روی زمین نشستم و از درد کمر لب گزیدم.
یعنی می شد بلایی سر مهمان ناخوانده زندگی ام آمده باشد؟

خودش این بلا رو انداخت به جون ما حالا مجبوره جورش رو بکشه. شنیدی؟
کجا فرار کرد باز؟

با آخ زیرلبیی که گفتم زانوانم را بیشتر در آغوشم فشردم. عمه کوتاه نمی آمد، حداقل نه الان که ماجرای حاملگی ام را نیز فهمیده بود.
بحث لفظی شان با علی ادامه داشت اما دنیا نماند تا گوش کند با ورودش به اتاق جلو آمد.

واسه چی برگشتی؟ همینو می‌خواستی فهمید!

@darkfast_romannn

حتی او هم زخم زبانم می زد. کسی که خودش سر تا پا مشکل و ایراد بود. با ورود بابا به اتاق از جواب دادن به او فرار کردم و به آنی سر پا ایستادم.
الان وقتش بود.
اخم های درهم و نگاه پر حرفش را روی صورتم چرخاند و اشک هایم را اهمیت نداد.

مطمئنی از جوابت؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part570#

@darkhast_romann

عمه در جواب دادن پیش دستی کرد.
با آن حال بدش هن هن کنان خودش را تا اتاق کشاند و با چشم غره ای حسابی دهانم را بست.

نه اسد بهش رو نده اگه امروز نره فردا با یه رسوایی بزرگ تر آبرومون رو می بره، کم لی‌لی به لالای این گیس بریده بذار!

بابا همیشه در برابر عمه کوتاه می آمد اینبار هم همان انتظار را داشتم علی الخصوص که عمه مدام هیزم این آتش را چوب کاری می کرد.

حاج فیضی زنگ زد بهت بگو با سید بیان، می گفت بساط عروسی و زود به پا می کنن آره؟

بابا متفکر دستی به ریش هایش کشید. دیگر کمتر موی سیاه رنگ در سر و صورتش به چشم می خورد.

آخر ماه عروسی محمد ابراهیمه بندازن یک شب احتمالا...

لب هایم شروع به لرزیدن کرد. بابا هم دلش می خواست بروم.

ولی من نمی خوام بابا.

تردیدی که در جانش بود پر رنگ تر شد. حتی با آن که مخاطب حرف و نگاهش من نبودم.

@darkhast_romannn

ولی این پسر شره، می دونم هدفش چیه.

عمه با حرص بیشتری کلمات را به زبان آورد. می ترسیدم میان حرف هایش پای مهمان ناخوانده ی وجودم را هم به میان بکشد.

شرش سر این ذلیل شده‌ست، این زنش بشه دیگه کاری به کسی نداره. مگه حاج فیضی ریش گرو نذاشت اون قضیه از بیخ غلطه؟

نگاهم خیسم بینشان جا به جا میشد و مانده بودم چه بگویم.
شاید باید خود مهراب را راضی به کوتاه آمدن می کردم.
عمه که شمشیر از رو برایم بسته بود و بابا هم تابع حرف هایش بود.

نمی دونم والا سر این کلاف بدجوری گم شده...

گفت و با بیرون رفتنش عمه را به جانم انداخت.

@darknast_romann

انتظارش را داشتم که می خواهد چه بکند و سر رسیدن علی فرصت خوبی شد.

ولم کن علی اینو باید همون شبی که فرار کرد می زدم که امروز اینطور تشت رسواییش از بوم نیفته...

علی شانه های عمه را آرام عقب کشید و به دنیا اشاره زد.

درو ببند دایی نشنوه.

با آتیش گرفتن بازویم تنم را از دیوار جدا کرد و علی حریف انگشتان عمه نشد.

بیا اینجا ببینم، علی تو برو بیرون زود باش.

دستانش می لرزید و هر لحظه بیشتر بر خشمش اضافه می شد. گویا تازه با یادآوری این چند روز می توانست اتفاقات را کنار هم بچیند و بفهمد چه ها که نشده.

@darkfrost_romanm

علی را به بهانه ی زنگ زدن به حسین آقا بیرون فرستاد و دست به کمر مقابل من و دنیا ایستاد.

توام می دونستی نه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part571#

دنیا پشت چشمی نازک کرد و موهای بهم ریخته اش را پشت گوش زد.

آره، خودش زنگ زد رفتم بیمارستان پیشش.

بی توجه به چشمان درشت شده و حیرانم ادامه داد.

ترسیده بود خون‌ریزی داشت، دکترا گفتن بچه رو نمیشه سقط کرد.

@dakhast_romanni

عمه که با هر حرف دنیا فشار انگشتانش بیشتر می شد بالاخره دستش را عقب کشید و با حرص به گونه اش کوبید.
دیگر کار از لعن و نفرین و ویشگون گرفتن من گذشته بود و حالا خود زنی می‌کرد.
شلوغ بازی هایی که همیشه کارش را راه می انداخت.

سقط؟ می خواستی بندازی؟ گفتم عین مادرتی، منه لال شده گفتم به اون زنیکه کشیدی خدا ازت نگذره که زحمت هامو هیچ کردی، پس حق داره پسر حاج فیضی انقدر خودش و به در و دیوار میکوبه، چشمش ازت ترسیده.
این پسره چی؟ همون که خونه ی اون زنیکه بود، راسته میگه همش ور دلش بوده؟

صدایش از حرص می لرزید چقدر خوب که بابا خانه بود و او نمی توانست با داد و بیداد کردن بیشتر حالم را بد کند.
دنیا دستش را در هوا تاب داد و از بینمان گذشت.

این چشمش جز مهراب کیو دیده؟

@darkhast_romann

اگه انقدر عاقل بود که همون محمد ابراهیمو می چسبید.

گفت و با نشستنش شانه هایش را برایم بالا انداخت.
هر چه می گذشت بیشتر اطرافیانم را می شناختم.
دنیا آدم فروشی می کرد، علی دلخور بود و روی می گرداند، عمه مرا مقصر می دانست و بابا... او را نمی دانم، هم می ترسید و هم کوتاه می آمد.

فقط این میان مانده بودم در دست جنینی که دو دستی دنیا را چسبیده بود.
رهایم نمی کرد، نمی رفت، می خواست جبران نبودن های بقیه باشد و نمی دانست من حتی برای خودم نیز جا و مکانی نداشتم. با بالا و پایین شدن دستگیره علی داخل آمد.

سید زنگ زده به دایی، چرا ول کن نیستن؟

عمه روسری اش را روی سرش کشید و با چند سرفه ی کوتاه انگشتش را مقابل چشمانم تکان داد.

@darkrast_romann

میرم بگم شب بیان، وای به حالت ترمه اگه اسد بفهمه چه غلطی کردی!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part572#

@darkhast_romannn

پاشید بیاید کمک، چپیدین تو اتاق انگار نه انگار مهمون قراره بیاد.

با صدای عمه سر دردناکم را روی زانو هایم گذاشتم که دنیا پتو را از صورتش کنار زد.

من خوابم میاد مامان داد نزن.

عمه با غرغر برق را زد و روسریی که دور سرش بسته بود را باز کرد.

از ظهر خوابیدی بسته دیگه، مریض شدی؟

دنیا هومی کرد که عمه پتو را از صورتش کنار زد و دست نمدارش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

آره داغی پاشو، پاشو یه دوش بگیر تا نرسیدن. یه زنگم بزن علی بگو میوه زیاد نخره یحتمل همون سید بیاد با حاجی و پسرش سمن نمیاد صد سال سیاه...

جدی بود. همه چیز و من کاری جز گریه از دستم بر نمی آمد.
گوش هایشان را گرفته بودند تا نشنوند چطور با عجز می خواستم تمامش کند.
دندان هایم را با حرص روی هم فشردم.

عمه...

کمرش را به کمد تکیه داد و به بازوی دنیا زد.

@darknast_romann

پاشو سرم درد میکنه برو حموم یه چای کوهی دم می کنم بخوری، لخت پتی میخوابی جلو کولر همین میشه دیگه...

دوباره لب هایم را تر کردم و با جلو رفتنم نالیدم:

عمه تو رو خدا، من نمیخوام بخدا این بار راست می گم، ا... اصلا اصلا هرچی شما بگین می کنم فقط...

چشمان سرخش را درشت کرد و تکیه اش را از کمد گرفت که جرجرش بلند شد.

نخوای اونی که تو شکمته رو چیکار می‌کنی؟
به اسد میخوای چی بگی هان؟
نکنه اونم باید پسرحاجی بیاد بگه...
همون که گفت زنمه صیغم بوده حلالم بوده فکرشو کردم اما دلم راه نداد تو انقدر چشم سفید باشی یه بچه بذاری تو دامن خودت اونم تو این سن و سال!

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و من و من کنان ادامه دادم:

@darkhast_romanim

دیگه بچه ای نیست عمه، زعفرون خوردم فکر کنم...
فکر کنم سقط شده.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part573#

@darkvast_romannn

ناباورانه لب هایش تکان می خورد اما حرفی که باید را نمی توانست جفت و جور کند که آن طور نفس هایش تند شده بود.
از سکوتش استفاده کرده و ادامه دادم:

من میخوام درس بخونم بمونم همین جا پیش بابام تو رو خدا عمه نذار بیان، بابام با من حرف نمی زنه قول میدم دیگه اذیتتون نکنم فقط...

بالاخره به خودش آمد. آن هم چه آمدنی...

اون زنیکه زعفرون داده بهت که بچتو بندازی؟
تف... تف به مادریش.

صدایش از پس صدای مجری بالاتر رفته بود که بابا سراسیمه در درگاه ایستاد.

چخبره باز؟

عمه این بار دیگر خودداری اش را کنار گذاشت.
این حد تنفرش از آن زن عادی بود، هر چه نباشد زندگی و آبروی برادرش را برده بود اما از من نه...
من همیشه سعی میکردم حرف هایش را گوش بدهم، چاره ای هم نداشتم تنها زن زندگی مان بود.
با تمام خلق تنگی هایش حواسش به من و بابا و زندگی مان بود.
دست به زانو گرفت و به سختی بلند شد.

@darkhast_romann

اسد گفتم بهت نذار این دختر اونجا بمونه پیش اون زنیکه گوش ندادی بیا اینم نتیجه ش.

بابا کنترل به دست داخل آمد. لباس های مرتبش نشان میداد برای شب آماده شده...

چیزی تا اومدن مهمون ها نمونده مگه نگفتی قبول کرده بیان؟

مخاطبش عمه بود اما من جلو پریدم. زورهای آخرم را می زدم. مهراب که تماس هایم را جواب نمی داد. عمه هم که کم مانده بود سکته کند امید آخرم بابا بود که شاید آخر کار کوتاه می آمد.

نمی خوام بابام تو رو خدا مجبورم نکنین نمی خوام زور که نیست.

عمه روی زانویش کوبید. امروز به اندازه ی کل زندگی اش حرص و جوش خورده بود برای همان دیگر حتی مراعات بابا را هم نمی کرد.

@darkhast_romann

آره زور نیست همین مونده اسد بی آبرویی تو رو هم گردن بگیره فکر کردی حرف امروز و فرداست؟ دو روز دیگه باید از این کوچه و محل هم برید.

رمق از جانم رفته بود و سکوت بابا بیشتر وهم به جانم می انداخت.
سکوتی که بالاخره شکست آن هم برای شماتت من.

مگه وقتی من بیمارستان بودم پا نکردی توی کفش که می خوایش، الان چی عوض شده؟
بزرگ شو ترمه زندگی جای لجبازی نیست، راضی نیستی میگم نمیان اما...

عمه بین حرفش آمد.

داداش نگو... هندونه نده زیر بغل این دختره، فکر آبرومون هم باش.

بابا با صبر و حوصله سر تکان داد اما صدای زنگ مانع از ادامه ی حرف هایش شد. خودشان بودند

@darkness_romann

صدای موتور مهراب را از صدفرسخی هم می شناختم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part574#

اومدن...

نگاه ترسیده ام بین عمه و بابا چرخید. انگار می خواستند سلاخی ام کنند.
از مهراب و بودنش واهمه داشتم و بعد ها فهمیدم آن دلشوره بی راه نبود.

@darkhast_romannn

حاضر شو، امشب فقط حرف می زنیم.

حرفش لبخند گله گشادی روی لب هایم آورد و دیگر حتی بنظرم آن کت و دامن ابی رنگ زشت نبود.
عمه مثل همیشه در پرم کوبید.

آره بخند فکر کردی خلاص شدی؟ چقدر زعفران خوردی؟

سرک نامحسوسی کشیدم بابا دمپایی هایش را می پوشید تا برود در را باز کند.

نمیدونم... تو چایی خوردم.

پوزخند کنج لب های عمه مانند آب سردی بود که بر سرم خالی شد.

حتی رنگتم نپریده!
لباس درست حسابی بپوش بیا.

با نفرت قدم هایش را دنبال می کردم که در چارچوب ایستاد.

اسد ماجرای بچه رو نمیدونه بدونه جاش میشه سینه ی قبرستون، میفهمی دیگه؟

می‌فهمیدم اما چه می کردم؟!

@darkhast_romann

با بسته شدن در چشم به آینه دوختم. اندام توپرم خوب شکم کوچکم را پوشش داده بود اما این موقتی بود.
فردا و فردا ها چه می کردم؟

با شنیدن صدای زنانه ای که میان تعارفات می آمد و متعلق به عمه و دنیا نبود برس در میان انگشتانم یخ زد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part575#

صورتم را روی در چسبانده و با دقت گوش کردم.
نمی شنیدم.
سید و حاج فیضی از گرد راه نرسیده شروع به گرم کردن مجلس کرده بودند.
با کلافگی عقب رفته موهایم را به چنگ گرفتم.
آن همه عشق و خواستن کجا رفته بود؟ منی که جان می دادم صدای خش دار مهراب را بشنوم حالا با دستانی مشت شده دندان روی هم می فشردم تا حرفش که در جواب سید از مغازه ی جدیدش بود تمام شود.

@dalkhast_romann

بغضم را قورت دادم و روی پشتی نشستم.
باید تمامش می کردم. مهراب مرا نمی خواست، من هم نمی خواستم یک ترمه ی دیگر روی دست روزگار بماند.
خودم باید درستش می کردم.
با فکری که به سرم زده بود، گوشی را روشن کردم.
چندین تماس بی پاسخ از شماره ای ناشناس که در میان انبوه پیام ها شماره اش را دیدم.
جز آن زن کسی در فکرم نبود که این گونه حالم را بپرسد.
« نگرانتم ترمه، خوبی؟»
پیامش را رد کرده و وارد گوگل شدم.
انگشتانم برای تایپ یاری نمی کرد. نمی دانم از هیجان بود یا آن حس مادریی که باید در وجودم شکل می گرفت اما من مانع می شدم.

«سقط جنین با چه مقدار زعفران... »

ترمه جان...

@darkhast_romann

با باز شدن ناگهانی در گوشی از دستم افتاد و هراسان از جا پریدم. عمه بود.
نفس در سینه ام حبس شده و لب هایم می لرزید که متوجه نابسمانی اوضاع شد و کمی در را بست.

مهمون ها اومدن بیا.

لبخند مصنوعیی اش و نگاهی که خط و نشان می کشید با ناجیی که حسابی به بودنش احتیاج داشتم از صورتم کنده شد.

برو تو دخترم حاضر بشه با هم بیاید.

در تا نیمه و نصفه توسط مستان بسته شده بود که بی طاقت جلو رفتم و خودم را در آغوشش انداختم.
تاب و توان از جانم رفته بود، کم آورده بودم بین آدم هایی حرفم را نمی فهمیدند.

ترمه! خوبی دیونه این چه حالیه؟

@darkfast_romann

فین فین کنان بعد از چند ثانیه دستانم شل شد و او نگران بازویم را گرفت.

داداشمو صدا کنم؟

سر بالا انداخته و او را هم همراه خودم تا کنار پشتی کشاندم.

نه، بگو بره از اینجا بره من نمی خوامش.

تکخند ناباوری که روی لب هایش بود با هضم حرفم کم رنگ شد و او بی طاقت کنارم نشست.

چی میگی تو!
خل شدی؟

سر دردناکم را به دیوار تکیه دادم که راحت تر نشست.

@darkhast_romannn

تازه عاقل شدم، نمی خوامش، بره... بره پیش همون دختره. ازش خسته شدم اصلاً از اولم دوسش نداشتم غلط کردم ولم کنه.

حالت هایم دست خودم نبود وگرنه صدا بلند نمی کردم که علاوه بر او بقیه هم بشنوند و سکوت در پذیرایی حاکم شود.
کاش به غرورش بر می خورد و می رفت، خواستن که زوری نبود.
مستان که حسابی از حرف ها و رفتارهایم جا خورده بود سعی در آرام کردنم داشت.

منو ببین دیونه، چته؟
آروم بقیه شنیدن.
ترمه به من نگاه کن قضیه ی اون دختره اون جوری نیست من پرسیدم ازش گفت...

با کشدار شدن سکوتش دستم را از روی صورتم برداشتم.
گوشی ام در دستش بود و او با نیمچه اخمی به صفحه ی روشنش زل زده بود.

@darkhast_romann

این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨
part576#

بیا...

با آن که گوشی را در دستم گذاشته بود اما همچنان نگاهش می کردم که اشاره زد.

جوابشو بده بعدش تعریف می کنم.

شماره ی امین بود اما فرصت جواب دادن نداشتم.
عمه آمده بود که شده حتی به زور دگنگ مرا ببرد.

پاشو بپوش بابات میگه بیا بیرون.

جرات مخالفت نداشتم آن هم وقتی منتظر تلنگری بود تا بر سرم خراب شود.
ناچار دل به خواسته اش دادم. باید سر فرصت مناسب کارم را می کردم.

@darkhast_romannn

وقتی بچه ای در کار نبود نمی توانستند مجبورم کنند.
از این ترمه ی لجباز و یکدنده ی درونم می ترسیدم.

سلام...

صدایم آرام و خفه بود اما حضار تلافی اش کردند.
از سید گرفته تا آن زنی که بار آخر وقتی دیدمش در بیمارستان بود و حالا مهربانانه به رویم لبخند می زد.
حس بدی که در وجودم بود با فرو رفتن در آغوش او کم رنگ شد و بوی عطرش مشامم را پر کرد.
بوی اسمش را می داد. گلاب... البته مستان و بقیه عزیز صدایش می زند اما بنظر من بی بی به او بیشتر می آمد. شبیه بی بی در قصه های مجید بود.

به روی ماهت مادر، بیا بیا بشین پهلوی خودم.

مستان کیفش را برداشت و من با نشستن کنار او برای ثانیه ای نگاهم به اخم های در هم مرد رو به رویی ام افتاد.
نارضایتی در چهره اش بیداد می کرد.

@darkmast_romanim

خب دیگه نوبتی هم باشه نوبت جوون هاست. تو کار خیر عجله ایرادی نداره، درسته حاجی؟

سید مرد خوش خنده و محترمی بود اما امشب از تک تک آدم های این جمع بیزار بودم.
خبری از علی نبود و با توجه به سر رسیدن مهمان ها حتما دنیا در حمام مانده بود.
عمه هم لبخندهای پر حرصش در چشم می زد و این بین تنها کسی که روی نگاه کردنش را نداشتم بابا بود.

درسته سید جان با توکل به خدا و با اجازه ی والده خانوم و اسد بریم سر اصل مطلب...

این خواستگاری و بله برون هم مانند سری قبل بود.
منتها آن زمان عجله ام برای رسیدن به او بود و این بار...
افکار خوفناکی در سرم می لولید. حتی حواسم به حرف های بی بی نبود. راجع به یکی از همسایه هایش می گفت که به تازگی عروس شده. اصل ماجرا را نفهمیده بودم اما بخاطر خنده های عمه و مستان من نیز لب هایم را کش داده بود.

@darkness_romann

لبخندی سرد و بی روح که سنگینی آن نگاه داغ و سنگین هم پاکش نمی کرد.

پاشو برو چایی بیار!

برای دومین بار بود که عمه با زبان بی زبانی مجبورم می کرد بلند شوم و من همچنان غرق افکارم بودم اما برخاستم.
هدفم از رفتن به آشپزخانه برداشتن چیزی بود که نمی دانستم حتی خوردنش کمکی می کند یا نه اما برداشتم و با هول در لباسم پنهان کردم.

بذار منم کمکت کنم با چادر سخته.

قندان ها را به دست مستان دادم و قوری داغ را از سر کتری برداشتم. از استرس تمام تنم یخ کرده بود اما امید داشتم. زعفران سوغاتی عمه از مشهد کافی بود فقط باید طرز استفاده اش را دوباره سرچ میکردم.
انرژی گرفته سریع چای ریختم و سینی به دست بیرون رفتم.

@darkhast_romann

تا جوون ها صحبت می کنن ما هم گلومون رو تر کنیم، اشکالی که نداره اوس اسد؟

صلاح و مشورت خواستن سید مسخره بنظر می رسید وقتی مهراب سر پا کنار در اتاق منتظرم بود.
نگاه بابا با اکراه بالا آمد. حس می کردم می ترسید اما از چه چیزی؟
نفهمیدم نه آن شب نه روز های بعدش که فکر میکردم همه چیز تمام می شود...

هر چی شما بگید سید، صاحب اختیارید.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part577#

سینی را به دستان مستان سپردم و به سمت اتاق پاتند کردم.
اینبار عقب کشید تا من داخل بشوم. یادش مانده بود جنتلمن باشد البته فقط در همین حد...

@darkhast_romanm

با بستن در چند قدمی جلو رفت و دستش را پشت گردنش گذاشت و بازدمش را پر صدا بیرون داد.
سعی می‌کرد خودش را آرام کند که چندان هم موفق نبود.

از اون سرش گرفتی این ک... شعرا چی بود هوار می زدی؟

بیشتر به در چسبیدم. عطر زده بود و بوی سیگار و همچنان می داد.

منو ببین ترمه نذار از این سگ تر بشم عین بچه آدم راه بیا، د لعنتی چه مرگته تو؟

نمی توانست فریاد بزند و من از صدقه سری او قفلی که به زبانم زده بودم همچنان سرجایش بود.
دست جلو آورد و طبق عادتش چانه ام را بالا داد تا در چشمانش نگاه کنم. تاثیر آن لعنتی هایش را خوب می دانست علی الخصوص وقتی این طور از عصبانیت خون جلویشان را می گرفت.

@darkhast_romannn

بد سرم درد میکنه واسه خشتک کشیدن رو سر ملت راه نیای به اوس اسد نشون میدم شارلاتان کیه و چجوریه، منو میشناسی می دونی می کنم.

می دانستم برای همان نامحسوس دستم را روی در فشردم که مبادا آن ظاهر سازی بابا رنگ ببازد و مهراب با بی مراعاتی هایش حالش را بد کند.

ولم کن.

با شنیدن صدایم انگشت زمختش را از روی لب هایم کنار کشید.

پس زبون داری هنوز، کجا ولت کنم اینبار میگم عمری بخونه که هیچ ننه قمری نتونه واست تعیین تکلیف کنه. برنامه ها دارم برات جوجه به شرطی که راه بیای، می شنوی؟

میشنیدم اما اهمیت نمی دادم. فکر و ذکرم پیش گوشی بود که رد نگاهم را دنبال کرد و آن را از روی میز آینه چنگ زد.

@darkhast_romann

مطمئنا امین پشت خط بود چرا که اخم های باز نشده اش بیشتر در هم رفت و گوشی را در جیبش فشرد.

من شلوار این بی ناموس و در نیارم مهراب نیستم.

گل بود و به سبزه نیز آراسته شد.
جوش آورده و مشتش به دنبال جایی برای فرود آمدن بود که زبان باز کردم.

من نمی خوام زور که نیست دست از سرم بردار.

مشت سرگردانش را روی گوشی در جیبش کوبید.

اتفاقا زوره... توعه توله کفتار نمی تونی منو دور بزنی بری با این جوجه مهندس!
دو دقیقه وقتته نیای گذاشتم کف دست اوس اسد که دُردونش تخم دو زرده کرده اونوقت اونه که باید بدوعه دنبال من، ملتفتی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part578#

@darkrast_romann

با کنار زدنم از اتاق بیرون رفت و مرا با دنیایی از ترس و وحشت جا گذاشت.
این آن زندگیی نبود که تصورش می کردم. قرار بود همه چیز خوب باشد اما...
سوال سید مرا به حال بازگرداند.

تمومه آقا داماد؟

نفهمیدم چطور اما از اتاق بیرون زدم. هنوز سرپا بود و حالا همه به من زل زده بودند.
سید سوالش را تکرار کرد اما اینبار مخاطبش من بودم.
منی که زیر چشمی به بابا نگاه می کردم. حتی الان هم حال خوشی نداشت و اگر مهراب حرفی می زد... حتی نمی خواستم به بعدش فکر کنم.
با اعلان موافقتم به بابا که غم را به چهره اش اضافه کرد، نفسم را رها کردم.
پا در بازی خطرناکی می گذاشتم. بردی نبود در هر صورت می باختم ولی ناراحتی بابا بهتر از نداشتنش بود.

@darkness_romann

دکتر بارها تاکید قلبش را کرده بود و اینبار من می خواستم سرسوزنی هم شده عاقل باشم.

مبارکه... مبارکه...

صدای بی بی بود.
باز هم با آن پاهای ناتوانش بلند شد تا صورتمان را ببوسد.
اینبار مراسم به لطف مستان کمی رنگ و بو داشت.
حینی که لبخند روی لبش بود شیرینی پخش می کرد و من تازه نگاهم به دسته‌گل روی اپن افتاده بود.

مهراب هر بار شگفت زده ام می کرد. برای اولین بار اعتراف می کردم او را نمی شناسم.
وقتی نگاهش می کردم با آن تیشرت آستین بلند مشکی و شلوار جین زغالی شبیه همان پسرکی بود که دقم داد و نفهمیدم کی عاشقش شدم اما چشمانش نه.
یک چیز عجیبی درونشان بود!
با هُلی که مستان داد فاصله ی بینمان کم تر شد و باز هم ما نشستیم مقابل سید برای خواندن خطبه.

@darkhast_romanim

خب با توکل به خدا ان شالله اینبار پر خیر و برکت باشه، سی روزه بخونم حاجی؟

بابا که تا به الان ساکت ترین فرد جمع بود با سرفه ی عمه سر بلند کرد.

دو روزه بخون سید.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part579#

با آن که جو سنگین شده بود اما سید چشمی گفت که بابا ادامه داد.

برن آزمایش بدن مشکلی نبود عقد می کنن تا بعد...

هر چه کردم نشد لبخندم پنهان بماند. نه از چشمان تیز بین مهراب...

@dalkhast_romann

دو روز فرصت بهتری بود اصلا من به روز و ساعت کاری نداشتم بعد از فهمیدن مقدار زعفران برای همیشه خودم را خلاص می کردم.

کیفور از یر به یر شدن اتفاقاتی که در سرم بود بله را دادم. این بار هم نفهمیدم مهریه چه بود اما چه فرقی داشت. هنوز ثمره ی آن صیغه ی قبلی در زندگی ام جولان می داد و من اینبار قسم خوردم که نگذارم مهراب حتی دستم را بگیرد.
بعد از تمام شدن صیغه دوباره حاج فیضی و سید شروع به حرف زدن کردند. عمه هم که دیگر نگرانی هایش رفع شده بود شروع به پذیرایی کرد و من ماندم و بی بی...

بختت پر خیر باشه مادر به دل نگیری ها نیومدن یاسمن رو.
دروغ نبود حتی اگر می گفتم در خاطرم نیز نیامده اما به جایش لبخندی زدم و او با آن دستان چروک شده و لرزان انگشتانش را فشار داد.

@darknast_romanun

تنها نکته ی مثبت امشب همین زن بود. از سیر تا پیاز ماجرای عروسی اش را گفته و دم رفتن باز هم ناله می کرد سری بعد که مرا دید باقی اش را می گوید.
با بسته شدن در، دنیا از حمام بیرون زد.

خفه شدم اون تو!

عمه با دلجویی به سمت دنیا رفت.

- نمیشد که مرد ها بفهمن تو حموم بودی، بیا مادر بریم برات دمنوش بدم خوبشی بیا...

با رفتن شان من ماندم و بابا.
هیچکدام دل و دماغ حرف زدن نداشتیم یا حداقل زحمتش را نمی کشیدیم.
با جمع و جور کردن خانه برای پیاده کردن نقشه ام رفته بودم که در خاطرم آمد گوشی دست مهراب مانده.

تا فردا باید منتظرش می ماندم!؟

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part580#

پاشید لنگ ظهره... نگاه نگاه چجوری خوابیدن!

با غرغر عمه در رختخواب نشستم که صدایش را به عمد بالا برد.

پاشو پسر حاجی الان میادا، دنیا... دنیا توام بیا لباس بپوش ببرمت دکتر، دیشب تب و لرز داشتی.

تمام تنم کرخت بود، کل شب با کودکی که حتی نمیدانستم دختر است یا پسر حرف زده بودم، بی شک او هم از داشتن مادری مثل من ناراضی بود.
مادری که هر دم دعا می‌کرد او نباشد.
چاره ای نداشتم می ترسیدم از نداشتن بابا.
با شستن صورتم از سرویس بیرون آمدم که عمه روی ایوان آمد.

@darkrast_romannn

در و باز کن اومد.

با کشیدن چفت قامتش مقابل چشمانم نمایان شد. با همان لباس های دیشبی آمده بود.

بپوش بریم آزمایشگاه دیر میشه.

با آن که ابدا راضی نبودم اما لب جنباندم.

گوشیمو بده.

پر حرف نگاهم کرد و گوشه ی چشمانش از خنده ی مسخره روی لب هایش چین خورد.
کاش زور علی را داشتم تا دوباره زیر چشمش بادمجان بکارم.

گذاشتم برات، بپوش بیا کار داریم امروز...

می دانستم عمه هنوز از روی ایوان کشیک‌مان را می کشد که حرصم را با پریدن از روی پله خالی کردم.

@darkhast_romanm

بماند که دردش خودم را هم به غلط کردن انداخت.

چادر بنداز...

عمه رهایم نمی کرد، اشاره ی ریزش را به شکمم دیده بودم.
پر شال را روی شانه ام انداختم و موهایم را پشت گوش زدم.چشمانم پف کرده بود و هیچ چیزی نمی توانست پژمردگی ام را پنهان کند.

گرمه...

جلوی بابا نمی توانست بحث را کش بدهد که دست به زانو گرفت و بلند شد.

بعد آزمایش میای خونه؟
ناهار یچیزی بار بذار من بیرون کار دارم دیر میرسم.

کتانی هایم را از جاکفشی بیرون کشیدم و باز هم تک کلمه ای جواب دادم.

@darkhast_roman

نمی دونم.

دیدم چشمانش درشت شد اما نماندم، جان سر و کله زدن با او را نداشتم. یکی بدتر از او در حیاط منتظرم بود.
سوییچ دستش را با اخم از نظر گذارندم.

با موتور نمیام من...

دیدم لب هایش کج شد. از حرص خوردنم لذت می برد؟
سلام میثم دقیقا به موقع بود که بی توجه به ماشین ناآشنای جلوی در لبخند نمکینی روی لب هایم نشاندم.
وقت تلافی بود.

سلام خوبی؟ صبح بخیر...

لحن صمیمی و راحتم برای کسی که حتی بزور جواب سلامش را می دادم عجیب بود که با تردید جواب داد آن هم وقتی که من به واسطه ی دست

@darkfast_romann

مهراب روی صندلی جلوی همان ماشین هل داده شدم و او در را بست.

پفیوز بچه!

این به آن در که دیگر مرادحرص ندهد.
از گوشه ی چشم پوزخندم را دیده بود که پدال را فشرد و قلنج گردنش را شکست.

بتازون که الان موقعشه. یه دهنی ب...م ازت که حساب کار دستت بیاد.

از تهدید سفت و سختش تنم منقبض شد اما نشان ندادم.
می شناختمش دیگر رگ دیوانگی اش که بالا می گرفت خیابان و کوچه سرش نمی شد.
دندان روی جگر گذاشتم تا به آزمایشگاه رسیدیم.
محیط شلوغ با بوی عطرهای مختلف که با بوی الکل در هم آمیخته و معده ی خالی ام را به بازی گرفته بود.
هیچ عروس و دامادی مثل ما با اخم کنار هم ننشسته بود.

@darkhast_romann

برای بار سوم هم گوشی ام را خواستم نداد. به قول خودش از آن سرش گرفته بود...
کلافه از سر و صدای معده ام به ساعت زل زدم که بالاخره پرستار ناممان را صدا زد.

پاشو...

برای حفظ ظاهر لبخندی روی لب هایم نشاندم و ابرو بالا انداختم.

-گوشیمو ندی نمیام.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part581#

@darkhast_romann

رو گردانده بود تا برود اما به عقب چرخید.
دختری که کنارم نشسته بود خیره نگاهش می کرد.

تو ماشینه.

پا روی پا انداختم و بیخیال شانه بالا انداختم.

برو بیار کار دارم.

منتظر هر رفتاری از جانبش بودم اما حس میکردم نمی خواهد شر به پا کند. البته که مهراب را نمیشد شناخت علی الخصوص حالا که باید افسار اعصابش از دستش خارج می شد اما لب هایش به طرز عجیبی خنده ی دلنشینی را تحویلم داد.

بشین تو اتاق میرم بیارم.

باز هم می خواستم سر باز بزنم اما دست دراز شده اش همه چیز را بهم زد. تا همان جایش هم زیاده روی کرده بودم.

بتمرگ!

با کوبیده شدنم روی صندلی چهره ام در هم رفت و دست روی شکمم گذاشتم که سر خم کرد.

@darkhast_romanin

چت شد؟

جوابم به او نگاه کفری و نفس های کشدارم بود که همان مهراب همیشگی شد. از تنهایی مان در اتاق نهایت استفاده را برد.
شده بودیم دو بچه ی لجباز و بی منطق...

شلوار اونی که تو گوشیت باهاش کار داری و صبح در آوردم خیلی دلت خوش نباشه از این به بعد سایه‌تم نمی ببین.

لب های باز مانده ام تکان می خورد اما کلمه ای پیدا نمی‌کردم تا حرصم را بر سرش خالی کنم که با سرفه ی پرستار عقب کشید.

آقا بفرمایید اتاق بغلی، شما هم آستینتون رو بزنید بالا، از آمپول که نمی ترسید؟

به سختی خودم را جمع و جور کردم و به صندلی تکیه زدم.

@darknast_romann

نه کم جانم را پرستار شنیده بود که با تک خندی کش را برداشت و مقابلم نشست.

چقدر کوچولویی، چند سالته؟

نگاهم را به صورتش دوختم، خودش هم سنی نداشت!
باز هم آرام جواب دادم:

هفده...

با گفتن خوشبخت باشید سرنگ را برداشت و من به این فکر کردم با مهراب می شود خوشبخت شد؟
آن هم این مهراب یاغی؟
جوابم یک نه بزرگ بود، به قدری که فکرم را دوباره مصمم تر به سمت آن زعفران ها کشاند.
در لباس زیرم پنهان شان کردن بودم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part582#

تموم شد؟

@darknast_romanim

در سرویس را بستم و با دستان نمدارم به سمت خروجی راه افتادم.
اصلاً دلم نمی خواست کنارش باشم.
گویا واقعاً آن ترمه ی عاشق درونم مرده بود.
مهراب کشته بودش... با بودنش کنار آن دختر، با بی اعتمادی هایش، با نبودن هایش...
نمی دانم چرا به او که می رسیدم عصبانیتم رنگ می باخت و می شد یک دلخوری بزرگ.
از همان ها که بغض به جان گلویم می انداخت.

برو این تو ببینم سرتو انداختی پایین عین...

ادامه ی حرفش با دیدن شلوغی راهرو پشت لب هایش ماند و نهایت آن حرکت وحشیانه اش شد حرفی بی سر و ته.
مردم که احمق نبودند می دیدند، هم رفتار او را... هم اشک حلقه زده در چشمان مرا.

ضعف داری وایسا برم یچیز بگیرم برات.

@darkmast_romanin

پسرکی که کنار نامزدش نشسته و نزدیک تر به ما بود تکیه از صندلی گرفت.

بفرمایید اینجا، داداش اونور شیر کیک میدن بگیر بیار براشون.

با تعلل بازویم را رها کرد. صورتش را نمی دیدم و نمی خواستم هم نگاهش کنم. از خدا خواسته روی صندلی نشستم و در جواب احوال پرسی دخترک مجبورا لبخندی زدم.

خب خانوما بفرمایید داخل.

زودتر از بقیه برخاستم و وارد کلاس شدم.
« کلاس آموزشی قبل از عقد » تیتر بزرگی که در پروژکتور نمایش داده می شد و من از همین الانش حوصله ام سر رفته بود و ضعف داشتم.
جنینی که می خواستم با قصی القلبی تمام بکشم که نیاز به تغذیه نداشت شاید اصلاً او وفادار تر می شد و مرا هم با خودش می برد.

@darkhast_romann

یک جای دیگر در یک دنیای بهتر من و او می شدم همه کس همدیگر...
آه عمیقی که از وجودم می آمد اوج ناامیدی ام را به رخ می کشید.
کی به اینجا رسیده بودم؟
چرا نفهمیدم آن دخترک پر شور چه زمانی از دست کارهای مهراب به این روز افتاد!
خنده های سرخوش بقیه توجه ام را جلب کرد. مهراب بالای سرم بود.

بذارید رو میز برید آقا کلاس ها مختلط نیستن.

شیر و کیک را از دستش گرفتم تا از شرش خلاص شوم اما نرفت.

حالت خوبه؟ ببینمت!

باز هم بقیه ری اکشن نشان دادند و من مانند کرو لال ها آنقدر نگاهم را به پایین دوختم که مربی بیرونش کرد.

@dastkhat_romanim

✨ این مَنِ بی تو ✨
part583#

قهر نامزدی بود چیزی نیست خب خانومم شما کیک و شیرت رو بخور که آقاتون نیاد سراغ ما، توجهت رو اینجا هم بده که کم کم شروع کنیم.

بالاخره قفل زبانم را شکستم و با گفتن چشمی خیال همه را راحت کردم که زبان دارم.
شروع کرد آن هم چه شروع کردنی.
اولین مبحثش آناتومی بدن آقایون بود، شیطنت و حرف های دختر ها تا آخر آن چهل دقیقه هم نتوانست لبخند به لبم بیاورد و این یعنی واقعا هورمون هایم حسابی در هم پیچیده بودند.
با سر و صدای آقایان از راهرو مربی پروژکتور را خاموش کرد.

خانوم های گل داخل سالن بنشینید تا جواب آزمایش ها رو بدن، خوشبخت باشید همگی...

@darkhast_romannn

اینبار با صدای رساتری تشکر کردم و بیرون رفتم.
همه جفت جفت می رفتند اما خبری از مهراب نبود.
شاید در این گوشه کنار ها مشغول حرف زدن با آن دختر یا شقایق بود.
با این افکار شیر و کیکی که باز نکرده بودم را داخل سطل انداختم که صدایم زد.

ترمه...

کنار پیشخوان رو در روی پرستار ایستاده و اخم هایش در هم بود.
خدا بخیر کند باز چه خبر بود؟
صدایی که درونم نهیب می زد را در دم خفه کردم، دلم حق نداشت برای مهراب نرم شود. با گام های بلند به سویش رفتم.

این عصبانیت نداره آقا ما وظیفمونه اطلاع بدیم کم از این مسائل پیش نیومده که...

نگذاشتم او با آن گارد دعوایش جواب بدهد. اعصاب نداشت و اینجا دیگر جای دعوا نبود.

@darkhast_romannn

مشکل چیه خانوم؟

پرستار سر چرخاند.

خانوم محمدی؟
عزیزم باید آزمایشت تکرار بشه.

موهایم را پشت گوش زده و گیج به جواب آزمایش نگاه کردم. چیزی نمی فهمیدم.

بله منم، چرا؟

لحن پرستار کمی برخورنده بود و مهراب حق داشت شاکی باشد.

جواب آزمایش نشون میده بارداری، قبل عقد بهتره تست مجدد بدید شاید...

مهراب بی حوصله ورقه آزمایش را گرفت و روی پیشخوان هل داد.

@darkhast_romanim

شاید نداره حاملس که چی؟
خانوم اون مهرو بزن بریم کار داریم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part584#

با کوبیدن در ماشین تکانی خوردم و او بی اعصاب تر از قبل دور زد و تنش را روی صندلی رها کرد.

-... میگم تمومه حاجی برگه رو میبرم پیش سید بیاین اونجا بخونه تموم شه.

چنان به سمتش چرخیدم که توجه اش جلب شد اما مگر اصلاً مهم بود برایش؟
بحث و جدلش با پرستار کم بود حالا هم با حاج فیضی یکی به دو می کرد اما زور حاجی چربید که در نهایت با غرشی تماس را خاتمه داد.

یه ساعت دیگه اونجام.

@darknast_romannn

با پایان دادن به مکالمه اش سریع لب تر کردم.

منو ببر خونمون حالم خوب نیست.

گوشی را با سر و صدا روی داشبورد انداخت و کمی به سمتم مایل شد.
نفس های داغش طره موی لجوج کنار چشمش را به بازی گرفته بود که انگشتانش را به شقیقه ام زد.

د چه مرگته تو؟ بریم عقد کنیم تموم شه بره دیگه می خوای به چی برسی با این بچه بازیات؟
بالا بری پایین بیای بیخ ریشتم، تمومش کن تا قاطی نکردم.

خط و نشانش کاری نبود. لااقل برای من نه... فولاد آبدیده شده بودم در مقابله با او اما دندان روی جگر گذاشتم.
با تکیه دادنم به صندلی او نیز نفسش را کلافه رها کرد و استارت زد.

@darkest_romance

دو روز دیگه شکمت میاد بالا بذار عقد کنیم تموم شه بره این بی حیثیتی!

وا ماندم، حرفش...
چرا یک طور می گفت انگار من مقصر بودم!

یعنی بخاطر بچه...

با گذاشتن دستش روی بوق صدای دادش بلند شد و من ماندم و کلماتی که در پس بغض جا ماندند.
باورم نمی شد در بیداری این اتفاقات می افتاد.
آن نگاه ها، حرف ها، هوایم را داشتن ها... این همان مهراب بود؟
دقیق تر نگاهش کردم. از نیم رخ ریش هایش کمی در آمده و سگرمه هایش طبق عادت در هم بود.
خودش بود من عاشق همین پسرک بی اعصاب، کله خراب شده بودم فقط گویا آن روزها به قدری در دنیای اکلیلی‌ام غرق بودم که کور و کر بودم.
حاج خانوم، مستان، حاج فیضی، عمه همه او را می شناختند و من تازه شناخته بودمش.

@darknest_romann

موجود درونم نیز حس کرده بود چقدر اوضاع خراب است که دیگر آزارم نمی داد.

مقصد سید آباد بود.
ماشین را جلوی در خانه‌شان نگه داشت و در را باز کرد.
نمی خواستم سر به سرش بگذارم تا فرصت مناسب پیش بیاید، امروز همه چیز را تمام می کردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part585#

@darkhast_romann

دستانم زیر شیر آب می لرزید و قفسه ی سینه ام تیر می کشید.
چه جانی در من بود که با تمام این اتفاقات همچنان سرپا بودم و نفس می کشیدم؟!

با خوردن تقه ای به در نگاه تند و تیز حاج خانوم از پشت پلک هایم پر کشید.

ترمه، باز کن خوبی؟

دستگیره را کشیدم و با کندن برگی از دستمال کاغذی بیرون رفتم.
مستان از حال بدم وحشت کرده بود.

از گشنگی بالا میاری؟
وای زرد شدی الان میمیری.

پاهای بیجانم را به سمت پله ها کشاندم و وارد اتاق مهراب شدم.
فعلاً اینجا امن ترین قسمت خانه بود. حاج خانوم مرا نمی دید که فشارش بالا برود.

- اینجا چرا اومدی؟
میز صبحونه چیدم براتا الان داداشم میاد دعوام می کنه تو رو سپرد بمن پاشو.

روی تخت نشستم و تنم را رو به روی دریچه ی کولر کشاندم.

@darknast_romann

نه ول کن یذره آب بده بخورم الان خوب میشم.

خودش هم فهمیده بود که از مادرش فرار می کنم که بی صدا عقب گرد کرد و رفت و برگشتش طولانی شد.

پاشو زیبای خفته آب میوه طبیعیه سفارشی آوردم برات. باید بخوریا داداشمم تاکید کرد مواظبت باشم.

بی حال لیوان را به لب هایم چسباندم.
باید باور می کردم در محشر کبریی که حاج خانوم به پا کرده بود، مهراب حواسش به من بود!
صدای حرف زدنشان از پایین می آمد اما نمی فهمیدم چه می گفتند.
حاج خانوم به قوت سفت و سخت در موضعش بود و اگر حاج فیضی در خانه نبود از همان جلوی در بیرون مان می کرد.
لیوان خالی شده را در سینی گذاشتم که مستان به شانه ام زد.

خوبه نمی خوردی حالا!

@darkrast_romann

بیا برات لقمه بگیرم بخوری جون بگیری.
خیلی لاغر شدی!

مسخره ام می کرد تا حواسم پرت شود و من ترجیح می دادم نداند این حالم بخاطر مهمان تو راهی بود.
مهمانی که هیچ کس منتظرش نبود، حتی منه مادرش...
با گرفتن لقمه ی گنده ای مقابلم دست از لودگی کشید.

ناراحت نشو مامانمه دیگه میشناسیش.
دیشب هم با عزیز جون دعوا کرد که چرا اومده خواستگاری، داداشم راضیش می کنه ناراحت نباش...

نبودم از خدایم بود که حاج خانوم قبول نکند و من فرصت مناسبی برای سلاخی تکه ای جانم پیدا کنم.
حتی فکرش هم آزارم می داد و مانده بودم چگونه قرار بود انجامش دهم...
با کم تر شدن صداها خیالش راحت شد که لقمه ای به اندازه ی لقمه ی من برای خودش گرفت و کنارم نشست.

@darkness_Pmanm

تخت فنری مهراب یک روزی بازی‌گاهمان بود اما حالا هیچ کدام تکانی به تخت نمی دادیم تا کمی بالا و پایینمان بیندازد.

سفت و سخت در تلاش بودم تا گوشی ام را روشن کنم که سر بلند کرد.

چیکار می کنی؟ روشن نمیشه؟

با حرص گوشی را کنار انداختم.

نمی دونم داداشت چیکار کرده که اه... باید یه زنگ بزنم.

با کش دادن بدنش گوشی خودش را از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.

خب بیا با گوشی من زنگ بزن چرا وحشی میشی دیونه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkmost_romann

part586#

راست میگفت دیوانه شده بودم.
حتی نمی دانستم چه می خواهم که بالاخره سر و کله ی مهراب پیدا شد.
با آن که حتی نمی خواستم کنارم باشد اما آمدنش هول و ولای درونم را کاهش داد.
دیوانگی همین بود دیگر شاخ و دم که نداشت، داشت؟

وای! چیشد داداش؟

سوالش با صدا زدن حاج فیضی بی جواب ماند و این بار با نگرانی بیشتری از اتاق بیرون زد.
خدا خدا می کردم حاج خانوم قبول نکرده باشد.
با نشستن مهراب روی تخت نگاهم به دستش افتاد.
شک نداشتم مشتی که از صبح بارها غلاف کرده بود را به دیوار کوبیده.
این را پارگی پوست دستش خون رویش نشان می داد.
با چین خوردن دماغم دستش را کنارش روی تخت گذاشت.

@dalkhast_romanni

صبحونه بخور بریم.

بخاطر رفتن بود که بدون گارد گرفتن زبانم باز شد.

سیرم بریم زودتر.

با کج خندی نگاهش را بالا کشاند.

تا دو دقیقه پیش راه نمیومدی چیشد؟

شال را روی موهایم کشیدم و دکمه ی باز مانده ام را بستم.

حالم خوب نیست می‌خوام برم خونمون. گوشیمم خاموشه بابام..

نگذاشت باقی جمله ام را کامل کنم و دستم را گرفت و به سمت خودش کشید.

بشین اینو بخور بعدش می ریم نترس اوس اسد از خداشه تو رو بده بمن، رفته بست نشسته تو محضر!

@darkhast_romanim

محضر! بابا؟ عمه کار خودش را کرده بود.
ناامیدانه گوش سپردم.
فکر می‌کردم با دعوا و بگو مگویش با حاج خانوم همه چیز کنسل شده باشد اما اوضاع وقف مراد من پیش نمی رفت.
با زورگویی های او لقمه را تا انتها خوردم و وقتی از پله ها پایین رفتیم حتی مستان هم حی و حاضر بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part587#

شما برید ما هم کم کم راه میفتیم.

با حرف حاج فیضی مهراب که تا کنار در خروجی رفته بود مکث کرد و اخم هایش در هم رفت.

حاجی...

@darkhast_romanm

قبل از آن که طبق عادتش درشتی کند حاج فیضی دست روی شانه ام گذاشت و به سمت در هدایتم کرد.

تو با عروست برو ما هم با خانواده میایم، منتظر محمد و خانومش هستیم.

با آن که انتظار داشتم این بار حتی عصبی تر شود اما حرفی نزد و با کنار کشیدنش منتظر ماند تا بیرون بروم.
بد هم نبود لااقل اخم و تخم های حاج خانوم آزارم نمی داد.
باید فکرم را جمع و جور می کردم همه چیز کم کم رنگ جدی شدن به خودش می‌گرفت و فرصتی نمانده بود.

باتوام!

با عقب کشیدن صورتم انگشتانش روی هوا ماند.
کی تا به این حد نزدیکم شده بود!

@dalkhast_romann

کجاها می پلکی تو؟ هوش و حواست سرجاش نیست...

طره موی افتاده روی پیشانی ام را پشت گوش روانه کرده و دندان به هم ساییدم.
مثلاً می گفتم در فکر قاتل کردن خودم بودم چه می شد؟
می گفتم می خواهم تنها راه رسیدنمان بهم را از بین ببرم و او را خلاص کنم.
نیم نگاهی به صورتش انداختم.
گوشه های چشمش چین خورده و مشخص بود اخم به چهره داد. با کوبیدنش روی ترمز به جلو پرت شد.

هوشه!

با درد پیشانی ام با عقب کشیده شدم.

تو چت شد؟ دستتو بردار ببینم.

@darkhast_romann

با عقب کشیدن انگشتانم دقیق تر پیشانی ام را وارسی کرد. ضربه محکم نبود فقط من زیادی بی دست و پا شده بودم.

پفیوز بچه گمشو اونور.

فریادش از داخل ماشین هم برای ترساندن پسر بچه کافی بود که دوچرخه اش را وسط کوچه رها کرد و به سمت خانه شان دوید.
در آینه سرخی پیشانی ام را نگاه می کردم که تقه ای به شیشه خورد.

علی بود!

با باز شدن در دست روی ماشین گذاشت و بالاتنه اش را به جلو خم کرد.

چیزیت نشد که؟

بی اراده لب هایم کش آمد. گویا بعد از مدت ها حامی ام را پیدا کرده بودم.

@darkhast_romann

نه خوبم، مغازه بودی؟

مثل همیشه نبود اما من به همین سنگین حرف زدن هایش هم راضی بودم. او تنها کسی بود که واقعاً نگرانم می شد.

آره کمربندتو بزن درست بشین روی صندلی، این یارو خرم زیادیشه کی گفته بشینه پشت فرمون!

نمی خواستم بحث و جدل بینشان دوباره قوت بگیرد. مهراب دوچرخه را از وسط کوچه کنار انداخته و به سمت ماشین می آمد.

تو نمیای؟

مثل همیشه گند زدم. سوالم به مزاق علی خوش نیامد که قبل از سوار شدن مهراب بالا تنه اش را عقب کشید و برای بار دوم تاکید کرد.

نه! درست بشین روی صندلی زنده برسی!

@darkhast_romann

خودخوری ام تمامی نداشت.
گویی در مغزم کسی پایکوبی می کرد. هر دم یک ساز می زدم.
از سیدآباد تا این سر شهر که تقریباً نزدیک به خانه مان بود هر بار لب هایم باز و بسته می شد اما کلمه ای که باید را پیدا نمی کردم.
بالاخره با توقفش مقابل ساختمانی بزرگ لب جنباندم.

مهراب...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part588#

@darkhast_roman

دستش روی دستگیره ماند و متعجب نگاهم کرد.
حق هم داشت نه آن که در این مدت مدام سکوت می کردم باورش نمی شد.
با در هم پیچاندن انگشتانم سعی کردم کمی خودم را جمع و جور کنم.
برای حرف زدن با او نباید نگاهش می کردم.

عصبی که میشد ناخودآگاه کلمات از ذهنم پر می کشیدند، با کشدار شدن سکوتم به حرف آمد.

چته جوجه؟ چی می خوای که نگفته زرد کردی.

لعنت به او که خوب مرا از بر بود. با زبان کشیدن روی لب هایم کمی چانه ام را بالا دادم.
می خواستم برای یک بار هم که شده عاقلانه ترین تصمیم زندگی ام را بگیرم.

من نمی خوام زنت بشم.

گوشه ی لبش بالا پرید.

حرف جدید بزن اینو چندروزه داری دم گوشم میگی منم گ...

با بالا گرفتن دست هایم مجبور به ساکت کردنش شدم و ادامه دادم.

@darkhast_romann

م...من این بچه رو نمی خوام اگه مجبورم کنی زنت بشم می...می کشمش.

سرش را به صندلی تیکه داده و شاید بعد از ماه ها بود که می دیدم اینطور سرخوشانه می خندد.
حال و روز من خندیدن هم داشت!

نخند دارم جدی میگم، من این بچه رو نمی خوام.

همچنان با تفریح نگاهم می کرد.
تقصیر خودم شد او کی حرف مرا فهمیده بود این بار دوم باشد؟
کم آورده سرم را پایین انداختم تا شاید او هم به خودش بیاید.
بعد از چند دقیقه سنگینی نگاهش از صورتم کنده شد و مانند همیشه در قالب جدی اش فرو رفت.

یارو خوب چشمتو گرفته.
مهندسه خوبم برو بیام داره، بازم گور بابای مهراب نه؟

@darkhast_romannn

من چه میگفتم و او کجا سیر می کرد. به شکمم اشاره زدم.

مهراب این بچه...

صدایش بالا رفت.

گور بابای بچه، من دارم خود بی صاحبتو میگم،
عقلتو پرونده اون جوجه مهندس؟
شب عروسیت مگه فرار نکردی اومدی پیش من!
نگفتم دکمتو بزن بمونی بد میشه؟

مثل همیشه فقط حرف های خودش را می شنید. اصلاً یادش رفته بود چه بلایی سر آن ترمه آورد.
آن مرد، دخترش، شقایق، حتی خودش که داد می زد زنش را طلاق نمی دهد، مرا تمام کرده بودند و حالا باز هم او طلبکار بود.

@darkhast_romannn

کاش نمی اومدم. فکر کردم دوسم داری اما... من بخاطر تو با بابام دعوا کردم مهراب آبروشو بردم عمم، همه کلی دعوام کردند. الانم...

تکیه اش را از صندلی گرفت و انگشتانش را به شقیقه هایم کوبید.

الان چی؟ می خوای توله منو بکشی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part589#

جرات می خواست با او چشم در چشم حرف زدن. نه آن که بترسم نه فقط دیوانه بود دیگر... برسرش که می زد من یا دیوار برایش فرقی نداشت، می توانست هم سر خودش را بشکند هم سر مرا...

ما نمی تونیم مراقبش باشیم.

@darkhast_romann

با جلو کشیدن با به در چسبیدم اما کوتاه نیامد و دستگیره را کشید.

باشه برو.

وا رفته نگاهش کردم. جدی بود.

برم؟

خیلی زود پیاده شد و ماشین را دور زد.
دعا دعا می کردم با رفتار هایش آبرویم را نبرد.
انتهای کوچه مدرسه ای بود که نمی دانستم چرا باید الان دایر باشد و دانش آموزان دخترش از در به بیرون زل بزنند.
با گذاشتن دستش روی سقف خودم جنبیدم.

میری بالا همینجور که در گوش من وز وز کردی به اونام میگی، دیگه راست نکردم زنش بشم می خوام توله شو بندازم برم پی مهندس بازیم!

@darkness_romannn

کلافه نفسم را بیرون دادم. دیگر اشک هایم روان شده بود.

چرا اذیت می‌کنی؟ ربطی به امین نداره اصلا من اونا رو نمی خوام.
می رم خونه خودمون پیش بابام، عین قبلنا درس بخونم، با دوستام...

هلهله ای که از داخل محضر می آمد حرفم را قطع کرد.
با آن که اشک هایم را پاک کرده بودم اما سوزش چشمانم نشان می داد که سرخ و متورم شده اند.

حله برو بالا بگو مهراب نیومد عقدم کنه.

از حرص به خنده افتادم. شوخی می کرد!

اینجوری که بابام حالش بد میشه.

باز هم همان پوزخند حرص درارش را به رخم کشید.
به خدا که تمام کارهایش از عمد بود.

@darknast_romanim

آنقدر مرا می شناخت که می دانست چگونه دم به دقیقه حالم را بد و بدتر کند.
نمی دانم برای بار چندم بود که دعا کردم کمی، فقط کمی زور داشتم تا می توانستم مشتم را در صورتش بکوبم.

ترمه اینجایین دو ساعته منتظریم ما اون بالا.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part590#

همان عمه را کم داشتم که به درد هایم اضافه شود.
با دیدن اوضاع نامناسب بینمان جلو آمد.

گریه کردی؟

گفت و به جای نگاه کردن به من توبیخ گرانه مهراب را مخاطب قرار داد.

قراره اینجوری هوای این بچه رو داشته باشی؟

@dakhast_romanm

که هر روز چشماش خیس باشه؟

باورم نمی شد این همان عمه باشد که در خانه خونم را به شیشه کرده بود که الا و بلا باید جواب مثبت بدهم.
با بی توجهی مهراب، رو به من کرد.

حرف بزن دیگه چیشده؟
باز چجوری می خوای اسد رو سکته بدی؟
کو این حاج فیضی با این وعده وعید از ما دختر گرفته!

دیده بود ماشین محمد ابراهیم کمی جلوتر پارک شد برای همان هوچی گری می کرد. هر چند به نفعم بود می توانستم به این بهانه همه چیز را بهم بریزم.

سلام بفرمایید بریم بالا اینجا چرا موندید؟

حاج فیضی و بی بی خندان بودند و بقیه بی سر و صدا از عرض خیابان می گذشتند که عمه چادرش را زیر بغلش زد.

@darkhast_romann

چی بگم والا حاجی شما خبر از قلب اسد دارید، موندم این پسر دیگه چی از جون برادر من می خواد؟

این تند روی های عمه بخاطر گریه کردن من بود؟ چرا حس می کردم ناراحتی دیگری هم دارد.
آخر عمه هیچگاه تا این حد هوای مرا نداشت؛ یعنی هیچ کس هوایم را نداشت حتی خودم وامانده ام...

خیره چیشده؟

بی بی بود که پرسید و عمه بالاخره سوال ذهنی ام را جواب داد:

والا حاج خانوم خیر و شرش دست این پسر شماست، قبلاً دختر می خواستن گردنشون از مو باریک تر می شد حالا چماق و چماق کشی می کنن.

بحث جالبی نبود آن هم دقیقاً وقتی که بالاخره صاحب آن هلهله ها بیرون آمده و عروس و دامادشان را به سمت ماشین تزیین شده همراهی می کردند.

@darkmast_romanim

حواسم در پی آن ها بود که کسی دستم را کشید.

دوست داری باهاشون برو.

مستان بود. حتی خودش هم به شوخی خودش نخندید. چقدر فرق بود بین آدم ها... یک طرف ما و چهره های عبوسی که برای محض رضای خدا یک لبخند خشک و خالی هم نداشتند و یک طرف کسانی که بعد از راه افتادن ماشین عروس هم صدای جیغ و دستشان قطع نمی شد.

بیا دیگه نکنه جدی جدی میخوای بری؟

با حرف مستان حاج خانوم و عروسش که حتی سلامم را جواب نداده بودند ایستادند و محمد ابراهیم نیز به عقب چرخید.

چی شده؟ مهراب...

@darkrast_romanim

علاوه بر من او هم ایستاده بود. بی بی که مشغول حرف زدن و آرام کردن همه بود دستش را در هوا تکان داد.

برید برید بالا شماها الان بچه ها میان، بذارین دو دقیقه تنها باشن...

گفته بودم سرخوش است؟
تنها کسی که در جمع لب هایش به لبخند باز شد او بود. حتی میان گلایه های عمه مرا بوسیده و با خنده به شانه ی مهراب هم زده بود که بالاخره با زن گرفتن عاقل می شود.
باز هم ما ماندیم.
او را نمی دانم اما من واقعاً دلم می خواست کسی می آمد و از میان این هیاهو دستم را می گرفت و می برد.

بالاخره دزدگیر را زد.

بریم بالا بسه.

@darkhast_romann

با تعلل قدمی جلو گذاشتم که به داخل اشاره زد و حرفش را تکمیل کرد.

بریم خودم حلش کنم تو ت...م هیچ کاری به جز ریدن به اعصاب منو نداری!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part591#

@darkhast_romann

برخلاف بیرون، داخل ساختمان همه بگو بخند به راه انداخته بودند.
حتی صدای کم جان موزیک از باند های پشت سفره ی عقد می آمد و بساط مستان حسابی جور بود.
با رسیدنمان به سمت صندلی ها هدایتمان کرد.

آقا سید گفت بشینید اونجا.

می دانستم سید اصلا روحش هم خبر ندارد.
او با محمد ابراهیم حرف می زد و حاج فیضی نیز بابا را به حرف گرفته بود.

مهراب را نمی دانم من اما به دنبال راه فرار بودم که تن به خواسته ی مستان دادم و روی یکی از آن دو مبل بزرگ تزئینی نشستم.

داداش توام بشین، من چند تا عکس بندازم.

مهراب حریفش می شد اگر بی بی را واسطه نمی کرد.
چقدر هم ما شبیه عروس و دامادها بودیم.
با چشمان پف کرده‌ی من و اخم های در هم او بدترین قاب در گوشی مستان ثبت شد و لااقل او را راضی کرد تا دست از سرمان بردارد.
منتظر حرکتی از جانب مهراب بودم اما سرش گرم بود.
تا جایی که من می دانستم از پیام دادن بدش می آمد اما الان با آن گوشی مدل جدیدش کمی زیادی از حد مشغول بود.
با سرفه هایی که صرفاً برای جلب توجه ام بود روی صندلی جا به جا شدم اما اهمیتی نداد.

@dalkhast_romann

پچ پچ ریزی که در آن لحظات حسابی روی مخم رژره می رفت، متعلق به مونا، همسر محمد ابراهیم بود.
کنار حاج خانوم ایستاده و از آخرین باری که او را دیدم حالا فقط آرایش کم رنگش مانده بود.
دقیقاً همان طوری که حاج خانوم می خواست...

نگاهم از آن ها به سمت بابا رفت. با دقت حرف هایی که حاج فیضی می گفت را گوش می داد که چند ثانیه ای چشم در چشم شدیم اما سریع نگاه دزدیدم.
نمی خواستم او هم از چشمان پف کرده ام بپرسد.
نفر بعدی محمد ابراهیم بود.
مدت ها می شد که او را ندیده بودم حتی برای نامزدی اش تبریک هم نگفتم و بنظرم حالا که او احوال پرسی می کرد باید جوابش را می دادم.
هر چند با تکان سر و لبخند کم رنگ...

با برخاستن مهراب مضطرب دسته ی صندلی را چنگ زدم.

@dalkhast_romann

خب جوونا کلافه شدن گویا، حاجی، اوس اسد بفرمایید که کم کم شروع کنیم.

وحشت زده دستانم می لرزید و به مهراب نگاه می کردم.
یک طوری بود انگار که منتظر بود تا زمان مد نظرش برسد.
کار هورمون ها نبود. به صراحت حس می کردم که مهراب فکری فراتر دارد.
از تمام او حداقل معنای بعضی از حرکاتش را خوب بلد بودم.
وقتی بی هیچ اخمی به کسی زل می زد یعنی در سرش فاتحه اش را هم می خواند و تمام...
نباید کار را به او می سپردم.
من نفرتش به بابا را می دانستم...
حالا آن نگاهش به بابا!

بشین جوان، خب بسم الله...

@darknast_romann

تمام. بقیه را نمی دانم اما من رفتن مهراب آن هم آن طور جدی را به پای یک چیز گذاشتم. می رفت که تمام کند همانطور که خودش گفت...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part592#

مهراب...

نمی دانم چه زمان از جا پریده و خودم را تا راه پله ها رسانده بودم اما حالا که در این جا او و چهره ی پیروزش را می دیدم بارها خودم را لعنت کردم. تصور عوضی شدن او تا این حد در مغزم نمی گنجید.

باز چیشد!

روی پاگرد ایستادم تا اگر کسی آمد متوجه باشم. من فکر بیخیالی های او را هم می کردم. گویی که تمام بار این رابطه روی شانه های من بود...

@darkrast_romannn

اینجوری نمیشه؛ یعنی بیا بهشون بگیم بعد برو.
روی پاشنه ی پا چرخید و بی تفاوت سر بالا انداخت.

نترس اوس اسد خودشم خیلی جاها ول کرده رفته این به اون در.
برو بالا بگو ول کرد رفت، میام تکلیف اونم روشن میکنم بعداً!

اشاره اش به شکمم بود.
نمی دانم من از او غول می ساختم یا این مهراب واقعا همین بود!
با آویزان شدن مستان از روی نرده ها، سر بلند کرد.

داداش کجا میرید بیاین دیگه...

به جای او من جواب دادم:

الان میایم یکم بگو صبر کنن.

@darknest_romann

مستان تیز بین تر از برادرش بود که اخم هایش در هم رفت و یک پله پایین آمد.

خوبی تو؟ چرا می لرزی؟

به لطف برادرش وحشت زده شده بودم. کاش خود لعنتی ام زعفران ها را در حلقم می ریخت و همه چیز را تمام می کرد تا این طور کوچک شدن!
بالاخره تکانی به خودش داد.

برو بالا الان میاد.

همین که دو پله را بالا آمده بود کمی استرسم را کم می کرد.
مستان همچنان آنجا بود.

سردشه؟

اینبار مهراب از کوره در رفت.

دو دقیقه سرتو بکن تو کار خودت، بالا ببینم!

@darkhast_romann

این میان همان دعوای آن ها کم بود، البته که کسی با مهراب سرشاخ نمی شد. مستان هم در نهایت با گفتن چند کلمه که دل آشوب مرا بیشتر بهم زد و از پله هت بالا رفت.

به من چه بابای ترمه حالش خوب نیست گفتن من بیایم ببینم کجا رفتید!

حال بابا بد بود؟
اگر می فهمید مهراب قصد نیامدن دارد بدتر هم می شد.
بین دو راهی مانده و هر طرف را نگاه می کردم سنگ و بیابان بود.

اینبار او سر بحث را باز کرد. می دید از پا در آمده ام چرا که لحنش را کنترل کرده و مراعاتم را می کرد.

چیکارت کنم من دردسر؟
برم بگم نمی خوامش؟

@darkrast_romann

یا ول کنم برم دو روز دیگه بیام بچه رو ازت بگیرم، هان؟
از صبح هر مدلی کردی توش، یالا تمومش کن وقت بچه بازی ندارم من، باید برم!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part593#

@darkrast_romann

بریم بالا...

هومی کرد که جمله ام را تکمیل کردم.

بریم بالا حال بابام خوب نیست مستان گفت.

چانه ام را بالا کشید.

بیام بگم دخترتو نمی خوام بدتر می شه ها!

دیگر حتی قلبم فشرده هم نمی شد. می خواستم او و رفتارهایش را ندید بگیرم که امروز بگذرد.

نگو...

جان کندم که گفتم اما او سرحال شد.
طوری که اینبار وقتی وارد اتاق شدیم حالمان برعکس بود.
آن ها اخم داشتند و منتظر نگاهمان می کردند.

گوشیم زنگ خورد، شروع کن سید...

باورم نمی شد با خواست خودم، در این منجلاب افتادم.
مهراب حساب شده کار کرد، می دانست طاقت حال بد بابا را ندارم، این را هم می دانست که بخاطر او هر کاری می کنم برای همان بازی ام داد.
آن داد و بیداد و اخم و تخم هایش برنامه ریزی شده بود چرا که حالا هم به بابا نگاه می کرد.
با خنده ی پیروزمندانه!
چشم آقا سید و حاج فیضی ترسیده بود که حرافی هایشان را کم کرده و کمی بعد صدای سید در فضا پیچید.

@darkhast_romanim

کلمات عربی را با لهجه ادا می کرد و صدایش گوش نواز بود.
هنوز هم نمی دانستم بابا را چه چیزی به اینجا کشانده بود.
حداقلش من می فهمیدم چقدر از مهراب ناراضی است.
حس ترس و عصبانیتش به او را بارها دیده بودم.

عروس خانوم وکیلم؟

مستان و بی بی شلوغش کرده بودند. آب و گلاب و همه چیز را آوردم و فقط مانده بود زیرلفظی که حاج خانوم متعجبم کرد.
سرویس طلایی که از پس چادرش بیرون آورد و با اکراه روبوسی کرد.

مبارکتون باشه.

دل چرکینی اش اگر یک روز تمام می شد به جبران تمام مادرانگی هایی که مدت ها دلتنگش شده بودم، هر کاری که می خواست را برایش می کردم.

@darknast_romanin

با اجازه ی بزرگ تر ها بله.

از پس بغض بله دادم. یادآوری کاری که کرده بودم بیشتر حالم را بد می کرد.
تا بله دادن مهراب منتظر ماندم و وقتی بلند شدم عمه پشت سرم راه افتاد.

چخبره همش برو بیا دارید.

کنار در سرویس ایستادم. بابا هم به سمت مان می آمد.

می خواستم دست هامو بشورم عمه چیزی نیست.

متوجه ایما و اشاره ام شده بود که حرف را عوض کرد، آن هم چه عوض کردنی.

@darkhast_romann

اینم بخیر گذشت رفت، ولی دیگه باید حواست جمع باشه، یاسمن رو خدا نصیب گرگ بیابون نکنه دلش ازت پره خوب مادرشوهری می کنه برات.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part594#

واقعا دغدغه عمه این بود!
مادرشوهری کردن های حاج خانوم؟

کلید خونه رو داری؟

عمه که فکر می کرد مخاطب حرف باباست سر تکان داد.

آره دارم تو برو توکل به خدا. مگه سید نمی اومد؟

جواب سوالش را خودش داد.

@darkhast_romannn

نه دیگه حالا کلی امضا و کاغذ بازی دارن، نمی رسی!

بالاخره بابا مجال حرف زدن پیدا کرد.

ترمه با توام کلید خونه رو داری؟
من با سید و حاجی قراره تا یه جایی بریم با هم.

باورم نمی شد آرام باشد اما بود و من این را از صدقه سری لگدمال شدن غرورم داشتم.

آره دارم کجا می رید؟

عمه بازویم را گرفت و با باز کردن در نامحسوس به داخل هل داد.

کاریت نباشه تو زود بشور بیا.

راست هم می گفت من نباید دخالت می کرد. خودم هنوز یک درد داشتم که درمانی نداشت.

@darkhast_romanim

بی اراده دست روی شکمم گذاشتم. این روزها خواه و ناخواه زیادی حواسم به شکمم می رفت. توهم بود اگر می گفتم برآمده شده؟

اینم آخرین امضا جوون ها.

همانطور که قلنج انگشتانم را می شکستم کسی روی دستم زد.

نشکن اون لامصبو!

بجز من و او و سید کسی نمانده بود.
حاج خانوم داروهای بی بی را بهانه کرد و محمد ابراهیم و همسرش هم مجبور به بازگشتن شدند.
مستان را هم در آخر با غرغر بردند.
البته با وعده ی مهمانی شام که حاج فیضی تاکید بسیار کرد.

@darkhast_romann

با توقف ماشین در کوچه خیالم آسوده شد. پیش مهراب که نمی شد همه چیز را تمام کرد.
تمام آن ظاهر سازی هایم رنگ باخته و حالا یک شکست خورده به نظر می آمد.
خانه ی خلوت و چند ساعت تنهایی که باقی ماجرا را می ساخت اما او پشت سرم آمد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part595#

نمی توانستم مانند خودش رک و صریح باشم اما وقتی پا میان در گذاشت اخم هایم در هم رفت.

چیکار میکنی مهراب!

در را هول داد.

لباس عوض کن بریم دیگه بیار دیگه کجا بیام دنبالت!

@darkhast_romannn

بی اعتماد بود یا...
نگذاشت چیزی بگویم با پرویی تمام پشت سرم داخل آمد و در را چفت کرد.
صدای سوت زدنش روی مخم بود.

سوت نزن!

چشم از حیاط گرفت. بابا این مدت خودش همه جا را بازسازی کرده بود برای همان حیاط به چشم می آمد.

این خونه رو اوس اسد خریده؟

به محض ورود به خانه کولر را زدم. دلیل سوال های عجیب و غریبش را نمی فهمیدم.

نه، اجاره ست. چطور؟

لیوان آب را از دستم کشید و بالا رفت.

هر چی میخوای جمع و جور کن ببریم، یه چند روز میمونیم اونجا.

@darkhast_romann

با حرص لیوان را از دستش گرفته و داخل سینک انداختم که حرفش را طور دیگر ادامه داد.

وحشی شدی جوجه، اینا کار خودته یا توله ی من؟

دستش را پس زدم و به زحمت از آغوشش بیرون رفتم.

ولم کن بهم دست نزن!

سوت اعصاب خورد کنش را تکرار کرد.

شقایق گفت از این حامله های پدر در بیار میشی، منه خر گوش ندادم.

چقدر دنبال یک مقصر بودم و به لطف مهراب پیدایش کردم. شقایق.

@darkhast_romannn

قبل از خودم تکلیف او و دخترش را هم مشخص می کردم.

خودش که حامله نبوده از کجا می‌دونه؟

از پنجره به حیاط نگاه می کرد که جواب سوالم را پیچاند.

درس و مشق که نداری نه؟ ببوس بذار کنار که با بچه نمیشه رفت مدرسه.

دوباره تکرار کردم. این بار با کمی تندی...

شقایق بعد عموت دیگه شوهر نکرده؟

دست در جیب هایش فرو برد. بحث به آن زن می رسید عصبی می شد و من الان نیاز داشتم آتشش را تند کنم.

می خوای براش نسخه بپیچی؟ عوض کن بریم ماشین امانته.

@darkmost_romannn

بی هدفی چرخی در اتاق زدم. خون خونم را می خورد. مهراب برده بود و بردش مرا بازنده کرده بود. با غیظ بیشتری ادامه دادم.

نه همینجوری آخه پشتش حرف زیاده تو سید آباد!

بیراه نمی گفتم این ها را علی گفته بود و حالا می دانستم چرا تاکید می کرد پیش مهراب حرفی به میان نیاورم.

هر کی هر چی گفته به گور جد و آبادش خندیده، گیر دادی به اون حالا!
بپوش بریم.

مانتو و شال را از رگال برداشتم.

دلم ضعف میره باید چایی بخورم.

تکیه اش را به در زد.

@darkhast_romann

هر کاری میکنی زود باش. دیگم این چرت و پرتا رو نگو پیش من جوش بیارم تمومی ها!

با تمام تاکیدش اما زبان نگه نداشتم. دردم این بود او هم به اندازه ی من حرص بخورد، اگر الان هم موفق نمی شد تا عصر کارم تمام بود.

تا برسد بسته های زعفران را داخل قوری خالی کردم و دست پاچه اطراف را مرتب کردم.

خب دروغ نیست که، اصلا اون شقایق و خواهرزادش معلوم نیست از کجا اومدن!

با صدای کوبیده شدن چیزی به هم هول شده قوری از دستم رها شد و مهراب با تند خویی گند کاری ام را کنترل کرد.

جای تخم و ترکه پیدا کردن واسه مردم حواستو جمع کن خودتو نسوزونی، الان اگه بگم از تخم و ترکه‌ی خودتونن باز انگشت می کنی تو این قضیه؟

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part596#

وا رفته به شاهکارم نگاه می کردم و آن قدر عصبی بودم که اختیار صدایم را از دست دادم.

اه برن بمیرن همشون...

نفس زنان به قوری چپه شده نگاه می کردم. این حد از بدشانسی برایم زیادی نبود؟
با لغزش اشک روی گونه هایم همان جا نشستم. دیگر کم آورده بودم.

سرتو بلند کن ببینم!

گفت و با دست انداختن زیر چانه ام کاری که می خواست انجام شد.
روی دو پا مقابلم نشسته و با اخم هایش حساب کار را دستم می داد.
لیوان را به لب هایم چسباند.

@darkhast_romanni

اصلاً حوصله اش را نداشتم، گویا همه چیز برایم تمام شده بود... مانند کسی که کل مسیر را دویده و در چند قدمی خط پایان زمین افتاده بود.
از دست خودم عصبی بودم، حتی عرضه ی قاتل شدن را هم نداشتم.

اینجوری اون بچه چیزیش نمیشه فقط کاردست من میدی!

منظورش را نمی فهمیدم. تا آخر لیوان را بالا گرفت و مجبورم کرد آب را بخورم.

پاشو یالا...

زورگویی هایش، حرف زدنش حتی بوی عطرش بیشتر تحریکم می کردند اما مگر برایش مهم بود؟
با نیمی از زورش هم حریفم می شد. با ورود به اتاق خواب، به سمت کمد رفت.

بیا بپوش دیره کار دارم باید بریم.

@darkhast_romanm

خسته تر از آنی بودم که با او سر و کله بزنم، می خواستم تا ساعت ها یک گوشه کز کنم و موهایم را چنگ بزنم. آن موقع شاید دلم از خودم راضی میشد. باز هم برباد رفتن آخرین راهکارم مقابل چشمانم آمد.

من حالم خوب نیست می خوام بخوابم اذیتم نکن.

با لگدی که بی هوا به در کمد زد شانه هایم بالا پرید. موفق شده بودم دیوانه اش کنم طوری که دستش بی رحم شود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part597#

کردی تو مخم ترمه حالیته یا نه!
من خرم؟
خونه رو خالی کنم بشینی هر غلطی دلت خواست بکنی؟

@darkhast_romann

دست بی رحمش بازویم را چنگ زد و اینبار بی ملایمت پشتش کشیده شدم. مقاومت نمی کردم احمقانه می خواستم میان دیوانگی های او بلایی سر خودم و جنینم بیاید ولی او حواسش بود خیلی بیشتر از من... منه بزدلی که حتی نمی توانست زندگی خودش را اداره کند برایش مادر شدن زیادی بود.
فردا من هم می شدم یکی شبیه آن زن... زنی که مادریی برایم نکرده بود.

کوبیده شدن در ماشین تازه شروع دیوانگی هایش بود. این که مانند دیوانه ها رانندگی می کرد و اهمیتی به بوق ماشین ها نمی داد و هزاران کله خرابی دیگر که جیکم در طولش در نیامد بالاخره پایان یافت.
باز هم آمده بودیم سر خانه ی اول...

بی سر و صدا بیا جلو در!

پشت خطی اش هر که بود خوب پی برد اوضاع خوب نیست که سریع آمد.

@dahfast_romann

هیچکدام حال خوبی نداشتیم، نفس های کشدار او و هق هق های ریز من کم آشوبی بود که مستان هم اضافه شد.

داداش! چیکارش کردی؟ ترمه خوبی؟

حال مزخرفی داشتم و خب مستان بهتر از هر کس دیگری می توانست هوایم را داشته باشد. البته اگر دعوا نمی کرد.
چشم بسته و دهان باز کرد.

واقعاً که عمه‌ش راست می گفت شما تازه عقد کردین، چرا به گریه انداختیش؟ ببین حالشو...

می گفت و با پر چادرش اشک هایم را پاک می کرد که پیاده شدم. علی الحساب دور شدن از مهراب در اولویتم بود.

صداتو بیار پایین!

تشرش آرام مهراب، خواهرش را ساکت نکرد.

@darknast_romann

الان میرم به حاج بابا زنگ میزنم میگم اذیتش میکنی. برو تو ترمه...

با ورودمان به حیاط او نیز پشت سرمان آمد.

چته داد میزنی؟

مستان کمی ترسیده بود که حاج خانوم به دادش رسید.

مستانه کجا رفتی؟ کی بود در زد؟

مهراب کوتاه آمده دستش را پشت گردنش گذاشت که خیالم راحت شد.
آن قدر بیجان بودم که نتوانم بین شان واسطه شوم البته که مهراب هم زور و بازویش را فقط به رخ من می کشید و سهم مستان همان خط و نشان کشیدن با چشمانش بود.
بی توجه به هردویشان به سمت سرویس رفتم.
می شنیدم به مستان چه می‌گفت.

@dahkhast_romann

حواست بهش باشه جایی نره، هیچ جا، فهمیدی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part598#

@darkhast_romannn

نمی گفت هم نه جانش را داشتم و نه جایش را...
با شستن دست و صورتم آن قدر ایستادم تا بالاخره صدای در حیاط و متعاقباً صدای مستان آمد.

بیا بیرون رفت.

می دانستم خیلی زود بیست سوالی هایش شروع می شود که در را باز نکرده نالیدم:

بریم بالا حرف بزنیم نمی‌تونم وایسم.

پشت چشم نازک کرد و قری به گردنش داد.

خب حالا کی چی پرسید؟ بیا بریم که وقت ناهاره...

بوی غذای حاج خانوم قدم در خانه نگذاشته معده ام را به تکاپو انداخت. صدای قاشق و چنگال از آشپزخانه می آمد.

مستانه غذا سرد شد!

صدای مونا بود. حتی جلو نرفته هم واکنش هایشان را حدس می زدم که دست مستان را گرفتم.

بریم بالا.

اخم هایش را در هم کشید و چادر را از سرش برداشت. او جز شکمو ترین هایی بود که می شناختم و اگر این میان پای ماکارونی درمیان بود هم دیگر واویلا...

میریم غذا میخوریم بعد میریم بالا، فقط بگو چشم.

نه آن که راه دیگری هم داشتم که با جلو هل دادنم خودش همه چیز را برعهده گرفت.

@dokhast_romannn

بیا ترمه، داداش مهراب بود خودش هم الان میاد رفت ماشین و بده...

میان توضیحات او من تنها فرصت کرده بودم سلام بدهم که جز محمد ابراهیم و بی بی جواب دیگری نیامد.

بیا که به موقع اومدی مادر، بشین. مستان برای زنداداشت بشقاب بیار.

جو خوبی نبود. صاحب خانه با اخم های در هم نگاهم می کرد و کاملاً مشخص بود که زورش را می زند احترام خانه اش را نشکند. در این چندسال خوب او را شناخته بودم.

من سیرم بی بی سر راه صبحونه خوردیم.

گفته بودم به لطف مهراب مانند آب خوردن دروغ می گویم؟ این نمونه اش...
بی بی راضی نشد.

@darknest_romannn

خورده باشی مادر اون صبحونه بوده این ناهاره بیا بشین الان شوهرت هم میاد.

هیچگاه در دروغ گفتن و حرف زدن خوب نبودم اما امروز برای آن که سر آن میز ننشینم تمام تلاشم را می کردم.

پس وایمیسم با مهراب می خورم الان گرسنم نیست اگه میشه من برم بالا!

سکوت بی بی کمی کشدار شد و چون همچنان نگاهم به پایین بود نمی‌دیدم چه ها می گذرد که بالاخره کسب اجازه شد.

برو مادر برو خوب می کنی منتظر شوهرت بمونی.

دو پا داشتم و دو پای دیگر قرض گرفتم و به سمت پله ها رفتم. حاج خانوم نتوانست خوددار باشد که به پله ی سوم نرسیده صدایش را شنیدم.

@darknast_romannn

یا جای این دختر تو این خونه ست یا من، مهراب گفته بود نمیارتش اینجا من جواب این دخترو چی بدم؟

مونا را می گفت؟ بجز او دیگر کسی در این خانه با من مشکل نداشت. هر چند که او را حتی یکبار هم ندیده بودم و گمان می کنم مشکلش از جانب محمدابراهیم بود.
با تلخندی دستگیره ی اتاق مهراب را فشردم از شانس خوبم باز بود.
نمی خواستم کسی سر برسد.
با چرخش کلید داخل قفل، نگاهم در اتاق چرخید.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part599#

تنم را زیر لحاف کشاندم. اتاق با بستن پنجره و کشیدن پرده اش تاریک شده و مکان خوبی بود برای آرام گرفتن.

دست روی دلم گذاشته و به پهلو چرخیدم.

@darkhast_romann

نگاهم به پشت در ثابت ماند اگر آن شب پا در این اتاق نمی گذاشتم همه چیز یک شکل دیگر بود.
با یادآوری بیشتر آن شب به جای عصبانیت لب هایم کش می آمد. کارم احمقانه بود از آن حس و شور الان چه چیزی درونم مانده بود؟
هیچ... حتی دیگر فکر کشتن جنینم هم نبودم. حس آسودگی خاصی که کم کم بر تمام وجودم چیره می شد و به نظرم این همان مرگ بود.

تو غلط کردی مگه نگفتم حواست بهش باشه!

سر و صدا می آمد. با حس نفس تنگی کمی در جایم چرخیدم. جا و مکان نا آشنا و سر و صدایی که قطع نمی شد.
با سرفه ی کم جانی برای باز کردن لحاف پیچیده دور تنم تلاش می کردم که در با صدای بدی به دیوار کوبیده شد و چند نفری داخل آمدند.
تازه موقعیتم را درک می کردم. سرم سنگین بود و چشمانم تار می دید، مگر چقدر خوابیده بودم؟

@dilkhast_romann

خواب بودی ترمه!

اهوم آرامم نفس آسوده ی چند نفر را رها کرد.
مستان، بی بی حتی حاج خانوم و محمد ابراهیم که همگی داخل اتاق بودند.

دیدی بیخودی شلوغش کردی پسرجان، طفلک کاری نداشته که با در و دیوار حرف می زده تا بیای؟ این دختر از ظهر منتظر توعه...

شماتت بی بی اخم هایش را بیشتر در هم می برد اما کاری جز بیرون دادن پر صدای نفسش نمی تواند انجام دهد.

محمد ابراهیم اولین کسی است که بیرون می رود.
پشتش بندش هم حاج خانوم با غرغر عقب گرد می کند، می ماند بی بی که او هم مستان دستش را می گیرد و با گفتن:

ولش کن عزیز جون من به بابام میگم.

@darkhast_romanin

تنها ماندنم با او دیگر ترسناک نیست. حتی اهمیتی نمی دهم که در را می کوبد.
بالاخره از شر آن لحاف لعنتی خلاص شدم و پا روی زمین گذاشتم.
نمی دانم عادی بود یانه اما تیغه ی کمرم درد وحشتناکی داشت. آن قدر که حتی نمی توانستم بلند شوم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part600#

شانه ام را فشرد و خودش نیز مقابلم روی تخت نشست.
صدای بهم خوردن کلیدهای سوییچش روی مخم رژه می رفت و منتظر بودم هر چه زودتر حرفش را بزند اما انگار حرفی نداشت.
ناچار به حرف آمدم.

چی کار کردم باز؟

@darkhast_romannn

لحن طلبکارم همان چیزی بود که می خواست. جرقه ی کله خرابی هایش...

از صبح پدر صاحابمو در آوردن کم کاریه؟
تهش همینه ترمه هیچ قبرستونی بدون من نمیمونی خودتو جمع کن بساز با این زندگی.

لبخند تلخم باعث شد عصبی انگشتش را روی لب هایم بکشد.

لب و دهنتم کج نکن واسه من، نمیبینی سگم؟
نمی‌خوام با تو کاری کنم هی انگشت نکن!

اخم هایم را در هم رفت. نمی شد حرف های دوپهلویش را نشنیده گرفت.

یعنی چی با من کاری کنی؟

هنوز دستش بند چانه ام بود و حرکت آرام انگشتان زمختش لرز به تنم می انداخت.

@darkness_romann

پس و پیششو کر بودی نشنیدی همینو شنیدی؟
حسابم باتو می مونه واسه بعد اون بچه فعلا میتازونی...

دستش را پس زدم. تمرکزم را می گرفت. یعنی باز هم حساسیت از هورمون هایم بود یا واقعاً مهراب حرف های بودار می زد!
کمی خودم را جمع و جور کردم، می خواستم با سیاست از زیر زبانش حرف بکشم.

مهراب. بگو می خوای چیکار کنی؟

کج خندش اعصاب خورد کن بود اما کوتاه نیامدم.
همان چنان به چشمانش خیره بودم و به دنبال جوابی می گشتم که سر جلو آورد و قبل از آن که قصدش را بفهمم با لذت زبانش میان لب های نیمه بازم کشید.
طوری که نفس در سینه ام حبس شد و دست و پایم را گم کردم.

@darkmist_romanm

دفعه بعد خواستی ازم حرف بکشی، لباساتو بکن جوجه!

تمام تنم می لرزید.
خیسی دور لب هایم را با حرص پاک کردم که سرخوش شده دوباره جلو آمد اما کاری نکرد البته که با گارد من حق هم داشت آنطور اخم هایش را در هم بکشد.

کاسه کوزتو جمع کن بریم پایین.

از خدا خواسته پا روی زمین فشردم اما درد کمرم ناله ام را بلند کرد.

آخ....کمرم...نمی تونم پاشم.

فاصله ی بین تخت تا درب ورودی را با دو گام بلند پر کرد و بالای سرم ایستاد.

داری فیلم میای نه؟ دختر همون بابایی پاشو بریم پایین ترمه این اداهات...

@darknast_romann

اشک هایم ساکتش کرد. دو آدم بدبخت به تور هم خورده بودیم و خدا می خواست نشان دهد خوشبختی و خواستن زورکی نمی شود.
هیچ رنگ و بویی از عشق بینمان نمانده بود که او با درد کشیدنم نگرانم شود. دست به لبه ی تخت گرفتم.

زنگ بزن بابام بیاد دنبالم میرم خونه.

می شنیدم مشتش را به دیوار می کوبد اما سر بلند نمی کردم. من هم دیگر جانی برای جنگیدن نداشتم.
با نشستنش روی دو پا شانه هایم را گرفت.

جنازتم نمیدم به اون یارو ترمه انقدر نرین تو اعصاب من حالیت هست چی میگم؟

سرم را به طرفین تکان دادم. بغض لعنتی نمی گذاشت درست حرف بزنم.

ب...بسه تمومش کنیم من...من اشتباه کردم.

@darkhast_romann

میان بازو هایش فشرده شدن تنها چیزی بود که میتوانست آرامم کند و با تمام کج خلقی هایش او را می دانست.
پاهایم را در آغوشم جمع کردم و او دوباره دست دور تنم انداخت.
هیچکدام حرفی نمی زدیم. نفس های آرام شده ی من و اویی که مانند چند دقیقه پیش سینه اش با شتاب بالا و پایین نمی شد. همه چیز آرام بود آن هم فقط برای چند دقیقه...

اشتباه نکردی جات همین جا بود از اولشم.
فقط خودتو قاطی نکن از امروز به بعد هر کی با هرکی قاطی شد تو حرف نمی زنی. شیرفهمه؟

نگذاشت سوالی بپرسم و اضافه کرد.

قضیه باباته داره گذشته رو حساب کتاب میکنه.

@darkfast_romann



@darkhast_romannn

♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh

این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨
part601#

با ناخن به جان پوست دستم افتاده بودم که سوزشش اخم هایم را در هم برد.
راه باریکه ای از خون کنار ناخنم جمع شده بود که دستی پیش آمد و دستمال کاغذی را روی زخمم فشرد.

مریض نکن خب!

مستان بود. تنها زنده ی جمع که هر چند دقیقه یک بار حرفی می زد اما من بخاطر توجه ام به مهراب اصلا حرف هایش را نمی شنیدم با ضربه ی آرامش به دستم چشم غره ای حواله اش کردم.

نمی گَنَم که چته؟

با ابرو به مهراب اشاره زد.

@dakhast_romann

به چی اون زل زدی؟ ولش کن منظره اصلی اینوره!

با بالا آمدن نگاه مهراب سریع چشم چرخاندم.
منظورش به محمدابراهیم و مونا بود که کیپ هم روی مبل دونفره نشسته بودند.

زشته!

با لب گزیدنم بلندتر خندید. البته حق هم داشت مونا یک دم محمد ابراهیم را راحت نمی گذاشت حتی وقتی او در حال حساب و کتاب بود با بشقاب میوه کنارش نشسته و مدام زیر گوشش حرف می زد.

واقعا هم زشته!

@darkfast_romannn

لحن پر طعنه اش علاوه بر مونا به مهراب هم برخورده بود که گوشی را کنار انداخت و سر تکان داد.

چیه مستان چیشده؟

سرسنگین بودنم با او آن قدر عمیق بود که حتی مستقیم نگاهش نمی کردم. خطاهایش که یکی دو تا نبودند. ماجرای بابا یک طرف و کارهای خودش یک طرف.
یک دم سرش از آن گوشی لعنتی بالا نمی آمد.

هیچی داداش تو راحت باش من با ترمه میریم اتاق مزاحم نباشیم، مثلاً دور هم نشستیم.

حرف هایش آن قدر حق بود که لبخندی گوشه ی لبم نشاند و با وجود کمر دردم راضی ام کرد پشت سرش بلند شوم.

مستانه بشینید من کارم دارم حواسم نبود. ترمه خانوم بفرمایید...

@dahkhast_roman

توجیه محمد ابراهیم که بی تقصیرترین آدم جمع بود بلاتکلیف وسط پذیرایی متوقفم کرد که مستان سربالا انداخت.

برمیگردیم داداش تا عزیزجون نمازش و تموم کنه بریم اتاق.

زودتر از مستان جمع را ترک کردم. حاج خانوم با نشستنش در آشپزخانه به حد کافی تحقیرم کرده بود و من بخاطر دعوت شام امشب نمی توانستم زودتر به خانه بروم اما همین اتاق هم کافی بود. لااقل حرص کارهای مهراب را نمی خوردم.

خیلی دیونه ای ولشون میکردی راحت باشن برای من مهم نیست.

با دهن کجی روی تخت نشست.

معلوم بود چقدر برات مهم نیست داداشمو با چشمات میخوردی!

@darkness_romann

سخت بود انکار کردنش اما باز هم به دروغ متوسل شدم.

نه اصلا، فقط منتظر بودم ببینم خبری از بابام میشه، من گوشیم خاموشه نگرانشونم.

حرفم تمام نشده بالشتی بر سرم کوبیده شد و من از وحشت دست روی شکمم هایل کردم.

کوفت اه چرا انقدر تعارفی شدی؟ خب از من می‌پرسیدی.
تا شام میان اینجا من با حاج بابام حرف زدم گفت کارشون آخراشه برمی‌گردن تا شب.

با آن که مطمئن نبودم اما تیری در تاریکی انداختم.

برای چی رفتن رو نمی دونی؟

@darkhast_romanm

مشغول درآوردن ادای مونا بود وقتی با دقت سیب پوست می کند و در دهان محمدابراهیم می گذاشت.
برشی از سیب را برسر چاقو زد و هومی کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part602#

رفتن زن بگیرن!

هضم حرفش آن قدر سنگین بود که سیب به گلویم پریده و هر چه سرفه می کردم نمی شد.
با کوبیده شدن مشت های آرامی مستان هول وارد اتاق شد.

بیا آب بخور، خُلی تو؟ سیب و نجوییده قورت میدن!

او تشر می زد و مهراب منتظر جا آمدن نفس هایم بود.

@darkrast_romann

رفت پایین؟

سر تکان دادم و دستی زیر گلویم کشیدم. ته حنجره ام زخم شده بود و می سوخت.

یکم‌دیگه آب بخور بریم بیرون بمونی اینجا می کشتت.

حرفش داد مستان را درآورد.

داداش! این دیونه س به من چه؟
بعدش هم بیاد بیرون چیکار کنه؟
بشینه چت بازی تو رو نگاه کنه!

در عین حال هر دویمان را شسته و روی بند انداخت اما طعنه‌ش به مهراب را آن قدر دوست داشتم که فاصله ام را از او بیشتر کردم و به دیوار تکیه دادم.

اینجا راحت ترم، می تونی بری زنده موندم فعلاً.

رفتارم بی انصافانه بود وقتی وسط سرفه هایم خودش را رساند و مستان گیج شده را در پی آب فرستاد.

@darkhast_romann

با گرفتن بازویم مانند پر کاه از روی تخت بلندم کرد و مستان مانده وسط اتاق را کنار زد.

کار یاد این نده مستان به حد کافی خودش دردسر هست.

نمی دانم کجای حرفش خنده دار بود که مستان با بالا انداختن ابروهایش مرا به دست مهراب سپرد و خودش آن قدر در اتاق ماند که بالاخره سر و کله ی بابا و حاج فیضی پیدا شد.
با سلام و صلواتی بلند بالا داخل آمدند. انگار مستان دروغ نگفته بود یک زن همراه شان بود!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part603#

بابا!

@darkfast_romann

آن قدر بی طاقت بودم که به پشت سرشان نگاه نکرده بازجویی می کردم که سید یا الله گویان داخل شد.
زن چادر به سر داشت و از صورتش فقط بینی اش مشخص بود.

بفرمایید خوش آمدید، خانوم... حاج خانوم مهمان داریم.

مگر حاج فیضی با سر و صدا حاج خانوم را بیرون می کشاند وگرنه که اصلاً راضی به دیدن من نبود.
بی بی با چادر نمازش از اتاق بیرون آمد تا کوتاهی دخترش را جبران کند.
هنوز نگاه خصمانه ام به آن زن بود که حاج خانوم با ظرف اسپند از آشپزخانه بیرون آمد.

آمدم حاجی دیر خبر دادید نتونستم خوب به استقبال بیام. مبارکه آقاسید خوشبخت باشید.

با آن که بی احترامی اش به بابا در چشم می زد اما حرفش خیالم را راحت کرد.

@darkhast_romannn

تصور آمدن زنی در زندگی بابا آن قدر عصبی ام می کرد که باطل از آب در آمدن حدسم برایم کافی بود.
بساط احوال پرسی و تبریکات داغ بود و مونا چادر به سر در حال کمک بود و من برای فرار از آن نگاه و طعنه ها روی مبل تک نفره در نزدیکی محمد ابراهیم نشسته بودم و از بی حوصلگی اعداد و ارقام را نگاه می کردم.

میشه هشتاد و پنج تقسیم بر پنج.

محمدابراهیم که گویا واقعا بخاطر کارهای همسرش تحت فشار بود شقیقه هایش را دست کشید و عینکش را برداشت.

درسته، من فکرم درگیره متوجه نمیشم یه نگاه بهشون می ندازی؟

از خدا خواسته سرتکان دادم.

البته من ریاضی رو با تقلب شدم ده. زیاد اعتباری بهم نیست.

@darkhast_romannn

حرفم لبخندی روی لب های محمد ابراهیم نشانده بود و هیچ کدام سنگینی نگاه آن نفر سوم را نمی دیدیم.

ترمه یه دقیقه برو تو اتاق من.

با حرف مستان نوک خودکار را از میان لب هایم برداشتم.

کار دارم، چیزی می خوای؟

با اشاره زدنش به جای خالی مهراب لیوان آبی دستم داد.

داغ کرده بود برو ببین چی میخواد.

بابا حواسش پرت بذله گویی های سید بود که بعد ازدواج حسابی سر و زبانش باز شده بود.
با باز کردن در او را روی تخت دیدم.
دراز کشیده و دستش روی چشمانش بود.

@darkmast_romann

بیا اینجا جوجه جلو در بده!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part604#

لیوان آب را روی پاتختی گذاشته و بالای سرش ایستادم.

چی شده؟ من کار دارم.

با نیم خیز شدن بی هوایش دستم را گرفت و قبل از آن که فرصت کاری داشته باشم تنم با شدت روی تخت کوبیده شد و درد در تمام جانم پیچید.

چیشد، ترمه ببینمت...

تکان دادن هایش افاقه نکرد که خودش را بالا کشید و روی تنم خیمه زد.

@darkbast_romann

فیلمته که نزنم ناکارت کنم نه؟ نشستی هر و کر با اون یارو؟

کم کم نفس هایم در می آمد. نمی دانم چند بار باید از بالا به پایین می افتادم تا شانس و اقبال به رویم بخندد. با فرو رفتن دستش زیر لباسم نالیدم.

ولم کن دردم اومد.

با کج خندی عمیق موهایش را خاراند.

مگه برنامه نمیریزی این توله رو بکشی؟ خب من یسرش کردم.

عجب پدر و مادری میشدیم برای جنینی که سفت و سخت این دنیا را چسبیده بود.
هنوز هم رد دستانش زیر پیراهنم برجا بود و او آرام آرام سرش را پایین می‌آورد که تکانی خوردم. نباید اجازه میدادم این گونه حالی به حالی ام کند.

@darkhast_romannn

داغ کردی یا گرمته؟

بالاخره دست روی دستش گذاشتم تا مبادا پایین تر برود.

بسه ولم کن می خوام...

با باز شدن در حاج خانوم هاج و واج محو دیدن ما شد.
گل بود و با دیدن شرایط ما به سبزه نیز آراسته شد.

حاج خانوم علنا حرف می انداخت و کارهایش اشتهایم را کور کرده بود.
بابا تا موقع خوردن شام دوام آورد و خیلی زود عزم رفتن کرد.
البته که حاج خانوم رهایمان نکرد و
آخر سر هم حرفش را زد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part605#

@darknast_romann

به آقا اسد گفتی حاجی؟ ما نمی تونیم عروسی بگیریم پیش فامیل و آشنا آبرومون میره.

حرفش دست بابا را از پاشنه ی کفشش شل کرد و غرش مهراب بلند شد.

به فامیل چه!

حاج فیضی مانند همیشه قصد میان داری داشت اما کلمات جان دارش خیلی دوام نیاوردند.

صحبت کردیم خانوم مهمان زیاد دعوت نمی کنیم در حد خودمونی ها.
فعلاً وقتش نیست.

صبر زنی که یک روز مانند مادرم می دانستم سر آمده بود که حرمت ها را کنار گذاشت و حرفش باعث شد سر به زیر بیندازم.

اتفاقاً وقتشه بالاخره باید جهاز حاضر کنن یا نه؟

@darkhast_romann

مهراب که عین محمد تو این خونه زندگی نمی کنه، خونه گرفته. اسبابشو بگیرن بچینن برن سر خونه زندگیشون.
فامیل دور و نزدیک همه می دونن این دختر بیار عروس این خانواده شده، نمیشه باز رخت عروسی تنش کنیم و بشیم نقل دهن مردم.

این همان چیزی بود که عمه جار می زد و من نمی دیدم اما حالا که تا گردن در این منجلاب فرو رفته بودم می فهمیدم عشق کافی نیست نه برای یک عمر زندگی...
شور آن عشق نوجوانی نمی گذاشت واقعیت ها را ببینم. آن روزها گمان می کردم مهراب باشد کافیست، حتی آن اتاق کوچک روی پشت بام را هم بس می دانستم اما نبود...

با اجازتون حاجی.

بابا بود. بعد از خارج شدن از حیاط به حرف آمد که حاج فیضی دست در دستش گذاشت.

@darkhast_romannn

اسدجان من حلش می کنم خانوم ها رو می شناسی که تندی می کنن. قول و قرامون سرجاشه ترمه مثل دختر خودمه در حقش کوتاهی نمی کنم.

نمی دانم تا چه حد پایبند حرف هایش بود فقط دلم می خواست از این کوچه و آدم هایش فرار کنم که جنس مان جور شد و سر و کله ی آن زن پیدا شد.
چادر رنگی دور کمرش بود و در دستش کیسه ی بزرگ آشغال را به سختی می کشید.

چشمم در پی واکنش بابا بود که ندیدم مهراب کمی جلو رفت و آن زن بعد از انداختن آشغال ها چادرش را روی سرش کشید.

علیک سلام، این دختر از عصر منتظر تو مونده ها.

حتی حاج فیضی هم اخم بین ابروهایش نشسته بود و این میان من بی تفاوت ترین بودم. چه فرقی می کرد چه می کند وقتی زمین و زمان شمشیر از رو بسته بودند برایمان.

@dahrnast_romann

مهراب چیزی از جیبش بیرون کشید.

بهش گفتم خودم میارم که، کجاست؟ رفته؟

تن صدایشان را پایین آورده بودند که بابا دست روی شانه ام گذاشت.

بریم ترمه. حاجی خداحافظ شما.

مشخص بود او هم قصد فرار دارد اما نشد...
چند قدم بیشتر نرفته بودیم که صدای آن زن بلند شد.

اسد!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part606#

قبل از بابا من چرخیدم. مهراب سعی داشت شانه اش را بگیرد.

@darkhast_romann

ول کن الان وقتش نیست.

شقایق اما گوشش بدهکار نبود.

چرا الان وقتشه اتفاقاً، بذار ببینم چه حالی داره دخترش به روز من افتاده!

بابا گویا صدایش را نمی شنود که نامم را خواند.

بیا ترمه.

باید می رفتم اما حرف های آن زن نمی گذاشت.
کینه و نفرتی که در چشمانش بود مرا می ترساند.
مهراب باز هم سعی کرد مانعش شود.

بیا برو شر نکن ما حرف زدیم.

حتی حاج فیضی هم نطقش کور شده بود و سعی نمی کرد مانند همیشه اوضاع را بدست بگیرد.
شقایق مقابل من ایستاد اما مخاطبش بابا بود.

@darkrast_romann

به دخترت گفتی تقصیر توعه که زندگیش سیاه شده!

مکثی کرد و اینبار حاج فیضی را مخاطب قرار داد.

تو چی حاجی؟

از سنگ صدا می آمد از بابا و حاج فیضی نه.
مهراب هم دست به کمر به ما نگاه می کرد و من گیج بودم.

اومده بودی خونه من می پرسیدی چی کاره زندگی تونم؟

سر تکان دادم.
من که تا دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم،
فهمیدن گذشته مگر چقدر می توانست حالم را بد کند؟
هنوز در حال توجیه کردن خودم بود که با بی رحمی کلمات را به جانم انداخت.

زن بابات بودم.

@darkrast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨
part607#

مات شدم. انتظار این را نداشتم.
در حد معشوقه... عشق.
آن زن...

چشمان خیسم به سمت بابا کشیده شد.
شقایق هم چنان حرف برای گفتن داشت.

حاجی مدتش چقدر بود؟

حاج فیضی لا اله الا الله گویان دستی به محاسنش کشید. شرمنده بود.

گذشته ها گذشته بگذر این دختر تقصیری نداره.

درد در تک تک کلمات شقایق خودنمایی می کرد و عجیب بود که کسی سر و کله اش در کوچه پیدا نمی شد. حتی کلانتر محل...

@darkhast_romannn

مگه من تقصیرم چی بود حاجی؟ چون بیوه بودم حق زندگی نداشتم؟

بیشتر او می گفت و بقیه گوش می دادند؛ یعنی کسی حرفی برای گفتن نداشت. علی الخصوص بابا که حتی به عقب هم نچرخیده بود.

گذشته ها هم نگذشتن، پسرت شاهده من جوون کندم تا بگذرونم. حالام نترسید چیزی نمی خوام که این دختره حقشه بدونه چرا به این روز افتاده.

باز هم مهراب بود که با جلو آمدنش خودی نشان داد.

باشه بیا برو داری خراب میکنی بسه.

عصبانیت مهراب را درک نمی کردم. نگران بابا شده بودم اما شقایق رها نمی کرد.
دلش پر بود.

چرا؟ مگه نمی دونه؟

@dalkhast_romanm

اسد نگفتی بهش؟

با بالا آمدن دست بابا تکانی به قدم هایم دادم و به سمتش دویدم.

بابا! خوبی؟

بازویم را گرفت و مرا همراه خودش ساخت.
دستش می لرزید و کلماتش بیشتر...

بریم خونه.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part608#

@darkhast_romann

وا شام دعوت نبودید مگه! چقدر زود اومدید...

عمه حینی که با گیجی قدم های بابا را دنبال می کرد این کلمات را نیز می‌گفت که وارد آشپزخانه شدم.

کل راه منتظر ماندم اما بابا حرفی نزد و این سکوتش مرا می ترساند، یعنی همه چیز واقعی بود؟
شقایق... زندگی تباه شده اش...
و مادری که.
نقطه سر خط افکارم گذاشتم و با کمی آب خنک گلویم را تر کردم.
آن زن بی گناه نبود. نمی توانست باشد وقتی مرا رها کرد و رفت.
گناه بابا را به پای منی نوشت که امروز و الان تاوان نبودن های او را می دادم.

با توام دختر باز چخبره؟ اسد چشه؟

گیر افتاده دست عمه چهره ام نالان شد. یادآوری اتفاقات سردردم را تشدید می کرد، هنوز هم هضم نکرده بودم.
شقایق زن بابا اسد بود.

هیچی، قرصش رو بدم بیام بگم.

@darkhast_romanim

دلش طاقت نیاورد.
حق داشت بترسید، بابا با آن وضع قلبش طاقت این حرف ها را نداشت.

رفت دوش بگیره.
بگو ببینم باز اون پسره خون به جیگرش کرده؟
یا یاسمن رو نداده ها؟

قوطی قرص ها را روی کابینت گذاشتم و با تکیه دادن تیغه ی کمرم کمی از دردم را تسکین دادم.

نه هیچی نشده، بابا خسته بود.

جواب در هوایم را با چشم غره پاسخ داد و دست به کمر جلوتر آمد.

دیر یا زود میفهمم ترمه، نکنه باز تقصیر توعه؟ اینبار چه خاکی تو سرمون ریختی؟

با چرخش سرش به سمت سماور و قوری روی گونه اش کوبید.

@darkhast_romanim

یا جدسادات، بچه رو انداختی!

دو دوتا چهارتای بی موقعه ام را کنار گذاشتم و دم دستی ترین اتفاق امشب را گفتم ولی نتیجه اش بدتر شد.
خیلی بدتر از آن که عمه ماجرای شقایق و بابا را می فهمید.

نه. حاج خانوم گفتن عروسی نگیریم، آبروشون میره!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part609#

با اخم های در هم چندمین چشم غره را هم حواله ام کرد و پچ پچ وار گفت:

بیراه هم نمی گه. کجا با اون شکمت؟

@darkfirst_romann

حق با او و کل آدم ها بود. من که چیزی نمی گفتم حتی برایم یک ثانیه بعد هم مهم نبود ولی زندگی رهایم نمی کرد.

گمان می کردم عمه بیخیال شده باشد اما وقتی که من با هول لباس هایم را عوض می کردم صدای دادش بلند شد.

حاج خانوم ببین من چی میگم، مگه این دختر بی صاحبه آخه؟ یا عیب و ننگ داره بی عروسی بره سر خونه بخت!

با دیدنم در چارچوب دست روی بینی اش فشرد و به گوشی اشاره زد.
حاج خانوم زن باوقار و آرامی بود اما تا وقتی که اوضاع طبق خواسته اش باشد در غیر آن صورت می شد زنی که در این چند ماه دیده بودم.
نمی دانم حاج خانوم چه گفت و عمه چه شنید که به سیم آخر زد.

@darkhast_romanim

خودتون اومدید خواستگاری خواهر!
حالا هم اگه می بینید سختتونه عیب نداره من با اسد حرف می زنم همین فردا عقد باطل بشه. شمارو بخیر و مارو بسلامت.

خنده ی علی لب های مرا نیز تا نیمه کش داد.
میدانستم عمه روی هوا حرف زده، اصلا راضی به طلاق نمی شد که مخصوصاً که باردار بودم و این از نظر عمه یعنی عمق فاجعه...
و باز من بودم که بینشان پاسکاری م شدم. هنوز تکلیف جنینم مشخص نبود. او نمی خواست رهایم کند، درست برخلاف مهراب.

می ذاشتی حرف بزنه خب، تو که همه چی و تموم کردی.

عمه که از زور حرص چهره اش سرخ شده بود در جواب حرف علی سربالا انداخت.

@darkrast_romannn

نه خیر از این خبرا نیست چشمشون رو ترسوندم تا از فردا این نشه بساطمون...

به این راحتیی که عمه می‌گفت نبود. ابدا نبود، اگر مهراب این حرف ها را می شنید...!
با نشستنم لبه ی پله ها خمیازه ای کشیده و زانوانم را در آغوش گرفتم.

دروغگوی خوبی شدی!

علی بود. حتی دیگر او هم طعنه می زد.

دروغ نگفتم.

با نشستن کنارم راحت تر به حرف آمد.

قضیه عروسی گرفتن نگرفتنتون!

با گفتن آهانی مشغول بازی با ناخن هایم بودم که دوباره ادامه داد:

@darknast_romann

راستش و بگو چیشده؟ این پسره اذیتت کرده؟

هر چیزی را به مهراب ربط می داد و اینبار ماجرا از چیز دیگری قرار بود.
عصبی بودم که بی توجه به عواقب حرف هایم زبان تند و تیزم سرکشی کرد.

نه فهمیدم بابام یه زن داشته شایدم هنوزم داره...

تعجب نکردنش و هم به جانم انداخت. واقعیت داشت!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part610#

حدسم درست بود. با تکیه دادن آرنج هایش سنگینی اش را روی پاهایش انداخت.

این آبغوره گرفتن داره؟ به تو چه اصلا واسه قدیمه!

@darkhast_romanim

از بی تفاوتی اش دلم گرفت. از علی بعید بود مرا ندید بگیرد وقتی تمام این زندگی من را هم دنبال خودش کشانده بود که حالا در سن هفده سالگی با جنین چهارماهه ام به دنبال راه چاره باشم.

با پیچیدن صدای موتور در کوچه علی سر تکان داد.

د بیا حرف بهم زدن عقد شد سر کله ی این یاورو پیدا شد، کیه بزنم ناکارش کنما!

از خط و نشان کشیدن های علی برای مهراب خسته بود که زنگ حیاط نجاتم داد. با عجله برخاستم برایم مهم نبود که مهراب پشت آن در است این روزها آرام و قرار نداشتم.

با باز شدن در کسی را شبیه به خودم دیدم.
کلافه عصبی نالان...

کجایی؟ بگیرش...

@darkfast_romann

با سوت کوتاهش مردد به گوشی ام چشم دوختم.
جنازه اش به چه دردم می‌خورد؟

نمی خوام دیگه جدید میخرم.

نچی کرد و موتورش را خاموش کرد.

بگیر درستش کردم دم دستت باشه اینجوری پیغوم پسغوم نیارم برات نصف شبی.

حرفش را نمی فهمیدم. با سرک کشیدن در حیاط و کوچه به در تکیه زد.

عمه خانومت گرد و خاک راه انداخت میگه یا عروسی یا طلاق.

هر چه می کردم نمی توانستم خونسرد باشم، در برابر او همیشه دست و دلم می لرزید.

می دونم.

@darkhast_romann

جواب های کوتاهم کفری اش می کرد که چانه ام را چنگ زد.
او یک پله بالاتر از من بود. عصبانیتش بیشتر در چشم می زد برعکس منه ماتم گرفته...

چیم که می دونی میگم حرفت چیه توام موافقی؟

موافق طلاق!
بی فوت وقت سر تکان دادم.

آره، تمومش کنیم.

هومی کرد و با کشیدن گوشه ی لبش به سمت بالا اوج دیوانگی اش را به رخ کشید.
حتم داشتم آن مشت گره کرده اش جایش فکم بود اما او به شانه ام زد و تنم را به داخل هل داد.

باشه فردا صبح میام دنبالت اول دکتر بعد محضر.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part611#

@dark_hast_romannn

لال شده دستم را بند در کردم که مبادا حال خرابم به چشمش بیاید.
همین بود تا همین جا...
با سوار شدنش روی موتور در را بستم و بیچاره وار همان جا نشستم.
چیزی درونم شکسته بود و تکه هایش حالا گلویم را خراش می داد.
کجا رفته بود آن همه خواستن؟
این مهراب همان بود!
بی اراده دست روی شکمم گذاشتم.
هنوز هم گمان می کردم کمی برآمده است.

کسی ما رو دوست نداره. برو منم با خودت ببر باشه؟

با چکیدن قطره اشکم لب گزیدم که مبادا گریه هایم عمه را به سو بکشد اما موفق نشدم.
خودش دیده بود حال خوبی ندارم که علی را دست به سر کرد و از پله ها پایین آمد.

@darkhast_romann

- چیشد دختر این پسره چرا اومده بود؟

دیر بود برای پنهان کردن اشک هایم.
به جهنم که می فهمیدن زیر بار زندگی کم آورده بودم.
با بالا گرفتن گوشی او نیز مقابلم ایستاد.

گوشیمو آورد هیچی...

نیم نگاهی به پشت سر انداخت و دست دراز کرد.

پاشو رو زمین سرد نشین، چیزی نگفت؟

با گرفتن دستش از روی سکو پایین آمدم و گوشی را در جیبم فشردم.

@darkhast_romanm

گفت فردا میاد بریم دکتر و محضر.

متعجب پشت سرم راه افتاد.

ترمه!
وایسا ببینم دختر، دکتر برای چی؟ محضر...

کنار در سرویس ایستادم. دلم پیچ می خورد.

نمی‌دونم که عمه گفت میاد بریم.

با دولا شدنم از درد نچ نچی کرد و در را باز کرد.

چت شد تو؟ ببینم از اون چای زعفرونه که نخوردی نه؟
بلایی سر اون بچه بیاری قاتل می شی ها!

با ورودم به سرویس در را چفت کردم و چشمان نمدارم را دست کشیدم.

@darkhast_romann

دنیای بی عدالتی بود، من با کشتن بچه ای که کسی منتظرش نبود قاتل می شدم و آن ها هر روز مرا می کشتند و ککشان نمی گزید.
عمه هنوز پشت در بود. با عمیق تر شدن دردم لب گزیدم و قدم از قدم برنداشته حس خیسی بین پاهایم وحشت زده ام کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part612#

رنگ پریده و دستان لرزانم گویای همه چیز بود.
بعد از پنج دقیقه توانسته بودم خودم را جمع و جور کنم و عمه همچنان پشت در کشیکم را می کشید.

جون به سر شدم چرا حرف نمی زنی؟

دستان خیسم را بی توجه به کثیف شدنش به دیوار گرفتم و نالیدم:

@darkrast_romannn

خوبم عمه دلم درد می کنه.

دروغ می گفتم.
حالم خوب نبود آن قدر که دلم می خواست خودم در آغوش عمه بیندازم و های های گریه کنم.
دیگر کم آورده بودم این آن زندگیی نبود که تصورش را می کردم.
با آمدن بابا روی ایوان عمه توپ و تشرش را کنترل کرد و به گرفتن بازویم بسنده کرد.

چیشده؟

قبل از آن که چشم در چشم بابا شوم عمه از کنارم گذشت و از پله ها را بالا رفت.

هیچی داداش با ترمه حرف می زدم بریم شام بکشم بخورید انگار امشب چیزی نخوردید نه؟

@darkhast_romann

بابا زودتر از عمه داخل رفت. حدس این که از من و نگاه پر سوالم فرار می کرد چندان سخت نبود اما حیف که دیگر جانش را نداشتم.
جان دنبال او رفتن و پرسیدن گذشته.
من در امروز مانده بودم و دیگر نا نداشتم برای ادامه دادن.
با روشن شدن صفحه ی گوشی نام مستان را دیدم.
حوصله اش را نداشتم اما می دانستم دست بردار نیست.
دوباره روی پله ها نشستم. سردرد کشیدن از صدای جیرجیرک های پنهان شدن میان بوته های گل محمدی را به رفتن داخل خانه ترجیح دادم.

مَسی...

انتظار جواب دادنم را نداشت که هول شد.

ترمه...الو وایسا.

@darknast_romann

گوشی را به دست دیگرم دادم و دست روی شکمم گذاشتم. از فردا دیگر گوش شنوایی هم نداشتم که بدون قضاوت حرف هایم را گوش کند.

هستی؟

سرم را به نرده ها تکیه دادم. حس سبک بالی داشتم.

آره، چیشده این وقت شب؟

گمان می کردم شقایق بعد از رفتن ما قشقرق راه انداخته باشد اما خبری نبود؛ یعنی مستان که چیزی نمی دانست.

هیچی خوبی تو؟ داداشم که خوب نبود خونه هم نیومد. اونجاست؟

آمار مهراب را از من گرفتنش نشان می داد حاج خانوم تیرش کرده.
بی تفاوت جواب دادم:

@darkrast_romanim

اومد گوشیمو داد رفت.

هومی کرد و پچ پچ وار گفت:

یعنی رفته خونه ی عزیزجون؟ آخه اونم با مامانم بحث کرد سر شب برگشت خونه خودش، طرف داداش مهرابمو گرفت گفت خودش براتون عروسی میگیره.

تلخندی روی لب هایم نشست. حرفی برای گفتن نداشتم اما فکر آن که کسی در این شرایط هوایمان را داشت برایم خوش آیند بود هر چند فردا همه چیز تمام می شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part613#

کجا میری اول صبحی؟
با شنیدن صدای دنیا، متعجب شال را روی موهایم کشیدم.
سلام، کی اومدی؟

@darkhast_romann

کوله اش را کنار در رها کرد و با کشیدن مقنعه از سرش گفت:
الان، کلاس برگزار نشد دستور دادن بیام خونه نرم خوابگاه، ختم میری؟

نگاهی به لباس هایم انداختم. سر تا پا سیاه بود.
نه. دکتر...
با ورود عمه به اتاق حرف هایمان نصفه ماند. طبق عادتش در حال حرص خوردن بود.
نریز اینا رو اینجا، ترمه زود باش پسره رسیده علی در و باز کرده براش.
توام اینا رو جمع کن امروز مهمون داریم.

هم زمان با دنیا پرسیدم.
مهمون؟
عمه که همچنان زیر لب برای خودش غر می زد در کمد را چفت کرد.
آره. بالاخره بعد چند هفته دارن میان دوباره، تو با پسرشون حرف نزدی؟

@darknast_romann

مخاطبش دنیا بود. یعنی خانواده ی امیر علی می آمدند؟
افکارم را دنیا به زبان آورد.

کی؟ امیرعلی؟

عمه با غیظ کوله را برداشت.

مگه چندتا خواستگار داری تو؟ آره مادرش زنگ زد گفت شب بیایم اگه مزاحم نیستیم.
تازه یادشون افتاده.

میان حرص خوردن های عمه اما حال دنیا دیدنی بود. حتی چشمانش هم می خندید و من فرصت زیادی نداشتم که بمانم و این چیزها را ببینم.
مهراب منتظر بود.
این بار هم با همان ماشین دوستش آمده بود.

@darkhast_romannn

بجز سلام دیگر هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتیم.
با ورودش به کوچه ی باریکی سر خم کرد و به دنبال او نگاه من نیز به تابلو ها دوخته شد.
ساختمان پزشکان کوچکی که دو تابلو بیشتر نداشت و هر دو مطب مامایی بودند.
با در آوردن گوشی اش بالاخره مخاطب قرارم داد.

از اینور پیاده شو.

گفته اش را اجرا کردم. گوشی دم گوشش بود و برخلاف ثانیه ای قبل لحنش نرم تر بود.

پس سفارش کردی دیگه؟ من الان جلو مطبشم.

نمی دانم پشت خطی اش که بود و چه گفت که خنده به لب های مهراب همیشه عصبی نشاند.

آره دادا ما رو از این بلا نجات بده خودم حلش میکنم برات، پس بریم بالا تمومه دیگه نه؟

@darknast_romans

حس خوبی به حرف هایش نداشتم و به محض قطع شدن تماس سریع پرسیدم.

برای چی اومدیم اینجا؟

با گذاشتن دستش روی کمرم به جلو هدایتم کرد. به من که می رسید از برج زهرمار هم تلخ تر میشد.

امروز زبونتو غلاف کن تا همه چیو تموم کنم، حله؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part614#

@darkhast_romanm

از روی شانه نگاهش می کردم که با دست شانه ام را گرفت و قبل از آن که با سر در آغوش مرد رو به رویی ام بروم تنم را عقب کشید.

دردسری دیگه جلوتو بپا زل زدی به من که چی؟

تندی عادتش بود اما هیچوقت نصیب من نشده بود لااقل نه تا این روز ها...
بغضم را قورت داده و بی حرف دست به نرده ها گرفتم.
اینجا آخر کار بود، تمام میشد دیگر...
دو درب رو به روی هم که هر دو هم مطب مامایی بودند باعث شد منتظر او بمانم.
آخرین پله را هم بالا آمد و با تفریح نگاهم کرد.

آویزون نکن لب و لوچتو جوجه برو تو...

با اشاره اش در را کمی هل دادم و وارد سالن جمع و جور و کوچکی که چند صندلی و یک میز داخلش بود شدم.

بفرمایید...

دختر جوانی که ماگ به دست از آب از آبدار خانه بیرون آمده بود ما را نگاه می کرد که مهراب کنارم ایستاد.

@darknast_romanim

با دکتر هماهنگه، برو تو.

چشمان منشی درشت شد.

یعنی چی آقا با کی هماهنگه؟ وایسا خانوم!

قبل از آن که بگو مگو کنند مهراب را مخاطب قرار دادم:

به اسم کی نوبت گرفتی؟

از آن بالا نگاه شاکی اش را به چشمانم دوخت.

اسم و رسم ندادم سهیل هماهنگ کرده.

@darkmast_romannn

حرفش کافی بود تا منشی از موضعش عقب بکشد.

آها بشینید صداتون می کنم. الکی که نمیشه رفت تو!

از خدا خواسته سریع روی صندلی نشستم. ضعف داشتم و برایم مهم نبود مهراب با اخم هایش به در اتاق زل زده و وقتی منشی نرفته بازگشت حرصش را خالی کرد.

چیشد الکی نریم تو؟

دخترک لاغر اندام که روپوش سفید رنگ در تنش زار می زد با اخم رو به من کرد.
گویا همه طبق قانون نانوشته اش عادت کرده بودند سرکوفت رفتارهای مهراب را به من بزنند.

برو تو خانوم!

این روز ها بی تفاوت تر از آنی بودم که رفتاری آزارم بدهد. وگرنه اگر ترمه ی سابق بودم حالا آن

@darkhast_romann

موهای چتری دخترک میان انگشتانم بود و گیس و گیس کشی به راه داشتیم.
با یادآوری دعواهایمان در مدرسه ناخودآگاه لبخند روی لب هایم نشسته بود که همان هم در چشم دکتر آمد و او نیز لبخندی به رویم زد.

سلام روز خوش بفرمایید.

برخورد خوب زنی که لباس های رنگا رنگش به صورتش می آمد باعث شده بود لبخندم را حفظ کنم و حواسم نبود که مهراب هر کجا باشد آرامش از آن جا فراری است.
بلافاصله بعد از سلام من او نیز داخل شد و اهمیتی به تعارف دکتر که به صندلی اشاره زد بود نکرد.
انگار همه جا برایش محله و همه ی آدم ها لات های دور و اطرافش بودند که سعی نمی کرد حتی به اندازه ی سرانگشتی رفتارش را بهتر کند.

خب عزیزم، می شنوم.

@darkness_romann

آب دهانم را بلعیدم و ناچار سر بلند کردم. مسخره بنظر می رسید اگر می گفتم نمی دانم برای چه آمده ایم!
برای سقط یا...

یه آزمایش بنویس دکتر، واسه بچه!

آزمایش! چیزی درونم تکان خورد.
چرا هیچ آزمایشی به غیر از DNA به ذهنم نمی رسید؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part615#

@darkhast_romannn

با تعجب به اخم هایم زل زده بود که از جا برخاستم.

دکتر پی به نرمال نبودن شرایط برده بود که سریع به حرف آمد.

چه آزمایشی؟

تمام وجودم از خشم می لرزید و این میان اهمیتی برایم نداشت که مهراب از کجا باید آشنای یک ماما باشد!

در ذهنم یک دعوای جانانه به پا شده و چیزی تا کشتن مهراب نمانده بود که صدای جدی‌اش نقطه سر خط افکارم گذاشت.

می‌خوام ببینم حالش خوبه یا نه، این آخریا هر چی ریخته تو حلقش تا بکشتش!

نفس مانده در سینه ام رها شد و برای ثانیه ای خودم را شماتت کردم از تند رفتن هایم.

بیا اینور عزیزم، دراز بکش روی تخت هفته ی چندمته؟

@darkhast_romann

سوال و جواب های دکتر یک طرف و درخواستش برای دراز کشیدنم یک طرف که زنگ گوشی مهراب خلاصم کرد.
نمی دانم پشت خطی اش که بود اما بیرون رفت و من راحت تر خواسته و سوال های دکتر را به جا آوردم.

واقعیتش با درد دیشب و حال این اواخرم می خواستم بدانم تنها تر شده ام یا نه که دکتر عینکش را برداشت.

عفونت شدید داری. چیکار کردی با خودت!

در اصل هیچ کاری نکرده ام. از وقتی فهمیده بودم موجودی درونم نفس می کشد هر کاری کرده بودم الی زندگی.

چیزی شده؟

متفکر سرتکان داد. دلم شور اتفاقی ناگوار را می زد و حالا می فهمیدم با تمام نخواستن هایم آن جنین برایم

@darkhast_romann

مهم بود، همان حس مادریی که گمان می کردم هیچوقت نخواهم داشت.

فعلاً مشکل در حد عفونته.

خیال آسوده شده ام نیز برایم عذاب بود. با مهراب چه می کردم؟ با این زندگی لنگ در هوایمان؟
لباس هایم را مرتب کردم، دکتر مشغول نوشتن بود که از پشت پاراوان بیرون آمدم.
حین نوشتن جملات را شمرده برایم می گفت:

داروها رو حتما مصرف کن، ترشح داری درسته؟ حدامکان از لباس زیر...

با ورود مهراب به داخل اتاق مکثی کرد و حرفش را از سر گرفت.

لباس زیر نپوش. ژل بانوان هم باید استفاده کنی، رابطه هم که تا اتمام دوره ی دارو ها قدغنه.

@tarkhast_romanim

سونو هم برات می نویسم. خیلی باید بیشتر مراقب خودت باشی، ورزش خاصی انجام می دی؟

صندلی را گرفتم تا سستی آزارم ندهد.
بماند که حواس مهراب جمع بود و از پشت نامحسوس به تنم چسبید.

بله شنا.

چیزی به انتهای نسخه اش اضافه کرد و آن را به طرفمان گرفت.

چه خوب اما تا بعد زایمان بهتر بذاری کنار، بدنت خیلی ضعیفه برای بارداری. حتماً باید چند تا آزمایش بدی، بارداریت با برنامه نبوده درسته؟

برنامه! نمی دانم چرا زهرخندی روی لب هایم نشست.

من نمی دونستم.

@dokhast_romannn

جواب رک و بی پرده ام باعث شد فشار دست مهراب روی بازویم بیشتر شود.
هر دو شمشیر از رو بسته بودیم و بچگانه لج می کردیم.

سری بعد خبرت می کنم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part616#

جواب تند و تیزش خنده ی دکتر را بلند کرد.
معلوم بود حسابی خوشش آمده.

ابداً آقا مهراب، خانومتون سنش کمه همین حالا هم درد زیادی رو تحمل می کنن باید مراقبش باشید.

بود. آن هم با رفتارهایش که حسابی دیوانه ام می کرد.

یعنی چی خب؟ من نفهمیدم که دکتر رفتید چیکار؟

@darkhast_romannn

مستان پشت خط بود و گویا دل نگرانی های حاج خانوم تمامی نداشت که راه به راه سراغ مهراب را از من می گرفتند.
چشم از مهراب گرفتم. در حال حساب کردن پول دارو ها بود.

رفتم خونه حرف می زنیم الان نمی تونم بگم.

در اصل نمی خواستم حرفی از بچه به میان بیاید. نه بخاطر مستان بلکه حاج خانوم. او همان طور نزده می رقصید و من بلاتکلیف ترین آدم بین شان بودم.
با نشستن مهراب روی صندلی مستان رضایت به قطع کردن دادن.

این یارو داروخونه ایه گفت سرخورد دیگه قرص نخوری، فقط هرچی دکتر داد.

با سکوتم دستش را از روی سوییچ کشید و به طرفم چرخید.

زبونت کو؟ اون بالا که خوب تیکه می نداختی!

@darkhast_romann

کمی از موضعم عقب کشیدم. می خواستم کوتاه بیایم شاید او هم آرام بگیرد و از این منجلاب رها شویم.

چی بگم؟

استارت زد و مثل همیشه بی احتیاط راه افتاد و در جواب بوق کشدار ماشین پشتی دستش را از شیشه بیرون برد و در هوا تکان داد.

از آدم دیوانه ای مثل او انتظار منطق داشتن اوج مسخرگی بود و من چاره ای نداشتم.

گفتنی ها رو گفتی بقیه ش با خودمه.
اینا رو ناشتا نندازی بالا.

خشاب قرصی که در دستم بود را داخل نایلون انداختم و به مسیر چشم دوختم. رفته رفته کوچه و خیابان برای آشنا می آمد.
محضر! هنوز هم نمی دانستم قصدش چیست که روی ترمز زد و دستگیره را کشید.

@darknastyromanan

دو دیقه بشین میام الان.

با لرزش چیزی روی صندلی چشم از کوچه گرفتم.
گوشی اش روی صندلی افتاده و کسی با نام رها که به انگلیسی نوشته شده بود تماس می گرفت.
تمام باید و نباید های مغزم را کنار زدم و با کشیدن آیکون سبز رنگ صدای آشنایی در گوشم پیچید.
خیلی هم عصبانی بود.

وای مهراب کجایی تو؟
ما تو محضریم...

با مکث کردنش سریع تماس را قطع کردم و به ساختمان چشم دوختم.
همگی آن بالا بودند!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part617#

@darkhast_romanm

عروس خانوم برای بار دوم آیا وکیلم شما را...

گوشم را به در چسبانده و منتظر ادامه ی جمله ی سید بودم که با باز شدن در سرم رها شد و هین بلندم طرف مقابل را ترساند.

چیشد! خوبین خانوم؟

هنوز در شوک به سر می بردم و خودم را بخاطر این فضولی شماتت می کردم که پسرک جوان مقابلم دوباره به حرف آمد.

می خواید برید تو؟

از ترس زبانم بند آمده بود که همزمان با سکسکه ام سرم را بالا انداختم و او را بیشتر گیج کردم که عصبی شد.

پس بذارید من برم پایین.

@darkhast_romann

نگاه گیجم را از صورتش به پایین کشاندم
که با تک خندی صدایش را صاف کرد.

منظورم اینه برید عقب خانوم محترم.

با گزیدن لبم کنار کشیدم که بیرون آمد.
از سر و وضعش مشخص بود مهمان است. مهمان عقدی که نمی دانم ربطش به مهراب چه بود.
او که خوب گیجی ام را حس کرده بود به سمت آسانسور رفت که لب تر کردم.

ببخشید...

از روی شانه نگاهم کرد.

اشکال نداره من ندید میگیرم بقیه شو گوش کنید هر چند چیز جذابی هم...

خسته از حرافی هایش قدم دیگری جلو گذاشتم و با انگشت به درب بسته شده اشاره زدم.

@darkhast_romann

کسی با اسم مهراب اونجا بود؟

تا قبل از آوردن نام مهراب لبخند کم رنگی روی لب هایش بود اما بلافاصله با شنیدن اسم او ابروهای دست خورده اش را در هم گره زد و دست در جیب شلوار جینش فرو برد.

توام مهراب؟ چندتا چندتا داره مگه؟

وا رفته نگاهش می کردم که در باز شد و مهراب با اخم های در هم از محضر بیرون زد.
هنوز متوجه ی من نبود و با پشت سری اش حرف می زد.

منو واسه یه بله نکشوند اینجا مگه؟
خب بله رو داد تمو....

با دیدنم اخم هایش را در هم کشید و چشمانش باریک شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part618#

گفتم بشین تو ماشین.

با بالا کشیدن شانه هایم گوشی را به سمتش گرفتم.

جا مونده بود همش زنگ می خورد.

با گرفتن گوشی نماندم تا اخم و تخمش را تحمل کنم و به سمت پله ها رفتم.

وایسا ببینم. با توام ترمه وایسا...

پاگرد اول نرسیده از پشت بازویم را گرفت.
بی خودی بغض کرده بودم.

کجا سر خر و کج کردی؟ مگه نمیگم وایسا این اداهات چیه؟

حق با او بود ما که همه چیز بینمان تمام می شد این حساسیت هایم برای چه بود؟

@darkhast_romann

آرام شده به حرف آمدم.

برو به کارت برس من خودم می تونم برم مرسی.

نفس کلافه اش نگاهم را بالا کشاند. با خنده ای که کم مهمان لب هایش می شد برایم سر تکان می داد.

یه تنه خوب بلدی عقب جلو کنی منو!
کجا میخوای بری آخه دردسر؟

دردسر؟ حقا که خوب می گفت دردسر بودم برای خودم برای بابا حتی برای او...
با دیدن چهره ی در هم رفته ام نچی کرد و مچم را گرفت.

دهن اون بیشرفی که گفت زنت بشه خلاص میشی راه بیفت بریم.

@darknast_romann

برای بار دهم یا دوازدهم بود که لب هایم باز می شد اما حرفی بیرون نمی آمد و این حرکتم آن قدر در چشم بود که مهراب هم متوجه اش شده بود.

دردت چیه باز؟ بگو...

با چرخیدنم به طرفش او نیز پشت چراغ قرمز ایستاد و با تکیه دادنش به در ادای مرا در آورد.
نمی دانم در آن محضر چه به خوردش داده بودند که اینطور شنگول بود.
افکارم را پس زدم و قبل از آن که دوباره به اخلاق بدش بازگردد پرسیدم:

الان چی میشه؟

قبل از آن که واکنشی نشان بدهد اضافه کردم.

یعنی خب این بچه چی میشه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part619#

@darkhast_romann

همزمان با حرف من نگاهش را تا شکمم کشاند و دوباره تا چشمانم بالا آورد.
سکوتش یک طور هایی عجیب و ترسناک بود.

مگه نمی خواستی بکشیش؟

نمی دانم چرا اما نمی خواستم این حرف را کسی با صدای بلند بگوید. حس آن که موجود درونم می شنید برایم عذاب آور بود.
آخر من خوب طعم نخواسته شدن را چشیده بودم...

بابا اسد... آن زن... حتی مهراب...
من طعم نخواستن را از جانب هر سه نفرشان چشیده بودم و عجیب بود که بر سر نخواستنم دعوا بود تا خواستنم...

من نمی تونم مراقبش باشم. درس دارم خیلی زوده واسه اومدنش...

@darkhast_romanm

با بوق ماشین های پشت سری دنده را جا زد و راه افتاد.

دنیا اومد میگیرم ازت خودم مراقبش میشم. تو به درس و مشقت برس.

منظورش را نفهمیدم مثل تمامی حرف هایی که آشکارا می گفت و نمی فهمیدم.
شاید هم مشکل از من بود، من مهرابی که در سرم ساخته بودم را می شناختم نه کسی که حالا کنارم نشسته و به ظاهر برایم می خندید و در باطلن...

با خارج شدن از شهر متعجب به طرفش چرخیدم.

نمیریم خونه؟!

نچی کرد که دوباره پرسیدم:

پس کجا میریم؟ ما شب مهمون داریم عمه گفته باید...

@darkness_romannn

با در هم رفتن اخم هایش صدا بلند کرد.

گور بابای عمت مگه خودت آدم نیستی که آویزون دستور این و اونی؟
نمیری خونه شبم هستی پیشم می خوای زنگ بزن خبر بده جایی که میریم گوشی آنتن نداره آبرمونو پرچم نکنن باز!

حرفش تمام نشده ترمه ی دیوانه ی درونم بالاخره خودی نشان داد و صدای بلندم در ماشین پیچید.

دیگه حق نداری سر من داد بزنی!
منو برگردون خونمون نمی خوام هیچ قبرستونی باهات بیام.

با حرص و نفس نفس به نیم رخش زل زده بودم کن دستش را از فرمان جدا کرد و قبل از آن که به صورتم برسد دستانم را بالا گرفتم.
قصدش زدن نبود که متعجب نگاهی به گاردم کرد.

@darkhast_romanha

چه مرگته جوجه؟ من نمی زنمت هر چقدر دلت خواست داد بزن!

عادتش بود با حرص دادنم تفریح کند اما من دیگر دل و دماغ نداشتم.
با تکیه دادن سر دردناکم به صندلی گوشه ی لبم را دست کشیدم.

تازه زخمش خوب شده.

حرفم انحنای گوشه ی لبش را جمع کرد و با اخم های در هم دستش را عقب کشید.

زهرمار شدی ترمه حواستو جمع کن.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part620#

محیط آشنای مقابلم بی اراده نگاهم را سمت بافت قدیمی روستا کشاند.

@darkhast_romannn

از اینجا روی تراس طبقه ی دوم به راحتی می شد خانه ی سابق بی بی را دید. مخصوصاً با وجود آن اتاقک سوخته ی طبقه ی پایین که شاهکار مهراب بود.

بیا تو مادر میچای، بیا چای کوهی تازه دم کردم بیا بخور...

با تعارف بی بی وارد خانه شدم. مهراب خواب بود!

بیا اینجا عروس خانوم بیا ببینم چقدر کار و خونه داری بلدی...

می دانستم برای خنداندنم می گوید وگرنه که او خوب مرا می شناخت. یک روز عزیز کرده ی خانه و خانواده ی حاج فیضی بودم و حالا حتی از ترس هم کسی نام مرا پیش آن ها نمی گفت البته بجز بی بی او برای کارهایش خرده برده با کسی نداشت.

این چایی ها واسه زنای حامله خوبه، میگن بچه رو چشم خوشگل میکنه.

@darkhast_romann

این جدیدیا که هیچی و قبول ندارن ولی تو بخور که نوه مون ان شالله...

حرفش تمام نشده به سرفه افتادم و او با دستان کم توانش چندباری پشت کمرم کوبید.

یواش ننه جان یواش یه نفس بگیر داغ داغ که نباید بخوری. خوش اومده؟

اگر بی بی می فهمید حامله ام حتماً به حاج خانوم می گفت و با وجود آن که مطمئن بودم دیگر پا در خانه شان نمی گذارم اما هم چنان می ترسیدم.

حاج خانوم به جایش هم خوب مادر بود و مهربان و هم به جایش خوب نامادری بود نامهربان...
که البته روی دومش این چند ماه شامل حالم شده بود.
با از سر گرفتن بحث توسط بی‌بی کنجکاوی هایم را سرکوب کردم.

بخور دومی رو هم بریزم که

@darknast_romann

یه چشم خوشگل بدی به پسرم از این همه آتیشی بودن کوتاه بیاد.
راه به راه میفته با مردم دعوا می‌کنه، زبونم لال تهش هم میگیرن میدن میره جایی که عرب نی انداخت.

دلم پر بود اما اهل غر زدن نه...

در حال جمع کردن سفره ی پهن شده بودم که عصای بی بی با شدت به جایی کوبید شد.

پاشو کمک زنت پسر جان مگه نمی دونی حاملست؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part621#

@darkhast_romannn

عصایش را به بازوی مهراب کوبیده بود و من میان سرفه هایم نمی توانستم آن خنده ی کوفتی را قورت بدهم که بی بی دوباره به حرف آمد.

یه عمر هر چی این ده زن حامله داشت آوردن پیش من دیگه از صدمتری هم می شناسم زن حامله رو ننه، تو که نشستی پاشو پسرجان، پاشو...

با گرفتن پارچ از دستم خودش نیز بلند شد و رو به من اشاره زد.

توام برو تو اون اتاق استراحت کن، سنت کمه اذیت میشی با این بار شیشه.

بی بی به اندازه ی تمام کسانی که نازم را نکشیده بودند لوسم می کرد و من به جای خندیدن چیزی راه گلویم را بسته بود.

می خواستم این را هم به گردن هورمون هایم بیندازم اما نه گویا بزرگ شدن این گونه بود.
دیگر هر چیزی خوشحالت نمی کند، آن لبخندی که همیشه ضمیمه ی لب هایت بود رنگ می بازد و عجله ای بی معنا کل زندگی را در بر میگیرد. مثل این روزهای من که بیتابانه روزهایم را می گذراندم.

@darkhast_romann

با قطع شدن تماس نفس کلافه ام را رها کردم. اینجا آنتن به سختی پیدا می شد و باید به بابا یا عمه خبر می دادم که دیر به خانه می روم.
با خروجم از اتاق نگاهم به مهراب افتاد.
مشغول شستن ظرف بود!

کی میریم؟

بشقاب را داخل آبچکان گذاشت و با بستن آب بی حوصله غرید:

فردا.

پشت سرش راه افتادم.

نمیشه من تا عصر باید برگردم خونه.

با از سر کشیدن پیراهنش که تا یقه خیس شده بود وارد اتاق شد. صدایش می آمد.

@darkhast_romann

سوزنت گیر نکنه، کلید کنی تا پس فردا میمونیم.

با وارد شدنم به اتاق کمربندش را هم در آورد و روب رخت خواب ها انداخت.

چیه؟

نه انگار شستن آن چند تکه ظرف زیادی از حد اذیتش کرده بود که سر ناسازگاری می زد و من دیگر حوصله ی اره و تیشه دادن با او را نداشتم.

یعنی چی باید بمونم اینجا؟ مگه همه چیزو تموم نکردی؟ اصلا اصلا تو زن داری چرا منو ول نمی کنی!
همش دور و بر منی اون ناراحت نمیشه؟

با گرفتن شانه ام از جلوی در کنارم زد و با بستنش دست به کمر شد.

@darkhast_romann

نه نمیشه خیالت راحت شد برو اون آت و آشغالایی که دکتر داده رو بخور تا وقتی اون بچه هست وضع همینه از پیش من جم نمیخوری!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part622#

@darkhast_romannn

ناباورانه لبخندی روی لب هایم نشست.

یعنی چی!

جلو آمد و با گذاشتن سر انگشتش روی شکمم لب هایش را به گوشم چسباند.
خوب بلد بود چگونه حرفش را در سر طرف مقابلش بگنجاند.

یعنی خیال خامته بچه رو بندازی! سری های قبل گذشت ولی بیار دیگه هوس کنی غلط اضافه کنی من می دونم و تو ترمه...

حواستو جمع کن محض خاطر اوس اسد و آبروش عقدت نکردم اون بچه منه زاییدیش می تونی بری خونه اون جوجه مهندس و زنش بشی فعلا زن منی!

تمام زورم برای پس زدنش هیچ شد و زبانم جور کم کاری دستانم را کشید.

باشه دنیا که اومد میدم به خودت اصلا من بچه میخوام چیکار اونم از آدمی مثل تو!

عصبی نشد. همیشه در برابر عصبانیت من تفریح میکرد.

من چمه؟ یروز خودتو کشتی بیای پیش من.

اینگونه رفتار کردنش فقط مرا بیشتر عصبی می کرد که مشت های گره کرده ام را به شانه اش کوبیدم و نالیدم:

@darkhast_romanim

غلط کردم چند بار گفتم که پشیمونم من فکر کردم تو دوستم داری ولی تو...

با گرفتن دستانم هُلی به تنم داد و مرا بین خودش و دیوار چفت کرد.

ولی من؟
بیخیال جوجه حال کن با زندگیت سر لجم بندازی کاری میکنی کل عمرت شکمت بالا باشه، می تونم میدونی دیگه!

بی ملایمت اشک هایی که از ضعف و کلافگی جاری شده بود را پاک می کردم که دستم را کنار زد و با دست دیگرش کمرم را گرفت.

از چی انقدر کفریی تو؟ کاریت ندارم من عین آدم داریم زندگیمونو میکنیم تا خونه حاضر بشه هر چی واسه توش لازمه میریم میخریم مگه همینو نمی خواستی؟

@darkhast_romannn

با فین فین سر بالا انداختم.

نه دیگه نمی خوام ولم کن. تو داری اذیت می کنی هم منو هم بابامو بقیه‌ش همش الکیه.

بی توجه به سر و صداهایی که می آمد پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

من از اوس اسد فقط جوجه شو می خواستم که گرفتم...

گفت و لب هایش حریصانه لب هایم را در میان گرفت. اهمیتی به تقاضاهایم نمی داد و کم مانده بود مثل همیشه تسلیمش شوم که در باز شد و صدای هین بلند کسی بالاخره مهراب را عقب کشاند.
مستان و محمد ابراهیم جلوی در خشکشان زده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part623#

@darknast_romanm

بسه مستان!

لحن معترضم کافی بود تا قهقهه‌اش بالا برود از چند دقیقه پیش تا الان یک دم خندیده بود.
کلافه دستانم را روی سینه ام جمع کردم.

پس بخند تموم شه بعد حرف بزنیم.

خواهر و برادر به یک اندازه پرو بودند که خنده اش را ادامه داد و بعد از چند ثانیه بالاخره نفسش را بیرون داد و گفت:

اوف از دست شما جا قحطه آخه؟ شانس آوردید مامانم نیومد. امروز حسابی عصبیه، حتی مونا جون رو هم دعوا کرد!

دست از کندن پوست لبم برداشتم. احمقانه بود که فکر می‌کردم عطر تن مهراب را می دهم.

چرا؟ گفتی یچیزی میخوای بگی ها خندهت تموم شد بگو دیگه!

@darkhast_romann

انگار مسئله ای که می خواست بگوید مهم تر بود که بیخیال بحث جنجالی حاج خانوم و عروس بزرگش شد و با کوبیدن دستانش بهم آرام تر پچ زد:

این دختره هستا، زن داداش مهرابم.

بی اراده اخم هایم در هم رفت.

خب؟

نیم نگاهی به پشت سرش انداخت. چشمش ترسیده بود کسی مثل خودش بی هوا وارد اتاق شود.

چند روز پیش نامزدیش بود امروزم عقد کردن شب عقد کنونشه، کارت دعوتش رو آورده بودن برامون.

جفت و جور کردن اتفاقات سخت نبود اما برای مطمئن شدن دوباره پرسیدم:

کی؟

@darkhast_romannn

مستان که در آب و تاب دادن به ماجرا حسابی خبره بود به شانه ام زد و گفت:

همون خواهر زاده ی زن عموم دیگه اسمش رهاست تو کارتشون دیدم، همونی که داداشم عقدش کرده بود اه همون که...

با تکان دادن سرم نفسش را رها کرد.

شناختم، خب الان عقد کردنش بده؟

حسابی از خنگ بودنم عصبی بود.

نخیر کارت آوردنش برای ما بده، مامانم عصبی شد دیگه بعد اینو گوش کن یچیزی فهمیدم که اگه بدونی...

نه مثل آن که حسابی چنته اش پر بود که مدام چشمانش از هیجان درشت می شد و بعد از هر حرف لبخند گله‌گشادی می‌زد.

@darkhast_romann

اون شقایقه اصلا زن بابام نبوده یعنی الکی گفته که زن حاج بابام شده خیلی زن بدیه همش می خواد همه رو بهم بریزه داداش مهرابمو هم اون می ندازه جلو تا با همه دعوا کنه.

برای آن که نفهمد این ها را می دانستم و نگفتم مانند خودش چشمانم را درشت کردم.

یعنی چی؟ پس زن کی بوده؟ به مهراب چیکار داره؟

به پشتی تکیه زد و موهایش را پشت گوشش روانه کرد.

یعنی همین دیگه، نمی دونم که اینا رو هم امروز وسط دعوا شنیدم. شما...

با صدا زدن حاج خانوم کلافه از جا بلند شد.

پاشو بریم اونور تنها نشین اینجا.

@darkmast_romann

سر بالا انداختم.

خجالت میکشم مسی.

با حرص دست به کمر زد.

خبه بابا یه بوس بود دیگه مگه بار اولمه می بینمتون. پاشو بریم مامانم اومده عذر خواهی الان هرچی حرص داره سر من خالی می کنه.

با مرتب کردن لباس هایم کنارش راه افتادم. مغزم حسابی شلوغ بود یعنی مهراب دیگر زن نداشت؟ پس چرا همش دور و اطراف آن زن و خواهر زاده اش می چرخید؟

سلام آرامی کرده و قبل آن که چشم غره و طعنه های حاج خانوم نصیبم شود پشت سر مستان به سمت آشپزخانه رفتم.

اینا چیه؟

@dlkhast_romannn

اشاره ام به سبدهای میوه و جعبه های شیرینی بود که مستان انگار چیزی یادش آمده سینی به دست از شانه ام آویزان شد.

اه اینو یادم رفت بگم شیطون چیکار کردید عزیز جونم ترسیده؟
مامانم زنگ زده بود ازش عذرخواهی کنه، بهش گفته می خواد واسه تو و داداشم جشن بگیره خودش، مامانمم گفت خودمون میایم می گیریم یه جشن کوچیک اینجا بین فامیلا بگیرین مثل عقدکنون.

نگاه ترسیده ام به پذیرایی کشیده شد حاج فیضی با مهراب حرف می زد و بی بی آرام آرام چیزی را برای حاج خانوم تعریف می‌کرد که بی هوا نگاهش به من افتاد و با نشان دادن من رنگ از رخم پرید.
حتماً ماجرای بچه را می گفت!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part624#

@darkhast_romann

چرا نمیای ترمه؟ بیا بریم دیگه خوش می گذره کلی میوه هست بخوریم.

بی توجه به غرغر مستان بالشت را روی زمین انداختم.
نسیم خنکی که از پنجره داخل می آمد و پرده ی حریر را در هوا تکان می داد حسابی وسوسه ام می کرد برای خوابیدن.
خمیازه کشان جوابش را دادم.

ن...نه شما برید من جلو چشم مامانت نباشم بهتره. خوابمم میاد تازه.

مغموم چادرش را برداشت و جلوی آینه ایستاد.

پس برات میوه میارم. داداشم نیست نمی ترسی؟

نچی کرده و ملافه را روی سرم کشیدم تا برود.

@dalkhast_romann

این روزها برخی چیزها را حتی با مستان هم نمی توانستم در میان بگذارم مثلا همان رفتن مهراب را...

بعد حرف از زدن با حاج فیضی بی حرف رفت و تا به الان که عصر شده و هوا کم کم رو به خنکی می رفت خبری ازش نبود و من مجبور بودم طعنه های حاج خانوم را بشنوم و سکوت کنم.

می گفت:« زنی که از شوهرش بیخبر باشد نمی تواند زندگی نگه دارد.»

بیراه هم نمی‌گفت من وصله ی ناجور زندگی شان شده بودم.
عروس اجباری که حتی با صلاح و مشورت‌شان همان عقد کنون ساده را هم کنسل کرده و همه چیز را به عروسی یک شبه آن هم چند ماه بعد موکول کردند.

بی بی هر چه تلاش کرد حریف دخترش نشد. مادر و دختر زمین تا آسمان فرق داشتند.
یکی واهمه از حرف مردم داشت و آن یکی برای دل ما تلاش می کرد.

@darknest_romanim

باز هم نتیجه هیچ شد و حاج خانوم که انگار از قبل فکر همه چیز را کرده بود میوه و شیرینی ها را برای مولودی فردا کنار گذاشت.
حاضر بودم قسم بخورم از اول هم قصدی برای گرفتن عقدکنون نداشت و از آن جایی که حاج فیضی مرد آرام و صلح جویی بود نیز پشتش گرم بود که خم به ابرو نیاورد و برای تفریح رفتند.

با نشستنم روی دیوار نفسم را با صدا بیرون دادم.
دو ساعتی از رفتن مستان و بقیه گذشته بود و هر چه به شب نزدیک تر می شدیم دل نگرانی ام از جانب بابا و عمه بیشتر می شد.
باید خبر می دادم حتی اگر عمه پشت گوشی برایم خط و نشان ها می کشید.
با ظاهر شدن چند خط عمودی در گوشه ی صفحه سیل پیام ها روانه شد.

عمه، بابا، علی و حتی دنیا بیش از چندین بار تماس گرفته بودند و من بینشان مانده بودم کدام را بگیرم که ناچار شماره ی عمه را لمس کردم.

@darkhast_romann

دلخوری بچگانه ام از بابا به حرف های آن زن باز می گشت؛ یعنی آن قدر در زندگی شان بی اهمیت بودم که حتی نمی دانستم چرا زندگی مان ویران شد و من ده سال تمام در حسرت ماندم؟
با اتصال تماس خودم را برای هر چیزی آماده کردم.

سلام عمه خوبی؟ من زنگ زدم بگم که اومدیم خونه ی بی بی اگه اشکال نداره شب نیام.

اما عمه فقط لحنش سرد بود.
مثل وقت هایی که بابا طرف مرا می گرفت و او می رنجید.

نه چه اشکالی بالآخره شوهر کردی اختیارت دستشه که از صبح یه خبر ندادی!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part625#

@darkhast_romann

می دانستم باز هم خبری شده اما لحن عمه اجازه ی حرف دیگری نداد که به بهانه ی قطع و وصلی تماس را خاتمه دادم.
دلم طاقت نمی آورد با ارسال پیامی برای دنیا نگاهی به زیر پاهایم کردم.
ارتفاع زیادی نبود، نه برای ترمه ی کله خراب درونم...

ترمه خانوم!

صدای هراسان محمدابراهیم هولم کرده بود اما قبل از آن که تنم از روی دیوار کنده شود دستانم لبه ی دیوار را چنگ زد.

چیکار دارید می کنید اون بالا؟ مهراب کو؟

سوال های بی وقفه اش در زمانی که هنوز قلبم تند می کوبید اعصاب خورد کن بود که به سختی جلوی خودم را گرفتم.

@darkhast_romannn

باید زنگ می زد به بابام اینا، مستان گفت اینجا آنتن هست.

با تکان دادن سرش به طرفین بسته‌های بزرگ ظرف های یک بار مصرف را داخل ایوان گذاشت و با برداشتن نردبان چوبی با گام هایی بلند به سمتم آمد.

خطرناکه این دیوار پی و محافظی نداره، چجوری اومدید بالا؟

با پا گذاشتن روی اولین پله ی نردبان دستم را به سمت شیارهای بین آجر ها نشانه رفتم.

از دیوار سخت نبود فقط پایین اومدنم...

نگفتم بخاطر جنین درونم می ترسیدم بپرم. منی که دنبال سقط بودم حالا از پریدن هم می ترسیدم.
نردبان را زیر دیوار خواباند و کنارم راه افتاد.

به هر حال خطرناک بود کارتون، برای زنگ زدن می تونید از گوشی من استفاده کنید، بفرمایید.

@darknest_romann

قصدی برای گرفتن گوشی اش نداشتم اما صدای موتور ترغیبم کرد.
لجباز، حماقت یا دیوانگی یا نمی دانم هر آن چه که می شد اسمش را گذاشت فقط آن که درست نبود.
بخاطر تلافی کارهای مهراب راه خطایی را برگزیده بودم که دودش در چشم همه می رفت.

به بابام زنگ بزنم میدم بهتون ممنون.

همه چیز طبیعی بود الی آن لبخندی که من به محض ورود مهراب به حیاط روی لب هایم نشاندم.
چیزی که در چشمش زد و رسیده و نرسیده نامم را صدا زد.

ترمه!
این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨
part626#

@darkmst_romanm

خونسردانه جلو رفتم.

چخبره؟

منی که از صبح روزه ی سکوت گرفته بودم شروع به بلبل زبانی کردم.
آن ترمه ی سرکش درونم که حسابی دلتنگش شده بودم، بازگشته بود.

سلامتی!

از میان چشمان باریک شده اش براندازم می کرد که با نیشخندم کفری شد و گوشی را از میان انگشتانم کشید.

بالا ببینم...

همان جا ایستادم. محمد ابراهیم باقی وسایل ها را از ماشین پیاده میکرد و شک نداشتم گوشش به ما بود.

@dilkhast_romanh

چیشده؟

سوالش را نپرسیده صدای شکستن چیزی آمد. باورم نمی شد گوشی را روی زمین انداخته بود!
ناباورانه ژست مسخره اش را نگاه می کردم.
کله خر واقعا برازنده ی او بود.

گوشیت افتاد شکست از این به بعد حواست باشه چیکار میکنی.

برادر کوچک بود و قلدری می کرد. آن هم در برابر محمد ابراهیم که سخت پیش می آمد عصبی شود. دو برادر کاملاً با هم متفاوت بودند.
مثل حالا که یکی دل دل می زد برای دعوا و آن یکی جنازه ی گوشی اش را برداشته و مشغول کارش شده بود که مهراب برای بار دوم مخاطب قرارم داد.

بیا بالا...

خودش کنار پله ها بود و نمی دید من چطور هاج و واج آن میان مانده بودم.

@darkfast_romann

هر چه کردم نتوانستم بی حرف بروم. بچه بازی من مسبب این اوضاع بود.

ببخشید.

صدایم آرام و نگاهم به زمین بود اما محمد ابراهیم حواسش بود. حداقل بیشتر از مهراب.

مشکلی نیست میگم حاجی زنگ بزنه اوس اسد خبر بده، نگران نباشید.

با گذاشتن لیوان در سینک به سمت اتاق رفتم. او منتظرم بود و من بچگانه لجبازی می کردم
به محض ورودم به اتاق در را با پا کوبید و بین در و خودش گیرم انداخت.

میخوای منو سگ کنی؟ اونم اینجوری؟

حالا متوجه عواقب کارم بودم. رگ بیرون زده ی پیشانی اش و نفس های کشدارش نشان می داد حسابی

@darkhast_romanm

تحت فشار بوده و اگر زبان نگه نمی داشتم تکه بزرگه ام گوشم می شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part627#

زر بزن دیگه! مثلاً به حساب خودت داری تلافی می‌کنی؟
که بپیچی پای این یارو و منم بمالم پشت گوشم؟

مشتش را با غیظ روی دیوار کوبید که شانه هایم بالا پرید. حسابی داغ کرده بود.

به من نگاه کن!

بی توجه به حرفش نگاهم را به دستان در هم گره خورده ام دوخته بودم که به محض بالا کشیدن چانه ام اشک از چشمانم سر خورد و او ادامه داد:

@darkhast_romannn

من بی ناموسیای بابات و بلد نیستم ترمه، خودت منه خرو میشناسی نذار داغ کنم هنوزم می تونم ورق و برگردونم ولی دلم به اون خواستن بی صاحاب تو خوشه، هنوزم پاش هستی دیگه نه؟

نمی فهمیدم چه میگفت؛ یعنی از هر ده تا یکی را می فهمیدم مثلا قسمت اول حرفش برایم مهم تر بود تا آخرش که با وجود بغض در گلویم صدا بلند کردم.

راجع به بابام درست حرف بزن!

چانه ام را فشرد و دوباره تکرار کرد.

هنوزم پاش هستی؟

دستانم را روی سینه اش گذاشتم اما بجای فاصله گرفتن بیشتر به تنم چسبید.

ولم کن...

@darkhast_romann

نچ نچی کرد و با چسباندم به در دستانش را دو طرفم روی در ستون کرد.

ولت نمیکنم که یا مال منی یا تمومی... یکاری میکنم خودت رو هرچی آدمه بالا بیاری. حالا بگو ببینم پای اون خواستن خرکیت هستی یا نه؟

در چشمانش به دنبال تفریح می گشتم. خنده شوخی دست انداختن هر چه که تهدیدهایش را کم رنگ کند اما نبود.
با شکی که به جانم افتاده بود به حرف آمدم:

بگم نه چی میشه؟

گوشه ی لبش بالا رفت. زیادی به خودش مغرور و مطمئن بود، آن قدر که مانند من نه صدایش می لرزید نه مردمک چشمانش.
پشت دو انگشتش را روی گونه ام گذاشت تا پایین کشید آن قدر که بالاخره روی شکمم ایستاد و آرام چند باری ضربه زد.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨
part628#

ترمه! خوابی؟

بی توجه به ضربات آرام مستان روی در به لب های مهراب خیره بودم که حرفش را بزند اما او عقب کشید و با گرفتن بازویم مرا نیز از در جدا کرد که مستان داخل آمد.
دست پر آمده بود و البته یک لبخند گله گشاد که ماجرای ظهر را یاد آوری می کرد اما من حال خوبی نداشتم. دلم پیچ می خورد...

- چیه اینا؟

در حالی که نگاهش به من بود سبد را مقابل مهراب گرفت.

آلبالو و گردو، ترمه چیشده؟

@darknast_romanni

نگاه آرام گرفته اش دوباره روی صورتم چرخید.
فهمیده بود زیاده روی کرده که مستان را دست به سر کرد.

ببر بشور بیار، یه لیوانم آب بیار.

البته که مستان هم آدم ساکت ماندن نبود این اواخر زیادی زبان درازی میکرد.

بیار نشد اذیتش نکنی ولش کن دیگه داداش!

گفت و همانطور که قدم هاش را می کوبید از اتاق بیرون رفت.

تو که ت..مشو نداری چرا با من در میفتی؟

زبان لال شده ام تکان خورد.
بغض نمی گذاشت راحت تر حرف بزنم.

میخوای اذیتم کنی؟

@dalkhast_romann

نچی کرد و با پاک کردن اشک هایم سرم را به سینه اش فشرد. وقتی سیگار نمی کشید بوی تنش حالم را بد نمی کرد.

د آخه توله کی اذیتت کردم من؟ تو میری رو نِروِ من! گریه نکن این جغجغه باز میاد یچی میپرونه، پاک کن یه چی بپوش بریم بیرون.

با فین فین سربالا انداختم.

- پاهام درد میکنه میخوابم بخوابم.

دوباره اوقاتش تلخ شد چندان عادتی به منت کشی نداشت.

- میخوای جلو حاج خانوم کولت کنم؟ بپوش اون روی سگم‌بالا نیاد هوس کردم باز مخمو بخوری کم حرف شدی عوضش فقط آبغوره میگیری. چجوریاس عوارض توله داریه؟

@darkhast_romann

نه آن که دلخوری هایم رفع شده
باشد نه اما صدای حاج خانوم می آمد که با غرغر در و تخته را بهم می کوبید.
ماندنم اینجا فقط دیوانه ترم می کرد.
با مرتب کردن لباس هایم دوشادوش مهراب بیرون رفتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part629#

بخورش!

با پس زدن دست مهراب روی تکه سنگ نشستم.

نه گفتم که شسته نشدن نمی خورم. اینجا باغ شماست؟

آلبالوی نشسته را بالا انداخت و پاکت سیگارش را بیرون کشید.

@darkhast_romannn

قبلاً هر آت و آشغالی و میخوردی جوجه، داری شکل مامانا میشی!

متعجب نگاهی به خودم انداختم.

من! کو؟

روی دو پا مقابلم نشست کامی از سیگارش گرفت.
روی مود خوش اخلاقی اش افتاده بود.

همم تو... زدی استخون ترکوندی...

با هر کلمه اش نزدیک و نزدیک تر میشد که بوی سیگارش معده ام را تحریک کرد و قبل از آن که همه چیز بالا بیاید رو گرفتم.
تنم می لرزید و ته گلویم می سوخت. ناهار کمی که خورده بودم در معده ام نمانده بود.

- چت شد تو یهو؟ اون دکتره پس چه غلطی کرده هنوز حالت بده که!

@darkhast_romann

دستم را در هوا تکان دادم و به سختی خودم را جمع و جور کردم.

بخاطر بوی سیگار ته بچه بدش میاد.

خندید. بلند و آزادنه طوری که محو لبخندش شدم. او به جایش خوب بلد بود دلی که دنیا ها ازش دلخور بود را نرم کند.

غلط کرده پدرسگ بگو کار به کارای من نداشته باشه.

باورکردنی نبود این حرف های بینمان. هرچند سرسبزی اطراف و صدای پرندگان نشان می داد مردنم چندان هم غیر ممکن نبوده.
من مرده بودم و اینجا بهشتم بود.
با کشیدن شدن دماغم مهراب چشمکی حواله ام کرد.

@darkfast_romann

خیلی نرو تو فازش، این توله موندی نیست پیشت

✨ این مَنِ بی تو ✨
part630#

یعنی چی؟

سیگارش را نصفه زیر پا انداخت و با بیرون دادن دود از گوشه ی لبش دو پا روی سنگ نشست. باغ سرسبز و با صفایی بود البته اگر مهراب می گذاشت.

چی یعنی چی؟ دو کلوم حرف میزنم ده بار باس توضیح بدم چی این تو پر کردن؟

ضربه هایش روی پیشانی ام را با کنار زدن دستش قطع کردم و به طرفش چرخیدم.

تو عجیب حرف میزنی انگار میخوای یکاری بکنی.

نچی کرد آرنج هایش را روی زانویش ستون کرد.

@darkpast_romann

پا رو دمم میذاری قاطی میکنم توهم نزن.

من نیز مانند خودش نچی کردم.

داری دروغ میگی.

دوباره گوشه ی لبش بالا رفت.

کی کوکت میکنه جوجه؟ اینی که جلوم نشسته دختری نیست که واسم بال بال می زد. عوض شدی که عوضی شدم که میخوام خرخرتو بجوم ولی فقط فکرش تو سرمه پای عملش میمونم. تو خودتو درست کنی کاریت ندارم هیچوقت نداشتم حسابت با همه جداست اینو بفهمی حله!

دقیقاً با همینش مشکل داشتم. حساب و کتاب.

حساب کتاب چی؟

کلافه شده از جا بلند شد.

@darkness_romann

از اون سرش گرفتی بازم پاشو بریم هوا داره تاریک میشه، حاج خانومم حتماً الان دلش واسه عروس کوچیک شده!
بی توجه به شوخی اش با اخم هایی در هم برخاستم و او با بلند شدنم نزدیک تر شد و دست دور گردنم انداخت.

باز رفتی تو لب که، چیشد الان؟

چشم در چشم شدن با او در هر شرایطی دشوار بود. اخم های درهمش به خودی خود کافی بودند برای حساب بردن اما این بار نه...
می خواستم او هم حس ترسی که من داشتم را داشته باشد. با جمع بندی کردن کلمات در ذهنم به حرف آمدم.

مشکلت با بابام به منم مربوط میشه مهراب اگه بخوای بابامو اذیت کنی اینبار واسه همیشه از پیشت میرم.

@darkness_romannn

شاید برای اولین بار بود که لحن پر جدیتم خنده به لب هایش نیاورد و من این را به پای ترسش گذاشتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part631#

چرا نمیخوری؟

پچ پچ مستان زیر گوشم مرا به حال بازگرداند. همه دور تا دور سفره نشسته بودند و سکوت خانه را صدای قاشق و چنگال ها می شکستند.

گرسنم نیست.

لبخند معنا داری زد و آرام به پهلویم زد.

آره جون عمت!

دردم گفتنی نبود اما نفهمیدنی هم نبود نیمی از اهالی محل هم می دانستند من به باقالی حساسیت داشتم و

@darknast_romannn

بیخبری زنی که چند سال مانند مادر مراقبم بوده مضحکه بنظر می رسید.

سر سفره حرف نزن مستانه، اگه نمی خوری بکش عقب.

لبخند کم رنگی که گوشه ی لبم نشسته بود محو شد و آرام قاشق را داخل بشقاب گذاشتم.
مستان غذایش را خورده بود و من دیگر نمی توانستم طعنه های حاج خانوم را تحمل کنم که با برخاستنم نگاه ها را به سوی خودم کشاندم.

دستتون درد نکنه.

بی بی با لحنی ناراحت سر تکان داد.

نخوردی که چیزی دختر تو یخچال همه چیز هست برو بپز برای خودت.

خفه لب زدم:

@darkhast_romani

گشنم نیست بی بی.

گفته و دیگر بیشتر از آن تحمل نگاه هایشان را نکردم.
به چه دردم می خورد شرمندگی نگاه شان وقتی تمام تنم از حرص می لرزید.
حاج خانوم که دل پری داشت خودش را جلو انداخته بود.

الکی الم شنگه به پا نکن واسه این دختره من شش سال خودم تر و خشکش کردم زخمتشو کشیدم آخرم خوب مزدمو داد. توام دو روز دیگه می فهمی چه خبره!

به در تکیه داده و اشک هایم می بارید. مهراب کی تا به حال انقدر آرام شده بود؟
انتظار داد و بیدادش را داشتم اما با یک تشر حاج خانوم کوتاه آمده بود که دیگر صدایی نیامد.

بعد از خط و نشانم در باغ اخم هایش عمیقاً در هم رفته بود و تا شب دیگر نه حرفی زد و نه سمتم آمد.

@darkhast_romann

حالا هم سکوتش سر سفره ی شام یعنی باید منتظر بحث جدیدی می شدم.

با صدای ویبره ی گوشی هق هق ام را خفه کردم و با تعجب به سمت پنجره رفتم.
مگر در این خراب شده آنتن هم پیدا می شد؟
گوشی مستان در شارژ بود و شماره ی آشنایی روی صفحه خودنمایی می کرد.
با تردید چند باری دست جلو بردم که در نهایت با باز شدن در سریع به عقب چرخیدم.
خودش بود. با توپی پر.

ترمه! بیا بریم برات تخم مرغ بپزم گشنه نمون بیا عزیز جون گفت.

آن قدر اعصابش خورد بود که حتی صدای ویبره را نمی شنید و فقط می خواست مرا ببرد که دستش را گرفتم.

وایسا مستان گوشیت داره زنگ میخوره.

@darkhast_romann

با گیجی سر تکان داد که گوشی را برداشته و به سمتش گرفتم.

امین داره بهت زنگ میزنه.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part632#

لبخند ضایعی روی لب هایش نشست و هول زده گوشی را گرفت.

ولش ولش بیا بریم.

با ابروی بالا رفته نگاهش می کردم که گوشی را دوباره به شارژ زد و عجول کلمات را پشت هم ردیف کرد.

بخاطر تو زنگ می زنه اما آنتن خوب نیست که جوابم بدیم همش قطع و وصل میشه بمونه فردا، بیا بیا بریم.

@darkhast_romann

دستم را از دستش کشیدم و به سمت لحاف ها رفتم.

باور کن سیرم خیلی خوابم میاد بیا بخوابیم.

در جواب صدا زدن حاج خانوم صدا بلند کرد.

الان میام. بیا بریم ترمه میگم عزیز جونم گفت.

آن قدر دلزده شده بودم که دیگر لطف آن پیرزن هم برایم ارزشی نداشت که بالشت را زیر پنجره انداختم و شال را از سرم برداشتم.

خودت یچی بگو دیگه مرسی نیام اونور خیلی بهتره.

نفسش را با صدا از بینی بیرون داد و ناچار عقب رفت.

عزیز جونم ول نمی کنه ولی باشه تو بخواب فردا من با حاج بابام میریم خونه خواستی توام بیا بریم شاید یه عده به خودشون بیان.

@darkhast_romann

حتی او هم متوجه ی بی توجهی مهراب شده بود و با رفتنش ذهن مرا مشغول کرد.
درست و غلط که هیچ حتی خودم را هم گم کرده بودم و این شرایط کم کم عصبی ام می کرد.
باید به روال قبل بر می‌گشتم چیزی به مهر نمانده و من نمی دانستم با این بچه قرار بود تکلیف زندگی ام چه شود!
با باز شدن در و ورود بی بی سریع در رختخواب نشستم. او هم اخم هایش در هم بود.

پاشو پاشو دخترجون که مگه من مرده باشم مهمونم گرسنه بخوابه. تخم مرغش رو مستانه پخته اگه دوست نداشتی پنیر و سبزی بخور. یکم حلوا هم هست اگه خوشت اومد بخور جون بگیری این شرایط که قهر ورنمیداره مادرجان!

از حواس جمعی اش وقتی که راجع به شرایطم میگفت و صدایش را پایین آورد لبخند روی لب هایم نشست.

@darkhast_romann

نمی شد دلش را بشکنم جدا از آن دلم از گرسنگی مالش می رفت.
با وجود آن بغض سمج سخت بود قورت دادن لقمه ها... مخصوصاً که صدای غرغر حاج خانوم می آمد و غذا را کوفتم میکرد که بالاخره مهراب خودی نشان داد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part6333#

مستان یه لیوان آب و یه قاشق وردار بیار اونم اگه حساب کتاب نداره!

دلیل حرف انداختنش را نمی دانستم که بالاخره قامتش در چارچوب نمایان شد و بی بی زودتر از من ری اکشن نشان داد.

- چیشد پسرجان باز چرا صدا انداختی رو سرت؟

@darkvast_romannn

نایلون دستش حسابی بو به راه انداخته بود که وارد اتاق شد.

بگیر اینو.

نایلون را گرفتم که بی بی دست به زانو گذاشت و بلند شد.

شام آوردم براش پسرجون دیر کردی تو. هر چی تو زمان خودش قشنگه!

حرفش آن قدر سنگین بود که مهراب را به سکوت وا داشت. حالا می فهمیدم جز من بقیه هم از دفاع نکردنش جا خورده بودند و حالا که کار از کار گذشته بغض گلویم را خراش داده بود دیگر بدردم نمی خورد که در این روستا از کجا رستوران پیدا کرده.
لقمه ی دیگری از تخم مرغ گرفتم که با غیظ روی دستم زد و ظرف غذا را داخل سینی گذاشت.

تو دیگه شروع نکن.
مستان چیشد این قاشق؟

@darkmast_romannn

می دانستم تا نخورم ولم نمی کند که مستان را مجبور کردم همراهی ام کند و بالاخره با هزاران مسخره بازی از جانب مستان کوبیده ی نیم سوخته را تا انتها خوردیم.

تو ول کن من جمع میکنم میبرم.

با بسته شدن در پیراهنش را از سر کشید.

پاشو دوا درمونتو بکن بخوابیم فردا دکممونو بزنیم بسه خوش گذشت.

طوری شاکی بود که انگار من مقصر بودم. به جای دهن به دهن دادن با او، خودم را از درون متلاشی می کردم. با حرف ها، گریه ها، غصه ها و حتی حرص ها...
طبق تجویز دکتر دارو ها را مصرف کرده و به رختخواب ها چشم دوختم.

@darkhast_romann

چاله میخوای بکنی؟

طبق انتظارم به فاصله ی بین رختخواب ها معترض شد اما اهمیت ندادم.
با در آوردن مانتو گویا باری از دوشم برداشته شد و تاریکی اتاق خیالم را از بابت مهراب راحت کرد.
هرچند چیزی برای پنهان کردن نداشتم...

با خزیدنم زیر لحاف صدای خش خش آمد.
نمی فهمیدم در تاریکی چه کار می کند که با تکان خوردن پتو سریع نیم خیز شدم.

چیکار میکنی!

حالا نوبت او بود بی‌توجهی کند.
برای بار دوم مخاطب قرارش دادم.

مهراب!

@darkhast_romann

با فشردن دستش روی شانه‌ام خودش را نزدیک کشید که چشمانم درشت شد.
لخت بود!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part634#

وای چیکار داری می کنی!

در جواب لحن پر اضطرابم با غیظ جواب داد:

اگه توعه لامصب پاتو نکشی اون وسط هیچکار، داری بلندش می‌کنی لامصب!

دهانم از حجم بی شرمی اش باز مانده بود که کمی خودش را جا به جا کرد و با پرویی روی رانم زد.

تکون بخوری کاری که تو مغزته رو میکنم، یالا چشاشتو ببند.

@dalkhast_romannn

زورگوی لعنتی حتی نفس نیز به سختی میکشیدم از فشار دستان پیچیده اش دور تنم.

دانه های درشت عرق روی پیشانی ام نشسته و هرچه تقلا می کردم نمیشد از آغوشش بیرون بیایم.
با جرجر در تکانی خوردم. حاج خانوم بود!

مستانه بیا کمک رختخوابا رو ببریم.

با دستی که به تنم چفت شده بود به شکم مهراب فشار آوردم.

مهراب پاشو.

با تقلا هایم تنها هومی کرد که عصبی تر شدم. حاج خانوم الان بود که داخل شود و با دیدنمان باز هم شروع کند.
ناچار احمقانه ترین چیزی که در ذهنم بود را انجام دادن و پتوی را تا سر بالا کشیدم.

حیا هم خوب چیزیه والا!

@darkhast_romann

نیا تو مستانه خودم میارم.

تا بردن لحاف ها حتی جرات نفس کشیدن هم نداشتم و وقتی که با حرص در را کوبید نفسم رها شد و دست به دامن مهراب شدم.

مهراب تو رو خدا پاشو، گرممه نمی‌تونم نفس بکشم.

با حرف آخرم به آنی دستش را برداشت و نیم خیز شد. طوری که انکار نه انگار خر و پفش می آمد.

چیشد؟ بذار پنجره رو باز میکنم سردت که نیست؟

تمام مدتی که او هول می زد من نفسی تازه کرده بودم که با پیروزی روی تشک دراز کشیده و دست و پایم را جا دار پهن کردم.
برای او در حالت عادی هم این حرکات زیادی بود و الان عصبی تر شد که لگد آرامی به پایم زد و دوباره خودش را جا کرد.

@darkhast_romann

انگار تنت می خاره بچه جون بکش پایین بخارونم برات!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part635#

صدای حیوانات هوشیارم کرد. هوا روشن بود و من با گیجی اطراف را نگاه می کردم که کم کم خاطرم آمد کجا بودم و چه می کردیم.
با تکان خوردنم صدای معترض استخوان هایم بلند شد.

مهراب به پشت گوشه ی تشک خواب هفت پادشاه را می دید که با گیجی دوباره چشم بستم.
باید اعتراف می کردم در نبود مهراب تحمل همه کس و عمه چیز برایم مانند کوه بود.

با برخاستن صدای خروس ها که یک صدا قوقولی می کردند از جا برخاستم.
دل دل می کردم زودتر برویم که بالاخره مهراب راضی شد و زودتر از حاج فیضی و بقیه راه افتادیم.

@dakhast_romann

گمان میکردم با برگشتنم به خانه همه چیز رنگ و بوی بهتری میگیرد اما اینطور نشد.

در یک روز غیبت من آنقدر همه چیز بهم پیچیده بود که دلم باز آن اتاق و دیشب را خواست.
..

با توقف ماشین دستگیره را کشیدم و بی حرف پیاده شدم.
به حد کافی همدیگر را تحمل کرده بودیم و من ساعت ها نیاز داشتم از او و خانواده اش دور باشم.
بودن عمه در خانه ی ما در نیمه باز مانده ی حیاط را توجیه می کرد که صدای بستن در ماشین و متعاقباً صدای کفری اش آمد.

اینا رو جا گذاشتی اینجوری می خوری؟

@darkrast_romanm

عمه شلنگ به دست وسط حیاط بود اما با چرخیدنم به سمت مهراب فرصت توپ و تشر از دستش در رفت.
نایلون را میان انگشتانم فشردم.

بخورم نخورم حالم همون جوریه...

دستش را روی چارچوب در گذاشت و کمی به جلو خم شد.

این یعنی چی اونوقت؟

نگاه پر حرفم به چهره ی طلبکارش دوخته شد.
بخاطر غرغر های حاج خانوم در آشپزخانه اعصابش خورد بود و چه دیواری کوتاه تر از من!
با کوبیدن در هر آن انتظار داد و بیدادش را داشتم اما سکوتش بیشتر مضطربم می کرد که بی اراده زنجیر را کشیدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part636#

@darkfast_romann

با باز شدن در جیغ لاستیک هایش در گوشیم پیچید.
مهراب قهر نمی کرد و این بیصدا رفتنش یعنی به جایش برایم داشت اما فعلا باید می رفت تا به رفیق بازی هایش برسد.
اصلا ما را چه به ازدواج وقت تکلیف هیچکداممان با زندگی مجردی مشخص نشده بود.

چرا خشکت زده نکنه نمیای خونه؟

بالاخره عمه شروع کرد.
به آنی روی پاشنه ی پا چرخیدم و پله ها را پایین رفتم.
بوی خاک نم خورده در حیاط پیچیده و قیافه ی عمه نشان می داد یک تنه این کار ها را کرده و باز هم کسی جز من نبود که دق و دلی شان را بر سرش هوار کنند.

سلام، نه داروها رو یادم رفته بود.

@darknast_romann

با حرفم بلافاصله نگاهش را در صورتم چرخاند.
گاهی نگرانی های عمه باعث می شد شاخ در بیاورم.

چت شده؟ داروی چی؟

با ضعف روی تخت نشستم. برای رو به رو نشدن با حاج خانوم سر سفره نرفتم و حالا معده ام سر و صدایی به پا گذاشته بود که عمه به آنی اخم هایش در هم رفت.

چیزی نخوردی؟ پاشو پاشو چایی هست بریز یه لقمه پنیر با چای شیرین بزنی، تو حامله ای گشنه نگهت می دارن!

خوب از مهلکه گریخته بودم که به محض وارد شدن به خانه لبخند روی لب هایم نشست و راضی از خودم نفس آسوده ای کشیدم.
بعد خوردن صبحانه به سمت حمام رفتم. باید از این حال و روز در می آمدم.

@darkhast_romann

تکلیف مدرسه و استخر و همه چیز مانده بود و این میان وسوسه می شدم پیشنهاد شیرین را قبول کنم که عمه بهانه اش را دستم داد.

با موی خیس نشین جلوی کولر سرما بخوری دوا نمی شه بخوریا!

حوله را از دور گردنم بالا کشیده و همزمان که ساعت را نگاه می کردم، پرسیدم:

بابام کجاست عمه؟

سوزن را نخ کرد و پیراهن حسین آقا را دست گرفت.

اگه تو و اون مادرت بذارید، دنبال کار و کاسبی! می دونستی اون زنیکه چیکار کرده؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part637#

@darkhast_romann

موهای نم دارم را روی شانه ام رها کرده و جلو رفتم تا راحت تر صدایش را بشنوم.

کی عمه؟

با غیظ نگاهم کرد.

مادرت دیگه! یه سید آباده یه اسم داداش بدبخت من خوب انداختینش روی زبون ها.

سر از حرف هایش در نمی آوردم که دوباره قدمی جلو گذاشتم. کاش به جای طعنه زدن درست و حسابی حرفش را می زد.

خب چیشده من که نمی دونم اصلا دیشب خونه ی حاج فیضی اینا نبودیم.

عرق روی پیشانی اش را با پشت دست پاک کرد و به پشتی تکیه داد.

@darknast_romannn

چی می خواستی بشه رفته تو محل بعد ده سال چشماشو بسته دهنشو باز کرده با این زنه شقایق...

با زنگ تلفن خانه حرفش نصفه باقی ماند. نیاز به گفتن نبود با یادآوری تماس سر صبحی شقایق با مهراب و عصبانیت مهراب حین حرف زدنش مشخص بود این آشوب هم زده شده و خبری از آرامش نخواهد بود.

تا مکالمه ی عمه تمام شود با شیرین سر و کله می زدم که دوباره صدا بلند کرد.

ترمه کجا رفتی بیا یه چایی بده من گلوم خشک شده.

چایی در این گرما!
طبق عادتش چای لیوانیی برایش ریختم که نگاهم به لبخندش افتاد.

کی بود عمه؟

@darkhast_romann

چای را برداشت و با هشتی گذاشتن پای چپش دامنش را بالا کشید.

دنیا، جواب آزمایششون خوب بوده شکر خدا عصر میریم محضر عقد ثبت بشه تا بند و بساط عروسی به پا کنیم نامحرم نباشن.

هاج و واج وسط پذیرایی مانده بودم که به اتاق اشاره زد.

لباس درست حسابی داری واسه عصر؟
همه تنگ شدن یه چیز خوب پیدا کن بپوشی.

پس زندگی دنیا رو به راه شده بود. نمی دانم حسی که درونم به جوش و خروش افتاد حسادت بود یا چه!
اما بغض گلویم را چنگ زد.
عمه که گل از گلش شکفته بود دوباره شروع به حرف زدن کرد.

@darkness_romann

بهش گفته بودم از اون دوست های ذلیل شده‌ش کناره بگیره یه آقا میاد سراغش بیا مگه کم کسیه سرشون قسم میخورن تو بازار و شهر خدایا شکرت.
دختر تو هنوز وایسادی که بجنب کار داریم تا عصر.

گیج هانی گفتم که با تاسف سر تکان داد.
دوباره سر درد و دلش باز شد.

توام اگه زن همون محمد می شدی الان روزت این نبود. لباس نداری که ماشالله بدنت پر شده برو بپوش بریم بازار یچی بخریم بجنب دیره.

می دانستم اگر همراهش بروم کل راه شاهد ملامتش خواهم بود برای همان بعد از لباس پوشیدن نقشه ای که در سرم بود را به اجرا در آوردم.

از استرس کف دستانم عرق کرده و صدایم آشکارا می لرزید اما عمه آن قدر غرق خوشی بود که متوجه نشد.

@darkhast_romann

تلفن برداشته و یک به یک برای خواهر شوهر هایش پز شوهر دنیا را می داد.

می خواستم با عمه برم حالا که تو میای بیا.
عمه با تکان سر سوالی نگاهم می کرد که لب تر کردم. حتی از پس دروغ گفتن هم بر نمی آمدم.

م...مهراب همین ورا بود گفت میاد دنبالم با هم بریم.
برم؟

با آن که راضی نبود اما با صدای زنگ حیاط ناچار گوش به مکالمه اش سپرد و من با دست و پایی که می لرزید داروها را هول روی اوپن رها کردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part638#

جووون بخورمت تو چه تپل شدی ترمه!

@darkhast_romannn

با لحن بامزه ی شیرین آن حس بدی که در وجودم بود کم رنگ شد و خندان دستش را پس زدم.

من تپل بودم، آروم برو لیلی تو گواهینامه داری اصلا؟

شیرین با حرص به پهلویم زد.

هیس زشته آبرومونو نبر جلو این!

با حرفش اشاره ای به صندلی جلو زد. دختر عمه ی لیلی که بوی عطر خنکش حس خوبی می داد جلو نشسته و از قرار معلوم ماشین برای او بود.
لیلی آینه را روی صورتم تنظیم کرد.

نترس ترمه بلدم، شیرین چیشد بریم دنبال مستان یا نمیاد؟

ولوم آهنگ بلند بود و صدا به صدا نمی رسید اما نمی دانم چرا کسی خواننده را خفه نمی کرد.

@darknast_romann

هنوز هم از تصمیم بی هوایم شوکه بودم اما مصرانه سعی داشتم اخطار های مغزم را خفه کنم.
دلم محیط جدید می خواست با آدم هایی که طعنه نمی زدند و خنده هایشان حال و هوایم را عوض می کرد.
جواب شیرین را نشنیده بودم که سرم را کنار گوشش خم کردم.

مستان هم میاد شیرین؟

سر بالا انداخت و با کنار گذاشتن گوشی اش چینی به پره های دماغش داد.

می شناسیش که اهل این چیزا نیست نترس نمی ذارم بهت بد بگذره.
ولی هنوزم میگم ترمه خیلی چاق شدی چی میخوری مگه؟

با خنده جوابش را ندادم و به صندلی ماشین تکیه زدم.
گران قیمت بودن ماشین از صندلی های راحتش داد می زد.

@darkhast_romannn

حداقلش با دست انداز هایی که لیلی هر چند یک بار می پرید کمر درد نمی گرفتم.
نمی دانم این ماجرای بارداری قرار بود تا کی پنهان بماند اما امید داشتم با نگفتنش از بین برود بعد می توانستم مقابل مهراب و شقایق و حتی حاج خانوم بایستم.

با توقف ماشین داخل کوچه بی حرف پیاده شدم.
شیرین گفته بود یک دور دور کوچک و حالا تابلوی بزرگی که مقصد قدم های خرامان دختر عمه ی لیلی بود یادآورم می شد که شیرین همیشه روی هوا حرف می زند.
داخل نرفته آستینش را کشیدم.

من باید زود برگردما اینجا کجاست؟

پر شالش را از روی شانه اش پایین کشید و با رها کردن موهایش، دوباره هیسی گفت.

@darkhast_romannn

یه قهوه بخوریم میریم حال کن دیگه چرا همش نق می زنی اه.

می خواستم خوش بین باشم اما نمیشد. مانند وصله ی ناجور کنارشان بودم هر سه تیپی فاخر و به روز داشتند و به سمت میزی می رفتند که بزرگ ترین میز کافه بود و دورش دختر و پسر ها نشسته و کافه را روی سرشان گذاشته بودند.
از استرس نگاهم هراسان همه جا می چرخید که یکی از پسر ها با دیدنمان چند باری روی میز زد که کم کم ساکت شدند و دختر عمه ی لیلی دست در دستش گذاشت.

سلام عشقم معطل که نشدید؟ رفتیم دنبال یکی از دوستامون.
معرفی میکنم لیلی خودمون، شیرین هم که می شناسید ایشون هم ترمه جان هستن.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part639#

@darkhast_romann

معذب ترین آدم جمع من بودم.
برخلاف تصورم این جمع مختلط دختر و پسر آن طور که عمه می گفت یا آن دوستانی که دنیا داشت نبودند.
بیشتر دانشجوی رشته ی پزشکی بودند. بجز تینا و پریا که هر دو رشته ی هنر می خواندند و بند و بساط موسیقی شان نیز همراه شان بود.
گیتار و دف و جمعی که خنده هایشان به تقی بند بود.
عاری از هر مشکل و فکر مشغولیی می خندیدند گویی هیچ چیز در دنیا آزارشان نمی دهد.
شاید هم من سخت گرفته بودم اما با وجود مهراب می شد مانند این ها زندگی کرد؟
طبق گفته هایشان جمعه کوهنوردی می رفتند و عصر های پنجشنبه نیز در کلاس موسیقی شهریار دوست پسر دختر عمه ی لیلی که مدام نامش را فراموش می کردم اوقات می گذراندند.
این کافه هم پاتوقشان بود. در ایام تعطیلی چترشان را اینجا پهن می کردند و تا عصر بگو بخند داشتند.
با صدا زدن پریا از هپروت خارج شدم.

@darkhast_romann

دختر ریز میزه و سفیدی که تمام حرکاتش آرام و آهسته بود و حین حرف زدن نیز کلمات را شمرده به زبان می آورد.

ترمه جان از خودت بگو شما هم محصلی؟

نوشیدنیی که حتی نمی دانستم نامش چیست را کمی روی میز به عقب هل داده و در جواب لبخندش لب هایم را کش دادم.

بله محصلم.

کمی از نوشیدنی اش را خورد و دوباره پرسید.

الان که تابستونه به چی مشغولی؟

سوال عجیب و غریبی نبود نه در میان کسانی که هر کدام صد حرفه بلد بودند و دغدغه های مرا نداشتند. با تر کردن لب هایم مانند او کمی بالا تنه ام را روی میز خم کردم که صدایش را بشنوم. بقیه همچنان می گفتند و می خندیدند.

@darkhast_romann

امسال هیچی یعنی تا ماه پیش استخر می رفتم غریق نجاتم اما خب این ماه فقط خونه بودم متاسفانه.

برخلاف انتظارم متعجب نشد. طعنه هم نزد. کاملا عادی سر تکان داد و با انگشتان کشیده اش نی را سمت لب هایش کشید و کمی نوشید.

خیلیمخوب برعکس منی، من همسن شما بودم همش تو این کلاس و اون کلاس بودم از هر کدومم هیچی یادم نمونده این گیتارم بعد از کنکور شروع کردم.

هوس خوردن آن نوشیدنی آنچنان در جانم می لولید که بی اهمیت به پرستیژ و غیره لب هایم را به نی چسباندم و طعم هندوانه ی خنک آتش آن هوس را خاموش کرد.
گاهی فراموش می کردم جنینی درونم هست و من از این دنیا به دورم... مانند الان که گرم گفتگو با پریا شده بودم و حتی او آدرس آموزشگاه را داده بود که بروم و تمرین های گروهی شان را ببینم.

@darkhast_romann

با لرزش چیزی روی پاهایم ترسیده از جا پریدم و نگاه همه به سویم روانه شد.
خجالت زده لب گزیدم یادم رفته بود گوشی روی حالت ویبره مانده.

گوشیمه...

یک کلمه ام کافی بود برای جمع سرخوش تا زیر خنده بزنند اما طرح لبخندی که روی لب های من بود با دیدن نام مهراب پر کشید.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part640#

با گفتن ببخشیدی برخاستم که پریا به زیر پله ها اشاره زد.

از اونجا میتونی بری تو حیاط صحبت کنی.

شتابی به قدم هایم داده و از آن محیط پر سر و صدا و شلوغ بیرون رفتم.

@darkhast_romannn

حیاط نقلیی که بخاطر گرما میز و صندلی هایش خالی بود.
با بلعیدن آب دهانم لبه ی حوض نشستم. آب داخلش کمی گرم بود.

الو...

با صدای پر غیظش اخم هایم در هم رفت. همه چیز را فهمیده بود!

کدوم گوری با من رفتی که خودم خبر ندارم؟

نطقم کور شده و کلمات را گم کرده بودم که دوباره به حرف آمد.

با اون جوجه مهندسه پیچیدی رفتی نه؟ شنیدم دنبالت بود. کجا بردتت اون حروم زاده؟

دهان بی چاک و بستش را باز کرده و چنان می تاخت که بغض به گلویم نشسته بود.

@darkhast_romann

دلم می خواست دوباره سر آن میز بازگردم. میان آن آدم ها یک ترمه ی دیگر بودم.
دختری هفده ساله که غریق نجات بود و چندتایی از دخترا اصرار داشتند شنا یادشان بدهم. بین آن ها حس مهم بودن داشتم، حسی که ابدا در خانه و پیش مهراب وجود نداشت. در بین آن ها من بیشتر شبیه کسی بودم که اراده و اجازه ی هیچ کاری نداشت.
حتی اجازه ی این که می خواهد مادر شود یا نه!

با دیدن پسری که وارد حیاط شده بود سریع برخاستم که دستانش را بالا آورد.

راحت باشید من اونور کار دارم.

با گرفتن رد دستش به کولر رسیدم و او بی آن که منتظر حرفی از جانبم باشد رفت.
این ترس و وحشت اثرات رفتار مهراب و بدگویی های عمه از جامعه بود.
دنیای بیرون آن قدر ها که می گفتند ترسناک نبود حداقل نه به اندازه ی مهراب که با شنیدن صدای پسر دیوانه تر شده بود.

@darkhast_romann

دعا دستم بهت نرسه ترمه آتیشت می زنم ناموس من نمی...

خونسردانه بین حرفش رفتم.

تو با دوستات قرار داشتی منم با دوستم اومدم بیرون خرید پیش امین نیستم.

توضیحم آتشش را تند تر کرد.

تو غلط کردی با اجازه ی کدوم بی غیرتی سر ظهر رفتی بیرون؟

لبخند تلخی روی لب هایم نشست. نمی خواستم دوباره آن سوال کذایی را از خودم بپرسم وقتی جوابی برایش نداشتم.
هنوز هم در صدایم تپقی دیده نمی شد گوش شیطان کر کمی جسور شده بودم.

@darknast_romann

یادم نمیاد تو واسه رفتن پیش دوستات ازم اجازه گرفته باشی که منم اجازه بگیرم، اگه کار نداری باید قطع کنم هوا گرمه حالم خوب نیست.

می دانستم الان دود از کله ش بیرون می زند اما دیگر خسته شده بودم از باید و نباید هایش...

آدرس!

آن حس جسارتی که تا دقیقه ای پیش در وجودم بود به آنی رنگ باخت. از بی مراعاتی اش بیشتر از هرچیزی می ترسیدم.

چی؟

صدایش بالا رفت. داغ کرده بود.

آدرس اون خراب شده ای که رفتی رو بده!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part641#

@darkhast_romann

با فشردن آیکون قرمز رنگ مهراب را پشت خط گذاشتم.
می دانستم کارم تمام است اما چاره ای نبود.
آمدن مهراب پیش این آدم ها فقط مرا خورد می کرد او که سازش نمی کرد بی شک با آن اعصابش خوردش قابلیت هر دعوا و آبروریزیی را داشت.
با خاموش کردن گوشی آن را کف دست عرق کرده ام فشردم.

رنگت پریده ترمه خوبی؟

با سوال شقایق پر استرس لب هایم را کش دادم و کیفم را روی شانه ام انداختم.

من باید برم یه اتفاقی افتاده.

پریا با شنیدن حرفم دست از حرف زدن کشید و لیلی سریع از جا بلند شد.

@dalkhast_romanim

بیا بریم من می رسونمت. شیرین یکم بهش آب بده اول...

سریع دستم را در هوا تکان دادم. نمی خواستم خوشی دیگران هم خراب شود.

نه نه علی میاد دنبالم بهش آدرس و دادم.

لیلی مردد روی صندلی اش نشست. حواسم به نگاه های زیر چشمی و معنا دار پویا برادر پریا به او بود.

مطمئنی؟ پس بشین تا بیاد دیگه.

بطری آبی که شیرین نگه داشته بود را گرفتم و حین توضیح دادن نیز مشغول خداحافظی شدم.

تا من برم داروخونه اونم می رسه شب حرف می زنم خیلی خوش گذشت ممنون بچها.

با دخترها دست داده و برای پسرها سر تکان دادم.
عجیب بود که هیچ کدام از تیپ و سر و وضعم ایراد

@darkhast_romanm

نگرفته بودند دنیا که خودی بود هر بار غر لباس هایم را می زد و این آدم ها چنان درک و شعور داشتند که بی هیچ طعنه و پچ پچی راحت بگو بخند کرده بودند.
با ایستادنم کنار خیابان نگاهی به ساعت انداختم.
عقربه ها روی دور تند افتاده و حالا از عدد چهار هم گذشته بودند.
با حرص دستم را برای تاکسی بلند کردم.
پیدا کردن لباسی که هم مناسب باشد و هم به اندازه ی پولم برسد زمان بر بود و نتیجه اش شد این. با نشستن در ماشین آدرس را داده و مشغول باد زدن خودم شدم.
حسی که در این چند ساعت قلقلکم داده بود گوشی را روشن کنم بالاخره موفق شد و به محض روشن کردن سیل پیام ها استرسم را بیشتر کرد.
شمار تماس های بی پاسخ از خانه و شماره ی علی از تعداد تماس های مهراب زیاد بود و این یعنی او به تماس اکتفا نکرده بود.
با توقف تاکسی سریع کرایه را دادم و چند قدم جلو نرفته بوق کشدار ماشینی توجهم را جلب کرد.
خودش بود.شیشه را پایین کشید و سرش را بیرون آورد.

@darkness_romann

بیا سوار شو!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part642#

به محض نشستنم پا روی پدال فشرد و جیغ لاستیک ها را بلند کرد.
از ترس حتی نفس نیز نمی کشیدم.
مسیر آشنا بود.
با پیچیدنش در خیابان مولوی دلم به حال خودم سوخت.
آن دو سالی که نبود وجب به وجب این خیابان را طی کرده بودم.
آن روزها تنها خواسته ام مهراب بود و این روزها نمی دانم.
تمام وجودم در بی جانی مطلقی دست و پا می زد.

با پیچیدنش در کوچه کمی جا به جا شدم. همچنان ماهیچه هایم منقبض بود و کیسه ی مانتو را در دستم

@dalkhast_romann

می فشردم که مقابل خانه ای ایستاد و بی حرف پیاده شد.

کل راه نفس های کشدارش رعشه به جانم انداخته بود و حالا نزدیک شدنش...

با باز کردن در نگاه مضطربم به صورتش دوخته شد که دست دراز کرد و با پایین کشیدنم در را بی ملایمت کوبید.

بی شک لرزش تنم میان انگشتانش را حس می کرد اما واکنشی نشان نمی داد. با باز کردن درب دو تکه ی کوچکی که متعلق به ساختمان یک طبقه بود تنم را داخل هل داد و خودش نیز وارد شد.

دل پیچه به سراغم آمده و می خواستم داد و بیداد کند تا این سکوت عذاب آور...
به عمد آرام از پله ها بالا می رفتم و ترسناک بود که او اعتراضی نمی کرد، بالاخره روی پاگرد ایستاد و دسته کلید دیگری از جیبش بیرون کشید.

@darkmasterromann

با باز شدن در خانه هوای خنکی به صورت عرق کرده ام برخورد کرد و نفسی آسوده از سینه ام بالا آمد.

نه می دانستم اینجا کجاست و نه می دانستم قرار است با سکوت های مهراب به کجا برسیم که بالاخره با بستن در گوشی اش زنگ خورد و او بعد از تقریباً ده دقیقه به حرف آمد.

چیه؟

کنجکاوانه اطراف را نگاه می کردم. بوی رنگ برایم خوش آیند بود که با ولع نفس می کشیدم و این میان گوشم به مکالمه ی مهراب بود.

که چی یارو؟

دست از فضولی در خانه کشیده و به صورتش چشم دوختم که با اخم دست در جیب گذاشت و سرش را بالا کشید.

@dahnast_romann

زنگ میزنه به مادرش نه تو هری...

حدس می زدم امین پشت خط باشد و بود.
با قطع تماس گوشه ی لبش بالا رفت.

زن منه هر کی میتونه نگرانش باشه الی خود بی عرضم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part643#

بند کیف را از روی شانه ام پایین کشید و با قدم جلو گذاشتنش بی اراده عقب رفتم.
حق داشتم با آن چهره ی سرخ شده و رگ های بیرون زده اش از او بترسم اما کارم بجا نبود و دیوانه ترش کرد.

من این پفیوزو گیر نیارم فقط! تو خونه اونم اینجوری جفت می نداختی؟

@dalkhast_romann

با مشت کردن انگشتانم به سختی خودم را جمع و جور کردم. این طور پیش می رفت عقد دنیا را هم از دست می دادم و عمه زنده ام نمی گذاشت.

م...مهراب...

قدمی دیگر جلو آمد. کم مانده بود به گریه بیفتم. جسارتم فقط پشت گوشی وجود داشت اینجا و مقابل او تمام وجودم می لرزید.

ن...نیا من می ترسم!

پوزخندش با صدا شد و دست بالا برد که شانه هایم را بالا کشیدم و چشمانم را بستم. از اوی دیوانه هیچ چیز بعید نبود مثل حالا که سرم را سفت و سخت به سینه اش کوبید.

بیار زدمت چون گنده حرف زدی حالا همین و تیر نکن همش بکنی تو من جوجه!

آرام سرم را بالا کشیدم که نچ نچی کرد.

@dark_hast_romann

اون چشای سگیتو بدوز زمین که نمی خوام خر شم آوردم اینجا ییار واسه همیشه روشنت کنم وگرنه هر روز باید خشتک همه کس و کارتو باید بکشم سرشون.

میان حرف های او من مانند دیوانه ها عطر تنش را به ریه هایم می کشیدم.
موجود درونم از منه دیوانه، دیوانه تر بود که عطر تن پدرش برایش خوش می آمد.
گذر زمان را حس نکرده بودم که بالاخره فشار دستش دور شانه هایم کم تر شد و عقب کشید.

خونه رو دیدی؟

دستی به چشمان تار شده ام کشیدم.

اهوم... واسه کیه؟

چند قدم به سمت پنجره رفت با سر به سویم اشاره زد.

@darkmast_romann

واسه تو، واسه خودمون کار رنگش تموم بشه حله.

آن لبخند...
لعنت به من که نمی توانستم خودم را کنترل کنم. لبخند پر شوقم به چشمانم نیز سرایت کرده بود که او نیز بالاخره یک لبخند درست حسابی زد اما حرفش تا مغز استخوانم رفت.

بیارمت اینجا دیگه پات کوتاه می شه هوس گشت زنی با رفیقات و نمی کنی!

آن قدر نگاهش کردم که بالاخره به روی خودش آورد حرف درستی نزده البته همچنان حق به جانب بود و من می دانستم هیچ روز خوشی با او نخواهم داشت چه حالا و چه بعد از تکمیل شدن این خانه.

بیخودی کج و کوله نکن قیافتو امروز به حد کافی ریدی به اعصابم.
شل نکنی بدترم میشه...

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part644#

تکان دادن سرم تنها جوابی بود که دادم.
این مسئله را حل می کردم اما الان نه.
با رفتنم به سوی اتاق ها پشت سرم راه افتاد.

کدومش واسه ما باشه؟

نرم از آغوشش بیرون آمدم.

گرممه. اون یکی بزرگ تره.

بدون آن که به روی خودش بیاورد پسش زده ام هومی گفت و دست در جیب های جینش گذاشت.

آره بزرگ خوبه. اون چیه دستت می چرخونی؟

با یادآوری مانتو هینی گفته و به دنبال ساعت چشم چرخاندم.

@darkhast_romannn

ساعت چنده؟ وای دیر شد.

خونسردانه گوشی اش را بیرون کشید.

دور و ور پنج کجا دیر شد؟

به سمت در رفته و با کشیدن دستگیره توضیح دادم.

بیا بریم عقد دنیاست عمه گفت باید باشم این مانتو رو خریدم اونجا بپوشم لباسای خودم تنگ بودن.

کلید را در دستش چرخاند و بدون مخالفت کنارم راه افتاد.

یواش دم اومدن بالا نمیومدی!

با تشرش گوشی را دم گوشم گذاشته و نرده ها را گرفتم. از این حساسیتش نسبت به جنینم بیشتر حرص می خوردم اما باز هم وقت رسیدن به حال خودم نبود باید زودتر به محضر می رفتم.

@darkhast_romannn

الو ترمه...

با صدای علی هیجان زده به حرف آمدم. عمه جواب نمی داد و نمی خواستم با بابا حرف بزنم.

علی! کجایید رفتید محضر؟

دورش خلوت بود و می ترسیدم این سکوت قبل از خواندن خطبه باشد که خیالم را راحت کرد.

همین الان راه افتادیم هول نکن ساعت شش وقت گرفتیم ما هولیم زود میریم.

صدای تشر عمه از آن طرف صدای خنده ی هر دویمان را بلند کرد.

باشه ما هم یکم دیگه میایم.

@darkhast_romann

اجازه ندادم تا مخالفتش را با آمدن مهراب اعلان کند وقتی می دانستم مرد کناری ام محال است مرا تنها به محضر بفرستد.
با باز کردن در خانه بدو به سمت اتاق رفتم.

الان لباس می پوشم میام.

تند تند لباس هایم را در می آوردم که وارد اتاق شد.
نایلون قرص ها دستش بود.

نخوردی اینا رو؟

دستم را روی برهنگی سینه هایم گذاشته و برای برداشتن لباس زیرم از کشو خم شده بودم که خم شد و با حلقه کردن دستش دور شکمم به آرامی تنم را بلند کرد.

مهراب...

هیس کشداری گفت و تنم را به خوش چسباند.

@darkhast_romann

کی انقدر گوشت شدی تو لامصب!

با فشاری که به سینه ام داد آخ آرامی گفته دستش را گرفتم.

دیر میشه ها!

سرشانه ی برهنه ام را بوسید و بیشتر خودش را به تنم فشرد.

گفتی این کوفتی ها رو چرا نمی خوری؟

زورم به زورش نمی رسید که با شیطنت دستش ناله ام بلند شد.

میخورم حالم بد میشه.

صدای تک خند آرامش در گوشم پیچید و دندان هایش را به شانه ام فشرد.

@darkhast_romann

خلاصه که حواست باشه جوجه بلا ملا سر اون بچه نیاد وگرنه سرم درد میکنه اوس اسد و بکشم دادگاه و پاسگاه!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part645#

با صدای بله ی آرام دنیا صدای کف زدن مهمانان هر چند کم حاضر در سالن بلند شد و عمه با شوق برای بوسیدن دخترش جلو آمد.

مادر داماد در خوشحالی دست کمی از عمه نداشت و باز هم آن حس آشنا کم کم در وجودم زبانه می کشید که توری را به دست خواهر امیر علی سپردم و با نشاندن لبخندی روی لب هایم برای تبریک گفتن پیش رفتم.

بد خودتو گرفتار کردی پسرحاجی!

@darkhast_romannn

تبریک متفاوت مهراب لبخند از روی لب هایم پرانده بود که امیرعلی دست در دستش گذاشت برخلاف او کلمات را مودبانه بکار برد.

بسه پسر تو هنوز آتیشیی؟ ببینم خودت که زودتر دست به کار شدی خبر ندادی!

با کنار رفتن خواهر داماد سریع تبریک سرسریی گفته و به سمت دنیا رفتم.
در این چند ساعت هم خوب توانسته بودند تدارک ببینند.
کت و شلوار دنیا و تاج گل دور سرش و شال سفیدش همگی را تازه خریده بود و حالا آن خوشحالی چشمانش نشان می داد به مراد دلش رسیده است.

خیلی مبارکه.

انتظارش را نداشتم اما به جای دست در دستم گذاشتنم، نرم تنم را به آغوشش کشید.

این آینه ی دق رو چرا آوردی؟

@darkhast_romann

حالا دلیل محبت قلنبه شده اش را می فهمیدم.مانند خودش پچ پچ وار زیر گوشش گفتم:

منو رسوند دیگه اومد تو، الان میگم میره.

با لبخند عریضی شانه هایم را ول کرد.

آره حتماً بگو.

با عقب کشیدنم چشمی در سالن چرخاندم.
دنیا و امیرعلی برای امضا زدن ها فراخوانده شدن بودند که نگاهم به صحنه ی مقابلم دوخته شد.
مهراب کنار بابا ایستاده و چیزی می گفت...
وحشت زده آب دهانم را بلعیدم اخم های بابا در هم بود.
می ترسیدم بخاطر عصبانیتش سر نخوردن قرص ها ماجرای بچه را بگوید.
قدم های بلندم به سمت شان را حتی صدا زدن عمه هم متوقف نکرد.

@darkness_romann

حتما می خواست بخاطر دروغ گفتن شماتتم کند
چیزی که درصدی برایم مهم نبود حالا فقط از قلب بابا
و کلمات نیش دار مهراب می ترسیدم.
با رسیدنم کنارشان نیم نگاهی به سویم انداخت.

من پایینم!

گفت و با رفتنش کنار بابا ایستادم . سر پایین انداخته و
حسابی در فکر بود.

بابا؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part646#

با تاخیر سرش را بالا کشید. در چشمانش سرخوردگی
و عذاب کاملاً نمایان بود.

چیشد؟ چیزی بهت گفت؟

@darkhast_romannn

آن قدر افکارش بهم ریخته بود که نمی دانست با دیر جواب دادنش تا چه حد مرا بهم می ریزد که به سمت در پا تند کردم.
گفته بودم اگر بابا را اذیت کند دیگر مرا ندارد و این حال بابا کم از اذیت نداشت.
روی پاگرد اول رسیده بودم که صدای بابا متوقفم کرد.

ترمه کجا میری؟

با آن که سختم بود اما دامن لباس را بالا کشیدم و چند پله ی باقی مانده را خودم بالا رفتم تا بابا اذیت نشود.

پیش مهراب میخوام ببینم چی گفت تو رو اذیت کرد.
اون حق نداره...

بین حرفم آمد.

چیزی نگفت بیا بریم بالا.

@dokhast_romann

پر حرف به نیم رخش زل زدم. این پنهان کاری ها ذره ذره در حال نابود کردن زندگی همه مان بود.

از اون زنه گفت؟ شقایق؟

دستش را روی کمرم گذاشت به سمت پله ها هدایتم کرد.

بریم بالا گفتم.

مصرانه ایستادم.

مگه چیکار کردی با اون زن که انقدر ازت ناراحته؟

اخم هایش را در هم کشید و لحنش جدی تر شد.

اون ماجرا تموم شده رفته ترمه دخالت نکن.

@darkhast_romann

با لرزیدن لب هایم از پله ها را بالا رفتم. مردهای زندگی ام عادت کرده بودند من در نگرانی و دلواپسی شان دست و پا بزنم.
سالن مجلل محضر و برو بیای خانواده ی داماد باعث شد قبل از داخل رفتن وارد سرویس شوم. از تشرهای عمه هم خسته بودم.
با دست کشیدن به صورتم نگاهم را به آینه دوختم.
رنگ زرشکی صورت تپل شده ام را بیشتر به رخ می کشید و فرفری های لجوجم با بیرون زدن از کنار شال دور صورتم را قاب گرفته بودند.
قسمت رویی لباس که زمینه ی سفید با گل های ریز زرشکی داشت را مرتب کردم.
حس می کردم همه ی لباس ها و کفش هایم کوچک شده بودند و این را مهراب بعد از آن حرف درشتش به بابا در خانه به زبانی دیگر گفته بود.
با یادآوری نگاه و صدایش بی هوا گر گرفتم.

بی شرف خوردنی شدی حسابی!

با فشردن دندان هایم روی هم بیرون رفتم. یک روز این دوست داشتن پر دردسر را از سرم بیرون می

@darkhast_romann

کردم، حتی با وجود بچه ای که نمی دانم چرا حسش نمی کردم. گویا واقعاً نخوردن آن قرص ها بلایی سرش آورده بود ...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part647#

با ورودم به داخل سالن عمه با ابرو اشاره زد جلو بروم.
تنها بود و مطمئنا نمی خواست دعوا کردنم را به خانه موکول کند.

کجا بودی؟

خودم را به آن راه زدم.

رفتم صورتمو شستم.

با تا کردن روسری اش از زیر چانه لب هایش را کش داد.

@darkhast_romann

ببین اینا رسم دارن شب عقد مهمونی بدن تو و دنیا برسد ماهم بریم خونه از اونجا بیایم مهمون دعوتی داریم.

جان سالم بدر برده بودم و نمی خواستم عمه حساس شود برای همان بی برو برگرد قبول کردم.
کار دنیا و امیرعلی رو به اتمام بود که با برداشتن کیف دستی ام پایین رفتم. مهراب آن پایین بود و نمی خواستم اگر دعوایی هم شد جلوی چشم بقیه باشد.
خانواده ی امیرعلی آن قدر خوب بودند که از بودن در کنارشان معذب نشوم.
گوشی اش روی اسپیکر بود و او میان پُک های سیگارش با پشت خطی اش حرف می زد که بی هوا در را باز کردم.

خیلی بدی مهراب من منتظرت بودم شب، کی میای؟ لااقل امشب بیا باشه؟

@darkness_romann

با نشستنم روی صندلی سیگار را بیرون انداخت و خونسرد جواب داد:

تنهایی مگه بازم؟

صدای دخترک را می شناختم. یک بار با مسخرگی لحن الانش گفته بود هوویش هستم!

نه مگه فقط تنها باشم میای؟ اه مهراب بعد زن گرفتنت خیلی عنق شدیا جوجت اجازه نمیده بیای؟

نگاه تیز و برانم از صفحه ی گوشی به صورت مهراب کشیده شد.
باز هم می خواست با عصبانی شدن من تفریح کند شک نداشتم.

جوجمم میاد، بلدی مهمون داری کنی یچی بپز بیایم.

@darknast_romanni

قبل از آن که صدای دخترک دوباره گوش هایم را آزار بدهد آیکون قرمز را فشردم و صدای قهقهه ی بلند مهراب شانه هایم را بالا انداخت.

داغ کردی؟

دستش را از روی لپم پس زدم. گفته بودم تفریح می کند.

من باید با دنیا برم خونه ی داماد اومدم بگم خواستی برو به کارات برس.

با لبخند کش دادن لب هایم اینبار تو گلویی خندید.

مطمئنی برم؟

با همان لبخند مسخره سر تکان دادم که استارت زد اما قبل از آن که دیوانه ترم کند دستگیره ی در را کشیدم.

کاش واقعا دست از سرم برداری و بری خسته شدم دیگه...

@darkhast_romann

حرفی که مدت ها در خلوت هم بلند نگفته بودم را به زبان آوردم و تمام نشده پشیمان شدم.
حماقت پشت حماقت...
منتظر بودم بگوید یا مرا هم می برد یا خودش هم می آید اما با فشردن پایش روی پدال برای بار چندم پایه های سست این زندگی را به رخم کشاند.

نمی دانستم حرفم را جدی می گیرد نه آن قدر که غیبش بزند.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part648#

@darkhast_romanm

آن قدر ذهنم بهم ریخته بود که با هر چیز جدیدی خودم را مشغول می ساختم تا شاید کمی هم که شده فکرم آسوده شود و امشب فرصتش خوب جور بود.
حداقل تا قبل آمدن عمه های دنیا که یکی شان را قبلا زیارت کرده بودم.

مادر سعید همانی که به شدت معتقد بود من و پسرش به هم می آییم...

مامانم گفت تو بیای؟

با نشستن دنیا کنارم، لیوان شربت را از دستش گرفتم.

آره گفت مهمون دعوت کرده با اونا میان.

لب هایش کج و معوج شد به بشقاب اشاره زد.

شیرینی هم بخور!

می دانستم مسخره می کند که لب گزیدم.

حواسم نبود چند تا خوردم اصلا نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

با نگاه انداختن به انگشتر حلقه اش سر تکان داد.
زیادی از حد به عنوان عروسی که بار اول پا در خانه ی پدرشوهرش می گذاشت خونسرد بود.

@darkhast_romann

به خصوص که همگی شان مشغول بودند و چند باری مادر امیرعلی آمده و به من تعارف زده بود راحت باشم.
البته که برای کمک کردن هم مانعم شد و حالا من بیشتر از دنیا خجالت می کشیدم و او بی تفاوت پا روی پا انداخته و خانه ی بزرگی که با چیدمان قدیمی حال و هوای خاصی داشت را وجب به وجب با چشمانش رصد می کرد.

مامانم امیر میگه بچت دختره.

متعجب به پشت سر نگاه کردم.
بجز امیرعلی و پدرش بقیه در آشپزخانه بودند.

اونام دیدن شیرینی زیاد خوردم؟

نچی کرد و به گوشی اش نگاهی انداخت. منتظر امیرعلی بود.

@darkhast_romann

نه بخاطر چاق شدن صورتت گفت. راستی مهراب و چجوری دست به سر کردی؟

با یادآوری او چند خط لجوج بین ابرو هایم جا خوش کرد.

کار داشت رفت.

هومی کرد و دوباره نگاه منتظرش به در دوخته شد که بالاخره آمدن امیرعلی آن خوشحالی داخل محضر را دوباره به وجودش بازگرداند
اینبار هر چه کردم حسادتم کنترل نشد. امیرعلی با دسته گل کوچکی آمده بود و من فکر می‌کردم کی مهراب برایم یک شاخه گل آورده بود؟

مهمانی گرم شده و عمه های دنیا حسابی جمع خانوم ها را به دست گرفته بودند.

@darknast_romannn

ترمه خانوم چقدر تپل شدی! نه اکرم؟

مادر سعید این را خطاب به عمه گفته بود اما من ترسیده سر بلند کردم.

جمع آقایون کم سر و صدا تر بودند و با فاصله ی یک فرش شش متری آن طرف پذیرایی به پشتی تکیه داده و مشخصا صداها را می شنیدند.
عمه که استکان چایی روی لب هایش بود در جواب دادن عقب افتاد و مادر شوهر دنیا که زن خوش مشروبی بود به حرف آمد.

عادیه عمه خانوم ماشالله بهش هم میاد، ماه چندمی دخترم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part649#

@darkhast_romann

نطقم خشک شده و مردمک هایم دو دو می زد که عمه حواس جمع نگاهی به جمع مردها انداخت و صدایش را پایین آورد.

آخرای ماه سومه حاج خانوم، بچه س دیگه یه چند روز دیگه بسلامتی عروسیشونه...

چشمان درشت شده ی خواهر شوهرش جو را متشنج کرد.

- وا خواهر مگه همین نزدیکیا نگفتی عقد کردن؟ چقدر زود!

باز هم حاج خانوم در جواب پیش دستی کرد.

بچه رحمت خداست عمه خانوم هر چی قسمت باشه.

@darkhast_roman

جوابش در عین باادبی دندان شکن بود که عمه جایز ندانست جواب خواهرشوهرش را بدهد و با میان کشیدن بحث جهیزیه سرشان دوباره گرم شد.
هنوز منتظر بودم مهراب زنگ بزند یا پیام بدهد اما خبری نبود.
بالاخره با روشن شدن صفحه ی گوشی از جا پریدم که دنیا متاسف سر تکان داد.
اعصاب خوردی اش از مهمانی کسل کننده را سر من خالی میکرد.

یواش! کسی خاصی هم نیست پشت خطیت!

او هم مثل من فکر می کرد مهراب باشد ولی نبود.
با پیچیدن صدای نازنین در گوشم وارد آشپزخانه شدم.

ترمه خوبی؟ نگرانت شدم امروز، چیشد؟

لیوان آبی که با عجله پر کرده بودم را سر کشیدم.
هنوز ترس فهمیدن بابا را داشتم.

@darkhast_romanm

سلام خوبی نازی؟ الان همه چی خوبه، تو کجایی برگشتید خونه؟

از دروغی که گفته و بقیه را نگران کرده بود عصبی بودم که حرفش ابروهایم را بالا انداخت.

آره همین الان رسیدم من، یه خبر دارم برات تووپ!

با نشستنم روی صندلی با شال مشغول باد زدن خودم شدم.
پاهایم گز گز می کرد و حالا میفهمیدم چرا دنیا عصبی است.
آن جمع واقعا کسل کننده بود.

الو ترمه هستی؟

نگاه پر حسرتم را کنترل کردم که در پی دنیا و امیرعلی کشیده نشود.
حال دنیا در این روزها غبطه خوردن داشت وقتی کسی بود که حواسش به بی حوصلگی هایش هم بود.

@darknast_romann

آره...آره چی گفتی؟

عصبی شده بود که غر زد.

زهرمار اه! یکی شمارت و می خواست جیگر خانوم نیومده دل بردی.

حواسم را به حرف هایش دادم و آن جمع در خاطرم آمد.
حتی به پسر ها نگاه هم نکرده بودم چه برسد دل بردن...

من کاری نکردم، نده لطفا نازی می دونی که من خوشم نمیاد اگه می دونستم اینجوریه اصلا نمیومدم.

همچنان جا برای توپ و تشر داشتم که جیغش ساکتم کرد. بی حواس دق و دلی ام را سر او خالی می کردم.

@darkhast_romanm

خفه شو ترمه اه دیوونم کردی. بابا طرف دختره کل پسرای اون جمع صاحاب دارن عتیقه خانوم تو همون برو بچسب به مهراب. شمارتو میدم بهش بای.

با قطع شدن تماس تکخندی روی لب هایم نشست. می دانستم اگر کنارش بودم کارمان به دعوا می کشید.
تا آخر مهمانی به لطف خواهر کوچک امیر علی وقتم را در آشپزخانه گذراندم و بالاخره بعد از شام و مراسم کادو که عمه خانوم های دنیا به جا آوردند راهی خانه شدیم.
غصه ام از ماندن مهمان های عمه در خانه ی ما بود که نایلون قرص ها زیر پایم رفتند.
همان جایی که مهراب انداخته بود مانده بودند.
با دیدن شان دستی به شکمم کشیدم. تکان نمی خورد اما گه گاه درد هایم نشان می داد هنوز وجود دارد اما الان چندین ساعت بود که دردی نداشتم و دلم کمکم به شور افتاده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part650#

@darkest_romann

اصلا درد ندارم دنیا می ترسم!

بعد از بستن در کمد چپ چپ نگاهم کرد.

دیونه ای؟ درد داشته باشی یعنی بچه زندست؟

چشم از صفحه ی پیام هایم گرفتم. حتی مستان هم خبری از مهراب نداشت.

از روز عقدتون تا الان هیچی حس نکردم. می ترسم چیکار کنم؟

کلافه از نق زدن هایم حرصی جواب داد:

چمچاره اون قرصا که میریزی تو حلقت چیه از کجا اومده؟

خشابی که زیر دستم بود را به طرفش گرفتم.

ویتامینه، با مهراب رفتیم دکتر آشناشون بود بعد این قرص ها دیگه درد ندارم یعنی از ایناست؟

@darkhast_romann

با تاسف سری برایم تکان داد و فرچه ی لاک را روی ناخنش کشید. در این سه روزی که عقد کرده بودند از صبح می رفت و آخر شب به خانه می آمد.

خاک تو سرت خب برده از شر بچه راحت شده خودشم گم و گور شده دیگه، خونریزی نداری؟

با گیجی به شکمم زل زده و آرام جواب دادم:

نه ندارم. میشه یعنی؟

با اطمینان سر تکان داد.

از اون عوضی هیچی بعید نیست پاشو برو دکتر بدبخت تر اینی که هستی نشی. پاشو ما می رسونیمت.

مردد از جا برخاستم. باورم نمی شد مهراب این کار را کرده باشد اما نبودنش، این بیخبر ماندن و کارهایی که او بارها کرده بود نشان می داد هیچ چیز از او بعید نبوده و نیست.

@darkhast_romanim

کجا باز شال کلاه کردی صبح خروس خون؟ بیا کمک کن فردا کلی کار داریم.

مخاطب عمه دنیا بود که من نیز حی و حاضر روی ایوان ایستادم و اخم های او بیشتر از قبل در هم رفت. دنیا غر زد.

دیر شد بدو، مامان من کار دارم علی کو بگو بیاد کمکت.

با گرفتن از نرده‌ها محتاط پله ها را طی کردم. عمه پتوی شسته شده را با آخ و ناله تا روی تخت برد و به محض گذاشتنش کمر صاف کرد. کارهای خانه شان تمام شده و فردا و پس فردا جا به جا می شدند.

تو بری یللی تللی علی بیاد رخت بشوره ماشالله به دختر بزرگ کردنم. اینو کجا میبری؟

قبل از دنیا خودم جواب دادم:

@darkhast_romannn

من میرم مدرسه عمه ثبت نام کنم زود میام کمکت.

ملافه را داخل تشت فشرد و دنیا را مخاطب قرار داد.

حالا برو توام چهار روز دیگه عین این شکمت میاد بالا، خدایا چه گناهی کردم کن به درگاهت؟ یتیم داری کنم و حرف اینو و اونو بخاطرش بکشم یا به فکر بچه های خودم باشم؟

نه آن که حرف عمه ناراحتم کند نه سال ها به این حرف هایش عادت کرده بودم او هم از حرف انداختن خواهر شوهر هایش کفری بود.

شما خوبید ترمه خانوم؟

با احوال پرسی امیرعلی گوشی را کنار گذاشتم و به آینه چشم دوختم.

ممنون ببخشید منو چهارراه امام پیاده کنید میرم بقیه شو شما دیرتون نشه.

@darkhast_romann

با تک بوقی پشت چراغ قرمز ایستاد و محجوبانه جواب داد:

اختیار دارید فاصله ای نیست می ریم خارج شهر، مهراب زنگ زدم جواب نداد.

از همین می ترسیدم که سراغش را از من بگیرند و بگویم نمی دانم.
برای جواب دادن به من و من افتاده بودم که دنیا به گوشه ی خیابان اشاره زد.

همین جا نگه دار امیر، ترمه اینجا پیاده میشه. همین جاست ترمه آزمایشگاه خوبیه کاری داشتی زنگ بزن.

خلاص شده نفس راحتی کشیدم اما امیرعلی ول کن نبود. با توقفش کنار خیابان سریع دستگیره را کشیدم.

باشه، ممنون آقا امیرعلی.

@darkhast_romann

کمی به عقب چرخید و سرش را بالا و پایین کرد.

خواهش میکنم اگه مهراب تماس گرفت بگید کلید سوییت دست نگهبانه من باهاش هماهنگ کردم دیروز که پیام داد جایی بودم نشد جواب بدم اما هماهنگه.

گیج سر تکان دادم و سریع پیاده شدم. سوییت، کلید! یعنی مهراب در این شهر نبود؟
...
ترمه محمدی خانوم مثانه تو پر کن ساعت یازده بیا برای سونوگرافی.

با گرفتن فیش از ساختمان آزمایشگاه بیرون زدم هوا کم کم در حال گرم شدن بود و جواب ندادن دنیا عصبی ام می کرد که بی طاقت تک زنگی زدم.
نمی دانستم جواب می دهد یا نه اما خون خونم را می خورد. اگر با آن دختر رفته باشد؟
بلایی سر بچه آورده و خودش رفته...
مضحکانه بود این حد از بی رحمی اش را باور نمی کردم. با گرفتن یک بطری آب و چند آبمیوه به سمت پارک قدم برداشتم.

@dalrhast_romanim

دو ساعت دیگر تکلیف همه چیز مشخص می شد و نمی دانم چرا می ترسیدم بلایی سر موجود بی گناه درونم آمده باشد.
دومین آب میوه را باز کرده بودم که با صدای پیام هول صفحه را پایین کشیدم.
از طرف دنیا بود و آن قدر کلمات در نظرم سنگین بود که آب میوه به گلویم پرید و راه نفسم را برای چند ثانیه بست.

آقا مهرابـتون رفته چالوس عشق و حال.
این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨
part651#

خانوم خوبی؟

پارک بانی که آن نزدیکی بود بطری آب را باز کرده و به دستم داد که حالا می توانستم راحت نفس بکشم.

@darkhast_romann

خ...خوبم ممنون.

با تکیه دادن به جارو تنش را بالا کشید. مرد سن بالایی که لباس سبز تن نحیفش را پوشانده اما گرد پیری بر دستانش هویدا بود. می لرزید هنگام گرفتن جارو...

جوون های امروزی بادکنکی شدن دختر جان حواست به خودت باشه چیه اون جعبه همه میگیرین دستتون از دنیا بی خبر میشین؟!

دستی دور لب هایم کشیدم و دوباره کلمات را خواندم. عشق و حال... عجیب دهن کجی بود برایم و حس می کردم دیگر تحمل این وضع را ندارم که با عصبانیت شماره اش را گرفتم.
طبق معمول این چند روز خاموش بود.
تاب نیاورده و شماره ی مستان را گرفتم.

به ترمه خانوم خوش...

بین حرفش پریدم.

@darkest_romann

مهراب نیومده مستان؟

جا خورده از صدایم هول شد.

نه... نه چیشده باز دختر چرا داد می زنی کجایی؟

دیگر نمی دانستم سراغش را از چه کسی بگیرم و لحظه به لحظه حالم بدتر می شد.
هنوز به نوبتم مانده بود اما نشستن در پارکی که عابرانش گریه هایم را با تعجب نگاه می کردند از تحملم خارج بود.

خانوم فخر نیست؟ ای بابا گفتم سر نوبت باشین نفر بعدی شماره هشت بره تو . خانوم محمدی...

با فرا خواندم گوشی را در جیبم گذاشتم.
مضطرب وارد اتاق شدم. دختری که پشت میز نشسته بود به محض گرفتن فیش به پشت پاراوان اشاره زد.

برو روی تخت دراز بکش.

@darkhast_romann

هم چنان فین فین می کردم که در باز و بسته شد و دکتر که مرد قد بند و جوانی بود داخل آمد.

سلام خانوم لباستون رو بزنید بالا یکم هم بیاید این طرف تر. سونوی چی نوشتن براتون؟

کارهایی که گفته بود را انجام داده و با صدای تو دماغی شده ای جواب دادم که نگاهش را به صورتم دوختم.

حاملگی...

صدای روشن شدن دستگاه خیره گی چند ثانیه ای اش را از صورتم گرفت و به سمت مانیتور کشاند.

چند سالته؟

با سردی مایع ای روی شکمم با صدای خفه ای جواب دادم:

@darkhast_romann

هفده. چیزی شده؟

دستگاه را روی شکمم می چرخاند که بالاخره مکثی کرد و متاسف سر تکان داد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part652#

سنت کمه واسه مادر شدن...عجله داشتی؟!

نگاه دقیقش را از مانیتور گرفت و منتظر شد تا جواب بگیرد اما من با سرتقی دوباره سوالم را تکرار کردم.

چیزی شده؟

از این که درباره ی مادر شدن زود هنگامم جواب پس نداده بود بودم کمی ناراحت شده بود که به تلافی جوابی ندارد و بعد از چند دقیقه که مدام چیزی به آن زن می گفت تا یادداشت کند بالا دستگاه را برداشت و دستمالی روی شکمم گذاشت.

@darkhast_romann

می تونی بلند شی.

نه تنها او که حتی آن زن هم جواب سوالم را نداد.
این روز ها کل دنیا با من لج کرده بودند و من دیگر آب از سرم گذشته بود.
امروز تکلیف همه چیز را روشن می کردم، دیگر عمه نبود که ساکتم کند و من دلم نمی خواست مراعات کسی را بکنم.
نه بابا، نه مهراب و نه هیچ کس دیگر...
دل در دلم نبود مدام خیابان و ماشین ها را نگاه می کردم که راننده بوق کشداری زد.

برو آقا عجیب گیری افتادیم تو این گرما!

بخاطر تصادف جزئی خیابان را بند آورده بودند و هیچکدام راضی به بخشش نمی شدند و حاصلشان بوق های کشدار و فحش های رکیک بود.
چیزی که در آن حال بدم مضطربم می کرد و تمام تنم یخ کرده بود.

@darkness_romanm

شماره ی ناشناسی که برای بار دوم تماس می گرفت را جواب نداده و از پله های مطب بالا رفتم.

جانم در آمده بود تا خودم را به اینجا برسانم و حالا با دیدن شلوغی مطب بیش از پیش کلافه شدم.

نوبت نداریم خانوم فردا بیاید!

منشی بدون آن که اجازه بدهد حرفی بزنم تشر زده بود که جواب سونوگرافی را از کیفم بیرون کشیدم.

باید نشون دکتر بدم خودشون گفتن.

نچی کرد به عقب اشاره زد.

خب پس بین مریض می فرستمت منتظر باش.

از صدقه سری مهراب بود که این طور رفتار می کرد. سری قبل کم درشت بارش نکرده بود.

@darkhast_romann

لیوانی که از آب سرد کن پر کرده بودم را یک نفس سر کشیدم و روی صندلی نشستم.
فکر آن که بلایی سر بچه آمده باشد بیشتر حالم را بد می کرد و این میان از آن شماره ی ناشناس سمج نیز پیامی داشتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part653#

ترمه بودی خانومی درسته؟

جواب سونوگرافی را روی میز گذاشته و مضطرب نشستم.
تنم می لرزید گویا وسط یخبندان بودم...

بله، من درد ندارم خانوم دکتر رفتم سونوگرافی انجام دادم دکتر بهم نگفت چیشده، همه چی خوبه؟

@darkfast_romann

با بیرون آوردن کاغذ مربعی سیاه رنگ کمی اخم هایش در هم رفت و همان کافی بود تا بند دلم پاره شود.

کی آن موجود برایم عزیز شده بود را نمی دانستم فقط حس می کردم او تنها کسی است که برایم مانده و بدون آن که به بعدش فکر کنم می خواستم باشد و بماند.

پیش دکتر اوحدی رفتی؟

در طول راه آن قدر ورقه را نگاه کرده بودم که خط به خطش را حفظ بودم. مخصوصاً نام آن مرد بی مراعات را که دکتر پیشوند اسمش آمده بود.

بله آقای دکتر...

با خنده ورقه را روی میز گذاشت و دستانش را در هم قلاب کرد.

چی گفتی بهش که اینجوری راهیت کرده؟

@darkest_romanim

نمی دانم چرا به جای راحت کردن خیالم مدام از فرعیات می پرسید!

گفتن چرا زود مادر شدم منم جواب ندادم.

لبخندش عمیق تر شد و موهایش را داخل شالش زد.

ناراحت نباش این دکتر جدید اومده یکم بداخلاقه و متاسفانه روز به روز شاکی هاش بیشتر میشه.
خب عزیزم اما برسیم به شما...

آب دهانم را بلعیده به لب های رژ خورده اش زل زدم. تمام توانم به حرف هایش بستگی داشت و دیگر جانی در تنم نمانده بود که بالاخره لب باز کرد.

کوچولومون خوبه نگران نباش یکم ضعیفه و صد البته خودت ضعیفی و نیاز به تقویت داری. داروهایی که نوشتم دردت رو قطع کرد درسته؟

@darkhast_romanm

با لبخندی که روی لب هایم نشسته بود نفسم را آسوده بیرون دادم و سعی کردم دقیق تر سوالاتش را جواب بدهم.
قسم خورده بودم همه چیز را سامان بدهم و باید تا غروب دندان روی جگر می گذاشتم که بابا بیاید.
می خواستم هر آن چه که شده را بگویم و از او بخواهم تمامش کند. مهراب با بی ملاحظه گی هایش صبرم را سر آورد و من دیگر نمی خواستم کنارش بمانم حتی به قیمت حال بابا...
از خیابان رد شده بودم که گوشی دوباره زنگ خورد.

صاحب پیامک بی جواب مانده چندمین بار بود که تماس می گرفت که بازدمم را بیرون داده و سعی کردم صدایم صاف و بدون خط و خش باشد اما به محض جواب دادن صدای لرزان از آن سوی خط وجودم را لرزاند.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part654#

@darknast_romann

ترمه! کجایی تو چرا جواب نمیدی؟

شاید اگر روز های دیگر بود نگرانی آن زن را باور نمی کردم اما امروز وقتی از آزمایشگاه تا مطب نفس هایم بالا نمی آمد می توانستم درک کنم مادر بودن چه حسی دارد.
با توقف تاکسی در جلو را باز کردم.

سلام چیزی شده؟

همچنان مضطرب بود و کمی عصبی...

می دونی چقدر بهت زنگ زدم؟ بیا بیرون من جلوی درم.

درب تاکسی را به آرامی بستم تا مانند راننده ی قبلی تشرم نزند اما حرف آن زن دستم را روی دستگیره خشک کرد.
پشت در خانه ی ما بود!

@darkhast_romantic

چی؟

صدای باز و بسته شدن در استرسم را بیشتر کرد. اگر بابا او را می دید؟
حس بدی که به وجودم چنگ می زد با شنیدن صدای زنگ بیشتر شد.

من خونه نیستم دارم میام زنگ نزن لطفاً بابام...

بین حرفم آمد.

اتفاقاً باید ببینمش...

با قطع شدن تماس دست روی معده ام فشردم.
این مدت آن قدر درگیر خودم بودم که نمی دانستم بابا مشغول کار است یا نه... اگر نبود و آن زن را می دید!
با افتادن شماره ی مستان روی گوشی چشمانم از کلافگی بسته شد.

@darkhast_romanm

می دانستم جواب ندهم دست نمی کشد. قبل از آن که راننده مسافر جدید سوار کند آخرین اسکناس های باقی مانده در ته کیفم را در آورده و به سمتش گرفتم.

آقا دربست برید من عجله دارم.

با گرفتن پول لنگی که لبه ی پنجره انداخته بود را داخل کشید و با بالا دادن شیشه ها کولر را زد.

رو چشمم آبجی کولر زدم سرحال بیای...

وقت جواب دادن نداشتم. مستان آن سوی خط منتظرم بود.

فهمیدی؟

سوالش آن قدر گنگ و نامفهوم بود که کمی مکث کردم و او ادامه داد:

نترس چیزیش نشده خودش با مامانم حرف زد یکم موتورش داغون شده...

@darkfast_romanin

حدسش را زده بودم اما نمی خواستم باور کنم.
آب دهانم را بلعیدم ولی هنوز هم تا ته گلویم خشک بود و حین حرف زدن صدایم در نمی آمد.

چی؟

وای کشدارش نشان می داد تازه پی به گند کاری اش برده که لحنش نادم شد.

نمی دونستی ترمه؟ داداشم تصادف کرده...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part655#

@darkhast_romann

دردی که از نبودش خوشحال بودم دوباره خودنمایی کرد و کلمات را گم کردم.

تصادف کرده بود!

دستانم می لرزید و نفس مانده در سینه ام تمنا می کرد که مستان ادامه بدهد.

می شنوی ترمه نترس بخدا چیزیش نیست حرف زدیم باهاش.
وای کاش بهت نمی گفتم فکر کردم می دونی...

آن قدر صدایم زد که در نهایت تماس قطع شد و من سر بالا آوردم.
اشک تمام صورتم را پوشانده بود و کارهایم دست خودم نبود.
می خواستم صدایش را بشنوم خوب بودنش را از زبان خودش بشنوم اما باز هم جوابم شد صدای اپراتور که می گفت مشترک مورد نظر آن قدر من برایش بی اهمیت هستم که زحمت روشن کردن ماس ماسکش را نمی کشد و حتی سعی نمی کند مانند مادرش مرا هم از نگرانی در بیاورد.

همشیره خوبی چیت شد؟

@darknast_romann

با نزدیک شدن به میدان دستم به سمت خیابان اشاره رفت.

ب... بله برید داخل اینجا رو...

ماهرانه فرمان را چرخاند و با ورودش به خیابان تک خندی زد.

ا هم محله ای مایی؟

حرف هایش را می شنیدم و نمی فهمیدم. این زندگی چه از جانم می خواست که نمی گذاشت کمی خیالم آسوده شود؟!

همین جا پیاده می شم.

با توقفش سر کوچه کمی خم شد و به داخل اشاره زد.

از خودمونی که خواهر من چرا نگفتی سجاد واسه هم محله ای هاش پولی کار نمی کنه.

@darkhast_romannn

حرافی هایش باعث شد نگاهم را از کوچه و ماشین های ناآشنا بگیرم و به او بدوزم که پول را به طرفم گرفته بود.

بگیر دیه بسلامت...

آن قدر گیج و عجله ای بودم که بی حرف کرایه را گرفتم و با چند قدم جلو رفتن صدای جیغ لاستیک هایش هوش و حواسم را به جا آورد.

مهمونت از کیه منتظره...

دیدن میثم صدایی که می گفت به دنبال راننده بروم را ساکت کرد و سعی کردم از در دوستی وارد شوم.

سلام. اینجا راننده تاکسی به اسم سجاد میشناسی؟

با برداشتن کلاه سربازی اش دستی به موهای کچلش کشید.

@tarkhast_romanm

علی می گفت در سربازی شیره ی جان پسر ها را می کشند و من حالا با دیدن میثم این حرف را نمی توانستم باور کنم.

آره چطو چیزی جا گذاشتی تو ماشینش؟
غمت نباشه خودش میاره میده بهت...

با گرفتن پول به سمتش دوباره به ماشین جلویی نگاه کردم. دو نفر روی صندلی های جلو نشسته بودند و من می ترسیدم بابا باشد.
او تاب دیدن آن زن را بعد از این همه سال نداشت...

کرایه رو پس داد میشه بدی بهش من نمی دونم کجا میشه باز پیداش کرد عجله دارم.

با گذاشتن پول در دستش ممنونی گفته و اینبار وقتی رو چرخاندم مردی از ماشین پیاده شد که قد و قامتش برایم آشنا بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part656#

@darkhast_romann

اومد...

می شناختمش یک بار او را دیده بودم اما گویا در این خانواده مرسوم بود که فرزندان نسخه ی جوان پدر و مادرشان باشند.
این از من و آن هم از امین که نسخه ی جا افتاده اش با اخم قدم هایم را می شمرد.

به محض رسیدنم آن زن هم پیاده شد و با دور زدن ماشین به سمتم آمد.

ترمه...

مجالی برای حرف زدن نداد و با آغوش کشیدنم کمی تنم را فشرد.

بیا سوارشو بریم.

@darknast_romann

دستم را گرفته و چند قدم جلو کشانده بود که مانعش شدم.

کجا؟

به جای او برادرش به حرف آمد. نگاهش به من خصمانه بود.

نترس دختر جان هر جا ببرتت بهتر از اینجاست.

اشاره اش به محله و درب خانه مان بود که اخم هایم در هم شد.
حس خوبی به این مرد نداشتم.

میشه بگید چی شده؟ من جایی نمیام.

آن زن که به خوبی شرایط را درک کرده بود بین من و برادرش ایستاد.

داداش تو برو من خودم میبرمش، دیدی که مشکلی هم پیش نیومد.

@darkhast_romann

درگیری بین آن ها حواسم را از مهراب پرت کرده و به دنبال دلیل رفتار هایشان بودم که آن مرد کمی تند رفت.
خوشبختانه امین در اخلاق و رفتار به او نکشیده بود.

از کجا معلوم سر و کله ش پیدا نشه. هنوزم مثل قبلش گداست!

می دانستم مخاطبش باباست اما باز هم آن زن در جواب پیش افتاد.

من بلدم از پس خودم بر بیام داداش نخواستم بیای الان هم می تونی هر چه قدر خواستی اینجا بمونی اما فراموش نکن این زندگی منه و دیگه اجازه نمیدم کسی دخالت کنه!

@darkhast_romann

جواب و لحن کوبنده اش برایم جالب بود. فکر می کردم او یک زن مریض باشد که مدام از دیگران کمک می گیرد اما چه الان چه وقتی با خواهش مرا سوار کرد و پشت رل نشست نشانه هایی از آن زن ضعیف در او ندیدم.
با تسلط خیابان های شلوغ را طی می کرد و من بی حرف منتظر بودم تا جایی متوقف شود و دلیل این رفتار هایشان را بپرسم.
کوچه های تنگ و باریک و شلوغ را با احتیاط زیاد طی کرد با تک بوقی که زد توجه چند زن را جلب کرد.
همچنان ساکت نگاهش می کردم. اینجا و در این کوچه ها به دنبال چه می گشت!
آن هم با توپ پر...

خونه ی ربابه خانوم کدوم کوچه ست؟

یکی از آن زن ها که چادر رنگی را با حالتی جالب مانند عمه پشت گردنش گره زده بود دمپایی های

@darkhast_romanun

جلوبسته اش را روی خاک و خُل کوچه کشاند و با رسیدنش به ماشین دست هایش را پشتش قلاب کرد و با اخم پرسید:

دنبال رباب خوش دستی؟ برو روزیت و خدا جای دیگه حواله کنه... زد یکی و کشت یک سال پیش کشیدنش بالا دار...
اگه اومدی بچه بندازی بیخودی وقت تلف نکن اینورا دیگه کسی از این شیکرا نمی خوره چشمشون ترسیده.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part657#

@darkhast_romanm

مات شده به آن زن نگاه می کردم.
مرا آورده بود تا جنینم را سقط کند؟
بعد از ده سال این گونه می خواست مادری اش را نشان دهد؟
با گرفتن دستم به دستگیره هول پشت سرم پیاده شد.

ترمه...ترمه صبر کن!

گوش هایم داغ کرده و باورم نمی شد بین این همه آدم کسی واقعاً به فکرم نباشد.

با خنده ی تلخی دستش را پس زده و وسط کوچه ایستادم.
توجه آن زن ها هم جلبمان شده بود.

سوتفاهم شده من فقط می خوام از این منجلاب نجاتت بدم می فهمم چه حسی داری.

گنگی ام میدان بیشتری به او داد.

تو با اون بچه نابود تر می شی اون به دنیا هم بیاد نمی تونه خوشبخت زندگی کنه عین خودت ببین با این سن کم چه چیزایی که تجربه نکردی...

بالاخره زبان باز کردم.
تلخ، گزنده... عقده ی ده سال به یک باره سر باز کرد.

@darkhast_romannn

به جهنم که وسط کوچه بودیم و چندین چشم به ما زل زده بود.

تقصیر کیه...

بغض نمی گذاشت راحت تر حرف بزنم اما با رها شدن یک قطره ادامه دادم.

تقصیر کیه که من الان تو این حال و روزم؟
تو چرا منو سقط نکردی؟ چرا بزرگم کردی که یهو ولم کنی بری و ده سال تموم یادت نیاد یه دختر داری.
حالام که اومدی یک کاره دستمو گرفتی آوردی بچه رو بندازم؟
تنها کسی که دارم رو؟

اهمیتی به روان شدن اشک هایش ندادم. امروز دیگر صبرم سر آمده بود و مطمئناً بعد از این زن نوبت بابا بود می‌خواستم همه چیز را تمام کنم.

من نمی خواستم برم مجبور شدم.

@darkhast_romann

قبل از آن که دستم را بگیرد قدم دیگری عقب گذاشتم که پشتم به دیوار خورد. برای سر پا نگه داشتنم خوب بود.

منمم مجبور بودی نخوای؟
عمه منو آورده بود پیشت ولی نخواستیم.

سعی می کرد با گرفتن دستانم آرامم کند اما دیگر محال بود آن فرصت اندکی هم که داشت با کار امروزش پوچ شد.
توضیح میداد اما جواب سوال من را نه...
نخواستن کسی که توضیح نداشت، داشت؟

بابا، مهراب، این زن... همگی شان مرا نمی خواستند و این روزها فکری مانند خوره به جانم افتاده بود که شاید من خواستنی نبودم حداقل برای آنها نبودم ولی محال بود تنها کسی که با تمام بلاهایی که سرش آوردم نرفت و ماند را رها کنم.
نگهش می داشتم برایش مادرانگی هایی که ندیده بودم را می کردم و هیچ گاه رهایش نمی کردم که مانند این زن بعد از سال ها کلمات بار شرمندگی ام را نکشند.

@darkness_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part658#

دیگر نماندم گوش بدهم. با وجود آن که پولی هم نداشتم اما دستم را برای اولین تاکسی بلند کرده و ناچار آدرس خانه ی عمه را دادم.

گریه کردی!

لحن متعجب علی را نشنیده گرفته و آرام زمزمه کردم.

پول ندارم پیشم کرایه شو میدی؟

با گذاشتن دستش روی کمرم به داخل حیاط هدایتم کرد و سریع به سمت تاکسی رفت.
هر چه صورتم را می شستم هم نمی شد سرخی چشمانم را پنهان کنم.
از ده فرسخی هم چهره ام داد می زد دیگر جانی نداشتم.

@darkhast_romann

با بیرون آمدنم از سرویس علی جلو آمد.

به مولا اون بی شرف کاری کرده باشه شکمشو سفره میکنم.

با دست گذاشتن روی بینی ام به خانه اشاره زدم.

هیس می شنون. مهراب اصلا نیست رفته چالوس.
عمه خونه ست؟

قبل از آن که علی چیزی بگوید عمه پرده را کنار زد و با دیدنم کمی هول شد.

وای خیره دختر چیشده باز!

از این سوال دل خوشی نداشتم که لحنم کمی تند شد.

هیچی تنها بودم اومدم اینجا.

ابروهای عمه بالا پرید ولی علی نگذاشت تا تندی اش حاصلم شود.

@darkhast_romannn

برو بالا دزد ترس نداره که آدمه...

خوب موضوع را عوض کرده بود که عمه کنجکاو شد.

دزد؟ دزد چی؟

علی لیوانی آب از کلمن روی اوپن برایم ریخت و با خونسردی گفت:

میثم می گفت یه دزدی اومده تو کوچه پیداش نکردن انگار از حیاط دایی اینا در اومده ترمه ترسیده.

@darkfast_romannn

عمه با تاسف خیار را داخل ظرف رها کرد و همانطور که لعن و نفرینی به جان دزد خیالی می کرد با کمی موم از آشپزخانه بیرون آمد.

بیا اینو بنداز دهنت ترست رو می گیره. نگاه نگاه رنگش و...
برو دراز بکش الان پس میفتی. علی یه شربت برایگش بریز بیار من برم بگم این فاطی خانوم ترسش و بزنه.

رفتن عمه فرصت خوبی دست علی داد که بازجویی ام کند.

میگی یا نه؟

کمی از شربت آبلیمو را مزه مزه کردم.
آن قدر حرف های تلنبار شده روی قلبم سنگین بود که به محض لب باز کردن دوباره چشمانم بارید.

@darkfast_romann

اون زن اومده دنبالم سوارم کرد من...من فکر کردم می خواد بعد این همه سال نبودنش و جبران کنه ولی می خواست... می خواست بچمو بکشه می گه شقایق اونو ازم می گیره.

سکوتش نشان می داد چندان مخالف نیست اما دلش طاقت اشک هایم را نداشت.

باشه گریه نکن.

فین فین کنان سر بالا کشیدم.

دروغ میگه نه؟ من نمی خوام این بچه رو به کسی بدم حتی به مهراب.

قطره اشکی که تا زیر چانه ام آمده بود را پاک کرد و به دیوار تکیه داد.

با آن ژست قلدرانه اش که دست روی زانویش گذاشته و شانه هایش را کمی خم کرده بود مانند همیشه

@darkhast_romanim

حرفش دلگرمم نکرد بلعکس اینبار با چند کلمه گویی از بلندی تنم را به زمین کوبید.
گفته بودم همه ی آدم های دورم بی رحم شده اند...

مهراب میگیره اون نسناس از هیچیش نمی گذره می شناسیش که!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part659#

می شناختمش! نه این مهراب اصلا برایم آشنا نبود تا شب که علی با موتور مرا به خانه برساند به دنبال راه فرار بودم اما به کجا؟
به امید چه کسی می رفتم و خودم را از شر این آدم ها رها می کرد.

نمیای خونه پسر؟

هندل زد نیش گازی به موتورش داد.

@dakhast_romann

نه دایی باید برم سالن با بچه ها.
ترمه صبر کن...

با حرفش بابا پله ها را پایین رفت و من منتظر به او چشم دوختم تا باز هم تمامم را بهم بریزد.

اون بچه فقط دست و پاتو می بنده ولی اگه نخوای بدیش نمی ذارم اون ناکس ازت بگیرتش نترس باشه؟

گویی بال و پر سوخته ام دوباره رشد کرد که چشمانم در تاریکی برق زد.

مرسی که...

با چشمکی راهی ام کرد و ندانست چه چیزی را در وجودم شعله ور ساخت.
تا همین چند ثانیه پیش از حرف زدن با بابا منصرف شده بودم اما دوباره قوت گرفتم.

بابا...

@darkhast_romanim

تردید مانند خوره به جانم افتاده بود می ترسیدم کلمات یاری ام نکنند و بابا حالش بد شود.
قرص ها را از کف دستم برداشت و لیوان را پر کرد.

چی شده؟

انگشتانم را در هم پیچیدم.

من...من میخوام یچیزی بگم بهت.

قرص را با کمی آب بالا انداخت و راحت تر نشست.
از سر شام تا به الان مدام حرف هایم را جمع و جور کرده بودم اما حالا هیچ به هیچ...
بابا خودش به حرف آمد.

حاج فیضی بهم گفته حرفی نیست عروسی بیفته عقب توام به درست می رسی. مدرسه ت رو باید عوض کنی نه؟

عروسی عقب بیفتد! این هم بازی جدید مهراب بود؟

@dalkhast_romann

بیشتر مصمم شدم برای گفتن مرگ یک بار و شیون یک بار...

اینا همش بازیه مهراب می خواد تو رو اذیت کنه واسه همون داره اینجوری می کنه عقد، خواستگاری همه چی فقط برای این که تو رو ناراحت کنه بخاطر اون زنه، شق...

نگذاشت حرفم تکمیل شود و روال این اواخر اوقاتش تلخ شد.

گفتم اون قضیه تموم شده رفته ترمه، تموم شده!

دست پاچه خودم را جلو کشیدم. باید تمام زورم را می زدم.

برای اونا تموم نشده دیدی اون زنه چجوری اون شب حرف می زد؟

@darkhast_romann

میخوان تو رو ناراحت کنن بابا مهراب خیلی دیونست من نمی خوام چیزیت بشه.

با گذاشتن دستش روی زانو بلند شد و همانطور که به سمت حیاط می رفت نطقم را کور کرد.

عروسی رو ماه بعد انداختن از فردا اکرم میاد با اون برو هرچی لازمه بخر چیزی نمونده...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part660#

@darkhast_romann

داغی اشک روی گونه هایم را می سوزاند که راه رفته اش را بازگشت.

بیخودی نگرانی، چیزی قرار نیست بشه اون ماجرا تموم شده توام برو سر خونه زندگیت این به خیر خودته...

نیاز نبود که بگویم با مهراب خیری نیست اما از حرف زدن خسته شده بودم این آدم ها حرف مرا نمی فهمیدند.
دقیقا همانطور که من خیر و شر آن ها را نمی فهمیدم.
این میان تنها کسی که در برابر حرف هایم سکوت کرده و حس می کردم مرا می فهمد همان جنینی بود که می خواستم نباشد...
....

تابستان رنگ باخته و کم کم پاییز به کوچه و خیابان ها سرک می کشید، این را وقتی حس کردم که باد تندی که می وزید جا را از برگ های زرد شده پر کرده بود. حتی دفتر مدرسه را..

محمدی قسمت نشد شاگرد ما باشی. خیلی تعریفت رو از خانوم شریعتی شنیده بودم.

با وجود آن که چشمانم از تعجب درشت شده بود، خانوم شریعتی از من تعریف می کرد!

@darkness_romann

زیادی عجیب بود اما لبخندی روی لب نشاندم و پرونده را از روی میز برداشتم و دم دستی ترین کلمه را تحویلش دادم.

ممنون خانوم.

شماره ای که روی ورقه می نوشت را به سمتم گرفت.

برو بزرگسالان ثبت نام اگه کاربری خواستن بگو به ما زنگ بزنن سرمون شلوغه الان نمی تونم برات در بیارم.

چشم گویان از دفتر بیرون زدم.
بوی مهر می آمد... دلم برای نشستن در کلاس و بوی کتاب تازه پر می کشید اما تصور آن که امسال قرار نبود با شیطنت هایمان در آن مدرسه سال جدید را شروع کنیم قلبم را می فشرد.
این زندگی بی رحمانه کوچک ترین دلخوشی ها را هم برایم زیادی دیده بود.

@darkhast_romann

ذهنم آن قدر شلوغ بود که حواس نداشتم مدرسه ی بزرگسالان عصر ها باز است و سلانه سلانه به سمت خیابان می رفتم که صدای آشنایی که مخاطب قرارم داد.

ترمه...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part661#

@darkhast_romannn

امین بود...

بیا سوار شو باید حرف بزنیم.

در کلام او هم مانند پدرش جدیت بود اما مانند آن آزارم نمی داد با کج کردن مسیرم راننده تاکسی تک بوقی که شک نداشتم به معنای فحش بود زد.

خونه نبودی؟ چندبار زنگ زدم!

این که عادت کرده بودند در مواقع بیخبری سراغم را از خانه بگیرند آزارم می داد.
دلم می خواست باز هم به قبل بازگردیم قبول نبودن آن زن برایم از رفتار دیروزش راحت تر بود.

باز برنامه جدید دارید؟ اینبار لابد می خواید طلاقم رو بگیرید...

نیش کلامم ابروهایش را بالا انداخت. گویا چیزی نمی دانست.

بشین صحبت میکنیم اینجا مناسب نیست.

راست هم میگفت وسط خیابان که جای طعنه و گلایه نبود با نشستنم سریع کولر را زد.

جایی می رفتی؟

پرونده را روی داشبورد گذاشتم.

مدرسه بزرگسالان، سر چهارراه بانک ملی...

@darknast_romannn

با تکان سرش راه افتاد. سرعت آرامش بیانگر آن بود می خواست حرفی بزند اما شروعش برای او هم سخت بود که کارش را آسان کردم.

دیروز اون زن اومد دنبالم فکر کردم واقعا نگرانمه اما می خواست بچه‌م رو سقط کنه! الان دنبال چیه؟

با توقفش کنار خیابان کمربندش را باز کرد.

- عجله داری؟

نگاهی به ساعت ماشینش انداختم. تازه مغزم کار افتاده بود.

نه عصر میرم.

دستگیره را کشید و با دور زدن ماشین من نیز پیاده شدم. بستنی فروشی مشهور شهر برای ثانیه ای دلم را به مالش انداخت.

@darkhast_romanim

نمیای داخل؟

چشم از یخچال و بستنی های میوه ای گرفتم.
تمام پولی که بابا در این مدت داده بود را برای سونوگرافی و دکتر داده بودم و حالا باید آن حس درونم را کنترل می کردم.

چی میل دارید؟

با صدای شاگرد مغازه منو را به عقب هل داده و برخلاف داد و بیدادهای مغزم آرام جواب دادم:

من آب فقط.

معنای لبخند امین را نفهمیده بودم که رو به شاگرد مغازه که پسرک جوان فرزی بود کرد و گفت:

دو تا آب طالبی و بستنی های مخصوص تون مچکر...

@darkhast_romann

بی اراده لب هایم کش آمد. از این من جدید خیلی عصبی می شدم در حالت عادی نیز شکمو بودم اما این روزها تنها چیزی که می توانست لبخند به لب هایم بیاورد خوردنی های لذیذ بود.

من باید برگردم خونه گوشیم خاموشه بابام نگرانم می شه.

آرنج هایش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد. ته ریش کمی که داشت او را زیادی از حد شبیه به پدرش کرده بود و همین باعث می شد در برابرش جبهه بگیرم.

عمو اسد نه ولی یکی اونقدر نگران بود که می خواست از دیوار حیاطتون بره بالا!

این کله خرابی ها فقط از دست مردی بر می آمد که برای خبر نگرفتن از او گوشی را خاموش کرده بودم و فراموش کرده بودم فرار از او غیر ممکن است...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part662#

رسیدن سفارشاتمان به موقع بود که افکارم را پس زدم و بی تعارف بستنی را سمت خودم کشیدم.
یک بار علی از بستنی هایش برایم خریده بود و حتی یادآوری مزه اش آب دهانم را راه می انداخت.

من از ماجرای دیروز بیخبر بودم.

با حرفش گوشه ی لبم را پاک کردم و کمی خودم را جمع و جور کردم.

اهوم...

پا روی پا انداخت و با جدیت تکرار کرد.

بیخبر بودم می خواستم راجع به مسئله ی دیگه ای حرف بزنم اما بنظرم بهتره یک سری چیز ها رو بدونی.

@darkhast_romanm

سخت بود دل کندن از آن بستنی اما جلوی خودم را گرفتم.

مامانت وقتی طلاق گرفت ضربه ی روحی بدی خورد. مدت ها بستری بوده و تحت درمان حتی الان هم دارو مصرف می کنه.

با این که توجیه کردن آن زن عصبی ام می کرد اما دندان روی جگر گذاشتم.
گذشته ی لعنتی‌شان برایم ظلماتی بود که نمی توانستم به تنهایی درونش قدم بگذارم و این شنیده های ناقص شاید یک روز پازل ذهنم را کامل می کردند.

حق داری نسبت به رفتارش واکنش نشون بدی اما اون حال خوبی نداره و فکر می کنم راجع به اون زن و همسرت اشتباه نمی کنه.

دیگر نسبت به مهراب آن دافعه ی قبلی نداشتم. هر آن چه بقیه می دیدند را من حس می کردم اما راه فراری نداشتم. حداقل نه تا وقتی که تصمیم درستی نمی گرفتم...

@darknast_romann

من ده سال بدون اون از پس زندگیم بر اومدم نیازی بهش ندارم.

رک گویی ام کمی اخم هایش را در هم برد.
حق هم داشت ان زن هم خونش بود اما من چه؟ یک غریبه ی بی کس و کار که هر کس به آن یکی پاس می داد.

هنوز عصبیی ولی خودت هم می دونی تصمیمش درست بوده...

با جلو کشیدن لیوان آب طالبی بحث را کش دار نکرد.
چیزی از گلویم پایین نمی رفت. لجبازی مسخره ای که در وجودم بود همه را از دورم پراکنده می کرد و حتی این موضوع هم آزارم نمی داد.
با ورود ماشینش به کوچه های سید آباد تکیه ام را از صندلی گرفتم. برای رو در رو نشدن با مهراب باز هم آمده بودم خانه ی عمه و از شانس بدم بود که دنیا هم در خانه بود.

@darkhast_romanm

..
یارو رو دیدیش؟ زدن داغونش کردن!

با اشاره ی غیر مستقیم علی قاشقی از کابینت در آورده و با گذاشتن بستنی ها داخل سینی از آشپزخانه بیرون رفتم.
دنیا سرگرم گوشی اش بود و من با رضایت می خواستم تا عصر سرش از آن ماس ماسک بیرون نیاید. زبان نیشدار او خیلی آزارم می داد.
در جواب حرف علی خودم را به کوچه ی علی چپ زدم. این روز ها خوب هوایش بهاری بود...

امین با این که فامیل اوناست ولی خیلی باادبه. باهاش بحث کردم بستنیمو نخوردم اومدنی باز برام خرید که بیارم خونه بخورم.

لحن حریص و بچگانه ام حواس دنیا را پرت کرده بود که با تاشف سر تکان داد.

کم شکمو بودی حالا دیگه بدترم شدی، اندامت بهم ریخته ها!

@darkhast_romann

نگاه پر اکراهش بستنی را زهرمارم کرد. به آن راضی نبود که پا روی پا انداخت و به ظاهر علی را مخاطب قرار داد.

گفتی مهراب و زدن؟
لابد کار فک و فامیل اون دختره ست دیگه دیشب نگهبان می گفت با یه دختره رفته ویلا چند ساعت موندن دم صبح رفتن...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part663#

قاشق دیگری از بستنی ام خورده و به دیوار تکیه زدم.

تصادف کرده...

@darkhast_romanm

بی تفاوتی کلامم نگاه هر دویشان را بالا کشید و کافی بود که دنیا دوباره مشغول شد و علی برای ناراحت نکردنم به تلویزیون اشاره زد.

بیا بازی که تو این تلویزیون بزرگه حال میده.

تا عصر مشغول بودیم و داد و بیدادمان خواب را از چشمان دنیا گرفته بود که بالاخره سر و کله ی عمه با خواهر شوهرش پیدا شد.

ترمه اینجایی؟ داداش زنگ زد بهم گفتم نمی دونم یه زنگ بهش بزن نگران شده...

نایلون خرید را به دست علی داد و آرام تر پچ زد:

تو با این وضعیت چیز سنگین بلند نکن. برو از اتاق زنگ بزن گزک دست اینا نده...

علی متوجه ی چشم و ابروهایم نشده بود که مجبور به روشن کردن گوشی ام شدم.

@darkhast_romann

تماس ها و پیام ها از جانب شیرین و شماره ی ناشناس کنجکاوی ام را برانگیخت.
حرف های دنیا و اتفاقات دیروز را کنار گذاشتم و با امید آن که مهراب پشت آن شماره ی ناشناس باشد شماره را گرفتم.

بله؟

صدای نازک دخترانه دلهره به جانم انداخت. نکند همان دختری بود که دنیا راجع بهش گفت!
برای بار دوم پرسید.

الو؟ بفرمایید...

صدایی که می لرزید را با زحمت به گوشش رساندم.
لعنت به من که یاد نمی گرفتم مانند مهراب بی تفاوت باشم.

زنگ زده بودید؟

@darkhast_romannn

مکث طولانی اش بالاخره تمام شد و با ذوق به حرف آمد.

عا ترمه... ترمه جان تویی آره؟ منم پریا کافه... یادت اومد؟

سست کنار کمد دیواری نشستم. آن بغض کوفتی هم اعصاب را خراب می کرد. باید تمرین می کرد بدون او بودن را باید یاد می گرفتم.
سخت بود مانند او پر شوق باشم اما لب هایم را کش دادم و آن اشک سر خورده تا زیر گلویم را ندید گرفتم.

آره عزیزم خوبی؟ ببخشید من نشناختمت.

برخلاف من او حال خوبی داشت که مدام می خندید و بالاخره بعد از چند دقیقه تعارف تکه پاره کردن حرف اصلی اش را گفت.

راستش گل امروز تمرین داریم گفتی دوست داری ببینی اگه می تونی ساعت شش بیا آدرس رو برات

@darkhast_romann

می فرستم. خوشحال میشم اگه کنارمون باشی کلی تعریفت رو کردم به دوستام می خوان ببیننت.

نگاهم به ساعت روی دیوار رفت. اینجا که نمی شد بمانم. با وجود مهمانان عمه رفتن بهتر بود. با آن که مهراب نمی آمد اما از رفتن به خانه هم فراری بودم اما اول باید از بابا اجازه می گرفتم.

باشه عزیزم آدرس رو برام بفرست اگه بتونم حتما میام.

راضی کردن بابا در نبود کار سختی بشمار نمی آمد که بعد تاکیدش برای زود بازگشتن اجازه داد.
سر و وضع مناسبی نداشتم و می شد با کمی زبان بازی از دنیا لباس گرفت. می ماند رفتن تا آن جا که زحمتش را به گردن علی انداختم و بالاخره راهی آدرسی شدیم که پریا فرستاده بود.
این میان با روشن بودن گوشی مجبور بودم پیام های مستان را هم ببینم و جوابش را ندهم. حسابی شاکی بود...

@darknast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part664#

آهنگ به زبان محلی بود اما صدای دف ها آن قدر هماهنگ بود که حواسم را شش دانگ به آن ها داده بودم و لبخند یک دم از روی لب هایم پاک نمی شد. سالن بزرگ که تنها تماشاگرش من بودم و نوازنده هایش پریا و سه دختر دیگر که همگی لباس های یک دست پوشیده و گویا برای مراسمی تمرین می کردند. با کوبیده شدن یک دست انگشتان‌شان روی دف از جا برخاستند و من نیز هیجان زده از روی صندلی به پا خواستم و صدای کف زدنم در سالن پیچید.

چطور بود؟

برای دادن جواب سوال پریا که همچون من لبخندش عمیق بود قدمی جلو گذاشتم خطاب به هر چهار نفرشان گفتم:

خیلی قشنگ بود خیلی. من دوست داشتم.

@dakhast_romann

دختری که موهایش را کوتاه کرده بود با دو دست دف را پشتش نگه داشت و بعد از کمر خم کردن با لودگی گفت:

استاد چیشد که لایق دونستید!؟

متوجه منظورش نبودم که پریا مضطرب بازویش را گرفت و با عقب کشیدن دخترک به جایی پشت سر من چشم دوخت.

سلام استاد...

رد نگاه ترسیده شان را گرفته و به مردی قد بلند رسیدم که اولین چیز در چهره اش آن موهای بلند بود که دورش رها کرده بود.
با جلو کشیدن یقه ی پیراهن چهارخانه اش دو پله را پایین آمد.
با وجود چهره ای جدی و پر اخمش صدای خوبی داشت آن قدر که چشمان درشت شده ام برای بار دوم

@darkhast_romann

به او دوخته شد تا مطمئن شوم آن صدا متعلق به اوست.

بارها گفتم تلاش شماست که راه تون رو هموار می سازه نه وجود من کم زبون تلخی کن ترانه.
هنوز هم دست هات رو شل نمی کنی ترست اولین چیزیه که داور ها حس می کنن!
پریا و مهتاب شما هم هماهنگی تون کمه بهتره عسل باهاتون کار کنه...

دختری که با غرور روی صندلی نشسته بود، دف را داخل کیف مخصوصش گذاشت و با انداختن آن روی دوشش گفت:

متاسفم من سرم شلوغه خداحافظ همگی...

منتظر به پریا که سعی داشت دوست سرکشش را آرام کند نگاه می کردم که دوباره آن صدا گوش هایم را نوازش داد.
شبیه به صدای خواننده ها بود. نرم و لطیف...

@darkmast_romann

به موسیقی علاقه دارید؟

این که مخاطبش من بودم اما مسیر نگاهش به سِن بود کمی جا خوردم اما مگر کم آدم عجیب و غریب در زندگی ام بود؟ این هم کنار بقیه...

بله یکم...

دست در جیب سر چرخاند اما دوباره مسیر نگاهش را تغییر داد و گفت:

دف یا تمبک؟ علایقت چیه؟

دست پاچه شده بودم که کلمات را پس و پیش گفتم و باز هم او نیم نگاهی به سویم انداخت.

من دوستدارم دف؛ یعنی دف...

کاش پریا زودتر می آمد اینجا جز او کسی را نمی شناختم. شیرین و لیلی با آن دو پسر در کافه ی آن

@darkhast_romannn

سوی خیابان نشسته و بنظر می رسید رابطه شان خیلی بیشتر از دوست اجتماعی باشد.
کم کم برای رفتن حاضر می شدم که حرف بعدی آن مرد قدم هایم را سست کرد.

من ترجیح میدم خصوصی کار کنیم. داخل اتاق...تنها، اگر موافقی من بالا منتظرتم.

دندان هایم را به هم می ساییدم و سر و وضعم را نگاه می کردم.
آن قدری بد نبود که این مرد به خودش اجازه داد این گونه بگوید.
اینبار کامل به طرفم چرخید.
با آن چشمانی که حالا شیطنت در آن موج می زد براندازم می کرد که کلمات با غیظ از بین لب هایم خارج شد.

حیوون!

گاردم برای دعوا آماده بود کن پریا صدایم زد.

@darkhast_romanim

ترمه جان از اینور بریم.

برای رفتن باید از کنار آن مرد می گذشتم و هنوز یک قدم مانده بود به آن قد و هیکلش برسم که دستش را بالا آورد و...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part665#

بعداً صحبت می کنیم.

با فشردن چیزی که روی گوشش وصل بود من ماندم و لب هایی که بیهوده تکان می خورد.
هر چه خود گیجم را شماتت می کردم کافی نبود و نفس هایم تا خارج شدن از آن سالن منحوس یک در میان بود.
با گذر از خیابان پریا به سمت کافه رفت. او هم از گستاخی های دوستش کفری بود و غر می زد اما من نه کلمه ای برای گفتن به خود پا مانده ام پیدا نمی کردم. شوک رفتارم آن قدر زیاد بود که در جواب

@darknast_romann

سوالات بچه ها جواب در هوایی داده و پشت میز نشستم.

تو چته؟

با سقلمه ی لیلی چشم از انگشتانم گرفتم.

هیچی خوبم.

پریا با نوشیدن کمی آب دست از توضیح دادن به پسر ها کشید و رو به من کرد.

ببخشید ترمه جان این ترانه ی ما یکم بدخلقه...

یکی از آن پسر ها که شیرین از کنارش جم نمی خورد دست هایش را روی سینه اش جمع کرد.

بدخلق نه حسود، تا شنید مهدی می خواد پیشنهاد ازدواج بده قاطی کرد بچه بازیه دیگه...

@dailyhast_romannn

پریا با کج کردن سرش شانه هایش را بالا کشید و مغموم جواب داد:

اینطوری ها هم نیست ولی خب کاش رعایت می کرد، حال استاد انقدر خوب بود الان فکر کنم در خواست رو داده خیلی دوست دارم بدونم چیشد لی لی قبول میکنه یا نه.

دعا دعا می کردم استاد مذکور همانی نباشد که من کمی پیش خودم را در برابرش نیست و نابود کرده بودم.
با شستن دست و صورتم کمی آرامش یافتم حداقلش وقتی از سالن و استاد حرف به میان نمی آمد ذهنم آرامتر بود و این تا وقتی که نگاهم از پنجره به بیرون بیفتد ادامه داشت اما با دیدن هوای تاریک شده از جا پریدم.

وای دیرم شد!

شیرین که مشغول انداختن سفلی بود به پایم کوبید.

@darkfast_romanim

بشین سرجات می ریم حالا...

پریا هم به تبعیت از من صندلی اش را عقب کشید.

منم عجله دارم امشب باید زود برم، فردا میاید دیگه؟,

با تایید پسری که بیشتر حرف می زد شیرین و لیلی نیش‌شان شل شد.
خیلی دلم می خواست به هر دویشان بگویم که نگاه این پسرها به آن ها بچه بازی و تفریح است اما مگر باور هم می کردند؟
زمین و زمان از بدی مهراب می گفتند و من باور نکرده بودم!
بی توجه به چشم غره هایشان خداحافظی می کردم که پریا شروع به کف زدن کرد.

مبارکه!

وا ماندم وقتی آن مرد را دوباره دیدم. با این تفاوت که این بار دست در دست دخترکی ریز نقش گذاشته و

@darkhast_romann

هر دو لبخند به لب جلو می آمدند. با برخاستن بقیه خودم را عقب کشیدم.
همه تبریک می گفتند و من باز هم قصد فرار داشتم اما پریا نگذاشت.

ترمه جان یه شیرینی بخوریم بعد بریم، من می رسونمت...

با کف دستان عرق کرده و نگاهی که از میز بالا نمی آمد مجبور به نشستن شدم.
هر چه از شانس بدم می گفتم کم بود.
این به قول دنیا سوتی را اگر برای دوستانش تعریف می کرد شیرین و لیلی آبرو برایم نمی گذاشتند.

خانوم ترمه...

کم مانده بود بر سرم بکوبم وقتی مخاطبش من بودم و باید سر بلند می کردم.
با خجالت نگاهم را بالا کشاندم.
بشقاب حاوی شیرینی را مقابلم گرفته و آن لبخند چند دقیقه پیش هنوز هم روی لب هایش بود.

@darkmast_romannn

با گرفتن دمی عمیق یکی از شیرینی ها را برداشتم. دستم آشکارا می لرزید و بیش از آن نمی توانستم این عذاب را ادامه بدهم.

ببخشید من یکم پیش اشتباه متوجه شدم یعنی...یعنی سوتفاهم شده بود.

با گفتن حرفم نفسم آسوده رها شد و او متواضعانه سر تکان داد.

فراموشش کنید من هم چیزی یادم نمیاد.

با توقف ماشین در ابتدای کوچه پریا نیم نگاهی به سویم انداخت و با دیدنم دوباره صدای خنده اش بلند شد.

وای... وای ترمه تو نفهمیدی با گوشی حرف می زد؟

@darkhast_romann

با شلیک خنده اش دستگیره را کشیدم. حالا که فکرش را می کردم نباید حتی به پریا هم از این ماجرا می گفتم که اینطور برایم دست نگیرد.

مرسی که همدردی کردی بیا خونه...

با باز شدن در ماشین وسط کوچه ایستادم. باز هم تیر چراغ برق به مشکل خورده و کل کوچه غرق در تاریکی بود.

نرو اینجوری که، خب ناراحت نشو ولی فکر این که یه کار استاد مهدی پاشه بهت بگه بریم اتاق تنها...

با خنده ی دوباره اش اخم هایم را در هم بردم که تسلیم شده دستانش را بالا گرفت. همچنان میخندید طوری که من نیز به خنده افتادم. البته بعد از رفتنش...

به دنبال توجیهی برای بابا آرام قدم برمی داشتم که صدایی آمد.
در تاریکی چیزی مشخص نبود به جز بوی سیگار که هم برایم ترسناک بود و هم حالم را بد می کرد که قدم

@darkness_romann

هایم سست شد. به دنبال گوشی می گشتم تا روشنایی ایجاد کنم اما با روشن شدن موتور و افتادن روشنایی چراغش در کوچه نگاهم به او دوخته شد.
بالاخره بعد از چند روز پیدایش شده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part666#

سخت بود اما قدم های آرامم را جان بخشیدم و بدون آن که توجهی به حضورش بکنم کنار در ایستادم و زنگ را فشردم.

موتور را خاموش کرده بود که صدای نفس های کشدارش به گوشم خورد.
دعا دعا می کردم بابا خانه باشد. مهراب فقط چند ثانیه این آرامشش را ادامه می داد.
دوباره دست روی زنگ گذاشتم و با دست دیگرم جیبم را زیر و رو کردم. کلید را جا گذاشته بودم.
با شنیدن صدایی از پشت سر اینبار کف دستم را روی در کوبیدم.

@darkhast_romann

فرار کردنم از او آشکار بود و خوب این را حس میکرد که پشتم ایستاد و سرش را کنار گوشم خم کرد.

زدی کاهدون اوسد اسد خونه نیست!

دهانش بوی الکل می داد که از او فاصله گرفتم و گوشی را از جیبم در آوردم.
حسابی دست و پایم را گم کرده بودم و او هنوز سرش همانطور پایین بود و حس می کردم عطر تنم را استشمام می کند.
کاش بابا زودتر در را باز می کرد مهراب در حالت عادی دیوانه بود وای به مستی اش...

چی زدی به خودت جوجه بوی خوب میدی!

جوابی ندادم و دوباره شماره را لمس کردم.
سابقه نداشت بابا گوشی اش را جواب ندهد.
با کنار زدن موهایم با همان صدای گرفته اش غرید:

زور بیخود نزن اوس اسد نیست حالا حالام نمیاد، سوارشو بریم...

@darkness_romann

تماس را قطع کرده و بلافاصله شماره ی علی را لمس کردم.
تاریکی کوچه وحشتم را بیشتر کرده بود که صدای علی نفس حبس شده ام را آزاد کرد.

الان میام دنبالت...

دستی که طبق عادتش حین حرف زدن در هوا تکان می دادم را مهراب در مشتش گرفت.
کم کم ترس در حرکاتم نمایان می شد. اولینش هم تپق زدنم بود.

ن...نه نیا خودم اومدم خونه، بابام نیست نمی دونی کجاست؟

با خیس شدن انگشتانم
چشمتنم درشت شد.
مهراب به سیم آخر زده بود که این وقت شب وسط کوچه دستم را می بوسید!
حواسم را به علی دادم.

@darkhast_romann

نه خبر ندارم میام دنبالت بیا اینجا تنها نمونی تا دایی بیاد.

سر و صدای خانواده ی عمه اش می آمد و مانده بودم تحمل مهراب سخت تر بود یا خواهرشوهر عمه که مدام سن کم و لباس عروس نپوشیده و بارداری ام را به رخم می کشید.
علاوه بر آن این اواخر علی و مهراب مانند کارد و پنیر بودند و حالا با مستی مهراب هر اتفاقی ممکن بود بیفتد، با اجبار لب تر کردم.

م...مهراب اینجاست تنها نیستم.

او هم دل خوشی نداشت که سریع تماس را قطع کرد و من ماندم و مردی که با پرویی به صورتم زل زده بود.
همچنان شماره ی بابا را می گرفتم و او با گوشی حرف می زد.

@darkhast_romanm

در آن نگاه گذرا به صورتش هیچ چیز ندیده بودم و نمی دانستم منظور علی از درب و داغان شدن مهراب چیست که بالاخره مکالمه اش تمام شد و مقابلم ایستاد.

بشین بریم تا صبحم بست بمونی اینجا خبری ازش نمیشه.

بالاخره تسلیم شده و سربالا کشیدم.

بابام کجاست؟

دستش را روی شانه ام فشرد و به سمت موتور روانه ام کرد.
صدایش باز هم زمخت و عصبی شده بود و منه حیران به این راضی تر بودم اما حرفش روح از تنم جدا کرد.

قبرستون...

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨
part667#

با هندل زدنش به عقب چرخید.

میشینی یا بندازمت بالا؟

می دانستم با اوی دیوانه نباید لج کنم علی الخصوص که مست هم بود اما زبانم سرکشی کرد.

م...من باید برم خونه دارو هام مونده، اگه بابام بیاد...

با کشیدن بازویم نطقم را کور کرد.

نمیاد تا صبح بنده اونجا بشین میگم!

@darkhast_romannn

با داد آخرش سریع تیشرتش را گرفتم و به سختی خودم را روی موتورش بالا کشیدم.

آروم برو خب؟

صدای ترسیده ام میان گاز گوش خراش موتورش گم شد و در کسری از ثانیه موتور از جا کنده شد.
تکان های موتور را حس می کردم، این که هر چند ثانیه یک بار به چپ و راست مایل میشد اما جرات باز کردن چشمانم را نداشتم.
یک دستم بند لباس مهراب بود و دست دیگرم را روی شکمم گذاشته و هر آن منتظر زمین خوردنمان بودم که بالاخره سرعتش را کم و کمتر کرد.
نفس حبس شده در سینه ام با دیدن ساختمان بزرگ بیمارستان رها شد و حیران به داخل حیاط زل زدم.

اینجا چرا اومدیم؟

@darkfast_roomann

با بستن سوییچ آرنج هایش را روی فرمان گذاشت.
خونسردی اش آزارم می داد...

برو تو اورژانس ببینش تا صبح مخ منو نگای زود بیا...

هضم حرفش سخت بود که چند ثانیه ای مات شده نگاهش کردم اما در نهایت بی توجه به محافظه کاری های کمی پیشم از روی موتور پایین پریده و فاصله ی کوتاه پارکینگ تا اورژانس را دوییدم.

ندو...

@darkness_romanm

صدایش را می شنیدم اما گوشم بدهکار نبود. تصور بابا روی تخت بیمارستان وحشت به جانم انداخته بود که بی توجه به نگهبان وارد راهرو شدم.

خانوم...خانوم کجا؟

صدا زدن هایش قدم هایم را سست کرده بود که کسی دست روی شانه ام گذاشت.

ترمه! اینجا چیکار میکنی دخترم؟

دیدن حاج فیضی همان رمق آخرم را نیز گرفت. تا من به حرف بیایم نگهبان را آرام کرد.

ب...بابام چیشده عمو؟ مهراب گفت بیمارستانه تا صبحم نمیتونه بیاد.

@darkhast_romann

با تاسف سر تکان داد. سیبل نگاهش از درب شیشه ای بیمارستان به پارکینگ بود.

لا اله الا الله...پسره ی بی فکر!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part668#

گفت با چرخش نگاهش سریع دست زیر بازویم انداخت.

آروم باباجان والله چیزی نیست اسد خوبه. خانوم، خانوم پرستار...

رنگ پریده و تن یخ کرده ام را مهراب با دیدن حالم تا به تریاژ آورده و حالا مورد مواخذه ی پدرش بود.

@darkhast_romannn

قرار شد بری دنبالش ببریش خونه پسر چرا آوردیش اینجا؟

پرستار فشارسنج را از دور دستم باز کرد.

فشارت نرماله، بابات شلوغش کرد.

به زحمت لب جنباندم.

م...من حاملم. چیزی به بچه نشه؟

چشمان متعجبش را در صورتم چرخاند.

@darkhast_romann

بارداری! نه نگران نباش ولی بیشتر باید مراقب باشی استرس برای خانوم های حامله سمه و ...

میان حرف های او بود که بابا از راهرو پیچید.
آستین های تا زده اش را باز می کرد که با هول از بین مهراب و حاج فیضی گذشتم.

بابا!

دیدنم او را هم نگران کرده بود که حین دست گذاشتن روی سرم پرسید:

چیشده؟ اینجا چیکار می‌کنی خوبی؟

چندباری براندازش کردم تا خیالم از بابت خوب بودنش راحت شود اما همچنان فین فین می کردم و

@darkhast_romanim

کلمات یاری ام نمی کردند. حاج فیضی طبق معمول مشغول جمع کردن خرابکاری پسرش شد.

چیزی نیست، دخترت شنیده اومدی بیمارستان نگرانت شده. گفتم که حالش خوبه باباجان، بنده خدا سید و خانومش تصادف کردن.

سید! با آن که می دانستم حاج فیضی دروغ نمی گوید اما باز هم چشمانم با حساسیت بیشتری بابا را می پایید. خوب بود و سرحال...

خب دیگه شما کم کم برید خونه...

با حرف حاج فیضی به عقب چرخیدم.
می دانستم از تندی مهراب در حالت مستی می ترسید و نمی خواست بابا حساس شود که نگذاشت کسی ادامه ی حرفش را بگیرد.

@darkhast_romann

برید خونه خطر رفع شده اما وظیفه ی ماست بمونیم.
ان شالله صبح خیالمون راحت بشه میام خونه.
برو دخترم برو... ببرش مهراب...

از درب بیمارستان خارج نشده به سمت مهراب چرخیدم. حرص در تک تک حرکاتم مشهود بود.

چرا نگفتی خونواده سید تصادف کردن! من از ترس داشتم میمردم...

لحن شماتت گرانه ام خنده‌ی بلندش را برانگیخت و اخم های مرا در هم برد.
حقم بود تا من باشم با یک آدم مست دعوا نکنن. البته که می دانستم مهراب هیچ گاه از خود بیخود نمی شود.
همیشه خودش این را می گفت. با هشدار نگهبان قدم هایم را سرعت بخشیدم.

@darkhast_romanm

حال بابا خوب بود اما حال من نه... احمقانه از او فرار می کردم اما وقتی بی توجهی اش را می دیدم چیزی درونم می شکست. مثل حالا که می دیدم او با ترس و وحشت هایم تفریح میکند و بغض کنج گلویم نشسته بود...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part669#

ا ترمه؟!

لحن متعجب و خوشحال مستان تنها چیزی بود که آن میان لازم داشتم. هرچند می دانستم از دستم دلخور و ناراحت است اما با گرفتن دستش سریع تر از مهراب داخل رفتم.

چته باز جنی شدی تو، دستمو داری میکنی دیونه...

@darkhast_romann

بی اهمیت به غرغر هایش قصد گریختن از مهراب را داشتم که کسی بدتر از او در برابر مان ایستاد.

سلام...

گویا که انگار منی آن جا وجود ندارد رو به مستان کرد.

داداشت کو؟

با گرفتن دم عمیق سعی کردم آرامشم را حفظ کنم.
باور کرده بودم حاج خانوم آن زن سابق نیست که دیگر برایم مادرانه خرج نمیکند...

داره میاد. ترمه بیا بریم...

طبق عادت با ورودم به اتاق مستان نفسم آزادانه رها شد. البته همراه با اشک هایم...
کم آوردن اگر تصویر بود حال الان من برایش بهترین می شد.

@darknest_romanun

از دست مامانم ناراحت نشو.

پشت دستم را روی صورتم کشیدم. کاش دردم فقط بی توجهی حاج خانوم بود...

و... ولش کن یذره آب بهم میدی؟

با برداشتن بطری از اتاق بیرون رفت و من فرصت آن را پیدا کردم تا گوشی را نگاهی بیندازم. پیامک پریا که سراسر شیطنت بود هم دردی روی درد هایم گذاشت.
این هورمون ها در کسری از ثانیه چنان حالم را بهم می ریختند که در کارشان می‌ماندم. مثل حالا که طرح لبخند روی لب هایم بود و همزمان نیز چشمانم می بارید.

« به استاد مهدی سلامت و رسوندم خانوم!»

@darkfast_romannn

می دانستم این حرف را برای آتشی کردنم زده اما اختیاری روی اشک هایم نداشتم که صدای مهراب بالا رفت.

یعنی چی گریه میکنه! ترمه...

با ایستادنش در درگاه وحشت زده از جا پریدم.

چته!

یکی باید این سوال را از خودش می پرسید که حاج خانوم زحمتش را کشید.

تو چرا داد میزنی؟ این اصلا رسید ما دیدیمش که گریه ش بندازیم؟
هر چیه از خودشه، حالا فهمیده چیکار کرده. قربون خدا برم که جواب هر چیزیو به جاش میگیره.

@darknast_romann

اشاره اش به سرو وضع بهم ریخته مهراب بود. با زبان بی زبانی آن چیز هایی که قبلاً گفته و درست از آب در آمده بود را نشانم می داد. گفته بود با مهراب یک آب خوش از گلویم پایین نمی رود و در این چند ماه نرفته بود.

بیا برو بالا تو!

لحنش از یک گرد و خاک اساسی خبر می داد. به خصوص که محمد ابراهیم هم تازه وارد خانه شده و دلیل این سرو صداها را می پرسید.

باز چیکار داری میکنی مهراب؟

سوال محمد ابراهیم سر درد و دل مادرش را باز کرده بود که با آب و تاب یک داد مهراب را صدتا کرده و برای منه بی زبان هزار قر و قمیش ردیف کرده بود. می ترسیدم از عاقبت این آتش مهراب که هیزمش را حاج خانوم بهم می‌زد.

@darkhast_romannn

توام بیا بریم بالا...

با آن که نگاهم نمی‌کرد اما به درستی بازویم را گرفت و سمت پله ها روانه کرد.

برو میام.

با گاردی که هرسه شان داشتند مطمئن بودم ماجرا بخاطر گریه ی من نیست. حاج فیضی هم در بیمارستان مدام مهراب را به آرامش دعوت کرده بود اما حالا...
مصرانه دستش را کشیدم.

تو رو خدا دعوا نکن بیا بریم بالا.

با نچی غلیظ به نرده ها تکیه زد. پوزخند گوشه ی لبش عصبی ترم می کرد هم مرا هم محمد ابراهیم را اما حرفش خون را در رگ هایم منجمد کرد.

دعوا نیس حساب و کتابه. مگه نه پسرحاجی؟
بعد چند ماه بدم امانتیتو ببری یا نه؟

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part670#

نگاهش به من چه معنیی می توانست داشته باشد؟

منظورش از امانتی من که نبودم، بودم؟

میان اراجیفی که یک به یک در سرم ردیف شده بود
دست و پا می زدم که محمد ابراهیم خشمگین جلو آمد.

باز زهرماری خوردی؟
چرا به خودت نمیای مهراب چند ماه از اون ماجرا گذشته همه چی خوبه، تو زندگیتو داری...

پوزخند حفظ شده مهراب هنوز هم حس بدی به وجودم تزریق می کرد.
با گرفتن تکیه اش از نرده ها سینه به سینه ی برادرش شد که بی اراده انگشتانم دور بازویش پیچید.
دلم شور می زد... کاش نمی آمدم.

@darkhast_romann

اصلا کاش با خواهرشوهر عمه و زخم زبان های دنیا سر می کردم و الان اینجا بین این دو برادر نمی ماندم.
حرف هایشان بوی خوبی نمی داد...

یعنی امانتیتو نمیخوای؟

محمد ابراهیم با کلافگی نفسش را بیرون داد.

نه تمومش کن من حلش کردم. با حسینعلی حرف زدم حاجی هم باهاش حرف زده بود.

مهراب نچ نچ کنان دو انگشتش را به شانه ی برادرش کوبید.
باز هم طبق معمول من بیخبرترین بودم...

بهشون گفتی دزدی؟
گفتی منو فرستادی اون‌تو و ناموس دزدی هم کردی؟

@darkhast_romann

ترسم بیجا نبود. یک سر این ماجرا به من ختم می شد که حاج خانوم تمام قد پشت پسر ارشدش بود.

مهراب!

اهمیتی به تشر مادرش نداد و جلوتر رفت. می دیدم که مشتش گره شده بود اما بعد از چند ماه نبش قبر کردن گذشته چه اهمیتی داشت؟
دندان روی جگر گذاشتم. این ماجرا سر درازی داشت...

چیه حاج خانوم مگه نمی گفتی شیرت و حرومم چون رکب زدم به این نامرد حالا که ورق برگشته لالم می کنی؟

یاسمن خانوم دستی زیر چشمانش کشید. همیشه از بی آبرویی میترسید چیزی که محیا کردنش برای مهراب مانند آب خوردن بود.

@darkhast_romann

تمومش کنین، نذارین پدرتون بعد یه عمر آبرو داری بشه نقل دهن اهل محل.
خیر این دختر به هیچکس نمی رسه، برادریتون رو بخاطرش بهم نزنید، به خاک پدرم اگه دو صباح دیگه چشمش قشنگ ترو ببینه میره، مگه مادرش نرفت؟
همین و تو کوچه ها گذاشت و رفت.

هاج و واج به آن زن نگاه می کردم.
دیگر محبت هایش برایم بی رنگ شده و پشت نگاه تارم تصویر محوی بود از آدمی که بی رحمانه به جانم افتاده بود.
محمد ابراهیم شماتت گرانه مادرش را مخاطب قرار داد:

حاج خانوم شما دیگه چرا؟ این قضیه همون چهارماه پیش تموم شد.
ماجرای امروز هم اشتباه از من بود خودم درستش کردم.

یاسمن خانوم روسری اش را مقابل دهانش گرفت.

@darkmast_romann

دلیل گریه اش را نمی فهمیدم، او که حرفش را زد، دیگر چیزی از من نمانده بود که بخواهد بشکند؟
با آن که گریه می‌کرد تا مظلوم نمایی کند اما حرفش مانند سیلی بود.
برای من...

تموم نشده وقتی هنوز اسم این دختر میون شما دو تا برادره میچرخه؛ یعنی تمومم نمیشه.
طلاقش بده مهراب... خودت گفتی رفتنیه طلاقش بده تا حرف مردم اینجوری آتیش به جونت نندازه...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part671#

او می گفت و می گفت و من گیج و حیران به جای بیرون رفتن از خانه، پله ها را بالا می دویدم.

می خواستم از همگی شان دور شوم اما گوش هایم پر بود از صدای حاج خانوم.

@darkhast_romann

حرف هایش روی دور تند افتاده و گریبانم را رها نمی کرد.
کاش مهراب سر قولش به حاج خانوم می ماند، کاش همه چیز همین الان تمام می شد، در همین ثانیه که نفس هایم بالا نمی آمد.

با بازکردن پنجره سرم را بیرون بردم. احمقانه بود که نمی توانستم این تقلای بی جای تنم برای زنده ماندن را کنترل کنم.
نگاهش به پشت بام و حیاط سیده خانوم بود که ورودش اجازه ی هر فکری را گرفت.
مانند من او هم نفس نفس می زد.

ترمه...

تن لرزانم را در آغوشش گرفته و ترسیده مدام نامم را می خواند و سر مستان داد می زد تا آب بیاورد اما من تلاشی برای رفع نگرانی اش نمی کردم.

@darkhast_romann

نگران من نبود. باز هم دنبال بازی بود.
نجواهایش زیر گوشم را نمی شنیدم و نگاهم به کنج دیوار بود.

همان جایی که شب عروسی با لباس عروس هوار شده بودم تا مهراب مرا با خودش ببرد.

به من گوش میدی لعنتی؟
کجا موندی مستان!

با فریادهایش حتی محمد ابراهیم هم بالا آمده بود.

پاشو ببرش بیمارستان. داره می لرزه. مستانه کمکش کن.

نمی خواستم. این را نمی خواستم. خیر و خوبی این آدم ها را نمی خواستم...

@darkhast_romanm

با پس زدن مهراب، دستانش را بالا گرفت و کمی خم شد.
عجیب بود بوی الکل دهانش دیگر حالم را بهم نمی زد.
انگار دیگر از همه ی مراحل گذشته و لبه ی پرتگاه بودم.

باشه باشه ولت کردم... بیا بریم دکتر، لعنتی به من نگاه کن.

نگاهش نکردم و دستی که باز هم جلو آمده بود را پرخاشگرانه تر پس زدم که دیوانه شد.

نکن اینجوری من بی حیثیت کاریت ندارم، فقط حرف بزنیم باشه؟

با ورود مستانه به اتاق به سمتش چرخیدم.

به علی زنگ بزن مستان بگو... بگو بیاد تو کوچه من میرم.

@darkhast_romann

مجالی برای مخالفت نداده و با عجله از اتاق بیرون زدم. مانند دیوانه ها زیر لب حرف می زدم و یادم رفته بود پله های کم عرض و بلند این خانه همیشه بلای جانم بود درست مثل آدم هایش...

با سر خوردن فرش هایی که بدون ترمز روی پله ها را تزیین کرده بودند صدای هین بلندم میان جیغ مستان گم شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part672#

شاید پات شکسته باشه. بذار ببرنت بیمارستان تو رو خدا...

در برابر التماس های مستان سرسختانه ایستاده بودم و مهراب میان چارچوب جلز و ولز می کرد.
این که سرسختانه از پایین پله ها تا روی تخت مستان خودم را کشاندم کفری اش کرده بود و حالا هم که می دید حرفم یک کلام است بیشتر بالا و پایین می پرید اما دستش جایی بند نبود.

@dalkhast_romanim

الان علی بیاد میرم، گوشیمو ندیدی؟

لیوان آبی که تا انتها سرکشیده بودم را لبه ی پاتختی گذاشت و با فین فین گفت:

با داداشم قهر باش ولی بذار بریم دکتر، اصلا با من بریم. خیلی بد خوردی زمین. کمرت چیزیش نشده؟

با ناراحتی سر تکان دادم.
من بی رحم ترین مادر دنیا بودم چرا که حین زمین خوردن فقط پایم آسیب دیده بود و من می خواستم بدتر باشد.

همش دو تا پله بود هیچی نیست. گوشیمو پیدا کن بگم علی بیاد کمکم کنه نمی‌تونم راه برم.

حرفم تمام نشده مهراب جلو آمد.

@darkhast_romanun

گفتی که درد نداری، نگا مخ منو ترمه بریم دکتر بعدش می رسونمت خراب شده ی عمت.

تنم را بالا کشیدم. حتی نفس کشیدن با او هم زیر یک سقف آزارم می داد.

من میرم تو حیاط تا بیاد، نمی‌تونم اینجا وایسم.

حرفم برایش گران تمام شد اما اشک هایم نمی گذاشت قلدری کند.
با وای گفتن مستان برای چند ثانیه نگاهم را معطوف او کرد. حتی گوش هایش نیز سرخ بود...
مشتش برای بار سوم که به دیوار کوبیده می شد و مستان سعی داشت مانعش شود اما نتوانست و ناچار صدا بلند کرد.

داداش نکن، مامان...

باز هم محمد ابراهیم به داد رسید و او را به سمت بیرون هل داد.

@dokhtar_romanim

چته مهراب، بسه بیا برو یه آب بزن دست و صورتت مستی داری همه چیزو خراب تر میکنی.

خراب! اصلا چیزی هم مگر مانده بود؟
با بسته شدن در اتاق توسط مستان سر و صدا ها کم تر شد.

گریه نکن بشین جون من.

با فین فین روی تخت نشستم. درد مچ پایم تا کمرم می زد و امیدهایی در وجودم روشن کرده بود.

به علی زنگ نزدم اگه بیاد با داداشم دعوا می کنن یکم بشین اینجا داداشم عصبی بشه میره بیرون رفت زنگ میزنم بیاد باشه؟

چاره ای جز قبول کردن نداشتم. نمی‌خواستم باز هم بخاطر من کسی بسوزد.

@tarkhas_romannn

با چشمان خیس و دردی که جانم را می گرفت به خواب رفته بودم، خوابی سراسر کابوس که وقتی چشم باز کردم تاریکی اتاق بیشتر آن را به رخم کشید.

نمی دانستم چه ساعتی از شب است اما سکوت خانه مرا می ترساند.
مستان رفته بود تا قرص های حاج خانوم را بدهد اما هنوز نیامده بود.
به سختی تنم را به تاج تخت چسبانده و صدایش زدم.

صدایم از ته چاه در می آمد اما انگار کسی همین حوالی بود که سریع در را باز کرد.
دیدن قامتش دوباره همه چیز را بر سرم هوار کرد.

مستان نیست، درد داری؟

رو گرفته و با لجبازی سعی داشتم بلند شوم که مراعات را کنار گذاشت و با چند گام بلند دست روی سینه ام فشرد و مانع برخاستنم شد.

می تمرگی همینجا تا حرفام تموم شه!

@darkfest_romanim

✨ این مَنِ بی تو ✨
part673#

در تقلا برای کنار زدن دستش صدا بلند کردم.

مستان...

دیگر طاقتم طاق شده و هیچ حرفی آرامم نمی کرد.
حتی عصبانیت هایش هم برایم مهم نبود تنها چیزی که میخواستم گریختن بود.

آروم بگیر لامصب، آروم باش...

@darkhast_romannn

از مهار کردن دستانم عاجز شده و گمان می کردم منصرف شده که بالاتنه ی برهنه اش را روی تنم خم کرد و در کسری از ثانیه شرایط را به نفع خودش تغییر داد.

دیگر زورم به زور دستان پیچیده اش دور تنم نمی رسید که رو چرخاندم و او با پرویی لب هایش را به گوشم چسباند.

شل کن، داری اون روی سگم و بالا میاری ترمه!

حرف گوش کن نبودم که روی تخت دراز کش شد و این بار حصار آغوشش را تنگ تر گرفت.
پوزخند روی لبش را ندیده حس می کردم که حرفش، چانه ام را لرزاند.

نترس طلاقت نمیدم!

نمی دانم در آن تاریکی چطور رد اشک هایم را گرفته بود که قبل از فرو رفتنشان میان فر فری هایم با انگشت آن را پاک کرد و دوباره به حرف آمد.

@darkhast_romann

کم واسه داشتنت سگ دو زدم که هر کی هرچی میگه رو هوا میزنی؟

صدای خش دارش دیگر هوایی ام نمی کرد. در چشم بر هم زدنی بزرگ شده بودم اما نه به اندازه ی بدبختی هایم... هنوز هم زورم به آن ها نمی رسید. با گرفتن چانه ام سرم را به سوی خودش چرخاند. چشمانم به تاریکی اتاق عادت کرده بود و او طبق عادتش با اخم روی پیشانی اش می خواست حساب کار را دستم بدهد...

خودت گ...ده بودی که طلاق می خوای، بیست چهاری رو مغزم راه می رفتی گفتم رفتنیی مال الان نیست این حرف الان بخوایم نمی تونی بری، هیچ کره خری هم نمی تونه بیاد پِیت که خشتکش و میکشم رو سر...

حرفش تمام نشده صدای زنگ آیفون در خانه پیچید.

@darkhast_romann

این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨
part674#

با تصور آن که شاید علی باشد تکانی خوردم اما او فرض تر برخاست و همانطور که به سمت در می رفت غرید:

تو گور اینور اونورت الان باس بیای آخه!
هر لحظه منتظر شنیدن صدای داد و بیدادشان بودم و یادم به پای علیل شده ام نبود که به محض روی زمین گذاشتنش نفس در سینه ام حبس شد و ناله ام به هوا رفت.

دردش به جای کم شدن هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد و دیگر اختیاری روی صدایم نداشتم که هراسان وارد اتاق شد.

@darkhast_romanni

چیکار کردی باز؟ بکش دستتو ببینم!

با نشستن انگشتانش روی پایم دستم را بند شانه اش کردم.

آی... تو رو خدا دست نزن درد دارم.

با رها کردن نفسش عقب کشید و من آن قدر از درد به خودم میپیچدم که حواسم به رفتنش نشد.
نگاه خیسم دور تا دور اتاق می چرخید و به دنبال گوشی بودم تا کسی به دادم برسد اما نمی دیدم.
تاریکی اتاق و سکوت خانه تا چند دقیقه ی دیگر هم ادامه داشت که باز هم سر و کله ی مهراب پیدا شد.
عصبی و کلافه جلو آمد.

لخت شو!

@darknast_romannn

هق هق های ریزم نیز با حرف بی هوایش رنگ باختند و او وقتی گیجی ام را دید خودش دست به کار شد.
مست نبود، دهانش بوی الکل نمی داد اما این کارش... تا حرف و رفتارهایش را هضم کنم او پیراهنم را از سرم بیرون کشیده و حالا دستش بند شلوارم بود که مانعش شدم.

ولم کن چیکار داری میکنی من درد دارم!

جیغ جیغ هایم به مزاقش خوش نیامد که دست زیر تنم انداخت و با بلند کردنم غرید:

دو دیقه لال شو بچه...

تشرش با وجود آن که خبر از کلافگی اش می داد کفری ام کرده بود اما با ورودش به حمام حرف های درشت در دهانم ماسید.

@darkhast_romanim

بخار آب داغ همه جا را گرفته بود و اون با احتیاط تتم را روی چهارپایه گذاشت.

درش میاری یا پارش کنم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part675#

کم آورده دست روی بازویش گذاشتم.

میخوای چیکارم کنی؟ پام خیلی درد می‌کنه مهراب...

نگاه سنگین و عصبی اش را از چشمانم گرفت و با ابرو اشاره به وان پر شده زد.

@darkhast_romann

پات در اومده می‌خوام بندازم جاش، در آر این سگ مصبو کی بزور کاریت کردم؟

هر دو دیوانه بودیم دیگر، هیچکدام درد آن یکی را نمی دانست.
جر جر پارچه ی شلوار تنگم در میان شرشر صدای آب از دوش وقفه انداخت و
ثانیه ای بعد فقط آن دو تکه لباس زیر عروسکی در تنم بود.

آی...

با ناله ام دستم را پس زد و جلو کشید.

دست نیار باید ماساژ بدم اول تا صبح بمونه دهنتو سرویس میکنه.

@darkhast_romann

بی طاقت قصد کنار زدنش را داشتم اما او که خوب می دانست نمی گذارم کارش را بکند روی زانو پشت به من نشسته و با یک دست زانویم را گرفته بود و با دست دیگر پایم را ماساژ می داد.
هرچه میکردم تکان نمیخورد. فکر دست زدن به ورم پایم برایم وحشتناک بود و او حالا با خونسردی ان را زیر آب داغ انگولک میکرد و انتظار سکوتم داشت.
سکوت منی که دلم از او پر بود و چه فرصتی بهتر از این...

به تو ربطی نداره چی میشه ولم کن می‌خوام برم خونمون.

فشاری به محل ضرب دیدگی ام داد و با جدیت گفت:

هر قبرستونی که من باشم اونجا خونته، زور بیخود نزن تا خوبت کنم.

با حرص ناخن هایم را به شانه اش فشردم و صدایم را به عمد بالاتر بردم.

@darkmast_romanim

تو نمی تونی خوبم کنی.
فقط بلدی بیشتر اذیتم کنی. آخ ولم کن درد دارم...

با کوبیدن کف دستش روی زانویم فشار انگشتانم کم شد.

بیار دیگه پاتو تکون بکشی عقب بجور دیگه باهات تا می کنم.

تهدیدش کار ساز نبود یا من کله خراب شده بودم را نمی دانم، فقط میخواستم رهایم کند، همانطور که خودش گفته بود اما لعنت به اشک هایم که نمی گذاشتند مانند او صدایم جدی و بدون لرزش باشد.

@darkhast_romannn

من نمیخوام تو کمکم کنی، اصلا نمی خوام پیشت باشم. برگرد برو همونجا که بودی. پیش اون دختره که...

با دردی که در لحظه به اوج رسید دستانم شل شد و قبل آن که روی زمین هوار شوم انگشتانش کمرم را چنگ زد.

هیس تمومه انداختم جاش. تکونش بده...

هنوز هم آن درد به مغز استخوانم رسیده را حس میکردم که کودکانه سرتکان دادم و او با سر و صورت خیس و موهایی که به پیشانی چسبیده بود واقعی ترین لبخندش را به نمایش گذاشت. گفته بودم کم پیش می آمد بخندد؟

توله رو نگاه، مگه سگ گرفتت؟ دست من شکسته گچشو شکستم، ببین...

@darkmist_romann

با تکان دستش نامطمئن به پایم زل زدم و با دل دل زدن تکانی به انگشتانم دادم.
دردش آن قدر کم بود که جوابش شد منحنی شدن لب هایم.
بد بازیی بود بازی زمانه... در بهترین شرایط گریه را تقدیمم کرده بود و در بدترین شرایط این لبخند از ته دل را...

خب گفتی برم کجا؟ پیش دختره؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part676#

شانه اش را به عقب فشردم اما انگار امشب آن شبی بود که باید حرف می زدیم.
حرف هایی که تلخ بود مانند کاممان این روز ها اما محکوم به شنیدن شان بودیم...

خودت بهتر میدونی، ولم کن.

@darkhast_romannn

نچی کرد و فشار دیگری به استخوان هایم داد.

من توعه زبون نفهمو هیچ رقمه نمیفهمم بشین ببینم دردت چیه!

چشم غره ام روی او توفیری نداشت که به در باز اشاره زدم.

نمیخوام بازم بیان دعوام کنن بذار پاشم برم خونمون.

حس کردم قانع شده که کم کم گره ی دستانش شل شد و با کمر صاف کردنش به سمت درب حمام رفت.

دعوا؟ ت...مشو دارن اونوقت؟
تا من نخوام و نذارم چپ نمی تونن نگات کنن جوجه خونه رو رو سرشون خراب می کنم.

با بستن در دستش را بند شلوارش کرد و در برابر نگاه گیجم پوزخندی زد.

@darknast_romann

تو هرچی داری می خوری از خودیه.
پاشو وایسا ببینمت.

با گرفتن دستم به کاشی هایی که همچنان سرد بودند نامطمئن روی پایم ایستادم. درد پایم خیلی کم رنگ بود مانند نقش مهراب در این روزهای زندگی ام.
دیگر از حلاجی رفتارهای او خسته بودم، نفهمیدن که جرم نبود، بود؟
منه ساده اوی هفت خط را نمی فهمیدم، همین...

ولی برای من هیچکس خودی نیست. دیگه نیست.

حرفم را نشنیده بود یا شاید هم خودش را به نشنیدن زد چرا که نگاهش میخ برآمدگی کم جان روی شکمم بود و قدم هایش آرام و با اخم.

اون توعه؟

با برخورد دستش قدمی عقب گذاشتم و به جهنم که اشک هایم ضعفم را نشان می دادند.

@tarjhast_romann

چته باز!

چه می گفتم؟ از کدامش؟ یعنی نمی فهمید حرف هایش چقدر استخوان سوز بودند؟
با سکوتم کف دستش را روی دیوار کوبید و با تاسف سر تکان داد.

به ناموسم قسم هیچ بی شرفی تا الان یه تنه منو انقدر آویرون نگه نداشته که تو با نصف قد و قوارتو منو ک...ی.
دختر دور من زیاد بوده و هست ولی هول توام که هرباری یجوری تر می زنی به هیکلم. چته آخه تو دردسر!

قبلاً ها سرم داد نمی زد و این اواخر انگار برای او هم من آن ترمه ی سابق نبودم. هر دو جا مانده بودیم، در پس نگاه ها و لبخندهایی که پنهانی و پر عشق بودند حداقل برای من.

هیچی میخوا...

@darknast_romann

با فشردن بازویم بین انگشتانش تنم را به خودش چسباند.

گفتم کدوم دختر؟

امشب سرم برای دردسر درد می کرد که بی توجه به موقعیت‌مان باز هم ولکن نبودم.
با نزدیک شدنش بی اراده دست دور تن برهنه ام پیچاندم و لب هایم را تر کردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part677#

همون که این چند روز پیشش بودی.

سگرمه های در هم گره خورده اش کمی باز شد و با فشردن اهرم آب تنم را زیر دوش کشاند.

پس بگو خبر از کجا رسیده، بقیه شو برات نگفتن؟
اون دختر اونشب پیشم امانت بود داداش بی...

@darkhast_romann

با خنده ی مسخره ای که روی لب هایم نشست،
حرفش را خورد.
بس بود هر چه به چشمش ساده و ابله آمده بودم.

امانت؟ چرا همه امانتی هاشون رو میارن واسه تو؟
اونم فقط دخترا رو!

با تفریح زبان در دهان چرخاند و کمی سرش را خم کرد.

آدم شناس خوبین. می دونن مهراب تو کارش خیانت به امانت نیست...

تفهیم شده سرم را بالا و پایین کردم.
امشب این زبانم حتما کار دستم میداد.

آره نیست!

دستانی که برای چنگ زدن موهایم بالا برده بودم را کنار زد و چانه ام را گرفت.

@darkhast_romanm

به کی خیانت کردم اونوقت؟

آب به تمام نقاط بدنم رسیده بود که لنگان لنگان از کنارش گذشتم.

من.

می دانستم مستان از تخت خیس چندشش می شود که ناچار نرده ها را گرفتم.

ساعت آونگ دار روی دیوار دیر وقت را نشان می داد، آن قدر دیر که ترجیح دادم تا صبح بمانم. با ورودم به اتاق حجمی از هوای سرد به صورتم کوبیده شد.
عادتش بود در و پنجره را باز بگذارد.

لباس‌های خیسم را لبه ی پنجره انداخته و ناچار به لباس زیرهایم دست کشیدم. خیس خیس بودند و بوی سیگار نشسته روی لباس های مهراب هم نمی گذاشت نزدیک کمدش بشوم.

@darknast_romann

ناچار زیر لحاف خزیدم و برای ثانیه ای لبخند روی لب هایم نشست.
یک روز آرزو داشتم این خانه و اتاق خلوت باشد تا هرچه می توانم بین وسیله هایش فضولی کنم اما حالا...

با غلتی روی تخت سرم را به بالشتش فشردم. عطر تنش نفس های تندم را منظم می کرد و من دیگر نه عصبی بودم نه ناراحت...

برخلاف سر شب با آن همه درد حالا خواب به چشمانم نمی آمد اما با شنیدن قدم هایش سریع چشم بستم.

نمی دانستم چه می کند، سر و صدایش آن قدر کم بود که حس می کردم حتی در اتاق نیست ولی با پایین رفتن خوشخواب بی اراده تکانی خوردم او کنارم دراز کشید.

پاشو یچی تنت کن!

@darkhast_romann

اهمیتی ندادم، می خواستم این چندساعت باقی مانده تا صبح بدون دردسر بگذرد البته که او مهراب بود و نمی گذاشت.
با نشستن دستش روی بند لباس زیرم تکانی خوردم اما دیر بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part678#

خواب بودی که!

دست دراز کردم برای گرفتن لباس زیرم که سریع آن را روی زمین انداخت.

خیسه خره سرما میخوری، اون یکی و هم خودت در بیار تا نکندم و نشدم خیانت کار!

خیره به نیم رخش ماندم. عجیب بود که اخم نداشت اما طعنه می زد. یعنی حرفم ناراحتش کرده بود؟
مشغول حلاجی او بودم که غرید:

@dalkhast_romannn

پاشو یکی از لباسای منو بپوش بخواب، یالا...

هنوز هم سردم بود اما سر بالا انداختم.

بو میدن نمی تونم بپوشم.

با حرفم کج خندی کنج لبانش نشست و به پهلو چرخید. خودش بدتر از من حتی موهایش را هم خشک نکرده بود.

می خاری نه؟ بیا عمو بخارونتت...

قبل از آن که به خودم بجنبم دستش دور کمرم حلقه شد و در وهله ی اول لباس زیرم را از پاهایم بیرون کشید.

ولم کن سردمه.

روی تخت تک نفره اش جای کافی برای شلنگ و تخته انداختن نداشتم که او پیروز شد و در چشم بهم

@darknast_romann

زدنی باز من بودم که زیر نگاه فاتحانه ی او نفس های کشدار می کشیدم.
روی تنم خیمه زده و نگاه تبدارش از چشمانم تا روی لب هایم در گردش بود.

گرمت کنم؟

فرصت مخالفت نداد با گذاشتن لب هایش روی لب هایم نرم مشغول بوسیدنم شد.
آرامشی که کم‌کم رو به زوال می رفت و حرکات لب هایش نیز همزمان با حرکات دستش خشن تر میشد.
با ناله ای که از میان لب هایم بیرون آمد نگاه خمارش را بالا کشاند.

اذیتت نمیکنم، فقط...

با به هم فشردن پاهایم رو گرفتم.

نمی خوام.

@darkmasterromann

عجیب بود اما عقب کشید و با حرص تنش را روی تخت رها کرد. صدای نفس هایش نشان می داد دیر یا زود فوران می کند و انتظارم خیلی طولانی نشد.

دردت اون دخترست؟ داداش بی جنبه‌ش تو مهمونی مست کرده بود رسوندیمش بیمارستان. گفت نذارم خواهرش بمونه تو ویلا بین یه مشت گرگ، بردم خونه ی امیر علی صبح هم رسوندم پیش داداشش برگشتم پی تو...

حالش خراب بود که گوشه ی لحاف را چسبید و با انداختنش روی تنم غرید:

چون هنو فقط چشم تو رو میبینه که چهارماهه دهنم سرویس شده وایسادم راه بدی بهم، می شنوی؟

با گرفتن شانه ام تنم را به سوی خودش چرخاند.

می فهمی چی میگم یا نه؟

@darkhast_romanim

انگار قرار نبود امشب به خیر بگذرد. با بالا کشیدن تنم لحاف را نیز به خودم چسباندم. سردم بود اما او با تاسف سر تکان داد و پاهایش را از تخت آویزان کرد.

من نمی خوام یه بچه ی دیگه هم باشه، ه... همینم که الان هست هم نمی‌خوام. خسته شدم از تو، از مامانت، از بقیه...
دلم می خواد راحت بخوابم پاشم غذا بخورم ولی همش حالم بهم میخوره و گریم می گیره.
همه دارن یجوری باهام رفتار میکنن که انگار اضافیم، خب بذارید برم دیگه...

با روان شدن اشک هایم به طرفم چرخید و سیگار را از گوشه ی لبش برداشت و با همان لحاف تنم را به سمت خودش کشید.

هر کی اذیتت کرده گوه خورده، جمع می کنم می برمت خونه خودمون حله؟

با هق هق سرم را از روی سینه اش بلند کردم.

@darkhast_romann

بعدش چی؟

اشک هایم را پس زد.

بعدی نداره دردسر قرار بود بگیرمت که گرفتمت.

با فشار دستش چانه ام را روی سینه ام فشردم و لجوجانه به چشمانش نگاه کردم.

یعنی چی؟

با زبان زدن گوشه ی لبش لبخندش عمیق تر شد و بی طاقت تنم را روی تخت دراز کش کرد و زیر لحاف خزید.

نگا مخمو یعنی معنی نداره از فردا همه چیو درست میکنیم بریم پی زندگیمون.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part679#

@darkmst_romann

ترمه... پاشو بی شرف داری لهم می کنی...

دستی که شانه ام را تکان می داد پس زدم و خواب آلود کمی جا به جا شدم. مهراب بود البته از نوع بی اعصابش!

هوشه!

کلافه از دادی که باعث شد خواب از سرم بپرد نیم خیز شدم. هنوز هم نمی خواستم چشم باز کنم.

چیشده؟

صدای گرفته ام کفری ترش کرد.

وا کن اون لامصبا رو، پاتم فشار نده!

با اوقات تلخی اش پلک های خسته ام تکان خورد و از بینشان صورت سرخ شده اش را دیدم.
من روی او چه می کردم!

@darkhast_romannn

برو پایین زدی له کردی دم و دستگاه مو...

حیران نگاهم را به وضعیتمان دادم. گره خوردن به معنای واقعی...
وسط تخت بودیم و هر طرف می چرخیدم می افتادم.

میفتم که...

حرصی از گیجی ام دستانش را دور کمرم چفت کرد و غرید:

چیزیت نمیشه برت گردونم؟

منظورش را نمی دانستم. با اخم های در همش هم جرات پرسیدن نداشتم که سر تکان دادم.

وای!

@darkhast_romannn

صدای بلندم چشمان سرخ شده اش را بالا کشاند. جا به جا شده بودیم و او حالا روی من بود.

چته!

با ناله ی بعدی ام گوشه ی لبش بالا رفت.

توله سگ یه ساعته دارم تکونت میدم پا که نمیشی هیچ فشارم میدی! حفته همین جا لهت کنم!

دستی به چشمان خواب آلودم کشیدم.

هنوزم خوابم میاد، بخوابم بازم؟

آرنج هایش را روی تخت فشرد و با بالا کشیدن خودش لب هایش را زیر گلویم جای داد.

خودتو زدی اون راه جوجه؟ کل شب افتادی روم نذاشتی بخوابم حالام که چپته!

@darkhast_romann

صدای پر غیظ و نفس های داغش زیر گلویم خنده به لبانم آورده بود که با چشمان تیز بینش شکارش کرد.

م... مهراب...

انگشتانش بی رحمانه پهلوهایم را لمس می کرد و صدای جیغم در اتاق پیچیده که بی هوا در باز شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part680#

- هیع داداش!

صدای متعجب مستان بالاخره مهراب را متوقف کرد.

چی می خوای؟

به همان سرعت که در باز شده بود دوباره کوبیده شد و فقط من بودم که می دانستم مستان حالا از زور شرم نفسش بالا نمی آمد.

@darkhast_romanm

بذار پاشم...

غرغرم نگاه مهراب را از در اتاق گرفت. اخم های در همش با دیدنم رنگ باخت و تک خندی زد.

گوجه نشو جوجه بگیر بخواب میرم ببینم چی میگن.

خجالت زده دستی به صورتم کشیدم. گونه هایم می سوخت.

خیلی زشت شد هر دوتامون لباس نداشتم.

بی تفاوت کش و قوسی به تنش داد.

ملت با چادر می خوابن تو تخت؟

شانه هایم را بالا کشیدم که دستش را روی بالا تنه ام فشرد و به جلو خم شد.

از این به بعد همینه تا ببینم کی وا میدی.

@darkfast_romann

بخواب یه سر بکشم پایین میام بیدارت میکنم بریم کار زیاده امروز، جایی که نمی خوای بری؟

غلتی زده و با کشیدن پتو روی تنم آرام جواب دادم:

مدرسه، کارای ثبت نامم مونده. گوشیمم بیار از پایین.

با پا کشو را به داخل هل داد و همان طور که تیشرتش را تن می زد دستگیره را کشید.

چه خبره تو اون ماس ماسک که زمین نمی ذاریش. بخواب تا بیام.

دهن کجیی برایش کردم اما او حواسش به مستان بود که ندید.

در زدن بلد نیستی؟

صدای پچ پچ شان نمی گذاشت بخوابم. دلم شور می زد اما نمی خواستم حس آرامشی که فقط چند ساعت تجربه اش کرده بودم را از دست بدهم.

@darkhast_romannn

با جر جر صدای در لحاف را کنار زد، باز هم مستان بود اما اینبار چهره اش خندان بود.

بد نگذره خانوم!

لب گزیده و سر به زیر شدم.

پشت کن بذار لباس بپوشم.

با نچ نچی در را بست و به سمتم آمد.

منو بگو که نگران این خانوم بودم! نگو سرش گرمه!

با گرفتن لباس هایم از روی تخت برخاستم.
برخلاف برادرش او حجب و حیا داشت که تا پوشیدن لباس هایم چشمانش را درویش کرد.

چیزی شده؟

بی تفاوت لب هایش را بالا کشید.

@darkhast_romann

نه گلناز خانوم بازم بحث انداخت. جلو در مامانمو دیده بهش گفته مبارک قدم نو رسیده‌ی ترمه...

وا رفته دست به کمد گرفتم و با صدای تحلیل رفته ای نالیدم:

چی؟

حواسش به گوشی بود که هومی کرد و بی تفاوت گفت:

همین دیگه انگار مثلا تو حامله ای.
من که باور نکردم به مامانمم گفتم اگه باشی به من میگی، مگه نه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part681#

جانی برای تکان دادن سرم نداشتم و او هم منتظر جواب نبود که دوباره مشغول گوشی اش شد.

@darklast_romannn

رفتارهایش برایم عجیب بود اما حالا خودم و زندگی ام مهم تر بود که به جان پوست لب هایم افتادم.
جنینم نیز مانند من بی قرار بود که هر چند دقیقه یک بار دردی در دلم می پیچید و نگاهم از در کنده نمی شد با باز شدن در زودتر از مستان پریدم.

چیشد؟

بی تفاوت سر بالا انداخت و به سمت کمدش رفت.

زنگ بزن بابات بگو دنبال کارای خونه ایم نیاد اینجا دنبالت.

از صدای عصبی اش مشخص بود صحبتش با حاج خانوم بخیر نگذشته. با انداختن لباس هایش داخل ساک به مستان تشر زد.

سرتو از اون گوه در بیار برو لباسشو از پایین بیار.

وقتش نبود اما جلو رفتم.

@darkhast_romann

به مامانت گفتی؟

به سمت پاتختی رفت.

می دونست.

هینی کشیده دست روی دهانم گذاشتم که بسته ای را از کشو برداشت و با گذاشتنش داخل ساک زیپش را کشید.

بریم...

پله ها را آرام می رفتم و می شنیدم که حاج خانوم چطور ناسزا می گفت.

خودم این مارو تو آستینم بزرگ کردم خودم... حالا افتاده به جون بچه هام خواهر چیکار کنم چه گلی به سرم بگیرم حرف این مردم ولم نمی کنه...

@darkhast_romann

با گرفتن لباس هایم از مستان آخرین پله را هم پایین رفتم.
بدتر از حرف های حاج خانوم حضور مهمانانش بود که شناس ترین شان همسر محمد ابراهیم بود.
سنگینی نگاه هایشان مانند همیشه گیجم کرده بود که لب جنباندم و سلام آرامم بی جواب ماند.
زنی که به چشمم آشنا می آمد دوام نیاورد و مهراب را مخاطب قرار داد.

ماشاالله بهت مهراب، ماشاالله خوب با آبروی داداشم بازی می کنی.

در را باز کرد و لب زد:

برو بیرون میام الان...

آن زن نزدیک و نزدیک تر می شد که با فشار دست مهراب از خانه خارج شدم و او ماند و زنی که حسابی توپش پر بود.

با توام کجا سرتو انداختی پایین می ری!

@darkhast_romann

این دختر ارزششو داره مادرتو بخاطرش دق می دی؟
یادت رفته این کیه؟
دختری که شب عروسی خان داداشت فرار کرد حالا داره بچه شو بعد چند ماه صیغه می ندازه گردن تو!

حرف های پایانی اش خون را در رگ هایم منجمد کرد.
از این ها... آدم هایی که ذکر از لب شان نمی افتاد بعید بود این گونه دل بسوزانند.
بی حواس از پوشیدن تا به تای کفش هایم پا تند کردم که مبادا حرف هایش نفسم را ببرد.
دین و ایمانش را پشت عصبانیتش پنهان کرده بود که آن گونه حرف هایش را می گفتم و با چسباندن یک عمه جان تنگشان می خواست خیر خواهی اش را نشان دهد.
با کشیده شدن بازویم از پشت وسط کوچه ایستادم.
حال او بدتر از من بود.
چشمانش به خون نشسته و نفس نفس می زد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part682#

@darkness_romann

چرا اومدیم اینجا؟

بالاخره سکوتی که از سیدآباد تا به اینجا پیشه کرده بود را شکست.
صدایش خش دار بود و من بعید می دانستم بدون دعوا و آشوب از خانه بیرون زده باشد.

برو تو یه ساعت دیگه میام دنبالت.

بی حرف سر تکان داده و دست روی زنگ فشردم.
مطمئن نبودم بابا خانه باشد اما در را باز کرد. آن هم با اخم های درهم...

اومدی! داشتم بهت زنگ می زدم.

نگاهم بین دو مرد زندگی ام چرخید. هر دو سگرمه هایشان در هم بود و برخلاف بابا مهراب اصلا صبور نبود که سرش را به معنای سلام بالا و پایین کرد و بلافاصله هندل زد.

@darkness_romanim

می ترسیدم باز هم بلوایی به پا کند اما با وجود بابا حرفی به میان نیاوردم.
برای حفظ این آرامش ظاهری باز هم همه چیز را درون خودم ریختم. دست و پنجه نرم کردن با افکارم بهتر از طعنه ها و چشم غره های بقیه بود.

چش بود این پسر باز؟

شلنگ را روی پاهایم گرفته و روی زمین نشستم.
هنوز هم کمی دور مچ پایم ورم داشت.

هیچی، سید خوب شد؟

با تغییر بحثم اخم های در همش باز نشد. پس مشکل از مهراب نبود.

خوبه، خانومش بستریه.

اهومی گفته و با چشم دنبالش کردم.
اوقاتش تلخ بود که سعی می کرد خودش را مشغول کند. دوام نیاورده از جا برخاستم.

@darkhast_romann

چیزی شده؟

با پا روی بیل فشرد و خاک نمدار باغچه را بلند کرد.

برو بالا مهمون داری...

ابروهایم بالا پرید و چشمی در حیاط چرخاندم.
مهمان! کسی را نداشت...
اجازه ی فکر بیشتر ندادم.

جز آن زن هیچکس نمی‌توانست اخم های بابا را در هم ببرد.

- من نمی خوام ببینمش بگ...

صدایش از روی پله ها اخم هایم را در هم برد. او اینجا بود!
در خانه ی ما!

ترمه می خوام باهات حرف بزنم!

@darkmast_romann

تیز به سمتش چرخیدم.

من حرفی ندارم. اصلا چرا گذاشتی بیاد تو بابا؟

گویا جلز و ولز های من و نارضایتی بابا به چشمش نمی آمد که با همان جدیت به داخل خانه اشاره زد و گفت:

چون پدرتم باید بدونه چی دارن به سر دخترش میارن...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part683#

@darkhast_romanim

خنده های حرصی ام به مزاقش خوش نیامده بود که اخم بین ابروان مرتبش نشست.
واقعا انتظار داشت بعد این همه مدت رو در روی هم بنشینیم و حرف بزنیم؟
مانند یک خانواده ی واقعی؟!

من نیاز به نگرانی ندارم اگه هم مشکلی باشه بابام هست مثل همیشه.

انتظار داشتم باز هم اخم و تخم تحویلم بدهد اما شانه هایی که با غرور شق و رق نگه داشته بود پایین افتاد و صدایش به آنی تحلیل رفت.
امین گفته بود مشکل روانی دارد. خودم نیز دیده بودم اما بعد از کار آن روزش باز هم برایم غریبه شده بود، آن قدر که اهمیتی به چشمان تر شده اش ندادم.

اسد! تو نمی خوای چیزی بگی؟
نذار ترمه هم مثل من بخاطر تو بسوزه اون بچه‌ست.

بابا رو گرفت. حالش خوب نبود.

ترمه خودش می دونه همه چیزو...

ناباور از پله ها پایین آمد و مقابلم ایستاد.

می دونی!

@dakhast_romann

دستم را سایبان چشمانم کرده و قدمی عقب گذاشتم.
بوی عطرش داشت اوضاع را خراب می کرد.

ترمه تو مجبور نیستی اینجا بمونی. می‌دونم از اون پسره می ترسی ولی...

کنار بابا ایستاده و دست هایم را روی سینه ام سنجاق کردم.
حالا شبیه کمی پیش او شده بودم.
وقتی که روی پله ها ایستاده و می خواست مانند مادرهای خانه رفتار کند و نمی دانست او ده سال پیش این اجازه ها را از خودش گرفته بود.

من از کسی نمی ترسم، ده ساله که یاد گرفتم نترسم.

حرفم برخورنده بود که انگشتان کشیده و بلندش دسته ی کیفش را فشرد و بعد از چند ثانیه صدای تق تق کفش های پاشنه بلندش روی مزائیک ها بلند شد.

@darkfirst_romannn

بابا...

هنوز هم با گذشت دقیقه ها از رفتن آن زن در حیاط نشسته و سعی می کردم صدای وجدانم را خاموش کنم.
با او بد حرف زده بودم، حقش نبود حداقل می دانستم رفتنش بی دلیل نبوده...

جایی میری؟

همانطور که سرش پایین بود پاشنه ی کفشش را کشید و یقه ی پیراهنش را مرتب کرد. همچنان اخم داشت.

برم بیمارستان، سید زنگ زده چند تا مدارک خواسته.

با ایستادنم مغزم شروع به نهیب زدن کرد. اگر حالش بد میشد؟

چیزی می‌خوای از بیرون بخرم برات؟

@darkfirst_romanim

لب هایی که باز و بسته می شد را روی هم چفت کردم و باز هم سرم جور زبانم را کشید.

نمی خواستم از گذشته بپرسم حداقل نه از بابا که قلبش ساز ناکوک می زد با رفتنش به سمت خانه رفتم. باید سراغی از مهراب می گرفتم دیر کردش دلشوره به جانم انداخته بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part684#

یه ربع اونجام.

کلماتی که تا پشت لب هایم بالا آمده بودند با پیچیدن صدای بوق در گوشم همان جا مانند و در عوض صدای جیغم در خانه پیچید.
هنوز هم فکر آن زن در سرم بود. به علاوه ی بوی عطرش که حتی در اتاق هم پیچیده بود و این یعنی او حسابی همه جا را سرک کشیده.
با عوض کردن لباس هایم جلوی آینه ایستادم.

@darkhast_romann

مشغول باز کردن موهای در هم گره خورده ام بودم که چشمم در آینه میخ شد.
کبودی های ریز زیر گلویم!

وای کشداری گفته و با حرص لمس شان کردم. آن قدر در چشم بودند که بعید می دانستم به چشم بابا و آن زن نخورده باشد.
با حرص طول و عرض حیاط را طی می کردم که بالاخره صدای موتورش در کوچه پیچید.

قصدم تکه پاره کردنش بود اما با دیدن دست بسته اش چشمانم درشت شد.

وای دستت!

به ترک موتورش اشاره زد.

بپوش بریم خونه حرف می زنیم.

@darkhast_romanim

بی دقت از نداشتن شال پا در کوچه گذاشتم. دستش تا آرنج پانسمان شده و او لجوجانه با همان دست فرمان موتورش را نگه داشته بود.

کجا! برو تو ببینم.

همانطور که مرا به سمت حیاط هل می داد موتورش را روی جک زد.

دستت چیشده؟

در را کوبید و سر بالا انداخت.

یه لیوان آب بیار، هیچی نیست گیر نشو.

دست برنداشتم، حتی عصبانیتم نیز فراموشم شده بود.

هیشکی خونه نیست بیا بریم تو.

نگذاشتم مخالفت کند و کشان کشان او را به سمت خانه بردم.

@darkhast_romann

در عوض بدو بدو های من او خونسردانه به اوپن تکیه زده بود که بازویم را گرفت و متوقفم کرد.

چته!

موهایم را پشت گوش هل دادم.

میخوام مسکن بیارم، پیدا نمیکنم.

نگاهش به شاهکارش افتاده بود که تنم را جلو کشید.

وایسا! اینا کار منه؟
چی ساختم ازت جوجه بشین ببینم...

با حرص دستش را پس زدم که تنم را به خودش چسباند و همان جا کنار کابینت نشست.

ول کن بذار قرص بیارم برات، کجا رفتی اینجوری شدی؟

@darkhast_romann

بی حوصله سرم را به شانه اش فشرد. از وول خوردن هایم راضی نبود.

شل کن چیزی نشده یه زخم کوچیکه باز میکنم ببینی. اوس اسد کو؟ برزخی بود باز خبریه؟

دمق نوچی کردم. نمی دانم الان فرصت خوبی بود یا نه اما لب تر کردم.

اون زنه اینجا بود.

اهومی کرد که نامطمئن گفتم:

اومده بود یچیزایی بگه یعنی قبلا هم گفته...

همچنان منتظر بود که سر بلند کردم ویک نفس ادامه دادم:

میگه باید بچه رو سقط کنم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part685#

زکی، به هفت جدش...

قبل از آن که دوباره شروع به بددهنی کند انگشتانم را روی لب هایش گذاشتم و اهمیتی به ابروی بالا رفته اش از تعجب ندادم.

- فحش نده، نه اونو نه هیچکس دیگه رو!

خنده در چشمانش موج می زد و اخم های من مانند سرگرمه های در هم او نمی توانست حساب کار دست کسی بدهد، علی الخصوص خودش که حالا با شیطنت زبانش را به انگشتانم می کشید تا جیغم را در بیاورد.

اه مهراب تفیم کردی.

با تک خندی روی دماغم ضربه ای زد.

معلم شدی جوجه بکن نکن میگی به من...

@darknest_romann

شانه هایم را بالا انداختم و زیرکانه دستم را روی شلوارش کشیدم. دید اما دلیل مهم تری داشت برای سر و کله زدن.

خب دیگه چی گفته؟

مشغول کندن پوست لبم شدم. دست خودم نبود موقع حرف زدن با او مضطرب می شدم.

ه... هیچی.

دست زخمی اش را زیر چانه ام گذاشت و با بالا کشیدن سرم تکیه از کابینت گرفت.

برم از خودش بپرسم دردش چیه یا میگی؟

خودم را روی پاهایش بالا کشیدم که مبادا واقعا برود و از آن زن بپرسد.

بخاطر اون زنه. شقایق.

@darkfast_romans

طبق انتظارم اخم هایش آنی در هم شد و غیظ کرد.

بگو بکشن بیرون از اون تا نری...ن به زندگیش بازم.

به همین جا می خواستم برسم که لب تر کردم.

شقایق زن خوبی نیست.

با آن که از چشمانش واهمه داشتم اما فکم گرم شده بود که بدون فکر کردن ادامه می دادم.

توام الکی ازش طرفداری می کنی، اون زندگی ما رو خراب کرد وقتی بابام متاهل بود، اومد زنش شد خب...خب مامانمم رفت یعنی حق داشت بره اون مثل من نیست خیلی قویه الانم فقط می خواد بمن کمک کنه چون فکر میکنه تو میخوای اذیتم کنی که نمی کنی نه؟

کمی طول کشید به حرف بیاید. حرفی که با نگاه کلافه اش مغایرت داشت.

نمیکنم!

@darkest_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part686#

اگر کسی تا به حال از حرف زدن نگاه ها برایم می گفت به خنده می افتادم اما نگاه مهراب آن روز و آن جا لبریز از ناگفته ها و کلافگی ها بود.
با فشردن پهلوهایم به پذیرایی اشاره زد.

منو کشون کشون آوردی خونه خالی که بشینی ازم حرف بکشی؟

با لبخند کم رنگی از جا برخاستم که دست روی شانه ام انداخت و تنم را به خودش چسباند.

بیخودی قیافه نگیر خبرمبری نی.

با بالا آوردن انگشتم در درگاه اتاق ایستادم.

قول بده!

@darkhast_romann

دستانش را دو طرف چارچوب گذاشت و به جلو خم شد.

دهن اون بی ناموسی که گفت زن بچه سال خوبه، انگشتتو غلاف کن بچه من خودم تو کارشم!

با حرص دست به سینه شدم.

خیلی بی ادبی اه! خب می خوام قول بدی که نه منو نه بابامو اذیت نکنی اصلا پسر خوبی بشی با بقیه دعوا نکنی، فحششون ندی، کتک کاری نکنی،سیگار نکشی، مشروب...

با دست گذاشتن پشت گردنم لب هایش را روی لب هایم گذاشت و لبم را گاز گرفت.

ور... ور... ور... خسته نمیشی تو جوجه؟

سرتقانه سر بالا انداختم.

خب اگه راست میگی قول بده.

@darkhast_romanim

حرصی لب هایش را کش داد و پاکت سیگارش را بیرون کشید.

قول اولی رو از من داشته باش بقیه ش راس کار تو نیست نکن توش.

قبل از آن که انگشتش را به انگشتم گره بدهد عقب کشیدم.

یعنی چی؟

دود سیگارش را از گوشه ی لبش بیرون داد و با پا بالشت را روی زمین انداخت.

نرو تو مخم دیگه وقتی حرفمو فهمیدی، حالا بیا یه چرت بزنیم تا پسره زنگ بزنه بریم مغازش بیا.

همین! به همین سادگی از کوچکترین خواسته هایم می گذشت و به جای دلجویی خواب را انتخاب می کرد؟

@darkhast_romann

چرا شبیه به تصوراتم نبود؟ من که چیز غیر معقولی نمی خواستم!

دهه باز چس کرد بیا اینجا ببینم!

قهرآلود بالای سرش نشستم و او با پرویی سر روی پاهایم گذاشت.

پاشو از روی پام.

با لجبازی کمی جا به جا شد و راحت تر دراز کشید.

زیاد حرف بزنی می‌خوابم روت عین دیشب خودت که زدی داغونم کردی. لامصب دیگه پا نمیشه!

برخلاف او من اصلا سرخوش نبودم. کنار آمدن با رفتارهایی که یک روز برایم جالب و هیجان انگیز بودند حالا سخت و غیر قابل تحمل شده بود.

بوی سیگارت حالمو بد میکنه مهراب پاشو...

@dokhast_romann

با غرغرم اعصابش بهم ریخت که نیم خیز شد و تمام خودداری اش یک جا در هم شکست.

مرگت چیه تو؟ تا دیروز که ول بغلم بودی با هرگهی حالا فاز گرفتی که به چی برسی؟

با چکیدن اولین قطره اشکم به حالت نشسته در آمد و سیگارش را روی پاکتش خاموش کرد.
دل و روده ام بهم می پیچید اما سرسختانه ایستادم. باید می فهمید کجای این زندگی بودیم.

سر من داد نزن!
اون دوست نداره از بوی سیگار و الکل هرچی که تو دوست داری حالش بهم میخوره. حالم منم بهم میخوره.

متوجه حرفم نشده بود که پشت سرم راه افتاد.

آها پس اون جوجه مهندس کرده تو گوشت که...

با ایستادنم او نیز ایستاد. عصبانیت فروکش کرده اش باز هم نمایان شده و چه دیواری کوتاه تر از من!

@darkhast_romann

بچه‌تو گفتم من مثل تو خیانت کردن بلد نیستم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part687#

نزدیکی اش کار خودش را کرده بود که با یک گام بلند وارد سرویس شدم و کلمات در پس عق زدن هایم جا ماندند.

تمام تنم گر گرفته بود و کاش زودتر موعد سونوگرافی بعدی می رسید.
دکتر گفته بود می توانم صدای قبلش را بشنوم و من هنوز هم با خودم کنار نیامده بودم.
این بچه را می خواستم یا نه؟
با این شرایط و رفتارهای مهراب...

هیش وایسا سرجات!

با جمع کردن فرفری های سرکشم راحت تر آبی به صورتم زدم. چیزی در معده ام نبود که بالا بیاید.

@dakhast_romann

با کمر صاف کردنم به سمتش چرخیدم.
بالا تنه اش برهنه بود!

می خوام برم بیرون.

دستانش را بالا گرفت که مبادا دوباره پرمان به پر هم گیر کند. هنوز هم دلیل برهنگی اش را نمی دانستم که با لیوانی آب داخل آمد.

بخور اینو از صبح چیزی خوردی؟

بی آن که نگاهش کنم سر بالا انداختم. اگر خورده بودم که حالم این گونه نبود.
ناچار به پهلو دراز کشیدم تا با ندیدنش کمی از عصبانیتم کاشته شود.

اینجاست؟

دستش را روی شکمم گذاشته بود که تکانی خوردم اما با انداختن پاهایش روی پاهایم خودش را نزدیک تر کشید و کامل به تنم چسبید.

@darkhost_romann

پیرنمو انداختم بیرون بوش بره.

توضیحش ابروهایم را بالا کشاند. مهراب و این مراعات ها!

نگفتی اینجاست یا پایین تر؟

قبل از آن که دستش از بند شلوارم بگذرد مانعش شدم.

اینجاست.

هومی گفت و برآمدگی شکمم را لمس کرد.

پس این توله ریده به کاسه کوزه ی من!

سرم درد می کرد که لحن گزنده را به جانش انداختم.

نه امین.

خیلی زود بهم ریخت.

@darkhast_romanm

خفه!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part688#

بی آن که بترسم به سمتش چرخیدم.

مگه خودت همین یکم پیش سرم داد نمی زدی از اون میگفتی منم گفتم دیگه، اصلا من از امین خیلی...

پشت انگشتانش را آرام چندباری روی لب هایم کوبید.

خفه...خفه ترمه می دونی اونقدر خرم که جلو چشمات خشتک اون بی ناموسو بکشم سرش بیخودی کله منو از اون پر نکن یه زری زدم تموم شد رفت.

با خستگی دوباره به پهلو چرخیدم. با کسی می جنگیدم که هیچ وقت کم نمی آورد.

دختره؟

@darknast_romann

غرق در فکر بودم که حرفش برایم نامفهوم بود.

چی؟

دست زیر سرش ستون کرد و از بالا به نیم رخم زل زد.

بچه رو میگم، دختره؟

برخورد نفس هایش به گوشم مور مورم می کرد که شانه هایم را بالا کشیدم. خوب بلد بود رامم کند.

نه، نمی دونم. کاش نباشه.

بیشتر روی صورتم خم شد.

چیه نکنه اینم بقیه اُرد دادن؟

@darkmost_romannn

دیگر جان بحث کردن نداشتم. حاج فیضی بعد از عمری نتوانسته بود او را سر به راه کند من که مطمئنا نمی توانستم.

نه، خودم دوست ندارم دختر بشه. اونجوری میشه یکی مثل من که هر کی دوست داشت اذیتش کنه، خواست سرش داد بزنه، حتی تو صورتش بزنه.

بعد از مدت ها عجیب امروز چانه ام گرم شده بود برای حرف زدن. حرف که نه البته به قول مهراب نیش می زدم.

برزخی جوجه بد برزخی امروز که فقط نیش می زنی.
نترس هیچکس تخ...ش و نداره نگاه چپ بندازه به دختر من، خودم ننشو به عزاش می نشونم.

سرم را به عقب کشیدم که به سینه اش چسبید و او با آغوش باز اسقبال کرد که انگشتانش زیر گلویم نشستند.

@dokhast_romanim

شاید اونم مثل من عاشق بشه بعد بخاطرش هرکاری بکنه اون موقع توام نمی تونی کاری کنی همونجوری که بابا اسدم نمی تونه کاری کنه.

کم آورد که دستش از شیطنت روی کبودی هایم با ایستاد.

منو نچسبون به بابات، همه کثافت کاری های من خودم سوزونده نه زن و بچه ی مردم و، فکر اون توله رو هم نکن تو قاموس من دوست پسر بازی اینا غلافه پیرم بشم کج غیرت نمیشم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part689#

دلم بهم می پیچید از تصور آینده ی جنینی که عاجز بودم در محافظتش.
من مانند آن زن پول و پله نداشتم. نمی توانستم با اتکا به داشته هایم برای پشتوانه باشم. من ضعیف بودم آن قدر که حتی از پس قلب زبان نفهم خودم بر نمی آمدم و با یک بوسه ی مهراب تمام تنم گر می گرفت، دقیقا

@darkhast_romann

مانند الان که حرف هایش تا عمق وجودم سوزانده و من همچنان در آغوشش بودم.

می خوای اون توله بشه پسر که راه به راه بهش بنازی؟

تلخ خندیدم. درد همین جا بود. میان کلماتی که شاید برای بار اول شنیدن شان خنده دار بود اما درونش هزاران ترس و دلهره موج می زد.

نه پسرم نباشه اون موقع میشه مثل تو، هیشکی دوسش نداره.
نوازش دستش را متوقف نکرد و به روی خودش نیاورد انتهای حرف هایم چه گفته ام. همان خط اول را گرفت و پیش رفت.

خر که نمیشه یا دختره یا پسر هر کدومم باشه خودم هواشو دارم انقدر یاس نخون.

@darkhast_romann

دیگر ادامه ندادم. آن قدر که باید گفته بودم حتی بیشتر ولی به قول حاج خانوم کسی که خودش را به خواب زده بود که نمیشد بیدار کرد، میشد؟
همه چیز را به سرنوشت سپردم می خواستم ببینم اینبار کجا مرا می نشاند.
....
زرق و برق فروشگاه لوازم خانگی معده درد را از خاطرم برده بود که سرخوشانه بین راهرو های باریک وول می خوردم و منتظر بودم تا تعارفات مهراب و آن مرد تمام بشود و بیاید.
بی‌راه نبود می گفتند خرید آدم را سر ذوق می آورد و نمونه بارزش من بودم که حالا چهره ی بق زده ام حالا رنگ و رو گرفته بود.

چیزی چشمتو نگرفته؟

با صدایش سر از گوشی بلند کردم. پریا پیام داده بود.

نمی دونستم چی بردارم.

@darkness_romance

دست در جیب جلو آمد. برخلاف من او بعد از خواب یک ساعته مان مهربان‌تر شده بود.

هرچی که واسه خونه لازمه. انتخاب کن خودشون فردا میفرستن جلو در.
متحیر دست کنار لبم گذاشتم تا مبادا مشتری کناری بشنود.

خیلی میشه وسایل خونه توام که پول نداری!

درب باز یخچال را رها کرد و لاقید جواب داد:

کارت به اونجاهاش نباشه پولش حله هرچی نظرته بگو بریم بالا.

دل در دلم نبود.با وسواس وسایل ها را دست چین می کردم.
دیگر از خستگی روی پا بند نبودم که شاگرد مغازه جلو آمد.

@darkhast_romannn

من نوشتم همه چیو داداش کم که نیست یچی هم زیاده تا گوشت کوب رو برداشتید.

مهراب که از اواسط کار گریخته بود هومی کرد و به بالا اشاره زد.

بریم بالا تمومش کنیم بره...

انرژی تحلیل رفته ام با دیدن سرویس های چوبی جلا گرفت و باز هم من بودم و راهرو های باریک که میان هر کدامشان دقیقه ها می ایستادم.
ساعت از نه گذشته بود که شماره ی بابا روی گوشی افتاد. می دانستم نگران شده که همان تک بوق اول تماس را وصل کردم.

کجایی تو دختر خوب سرخود شدی!

عمه بود بلای جانم.

سلام عمه دارم میام اومده بودیم جهیزیه بخریم.

@dastan_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part690#

خبر بده کجا می مونی صبح بیام دنبالت.

فین فین کنان از روی موتور پایین آمدم.

با موتور نیا خیلی تکون تکون می ده حالم بد شد.

با جلو آمدن دستش دیر جنبیدم که انگشتانش دو طرف بینی ام نشست و سفت فشارش داد.

شل کن جوجه که فردا ببرمت کارت تمومه، اون تخت جون میده واسه...

ترمه!

@darkrast_romanin

با صدای علی هول زده عقب کشیدم که مهراب آرنج هایش را از روی فرمان برداشت و صاف نشست.

بر خرمگس معرکه...

می ترسیدم بینشان آشوب به پا شود که رو به مهراب کردم.
علی مراعات مرا می کرد اما او نه... عصبانی که می شد کار تمام بود.

باشه پس تو برو من بهت خبر میدم کجا بیای دنبالم، شبخیر.

با وجود آن که ساکت بود اما نگاه سنگینش پشت سرم می آمد که رو به علی کردم.

بریم تو.

@darkhast_romanim

او هم نگاهی مشابه مهراب داشت که باز هم به عقب چرخیدم.

نمیری مهراب؟

سر بالا انداخت که رو به علی کردم. هر دو تخس و یک دنده بودند.

پس تو برو تو.

علی هم با همان غلظت سر بالا انداخت که اختیار از دست دادم.

اه علی!

گفته بودم مراعاتم را می کند که بالاخره دوئل نگاه شان را خاتمه داد و با گذاشتن دستش روی کمرم به داخل هدایتم کرد.

@darkhast_romanim

می ذارم واسه وقتی که تو نیستی...

طعنه اش را مهراب شنیده بود که با فحشی رکیک جوابش را داد اما قبل حرکتی از جانب علی در خانه باز شد.

چرا موندید تو حیاط بیاید بالا الان مردم می بینن!

متعجب نگاهم در اطراف چرخید.
حس میکردم آن بالا چیزهای خوبی انتظارم را نمی کشد اما بااجبار لبخندی روی لب هایم نشاندم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part691#

حدسم اشتباه نبود.

@dahlinast_romann

اخم های همه در هم بود حتی حسین آقا و من دلگیرانه به این فکر می کردم کی قرار بود این پرده ی سیاه از زندگی ام کنار برود.
با تمام بدخلقی هایشان من همچنان لبخند به لب سلام دادم.

بیا بشین ترمه.

با حرف عمه قدم هایم از رفتن به سوی اتاق سست شد و نگاه سوالی ام به طرف علی چرخید که عصبی غرید:

باز اومدن؟

قبل از عمه حسین آقا جوابش را داد:

تو دخالت نکن برو زود بیا.

بیشتر ترسیدم. این دور همی شبیه محاکمه بود.

@darkhast_romann

چشم از در بسته ی اتاق گرفتم و همان جا وسط پذیرایی نشستم.
نگاهم بین شان می چرخید و جرات جواب دادن به سوالی پرسیدن را نداشتم که عمه زانویش را بالا آورد و تکانی به خودش داد.

امروز خونواده ی این پسره اومده بودن.

انگشتانم در هم چفت شد. حاج خانوم ساکت ننشسته بود.

آب پاکی ریختن رو دستمون رفتن.

با این که چیزی برای از دست دادن نداشتم اما باز هم از اضطراب دلم بهم می پیچید.
آن جنین بلاتکلیف در وجودم حقش نبود این چیزها را تحمل کند.
نگاهم به عمه دوخته شده و عجیب بود او این گونه شمرده و بدون داد و بیداد حرف می زد.

@darkfast_romanim

میگن راضی نیستن به این وصلت هر چی پیش اومد بعد این نریم سراغ اونا.

مکثی کرد با فشردن لب هایش روی هم رشته ی حرف هایش را عوض کرد.

به روح پدرم اگه بی آبرویی نبود خوب جوابی واسه اون زنیکه داشتم.

با تک سرفه ی حسین آقا باز هم عمه مکثی کرد که برای اولین بار دخالت او را در مسائل زندگی مان دیدم.
گویا حرف های حاج خانوم و خواهر شوهرش به چند کلمه خط و نشان ختم نمی شد.

اینطور نمی شه اسد، فیضی که اومد یک بار قائله رو ختم کن. آبرو بوته ی خیار نیست هر روز بریزه اگه از این محل هم رفته باشی باز حرفت سر زبون هاشون می چرخه نذار بشه ماجرای چند سال پیش.

@darkhast_romanha

حق داشتند همه پاسوز ماجرایی شده بودند که من نیز سر کلافش را گم کرده بودم.
با صدای زنگ حیاط بابا دست به زانو گرفت و بالاخره بلند شد.

امشب تکلیف روشن میشه.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part692#

@darkhast_romannn

حتی جان بلند شدن نداشتم و جایی در سرم لعنتم می کرد بخاطر این سستی...

با ورود حاج فیضی و پشت بندش مهراب عمه به سمتم آمد.

پاشو دختر برو یه آب بزن سر و صورتت، بفرما حاجی این امانت داریه؟

با قدم های نامیزان از کنارشان گذشتم و به سمت آشپزخانه رفتم.
تا ته گلویم خشک بود و توصیفی برای آن دقیقه ام نداشتم.
چه خبر بود چرا همه تیشه برداشته و به ریشه ام می زدند؟
مگر یک خواستن تا این حد تاوان داشت؟
جمع و جور نمی شدم اما مجبور بودم بینشان بازگردم مانند یک ربات برنامه ریزی شده من هم هر چه بقیه می گفتند عملی می کردم.
به محض نشستنم حاج فیضی به حرف آمد.

چیزی جز شرمندگی ندارم بگم دخترم. من بیمارستان بودم همراه بابات نمی دونستم اینجا چه خبر شده.

برایم جالب بود او اولین کسی شد که به جای تاختن به من دلجویی می کرد.
با فشردن تسبیحش ادامه داد:

حق دارید ناراحت باشید من هنوزم سر قول و قرارم هستم. هر چی بوده گذشته و این دو تا جوان حق دارن

@darkhast_romann

برن سر خونه و زندگی شون ولی اینبار نه با اصرار من، هر چی تو بگی همونه اسد.

با بالا آمدن سر مهراب بالاخره چشم در چشم شدیم. گریه نکرده بودم اما چشمانم می سوخت. با غلیظ تر شدن اخم هایش لبخند کم رنگی روی لب هایم نشست. من خودم را در این منجلاب کشانده بودم باید هم می خندیدم!
خواستن پسر شر و شور حاج فیضی تاوان داشت و من نمی دانم تا به کی باید برای این انتخاب می سوختم.
بابا برخلاف همیشه آرام نبود.

چی بگم حاجی؟ من وقتی رفتم زندان این دختر رو امانت سپردم دستت نسپردم؟

از بدجایی شروع کرده بود که حاج فیضی شرمنده تر شد و بابا ادامه داد:

روز اولی که حرف این پسرت شد گفتم نه.

@darkhast_romann

من دیده بودم این پسر چه کوه نفرتی از من داره می‌ترسیدم و بیراه هم نبود...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part693#

با شروع حرف بابا من نیز به گذشته رفته بودم. فقط یک سال گذشته بود و انگار واقعا آن من پر شور و هیجان در میان خنده ها و خواسته هایم جا مانده بودم.

اصلا این خواستن تقصیر چه کسی بود؟
نبودن بابا که تنها پشتوانه ام بود؟
بداخلاقی های عمه که هر بار پایم را از خانه ی شان کوتاه می کرد؟
یا شاید هم نبودن آن زن که دنیا حرف در گلویم مانده بود و محرمی نداشتم.

هر کس می‌توانست مقصر باشد الی حاج فیضی که کم از مستان برایم نگذاشته بود.
او، حاج خانوم، مستان حتی محمد ابراهیم دنیا محبت نثارم می کردند اما من در میان رویاهای صورتی

@dalkhast_romann

رنگم هوش و حواسم پی پسری رفته بود که نه مانند شخصیت های رمان ها قربان صدقه می رفت و نه جنتلمن بود.
در بدترین برهه از زندگی ام دلم برای بدترین آدمی که می شد رفت و او با تمام بدخلقی هایش خوب بلد بود دلم را رام کند که هنوز هم بخاطر او درد می کشیدم.
با صدای بالا رفته اش رشته ی افکارم پاره شد.

حرف بی غیرتی نی! من حقمو دو دستی نمی بخشم به بقیه.

حرفش به بابا بود که سکوت کرد و حاج فیضی سریع جمع را در دست گرفت.

هر چی گفتی حق داشتی اسد تا عمر دارم شرمندتم ولی الان پای آبرو و آینده ی این دوتا جوون در میونه. هرچی بود گذشته...

@darkhast_romann

عمه که مطمئنا فشار سختی را بخاطر تلنبار کردن حرف ها روی دلش تحمل می کرد سریع خودش را در میان بحث انداخت.
گذشت حاجی؟ نقل دهن مردم شدن این دختر تازه ست.
یه ساعت پیش که هر عیب و ننگی به این دختر چسبوندن باید می اومدی و می گفتی گذشت!
حالش و ببینین؟
این دختر چند ماهه روش نخندیده اگه ترس آبروعه ما بی آبرو شدیم رفت بهتره همین جا تمومش کنیم، نه داداش؟
بگو تمومه دختر!

باورم نمی شد این عمه باشد که بخاطر بچه هر چه سر زبانش آمد گفت.
مانده بودم بین آدم هایی که با مصلحت ثانیه ای شان حالم را تغییر می دادند و حالا بعد از آن که من اسباب آن خانه ی مشترک را با کلی ذوق و شوق انتخاب کرده بودم به سمت جدایی هولم می دادند.

@darkhast_romann

زبان باز نکرده می دیدم مهراب چگونه بهم ریخته که سکوتم را کشدار کردم و حاج فیضی به دادش رسید.

دخترم خوب فکر کن اینبار راه برگشتی نیست. اگر تمامش کنی هم من پشتت هستم اگر نکنی هم فقط خوب دقت کن اینبار بار آخره.
یا چشم می بندی رو حرف و حدیث خلق الله و میرید سر زندگیت یا تمامش می کنی. نگران هم نباش کسی کاری به تو نداره و نمیذارم داشته باشه.

اطمینانش دلخوشم کرده بود که زبان روی لب هایم کشیدم. این بار اول آخر بود...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part694#

افکارم در هم پیچیده بود و هزاران ترس صف کشیده بودند برای دو دل کردنم.
بعد از جدا شدن باید بچه را هم می دادم؟

@darknast_romann

چه بلایی سرش می آمد؟
می شد یکی مثل من!
شاید او هم بعدا بخاطر آن که من رهایش کرده بودم چیزهای زیادی را از دست میداد.
سنگینی نگاهش رشته ی افکارم را برید.
عمیق نگاه میکرد طوری که کم کم آن ترس ها کم رنگ می شدند.
حماقت بود یا عشق نمیدانم اما...
مهراب اشتباهی بود که من هنوز هم بچه گانه می‌خواستم آن تکرارش کنم اما اینبار نه به هر قیمتی باید عوض می شد بخاطر من بخاطر، بچه ای که در راه بود و زندگیی که نمی خواستم پر از تنش باشد.
با تعلل لب تر کردم.
چیزهایی که بقیه خراب کرده بودند را یک تنه می خواستم بسازم و نمی‌دانم این تصمیم چقدر عاقلانه بود اما بالاخره کلمات را ردیف کردم.

من نمی خوام تمومش کنم.

@darkness_romance

دیدم که حرفم چند نفس حبس شده را آسوده رها کرد.
عمه، مهراب، حاج فیضی آن ها یک طرف بودند و بابا یک طرف دیگر اون ناراضی بود.
شاید هم می ترسید نمی دانم آن لحظه فکرم به هیچ چیز نبود انگار کج خند مهراب که مانند همیشه حس بد نمی داد.
حاج فیضی که حالا شق و رق تر شده بود رو به بابا کرد.

خیالت راحت مرد اگه منم نباشم این پسر حواسش هست به دخترت همیشه بوده اینم نشونه ی حماقت هاش.

اشاره اش به دست باند پیچی مهراب رفت که عمه به ساعت نگاه کرد و آرام در گوشم پچ زد:

برو دنیا رو صدا کن پاشه دیر شد.

از خدا خواسته سریع برخاستم و با ورودم به اتاق آسوده دمی گرفتم.
دنیا بیدار بود که با تاسف برایم سر تکان داد.

@darkhast_romanim

خری دیگه...

لاقید جلو آینه ایستاده و موهایم را مرتب کردم.

پاشو عمه میگه دیر شد.

با کش و قوس دادن به تنش در رختخواب نشست.

دختره یا پسر؟

خجالت زده جواب دادم:

نمی دونم...

هومی گفت و با برخاستنش لب هایش کج شد.

خیلی داری به این پسره بها می دی نکن ولی...

خودم را به آن راه زدم دنیا همیشه ته دلم را خالی می کرد اما من حس خوبی داشتم.

@darkhast_romann

الان و این لحظه تصمیمی که گرفتم برایم خوش آیند بود و اهمیتی نداشت بعدا چه می شود.
البته بعدا که نه فقط چند ساعت بعد تصمیمم قوت داشت...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part695#

توام برو باهاش یه دستی به سر و صورتت بکش مثلا عقدیی دختر!

با صدای عمه چشم از مهراب گرفتم و به عقب چرخیدم. نگذاشته بود تا حین رفتن با هم حرف بزنیم و میدیدم چقدر عصبی بود...
حرفش از ذهنم پر کشیده بود و نگاه گیجم این را بیداد می کرد که اینبار عمه دنیا را مخاطب قرار داد.

با هم برید، خودم میام دنبالتون. این هوش و حواسش جای دیگه ست.

@darkhast_romann

گفته بودم از تصمیمم خوشحال شده بود این مهربانی ها هم نشانه اش...
دنیا که همراهی مرا به علی ترجیح می داد بند کتانی اش را سفت کرد.

آره بیا بریم یکم قیافه ت عوض بشه.

مخالفتی نکردم. حالم خوب بود و می خواستم خوب هم بماند.
بماند که دردناک هم بود.
هربار صدای جیغم در می آمد اما بالاخره بعد از گذر دقیقه ها صدای آرایشگر چشمان خیسم را باز کرد.

پاشو عزیزم تموم شد. اصلاح اولت بود آره؟

دل در دلم نبود برای دیدن خودم که سوالش را بی جواب گذاشتم و به سمت آینه رفتم.

دختری که در آینه بود من بودم!

@tarhast_romann

پوست سفید شده و ابروهای مرتبم حسابی تکانم داده بود طوری که حتی دنیا هم ریز تعریفم را کرد.

کی و دادیم به چی آخه!

هرچند که طعنه ای هم آن میان به مهراب زد اما برایم مهم نبود.
تنها چیزی که الان به آن فکر میکردم این بود که مهراب مرا با این قیافه ی جدید ببینید چه واکنشی نشان می دهد!

ساعت از یازده هم گذشته بود که صدای زنگ گوشی چشمانم را باز کرد.
شماره ی بابا بود!
سریع تماس را وصل کردم.

خواب بودی؟

صدای گرفته ام بیانگر بود که ادامه داد:

@darkhast_romann

من اومدم بازار نرو خونه کلید نداری میمونی پشت در غروب خودم میام دنبالت.

با همان چشمان نیمه باز هومی کرده و اتاق ناآشنا را دید زدم. شب را خانه ی عمه مانده بودیم و این خستگی برای منی که خجالت زده از چهره ی جدیدم زود بنای خواب گذاشته بودم عجیب بود.
با جمع کردن اتاق بیرون رفتم. عمه ناهار حاضر میکرد هیچکس به غیر از ما خانه نبود.

صبح بخیر عمه.

با حرفم دستانش را زیر آب گرفت و ابرو بالا انداخت.

لنگ ظهره دختر چه صبحی، شانس آوردی خونت با خونه یاسمن یکی نیست وگرنه خوابتم چماق میکرد رو سرت برو دست و روتو بشور بیا صبحونه.

با آن که دلم میخواست بیشتر از دیروز و معرکه گیری حاج خانوم بدانم اما خودم را کنترل کردم. هنوز

@dalkhast_romanim

هم می خواستم حالم خوب باشد و این تا زمانی مهراب تماس گرفت و گفت با آژانس به خانه مان بروم پا برجا بود.
هرچند لباس هایم چروک شده و عطر نداشتند اما هنوز هم تغییر چهره ام ذوق زده ام می کرد برای دیدن واکنش مهراب.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part696#

@darkhast_romannn

دل در دلم نبود تا هر چه زودتر برسم.
با توقف آژانس مقابل کوچه نگاهم به کامیون رفت.
اسباب را آورده و کارگرها مشغول بودند.
پولی که با خجالت از عمه گرفته بودم را به دست راننده سپرده و سریع پیاده شدم. قدم هایم پر هیجان بود و منتظر بودم پیدایش شود اما انگار بالا بود.
با گوش های تیز شده روی پاگرد منتظر بودم تا کارگرها مبل را داخل ببر و این میان سر و صداهایی که می آمد از نظرم غیرمعقول بود.

جیغ های دخترانه ای که هر چند دقیقه یک بار در ساختمان می پیچید صبرم را سر آورد که چند پله ی باقی مانده را یک نفس بالا رفتم و وارد خانه شدم.
مهراب...تو رو خدا وای ولم کن.
صدا از اتاقی می آمد که درش را بسته بودند.
هر لحظه جیغ هایش بلندتر می شد که با فشردن دستگیره و ایستادنم در چارچوب دختری با هیجان خودش را به تنم کوبید و از کنارم گذشت!

وای مامان تو رو خدا...

مهراب با دیدن اخم های در هم من و دختری که خودش را پشتم پنهان کرده بود دستش را پایین برد و به سمتم آمد.

ترمه!

بی اهمیت به چشمان ریز شده اش از روی شانه به دخترک آشنا نگاه کردم.

@dahlrast_romanm

موهای رنگ کرده اش روی صورتش ریخته بود و نفس نفس می زد که آن زن قابلمه به دست وارد خانه شد.

چه خبرته دختر صداتون کوچه رو برداشته.

خواب بودم.
مهراب آن دختر را به این خانه نمی آورد!
خانه ای که صبح او مشترک خوانده بودش نمی توانست پذیرای دختری باشد که زنش بود.
با پریدن پلک چپم قدمی عقب گذاشتم و تا او به خودش بجنبد روی پله ها بودم که دستم را گرفت.

وایسا ببینم چت شد کجا!

می لرزیدم و او این را خوب حس کرده بود که مهلت نداد حرف بزنم و مرا نیز به سوی همان اتاقی برد که کمی پیش داخلش بودند.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part697#

@darkness_romann

با بسته شدن در به خودم آمد.

برو کنار...

هیس کشدارش همزمان بود با چسباندن تنم به دیوار.

داد نزن.

تشرش بیشتر دیوانه ام کرد.

-فقط داد زدن من بده؟

چشمان باریک شده اش وجب به وجب صورتم را رصد می کرد که دوباره غریدم:

اینا اینجا چیکار می کنن؟

فاصله ی بینمان را پر کرد و با فشردن تنم به دیوار انگشت روی لبم کشید.

@darkhast_romann

چیکار کردی با خودت بی شرف!

مهراب...

با ناله ی ریزم دست باند پیچی شده اش را از روی سینه ام برداشت و چانه ام را بالا گرفت.

بمون همینجا ببینم کار این پفیوزا کی تموم میشه برن.

با حرص پشت دستم را روی لب هایم کشیدم.

اون زن و دخترش هم باید برن.
خودش را به نشنیدن زد که پشت سرش بیرون رفتم.

تموم نشد مگه؟

پسر کارتن را روی زمین گذاشت و خاک روی پیراهنش را تکاند.

@dahlhast_romann

آخریش بود داداش تمومه.

با غیظ به آن زن که سینی به دست از پله ها بالا می آمد چشم دوخته بودم که به سمتم آمد.

شربت بردار!

حتی لبخند بی معنی روی لبش هم آزارم می داد که بی مراعات شدم.
دقیقا شبیه به مهراب...
عمه می گفت اسب را پیش اسب ببندی یا خویش را می گیرد یا خاصیتش را...
و حالا این من بیش از اندازه شبیه کله خرابی های مهراب شده بودم.

اگه اینا نرن من میرم.

سر پول با پسرک تعارف می کرد که با اخم به سمتم چرخید.

@darkrast_romann

دمت گرم اون دو تا کارتن هم بنداز رو پله حله...

اهمیتی به پچ پچ دختر پشت سری ام نداده و منتظر نگاهش می کردم که لیوان شربت را با خونسردی از سینی برداشت.

بخور خنک شی.

مسخره ام می کرد که تکخند آن دختر سکوتم را شکست.
دیوانگی که شاخ و دم نداشت و مهراب دیوانه ام کرده بود.

من برمی‌گردم خونه مون.

بی توجه به صدا زدن آن زن بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید.

از عقب برو جوجه خسته میشی...

@darkhast_romann

نفس نفس می زدم که لبخند کج گوشه ی لبش را جمع کرد و فشار انگشتانش را کم کرد.

بشین همین جاها یه گوشه بگو چی و کجا بذارم تا شب تموم شه بره.

باورم نمی شد این گونه رفتار کند اما کرد.
پیش آن زن و دخترش من به چشمش نمی آمدم و هر لحظه بیشتر قلبم فشرده می شد از ذوق کور شده ام که بی طاقت از جا برخاستم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part698#

@darkhast_romann

دعوا دوست داری؟

با صدای آن دختر به سمتش چرخیدم. مستان اسمش را گفته بود.
رها... به چهره ی آرامش شرارت نمی‌خورد اما در وجودش بود که ادامه داد.

دیدی که تحویلت نگرفت بشین سرجات دیگه!

پشت چشم نازک کردن و رفتنش به سوی اتاق کفرم را در آورد.
شقایق سکوت کرده بود اما این دختر زیادی روی مخم می رفت که هر چند دقیقه یک بار بلند می خندید و گه گاه حتی سر به سر مهراب می گذاشت.

« فردا میای؟ بیایم دنبالت؟»

مشغول جواب دادن به پیام لیلی بودم که مقابلم ایستاد.

برو بخواب تو اتاق خشک شدی اینجا!

سر بالا انداختم.

مگه مهمه؟

کلافه دستی پشت گردنش کشید که نگاهم به باند خونی اش افتاد.

@darknast_romann

لب فشردم تا چیزی نگویم، او هواخواه زیاد داشت تا نگرانش شوند.

خیلی... شل کن حرف می زنیم حالا..

دستانم را روی سینه سنجاق کردم و لبخند مضحکی تحویلش دادم.

چرا می ترسی بشنون ناراحت بشن؟

به هدفم رسیده بودم که آن دختر با قدم های بلند از اتاق بیرون آمد.

چی میگه این؟
در و باز کن بذار بره مهراب چقدر رو دادی بهش!

با ابروهای بالا پریده نگاهش می‌کردم که شقایق بینمان ایستاد.

دخالت نکن تو، برو رو تختی و بکش.

@darkhast_romann

دعا دعا می کردم نرود که خیلی سریع خواسته ام اجابت شد و با تخسی موهایش را پشت گوش زد.

مگه نمی‌بینی گیرش مونده رو ما. انگار تحفه ست خوبه حالا مهراب...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part699#

منتظر ادامه ی حرفش بودم که مهراب تشر زد.

دیگه داری از کوپنت بیشتر حرف می زنی. ببند دهن اینو تا خودم نبستم.

شقایق حرصی هر دویشان را نگاه کرد.

آخرش من از دست شما دق می کنم. کم بودید که اینم اضافه شده بهتون یالا هر کدوم یه ور کارو بگیرید تموم شه.

@darkhast_romann

حرفش برو داشت که دخترک عقب گرد کرد و مهراب با هل دادن مبل تک نفره گوشه ی دیوار به آن اشاره زد.

بشین ترمه!

تشر می زد تا حساب ببرم و نمی دانست هر چه بیشتر اینجا می ماندم حرص روی حرصم انباشه می شد.
نظر خواهی هایش برای جا به جایی وسایل را نشنیده گرفته و مشغول حرف زدن با پریا بودم که بالاخره کارشان تمام شد.
کل خانه به سلیقه ی آن دختر چیده شده بود و فقط من شاهد زیر زیرکی کرم ریختن هایش بودم.
با صدای زنگ در خانه، شقایق قابلمه را روی اوپن گذاشت.

اینم بمونه شام بخور. فردا بیایا اون سقف رو سرمون داره خراب می شه.
بیا رها آژانس اومد.

@darkmast_romann

بی قرارانه انتظار رفتن شان را می کشیدم که بالاخره دوام نیاورد و مخاطب قرارم داد.

مبارکت باشه.

هاج و واج به جای خالی اش چشم دوخته بودم. خیر خواهی او به هیچ عنوان در باورم نمی گنجید.

پاشو رفتن.

شال دور گردنم افتاده را با انگشت بالا کشیدم و گوشی را در جیبم انداختم.

ناراحتی دنبالشون برو...

با خنده ی کم جانی روی دسته ی مبل نشست و دست دور گردنم انداخت.

عین ور وره ها بستی به غرغر. گفتم بیان جمع و جور کنن بچه رو بگا ندی.

@darkhast_romanim

با حرص دستش را پس زدم.

پس حتما تو اتاق بهش یاد میدادی چجوری جمع و جور کنه که جیغ می زد.

طعنه ی حرفم را گرفته بود که کمی سفت و سخت شد.

چرند نگو داشتم با سوسک می ترسوندمش اومدی زدی همه رو پروندی.

باز هم نگاهش رنگ شیطنت می گرفت که از جا پریدم.
تا فردا هم توجیه میکرد قانع نمی شد. از کوتاه آمدن در برابر او خسته بودم .

گفتم بذار برم نداشتی. من از اون دختره و اون زنه بدم میاد حق ندارن بیان اینجا اگه بیان...

کلمات را پشت لب هایم خفه کرد و دست زیر تنم انداخت.

@darkfast_romannn

خوب شده؟

هومی گفته و چشمان ستاره باران شده ام در اتاق چرخید که در را با پا بست و تنم را روی تخت انداخت.

حالا که خوشت اومده بریم سر حرفت.
گفتی بذارم بری آره؟

با تکان سرم حرکاتش را دنبال می کردم که تیشرتش را از سر کشید و دست به دکمه ی شلوار جینش برد.

تونستی پاشو برو حتما...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part700#

@darkness_romann

با اخم های در هم به او که با پرویی زانو روی تخت گذاشته و لبه ی پیراهنم را گرفته بود نگاه می کردم که نچی کرد و جلو کشید.

دردتو بگو...

بی فوت وقت بلبل وار تکرار کردم.

من از اون زنه و دختره بدم میاد حق ندارن بیان اینجا وگرنه من دیگه پامو اینجا نمی ذارم.

سر جلو می آورد که دست روی لب هایش گذاشتم.

تا وقتی جدی نباشی نمی خوام.

خسته شده کنارم به پهلو دراز کشید و دستش را از زیر پیراهنم رد کرد.

جدی باشم که کارت تمومه، اینا چیه می بندی به خودت؟

@darkhast_romanim

تنگی لباس زیرم اذیتش می کرد که تنم را به سمت خودش چرخاند و قبل آن که مهلت اعتراض بدهد قفلش را باز کرد.

حالا شد خوب چی اُرد می دادی؟

سرم را روی بالشت درست مقابل صورتش گذاشتم که با فشار دستش خجالت زده نگاه دزدیدم.
حواسم را پرت می کرد...

تو اصلا منو دوست داری؟

با سوالم لب هایی که روی بالا تنه ام گذاشته بود را با گاز آرامی بالا کشید.

نداشتم، این توله این تو نبود...

بل گرفته وسط حرفش رفتم.

@dalkhast_romann

تو می دونستی اون شب بعدش صیغه تموم میشه، بابام و عمم راضی نیستن ولی... ولی این بچه رو گذاشتی اینجا بعدشم رفتی پیش زنت.
این دوست داشتنه؟

خیره نگاه می کرد که ادامه دادم. کم پیش می آمد حرف بزنیم.

بعدش دیگه برات مهم نبود چی به سر من آوردی، مامانت همسایه ها همه بهم حرف می زدن چون قبلش گفته بودن تو نمی مونی ولی من بازم دوست داشتم.
همش می رفتم میومدم ببینم هستی کجایی ولی...

با فین فینم دست بالا آورد اما خودم زودتر از او اشک هایم را پاک کردم.

ولی تو داد زدی که زنته نمی خوای طلاقش بدی، اصلا از کجا معلوم طلاقش دادی؟
همش پیش همید، با هم حرف می زنید...
این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkfast_romann

part701#

خودم نیز از حرفی که زده بودم واهمه به جانم نشسته بود که نیم خیز شدم.

ندادی؟

هومی کرد و به پشت روی تخت افتاد.

ندم چی میشه؟
الان تو، تو این خونه ای، رو این تخت که شعر تحویل من میدی.

چیزی به کنده شدن قلبم از جایش نمانده بود که دست روی سینه ام گذاشت و تنم را به تخت فشرد.

هر چی شد هر گ..هی خوردم تهش به این فکر می کرد یه جوجه هست که نصف منم نیست ولی خوب بلده منو ب...گاد.

@darkfast_romannn

گور بابای همشون د مگه نمی بینی بخاطرت دارم چیکار میکنم؟
دردت اومدنشونه؟ دیگه نمیان.
هر چی می خوای بتازون هیچکس نمی‌تونه چپتم بگیره تمومه؟

با آن اخم های در هم صورت سرخ شده هر کسی را می توانست لال کند الی منی که به قول خودش بلد بودم چه کنم.

یعنی اونو دوست نداری؟

با تک خند حرصیی چشمانش را باریک کرد.

ندارم.

بلافاصله اضافه کردم.

طلاقشم دادی آره؟

نوچی کرد و پیراهنم را پایین کشید.

@dastkhast_roman

بسه دیگه، یکی دو ساعت بخوابیم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part702#

@darkhast_romannn

زیر دستش نفسم تنگ شده بود که تکانی خوردم.

دردم میاد.

حلقه ی دستش را تنگ تر کرد.

شعر نباف تا حالا با بغل کردن دردش نیومده.

دست روی ساعدش گذاشتم. تنش داغ بود.

اون تو بچه هست، اون اذیت میشه.

چانه اش را به شانه ام فشرد و غرید:

گور باباش.

لج کرده و حرص از حرف هایش فوران می کرد که به سختی تکانی خوردم.

توام دوستش نداری؟

همچنان حلقه ی دستش تنگ بود و تنگ ترش می کرد که حرفم را تکرار کردم.

با توام مهراب، توام اصلا به این بچه فکر می‌کنی؟

بالاخره کوتاه آمد و اجازه داد نفس بکشم.

می ذاری مگه؟ یه بند رو مخی، د اگه جای تو کسی دیگه بود...

چرخیده و باز هم مقابلش سر روی بالشت گذاشتم.

هر کی جای من بود اصلا با اذیت کردنات کنار نمی اومد که، منم که فقط موندم.

@darkhast_romannn

با شلیک خنده اش اخم هایم در هم رفت. سر کیف آمده و خبری از سگرمه هایش نبود.

فقط غر زدنت کم بود بچه...

تابی به ابرو هایم دادم. حرصم می داد.

من بچه نیستم، مامان بچم!

حرفم برایش جالب بود که سر بلند کرد و عمیق نگاهم کرد.

بخورم مامان این توله رو که.

سریع دست روی شکمم گذاشتم اما او موفق تر بود که کمی دندان روی پوستم فشرد با انگشت آرام ضربه زد.

گفتی پسره یا دختر؟

@darkhast_romann

شوق او برای جنینم مرا هم سر ذوق آورده بود که یادم رفت بحث می‌کردیم.

نمی دونم دکتر نگفته ولی فکر کنم دختره.

باز هم با نچی غلیظ اخم هایش را در هم کشید.

د بیا یکی لنگه خودت که دهن سرویس کنه داره میاد.

چهره ای که وا رفته بود بعد از حرفش باز هم رنگ و بوی ذوق گرفت.

اگه پسر بود چی؟ یکی لنگه تو که دوتایی منو اذیت کنید.

با بالا کشیدن لب هایش باز هم انگشتش را روی شکمم زد.

غلط کرده اصلا همون دختر باشه من بیشتر حال میکنم باهاش.

@dahkhast_romann

دمق شدم، احمقانه بود اما من به بچه ای که از گوشت و خونم خودم بود نیز حسادت میکردم. به این که مهراب او را دوست داشته باشد!

اونم از من بیشتر دوست داری؟

نه به دعواهایمان نه به این حرف هایی که باورم نمی شد بین ما رد و بدل می شود. من و مهراب کله خراب!

باز هم انگشتانش شیطنت می کردند. داغی شان پوستم را می سوزاند.

از تو بیشتر!

منتظر نگاهش میکردم آن سکوتش بود که وا دارم کرد دوباره به حرف بیایم.

یادم رفته بود اصلا منو دوست نداری...

@darkhast_romann

قبل از آن که بغض پیچیده دور گلویم خودنمایی کند خودش را بالا کشید و آرام پچ زد.

این حتی واسه روزی که من زیر خاکم باشه قفله جوجه کم بگ...ا جون مادرت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part703#

آخ از قلب بی جنبه ام که افسار را به دست او داد.
لب های تَرش را زیر گلویم کشید و تبدار پچ زد:

پدر صاحاب اونی که بخواد اذیتت کنه رو در میارم حتی اگه خودم باشم، تمومه؟

این برای بار دوم بود اتمام حجت می کردیم نمی دانم این بار قرار بود تا کی دوام داشته باشد اما سر جنباندم.
دل کندن بلد نبود که تمام وقت سعی می کردم دوستش داشته باشم حتی در بدترین شرایط...

@darkhast_romann

با نفس زدن هایش زیر گلویم لب گزیدم و دستانم بی اراده دور گردنش حلقه شد.

خیلی داغی...

پیشانی اش را به پیشانی ام فشرد و غرید:

بخواب میرم حموم من.

این بار من بودم که دستانم از دور گردنش باز نشد و سفت تر شد.

با هم بخوابیم؟

دستش را روی پهلویم کشید.

خرابم نمیشه پیشت بخوابم.

متوجه منظورش بودم که چشم دزدیدم و او که صبرش سر آمده بود روی دستانش بلند شد.

@darkhast_romannn

اومدم صدات میکنم پاشی یچی بخوری.

پتو را روی تنم انداخت و به سمت حمام رفت که سر بلند کردم.

بچه اذیت نمیشه؟

اخم های درهمش را به رخم کشید. به صراحت می دیدم تحت فشار است.

واسه چی؟

باز هم نگاهم را به جایی غیر از سیاهی های او دوختم.

همون که تو میخوای، با هم چیز کنیم یعنی...

با آمدنش روی تخت و کنار زدن رو تختی بی اراده خنده ام گرفت.

ا مهراب آروم تر...

@darkhast_romann

بی توجه به وول خوردن هایم لباس هایم را کند.
کارهایش نفس هایم را کش دار کرده بود و بی طاقت لب می گزیدم که دستش روی کشاله ی رانم نشست و خودش را جلو کشید.

به من نگاه کن!

مردمک هایم را به بالا سوق دادم. ضربان قلبم چنان می کوبید که حس می کردم نمی توانم صدایش را بشنوم اما شنیدم.

هیچ زنی جز توعه توله سگ نه دورم هست نه اگه باشه مهمه خودتو نکش با این شعرا، ولمم کنی ولت نمی کنم...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part704#

@darkhast_romann

صدای آهنگ خواب را از سرم پرانده بود که گیج بین پلک هایم باز شد.
صدا از پایین تخت بود.

مهراب...

تکانی خوردم اما دست و پایش روی تنم نفسم را بند آورده بود که دست روی کمر برهنه اش گذاشتم و نالیدم:

مهراب پاشو، آخ!

صدای ناله ام کافی بود نیم خیز شود.

چیشده؟ درد داری؟

دست روی پایش گذاشتم.

نه داری لهم می کنی بکش عقب بذار گوشیمو بردارم داره زنگ می خوره.

@darkhast_romann

خودش را عقب کشید و با چشمان بسته غرید:

نمیری خونه ها هر ننه قمریه بپیچونش.

کش و قوسی به تنم داده و همانطور که گوشی را برمیداشتم نگاهی به صفحه اش انداختم.
شماره ذخیره نشده بود اما مگر می شد نشناختش!
مضطرب به حالت نشسته در آمدم و بی اراده زبانم به دروغ چرخید.

نمی خواستم عمر خوشی مان کوتاه باشد.

کیه؟

پاهایم را روی زمین گذاشته و با وجود درد کم جان کمرم جیکم در نیامد.

د...دوستم. میرم اونور جواب بدم تو بخواب.

بی هوا تنش را بالا کشید که گوشی را پشتم پنهان کردم.

@darkhast_romanim

نباید شماره ی محمد ابراهیم را می‌دید.

کدومشه؟ بیا همین جا جواب بده.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part705#

رنگم پریده بود که از جا برخاست و با گرفتن بازویم در پذیرایی را بست.

کجا لخت و پتی داری میری؟
پرده نداره این خراب شده.

لبخند ضایع ای روی لبم نشست.

به خونمون اینجوری نگو. بریم بخریم؟

دستی به صورت خواب آلودش کشید پشت سرم قرار گرفت.

@darkhast_romannn

فعلا بیفت جلو بریم حمومون بعدش میریم بیرون...

مسخره ام می کرد اما چه اهمیتی داشت بلا از سر گذرانده بودم.
از خدا خواسته گوشی را روی میز آینه رها کردم و جلوتر از او وارد حمام شدم.

بازسازی شده بود. کاشی هایش، دوش فلزی که جایگزین آن دوش شکسته بود.

هنوز هم در درونم خودخوری می کردم که حرکتش باعث شد ناله ای بکنم.

مهراب نکن درد دارم.

تنم را چرخاند و با گرفتن دوش به پشتم نیشخندی زد.

یه نظر حلاله جوجه واسه اون توله هم مشکل پشکل نداره.

از دستش لیز خورده و گوشه ی حمام ایستادم.

@darkhast_romannn

خیلی بی ادبی اصلا برو بیرون.

با لبخند خبیثی جلو می آمد که دستانم را جلوی تنم گرفتم.

جیغ می زنما.

لاقید شانه بالا انداخت.

خودتو پاره هم کنی صدات به کسی نمی رسه اینجا سیدآباد نیست هر طرفش یه فضولچه بکارن.

خنده ی نمکینی روی لب هایم نشست.

گلناز خانوم خیلیم بد نیست حداقل الان دیگه بهتر از بقیه ست.

دستانش را دوم کمرم انداخت و تنم را به خودش چسباند.

@darkness_romann

نقل حاج خانومه؟

صادقانه سر تکان دادم.

فکر نمی کردم یه روز انقدر از من بدش بیاد.

زیر دوش آب ایستاد و مرا هم به خودش چسباند.

کسی چپتم نمی تونه بگیره، حاج خانومم فعلا سرش گرم زندگی پسر بزرگشه.

با شنیدن حرفش چشمانم درشت شد.

مگه آقامحمد چی شده؟

شامپو را در دستش خالی کرد.

با زنش زدن به تیپ و تاپ هم.

نگاه ناباورم را به صورت جدی اش دوخته بودم که دست کفی‌اش را به سمت کمرم برد.

@darkhast_romanm

خب... خب همه دعوا میکنن، ما هم همش دعوا می کنیم.

اهرم دوش را پایین زد و با چرخاندن تنم دست دیگرش را بالا آورد.

زنگ زده تالار و کنسل کرده این کار دعوا نیست بد ریده پسر حاجی، شل بگیر به ما ربطی نداره غلطاش...

او می گفت ولی مگر می شد؟ همین چند دقیقه پیش شماره ی محمد ابراهیم روی گوشی ام افتاده بود...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part706#

برو عقب مهراب، بسه!

با صدای زارم تک خندی زد و بیشتر به تنم چسبید.

@darknast_romann

عقب دوست داری؟

پر حرص پا روی زمین کوبیدم که ناله ام بلند شد.

آی... درد دارم، همین الان میرم خونمون.

بغضم واقعی بود که دستش را روی شکمم گذاشت و فشاری به تنم داد.

شر نگو بچه زن و شوهری همینه دیگه، مرده بپره به...

لغزش انگشتانش روی بالا تنه ام کفری ام کرده بود که بین حرفش رفتم.

پس من نمی خوام، دردم اومد تو گفتی فقط بیار...

بی طاقت دندان هایش را از پشت به گونه ام رساند و با فشردنش جیغم را بلند کرد.

@darkmast_romannn

کجاشو دیدی توله این اولشه، من بعد دهنت سرویسه به مولا...

مغموم به چشمانش زل زدم که بالاخره حلقه‌ی دستانش شل شد و تنم را به بیرون هل داد.

حله خرم کردی بزن به چاک منم میام الان.

با باز کردن در لرز کرده و سریع در را بستم.

وای سردمه. حوله کجاست؟ لباسامم که کثیفن نمی‌تونم بپوشم، چجوری...

اینبار نوبت او بود که بین حرفم بیاید با بستن دوش، دستی به موهایش کشید به سمتم آمد.

د اگه نگ...ای که ترمه نیستی وایسا میارم برات الان.

@darknast_romannn

نیشخندی تحویلش دادم که چیزی زیر لب گفت با کوبیدن انگشتانش روی سینه ام حواسم به آینه جلب شد.
هر چه کردم نتوانستم جلوی لبخند پر هیجانم را بگیرم.
بی جنبه‌گی که شاخ و دم نداشت، داشت؟
مهراب، پسر کله خراب و بی اعصاب حاج فیضی امروز تمام آن چیز هایی که این مدت گذاشته را جبران کرده بود و حالا هم نجواهای نیمچه عاشقانه اش زیر گوشم تکرار می شد که بی هوا به در کوبید و همه چیز را از سرم پراند.

بیا ببین این کیه بستت به زنگ!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part707#

لبخندم پر کشید و دلشوره دوباره به جانم افتاده بود.

ک...کیه؟

@darkhast_romanfun

حوله به دست گوشی را از روی میز برداشت و همانطور که به سمتم می آمد غرید:

بزن رو بلندگو!

دستانم به صراحت می لرزید و گوش هایم کیپ شده بود که حوله را روی تنم پیچاند و گوشی را به دستم داد.
چیزی به پخش شدن روی زمین نمانده بود که نام مستان جانی به تنم داد.

جواب بده ببینم باز چخبره.

میان غرشش سریع تماس را وصل کرده و طبق خواسته اش روی اسپیکر زدم.

الو؟

با سکوت خط دوباره لب تر کردم.

@darkhast_romann

مستان... هستی؟ الو؟

با قطع شدن تماس گوشی را در دستم فشردم.

بگیرش خودت.

پیام و تماس های بیشمار از محمد ابراهیم حسابی وحشت به جانم انداخته بود که اختیاری روی کلماتم نداشتم.

نه... سردمه یچی بپوشم بعد.

هومی کرد و با فشردن حوله روی موهایم به سمت کمد دیواری رفت.

خشک کن خودتو یکی از اینا رو بپوش تا فردا خداکریمه.

آن قدر در فکر بودم که حواسم به حرف هایش نبود. با کندترین حالت ممکن تنم را خشک کرده و پیراهنش را گرفتم.

@darkhast_romann

در تنم زار می زد اما می شد رو به راهش کرد.

شلوار نداری؟

با تفریح دستش را به پشتم کوبید.

همینم از تنت در میارما، بازم که زنگ می‌خوره این ماس ماسک!

این بار دیگر مهلت نداد خودم جواب بدهم و با گذاشتن گوشی دم گوشش اخم هایش آنی در هم رفت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part708#

چخبره اونجا!

صداهای نامفهوم به گوشم می خورد اما حدس آن که پشت خط چه کسی می تواند باشد جان به لبم کرده بود

@darkhastromanim

که مهراب نیز غیظ کرد و با گرفتن دستم مرا هم همراه خودش به پذیرایی کشاند.

زبون وا می کنی یا پاشم بیام اونجا؟
این صدا ها برای چیه؟

روی مبل سه نفره نشست که سریع کنارش نشستم و گوشم را به گوشی چسباندم و اصلا چه اهمیتی داشت چشم غره اش وقتی حرف های مستان مانند آب روی آتش شد.

هیچی داداش عمه و مامانن دارن با داداش محمد و مونا حرف می زنن، ترمه پیشته؟

سریع گوشی را از دستش کشیدم و ایستادم.

مستان...

صدایم هشدارگونه بود و به راحتی می توانستم اضطراب او را هم حس کنم.

@darklast_romanm

کجایی ترمه نیم ساعته دارم بهت زنگ می زنم!
خوبی؟

برای اخم های در هم رفته ی مهراب لبخندی تحویل داده و قدمی عقب گذاشتم.

آره خوبم، حموم بودیم.

صدای متعجبش باعث شد انگشتانم را روی لب هایم بکوبم و مهراب با تاسف برایم سر تکان بدهد.

نیم‌ساعت! اونوقت من دلم هزار راه رفت داشتیم با داداش محمدم می اومدیم اونجاها.

شنیدن نام او کافی بود تا فاصله ام را با مهراب بیشتر کنم.
از استرس به تکاپو افتاده بودم که حواسم نبود چه می گویم وگرنه حتی یادآوری حمام دونفره مان هم باعث می شد از خجالت گر بگیرم و تعریفش حتی برای مستان هم کار من نبود اما گند زده بودم.
با پر کردن لیوان صدایش را پایین آورد.

@darkhast_romann

می‌تونی از پیش داداشم بری؟ یه چیزی شده.

پشت کانتر ایستاده و نیم نگاهی به مهراب انداختم.
با گوشی اش مشغول بود.

آره...آره...

نامطمئن با همان صدای آرامش پرسید:

پیشت نیست که الان نه؟

کلافه لیوان را همان جا رها کردم.
معده ی بیچاره ام تقاص این استرس و اضطراب را می داد و من چقدر هم به حرف دکتر گوش می دادم.

آره مستان آره.

@darkhast_romann

غرشم سکوت و همناکی پشت خط حاکم کرد و درست زمانی که مهراب اشاره زده بود تا کنارش بروم صدایی در گوشم پیچید.

ترمه خانوم...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part709#

قدم هایم را به سمت اتاق کج کردم.

سردمه میرم رو تخت.

با ورودم به اتاق منتظر گوش دادم.

داریم فامیل میشیم بازم.

صدای پر هیجانش شانه هایم را بالا انداخت.

چی مستان؟

@darkhast_romann

کمی جدی شد.

گیج شدی ترمه خانوم میگم داریم دوباره فامیل میشیم، من و تو باهم!

عرق سردی از پشتم به راه افتاده بود و حرف هایش را درک نمی کردم.
زیادی هیجان زده و خوشحال بود.

الو کوشی ترمه؟

گوشی را به دست دیگرم داده و دمی گرفتم.

اینجام نمی فهمم چی میگی درست حرف بزن این همه به گوشیم...

بین حرفم آمد.

اه ترمه خنگ شدیا، میگم داریم فامیل میشیم بازم...

@darkhast_romann

صدایش را پایین آورد و آرام تر گفت:

امین به داداش محمدم گفته میخوان بیان خواستگاری.

ناباورانه نه کشداری گفتم که دست پاچه شد.

هیس تو رو خدا داداشم نشنوه اون بفهمه اصلا نمیذاره بیان.

همانطور که پشت به در بودم نشیمن گاهم را روی تخت تکیه دادم.

وا چرا؟

لحنش نگرانی و اضطراب را بیداد می‌کرد و سر و صدای آن سوی خط کم نشده بود.

خب...خب باهاش چند بار دعوا کرده دیگه اصلا نگو باشه، به مامانم نگفتم من حتی.

@darkhast_romann

همین ب بسم الله این ماجرا خیر و خوش بنظرم نمی آمد و حتی اگر حاج خانوم را میشد ساکت کرد مهراب بیخیال نمی شد.
دلجویانه لب تر کرد م.

باشه به مهراب نمیگم ولی به آقا محمد بگ...

صدای قلدرانه اش مرا که هیچ مستان را هم آن سوی خط لال کرد.

چیو قراره به من نگی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part710#

بیخیال چشمان درشت شده ام گوشی را گرفت و دم گوشش گذاشت.

مستان!

@darkhast_romann

مطمئن بودم خواهرش این تندی را دوام نمی آورد که گوشی را روی تخت انداخت و بازویم را گرفت.

پاشو بیا ببینم.

با نشستنش روی کاناپه مرا هم سمت خودش کشید.

هیش تکون نخور.

سرم را روی سینه ی برهنه اش گذاشت و انگشتانش بین موهای خیسم فرو رفت.

عین دختر خوب همه رو بگو.

لب باز نکرده سرش را کمی پایین آورد.

دروغ بگی دهنتو سرویس میکنما، یه کلوم بگو چیو از من قایم میکنین و به ممد آقا میگین.

با این لحن و اعصابش مگر می گذاشت افکارم را جمع کنم.

@darkhast_romannn

صبر نداشت که تکانی خورد و نچی کرد.

تا بشینی دروغاتو ببافی بهم من رفتم از حلقوم اون نسناس کشیدم بیرون.

سریع دست آزادم را روی بازویش گذاشتم.

زورم که به زورش نمی رسید اما حداقل جلویش را می توانستم بگیرم.

ع... عروسی رو میگفتیم.
انگار... انکار داداشت اینا آشتی کردن مستان گفت شاید عروسی و بندازن جلو تو خونه بگیرن ولی نمیخوان فعلا به تو بگن که عصبی نشی.

خودم نیز از دروغی که سر هم کردم در حیرت بودم.
این اراجیف از کجا آمده بود خدا می دانست!

با دراز کش شدنش مرا هم همراه خودش روی کاناپه خواباند و سرش را از پشت زیر گلویم فشرد.

@arkhast_romann

باور کرده بود؟
نفس آسوده ام رها نشده گازی از گردنم گرفت.

من شکل خرم ترمه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part711#

@darkhast_romann

آرام نالیدم:

دردم میگیره ولم کن.

جای دندان هایش را بوسید و دست روی شکمم گذاشت.

راستشو میگی یا بکشم بیرون ازت؟

تشر زدن به خود احمقم را رها کرده و کلافه تکانی خوردم.

داری زور میگی. اصلا نمیگم خودت برو بپرس.

صورتش را نمی‌دیدم اما تک خندش را حس کردم.
در آغوشش که نه رسماً در حلقش بودم.

د داشتم میرفتم نذاشتی، پاشو برم ببینم این پفیوز چی می‌خواد از زندگی من؟

این بدبینی هایش عادی که نبود، بود؟

الان از چی ناراحتی؟

صدایش اوج گرفت.

خوش ندارم اسم اونو بیاری چه برسه به سَر و سِر باهاش، حالیته یا نه؟

مات شده سعی داشتم بلند شوم اما مگر می گذاشت.
فشاری به تنم آورد.

@darkhast_romann

اعصاب ندارم بتمرگ.

بی توجه به روان شدن اشک هایم صدای گرفته ام را به گوشش کشیدم.

د...داره برای مستان خواستگار میاد گفت یا من بهت بگم یا آقا محمد بیاد بگه. دستتو بکش.

...
سرم را زیر لحاف برده و جنین وار در خودم جمع شده بودم که بالاخره تخت تکانی خورد.

صدا واسه من بلند میکنی؟

پس این کفری اش کرده بود که دیر در پی‌ام آمد.

خودم را روی تخت جلو کشیدم.
عصبی بودم، از خودم از اویی که هربار به قول خودش در پرم می زد.

@darkhast_romann

شاید هم باید عادت می کردم سهمم از اون مهربانی های دقیقه ای باشد، آن هم وقتی که فقط خودش دلش میخواست.

مانند کمی پیش روی تخت یا شاید هم حمام دونفره مان...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part712#

با صدایش اخم هایم غلیظ تر شد.

بچرخ اینور حرف بزنیم، خودم که دست میزنم رم می کنی.

باز هم خودم را به آن راه زدم و نگاهم به لباس ها دوخته شد که غرید:

@darkhast_romannn

هر بار هر چی میشه واسه من بار و بندیل رفتن به راه نکن این خراب شده خونه ی توعه، با توام ترمه...

کم آورده به سمتش چرخیدم اما نه با ملایمت همیشگی، تنم به تنش خورده بود که مانند خودش دیوانگی میکردم.

سر من داد نزن!

او هم دست کمی از من نداشت که انگشت اشاره ام را کنار زد.

جمع کن ادا اطوارتو بیار گفتم دیگه هم نمیگم اون یارو حق نداره دور و برت باشه توام غلط میکنی اسمشو میاری سر هر قضیه ای تمومه؟

نفس زنان نگاهش کردم.
کلمات یاری ام نمی کردند، اصلا باید چه می گفتم؟

@darkhast_romann

حاج فیضی و حاج خانوم هم دست او مانده بودند من که دیگر من بودم.

با چرخاندن صورتم به آن سمت راحت تر روی تخت دراز کشید.

اونجوری هم زل نزن بهم خرت نمیشم سر این قضیه کوتاه بیام.
بیار بد زده بهم، منو کرد تو زندون تا برگردم اسمشو نشوند پیش اسمت.
حالا دیگه گو خورده شلوارش و در میارم سمت زن و بچه من بپلکه.

احمق بودم که در آنی به او حق دادم.

برادرش نابرادری کرده بود و همین حالا هم تکلیف زنگ های بی پاسخش روی گوشی ام روشن نشده بود...

@darkfast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨
part713#

بکش پایین!

لحنش دستوری بود برخلاف دقیقه ها پیش که نازم را می کشید.

به حرفش گوش ندادم که خودش دست به کار شد و پتو را پایین کشید.

نمی دانم به دنبال چه بود اما نگاهش به شکم برآمده ام خیره ماند و کم کم اخم هایش باز شد.

این صدا نمیده؟

@darkhast_romannn

عنق خودم را بالا کشیدم که سریع دست روی رانم گذاشت.

خوب می دانست قهرهایم سر دراز دارد.

دیگه داد نمیزنم سرت، پاشو بریم غذا رو داغ کردم بخور نمونی رو دستم.

لعنتی به اشک هایی که دم مشکم بودند فرستادم.
الان که وقت شان نبود.

بهتر من نمیخورم از اون.

لباس هایم را چرخاندم نمدار بودند و نمی شد بپوشم شان حداقل نه تا یک ساعت دیگر.

بیا بریم هرچی دوست داری بگم بیارن برات، جوجه میخوردی؟

@darkhast_romann

حتی تصورش هم صورتم را چین انداخته بود که با سکوتش سر بلند کرده و نگاه کشدارش را به لباس بالا رفته ام شکار کردم.

باورم نمیشد؛ یعنی باز هم تحریک شده بود!

با نزدیک آمدنش آب دهانم را بلعیدم که نیشخندی زد.

من جوجه دوست ندارم یعنی اون دوست نداره.

حرفم بی هوا و ناگهانی بود که قدم بعدش اش مردد ماند و عقب رفت.

دهن صاحاب خودتو و تولهت که خوب سوراخ منو یاد گرفتید بیا هرچی میخوری بگم بیارن برات دردسر، بیا...

با خاموش کردن گوشی سریع از اتاق بیرون زدم تکلیف تماس های محمد ابراهیم را بعداً مشخص میکردم.

@darkhast_romanim

✨ این مَنِ بی تو ✨
part714#

چت شد! باز کن ببینمت...

با نفس نفس سر از روشویی بلند کردم.
معده ام می سوخت.

خوبم.

با عقب کشیدنم وارد سرویس شد و نگاه چپی حواله ام کرد.

این چه خوب بودنیه؟
خورده نخوردت اومد بالا که.

پشت دستم را روی لب هایم کشیدم و از کنارش گذشتم.

@darkhast_romann

تقصیر من نیست که...

در را کوبید و مقابلم روی دو پا نشست.

تقصیر منه؟ رو تخت که زود تموم شد اون پشتم...

حرفم را بد برداشته کرده و لحنش کمی گرفته بود که پاهایم را در آغوشم گرفتم.

نه از اون نیست، غذا حالمو بد کرد.

ابروهایش بالا پرید و به میز غذا خوری و غذاهای دست نخورده چشم دوخت.

@darkhast_romannn

گفتی این آت و آشغالا رو دوست داری...

بازدمم را با حسرت بیرون داده و جعبه ی دست نخورده را نگاه کردم.

من دوست داشتم ولی...

دستانش را دو طرفم گذاشت و با گذاشتن زانو هایش روی زمین خودش را به سمتم کشید.

انگار تقصیر این بی پدر بوده، هوم؟
منه خر دومی و هم کاشتم حالا!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part715#

@darkness_romannn

چشمانم درشت شده بود اما حرکتش مانع از اعتراضم شد.

برخورد نفس هایش روی شکمم قلقلکم می داد که دست روی موهایش گذاشتم و خندان نالیدم:

وای مهراب نکن.

سریع عقب کشید.

چرا اینجام خوشش نمیاد؟ این گرفته ما رو ها! انگشتم بهت نخورده صداش در میاد.

گفت با سر انگشت فشار کمی به برآمدگی شکمم آورد.

هوی جوجه...

@darkfast_romannn

اخم هایم در هم رفت و ترمه ی زبان دراز درونم خودنمایی کرد.

اسم منو رو اون نذار!

رگه های خنده ی او کجا و منه اخمو کجا...
سر تکان داد و اینبار تنش را روی زمین رها کرد.

با همین اداهات خودتو جا کردی وگرنه من اهل سواری دادن نیستم...

تیز نگاهش کردم.
کش و قوس به تنش می داد که حواسش به من نبود البته که بماند خسته هم بود از صبح کم کار نکرده بود.

با آن دستش که لجبازانه نمی خواست روی زخمش را بپوشاند.

@darkhast_romann

صدای آیفون باعث شد هر دو نگاهمان به سمت بالا کشیده شود.

کیه؟

غرغر کنان برخاست و با فشردن دکمه ی کوچکی دستانش را روی دیوار ستون کرد.
او را نمی دیدم من اما مات شده بودم از کسی که تصویرش در مانیتور کوچک افتاده بود.

محمد ابراهیم!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part716#

@darkhast_romann

برو تو اتاق.

دست پاچه در را پشت سرم بستم.
بی حرف در را باز کرده بود.

با هول لباس هایم را پوشیده و گوشم را روی در گذاشتم.

نَمی لباس ها لرز به تنم انداخته بود اما می ترسیدم از آن سوی در...

با بالا و پایین شدن دستگیره سریع عقب کشیدم.

چی شده؟

بی تفاوت سر بالا انداخت.

هیچی، کو این کیف؟

دلم بهم می پیچید و خوب بود او سرش گرم بود که نمی دید چگونه از ترس رنگم پریده بود.

@darkhast_romann

از داخل کیف کوچکی که دنبالش بود چند ورقه بیرون کشید و با بیرون رفتنش من نیز پشت سرش رفتم.

وسط پذیرایی ایستاده بود و موشکافانه خانه را نگاه می کرد.

سلام.

صدایم آرام بود اما هر دو برادر به سمتم چرخید و مهراب که متوجه نشده بود دنبالش رفته ام اخم هایش را تحویلم داد.

سلام مبارکه.

مهراب تاب نیاورد که ورقه ها را جلویش گرفت.

هر چی بود همیناست.

@darkhast_romann

عامدانه به بیرون اشاره می کرد که محمد ابراهیم ورقه ها را گرفت و با تکان سرش دوباره به سمتم چرخید.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part717#

حرف حساب تو کلت نمی ره؟

لیوان آب را روی میز گذاشته و موهایم را پس زدم. همچنان می لرزیدم و چقدر خوب که مهراب اجازه ی حرف زدن به برادرش نداده بود.

حالم داشت بهم میخورد باز.

باور کردنی نبود اما خیلی زود از موضعش کوتاه آمد. کم کم دروغگوی ماهری می شدم آن هم به چه قیمت؟ نمی دانم!

@dakhast_romann

صبح می برمت دکتر ببینم چه غلطی کرده که تو راه به راه جیغت در میاد. بیا اینجا...

اسبابی که به بدترین شکل و شمایل چیده شده بودند اعصابم را خورد می کردند که لحنم رو به تندی رفت.

اینم بگو که تو اذیتم کردی.

چشمان باز شده اش تیز بود که شانه بالا انداختم.
این کلافگی و ترس تمامش تقصیر مردی بود که از عصر کامم را تلخ کرده بود.

باز که گازت میگیری من بفهمم قلق تو چجوریه یه ورم راحت میشه.

@darkhast_romanm

کنار کانتر رو به او نشستم.
با آن که چشمان سرخش خواب را بیداد می کرد اما همچنان نگاهم می کرد.

من بچه نمیخوام دیگه...

انگار نفهمیده بود که گوشه ی لبش بالا رفت.

کو بچه دیگه حالا؟

مهلت نداده و باز هم پرخاشگرانه گفتم:

خودت گفتی!

در برابر نگاه خیره اش سوالی به قهوه ای های تیره اش زل زده بودم که به پیشانی اش کوبید.

سر در اون خراب شده ای که به تو درس و مشق دادن یکی تو شکمت اون یکی و کجات می کنی؟ پاشو بریم بخوابیم پاشو آب روغن قاطی کردی.

@darkhast_romanim

با انداختن دست زخمی اش زیر پاهایم تکانی خوردم.

خودم میام اصلا باید بریم بابام نمی دونه که می مونم.

با یک جهش تنم را بالا کشید و به سمت اتاق پا تند کرد.

زنگ بزن بگو، لش لشم کیه الان بشینه رو موتور...

رویش را نداشتم و چندین بار کلمات را پیچاندم تا به بابا بگویم شب را می مانم.

البته که حرفی نزد با یک مراقب خودت باش مرا در فکر گذاشت.
این روزها حال بابا اصلا خوب نبود...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part718#

@darkhast_romann

با توقف ماشین مقابل آزمایشگاه پر حرص نفسم را بیرون دادم.

مهراب! گفتم اینجا نیاما اه...

کرایه را داد و با باز کردن در منتظرم شد.
از این که کل راه به غرغر هایم توجهی نکرده بود کفری بودم.
قصدش گرفتن دستم بود که عقب کشیدم اما او زورش می چربید در هر حالتی!

بعد این حرفی داشتی بذار بمونه خونه جلو کس و ناکس آه و اوه تحویل من نده!

انتظار منت کشی داشتم اما چشمانم از لحن تند و بدون انعطافش درشت شد.

بماند که توجهی نکرد و با گرفتن دستم وارد آزمایشگاه شد.

شکمت پره دیگه؟

@darkhast_romanm

فیش را گرفته و اهوم آرامی گفتم که اخم هایش غلیظ تر شد و ناچار به دیوار مقابلم تکیه داد.

تمام صندلی ها پر بودند و دیدن نگاه کفری و کلافه اش برایم لذت بخش تر بود.

آن قدر سرم را پایین نگه داشته بودم که بالاخره صدایش کنار گوشم پیچید.

خونه میریم آخه...

تهدیدهایش هیچگاه تو خالی نبودند اما روی آن دنده ی لجبازم افتاده بودم که دست به سینه نشستم.

من میرم خونه خودمون.

تکیه اش را به صندلی داد و پاهایش را دراز کرد.

از عقب برو رفتی!

@darkhast_romann

سکوت کردم که ادامه داد:

زن من جاده خاکی نمی‌تونه بزنه قهر، آشتی،فحش، کتک کاری هر گ..ی داشتی جمع کن ببریم خونه تو خیابون نزن صحرای کربلا بی ناموسی بار بیاد من اعصابم نمی کشه میشناسی منو تو جوجه!

با خواندن نامم زودتر از او برخاستم.

فقط خانوم بره داخل آقای دکتر همراه نمی پذیرن.

انتظار بی توجهی اش را داشتم که همان هم شد.
ورقه را گرفت و با فشردن دستگیره پشت سرم داخل آمد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part719#

شما!

@darkhast_romannn

لحن خندان دکتر حتی مرا هم متعجب کرد چه برسد مهراب که دست در جیب پشت سرم ایستاده بود.

بده ببینم چی نوشته برات، دراز بکش.

با بسم الله کم جانی روی تخت نشستم.

مهراب ریزبینانه به دکتر جوان خیره بود که آرام دراز کشیدم.

لباستم بزن بالا...

آب دهانم را قورت داده و دو دکمه ی پایین مانتو را باز کردم.

حس بدی از نگاه های خیره ی مهراب داشتم.
با جلو آمدن دست دکتر هول شده خودم دکمه ی شلوارم را باز کردم که گوشه ی لبش بالا رفت.

@darkhast_romann

آقای همسر واینسا اونجا کمک کن... بکش پایین تر خانومی.

در عرض چشم بهم زدنی مهراب به نقطه ی جوش رسید.

پاشو...

دکتر متوجه نبود که می خواست آن مایع را روی شکمم بریزد اما من خوب حس کرده بودم چخبر است که سریع دستش را پس زدم.

ببخشید...

با پایین آمدنم من از روی تخت، مهراب به جلو خم شد.

خانومی خار مادرته مرتیکه چی میگی تو!

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part720#

دکتر نیز متعاقباً ابرو در هم کشید.

بله!

سریع دست مشت شده ی مهراب را گرفتم.

مهراب بیا بریم ولش کن.

یا غیظ به عقب هلم داد.
موقع عصبانیت چشمش هیچ چیز را نمی دید.

با همه همینجوری لاس می زنی پفیوز؟

عربده اش باعث شد در باز شود و چند نفری داخل شوند.

@darkhast_romannn

آن هم درست زمانی که دکتر هم بلند شده و چیزی به دست به یقه شدن شان نمانده بود.

چی میگی آقا! زنگ بزنید صد و ده...

با ورود چند مرد ترسیده دست روی شکمم گذاشتم.

زنگ بزن بیاد ببینم کی تو رو بسته اینجا...

پیرمردی که بند و بساط و داروهایش را در دست داد به زحمت مهراب را عقب راند.

صلوات بفرست جوون دست زنت و بگیر ببر خوبیت نداره.

می دانستم گوش نمی دهد که آرام از کنار آن مرد گذشتم و بیرون رفتم.

شوهر اینه داره دعوا میکنه؟ مگه چیشد اون تو؟

@darkhast_romann

بابا دکتره شورش و در آورده، اول صبحی هم یه زنه باهاش حرفش شد...

حرف ها را می شنیدم و می گذشتم.
کاش مهراب تمامش می کرد.
کاش می فهمید که عربده کشی های او هم مانند غرغر های من بی آبرویی بار می آورد، مانند الان که هر کسی چیزی می گفت.

قصدم دور شدن بود اما سر و کله اش خیلی زود پیدا شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part721#

بشین تا میام!

@darkhast_romanim

دستم را بند صندلی کردم که سریع عقب گرد کرد و به سمت سوپر مارکتی آن طرف خیابان رفت.

نمی دانم آن داخل چه گذشته بود اما رفتار مهراب برایم عجیب بود.

در حالت عادیش باید زمین و زمان را بهم می دوخت اما الان نه... شاید هم آرامش قبل طوفانش بود.

بی توجه به بوق کشدار ماشینی عرض خیابان را طی کرد و بطری آب را سمتم گرفت.

نمی خورم.

نه آن که قهر باشم نه کارم از این مراحل گذشته بود، نگاه ها اذیتم می کرد.

رفتارهای مهراب را می شناختم علاوه بر آن که خودم نیز رضایتی از این دکتر نداشتم و اصرارهای او ما را به اینجا کشانده بود.

@darkhast_romann

با ریختن بطری روی صورتش چند قلپی خورد و دست به کمر شد.

مرتیکه نسناس جلومو نمی گرفتن شلوار خودشو در میاوردم.

مغموم انگشتانم را در هم پیچاندم.

واسه همین گفتم نیایم اینجا.

ابرویش بالا پرید.

مگه اومدی قبلاً؟

دو زن دیگر هم از آزمایشگاه بیرون آمده و مسیر نگاه شان به ما بود که برخاستم.

بیا از اینجا بریم دارن.
همه به ما نگاه می کنن.

نچی کرد و سد راهم شد.

@darkhast_romann

با توام! قبلاً هم اومدی پیش این یابو؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part722#

مجبور به حفظ ظاهر بودم که لبخند ضایع ای روی لب هایم نشاندم.

نگاه آن دو زن هنوز به ما بود.

آره اومدم.

سر کج کرد و طلبکارانه غرید:

نیشت چرا بازه اونوقت؟
نه خوبه، وِل شدی تو کوچه خیابون که هر پفیوزی و می‌شناسی.

@darkhast_romannn

متاسف سر تکان دادم.

دکتر سونوگرافی نوشته درد داشتم مجبور شدم بیام.

پوزخندش هزاران معنا داشت.
حرف هایش برایم گران تمام شده بود که بغضم را پس زدم.
برای گفتن این چند کلمه هم که شده باید صبر میکرد.

تو شمال پیش اون دختره بودی...

گفته اینبار دیگر اهمیتی به نگاه ها و حرف ها نداده و گریان روی صندلی نشستم.

چه با حرف مردم چه بی حرف شان.

زندگی من این بود، گس و تلخ!

@darkhast_romanm

✨ این مَنِ بی تو ✨
part723#

من میرم خونه یوقت دیگه میریم سونوگرافی.

با آن که نگاه خیره اش را حس می کردم اما خودم را به آن راه زده و از پنجره به خیابان چشم دوختم.

کجا برم آقا؟

در جایش جا به جا شد و پول را از جیبش کشید.

همونجا که گفتم حاجی برو...

چه انتظاری داشتم که مثلا حرفم را قبول کند؟

آن هم هیچکس نه مهراب!

@dalkhast_romannn

به جان پوست کنار ناخن هایم افتاده بودم که دستم را بین دستش گرفت و مرا هم به سمت خودش کشاند.

نکن کلم داغه نمیخوام ناراحتت کنم.

تلخندی زدم. ناراحت!
دلم با او صاف نمی شد.

آخر کدامش را ندید می گرفتم؟

تشر دم ماشینش را یا دعوا و جنجالش را از آن ها گذشته با حرف های دقیقه ی پیشش چه می کردم!

تا رسیدن به آزمایشگاهی که دکتر آدرسش را داده بود حرفی بینمان رد و بدل نشده بود و حتی وقتی که روی تخت دراز کشیده و خانوم دکتر با مهربانی دستگاه را روی شکمم می چرخاند نیز راغب به حرف زدن نبودم که دکتر مخاطب قرارمان داد.

خب مامان و بابای ساکت نمی خواید بدونید جنسیت بچه چیه؟

@darkness_romanni

✨ این مَنِ بی تو ✨
part724#

مهراب قدمی جلو گذاشت و هر دو به صفحه مانیتور زل زدیم.

سیاه و سفید بود و چیز مشخصی در آن دیده نمی شد.

یک حفره و...

با چرخش صفحه دکتر لبخندش را تشدید کرد.

الان می تونین ببینینش، یه وروجک کاملا شیطون که اصلا دلش نمی خواد جنسیتش مشخص بشه.

@darkhast_romannn

گرمی انگشتانش میان دست یخ زده ام نگاهم را به صورتش کشاند.

به اندازه ی من هیجان زده نبود یعنی اصلا چیزی نمی شد از قیافه اش فهمید به مانیتور زل زده و دستم را فشار می داد.

یعنی مشکلی هست؟

با سوالم دکتر عینکش را کمی جا به جا کرد و با تعلل پرسید:

چیزی خوردید قبل سونو؟

نگران کمی سرم را بالا کشیدم.

نه فقط آب و چایی، چیزی شده؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part725#

@darkhast_romannn

لبخند کم رنگ دکتر جان را دوباره به تنم بخشید.

نه جانم فقط شیطونه، دوست داری صدای قلبش و بشنوی؟

باز هم به مهراب چشم دوختم.
نگاهش خیره به من بود.

اگه میشه.

خیلی طول نکشید که صدایی تمام وجودم را به وجد آورد. منبعش جایی درون من بود.
کودکی از من و مرد کناری ام.

بی قرار باز هم به مانیتور زل زدم.

@darkhast_romannn

آن موجود کوچک که دست و پایش را جمع کرده و میان آن حفره تکان های ریز می خورد همان بچه ای بود که نمی خواستمش!

همانی که حالا صدای قلبش بی اراده اشک هایم را روان کرده بود.

با فین فین آرامم باز هم دکتر سکوت را شکست.

عجله داری برای تعیین جنسیت؟
منظورم جشن هستش.

جشن! برای تعیین جنسیت شنیده بودم اما به ما که نمی آمد، می آمد؟

مثلا مهراب با این قیافه ای که مانند میر غضب بود نمی توانست برای جنسیت بچه مان جشن بگیرد، می توانست؟

اگه مشکلی نداره بچه نه می تونم دوباره بیام.

@darkhast_romann

آخرین مورد را هم به پرستار گفت و دستمال را به دستم داد.

جواب سونوگرافی رو برای دکتر ببر نگران نباش چیز خاصی نیست.
این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨
part726#

با وجود اطمینان خاطر دکتر دل در دلم نبود و زنگ های گوشی مهراب تمامی نداشت که بالاخره آیکون سبز رنگ را کشید.

میام نیم ساعته.

@dalkhast_romanm

من به جای کسی که پشت خط بود ترسیده بودم اما انگار او جان سخت تر بود که دوباره به حرفش گرفت.

آره رفتیم پیش همون دکتره شلوارشم در آوردم کار نداری قطع کن.

او را نمی دانم من اما دلم نمی خواست همراهی اجباری اش را داشته باشم که لب تر کردم.

اگه کار داری برو من خودم میرم مطب دکتر.

تا خلوت شدن راهرو همچنان کنار دیوار ایستاده بودیم که بالاخره دست زیر چانه ام برد و سرم را بالا کشاند.

@darkhast_romann

دعوا با دکتره به تو چه که رفتی تو قیافه؟ دست میاره دکمه شلوارتو باز کنه بهت شر و ور میکنه خیال نداری که بزنم در بی غیرتی؟

با وجود تحکم صدایش اما آرام حرف می زد. جوری که اگر کسی می دید انگار خیلی راحت حرف می زنیم تا دعوا...

من بهت گفتم نریم اونجا به حرفم گوش نکردی.

باز هم موهای بینوایش را با دست فشرد.

باشه تموم شد دیگه... میرم جایی کار دارم میبرمت خونه بعد میام پِی‌ت بریم پیش دکتر.

دل و دماغش را نداشتم اما بخاطر بچه قبول کردم.

اواسط حیاط رسیده بودم که کسی به در کوبید.
لبخند روی لب هایم نشست؛ یعنی مهراب رفتن کمک کردن به شقایق را به تاخیر انداخته بود تا از من دلجویی کند؟

@dahlhast_romann

در ماشین فهمیدم کارش آنجاست، او هم مدام سعی داشت حرف بزند که اجازه نمی دادم حالا انگار دلش طاقت نیاورده بود.

حین دست و پنجه نرم کردن با افکارم زنجیر در را کشیدم که با ظاهر شدن قامت محمد ابراهیم مقابلم لبخند از روی لب هایم پر کشید.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part727#

نگاهم خیره به لب باغچه و هر چه می کردم هضم شنیده هایم برایم سخت بود.

با آن که ماجرا را می دانستم اما این توضیح الان و اینجا آن هم در شرایط محمد ابراهیم...

نفس کلافه ام را با صدا بیرون داده و از روی سکو با احتیاط پایین رفتم.
باید حواسم را پرت می کردم.

@darkhast_romanism

با نشستنم کنار شیر مشتی آب به صورتم پاشیدم.

یکی...

دو تا...

مانتو و شالم خیس شده و خودم نیز نفس کم آورده بودم.

پشت پلک های بسته ام تصویر مهراب واضح ترین بود و تنها چیزی که این میان آزارم می داد، صدای محمد ابراهیم بود.

باید اینا رو بهتون می‌گفتم، شما حق داشتید بدونید...

اشک های داغم صورتم را می سوزاند و حرف های او مانند نوار روی دور تکرار افتاده و کلمات تک به تک در ذهنم حک می شدند.

@darknest_romann

شاید دیر شده باشه ولی همین که بدونید کافیه، شاید...

صدای زنگ تلنگری بود که از آن تاریکی رها شده و به حال بازگردم.

ک...یه؟

بغض، گلویم را خراش داد و واژه ها تکه تکه از بین لب هایم خارج شدند.

حتی بعید می دانستم کسی که پشت در بود، شنیده باشد اما لحن همیشگی اش دستان لرزانم را قوت داد.

باز کن ترمه منم...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part728#

@darkhast_romannn

نمی دانم در چه حالی بودم که حتی بابا هم با دیدنم جا خورد.

چیشده؟

بغض اجازه ی حرف زدن نمی داد که سر تکان دادم.

اون پسره باز کاری کرده؟

مهراب! کاش حرفش را نمی زدند.
کاش اصلا امروز هم وقت دکتر نداشتیم.

با نشستنم کنار پشتی بابا کولر را زد و جعبه ی شیرینی را مقابلم گذاشت و به سمت آشپزخانه رفت.
کارهای مغازه تموم شد، شکر خدا گرفتیمش.
مغازه! آن قدر از این خانه و بابا دور شده بودم که از همه چیز بی خبر بودم.

طرح شیرینی های روی جعبه وسوسه ام می کرد که بابا همراه با پارچ شربت آلبالو کنارم نشست.

@darkhast_romann

دست پسر حاجی درد نکنه، همیشه کمک بوده الانم سر این مغازه سنگ تموم گذاشت عمرم باشه از خجالتش در میام.

نپرسیده هم می دانستم منظورش به محمدابراهیم بود وگرنه که مهراب را آن پسر خطاب می کرد!

چیکار کرده؟

بعد از چند دقیقه تلاش حرف زدن آن هم با صدای لرزان نگاه بابا را روی صورتم ثابت کرد اما خودم را به آن راه زدم.
می خواستم حواسم پرت شود حداقل از مهراب...

یه شریک می خواستم، سید بعد تصادف یکم شرایطش بهم ریخت، پسر حاجی سر پس دادن مغازه سر رسید گفت شریک میشه.

شیرینی را به زحمت شربت پایین فرستادم.

مغازه ی چی؟ دکتر گفت که کار سنگین نکنید.

@darkhast_romann

محاسن بلند شده اش را دست کشید و دکمه های پیراهنش را باز کرد.

میوه فروشیه کارش سنگین نیست ولی تو دهنه ی بازه خوب جاییه کارش بگیره خستگی هاش به چشم نمیاد. بعدی عمری شاید شد به نون و نوایی برسیم.

حرف هایش خوب بود حداقل برای منی که دلم گرفته بود و چقدر تازگی داشت این روی بابااسد...
نه آن که همیشه حرف هایمان معمولی و روزمره بود حالا حتی حواسم نشده چقدر گذشته و آن بغض کجا رفته بود فقط پا به پای بابا برنامه می ریختیم برای این خانه، گرفتن کل مغازه و کسب و کاری بدور از شراکت...

در می زنن؟

با حرفم بابا دست به زانو گرفت و بلند شد.

@darknest_romanm

این زنگ هم اتصالی داره باید بگم یکی بیاد درست کنه.

اهومی گفتم و با تردید پرده را کنار کشیدم.

بابا اگه مهراب بود بگید نمیرم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part729#

@dakhast_romannn

می دانستم حرفم جنی اش می کند اما الان نه...
حداقل امروز نه، برای گفتن این ماجرا باید شرایط بهتری پیدا می کردم.
او هنوز از صبح عصبی بود.

چشمانم را بسته و خودم را به خواب زده بودم که مبادا داخل بیاید
اما با گذر زمان نیم خیز شدم.

بابا کنار شیر آب نشسته و خبری از مهراب یا کس دیگری نبود.

با انداختن نگاهی به صفحه گوشی خیالم راحت شد.

بد یا خوبش مهم نبود امروز به لطف آن زن و دخترش مهراب نمی آمد و من هم از خدا همین را می خواستم.

با گذاشتن بشقاب داخل کابینت دستمال را روی سینک کشیدم که بابا پشت اپن ایستاد.

اگه کار نداری چایی رو بیار حیاط هوا خنک شده.

با جان و دل قبول کردم.
مدت زیادی بود که با بابا تنها نشده بودم.

گویا اصلا زندگی نمی کردم میان اضطراب کارهای بقیه و مهراب...

@darkhast_romanim

او هم انگار حسابی سرش شلوغ بود که پیدایش نبود.
ساعت از ده شب هم می گذشت، حداقل باید خبر می داد، این را قبل زبان نفهمم از ظهر مدام تکرار کرده بود!

هر چی خونه کم و کسر هست بنویس صبح علی میگم بخره بیاره یه ناهار برای پسرحاجی بپز این چند روز خیلی خسته ش کردیم.

حیران خودکار در دستم خشک شد.
برای محمد ابراهیم ناهار می پختم!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part730#

فردا؟

با تکیه دادن به بالشت، پا دراز کرد.

@darkness_romann

آره فردا یکم تمیز کاری هست مغازه گفت کارگر میاره، این مدت همش از آشپزخونه غذا گرفته فردا رو من به گردن میگیرم، چهار پنج نفر بیشتر نیستن.

به جان پوست لبم افتادم.
اگر مهراب می فهمید!
صدای درونم نهیب زد.
تا کی قرار بود پنهان کاری کنم؟
بالاخره که باید می فهمید...

کم و بیش متقاعد شده بودم که بلافاصله لب جنباندم.

باشه...

نگفته پشیمان شدم.
فکر دیوانگی مهراب آرامم نمی گذاشت.

@darkhast_romann

کاش او هم کمی اندازه ی من به فکر رابطه مان بود، آن وقت شاید ماجرای امروز را راحت تر برایش تعریف می کردم.

در رختخواب غلتی زده و بازدمم را با صدا بیرون دادم.
ساعت از دوازده هم گذشته و خبری نبود!

تمام وجودم از حرص لبریز بود و مدام شبکه های مجازی را بالا و پایین می کردم که بالاخره شماره اش روی صفحه افتاد.

بله؟

به جای خودش صدای آن دختر در گوشم پیچید.

خو حالا مثلا به اون خبر ندی نمیشه!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part731#

@darkhast_romannn

با اخم های در هم صدایش زدم.

الو مهراب... الو...

هزاران فکر در سرم جولان می داد که به حرف آمد.

بمون پشت خط...

دست روی شکمم گذاشته و با درد سرم را به دیوار تکیه دادم.

بپوش بیام دنبالت بریم دکتر...

تکخند عصبیی زدم.

@tarkhast_romannn

ساعت یک شب یادش افتاده بود؟

الان؟

دلخوری ام را حس کرده بود که کمی لحنش نرم شد.

نه صبح الان میام بریم خونه جوجه.

با کش دار شدن سکوتم دوباره او بود که به حرف آمد.

باز نرو تو قیافه زنده مرده این برقکار از ظهر مچل اونم مرتیکه.
بپوشا دارم میام.

پاهایم را در آغوشم جمع کردم.

بمونه بعداً، فردا مهمون داریم باید خونه باشم کار دارم.

خیلی زود عنق شد. صدای آژیر از اطرافش می آمد.

@darknast_romann

کی اونوقت؟

کجایی؟

سوال هر دویمان هم زمان بود.
باید میگفتم مهمان فردا برادرش است؟
او سایه ی محمد ابراهیم را با تیر می زد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part732#

@darkhast_romann

کجایی مهراب صدای آمبولانس میاد.

انگار کسی هم از آن طرف خط تحت فشارش گذاشته بود که صدایش بالا رفت.

بشین تو ماشین برو خونه، اینم وردار ببر.

صبر کردم تا تکلیف آن طرف خطی را روشن کند و بعد...

الووو...

در را بستم تا راحت تر حرف بزنم.

اینجام، با کی دعوا کردی؟ چرا هیچی نمیگی بهم؟ خوبی؟ آمبولانس...

مطمئنا عصبی تر شده بود اما صدایش را کنترل کرد.

پاسگاه بودم.

وای گویان دست روی دهانم گذاشتم.

نترس حل شد.

@darkhast_romann

رفتن و آمد به پاسگاه برایش مانند تفریح بود که اینگونه بیخیال حرف می زد.

تو قول داده بودی دعوا نکنی، اصلا...

بین حرفم آمد.
خودداری اش فقط در حد چند کلمه بود.

قول؟ مرتیکه بی ناموس به اسم برق کشی اومده وعده وعید میده وایسم نگاه کنم؟
من و اشتباه گرفتی با دور و بریات بچه جون، هر پفیوزی بخواد کج پاشو بذاره شلوارشو در میارم چه خودی چه بیخودی!

با حرف هایش لالم کرد.

آدم دیوانه ای مانند مهراب کافی بود از زنگ های محمد ابراهیم باخبر شود، باقی اش پیشکش...

میای اینجا؟

@darkness_romanian

صدایم تحلیل رفته بود و بی قرار شکمم را لمس می کردم.
با سوت کر کننده اش گوشی را عقب کشیدم.

حاجی پسر بزرگه رو فرستاده پِیم توام که رو مخ میری بمونه صبح میام پیشت برو بخواب.

با قطع کردن تماس سرم را بین دستانم گرفتم.
محمد ابراهیم دنبالش رفته بود!

کار تمام بود خودش تعریف می کرد که امروز آمده بود دیدنم...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part733#

@darkhast_romann

با گذاشتن در قابلمه عقب کشیدم تا صدای جلز و ولز روغن در ماهیتابه دستم را نسوزاند.

یه کاره بعد چند ماه پاشده اومده اینا رو گفته که چی؟

در جواب علی مغموم شانه هایم را بالا انداختم.

نمی‌دونم اولش که کلی زنگ زد بعد هم اومد جلوی در.

شربتی که برای در آوردن حرص من جرعه جرعه هورت کشیده بود را بالاخره تمام کرد.

خب حرفش و زده رفته دیگه این که ماتم نداره.

مشغول پوست کندن خیار ها شدم.

@darkhast_romanha

اگه به مهراب بگه چی؟ دیشب رفته بود دنبالش از صبح هر چی زنگ می زنم جواب نمیده گفته بود میاد.

در برابر نگرانی های من او زیادی خونسرد بود که بالشت را تا کرد و زیر آرنجش گذاشت و خیاری برداشت.

بگه، به تو چه؟
که چی مثلاً حالا اومده دو کلوم حرف زده دیگه، به داش خودشم شک داره یارو...

تمام مدتی که علی روی هوا حرف هاج و واج نگاهش می کردم.
واقعا نمی فهمید یا بخاطر مشکلش با مهراب اینطور می گفت؟

@darknast_romann

علی! محمد ابراهیم که هرکسی نیست مهراب خیلی حساسه حتی میگه اسمش هم نیار حالا چه برسه بفهمه اومده اینجا و اون حرف ها رو گفته.

گازی دیگر به خیار زد و پر سر و صدا مشغول جویدنش شد.

خیلی آدم حسابش می کنی این یارو رو ول کن بابا بفهمه هم فهمیده دهن داش خودشو باید سرویس کنه نه تو، شایدم تا حالا کرده ها؟

دلشوره به جانم افتاد.
هول با همان دست های خیس رمز را زده و برای بار چندم شماره اش را گرفتم که جواب داد...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part734#

@darkhast_romann

چیه جوجه؟

حرف زدنش که عادی بود.

سلام نمیای؟

مثلاً دلم می خواست نیاید اما حالا...

بپر پشت درم.

بلافاصله از جا پریدم.

پ... پشت در؟ الان... الان میام.

علی متاسف سر تکان داد و برخاست.

چته تو غلط کرده کاری کنه میرم باز کنم در و ببینم چی میگه...

@darkhast_romannn

پشت سر علی روی ایوان دویدم.

علی نگو...

دمپایی ها را پا زد و با کمترین سرعت ممکن به سمت در رفت.
حوصله ی بحث بین آن ها را نداشتم که دوباره وارد خانه شدم.

حق با علی بود.

من که تقصیری نداشتم، محمد ابراهیم خودش آمده بود.

با تمام این ها اما همچنان درونم می لرزید.

بینی ام را کیپ چسبیده و مرغ ها را می چرخاندم که دستی از پشت دور تنم حلقه شد.

برگرد بینم.

@darkhast_romanim

گفت و خودش بی ملایمت تنم را چرخاند.
عصبی بود!

س...سلام...

سر تکان داده و گردنش را عقب برده بود تا ببیند علی هم آمده یا نه و تمام این یک ثانیه برایم مانند ساعتی گذشته بود که با جلو آمدن دستش هین کشیدی و عقب رفتم.

مهراب...

صدا و رنگ پریده ام کفری ترش کرده بود که یقه ی تیشرتم را چنگ زد و جلو کشید.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part735#

این چیه تن زدی؟

@darkhast_romann

نگاهم به پایین کشیده شد.

چی؟

عقب کشید و با دست سر تا پایینم را اشاره زد.

جیم ثانیه‌ای یه لباس عین آدم می پوشی میای بیرون، دیگه هم اینجوری نبینمت.

لب هایم لرزید.
دست خودم نبود انگار باید گفته های محمدابراهیم را می گفتم تا آرام بگیرم.

شور نکن بیخودی بیا برو عوضش کن خر نمیشم.

از کنارش گذشتم، علی در حیاط نشسته بود.

...
دارم عوض میکنم.

@darkhast_romann

صدای تو دماغی شده ام بیشتر ترغیبش کرد که در را هل داد و وارد شد.

ولم کن.

با تمام دست و پا زدن هایم تنم را سمت خودش کشید و میان بازوانش فشرد.

حرف هایی که می زنم بهت و می گیری چپت نه؟

نگاه دزدیده و به زمین خیره شدم.

بذار بپوشم مهمونا الان میان...

دستش را آرام روی کمرم کشید و بی توجه به لرز تنم پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

پیشونیت قرمز شده...

هومی کرد که دوباره گفتم:

@darkhast_romann

کتک خوردی؟

اخم هایش را در هم کشید.

نه کوبیدم به دیوار...

چشمانم درشت شد.
نه آن که ندیده باشم دیوانگی هایش اما...

چرا؟ مگه با آقاعه دعوا نکردی؟

انگشتانی که برای لمس زخمش بالا برده بودم را گرفت گردنش را به دو طرف چرخاند تا قلنج هایش بشکند.

دعوا کردم کتکشم زدم این واسه کسی دیگه بود!
باید می زدم تو دهن اون ولی...

با لمس لب هایم سر خم کرد و حرصی غرید:

@darkhast_romann

نمی تونم بزنمش!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part736#

منظورش به من بود؟

یخ کردم کاش زبان باز می کردم و این عذاب تمام می شد.

با صدا زدن علی سریع عقب کشیدم.

وای اومدن!

با اخم هایی در هم لباسش را مرتب کرد و به سمت در رفت.

درست کن خودتو بیا بریم دفعه بعد لخت و پتی بیای جلو این یارو، گردنشو می شکنم.

@darkhast_romannn

کاش درد همان لباس پوشیدنم بود.
آن وقت ساعت ها بحث می کردم که من می توانم برای خودم تصمیم بگیرم اما فعلاً نمی شد.

کلافه چرخی روی پاشنه ی پا زدم. با قایم شدن که کاری از پیش نمی رفت.

سلام خوش اومدین...

میثم با سر به زیری سلام داد و لیوان شربت را برداشت که به سمت مهراب چرخیدم.

نمی خورم.

خیره به فیلتر های تازه ی سیگار که کنار پایش افتادن بود، عقب کشیدم.

@darkfrost_romans

حد فاصل آمدن میثم تا الان که شربت درست کنم مگر چند دقیقه طول کشید که او سومین سیگارش هم به فیلتر نزدیک می شد؟

دوام نیاوردم.
این پنهان کاری داشت مانند خوره جانم را می خورد و مهراب هم راه سختی را برایم در نظر گرفته بود.

بی توجهی اش جانم را می گرفت این را الان خوب حس کرده بودم که به آرامی لب زدم:

میای خونه یچیزی باید بهت بگم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part737#

سرش را تکان داد اما تا زمانی که روغن داغ شود و سیب زمینی ها را بریزم خبری ازش نشد.

@darkhast_romanim

چیه؟

هین کشان از جا پریدم که ناله ام به هوا رفت.

هوشه، خری مگه تو!

تشرش از درد انگشت سوخته ام بیشتر بود که دست سالمم را زیر دستش زدم و به سوی سینک رفتم.

آب در هاون می کوبیدم، مهراب درست نمی شد.

خمیر بمال روش.

@darkness_romann

فین فین کشان شبر آب را بسته و سرخی نه چندان کوچک انگشتم را نگاه کردم.

تاولش را زده بود دیگر خمیر توفیری نمی کرد.

نمی دیدمش اما کلافگی اش را به صراحت می توانستم حس کنم.

صندلیی که برای گذاشتن زیر پایم آورده بودم را با پا جلو کشید برعکس روی آن نشست.

چی می خواستی بگی؟

زیر گاز را کم کرده و مقابلش ایستادم.

با دندان به جان پشت لب هایم افتاده بودم و برای گفتن دل دل می زدم.

نزده او می رقصید وای اگر ماجرا را می گفتم.

@darkhast_romann

مذبوحانه با سیاست پیش رفتم.
حاج خانوم این گونه بود قبل گفتن حرفی زمینه اش را می چید.

بگم که باز دعوا راه بندازی اصلا نمی خوام.

روی موود نبود که پاکت را از جیبش بیرون کشید.

تو کاریت به اینا نباشه حرفتو بزن...

پر حرص فاصله گرفتم.

بوی سیگار حالمو بهم می زنه.

نه انگار واقعاً اعصابش سر جایش نبود که تیز نگاهم کرد و با جدیت غرید:

بیشتر از این داغم نکن ترمه خودت بگو تا قاطی نکردم!

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part738#

باز هم صدای علی نجاتم داد.

ترمه چیشد؟

وایی گویان به سمت اتاق دویدم.

الان میبینم یادم رفت.

کیف کوچک مشکی رنگ را از پشت کشو برداشته و دمی گرفتم.

معطل کردن خودم در اتاق کمک خوبی بود برای سامان دادن افکارم اما به محض بیرون رفتن باز هم همه چیز از سرم پرید.

میری؟

@darkhast_romannn

نگرانی کم رنگ در لحنم را علی شکار کرده بود که بازویم را گرفت و سمت خودش کشید.

از چی می ترسی؟ مگه چیزی گفته؟

مهراب در آشپزخانه بود و همین سکوتش مرا می ترساند.
سرم را بالا و پایین کردم.

نه ولی یجوری داره رفتار می کنه دیدی که.

پوفی کرد و با تک بوقی که میثم زد دستش را در هوا تکان داد.

اگه پِیش رو نگرفت نگو شر میشه، باشه؟
نترس اینو میدم خونه جلدی برمی گردم.

باشه ای کم جان زمزمه کرده و گیج تر از قبل شدم.

@darkhast_romann

جلوی گاز ایستاده و به غذاها ناخنک می زد که با دیدنم ابروهایش را بالا کشید.

کین این مهمونا که بریز بپاشش انقدره؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part739#

عرق از تیغه ی کمرم گذشته بود که شال را از سرم کشیده و پنجره ی آشپزخانه را باز کردم.

دوستای بابام، وایسا علی گفت الان میان سفره می ندازم.

بی توجه به حرفم سیب زمینی دیگری در دهانش انداخت و نق غرید:

@darkcast_romann

- کله بابای این بچه قصاب، خیلی رو مخمه.

از این که بیخیال مهمان ها شده بود نفس آسوده ای کشیدم.

البته که هنوز هم استرس داشتم و می دانستم تا نگویم این وحشت در جانم خواهد ماند.

دماغم چین خورده و با اجبار ملاقه را داخل خورشت می چرخاندم که دستم را گرفت.

دهنت و سرویس کرده این توله ها. بعد از ظهر دکتر هست دیگه نه؟

سرم را از پشت به تخت سینه اش فشردم و او از خدا خواسته دستش را روی بالاتنه ام گذاشت.

@darkfrost_romann

هر دو ناآرام بودیم...

آره، می ریم؟

هومی کرد و دمی عمیق میان مو هایم کشید.

بیان برن میریم.

حالمان خوب بود حداقل برای چند دقیقه که صدای زنگ هر دویمان را از جا پراند.

بی میل دستش را از یقه ام بیرون کشید.

گور پدرت پاشو ببینم کیه...

با هول لباسم را مرتب می کردم که صدای بابا آمد.

@darkhast_romanun

ترمه...یا الله...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part740#

با هول چادر را روی سرم کشیده و صلواتی فرستادم.

کف دستانم عرق کرده و تا حلقم خشک خشک بود.

بابا تعارف می زد و مهراب دست در جیب با غرور کنار در ایستاده بود.

گویا که او صاحب خانه بود و بابا و محمدابراهیم مهمان...

با وجود حس سنگینی نگاهش سر به زیر انداخته و سلام کردم.

ناهار حاضره؟

@darkhast_romann

از رو در رویی آن دو برادر به آشپزخانه پناه برده بودم.

آره، بابا گفتی پنج نفرین پس بقیه کجان؟
لیوان های شربت را برداشت.

میان الان. علی خریدا رو آورد دست تنها که نموندی؟

بابا هم نامحسوس حرف را کش می داد تا مقابله ی مهراب و محمد ابراهیم تمام شود.

جمع کردن بشقاب ها، ریختن سالاد و ماست و تزئین غذا و هزاران کار دیگرم را آن قدر آرام انجام دادم تا مهمان های بعدی هم رسیدند.
علی به همراه حاج فیضی و سید که وجودشان فضا را جان بخشید.
سفره را به دست علی دادم و به پذیرایی اشاره زدم.

چخبره؟

رد نگاهم را گرفت که هول زده جلو رفتم.

@darkfast_romann

وای دارن دعوا می کنن؟

مهراب چشمانش را باریک کرده و رگه ی پیشانی‌اش بیرون زده بود.
علی سد راهم شد.

ول کن هر غلطی می کنن بکنن تو بری جلو این یارو...

حرفش تمام نشده مهراب از جا بلند شد و با گام های بلند از خانه و بعد از حیاط بیرون زد.

کجا؟ چخبر شده؟

نفر بعدی محمد ابراهیم بود که بیرون رفت و حاج فیضی که انگار تازه متوجه اوضاع شده بود به دنبال جواب سوالش می گشت.
پسر با توام!

@darkness_romann

محمد ابراهیم روی ایوان ایستاده و سعی داشت با گوشی شماره ای را بگیرد و حاج فیضی اجازه نمی داد که بالاخره لب باز کرد.

اجازه بده حاجی، ترمه خانوم شما حرفی به مهراب زدی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part741#

تکان سرم را ندیده بود که لب تر کردم.
ن...نه.
دستی به صورتش کشید که حاج فیضی بی قرارانه به من نگاه کرد.
ماجرا چیه باباجان؟
مردد بودم یعنی باید می گفتم؟ تعللم به موقع بود چرا که محمد ابراهیم ماجرا را جمع کرد.
من میرم با مهراب حرف می زنم بابا سوتفاهم پیش اومده، با اجازه...
...

@darkhast_romannn

از بس پوست لبم را جویده بودم که دیگر طعم خون را به راحتی در دهانم حس می کردم.
به ظاهر مهمانی بابا ختم به خیر شده بود اما فاجعه ی بی خبری از مهراب و بازنگشتن محمد ابراهیم را نمی شد به جز شر به چیزی ختم کرد.

چیشد علی؟

گوشی را در جیبش هل داد و بی تفاوت لب هایش را بالا کشید.

هیچی سیدآباد نرفتن هیچکدوم. جواب نداد به تو؟

برای بار چند هزارم صفحه ی گوشی را نگاه کردم.

نه زنگ هم زدم جواب نداد، خیلی می ترسم کاش خودم بهش میگفتم تقصیر من نبود اصلا حتی... حتی من وقتی آقامحمد اومد هم نذاشتم بیاد تو جلوی در حرف هاش رو زد رفت.

@darknast_romannn

صدای گاز موتورش را می شناختم که اهمیتی به ژست عصبی علی نداده و سمت در دویدم.

خودش اومد...

برخلاف تمام تصوراتم اینبار نه زخم و زیلی بود و نه یقه ی لباس هایش پاره پوره...
خودش را روی زین جلو کشید.

بشین بریم.

سریع نشسته و دست دور کمرش حلقه کردم.

آروم برو باشه؟

@darkhast_romann

سر تکان داد. جرات پرسیدن نداشتم و همه چیز را به زمان سپردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part742#

مهراب...

صدای آرامم علاوه بر نگاه مهراب، توجه منشی را هم جلب کرد.

توام سردته؟

با همان اخم های در همش سر بالا انداخت.
یک طرف بی تفاوتی اش و یک طرف محمد ابراهیم که زنگ روی زنگش بند نمی شد.

استرس داری خانومی، آروم باش جواب سونوت چیه مگه؟

@darkhast_romannn

همان نگاه خیره ی منشی را کم داشتم در این وضعیت... مضطرب و عصبی لب تر کردم.

هیچی...

ابرو هایش بالا پرید. سری قبل با مهراب کم مانده بود اره و تیشه بدهند و حالا نگاهش...

بازدمم را با حرص بیرون داده و بی طاقت از جا برخاستم.
باید همین امروز و الان قال قضیه را می کندم تا راه نفسم باز شود.

م...میای بریم تو راهرو؟ اینجا کولر داره سرده...

باز هم منشی به حرف آمد.

اگه برید نوبتتون رد میشه ها.

@darknast_romann

مهرابی که قصد بلند شدن داشت کمی در جایش جا به جا شد و کنارش را نشان داد.

بیا دو دیقه بشین تمومه...

حرصی که در وجودم بود را با نگاهم به رخ مهراب کشیدم که جا خورده تای ابرویش بالا رفت.
همانی که خط زخم مابینش خودنمایی می کرد.

بفرمایید نوبتتونه.

حرص بین کلمات منشی به جانم نشسته بود که کنار رفتم و مهراب که از ده دقیقه پیش تا به الان با تفریح حرص خوردنم را تماشا کرده بود از جا برخاست.
کاش دردم فقط نگاه های منشی بود آن وقت آن مژه های بلندش را می کندم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part743#

@darkhast_romann

لرز تنم همچنان پابرجا بود و سکوت دکتر که با دقت ورقه ها را بالا و پایین می کرد، بیشتر مضطربم کرده بود.

خب. وضعیت که نرمال و روالـه...

نگاهم از ورقه ها به لب های رژ خورده ی دکتر کشیده شد.
همیشه بین حرف هایش وقفه می انداخت، یک طور شمرده کلمات را بیان می کرد اما الان اصلا وقتش نبود.

فقط کوچولمون شیطونه دیگه و مادر کوچولمون... مراقبت نمیکنی نه؟

نمی فهمیدم چه می گوید، فقط دماغ کیپ شده و نفس هایی که رو به تکه تکه شدن می رفت را حس می کردم که دکتر از جا برخاست.

@darkhast_romann

یه لیوان آب از منشی بگیرید برای خانومتون بیارید لطفاً، آروم باش این رنگ پریدگی و اضطرابت برای چیه؟

خودم نیز درد خودم را نمی دانستم اما انگار دکتر خوب به این چیزها عادت داشت که برای آرام کردنم پیش قدم شد.

چند تا نفس عمیق بکش. شالت رو هم بده کنار...

گفته هایش را مو به مو انجام دادم.
این سنگینی را از دیروز داشتم اما حالا پر رنگ شده بود.

چیزی اذیتت می‌کنه؟ این حال تو خیلی روی بچه تاثیر می ذاره، از الان تو همین ماه های اول داری اذیتش میکنی و مطمئن باش بزرگ تر که بشه قراره عواقب این تنش ها رو بهت نشون بده.

سر از حرف هایش در نمی آوردم که مهراب در را باز کرد و داخل آمد.

@darkhast_romann

موقع رفتن ندیده بودمش اما حالا نگرانی در نگاهش بود که لیوان را به سمتم گرفت.

چش شد؟ خوب بود آوردمش اینجا...

همزمان با حرف هایش طلبکارانه دکتر را نگاه می کرد که لیوان را از دستش گرفتم.

خوبم...

دکتر بین حرفم آمد.

خوب نیستین خانوم، این حال شما به خوبی شبیه نیست، مشکلی دارید؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. نمی شد که بگویم از تماس های بی پاسخ مانده محمدابراهیم و سکوت مهراب می ترسیدم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part744#

با این اوصاف کمکی از دستم برنمیاد.
مهراب کمر صاف کرد.

یعنی چی اونوقت؟

کم کم داغ می کرد که من نیز برخاستم.

مهراب...

دستم را پس زد که دکتر کمی صندلی اش را عقب کشید و مرا مخاطب قرار داد.

بیرون منتظر باشین شما.

ناچار از اتاق خارج شدم.
آن قدر اتفاقات پشت هم افتاده بودند که هنوز گیج و منگ بودم و دروغ نبود که اگر می گفتم پوستی به لبم نمانده بود.

@darkhast_romann

با رسیدن پیام مستان انگشت روی صفحه ی گوشی کشیدم.

« داداشم اینا! نه دعوا نکردن که با هم، چی شده مگه؟»

او هم خبر نداشت و من مانده بودم دردم را به چه کسی بگویم.
دردی که شاید بزرگ نبود اما رفتارهای مهراب مرا از سرانجامش می ترساند.
همین حالا هم سکوتش به این حالم انداخته بود و وای به زمانی که حرف می زدم.
سر گردان نگاهم به پوستر ها و عکس نوشته های روی دیوار می چرخید.
نوزادی که با کلاهی با مزه در عکس ها لبخند به صورت ببیننده می پاشید می توانست نوزاد من هم باشد، البته اگر با سبک سری هایم بلایی سرش نمی آوردم.
بیخیال درد و دل با مستان فکرم را به کسی دیگر دادم. او هم مانند من از عصبانیت های مهراب می ترسید.

@darkhast_romanim

می ماند عمه، دنیا و...
خط بطلانی روی گزینه هایم کشیدم.
عمه شنیده و نشنیده شماتتم می کرد و دنیا، یادآوری لبخند های از سر تمسخرش عصبانی ام می کرد.
برای ثانیه ای فکرم به آن زن رفت.
خوب حرف می زد اما مادرانگی هایش خوب نبود، حداقل برای من که نصیب نشده بود.

در میان خود خوری هایم بالاخره در باز شد و جرجرش نگاه من و منشی را بالا کشاند.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part745#

@darkhast_romann

برو تو.

بعد از بیست دقیقه سکوتش را شکسته و نمی دید تنها بودنمان در این خانه که نام مشترک رویش بود چگونه مرا وحشت زده کرده بود.

بر خلاف من که وسط پذیرایی مانده بودم او راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد.

سرش را داخل سینک برده و شرشر آب روی صورتش به جای او نفس مرا بند می آورد که جلو رفتم.

مهراب...

نشنید، شاید هم خودش را به نشنیدن زد که تیشرتش را از پشت گرفته و کشیدم.

نکن اینجوری من می ترسم.

صورتش سرخ و نفس هایش کشدار بود که عقب کشید.

آب از سر و صورتش چکه می کرد و کنار چشمانش چین و چروک افتاده بود.

از من می ترسی؟

@darkhast_romann

سرم را به طرفین تکان دادم.
حال الانم که ترس نبود، اصلا ترس برایش کم بود چیزی تا به سکته کردن نداشتم.

م...مهراب...

هیس کشداری گفت و فاصله ی کوتاه بینمان را پر کرد.

به من نگاه کن.

مردمک هایم می لرزید و در سرم کلمات را ردیف می کردم که با بالا آمدن دستش هین بلندی کشیدم.

می خواست مرا بزند؟
نگاه وق زده ام به دستش خیره ماند.
جایی نزدیک چانه ام خشک شده بود.

اینجوری نگام نکن...

@darkhast_romann

همراه با صدای او لب هایی من نیز لرزید.

ببخشید...

نچی کرد و با کوبیدن سرم به سینه اش نفس را به ریه هایم رساند.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part746#

@darkhast_romann

اعتراضی نکردم.

نه به آغوش سفت و سختش و نه وقتی که دست زیر تنم انداخت و مرا بالا کشید.

چیکار می‌کنی؟

آخرین دکمه ی مانتو را هم باز کرد و با دراز کش کردنم خودش نیز روی پهلو به سمتم دراز کشید.

طبق عادتش با قلدری هردویمان را روی کاناپه جای داده بود.

با آن قهوه ای های تیره اش حسابی کنکاشم می کرد و نمی گذاشت سر رشته ی کلام را دست بگیرم.
آخر هم موفق شد و خودش به حرف آمد.

چیکارت کنم؟

نگاهم را به گلویش دوختم.

م...من...

بین حرفم آمد و با گذاشتن لب هایش کنار گوشم غرید:

تو چی بی شرف؟ تو چی؟
زبون وا کن بگو بینم چه غلطی کردی تا منو میبینی زرد میکنی!

@darkhast_romann

گوش هایم زنگ خورد. نمی دانست؟
با سکوت جری تر شد و خودش را بالا کشید.

اگر نمی دانست پس... پس دعواهایش با محمد ابراهیم چه بود؟

کمی خودم را جمع و جور کردم.

ه... هیچی، تو... تو عصبیی من ازت ترسیدم.

تکخند حرصی اش مقدمه ی داد و بیدادش بود که ادامه دادم:

از دیروز اینجوریی، با آقا محمدم...

حرفم تمام نشده تیز به طرفم چرخید و دستش دور فکم چفت شد.

چند بار بگم اسم اون پفیوز و نیاد تو دهنت؟ خری نمی فهمی؟

@darknast_romann

نطقم کور شده و انگار دیگر حتی نفس هم نمی کشیدم که سریع رهایم کرد و انگشتش را روی اشک هایم کشید.
لحنش بر خلاف دستانش نامهربان بودند.

نشنوم، نه اسمش و نه حرفش این مرتیکه رو کلا خط بزن از زندگی مون تا نزدم زیر کاسه کوزه همه، حله جوجه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part747#

@darkhast_romann

کاش به همان سادگیی که او می گفت بود.
می توانست باشد اگر حساسیت هایش را نشان نمی داد و منه هراسیده را بیشتر از این نمی ترساند.

با نفس کم آوردنش سر بالا کشید و به چشمانم زل زد.

تمام مدتی که او جای جای گردن و صورتم را می بوسید من فکرم جای دیگری بود.

کجاها می پلکی؟

دست روی سینه اش گذاشتم و کمی فشردم.

برو عقب نمی تونم نفس بکشم.

بی حرف کنار رفت و من با نشستنم فین فینی کردم.

برخلاف او که آرام شده بود در سر من انگار تیشه می کوبیدند که آن گونه ولوله درونش به پا بود.

تر زدیم به هم بسه دیگه پاشو بشور صورتتو بزنیم بیرون، مگه نگفتی بریم خرید؟

سر بالا انداختم.
الان هیچ چیزی به سکوت و تنهایی نمی خواستم.

من نمیام، ت...تو برو...

@dahkhast_romann

با تکیه دادن به مبل دستش را پشتم انداخت.

زدی جاده خاکی که باز؟ پس این دکتره چی زر زد که بمالمت حالت خوب میشه؟

دکتر! پس بخاطر توصیه های او وسط حال خرابی هایش بغلم کرده بود؟
بیشتر مصمم شدم برای کاری که قصد انجامش را داشتم.
به قول عمه مرگ یکبار و شیون یک بار...
با بلعیدن آب دهانم به سمتش چرخیدم.
دلم پیچ می خورد از بیان کلماتی که می دانستم جنی اش می کنند اما گفتم:,

بیا تمومش کنیم.

گوشه ی لبش برای مسخره کردن بالا می رفت که ادامه دادم:

@darklast_romann

گذشته رو، داداشت و هر کاری که کرده رو تمومش کنیم باشه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part748#

مشتاق شده بود که اهومی کرد.

- خب...خب تا کی قراره همش بخاطر داداشت دعوا کنیم؟
م...ما الا یه خانواده ایم، اینجوری همش همو میبینم بعد... بعد اگه...

نچی کرد و به سمتم خم شد.

چرا افتادی به ریپ زدن جوجه شل کن درست بگو بینم چی میگی؟

@darkhast_romannn

نمی دانم برای بار چندم بود اما وقتی بازدمم را با صدا بیرون می دادم کلمات راحت تر روی زبانم می چرخیدند.

قول بده دعوا نمی کنی؟

باز هم کارهایم برایش حکم سرگرمی را داشت که تکیه اش را به مبل داد و به انگشت دراز شده ام چشم دوخت.

می خوای انگشت کنی؟ یادت رفته خودم...

کفری شدم.
کاش زبان به دهان می گرفت تا حرف بزنم.

قول بده تا بقیه شو هم بگم...

متوجه حال بدم شده بود که کمی جدی شد.

قول چی بدم؟

@darkhast_romann

حرفتو بزن کاریت ندارم.

لجوج سر بالا انداختم که نگاه حیرانم به در دوخته شد.

کجا سر خرو کج کردی باز، بیا بپوش بریم بچه...

با چرخاندن کلید روی در دسته کلیدش را در مشتم فشردم.

در مر قفل میکنی! نکنه می خوای بپری بهم؟

نمی دانم اگر موضوع را می گفتم باز هم همین قدر شاد و شنگول می ماند یا نه.

اما دل را به دریا زدم و روی میز نشستم.

نه می ترسم بری دعوا کنی.

@dahkhast_romannn

انگشتانش را از میان موهایش تا گردنش کشید و همان جا نگه داشت.

یا خودت عین آدم میگی چته یا اگه خودم بفهمم دیگه تومنی برام نمی ارزی حالیته دیگه نه؟

خط و نشانش خوب حساب کار را دستم داده بود که لب هایم تکان خورد.

داداشت...

قبل از آن که ری اکشنی نشان دهد ادامه دادم:

دیروز که تو رفتی آقامحمد اومد خونه مون...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part749#

@dar_hast_romannn

نگاهم را به فرش فیروزه ای رنگ دوخته بودم و خط و خطوطش را دنبال می کردم که مبادا نگاهم به او بیفتد و رشته ی کلامم بپرد.

ی...یعنی خونمون نه، اومد جلوی در...

باز هم مکث کردم تا چیزی بگوید اما انگار منتظر ادامه اش بود.

- می گفت که ح...حق با تو بوده؛ یعنی گفت که تو منو بهش سپرده بودی اما اون نامردی کرده.
ح... حتی اینم گفت که پولارو خودش برداشته و گفته کار توعه...

با جلو کشیدنش به آنی سر بلند کردم.

بی شرف!

عصبی بود. نه بدتر...

@darknest_romann

ت...تو نمی دونستی؟

آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و گردنش را کج کرد.
تیک عصبی اش را خوب می شناختم.

می دونستم کرم خودشو می ریزه ولی نه اینجوری...

بی توجه به حرف های او حرف می زدم.

خ...خب خب فقط حرف زدیم. این که بد نیست.

پوزخندش از داد و بیداد هایش بدتر بود.

بد نیست از صبح منو میبینی میدی تو شلوارت؟

دیگر چیزی برای گفتن پیدا نمی کردم که خودش ادامه داد.

خب ته ش؟

@darkfast_romannn

سر تکان دادم.

ه...همین دیگه همینا رو گفت.

لبش را بیشتر کش داد و انگشتش را زیر چانه ام زد.

همین! منم خر...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part750#

از پس سکسکه ای که در این لحظه کمش داشتم نالیدم.

بخدا همینا رو گفت.

نچ بلندش مانند ناخنی بود که روی دیوار اعصابم کشیده می شد.
پر سر و صدا و گوش خراش...

@darkhast_romannn

هی میگم این چشه نگو رگـشو زدن.
با باباتم که افتادن رو روال، زنش که گذاشته تو کاسه ش میگه تموم، توام که...

حرفش را خورد و دست روی مشتم گذاشت.

مهراب... تو قول دادی.

انگشتانش دور مچم پیچید و صورتش را مقابل صورتم گرفت.

بدش من...

غرشش مو به تنم سیخ کرده بود و از همین الان آخر ماجرا را می دیدم که سریع لب تر کردم.

جون من، اگه بری دعوا کنین چی؟ م...من من نمی...

با داد بلندش شانه هایم جمع شد.

@darkhast_romanm

کی به توعه کره خر کار داره؟ می رم دهن اون بیناموس و پاره کنم که پاشو بکشه از زندگی من بیرون.

اشک هایی که بی اراده ام باریده بودند را پس زده و کمی صدایم بالا رفت.

کاش اصلا نمی گفتم بهت..

خندید. خیلی کوتاه و پر حرص...

اونوقت خودم می فهمیدم دندون تو دهنت نمی موند. بده من اون گوهو.

علنا سرم داد می زد و من این میان فکر می کردم این واکنش برای چند کلمه حرف زیادی نیست؟

نمیخوام دعوا کنی.

مشتی که روی پایش می کوبید را باز کرد و کف دستش را مقابلم گرفت.

@darkhast_romannn

دعوا! خشتکش و میکشم سرش که دیگه لَهِ نشه برای زندگی من. بده ببینم...

دماغم را با صدا بالا کشیدم. همچنان دستش دراز بود و حتم داشتم این لجبازی به نفع او تمام می شود که مشتم را باز کردم.

من نمی خوام عین بابام و اون زن بشیم.
می‌خوام خوب زندگی کنیم، همش داد نزنیم قهر نباشیم از این که بترسم و دنبالت بدوم خسته شدم.
این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨
part751#

@darkhast_romanm

صدای کوبیده شدن در مانند پتکی بود که بر سرم کوبیده شد.

رفته بود بدون آن که برایش اهمیت داشته باشد من و خستگی هایم...

پیشانی ام را روی دسته ی مبل گذاشته و انگشتانم دَوَرانی روی پهلویم می چرخید و کلمات مدام در ذهنم ردیف می شدند.

ببخشید...

نمیدانم برای بار چندم بود که از جنینم عذرخواهی می کردم اما کم بود.
برای بار دوم و کمی نرم تر لب جنباندم.

ببخشید من مامان خوبی برات نیستم.

بجای آرام شدن بیشتر چشمه ی اشکم جوشید و این بار کمی بالاتر از نافم را نوازش کردم.
حس آن که صورتش آن جا باشد انگشتانم را محتاط کرده بود.

نمی تونمم مامان خوبی برات باشم.
زورم به هیچکس نمی رسه، حتی به خودم...

@darknast_romann

چرخیده و به پهلو دراز کشیدم.
هر چه خورده و نخورده بودم در معده ام می جوشید و این حال خرابی دیگر عادتم شده بود.

چانه ام را به سینه ام چسبانده و مانند دیوانه ها لب هایم را کش دادم.

ولی تو مثل من نباش، هیچوقت نذار اذیتت کنن... آدم هایی که تو زندگی ما هستن خیلی بدن مامانی نذار با توام مثل من باشن...

حرف هایم را دوست نداشتم، یک حس بد میان شان بود. مانند خداحافظی...
با پس زدن اشک هایم سیخ نشستم.

نمی خواستم به حسی که از بالا و پایین شدن هورمون هایم نشات می گرفت پر و بال بدهم اما با صدای زنگ آیفون همه چیز رنگ باخت و کلمات در پس ذهنم جا ماندند...

@darkhast_romanim

✨ این مَنِ بی تو ✨
part752#

بپوش بیا پایین!

روی پا بلند شدم تا شاید از مانیتور بتوانم واضح تر تصویر را ببینم اما فقط کوچه بود و دیوار...

بله؟

با جلو کشیدن خودش بی اراده عقب گرد کردم.
گمان می کردم با آن عصبانیتش نصف راه را رفته باشد اما همین جا بود!

میگم بیا پایین...

بی حرف آیفون را گذاشته و به سمت شالم می رفتم که سوزش معده قدم هایم را سست کرد.

@darkhast_romanmm

دکتر گفته بود. بارها و بارها...
استرس و اضطراب سم بود و من هربار بی توجهی کرده بودم.

با نفس نفس مشتی دیگر آب به صورتم زدم که دستگیره ی در سرویس بالا و پایین شد.

ترمه؟ چت شد...

با آن که موهای شلخته و لباس های خیس شده ام خبر از خبرها می داد اما خودم را به آن راه زدم.

خوبم بریم.

سد راهم شد.
از چشمان باریک شده و اخم هایش می توانستم داد و بیدادش را پیش بینی کنم اما تنها نفسش را با حرص در صورتم خالی کرد.

انگار دیگر نه او اعصاب داد و بیداد داشت و نه من جان جنگیدن.

@darkhast_romann

بالا آوردی بازم؟

آتش بس بینمان را او اعلام کرده بود.
با آوردن لیوان آب و جویا شدن حالم...

تو قاطی میکنی اونم بهم می ریزه نه؟

سوال هایش روی مخم رژه می رفتند اما همان که نرفته بود جای امید داشت که دلخوری ام را فراموش کرده و تلخی دهانم را با آب قورت دادم.

زیادی از حد صبر کرده بود که این بار تن صدایش بالا رفت.

در و دیوار که نیستی دارم باهات حرف می زنم منو نگاه کن!

فین فین کنان شال را روی موهایم کشاندم.

@darkhast_romann

من میرم خونمون توام هرجا دوست داری برو دیگم سرم داد نزن!

اخم هایش در هم می رفت، مشت گره می کرد و بعد...

تمام حالت هایی که از اون انتظار داشتم با خنده اش رنگ باخت و من ماندم اویی که با نگاهی عجیب براندازم می کرد...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part753#

@darkhast_romann

نفس کم آورده عقب کشیدم.

بسه... مهراب...

نچی کرد و کمرم را به تاج مبل فشرد.

تا دهنت سرویس نشه درست نمیشی جوجه!

یه عمر از همه کولی گرفتم حالا دست تو یه الف بچه باید بمونم؟

لب هایم کز کز می کردند و از دهان دم و بازدم می گرفتم که باز هم سرش را جلو آورد.

چیشد، جا زدی؟

دست روی شانه اش گذاشته و نالیدم.

نیا تو رو خدا بو میدی...

بوی سیگارش را بعد از چند دقیقه تازه حس کرده بودم که کنارش زده و به سمت اتاق هجوم بردم.
پنجره اش راحت تر باز می شد.

این بچه با ریدن من مشکلی نداره؟

@darkhast_romann

سوالش بی هوا بود اما سرحال شده بودم که سر تکان دادم.

چی؟

تنش را روی تخت رها کرد و غرید:

هیچی میگم اگه بالا نمیاری برینم وسط این زندگی که توش توله ی خودمم داره روم بالا میاره...

لبخند روی لب هایم ننشسته پاک شد.
این روی مهراب را بارها دیده بودم.
همانی که مانند پسر بچه های تخس و یک دنده می گفت و می گفت و می گفت و در نهایت مشت یا سرش را به جایی می کوبید تا آرام بگیرد.

حال الانش هم کم از آن موقع هایش نداشت که از کنار پنجره فاصله گرفتم.

تیشرتتو در بیار.

@darknast_romannn

گیج از حرفم اخمی تحویلم داد که قدمی دیگر جلو گذاشتم.

در بیار میخوام بیام بغلت...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part754#

قهوه ای هایش که حالا به لطف نور بیشتر خودنمایی می کرد، در صورتم چرخی خورد.

این منی که تلاش می کرد حال مهراب را خوب بود عجیب شبیه به آن زن بود و همین کمی اذیتم می کرد که به محض نشستن روی تخت عنق لب هایم را جلو کشیدم.

@darknast_romannn

من باهات قهرم ولی اون با تو آروم میشه، بوی بدنتو دوست داره...

شک نداشتم اگر شدنی بود دوشاخ روی سرش می رویید.

حتی نمی توانست حرفم را هضم کند که همانطور مانده بود و حرکاتم را دنبال می کرد.

تیشرتش را به زحمت تا زیر بغل هایش بالا زدم و صورتم را روی تخت گذاشته و دست دور کمرش انداختم.

چیکار میکنی؟

صدای خفه اش زیر گوشم لرزی به تنم انداخت.
به خودش آمده و دیگر آن حرص در لحن و حرکاتش نبود.

@darkhast_romann

حداقل برای چند ثانیه...

او هم دراز کشید و با گذاشتن دستش روی شکمم نفسی میان موهایم گرفت.

باید می رفتم خشتکش و پاره می کردم.

به جای سفت کردن دستش آرام آن را بالا کشید.

- واسه این که بازم اومده جلوت جولون داده شلوارشو در بیارم اما نمی ذاری...

دوباره لحنش تند شد و غرید:

توعه بی شرف کردی تو زندگی سگی من.
تهش یا زندونه یا قبرسون ولی نمی ذاری...

@darkhast_romann

افتادی به جون من و این گوه‌دونی هی داری می کوبی و می سازی.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part755#

دستم را روی دستش گذاشتم.

ناراحت میشی؟

لب های تَرش را روی گوشم می کشید و با پخش شدن نفس هایش آن جا تنم را مور مور میشد.

نمی ذارم بمونه به حال خودش که...

بادم خالی شد.
خیال می کردم بخاطر من از این دعوا دست برداشته...

@dakhast_romannn

پس منو ببر خونمون نمی خوام دیگه حالم بد شه...

هومی کرد و چانه اش را روی شانه ام جای داد.
من حالتو خراب میکنم؟

بی طاقت چرخیده و در آغوشش فرو رفتم.

دعوا کردنات، عصبی شدنات اصلا... اصلا می ترسم ازت.
من حتی ندیدم درست حسابی چی خریدیم برای این خونه، نمیدونم قرار فردا چی بشه.
همش یا خونه ی اون زنه ای یا دعوا کردی تو پاسگاهی اینجوری که نمیشه...

انگشتی که روی خالکوبی اش می کشیدم را میان مشتش گرفت.

قلق زندگی من همینه جوجه، مگه نمی دونستی؟

سر تکان دادم.

@darkhast_romannn

خب می تونی بذاری کنار دیگه، بخاطر من، بخاطر بچه مون.
اونم بابای دیونه نمی‌خواد وقتی تو دعوا میکنی یا کاری می‌کنی من ناراحت بشم اذیتم می‌شه.

اخم های در همش برای ثانیه ای وجودم را لرزاند.
او مهراب بود هیچوقت بدون دعوا کارش پیش نرفته بود، بعید می دانستم با چند کلمه حرف کوتاه بیاید اما آمد.
تنم را چرخاند و از پشت در آغوشم گرفت.

پس یه اتمام حجتم با این توله بکن کار به کار من نداشته باشه، زن شیش دونگ خودمو قاپیده، این لامصب هر بار بزور میخوابه!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part756#

قشنگه؟

@darkhast_romann

با دیدن لب های کش آمده ام و لباسی که با ذوق می چرخاندم عرض مغازه را طی کرد و کنارم ایستاد.

بعد از آتش بسش آمده بودیم خرید و طی این چند ساعت بی حرف کنارم راه آمده و گه گدار هم در جواب حرف هایم چیزی گفته بود.

تنش نمیشه، میشه؟

لباس نوزادیی که فروشنده گفته بود کوچک ترین سایز است را با دقت برانداز کردم.

آره، میشه، نمی دونم که...ولی خوشگله هم دخترونه س هم پسرونه.

برخلاف من که از هیجان بلند حرف می زدم او آرام تر بود که اشاره ای به پیشخوان زد.

@darkness_romanm

هرچی نظرته بردار براش، این دکتره گفته دو روز دیگه بریم پیشش بازا منشیش زنگ زد.

لبخند روی لب هایم آنی پر کشید.

به تو زنگ زد؟ الان چرا!

بی اهمیت سر تکان داد که غریدم:

اصلا ازش خوشم نمیاد، دیگه جوابش و نده باشه؟

بالاخره چهره اش از یک نواختی در آمد و گوشه ی لبش بالا رفت.

باشه توله جمع کن بریم نصف شب شد.
حال و حوصله حرفای عمت و ندارم.

وای گویان لباس را روی پیش خوان گذاشتم.

@darkfast_romannn

عمه طی حرکت ناگهانیی امشب شام دعوتمان کرده بود.

میای توام؟

کارتش را به فروشنده داد و سرش را بالا و پایین کرد. دلیل دمقی اش را هنوز نمی دانستم...

مگه نگفت با شوهرت بیا نک...

قبل از آن که جبهه بگیرد سریع بین حرفش رفتم.

چرا گفت با هم بریم فکر کردم دوست نداری بیای، بریم خونه من لباس عوض کنم بعد بریم باشه؟

از خدا خواسته آخرین کیسه ی خریدمان را هم برداشت و میان انبوه کیسه ها پشت ماشین دوستش گذاشت.

میشه ناراحت نباشی؟

@darkhast_romann

ماشین را استارت نزده به سمتم چرخید.

نیستم، شل کن اعصابم از جای دیگه خورده، امشب اوس اسدم میاد؟

گیج شانه بالا انداختم که به گوشی ام اشاره زد.

زنگ بزن بیاد می خوام تاریخ عروسی هم معلوم کنیم تموم شه.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part757#

@darkhast_romanim

نکشی خودتو!

با صدای خندان علی سرم را از داخل یخچال بیرون کشیدم و با صورتی جمع شده ام سر تکان دادم.

خیلی ترشه! نمی خوری؟

جلو آمد و خیره به انگشت سرخم لبخندش را تشدید کرد.

سرم به تنم زیادی نکرده که ننم ببینه کارت تمومه، بیا با قاشق بخور...

سرتقانه دوباره انگشتم را کنار ظرف کشیدم و مقداری از رب انار را روی زبانم مالیدم.

اینجوری خوشمزه...

ترمه!

با صدای داد کم جانش آن هم پشت سرم شانه هایم بالا پرید و اخم آلود عقب کشیدم.

گردنش را عقب برده و قاه قاه می خندید.

چی شد!

@darkhast_romann

دهن کجیی به خنده های علی کرده و رو به مهراب لب برچیدم.
از پشت اپن سر بالا کشیده بود.

هیچی...

نگاه شکارش را بین من و علی جا به جا کرد و به پذیرایی اشاره زد.

دو ساعته رفتی آب بیاری!

هین کشان چشمانم درشت شد و با لبخندی که دندان هایم را به نمایش می گذاشت پشت به او کردم.

مثلاً آمده بودم برایش آب ببرم تا مسکنی که بزور در حلقش می چپاندم را بخورد اما از همان موقع سر رب اناره تازه ی عمه در یخچال یک لنگه پا مانده بودم.

چشه باز؟

@darkhast_romannn

با پچ پچ علی لیوان را داخل بشقاب گذاشته دستم را در هوا تکان دادم.

نمی دونم!

می دانستم اما خودم را به کوچه ی علی چپ می زدم.
وگرنه که غیظ و نفرت در چشمان او هنگام دیدن بابا را یک نابینا هم می توانست ببیند چه برسد به من که از لحن و رفتارهای سرد بابا هم برداشت خوبی نداشتم.
یک خبرهایی بود...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part758#

بجز صدای کفتر های علی و هورت های گاه و بیگاه حسین آقا صدایی از کسی در نمی آمد که بالاخره بابا صدا صاف کرد.

@darkhast_romanin

خب جوون بسم الله حرف داشتی؟

پیام آخر پریا را هول هولکی جواب داده و گوش به جمع دادم.

چشمان سرخ مهراب نشان می داد قرص اثر نکرده یعنی با وجود سر به زیری و اخم های درهمش می شد خوب فهمید که فکر و ذکرش جایی دیگر است...

شاید در کوچه پشتی و پیش محمد ابراهیم یا شاید هم...

با صدایش افکارم را پس زدم.

تاریخ عروسی رو مشخص کنید، همه چی حاضره.

بابا که قضیه را برایش گفته بودم متفکر سر تکان داد.

@darkhast_romann

همه چی؟
ولی حاجی می گفت کار و بارت به راه نیست. مغازه رو که جمع کردی...

غلیظ تر شدن اخم های مهراب نگاهم را به سوی علی کشاند.
او هم حس کرده بود جو سنگین است که سرش را آرام بالا و پایین کرد.

تا حالا حاجی خبر از کار و بار من نداشته من بعدم نداره، هر چی لازم بود خریدم چیزی هم مونده بگید می خرم.

ایما و اشاره های عمه را به بابا می دیدم و دلم قرص بود او نمی گذارد بحثی پیش بیاید اما انگار بابا امروز از دنده ی چپ بلند شده بود که تیز جوابش را داد:

@darknast_romannn

ولی من به اعتماد حاجی بهت دختر دادم، قول و قرار ها رو هم با اون می ذارم، بیاد حرف بزنیم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part759#

@dalkhast_romann

عمه که حالی بهتر از من یخ کرده نداشت با خنده پادرمیانی کرد.

داداش!
جوونا هولن دیگه، بد هم نمی گه خوبیت نداره بیشتر از این عقدی بمونن.
شکر خدا همه چیزشون هم که تکمیله من فردا میرم اگه کم و کسریی بود می خریم کم کم برن سر زندگیشون...

جزو دفعات معدود بود که در دلم قربان صدقه ی عمه می رفتم.

حرفش کمی از تنش را کم کرد یعنی حسین آقا رشته ی حرف هایش را بدست گرفت و بابا را از موضع بی هوایش عقب کشاند.

مهراب هم که... از او نمی گفتم بهتر بود.

اخم هایش در هم بود دستی که روی زانوی تا شده اش گذاشته بود را سفت و سخت مشت کرده بود.

کار بلد که باشی همیشه پول دستت هست، مغازه هم نتونستی بزنی شاگردی کنی خرج زندگی در میاد الان دیگه وقت بیکاری نیست...

گوشم به حرف های حسین آقا و نگاهم سرگردان و گریزان از چشمان مهراب بود که عمه برای بار دوم ناجی ام شد.

ترمه بیا کمک شام بکشیم، گرسنه اید حتماً.

@darkness_romanun

با کنار زده شدنم توسط عمه هاج و واج به کابینت چسبیدم که بشقاب های چینی را روی زمین گذاشت و چشم غره ای حواله کرد.

بشین نمی خواد چیز سنگین برداری حواست کجاست!

همان جا سر خورده و نشستم.

چیشده عمه؟

روغن داغ کرده را روی برنج خالی کرد و کفگیر را داخل برنج فشرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part760#

@darkhast_romannn

چی می خواستی بشه دیگه!

با آن که می دانستم همیشه پیاز داغ ماجرا را زیاد می کند اما دلم پیچ خورد.

مهراب که حرف بدی نزد.

اینبار علاوه بر چشم غره اش، دندان های روی هم چفت شده اش را هم به رخم کشید.
از حرص و عصبانیت عرق کرده بود.

صبح میام خونت هر چی کم و کسر داری بنویسیم بابات بخره یه شب عروسی بگیرید تموم شه بره هر چی بمونه داره گندش بیشتر در میاد.

گیج شده جلو کشیدم.

چیشد آخه بابا که راضی بود!

@darkhast_romanim

با صدای زنگ، حرفش را خورد.

علی اون کارتون های تو حیاط و با پسر صفیه خانوم بچینین پشت وانت، مراقب باشیدا ظرف و ظروف هست توشون.

با اشاره دستش دیس را نشان می داد که سریع به سمتش گرفتم.

راضی نباشه چیکار کنه؟
دو صباح دیگه شکمت معلوم میشه یه ماهه عقد کردی سه ماهه حامله ای!
ای ترمه خوب زبون ما رو کوتاه کردی خوب...

کاش بجای شماتت کردن من سر اصل مطلب می رفت.کم مهراب دیوانه ام می کرد این ها هم اضافه شده بودند.

@darkhast_romannn

صدای سلام دنیا باز هم وقفه بین حرف که نه توپ و تشر های عمه انداخت.

برگشتی! کو امیرعلی؟

دنیا دمق تر از من بود که کیف را اوپن انداخت و با نگاه گذریی به پذیرایی که باز هم سکوت بین حاضرینش حاکم شده بود، گفت:

کار براش پیش اومد رفت، چی شده باز؟

عمه دوباره حرصش گرفت.

هیچی چی میخواد بشه، اونجا واینسا دست و روتو بشور کمک کنید سفره بچینین دیره...

کوفت می خوردم بهتر از آن شام بود.

مدام نگاهم از بابا به مهراب کشیده می شد و حتی یک قاشق هم نخورده بودیم.

@darkhast_romanm

نه من نه مهراب...

مهراب!

بی هوا بلند شدنش شوکه و وحشت زده ام کرده بود که تک سرفه ای زد.

می رم حاجی و خبر کنم بیاد حرف بزنن.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part761#

@darkhast_romannn

رفتنش فرصت خوبی بود تا به حرف بیایم.

به خودم قول داده بودم تا موجود درونم را در آرامش نگه دارم و مهراب درست نشده باید با بابا سروکله می زدم.

بابا...

صدای لرزانم اخم های علی را در هم برد.
در دید رأسم دقیقاً کنار دست بابا نشسته بود.

شامتو بخور ترمه بذار حاجی بیاد تکلیف روشن شه.

عمه زودتر از من به حرف آمد.

تکلیف چی اسد نکنه بزنی زیر همه چیز! آبرویی برامون نمونده ها تو این محل...

بابا به نسبت ما آرام تر بود و چیزی که من همیشه می خواستم باشد اما الان دست و دلم را لرزانده بود.

دو کلوم حرف قراره بزنیم، از کار و بار این پسره، اگه الان کاری نکنم فردا پس فردا باید کلانتری به کلانتری بیفتم دنبالش.

@darkhast_romannn

گوش هایم زنگ خورد. نکند ماجرای دیشب را فهمیده بود!

باز هم عمه جلوتر افتاد.

این پسر همینه دیگه داداش، مگه نمی شناختیش؟ الان دیگه عیال وار شده عاقل شده چوب تو لونه ی زنبور نکن بذار به خیر و خوشی بگذره بره.

بابا به بشقابم اشاره زد.

غذاتو بخور تا حاجی بیاد.

عمه هم پی حرفش را گرفت.

خون به جیگر این یتیم کردی آخه چجوری بخوره! چیشد یهو تو که راضی بودی برن سر زندگیشون...

@darkhast_romanim

دقیقا چیزی که می خواستم بدانم را پرسیده بود که لقمه ام را جویده و تمام جانم گوش شد برای شنیدن.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part762#

@darkhast_romannn

دیشب گرفتنش بردنش پاسگاه!

بی حرف انگشتانم را در هم پیچاندم.

می دونستی؟

در جواب عمه سر تکان دادم که بابا ادامه داد:

پسر بزرگ حاجی تعریف می کرد. می گفت با قمار و شرط بندی کرده جهاز خریده، مغازه رو هم جمع کرده افتاده کوچه ها پی الواطی. تا کی قراره این زندگیش باشه؟

یعنی نگرانی‌های بابا بخاطر این ها بود!

مگر مهراب را نمی شناخت؟ یک محل او را می شناختند مطمئن بودم محمد ابراهیم آتش به جان بابا انداخته بود.

کار از کار گذشته برادر من، دیگه عقد کردن الان بخوای همه چیز و بهم بزنی دخترت میشه نقل دهن، دیگه نمی تونیم سر بلند کنیم.
شب عروسی فرار کردن و پس دادن نامزدی کم بود حالا مهر طلاقم بخوره تو شناسنامه ش؟
جوونه کم عقله زن داره بچه دارم بشن هر دوشون بزرگ می شن، مگه خودت جوونی نکردی آخه؟

طرفداری های عمه به مذاق بابا خوش نیامده بود که سنگین جواب داد:

جوونی تووون داره منم دادم.

اشک به چشمانم نیش زده و منتظر بودم باز هم عمه با خراب کردن من اوضاع را درست کند اما او هم حرفی نداشت.

@darkhast_romann

یعنی کارهای مهراب پس و پیش نگذاشته بود. عمه به زور از زیر زبان علی ماجرای دیشب را بیرون می کشید و انگار به آن سادگی هایی که خودش تعریف کرد، نبود.

... خلاصه که رضایت داده ولی مهرابه دیگه مگه اون پیرمرده و پسراشو ول کرده این برقکاره رو ول کنه.

با تمام شدن حرف علی عمه سفره ی تا شده را به سمتم گرفت و روی دامنش را تکاند.

چی بگم والا تو کار این پسره موندم منم از اول دلم رضا نبود اما دیگه دست ما نیست، الان ترمه زنشه چه با دادار دودور چه بی دادار دودور بفرستیم برن سر خونه زندگیشون بقیه ش خدا بزرگه، باشه اسد؟ حاجی اومد باهاش اتمام حجت کن تاریخ عروسی و بنداز نزدیکی‌ها...

گفت و با خم شدنش به عقب چشمی به دستشویی در حیاط انداخت و پچ زد:

@darkhast_romann

من دیگه ذله شدم از حرف این مردم، به من که میگن هیچ به حسین هم می گن بذار اینا برن سر خونه زندگیشون باقیش خدا بزرگه. باشه؟

سماجت های عمه کارساز بود که بابا چشم از منه ماتم گرفته برداشت و دست روی زانویش کشید.

یه عمر حرف خوردم بقیه ش هم روش، این پسر یا به راه میشه یا تمومه...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part763#

خُبه توام ماتم نگیر حالا...

لب هایم بیشتر لرزید، دیگر برایم مهم نبود بابا می شنود یا نه...
کارد به استخوانم رسیده بود.

@darkhast_romanm

بابا به حرف آقا محمد داره اینجوری میکنه اگه مهراب بفهمه باز دعوا شون میشه.

عمه حرصی دست به سرش گرفت.
کم با بابا سر و کله نزده بود که حالا من شروع کنم و ساکت بماند.
توپ و تشر او را هم به من می زد.

تا قیوم قیومت قراره بین این برادر دعوا باشه مگه الکیه؟
ما رو نبین زبونمون کوتاهه بخاطر تو، اونا اینجوری نیستن میخوان هر روز هر دقیقه نیشت بزنن. سمن ولت می کنه؟
همین الان هم با اون همه ادعای خدا و پیغمبریش آبرو برات نذاشته تو کوچه، از بقال تا چغال همه فهمیدن چند ماهه رسوامون کردی.

انتهای حرفش را وقتی گفت که اشک دیده ام را تار کرده بود اما میدیدم دستش به شکمم نشانه رفته بود و مثلاً طوری وانمود می کرد که انگار بخاطر بابا ملاحظه می کند.

@darkness_romann

زبونتو کوتاه کن اون پسر از توام بگذره از اون نمی گذره، بذار هرکار میکنن بکنن.
اصلا...

بی توجه به صورت خیسم دستم را گرفت و همراه خودش سمت جای خالی کنار یخچال کشاند.

اصلا بگو همین فردا عروسی بگیره، مگه همه چیزت آماده نیست؟

از سکوتم حرصی بود که فشاری به دستم آورد و آرام تر از قبل پچ زد:

با توام ترمه! بگو برت داره از این محل ببرتت تا قبل این که همه چیز باز بهم بخوره.
خونه حاجی هم نیا برو زندگیتو بکن دیگه مگه همینو نمی خواستی؟

@darkhast_romann

این را می خواستم؟ نه من فقط مهراب را می خواستم.

با صدای یا الله حاج فیضی تکانم داد.

صدات زدم بیا درست حسابی حرفتو بزن بهشون، خب؟

گفت و بفرمایید گویان چادرش را چنگ زد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part764#

خنکای کاشی ها پاهای تب کرده و ورم کرده ام را آرام می کرد که همان جا روزی زمین نشستم.

صدایشان واضح می آمد آن قدر که بی طاقتم می شدم برای بیرون رفتن و حرف زدن.

اینبار حتی حاج فیضی هم شاکی بود که رسیده و نرسیده خندان گفت:

@darkhast_romann

چیکار می کنی مرد مومن باز جوون ها رو که هراسون کردی!

سرخوش بود و نمی دانست حال من هراسانی نبود.
ذره ذره در حال تمام شدن بودم از زور مصلحت اندیشی هایشان.
سر به یخچال تکیه داده و گوش سپردم.
کاش بابا حرفی از محمد ابراهیم به میان نمی آورد.

بفرما حاجی بفرما، چه هراسانیی از اولم طرف قول من تو بودی، غیر از اینه؟

به جای حاج فیضی مهراب غرید:

دخترت و به من دادی اوس اسد، حرفای بین شماها دخلی به من نداره.

@darkhast_romanim

می دانستم حاج فیضی نمی گذارد بحث بالا بگیرد اما باز هم مضطرب به جان پوست لبم افتاده بودم.

همان هم شد، حاج فیضی اینبار کمی جدی تر بین شان ایستاد.

نیست. از اول همین بوده و میمونه، خطایی کرده مهراب؟
کجاست دخترم. ترمه؟

می خواستم تتم را بالا بکشم که بابا مانع شد.

کل محل می دونن پسرت دیشب تا دم صبح پاسگاه بوده، این برقکاره بهت خبر نداده؟

مکث حاج فیضی را نمی توانستم هیچ چیزی معنی کنم که باز هم مهراب بی طاقت به حرف آمد.

@darkhast_romannn

من بی ناموسی بلد نیستم اوس اسد!

بابا هم مانند خودش تیز جواب داد:

اون زن ناموس تو نیست، قرار بود نباشه، نبود؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part765#

دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودند که گوش هایم تیز شد.
او بخاطر آن زن حتی مراعات مرا هم نمی کرد، چه برسد به بابا که از دستش شکار بود.
سکوت مطلق خانه وحشت زده ام کرده بود که صدایش آمد.

@darkhast_romannn

من به اول آخرم خندیدم قرار مدار بی رگی گذاشتم،
منو به خودت نسبت نده اوس اسد...

لرزش صدایش از حرص آن قدری بود که همزمان با عمه وارد پذیرایی شدم.
اصلا نفهمیده بودم چطور از جا پریده ام...

هر سه شان سر پا بودند و حاج فیضی سعی داشت بین شان را بگیرد.

بشین مهراب اومدیم حرف بزنیم.

با تکان دادن دستش در هوا قدمی عقب گذاشت.

حرفی نمونده یه روز و بگین واسه عروسی تموم شه بره.

@darkhast_romanim

بابا معنادار سر تکان داد و حسین آقا با چشم و ابروهای عمه جلو رفت.

بفرمایید بشینید، حاجی بفرما...

بجز مهراب همه نشستند.
او هنوز سر پا بود و منتظر...

بشین پسرجان، تا پدر دختر راضی نباشه کار از پیش نمیره.

پوزخند صدا دار مهراب حتی مرا هم کفری کرده بود اما او که نمی دید.
با گفتن حرف از آن زن کله اش داغ شده بود که یاغی گری می کرد.

قبلاً رضایتا رو گرفتم حاجی، کوتاه نیاید همین الان میبرمش.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part766#

@darkrast_romanm

این حالت نگاهش را خوب می شناختم او هم منه درمانده را خوب بلد بود که کمی مکث کرد و گویا انگار فقط من بودم که متوجه شدم از موضعش عقب کشید.

ولی نمی‌خوام شر بالا بیاد بقیه بیان جلو، هر حرفی هست بزنید تموم شه بره.

منظورش به محمد ابراهیم بود.
اگر مهراب نمی دانست از کجا خورده که حالا اینجا نبود.
با نشستنش عمه از کنارم گذشت و نامحسوس مرا هم دنبال خودش خواند.

بشین اینور بذار حرفاشونو بزنن، توکل بخدا...

همه می دانستند آرامش ظاهری و دقیقه ای است که همزمان حاج فیضی و حسین آقا لب باز کردند.

@darknast_romann

اینجوری نمیشه...

حوصله کن اسد من...

حسین آقا لب فرو بست و حاج فیضی ادامه داد. آمده بود برای بار آخر اتمام حجت کند، آن هم سفت و سخت...

قبلا هم همین جا و پیش همین حسین آقای خودمون حرف زدیم و قول و قرار گذاشتیم.
خشت اول این دیوار کجه معلومه که تا ثریا راست و صاف نمیشه اما میشه که ازش یه سر پناه ساخت.
مهراب خامه جوونه تند میره اما حل میشه؛ یعنی باید حل بشه، همین امروز!
مشکل الان چیه؟ دعوا و دادگاه پاسگاهش؟
دیگه نمیره... من تضمین می کنم اینبار اگر بخاطر دعوا پاش باز شد کلانتری نرم برای وثیقه گذاشتن، می دونم چشمت ترسیده مرد مومن اما اون دختر برای من هم عزیزه اونقدر عزیز که کوتاه اومدم دربرابر همه چیز و خواستم عاقبتش بخیر باشه، بذار

@darkness_romantic

این دو تا جوون سر و سامون بگیرن به امید خدا هیچ مشکلی پیش نمیاد که اگه بیاد...

نفسی گرفت و مرا صدا زد.

کجا رفت؟ ترمه باباجان بیا اینجا...

نگاه سوالی ام به عمه بود که سر جنباند.

پاشو، پاشو برو حرف بزن.

فاصله ی کوتاه آشپزخانه تا پذیرایی را آن قدر لفت دادم که حاج فیضی بی طاقت همان میانه راه دنباله حرفش را گرفت:

اگه مشکلی پیش آمد، خوب گوش کن مهراب، به راه نشی و این دختر رو آزار بدی خودم همه چیز رو تمام می کنم، متوجهی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part767#

@darkmast_romann

سر بلند نکرده بودم اما انگار باز هم پوزخند لج درآر مهراب جمع را بهم زده بود که حاج فیضی هم از کوره در رفت.

نخند پسر!
اگه اعتبار و ابروم رو حراج زدم و رضا کردم به این وصلت فقط بخاطر خداست نه توی بی ایمون، به راه نشی این دختر و ازت می گیرم و...

نفسش را با صدا بیرون داد و لعنتی به شیطان گفت.

همه ذله شده بودند الی مهراب...
حتی عمه هم با هول برای حاج فیضی آب آورده بود.
اما او لذت می برد از این بلبشو که آن قدر خونسرد بود.

قبلاً گرفتیش حاجی اینی که الان هست بدرد نمیخوره دیگه، تاریخ میگی یا مامور خبر میکنی؟

@darknast_romann

یک تنه به چهارمیخ کشیده بودشان، آن هم به واسطه ی زبان تند و تیزش...

حاج فیضی لا اله الا الهی گویان محاسنش را دست کشید.
خودش هم مانده بود با پسرش چه کند.

اول رضایت از خونواده زنت بگیر بعد تاریخ معین کنیم.

نگاه همه به سمت بابا رفت.
تمام مدت از چهره اش می شد خودخوری را دید و انگار خوب تصمیمش را گرفته بود که کف دستش را روی زانویش گذاشت و فشرد.

راضی نیستم حاجی، هر چه بادا باد...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part768#

@darknast_romannn

حتی مهراب هم انتظارش را نداشت که کم کم اخم هایش در هم گره خورد.

اسد...

صدای معترض عمه را بابا با حرفش در دم خفه کرد.

منم جوونی کردم حاجی به ازای همون جوونی آبرو و غیرت و زندگیم رو دادم رفته اما ترمه رو نه.
نمی‌دونم تو دو سالی که دخترم رو امانت دادم دستت رفتم و برگشتم چی‌شد که همه چیز بهم ریخته، تا به الان هم ترس از بی آبرویی بوده که دوام آوردم اما خطاست. دکتر حرف آخر رو زده و من هم می خوام اگه این بی مروت دستم رو از زندگی کوتاه کرد خیالم بابت این دختر راحت باشه.

نفسم با حرف آخرش در سینه ماند.
لب هایم تکان می خورد اما کلمات را گم کرده بودم که عمه به دادم رسید.

@arkhast_romann

یعنی چی داداش؟ چی میگی مگه دکتر نگفت بخیر گذشته؟

حرف بابا سمت و سوی ماجرا را تغییر داده بود که همه نگران نگاهش می کرد. بجز مهراب.
او اخم هایش در هم بود فقط همین...

بابا...

صدای لرزانم نگاهش را به سمتم کشاند. دست و پایم یخ کرده و انگار سطل آب یخ از سرم ریخته بودند.
کاش به موضع قبلی شان باز می گشتند. حتی به آن که حرف محمد ابراهیم پیش بیاید راضی شده بودم اما این نه...
بابا حالش خوب نبود و من نمی دانستم.
بغضم را فرو خوردم.

نترس، فقط می خوام خیالم بابتت آسوده باشه.

دانه های درشت اشک از چشمم می ریختند که عمه هم زیر گریه زد.

@darkfast_romann

از کجا به کجا رسیده بودیم! ماجرا جدی بود اصلا برای همان بابا بدقولی می کرد.

گام بعدی ام لغزان بود که مهراب بازویم را روی هوا گرفت و تنم را به خودش چسباند اما نماندم.
با پس زدن دستش به سمت بابا رفتم. بدون ذره ای تردید و فکر...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part769#

@darkhast_romann

آنجا و آن لحظه برایم مهم نبود تا کمی پیش ساز ناکوک بابا نفسم را بند آورده بود.
فقط دلم می خواست همه چیز را رد کند.
بگوید حالش خوب است که تمام این ها بهانه های الکی بود اما نگفت.
دست روی کمرم گذاشت و رو به مهراب کرد.

گفته بودی به حرفت راه نیام بی آبروم می کنی، بسم الله برو...

اهمیت ندادم. بین بابا و مهراب هر چه هم می گذشت دیگر توفیری نداشت.
حاج فیضی هم با من هم نظر بود که بابا را مخاطب قرار داد:

نکن مرد دخترت نگرانه، لا اله الا الله عمر دست خداست نه دکتر...

بابا نگاهش را از صورتم گرفت اما مهراب نه...

عمیق نگاهم می کرد، به دست بابا روی شانه ام و منی که به او فکر نمی کردم.

تا سر پام باید جلوش در بیام وگرنه جوونی این دختر حروم ندونم کاری های پسرت میشه.

حتی حسین آقا هم مانده بود چه بگوید. نگرانی های بابا رنگ و بویش حالا نمایان شده بود وگرنه دعوای دیشب بهانه بود.

@darkhast_romann

گفته بودم این اواخر حال خوشی نداشت، لعنت به من که با ندید گرفتن گمان کرده بودم همه چیز عالی و رو به راه است.

اسد تو رو ارواح خاک پدر مادرمون اینجوری نکن، کم مصیبت نکشیدم تا از اون خراب شده بیای بیرون، میریم یه دکتر دیگه، همین ننه شمسی مگه با قلب باتریی زندگی نمی کنه؟

حاج فیضی به شانه ی بابا زد.
آن قدر ترسیده بودم که انگار همین حالا قرار بود بلایی سر بابا بیاد
با بال و پر کردن افکارم زبان وا مانده ام را گاز گرفتم.

شلوغش کردی اسد شلوغش کردی...
تا اون بالا سری نخواد برگ از درخت نمی افته، بذار بچه ها برن سر خونه زندگی شون. ترمه برای من کم از مستانه نیست و نبوده به والله که نیست...

@darknast_romann

میدونم چشمت ترسیده حق داری ولی خب این بچه ها رو جدا کنی چی میشه؟
دیدی که خواستیم نشد با قسمت و تقدیر نمیشه جنگید یک بار خواستیم نشد.
به علاوه الان دیگه فقط تصمیم این دو تا کافی نیست!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part770#

@dakhast_romann

نفس در سینه ام ماند...
بابا ماجرای بچه را نمی دانست. نگفته بودیم.
عمه که مانند من ترسیده بود دست پاچه شد.

برو یه لیوان آب بیار واسه بابات، حاجی راست میگه اسد الان دیگه حرف این بچه ها شرط نیست کل سید آباد...

باقی حرف هایش در شرشر پرفشار آب گم شد. نیاز هم نبود بشنوم.
گوش هایم سوت می کشید از جنجال و هیاهو...

با گذاشتن لیوان جلوی بابا همان جا نشستم. لرزش محسوس انگشتانم آن قدری بود که کلام حاج فیضی را برید و مخاطبش اینبار شدم من.

پاشو باباجان.

گیج نگاهش کردم که به مهراب اشاره زد.

بیا دست زنت رو بگیر ببر حالش خوش نیست.

عمه هم نگران شد. خوب می توانستم حس کنم حال خوبی ندارم...

پاشو دختر پاشو برو تو حیاط یه هوایی عوض کن.

بی آن که چشم از بابا بگیرم لب جنباندم.

نه خوبم عمه. همین جا میشینم پیش بابا.

@darkmast_romann

لوس نمی‌شدم اصلا بلد نبودم فقط نگرانی باعث شده بود بی توجه به حال بد خودم شش دانگ بابا را بپایم اما حاج فیضی نگذاشت.

پاشو باباجان، برید منزل ما هم ان شالله با خبر های خوش میایم...

عمه که می دانست ایما و اشاره هایش اینبار قرار نیست کار ساز باشد خودش دست به کار شد و با گرفتن بازویم تنم را بالا کشید.

به خودت رحم نداری به اون مادرمرده فکر کن. رنگت پریده، چیزی هم که نخوردی.

دست به دیوار گرفته و پاشنه ی کفشم را بالا کشیدم.

حالا چی میشه عمه؟ بابام...

هیس کشدارش ساکتم کرد.

@darkhast_romann

برو پایین الان شوهرت هم میاد میری خونت، خودم راضی میکنم اسد رو معلوم نیست چشمش از چی ترسیده که به هر دری داره می زنه، چیزی هست به من نگفته باشی؟

شانه هایم را بالا کشیدم. عمه اگر ماجرای محمد ابراهیم را می فهمید روزگارم را سیاه می کرد.
با بیرون آمدن مهراب خودم را جمع و جور کردم به لطف غزغر های عمه نشنیده بودم چه گفته بود و از چهره ی همیشه اخم آلودش هم چیزی دستگیرم نمی شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part771#

روشنش نکن.

صدایم گرفته بود اما نه آن قدر که نشنود.
با پخش شدن نور در اتاق پتو را روی سرم کشیدم.

تو چته! شام غریبان گرفتید؟

@darkhast_romann

می دانستم کله اش داغ کرده که بغضم را به رخش کشیدم.

چشمام میسوزه...

پر حرص بالا تنه اش را کش داد و با خاموش کردن دوباره ی لامپ تنش را روی تخت هوار کرد.
او هم مثل من یک راست وارد اتاق شده بود، بدون آن که حتی لباس هایش را در بیاورد.

خفه میشی!

گفت و با کنار زدن لحاف از پشت به تنم چسبید.
حرص، کلافگی، عصبانیت یا هر حس دیگری که در وجودش قل می خورد را با فشردن تنم کمی می خواست آرام کند که لب به اعتراض باز کردم.

نکن...
شال را بی ملایمت از بینمان بیرون کشید.

@darkhast_romann

هیش! اون روی سگمو بالا نیار جوجه وگرنه تیکه پارت میکنم.

دوام نیاورده چرخیدم و در آغوشش فرو رفتم. میان دو بازویش تنها جایی بود که می توانستم آرام شوم، هم من هم جنینی که دیگر از دستم ذله شده بود.

بابامو راضی کن مهراب...

فین فینی کرده و گردنم را عقب بردم.

من نمی خوام جدا شیم من دوست دارم. اگه... اگه تو به بابام قول بدی اذیتم نمی کنی اونم بیخیال میشه.

برایم مهم نبود در هم رفتن اخم هایش فقط به هر چیزی چنگ می زدم تا آرامش به زندگی مان باز گردد.
البته اگر می گذاشتند...

@dokhtar_romanm

کی می تونه زوری زنم و بگیره ازم؟ تو و اون توله جاتون همیشه اینجاست، اوس اسدم اون بی همه چیز باد کرده وگرنه قبلا حرفامونو زدیم کسی بخواد تو رو بگیره جد و آبادش و میکشم از گور بیرون ملتفتی؟

احمقانه بود اگر می گفتم دنبال همین حرف هایش بود. کلماتی که با وجود شکسته شدن اما محکم بودند و دلم را قرص می کردند، با کشدار شدن نگاهش حرفی که مانند خوره در سرم وول می خورد را به زبان آوردم.

پس دعوا نکن، اصلا...اصلا بیا بریم مشهد بعد برگردیم عروسی هم نگیریم. دیگه اینجوری...

نچش حرفم را قطع کرد.

برنامه دارم واسه اون عروسی جوجه فکر کردی بیخودی تا الان مالیدم پشت گوشم؟
تا ته ش میرم، توام بیخودی آب روغن قاطی نکن کسی ت...م شو نداره جایی ببرتت جز خود من...

@dark_past_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part772#

مهراب...

صدایم پچ پچ وار بود که هومی کرد.

بیداری؟

سوالم مسخره بود وقتی نوازش دستش روی شکمم همچنان باقی بود.

چت زدی جوجه؟

خودم را از پشت به تنش چسباندم.

@darkhast_romannn

نمیشه بجای دعوا درست جواب بدی؟

با همان بد عنقی نوچی کرد که تک خندی زدم.

اگه بچمون شبیه خودت شد اونوقت حالتو میبینم!

نوازش دستش را روی شکمم متوقف کرد و طبق عادتش چند ضربه ی آرام کنار نافم زد.

به گور باباش خندیده بخواد شکل من شه...

من به شوخی گفته بودم اما انگار او جدی بود که چرخید و دستش را از روی شکمم برداشت.

بیست چهاری میشینی سرش درست غلط می کنی بشه یکی شکل من دهنش سرویسه... هر کی برسه یه لگد می زنه بهش می ره.
نه خونه جا داره نه تو محل، بعد مجبوره بزنه تو خط رفیق بازی و تهش هم...

@darknast_romann

ناباور از حرف هایی که ردیف کرده بود چرخیده و نیم خیز شده بودم که سر تکان داد.

چیه مگه دروغه؟ خودتم تو زندگی من مهمونی!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part773#

چندباری لب هایم باز و بسته شد اما جز نوایی بی مفهوم چیزی نداشتم بگویم.
قبل از آن که پاهایم زمین را لمس کند مچم را گرفت.

کجا باز سر خرو کج کردی؟

لب هایم می لرزید.

مهمونی تموم شد دیگه برم...

@darkhast_romann

پوف کلافه اش عصبی ترم کرد که دستش را پس زدم.

مگه خودت نگفتی مهمونم؟ الان گفتی... به حاج خانومم گفته بودی خب بذار برم دیگه... خسته شدم انقدر ترسیدم بری اگه میخوای ولم کنی بگو خب من... اصلا خودم میرم به همه میگم...

فشار دستش با چکیدن قطره اشک هایی که به لطف نور درز کرده از راهرو به خوبی می شد، دید بیشتر شد و در نهایت تنم را به ضرب عقب کشید و نتیجه ی تقلاهایم شد چیزی که او می خواست.

باز هم میان بازوانش بودم اما اینبار دیگر آرامش نبود حداقل نه تا وقتی که او به حرف بیاید.

خودت غلط می کنی... گوش دادی چی میگم که زدی صحرا کربلا؟

رو گرفتم که چانه ام را چسبید.

@darkhast_romanm

آره مهمونی! مهمونی چون دیدم تا بابات سفت گرفت شل کردی، مهمونی چون می ترسی از عره عوره که نکنه بفهمن توله من تو شکمته، ترسو نبودی اون وقت که حاج خانوم لقمت می گرفت واسه پسر بزرگش میگفتی دلت پی منه که نکوبه تو صورتم دختره خودش خواست خودش حرفی از تو نزد...
حالا که پسرحاجی نومزدش جا خالی داده چرخیده سر پایینی میاد سمتت، اوس اسدم که خوب راه وا کرده براش. می خوای بری؟

دستش را عقب کشید و به سمت در اشاره زد.

بی شرفم جلو در همین اتاق چالت نکنم ترمه، پاشو یالا...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part774#

@darkhast_romanjn

نمی دیدم چه می کند... با داد بلندش چشم بسته بودم که سیاهی پشت پلک هایم پر رنگ تر شد و در نهایت صدایش اینبار کنار گوشم پیچید.
داد نمی زد اما خط و خش صدایش پابرجا بود.

ترمه؟

احمقانه بود که سریع چشم باز کردم. صورتش مقابل صورتم بود و قصد عقب کشیدن هم نداشت.
با تکان سرم ادامه داد:

انگولک نکن منو، خودتم می دونی نقل تو نیستی، حاجی، اوس اسد، دردشون جای دیگست این وسط فقط اون بیشرف داره موش می دوونه برسه به تو.

با کج کردن صورتم لب تر کردم.

بخاطر اونا منو دعوا می کنی، خب بمن‌چه من که اومدم پیش تو... حتی نمی خواستم برم.

@darkhast_romann

شاکی بود که انتهای حرفم را گرفت.

نمی خواستی؟ لابد الان میخوای؟ هوم؟

باز هم سرم جور زبان لال شده ام را کشید.
چشمانش را باریک کرده و پر حرف نگاهم می کرد که شانه اش را به عقب هل دادم.

او دیوانه بود من دیوانه تر می شدم برای زندگیی که نیاز داشتیم تکلیفش را روشن کنیم.
همچنان باورش نمی شد که شالم را از زمین برداشتم با رو گرفتنم، دیدم که روی تخت برخاست.

پشتم می آمد و قدم های سنگینش کم کم شتاب می یافت که ایستادم و دست به سینه سمتش چرخیدم.

چیه؟ میخوای چال کنی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darknest_romann

part775#

کلافه بود این را از دستی که از میان موهایش تا گردنش امتداد یافت و همانجا ماند می توانستم حس کنم.

حقش بود او هم باید کمی مانند من از دیوانگی ها می کشید که بفهمد این چهاردیواری و این رابطه الدورم بلدورم نیاز ندارد!

با جلو آمدن دستش اخم کرده عقب کشیدم.

تر نزن به اعصابم کاریت ندارم بیا بریم کپه‌مونو بذاریم فردا خراب میشن اینجا اونوقت جولون میدیم.

مانند خودش نچ پر سر و صدایی تحویلش دادم که صدایش در آمد.

ترمه...

@darkhast_romannn

شانه هایم را بالا کشیدم.

چیه فقط تو حق داری اذیت کنی؟ مهمونی تموم شد میخوام برم...

حدس حرکت بعدی اش سخت بود که تا بجنبم دست زیر تنم انداخت و با همان زخم و زیلی بودنش منه سنگین شده را تا روی تخت مشایعت کرد.

اصلا هم برایش نبود که میانه راه با پرویی پاهایم را در هوا تاب می دادم و نیشم باز بود.

با گذاشتنم روی تخت دست به کمر مقابلم ایستاد.

که اذیت کنی نه؟

هشدار وارانه دستم را مقابلش بالا گرفتم.

جلو نمیایای دلم درد می‌کنه خیلیم گشنمه...

@darknast_romanim

با تکخند حرصیی زانویش را روی تخت گذاشت و حین بالا کشیدن خودش انگشتان شست و اشاره اش را بند دکمه ی شلوارش کرد.

این من بی تو vip:

✨ این مَنِ بی تو ✨

part776#

سیرت میکنم یجور که دیگه اسم رفتنم سر زبونت نیاد!

دستانم را روی سینه اش فشردم. خیلی زود کم آورده بودم...

تو رو خدا نکن...م...من فقط خواستم یکمم تو اذیت شی ببینی من چی میکشم.

با تنگ کردن چشمانش غرید:

@darkhast_romann

نکن... وقتی می زنه به سرم و داغ میکنم سگ ترم نکن ترمه، خود اوس اسدم فهمیده نمی ذارم بگیرنت پای مریضی و دکتر و می‌کشه وسط، بین این همه بی شرفی تو یکی خوب تا کن با من.

نه انگار واقعا امشب وقتش نبود. با نشستنم دستش را گرفتم. همان دست زخمی اش را...
بدنش هم مثل خودش عجیب و کله خراب بود که با وجود تازگی زخم خون نمی آمد!

نمیرم، فقط می خوام حال همه خوب باشه، تو، بابات اینا، بابام ولی نمیشه یا از تو بدشون میاد یا از من...

زمزمه ی آرامش که فحش رکیکی بود را نشنیده گرفته سر خم کردم که فرفری های سرکشم روی شانه ام ریخت. حتی نمی دانستم سنجاقم کجا افتاده...

بیا به جای لجبازی درستش کنیم.

@darknast_romann

ابروهایش با مسخرگی بالا پرید.

یه تنه میخوای گند و گوه چند نفرو درست کنی؟

انگشتانم را در هم پیچاندم. هر چقدر او غیرمنطقی پیش می آمد من سعی می کردم عاقل باشم. حداقل بخاطر موجود درونم...
او به آرامش نیاز داشت این را به صراحت امروز حس کرده بودم.

تنها نیستم با تو درستش کنیم. اول بابامو راضی کنیم بعد خانواده ی تو رو، یه جشن کوچیک بگیریم و بعدش به زندگی مون برسیم، این مگه سخته؟

نیاز به پرسیدن نبود. راضی کردن حاج خانوم مانند زمین آوردن آسمان بود اما مجبور بودم یعنی مجبور بودیم زندگی روی آوار بنا شده دوامی نداشت آن هم با پس لرزه هایی که هر روز به جانمان می انداختند.

@darkrast_romann

بابام خیلی سخت گیر نیست تو قول بدی اذیتم نکنی راضی میشه، با حاج خانومم من حرف می زنم، باشه؟

اگر ساز مخالف نمی زد مهراب نبود اما این بار به مذاقم خوش آمد تار های ناکوک سازش...

نمی خواد، کارت تو نیست با این گرگا سر کردن. خودم همه رو ردیف میکنم فردا، تمومه؟

اهومی گفتم که تکیه دستانش را رها کرد و سرش را روی پاهایم گذاشت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part777#

دردم نمیادا راحت باش.

نخندید. هنوز هم عصبی بود اما دم نمی زد حتی با لغزش انگشتانم میان موهایش، روی زخم پیشانی اش

@darkhast_romannn

یا وقتی که با لجاجت سعی میکردم لب هایش را با انگشتانم کش دهم... انگار خواب بود.

پام...

تکان نخورد. شانه اش را فشردم و نالیدم:

مهراب داره دردم میاد آی...

بالاخره فشار انگشتانم روی شانه اش هوشیارش کرده بود که گردنش را بالا کشید.

چته؟

سریع تای زانویم را باز کردم.

پام خوابید خب...

@dastkhast_romanha

خودش را سمت بالش کشید.

بهتر زبونتم بخوابون یه دم ور ور...

قیافه ام آویزان شد.

با من درست حرف بزن بهم برمی‌خوره اینجوری میگی...

دستش را روی شکمم گذاشت و فشرد.

بهتر از الان جوابت ندارم این توله هم ازت یاد میگیره اونوقت اینجا میشه میدون جنگ. بخواب...

پتو را کنار زدم و دراز کشیدم. هنوز دلخوری در لحنم بود.

نمیشه یا فردا همه چیزو درست میکنی یا خودم درست میکنم.

@darkfast_romann

دستش را از بین شانه ام و بالشت بیرون فرستاد و خودش را نزدیک کشید.

تخم کفتر داده بهت عمت انقدر افتادی رو دور؟ میدونی که من...

با ملچ ملوچی که در دهانم راه افتاده بود به سمتش چرخیدم. اصلا نفهمیده بودم چه گفته بود، مهم هم نبود.

- مهراب...

عجیب و غریب نگاهم می کرد که بزاق دهانم را قورت دادم.
حس خواستن هر لحظه بیشتر غالبم می شد که منتظر جوابش نماندم و نالیدم:

دلم خیارشور می خواد از اونا که خونه ی عمم اینا بود، وای...

@darkhast_romann

حین حرف زدن نیز آب دهانم را می بلعیدم و این یعنی جنینم وارد مرحله ی جدیدی شده بود.

بمونه صبح الان هیچ بی پدری نیست دم دکونش!

دلم نیز از این خواستن بی هوا مالش می رفت که بقچه‌ی دلخوری را بسته و خودم را در آغوشش جای دادم.

مغازه نمی خواد که دوتایی می ریم میاریم، عمم اینا نمی خوابن انقدر زود، باشه بریم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part778#

واقعنی رفتی خونه ی عمم اینا!

دبه ی کوچک خیارشور را روی کانتر گذاشت وارد آشپزخانه شد.

@darkhast_romann

بیا بخور ببین...

حرفش تمام نشده اوم پر لذتم در خانه پیچید.

وایی این خوشمزه تره که...

چشمان به خون نشسته اش با کج خندش در تضاد بود که خیارشور در دهانم ماند و آرام لب زدم:

بابام چیزی گفت؟

لیوان را روی کانتر گذاشت و خیارشور نصفه را از میان انگشتانم کشید و سمت اتاق خواب راه افتاد.

بشن بخور سیر شدی بیا کپه مون رو بذاریم ساعت سه نصف شبه...

وا رفته قیافه ام آویزان شد.

@darkfast_romann

در این نیم ساعتی که رفته مدام قند در دلم آب شده و برای خودم و آن وروجک حسابی از دوست داشتن مهراب قصه بافته بودم و حالا رفتارش...
دست روی شکمم کشیدم. حتی تاب و شلوارکم نیز به چشمش نیامده بود!

- ولش کن مامانی بیا خیارشور...

احمقانه بود که می خواستم قضیه را ماست‌مالی کنم. جنینم همه چیز را خوب حس می‌کرد که از دل و دماغ افتاده و با خاموش کردن چراغ ها وارد اتاق شدم.

با بالاتنه ی برهنه روی تخت افتاده و بوی سیگارش گلویم را می سوزاند که به سمت پنجره راهم را کج کردم.

بیا اینور اون پفیوز پشت بومه!

هر دو پنجره را باز کرده و با کنار زدن پرده ها تخت را دور زدم.

@darkhast_romanim

با خزیدنم در آغوشش لحاف را روی سرم کشیدم و از همان زیر غریدم:

سیگارت تموم شد باهات حرف می زنم.

گویا باز هم اتفاقی افتاده بود که پا به پایم نداده بیخیال بحث سیگارش را می کشید.
دوام نیاورده روی تخت نشستم.

بگو چیشده...

نیم نگاهی سمتم انداخت که ادامه دادم:

چی کفریت کرد خب؟ اگه میدونستم ناراحت میشی نمیگفتم بری...

سیگارش را روی پاکتش فشرد و دودش را از گوشه ی لبش بیرون داد.

@darkhast_romanim

سر شب بیار گفتمت نقل تو نیستی زندگیتو بکن منو انگولک نکن انقدر...

لبخند روی لب هایم از تعجب و حرص بود. این دست و پا بسته بودنم در شناخت او هر بار ناامید ترم می کرد.

شبخیر...

با تکان تخت سریع چشمانم باز شد که سیگار و فندکش را برداشت و حین رفتن به سوی پنجره گفت:

رفتم خونه حاجی واست خیارشور بیارم حاج خانوم پیچید بهم، باز پای پسر بزرگش اومد وسط داره می زنه زیر کاسه کوزه من.
بگیر بخواب میام منم.

بی حرف در تاریکی نگاهش کردم. آرنج هایش را لبه ی پنجره گذاشته و مشخص بود او هم خسته شده.

@darkhast_romann

همیشه خسته بود از دست خانواده اش، معلوم نبود اینبار حاج خانوم چه گفته بود که اینگونه در فکر بود فقط این را می دانستم در آن خانه و خانواده اگر کسی زورش به مهراب برسد حاج خانوم است و همین فکری ام کرد...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part779#

صدای زنگ گوشی برای بار دوم بود که خوابم را زهرمارم می کرد که دست دراز کرده و با برخورد انگشتم به جایی سفت بالاخره چشمانم باز شد و اولین چیزی که دیدم مهراب بود.
البته نه آن مهراب اخموی دیشب...
با کج خند روی لبش سر جلو آورد.

دستت اون پایین چیکار میکنه؟

هین کشان دستم را بالا آوردم.

@darknast_romann

گوشی... دنبال گوشیمم...

لحاف را بالا زد.

تو خشتک من؟

اغراق می کرد دستم به شکمش خورده بود نه آن پایین...
برای بحث کردن لب تر می کردم که باز هم صدای زنگ گوشی بلند شد.

عمته گ...ده از صبح.

وای گویان نیم خیز شدم.

خب می‌خوان بیان اینجا چرا جواب ندادی، کو گوشیم؟

برخلاف هول و ولای من او خونسرد بود که دست دراز کرد و گوشی را از لبه ی پاتختی برداشت.

@darkhast_romann

کله شوهرش بیا ببینم این چیه پوشیدی، تا ته ت و دارم میبینم.

از زیر دستش سر خوردم و با برداشتن گوشی سریع آیکون سبز را فشردم.

عمه...

صدای شاکی عمه هم مهراب را عقب نکشاند.

کجایی دختر؟ از صبح ده دفعه زنگ زدم.

لب گزیده و زیر دست مهراب تاب خوردم.

خواب بودم ببخشید...

با پایین کشیدن شلوارک هینی کشیدم که عمه تشر زد.

- چیکار داری میکنی تو دختر!

@darkhast_romannn

حرصی دست مهراب را پس زدم. وقت گیر آورده و از این وضعیت راضی بود که با گرفتن مچ دستم هیش کشداری گفت و اهمیتی به نگاه ملتمسم نداد.

الو ترمه؟ ببین قطع کرد معلوم نیست چیکار داره میکنه این دختر...

نمی دانم کنار دستش چه کسی بود اما هر لحظه با کار مهراب ممکن بود آبرویمان برود که دست پاچه نالیدم:

نه عمه هستم بیاین ما خونه ایم.

گفته و با فشردن آیکون قرمز پر حرص تکانی خوردم که صدای زنگ در خانه بلند شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part780#

وای وای عمم اینان وای مهراب بذار پاشم... عمم وای...

@darkhast_romann

با هول زیر تنش وول می خوردم و کلمات را بی حواس پشت هم ردیف می کردم که بالاخره مهارم کرد.

مهراب بسه چیکار داری میکنی اه!

کنارم به پهلو دراز کشید و حلقه ی دستش را تنگ تر کرد که عاصی شده چهره ام در هم رفت.

دیونه پشت درن... جون من بذار برم در و باز کنم الان وقتش نیست.

کوتاه آمده دستش را عقب کشید و تازه نگاهم به صورتش افتاد.
سرخی چشمانش نشان می داد تا صبح نخوابیده...
سکندری خوران خودم را به کمد رساندم.

دیشب نخوابیدی؟

دستش را زیر سرش گذاشت و نچی کرد.

@darkhast_romanm

یک چیزی شده بود که اینگونه رفتار می کرد اما زنگ زدن های پی در پی عمه مهلت نمی داد که با پوشیدن پیراهنم بدو به سمت در رفتم و صدایم را بالا بردم.

بدو لباس بپوش بیا اینور...

هول زده بالای پله ها ایستاده بودم که صدای دنیا به گوشم خورد.

ترمه؟

از روی نرده ها خم شدم.

بیاید بالا سلام...

در برابر لب های کش آمده ام سری تکان داد که دوباره خودم را در آینه برانداز کردم.
عمه غرغر می کرد.

@darkhast_romannn

کجایی دختر گرد و خاک چشم و چالمون رو در آورد.

منتظر بابا و بقیه بودم که نالان سر تکان داد.

گفت میاد...

از لحنش میشد به خوبی برداشت کرد که بابا راضی نشده. سر خورده تر از قبل به داخل دعوتشان کردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part781#

خواب بودی؟

بیست سوالی های عمه تمامی نداشت و من تمام هوش و حواسم به در نیمه باز اتاق بود.

آره عمه بشینین من برم چایی بیارم.

@darkhast_romann

حرفی روی هوا زدم تا عمه را از سرکشی باز دارم اما شانس یارم نبود که دست را در هوا تکان داد و چادرش را روی مبل انداخت.

نمی خواد نیومدیم چایی خوری که مبارکت باشه اومدم خونه رو ببینم کم و کسری و بنویسم بریم بخریم بابات آشنا داره تو بازار با اون...

وارد اتاق کوچک شده و صدایش ضعیف شده بود که دنیا به بازویم زد.

خودت چیدی خونه رو چرا این شکلیه؟

سربالا انداختم و فرصت طلبانه پرسیدم:

بابام چی گفت نمیاد؟

به مبل تکیه زده و حین وارسی شمعدان ها کوتاه جواب داد:

نه...

@darkmast_romanm

جلو رفتم و دوباره پرسیدم:

نه یعنی چی؟ اینجا نمیاد یا کلا راضی نشده؟

با ترکاندن آدامسش صاف ایستاد.
می دید از استرس به جان لب هایم افتاده ام و خودش را به آن راه می زد که صدای هین بلند عمه از جا پراندم.

پشت به اتاق خواب ایستاده و نگاه تیزش به سویم بود.

خاک تو سرت!

با تشر دنیا گوشه چشمی نگاهش کردم که عمه غرید:

مگه تو حامله نیستی؟ این دکتر خراب شده که میری نگفته باید مراقبت کنی؟

حرف هایش دمای بدنم را بالا می برد و نمی دانستم چه بگویم که بازدمش را پر حرص بیرون داد.

@darkhast_romanm

خوبه والا بلایی سر بچه بیاد هم همینجوری وایمسی دیگه پاشو پاشو یچی تنت کن ببرمت دکتر. منم میگم چرا این دختر نمیره خونه...

با آن که از خجالت تا بناگوش سرخ شده بودم اما بالاخره زبانم را تکان دادم.

رفتم دکتر عمه همه چی خوبه.

باز هم عصبانیتش خودنمایی کرد.

آره حتما خوبه که دو شبه خونه نیومدی... زنی و هزار جور درد، عفونتی چیزی باشه اون بچه ضرر می کنه بدبخت میشیم.
پاشو عین مادرت پشت گوش ننداز یکم دوا بده سرپا شی زن حامله که...

حرفش را سلام مهراب برید. با آن اخم و تخمش مشخص بود حرف هایمان را شنیده...

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part782#

عمه با چشم غره ای بمن کمی روی مبل جا به جا شد و سلام ش را به آرامی جواب داد.

اوس اسد نیومد؟

عمه بدون آن که از موضعش پایین بیاید با همان اخم و تخم جواب داد:

نه والا گفت میاد دیگه نمی دونم...

سکوت سنگینی که در خانه حاکم بود دوباره با صدای مهراب شکست.

میرم موتور و بندازم تو مغازه.

از خدا خواسته بلند شده و دنبالش روانه شدم.

@darkhast_romann

با وجود یخ بودن دستانم تنم کوره ی آتش بود و با فس فس دم و بازدم می گرفتم.

چته؟

دستگیره را رها کرده و لب گزیدم:

بابام نیومده!

پاشنه ی کفشش را کشید.

خب؟

پچ پچ وار لب زدم:

خب اگه نیاد یعنی راضی نیست دیگه، چیکار کنیم؟

دستی به موهای بهم خورده اش کشید و با شکستن قلنج گردنش به سمتم چرخید.
عمدا بلند حرف می زد تا به گوش عمه برسد.

@darkhast_romannn

هیچی من گفتم بیاد تو عروسی باشه نخواسته نمیاد.

از هول در را بسته دستم را بالا گرفتم.

هیس قرار شد درستش کنی همه چیزو تو که داری دعوا میکنی باز...

بی حوصله سوییچ را در دستش تاب داد روی اولین پله ایستاد.

بهشون بگو بیست هشتم_نهم عروسیه خواستن بیان نخواستنم که هیچ به حاجی هم خودم میگم.

رفت و اینبار مهلت بحث هم نداد. من هم چیزی برای گفتن نداشتم واقعیتش هر لحظه بیشتر خسته می‌شدم از این اوضاع و یک دست صدایی نداشت برای خواباندن این هیاهو...

با گرفتن نفسی عمیق وارد خانه شدم.

@darknast_romann

اینبار نوبت عمه بود تا توپ و تشر بزند اما پیدایش نبود. صدایش از آشپزخانه می آمد.

ظرف و ظرفش تکمیله برای دم دست چند تا بخره بسه، نوشتی دنیا؟

از فرصت استفاده کرده و به سمت اتاق پا تند کردم.
باید می دیدم عمه چه دیده بود.
با جرجر در اتاق شانه هایم بالا آمد و لب گزیده به لباس زیر آویز شده لبه ی تخت و بهم ریختگی روتختی چشم دوختم.
من هم جای او بودم با دیدن مهراب و اوضاع اتاق فکرم جاهای دیگر می رفت.
بماند که بی جا هم نبود کمی پیش بزور از دست مهراب در رفته بودم.

میخواد عروسی بگیره پس!

با صدای عمه خجالت زده لباس ها را داخل کمد انداختم.
دنیا با لبخند یک وری تخت را نگاه می کرد.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part783#

لج کردن همشون، بابام، مهراب، حاج خانوم... من نمیدونم چیکار کنم عمه...

حینی که ریز بینانه اطراف را نگاه می کرد جوابم را داد.
جوابی که کم مانده بود دو شاخ روی سرم سبز کند.

بذار بگیره عروسی رو بیا بشین تو خونت خودتو قاطی هیچی نکن.
تو بچه داری هر چی هم بشه نمی تونی از بچت بگذری می تونی؟

ترسیده سر تکان دادم.

مگه چیشده عمه؟

@dalkhast_romannn

از اتاق بیرون رفت که سریع دنبالش رفتم. دنیا داخل کشو ها سرک می کشید و الان وقت نداشتم تا بیشعوری اش را به رخش بکشم.

عمه... چی شده مگه؟

قرآنی که از خانه آورده بود را روی کانتر گذاشت و نفس هایی که قبلش ذکر خوانده بود را در خانه فوت کرد.

هیچی چی میخواد خودتو قاطی این مردا نکن هر کدوم یه درد دارن تو به زندگیت بچسب من کم و کسری ها رو میرم میخرم برات از مغازه خودت هم میای؟

دردم چهار قلم جنس نبود. میخواستم بیشتر بدانم.

چرا بابام اینجوری می‌کنه؟ خودش که راضی بود حتی وقتی من گفتم نه...

@darkmast_romann

چه خبره که هر چند مدت ییار یکی میاد میگه باید جدا بشین؟

می خواست از زیر حرف زدن در برود که چادرش را برداشت.

کجایی دنیا بریم دیر میشه. توام میای بپوش دختر...

با سماجت مقابل عمه ایستادم.

تو رو خدا بگو عمه بخاطر کیه؟ مامانم یا شقایق؟ همتون می دونین جز من مگه چخبر بوده؟

آوردن نام آن زن ممنوعه بود و همه را بهم می ریخت حتی عمه را که اظهار بی اطلاعی می کرد.

آی ذلیل بشه این زنیکه ییار زندگی داداشمو ریخته بهم دیگه نمیتونه به تو ربط داشته باشه... هیچی نیست الکی داستان نساز این پسره اهل نیست بابات ترسیده، بفهمه چه خونه زندگیی برات ساخته کوتاه میاد.

@darkness_romann

مامانت هم از خداش بود ول کنه بره این زنیکه رو بهونه کرد بشین به زندگیت برس و به اون بچه، دکتر نگفت چیه؟ دختره یا پسر؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part784#

لبه ی پیراهنم را دست گرفته و بی اراده نگاهم به زمین دوخته شد.
از عمه خجالت می‌کشیدم.

معلوم نشد باز باید برم.

با بیرون آمدن دنیا تای چادرش را باز کرد.

قدمش خیر باشه برای هممون، غمت نباشه بابات راضیه یکم الان منم میرم مغازه پیشش خدا بزرگه تو فقط هیچی نگو بذار این عروسی رو هم بگیرن تموم شه این ماجرا هرچی دیرتر بشه شکمت معلوم تر میشه ها!

@darkhast_romannn

دنیا که دلیل پوزخند هایش را نمی دانستم جلوی آینه ایستاد.

حالا نه که هیچکس نمیدونه زن حاجی به همه گفته دیگه...

جنینم بیشتر شبیه پدرش بود که وادارم می کرد دنیا را تکه پاره کنم اما عمه بینمان آمد.

سمن با همین کاراش عروسه رو نیاورده فراری داد خداروشکر دوری ازش دورم بمون...
ما بریم ببینم عصری میتونم با حسین بابات رو بیاریم اینجا. خوبیت نداره این لج و لجبازی زندگی شروع کنین.

این که با دیدن خانه و اسبابش نظرش عوض شده بود چندان عجیب بنظر نمی آمد. عادتش بود ظاهر را رنگ و لعاب دهد و کاری به باطن نداشته باشد.

@darkfast_romann

البته که در باطن هم چیز نگران کننده ای نبود من به کمترش هم با مهراب راضی بودم.

تصورم از زندگی با او ختم میشد به اتاقش روی پشت بام که شب ها در آغوشش می‌خوابیدم و روزها با مستان در خانه صدای خنده هایمان بالا می رفت اما اشتباه کرده بودم.

اگر آن روزها که مهراب نبود و حاج خانوم مدام محمد ابراهیم را به رخم می کشید کوتاه نمی آمدم شاید الان همه چیز بهتر بود.

در عرض یکسال چنان همه چیز عوض شده بود که باور نمی کردم این دختر توپر در آینه که کمی شکمش بر آمده بود من باشم!

مهراب...
ماجرای زن گرفتنش...
منی که درمانده بودم با وجود نطفه ی او و حالا...

@darkhast_romann

چرخی روی پاشنه ی پا زدم و با دیدی دیگر خانه را برانداز کردم.
حالا خانه ای که متعلق به ما بود.
از دختر آن روزها هیچ چیز نمانده بود.
نه شادی و خنده هایم و نه شیطنت هایم.
آنقدر گیج اتفاقات بودم که حتی فرصت نمیکردم به خودم برسم.
با عزمی جزم شده اسباب را نگاه کردم، بابا عصر می آمد، اگر عمه می گفت می آوردش پس می آورد و باید او هم راضی شد چه با دیدن این خانه و چه با دیدن منی که راضی بودم از این جا بودن...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part785#

@darkhast_romann

نفس زنان وسط خانه ایستادم.

یکم دیگه مونده مامانی باشه بعدش میریم زنگ می زنیم بابات بیاد ببینه چه کردیم!

تمام این دو ساعت را با او حرف زده و نظر گرفته بودم و حالا که پذیرایی کم کم مرتب می شد از نتیجه راضی بودم.
اول خانه بعد خودم و بعد کم کم همه چیز را روال می کردم و نمی گذاشتم اتفاقات گذشته سایه ای روی زندگی من باشد.
نمی‌خواستم بچه ای که قرار بود تا چند ماه دیگر به این دنیا بیاید من دیگر باشد.
منی که طعم داشتن مادر را حس نکرده بودم و نمی‌خواستم او هم شبیه من و مهراب شود.
گریزان از خانه و خانواده...
افکاری که حرف های عمه به جانم انداخته بود آن قدر سرگرمم کرد که وقتی به خودم آمدم چشمانم از گرسنگی سیاهی می رفت و خبری از مهراب نبود.
گوشی را از بین بالشت ها برداشتم و خسته اتاق خواب را نگاه کردم.
تکان دادن اسباب اینجا کار من نبود که ترجیح دادم به همان پذیرایی پناه ببرم.

سلام کجایی نمیای؟

@darknast_romann

به جای شنیدن صدای دورگه و مردانه اش صدای دخترانه ای گوشم را نوازش داد.

نخیر نمیاد عروس خانوم...

با آن که سعی می‌کرد صدایش را عوض کند اما گفتم شناخته بودمش که خندان غریدم:

گوشی و بده دست صاحبش بی ادب...

جان گوش دادن به حرافی های مستان را نداشتم که سریع ادامه دادم:

لطفا عزیزم لطفاً...

پیروزی در لحنش هویدا شد.

وایسا ببرم بدم بالاست داره با مامانم حرف میزنه.

شاخک هایم تکان خورد.

@darkhast_romann

دعوا میکنن؟

مستان زیادی شاد و شنگول بود که لرزش صدایم را نمی فهمید.

اولش آره ولی الان نه صداشون نمیاد بذار...
داداش بیا گوشیت ترمه ست.

بی قرار گوشی را در دستم جا به جا کردم. لعنت بمن که قار و قور شکمم را پشت گوش انداخته بودم که حالا چیزی به بی حال شدنم نماند.

نیم ساعته خونم.

می دانستم قطع می کند که سریع به حرف آمدم.

خیلی گشنمه هیچی نیست بخورم.

@darkhast_romann

با زدن غلتی دیگر روی مبل بیشتر در خودم جمع شدم که بالاخره کلید در قفل چرخید و مهراب و پشت بندش مستان وارد خانه شدند.

وای ترمه خوبی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part786#

برای اولین بار در هفده سال زندگی ام بوی قورمه سبزی حالم را بهم می زد که چند قاشق نخورده عقب کشیدم.

بخور!

تشرش لب هایم را لرزاند.

گفتم که خوبم فقط گشنم بود.

دست به کمر چرخی روی پاشنه ی پا زد. مطمئناً اگر مستان نبود انقدر آرام نمی ماند اما حالا تمام حرصش

@darkhast_romann

را با نگاهش انتقال می داد که از چشمانش فرار میکردم.

خیلی خونتون خوشگله!

حرف مستان جو را آرام کرد که سریع رو گرفته و قاشقی دیگر از غذایی که دستپخت حاج خانوم بود خوردم.

نکش خودتو رفت...

پچ پچ آرام مستان نگاهم را به پشت سر انداخت مهراب به سمت اتاق رفته بود و همین فرصت خوبی بود تا نفس آسوده بکشم.

خیلی دیونه ای اگه می‌دیدی با چه سرعتی اومدیم. غذا چرا نخوردی تو؟

شانه هایم را بالا کشیدم.

@darkhast_roman

هیچی نبود خب، بخاطر من عصبیه یا دعوا با مامانت؟

شش دنگ حواسم به اتاق خواب بود که مستان بیخیال پا روی پا انداخت.

بخاطر توعه خانوم با مامانم آشتی هم کردن تازه... آماده باش که مادرشوهر میخواد بیاد سر وقتت.

قاشق در دستم خشک شد.

واقعنی؟

اهومی گفت که گوشی را از دستش کشیدم.

دو دقیقه اینو ول کن بگو چیشده.

برای گرفتن گوشی بود که بی صبر تند تند کلمات را ردیف کرد.

@darkhast_romann

هیچی بابا داداشم اومد اولش با مامانم بحث کردن بعدم داداشم گفت اگه نیان عروسی هم مهم نیست اون عروسی رو میگیره بعد دیگه نمیدونم چیشد آروم آروم حرف زدن و آشتی شدن حالام میان عروسی دیگه همین...

همین! حاج خانومی که من می شناختم به این آسانی ها کوتاه نمی آمد که حتی تا عروسی آمدن هم راضی شود.
هرچه کردم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که مستان را با گوشی اش تنها گذاشته و وارد اتاق شدم.
مقابل گاوصندوق نشسته و مدارکی بالا و پایین می کرد که با دیدنم اخم هایش در هم رفت.

اینور از دستت در رفته!

بی توجه به طعنه اش روی تخت نشستم.

بدم میومد خونه شکل اون دختره بود.

@darkmastromann

در پوشه را باز کرد و ورقه ای بیرون کشید که لب تر کردم.

با مامانت آشتی کردی؟

توجهی نکرد که جلو کشیدم.

عمه گفت می‌ره بابامو راضی کنه شایدم امروز بیان اینجا خیلی خوبه که همه چی داره درست میشه، نه؟

با بستن در گاوصندوق به سمتم چرخید. نگاه خیره اش آن قدر ادامه دار بود که لبخند کم کم از روی لب هایم پر کشید ترس در لحنم نشست.

درست نشده؟

از تکان سرش چیزی عایدم نمیشد که دوباره پرسیدم:

مهراب با توام...

@darknast_romannn

با برخاستنش سر بلند کردم که فاصله را پر کرد و با ستون کردن دستانش دو طرفم به جلو خم شد.
چشمانش ترسناک بود اما زبانش نه... ساز دیگر می زد.
سازی که به من و دلم خوش آمد و بی هوا بوسه ای روی ته ریش های زبرش گذاشتم.

گفتم که حلش میکنم جوجه...
تمومه دو هفته دیگه میشی عروس من دردونه ی‌اوس اسد...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part787#

چیکار میکنی این خراب شده پرده مرده نداره...

هنوز تند بود. بی آن که بحثی کنم چشمی در اتاق گرداندم.

@darkhast_romannn

الان مانتو می پوشم.

انتظار قهرم را داشت اما نمی دانست که دیگر حوصله ی دلخور شدن هم ندارم.

کجا؟ فعلا نمی ریم یارو بیاد این وسیله‌ها رو راه بندازه مثل امروز چپ نکنی از گشنگی.

با آن که در و دیوار این خانه نفسم را تنگ می کرد اما دندان روی جگر گذاشتم.
نمی خواستم آتو دستش بدهم که دوباره خط و نشان برایم بکشد.
آن بغض لعنتی هنوز سفت و سخت جایش ایستاده بود.

- به اوس اسد خبر نداده بودی داره نوه دار میشه؟

لعنتی خوب می دانست از کجا بزند که دیوانه شوم.
با باز کردن کش به جان موهایم افتادم.

@darknast_romann

نه...

جواب های کوتاهم برایش تفریح بود که پکی دیگر به سیگارش زد و چشمانش از آینه به صورتم دوخته شد.

چرا؟ می ترسیدی داغت کنه جوجه؟

باورم نمی شد این مهراب باشد.
مردی که رج به رج حرف های دو سال پیشم را در خاطرش نگه داشته بود تا همان ها را برایم تیز کند.
قدم از قدم برنداشته تکانی خورد.

بیا اینجا...

نگاه کدر شده‌ام به بغل بازش دوخته شد.

می رم آب بخورم.

سیگارش را باز هم روی پاکتش خاموش کرد.

یه لیوانم پر کن واسه من...

@darkhast_romann

ترمه ی سرکش درونم می خواست طغیان کند اما خودم را آرام کردم.
با پر کردن لیوان از شیر با قدم های بلند وارد اتاق شدم و لیوان را روی پاتختی گذاشتم که چشمانش را باز کرد.

بشین بینم!

با حلقه شدن دستش دور شکمم مقاومتم تمام شد.

بهم دست نزن.

تو گلویی خندید و خودش را به پشتم چسباند.

شور نکن جوجه به حرف عمه خانومت گوش کن گفت چی؟ دعوا راه نندازی تو زندگیت...

دراز کشید و مرا هم در آغوشش کشید.

@darkhast_romannn

حرف گوش کن باش وگرنه سر حرفم می مونم و می بندمت به تخت.

گفت و دستانی که سعی می کردند او را به شدت پس بزنند بالای سرم چفت کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part788#

زیر تنش می لرزیدم و طاقتم رفته رفته کم تر می شدم که زیر گریه زدم.

هیش باشه شوخی کردم چته...

مشت بی جانم را روی شانه اش کوبیدم.

شوخی؟ این که سرم داد می زنی و هر چی دوست داری میگی شوخیه؟

@darknast_romannn

این که رفتی مامانت و آوردی تا باهم بابامو سکته بدید هم شوخیه؟
چیشد مامانت که تا دیروز می گفت معلوم نیست این بچه توعه یا...

با چفت شدن مشتش روی لب هایم سرش را پایین تر آورد و غرید:

خفه شو.

نفس زنان تقلا کردم که انگشتانش را محکم تر فشرد.

مگه نگفتی حلش کنم! نگفتی می خوای دم پر اینا باشی؟ دردت چیه الان؟

گفت و دستش را برداشت که فین فینی کردم.

@darkhast_romann

دروغ میگی، می‌خوای من و بابامو اذیت کنین، همتون دروغ گویید.

دستی که کنارم روی خوشخواب تکیه داده بود را روی پهلویم گذاشت.
تیشرتم بخاطر تکان هایم بالا رفته بود و انگشتان او میدان بیشتری داشتند برای تاختن.

اذیت؟ بخوام اذیتت کنم قشون نمیکشم جوجه لختت کنم تمومه.

با دیدن اشک هایم نچی کرد و از موضعش عقب کشید.

گ...یدی ترمه. فهمیدی لبت بلرزه سگ میشم دور افتادی ر به ر می کنی تو من!
د آخه مگه نمی خواستی باهاشون بری بیای؟
از امروز میتونی خونه حاجی بری، اوس اسدم که خودش شل کرد اومد اینجا.

@dokhast_romann

ناباور چند باری پلک زدم.

ی...یعنی گولشون زدی؟

قطره اشکی که با نیم خیز شدنم تا روی لب هایم راه گرفته بود را با سر انگشت پاک کرد.

همینی که تو میگی.حالا هیشکی چپتم نمی تونه بگیر بتازون.

بی حواس لبم را زبان می زدم که به انگشتش خورد. می خواستم بگویم بازیگر خوبی است اما نگذاشت و با کشیدن زبانش روی لب هایم پچ زد.

بو کشیدنت کم بود توله لیسم میزنی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part789#

@darkest_romanm

زیر تن داغ کرده اش پیچ و تاب می خوردم که نفس زنان فاصله گرفت.

قهر کردنتم هوسیم می کنه بی شرف، راه بیا با این وضعت نباش همش رو کار باشیم.

خجالت زده پیشانی ام را به سینه ی‌برهنه اش چسباندم.

تقصیر تو بود. خب چرا بهم نگفتی الکی اینجوری میکنی؟ فکر کردم دوسم نداری خیلی واقعی بود.

مشخص بود نمی‌خواهد عقب بکشد.

راست و چپش نکن انقد قول دادم بت پاشم موندم.

حس بدم را پای هورمون هایش نوشتم. این روز ها خودم را هم عاصی کرده بودند چه برسد مهراب که سعی می کرد همه چیز را درست کند.
با تمام فکرهایم زبانم به کنایه چرخید.

@darkhast_romanim

- همیشه انقدر خوب نقش بازی میکنی؟
م...من من باور کرده بودم، فکر کردم دوسم نداری داشت گریم می اومد.

برخورد نفس هایم به تن برهنه اش را دوست نداشت که چانه ام را گرفت و سرم را بالا کشید.

تو که ول معطل اینی که وا بدی ولی بکن تو مخت جوجه، من هر گه...ی هم باشم سر یه قلم جنس شوخی ندارم.
هر چی می خوام یا میشه یا از بیخ خشک میشه پای قول و قرارمم وسط باشه تا شاهرگم می رم.
توعه بی شرفم دوسدارم حله؟

بی جنبه نبودم اما کم پیش می آمد مهراب این طور صریح حرف از احساساتش بزند.
البته کم که نه هیچوقت پیش نمی آمد.
با دیدن لب های بالا رفته ام تکخندی زد.

@darklast_romanm

جلدی خودتو بکش بیرون از زیرم وگرنه گور بابای دکتر و امر و نهی هاش...

با زیرکی بوسه ای کنار لبش گذاشتم و خودم را از تخت پایین انداختم که او نیز تنش را روی تخت هوار کرد و بازدمش را با صدا بیرون داد.

حاضر شو این یارو الانا می رسه کارش تموم شد میریم خونه حاجی، مادر شوهرت نقشه چیده دهن عروسو سرویس کنه.
می ریم اونجا کارت و می سازم جوجه...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part790#

با لبخندی که بدتر از گریه بود داخل رفتم و مهراب موتور را پشت سرم داخل آورد.

@dalkhast_romanim

خوابن مهراب...

جک موتور را زد و نگاهش به جای ساختمان به نیم رخم خیره شد.

می دانستم دردش چیست که دوباره خودم را به کوچه ی علی چپ زدم.

برگردیم خونه فردا بیایم؟ آخه مامانت اینا همیشه یازده...

با جرجر در خانه نطقم کور شد.
مستان بود.

ترمه...

از عقب ماندن مهراب سواستفاده کرده و دردی که در دلم می پیچید را به قیافه ام نیز سرایت دادم.

چیشده؟ خوب نشدی؟

@darkhast_romanm

دیر بود برای چشم و ابرو آمدن.
نمی خواستم آتو دست مهراب بدهم از دستم شکار بود.

وایسا بینم.

سریع کفش هایم را کنده و با ورودم به خانه سمتش چرخیدم.
دو دستش را روی چارچوب گذاشته و تیز نگاهم می کرد.

خوبم بخدا...

دندان قروچه اش در پس حرف مستان ماند.

داداش چیشده؟

@darkhast_romannn

اینبار دست مستان را چسبیدم و داخل کشیدم.
خواهر و برادر نصف شب هوس بیست سوالی کرده بودند.

هیچی بیا، خوابن بقیه؟

گیج و ترسیده بود که کلمات را پس و پیش برایمان ردیف کرد.

آره، یعنی نه، من و داداشم بیداریم.

دلم پیچ می خورد و دیر بود برای جمع و جور کردن حال بدم چرا که محمد ابراهیم هم با سرو صداها به سمت مان چرخیده و نرم اخم هایش در هم رفته بود.

@darkhast_romann

ترمه خانوم! خوبین چیشده؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part791#

جور جواب پس دادن را مهراب به گردن گرفت که سریع راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم.
نمی شنیدم به محمد ابراهیم چه می گفت اما مشخصاً گفتگوی خوبی نبود که مستان دیر به سراغم آمد.

چیکار میکنی ترمه؟

دستم را روی دلم کشیده و نالیدم:

بیا یچی بده دلم خوب شه دارم می میریم.

@darkhast_romannn

گفته و با افتادن اولین قطره ی اشکم مهراب هم وارد آشپزخانه شد.

به همان اندازه که من ترسیده بودم او عصبی بود.
با عقب کشیدن صندلی قبل آن که تشر بزند نشستم.
نفسم در نمی آمد.

غلط کردم...

روی دو پا کنارم نشست و لیوان آبی که مستان داده بود را به لب هایم چسباند.

بخور دردسر، بخور که گ...ایدم اول آخر اونی که تو رو دونفر کرد.

بار اولش نبود امشب این فحش را به خودش می داد و پرویی بود که من باز هم خنده ام می گرفت.
با دیدن لب های کش آمده ام لیوان را روی میز کوبید.

@darkfast_romannn

بخند جا واسه خنده های منم هست. پاشو بریم دکتر.

سرتقانه سر بالا انداختم.

نه چیزیم نیست یه چای نبات بخورم خوب میشم.

تیز نگاهم می کرد و مطمئن بودم حرف بعدی اش هم به فحش کشیدن خودش است که مستان بین حرفش رفت.

نمیگین چی شده؟

لحن تند و تیزی که برای تشر زدن به من آماده کرده بود را حواله ی مستان کرد.

@darkhast_romanm

هیچی. دو دیقه چشمت روش باشه چیزی نریزه تو حلقش برم ماشین بیارم ببرمش دکتر.

قسمت آخر حرفش باب دلم نبود که دست روی بازویش گذاشتم.

نه دکتر نمی خواد خوبم دیگه دلم درد نمی کنه.

خوب که نه عالی بودم آن هم به مرحمت ساندویج های به قول علی کثیف خیابان که ویار جوجه ام بود. هر چه لبخند من شل تر می شد او سفت و سخت تر اخم می کرد.

اون آت و آشغالی که ما خوردیم داره منو سرویس می کنه تو چجوری خوبی لامصب!

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkrast_romannn

part792#

قافیه را نباخته و فین فین کنان گفتم:

اِ حالت بده؟ پس بذار واست یه چای نبات درست کنم، مامانت همیشه ما هر چی میشدیم چای نبات می داد بهمون. نباتتون کو مستان؟

بیچاره مستان که هاج و واج بینمان مانده بود. با برخاستن مهراب سریع به سمتش چرخیدم که غرید:

می رم حیاط!

مانند جان کندن بود نگه داشتن خنده ام و به محض آن که مهراب پیچ راهرو را پیچید صدای خنده هایم در آشپزخانه بلند شد.

@dalkhast_romann

دیونه با داداشم چیکار کردی؟

بریده بریده سعی کردم برای مستان توضیح دهم.

ه...هیچی ساندویج دلم می خواست، گ...گفتم خرید، از این خیابونی ها... چند تا... بعد من می خواستم همشو بخورم... ترسید مریض شم اونم خورد الانم دلدرد گرفته...

گفته و اینبار می رفت صدای خنده ی هردویمان بلند شود که حاج خانوم وارد آشپزخانه شد.
آن هم چه آمدنی...

چه خبره این وقت شب مستانه؟

@darkhast_romannn

در جواب سلام آرامم سر تکان داده و توبیخ گرانه منتظر بود که مستان لب گزید.
تا نگاهمان بهم می افتاد خنده مان می گرفت.

ه... هیچی داداشم دلدرد داره.

حرفش تمام نشده شانه هایم لرزید اما خیلی زود نگاه حاج خانوم مرا به خودم آورد.

چی‌میگی دختر؟ کو مهراب؟

مستان هم مانند من بی طاقت شده بود که با سر انگشت به سمت حیاط نشانه رفت.
مطمئن نبودم حتی حاج خانوم رفته یا نه که صدای خنده هایمان بلند شد.

@darkhast_romanim

مدت ها بود این طور نخندیده بودیم و گویا کسی حواسش بود که گذاشت خنده هایمان تمام شود و بعد وارد آشپزخانه شد.

بسه خانوما اوضاع داره خطرناک میشه.

برای حلاجی حرفش دیر بود چرا که حاج خانوم با توپ پر وارد شد.

خوبه والا همین امروز فرداست زنگ بزنن بگن بیا بچت رو تخت بیمارستانه.
مستانه بیا نبات بده حال داداشت خوب نیست.

چنان در و تخته را بهم می کوبید که فرار را بر قرار ترجیح دادم.
کم دلش از من پر بود حالا این هم اضافه شد.
با ایستادنم پشت در سرویس چند تقه ای به در زدم.

مهراب؟ خوبی؟

@darkhast_romann

جواب نداد؛ یعنی حالش خوب نبود؟
برای بار دوم دست بلند کرده بودم که در باز شد.
اخم های در همش را دوست نداشتم که بی اراده قدمی عقب گذاشتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part793#

خوبی؟

نمی دانم چه در چهره ام دیده بود که اخم هایش کمی باز شد.

چیه توام آب روغنت قاطی شده؟

سربالا انداختم.

نه...اومدم ببینم خیلی دلت درد میکنه؟

@darkhast_romannn

با آن که نگفته بودم اما خودش فهمیده بود که نگاهی به ساختمان انداخت.

نه برو میام.

چند قدمی عقب رفته و روی سکو نشستم.

وایمیسم با هم بریم تو...

چیزی نگفت. خودش تا ته ماجرا را رفته بود.
یک روز دو روز زمان خیلی کمی بود برای ترمیم رابطه مان با حاج خانوم که شمشیرش را برایم از رو بسته بود.
خنکای باد پاییزی در میان موهایم پیچیده خاطراتم را در این حیاط مرور می کردم.
روزهای خوب زیادی داشتم که حاضر بودم باز هم به آن ها بازگردم.
می دانستم می شد فقط کمی باید صبوری می کردم.
من از تنهایی می ترسیدم و نمی خواستم کودکم نیز مثل من بی‌کس و تنها باشد.

@darknest_romanm

با بیرون آمدن مهراب سریع نم زیر چشمم را پاک کردم و برخاستم.

شب اینجا میمونیم مهراب؟

موهایی که باد اینطرف و آن طرفش کرده بود را پشت گوشم هل داد.

آره برو بالا...

مردد بود که خودش دست به کار شد و با انداختن دستش دور شانه ام، تنم را به خودش فشرد.

نرو تو لک جوجه تا من هستم کسی دم پرت نمیشه.

حال خوبی که کم کم می رفت در جانم تزریق شود با چشم غره ی حاج خانوم دود شد و به هوا رفت که آرام خودم را از آغوش مهراب بیرون کشیدم.

@darknast_romanm

بیا مادر، بیا بشین یه چای نبات بخور معدت آروم بگیره، مستانه توام پاشو جا بنداز تو اتاقت، الان وقت بگو بخند نیست نصف شبی...

بلاتکلیف وسطشان مانده بودم که مستان دستم را گرفت و دنبالش کشید.

تو بیا با من بریم.

قیافه ی دمق ام از چشم هیچکدام شان دور نمانده بود که مستان چشمکی حواله ام کرد.

- ولش کن مامانمو بیا کلی خبر دارم برات، رو تخت بخوابیم یا رو زمین؟

قبل از آن که من حرفی بزنم حاج خانوم جوابش را داد.

عهد کرده بود لحظه به لحظه ام را اینجا زهرمار کند.

@darkhast_romann

دو تا رختخواب بنداز رو زمین خودت هم برو بالا تو اتاق داداشت بخواب.
جدا خوابیدن واسه نامزد هاست نه این که قبل عروسی داره شکمش میاد بالا...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part794#

@darkhast_romann

قسمت آخر حرفش را پچ زده بود اما هم من شنیده بودم هم مستان که اشکم بی اراده چکید و مستان آرام صدایم زد.

ترمه...الان داداشم میادا گریه نکن دیگه.

دستی زیر چشمم کشیدم و نگاهم را به زمین دوختم تا حاج خانوم برود.

من بهش میگم اذیتت نکنه. شما نیومده بودید خوب بودا همش از بچه تون میگفت الان نمی دونم چش شد.

شال را از دور گردنم بار کرده و لبخند کم رنگی زدم.

ولش کن بالاخره یه روز می بخشه منو دیگه، گفتی خبر داری بگو چیه تا مهراب نیومده.

انگار منتظر همین بود که بلافاصله مقابلم نشست و دستم را گرفت.

آره وای استرس گرفتم باز...

گفت و با سرک کشیدن در پذیرایی آرام پچ زد:

مامان امین زنگ زده به مامانم گفته آخر هفته میان.

@darkhast_romann

بوی دردسر از الان به مشامم می رسید اما سعی کردم به مستان استرس ندهم.

خب خوبه دیگه به حاج خانوم گفتن کین؟

انگشتانم را فشرد و با بالا انداختن سرش نچی کردم.

نه. نمی خوامم بگم توام نگو خب؟ وقتی بیان دیگه مجبور میشن قبول کنن.

ناباور چشمانم درشت شد. پاک عقلش را از دست داده بود.

دیونه ای؟ مگه الکیه، تازه تو همون شب اول که بله نمی گیرن ازت خانوم هول.
پاک عقلتو از دست دادیا...

جایمان عوض شده بود. حالا او قیافه اش در هم رفته و من می خندیدم که روی دستم زد.

@darkhast_romanm

اه نخند دیگه خجالت می کشم. تو جلوی داداش مهرابم و بگیر، داداش محمدمم مامانمو راضی می‌کنه.
امین قراره بزودی بره می خوایم قبل رفتن عقد کنیم پس همون یه شبه من جواب میدم. باشه؟

با آن حس خوبی نداشتم اما لب تر کردم.

باشه کی میان گفتی؟

لب های کش آمده اش را به رخم کشید و از زیر دستم در رفت.

فردا شب. فردا کلی کار داریما از الان بخواب...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part795#

کلافه چرخی در رختخواب زدم که مهراب دستش را از روی چشمانش برداشت.

@darkhast_romann

نخوابیدی که...

نچی کرده و در رختخواب نشستم.

بنظرت حال بابام خوبه؟

سوالم آن قدر یک هویی و بی هوا بود که جا خورد.

اوس اسد! یه عمر حالش خوب بوده اد الان باس بد باشه؟

زانوهایم را در آغوشم جمع کردم.

نمی‌دونم که آخه باهام حرف نزد رفتنی، باید برم از دلش در بیاریم باشه؟

@darkhast_romann

دستش را زیر سرش گذاشت و به طرفم چرخید. حاج خانوم او را هم زخم زده بود که حوصله نداشت.

این قدی که تو واسه اینا می دویی اینام برات دوییدن؟ دو روزه خودتو زدی اینور اونور آشتی کنی با همه ولی نیومده اینجا حرف بارت می کنن، بگیر چپت آدما رو همه فکر خودشونن توام فکر خودت باش فردا روز جا نمونی ازشون.

نفهمیدم. آن قدر فکرم در پی بابا و مستان و اتفاقات امروز و الان بود که آن روزی که مهراب می‌گفت را در ذهنم هم تصور نکردم.
او هم انگار نمی خواست بیشتر توضیح دهد که دستم را کشید و با جای دادن میان بازوانش غرید:

بخواب صبح میریم دم خونه بابات بهش میگم از این به بعد هر سری خواستم بریزم توش کتبا ازش اجازه می گیریم. تمومه؟

@darkhast_romanim

صدای مهراب گفتن بلندم را با لب هایش خفه کرد، سفت تنم را فشرد.

چیه چند روز دیگه عروسیه اونوقت تو فکر ناراحتی باباتی بگیر چپت از فردا کارمون زیاده...

عروسی؟
در آغوشش وول خوردم.

مگه عروسی میگیریم؟ آخه مامانت که گفت...

نچی کرد دستش را روی دهانم گذاشت.

کم ور بزن جوجه، دو روز بخواب این توله آروم بگیره بعد باس بیفتی دنبال لباس و اینور اونورت. می‌خوام یه عروسی بگیرم کل سیدآباد بگن ایوللّه‌ش...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part796#

@darkhast_romannn

بطری را به لب هایم چسبانده و با تر شدن گلویم بازدمم را از بینی کیپ شده ام بیرون دادم.

خوبم خوبمت این بود؟ وای به حال بدت پس دختر...

تشر عمه برایم مهم نبود فقط می خواستم زودتر به خانه برویم.

یکم گرمم شده فقط، کی میریم تو عمه؟ من به مهراب خبر ندادم میایم دکتر.

سالن ساکت شده باعث شد نتواند دوباره تشر بزند و به چشم غره ای اکتفا کرد.

اون اگه خیلی بفکر بود خودش میاوردت دکتر، ببینم مگه نگفتی میری دکتر کو چرا هیچکاری نکرده؟

@darkhast_romann

از صبح هزاران بار گفته بودم و به لطف منشی این دکتر به بار هزار و یکم نرسید که صدایمان زد.

خانوم محمدی بفرمایید داخل.

زودتر از عمه بلند شدم.
استرس آن که مهراب برود خانه و نباشم...
نمیدانم برای بار چندم بود که بخاطر فراموش کردن گوشی ام خودم را شماتت می کردم اما می دانستم پایان این ماجرا خوب نمی شود.

هنوزم که استرس داری...

در جواب حرف دکتر لب هایم کش آمد. صبح هم بلافاصله بعد از سلام و احوال پرسی فهمیده بود استرس دارم.
عمه که دلش پر بود، جواب آزمایش و سونوگرافی ها را روی میز گذاشت و همزمان با نشستنش گفت:

@darkhast_romann

گوش نمیده کن خانوم دکتر سنش کمه ترسیده، خیر ببینی تو معاینه کن ببین چیشه. خاله خانومت خیلی ازت تعریف می کرد...

دکتر متواضعانه لبخندی زد و عینکش را روی بینی اش گذاشت.

خب جواب غربالگریت طول می کشه حاضر بشه دو تا شش روز، جواب سونوی قبلیت و این جدیده هم مورد خاصی نداره، ویتامین هایی که دکترت داده کافیه فقط تغذیه... حالت تهوع داری بازم؟

نفس آسوده ام بخاطر نرمال بودن شرایط بود. نمی خواستم بلایی سر جوجه ام بیاید. از لقبی که برایش در نظر گرفته بودم لبخندم عمیق تر شد که دکتر نیز به خنده افتاد.

کلا تو هپروتی مامان عاشق... اگه هنوزم تهوع داری که هیچ تا چند روز دیگه کلا کم تر میشه و تغذیه ت

@darkness_romann

بیشتر میشه، اون وروجک داره رشد میکنه درد های شکمیت عادیه فقط دیگر دست به وسایل سنگین نمی زنی اکیدا ممنوع، رابطه زناشویی این اواخر داشتی؟ بعد این خونریزیت...

نگاه خیره عمه مضطربم کرده بود که سر تکان دادم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part797#

دکتر متوجه شده بود اما عمه در جواب دادن پیشروی کرد.

بیا همین کارا رو می کنی سرپا نیستی دیگه!

اگر بگویم دلم می خواست زمین دهن باز کند و مرا ببلعد دروغ نبود. قبل از آن که دوباره شروع کند لب هایم را زبان زدم.

ن...نه خانوم نداشتیم، من...من می ترسیدم.

@darkhast_romannn

آخرین چیزی که مد نظرش بود را یادداشت کرد و دفترچه را بست.
عمه سر آشنا بازی داروهای مرا گفته بود در دفترچه او بنویسند و بماند که چقدر خجالت کشیده بودم.

مراقب های حین رابطه رو رعایت کنی مشکلی پیش نمیاد، نگران نباش...

سریع برخاستم که دکتر اشاره ای به شکمم زد.

کسی نگفته وروجکمون چیه؟

متعجب سر تکان دادم که رو به عمه کرد.

بعیده خانوما که تو این مورد ها فرضن تا سونوگرافی کنن صدبار جنسیت می گن، چطور شده؟

عمه دوباره زبان به گلایه باز کرد. البته که دروغ هم نمی گفت.

@darkhast_romann

- والا خانوم دکتر ما اصلا این دختر و نمی بینیم که چیزی بگیم بهش.

دست پاچه دوباره تشکر کردم که دکتر برای بدرقه ما از پشت میز بلند شد.
فقط می خواستم زودتر خودم را به خانه ی حاج فیضی برسانم.
جدا از مهراب، مستان هم منتظرم بود گفته بودم زود می آیم و خوش قولی نکرده بودم.
با نشستن مان در تاکسی عمه داروها را در آغوشم گذاشت.

سهل انگاری نکنیا بخور درست حسابی اون کاکل زریت و شکل خودت نکنی، مامانت سر تو انقدر بدغذا شده بود که تو اینجوری لاغرماغر شدی.

کاکل زری! یعنی جوجه ام پسر بود؟

@darkness_romanian

هیجان زده بودم که پی چشم غره های عمه را به جان خریدم و لب زدم:

پسره؟ عمه؟

با کشیدن چادر گوشه ی لبش رو سرش را بالا و پایین کرد.

آره شکمت و نگاه نکردی مگه؟ جمع شده اومده جلو، اگه دختر بود می زد به پهلوهات...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part798#

@darkhast_romann

دیگر روی ابرها سیر می کردم.

یعنی واکنش مهراب چه بود؟
با توقف تاکسی سر کوچه زودتر خودم را پایین کشیدم.

مرسی عمه من زودتر برم خونه.

هیس گویان دستم را گرفت و همراه خودش کرد.

کجا بری بری، یکم حیثیت واسه ما نگه دار، دو روزم برو خونه بابات بمون این سمن کم حرف بگه به جونمون دیگه عروسی کنی همش اونجایی دیگه.

همین را کم داشتم. می دانستم عمه کوتاه نمی آید که نالیدم:

آخه امشب مهمون دارن عمه باید برم کمک...

به جای درست کردن کار خراب ترش کرده بودم که چپ چپ نگاهم کرد.

آره برو کارای سمن و بکن که دو روز دیگه یچی به بچه شد گردن نگیره، نمی خواد میریم خونه ما.

@dalkhast_romanim

دیگر کم مانده بود جیغ بکشم که قامت مهراب کنار موتورش نطقم را خشک کرد.
سیگار به لب جلوی در عمه ایستاده و گویا متوجه ام شده بود که چشمانش را باریک کرد و قدمی جلو گذاشت.

او من نبود که برای راضی کردن عمه آسمان و ریسمان ببافد با انداختن سیگارش موتورش را سوار شد و هندل زد که بی اراده ایستادم.

چیشد بیا دیگه...

جواب عمه را نداده و سعی کردم خودم را آرام کنم.
چیزی نبود که فقط وقتی او رفت بیرون من هم برای فرار از سرکوفت های حاج خانوم رفتم تا سری به عمه بزنم و از آن موقع تا الان مگر چقدر گذشته بود!
ساعت نداشتم اما داغی کم جان هوا نشان می داد از ظهر گذشته.
تا مهراب بیاید مدام کلمات را بالا و پایین می کردم که مقابلم روی ترمز زد.

@darkhast_romann

سوارشو!

تا عمه حرفی بزند سریع سوار شدم. لااقل این را خوب می دانستم دیوانه شود خودی و غیرخودی و کوچه و خیابان نمی شناسد.

فاصله ی بین خانه ی عمه خانه ی خودشان را به آنی طی کرد و همانطور با موتور وارد حیاط شد و اهمیتی به جیغ جیغ مستان که حیاط را می شست نداد.

تمام تلاشم برای حفظ ظاهر بود که با چسبیدن شانه اش خودم را از روی موتور پایین کشیدم و صدای سلام آرامم به گوش حاج خانوم رسید و نرسیده به صحرای کربلا زد.

چه سلامی چه علیکی آشوب انداختی به خونه ی ما دختر، ما چیزی گفتیم بهت بیخبر گذاشتی رفتی؟ این پسر از صبح اسیر و ابیر تو شده...

@dark_hast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨
part797#

قبل از آن که من چیزی بگویم مهراب دست روی کمرم گذاشت و به سمت پله ها هدایت کرد.

شور نگیر حاج خانوم...

طرفداری اش مرا خوشحال نکرد اما حاج خانوم را کفری چرا...

ببند آب و مستانه، دستم نمک نداره که، هر بی کس و کاری از من عزیزتره...

@darkhast_romann

ایستاده و نگاه دلگیرم به سویش بود، می خواستم بگویم اگر عزیز بودم حالم الان اینگونه نبود اما باز هم مهراب بود که راه رفته اش را بازگشت و با چسبیدن بازویم مرا دنبال خودش کشاند.

نمی تونم پله ها رو برم بالا...

با آن که آشکارا لرزش صدایم را شنیده بود اما اهمیتی نداد و با هل دادنم داخل اتاق مستان در را کوبید.

باس ببندمت نه؟ کجا سر تو انداختی رفتی تو سر صاحاب نداری مگه؟

حرف های حاج خانوم کم روی ذهن حساسم پایکوبی می کرد که غرش مهراب تکمیلش کرد و شدم آن آدمی که عمه همیشه می گفت باید از او در حذر بود.

@darkhast_romanm

من حیوون نیستم منو ببندی باهام درست حرف بزنین!

اخم هایش در هم شد و نگاه پر حرفش را به صورتم دوخت.

باز پُرت کردن؟ اینبار داستان چیه؟

تمام وجودم از خشم می لرزید اما امان از اشک هایم که نمی گذاشت مانند او دریده باشم.
با پس زدن دستش که می خواست به صورتم نزدیک شود، بینی ام را بالا کشیدم.
چقدر هم به گفته های دکتر گوش می دادم!

داستان اینه که اگه بیار دیگه اذیتم کنی میرم خونه بابام تا بچه بدنیا بیاد نمی خوام دیگه اذیتش کنی می فهمی؟
اون ترمه نیست که بی کس و کار باشه، اون منو داره!

@darkhast_romannn

آن قدر حرفم تند و بی هوا بود که تا به خودش بجنبد از اتاق بیرون زدم و روی در روی مستان و محمدابراهیم در آمدم.

هر دو وسط پذیرایی ایستاده و مستان دست محمد ابراهیم را گرفته بودی طوری که انگار می خواست مانعش شود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part798#

خوبی؟

با دستان لرزان لیوان آب را زیر شیر گرفتم که مستان سریع از کنارم گذشت و لیوان دیگری برداشت.

بذار آب خنک بدم بهت.

@darkhast_romanin

حرف حاج خانوم آن قدر درونم را سوزانده بود که بی اراده به تک تک شان می پریدم.
آن از محمد ابراهیم که در جواب نگرانی اش بی محلی کرده بودم این هم مستان که لیوان آبش را نخورده روی میز گذاشتم.

بشین کجا داری میری داداشم عصبیه ها دعواتون میشه باز...

صدایش پچ پچ وار بود. می ترسید مهراب هم مثل من دیوار او را کوتاه ببیند و تشرش بزند.

داروهام و از اونجا بیارم باید از امروز بخورم.

اینبار با سماجت مقابلم ایستاد.

@darkhast_romann

باشه تو بشین من میرم میارم.

با نشستنم روی صندلی مشغول بازی با انگشتانم شدم.
در عین عصبانیت لبریز بودم از دلخوری...
مهراب حق داشت نگران شود، بی خبر رفته بودم اما حاج خانوم...
از دست خودم کفری بودم که می خواستم آشتی کنیم.
کینه در وجود او چنان جای گرفته بود که نداشته هایم را بر سرم می کوبید.
بی کس و کار بودم. برای مدت طولانیی و آن ها کسم شده بودند و حالا منتش را بر سرم می گذاشتند.
با قرار گرفتن نایلون داروها روی میز آرام پچ زدم:

مستان گوشیمم میاری زنگ بزنم به بابام؟

با سکوتش اشک هایم را پس زدم و سربلند کردم اما مستان نبود.

@darkfast_romanim

خود میز غضبش بود که بدون اخم اما با حرص نگاهم می کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part799#

نزن جاده خاکی...

گفت و با گذاشتن دستش روی صندلی بالاتنه اش را خم کرد.

زن من غلط می کنه بخواد بره خونه باباش قهر. پاشو بریم خرابی خودمون به ما عین ملت بودن نیومده.

با باز کردن نایلون دارو ها خودم را مشغول کردم.

@darkfast_romannn

دکتر برایم نوشته بود کدام قرص را چه ساعتی بخورم و او هم حالا توجه اش مانند من جلب برگه بود که دوباره به حرف آمد.

چی گفت دکتره؟

قصدم باز هم بی محلی بود اما با ورود حاج خانوم به خانه لب تر کردم.

هیچی باید استراحت کنم، آزمایش هم دادم جوابش چند روز دیگه میاد.

دقیق به حرف هایم گوش می کرد که مستان از روی اوپن سرک کشید.

جنسیت رو هم گفت؟

@darkhast_romannn

با شل شدن نیشم مستان هیجان زده دستانش را بهم کوبید و سریع اوپن را دور زد.

آخ جون چیه چیه؟

ترمه ی دیوانه ی درونم بیدار شده بود که نگاهم در خانه چرخید.
حاج خانوم به ظاهر با محمد ابراهیم حرف می زد اما شش دانگ حواسش اینجا بود.
مهراب هم...
با آن که نمی خواستم نگاهش کنم اما سر بلند کردم.

او هم منتظر شنیدن بود حتی بیشتر از حاج خانوم که کنار چشمانش چین خورده بود و لب هایم را می پایید.

صدرصدی نیست.

مستان بی طاقت تر جلو آمد.

@darkhast_romann

خب چیه بگو دیگه دیونه...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part800#

گفت و خودش سریع پرسید:

دختره نه؟
خیلی گرد و قلنبه شدی تو نت خوندم نوشته بود اینجوری یعنی دختره...

ذوقش لب های مرا هم کش داده بود که سریع رو چرخاند و صدایش را بلند کرد.

مامان، مامان دیدی گفتم دختره.

@dalkhast_romannn

خودش بریده و دوخته بود و برای منی که می خواستم مرد مقابلم را حرص بدهم بد نبود که قرص را از خشابش خارج کردم.

هر چی هست سالم باشه خدا روشکر...

همین انتظار از حاج خانوم می رفت. درست بود این اواخر برای سوزاندن دل من از هیچ حرفی دریغ نکرده بود اما بد نبود.
نه آن قدر که پسر دوست باشد و خون عروس را در شیشه بکند برای پسر نزاییدن.
این از او بر نمی آمد.
فکرهایی که در سرم ردیف شده بود برای ثانیه ای لبخند را روی لب هایم خشکاند.
چقدر زود بزرگ شده بودم!

@darkness_romann

یک روز در همین آشپزخانه با مستان خاله بازی می کردیم و حالا...

من با بچه ای در بطن از ناخلف ترین پسر این خانواده در میان هیاهو ها می جنگیدم.

دختره؟

صدای خش دارش درست زیر گوشم همه چیز را افکارم را بهم زد.
هنوز اینجا بود.
با سرک کشیدن به پذیرایی بی تفاوت از کنارش برخاستم.

نمی دانم چرا با آن که حق را به او داده بودم باز هم قهر کرده بودم...

رفتار های ضد و نقیضم این روز ها هم خودم را عاصی کرده بود هم او را که دنبالم نیامد و این میان

@darkhast_romannn

انگار کسی حواسش به ما بود که به محض ورودم به اتاق او نیز دنبالم آمد.

@darkhast_romannn



@darkhast_romannn

♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh

✨ این مَنِ بی تو ✨

part800#

گفت و خودش سریع پرسید:

- دختره نه؟

خیلی گرد و قلنبه شدی تو نت خوندم نوشته بود اینجوری یعنی دختره...

ذوقش لب های مرا هم کش داده بود که سریع رو چرخاند و صدایش را بلند کرد.

@darkhast_romannn

- مامان، مامان دیدی گفتم دختره.

خودش بریده و دوخته بود و برای منی که می خواستم مرد مقابلم را حرص بدهم بد نبود که قرص را از خشابش خارج کردم.

- هر چی هست سالم باشه خدا روشکر...

همین انتظار از حاج خانوم می رفت. درست بود این اواخر برای سوزاندن دل من از هیچ حرفی دریغ نکرده بود اما بد نبود.

نه آن قدر که پسر دوست باشد و خون عروس را در شیشه بکند برای پسر نزاییدن.

@darkbast_romanhn

این از او بر نمی آمد.

فکرهایی که در سرم ردیف شده بود برای ثانیه ای لبخند را روی لب هایم خشکاند.

چقدر زود بزرگ شده بودم!

یک روز در همین آشپزخانه با مستان خاله بازی می کردیم و حالا...

من با بچه ای در بطن از ناخلف ترین پسر این خانواده در میان هیاهو ها می جنگیدم.

@darkhast_romann

- دختره؟

صدای خش دارش درست زیر گوشم همه چیز را افکارم را بهم زد.

هنوز اینجا بود.

با سرک کشیدن به پذیرایی بی تفاوت از کنارش برخاستم.

نمی دانم چرا با آن که حق را به او داده بودم باز هم قهر کرده بودم...

رفتار های ضد و نقیضم این روز ها هم خودم را عاصی کرده بود هم او را که دنبالم نیامد و این میان انگار کسی حواسش به ما بود که به محض ورودم به اتاق او نیز دنبالم آمد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part801#

- داداشمو اذیت نکن ترمه.

@darkhast_romann

صدای شاکی مستان که به زحمت لبخندش را پنهان می کردم باعث شد چشم از آینه بگیرم.

پسرم آن تو بود و من انگار دیوانه شده بودم که لب هایم شروع به لرزیدن کرد.

- پسره مستان...

اول متوجه حرفم نشد اما وقتی دستم را روی شکمم گذاشتم مانند دیوانه ها جیغ کشید و به سمتم دوید.

@darkhast_romann

- راست میگی؟ وای قربونش بشم که کو بده ببینمش...

همانطور که قطره های اشکم می چکید سرتکان دادم او ترسیده قدمی عقب گذاشت.

- خب چرا گریه می کنی؟ نکنه مشکلی هست هان؟ بخاطر همون قایمکی رفتی دکتر؟

باز هم سر بالا انداختم که حرصی دستم را کشید.

- پس مشکلت چیه داداش بیچاره مو ذله کردی، اگه بدونی چقدر نگرانت بود گوشیت و دید تو

@darkhast_romann

خونه دیونه شد هی میگفت حالش خوب نبود کجا گذاشته رفته لابد یچی بهش گفتید!

حرف هایش خوب مغز بهم ریخته ام را در دست گرفته بود که زبان به درد و دل باز کردم.

این اواخر آن قدر بی جا دویده بودم که حالا دیگر نا نداشتم.

- من کاری باهاش ندارم اونه که باهام بد رفتاری میکنه ندیدی چجوری دستمو کشید آورد خونه انگار من اجازه ی هیچ کاری رو ندارم.

خب عمم اصرار کرد بریم دکتر بریم دکتر منم گفتم باشه بد نشد که خب الان میدونم بچمون پسره سالمم هست مراقب های غذایی اینا رو هم باید رعایت کنم.

@darkhast_romann

نگاه های چپی مستان کم کم خنده به لب هایم می آورد که دستش را آرام روی شکمم زد.

- عمه جون تو یه دقیقه گوشاتو بگیر من مامانتو ادب کنم خب؟

پاشو برو از دلش در بیار خانوم من میگم نگرانت بود داشت بال بال می زد تو صغرا کبری می چینی؟

سر مامانمم داد زد پشتت حرف نگه انقدر اذیتش نکن داداش مهرابم همیشه تو این خونه تنها بوده ترمه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part802#

@darkhast_romanim

با قسمت آخر حرفش فین فین کنان اشک هایم را پاک کردم.

- باشه میرم ولی بهش نمی‌گیا، خودم میخوام بگم.

پشت چشمی نازک کرد و ویشگونی از بازویم گرفت.

- خب خانوم برو زود بیایدا من خیلی استرس دارم واسه شب...

حرفش تمام نشده وای گویان وسط اتاق ایستادم.

@darkhast_romannn

- من به مهراب نگفتم که مستان!

او هم دست کمی از من نداشت. کلماتش می لرزید.

- منم به مامانم نگفتم...

مضطرب به ساعت نگاه کردم. نزدیک نه دو بود.

- پس چیکار کنیم؟

@darkhast_romannn

شانه هایش بالا کشید.

- هیچی داداش محمدم گفت نگران نباشم خودش حلش می کنه، فقط برو خونه لباس خوب بیار برای شب شاید مامانت هم بیاد.

قصدم مخالفت بود که در را باز کرد و آرام به سمت بیرون هلم داد.

- برو دیگه من داداشم نیستم منتتو بکشم خانوم میزنم تو سرت برو زود باش بیبی...

@darkhast_romanm

چشمانم از کلمات جدیدی که بکار می برد، درشت شده بود که زودتر از من خنده اش را خورد و سلام کرد.

حاج فیضی بود.

بعد از سلام آرامم به او، زیر چشمی به مهراب نگاه کردم. اخم های درهمش بخاطر من بود.

- سلام باباجان خوبی؟

تشکر زیر لبیی کرده و می خواستم به سمت حیاط بروم که حاج فیضی از جا بلند شد.

@darkhast_romann

- مابقی مطلب باشه برای شب، آقا محمد شما برو اسناد و بیار، مهراب توام برو ببین خانومت چیکار داره، یا علی...

حاج خانوم در آشپزخانه بود که با حرف حاج فیضی به بهانه ی صدا زدن مستان بیرون آمد.

شاید هم من حساس شده بودم اما دیگر کم کم دیوارهای این خانه در حال گرفتن نفسم بود و استرس مهمانان شب هم اضافه شده بود که منتظر نماندم مهراب فاصله ی بینمان را با گام های سنگینش طی کند و خودم به سمتش رفتم.

- میشه بریم خونه مهراب؟ خونه ی خودمون...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part803#

@darkhast_romann

کارتن به دست از پله ها پایین آمد که بالاخره لبخندی به صورت اخم آلودش زدم.

با تمام نه و نو های حاج خانوم کفترهایش را جمع کرده و می خواست مرا به خانه ببرد که حاج فیضی لا اله الا الله گویان از اتاق خارج شد.

انگار حاج خانوم ذله اش کرده بود که حتی فرصت نکرده بود لباس عوض کند.

- کجا پسر جان شب مهمون داریم بمون باید صحبت کنیم.

@darkhastromannn

مهراب که چسب را بی حوصله روی کارتن زده بود به گوشی و سوییچش اشاره زد.

- بردار اینا رو، می ریم حاجی واسه حرف زدن فردا میام.

حاج فیضی آرام از پله ها پایین می آمد که مستان چسب به دست خشکش زد.

- ها! یعنی چی داداش؟ ترمه مگه نمی رفتی لباس عوض کنی بیاین؟

@darkhast_romann

حالا همه ی نگاه ها بمن بود که لب تر کردم.

- آره من می خواستم برم لباس عوض کنم واسه ی شب.

مهراب با وجود مقصر بودن خودش که نمانده بود تا ادامه ی حرفم را بشنود، طلبکارانه توپید:

- واسه خاطر لباس منو می کشونی تا اون سر شهر؟

@darkhast_romannn

می دانستم بهانه گیری هایش بی ربط به رفتارهای این اواخرم نیست که دندان روی جگر گذاشتم و باز هم با همان لحن جواب دادم:

- نه باید دارو هم بخریم.

با چنگ زدن گوشی و سوییچش کارتن را هم زیر بغلش زد و اهمیتی به دست و پا زدن های حیوان های بیچاره نداد.

- بیوفت جلو!

@darkcast_romann

توپ و تشرش مستان را ساکت کرده بود اما حاج فیضی کوتاه نیامد و پشت سرمان تا حیاط آمد.

- شب حتماً بیاین ضروریه اینجا باشید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part804#

@darkhast_romannn

بعید می دانستم راضی شود باز هم شب به آنجا برویم وقتی تا خود خانه اخم کرده و حرکاتش لبریز از حرص بود.

با انداختن کلید داخل قفل در را هل داد و خودش پا روی پله های منتهی به پشت بام گذاشت.

- دو دقیقه برو بشین یجا تا بیام گند جدید بالا نیاری!

اصلاً روی مود نبود که اهمیتی به آویزان شدن چهره ام نداد و از پله ها بالا رفت.

اینطور نمی شد، تا کی باید مدام اره می دادیم و تیشه می گرفتیم؟

به قول عمه شده بودیم دشمن شاد کن که حاج خانوم سرکوفت رفتارهایم را به مهراب می زد و کوتاه آمدن های او را بر سرش می کوبید.

با گذاشتن دارو ها روی کانتر دستی به شکمم کشیدم:

- خب پسری بریم آشتی کنون با بابات؟

@darkhast_romann

دلم قنج رفت از تصوراتم که لبخند به لب از پله ها بالا رفتم.

در باز بود و او درون اتاقک کوچکی که دور تا دور و سقفش را تور کشیده بود، کفتر هایش را از کارتن در می آورد.

- بوسش نکن من چندشم میشه...

اخم های باز نشده اش با دیدنم گره ی کور تری به خودشان گرفتند.

@darkhast_romann

- برو پایین درم ببند، یالا!

سرتقانه فاصله مان را کمتر کردم و مقابل او به دیواره های توری چسبیدم.

- پایین تکی می ترسم بیا بریم توام.

حرصی لبش را زیر دندان برد.

- باز دردت چیه دردسر که اومدنی تر بزنی به من؟

@darkhast_romann

نه انگار این تو بمیری از آن تو بمیری ها نبود. با تمام اخم و تخمش در را هل دادم.

- حق با توعه نباید بی خبرت می ذاشتم چیکار کنم ما رو ببخشی؟

ببین جوجه هم ناراحته همش داره شکمم فشار میده...

تمام مدتی که حرف می زدم با حرص براندازم می کرد که بالاخره اخم هایش کم رنگ شد و با کشیدن دستم عصبی تشر زد.

@darkhast_romannn

- کله بابای اون جوجه ات که مجبورم تا شیش ماه دیگه دندون رو جیگر بذارم وگرنه همین امروز کارتو یه سره می کردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part805#

@darkhast_romann

با بالا زدن اهرم دوش عصبی به سمت در رفتم.

- مهراب آب داغ نمیاد که!

سیگار به لب از کنار پنجره فاصله گرفت.

- بیا بخواب حالا تا شب ده بار آب اومده دوشه رو گرفتی...

غرغر کنان در حمام را بستم و همانطور لخت تنم را روی تخت انداختم.

- بوی کفتر میدم بدم میاد اه آخه اونجا جای اون کاراست!

متفکر بودنش بخاطر تماس آن دختر بود. رها...

میان ماچ و بوسه ی آشتی کنانمان داخل اتاقک، زنگ زده و اعصاب خراب مهراب را خرابتر کرده بود.

@darkhast_romann

سیگاری که دیگر به فیلتر رسیده بود را پک زد و با بستن پنجره به سمتم آمد.

- یه چرت بزنیم پاشدیم خودم میبرم میشورتم. بکش اونور...

فرز خودم را سمت گوشه ای ترین قسمت تخت کشاندم اما او هم حواسش بود که پروتر آن قدر جلو آمد که از پشت تنم را در آغوشش جای داد.

- نکن توام کفتریی بو میگیرم.

@darkhast_romann

صورتش را میان گردن و شانه فرو کرد.

- یروز واسه دیدن من اومدی فضله همون کفترا رو جارو کردی جوجه کم قیافه بیا واسه من!

با یادآوری روزی که می گفت اخم هایم در هم رفت.

- خیلی بدجنس بودی و هستی.
مثلاً اولین قرارمون بود، من و گفتی بیام لونه ی کفترات!

@darkhast_romannn

قیافه اش را نمی‌دیدم هنوز مشغول زبان زدن زیر گلویم بود که بالاخره عقب کشید و جوابم را داد.

- فکرشم نمی کردم دردونه اوس اسد که حاج خانوم تعریف خانومی شو ورد زبونشه، انقدر زود وا بده!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part806#

با عقب کشیدن خودش، تنش را روی تخت رها کرد و ادامه داد:

- حالام شل کن جون جدت من کله خر و خر تر از این نکن بزنم زیر کاسه کوزه همه چی، حله؟

@darkhast_romann

حرفش، لحنش، نگاهش... آن قدر برایم غریب و ترسناک بود که ناخودآگاه مطیع شده و لب جنباندم.

- باشه ببخشید دیگه اذیتت نمیکنم.

خودش هم انگار پی برده بود زیاده روی کرده که دستش را باز کرد.

- بیا اینجا یه چرت بزنیم زنگ زدن باس برم.

@darkhast_romann

خودم را در آغوشش جا کردم، او قصد خواب کرده بود اما حرف هایش مگر می گذاشت من نیز بخوابم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که حرفم چهره ی بدون اخمش را در هم برد.

- مهراب...

هومی کرد که خودم را بالا کشیدم.

- تو کی فهمیدی منو دوست داری؟

@darkhast_romannn

چشمان سرخش از پس ابروهای دوخته شده کمی ترسناک بود.

- الان دردت اینه؟

با آن که اوقاتش تلخ بود اما پافشاری کردم.

- همون روز که بم گفتن اوس اسد یه توله سگ داره زدم تو فاز عشق و عاشقیت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part807#

@darkhast_romannn

جوابش گیجم کرد.

- یعنی چی؟

موهایی روی صورتم ریخته بود را تا پشت گوشم برد و از جواب دادن طفره رفت.

- یعنی بگیر بخواب تا پانشدم اون قضیه نصفه مونده رو تکمیل کنم. تو چرا روز به روز بیشتر داری پر میشی؟

اون دختر لاغر ماغر کو توله؟

هوست همش تو سرمه ترمه کم جلو چشم من خم و راست شو حله؟

@darkhast_romann

با خجالت سرم را در سینه اش پنهان کردم. دیگر کمتر بوی سیگار حالم را بد می کرد. اصلا مهراب را من با همان بوی سیگارش می شناختم دیگر...

وقتی که بی هوا پیدایش میشد.

نمیدانم چرا امروز یاد گذشته ها افتاده بودم.

گذاشتن نام گذشته برای دو سال پیش کمی اغراق بود اما برای من همه چیز عوض شده بود.

دیگر به قول مهراب از آن دختر لاغر ماغر خبری نبود.

@darkhastromann

دختری که کینه ی جوجه رنگی هایش را از پسر ناخلف حاج فیضی به دل گرفته بود.

انگار او هم مانند من در گذشته ها سیر می کرد که به محض حرف زدنم نگاه خونبارش از سقف کنده شده.

- ولی من همون روزا که ازت بدم میومد هم انگار دوست داشتم آخه همش دعا می‌کردم ترمز موتورت مثل موتور بابام ببره بخوری زمین بمیری ولی بعد زود زبونمو گاز می گرفتم میگفتم خدا نکنه.

لبخند پت و پهنم با برخاستنش روی لب هایم خشک شد.

@darknast_romannn

عصبی که نه مانند دیوانه ها شده بود و حالا پی می بردم سرخی چشمانش از کم خوابی نیست.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part808#

آنقدر گیج و منگ کارش بودم که تا کلمات را پشت هم بچینم تیشرتش را از سرش کشید و وارد حمام شد.

صدای بسته شدن آب چشمان ترم را روی هم فشرد.

هر چه بود زیر سر آن زن و آن دختر بود.

@darkhast_romannn

نمی دانم کی قرار بود سایه ی آن زن از سر زندگی مان کم شود.

با خیس شدن گونه ام تمام امرو نهی های قلبم را ندید گرفتم و چشمانم باز شد.

- باهات قهرم!

بیشتر روی صورتم خم شد.

- قربون قهرات که گا... ن مخ منو. ببرمت خونه بابات شل می‌کنی؟

سر بالا انداختم و خودم را از زیر تنش بیرون کشیدم.

@darkhast_romannn

- باید برم خونه شما وگرنه مستانه باهام قهر می‌کنه.

با آب یخ دوش گرفتی؟

نم موهای کم پشتش را با دست گرفت حین رفتن به سوی کمد غرید:

- چخبره امشب که همه سیخ کردن!

با آن که هنوز هم چشمانم طلب خواب می کرد اما از تخت دل کنده و خودم را جلو کشیدم.

@darkhast_romann

- شما مهمون دارید مستان گفت ماهم باشیم، این لباسمو بپوشم؟

چشم از شومیز و دامنم گرفت و نوچ بلند بالایی تحویلم داد.

- عروسیه مگه؟

تونیک را از رگال جدا کردم و همانطور که جلوی آینه خودم را برانداز میکردم سعی کردم لحنم عادی باشد.

- نه خیر خواستگاریه... خواستگاری مستان.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part809#

- تو کجا میری؟

گازی به موتورش داد و با شکستن قلنجش کمی روی موتور خم شد.

- کار دارم میام تا شب، خواستی جایی بری اون ماس ماسکتم می بری حله؟

@darkhast_romannn

سر تکان دادم و دوباره اشاره ای به لب هایم زد.

- اینو پاک نکنی خودم خدمتت می رسما!

برایش دندان هایم را ردیف کردم.

- وایمیسم خودت بیای پس...

@darkhast_romannn

دستش به سمتم دراز شده بود که جیغ خفیفی زدم.
با بار شدن در و نمایان شدن حاج خانوم لب گزیدم.

- علیک سلام.

مهراب زودتر خودش را جمع و جور کرد و با تکان سرش به من اشاره زد.

- چیزی بیرون نمی‌خوای؟

با آن که نمی خواستم اما برای حرص دادن حاج خانوم سرم را پشت در عقب کشاندم.

- چرا ترشک میخوام زیاد بخر...

@darkhast_romanni

گفته و با قدم های بلند داخل رفتم که مورد گزند حاج خانوم نباشم.

- بدو بیا بالا...

با صدا زدن مستان دستم از روی دستگیره ی اتاقش شل شد.

- اونجا چیکار میکنی؟

با مرموزی ابرویی بالا انداخت.

- بیا بگمت بدو...

@darkhast_romann

دست به دیوار گرفته و آرام از پله ها بالا رفتم. در اتاق مهراب باز بود.

با گرفتن دو عکس مقابلم بهم ریختگی اتاق را پشتش پنهان کرد.

- این خوشگله کیه عکسش تو اتاق داداشم بود؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part810#

@darkhast_romannn

متعجب به دخترک داخل عکس خیره شدم. انگار امروز جز من کسی هم هوس گذشته را کرده بود.

- منم دیگه دیونه! کجا بود این عکس؟

دستم را گرفت و با کشاندم داخل اتاق بهم ریخته، قری به گردنش داد.

- بله که تویی خانوم، عکست تو اتاق داداشم بود به لطف آقا موشه پیداش کردیم.

مال چند سال پیشه ها نه؟

اینجا هنوز موهاتو خرگوشی میبستی...

دقیق تر شده و گوشه ی تخت نشستم.

@darkhast_romann

- آره... مال قبل زندان رفتن باباست نگاه اون موتورشه، اونم بار سبزیش تو بازاریم...

مستان هم با چشمان باریک شده کنارم نشست.

- آره! خودت نگرفتی عکس و؟

اثرات مهراب بود که نوچ بلند بالایی تحویلش دادم.

- پس کی گرفته؟

@darkhast_romannn

شانه هایم را بالا کشیدم و عکس بعدی را نگاه کردم.
آن یکی برای همان دوران بعد زندان رفتن بابا بود.
با مستان انداخته بودیم در حیاط خانه مان...

- اینو از تو آلبوم من برداشته اگه بدونی چقدر دنبالش گشتم!

باقی حرف هایمان با آمدن حاج خانوم نصفه ماند.

- مستانه نشستی؟ پاشو تموم کن اینجا رو شب شد!

@darkhast_romanan

مستان غرغر کنان بلند شد.

- حالا حتماً باید امروز موش پیدا میشد، ترمه تو شیشه رو دستمال می‌کشی؟ داداشم انقدر سیگار کشیده بیرون معلوم نیست اصلا...

با ذهنی مشغول عکس ها را کنار گذاشته و بلند شدم.
باید از مهراب می پرسیدم ماجرای این عکس را...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part811#

@darkhast_romanan

- مهراب نمیاد باباجان؟

با صدای حاج فیضی گوشی را از گوشم فاصله دادم.

- خیلی وقته بهش زنگ می زنم گوشیش نمی گیره. گفته بود زود میاد!

حاج خانوم که استرس مهمان هایش را داشت با قرار دادن ظرف میوه روی میز کمر راست کرد.

@darkhast_romannn

- مهراب همین بوده حاجی کی به جاش و وقتش پیداش شده؟ پاشید بیاید الان می رسن نمی دونم اینا کین اصلا...

کم جان به لب بودم باید حواسم به مستان نیز می شد.

با تمام آن که محمد ابراهیم از عصر بارها اطمینان خاطر داده بود اما حتی نتوانسته بود شام بخورد و حالا هم دومین لیوان آب را سر می کشید.

@darkhast_romann

- گفت نزدیکن وای ترمه...

با نشاندن روی صندلی دستش را فشردم.

- آروم باش خب الان پس میفتی آبروت بیشتر میره ها.

دست کمی از او نداشتم علی الخصوص که صدای زنگ حیاط بلند شد.

- اومدن مستانه چادر سر کنید.

هول زده از جا برخاستم.

لباسم مناسب بود و با وجود گر گرفتی آنقدر رو به راه نبودم که گفته ی حاج خانوم را به جا بیاورم و یک امشب بحث راه نیفتد.

@darkhast_romann

با دادن چادر به دست مستان او را کنار خودم کشاندم.

- بیا بریم که مامانت الان ببینه شروع میکنه.
امین میدونه مامانت و مهراب خبر ندارن؟

جوابش با ورودمان به پذیرایی و باز شدن در ورودی در گلویش ماند.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part812#

- مهراب! کجا بودی این چه حالیه؟

@darkhast_romann

جان از بدنم رفته بود که مستان دستم را چنگ زد و نگران رو به مهراب کرد.

سر و رویش خاکی بود و گوشه ی لبش خونی...

- چیزی نی با یکی حرفم شد...

حاج فیضی به تنگ آمده سد راهش شد.

- حرفت شد! این کار حرفه پسر؟ کم خودت رو بنداز توی دردسر تو زن و بچه داری بسه! لا اله الا الله...

@darkhast_romann

هیچ نداشتم بگویم من به این کارهایش واقف بودم اما عادت نمی کردم.

نگاه متاسف محمد ابراهیم از صورت مهراب به سوی من چرخیده بود که نگاه دزدیدم.

بحث بالا نگرفته با صدای زنگ در دم خفه شد و حاج خانوم که کم از شوهرش نداشت مهراب را به سمت طبقه ی بالا راهی کرد.

- برو لباس عوض کن بیا مهمان ها رسیدن جلوی این غریبه ها باید آبرو داری کنیم. محمد مادر برو در و باز کن...

@darkrast_romann

غریبه ها...

کاش امشب بخیر و خوشی و تمام می‌شد.

مستان سفت و سخت دستم را چسبیده بود که بی توجه به مهراب به سمت در ورودی رفتیم.

اینبار دیگر مهمان ها پشت در بودند این را از احوال پرسی صمیمی محمد ابراهیم می شد فهمید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part813#

@darkhast_romannn

- بفرمایید، بفرمایید خوش آمدید...

گشاده رویی حاج خانوم مردمک های لرزانم را بالا کشاند.

در صدر آن مرد بود.

متوجه من نبود نه تا وقتی که احوال پرسی و خوش آمد گویی حاج فیضی تمام شود.

نگاهش هنوز هم آن خشم را داشت.

من اما بی تفاوت نگاهش می کردم.

با جلو آمدنش مستان هول سلام داد و او از خدا خواسته رو گرفت و با دادن سلامی به سمت پذیرایی رفت.

یک بلا از سر گذشته بود.

حاج خانوم اینبار با زن کوتاه قد اما خوش پوشی احوال پرسی می کرد.

@darkness_romann

زنی که شک نداشتم اخلاق و منشش را سخاوتمندانه به امین داده بود.

محجوبانه با محمدابراهیم و حاج فیضی هم احوال پرسی کرد و با دیدن مستان که انگار خوب می شناختن آغوشش را برایش باز کرد.

- مستانه جان! خوبی عزیزم؟

لرزش صدای مستان با رفتار صمیمانه ی او کمتر شده بود.

بالاخره او هم از مستان گذشت و با جلو آوردن دستش ناچار سر بلند کردم.

@darkhast_romanm

در وهله ی اول همه چیز عادی بود اما با چین و چروک افتادن کنار چشمانش دستم را میان انگشتانش نگه داشت.

می خواستم یا نمی خواستم من شبیه آن زن بودم و این شباهت انکار شدنی نبود که زن لبخند روی لب هایش ماند و به عقب چرخید.

هدف نگاه همه به سمت در بود.

او هم آمده بود و حضورش تب و تاب حاج خانوم را فروکش کرده بود که ناباور به در نگاه می کرد.

برخلاف بقیه او زیادی از حد مسلط بود که شروع به احوال پرسی کرد.

با حاج خانومی که خشکش زده بود و مستانی که مضطرب انگشتانش را بهم می پیچید و در نهایت

@darknest_romanm

زن برادرش که هنوز دست مرا در دستش نگه داشته بود.

- ماهی جانِ اجازه میدی؟

زنی که ماهی خطابش کرده بود، گیج عقب کشید و او با جلو آمدنش دستم را گرفت و بعد خیلی نرم تنم را در آغوشش گرفت.

- خوبی مامان جان؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part814#

@darkhast_romannn

نه تنها به زبانم که انگار به تمام وجودم قفل و زنجیر زده بودند که تا جدا شدن او همانطور سیخ ماندم.

بماند که به روی خودش نیاورد و با فشار کمی که به تنم داد جدا شد.

- بیا ماهی جان خونه صحبت می کنیم.

او آن طرف را رفع و رجوع می کرد و محمد ابراهیم این طرف را...

حاج خانوم کم از سکته نداشت.

@darkhast_romannn

- همتون می دونستین نه؟
واسه همین این دختره رو هم کشوندید اینجا؟

مستان نگذاشت بشنوم محمد ابراهیم چه می گوید دستم را گرفت و نالید:

- وای ترمه الان داداشم بیاد واویلا میکنه!
عصبیم بود...

نگذاشتم بیشتر از آن به تلاطم بیفتد.

@darkhast_romannn

- نترس میرم بالا الان.

دلم فرار کردن می خواست.

از آن نگاه های خیره که مدام بین آن زن و من جا به جا می شد.

سکوت وحشتناک خانه را قدم هایم شکست.

با طی کردن آخرین پله در اتاق نیز باز شد.
تیشرتش را عوض کرده و با دستان خیسش موهایش را مرتب می کرد.

- بریم پایین.

@darkhast_romann

سد راهش شدم.

دلیل بغضم را نمی دانستم اما لرزش لب هایم مهراب را کفری کرد.

- بیخودی گریه زاری راه ننداز سگ سگم امشب...

بغضم را فرو خورده و لب تر کردم.

- میشه رفتی پایین دعوا نکنی؟

اخم هایش در هم رفت.

@darkhast_romann

- چخبره مگه اون پایین؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part815#

بخاطر مستان دست و پا می زدم وگرنه که اگر به خودم بود همین جاها گوشه ای کز می کردم و دست روی گوش هایم می فشردم.

@darkhast_romanm

- هیچی فقط دعوا نکن باشه؟ جون من...

بی طاقت از پله ها گردن کشید که مصرانه دستم را روی نرده ها فشردم.

- چته تو؟ بیا اینجا ببینم.

دستم را از دستش کشیدم و با بالا کشیدن دماغم نالیدم:

- بعداً حرف بزنیم فقط قول بده دعوا نکنی بریم پایین، باشه؟

کلافه شده از پافشاری ام سر تکان داد که دستش را گرفتم.

@darkhast_romann

- بگو جون ترمه؟

با غیظ انگشتش را روی زخم لبش گذاشت و به سر تکان داد.

- باشه برو پایین حالا...

اوضاع آن پایین بد بود البته نه آن قدر که انتظارش را داشتیم.

حاج خانوم روی تک مبل نشسته و اخم هایش چنان در هم بود که کسی جرات حرف زدن نداشت.

@darkhast_romann

با اضافه شدن مهراب حاج فیضی تکان نامحسوسی خورد.

همه پسر کله خراب این خانه را می شناختند.

اصلا برای همان بود که من مانند بچه ها دنبالش راه افتاده بودم.

او هم در وهله ی اول آن مرد و زنش را دید، بعد امین و مادرم را...

برخلاف آن زن و شوهر که جا خورده بودند، امین و آن زن راحت تر رفتار می کردند.

تمام احوال پرسی مهراب به یک تکان سر ختم شد و بدون آن که دست در دست دراز شده ی امین بگذارد عقب کشید.

@darkhast_romann

دقایق به آرامی می گذشتند و گه گدار مابین حرف های حاج فیضی و آن مرد محمد ابراهیم نیز اظهار نظر می کرد.

کم کم حرف ها از چاله چوله های شهر و خیابان به سمت اصل مطلب رفت و مرد مردد کلمات را ردیف کرد.

- با اجازه ی خانوم ها، حاجی بریم سر اصل مطلب.

این جوان ما هم عازمه هم عاشق...

@darkhast_romanno

می دانستم دل در دل مستان نیست که به محض برخاستم مهراب نیز تکیه‌اش را از صندلی جدا کرد و دنبالم راهی شد.

بیچاره مستان رنگ به رو نداشته اش با دیدن او بدتر شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part816#

@darkhast_romannn

- وایسا بینم.

کنار میز غذاخوری ایستاده و دست روی بینی ام گذاشتم.

- هیس زشته.

زبانش را روی زخمش کشید، هنوز مهلت نکرده بودم بپرسم چه بلایی سرخودش آورده.

- این یارو چجوری پاش باز شده اینجا؟

گیج نگاهش کردم که عصبی تر شد.

- کری؟ میگم این بی ناموس از کجا مستان و دید عاشق شد!

وا رفته دستم روی دسته ی صندلی لرز گرفته بود که محمد ابراهیم سر رسید.

او برخلاف مهراب پای قولش ماندن را بلد بود و امشب همه جا را حواسش بود.

- مهراب! صداتو بیار پایین، تو حجره دیده بود، من در جریان بودم.

@darkhast_romannn

هنوز نگاهش می کردم. معلوم بود باور نکرده که کج خندی زد و کمر صاف کرد.

- اینجوریاس پس... مالیدی پشت گوشت نه؟

مستان بی طاقت جلو کشید.

- داداش تو رو خدا دعوا نکنی...

شب بدی بود.
هر کجا را می گرفتیم یک طرف دیگر بهم می ریخت.
مهراب آرام نشده حاج خانوم در پذیرایی بلوا به پا کرد.

@darkhast_romannn

- این وصلت سر نمی گیره آقا ما دخترمون و آبرومون رو از سر راه نیاوردیم.

حاج فیضی مداخله کرد.

- حاج خانوم تحمل کن.

حرفش راه به جایی نبرد.

حالا حتی من هم خودم را کنار گذاشته و نگران بقیه بودم.

مهراب فقط یک گوشه چشم می خواست برای جنجال به پا کردن و حاج خانوم خوب این فرصت را برایش مهیا می کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part817#

@darkhast_romann

- تحمل چی حاجی؟ اگر باخبر بودم مهمان ها کین همون اول میگفتم نه!

کم سر دخترش تو این محل حرفمون پیچید حالا سید آباد بفهمن با کس و کار این زن وصلت کردیم دیگه نمی تونیم سر بلند کنیم.

محمدابراهیم کلافه به سمت پذیرایی رفت.

- حاج خانوم ما صحبت کردیم، بفرمایید بشینید.

اینبار قبل از آن که حاج خانوم چیزی بگوید آن زن به حرف آمد.

@darkhast_romanim

- سمن جان! اگر مشکل من یا دخترم هستیم همین الان میتونیم بریم، این دو جوان بهم علاقه دارن مانع بین‌شون نباش لطفاً.

این که یکی این میان هوای مرا هم داشت آن ته های قلبم را گرم می کرد، البته اگر حاج خانوم فرصت می داد.

- علاقه ی چی؟ دختر من اصلا شما رو میشناسه؟ آره مستانه؟

با سر به زیر شدن مستانه آن زن که ماهی نام داشت به حرف آمد.

@darkhast_romann

- بله بچه ها از قبل تلفنی با هم آشنا شده بودن، من هم با دخترتون صحبت کردم راضی به این ازدواج هست.

حرفش اوضاع را درست نکرد که هیچ بیشتر آشوب شد.

مهراب با چشمان باریک شده قدمی جلو گذاشت.

- چی میگه این مستان؟ تلفنی چی؟

مستانه آشکارا می لرزید که امین سریع جلو آمد به لطف حاج خانوم همه سرپا بودند.

- آقا مهراب بحث گذشته رو پیش نکشید من برای آینده اومدم اینجا. خواهرتون راضیه!

@darkhast_romann

انگشتان مهراب مشت شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part818#

@darkfrost_romannn

حدس باقی ماجرا اصلا سخت نبود که بی فوت وقت دست دور بازویش گره کردم.

به موقع بود آن قدر که جلوی رفتنش به سوی امین را گرفت اما اوضاع بیشتر بهم ریخت.

- ول کن بینم چی میگن اینا! مستانه با توام...

سکوت دقیقه ها پیش خانه با صداهای بلندی شکسته بود و هر کس چیزی می گفت جز مستان...

ماهی خانوم از علاقه و حاج خانوم از آبرو!

حاج فیضی سعی داشت بحث را خاتمه دهد و آن مرد اصرار داشت وقتی رضایتی نیست بهتر است بروند آخر هم وقتی دید کسی گوش به حرفش نمی دهد خودش با خداحافظ کوتاهی از خانه بیرون زد.

- بریم امین جان یه فرصت دیگه دوباره مزاحم میشیم.

حرف زدن آن زن برای حاج خانوم گویا مانند فحش بود که رو ترش کرد.

@darkhast_romann

پدر و مادر امین رفته بودند اما خودش نه. دل دل کندن نداشت، نه وقتی که بغض مستان شکسته و اشک هایش بی مهابا می بارید.

- حاج خانوم مشکلات گذشته رو قاطی مسائل امروز نکنید هر چی بوده تمام شده مستانه...

مهراب با حرص دستش را از دستم کشید.

- هوی هوشه چیه بند کردی مستانه مستانه؟

از دست او و این رفتارهایش عاصی بودم که به سمت مستانه چرخیدم. بی رمق روی صندلی نشسته و تمام صورتش خیس بود.

- گریه نکن درست میشه معلوم بود اینجوری میشه دیگه...

@darkhast_romanim

هق هق نمی گذاشت درست حرف بزند.

- د...دیگه تموم شد، نمیاد. رفت ببین!

با حرفش از روی شانه به عقب نگاه کردم.

- نرفت مهراب بیرونش کرد، برمی گرده الان بیا بریم اتاقت...

سرتق سر بالا انداخت.

- نمی خوام مگه زندگی اونه؟ خودش هر کار دوست داشت کرد حالا...

ادامه ی حرفش با ایستادن مهراب در درگاه آشپزخانه در دهانش ماسید.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part819#

مستان دختر با جسارتی نبود، حداقل نه آن قدر که پای حرفش بماند و با مهراب یکی به دو کند.

همین الانش هم از ترس سر پا ایستاده و مهراب را نگاه نمی کرد.

- بقیش؟

قبل از آن که نزدیک تر شود بینشان ایستادم.

- ولش کن مهراب...

دست به کمر سر بالا انداخت.

@darkhast_romanma

- کاریش ندارم یه کلوم بگه این داستان تلفن ملفن کشک بوده تمومه، من شلوار این بی ناموسو در میارم فکر کرده همه خودشونن!

حرفش اخم هایم را در هم برد. او هم مثل حاج خانوم منظورش به آن زن بود؟

زنی که ده سال نبودنش یک درد بود و حالا بودنش صد درد...

- یعنی چی؟

بی حوصله شانه ام را گرفت و به سمت صندلی هدایت کرد.

- تو کاریت نباشه، با توام مستان، حرفای این یارو کشک بود دیگه نه؟

@darkhast_romann

ننه‌ش میگه قرار مدارتون رو گذاشتید فقط می خواستید علنیش کنید هوم؟

با وجود آن که آرام حرف می زد اما جدیتش ترسناک بود که ننشسته صاف ایستاده بودم و یک چشمم او را می پایید، یک چشمم درگاه آشپزخانه را تا شاید یکی پیدایش شود.

- بیا کنار مهراب کاری بهش نداشته باش.

کاش حاج فیضی می آمد، محمد ابراهیم دقیقاً همانی بود که می توانست آمپر مهراب را بالا ببرد و برد.
رو در روی برادر بزرگ ترش ایستاد و با قلدری به شانه اش زد.

- زکی... بکشم عقب که تو بی غیرتمون کنی؟

@dakhast_romann

صدای حاج فیضی برای اولین بار در خانه‌شان بالا رفت و برای چند دقیقه ای همه را لال کرد.

حتی هق هق های ریز مستان را...

- تمومش کنید.

صلابت کلامش به قدری بود که حاج خانوم زبان به دهان گرفت و بی صدا روی مبل نشست.

- بزرگ و کوچک تری یادتون رفت، احترام و عزت مهمون رو یادتون رفت حالا تیغ کشیدید به روی همدیگه؟

مهراب اولین نفری بود که سکوت را شکست.

@darkhast_romann

- توام می دونستی حاجی؟ می دونستی مهمون امشب این یارو پفیوزه‌س؟

با نگاه تیزش نقطه پایان حرف مهراب گذاشت.

- می دونستم که چی پسرجان؟ هر کس اختیار دار زندگی خودشه همونطور که تو هستی، غیر اینه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part820#

مهراب داغ کرد. این را می شد از کج‌خند گوشه ی لبش به خوبی فهمید.

- با این یارو نه حاجی! آدم با هر کی هم پیاله نمی شه... پیغوم بدید اینورا پیداش نشه چون خشتکش و می کشم سرش، بیا بریم...

@darkhast_romann

مخاطبش من بودم که مستان بی قرار کنارم زد.
کم در این خانه قلدری های مهراب حرفش را به کسی ننشانده بود، حق داشت بترسد.

- داداش...

نگاه زهردار مهراب به سمتش نشانه رفت.

- حواسم به توام هست!

تکان انگشتش برای مستان حاج فیضی را دوباره به حرف آورد.
گویا او هم صبرش سر آمده بود که تند و تیز خط و نشان کشید.

@darkhast_romannn

- هنوز بزرگ تر این خونه نمرده که تو تعیین و تکلیف کنی، بار بعدی که مهمان من رو از این خونه بیرون میکنی خودت هم همراهش باید بری بیرون!

پس فردا شب دوباره میان ناراضیی می تونی اینجا نباشی.

خنده ی مهراب نگاه متعجبم را از صورت حاج فیضی به سوی او کشاند.

در حالت عادی باید عصبانی تر می شد اما این خنده اش...

حاج خانوم بالاخره طاقت نیاورد.

- من چی حاجی؟ من هم ناراضیم از این وصلت و مهمان هاش من چه کار کنم؟

محمد ابراهیم مداخله کرد.

@darkhast_romannn

- کوتاه بیاین حاج خانوم، این چه منطقیه؟ بخاطر گذشته ای که هیچ ربطی به ما نداره دارید سر ناسازگاری می زنید.

حاج خانوم اخم هایش را در هم کشید.

- گذشته ی چی مادر! راست یا دروغش با خودشون ولی این زن وقتی یه بچه داشت با یه مرد دیگه گذاشت رفت، حق ما اینه؟ با همچین آدمای بی آبرویی وصلت کنیم؟

یکیش تو دامن‌مون هست بسه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part821#

@darkhast_romannn

اینبار حاج فیضی هم همراه با مهراب زبان به اعتراض باز کرد.

- خانوم بسه! چه خبره تو این خونه؟ کی باب شده بی حرمتی تو این خونه که من بی خبرم؟
گذشته ها گذشته این وصلت اگه همه چیز خوب پیش بره ان شالله انجام میشه.

باز هم مهراب بود که تاب نیاورد. نه آن که همیشه فقط خودش بود که با زور حرفش را به کرسی می نشاند حالا در کتش نمی رفت کسی زور بگوید.

- آره بشینه تا بشه! کدوم گذشته می گذره حاجی؟ زدید در بی‌خیالی وگرنه هیچی نگذشته همین روزاست تَقش در بیاد بازم...

@darkness_romann

سر از حرف هایش در نمی آوردم؛ یعنی هیچکس نمی فهمید جز حاج فیضی که حالا حسابی اخم هایش در هم بود.

- باز چیکار کرده تو رو انداخته جلو پسر جان؟ یادت که نرفته به من قول مردونه دادی...

نگاه مهراب از صورت حاج فیضی کنده شد و چشمان پر حرفش در صورتم چرخ خورد.

- من هم مردم حاجی هم پای حرفام هستم. نترس قرار نیست چیزی پای تو رو بگیره خیالت راحت حاجی...

همه ساکت مانده بودند . آن دو هم انگار حواسشان نبود که کم کم پرده از گذشته بر میدارند.

حاج فیضی بر خلاف گفته ی مهراب خیالش راحت نشد، حتی عصبی و تر هم شد.

@darkhast_romanno

- پای هر کس رو که بگیره اولین شرش میشه زندگی خودت.

تمام کن این بازی رو وگرنه خودم جلوت وایمیسم، قرار نیست همه چیز دوباره تکرار بشه، من این اجازه رو بهت نمی دم.

حرف هایشان ترس به دلم انداخته بود که به سمت مستان چرخیده و سر تکان دادم.

او هم چیزی از حرف هایشان نمی فهمید که شانه بالا انداخت و باز هم نگاهم معطوف مهراب شد.

دست در جیب قدمی جلوتر رفته بود، عین آن که پله های عصبانیتش را یک به یک بالا برود...

- چرا حاجی چی عوض شده؟ می ترسی از بی آبرویی دردونه‌ی رفیقت؟

@darkness_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part822#

لب باز کرده بودم برای حرف زدن اما امشب انگار حاج فیضی و مهراب قرار نبود کوتاه بیایند.

- ترسی نیست، دیگه نیست پسر جان. همه چیز اعیانه منتها تو چشمات رو بستی تا نبینی با این حال پای حرفم هستم اینبار من مقابلتم، دست بکش از اون زن و بازی هاش.

حاج فیضی اتمام حجتش را کرده و می خواست برود که مهراب به سیم آخر زد.

@darkhast_romannn

از همان اولش شب عصبی بود و حالا دیگر کنترل اعصابش را نداشت که صدایش بالا رفت.

- بازی؟ کدوم بازی؟ بی آبرویی یه آدم بازیه حاجی؟

پس دست خوش خوب بازی کردین دمتون گرم حالا بشینین نوبت منه.

گفت و دوباره به سمت من چرخید.

- بپوش بریم گفتم!

بی حرف به از آشپزخانه بیرون زدم و به سمت اتاق مستان رفتم.

زیر لب غر می زدم که صدایش آمد.

داشت مستان را صدا می زد.

@darkhast_romann

- هوی کجا! بفهمم راسته من می دونم و تو...

خط و نشانش برای مستان پشت در بسته ماند که جلو رفتم.

- چیشد باز؟

از آن چشمانی که عصر می خندیدند حالا فقط سرخی و تورم به چشم می خورد. کل زمانی که حاج فیضی و مهراب داد و بیداد گذاشته بودند او گریه کرده بود.

- هیچی گوشیمو می خواد بگیره...

بالا پریدن ابروهایم همزمان شد با هل دادن در و جیغ خفه ی مستان که در عربده ی مهراب گم شد.

امشب حسابی دیوانه شده بود.

@darkrast_romann

- کجا سرتو انداختی پایین؟
مگه نمی گم بده من اون ماس ماسکو...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part823#

مستان گریان دستانش را پشتش برد.

- برو اونور نمیدم یعنی چی! مامان...

قبل آن که حاج خانوم به دادش برسد من جلو رفتم.

@darkhast_romanni

- بس کن مهراب، گوشی یه چیز شخصیه چرا اینجوری می‌کنی امشب؟

با کشدار شدن سکوتش دست روی شانه اش گذاشته و به عقب هل دادم.

مستان را بیخ دیوار خفت کرده بود.

- برو عقب...

خیال کوتاه آمدنش مسخره بود.

با باریک شدن چشمانش کمر صاف کرد.

@darkhast_romann

- این یارو، جدیدا پیداش نشده که از همون وقت که می رفت می اومد بست تو این کوچه میشست داشته یه غلطایی می کرده، نه؟

متوجه حرف هایش نبودم که لب جنباندم.

- چی؟

نگاه زهردارش خوف به دلم انداخته بود که دستم آرام از روی شانه اش رها شد.

- وسط موس موس کردناش چشمش به تو افتاده؟

@darkhast_romannn

اینبار مخاطبش مستان بود و نمی دانم چرا سر و کله ی هیچکس پیدا نمی شد تا این دیوانه را آرام کند.

حتی من هم ترسیده بودم چه برسد مستان که گوشی به دست کنج دیوار رنگ از رخش پریده بود.

- اون که کاری نکرده داداش فقط...فقط اومده خواستگاری.

صدای تحلیل رفته ی مستان مهراب را کلافه تر کرد.

@darkhast_romann

دنبال چه بود نمی دانم؛ یعنی تا آن دقیقه نمی دانستم.

- خری یا خودتو زدی خریت میگم این بی ناموس از کجا شمارتو آورده که میگم

من راضی اون راضی گور بابای ناراضی!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part824#

@darkhast_romann

دادَش حاج خانوم را تا جلوی در اتاق کشاند.

حال زارش نشان می داد چرا تا الان پیدایش نشده.

- داد نزن مهراب آبرو نموند برامون تو این محل...

دست به کمر غرید:

- گوشیشو بده دیگه کاری اینجا ندارم میرم.

@darkhast_romannn

مستان که از آمدن حاج خانوم بال و پر گرفته بود زبان باز کرد.

- نمی دم گوشی خودمه برو اونور.

با گره شدن دست مهراب و برای بار دوم جیغ مستان مرا هم به دیوانگی کشاند که همانطور که مهراب را عقب می کشیدم نالیدم:

- من دادمو شمارشو به امین ولش کن مهراب...

دست سکوت مرگبار اتاق فقط صدای ناله های مستان می آمد که زیر چشمی نگاهش کردم.

مچش را نوازش می کرد و آرام هق می زد.

@darkhast_romann

جرأت نداشتم سر بلند کنم و انگار اوضاع خیلی خراب بود که حتی حاج خانوم هم زبان به دهان گرفته بود.

نفس های یک در میانم آزارم می داد که بالاخره مهراب تکانی خورد.

- بریم...

مات شده به او که از اتاق بیرون می رفت خیره شدم.

این لحن برای او بود؟

نه... نه بیشتر شبیه صدای مهرابی بود که روزهای اول در این خانه دیده بود!

@darkhast_romanm

همانقدر سرد و شاید پر نفرت... که بعداً کلمه ی شاید را از پشتش برداشتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part825#

- داروهام جا مونده...

صدای آرامم را نشنیده بود که ناچار شدم جلو بروم، مشغول دستکاری موتورش بود.

- میگم قرصام جا مونده مهراب...

@darkhast_romannn

با برخاستنش بی اراده عقب رفتم، امشب زیادی از حد رد داده بود.

با فشردن انگشتش روی زنگ در بی حرف باز شد که خودش داخل رفت.

خیلی هم بهتر بود. حوصله ی طعنه های حاج خانوم را نداشتم.

نگاه منتظرم از پشت بام خانه ی حاج فیضی کنده شد و در کوچه چرخ خورد.

گویا پاییز حسابی چادرش را در کوچه پهن کرده بود که خبری از گلناز خانوم نبود.

با توقف ماشین پشت سرم به عقب چرخیدم.

محمد ابراهیم کی بیرون رفته بود!

با هول از ماشین پیاده شدنش نگرانم کرد.

@darkhast_romann

- چیزی شده؟

قوطی قرص را در دستش بالا گرفت.

- قرص حاج خانوم تموم شده بود، حالش که بدتر نشده؟

همزمان با تکان سرم لب هایم نیز تکان خورد.

- ن...نه...

@darkhast_romann

دروغ که حناق نبود. اصلاً توجهی به حال حاج خانوم نکرده بودم که... فقط از سکوتش دلشاد شده بودم.

این اتفاقات چه به روزم آورده بود که دیگر حال آدم ها برایم مهم نبود؟

تا به خودم بجنبم سر و کله ی مهراب پیدا شد و محمد ابراهیم بی حرف داخل رفت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part826#

- آی...

@darkhast_romann

بپر بپر کنان انگشتم را در دست گرفته و وارد خانه شدم.

قطره اشکی که بخاطر بی توجهی مهراب بود تا درد انگشتم را پس زدم که تا چراغ را روشن کرد نبیند اما او حتی نگاهمم نکرد.

با زدن چراغ در را کوبید و به سمت سرویس رفت.

قار و قور شکمم نگاهم را به سمت ساعت کشاند.

از ده می گذشت و اگر به خودم بود همان جا روی مبل می خوابیدم اما پسرکم بی قرار بود که آرام از جا برخاستم.

باز هم درد شکمم شروع شده بود.

- چته فندوق گشنته؟

@darkhast_romann

حرف زدنم با پسرکم فقط برای آن بود که نمی خواستم او این آشوب ها را حس کند.

با گرفتن تخم مرغ کف دستم دندان هایم را به نمایش گذاشتم.

- تخم مرغ دوست داری مامانی؟

انگشت دیگرم را به تبعیت از مهراب روی شکمم زدم. مانند در زدن...

- آقا خوشگله با شمام. تخم مرغ می زنی؟

@darkhast_romann

برخلاف ثانیه ای قبل لب هایم آویزان شد ماهیتابه کوچک رنگیی که با ذوق خریده بودم را از کابینت در آوردم.

- منم دوست ندارم ولی مجبوریم دیگه، ولی قول میدم فردا یه غذای خوشمزه مهمونت کنم دوتایی عشق کنیم باشه؟

قبل از آن که خودم مانند دیوانه ها جواب خودم را بدهم غرش مهراب بلند شد.

- کیه!

@darkhast_romannn

تازه از سرویس در آمده و سر و صورتش خیس بود. با چرخاندن چشمی در آشپزخانه، نگاهش میخ دست روی شکمم شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part827#

@darkhast_romann

- شام می...

با رو گرفتنش حرف در دهانم ماسید و لب زیرینم لرزید.

قهر کرده بود!

- قرار بود منو ببری خونه مون.

کنار چارچوب در ایستاده و سعی می کردم به او که برهنه بود نگاه نکنم.

- فردا.

بازدمم را با حرص بیرون دادم.

@darkhast_romannn

- نمی تونم اینجا بمونم اگه نمی بری زنگ بزنم آژانس.

نه انگار دوباره خراب کرده بودم که مشتش روی در فرود آمد.

- میخاری نه؟

ترسیده دستم را روی شکمم گذاشته بودم که قدمی جلو گذاشت و به عمد روی بالا تنه ام خم شد تا گردنم بیشتر در میان شانه هایم فرو برود.

@darkhast_romann

- بگرد دور اون توله وگرنه بلایی سرت میاوردم که تهت به سرت سنگینی کنه.

بغض رهایم نمی کرد اما نتوانستم ساکت بمانم.

- ب...برو عقب.

با فشردن فکم، صورتم را به عقب هل داد و وارد اتاق شد.

- دک و دهنتو سالم می خوای دور و برم نباش.

@darkhast_romannn

- چرا؟ م...مگه چیکار کردم؟ من فقط با گوشی مستان زنگ زدم به امین...

آتشش تند تر شد.

- دِ تو غلط کردی خواهر منو انداختی تو خط خودت!

وا رفتم.

- چی؟

@darkhast_romann

دستی میان موهایش کشید و غرید:

- بپوش ببرم بندازمت خونه بابات تا کار دستم ندادی!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part828#

@darkhast_romann

با چپاندن لباس هایی که او برایم خریده بود در کمد، مانتو و شلوار قبلی ام را بیرون کشیدم.

او همانطور لخت با یک لباس زیر ایستاده و حرکاتم را نگاه می کرد.

با دست گذاشتن روی شکمم کنار کشو نشستم اما زورم به باز کردنش نمی رسید.

این کشو آخر سخت بیرون می آمد.

میان تقلاهایم به گریه افتادم.

طاقتم تمام شده بود و تمام تنم می لرزید.

با حلقه شدن انگشتانش دور بازویم تنم را بالا کشید و بی توجه به تقلاهایم از پشت تنم را در آغوشش فشرد.

- هیس باشه باشه آروم بگیر...

انگار کارش بدترم کرده بود که بغضم با صدا شکست تمام زورم را جمع کردم و از آغوشش بیرون آمدم.

- خط من چیه مهراب؟

@darkhast_romann

با حرص زبانش را در دهانش چرخاند.

- بیخیال امشب شبش نیست بیا بریم شام بزنیم.

دستش را پس زدم و عقب کشیدم.

- گفتم خط من چیه؟ چون تلفنی باهات حرف می زدم و دوست داشتم خطم خراب بود؟

کلافه نگاهم کرد اما دیگر برایم مهم نبود.

@darkhast_romann

تک خندی زدم و بلافاصله لب هایم لرزید.
لعنت به ضعفم که نمی گذاشت مثل او بی رحم باشم.

- آره درودونه ی اوس اسد زود وا داد اومد دیدنت چون کسی رو نداشت.
منو هیچکس از بچگی دوست نداشت مهراب...
مامانم ولم کرد رفت، بابام نمی تونست نگهم داره عمم منو برد پیش مامانم ولی نخواست منو.
عمه همیشه بهم می گفت دردسر عین تو...

باز هم دستش را به سمتم دراز کرد اما عقب تر رفتم او خفه صدایم زد.

@darkhast_romann

- ترمه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part829#

مجالی ندادم.

بسش بود کم حرف نزده بود که حرفش یک بار روی دوش هایم گذاشته بود. باری که شانه هایم را خم کرده بود.

@darkhast_romannn

- تو که اومدی همه چی عوض شد. چون منو می دیدی، اذیتم می کردی، بخاطرم با مصیب دعوا کردی، جوجه هامو کشتی حتی با این که دوسم نداشتی ولی نمی دونم من چرا همش دنبالت اومد یعنی...

با بیچارگی دستانم را در هوا تکان دادم.

- خب فکر کردم خیلی خوبم که داداش خفن مستانه همش باهام حرف می زنه و سر به سرم می ذاره. آخه بچه ها می‌گفتن یکی اینجوری باشه ازت خوشش اومده.

آره؟ منم حس می کردم ازم خوشت میاد دیگه.

اصلا یادتع ازت پرسیدم کسی که دوسش داری رو هم اذیت میکنی گفتی آره جوجه هاشو کشتم؟

قدمی جلو گذاشت که به دیوار چسبیدم و با خنده گفتم:

@darkfast_romann

- اون شب تا صبح نخوابیدم یادته تو اتاق رقصیدم منو دیدی؟

خنده ام بلندتر شد.

- خیلی خوب بود اون موقع ها حتی اگه خطمم خراب بود من دوست داشتم همه ی اون روزا... همه ی روزایی که رفتی، حتی وقتی صبح تا شب اومدم موندم خونتون تا شاید بازم یهویی بیای.

من حتی وقتی که حاج خانوم حرف خواستگاری آقا محمد رو هم زد به تو فکر می کردم. گفتم اگه بمونم خونتون بالاخره یه روز میای دیگه.

@darkhast_romanon

بی طاقت فاصله را پر کرد و با گرفتن بازوهایم تکانم داد.

- بسه لامصب بسه.

سرم را عقب کشاندم. آن قدر انرژی ام رفته بود که نمی توانستم پسش بزنم.

- کاش برگردیم اون روزا، اونوقت دیگه نه خونتون میام، نه می مونم نه تو رو میبینم.

اینجوری دیگه نه مامانت همش بهم نمیگه نمک نشناس، توام نمیگی خطم خرابه.

@darkhast_romann

با فشردن سرم به سینه اش دستش را پشت گردنم فشرد.

- باشه غلط کردم تمومش کن.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part830#

- وایسا سرجات...

با صدای گرفته اش خودم را تکان دادم. بازوانش سفت تنم را گرفته بود.

@darkhast_romannn

- می خوام بشینم.

کمی گره ی دستش را شل کرد.

- بشینیم همین جا؟

سر بالا انداختم. سری که به سنگینی یک کوه شده بود.

- سردمه بذار برم.

@darkhast_romannn

تسلیم شده دستانش را عقب کشید و به محض جلو رفتم پشت سرم راه افتاد که صدای زنگ گوشی بلند شد.

با برداشتن گوشی ام رو تختی را تا روی زانوهایم بالا کشیدم.

مستانه پیام داده بود. چشمانم در تاریکی می سوخت که پیام را رد کردم و بی توجه به اخطار باتری شماره اش را لمس کردم.

@darkness_romannn

- الو مستان...

صدایم وحشتناک گرفته بود که هول شد.

- ترمه! خوبی؟ صدات چرا اینجوریه؟

با اخطار دوباره ی گوشی تماس قطع شد و من ماندم و کلماتی که در ذهنم مرتب می کردم تا تحویلش دهم.

یاد آوری آن که شارژرم در اتاق مستان مانده کلافگی ام را بیشتر کرد.

طبل بی قراری شکمم همچنان برقرار بود که از روی تخت پایین رفتم.

مهراب گوشی به دست وسط پذیرایی ایستاده بود که با دیدنم تکانی خورد.

- میام حرف می زنیم فردا...

@darkhast_romann

نمی دانم پشت خطی چه گفت که دادش به هوا رفت.

احمقانه بود که نگران حنجره اش بودم، کل امروز را داد و بیداد کرده بود.

- د بی ناموس میگم میام یعنی میام دیگه.

با قطع کردن تماس گوشی را روی مبل انداخت و همانطور که شلوارش را تن می زد باقی فحش هایش را زیر لب داد.

اگر روزهای دیگر بود حتماً تلاش می کردم تا حرف های زشت را ترک کند اما الان...

@darkhast_romann

با ورودش به آشپزخانه خانه تکه نانی که کنده بودم را در دهانم گذاشتم و شیر آب را باز کردم که دوباره از پشت تنم خودش را به تنم چسباند.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part931#

@darkhast_romann

- غذا چی بگم بیارن؟

لیوان را به لب هایم چسباندم کمی از آب ولرم نوشیدم.

- گرسنم نیست، الان میریم؟

این که حرف می زدم برایش خوش آیند بود که تنم را چرخاند اما با دیدن صورتم اخم هایش در هم رفت.

اصلا ابروهای او عهد کرده بودند از هم جدا نشوند.

- فردا می برمت الان میگم شام بیارن، اونسری نخوردی اینبار یچی بگو بخوری این قرص مرص ها رو باس بندازی.

با پر کردن دوباره ی لیوان به سمت نایلون قرص ها رفتم.

@dakhast_romann

- از کشو آخر مدارکم و میدی؟ نوبت دکتر دارم باید پیشم باشن.

لبش را زیر دندان فشرد و ترمه نبودم اگر ندانم سعی می کرد خودش را آرام کند.

- چیز دیگه نمی خوای؟

سرم را بالا انداختم. دردش بیشتر شده بود کاش می توانستم مسکن بخورم...

- نه دیگه هیچی ندارم اینجا.

@darkhast_romann

باز هم طاقت نیاورد. با ایستادنش مقابلم دو دستش را روی کانتر ستون کرد که راه فرارم را ببندد.

کار بلد بود که حتی پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و خیره در چشمانم غرید:

- کوتاه بیا یه حرفی زدم تموم شد رفت.

یچی بخوریم بریم بخوابیم.

لب تر کردم که مردمک هایش به سمت پایین کشیده شد.

- بابام قرص هاشو بخوره زود می خوابه اگه دیر بریم باید بمونم پشت در...

@darkhast_romannn

پیشانی اش را آرام به پیشانی ام کوبید.

- ترمه بس کن می دونی که نمی برمت، شاهرگ لامصبم خودتی نکن اینجوری خب؟

بخدا بلد بود مرا رام کند یا به قول شیرین...

صدای زنگ خانه نقطه پایان افکارم گذاشت خیلی زود مرا به خودم آورد.

مهراب با بی میلی رفت تا در را باز کند اما با دیدن مانیتور کوچیک گوشه ی لبش بالا رفت.

@darkhast_romann

- حاجیه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part832#

فاصله ی فشردن دکمه ی آیفون و پیچیدن صدای حاج فیضی در خانه خیلی زمان نبرد.

- خیره حاجی قشون کشیدی؟

حاج فیضی با کنار زدنش دوباره نامم را صدا زدم. چه خبر بود!

- سلام...

@darkhast_romann

با دیدنم پشت کانتر به این سمت آمد.

- خوبی باباجان؟

خوب! یعنی قیافه ام را نمی دید؟

خیلی زود از قضاوت بیجایم پشیمان شدم. هم دید هم واکنش نشان داد.

- بیا بریم، نباید از اول هم وساطتت می کردم.

@darkhast_romann

مهراب که تا به الان جلوی در ایستاده بود به سوی حاج فیضی چرخید.

- کجا اونوقت؟

حاج فیضی بی توجه به او باز هم صدا بلند کرد.

- مستانه بیا کمک بابا. هر چی داری جمع کن دخترم...

آن قدر حرف ها و حرکاتش عجیب بود که بی حرکت ایستاده بودم. حتی وقتی که مستان آمد.

@darkhast_romannn

- بیا بریم ترمه.

حرفش باز هم آتش خاکستر شده ی مهراب را شعله ور کرد.

- وایسا بینم، چخبره حاجی چیکار داری میکنی؟

حاج فیضی لا اله الا الله گویان ته ریشش را لمس کرد.

- همون کاری که گفتم، حال و روز این دختر چیه! چه بلایی سرش آوردی تو این یک ساعت؟

@darkhast_romann

شک نداشتم مستان آن ها را خبر کرده بود. آن قدر عجله ای آمده بودند که حاج فیضی دمپایی به پا داشت.

- برو وسایلت رو جمع کن می ریم خونه بابات تا فردا کارها رو خودم انجام بدم نگران نباش باباجان نمی ذارم بلایی سرت بیاره.

بلا! شلوغش کرده بودند مهراب که کاری نکرده بود حداقل نه آن قدر که این هیاهو را به دنبال داشته باشد.

@darkhast_romann

- نمی‌تونی زن منو ببری حاجی اشتباه اومدی اینورا از این خبرا نیست اونا موند تو ده سال پیش.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part833#

باز هم پای گذشته باز شده بود به بحث شان.

همان گذشته ای که مهراب را از خانه بیزار کرده بود.

- گفته بودم حق نداری پای این دخترو به اون قضایا باز کنی. مشکل داری من هستم، اسد هست زورت رسیده به این دختر؟

@darkhast_romann

تمام جانم چشم و گوش شده بود تا بیشتر سر در بیاورم اما ای کاش کر می شدم.

شنیده های امشبم زیادی از حد سنگین بود برایم...

- زن من جایی نمیاد، کاریش هم نداشتم خودش آبغوره گرفته، هنوزم اونقدر بی حیثیت نشدم که زن حاملمو بفرستم تو کوچه خیابون حاجی اینا از من برنمیاد اینا راست کار رفیقته اوس اسد!

راستی خودش کجاست دو دستی دخترش

و انداخته وردل من که در وجدانش و گِل بگیره!

حاج فیضی باز هم زیر لب ذکر خواند که مهراب با پوزخند از کنارش گذشت.

@dakhast_romann

- بیخیال حاجی خود خداتم بیاد وساطتت نه گذشته پاک میشه نه شاکی راضی...

این رسوایی رو تا ته باهاتون می کشم هم با تو هم با اوس اسد.

تکرار مدام نام بابا ترس به جانم می انداخت. یعنی چه کرده بودند که مهراب اینگونه بی پروا به حرف بسته بودتشان!

- بسم الله هرکاری می کنی بکن اما نه با این دختر، امانتی که من گرفته بودم رو خودم می برم پس... توام بشین پای اون زن و دسیسه هاش...

@darkhast_romannn

با فشار دست مستان تکانی خوردم که زیر گوشم پچ زد.

- بریم ترمه داروهاتو برداشتم بریم داداشم جلوی دره.

انتهای حرفش را مهراب نشنیده بود یعنی خدا خدا کردم نشنیده باشد چرا که غرشش به حد کافی مو به تنم سیخ می کرد.

- برو تو اتاق ترمه، صبح خودم میبرمت خونخ بابات.

@darkcast_romannn

حاجی فیضی کنارش زد و راه را برایمان باز کرد.

- هر زمان سر به راه شدی بیا صحبت کنیم برید دخترا.

سکوت از مهراب بعید بود.

این را تا پایین رفتن از آخرین پله با خودم نجوا می کردم که بالاخره به حرف آمد.

- کجا می بریش حاجی خونه خودت یا خونه باباش؟

@darkhast_romannn

حاج فیضی هم از لحن خونسرد پسرش جا خورده بود.

- خونه ی من یا پدرش فرقی براش نداره هر جا خودش خواست می برم و توام حق نداری بهش نزدیک بشی تا وقتی که من اطمینان خاطر پیدا کنم همه چیز بخیر گذشته.

دو پله ی اول را پایین آمد و با همان خونسردی ظاهری هومی گفت:

- من که نمیام خودش برمی گرده، برش می گردونن. فقط خبر بده کجا می بریش حاجی تا پلیس خبر کنم.

@darkhast_romann

می دونی که جای زن تو هر قانون و شرعی پیش شوهرشه، نه تو کوچه های سید آباد زیر دست و پای یه پیرمرد بی شرف!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part834#

- برید سوار شید دخترا، محمد شما رو می بره خونه.

از آنچه که می ترسیدم سرم آمده بود که مهراب با غیظ پله ها را پایین آمد.

@darkhast_romann

- گفتم کج اومدی حاجی مرد می خوام بتونه زن منو ببره...

این بی غیرتی ها تو قاموس من نی پسر بزرگت خوراکشه!

با گرفتن بازویم، مستان هینی کشید که حاج فیضی لا اله الا الهی گفت.

- از خر شیطون بیا پایین پسر...نذار همه چیز خراب بشه وگرنه همین امشب، میشه شب آخر!

گیج نگاهم را بین پدر و پسر می چرخاندم. دعوا سر چه بود؟

من؟ مستان؟ یا گذشته؟

@darkhast_romannn

مهراب جواب سوالم را داد.

- چیه حاجی باز مامور خبر کردی؟ مثل دوسال پیش بکنیم تو زندان؟

مرا بیشتر به خودش چسباند و لحنش رنگ و بوی تمسخر گرفت.

- تمومه حاجی من کارمو دوسال پیش کردم الانم اومدم تمومش کنم.

بیخودی اومدی اینجا...

@darkhast_romannn

با هدایت کردنم به سوی پله ها حرفش را ادامه داد:

- برو پیش رفیقت گرم کنین که تازه واسه شما ها داره شروع میشه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part835#

متوسل شدنش به زور کاملاً آشکار بود که با فشار دستش روی پله ی دوم سکندری خوردم و قبل آن که با سر روی پله ها بیفتم لباسم را چنگ زد.

- مهراب!

@darkhast_romann

غرش حاج فیضی فرصت خوبی بود تا همان جا بنشینم.

تمام تنم می لرزید و افکار ترسناکی در سرم می چرخید.

می دانستم مهراب دل خوشی از بابا ندارد اما امشب همه چیز یک جور دیگر بود...

با جلو کشیدن بالاتنه اش خودم را به دیوار چسباندم که مستان لب باز کرد.

- داداش بذار ترمه بیاد خونه ی ما، حالش خوب نیست.

لحن ملتمس خواهرش کفری ترش کرده بود که به پایم کوبید.

@darkhast_romanim

- خودتو نزن موش مردگی پاشو بریم بالا.

ناباور و ترسیده نگاهم را به چشمانش رساندم.
گفته بودم امشب همه چیز عجیب بود، نگاهش مالامال از حرص و... اشتباه نمی کردم در نگاهش نفرت زبانه می کشید آن قدر که نفهمیدم چطور نامش را خواندم و او را به خودش آوردم.

- بکن برو حاجی چی می خوای از من؟

کلافگی اش بخاطر اشک های من بود. این صدایش را می شناختم همین چند دقیقه پیش وقتی پشت کانتر گیرم انداخته بود هم همینطور حرف می زد.
گفته بود شاهرگش هستم...
لبخند تلخم همزمان شد با باز شدن در.

@darkrast_romann

همان محمد ابراهیم کم بود در این شرایط...

- حاجی...

حرفش با دیدن منه گریان و دست روی هوا مانده ی مهراب در دهانش ماسید و اخم هایش در هم رفت.

- چیکار داری می‌کنی مهراب؟

حاج فیضی پسر کله خرش را می شناخت که به حرف آمد.

- چیزی نیست، مستانه رو برسون خونه، من خودم ترمه رو می‌برم.

@darkhast_romanon

این که حاج فیضی بیخیال بردنم نشده بود دلم را قرص می کرد.

نه آن که از مهراب بترسم نه... حداقل نه تا وقتی که جواب محمد ابراهیم را نشنیده بودم.

- با هم می برمشون.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part836#

@darkhast_romann

ابروهای مهراب بالا پریده و حالا که بلند شده بودم به راحتی می توانستم رگ های بیرون زده ی پیشانی اش را ببینم.

انگشتانش دور نرده حلقه شده‌اش را آرام باز می کرد و هر کس قیافه اش را می دید قیامت ثانیه ای

بعد را می توانست تصور کند اما محمد ابراهیم قصد کوتاه آمدن نداشت.

- شما بمون حرفاتون رو با مهراب بزن، مستانه بیا، ترمه خانوم...

مهراب نگذاشت حرفش را تکمیل کند.

- مگه نگفتم اسم زن منو نیاری بی ناموس.

غرشش آن قدر تند و تیز بود که اگر حاج فیضی نمی جنبید و شانه هایش را نمی گرفت مشت گره کرده اش را به چانه ی برادرش می کوبید.

- به خودت بیا پسر چیکار داری می کنی؟

@darkhast_romannn

مهراب نفس زنان سعی کرد خودش را عقب بکشد.

- به پسرت بگو همین الان بزنه به چاک حاجی وگرنه گِل میگیرم در نگاهشو...

دروغ نمی‌گفت این کار را می کرد اما محمد ابراهیم هم انگار روی دور لج افتاده بود که بی پروا جلو آمد.

- بهت گفتم حاجی مهراب عاقل بشو نیست قبل این که دیر بشه یکاری بکنید.

گفت و قبل آن که باز هم مهراب صدا بلند کند به سمت من چرخید.

- ترمه خانوم...

@darkhast_romannn

نگاهم بی اراده به سمت مهراب چرخید.
خدا را شکر که هنوز تنش بند دستان حاج فیضی بود.

- حال اوس اسد خوب نیست، بهش سر زدید؟ من ظهر دیدمش.

جان از بدنم رفت.
بالاخره سهل انگاری هایم نسبت به بابا کار دستم داده بود که هول زده از پله ها پایین رفتم.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part837#

- مهراب بیا بریم خونه، گفت حال بابام خوب نیست.

جا خورده سرش به طرفم چرخید.

گمان می کرد با محمد ابراهیم می روم که آن طور گارد گرفته بود.

با فین فین منتظر نگاهش می کردم که حاج فیضی کنارم ایستاد.

- نگران نباش باباجان طوریش نیست برید شما من با مهراب صحبت دارم.

دستم از روی دستگیره شل شد. نمی خواستم بلوا به پا شود.

@darkhast_romann

مهراب هنوز کله اش داغ بود و کاش دامن نمی زدند به این کله خرابی هایش...

- صحبت ها تمومه حاجی، برو بالا سوییچ و بیار ببرمت.

قسمت دوم حرفش را با من بود که سریع پا تند کردم.
مهم نبود که دکتر موتور سوار شدنم را قدغن کرده بود، الان فقط می خواستم بابا را ببینم حتی به قیمت تن دادن به خودخواهی های مردی که امروز کم دلم را نشکسته بود.

با چنگ زدن سوییچ از روی کانتر گوشی مهراب را نیز برداشتم که ویبره ی کوتاهی زد.

@darkhast_romannn

پیام داشت، از شماره ای که نامش یک کلمه ی انگلیسی بود.

R

حدس آن که چه کسی است سخت نبود. برای همان میان چارچوب در ایستادم و بی اهمیت به بحث تمام نشدنی مهراب و حاج فیضی روی آیکون پیام زدم.

« مامان میگه برات بلیت بگیرم توام میای، بگیرم؟ آخه بیست و پنجم عروسی داری»

دلم بهم پیچید. حس خوبی به پیام و ایموجی پوزخند انتهای متن نداشتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@dalkhast_romann

part838#

- یه تضمین بالاتر از حرفت می خوام پسرجان.

یه چیزی بیشتر از حرف و قول مردونه که خیالم رو از بابت این دختر راحت کنه وگرنه همین الان می برمش.

گوش از حرف های حاج فیضی گرفته و دوباره پیامک را خواندم.

نمی توانستم بیخیال باشم.

مهراب قرار بود برود؟

انگشتانم روی کیبورد چرخید.

« بلیت کجا؟ »

@darkhast_romanmn

با تردید دستم روی دکمه ی ارسال می چرخید که صدای مهراب آمد.

- ببرش، گفتم که زن می‌زنم مامور سه سوته برش گردونن، صداش کنم بیاد؟

از کسی که اینطور مقابل پدرش گردن کشی می کرد نباید انتظار می رفت برایم همه چیز را توضیح دهد.

با درد کمرم کنار در روی زمین نشستم و باز هم متن پیام را خواندم.

نه اینطور نمی شد، متن را پاک کردم.

«بلیت چی؟»

@darkhast_romanhn

این شد...

باید با لحن مهراب می نوشتم تا آن دختر شک نکند.

لب هایم به سوزش افتاده و طعم خون را در دهانم حس می کردم.

چرا جواب نمی داد!

- کجا موندی؟

غرش مهراب آن هم وقتی که بالای سرم رسیده بود همزمان شد با صدای پیامک گوشی اش...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part839#

@darkhast_romann

- ک... کمرم درد کرد.

دستانش را دو طرف چارچوب در گذاشت و با اخم چشمانش را از صورت رنگ پریده ام تا گوشی کشاند.

- بعدش؟

نفس بریده گوشی را بالا گرفتم.

- ب...به علی می خواستم زنگ بزنم...

تای ابرویش بالا رفت.

@darkhast_romann

- واسه ی؟

بیست سوالی هایش آن هم با آهم لحن شاکی حسابی دست پاچه ام کرده بود که مدام گلویم خشک می شد.

- ب...بابام. د... دیدم تو دعوا می کنی. گ...گفتم نریم زنگ بزنم بپرسم حالش خوبه یا...یا نه...

با کج شدن لب هایش گوش هایم را تیز کردم چرا خبری از حاج فیضی نبود؟
مگر نگفته بود مرا می برد؟

- چیشد؟ خوب بود یا نه؟

با جلو آمدن دستش گوشی را سفت میان انگشتانم فشردم.

@darknast_romannn

نه آن که از فضولی کردنم بترسم نه... جواب سوالم برایم مهم تر بود.

باید می فهمیدم در این زندگی چه خبر است؟

با آن همه زیر نگاه کفری مهراب ایستادگی سخت بود که با دستان عرق کرده گوشی را سمتش گرفتم که او بی توجه مچ دستم را گرفت و تنم را بالا کشید.

- ج...جواب نداد، بازم بگیرم؟

دستم را رها نکرده چانه ام را چسبید.

گوشه کنار های چشمش خط و خطوط افتاده و مردمک هایش در صورتم چرخ می خورد.

@darkhast_romann

- چته تو؟ چرا ریپ می زنی؟

با گرفتن دمی عمیق که بوی سیگار آمیخته به عطرش را به ریه هایم کشاند خودم را جمع و جور کردم.

- چرا بابات میخواست منو ببره؟

سوال به جایی بود چرا که حواسش را از من گرفت و توانستم گوشی را در لباسم پنهان کنم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part840#

- حاجی عادت داره للگی کنه واسه غریبه ها.

@darkhast_romannn

باز هم جوابش دلم را شکست.

- من غریبه ام؟

اخم هایش عمیق تر شد.

- شل کن ترمه امشب بد سگیم بذار بعداً مخم و بگ...

خیره به او که راهش را سمت اتاق کج کرده بود شدم و لب فشردم.

@darkhast_romann

اینبار با او موافق بودم. هر دو زمان می خواستیم او برای آرام شدن و من؟

خودم را نمی دانم.

با ورودم به آشپزخانه سریع گوشی را بیرون کشیدم.

قلبم گویا در گلویم بود و تمام تنم می لرزید.

با وارد کردن رمزش سریع صفحه را بالا کشیدم و وارد پیام ها شدم.

« باز چِتی مهراب؟

مامان می گفت خودت گفتی میری باهاش که!

ولی اگه پشیمون شدی و دلت نمیاد عروس کوچولوتو ول کنی بگو من میرم باهاش...»

@darkhast_romann

اینبار ایموجی پوزخندش به چشمم نیامد.

کلماتش به حد کافی بی جانم کرده بود که روی سرامیک های آشپزخانه فرود آمدم و دست روی لب هایم فشردم که مبادا صدایم به گوشش برسد.

قرار بود برود!

روز عروسی مان؟

حاج فیضی نگران همین بود؟

بابا هم این را می دانست که حالش بد بود؟

دیوانه شده بودم که به جای گریه کردن شروع به خندیدن کردم.

حماقت هایم خنده دار بود دیگر نبود؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part841#

@darkhast_romann

- ترمه!

زانوهایم را بیشتر در آغوشم فشردم که با اخم کنارم نشست و دستش را بالا آورد.

- چرا اینجا نشستی درد داری؟

سر بالا انداختم که گردنش را خم کرد.

- آبغوره چیو گرفتی پس؟
اون بچه قصاب چیزی گفته بهت؟

@darkhast_romanni

اوس اسد...

نگذاشتم حرفش را تکمیل کند. با گرفتن لبه ی کانتر خودم را بالا کشیدم.

- خوابم میاد.

از رفتارم تعجب کرده بود که صدا بلند کرد.

- رم نکن بیا اینجا عین آدم بگو چته.

@darkhast_romannn

حواسم به او نبود.
مانند دیوانه ها داشتم خود خوری می کردم.
به دنبال تقویم می‌گشتم که سینه به سینه ی او شدم.

- امروز چندمه؟

سوالی نگاهم کرد که دوباره پرسیدم:

- تا بیست و پنجم خیلی مونده؟

با نچی کلافه تنم را سمت تخت هدایت کرد.

@darkhast_romann

- توله داری اینجوریه؟ یه وعده غذا نخوری رد میدی!

با نشاندنم روی تخت دست به کمر مقابلم قد علم کرد.
مانند دیوانه ها بوی عطرش را به ریه هایم کشیدم.
باورم نمی شد می خواست برود!
حتی حرفش هم دلتنگم کرده بود که چانه ام لرزید.

- می خوای بری؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part842#

@darkhast_romann

با نچی کلافه دستم را گرفت و همراه خودش روی تخت کشاند.

- ارواح ناموست ترمه ن...ا امشب مخ منو، چته تو آخه‌ی زری زدم تموم شد رفت.

لب هایم به لبخندی تلخ باز شد.

یادم رفته بود کمی پیش چه حرفی بارم کرده.

از مزایای زندگی با مهراب هم همین بس که آن قدر زخم می زد که می ماندی برای کدامش گریه کنی و من احمق بودم که قلبم برای رفتنش در حال فشرده شدن بود.

قرار بود با جای خالی اش چه کنم؟

@darkhast_romann

- پسره...

متوجه حرفم نشده بود که قبل از آن که اوقات تلخی بکند دستش را که عادت کرده بود روی شکمم بنشیند فشردم.

- عمم گفت شبیه زناییم که بچه‌شون پسره.

شک نداشتم تعجب کرده و چقدر خوب بود سکوتش که اجازه می داد حرف هایم را بگویم.

اگر می رفت تمام این حرف ها حناق می شد بر سر دلم... مثل حرف هایی که دوسال پیش در گلویم ماند.

- شبیه تو می شه نه؟

@darkhast_romann

پسره دیگه مثل من لوس و ترسو نمیشه... مثل تو قلدر و زورگو میشه، چون پسره زورم به زور اونم نمی رسه یعنی اونم مثل تو نامرد میشه؟

حرف هایم دست خودم نبود. قلبم اختیارم را به دست گرفته و خوب می تاخت که بالاخره مهراب تکانی خورد.

- پس پسره؟

دستم را روی دستش گذاشتم. همین حالا هم دلتنگی یقه‌ام را چسبیده بود.

- دوسش نداری؟ مثل من...

@darkhast_romann

لعنت به ضعفم. حرفم تمام نشده اختیار از دست داد و با چرخاندن تنم سگرمه هایش را گره ی کور زد.

- دو دیقه مهلتته بگی چه مرگته وگرنه اولین کسی که خشتکش و می‌کشم سرش اون بچه قصابه.

فشار انگشتانش چانه ام را درد آورده بود اما بهانه بود که بغضم با صدا شکست و مهراب کلافه تر از هر زمان دیگری سرم را به سینه اش فشرد و سعی کرد آرامم کند.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part843#

@darkhast_romann

- عروسی نگیریم.

حرفم حرکت انگشتانش را روی کمرم متوقف کرد.

- شعر می گی، کو اون گوشی بده زنگ بزنم شام بیارن برات.

فین فین کنان سرم را از سینه اش جدا کردم و به صورتش دوختم.

او هم مرا نگاه می کرد، سوالی و پر حرف...

@darkhast_romannn

- جون من، من عروسی نمی خوام مهراب عوضش دوتایی بریم یجایی.

سکوت طولانی اش نفسم را بند آورده بود.

احمقانه بود می خواستم بزور نگهش دارم اما اینبار اگر می رفت می مردم.

با بلند شدن صدای شکمم آرنجش را روی تخت فشرد و خودش را بالا کشید.

- پاشو از گشنگی زدی جاده خاکی، فردا باس برم باغ این پسره رو ببینم.

عروسی نگیریم!

جنین وار در خودم جمع شدم و هق هقم بلند شد.

@darkhast_romann

فکر رفتنش دیوانه ام کرده بود که اهمیت نمی دادم او آدم صبوری نیست با داد بلندش از جا پریدم.

- چه مرگته بی شرف، چه مرگتونه همتون افتادید رو نِرو من؟

سکسکه کنان خودم را عقب کشیدم.

- سر من داد نزن.

دست به کمر سرش را بلند کرد و بازدمش را پر صدا بیرون داد.

@darkhast_romannn

- من بفهمم کدوم دیو...ی بهت خط می ده شلوارشو در میارم، هر روز یه داستان جدید داریم.

پشت دستم را روی صورتم کشیدم.

- هیشکی بخدا فقط می‌خوام جای عروسی چند روز بریم یه جای دیگه، د...دکتر گفت روحیه ام بده این...این بچه مو اذیت می کنه.

@darkrast_romanm

دروغ حناق نبود که در گلویم بماند. می ترسیدم مهراب بفهمد همه چیز را می دانم و آن وقت این دوست داشتن ظاهری اش را هم دریغ کند.

با گرفتن دستم تنم را بالا کشید.

- دهن این صاب بچه که نیومده داره می...د. بگو چی می خوری بگم بیارن شکمت داره بندری می زنه.

با نشستنش روی میز مقابلش ایستادم. تمام زمانی که غذا سفارش می داد نگاهم از صورتش کنده نمی شد.

اگر می رفت؟

با کشیده شدن دستم روی پایش نشستم و او با حلقه کردن دستش دور شکمم لب هایش را به شانه ام چسباند.

- واسه عروسی برنامه دارم توله هر چی بخوای حله جز این یه قلم!

@dalkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part844#

بادم خالی شد.

- منو دوست نداری؟

دندان هایش را به شانه ام فشرد.

- ارواح مرده هات کوتاه بیا، اگه خواستن تو نبود الان بهم نامرد نمی گفتن...

@darkhast_romanni

روی پایش جا به جا شدم و دوباره فین فین کردم.

- خب...خب چیکار می خوای بکنی پس؟ من می ترسم.

دست دیگرش را هم دور شکمم حلقه کرد.

- از چی ترمه؟ چی تو مخت کردن که پیله کردی به من؟

باید می گفتم اما ترس دست و پایم را بست. هم می خواستم بدانم هم نه...

- می خوای بابامو اذیت کنی، بابات می گفت.

@darkhast_romannn

لب هایش را از گلویم خدا کرد و کنار گوشم غرید:

- کله بابای همشون دارن توهم می زنن من کارمو کردم تموم شده بیخودی هول کردن...

بی طاقت به عقب چرخیدم.

- یعنی نمی ری؟

همزمان با نچ غلیظش انگشتش را به شکمم فشرد.

- هر گورستونی برم تو و این توله رو هم می برمت غمت نباشه، حله؟

اطمینان نداشتم. آن ترس لعنتی هنوز در وجودم وول می خورد.

@darkhast_romannn

با گرفتن انگشتم به سمتش لب زدم:

- بگو جون ترمه دیگه تنهام نمی ذاری؟

گوشه ی لبش بالا رفت و با دندان گرفتن انگشتم چشمکی حواله ام کرد.

- کجا تو رو ول کنم با این توله بذارم برم؟ خیالت تخت اگه رفتنی هم باشم می برمت شل کن الان شامت می رسه بخوریم بخوابیم از فردا کار زیاده...
توام چیزمیز می خوای عصر میریم بخری.

با آن که خیالم راحت نبود اما لبخند زنان دوباره روی پایش نشستم.

@darkhast_romann

- من فردا می رم خونه مون پیش بابام، تو کارات تموم شد بیا دنبالم، باشه؟

سرش را به دیوار تکیه داد و با بستن چشمانش گفت:

- باشه جوجه برو دل قرصش کن که مهراب نامردیی که اون کرد و نمی کنه، بیخودی هر روز حالش خراب نشه گند بزنه به کاسه کوزه ما...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part845#

@darkhast_romannn

با کشیدن عطر گل ها به مشامم عطسه ای زدم که بابا شماتت گرانه سر بلند کرد.

- خیلی خوش‌بون آخه از اینم بکاریم، رشد می کنه تو ساختمون؟

بابا که حسابی از دستم کلافه شده بود، بیلچه ی کوچک را داخل نایلون خاک برگ گذاشت و با تکان دادن گلدان کوچکم سر بالا انداخت.

- اگه بخوای بندازیشون تو همچین گلدونی نه. همه رو کوچیک برداشتی!

مغموم از این که این گل هم بخاطر خودخواهی ام از لیست خط می خورد لبه ی باغچه جا گرفتم.

@darkhast_romann

- آخه خیلی خوشگلن اینا.

با انداختن نگاه گذرایی به صورتم او نیز کنارم نشست.

- ولی بدرد نخوردن، میگم عصر میثم چند تا از بزرگ ها بیاره، اینا رو بچینم لب پله یا می بریشون؟

اینبار سوال بابا شکل و شمایل دیگری داشت و این یعنی شانه خالی کردن هایم از صبح حسابی در چشم بوده.

@darkhast_romann

به ظاهر خودم را مشغول نشان دادم و با فشردن دکمه ی پاور گوشی زمان خریدم برای جواب دادن.

- فردا می برم، ا...امشب حاج فیضی اینا مهمون دارن مهراب بعد کارش می ره اونجا.

من نمی خوام برم که دعوا نشه بازم.

طبق قول و قرار امین با حاج فیضی با گذشت دو روز باز قرار بود امشب بروند.

با وارد شدن داخل لیست تماس ها مردد به شماره ی مهراب نگاه کرد.

@darkhast_romannn

گفته بود دم به دقیقه سراغش را نگیرم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part846#

@darkhast_romannn

سنگینی نگاه بابا را حس می کردم که با گرفتن دیوار تنم را بالا کشیدم.

- من برم ناهار و نگاه کنم باز نسوزه.

با همان نگاه پر حرفش بدرقه ام کرد.

در این دو روز نه او به رویم آورده بود و نه من سعی کرده بودم چیزی بگویم.

به محض ورودم به آشپزخانه صدای در بلند شد.
منتظر پشت پرده ایستاده و لحظه شماری می کردم پشت آن در بسته باز هم مهراب باشد.

هر چند با بابا حرف نزند و قیافه بگیرد اما باشد و نرود.

بالاخره گام های آرام بابا پشت در ایستاد و با کشیدن زنجیر ریزبینانه تر به حیاط چشم دوختم که با دیدن عمه و خانواده اش آه از نهادم بلند شد.

می خواستم مهراب هم بیاید و با هم حرف بزنیم!

- ترمه کجاست، رفته؟

@dakhast_romann

زیر غذا را کم کردم و با دو دلی گوشی را روی اوپن گذاشتم.

زنگ های هر یک ساعت یک بارم دیروز مهراب را دیوانه کرده بود که بار آخر غرید این مسخره بازی را تمام کنم.

شاید هم برای او مسخره بود اما نمی دانست که من چه می کشیدم در این دو روز که خون خونم را خورده بود.

فکر رفتنش هر لحظه جانم را می گرفت که وقتی زنگ می زدم و جواب می داد و می گفت در گوشه ای از این شهر است دلم آرام می گرفت.

با ورود عمه به خانه لب هایم را کش دادم و جلو رفتم.

@darkness_romann

- سلام عمه خوش اومدین.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part847#

با دیدنم ابروهایش بالا پرید.

- اِ اینجایی... چه عجب!

با همان لبخند از کنارش گذشته و به دنیا هم دست دادم.

@darkhast_romanm

- مهراب سرش گرمه باز دکت کرده؟

حرف هایش ناراحتم نمی کرد یعنی در این مدت هر چه را نفهمیدم بودم خوب می دانستم مهراب آدم خیانت کردن به من نیست.

بلد نبود خودش می گفت، حتی دوست داشتن مرا هم به زور یاد گرفته علی الخصوص وقت هایی که دیوانه اش می کردم و او سعی می کرد به جای مشت گره کردن داد بزند و بعدش به قول خودش مانند خ... پشیمان شود و دنبالم راه بیفتد.

با یادآوری حرف هایش لبخند عمیق تر شد و دست دنیا را فشردم.

@darknast_romanan

- باز چیکار کرده گیر دادی بهش؟

پشت چشمی نازک کرد با زدن تنه ای از کنارم گذشت که رو در روی مرد جوان و البته شیک پوشی شدم.

- علی!

دستان حلقه شده دور گردنش و آویزان ماندم حتی صدای خنده ی عمه را هم بلند کرده بود.

- دیدی گفتم خوشگل میشی اینجوری...

@darkhast_romannn

دستش را دور کمرم حلقه کرده و می خواستم بلندم کند که عمه تشر زد.

- علی بذارش زمین این دختر بار شیشه داره!

صدایش آن قدر بلند بود که بابا را برای ثانیه ای در چارچوب خشک کرد و همه ی چشم ها به سویم چرخید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part848#

@darkhast_romannn

خجالت زده لب گزیدم که عمه چادر و روسری اش را به رخت آویخت و با ورودش به آشپزخانه صدایم زد.

- برو بیا یه چند تا عکس بگیر باهام.

حرف علی در کسری از ثانیه دوباره لب هایم را کش داد.

هنوز هم معتقد بودم خدا هوایم را داشته که علی را برایم کنار گذاشته.

او همیشه طرف من بود حتی وقتی خطاکار بودم.

عمه با گذاشتن در قابلمه نگاهی به اطراف کرد و آرام پچ زد.

@darkhast_romann

- چه خبره امشب خونه ی سمن؟

ابروهایم بالا پرید. عمه هر چه بود مانند گلناز خانوم فضول محل نبود آن هم محله ی پشتی، پس یعنی خبرهایی بود.

- خواستگاریه مستانه ست چیزی شده؟

با آهانی سر بالا انداخت.

- نه دیدم یکم شلوغ پلوغ بود. نامزد پسرحاجی رو هم دیدم آشتی کردن؟

مونا را می گفت، نامزد محمد ابراهیم.

@darkhast_romann

با بالا کشیدن شانه هایم بی طاقت گوشی را چنگ زدم، یک پیام که این حرف ها را نداشت.

فقط می خواستم بگوید باز هم زیر آسمان این شهر است که دل وامانده ام آرام گیرد.

در همان حین هم کوتاه جواب عمه را دادم.

- نه عمه نمی دونم نرفتم اونجا.

با ارسال پیامکی که با عجله نوشته بودم سینی چای را برداشتم.

عمه زیاد موافق حرف زدن نبود البته من هم الان دیگر دل و دماغش را نداشتم.

می خواستم وقتی مهراب هم بود از بابا درباره ی گذشته بپرسم و این کینه پایان یابد اما انگار من زیادی همه چیز را ساده گرفته بودم که خیال می

@darkhast_romannn

کردم با چند کلمه حرف جور این ده سال تمام می شود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part849#

- بگو ترمه چی می خواستی بگی؟

شروع بد عمه، بابا را متعجب کرد.

- خبری شده؟

@darkhast_romannn

سریع به حرف آمدم.

دکتر گفته بود باید مراقبش باشیم.

که این حال خرابی های موقت یک هوا پشیمانی به بار نیاورد.

- نه بابا هیچی...

عمه چشم غره ای حواله ام کرد.

- بخاطر هیچی منو کشوندی اینجا دختر؟ گفتم کارای خیریه مونده ها حرفتو بزن.

دستانی که جدیداً عرق کردن شان زیاد شده بود را به لباسم کشیدم و بیچاره وار نگاهم را در جمع

@darkhast_romann

چرخاندم که عمه با اخم چایی را مقابل بابا گذاشت.

- این دخترت می خواد بدونه تو...

- مامانم چرا رفت؟

با پیچاندن انگشتانم در هم قبل آن که کسی فرصت فکر کردن پیدا کند، لب تر کردم و ادامه دادم:

- تا...تا جایی که من یادمه همه چی خوب بود یعنی اونقدر بد نبود که بره...

@darkhast_romannn

حرف هایم به مذاق هیچکس خوش نیامده بود این را می شد از سکوت حاکم در خانه فهمید.

طبق معمول اولین نفر عمه بود که رو ترش کرد.

- وا این پرسیدن داره؟
اون زنیکه پاپتی رفت دنبال هرزه...

حرفش را بابا با صدای کمی تندش برید.

- اکرم!

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part850#

نگاهم جسته و گریخته به بابا بود که دستش را روی زانویش انداخت و به پشتی تکیه زد.

حالش خوب نبود اما اخم هایش اجازه نزدیک شدن نمی‌داد.

- واسه زندگی پایین شهر ساخته نشده بود. اومد چند سال دووم آورد ولی بخاطر خونوادش گذاشت رفت.

@darkhast_romanjnn

با صدایی که تمام وجودم را گذاشته بودم تا نلرزد آرام لب زدم:

- پس من چی؟ ما چی بابا؟ ما خونوادش نبودیم؟

عمه باز هم تاب نیاورد.

- نه که نبودید. خوش و خرم با اون مرتیکه رفت و آبرو حیثیت ما رو هم تو بقچه ش برد.

خودت شاید یادت نیاد تب لرز بودی دستت گرفتم بردمت جلو در خونه برادرش گفتم ما جهنم بیا بچه ت و ببر اما حتی رغبت نکرد بیاد تو صورتت نگاه کنه!

@darkhast_romann

پاشید بچه ها پاشید بریم بمونم اینجا سر درد میشم باز... این زنیکه خودش رفته اما دردسراش هنوز هست واسه ی‌ما.

شلوغ کاری عادتش بود همه این را می دانستیم و من اینبار نمی خواستم کوتاه بیایم.

با چرخیدنم به سمتش اخم تحویلم داد.

- عمه...من فقط می خوام بدونم چی شده که رفته.

اینبار قبل آن که کسی مانعش شود با حرص حرفش را زد.

@darkhast_romann

- گفتم که بخاطر اون مرتیکه... فیلش باد هندستون کرد رفت.

نشنیدی؟ چند بار گلناز بهت گفته خواهرش و بدبخت کرد مادرت...

شوهر خیر ندیده ی اون وکیل بود به اسم حق و حقوق گرفتن خون به جیگر بابات و اون زن بدبخت کردن، حالا فهمیدی چرا رفته؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part851#

@darkhast_romanha

واقعیت نداشت، حداقل نه وقتی که آن سوی ماجرا را هم تا حدودی ما دانستم.

تمام مدتی که عمه سعی می کرد همه چیز را گردن آن زن بیندازد بابا با اخم های در هم به زمین خیره شده بود و من هنوز هم می ترسیدم از ادامه دادن...

عمه که گمان می کرد کارهایش تاثیر گذاشته پا روی پا انداخت و نم گوشه ی چشمش را گرفت.

- داداشم ده سال نتونست سر بلند کنه، مردم و زنده شدم براش، با یه بچه مونده بود تو اون خونه، خودت که یادته دیگه دنبال چیی که داری قلب مریض بابات و درد میاری هان؟

@dakhast_romannn

بیشتر می خواستم طرف صحبتم بابا باشد اما سکوت او و حق به جانبی عمه نمی گذاشت همه چیز طبق میل پیش برود.

به علاوه آن که مهراب هم نبود.

من می خواستم او هم بشنود که بابا گناهکار نیست...

با تر کردن لب هایم نگاهم را به بابا دوختم و با احتیاط لب جنباندم.

- شقایق... اون چی بابا؟ با اون زن چیکار کردین که انقدر مهراب ازتون شکاره؟

تمامی کلمات را با ترس و لرز گفته بودم. وحشت آن که حال بابا بد شود توجه ام را از خودم گرفته

@darkhast_romann

بود که نمی دیدم دستانم چگونه می لرزد و لب و دهانم خشک شده.

جو بدی بود.

حتی عمه هم برای این قسمت از حرف هایم جوابی نداشت و همه حتی دنیا که خودش را در هیچ ماجرایی دخیل نمی کرد سر از گوشی بلند کرده و به بابا زل زده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part852#

@darkhast_romann

- قرصاتو خوردی اسد؟ پاشید ببریمش دکتر...

پاشو علی تا این دختره به کشتنش نداده ای خدا...

با لحن توبیخگرانه ی وحشت زده به بابا نزدیک شدم.

- بابا!

لرزش دستش قلبم را فشرد. او با جانش دست و پنجه نرم می کرد و من هنوز

برایم جواب سوال هایم مهم بود.

سوال هایی که یک سرش ختم می شد به گذشته و شقایق و یک سرش به من و زندگی ام...

مهرابی که هوای آن زن و دخترش را داشت اما محض رضای خدا در این دو روز یکبار هم سراغم را نگرفته و با اوقات تلخی جوابم را داده بود را یک چیز آزار می داد.

@darkhast_romannn

چیزی که بابا می دانست و دانستنش قلبش را اذیت می کرد.

- گریه نکن ترمه چیزی نیست.

اشک هایی که در کسری از ثانیه صورتم را خیس کرده بود پس زده و به بابا خیره شدم.

قرصش را می خورد و در جواب غر غر های عمه چیزی نمی گفت.

- خوبی بابا؟

با جا به جا کردن بالشت دوباره به پشتی تکیه زد. حال نزارش از رنگ و رخش آشکار بود فقط نمی خواست به روی خودش و ما بیاورد.

@darkhast_romann

- چه خوبیی مگه می ذاری آخه!

حق داشت آن گونه سرم داد بزند حال بابا خوب نبود.

من حالش را خراب کرده بودم وگرنه که در این دو روز خوب کنار هم اوقات گذرانده بودیم.

نه او پرسیده و نه من گفته بودم. نه او شماتت کرده و نه من عذر خواسته بودم.

تمام این دو روز فرار می کردم و او عادی بود.

برایم میوه خریده بود. غذای سوخته ام را با به به چه چه خورده بود، حتی امروز برایم گل هم کاشته بود با این وجود می توانست آن قدر که مهراب می گفت بد باشد؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part853#

@dakhast_romann

با تمام وجود توپ و تفنگ برداشته و با افکارم می جنگیدم تا راحتم بگذارند.

این جدال بین گذشته و آینده داشت جانم را می گرفت و جز خودم همه شاهدش بودند که با تکان شانه هایم پلک هایم پرید.

علی بود.

- چت شد خوبی تو؟

فین فین کنان سر تکان دادم.

- آره برم حیاط می... میام الان...

@darkhast_romanhn

می خواستم با فرار کردن نقطه سر خط این افکار بگذارم اما می ترسیدم از حال بابا که چند قدم جلو نرفته چرخیدم و عقب را نگاه کردم.

اخم آلود و متفکر به زمین خیره بود.

- گریه نکن، ترمه... ببینمت... پاشو بریم تو .

در برابر فشار انگشتان علی مقاومت کرده و با تکیه دادن سرم به شانه اش زانوهایم را در آغوشم گرفتم.

- یکم بشینیم.

راضی شده دست دور گردنم انداخت و تنم را به خودش فشرد.

@darkhast_romann

- سرت درد می‌کنه واسه دردسر؟ به تو چه چی بوده چی شده.

فین فین کنان نالیدم:

- به من ربط نداره ولی به مهراب داره، اون خیلی شاکیه علی با بابای خودش سر دعوا داره میترسم یکاری کنه بابا حالش بد شه.

دکترش اینبار خیلی دعوا کرد چرا مراقبش نبودم. من نمی خوام بابام و مهراب با هم دعوا کنن، می خوام با خیال راحت پیش هر دوشون باشم.

حرف هایم را نمی فهمید که بی توجه به تیپ و لباس های امروزی اش که شک نداشتم سلیقه ی دنیاست، لاتی وار غرید:

@darkhast_romann

- جهنم که شاکیه، شیطونه می گه اینبار دیگه در دهنشو سفت کنم بیخودی شر راه نندازه ها... مگه دو روز دیگه عروسیتون نیست؟

کو پس چرا جلو در خونه اون زنه موس موس می کنه؟

دهانم بسته شد. مهراب این دو روز آن جا بود؟

حتما تدارکات رفتنشان را می دیدند دیگر...

با صدا زدن عمه نقطه سر حرف هایمان گذاشته شد ظاهرا قرار نبود کسی حرف مرا بفهمد حداقل نه تا وقتی که با شانه های افتاده وارد خانه شدم و بابا صدایم زد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part854#

@darkhast_romannn

- این پسره چی گفته بهت؟

منظورش مهراب بود. او می گفت بابات!

بابا هم اون پسره صدایش می زد.

با این شرایط قرار بود چگونه همه چیز ختم بخیر شود؟

عمه که هنوز هم نگران حال بابا بود با ایما و اشاره لبخندی روی لب هایش نشاند.

- ای بابا اسد تو کوتاه بیا مگه نگفتی هر چی بوده گذشته چه کار داری به این پسره آخه... جوونه م جاهل. دخترا پاشید سفره رو بیارید تا الان مگه ناهار می مونه؟

@darkhast_romanmn

بی حوصله تر از من دنیا بود که انگار با ضرب و زور بلندش کرده بودند.
آن قدر مشکل داشتم که پیگیر او نشوم اما زبانم طاقت نیاورد.

چه شده بود که دنیا بدون آرایش تا اینجا آمده و از چهره اش دل مردگی می بارید.
با برداشتن قاشق کنارش ایستادم و مشغول ریختن ماست شدم.

- چرا ناراحتی چیزی شده؟

نیم نگاهی بندم کرد و سالاد را داخل پیاله ریخت.

- هیچی اینارم خودت بریز بیار!

@darkhast_romann

با تک خندی که برخلاف پوزخندهای او معنای مسخره کردن نداشت به نیم رخش زل زدم.

- خب باشه نگو چرا میزنی؟

هر چه بود ماجرا آن قدر بیخ داشت که عمه در جواب ناهار نمی‌خورمش باشه کم جانی گفت و مثل همیشه بحث راه نینداخت.

جز صدای برخورد و قاشق و چنگال علی به هم دیگر صدای دیگری در پذیرایی نمی آمد که دیس ته دیگه به دست کنار بابا نشستم.

- بابا نمی خوری؟ آبگوشت هم هست داغ کنم؟

@darkhast_romann

سخت بود کوتاه آمدن درباره ی چرا های زندگی ام اما چه می کردم وقتی قلب بابا ناسازگار بود؟

نگاهم به لب های بابا خشک شده بود که تکانی خورد.

حتی سر سفره هم نیامده بود.

- ازت پرسیدم چی گفته پسر حاج فیضی بهت؟

جدیتش به قدری بود که عمه نتوانست دخالت کند.

- ه...هیچی...

به سمتم چرخید که بی اراده قاشق را در بشقاب رها کردم و تند کلمات را ردیف کردم.

@darkhast_romannn

- نگفته چی شده، فقط خیلی عصبیه میگه شما و عمو به اون زنه یعنی شقایق بد کردید.

با تمام شدن حرفم به لب های بابا زل زدم اما دیگر چیزی نگفت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part855#

با پوشیدن کفش هایم بدو خودم را به علی رساندم.

- وایسا دیگه...

با حرص کیفم را به سمتم گرفت.

- کی عصر میره مدرسه کار داشتم بیرون.

@darkhast_romannn

با پشت چشم نازک کردنی کیف را روی شانه ام انداختم.

- یجور میگی کار انگار میری دوست دخترتو ببینی.

با تکان دستش برای تاکسی و سکوتش چشمانم ریز شد.

- آره علی؟ میری دوست دخترتو ببینی؟

با متوقف شدن تاکسی در را برایم باز کرد و با لبخندی که تلاش می کرد پنهانش کند غرید:

- بشین بینم کدوم مدرسه س که عصر بازه من درشو گل بگیرم.

@darkhast_romannn

صدای خنده هایم بلافاصله اخمش را در هم برد.

- آروم!

دوام نیاوردم به محض نشستنش خودم را نزدیکش کردم.

- تو رو خدا بگو کیه، کو عکسش داری؟ از کجا پیداش کردی؟ بخاطر اون اینجوری قشنگ لباس پوشیدی؟

از بیست سوالی هایم تنها همان آخری را جواب داد. سرش در گوشی بود.

- آره، خوبه لباسام؟

@darkhast_romann

با ذوق سر تکان دادم.

- ببینمش؟

با جلو رفتن سرم تند گوشی را عقب کشید.

- فعلا نه زوده!

مغموم رو گرفتم.

- باشه...

نگاهش نمی کردم اما سرش در گوشی بود که مانند همیشه سعی نمی کرد از دلم در بیاورد و انگار باید این را قبول می کردم آدم ها همیشه نمی توانستند هوایم را داشته باشند.

@darkhast_romannn

نزدیکی های مدرسه بود که دوباره نگاهش کردم.
با ریز بینی چیزی می نوشت.

- ممنون آقا همینجا نگه دارید.

صدایم بالاخره توجه اش را جلب کرد.

- رسیدیم؟

پول را به سمت راننده گرفتم و به در اشاره زدم.

- آره من میرم مدرسه، توام برو به کارت برس.

نچی کرد و پیاده شد.

- این یارو می دونه می خوای بری مدرسه؟

@darkhast_romann

منظورش مهراب بود. نه نمی دانست حتی زحمت جواب دادن به زنگ هایم را هم نمی کشید چه برسد به بقیه اش...

بیخیال حرفش به صندلی اشاره زدم.

- آره خودش میاد دنبالم الان پیام داد برو تو الکی نمونی اینجا...

انگار زیاد مایل نبود بماند که با گردن کشی در خیابان پرسید:

- مطمئن؟

سعی کردم لب هایم را کش بدهم که خیالش راحت شود.

@darkhast_romannn

- آره برو خداحافظی...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part856#

کارهای مدرسه و ثبت نام خیلی طول نکشید و به لطف پسرکم از رفت و آمد مدام فارغ شدم و قرار شد هفته ای یک بار بروم و بیایم.

بستنی به دست نخ متصل به در را که شاهکار جدید میثم بخاطر فراموشی های بابا بود را کشیدم و خسته وارد حیاط شدم.

@darkest_romannn

کل رفت و آمدم یک ساعت هم نکشیده بود اما از خستگی پاهایم درد می کرد و مانند عمه به غرغر افتاده بودم.

با صدای آلارم پیام پایین پله ها ایستادم و گوشی را در آوردم.

کفش های عمه هنوز در ایوان بود و این یعنی قرار بود باز هم چشم غره حواله ام کند.

به قولی شاه بخشیده و وزیر نمی بخشید، بابا بعد از ناهار حرفی نزده بود اما عمه چرا...

از هر فرصتی برای نیش زدن استفاده کرده و اصلا همان او بود که مجبورم کرد برای ثبت نام بروم وگرنه که به لطف پسرکم و پدر بی فکرش چندان دل و دماغ نداشتم.

@dalkhast_romannn

با پایین کشیدن صفحه صدای عمه توجه ام را جلب کرد.

- گذشته برادر من گذشته اسمش روشه، تو رو روح پدر و مادرمون بگذر زندگی کن عمرت گذشت مرد...

کلافه سر تکان دادم و با افتادن نگاهم به پیام آمده از فکر حرف های عمه بیرون آمدم.

« میام »

همین!

بعد از دو روز جان به سر شدن فقط نوشته بود، میام!

ناباور خندم و همزمان بغض به گلویم چنگ زد.

@darkhast_romann

همان قدر که من برای بدست آوردن مهراب دست و پا می زدم او برای دور شدن همان کار را می کرد.

با حرص دکمه ی پاور را فشرده و با گرفتن نرده پله ی اول را بالا رفتم.

همچنان عمه حرف می زد اما من در دلم به پسرکم دلداری می دادم که همه چیز خوب می شود اما صدای بابا آن هم وقتی که دست به پرده گرفته بودم پاهایم را سست کرد.

- بسه اکرم بسه، راست میگه پسره... من زندگی اون زن و ویرون کردم، مهرابم می خواد دخترمو ویرون کنه، می فهمی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part857#

سنگینی تنم روی پاهایم زیاد بود که به دیوار چنگ زدم و نشنیدم عمه چه گفت اما انگار بابا برایش مهم نبود که با همان صدای دو رگه و گرفته ادامه داد:

- نمیشه... دو سال پیش که اومد گفت ترمه رو می خواد بخاطر فیضی دندون رو جیگر گذاشتم.

می دونستم ناخلفه، می دونستم اهل نیست ولی گفتم پسر رفیقمه بذار فرصت بدم اما برادرش اومد خبر داد.

گفت مهراب پاشو برای خیر پیش نذاشته قصدش شره...

@darkhast_romann

تمام جانم می لرزید و پاهایم نمی آمد جلو بروم.

دو سال پیش؟ همان روزهایی که من با تصور اخم های مهراب هم قند در دلم آب می شد قصدش خیر نبود؟

بغض گلویم بزرگ و بزرگ تر می شد اما هیچ حسی نداشتم، فقط می شنیدم...

- چی‌میگی اسد حواست هست؟

این پسره الان شوهر ترمه ست خودت رضا دادی!

حرف عمه برای چند ثانیه ای وقفه بین حرف های بابا انداخت اما باز هم ادامه داد این بار کمی عصبی تر...

- زورم بهش نرسید!

@darkhast_romann

گفتم شاید دو تا برادر افتادن به لج کردن ولی حرف حاج فیضی هم همون بود.

میگفت پسرش از در خونه ی این زنه شقایق کنده نمی شه.

پیداش کردم، زدم تو گوشش بهش گفتم دور و بر دختر من پیداش نشه اما نشد.

افتادم زندون و این دختر موند شد امانت فیضی...

خبر داده بودن پسر بزرگه خاطر خواهه ترمه شده ولی انگار زور فیضی هم نرسیده بود.

با افتادن بستنی سرخ شده ام عمه هین کشان پرده را کنار زد و به محض دیدم یا حسین گویان جلو آمد.

- ترمه... ترمه جان... عمه...

@dakhast_romanm

اصوات های نامفهومی از حنجره ام بیرون می آمد که عمه زیر بازویم را گرفت و صدا بلند کرد.

- اسد...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part858#

جان سخت؟ فولاد آب دیده؟ یا به قول عمه بی عار...

نمی دانم من کدامش بودم که الان رو در روی بابا نشسته و حتی آب هم نمی خوردم.

- خوبم عمه...

@dar_hast_romann

با حرص پر روسری اش را زیر چشمش کشید.
بابا من نبود که بتواند برایش چشم غره برود برای همان با کلمات نامحسوس تشرش می زد.

- از دیروز هی میگم دختر ول کن بگذر چیکار داری چیشده آخه؟ نشستید قبر رو ده سال پیش رو می کنین... خوب شد؟ همین و می خواستید؟

نگاه سرگردانم در خانه چرخید. دنیا رفته بود؟
کاش عمه را هم می برد الان فقط می خواستم با بابا تنها باشم.
آن گذشته ای که می گفتند گذشته بدجور یقه ام را چسبیده بود.

مهراب دنبال انتقام بود؟ از بابا؟
مثل فیلم ها و قصه ها!

@darkhast_romanim

من هم آن دخترک ساده و احمق که گول خورده بود.

با کش آمدن لب هایم عمه حرفش را خورد.
نفهمیده بودم دیگر چه گفته بود.

- اسد حال این دختر خوب نیستا، زبونم لال بچه چیزیش نشه؟
زنگ بزنم آژانس بیاد؟

خوب بودم عمه شلوغش کرده بود. آن قدر خوب که دیگر درد پاهایم را حس نمی کردم.

- بابا...

@darkhast_romannn

با صدا زدنش سریع به سمتم خم شد. تمام مدت او در سکوت نگاه دزدیده بود.

- مگه با اون زنه چیکار کردی؟

عمه دستم را فشرد.

- بسه دختر بابات حالش خوش نیست از صبح داره خود خوری می‌کنه، فکر قلب اون نیستی فکر بچه ی خودت باش.
هیچی نشده هیچی هم نمی شه، تو الان زن این پسره ای، خودشو کشت تا بگیرتت بچه اش تو شکمته کاری نمیکنه، نمی تونه بکنه مگه دنیا هر کی به هر کیه آخه! نه اسد؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part859#

بابا سر تکان داد.

- نمی ذارم کاری بکنه، به من قول شرف داده...

عمه نیز به تبعیت از بابا دستش را روی سرم کشید.

کاش می دانستند بزرگ شده ام. دیگر آن دختر بچه نبودم که بخاطر نبودن آن زن در خانه مان از تب می سوختم و آن ها قول می دادند فردا بیاید و نیامد... نه فردا و نه فرداهایش...

@darkhast_romann

- اینجور نکن با خودت عمه چیزی نیست اصلا زبونم بسوزه من گیر دادم بابات به حرف بیاد، بگذر ازش خب؟

حیف زندگیته با این چیزا خراب بشه.

روشو خاک بریز تموم شه بره این به خیر هممونه.

کم موقعیتی پیش می آمد با جان و دل حرف های عمه را گوش بدهم اما آن روز، آن جا منم می خواستم همه چیز خواب و خیال باشد که خیره در چشمان بابا سکوت کردم و تا شب سعی کردم عادی باشم.

هرچند که او نبود.

مدام می خواست حرف بزند حتی بعد از رفتن عمه اما من گوش شنوا نداشتم.

@darkhast_romannn

از مدرسه برایش می گفتم، از کتاب هایی که دیر شده بود برای تهیه شان و بالا از سال قبلی ها امانت می گرفتم.

حتی از ذوقم برای قبول شدن و به دانشگاه رفتن هم می گفتم و بابا با نگرانی نگاهم می کرد.

دیگر مهم نبود، برایم همان کافی بود که مهر تایید پای توهماتم خورده.

مهراب بازی ام داده بود شاید باز هم می داد و منه ساده نمی فهمیدم.

شاید هم خودم را به آن راه زده بودم نمی دانم تنها چیزی که درونم به راحتی حس می شد ترس بود.

ترس آن که مهراب بداند همه چیز را فهمیده ام و دوست داشتنش تمام شود.

...

با گذاشتن لیوان آب بالای سرم زیر پتو خزیدم.

@darkhast_romannn

ساعت از دوازده گذشته و بابا نخوابیده بود.

در حیاط با گلدان ها ور می رفت.

بی تفاوت چشمانم را روی هم گذاشته و می فشردم که در اتاق با جر جر باز شد.

گمان کردم بابا باشد اما بوی سیگارو...

با نیم خیز شدنم در را چفت کرد و در تاریکی دیدم که دستش به سوی تیشرتش رفت و آن را از سرش بیرون کشید.

- نخوابیدی؟

آن بغض سمج لعنتی که از عصر بارها با آب قورتش داده بودم، با دراز کشیدن مهراب کنارم و حلقه شدن دستش دور شکمم خودنمایی کرد.

@darkhast_romanan

✨ این مَنِ بی تو ✨

part860#

- چرا؟

با گذاشتن چانه اش روی شانه ام لب هایش را به گوشم چسباند.

- چی؟

بوی دهانش! الکل خورده بود؟

@darkhast_romannn

- مستی مهراب؟

بی هوا از زیر دستش پریده بودم که با اوقات تلخی تشر زد.

- چته! نه...

نه؟ دروغ به این آشکاری را چطور می گفت؟!

- دهنت بو می ده...

@darkhast_romannn

دستم را گرفت و با کشیدنم به سمت خودش با همان عصبانیت لانه کرده در لحنش غرید:

- یه پیک دو پیک مستم نمی کنه. بیا اینجا بینم...

مست نبود و می خواست بزور تنم را در آغوشش بچپاند؟
دست از تقلا ی بیجا برداشتم، زورم به زورش نمی رسید، درست مثل بابا و حاج فیضی...

- باشه بذار دستمو بیارم بالا...

@darkhast_romannn

هومی گفت که سرم را روی بازویش گذاشتم و صورتم را زیر گلویش پنهان کردم.

پسرکم هنوز هم به بو ها حساس بود و من نمی خواستم آغوش مهراب را از دست بدهم.

شاید آخرین هم آغوشی مان بود.

- قول داده بودی دیگه از اینا نخوری.

نفس هایش منظم بود و من خودخواهانه نمی خواستم بخوابد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part861#

@durkhast_romannn

- مست نیستم.

لب لرزانم را زیر دندان کشیدم. بغض وا مانده‌ام قصد کوتاه آمدن نداشت.

از سکوتش می ترسیدم که این بار سعی کردم بحث را عوض کنم.

- خواستگاری مستان چیشد؟

بی توجه به سوالم بینی اش را روی موهایم گذاشت و غرید:

@darkhast_romanm

- حموم رفتی؟

برخلاف او من میل زیادی برای حرف زدن داشتم که به جای اصوات عجیب و غریب لب جنباندم.

- آره، فردا باید برم دکتر. میای؟

انگشتانش میان موهایم خزید و نوچش خون در رگ هایم را از جریان انداخت.

- کاروبار دارم فردا، با عمت برو. کارت میذارم برات اون دفعه هم هرچی کشیده بده بهش...

@darkhast_romannn

صدایی در مغزم فریاد می کشید که بگویم همه چیز را می دانم.

می دانم می روی...

که آمدنت، بودنت حتی این به فکر بودن هایت هم الکی ست اما نگفتم.

اسمش غرور بود یا حماقت نمی‌دانم اما چسبیدم به آغوشش و تمام شب در سکوت عطر تنش را به ریه هایم کشیدم.

بعد رفتنش باید برای پسرکم از او می گفتم؟

مثل عمه که هربار آن زن را بر سرم می کوبید؟ من هم باید نامردی مهراب را بر سر پسرکم می کوبیدم؟

اگر او هم شبیه مهراب می شد؟

با پیچیدن درد خفیفی زیر شکمم ناله ای کرده و خودم را از میان دستانش بیرون کشیدم.

@darkhast_romanim

✨ این مَنِ بی تو ✨

part862#

با صدای هواپیما سرم را بالا کشاندم.

میان ستاره هایی نورهای رنگی اش نمایان بود.

یعنی بین مسافر هایش کسی به اندازه من دلتنگ بود؟

دلتنگ خودش!

مانند دیوانه ها همزمان با اشک هایم لب هایم را کش دادم.

- میای با من از اینجا بریم مامانی؟

@darkhast_romanm

جوابم صدای پیچیدن باد میان درختان بود که باعث شد زانوهایم را در آغوش بگیرم.

از این که همیشه من می ماندم بقیه می رفتند عصبی بودم.

آن زن، مهراب حتی بابا هم رفته و تنهایم گذاشته بود و اینبار من نمی خواستم جا مانده باشم.

از این منِ ضعیف آن قدر دل چرکین بودم که تا خود صبح در حیاط نشسته و مانند عمه بی رحمانه به جانم توپ و تشر زدم.

@darkhast_romann

- ترمه!

با صدای بابا گردن خشک شده ام را بالا کشیدم.

- صبح بخیر...

پله ها را با اخم های در هم پایین آمد و خودش را کنارم رساند.

- اینجا چرا نشستی؟

لب های خشک ام را کش دادم.

- خوابم نبرد.

@darkhast_romannn

همانطور که کنارم می نشست نگاهی به خانه انداخت.

- این پسره رفته یا اینجاست؟

دیگر جان درست کردن رابطه شان را نداشتم؛ یعنی دیگر مهم نبود.

چند ساعت تنهایی و مرور کردن همه چیز آرامم کرده بود.

@darkhast_romann

- خوابیده.

نفس حرصی اش نشان می داد می داند این حالم بی تاثیر به او نیست اما نگذاشتم ادامه بدهد. من تصمیمم را گرفته بودم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part863#

بهم کوبیدن کاسه و بشقاب ها اثر گذاشته بود که صدای جر جر در اتاق به گوشم خورد.

با اخم های در هم موهایش را مرتب می کرد که به اوپن تکیه زدم.

- سلام...

@darkhast_romann

چشمان سرخش را بالا کشید، انگار که او تمام شب را به جای من بیدار مانده بود.

با تکان سرش به آشپزخانه اشاره زد.

- جنگ راه انداختی؟ چخبرته اول صبحی؟

خمیازه کشان به سمت کابینت خم شده و آخرین قابلمه را هم جا دادم.

- ساعت نه و نیمه...

عنق تر از قبل غرید:

@darkhast_romann

- خب؟

سر جنگ داشت چیزی که من از آن فراری بودم.

- هیچی الان دیگه اول صبح نیست.

با باز کردن شیر صورتش را داخل سینک گرفت و بی اهمیت به اخم هایم همان جا صورتش را شست.

البته که چیزی هم نمی خواستم بگویم. مهمان حرمتش واجب بود علی الخصوص مهمان یکی دو روزه...

@darkhast_romannn

- حوله بدم؟

اینبار با کمک انگشتان خیسش توانست موهای شکسته اش را حالت دهد.

- دکترت کِیه؟

منحرف کردن نگاه سرکشم که از قلب وا مانده ام دستور می گرفت آن قدر سخت بود که سوختن انگشتم توانستم مرا به خودم بیاورد.

چای غلیظ ش حالا شده بود شبیه آب زیپو... سریع چای اش را عوض کردم.

- یساعت دیگه گفتی که نمیای.

@darkhast_romann

سر تکان داد و با گذاشتن کارت روی اوپن از آشپزخانه بیرون زد.

- این پفیوز صاحب باغ دبه کرده میگه یا عروسی و بنداز جلو یا دو سه روز عقب میرم پِی اون زود اومدم خودم می برمت.

زبانم هنوز اثرات آن توپ و تشر را داشت که تیز جواب داد:

- مهم نیست نیومدی هم خودم میرم.

ایستاد. با ابروهایی که دوباره به هم نزدیک شده بودند آن سوی اوپن ایستاد و به جلو خم شد.

@darkhast_romann

- بیخودی ترش نکن دیشب حالم میزون نبود این جشن راه بیفته می ذارم کنار دیگه نمی خورم حله؟

زبان در دهان چرخاندم که مبادا لب لرزانم را ببیند. خیال می کرد قهر کرده ام؟

با لب های کش آمده به چشمانش خیره شدم که لب هایش را به پیشانی ام چسباند و حین جدا شدن کارت را سمتم هل داد.

- عمه تو تسویه کن، رمز کارتم خودتی...

متعجب نگاهی به کارت انداختم. رمزمش من بودم؟ تاریخ تولد من؟

سرتکان دادم تا دوباره خام نشوم. نباید سست می شدم...

@dakhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part864#

- اینام بگیر...

با افتادن کلیدهای خانه کنار پایم دوام نیاوردم.

- خودت داری؟

پاشنه ی کفشش را کشید و سر تکان داد.

@darkhast_romann

- اون ماس ماسکتو دم دست بذار زنگ می زنم بهت.

تا خارج شدنش از حیاط همان جا ایستاده و قدم به قدمش را می شمردم.

کار می برد این قلب زبان نفهمم رام شود.

حوصله ی غرغر های عمه را نداشتم برای همان بعد از مرتب کردن خانه آژانس خبر کرده و برای مستان پیام فرستادم که سریع شماره اش روی گوشی افتاد.

@darkhast_romann

- ترمه...

لحن گریانش اخم هایم را در هم برد.

- مستان خوبی؟ چیشده باز؟

صدایش می پیچید. انگار در یک محیط بسته بود.

- ن...نه...

نوچ کلافه ای کرده و با فشردن کلید دوباره پرسیدم:

@darkhast_romannn

- الو... درست حرف بزنه داری می ترسونیم. خواستگاری بهم خورده؟

دوباره نه ای را میان سکسکه هایش زمزمه کرد که عصبی شدم.

- پس چی خب!

صدای دادم توجه راننده ی آژانس را جلب کرده بود که کمی خودم را جمع و جور کردم.

سر آخر از دست این خانواده می شدم.

با جان کندنی کلمات را ردیف کرد.

@darkhast_romann

- اومدیم آزمایش قبل عقد...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part865#

@darkhast_romannn

میان حرص لب هایم به خنده باز شد.

- چی؟

اینبار با تسلط بیشتری زمزمه کرد.

- اومدیم آزمایش قبل عقد ترمه.

آدرس را برای دوم به راننده گفته و تشر زدم:

- این گریه داره دیونه؟

همچنان صدایش می پیچید.

- الان کجایی؟ صدات چرا اینجوری میاد؟

پچ پچ وار لب زد:

@darkhast_romann

- دستشویی...

اگر روز های عادی بود دست پاچگی های مستان حسابی سرحالم می کرد اما الان...

با وزرش باد دو لبه ی بارانی ام را بهم نزدیم کردم.

ابر های سیاه محتاطم کرده بود.

- خب گریه ت برای چیه؟

انگار کسی صدایش می زد که با هول لب زد:

@darkhast_romann

- قطع نکنی ترمه وایسا...

پوست لب بیچاره ام را کنده موهایم را در شال هل دادم.

روز های آخر این فرفری های سرکشم بود، مثل بودن مهراب در زندگی ام...

- پیاده نمی شین؟

حرف راننده مرا از اوهام بیرون کشید.

- مستان من وقت دکتر دارم چیکار داری می کنی؟

@darkhast_romann

برای بار چندم بود صدایش می زدم و او انگار شلوغی گیر افتاده طبق معمول من کسی بودم که فراموش شده بود.

با قطع کردن تماس بازدمم را غمگین بیرون دادم.

هر چقدر هم سعی می کردم نمی‌توانستم بی تفاوت باشم، نه به رفتن او و نه به خودم و تصمیمم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part867#

@darkhast_romann

- مشکلی هست مامان کوچولو؟

با حرف دکتر عکس کوچک سونوگرافی را برای بار چندم نگاه کردم.

بغض کرده بودم...

- ن..نه...نه.

عینکش را روی موهایش کشاند و لبخندش را عمق بخشید.

- می دونی که آقا پسرت ناراحتی تو رو حس می کنه؟

انگشتانم را روی شکمم گذاشتم.

@darkhast_romann

- اون عادت کرده دیگه.

اخم چهره ی دکتر را پوشاند.

- به ناراحتی؟

سر درد و دلم باز شده بود که بی توجه به زنگ مستان ادامه دادم:

@darkhast_romann

- به این شرایط، همش استرس، ناراحتی، من... من حتی می خواستم بکشمش،

اینم حس کرده؟

عجیب نگاهم می کرد. لابد فکر می کرد دیوانه شده ام که آخر حرفم را پچ پچ وار گفتم.

با برداشتن عکس های سونوگرافی و جواب آزمایش ها تکیه از صندلی گرفتم.

- ولی دیگه ناراحت نمیشم که اونم ناراحت نشه. بهش قول دادم.

اینبار سخت لبخند روی لب های دکتر نشست.

@darkhast_romann

- خوبه خیلی خوبه، چکاپ ها یادت نره با منشی هماهنگ کن، روز خوش...

به تبعیت از او من نیز لب هایم را کش دادم و به سمت مقصد از مطب بیرون زدم.

قبل آمدن از پشت چراغ قرمز این مغازه را دیده بودم.

گل پسر! چقدر هم اسمش مناسب بود.
مغازه ای پر از وسایل های پسرانه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part868#

@darkhast_romann

- مرسی که جواب دادی!

لحن شاکی مستان هم نمی توانست حال خوبم را بد کند.
به خودم قول داده بودم برای پسرکم سنگ تمام بگذارم.

- مطب بودم چیشد الان کجایید؟

برخلاف ساعتی پیش خوشحال بود.

- داریم میریم خونه، داداشم پیشته؟

@darkhast_romann

دست از بازی با ماشین کوچک پسرکم کشیدم و برای تاکسی دست تکان دادم.

پیاده روی برایم بس بود. کم کم حس می کردم سنگین شده ام...

- نه، چطور؟

نسیه حرف زدنش کفری ام کرده بود که دوباره بغض در لحنش نمایان شد.

- راضیش می‌کنی بیاین شما هم؟ بعد از ظهر عقده گفته نمیاد. تلفن هیچکدوممونم جواب نمی‌ده...

@darkhast_romann

می خواستم همان دم اول مخالفت کنم اما مستان تنها دوستم بود.

با تر کردن لب هایم مردد لب زدم:

- بهش می‌گم ولی شاید گوش نکنه، تو که می شناسیش...

انگار دوباره به گریه افتاده بود که صدای امین به گوشم خورد. مخاطبش مستان بود.

- قرار شد گریه نکنی مستانه، به من نگاه کن! هیچی ارزش گریه کردنت رو نداره.

عادی بود حسادت کردنم نه؟ هیچکس به من نگفته بود گریه هایم ارزش دارد یا نه!

@darkhast_romannn

سعی کردم ناراحت نباشم. به خودم قول داده بودم...

هن هم کنان در را با کتفم بسته و به سمت حیاط چرخیدم که نگاهم به مهراب افتاد.

روی تخت وسط حیاط دراز کشیده بود و شاکی نگاهم می کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part869#

@darkhast_romanm

- نگفتم اون ماسک ماسکت پیشت باشه. یه ساعته دارم میگیرمت!

بسته ی کتاب ها و اسباب بازی ها را روی تخت گذاشته و کنارش نشستم.

- سلام، دستم بند بود نتونستم جواب بدم.

با بالا کشیدن تنش پاهایش را از تخت آویزان کرد.

- اینا چیه؟

قبل از آن که جوابی بدهم گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد.

- جواب نمی‌دی؟

@darkhast_romann

با نچی کلافه گوشی را کنار انداخت و با ماشین آویزان از دسته کلیدم مشغول شد.

- رفتم مطب بعدم رفتم خرید برای این آقا، قشنگن نه؟

نایلون کتاب ها را با دست بلند کرد.

- نیومده درس و مشق داره؟

با آخ کم جانی کتاب هایی که کم هم نبودند را روی زانوهایم گذاشتم با ذوق لای جفرافیا را باز کردم.

بوی ورقه ها و کتاب حسابی از آن حال و هوا بیرونم آورده بود که کسی حال خوبم را بی هوا چنگ زد.

@darkhast_romann

مهراب بود. با سگرمه های در هم کتاب را روی تخت انداخت غرید:

- با توام! پاشو ات و آشغالا رو جمع کن بریم کارا مونده...

باید می جنگیدم. دعوا می کردیم، دلخور و ناراحت می شدم اما بسش بود.

مهراب دیگر نمی توانست زمینم بزند.

من رفتنش که هیچ سال ها ندیدنش را هم دیشب با خودم هضم کرده بودم.

- کجا؟

ماشین جاسوییچی را در جیبش چپاند و به در اشاره زد.

@darkmasti_romann

- سورسات عروسی و تموم کنیم، فردا شب افتاد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part870#

@darkhast_romannn

ناباور نگاهش کردم.

- فردا شب عروسیه؟

دوباره با سر جواب داد.

بغضم را به سختی قورت دادم. زود بود خیلی زود من تا آخر هفته رویش حساب باز کرده بودم.

انگار منتظر کسی بود که با صدای بوق عصبی تر شد.

- کله بابات چته بوق بوق گذاشتی... بیا ترمه.

عصبی و کلافه بودنش را درک نمی کردم. مگر همین چیز ها را نمی خواست؟

با صدای سلام آرامم راننده که از دوستان مهراب بود کمی جا به جا شد و نیم رخش را به سمتم چرخاند.

- سلام خانوم خوب هستین؟

مهراب و دوست های این مدلی! عجیب بود و غیر قابل باور دوست های او همان امثال هوشنگ و غیره بودند که با همشیره همشیره گفتن هایشان عصبی ام می کردند نه این مدل پسرها...

@darkhast_romman

جوابم در میان تشر مهراب گم شد.

- بنداز بیرون سیگارو راه بیفت دیره...

پسر با خنده مشتی به بازویش زد.

- چته زهرماری امروز باز!

سوال من هم همین بود.

درد مهراب چه بود؟

سوالم بی جواب ماند. با آن که واقعیت را می دانستم اما هر چه دقیقه ها جلوتر می شد بیشتر پشتم می لرزید.

@darkhast_romann

از فردا شب و منی که هنوز هم می ترسیدم از یادآوری تصمیمم...

کل راه را دوست مهراب حرف می زد و اگر مستان نبود می فهمیدم قرار است چه پیش بیاید اما به لطف پیام های پی در پی اش تا به اینجا که تقریبا نیم ساعتی راه بود هیچ چیز نفهمیده بودم.

توقف ماشین همزمان شد با ارسال پیام اطمینان بخشم به مستان.

مهراب را راضی می کردم برای آخرین بار همراهم شود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part871#

@darkhast_romanm

- مهراب؟

پچ پچ آرامم بالاخره توجه اش را به سمتم کشاند.

در ورودی یک باغ دراندشت ایستاده و از در و دیوارش مشخص بود برای مراسمات از اینجا استفاده می شود.

- برو تو. میام حرف می زنیم...

مخاطب قسمت دوم حرفش پسرهایی شبیه همان پسری بودند که با ماشینش ما را تا اینجا آورده بود.

@darkhast_romann

با ورودمان به داخل برای ثانیه ای از روشنایی سالن چشمانم جمع شد.

رنگ سفید و طلایی دیوار ها و کف زمین چنان برق می زد که حتی مرد مغرور کناری ام نیز چشمانش جمع شده بود.

با گذاشتن دستش روی کمرم به سمت درب بسته ای قدم برداشت.

- هر چی خودت خوشت اومدی برمیداری حله؟

کاش تمامش می کرد این حواسش بودن ها را...

من این گونه جا ماندن را دوست نداشتم.

باید به قلب دیوانه ام حالی می کردم مهراب برای چه آمده و برای چه قرار بود برود. این توجه هاتش داشت معادلاتم را بهم می ریخت.

@darkfast_romann

زنی که داخل اتاق بود با دیدنمان سریع از روی صندلی نیم خیز شد.

- سلام خیلی خوش آمدید.

مهراب سر تکان داد و من با همان بغض لعنتی جوابش را دادم.

همه چیز از قبل مهیا بود. مهراب فکر همه چیز را یر به یر کرده بود که الان دست در جیب آن سر اتاق مانده و مرا با توضیحات آن زن تنها گذاشته بود.

یک اتاق مستطیل شکل دراز که دو طرف دیوار هایش رگال لباس بودند و در انتهایی ترین قسمت اتاق درست رو به روی مهراب میز بزرگی بود که انواع ژورنال رویش به طرف منظمی قرارداشت.

@darkhast_romann

با کشیده شدن صندلی صورتم در هم رفت که زن لبخندش عمیق تر شد.

برخلاف من که فقط سلام داده بودم او یک بند حرف زده بود.

مهراب را می شناخت این را از حرفش برداشت کردم.

- خب مثل این که تمام کارمون با شماست چون اون آقای اخمو بعیده تن به این مسائل بده، درست نمی گم؟

سعی کردم کمی مودبانه تر رفتار کنم. مهراب هنوز نرفته داشت دست و پایم را می بست...

- بله همینطوره...

@darkhast_romannn

به صندلی اشاره زد.

- پس از دیزاین باغ شروع کنیم بعد کیک و باقی... لباس هم آخر کار که به تم بیاد موافقید؟

حتی نمی‌دانستم چه می گوید که مخالف باشم.

با موافقتم شروع کرد. از طرح صندلی ها، رومیزی ها، چند مدل غذا، دسر، شیرینی، نوشیدنی، جایگاه عروس و داماد گرفت تا آخرش که شد لباس عروسم...

بعد از ربع ساعت انتخاب های روی هوا زن آخرین یادداشتش را هم نوشت و از جا برخاست.

واقعاً خسته نشده بود؟ من که روی صندلی از نا افتاده بودم.

- عروس خانوم برای لباس نظری دارید؟

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part872#

خسته چشمانم را مالیدم.

خودش فهمیده بود که از بین رگال ها لباسی بیرون کشید.

- این لباس، تن اون مدل هست، تور...

- این نه!

صدای جدی مهراب نگاهم را به سمتش کشاند.

همچنان اخم آلود بود.

@darkhast_romannn

- یه چی درست حسابی نشونش بده.

زن متعجب ابروهایش را بالا کشاند.

- مهراب! اینا همه کار بچه های خودمونه...

می دانستم منظورش چیست که مانع کش دار شدن بحث شده و به عکس اشاره زدم.

- منظورش لباس بسته بود، دکلته نباشه...

حرفم دوباره لبخند را به لب های رژ خورده ی زن نشاند که بی توجه به شال افتاده اش به سمت آخرین رگال رفت.

@darkhast_romanni

- انتخابت عالی بود این لباس رو هر سلیقه ای نمی پسنده، تن خورش بی نظیره جزو کارهای ویژمون هست...

داشت درباره ی لباس و پارچه و مدلش می گفت اما برایم مهم نبود.

ذوق پوشیدنش را نداشتم نه وقتی که داماد حتی نگاهم نیز نمی کرد.

مگر نباید در این شرایط هر دو از ذوق مدام لبخند به هم تحویل می دادیم پس چرا مهراب نگاهش به زمین بود!

قبل از آن که زن به سمتمان بیاید صدایش زدم.

- مهراب؟

جوابش در حرف آن زن گم شد.

@darkhast_romanm

- عزیزم اتاق پرو اینجاست...

با حرص چشم بستم که مهراب به حرف آمد.

- کارت تموم شد بیا بیرون.

نماند! یعنی حتی نمی خواست مرا در این لباس ببیند؟

- کجا آقا داماد همین جا وایمیسی تا صدات کنم.

@darkhast_romann

مطیعانه هر کاری که زن می گفت را انجام می دادم تا زودتر رهایم کند.

باید به مراسم مستان هم می رفتیم البته اگر می توانستم مهراب را راضی کنم.

- سختت نیست؟

محو دخترک در آینه شده بودم که زن دست از کشیدن موهایم برداشت و با ایستادن چشمانش برق زد.

- پرفکت! نظر خودت چیه ؟

آن دختر درون لباس عروس بدون دامن پفی اما دنباله دار که خوب اندامش را قاب گرفته بود نمی‌توانست من باشم اما بودم.

- من تنهاتون می ذارم...

حرف زن نگاهم را به عقب کشاند.

@darkhast_romannn

نگاه نفس گیر مهراب همه چیز را از سرم پرانده بود و انگار او هم در همان حال و هوا بود که با چشمانش بارها و بارها اندامم را برانداز کرد.

- خوبه؟

با ذوق پرسیده‌بودم که نزدیک تر ایستاد و با کشیدن انگشتش روی لب هایم خفه لب زد:

- خوبه، درش بیار بریم.

هاج و واج به عجله اش خیره شدم. لباس هایم را می آورد.

- کجا؟

@darkhast_romannn

با کشیدن بند لباس با همان تن صدای گرفته اش غرید:

- بریم خونه ...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part873#

@darkhast_romann

الان وقتش بود.

- میشه بریم جای دیگه؟

اخم آلود نچی کرد. مشخص بود حوصله ندارد اما می خواستم تمام زورم را بزنم.

حق داشتم رویاهایم را یک بار هم که شده زندگی کنم، نداشتم؟

- جون ترمه بریم دیگه من خونه نمی خوام بریم.

انگار می دانست برای چه ماموریت دارم که دست در جیب فشرد و شانه اش را به آینه تکیه زد.

- محضرم نمی ریم ولی...یالا ترمه بکن این لباسو وردار‌یم بریم خونه. کارت دارم باهات.

@darkhast_romannn

قبل از آن که دوباره پاپیچش شوم صدای آن زن در اتاق پیچید.

- کجا کجا؟ کار داریم هنوز با عروس خانوم، دیر اومدی زودم می خوای بری؟

تق تق کفش های پاشنه دارش بین حرف هایش می آمد و حسابی اتاق را شلوغ و پر سر و صدا کرده بود که بالاخره پشتم ایستاد و تاجی جلوی سرم گذاشت.

- نظرت چیه؟

@darkhast_romann

برق تاج روی موهای مشکی ام آن قدر در چشم می زد که لب هایم کش آمد و ذوق زده سر تکان دادم.

- خیلی قشنگه!

زن حرفم را تایید کرد و دستی به موهای بافته شده ام کشید.

- با این موهای رنگ شبت بی‌نظیر میشه، نه آقای داماد؟

@darkhast_romann

مهراب را می گفت، دامادی که نه ذوقی برای عروسش داشت و نه ذوقی برای شب عروسی شان.

با بالا انداختن سرش لبخند روی لب هایم ماسید.

- موهاش قرار نیست معلوم باشه که اینا رو ببندی بهش. بپوش بیا ترمه...

پنچر شده لبخند کم رنگی به زن تحویل دادم که چشمکی حواله ام کرد.

- فردا میگم بچه ها برات درستش کنن اصلا غصه نخور...

@darkhast_romannn

فردا؟ کدام فردا اصلا؟ عروسی بدون عروس و داماد غصه نداشت که...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part874#

@darkhast_romannn

به تاکیدات بسیار آن زن که حتی نمی دانستم چه کاره است بله چشم آخر را هم گفتم و از اتاقش بیرون زدم.

خستگی آن اتاق را فضای بیرون شست و برد.

ترکیب سفید و طلایی با آن که چشمم را می زد اما کسل کننده نبود که با قدم های بلند سری بالا داده بیرون رفتم.

باغ دراندشتی که در ورودی اش کنار مغازه میز و صندلی چیده بودند و چندین پسر مشغول گفت و

گو بودند گذشتم و برای دیدن اوی اخمو و بی اعصاب چشم در اطراف چرخاندم که بوق ماشینی بلند شد.

خودش بود.

- کو لباسه؟

متعجب دستم روی در ماشین خشک شد.

- کدوم لباس؟

سرش را بالا انداخت. دیگر پیگیر نبود حداقل نه راجع به من...

- کجا ببرمت؟

@darkhast_romann

حرفش افکار جَونده مغزم را خفه کردند که تکیه از صندلی گرفتم.

- محضر... تو خیابون شریعتی کوچه...

بین حرفم آمد.

- جز اون قبرستون هر جا بخوای حله.

تیز به نیم رخش زل زدم.

- عقد مستانه ست مهراب، تنها آبجیت، مگه قراره چند بار عروسی کنه؟

@darkhast_romann

از در نصیحت وارد شده و سعی داشتم راضی اش کنم اما او اصلا اینجا نبود.
عمیقاً در حال دسته و پنجه نرم کردن با افکارش بود که وقتی صدایش زدم شانه هایش پرید.

- بریم دیگه تو رو خدا فقط چند دقیقه باشه؟

با گذاشتن دستش روی بوق نیم نگاهی به سویم کرد که قیافه ام را بیشتر آویزان کردم.

- جون من؟ همش چند دقیقه زودم برمیگردیم بعد میریم خونه اصلا هرچی تو بگی باشه باشه؟

بالاخره بعد از چند روز گوشه چشمی جلبم کرده بود که سرعتش را کم کرد و با تکیه دادنش به صندلی منظور دار گفت:

@darkhast_romann

- اونجوری که من می خوام درد داره، جیغ و ناله نمی کنی حله بریم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part875#

باورم نمی شد راضی اش کرده بودم.

با عوض کردن لباس هایش که آن هم چند دقیقه ای التماس و ناله داشت او حی و حاضر به سمت ماشین آمد و سوار شد.

- چیه بده؟

@dark_hast_romann

سر تکان داده و با شعف چشمانم درشت شد.

- خیلی خوبه خیلی بهت میاد، شب عروسی هم اینجوری بپوش اگه کت و شلوار نپوشیدی.

با رد کردن چراغ قرمز تک خندی زد وکمی صدای آهنگ را باز کرد.

@darkhast_romanni

- کت و شلوار نمی پوشم.

دلم هری ریخت و جان کندم تا نگویم می دانم می روی اما زبان نگه داشتم.

- ولی اگه بپوشی خیلی بهت میاد...

سکوت را ترجیح داده بود ولی من نمی خواستم این روز آخر را فقط به در و دیوار نگاه کنیم میخواستم برای روزهای بعدی از او را داشته باشم.

با کشدار شدن سکوت دوباره این من بودم که لب تر کردم.

- فردا شب خیلی زود نیست؟ مگه قرار نبود بیست و پنجم باشه.

حرفم اوقات تلخش را تلخ تر کرد.

@darkhast_romanm

- فرقش چیه؟ بعدش کار دارم باید برم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part876#

زبان وا مانده ام آرام نمی گرفت که میان دندان هایم فشردمش.

می خواست برود دیگر کار مهم تر از این؟

تا رسیدن به محضر خود خوری کردم.

هنوز هم برای تصمیمی که گرفته بودم تردید داشتم.

شاید مهراب نمی رفت آن وقت...

@darkhast_romanm

- کجایی؟ پیاده شو دیگه.

صدایش دستم را گرفت و از تاریکی های ذهنم بیرون کشید.

مسخره بود که هم درد خودش بود هم درمان...

با ایستادن در کنارش کمی شالم را مرتب کردم.

یکی از آرزوهایم در حال محقق شدن بود. من و او کنار هم در میان مردم.

با نشستن دستش روی کمرم چشمان پر شده ام را پایین گرفتم.

- باز زدی جاده خاکی که... آوردی وایسیم وسط خیابون؟

@darkhast_romann

دست پاچه سر تکان دادم.

- نه...نه بریم بالا طبقه ی سومه.

نفس زنان پله را هم بالا رفتم و او با اخم های در هم غر آخرش را هم زد.
تمام مدتی که پله ها را با هن هن بالا می آمدم زمین و آسمان را به فحش بسته بود و این آخرینش بود.

- این خراب دونی رو اومدی بالا که چی؟
اینا رو ببینی؟

تشرش نگاهم را به داخل محضر کشاند و آن جا بود که از آمدنم پشیمان شدم.

@darkhast_romanian

با آن که مستان می‌گفت مهمان زیادی دعوت نکرده اند اما تمام درجه یک ها بودند.

عمه، خاله... بچه هایشان همگی بودند و پچ پچ شان از همان بدو ورود شروع شده بود اما تنها دردم این نبود که، آن زن و اقوامش هم بودند و با آمدن او به سویم کم کم توجه شان جلب ما می شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part877#

@darkhast_romanm

- ترمه؟

صدا زدنش قدم هایم را که به سمت مخالفش کج کرده بودم سست کرد و در نهایت با ایستادنش مقابلم راه فرارم را بست.

- خوبی؟ بیا بشین، این همه پله رو با کفش پاشنه دار اومدی؟

چشم در چشم شدن با زن محمد ابراهیم مجبورم کرد سلام آرامی بدهم و برای فرار از پچ پچ هایشان با این زن همراه بشوم.

او تنها کسی محسوب می‌شد که به استقبال ما آمده بود.

با نشاندنم روی صندلیی که به سفره ی عقد نزدیک بود نگاهم در سالن چرخید.

فامیل های مهراب هم چنان مرا نگاه می کردند و اگر اشتباه نکنم مردی که مهراب را به حرف گرفته بود همان شوهر خاله اش بود.

@darknast_romann

حاج فیضی که گرم صحبت با عاقد بود برای چند ثانیه اشاره ی محمد ابراهیم را گرفت و با دیدن مهراب لبخند رضایت روی لب هایش نشست.

همانی که نظیرش را حالا حاج خانوم هم به لب هایش نقش بسته بود وگرنه که نارضایتی اش از این ازدواج با آن اخم های در همش کاملاً مشخص بود.

امین و مستان نبودند و باقی مهمان را نیز نمی شناختم.
بجز پدر و مادر امین که حالا کم کم نزدیکمان می شدند.

- آهو جان حواست به ترمه باشه من براش آب بیارم.

@darkhast_romann

تشنه ام بود اما توجه این زن را نمی خواستم که تنم را بالا کشیدم.

- من چیزی نمی خورم.

می خواستم راهم را بکشم و بروم که زن مانعم شد.

- کجا مامان جان بشین الان عروس خانوم هم میاد، خیلی چشم انتظار بود. بچه ها کی می رسن آهو؟

@darkhast_romannn

از عمد بلند گفته بود که همه بدانند شباهت ظاهری مان بیهوده نیست. این را از پچ پچ هایی که بالا گرفته بود فهمیدم.

- دخترته فرح؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part878#

@darkhast_romannn

پشیمان شده دستانم مشت شد.

کاش خانه می ماندیم حداقل آن موقع مهراب پیش من بود نه حاج خانوم که چپکی نگاهم می کرد و چیزی زیر گوش پسرش می خواند.

- ترمه جان ایشون خاله ی من هستن، خاله صفیه.

اشاره دست زن به سمت پیرزنی بود که با مهربانی نگاهم می کرد.

هر چه کردم زبان در دهانم نچرخید که زن کمی بازویم را فشرد و به سمت صندلی کشاند.

- من یه لیوان آب براش بیارم سه طبقه رو با این کفش ها اومده.

پیرزن که همچنان لبخندش را داشت، دست روی پایش گذاشت و به جلو خم شد.

- خوبی مادر؟ قدمش سلامت بارداری؟

صدای هین دختری که کنارم ایستاده بود نگاهم را بالا کشاند.

@darkfast_romannn

حس خفگی کم کم غالبم می شد که دوباره برخاستم و این بار با زور و زحمت جواب آن زن را دادم.
خاله صفیه...

- ممنون، بله...

اهمیتی نداشت که چه می گفتند به سمت سفره ی عقد رفتم منتظر انگشتانم را بهم پیچاندم.
حاج خانوم خوب مهراب را به حرف گرفته بود که حتی سنگینی نگاهم را حس نمی کرد؟ در عوضش محمد ابراهیم حواسش بود که وقتی آن زن لیوان به دست در پی ام می گشت جایم را نشان داد.

@darkhast_romann

- چرا اومدی اینجا؟ بشین نباید زیاد سرپا بمونی...

لیوانی که سمتم گرفته بود را به اجبار گرفته و میان انگشتانم فشردم.

هزاران چشم زیر نظرم داشتند الی او...

- مشکلی بینتون هست؟

کمی از آب را نوشیدم. این زن و مادرانگی هایش را نمی خواستم.

- ترمه، به من نگاه کن!

@darkhast_romann

دست خودم نبود که با جدیت صدایش مطیعانه به طرفش چرخیدم و برای لحظه ای از ذهنم گذشت. او زیبا بود خیلی زیباتر از شقایق...

مغزم دیوانه وار حکم می کرد گذشته را از او بپرسم شاید اینبار بگوید اما با صدای دست و جیغ و ورود مستان و امین باز هم همه چیز کنار رفت و لبخند روی لب هایم نشست.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part879#

- خیلی مرسی که اومدی و داداشمم آوردی هر چند...

با لرزیدن لب مستان اخم هایم در هم رفت.

- اِ دیونه گریه نداریما، خوشگلیات میریزه!

@darkhast_romann

خجالت زده شدن مستان و لب گزیدنش علاوه بر من خنده ی امین را هم در پی داشت. او برخلاف مهراب لحظه ای از مستان غافل نبود و مدام هوایش را داشت.

با جلو آمدن اقوام امین مستان دستم را گرفت.

- تو قند بساب بالای سرمون باشه؟

می خواستم مخالفت کنم که کسی دست روی شانه ام گذاشت. آن زن بود، امروز مدام دورم بود و می شنیدم چطور از من در مقابل فامیل هایش تعریف می کرد.

- بیا عزیزم.

@darkhast_romanm

کله قند های کوچک را گرفته و زیر نگاه اخم آلود حاج خانوم پشت صندلی مستان و امین ایستادم.
درست رو به روی مهراب که یک دستش را در جیبش گذاشته و برخلاف دقیقه ها قبل نگاهم می کرد.

آن قدر عجیب و غریب که دوام نیاورده و با سر از او پرسیدم چیزی شده که خودش را به آن راه زد و با برداشتن نگاهش اینبار من بودم که لب هایم لرزید.

من کسی را نداشتم هوایم را داشته باشد و مهراب خوب کسی را برای انتقام گرفتن انتخاب کرده بود...

عاقد می پرسید دختران پر شر و شور هر بار از طرف مستان چیزی می گفتند که بالاخره برای بار چهارم صدای آرام و خجالت زده اش در سکوت بقیه پیچید.

- با نام خدا و اجازه ی پدر و مادرم و همه ی بزرگتر ها بله...

@darkast_romann

تکه قندی که شکسته بودم را همان خاله صفیه نام روی سرشان ریخت و سیل تبریک ها به سویشان روانه شد.

هرکس کادو می داد و عقب می کشید و بالاخره مهراب جلو آمده بود.

- داداش...

ذوق، خجالت، ترس و هزاران حس در وجود مستان را می توانستم حس کنم اما مهراب مراعاتش را کرد. انگار برعکس شده بود فقط نامهربانی اش برای من بود.

- گریه نکن.

همین نه تبریک گفت و نه با امین حرفی زد. با بوسه ای که مستان به گونه اش زد عقب کشید و با اخم های در هم بیرون رفت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part880#

@darkhast_romann

هول زده به سمت مستان و امین رفتم و برای بار دوم تبریک گفتم که مستان دستم را چسبید و لب هایش را کنار گوشم کشاند.

- چیزی شده؟

سر بالا انداختم در بهترین روز زندگی اش نباید نگران من می شد.

- نه دیونه چی بشه خوش بگذرون من باید برم خرید فردا عروسیه...

@darkhast_romannn

ابروهای تمیز کرده اش بالا رفت و چشمانش درشت شد. اصلاح صورتش خوشگل ترش کرده بود.

- مگه...

حاج خانوم حرفش را با تشر برید.

- مستانه، عاقد با شماست! بیا کنار دختر...

خودم را جمع و جور کرده و لبخندی به اخم کم رنگ امین دادم و دست مستانه را فشردم.

@darkhast_romannn

- بازم مبارکه حالا بعداً شیرینی میدید بهم من باید برم فعلا.

امین سریع بلند شد.

- شب نمیای؟

مستانه به جای من جواب داد:

- نه عروسی شون فرداست کار دارن.

@darkhast_romannn

بیشتر از آن نمی‌توانستم بمانم که به سمت در پاتند کردم اما مگر می گذاشتند بروم.

- ترمه...

با صدا زدنش مهراب هم ایستاد.

- با این کفش ها سر می خوری تا پایین بری احتیاط کن.

بغض نمی گذاشت حرف بزنم که سر تکان دادم اما بیخیال نشد.

@tarkhast_romannn

- مشکلی هست؟

جالب بود که اصلا توجهی به مهراب نداشت و پچ پچ نمی کرد.

- با توام ترمه چیزی اذیتت می‌کنه؟ حالت خوب نیست!

@darkhast_romann

مشخص بود تا زبان تکان ندهم بیخیال نمی شود.

حس مادرانگی اش تازه گل کرده بود، وقتی که دیگر تا خرخره در منجلاب بودم.

- نه خوبم.

گفته و اهمیتی ندادم به هشدار هایش که مراقب باشم نیفتم از مهراب هم گذشته و پله ها را تقریباً تند طی کردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part881#

@darkhast_romann

- هوشه!

تشر مهراب به پسر بچه ای که به شانه ام خورده بود خبر از دعوا می داد که سریع به طرفش چرخیدم.

نفس نفس زدن عادی بود وقتی دو طبقه را همان طور یک نفس پایین آمده بودم.

- م...من خوردم بهش ولش کن.

پسرک بیچاره بازویش اسیر دست مهراب بود و از قرار معلوم استخوانش در حال خورد شدن بود که جلو رفتم دست روی مشت مهراب گذاشتم.

- میگم من خوردم بهش... ولش کن...

پسرک ترسیده خودش را تکان می داد که مهراب دستش را رها کرد و اینبار بازوی مرا چسبید.

@darknast_romannn

- سر خر و کج کردی کدوم گوری میری اینجوری...

نمی خواستم دعوا کنیم. جانش را نداشتم.
با طی کردن پاگرد صدای زنی در راهرو پیچید.

- کو مامان جان کی دستت و فشار داد؟

لب گزیده از بین نرده ها بالا را نگاه کردم. صدای گریه ی پسرک می آمد...

@darkhast_romann

نمی دانم اگر کسی با پسرک من اینکار را می کرد چه بلایی سرش می آوردم اما مطمئن بودم از کنار این قضایا ساده نمی گذشتم.

پسرکم فقط قرار بود مرا داشته باشد.

با نشستنمان در ماشین گران بهای دوستش مسیر نا آشنایی را در پیش گرفت که سریع جلو کشیدم.

- نمیریم خونه؟

نوچی کرد و شیشه را بالا کشید تا فرفری های سرکشم کمتر جولان بدهند.

- پس کجا میریم؟

گوشی اش را روی داشبورد انداخت و قلنج گردنش را شکست.

@darkhast_romanm

- قبرستونی که اینا پیدامون نکنن بردارن ببرن مهمونی شون.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part882#

صدای برخورد ابرها به هم لب هایم را آویزان کرد.

- داره بارون می گیره که...

نگاه به گوشی دوخته اش را به سختی بالا کشید.

از وقتی آمده بودیم سرش با هر چیزی گرم بود الی من...

@darkhast_romannn

احمقانه بود اما حس می کردم نگاه هایش گریزان شده، شاید هم خجالت می کشید از بلایی که قرار بود سرم بیاورد.

- بریم تو بشینیم.

عنق سر تکان دادم.

- تو بو میده، اینجا قشنگ تره...

تنش را روی صندلی کش داد تا گوشی را در جیبش بچپاند.

@darkhast_romannn

- همه رو بو نکنی نمیشه؟

ابروهایم را بالا کشیدم و نچ غلیظی تحویلش دادم که تشر زد.

- پاشو بندازمت خونه بابات خودمم برم یه گوری بلکه بکشن بیرون تا دسته کردن تو که باید بیای.

تمام مدتی که او غر می زد من مانند دیوانه ها به باران نگاه می کردم.

گفته بودم عاشق دیوانگی کرده با او زیر باران بودم؟

با گرفتن دستش غرغر هایش را خاتمه دادم.

@darkhast_romann

- غذا نمی خوام بیا یکم زیر بارون وایسیم خیلی خوبه ببین...

با باز کردن دستانم دور خودم چرخیدم و خنده های پر بغضم را به گوشش کشاندم.

عجیب بود دست در جیب ایستاده و اعتراض نمی کرد.

انگار خدا هم دلش به حالم سوخته بود که باران شدت گرفته و تمامی نداشت.

مهراب نمی دید شاید هم خودش را به ندیدن زده بود وقتی که همراه با باران اشک هایم نیز می بارید.

نمی خواستم تمام شود اما عمر خوشی هایم همیشه کوتاه بود.

@darkhast_romann

با زدن ریموت دستم را کشاند که تنم با شدت به بازویش کوبیده شد و او بالاخره دستش را دور تنم حلقه کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part883#

- خونه ی ما اینوری نیست...

از بین دندان هایی که بهم می خورد این را گفته بودم که نگاه چپی حواله ام کرد و پایش را بیشتر روی پدال فشرد.

@darkhast_romann

- جنازه ببرم واسه بابات که باز دهنمو سرویس کنن، د منه خرو بگو وایسادم نگات کردم حواست به اون توله هست؟

برخلاف دقایقی قبل دیگر حال و حوصله نداشتم که سرم را میان شانه هایم کشاندم و چشم بستم.

خودش خیلی حواسش بود؟

اصلا میان رفتنش به پسرمان فکر کرده بود؟

@darkrast_romann

- واسه تو مهمه؟

تیز نگاهم کرد.

- باز شروع شد.

سر بالا انداختم.

- نه نگران نباش کاریت ندارم شب آخری...

با پیچاندن فرمان وارد کوچه شد.

- چی وز وز می‌کنی به من نگاه کن بینم!

@darkhast_romanm

بی توجه به دستش دستگیره را کشیده و پیاده شدم.

حق داشت تنم می لرزید و نگران پسرکم بودم.

با کندن لباس هایم وارد حمام شدم.

بعد عمری گمان می کردم یک شب خوب می گذرانیم آن هم در بهترین رستوران شهر اما باز هم هیچ به هیچ...

خمیازه کشان حوله را دور تنم پیچانده و بیرون آمدم. همه ی کارهایم سرسری شده بود.

کاش زودتر فردا می شد و این عذابم تمام می شد، آن سنگینی روی قلبم هر لحظه داشت بیچاره ترم می کرد.

با ورودش به اتاق تیشرتم را پایین کشیدم که او نیز لباس هایش را کند.

- شام گفتم آوردن...

@darkhast_romann

بی حرف راه کج کردم به سمت پذیرایی که با دیدن میز و محتویاتش ابروهایم بالا پرید.

- این همه غذا؟ کسی قراره بیاد؟

با بالاتنه ی برهنه جلوتر از من پشت میز نشست و لیوان آب را یک نفس سر کشید.

- واسه توعه بخور تقی به توقی خورد شل نشی وسط کوچه خیابون من همیشه دورت نیستم جمعت کنم، این رستورانه هر وقت هرچی بخوای میاره واست، یه کارتم گذاشتم اونجا دم و دستگاهش هم پیششه بذار دم دستته چیزی خواستی بخر آویزون عمت نباشی.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part884#

با تک خندی چشم از کانتر و کارتی که رویش گذاشته بود گرفتم.

داشت دلم را می سوزاند و دل من چه احمقی بود که آسمان و ریسمان می بافت که هوایت را دارد! حتی دم رفتن...

@darkhast_romanan

- مرسی لطف کردی.

جالب بود بغضی نداشتم.

آخر چه بغضی وقتی نمی خواست بماند؟

با عقب کشیدن صندلی تکیه اش را گرفت که سریع به حرف آمدم.

- من سیر شدم.

صدای برخورد صندلی اش به زمین را نشنیده گرفته و وارد اتاق شدم که پشتم آمد.

- منو ببین ترمه! بیا بتمرگ غذاتو بخور اون توله...

بازویم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و زبانم از اختیارم در آمد.

@darkhast_romannn

- توله نیست، بچه ست. بچه ی من!

با عقب دادن گردنش سفت و سخت موهایش را چنگ زد.

- داری تر می زنی تو همه چی حواست هست دیگه نه؟

سر تکان دادم. ترمه ی زبان دراز درونم سر درآورده بود.

@darkhast_romann

- همه؟ همه ی چی؟

تیز نگاهم کرد اما دلم نلرزید.

سخت و ترسناک داشتم دل می کندم.

نمی دانم چندمین آدم جهان بودم که چشم در چشم دل می کند اما به جرات می توانم بگویم مانند مردن بود.

قرار بود از چشمانی که بارها در آشکارا و پنهانی قربان صدقه شان رفته بودم متنفر شوم.

دوست نداشتن پسر ناخلف حاج فیضی دقیقا مانند دوست داشتنش پر دردسر بود و نمی دانم قرار بود تا کجا پیش بروم، فقط هنوز هیچ نشده وقتی مقابلم ایستاده بود، دلتنگش بودم و لعنت به من که زیر تمام قول و قرار هایم زدم و وقتی به خودم آمدم دستانم دور کمرش حلقه بود و عطر تنش را به ریه هایم می کشیدم.

@darknast_romanni

✨ این مَنِ بی تو ✨

part885#

- نخواب...

با صدای گرفته اش سرم را روی سینه اش جابه جا کردم.

- داره صبح میشه.

@darkfast_romannn

بی توجه همچنان مشغول نوازش کمرم بود که با شیطنت نفس هایم را روی سینه اش خالی کردم و او دیوانه شده کمرم را چنگ زد.

- اینبار بیام روت فردا عروسی و باید قیدشو بزنی همین الانشم...

سریع خودم را عقب کشیدم که از درد کمرم لب گزیدم.

- درد داری که توله...

با تکان سرم تنم را به خودش چسباند.

@darkrast_romann

- قول و قرار گذاشتیم دیگه، من اومد محضر توام اومدی این بالا، حله؟

صورتم را در آغوشش پنهان کردم و یادم رفت همه چیز موقتی است. که اگر گریه هایم و آن حرکت مسخره ام سر شب نبود الان برهنه در آغوشش وول نمی‌خوردم و شاید برده و مرا در خانه ی خودمان گذاشته بود.

نمی دانم چه می کردم، همه چیز از دستم خارج شده و جدال میان عقل و قلبم شورش را در آورده بود.

- دیگه بعد این باهات قول و قرار نمی ذارم.

@darkness_romann

من با درد گفتم و او نمی دانم با چه رویی نگفت بعدی وجود ندارد.

همه چیز همین امروز تمام می شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part886#

@darkhast_romannn

- دیشب خوش گذشت؟

با دهان پر مشغول حرف زدن با مستان بودم و اهمیتی به اخم های مهراب نمی دادم که مدام ساعت را اشاره می زد.

- آره ولی کاش شما هم بودین، فامیلای امین یعنی همین فامیلای شما خیلی خوبن ترمه چجوری تو ازشون خوشت نمیاد؟

آخرین لقمه را هم در دهانم چپاندم و از جا برخاستم. مستان همچنان در حال تعریف کردن از اقوام امین بود، انگار که آسمان باز شده و آن ها افتاده بودند.

- مبارکت باشن همشون، الان کجایی موندی خونه ی اونا؟

@darkhast_romann

با سوالم گوش های مهراب تیز شده بود که مستان مغموم جواب داد:

- نه دیگه چی می شناسی مامانمو که، عروسی شما رو بهونه کرد گفت کلی کار داریم.

با یک دست شال را روی موهایم کشانم که مستان ادامه داد:

- حالا واقعا امشب عروسیتونه؟ شما که هیچ کاری نکردید، لباس، جشن، مهمونا...

@darkhast_romann

بپر بپر کنان کفش را پا زده و بالاخره با چشم غره های مهراب از خانه بیرون زدم.

- آره، نگران نباش همه چیز حاضره من باید برم کار نداری؟

جیغ کشان وسط حرفم آمد.

- کجا! قطع نکنیا من لباس ندارم که بنظرت تا شب میتونم یه لباس خوب پیدا کنم؟ آرایشگاه چی وای ترمه عروسی یهویی از کجا در اومد آخه..

@darkhast_romanon

جالب بود به جان منی غر می زد که خودم نیز بی خبر از همه چیز بودم.

با نشستنم در ماشین موهای خیسم را در شال چپانده و بی حوصله جواب دادم:

- زیاد سخت نگیر خیلی مهم نیست یچز بپوش بیا.

مهم نبود دیگر بود؟

دامادی که از اول صبح برج زهرمار شده و عروسی که در چشمانش غم بیداد می کرد به آخر خط رسیده بودند فقط مانده بود یک حرکت که اینبار می خواستم من اولین نفر باشم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part887#

@darkhast_romann

سکوت داخل ماشین را اینبار مهراب شکست. از صبح بعد از حمام دونفره مان که اصرار خودش بود نه حرفی زده و نه دیگر نگاهم کرده بود.

- نذار زیاد از این آت و آشغالا بماله بهت.

باشه ای گفتم که دوباره ادامه داد.

برخلاف او من آرامش و سکوت می خواستم تا بیشتر فکر کنم. کارم ترسناک بود خیلی ترسناک تر از رفتن مهراب...

@darkhast_romannn

- این لباسه رو هم هر جا لخت و پتی بود یا درست کنه یا نمی پوشی حله؟

باز هم می خواستم یک باشه بگویم و قال قضیه کنده شود اما دوام نیاوردم. باید از عروسیی که قرار نبود نصیب مان شود یک چیزهایی می فهمیدم دیگر...

- مگه زن و مرد جدا نیست؟

نچی کرد که چشمانم درشت شد. جدا از پسر حاجی بودنش خودش هم اهل این کارها نبود!

در پی جواب ذهنم را بالا و پایین می کردم که عقلم نقطه سر خط گذاشت.

@darkhast_romann

برای پیش بردن نقشه اش مجلس جدا جواب نبودند که...

همه را هم دعوت کرده بود، حتی خانواده عمه که چشم دیدن شان را نداشت.

می خواست از ریشه بزند همانطور که انگار آن زن را زده بودند.

راستی شقایق ارزشش را داشت؟

زبان نگه داشتم و چیزی نگفتم. هر چه که می گذشت گویا بی حس تر می شدم و مدام عقلم نهیب می زد که بودنش چیزی نبود که رفتنش باشد.

شاید حتی طناب از دور گردنم بر می داشت و مهم تر از آن دیگر چیزی بین بابا و مهراب نمی ماند.

با تکان دستم برای او وارد سالن شدم. حالا که با پای خودم برای به دار آویخته شدن می رفتم نفس هایم تنگ می شد و این تنگی نفس تا وقتی ادامه

@darkfast_romannn

دار شد که آرایشگر با لبخند از روی صورتم بلند شد.

- خب عروس خانوم ماه شدی لطفا پاشو تا من همسرتو صدا میزنم بیاد کمک تو لباساتو در بیار، لباس عروست سنگینه و اذیت کننده باید مراقبش باشی.

مطیعانه حرفش را گوش کرده و مشغول در آوردن لباس هایم شدم.

همچنان نگاه کردن در آینه برایم قدغن بود که قدمی عقب گذاشته و معذب روی صندلی نشستم که نیا جون همان خانوم آرایشگر وارد سالن شد و متاسف سر تکان داد.

@dalkhast_romanim

- از دست این مهراب آخه الان وقت رفتن بود پسر... از کی کمک بگیریم برای لباست؟

او یک بند حرف می زد و نمی دید من مات مانده ام.
مهراب رفته بود؟ به همین زودی ؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part888#

@darkhast_romann

- عروس خانوم! کجایی دختر...

صدای آن زن نهیب های مغزم را لال کرد. الان نه نباید عجله می کردم.

کم کم باید شروع می شد.
فعلاً فقط صدای آهنگ می آمد.

- بله؟

آرایشگر که مدام نامش را فراموش می کردم انگشتش را از روی لب هایش برداشت و متفکر گفت:

- چندتا از مهمونا اومدن، بیا از دوربینا چک کن هر کی آشنا تره بگم بیاد کمک. من دستم اذیته خودتم که نمیتونی بپوشی میتونی؟

@darkhast_romannn

کاش دغدغه هایم اندازه ی او بود. با برخاستنم چشمانم سیاهی رفت اما نگذاشتم آن زن بفهمد.

- ساعت چند شده؟

پشت صندلی نشست و همزمان با چرخاندن مانیتور ها به کنارش اشاره زد.

- هشته، بیا اینجا کسی نمیاد داخل نگران نباش.

با برداشتن مانتو به سمت مانیتور رفتم. چند تصویر کوچک از باغ که در تاریکی شب و میان

@darkhast_romannn

چراغ ها کم تر زیبایی اش به چشم می آمد اما چه اهمیتی داشت!

با کلیک کردنش روی تصویر نگاهم به حاج فیضی و بابا خورد، حتی سید هم بود و محمدابراهیم...

گویا خودشان مجلس را زنانه مردانه کرده بودند که یک طرف تمام میز ها متعلق به خانوم ها بود و یک طرف به آقایان...

با گذر از علی و حسین آقا و باقی فامیل های مهراب، تصویر مربوط به قسمت زنان کلیک شد.

عمه بود اما دنیا نه... حاج خانوم و مونا را بین زن های کم جمعیت شناخته و با ندیدن مستان سر سنگین شده‌ام را عقب کشیدم.

- خودم لباس رو می‌پوشم.

@darkhast_romann

زن با بالا انداختن شانه هایش از جا برخاست.

- پس آینه ها رو نگاه نکن آخر کار نگاه کن. الان عاطی جون میاد برای عکس گرفتن.
البته اگه آقا داماد تشریف بیارن.

می دانستم مهراب را می شناسند. حداقل بیشتر از من که هر چه بقیه گفته بودند نشنیده گرفته بودم.

- می خوای تا من لباسو در میارم یه زنگ بهش بزن.

با آن که می دانستم بیهوده است اما شماره اش را لمس کردم که با پیچیدن صدای اپراتور آن ذره

@darkhast_romann

امید مانده در وجودم نیز خاموش شد و لرزش دستانم نیز شروع شد.

« شماره ی مشترک مورد نظر خاموش می باشد...»

✨ این مَنِ بی تو ✨

part889#

@darkhast_romann

- حاضری؟

کاش نیا نیلا یا هر چه که نامش بود دست از سرم برمی‌داشت و می گذاشت نفس بکشم.

هیچ ذوقی از پوشیدن لباس عروسی نداشتم که می گفت یکی از بهترین ها است.

تنها چیزی که حالا نیاز داشتم رفتن بود. قبل آن که تَق رفتن مهراب در آمده باشد.

با درد کم جان زیر شکمم دستم را روی شکمم گذاشتم.

به لطف لباس و طراحش برآمدگی شکمم به چشم نمی آمد و انگار لباس خیلی خوب در تنم نشسته بود که آرایشگر مدام لبخند می زد.

با کنار رفتن پارچه ها روی آینه سر بلند کردم.

لبخند کم رنگی که روی لب هایش نشست خارج از اراده ام بود وگرنه که خون گریه می کردم به حال خود جا مانده ام...

بقیه نمی دیدند من که فهمیده بودم مهراب از من گذشته.

با فرو خوردن بغضم قدمی جلو رفتم.

@dalkhast_romann

برخلاف گفته های آرایشگر لباس عروس چندان هم سنگین نبود نه آن قدر که دست و پای رفتنم را ببندد.

نگاه دقیقی به فرفری هایم که زیر تور و تاج ماهرانه پیچیده و پنهان شده بود را از نظر گذرانده و چند تار موهای شلخته آویزان شده از کناره های تاج را گذراندم و پایین آمدم.

تا به اینجا نه لختیی بود نه زیاده روی در آرایش...آن قدر ملیح و کم رنگ آرایش در صورتم بود که هم زیبایم کرده بود هم...

لب لرزانم را زیر دندان هایم کشیدم، زیبا شده بودم اما دامادی نبود که دلش با دیدنم غنج برود.

دست از وارسی لباس کشیدم.

لختی نبود درست باب سلیقه ی دامادی که قرار نبود بیاید.

@darkhast_romann

دستی دستی قصد کشتن خودم را داشتم و این خوب به چشم آن زن آمده بود که دستم را گرفت و با کشاندم سمت صندلی پارچ و لیوان را از روی میز برداشت.

- ضعف کردی؟می خوای بگم شیرینی برات بیارن؟

لب و دهان خشک شده ام را تر کرده و نگاهم از ساعت به سمت مانیتور چرخید.

باغ شلوغ تر شده بود دقیقا همانطور که مهراب خواسته بود.

با باز شدن در چشمانم از ساعت کنده شده و سیخ سرجایم ایستادم.

وقتش بود، وقت آبروریزی...

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part890#

@darkhast_romannn

- نیاجون کار عروس خانوم تموم شده؟

آرایشگر نگاه خسته اش را بالا آورد.

بخاطر مهراب تمام کارها را خودش کرده بود.

گویا آن نامرد برای بقیه مردانگی زیاد کرده بود که این گونه برایش سنگ تمام می گذاشتند.

- خبری از مهراب نیست گفتم سهیل و بچه ها دنبالش باشن اما انگار با ماشین عروس رفته یک ساعت پیش و حالا هم که...

با برخوردم به میز نیا هینی کشید.

- تو خوبی؟

سر تکان دادم و محکم تر گوشی را در میان انگشتانم فشردم.

- باید برم بیرون.

نیا بلاتکلیف سر تکان داد.

- مراقب باش رنگت پریده...

می دانستم. خودم خواسته بودم به اینجا برسم.

با ایستادنم در آن سالن طلایی و سفید که حالا فهمیده بودم برای عکاسی آن‌طور طراحی شده اند، لباس را میان انگشتان کوچکم فشردم.

@darkhast_romann

ترس تمام جانم را گرفته بود اما باید می رفتم و همه چیز را تمام می کردم قبل آن که مهراب برسد.

با لمس آیکون سبز رنگ خدا خدا کردم گوشی اش در دسترس باشد.

در جمع بود و صدای آهنگ بلند...

دوستان مهراب واقعا برایش سنگ تمام گذاشته بودند درست شبیه خودش سنگ تمامش برای من!

آخرین بوق هم بی ثمر ماند و نگاهم به سمت خروجی کشیده شد.

اگر بیرون می رفتم بابا می دید.

به او اطمینان داده بودم که همه چیز خوب است خیلی خوب...

دل دل زدن هایم برای رفتن و نرفتن نتیجه داده بود که شماره اش روی گوشی افتاد.

@darkhast_romann

- الو بفرمایید؟

صدایش اضطراب به جانم می انداخت اما بهتر از آبروریزی و حال بد بابا بود.

- م...منم ترمه میشه بیاین پیش این ساختمونه.

شک نداشتم سکوتش از تعجب است برای همان تماس را قطع کرده و به سمت در پا تند کردم.

از اینجا مشخص بود که مهمانی کم‌کم در حال کمرنگ شدن است. ساعت از نه گذشته و خبری از عروس و داماد نبود.

@durkhast_romannn

با دیدن قامت مردانه اش سر به زیر انداخته و دمی عمیق گرفتم.

- سلام.

رسیده و نرسیده داشتم خودم را آماده می کردم که سر تکان داد و اطراف را نگاه کرد.

- مهراب نیست؟

زبانی که کمی پیش شق و رق سلام داده بود حالا چیزی برای گفتن نداشت که سرم جورش را کشید و مرد مقابلم را کلافه تر کرد.

- چیزی شده ترمه خانوم؟

@darkhast_romann

باز هم سر جنباندم اما بعدش لب هایم را همانطور خشک و بی جان تکان دادم.

- منو از اینجا ببرید آقا محمد. مهراب قرار نیست بیاد عروسی...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part891#

@darkhast_romannn

جا خورده نگاهم می کرد که به حرف آمدم. علاوه بر صدایم تنم نیز مانند بید می لرزید.

- قرار بود براش بلیت بگیرن؛ یعنی با اون زنه، شقایق قرار بود با اون برن...می خواد بابامو اذیت کنه...

چشمانش از حد معمول درشت تر شده و زمان می خواست تا حرف هایم را حلاجی کند اما من وقتش را نداشتم.

شاید می توانستم برای بار آخر مهراب را ببینم.

احمقانه بود اما پا تند کردم که

با سیاهی رفتن چشمانم دستی مردانه و قوی بازویم را چسبید.

- ترمه خانوم... چیکار دارین میکنین؟ یعنی چی مهراب رفته؟

سرم سنگین شده و صدایش رفته رفته گنگ می شد که تکانی به پلک هایم دادم.

الان نه... الان که وقتش نبود.

باید هر چه سریع تر از این جهنم می رفتم.

@darkhast_romann

- بشینین اینجا صدا کنم یکی بیاد کمک...

با تکان دستم در هوا به جان کندنی لب جنباندم.

- خوبم... فقط بریم از اینجا.

راه رفته اش را بازگشت و کلافه مقابلم ایستاد.

- صبر کنید من مهراب و پیدا می کنم مگه شوخیه که رفته!
اصلا چرا باید بره بعد این همه سورو سات؟

جان توضیح دادن نداشتم، حداقل نه الان... نباید مهراب به هدفش می رسید.

- لطفاً بریم بعداً بهتون می گم، الان همه می فهمن چی شده... بابا قلبش دووم نمیاره.

@darkhast_romann

دست پاچه و گیج نگاهش را در باغ چرخاند.

- می دونید کجا رفته؟

سر تکان داده و از جا برخاستم.

- ب...بله می خوام برم همونجا...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part892#

@darkhast_romannn

برای چندمین بار بود که دستش را به صورتش و چشمانش می کشید تا بفهمد خواب و رویا نیست را نمی دانم اما

با ایستادنم مقابلش بازدمش را با صدا بیرون داد و متفکر اخم هایش در هم رفت.

- این کار درست نیست ترمه خانوم، شاید اشتباه متوجه شدین، بذارید من به مهراب زنگ بزنم...

گفت و بی آن که منتظر موافقت یا مخالفتم باشد گوشی اش را از جیبش بیرون کشید.

معطل کردنش فرصت خوبی بود تا چشمم را در اطراف بچرخانم.
مهراب، بهترین باغ شهر با بهترین خدمات و پذیرایی را گرفته بود تا انتقامش دلچسب تر باشد.

- خاموشه!

@darkhast_romannn

غرش محمد ابراهیم پوزخند کم رنگی روی لب هایم نشانده بود که آن دخترک از ساختمان بیرون زد.

- عروس خانوم تو آتلیه منتظرتونن عکس های تکی رو بگیرید تا آقا داماد بیاد. داره دیر میشه...

عروس! من را می گفت؟

با همان پوزخند سر بالا انداختم.

- ممنون نیازی به عکس نیست.

رو چرخاندم تا از پس چشمان متعجب و درشت شده اش چیزی نپرسد.

بغض بیخ گلویم درد می کرد و رمقی نداشتم تا جوابش بدهم.

همان مانده بود این عروسی ثبت هم بشود!

@darkhast_romann

بعد باید هر روز می نشستم و این عکس ها را می دیدم.

عروسی که بدون دامادش در قاب جا مانده بود...

با چکیدن قطره ی اشکی که تمام جانم را گذاشته بودم تا رسوایم نکند به سمت محمد ابراهیم چرخیدم.

او هنوز تقلا می کرد برای پیدا کردن مهراب که لب جنباندم.

- آقا محمد اگه نمی برید من با آژانس برم، الان همه مهمونا می فهمن چیشده...

با کلافگی موهای مرتب شده اش را چنگ زد.

دروغ چرا خودم نیز هنوز باور نکرده بودم. شاید این هم یکی از آن کابوس هایی بود که دیشب در آغوش مهراب پشت پلک هایم می آمد.

@darklast_romann

با فشردن گوشت بینوای رانم میان انگشتانم محمد ابراهیم نیز سکوتش را شکست.

- کجا باید بریم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part893#

@darkhast_romann

نفس وا مانده در سینه ام بالا نمی آمد که بریده بریده جواب دادم:

- خ...خونه ی شما، ی...یعنی همون کوچه، خونه ی شقایق ش...شاید هنوز نرفته باشن.

تردید از تک تک حرکاتش مشخص بود.

حق داشت نخواهد کمکم کند مگر نه این که بلایی که برادرش سرم آورده بود را سرش آورده بودم.

فس فس کنان نفس را بیرون دادم و باز هم با همان زجر اکسیژن را به ریه هایم فرستادم.

- ا...اگه ی...یه آژانس خبر کنید، خ... خودم می تونم برم.

منتظر نگاهش می کردم که بالاخره چشم دوخته شده به قسمت مهمان ها که با دیوار و درب تزئینی چوبی جدا می شد گرفت و به پارکینگ اشاره زد.

- نه، می برمتون.

حالم را نمی دانم. گیج، حیران، ناراحت... هیچ توصیفی برای من جا مانده نداشتم و درست و غلط کارم را مطمئن نبودم فقط قصدم درست کردن اوضاع بود.

@darkhast_romann

عروسی بدون عروس و داماد آبروریزی کمتری داشت تا عروسی بدون عروس...

با ایستادن کنار ماشینش، دست از گشتن جیب هایش کشید.

- سوییچ رو بگیرم میام الان... بازم به مهراب زنگ بزنید.

بی حرف گوشی اش را گرفتم.

به هم خوردن دندان هایم دیگر از اراده ام خارج شده بود و آشکارا صدایشان به گوشم می خورد.

از کجا به کجا رسیده بودم؟ از خواستن و تصور زندگی با مهراب به اینجا... این باغ دراندشت، لباس عروس آرزوهایم و...

باقی اش هیچ رقمه در کتم نمی رفت.

@darkhast_romannn

حتی در قصه ها هم هیچ چیز این گونه پیش نمی رفت.

گویا از بعد شنیدن حرف های بابا به خواب رفته و این تصاویر گنگ و بی مفهوم کابوس هایم بودند.

تا همین ده دقیقه پیش که آن زن بگوید مهراب رفته همه چیز برایم کم رنگ بود اما الان...

لباس عروس بلند را دوباره بالا گرفتم.

من می رفتم، مهراب هم نبود.

عروسی بهم می خورد اما بعدش چه؟

بابا قرار بود باور کند فردای عروسی هوس جدا شدن به سرم زده؟

آن هم از مهراب؟

با صدای تیک درهای ماشین و چشمک زدن چراغ هایش از افکارم بیرون آمدم.

@darkhast_romann

آن شب در حیاط خانه مان هیچ چیز تا این حد ترسناک نبود.

- جواب نداد؟

گوشی را به سمتش گرفتم.

- ن...نه...خ... خاموشه.

همزمان با کلماتم اشک‌هایم نیز می بارید. آن ترمه ی جسور که سپیده دم در حیاط نقشه می چید در لای به لای این روزها گم شده و این منه ضعیف جا مانده بود.

همان دختر کوچولویی که چون کسی را نداشت خودش می خواست انتقام جوجه های مرده اش را از مهراب بگیرد.

@darkhast_romann

- ترمه خانوم... داری می لرزی! خوبی؟

با تکان سرم می خواستم اوضاع را عادی جلوه بدهم اما مگر ممکن بود؟

کدام عروس بی دامادی حالش خوب می شد که من باشم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part894#

@darkhast_romann

با سنگینی چیزی روی شانه هایم باز هم صدای محمد ابراهیم وقفه بین هیاهوی مغزم انداخت.

- بشینین تو ماشین...

مطیعانه جلو رفته و بی توجه به خراب شدن لباس عروس روی صندلی نشستم.

گویا تازه می فهمیدم چه شده!

مهراب رفته بود؟

با گرفتن بطری جلوی لب هایم سرم را عقب کشیدم.

- ب...بریم لطفاً.

از پس اشک هایم چهره اش را نمی دیدم اما صدایش چرا... مانند من می لرزید ولی از حرص.

- باید حاجی و خبر کنم، مهراب نمی تونه همچین کاری بکنه. وسط این همه مهمون... اصلا رفته که چی؟

پس این بچه...

@darkhast_romannn

انگار وخامت حالم را دیده بود که حرفش را خورد.

- مهراب و بر میگردونم تا اون موقع شما همین جا بشینین.

با پس زدن اشک هایم تنم را از صندلی جدا کردم.

- آقامحمد...

با شنیدن صدایم ایستاد و گوشی را پایین گرفت.
کاش می فهمید برادرش نمی آید.
کجا می آمد وقتی انتقامش را گرفته بود.

- م...مهراب نمیاد، اون همینو می خواست که آبروی بابام بره...

@darkhast_romann

اینبار او بود که فاصله ی بینمان را پر کرد و مقابلم ایستاد.

- انتقام چیو؟ پسره ی...لا الا اله الله...

این که بار به این سنگینی را روی دوش او گذاشته بودم خجالت زده ام می کرد.

ولی کسی نبود که بگویم، علی می شنید بلوا به پا می کرد و بابا می فهمید قلبش دوام نمی آورد.

مرد های زندگی من حتی از تعداد انگشتان دست هم کم بودند و مجبور بودم در بدترین شرایط از بدترین آدم کمک بگیرم.

مردی که نگاهش را کنترل می کرد اما نگرانی و حرصش را حس می کردم.

سکوتم کفری ترش کرده بود که دوباره به ماشین اشاره زد.

@darkhast_romannn

- بشین بریم دنبالش... باید برگرده امشب!

می دانستم برگشتنی در کار نیست اما دور شدن از اینجا به هر بهانه ای قابل قبول بود که قدم از قدم برنداشته غرشی آشنا مو به تنم سیخ کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part895#

@darkhast_romann

فقط او بود که می توانست با صدایش این گونه هم ترس به جانم بیندازد و هم خوشی...

نرفته بود؟

با چرخاندن نگاهم چشم در چشمش شدم.

میان در ماشین ایستاده و با حرص و ناباوری نگاهم می کرد.

- مهراب هیچ معلوم هست کجا رفتی؟

بازخواست محمد ابراهیم با آن لحن پر غیظ ش هم موفق نبود نگاه طوفانی مهراب را از من بگیرد که طبق معمول آن زن پیدایش شد.

از صندلی جلوی ماشینی که برای امشب مان گل زده بودند پیاده شد.

- زود باش شاه داماد چرا وایسادی، پیاده شو دختر وقت تنگه.

مسخره بود... چرا نمی توانستم اتفاقات را کنار هم بچینم؟

@darkhast_romann

مگر همین دختری که با صد قلم آرایش و لباس شب بلند از مقابلم می گذشت نگفته بود بلیت می گیرد برای رفتن!

پس چرا اینجا بودند؟

مهراب نرفته بود تا...

با کشیدن شدن کت از روی شانه هایم تکانی خوردم و سر بلند کردم.

نه خودش بود، نرفته بود.

داغی دستان بی رحمش را خوب می شناختم.

آمده بود کار را یک سره کند.

اگر با رفتنش بابا از زور بی آبرویی دق می کرد با آوردن این زن می خواست او را بکشد.

می شناختمش بی رحم بود آن قدر که یادش رفته بود منی که اینگونه پشت سر خودش می کشد یک جان دیگر هم درونم نفس می کشید.

@darkhast_romannn

- مهراب...

به زحمت از بین بغض صدایم را به گوشش کشانده بودم اما نمی شنید.

نه صدای مرا نه صدا زدن های محمد ابراهیم را...

با ایستادنش مقابل در ورودی باغ بازویم را رها کرد و دستی به یقه ی پیراهنش کشید.

داشت آماده می شد برای کشتن بابا... این به راحتی از پوزخند گوشه ی لبش و نگاه تیزش مشخص بود.

بی طاقت اینبار من دستش را گرفتم و دوباره صدایش زدم.

- مهراب...

@darkness_romannn

شنید حتی نیم نگاهی هم خرجم کرد که کاش نمی کرد.

در چشمانش چیزی را می دیدم که آن شب هم دیده بودم.

نفرت و کینه...

- راه بیفت جوجه وقت واسه حرف زیاده...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part896#

@darkhast_romannn

باخته بودم.

به همین جوجه گفتن هایش...

اصلا آن مهراب کجا بود؟

این مرد با این دستان نامهربان همان پسر بود؟

هر چه می گشتم روی خوشش را پیدا نمی کردم.

او از اول هم برای همین آمده بود.

برای گرفتن انتقام زنی که نمی دانستم بابا چه بلایی سرش آورده که حالا با دیدنش این گونه خشکش زده بود.

- آقا داماد کجایی آخه! صبر کن فیلم بردار بیاد.

آرایش عروس چرا ریخته؟

لنا بود همان زن آرایشگر که حالا خودش را هم آراسته و بین مهمان ها بود.

@darkhast_romanan

با کشیده شدن دست آن زن زیر چشمم لرزی به تنم نشست.

چه جان سختی شده بودم که هنوز سر پا بودم.

البته آن هم لطف همان دستان نامهربان بود که سفت دستم را چسبیده بود وگرنه من همان جا در پارکینگ سقوط کرده بودم.

تمام مدتی که آن زن مقابلمان ایستاده و آرایشم را درست می کرد نگاهم به بابا بود.

حال دقیقه ها پیش مرا داشت.

می لرزید و باز هم محمد ابراهیم کنارش بود.

با کشیدن شدن بازویم قدم جلو رفته ام دوباره به عقب بازگشت.

@darknet.romanum

مهراب خونسردانه ایستاده و شاهکارش را نگاه می کرد.

- ولم کن!

تقلا می کردم دستم را از دستش بکشم و او خونسردانه انگار که بهم ریختن اوضاع را نمی دید که تنم را دوباره کنار خودش کشاند.

- چیشد این فیلم بردار پسر؟ تومنی نمی ارزه این خدم و حشمت...

به لطف دی جی و صدای بلند موزیک کسی حواسش به آن سو نبود و فقط من بودم که جان می کندم به سمت بابا بروم.

@darknast_romannn

- ولم کن می خوام برم پیش بابام.

برخلاف چهره ی خونسردش، چشمانش سرخ و طوفانی بود و این یعنی هنوز کارش تمام نشده.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part897#

شمشیر از رو بسته بود که بی انعطاف به سمت صندلی روانه ام کرد.

- بشین سرجات.

@darkhast_romannn

هضم رفتارهایش برایم سخت بود که دستش را پس زده و دمی عمیق از عطر آمیخته به بوی سیگارش گرفتم.

باز هم تنم لرز گرفته بود آن هم در هوایی که چندان سرد نبود.

- گفتم می خوام برم پیش بابام، ببین حالش خوب نیست!

تمام تلاشم را می کردم تا آن بغض لعنتی سر باز نکند، مهراب خودش یک تنه داشت زحمت همه چیز را می کشید دیگر نیاز به اشک هایم نبود تا بیشتر تحقیرم کنند.

با فشار انگشتانش تنم روی صندلی چفت شد.

- بتمرگ ترمه بتمرگ اینجا!

@darknest_romannn

نه آن که باورم نشود نه... من بدتر از این ها را از مهراب دیده بودم فقط امشب آن هم مقابل چشمان آن زن و بقیه...

لبم را بی رحمانه بین دندان هایم فشردم که روی صندلی کنارم نشست.

برخلاف من که تنها به بابا نگاه می کردم او همه جا را زیر نظر داشت.

آن هم با لذت... مگر نه برای این شاهکار تلاش کرده بود حق داشت حالش خوب باشد و نبیند منی را که ذره ذره در حال جان دادن بودم.

@darkhast_romannn

با نشاندن بابا روی صندلی نفسی که در سینه ام مانده بود رها شد.

دندان روی جگر گذاشته بودم که مبادا مرد ناآشنای کناری ام را دیوانه ترش کنم، به وقتش من

هم مثل او چشمم را روی همه چیز می بستم فقط باید چند ساعت تحمل می کردم...

تحمل شبی که طبیعتا باید بهترین شب زندگی ام می شد اما هیچ چیزش شبیه رویاهایم نبود، نه برای من و نه حتی برای مهمانان که هنوز مهمانی مختلط را هضم نکرده سر و وضع دوستان مهراب متعجب شان کرده بود، آسان نبود.

با آن وجود همه چیز خوب پیش می رفت.
پذیرایی، گروه رقصی که سن را شلوغ کرده و دوستان مهراب که انگار تمامی نداشتند و هر چند دقیقه یک بار یکی شان می آمد و تبریک می گفت.

با افتادن سایه ای روی صورتم کلافه سر بلند کردم.

@darkhast_romanm

حتی سر تکان دادن هم برای تشکراتشان از عهده ام خارج بود.
پسرکم امشب بی قرار تر از همیشه آن درد آشنا را به جانم می انداخت.

- سلام داداش...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part899#

@darkhast_romann

مستان و امین مقابلم بودند و نگاه مستان با ترس و لرز به برادرش بود اما امین با اخم های در هم مرا نگاه می کرد که دوام نیاورد و جلو آمد.

- خوبی؟

حالم از قیافه ی زارم نمایان بود برای همان وقت تلف نکردم تا مهراب دخالت کند.

- میشه بری پیش بابام ببینی خوبه؟

امشب گویا زبان دیگری حرف می زدم که همه عجیب و غریب نگاهم می کردند.

- ترمه!

@darkhast_romann

حتی صدایش هم استخوان هایم را منقبض می کرد که مستان هراسان خودش را بین من و مهرابی که برخاسته بود، کشید.

- داداش!

چی شده؟ چرا یخ کردی ترمه؟

عمو اسد چیزیش شده؟

این ضعف حالم را بهم می زد، نمی خواستم او نگرانم شود البته نبود، بیشتر عصبی بود که با امین حرف می زدم.

- چیشده ترمه؟ بابات چی؟ مگه اونجا نشسته؟

با گزیدن لبم دمی گرفتم.

- میشه بری ببین خوبه؟

امین بی حرف نگاهش را از من و مهراب گرفت و با تکان سرش پله ها را پایین بازگشت.

@darkhast_romann

حالا من مانده بودم و نگاه کفری او که از صورتم کنده نمی شد.
با فشردن دست مستان ناچار دوباره روی صندلی نشستم.

- آب بیارم برات؟ داداش حال ترمه خوب نیستا!

همچنان بالای سرم ایستاده بود که با حرف مستان کمی خم شد و غرید:

- برو بیار...

مستان ترسیده پاتند کرد، حتما برای آوردن آب رفته بود. اتفاقا نیاز هم داشتم این بغض پیچیده دور گلویم قصد کرده بود جانم را بگیرد...

- به من نگاه کن...

@darkhast_romann

می دانست دیگر برای حرف هایش تره هم خورد نمی کنم که چانه ام را گرفت و با بالا کشیدن صورتم شمرده شمرده غرید:

- عین بچه ی آدم لال شو و بشین همین جا، ت...ر بزنی به بند و بساطم میشم همون بی ناموسی که بابات هست، حالیته؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part900#

@darkhast_romann

منتظر جرقه بود، منه گردن شکسته خوب می شناختمش.

با ایستادن مستانه و در عین شگفتی حاج خانوم مقابلمان عقب کشید.

- چخبره مهراب داری چیکار می‌کنی؟

با چسباندن لیوان به لب هایم سعی کردم نگاهم به جایی غیر از او باشد اما روی دور بدشانسی بودم که هم صدایش را می شنیدم هم دست مشت شده اش در مقابل چشمانم بود.

- چیزی نی حاج خانوم عروسیه... عروسی پسرت...

از اویی که به مادرش هم رحم نمی کرد چه انتظاری داشتم دلش به حال من یا بابا بسوزد؟

@darkhast_romann

چشم انتظار امین بودم اما به جای او عمه خانوم از پله ها بالا آمد.

هر که می رسید مهراب را بازخواست می کرد.

- مهراب! چی میگه این زنیکه اینجا؟ تو صداش کردی بیاد؟

هان سمن پسرت چیکار داره می کنه با آبروی ما؟

کاش قلم پام می شکست نمی‌اومدم بعد چند سال داغ دلم با این خونه خراب کن تازه شد. فرضی رو کشت کمش بود حالا اومده افتاده به جون ما؟

عمه خانومشان آن قدر تند و بی وقفه حرف می زد که کسی جواب گویش نبود، هر چند که مهراب هم جوابی نداشت بدهد.

چشمان به خون نشسته اش قدم های امین را رصد می کرد که با فشردن لبه ی صندلی خودم را بالا کشیدم.

@darkrast_romann

با دیدن سگرمه های در همش نفس در سینه ام حبس شد.

- چیشد امین؟

سوال مستان نگاهم را به لب های امین دوخت.

- حالش خوبه نگران نباش قرصش رو دادن خورده، مشکل چیه؟

مستان که تا حدودی پی به همه چیز برده بود دست همسرش را کشید و پچ پچ کنان او را از پله ها پایین برد.

@darkhast_romannn

هیاهوی عمه خانوم را هم مهراب به عهده ی مادرش گذاشته بود.

می دانست مادرش از بی آبرویی می ترسد و او امشب جنجال نمی خواست وگرنه که آن مشت گره کرده اش کمی پیش باید در چانه ی محمد ابراهیم و امین می نشست اما جلوی خودش را گرفته بود.

نگاه گه گداری اش به صورتم حالم را بدتر می کرد ولی بجز او کسی دیگر هم خیره ام بود و من نمی خواستم باز هم حال بابا بد شود حداقل نه این یک ساعت آخر مهمانی...

ثانیه ها کشنده تر از همیشه طی می شدند و هر چه می کردم کلمه ای پیدا نمی کردم به او بگویم.

قبلا حتی التماسش هم کرده بودم دست از سر بابا بردارد ولی وقتی امشب این برنامه ها را چیده بود یعنی قصد گذشتن نداشت.

@darkhast_romann

زجر کشی عقربه ها بالاخره پایان رسید
با قطع شدن صدای آهنگ و برخاستنش بالاخره لب هایم جنبید و صدایش زدم.

- مهراب؟

سرش را چرخاند و از بالا نگاهم کرد.
همان پیراهن شلوار عصری را پوشیده بود و زحمت کت و شلوار به خودش نداده بود.
اسمش شکستن غرور بود یا هر چه دیگر نمی دانم فقط به حرمت آرزوهایی که نفر دومش او بود می خواستم زور آخرم را بزنم و زدم.

- همه چیو خراب نکن بخاطر پسرمون وگرنه دیگه هیچوقت پیشت نمی مونم!

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part901#

حین کشیدن زبانش روی دندانش، مغرورانه دست در جیبش فرو برد.
نمی شناختمش...

- ویرونه رو خراب نمی کنن جوجه داری زور بیخودی میزنی!

گیج از حرفش با فشردن انگشتانم روی دسته ی مبل به آرامی برخاستم.
پسرکم همچنان ثابت قدم بود برای بستن دست و پایم اما نمی توانستم ساکت بمانم.

@darkhast_romann

با خیره شدن در قهوه ای هایش که حالا مانند روزگارم تیره بود به دنبال آن مهراب سابق می گشتم اما نبود.

برای همان با تردید پرسیدم:

- یعنی چی؟ چ...چیکار کردی تو؟

بی اهمیت به جلو کشیدنم دست گرمش را به کمرم چسباند و با تکان سرش برای مردی که تبریک گفته و می رفت ادامه داد:

- من کارامو کردم اوس اسد زیادی بی غیرته که دووم آورد.

@darklast_romann

نبود دیگر... این مرد زیادی غریبه شده بود.

برای توپیدن به حرفش لب تر کرده بودم که نگاهم به رو به رو خشک شد.

مهراب زودتر از من متوجه مقصد قدم های بابا شده بود که پله ها را پایین رفت.

- اسد... یا امام غریب...

صدا زدن های عمه و گام های بلند حسین آقا همه دلیل استرس و ترسم بودند که بی توجه به کفش های پاشنه دار و دامن بلند لباس وا مانده ام پله ها را گرفته و پایین می رفتم.

آن هم بدون نگاه کردن به جلوی پایم...

@darkhast_romann

- آخ!

از درد پیچیده در تنم چشمانم درشت شده و نفس در سینه ام ماند.

برای ثانیه ای سیاهی عمیقی جلوی چشمانم پرده انداخت.

سیاهیی که زورش به آن همه چراغ آذین بسته شده در باغ و پروژکتور ها چربیده بود که از ترس به تپق زدن افتاده بودم.

- ب...بابا...بابا...

دستی که به هوا چنگ می زد در میان دست پت و پهنی قرار گرفت. مرد بود...

@darkhast_romanim

- چیکار داری می کنی ترمه!

لحن حیران و متعجب مستان و دست تنومدی که سنگینی ام را روی دست خودش انداخته بود، آن وحشت نشسته در جانم را دور کرد.

- پات پیچ خورده؟

با چندبار پلک زدن سر بلند کردم.

حالا بابا سر آن میز رسیده و مهراب سینه سپر کرده بود در مقابلش...

- خوبم. آخ...

قدم اولم به دوم نرسیده امین دستم را محکم تر فشرد.

@darkhast_romann

- چیکار داری می‌کنی؟ نمی تونی راه بری که...

لجوجانه دستم را تکان دادم. از این ضعف حالم بهم می خورد.
با قدم اول اشک به چشمانم نیش زد.
درد از مچ پایم گرفته و تا مغز استخوانم فرو می رفت اما چه اهمیتی داشت وقتی می دیدم چهره ی بابا هم از درد قلبش در هم رفته و تنش می لرزد.

- بگو دیگه زن بگو چی می خوای؟
بعد ده دوازده سال برگشتی چیو بگیری؟

همهمه ی خداحافظی مهمان ها نمی گذاشت صدایشان را بشنوم که دل به دریا زدم و با دوگام دستم را بند چراغ پایه دار کردم.

@darkhast_romann

حالا هم چهره ی آن زن را می دیدم هم صدایش را می شنیدم.

صریح و واضح...

- بچمو می خوام...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part902#

-... می تونی بچه مو بهم بدی اسد؟

آبرویی که بردی، حرمتی که زیر پا گذاشتی، همه جوونیم، عزتم همه چیزم حلالت بچه مو میتونی بهم برگردونی؟

بسم الله بچه مو بده بذار پا از روی خرخرت بردارم...

@tarikhast_romann

یخ کرده تمام جانم گوش شده بود برای شنیدن اما تمام سکوت بود و سکوت...

عمه و حسین آقا مانند من وا رفته بودند و مهراب رگ پیشانی اش برجسته بود و بابا...

او را نمی دیدم سرش پایین بود.

زجر سکوتشان برای منی بود که نفس هایم به زور بالا می آمد و تمام ذهنم پر بود از یک سوال...

بابا با این زن چه کرده بود!

هیاهوی مغزم با فریاد حاج فیضی در هم شکست.

از مهمان هایی که نیش و کنایه اش زده بودند فارغ شده و با حرصی بی حد و حصر به سراغ پسر ناخلفش و آن زن می آمد.

@darkhast_romann

- مهراب!

بار دوم بود شاهد عصبانیت و صدای فریادش بودم.

هر دو بارش هم بخاطر بی آبرویی بود.

یکی شب خواستگاری مستانه و یکی هم امشب، شب عروسی پسر ناخلفش...

تک و توک حرف مهمان ها را شنیده بودم.

به لطف مهراب، حاج فیضی و آبروی چهل ساله اش دود شده و به هوا رفته بودند که آن طور رسیده و نرسیده به مهراب توپید:

- هدفت چیه پسر!

قصدت چی بود از این مهمونی؟

بی آبرویی؟ بی حیثیتی؟

@darkhast_romann

با دخالت محمد ابراهیم کمی از مهراب فاصله گرفت اما او هم دیگر طاقتش طاق شده بود.

- باشه تمامه رسیدی به هدفت، منه بی آبرو شده ی بی عزت حق پدری رو از گردنت برداشتم...

هین بلند حاج خانوم کجا و پوزخند سراسر حرص و عصبانیت مهراب کجا؟

اویی که تازه گرم شده به این بی آبرویی ها

بسنده نمی کند که با در آوردن دستش از جیب خونسردانه به سمت حاج فیضی می چرخد.

- کجا حاجی؟

بمون حساب زیاده واسه تسویه، رفیقت نتونست. تو چی؟ تو می تونی بچه ای که ده سال پیش به مصله شدنش فتوا دادی رو برگردونی؟

@darkrast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part903#

اینبار سکوت دوام چندانی نداشت.

عصبانیت بعد از مدت ها فوران کرده ی حاج فیضی خاموش نمی شد.

- لا اله الا الله... چی تو کله این پسر پر کردی زن!

فتوای من بچه ت رو کشت یا... الله و اکبر...

لب فرو نبسته آن زن گردن کشید.

@darkhast_romann

- بی غیرتی تو و نامردی رفیق یار و غارت بچه م رو کشت حاجی...

یادت بیار... کوچه های سیدآباد و!

یادت نیست قسمت می دادم به روح برادرت چشم نبندی روی منه بی کس و بی سر پناه؟

حالا سکوت سنگین به لب های حاج فیضی هم سایه انداخته بود که آن زن با صورت خیس شده به سمت مهراب چرخید.

- تو بگو مهراب بگو شاید یادشون بیاد تو منو از زیر دست و پای اون پیرمرده کشیدی بیرون...

چشمانم میخ مشت مهراب شده که شقایق اینبار به سمت بابا رفت.

@dakhast_romann

- حالا فهمیدی دنبال چی برگشتم بعد این همه سال بچه مو بده!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part904#

- بچه! همه چی بینمون تموم شده بود حق و حقوقتو گرفته بودی، اون بچه یهو سر و کله ش پیدا شد!

تمام این دقایق گمان می کردم از خجالت سر به زیر انداخته اما حالا...

حالا که نیم‌رخش کبودی چهره اش را نشان می داد.

عصبی بود و شقایق عصبی تر...

@darkhast_romannn

بعد از سال ها حالا رو در روی هم شده بودن و چطور باید باور می کردم نقشه نبوده؟

- بی غیرت! از کجا پیدا نشد تو سرت گرم زن و زندگیت شدی منو سپردی دست اهل محل...

های های گریه هایش آشوبی به پا کرده بود در باغی که تا کمی پیش صدای آهنگ کر کننده بود.

کاش مهراب می رفت، کاش این زن دستش را می گرفت و می برد.

کاش کر و کور بودم و نمی دیدم و نمی شنیدم چطور باور هایم می مردند.

بابا، مردی که تمام این سال ها دلم برای تنهایی و آبروی رفته اش می سوخت، این بلاها را سر شقایق آورده؟

@darkhast_romannn

با فاصله دادن لیوان آبی که رها به لب هایش چسبانده بود، شقایق دوباره به حرف آمد.

اصلا شبیه آن زن شاد و شنگولی که برای بار اول دیده بودم، نبود...

- می شنوی حاجی؟ اینم اون سرپناهی که می گفتی بعد فرضی برام دست و پا کردی...

به من گفت عقدم میشی، زن خونم می شی ولی تا صیغه تموم شد تَقِش در اومد زنش حاملست.

با هر کلمه ی او، ماه ها پیش در برابر چشمانم زنده می شد.

ترمه ی ماه ها پیش زندگی اش اتفاقی که شبیه زندگی شقایق نشده بود، نه؟

جان کندن بود کشاندم نگاهم تا صورت مهراب...

@darknast_romann

مرا نمی دید، تمام قدم مقابل بابا ایستاده و از همین جا هم میدیدم رگ های بیرون زده ی پیشانی اش را...

او که بابا نبود، او مرا دوست داشت.

تک خندی روی لب هایم نشست.

دوستم داشت؟ احمق بودم، احمق...

سر و صدایشان بالا گرفته بود.

حاج فیضی مثل همیشه سعی داشت اوضاع را بدست بگیرد اما صدای بلند شقایق نمی گذاشت.

حق داشت، نباید از حقش می گذشت.

من می فهمیدم او چه کشیده!

آبرویش، غرورش، بچه اش...

حق داشت حقش را بگیرد، او پشتوانه ای به قدری مهراب داشت!

@darkhast_romann

افکار ترسناکی که در سرم شکل می گرفت وحشت زده ام نفسم را بند آورد.

شقایق حقش را می خواست، در پی بچه ی مرده اش آمده بود...

نکند مهراب به جای بچه ی مرده ی آن زن پسرکم را هم بکشد. بعید نبود که بود؟

مرا کشته بود یک بچه هم رویش...

به واسطه ی افکارم بود که

یخ کرده انگشتانم را روی شکمم فشرده و از جا برخاستم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part905#

@darkhast_romannn

قدم هایم کند بود و اگر آن چراغ های پایه دار نبودند همین چند قدم را هم نمی توانستم دور شوم.

با دردی که نفسم را می گرفت، تپق زنان نالیدم:

- نترسی مامانی، هیچ کاری نمی تونن باهات بکنن. من نمی ذارم...

می‌گفتم اما قدم هایی که از ترس قصد فرار داشتند را باید کجای دلم می گذاشتم؟

با قدم دیگرم، همان جا ایستادم.

کافی بود یک قدم دیگر هم بردارم و جیغم بلند شود، هر چند بعید بود به گوش آن ها برسد.

با جای دادن تنم روی صندلی های پاپیون بسته شده بطری آب معدنی را از روی میز سرو چنگ زدم.

@darkhast_romann

بیچاره حاج فیضی حق داشت عصبانی باشد.

کنار میز سِرو روی میز کوچک تری انواع اقسام نوشیدنی هایی به چشم می خورد که مهراب به واسطه شان زندگی ام را گرفته بود.

بغض لحظه به لحظه در گلویم بزرگ تر می شد اما چشمانم نمی بارید.

بازی سر شکستنک داشت، من هم در بازی مهراب سر شکسته شده بودم.

فریادش نگاهم را به آن سو کشاند.

بر سر حاج فیضی داد می زد.

- کجا حاجی؟

حواله قبر و قبرستون نده، بمون پای حرفی که زدی.

@darkhast_romannn

مگه نمی گفتی امانت دار بودی، قسم خدا پیمغبرت این بوده؟

حاج فیضی را نمی دیدم اما انگار حال خوشی نداشت که حاج خانوم به حرف آمد.

- بسه مهراب نمی بینی حال باباتو؟

تو که هر چی گفت به حرفش رفتی، همه رو بدبخت کردی حالا دست بردار برو، مگه ساک جمع نکرده بود برات که بری؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part906#

دیگر تعجب نمی کردم.

@darkhast_romann

از هیچ چیزی...
مهراب قرار بود برود، حاج خانوم هم می دانست.
با کش آمدن لب هایم مانند دیوانه ها خندیدم.

امشب اگر نمی مردم حتما از حاج خانوم بابت تربیت پسری چون مهراب تقدیر می کردم.
آسان نبود پرورش دادن پسری که تا این حد خوب نقش بازی می کرد، آخر منه احمق هنوز هم باور نکرده بودم دوستم ندارد.
نه دوست نداشتن او را نه نامردی بابا را نمی توانستم هضم کنم حتی وقتی که در بوق و کرنا کرده و فریاد می زدند.

- یا حسین حاجی! محمد... محمد خونه خراب شدیم ولش کن اونو بیا کمک بابات...
حاجی خوبی؟

@darkhast_romanni

هرای های حاج خانوم تن فشرده شده به صندلی ام را جلو کشید.

در تاریکی کم جان آن طرف حاجی فیضی را به راحتی می شد دید که دیگر سر پا نبود و حال بدش همه را به تکاپو انداخته بود

با گریه های مستان و لعن و نفرین های حاج خانوم، محمد ابراهیم و حسین آقا دست زیر بازوی حاج فیضی انداخته و او را به سمت پارکینگ می بردند.

نگاهم باز هم بی قرارانه به سمت مهراب چرخید.

میز را دور زده بود اما قدم هایش سمت آن زن بود نه حاج فیضی...

- وردار ساکش و دیر شد.

غرشش گوش هایم را تیز کرده بود که چشمانم باریک تر شد.

@darkhast_romann

شقایق هم حال خوبی نداشت، تنش هنوز می لرزید.

- نمی گذرم ازت اسد، زندگی ویرون شدم پای زندگی ویرون شدت، ولی نمی گذرم از جوونیم، از بچه ای که گردنش نگرفتی نمی گذرم تا عمر دارم...

نیاز به گفتنش نبود. او هم می گذشت مردی که کنارش قدم بر می داشت نمی گذشت.

با آن که من به او خیره بودم او با اخم های جدا نشدنی اش به اطراف نگاه می کرد.

انگار یادش رفته بود منی هم وجود دارد.

با پیچیدن سکوت در باغ باز هم نگاهم سر آن میز چرخید.

بابا مانده بود و عمه...

@dalkhast_romanm

- اسد.

نجوای آرام عمه و دست نشسته اش روی بازوی بابا... او را به خودش آورد.

- ترمه کجاست؟

صدای مردانه اش گرفته بود. من می شناختمش، بغض داشت دقیقا شبیه به من...

عمه نگاه اجمالی به اطراف انداخت و سر تکان داد.

- نیست رفته حتماً، بیا بریم پیداش می کنم. همون خوبه با اون وضعش اینجا نبوده...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part907#

عمه راست می‌گفت اصلا آنجا نبودم. تمام فکر و ذکرم پیش آن زن بود.
زنی که نامش را از شناسنامه ام خط زده بودم چون رفته بود.

با آغوش کشیدن تنم سرم را روی میز گذاشتم اما کاش اینجا بود.
به عوض تمام روزهایی که نبود، امشب می خواستم باشد.

این بازی با بازی های بچگی ام زمین تا آسمان فرق داشت.
این بار از زانوهایم خون نمی آمد قلبم رو به ایستادن می رفت.

@darkhast_romann

می خواستم موچاله شوم در آغوشش و بگویم چرا مرا نبرده؟

از این همه جا ماندن خسته شده بودم.

با دور شدن بابا که مشخص بود حال خوش تری از حاج فیضی ندارد انگشتانم را بالا آورده و سینه ام...

جایی روی قلبم را فشردم.

نه غلو بود و نه ضعف کم آورده بودم و بیچاره پسرکم که جز من کسی را نداشت.

خاموش شدن ریسه ها وحشت به جانم انداخت، واقعاً همه رفته بودند؟

تکانی به تنم دادم اما... اما من کجا را داشتم بروم که باید عجله می کردم؟

@darkhast_romann

دستم را روی شکمم گذاشته و دوباره به حالت قبل نشستم.

هوا سرد بود و رفته رفته سردتر می شد و من خستگی تمام عالم روی شانه هایم بود.

....

- کجاست سجاد؟ باز زیاد زدی!

غرش آشنایش آنی گردن خشک شده ام را بلند کرد آن قدر که ناله ی استخوان هایش به گوشم خورد.

برخلاف من که بی تفاوت بودم او مدام اینور و آن ور می رفت که آن پسر راه نشانش داد.

- بابا سر میزا نشسته همون جلو...

@darkhast_romannn

با افتادن نور گوشی اش بالاخره دید که از لبه ی باغ پرید و جلو آمد.

- ترمه!

روشن کن اون سگ مصبا رو ببینم!

چرا الان زنگ زدی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part908#

@darkhast_romann

پسری که حالا به لطفش باغ روشن شده بود همین حوالی بود که صدایش واضح می آمد.

- چه می دونستم کلم داغ بود رفتم حموم اومدم جمع و جور دیدمش، تو زیاد زدی که عروس و جا گذاشتی مرتیکه سگ مست.

لحن خندانش تا عمق وجودم رفته بود که دست داغ مهراب را از روی شانه ام پس زدم و تنم را بالا کشیدم.

تا سر انگشتانم یخ کرده بود که نمی توانستم دامن را بالا بکشم.

- خودم میام.

عجیب بود که به جای غرش و زورگویی اش تنها صدای نفس های کشدارش بود که به گوشم خورد.

حتما مجبور شده بود که بیاید.

- چرا لنگ می زنی؟

پرویی اش وادارم کرد نگاهم را به صورتش بدوزم.

@darkhast_romann

الان باید از کجا می فهمیدم این اخم هایش از روی نگرانی است یا نقشه؟

لب گزیده و دوباره پا روی زمین کشیدم.

دیگر بس بود رقصیدن به ساز قلبم.

- اونجا بسته ست چیزی می خواستید؟

با صدای دوستش دستم از روی دستگیره شل شد.

- وسایلام تو اون اتاق موندن.

به جای او مهراب به حرف آمد.

- صبح میام میگیرم، برو بشین تو ماشین.

@darkhast_romann

جمع کردن آن لباس لعنتی آن هم جلوی چشمانم او سخت بود اما باز هم تا او بجنبد لباس را کشیدم و روی صندلی در خودم جمع شدم.

این بار بی تفاوت نماند و در را بهم کوبید.

حق داشت عصبی شود، لابد خوابش را بهم زده بودند.

- چته پسر؟

سوال رفیقش را بی جواب گذاشت و با دور زدن ماشین پشت رُل نشست.

برخلاف او که مانند برج زهرمار مدام سرعت را بالا می برد من آرام بودم.

بدون هیچ فکر و مقابل به مثلی آرام بودم و می ترسیدم از این آرامش...

...

@darknast_romannn

مسیرش سمت خانه بود.

خانه‌ی خودمان...

همان خانه‌ای که یک روز از گفتنش نیشم شل می شد.

مهراب می گفت از تمام خانه اتاق خوابش را دوست دارد؛ آن ها هم دروغ بود دیگر نه؟

باز هم تیر کشیدن سینه ام انگشتانم را بالا کشاند.

در این دو ساعت، سومین بار بود که این گونه قلبم ناسازگاری می کرد.

دو ساعتی که به لطف آن پسر تا صبح به درازا نکشیده بود.

با یادآوری حرفش پوزخندم صدا دار شد و اهمیتی نداشت که او سر چرخاند و تیز نگاهم کرد.

@darkhast_romann

داماد، عروسش را در باغ جا گذاشته بود و حالا هم شاکی بود!

با توقف ماشین جلوی در سریع در را باز کردم.

بالا رفتن از آن همه پله مانند کابوس بود برایم اما باید زودتر کار هایم را می کردم.
فردایم شلوغ بود و فرداهایم شلوغ تر...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part909#

- وایسا!

@darkhast_romann

کشیده شدن دستم آن هم وقتی که می خواستم وارد خانه بشوم کمی ترسناک بود.

از مهراب با آن همه برنامه و کینه بعید نبود نگذارد داخل شوم که نه؟

شقایق را در کوچه های سیدآباد بیرون کرده بودند و مرا...

با کشیدن دامن لباس از میان انگشتانم تنم را به سمت پله ها هل داد و خودش گردنش را عقب کشید.

انگار کسی آن بیرون بود.

- مهراب؟ تو می‌بریشون؟

صدای مردانه ای که او را مخاطب قرار داده بود برایم آشنا نبود اما خیلی طول نکشید شناختنش.

دختری که با غرغر از پله ها پایین می آمد آشنا بود.

@darkhast_romannn

- این ساک ها رو بذار تو ماشین مهراب دیر شد، نمی رسیم...

متوجه من نبود که وقتی پایین پله ها رسید و سر بلند کرد چشمانش درشت شد.

پس جمع شان جمع بوده...

نگاه ناباورش را به سمت مهراب کشانده بود اما قبل آن که چیزی بگوید مهراب جلو آمد.

- تو برو بالا کمکش کن بیاد.

توام بشین همین جا خودم می برمت.

قسمت دوم حرفش را با من بود و من دیگر نمی خواستم بین عقل و قلبم جدال باشد.

او حق نداشت نگران من شود، اصلا نگرانی برای که!

@darkhast_romann

کسی که کشته بود؟

آدم مرده که نگرانی نمی خواست...

رفته رفته درونم نیز در حال یخ زدن بود مانند انگشتانم که سرخ شده و زق زق می کردند.

- مگه با تو نیستم!

صدای بلند شده اش ناله ی زیر لبی ام را پشت لب هایم حبس کرد.

دو پله را بالا آمده و روی سومی نرسیده بود صدای شقایق آمد.

- مهراب! چیشده باز؟

نیاز به جواب دادن نبود وقتی مرا روی پله ها دید.

@darkhast_romannn

او هم به اندازه ی آن دختر جا خورده بود.

تا مهراب بجنبد پله ی آخر را هم بالا رفتم و بی حرف وارد خانه شدم.

- تو باغ مونده بود؟

سوال شقایق گوش هایم را تیز کرده بود و حیف که از پس در نیمه باز نمی توانستم قیافه هایشان را ببینم.

یعنی الان دلشان آرام گرفته بود؟

با سوزاندن منی که هیچ تقصیری نداشتم!

بی تاب روی زمین نشستم و با بالا زدن لباس چشمانم درشت شد.

ورم دور مچ پایم حق داشت نگذارد قدم از قدم بردارم.

- چیشده!

@darkrast_romannn

ننشسته کنارم سریع دامن را رها کرده و دست به دیوار گرفتم که بالاخره مهراب همیشگی را نشانم داد.

مهرابی که من گمان می کردم دوستم دارد اما الان از زور حرصش کم مانده بود مچ دستم را نیز بشکند که ناله ام آرامش کرد.

با احتیاط پایم را برانداز می کرد و چنان اخم کرده بود که انگار برایش مهم بود.

- بکن اینو باس بریم دکتر، شکس...

ادامه ی حرفش را با بالا آوردن نگاهش خورد.
انگار از نگاهم همه چیز را فهمیده بود که دستانش شل شد و بالاخره عقب کشید.

همان تظاهرش هم از الان به بعد تمام بود...

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part910#

- من هیچ جا نمیام.

سگرمه های در همش بیشتر همدیگر را در آغوش کشیدند که گوشی اش به دادش می رسد.

نه آن‌که نگاهم نمی کرد خیال کردم که شاید شرم کند.

اما مهراب و شرم؟

درگیری ام با بند لباس عروس آن قدر طول کشیده بود که سر و کله اش دوباره پیدا شد.

@darkhast_romann

سیگار گوشه ی لبش بود و ابروهایش هنوز گره ی کور داشتند.

- هیش!

این را از بین لب های نیمه بازش غرید تا آرام بگیرم.

عجیب بود که او هم عقب کشیده بود.

شاید هم خسته بود از نقش بازی کردن...

- نذارش زمین اون سگ مصبو شکسته حالیت نیست؟

@darkhast_romannn

اینبار قبل از آن که دستش دور بازویم بپیچد گام بزرگ تری برداشتم و ناله ام دیوانه ترش کرد.

- هوشه چته تو!

از پس اشکی که تصویر طلبکارش را در برابرم تار کرده بود، به چشمانش خیره شدم.

- چ...چیه؟ کارت با من تموم نشده؟

با گرفتن چانه ام به جلو خم شد.
پوزخند آشکاری روی لب هایش بود.

@darkhast_romann

- کارم؟ هنوز شروع نکردم که جفتک می‌ندازی!

عصبی دستم را کشیدم اما اینبار شش دانگ حواسش به من بود که با لج جلوتر کشید و اهمیتی به مشت کم جان دست آزادم نداد.

@darkhast_romann

- چته جوجه؟ باز شیر شدی!

نفس زنان به صورتش خیره شدم.

در تاریکی هم می شد به راحتی چشمان پر حرصش را دید.

- ولم کن می خوام برم حموم.

تک خندی زد و پایش را میان پاهایم گذاشت و تنم را به دیوار چسباند.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part911#

@darkhast_romann

- کجا؟

چیزی از شب عروسی یادت ندادن؟

انگشت شستش را روی لب زیرنم کشید سرش را به دیوار بالای سرم چسباند.

- شب عروسی یه غلطایی می کنن ولی نه اونی که تو داشتی می کردی!

خوب یادت گرفتی بپیچی نه؟

دیر رسیده بودم باس در به درت می شدم توله ی اوس اسد، می خواستی به منم رکب بزنی؟

تازه دو قرانی ام افتاده بود.

دردش دیدن من با محمد ابراهیم بود؟

با فشردن انگشتانش سرم را بالا کشاند.

- تکون بده زبونتو بعدش قول میدم حموم لازمتم بکنم.

@darkhast_romann

از حجم پرویی اش دهانم باز مانده بود.

او دیگر که بود!

با تکان دادن سرم نچ نچی کرد و تنش را به تنم فشرد.

- جفتک بیخودی ننداز، منم دلتو زدم آره؟ گفتی بپیچم تو خط داداش بزرگه او بهتر سواری...

ادامه ی حرفش با کوبیدن مشتم به شانه ام در دهانش ماند و تکخند صدا داری زد.

- خیلی عوضیی مهراب... خیلی.

@darkhast_romannn

تمام تنم از حرص می لرزید و او همچنان با تفریح نگاهم می کرد.

- چیه جوجه به عوضی بودن عادت نداری؟ تو که بابات ته بی غیرتی و عوضی بازیه چرا!

دندان بهم ساییده دستش را پس زدم.

عواقبش را به جان خریده بودم که زبانم سرکشی کرد.

- شاید چون دوست بابام، حاج بابای تو بوده، همتون لنگه ی همید...

@darkhast_romannn

نچ نچ اعصاب خوردکنش حتی پسرکم را هم بی قرار کرده بود که آن طور درونم می چرخید و نامردی بود که امشب تا این حد صریح تکان هایش را حس می کردم.

شبی که دنیا با تمام مکافاتش روی سرم خراب شده بود و مرگ تمام باورهایم را می دیدم.

از بابا گرفته تا مرد مقابلم که انگار یادش رفته بود دیشب آن طور سفت و سخت بغلم کرده بود و حالا با حرف هایش داشت جانم را می گرفت.

- آب بکش دهنتو جوجه من اوس اسد بی حیثیت نیستم.

با تکان مکرر سرم در حمام را با سر انگشتانم هل دادم به محض کنار کشیدن تنم از حصار دستانش

@darkhast_romann

به چشمانش زل زدم. مرگ یک بار شیون یک بار شاید امشب همه چیز تمام می شد.

- آره تو نمی تونی مثل بابا اسدم باشی، تو خیلی عوضی تری، به خودت افتخار کن که...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part912#

@darkhast_romannn

نتوانستم جمله ام را تکمیل کنم نه آن که او حرکتی کرده باشد نه.

فقط چگونه باید می گفتم به خودش افتخار کند کسی را احمق از من پیدا نکرده بود برای بازی دادن...

با نشستنم زیر آب بغضی که این چند روز بیچاره ام کرده بود، شکست.

تمام شده بود، همه چیز... حالا باید چه می کردم؟

با تکان دوباره ی چیزی درونم لبخند روی لب هایم نشست.

- مامانی میشه امشب و بخوابی؟ بخواب تا نفهمی چه خبره فردا می ریم یه جای خوب، باشه؟ قول...

با ذهنی مشغول زیر آب نشسته و حواسم نه به زمان بود و نه بخار آب که کم‌کم همه چیز را در برابرم محو می کرد.

با گرفتن دمی عمیق ته گلویم به سوزش افتاد.

@darkhast_romannn

دست و پا زنان برای کشیدن هوای آزاد به تکاپو افتاده بودم و سرفه هایم در حمام پیچیده بود که در به دیوار کوبیده شد.

- چیکار می کنی دو ساعته این تو!

او و صدایش انگار دیگر مانند قبل دلخوشم نمی کرد که بی توجه به جلو آمدنش خودم را کنار دیوار کشیدم و با بیرون بردن سرم نفس های پی در پی کشیدم.

غلو نمی کرد واقعا دو ساعت گذشته بود، حتی شاید بیشتر که هوا گرگ و میش شده و رو به روشنایی می رفت.

برایم مانند جان کندن بود اما مقابل چشمان به خون نشسته اش روی دو پا ایستادم و حوله را چنگ زدم.

@darkhast_romannn

می دانستم پرو تر از آن حرف ها است که خجالت بکشد و همان هم شد.

با بیرون آمدنش از حمام به شانه ام زد.

- شل کن دختر اوس اسد تو که بلدی واسه من شل کنی...

امشب وا بده تا دک و دهنتو پر خون نکردم.

یالا...

حرکاتش خشن و بی ملایمت بود و باید اعتراف می کردم که وحشت کرده بودم.

با افتادنم روی تخت راضی شده سر تکان داد.

- همینه، هار نشو تا یادم نیاد دختر کدوم ...

خرابی هستی، حالیته؟

@darkhast_romannn

با آن که نمی فهمیدم چه می گوید اهومی کرده و بلافاصله پشت به او کرده و یک بار دیگر به پسرکم قول دادم فردا اینجا نباشیم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part913#

@darkhast_romann

صدای قار قار کلاغ گردن خشک شده ام را بالا کشید.

هوا کامل روشن شده و عقربه های ساعت روی عدد هشت درجا می زدند و سکوت کم جان اتاق را پس از نفس های مهراب می شکستند.

صدای استخوان های یخ زده ام وحشت زده ام کرده بود که مبادا مهراب بیدار شود برای همان کشان کشان نگاهم را از رو تختی مچاله شده زیر دست و پایش به صورتش کشاندم.

خواب خواب بود و حتی در خواب هم اخم داشت. با نفسی حبس شده به حالت نشسته در آمدم و با یک حرکت آنی از جا برخاستم.

کوچکترین قسمت تخت دیشب برای من شده بود چرا که هر چه مهراب خودش را جلو می کشید فاصله ام را بیشتر می کردم و از آخر هم با فحش عصبی اش بازی قایم باشک‌مان را خاتمه داده بود.

پاورچین از اتاق بیرون زدم.

@darkhast_romannn

امیدوار بودم همه چیز همین قدر بی سر و صدا طی بشود.

با برداشتن شال و مانتوی دم دستی ام به سمت در خانه رفتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part914#

@darkhast_romannn

می ترسیدم برای برداشتن مدارک و آزمایش هایم بروم و اوی دیوانه بیدار شود.

حالا که دستش رو شده بود بی ملاحظه تر رفتار می کرد، جوری که از دیشب بارها پرسیده بود اصلا مهراب مرا دوست داشت؟

اگر نداشت فلان و فلان رفتارش چه بود!
به لطفش در بلاتکلیفی بزرگی دست و پا می زدم.

با گذاشتن دستم روی دستگیره نگاهم در خانه چرخ خورد.

همه ی آن ذوق و شوقی که در این خانه تصور می کردم قسمتم نشده بود.

انگشتانم روی دستگیره ی فلزی پیچید و با متمرکز کردن نگاهم به در نیمه باز اتاق خواب به سمت پایین فشردمش.

قفل بود!

@darkhast_romann

حیران چشمی در پذیرایی چرخاندم.
نبود، کلید ها را برداشته بود که آن طور با خیال راحت خواب بود.

گیج چرخی دور خودم زدم.

دسته کلیدها در جیب شلوارش بود و تاجایی که یادم می آمد دیشب روی تخت حتی پیراهنش را هم درنیاورده بود.
انگار که بیشتر او مهمان این خانه بو، تا من...

- چیکار می کنی؟

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part915#

ترسیده به سمتش سر چرخاندم.

ترسی که دلیلش را نمی توانستم بفهمم، مگر اصلا چیزی هم مانده بود که بخاطر از دست دادنش این گونه دست و پایم به لرزه بیفتد؟

بالاخره زبان خشک شده ام را جنباندم.

بی خوابی بدعنقم کرده بود.

- باز کن درو مهراب...

@darkhast_romann

نچ با صدایی تحویلم داد و بی تفاوت به منی که هنوز تنم می لرزید گوشی اش را از جیبش بیرون کشید.

- بیا یه چایی بده باس برم...

نفس پر حرصم را بیرون دادم و با مشت کردن انگشتانم غریدم:

- گفتم می خوام برم، بیا باز کن این درو...

گمان می کردم صدای عصبیم مجابش کرده سر بلند کند اما نگاهش با تفریح بود.

@darkhast_romanan

همانطور کلماتش...

- کجا جوجه؟ کسی اومده عقبت؟

گفت نگاهش را به پشت سرم کشاند.
با عصبانیت من برای خودش دستگرمی درست کرده بود!

- مهراب...

گوشی را دم گوشش گذاشت و فاصله ی بینمان را پر کرد.

@darkhast_romann

برخلاف انگشتانش که با مهربانی روی گونه ام کشیده می شدند حرف هایش ویران گر بود. آن هم برای من...

منی که دنبال بهانه بودم برای دل بریدن و رفتن.

- بدو دختر خوب بدو بشین یه گوشه، کسی جایی منتظرت نیست که اگه بود تا الان پاشنه در و از جاش در آورده بود...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part916#

@darkhast_romann

یخ کرده بدون آن که دم و بازدمی بگیرم در چشمانش به دنبال ردی از عشق بودم. هیچ نبود حتی همان نفرت دیشب.

با دیدن نگاهم سر تکان داد و چشمکی زد.

- چیه؟ چته؟

چرا نمی ره تو کلت اوس اسد ته بی غیرتیه عادت داره برین...ه به همه چی‌و دِ برو که رفتیم.

او حق نداشت از بی غیرتی بگوید، نه وقتی خودش در صدر لیست بود.

دستی برای گرفتن بازویم جلو آمده بود که پس زدم.

لرزم اخم هایش را در هم برده بود.

- مثل تو...

@darkhast_romann

فاصله ام را زیاد کردم و با تکیه دادن به در ادامه دادم:

- بابام اگه دخترشو یادش رفته...

نفسی گرفته و بی اهمیت به نزدیک شدنش غریدم:

- توام دیشب زنتو یادت رفته بود.
راستی زنتم دیگه نه؟
حالا که کارت تموم شده قراره باهام چیکار کنی؟

دندان قروچه اش برایم مهم نبود.

@darkhast_romannn

دیوانه شده بودم که جمله ها را یک در میان بهم ریخته بیان می کردم.

هر چند که دردم با کلمات حل نمی شد، نه وقتی که مرد رو به رویم بی مراعات ترین بود.

- گوشی و نگه دار... برو تو اتاق ترمه.

بالاخره موفق شده بودم عصبانی اش کنم. آن هم درست وقتی که تماسش وصل شده بود.

اینبار من بودم که با خیره شدن در چشمان طوفانی اش نچ بلند بالایی تحویلش دادم.

- در و باز کن می خوام...

@darkhast_romannn

با آن که به پشت خطی اش گفته بود منتظر بماند اما او حرف می زد و صدای ناواضحش می آمد و نمی دانم حرف های او بود یا خیره سری خودم که بالاخره مهراب را دیوانه کرد که با گرفتن بازویم تنم را به سمت اتاق هل داد.

- کری مگه نفهم، گفتم گمشو تو اتاق!

الو چی داری...

ادامه ی حرف هایش را با برخورد تنم به پارکت های یخ کرده کف خانه دیگر نمی شنیدم.

گوشم سوت می کشید و...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part917#

@darkhast_romann

وحشت کرده دستم دور شکمم حلقه بود و برایم مهم نبود درد آرام گرفته ی مچ پایم باز شروع شده یا پیشانی ام می سوخت.

تنها نگرانی ام برای پسرکم بود که انگار او هم از این بازی ها خسته شده بود و قصد داشت تنهایم بگذارد.

- ترمه...

صدای ناباور مردی که حالا هول کنارم نشسته بود را نمی شنیدم نه وقتی که مانند دیوانه ها دستم را روی شکمم گذاشته و با گریه پسرکم را صدا می زدم.

@darkhast_romann

- مامانی...

تو رو خدا تو نرو، چیزیت نشه خب؟

از اینجا می ریم الان می ریم دکتر...

با بالا آوردن دستم مهراب مچم را گرفت.

- دست نزن! بلند شو بریم دکتر...

صدایش می لرزید، درست مانند تن من که از درد نگرفتن شکمم حتی دندان هایم نیز بهم می‌خورد.

از دیشب بارها پسرکم تکان خورده بود اما الان...

@darkhast_romanni

با بالا کشیدن نگاهم چشم در چشمش شدم.
نگران بود.

- تکون نمی خوره...

شکمم را فشرده و با بغضی که دردش تا گوش هایم رفته بود.

- دیشب تکون می خورد، ببین...
می زد اینجام...

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و با فشردن تنم به خودش غرید:

@darkhast_romann

- هیش! آروم چیزی نشد که رو دستت افتادی، الان می ریم دکتر...

او عجولانه گوشی اش را بالا و پایین می کرد و چند لحظه یکبار شانه ام را می فشرد تا آرام بگیرم اما من هنوزم چشمانم به شکمم دوخته شده بود و دیگر به التماس افتاده بودم که درد کم جانی بالاتر از نافم پیچید.
دقیقا همان جایی که دیشب به آن می کوبید.

- تکون می خوره...

دست مهراب را پس زده و با صاف کردن تنم نگاه به خون روی پارکت ها خیره شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part918#

وحشت کرده در پی منبع خون بودم که مهراب دستم را چسبید و رو به پشت خطی آدرس را گرفت.

حالا نگاهم به آرنجم رفته بود.

مانتوی یاسی رنگم تا مچ رنگی شده بود و کم‌کم دردش را حس می کردم.

@darkhast_romannn

- دستتو نذار زمین، می برمت پایین الان ماشین میاد بریم بیمارستان.

یعنی تنم داغ بود که درد را حس نمی کردم یا دیگر این چیزا برایم مهم نبود؟

حیران چشمی به سر و وضع خودم چرخاندم.

چه شده بود؟

کدام کار غلط را کرده بودم که حقم بود به این روز بیفتم؟

خواستن پسر لاابالی حاج فیضی مگر قرار بود چقدر تاوان داشته باشد؟

جواب تمام سوالاتم پیش بابا بود و دیگر نمی خواستم حتی یک دقیقه هم در این بلاتکلیفی دست و پا بزنم.

مهراب، بابا، شقایق، آن زن...

لب گزیده و آرام دستم را از میان انگشتانش در آوردم.

- من می رم خونمون.

@darkhast_romann

کلافه دستش را درون موهایش فرو برد.

- شل کن ترمه داری خونه خرابمون می کنی با اداهات، اگه یچیزیت می‌شد...

از زور تعجب بود که آن طور مات نگاهش می کرد، نگاهی که در عین شگفتی او را به خودش آورده بود.

- خودت میبینی اوضاع سگیه همه چی و کرده تو هم می برمت دکتر بیا بمون خونه، اومدم حرف می زنیم باشه؟

@darkhast_romann

با فشردن دستم روی زمین تنم را بالا کشیدم.

- دیشب حرفاتونو زدید منم شنیدم، اگه کارت باهام تموم شده...

این‌بار او بود که حرفم را با از جا پریدنش برید و بماند من دستانم را دور شکمم سپر کردم چشمانم را از ترس بستم!

صدای نفس کلافه اش هم مجابم نمی کردم سر بلند کنم و او هم دوباره بی طاقت شده بود که فشار انگشتانش را روی شانه ام بیشتر کرد و صدایش بالا رفت.

- انقدر نرو تو مخ من سگ مصب می زنم کار دستت میدم!

منِ پفیوز دیشب چی گفتم که کردی علم عثمان؟

@darkhast_romann

هر غلطی که کرده بابای بی ناموست کرده که الان همشون در به در شدن.

تو زن منی، منم کار و بارم با زنم تا قیوم قیومت تمومی نداره... پس بکش بیرون و عین بچه آدم بشین سر خونه زندگیت تا نری...دم به کاسه کوزه شون دوباره....

✨ این مَنِ بی تو ✨

part919#

@darkhast_romann

فریادش تکانم داده بود و حالا یادم می آمد لجبازی در برابر مهراب آن هم وقتی عصبی بود به کار نمی آمد که لب تر کردم.

در تمام این پنج دقیقه دست به کمر ایستاده و با چشمان برزخی اش براندازم می کرد.

- نریم بیمارستان.

قبل از آن که دوباره رگ دیوانگی اش بگیرد ادامه دادم:

- خودم زخممو می بندم می خوام برم خونمون.

طبیعی بود که با گره کردن مشتش عقب بکشم دیگر نه؟
او دیگر مهراب سابق نبود که دلم قرصش باشد.
همین چند دقیقه پیش...

- میبرمت خودمم میام دنبالت.

با حرفش چشمانم درخشید.
من هم همین را می خواستم خلاصی از این چهاردیواریی که او خوب درونش می تاخت.

@darkhast_romann

بعدش را بعداً مشخص می کردم وقتی که بابا حرف می زد.

اینبار دیگر بخاطر حال بدش کوتاه نمی آمدم.

می دانستم بدی اش در حق شقایق بزرگ بوده اما نه اینقدر که مهراب را جلو بیندازد برای انتقام گرفتن.

با کشیدن شال روی سرم فرفری های سرکشم را پشت گوش راندم.

دعا دعا می کردم تمام حرف های دیشب راست نباشد اگر حتی یک ذره هم بابا چیزی متفاوت تر از حرف های آن زن می گفت ان وقت این من بودم که زمین و آسمان را به هم می زدم.

هیجان زده از افکارم پسرکم تکانی در شکمم خورد که لبخند روی لب هایم نشست و چشمان تیز بین مهراب شکارشان کرد.

@darkrast_romann

- منو ببین ترمه!

میان چارچوب در دستم را کشیده و می خواست نگاهش کنم.

تنها خواسته ام رفتن بود که سر بلند کردم.

- بخوای بپیچی و به من رکب بزنی بد میبینی، حالیته دیگه نه؟

دو سه ساعته میام دنبالت توام عین بچه آدم راه میفتی پیشم میای، تموم!

سوالی نبود که جواب بدهم هر چند جوابی هم نداشتم. تکلیفم مشخص بود من دیگر به این خانه نمی آمدم.

@darkhast_romanni

✨ این مَنِ بی تو ✨

part920#

دو پله ی اول را رفته بودم و نگاهم به پله های بعدی بود که کنارم ایستاد.

- چیشد؟

نمی خواستم بگویم درد آرام گرفته ی پایم حالا دوباره شروع شده بود و او نزدیکم شود.

با فشردن لبم زیر دندان دو پله ی دیگر را هم رفتم.

@darkhast_romans

برای سه تای بعدی انرژیی نمانده بود که دستی زیر پاهایم و پشت کمرم نشست و با بالا کشیدنم اخم هایم را در هم برد.

- بذارم زمین!

با بالاتر کشیدنم روی پاگرد ایستاد و به صورت در هم رفته ام خیره شد.

این طور در آغوشش بودن دست و پایم را می بست، برای مقابل با او باید دور می شدم آن قدر که عشق بچگانه اش از سرم بیفتد.

- مهراب...

هیس کشداری گفت و به عمد سرش را جلو آورد.

@darkhast_romanin

- هر چی تو سرته بریز بیرون...

رو گرفتم که نچی کرد تنم را روی دستش بالاتر کشید.

- نشد جوجه اینجوری معامله مون نمیشه. بخوای جیم بزنی یا خودتو بندازی پشت باباتو ادا بیای...

فشاری به کمرم داد تا خودم را عقب تر نکشم اما تحمل نزدیکی اش و گرمی نفس هایم حالم را بدتر می کرد که نالیدم:

@durkhast_romann

- مهراب! برو عقب حالم داره...

با فرو بردن زبانش در دهانم نفس در سینه ام مانده بود که لب زیرینم را میان لب هایش کشید و بی توجه به تقلاهایم شروع به بوسیدنم کرد.

بوسه هایی که برای من مانند وداع بود و برای او...

احمقانه بود اگر می گفتم حس کرده بود رفتنم برگشتی ندارد که این گونه خط و نشان می کشید؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part921#

@darkness_romann

- حالت خراب بشه نشه از اینم نزدیکتر میشم پس حواست به غلطایی که می خوای بکنی باشه، از من نمی تونی رو بگیری...

انگشتانم روی لب هایم مانده بود و او بی تفاوت از کار وحشیانه اش با رضایت نگاهم می کرد.

لذت می برد و نمی دانست هر لحظه با کارهایش فاصله ی بینمان بیشتر و بیشتر می شود.

...

- حاجی بزن بغل!

با صدایش بالاخره سرم بالا آمد.

هنوز تا خانه مان مانده بود و اینجا وسط شهر...

- بیا پایین.

@darkhast_romanm

نگاهم گیج در اطراف چرخ خورد این بار آورده بود چه بلایی سرم بیاورد خدا می دانست.

با دست دراز شده اش خودم را عقب تر کشیدم اما باز هم راهم بسته بود.

از وقتی سوار شده بودیم تا به الان گوشه ای ترین قسمت صندلی نشسته بودم و به این فکر می کردم کجا بروم مهراب پیدایم نمی کند؟

تنم را کشان کشان روی صندلی کشیدم که ب محض پیاده شدنم انگشتانش را دور مچم حلقه کرد.

@darkhast_romanon

- همین رم کردنات بیشتر داغم می کنه، کاری نکن برگردیم خونه، حله؟

چیزی نگفتم اصلا چیزی نداشتم که بگویم. بغض چمباتمه زده در گلویم دست و پایم را بسته بود.

با ورودمان به درمانگاه او جلوتر رفت و من از میان چند نفری که سر پا ایستاده بودند، گذشتم و پشت به او روی صندلی فلزی نشستم.

- خانوم دکتر هستن بگید برن داخل معاینه شون کنن. مورد اورژانسیه...

با آن که شک داشتم با من باشد اما ایستادم که مهراب جلو آمد.

@darkhast_romann

- برو تو، میگی افتادی ببینه بچه چیزیش شده یا نه...

پوزخندم برایش سنگین تمام شده بود اما با ورودم پرستار بیرون رفت.

جواب سلام آرامم را دکتر با خوش رویی داد.

- سلام خانومی. روی تخت دراز بکش.

مطیعانه از کنار پاراوان گذشته و روی تخت دراز کشیدم که او نیز میزش را دور زد.

- خب همسرت گفته خوردی زمین!

خیره به مهراب که او هم پشت پاراوان آمده بود معنادار نگاهش کردم.

@darkhast_romannn

- چیزیم نشده، درد ندارم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part922#

دکتر که گویا مجاب نشده بود عقب کشید.

- خونریزی داری؟ با درد تو این قسمت های شکمت!

زنگ گوشی مهراب حواسم را پرت کرده بود و اصلا نمی شنیدم دکتر چه می گفت.

@darkhast_romanm

- دارم میام...

کنجکاو بودم بدانم پشت خطی کیست که خودش نامش را گفت.

- یعنی چی؟ با توام رها میگم یعنی چی؟

شش دانگ حواسم در پی او بود که از پشت گوشی هم جذبه اش را داشت که حرف از زیر زبان بقیه بکشد.

@darkhast_romann

- خب بشینه تو خونه تا بیام. نذاری جایی بره ها یه ربعه اونجام.

با قطع تماسش من نیز از روی تخت بلند شدم.
اصلا نفهمیه بودم دکتر کی پشت میزش رفته بود.

- این سونو رو انجام بده که خیالت راحت تر بشه، تو این مرحله از بارداری باید بیشتر مراقب باشی...

توصیه های خانوم دکتر تنها یک ممنون می طلبید چرا که او نمی دانست من با چه چیزهایی دست و پنجه نرم می کنم، به علاوه آن که من مراقب بودم، کسی دیگر این بلا را سرم آورده بود.
زودتر از مهراب اتاق را ترک کردم که همان پرستار مقابلم ظاهر شد.

@darkhast_romann

- شما بفرمایید داخل، خانوم شما هم برو اتاق تزریقات...

کلافه از بوی الکل مقصد قدم هایم درب خروجی بود که مهراب از پشت دست روی شانه ام گذاشت.

@darkhast_romannn

- بیا برو دستتو ببنده بعدم آزمایش بده.

آزمایش؟ نگاهم به نسخه ی دکتر رفت. منظورش سونوگرافی بود.

بی حرف جلوتر از او راه افتادم.

زخم آرنجم بزرگ بود اما نه به اندازه ب زخم دلم...

دردش هم کمتر بود مخصوصاً که مهراب با رژه رفتنش مقابل چشمانم درد قلبم را بیشتر می کرد.

حتی اصرارش برای عکس گرفتن از مچ پایم وقتی پرستار می گفت به ظاهر همان پیچ خوردگی ساده است هم کفری ترم می کرد که بالاخره با زنگ دوباره ی گوشی اش رضایت به رفتن داد.

اینبار اما راننده خبره تر بود که در چشم به هم زدنی ماشین سر کوچه ایستاد که با هول خودم را جلو کشیدم اما سدی به بزرگی مهراب کنارم نشسته بود.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part923#

هراس آن که پشیمان شده باشد در جانم بود اما دستگیره را کشید و پایین رفت.

- دو ساعت دیگه میام پِیت.

سر تکان دادم که دست در جیب قدمی جلو آمد.

- درد که نداری؟

این کارهایش آن هم وقتی که اخم هایش در هم بود را نمی توانستم درک کنم.
بماند که هیچ چیزی از او برایم قابل درک نبود.

@darkhast_romannn

با کشدار شدن نگاهش راننده تک بوقی زد که مردد به در حیاط اشاره زد.

- برو بالا...

خلاص شده از دستش، دو پا داشتم و با وجود درد کم جان مچم دو پا هم قرض گرفته و به سمت خانه پرواز کردم.

دعا دعا می کردم عمه خانه مان نباشد.

او که بود نمی گذاشت راحت تر با بابا حرف بزنم.

برای بار دوم بود روی در می کوبیدم که بالاخره چفت کشیده شد و در باز شد.

خود بابا پشت در بود.

@dakhast_romannn

قدم جلو نگذاشته نگاه سرکشم به ابتدای کوچه رفت.

اینبار مهراب روی صندلی جلو نشسته و سیگار گوشه ی لبش بود و نگاهش مرا می پایید.

- ترمه ست؟

صدای عمه اخم هایم را در هم برد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part924#

کوتاه نیامدم.

@darkhast_romannn

- بابا؟

با صدایم قدم هایش آرام شد که عمه پرده را کنار زد.

- بیا تو ترمه بابات قرصاشو نخورده.

دندان روی جگر گذاشته و دوشادوش بابا از پله ها بالا رفتم.
سکوتش مرا هم مجبور به سکوت کرده بود.
با ورودمان به خانه عمه قرص و لیوان به دست جلو آمد.

@darkhast_romannn

- بیا داداش اینم ترمه، گفتم که شاید خوابه جواب نداده گوشیشو، کجا بودی دختر مردیم از نگرانی!

آرام شال را از سرم کشیدم که نگاه بابا به آرنجم دوخته شد.

- دستت چیشده؟

آرام کنار پشتی نشستم.
آمده بودم برای حساب گرفتن نه حساب پس دادن.

- هیچی خوردم زمین، بابا میشه قرصتو بخوری باید حرف بزنیم.

@darkhast_romannn

عمه چشم و ابرو می آمد و بابا نگاهش اخم آلود بود.

- اون پسره دست روت بلند کرده؟

دیگر از مراعات کردن دیگران خسته شده بودم که تند جواب دادم:

- شما شقایق و کتک زدید؟

اگر آره اینم تلافی اون!

@darkhast_romann

عمه دوام نیاورد.

- چی میگی دختر؟ زبون به دهن بگیر حال باباتو نمی بینی؟ حالا تو اومدی بکشیش؟

مخاطبم اون نبود.

دیگر نه من سکوت می کردم نه اجازه می دادم بقیه این کار را بکنند.

با بغضی که حالا انگار جا و مکانش را برای شکستن پیدا کرده بود، زبان باز کردم.

- بگو بابا، بگو من دارم تاوان چیو می دم؟

چیکار کردی با اون زن که این شده حال من؟

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨
part925#

با نشستن روی دو پا به دستم اشاره زد.

- پس کار خودشه.

ناباورانه سر تکان دادم.

- تو اون زنو زدی بابا؟

@darkhast_romann

برای چه آمده بودم و چه چیزی دستگیرم شده بود!

- اسد...

با صدای هراسان عمه تکیه از پشتی گرفتم که بابا دستش را بالا گرفت.

- شلوغش نکن بده من قرص و...

عمه باز هم چشم غره هایش را شروع کرده بود که قرص را کف دست بابا گذاشت و تشرم زد.

@darkhast_romannn

- اون زنیکه بی آبرو از همه گذشته فقط خِر داداش منو گرفته، اون پیرمرده اسمش چی بود اون...

- اکرم!

غرش بابا عمه را وادار کرد زبان به دهان بگیرد.

- پسر فیضی به من قول شرف داده بود تو رو قاطی این ماجرا نکنه، خبر بده بیاد ببینم اینه قولش؟

در سکوت نگاهم را در صورتش چرخاندم. بر خلاف اخمش چشمانش غمگین بود و دستانش می لرزید.

@darknast_romannn

- بابا! مهراب قراره دیگه چی سر من بیاره؟

به کمک دیوار تنش را بالا کشید.

- نمی ذارم! اینبار دیگه نمی ذارم.

هیاهوی عمه و چنگ زدن چادرش و رفتنش در پی بابا به دردم نمی خورد.
امروز یه مرگم بود که نه در برابر بوسه ی مهراب حالی به حالی شده بودم و نه حالا با حال بد بابا...

نشستن در خانه و زل زدن به در و دیوار توفیری به حالم نداشت.
با برخاستنم سرم گیج رفت.

@darkhast_romannn

کم کم ضعف غالبم می شد اما الان وقتش را نداشتم نه وقتی که مهراب قرار بود کمی دیگر در پی ام بیاید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part926#

@darkhast_romann

حرصی از جستجوی بی حاصلم در حیاط را کوبیدم و مردد به سمت خانه ی زنی رفتم که چند بار بیشتر ندیده بودمش.

- کیه؟

نگاه متعجب زن که سعی می کرد یادش بیاید مرا کجا دیده باعث شد سریع تر لب بجنبانم.

- سلام. من ترمه م، دختر اوس اسد...

اشاره ی انگشتم را دنبال کرده بود که کم کم لبخند روی لب هایش نشست.

- سلام به روی ماهت، خوبی مادر؟

خوب فهمیده بود حال خوشی ندارم که در را رها کرد و به داخل اشاره زد.

@darkhast_romann

- بیا تو بیا، بیا ان شالله خیره...

خیر که بود ولی رویش را نداشتم بگویم اما چه می کردم با صداهای مغزم...
بالاخره لب هایم را تکان دادم.

- م...ممنون مزاحم نمی شم فقط من کیفمو یادم رفته بابا هم خونه نیست باید...

ادامه ی حرفم را گرفته بود که سر تکان داد.

@darkhast_romanmin

- اگه عجله نداری بیا تو من زنگ بزنم آژانس بیاد، روز جمعه ای تاکسی اینورا نمیاد.

از خدا خواسته سر تکان دادم.

- مرسی باید برم.

پر چادر را روی سرش کشید و با دمپایی های طبی اش که لخ لخ می کردند به سمت خانه رفت.

- باش مادر الان خبر میکنم.

@darkhast_romannn

مادر گفتن هایش بود که راهم را سمت خانه اش کج کرده بود وگرنه که باید تا آن سر شهر با این پا می رفتم و معلوم نبود مهراب کجا گیرم می آورد.

- بیا دخترم بیا یه آب قند بخور، چقدر رنگت پریده.

دستی به چشمانم که می سوخت کشیدم. اصلا خاطرم نبود بار آخر کی غذا خورده بودم.

- ببخشید مزاحم شما شدم، نمی تونستم پیاده تا خونه برم.

@darknast_romann

دوباره لبخند مهربانی تحویلم داد و با کشیدن چادر به سرش سمت در رفت.

- چه مزاحمتی دخترم توام مثل دختر من، کم زحمت نکشیده بابات برامون، الان به لطف اونه میثمم مونده سر خدمتش... آ آ آژانسم اومد، آره ماشین آژانسه؟

با باریک شدن چشمانش از جا برخاسته بودم که با دیدن ماشین آشنا لیوان را به سمتش گرفتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part927#

@dahlirst_romanim

محمد ابراهیم بود که به محض پارک کردن ماشین آنی پیاده شد.

- ترمه خانوم!

می دانستم از دیدن شاهکار بردارش حیران مانده اما عجیب امروز زبانم زخم می زد. هم به خودی و هم غریبه...

اینبار هم نوبت او بود.

- مشکلی پیش اومده؟

@darkhast_romannn

او هم کم از من نداشت با آن پریشانی اش اما باز هم نگران من بود.

- این چه حالیه؟ اوس اسد...

پی حرفش را گرفتم.

- بابام خوبه؟

دستی پشت گردنش کشید و جلو آمد.

@darkhast_romannn

- مهراب این کارو کرده باهاتون؟

لعنت به مانتوی رنگ روشنم که نمی گذاشت به درد های بزرگ ترم برسم.

- براتون مهمه؟

اخم هایش در هم رفت که بیشتر به او تاختم.

- شما که می دونستین مهراب می خواد چیکار کنه چرا بهم چیزی نگفتید؟

@darkhast_romannn

بوق ماشین آژانسی که تازه از راه رسیده بود باعث شد محمد ابراهیم کمی زودتر سکوتش را بشکند.

سکوتی که حرف حساب پی اش بود نه مانند مهراب توهین و تهدید...

- گفتم، نشنیدید.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part928#

دستش را برای راننده بلند کرد و به ماشینش اشاره زد.

- بشینید تو ماشین می برمتون هر جایی که خواستید.

باور کنید نه من نه اوس اسد و نه حاجی باورمون نمی شد مهراب تا این حد پیش بره، الانم مشکلی نیست حاجی منو فرستاده پی اوس اسد تا این مشکل و حل کنیم.

با تکخندم دوباره زبانم افسار برید.

- دیگه چیزی از من نمونده که مهراب بخواد بگیره، زحمت نکشید.

@darkhast_romann

با آن که می دانستم او بی تقصیر ترین آدم این ماجرا بود اما صدا زدن هایش را اهمیتی ندادم و با نشستنم داخل ماشین، مادر میثم با قدم های بلند به سمتمان آمد.

تمام مدت یعنی پشت در بوده؟

صورتم را میان دستانم گرفتم.

دیگر چه اهمیتی داشت، آبرویی نمانده بود که ترس ریختنش را داشته باشم.

- آقا امیر این دخترم امانت دست شما، هر جا که خواست ببرش، خدا خیرت بده.

دخترم در امان خدا مراقب خودت باش.

به احترامش تنها توانستم سرم را بالا بیاورم.

@dakhast_romann

جایی برای رفتن نداشتم جز خانه ی آن زن که می ترسیدم مهراب آن جا باشد برای همان اول سید آباد پیاده شدم.

بی توجه به نگاه ها کوچه را طی می کرد و افکارم به هر سو می رفت.

از استخر و خاله جون گرفته تا مهراب و غیرتی شدن هایش در کوچه پس کوچه های این محل که قند در دلم آب می کرد.

باورم نمی شد که آن ها هم دروغ بودند.

حقش بود تشکر می کردم برای این بی عیب و نقص بازی کردنش...

از منه تنها و ساده خوب دل برده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part929#

با گذشتن از دو راهی سر کوچه ایستادم و دزدکی از پشت تیر چراغ برق سرک کشیدم.

به ظاهر همه چیز آرام بود اما هنوز ترس بودن مهراب قدم هایم را سست می کرد.

با نچی کلافه به کوچه ی رو به رو چشم دوختم.

به امید آن که بتوانم علی را پیدا کنم به سمت مغازه شان راه کج کردم.

اینبار خدا با من بود.

- ترمه!

@darkhast_romannn

صدای ناباور علی صورتم را در هم برد.

حواسم نبود او همیشه کرکره را تا نیمه ها می کشد و بعد آن سمت کوچه کنار رفیق هایش می نشیند.

- خودتی ترمه!

از این متعجب بودن شان خسته شده بودم که عنق سرم را از زیر کرکره بیرون کشیدم.

- سلام، آره...

هنوز گیج و گنگ بود و من حوصله ی توضیح نداشتم که به آن سر کوچه اشاره زدم.

@darkhast_romannn

- علی میشه بری ببینی مهراب خونه ی اون زنه ست یا نه.

با گره زدن ابروهایش پایین کرکره را چسبید و بالا فرستاد.

- برو تو ببینم چی می گی، این چه ریختیه؟

بی تعارف وارد مغازه شدم. هر چند که بوی دنبه اذیتم می کرد.

- آب خنک دارید؟

@darkhast_romannn

میز را دور زد و با تصور آن که بطری آبش در یخچال باشد سریع لب جنباندم.

- از همون شیر بده.

کلافه لیوان را نصف و نیمه پر کرد و جلو آمد.

- چیشده می گم این چه حالیه؟ باز این یارو چیکا کرده؟

لیوان را از لب هایم جدا کرده و خمیازه ای کشیدم.
کم کم انرژی ام در حال تحلیل رفتن بود.

@darkhast_romannn

- اول برو ببین اونجاست یا نه، بهت میگم.

با آن که سگرمه هایش در هم بود اما عقب گرد کرد و با گفتن: دعا کنه نباشه... پیچ کوچه را پیچید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part930#

@darkhast_romann

هر چه بیشتر پیش می رفتم بیشتر به این نتیجه می رسیدم که من یک طرف ماجرا بودم و بقیه یک طرف دیگر...

تنها بودم و باید تنهایی از پس همه چیز بر می آمدم.

رفتن علی به درازا انجامیده بود اما خستگی نمی گذاشت به دنبالش بروم.

با بستن چشمانم سرم را روی میز گذاشتم.

کابوس به جای خواب راحت پشت پلک هایم ظاهر شده بود که صدای قدم هایی سرم را بالا کشاند.

تصویر علی را تار و ناواضح می دیدم.

مطمئن بودم که هاله ی قرمز رنگ بیشتری سفیدی های چشمم را احاطه کرده بودند.

@darkhast_romann

کم خوابی کم بود که گریه هم اضافه کاری برایشان برده بودم.

- کسی نی خونشون که...

با درد سرم را بلند کردم.

- هیچکس نبود؟

سر بالا انداخت و با نشستنش پشت میز پا دراز کرد.

@darkhast_romannn

- نه هیچکی جز خود زنه اونم بد و بیراه گفت در و وا نکرد.

هیجان زده از جا برخاستم.

- فقط خودش بود؟

او هم با اکراه بلند شد.

- از رو دیوار مصیب اینا فقط خودشو دیدم، چیکار داری با اون؟

@darkhast_romanm

دستم را در هوا برایش تکان دادم.

- میام می گمت حالا، مرسی.

فکر آن که علی بیخیال شده باشد خیال باطنی بود.

چند قدم بیشتر با آن قدم های آرامم نرفته بودم که غرشش بلند شد.

- لباسات خونیه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part931#

کاش الان شروع نمی کرد.
اصلا وقتش نبود.

- نه بیا بریم می خوام تنها باهاش حرف بزنم.

خودش را با یک قدم جلوتر کشید.

- خونیه دِ، ببینم چیشده؟

@darkhast_romannn

با درد دستم را از دستش کشیدم.

- علی!

جیغم توجه چند نفری را جلب کرده بود که به تریش غبایش برخورد.

- صدا بلند نکن تو کوچه بریم خونه ببینم چته. دایی هم اینجاست...

پس بابا اینجا آمده بود. حتما به سراغ شقایق...

با دست سالمم کنارش زدم.

@darkhast_romannn

این حساسیت های بیخود مردانه شان به درد نمی خورد حداقل به درد من یکی نمی خورد که هر چه دورم بود، نامرد بود نمی خورد.

- ترمه با توام کجا میری؟

وارد کوچه شدم.

بسته بودن در خانه ی حاج فیضی گواه خوبی نبود اما عجیب امروز همه را به جهنم حواله می کردم.

با نشستن دستم روی زنگ علی کنارم ایستاد.

- کری؟

تیز نگاهش کردم که کمی لحنش نادم شد.

@darkhast_romann

- د آخه نمی گی که چته، اینجا چی...

- چی می خوای اسد بسه، بسه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part932#

@darkhast_romannn

فریاد بلند شقایق نطق علی را کور کرد.

چهره ی عصبانی‌اش حتی مرا هم لال کرده بود.

حالش چندان خوب نبود، این را به صراحت می شد از چشمان سرخ و دستمال بسته دور سرش فهمید.

- چی می خوای؟

باز هم صدایش بلند بود و این یعنی آمدن بابا با آن توپ پر به اینجا باز هم قرار بود گریبان مرا بگیرد.

زودتر از علی به حرف آمدم.

- می خوام حرف بزنیم.

با حرص دستش را به کمرش زد.

- برو بچه برو دنبال بازیت.. کم نکشیدم از ننه بابات که حالا تو اومدی...

@darkhast_romannn

اگر روزهای قبل بود از راه آمده باز می گشتم اما آن دخترک نازک نارنجی درونم مرده بود که از کنار علی گذاشته و داخل رفتم.

- هی دختر، کجا؟ عجب گیری کردم دست این جماعت خدایا...

بی اهمیت به توپ و تشرش از پله پایین رفتم و نگاهم در حیاط چرخید.

امروز عجیب همه‌ی خاطرات مقابل چشمانم بودند و حسی می گفت این خستگی قرار است برای همیشه آرام شود.

با صدای کوبیده شدن در رشته ی افکارم بریده شد.

@darkhast_romannn

افکاری که تماماً حوالی مهراب چرخ می خورد؛ او آدم کم صبری بود برای همان بارها دلم را شکسته بود، با آن که نقشش را خوب بازی می کرد اما مابینش خسته هم شده بود و من احمقانه نفهمیده بودم.

با گذشتن شقایق از کنارم من نیز پشت سرش راه افتادم که تیز به طرفم چرخید.

- بیا برو بیرون دختر! کس و کارت لعنت اسد منو به چه روزی انداختی...

دوام نیاوردم. گفته بودم امروز زبانم زهر هلاهل شده بود.

@dark_hast_romann

- هر کاری باهات کرده، مهراب تلافیش و سر من در آورده، من فقط اومدم ببینم دیگه قراره چی بشه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part933#

کلافه روی لبه ی باغچه نشست.

از آن سرسبزی و طراوت این حیاط مانند صاحبش مشتی گرد و خاک و کدری به چشم می‌خورد.

- چی می گی دختر؟

چی می دونی از کارای بابات که داری مهراب و باهاش هم پیاله می کنی...

@darkhast_romann

تو هیچی سرت نیومده پاشو... پاشو برو پی زندگیت اون پسر رفته دنبالت پیدات نکنه باز آسمونو می دوزه به زمین.

پرو تر از کمی پیش به سمت تخت رفتم. پیراهن مهراب رویش بود.

همانی که موقع دیده بودم آستینش خونی شده بود.

- فقط می‌خوام بدونم کار بابام چه ربطی به من داشت که مهراب این کارا رو باهام کرد؟

با آن که من آرام حرف می زدم اما کوره ی عصبانیت این زن هنوز داغ بود که صدایش را بالا گرفت.

- چیکار کرده آخه دختر چیکار؟ آبروتو برده؟

@darkhast_romann

شکمتو بالا آورده ولت کرده؟ مثل آشغال پرتت کرده کنار رفته پی زن و زندگیش؟

تو کوچه و محل کتک زده؟

هیچ‌کاریت نداشته مثل شاه گشتی، خوردی پروار شدی حالا یه سر انگشتش خورده بهت یا نخورده پاشدی دادار دودور... برو از بابات بپرس چیا سر من آورده که بشینی خداتو شکر کنی مهراب هنوز کاری باهات نکرده...

مات شده نگاهش کردم.

هنوز کاری نکرده بود!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part934#

@darkhast_romanm

علی هنوز پشت در بود که شروع به کوبیدن در کرد.

- ترمه چخبره اونجا؟

بیا باز کن درو ببینم...

داد و بیدادش باز هم باعث شروع جنجال جدیدی می شد که به سمت در رفتم.

کاش آدم های زندگی ام چند ساعتی دست از نگرانی شان برای من برمی داشتند. آن وقت شاید می توانستم سر و سامانی به اوضاعم بدهم.

همزمان با کشیدن در او هم پا بلند کرده بود به در بکوبد که مقابلش ایستادم.

- علی!

@darkhast_romann

حرصی جلو آمد و دستم را چسبید.

- بیا بیرون ببینم، چیکارت می کرد؟

خون جلوی چشمانش را گرفته بود که نمی دید از درد چشمانم پر شده و ضعف کرده بودم.

بالاخره صدای ناله ام بالاتنه اش را از چارچوب در بیرون کشاند.

- چت شد باز؟

@darkhast_romann

به حد کافی همه چیز در هم گره خورده بود دیگر جا برای غش و ضعف من نبود که با گرفتن نفسی کمر صاف کردم و بی توجه به غیظ شقایق که می گفت هر دویمان زودتر برویم گم شویم، علی را صدا زدم.

- علی... یکم وایسا من الان میام، باشه؟

اندک فرق او با بقیه این بود که زود حال بدم را می شناخت.
برای همان مشت گره کرده اش را به زانویش کوبید و نفس زنان غرید:

- درو نبند...

@darkhast_romannn

با تکیه دادن در به دیوار دوباره داخل بازگشتم.

صدای غرغر شقایق از خانه می آمد.

امروز یا همه چیز را می فهمیدم یا این درد و ضعف جانم را می گرفت...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part935#

@darkhast_romann

- دِهَع باز اومدی که دختر! اون پسر بدبختم همینجوری دیونه می کنی که سرشو می کوبه به در و دیوار؟

منظورش از پسر بدبخت مهراب بود؟
با نشستن کنار در اخم هایش در هم رفت اما مهم نبود.
حتی اگر فحش هم می داد نمی رفتم.

- من واقعا مهرابو دوست داشتم.

لا اله الا الله گویان دستی به صورت عرق کرده اش کشید که ادامه دادم:

- هیچوقت نتونستم اذیتش کنم.

@darkhast_romannn

تک خندی زدم و زانوهایم را در آغوشم جمع کردم. حس آن که تنم تکان تکان می خورد توهم نبود.

تک تک سلول هایم کم آوردم بودند...

- ولی اون خیلی اذیتم کرد.

جوجه رنگی هامو کشت، کارنامه مو سیاه کرد...

بغضی که کم کم پیدایش شده بود خودش را در لحنم جای داد که شقایق سر بلند کرد.

می خواستم از کارهای نکرده ی مهراب برایش بگویم.

@darkhast_romann

- وقتی فکر می کردم دوسم داره فهمیدم زن گرفته...

نگذاشت ادامه بدهم. اوقات تلخش تلخ تر شده بود.

- واویلا نکن دختر من خودم روضه ی کربلا دارم برات بگم. بیا شمارش و بگیر بیاد ورت داره ببرتت باز بچه ت یچی میشه می ذاری پای منه گردن شکسته...

او یک دم حرف می زد و من نگاهم به خرپشته بود.

آن جا ایستادن و نگاه هایش هم دروغ بود.

با سنگینیی که روی قلبم بود به سمتش چرخیدم.

@darkhast_romannn

- زن گرفتنشم دروغ بود؟ من نمی دونم دیگه چی راسته آخه...

می گفت اولین بار منو خونشون دیده ولی عکسام تو اتاقش بودن، یعنی از اولش فقط بخاطر بابام اومده بود جلو؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part936#

@darkhast_romann

نمی دانم دلش به حالم سوخته بود یا می ترسید از دستان لرزانم که خودش را به سمت گوشی کشید.

- الان میاد ورت میداره می بره دیگه جون به لبم کردید، هر چی داشتم و نداشتم گرفتید بذارید این آخر عمری دلخوش زندگی کنم.

هر چه او می گفت انگار من بیشتر داغ دلم تازه می شد.

خب حق هم داشت دنبال آرامش باشد وقتی جلوی چشمش می دید یکی بدتر از خودش شده...

با کوبیدن گوشی روی تلفن به ساعت نگاه کرد.

- رفته دنبالت حتما پیدات نکرده که باز گوشی جواب نمی ده، ای پروردگارا...

پاشو دختر پاشو برو خراب شده بابات این پسرو کم بنداز رو دور لج.

دوباره لب هایم کش آمد. حالم خنده که هیچ هلهله داشت...

@darkhast_romannn

- فقط بگید آخرش همینجاست یا مهراب پسرمم می گیره؟

آخه فکر نکنم بچه ی خودشو بکشه، نمی کشه نه؟

عاصی شده جلو آمد.

- چی می گی دختر چی می گی تو آخه!

مهراب و با بابای بی شرفت یکی نکن این پسر انقدر بی ناموس نیست.

اون نمی تونه مثل بابات بی حیثیت باشه که بچه‌شو بکشه. این کارا از بابات بر می اومد که اینور یه بچه ش تو شکم من مرد اونور زنش پسرش و سقط کرد.

خدا جای حقه... جواب دل سوختمو خودش از اسد گرفت، مهراب هر کاری کرد واسه خوابوندن آتیش خودش بود.

@durkhast_romann

پاشو یالا...

خیسی مانتو اخم هایش را در هم برده بود که انگشتانش را بالا آورد و با دیدن خون به تشویش افتاد.

- چیکار کردی با خودت باز؟

هی دختر...

دوباره لب هایم کشیده شد. امروز به عوض این چند ماه خندیده بودم.

- آتیش نخوابیده ی مهرابه چیزی نیست.

زبان درازی ام دوباره اخم هایش را در هم برد. روی مهراب حساس بود این را به صراحت داشتم حس می کردم.

@darkhast_romannn

هر چه حاج خانوم برای محمد ابراهیم مادر بود این زن هم برای مهراب مادری می کرد.

آن هم مثل خودش سفت و سخت...

- د آخه بچه جون اگه آتیش مهراب بود که الان دست به دست پسرای این محل می چرخیدی نه این که خانوم خونش باشی.

برو یه نون بخور یکی شو بچرخون دور سر مهراب که راه کج کرد از تو...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part937#

با آن که تا تهش فکر کرده بودم اما گوش هایم سوت کشید از حرفش...

مهراب قرار بود دست به دستم کند؟

@darkhast_romann

ولی بابا که با این زن این کار را نکرده بود، کرده بود!

- بابامم این کارو کرده بود؟

هرای ش به آسمان رفت. ذله اش کرده بودم.

- ای قبر زنده و مردت اسد که خودت یه بلا بودی بچه ت یه بلای دیگه.

آره... کرده بدترش و کرده.

مهراب رحم کرد، مردونگی کرد که الان وایسادی جلوی من بابام بابام می کنی.

کو بابات؟ مگه لاله خودش برات بگه...

یه زمان که خوب حرف می زد، خوب معامله می کرد، برو ازش بپرس زن صیغه ای تو چجوری داشتی به چهار قرون شاهی می فروختی؟

@darkhast_romann

همزمان با سوت ممتدی که در گوش هایم می پیچید، ناباور به او و لب هایش نگاه می کردم.

داشت زیاده روی می کرد بابا که اینگونه نبود.

بود؟

دستی که در هوا چنگ می زدم بالاخره به دیوار بند شد که تنم را بالا کشیدم.

- ب...بابام؟

تیز جواب داد:

- آره، همون بابای بی غیرتت که نه تونست منو نگه داره نه زنش و... منو خودش فروخت، زنشم با یکی دیگه گذاشت رفت.

@darkhast_romann

باورم نمی شد. بابا این کار را نمی کرد.

این زن با همین حرف هایش مهراب را دیوانه کرده بود. مرا هم دیوانه کرد که مانند خودش تلخ جواب دادم:

- بابام این کارو نمی کنه...

آب دهانم را بلعیده و غریدم:

- مامانم با هیچکس نرفت. تو کردی...

با آن که می دیدم رنگش به سرخی می زند اما ادامه دادم.

- تو زندگی شونو ریختی بهم. تو که می دونستی بابام زن داره.

@darkhast_romannn

تقصیر خودت بود اگه بابام...

با سوختن صورتم چشمانم بسته شد و کسی از پشت بازویم را چنگ زد.

- ترمه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part938#

@darkhast_romannn

غرش علی زیر گوشم، چشمانم را باز کرد. شقایق نفس زنان مقابلم بود.

- چیکارش کردی؟

هجوم علی به سمت شقایق با صدای جیغ دخترانه ای همراه شد.

رها بود.

همانی که نمی دانستم نقشش واقعا چه بود!

حتما از مهراب جدا شده بود که حالا با آن پسر همان نامزدش راحت جلوی چشم او جولان می داد.

این راست بود؟ نمی دانم. دیگر هیچ چیز نمی دانستم.

- چیکار می کنی عوضی؟

چنگک های رها به تیشرت علی بند شده بود که دست جلو بردم و به کمک او علی را عقب کشیدیم.

حرکتش فقط شقایق را دیوانه تر کرده بود.

@darkhast_romann

- مهراب و پیدا کن رها، بگو بیاد این زن سلیطه شو جمع کنه...

علی تکانم میداد و من نگاهم به شقایق بود که مانند اسپند روی آتش شده بود.

انگار حرفم تا عمق وجودش را سوزانده بود.

- به من میگه من تقصیر کارم، من تقصیرکارم که باباش رفت اومد آویزون در خونم شد.

تقصیر من بود که زنش بهش رو نمی داد.

به سینه اش کوبید و با تمام تلاش های دخترش بلندتر داد زد:

- تقصیر من بود که جلوی مهراب وایسادم گفتم یه زن دیگه رو به حال من نداز.

@darkhast_romann

حقته هر چی سرت آورده، بازم میاره.

ولم کن رها اینا رو بنداز بیرون، زنگ بزن مهراب بیاد. زود باش.

گریه و فریادهایش قاطی شده بود و عادی بود که می ترسیدم.

می خواست به مهراب بگوید کار ناتمامش را تمام کند؟

با بی قراری پسرکم به سمت علی چرخیدم که دستم را کشید.

- بریم ترمه...

سر تکان دادم و جلوتر از او افتادم.

نباید دست مهراب به من می رسید، نباید...

@darkrast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part939#

قدم هایم بلند تر بود و با هر یک گام نگاهم به پشت می چرخید و کوچه را رصد می کرد.

گلناز خانوم به سمت خانه ی شقایق رفته بود تا خبرها را بگیرد.

- یواش چیکار می‌کنی؟

با تشر علی ایستادم.

- نریم خونه...

با اخم دستی به صورتش کشید.

@darkhast_romanni

- چی می گی ترمه؟ بیا بریم با این سر و وضعت الان پس میفتی...

نگران نگاهم را به خیابان دوختم.

- خوبم، اگه بریم خونه شما مهراب...

دیگر تحمل نداشت که دستم را چسبید و به سمت خودش کشاند.

- گور بابای مهراب و کس و کارش، نگاه ملتو نمی بینی رو خودت؟
بیاد ببینم چه گهی می خواد بخوره؟

حرف هایش دلم را قرص نمی کرد، نه وقتی که آن دیوانه را بهتر می شناختم.

@darkhast_romannn

سر و صدای داخل خانه نفس کلافه ی علی را پر صدا کرد.

هر کجا می رفتیم دعوا بود.

اینجا هم عمه معرکه گرفته بود.

- زنیکه می رم بی آبروش می کنم، خودش مگه کم خراب بود که حالا هر چی کرده و نکرده داره می ندازه گردن تو... ماها نمی شناختیمش؟

همین دیشب تو عروسی خواهر شوهرای قبلیش می خواستن جرش بدن...

با هلی که علی به در داد وقفه بین حرفش افتاد.

- بسه مامان.

@darkhast_romann

سنگینی نگاه عمه و بابا را حس می کردم که بیصدا جلو رفتم و سر بلند نکرده عمه به جانم تاخت.

- چیه دختر دردت آروم نگرفت اومدی اینجا بکشیش؟

تا خونه خرابم نکردی برو بیرون...

غرش علی هم نتوانست هجوم افکار به سرم را دور کند.

چه جالب که هیچ جا جایی نداشتم.

باز هم علی هدایتم کرد.

- ولش کن مامان پیش پات یکی هم تو صورتش زده هم حرف بارش کرده، حالش خوب نیست بسشه...

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part940#

غیظ صدای کلفت شده اش چند دقیقه ای سکوت در خانه حکم فرما کرده بود که دستی جلو آمد.

بابا بود. دست های لرزانش را می شناختم.

- ببینم صورتتو!

با لب هایی که می لرزید سر بلند کردم.

ضرب دست آن زن سنگین نبود اما انگار صورتم را سرخ کرده بود که ابروهای سفید شده ی بابا در هم تنید.

@darkhast_romans

- کجاست اون پسره؟

علی لیوان آب را مقابلم گرفت و غرید:

- کار اون نیست، این زنه زد.

عمه آنی منفجر شد.

- غلط کرده، یتیم گیر آورده زنیکه ی...

اینبار بابا هیاهویش را ساکت کرد.

@darkhast_romann

- اکرم! بذار ببینم چی می گه. چیشد کجا بود اون زن؟

علی با نشستنش روی دو پا آرام زیر لیوان زد.

- بخور... خونه‌ش بود، ترمه رفت سراغش نمی دونم چی گفت که زنه زد زیر گوشش ولی ولش نمی کنم بذار اون خوش غیرت بیاد این ورا...

@darkhast_romann

منظورش به مهراب بود.

کسی که اگر قبلا بود می گفتم بلوا به پا می کند اما الان خدا خدا می کردم آن زن به گوشش نرساند چه گفته ام.

از آتش تندش می ترسیدم که پسرکم را بسوزاند.
با نشستن انگشتان بابا روی گونه شانه هایم از درد بالا پریدم.
نه ضرب دستش سنگین بود درست به اندازه ی حرف هایش...
با بالا کشیدن نگاهم به صورت بابا لب هایم تکان خورد.

- بابا...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part941#

همان یک کلمه کافی بود برای شکستن بغضی که ریشه در چند سال زندگی ام داشت.

@darkhast_romanm

تمام وجودم داشت می سوخت دیگر تاب ساکت ماندن نداشتم و آغوش بابا عجیب محرکی بود برای بیرون ریختن خودم.

شنیده هایم، دیده هایم، چند سال از نوجوانی ام که تباه شده بود...

می خواستم تمامش را بگویم اما باز هم از آن زن شروع کردم.

پرونده شقایق که برای همیشه بسته می شد، بابا را جلو می انداختم برای نابودن کردن عشق بچگانه ام که ممکن بود هر لحظه سر و کله اش پیدا شود.

- می ترسم بابا، این زن دیونه است مهرابم اون دیونه کرده... اگه پسرمو بگیرن چی؟

زنگ می زدن به مهراب الان میاد...

@darknast_romann

عمه با تشر کنارم نشست.

- بذار بیاد مرده دستش به تو بخوره، پسره ی بی غیرت منه ساده رو باش می گفتم هر چی باشه ترمه رو دوست داره، اینه دوست داشتنش؟

با فشار دست بابا فین فینی کردم.

- نداشت، از اولم می خواستنه کارایی که بابام با اون زنه کرده رو با من بکنه.

@darkhast_romannn

عمه اینبار تیرش را به سوی من نشانه رفت.

- بیا! تحویل بگیر... چند بار گفتم نه رفتی باز خودتو چسبوندی به این پسره خوبت شد؟

خوب! رو دل کرده بودم از اوقات خوشی ام...
با درد کمرم تکیه از بابا گرفتم و به صورتش نگاه کردم. سکوتش کمی برایم ترسناک بود.

- تموم شد عمه، هرکاری بابا باهاشون کرده بود و کردن، مگه نه بابا؟ تموم شد؟

با گذاشتن دستش روی سرش به پشتی تکیه زد.

الان نه... الان وقت حرص و عصبانیت نبود من الان فقط یک کلمه می‌خواستم بشنوم.
حتی عمه هم مانند من کنجکاو بود که کمی جلو کشید.

- تمومه اسد؟ اگه آره یه بسم الله بگو پاشو. پاشو بذار فکر نکنن دخترت بی کس و کاره اینجوری بزننش، ببین...

@darkhast_romann

نه حرف و اشاره های عمه توفیری نداشت. بابا همچنان سر به زیر بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part942#

@darkhast_romann

- دیگه چی گفت بهت؟

منظورش شقایق بود؟ قیافه اش را نمی دیدم که با حق به جانبی گفتم:

- چرت و پرت می گفت تو اونو فروختیش، به اون پیرمرده همون که مهراب کتکش...

صدای هرای عمه و افتادن بابا نطقم را کور کرد.

من خشکم زده بود و عمه هراسان به این سو و آسو به دنبال کیفش می دوید که علی پیدایش کرد.

-بده من کیفو مادر مرده، قرصاش این توعه... یا حضرت عباس خودت رحم کن.

سر و صدای عمه علی را گیج کرده بود که تکانی خوردم با کشیدن قرص از دستش دکمه ی کوچک قوطی را زدم تا قرص بیرون بیفتد.

حال بابا بدتر از بد بود. رنگش پریده و جان بلعیدن قرص را نداشت.

اما برای نرفتن به دکتر هم که شده کمی بعد دوباره برخاست و به پشتی تکیه زد.

@darkhast_romannn

- دراز بکش اسد حالت خوب نیست.

بابا لجباز سر بالا انداخت.

- خوبم، همین ترمه همینا رو گفت؟

برخلاف او نگرانی های من تمامی نداشت که لب جنباندم.

- خوبی بابا؟

جدی جواب داد:

- آره، بگو چی گفت بعدش؟

@darkhast_romann

شانه بالا انداخته به دیوار تکیه زدم.

- ه...همینا رو بعدش من گفتم خودش مقصره که اومده وسط زندگی تو و مامانم.

با تکان لب های بابا اخم هایم در هم رفت.

- چی بابا؟

تکیه از پشتی گرفت با برخاستنش غرید:

- گناه اون نبود، من بهش قول دادم و وفا نکردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part943#

@darkhast_romannn

- ی...یعنی چی؟

با آن که کمی تار می دیدم اما دست به دامان چشمانم شده بودم که حرف از زیر زبان بابا بکشند. کلماتم را او انگار نمی شنید اما عمه چرا...

- هر چی! گور بابای این زنیکه بعد عمری یادش افتاده فکر قول و قرار بیفته؟

خودش که وضعیت تو رو می دونست برادر من.

آنی نگاهم سمت عمه چرخید، او هم یک چیزهایی می دانست. انگار فقط من بودم که ده سال از زندگی ام به پوچی گذشته بود.

@darkhast_romanm

جلز و ولز عمه با وجود اعصاب خورد کن بودنش به درد می خورد که بابا سر بلند کرد.

بار آخر این چهره ی ناامید و بریده اش را در کلانتری دیده بودم. وقتی که فهمید آن پسر مرده...

حالا هم انگار مردن مرا حس می کرد که رو به من لب جنباند.

- تمومش می کنم نترس، نمی ذارم بلایی سر تو و اون بچه بیاد. اگه قراره کسی تاوون بده منم نه تو...

دست به زانو گرفته بود برای برخاستن که عمه تیز جلو رفت.

- بشین اسد. چه تاوونی؟ زنیکه خودش خواسته بود... مگه نمی دونست زن داری!

@darkness_romann

بچه پنج سالتو ده بار دیده بود.

خودتم کم نسوختی سر این زنیکه، زندگیت از هم پاشید بیا اینم وضع دخترت، دیشب رخت عروس تنش بود و امروز...

حرفش تمام نشده بابا چند قدمی جلو آمد.

بدتر از من بود جان نداشت برای راه رفتن..

- میرم سراغ پسر فیضی، حواست به ترمه...

می رفت؟ کجا؟ این بار قرار بود چه کار کند که تاوانش را من بدهم؟

با همان حال بد سد راهش شدم.

- بابا...

@darkhast_romann

ایما و اشاره عمه، علی را سمتم کشانده بود که دست سالمم را گرفت.

- بیا اینور ترمه، من با دایی می رم.

عمه بی طاقت به گونه اش کوبید.

- کجا ذلیل شده تو بری که شر روی شر بشه؟

این پسره دست پرورده همون شقایق خونه خراب کنه، ده سال پیش فتنه انداخت به جون مادر این دختر الانم به جون خودش و زندگیش...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part944#

@darkhast_romannn

نفرین های عمه به شقایق و حرف هایش لا به لای آن دوباره شیرم کرده بود که زبان خشک شده ام را جنباندم.

- یعنی دروغ گفته؟

عمه چشم غره ای حواله کرد.

- پس چی دختر، فکر کردی راست می گه؟
این خونه خراب کن اول اومد خونه زندگی بابات و زنش و دید، بعد شروع کرد ور ور کردن زیر گوش مادرت...

بل گرفته از حرفش چشمانم باریک شده بود.

@darkhast_romannn

لحظه به لحظه بیشتر مصمم می شدم.

گفته بودم اگر حق با بابا باشد همه چیز تمام می شود الان وقتش بود.

هر چند که مهراب انتقامش را هم گرفته بود اما بی گناهی بابا برای منی که در این چند سال به جای او هم فکر و خیال کرده بودم کافی بود.

- آره بابا؟ این زنه باعث شد مامانم بره؟

باز هم عمه جواب داد:

- مامانت از خداش بود بره، زنیت نداشت که وگرنه مردش دو روزه به این فتنه رو نمی داد.

گیج تر شده به عمه نگاه می کردم که بابا هشدار صدایش زد.

@darkhast_romanm

- چیه اسد چیه؟ بذار بدونه چه بدبختیایی سرت اومده، بسه ریشاتو سفید کردن دیگه چی می خوان؟

یکی به میخ و یکی به نعل کوبیدن های عمه حیران ترم کرده بود که صدای کوبیده شدن در روح از تنم برد.
مهراب بود؟

چه زود آن زن خبرش کرده بود ...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part945#

- کیه؟

@darkhast_romann

غرش علی نگاه هراسانم را سمت عمه کشانده بود که روسری اش را از روی پشتی برداشت.

- برو اونور علی خودم باز می کنم.

نگاهم به در دوخته شده و همزمان با حرکات دست عمه روی زنجیر نفس های من نیز تک تکه می شدند.
یعنی ممکن بود به خاطر حرف شقایق بلایی سرم بیاورد؟

با باز شدن در، چشمان به خون نشسته اش جواب تمام سوال هایم را داد.

@darkhast_romannn

- ترمه!

با قدمی که عقب گذاشتم عمه خودش را جلو کشید.

- ترمه نمیاد، برو پی زندگیت پسرجان، این دختر دیگه بسشه...

@darkhast_romann

دور از تصور نبود واکنشش، این را وقتی برای بار دوم غرشش بلند شد، خوب فهمیدم.

آن زن حسابی توپش را پر کرده بود.

- بیا ترمه یالا...

هیاهوی عمه برایش پشیزی مهم نبود که چشمانش مستقیم من و قدم های لرزانم را می پایید و حاضر بودم قسم بخورم با هر گامی که عقب می گذاشتم دز دیوانگی اش بالا تر می رفت.

- نترس ترمه برو تو خونه...

با صدای علی چند ثانیه ای حواسم از جلوی در پرت شد.
بابا عمه را به داخل هدایت می کرد.

@darkhast_romann

- تو برو تو اکرم، من چهار کلوم با این پسر حرف...

صدای بالا رفته اش تنم را میان چارچوب در خشک کرد.

- کری! با توام بیا می ریم خونه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part946#

@darkhast_romannn

با این هیاهویش باید می گفت جهنم نه خانه...

با ترس بیشتر خودم را به در چسباندم و او توسط دستان بابا به عقب روانه شد.

حالا بابا هم کم از او نداشت در عصبانیت...

- صداتو بیار پایین پسر چی مونده که اومدی تمومش کنی؟

سینه اش از خشم بالا و پایین می شد و سیبل چشمان باریک شده اش منه وا مانده بودم.

- واسه من هنوز هیچی تموم نشده اوس اسد!

یا دخترت عین بچه آدم میاد بیرون یا کشون کشون می برمش!

شنیدی؟

می شنیدم. هم من، هم پسرکی که دیگر بی قراری هایش اذیتم نمی کرد.

@darkhast_romann

درد اصلی در قلبم بود، داشت ذره ذره می شکست و من مردن همه چیز را به نظاره نشسته بودم.

سکوت و نگاه بی حالم کفری اش کرده بود که در آنی بابا را کنار زد و داخل حیاط شد.

حرکت فرزش چشمانم را درشت کرده بود که قبل رسیدن دستش به بازویم علی به عقب کشاندش.

- هوی! بزن به چاک عوضی...

آخرین چیزی که می خواستم درگیری بینشان بود و امروز گویا زمین و آسمان هم با من لج کرده بودند که مهراب نچرخیده با یک دست یقه ی علی را چنگ زد و میان داد و فریاد عمه تکانش داد.

@darkhast_romanha

- ببین منو بچه ک...ی خبر کارات به گوشم رسیده نذار اول لش تو رو بندازم. هری...

با رها کردن علی، عمه زبان به نفرین باز کرد.

- ذلیل بشی خدانشناس، چی می خوای از جون ما؟

بی توجه به بقیه پا روی پله گذاشت همانطور که گفته بود تنم را سمت خودش کشاند.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part947#

@darkhast_romannn

- زنمو...

جواب عمه را داده بود که بابا مقابلش ایستاد.

از رنگ پریده و دست روی قلبش وحشت کرده بودم اما هنوز سر پا بود که کلماتش آنگونه سر می برید.

- زنت؟ اینطوری قرار بود زن‌داری کنی؟

که با سر و صورت خونی بفرستیش تو کوچه ها بی شرف!

فشار انگشتان مهراب روی بازویم عمق عصبانیتش را نشان می داد اما صدایش آرام بود.

همان آرامش قبل طوفان...

@darkhast_romanni

- بی شرفی تو قاموسم بود الان باس دخترتو از زیر پسرای اون پیری می کشیدی بیرون، نذار بی شرف شم اوس اسد وگرنه...

مات شده نگاهم به نیم رخش دوخته شده بود و منتظر ادامه ی حرف هایش بودم.

اگر بی شرف می شد من را...
زنش را با بچه ای که در شکمم بود...
با کشیدن دستم از میان انگشتانش نگاهش به سمتم چرخید.

- گمشو بیرون مهراب!

@dakhast_romann

صدای جیغم اخم هایش را غلیظ تر کرد.

باورش نمی شد من! همان عروسک دستش اینگونه گردن کشی کنم برایش...

با دراز شدن دستش عقب تر کشیدم.

خنده ی حرصی روی لب هایم غرشش را بلند کرد.

- رم نکن ترمه!

می دونی که اون روم بالا بیاد...

این بار برخلاف کمی پیش صدایم گرفته بود.

حرفش غده شده و در گلویم نشسته بود.

- چیکار می کنی؟ زنتو می دی دست پسرای اون پیرمرد که بچتو بکشن؟

@dorkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part948#

فک قفل شده ام میان انگشتان او به ثانیه نکشید که رها شد اما اینبار بی مراعات بابا را کنار زد و دوباره چانه ام را گرفت.

مردی که برایش جان می دادم و او از درد کشیدنم کفری می شد حالا خوب کر و کور شده بود که نمی دید فشار انگشتانش درد گونه ام را بیشتر کرده و چشمانم رو به بسته شدن می رفت.

- من بابای حرومیت نیستم زنم و به چهار قرون بفروشم ولی بلدم چجوری دهنش و سرویس کنم که شعر تحویل من نده.

بیفت جلو خونه حالیت می کنم.

@darkhast_romanni

حالی نمانده بود که او وعده وعید گرفتنش را می داد.
با تکان دادن سرم، زبانم به کار افتاد.

از این بدتر که قرار نبود بشود، به قول بقیه دیگر چیزی از من نمانده بود که مهراب بگیرد.

- حرومی اونه...

با تیز شدن نگاهش بلندتر ادامه دادم.
هنوز بغض لعنتی بیخ کلمه به کلمه ام بود.

@darkhast_romann

- شقایقه که اومد تو زندگی یه مرد زن دار و همه چیزمون و خراب کرد، من مثل اون نمی شم حتی اگه تو بی شرف بشی...

مثل عمه شده بودم که از هر در یکی را می زد.
یک بار شقایق را یک بار خودم را...

این وسط هم سکوت مهراب عجیب بود.

سکوتی که مشت گره کرده اش حرف ها داشت برای گفتن و کاش همان با مشت بر دهانم می کوبید تا آن که دوباره لحن خش دار و گرفته اش را به جانم بیندازد.

- زندگی! چی میگه دخترت اوس اسد کدوم زندگی؟

تو باغ نیستی جوجه...

@darkhast_romanim

✨ این مَنِ بی تو ✨

part949#

لحن و نگاه پر تفریحش وحشت به جانم انداخته بود.

در چشمانش حالا به جای کینه، پیروزی به چشم می خورد.

همانی که من در پی اش بودم.

ترسیده به سمت بابا رو چرخاندم.

علی زیر بازویش را گرفته بود و عمه هراسان از پله ها پایین می آمد.

با سکوت بابا مهراب خودش ادامه داد.

@darkhast_romann

- هیش! منو نگاه...

با حرص دستش را کنار زدم که از پشت لباسم را چنگ زد و به خودش چسباند.

- نشد دِ... وایسا پای گند و گوهی که به‌همش زدی.

اون مرد زن داری که سنگش و می کوبی به سینه ت داشت زن شو دور می زد.

درکی از حرفش نداشتم. نه وقتی که بابا دستش روی قلبش مشت شده بود.

با تقلایم مهراب نچی کرد.

- وایسا سر جات فیلمشه...

@darkhast_romann

دست زخمی ام را روی دستش گذاشتم. انگشتانم خونی بود.

- بابا؟ ولم کن مهراب، بابا خوبی؟

اگر رنگ پریده و دست مشت شده روی قلبش را فاکتور می گرفتم نیز باز خوب به نظر نمی آمد.
مهراب بد تیشه به ریشه اش بسته بود.

-بگو اوس اسد، بگو دخترت روشن شه که اون زندگی خرابه بود.

دوباره رو چرخاند این بار مرا نشانه رفت.

- اون زندگیی که سنگشو می زنی این وسط...

@darkhast_romannn

کوبش پشت انگشتانش روی سینه ام دردناک بود اما نه به دردناکی حرفش که هیچ رد و نشان دروغ و شوخیی درونش به چشم نمی‌خورد.

- خاله بازی بوده، اوس اسد پی مال و منال بود که تا دستش اومد زد در زنش و گفت هری دخترتم هم بردار به سلامت...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part950#

@darkhast_romann

- بابا...

برای ادامه کلمات یاری ام نمی کردند. کم آورده بودم آن هم الان وقتی که مهراب با پیروزی به

شاهکارش نگاه می کرد و بابا در حال دست و پنجه نرم کردن با قلب ناسازگارش بود.

با فین فین آرامم، عمه گریان روسری اش را زیر چشمش کشید.

- اسد! تو رو خدا جون به لبم نکن بسه بذار هر چی میشه بشه...

خودخواهی عمه برای بابا قلبم را می‌سوزاند. من هم اگر کسی را داشتم که نصف عمه دوستم داشته باشد الان و اینجا جان نمی کندم برای دم و بازدم...

با سکوت بابا جلوتر رفتم که مهراب دوباره بازویم را گرفت.

@darkhast_romannn

- برو بالا ترمه بعدا حرف می زنیم.

بی مراعاتی مرد کناری ام به من نیز سرایت کرده بود که دوباره صدایش زدم اما اینبار کلماتم تا حدودی تکمیل بود.

- بابا؟ مهراب راست میگه؟

باز هم عمه خودش را وسط انداخت. اگر او نبود تا الان همه چیز را فهمیده بودم.

ولی عمه و زبان برنده اش مدام به جانم می تاخت و لالم می کرد.

- بسه ترمه، زبون به دهن بگیر تا خاک بر سر نشدیم.

@darkhast_romannn

سیاهی تر از این هم مگر وجود داشت که عمه از آن می ترسید؟

برای او احتمالا داشت اما برای بابا که با خس خس نفس می کشید نه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part951#

@darkhast_romannn

- میریم خونه ترمه!

پایی که در هوا مانده بود را چرخیدم و به جای پله روی زمین گذاشتم.

- دختر بیا تو، بابات می گه.

بی توجه به حرف عمه به چشمان مهراب زل زدم.
هنوز گستاخانه نگاهم می کرد.
مانده بودم چطور رویش می شد!
خیرگی نگاهم حوصله ی همیشه لبریزش را سر ریز کرده بود که دست جلو آورد.

@darkhast_romanmn

- بریم یالا...

چند قدمی همراهش شدم و در نهایت کنار در ایستادم.

- کجا؟ خونه ی اون پیرمرده؟

دندان قروچه اش برایم مهم نبود. دیگر هیچ چیز مهم نبود...

- منو ببین!

با گرفتن چانه ام منه لجباز را رام کرد.

@darkhast_romann

- می خواستم قبل این که تنم به تنت بخوره می فرستادمت اونور، ن...رین به اعصاب من تا کس و کارت و ندادم دست اون یارو و پسراش ...

من اهل قد بازی نبود. نه مثل او... برای همان چانه ام لرزید.

اصلا مردن رویاهای دخترانه ام گریه داشت دیگر، نداشت؟

- برو بیرون مهراب... من باهات نم...

لمس انگشتانش روی گونه ای که انگار تازه دیده بود شاهکار آن زن را نقطه میان حرف هایم گذاشت.

@darkhast_romann

اخم های در همش بعد دیدن صورتم غلیظ تر شده بود که بی هوا عقب رفت و قامتش را صاف کرد.

- اگه کشون کشون نمی‌برمت بخاطر توله ای که تو شکمته، عین بچه آدم بیفت جلو اون روی سگم نکش بیرون.

گفت و اینبار کمی بی مراعات تر شانه ام را به جلو هدایت کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part952#

- دختر مگه با تو نیستم!

@darkriast_romann

برای اولین بار از دیدن عمه و تشرش چشمانم برق زد.

با آن هیکل تپل تر شده اش فرز پله ها را طی کرد و با گرفتن دستم تنم را داخل کشاند.

- بیا برو بالا، توام برو پی کارت پسر جون، بچه ت دنیا اومد میای میگیریش به سلامت...

سو استفاده گر با هر کلمه ی عمه عقب رفته بودم و امان از نگاه خونبار مهراب که نمی گذاشت درست دم و بازدم بگیرم.

@darkhast_romann

- خودت خواستی...

وحشت کرده نرده را میان انگشتانم فشردم که سیگار خاموش را کنار لبش گذاشت و با فندک زدنش اینبار خونسردانه تر غرید:

- میام پِیت!

کاش عربده کشی می کرد اصلا باز هم دعوا راه می انداخت اما با آن لحن خانه خراب کنش نطقم را کور نمی کرد.

@darkhast_romanan

- علی دست این دختر خون میاد یه پارچه از کشو بردار نم کن بیار...

دستم! با اشاره ی عمه انگشتانم را بالا کشاندم.

خونی بود. حتی حالا درد را هم حس می کردم.

هنوز وحشت نگاه پر کینه ی مهراب در ذهنم پر رنگ بود و می دانستم رحم نمی کند.

گفته بود می آید اما این آمدنش...

ترسم بیخود بود دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم، تنها پسرکم بود که رفتن او جان مرا هم می گرفت چیزی که مهراب می خواست.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part953#

@darkhast_romann

با تمام این ها اما باز هم با هر صدایی نگاهم به سمت در می رفت و نفسم بند می آمد.

- ترمه؟ پوشیدی یا بیام کمک؟

با چفت کردن آخرین دکمه، لباس هایم را داخل نایلون چپانده و دستگیره را کشیدم.

- پوشیدم عمه مرسی...

@darkhast_romannn

راضی از سر و وضعم سر تکان داد و با ابرو به پشت اشاره زد.

سکوت بابا و اخم های در همش از همان نیم ساعت پیش که مهراب رفت پا برجا بود.

- دو تا چایی بریز من میام میارم، بابات قرص هاشو نخورده...

بی حال چشمی گفته و از کنارش گذشتم. گاهی دلم برایش می سوخت با همه ی اخم و تخم های حسین آقا، غرغر و دردسرهای دنیا و این اواخر مشکلات علی او باز هم حواسش نسبت به بابا جمع تر از من بود.

اصلا من که زنده نبودم.

@darkhast_romannn

تنها نفس می کشیدم همین...

با وجود تذکر عمه سینی گرد مسی را برداشته و مقابل بابا روی زمین گذاشتم.

نگاهم هنوز هم در تب و تاب بود.
با دنبال کردن عقربه ها ابروهایم بالا پرید.
از دو ظهر گذشته بود و من از صبح تازه روی زمین می نشستم.
بیچاره پسرکم که در همچین شرایطی پا به پایم بود.
ذهن شلوغ و بهم ریخته ام را با فشردن قوطی قرص ها پس زدم.

حال بابا بد بود نمی خواستم بدترش کنم. جواب هزاران سوال در سرم را باید از زنی می گرفتم

@darkcast_romann

که ده سال تمام سعی کرده بودم، دوستش نداشته باشم.

با جلو آمدن عمه نقطه پایان افکار پر تشویشم گذاشتم و قوطی را بالا گرفتم.

- قرصات بابا...

اما او بی اهمیت به چشمانم زل زد و کلماتش برای چندمین بار در طول روز گلویم را فشرد.

- پسره راست می گفت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part954#

اشک ها و لرزش دستم از چشم عمه دور نمانده بود که زبان به گلایه باز کرد.

- بسه اسد، به خودت رحم نمی کنی به این دختره رحم کن، حاملست، ببین حال و روزشو رنگ به روش نمونده!

مکث نگاه پرحرف بابا روی صورتم به عمه میدان داده بود که همانطور ادامه می داد.

@darkhast_romann

- هر چی بوده گذشته، بعد اینو درست کن، این پسر همسایه ما وکیله، میگیم کمک کنه ترمه رو خلاص کنیم خدا واسه ی بچه ش کریمه، هان؟خوبه؟

سکوت کشدار شده ی بابا و دست مشت شده روی سینه اش دوباره به تکاپوی مان انداخت.

قلبش زیادی از حد ناسازگاری می کرد امروز...

@darkhast_romannn

- بهش بگو اکرم.

عمه به گریه افتاد.

- چی بگم آخه؟ بگم دردت دوا میشه؟
بگم قلبت آروم می‌گیره؟
بشین دختر، بشین...

زانوهای تا شده ام را به زمین کوبیدم و با گذاشتن قرص کف دست بابا لیوان را برداشتم.

- بریم دکتر بابا؟ بریم یه کاری کنن من می ترسم...

عمه با فین فین سر بالا انداخت.

@darkhast_romann

- نه نمی‌بینی مگه می خواد جون به سرم کنه، وصیت هم کرده.

ناباور به بابا نگاه کردم که عمه به قوطی قرص هایش اشاره زد.

- بخور تا جون منم نگرفتی، می گم همه چیو می گم ببینم دیگه چی می خوای...

واژه ی وصیت برایم آن قدر سنگین بود که نگاهم از صورت رنگ پریده ی بابا کنده نمی شد تا به عمه بگویم این قدر داد نزند، چشمان بابا بسته بود شاید خوابش برده بود...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part955#

- بابا...

صدایم در نمی آمد و های هوی عمه...
حال بدش بیداد می کرد اما با آن حال چشمانش را نیمه باز کرد.
به اندازه ای که دل من از بودنش قرص شود.

- به من گوش ترمه.

تن سست شده ام را کنار بابا به پشتی تکیه دادم و دستش را گرفتم.
مثل همان ده سال پیش که شب ها دستش را می گرفتم که مبادا او هم برود.

@darkhast_romannn

هنوز هم انگشتانم در میان انگشتانش پینه بسته گم می شد.

مردی با این حال و اوضاع همان بابای ده سال پیشم بود؟ همانی که حق را به او داده و پشتش ایستاده بودم؟

با بیرون دادن بازدمم به عمه چشم دوختم تا تکه های گم شده ی این پازل را سر جایش بگذارد.

هر چند با لحن عصبی و پر کنایه اش...

- خوب گوش کن ترمه بعدا باباتو به صلابه نکشی واسه حرف این و اون...

هر چند من گفتم گور بابای همه چیز ولی اسد گفته می خواد تو بدونی.

@dakhast_romann

چیزی برای گفتن نداشتم جز فشردن دستان کم رمق بابا. باز هم چشمانش را بسته بود.

-بیست سال پیش بابات پیش ما می موند. یه الف جوون نو رس... خودم بزرگش کرده بودم جوونم در می رفت نمی‌دیدمش، اینم گیر داده بود می خواد با دوستش بره تهران واسه کار... اون موقع ها، تو همسایگی مون یه اوس ممد بود خداییامرز، بنا بود.

کاش قلم پام می شکست چون بابات نره شهر غریب رفتم رو انداختم اوس ممد که دست باباتم بگیره ببره کارگری...

مرد خوبی بود، نه نگفت.

همون فرداش برد.

بدبختی و روزگار سیاهمون هم از همون روز شروع شد.

@darkhast_romanan

✨ این مَنِ بی تو ✨

part956#

چیزی که جان می کندم برای شنیدنش حالا گوشی شنوا برایش نداشتم.

عمه داشت ادامه می داد.

از رفت و آمد های بابا که هرروز مشتاقانه تر می شد برای دیدن دختر صاحب کارشان.

همان دختر چشم طلایی که بابا با ذوق روز اول تعریفش را برای عمه آورده بود.

اصلا برای همان بود بابا طلاخانوم صدایش می زد چند بار شنیده بودم...

- ...یه ماه کل زندگیمون شده بود اسم این خیر ندیده که انگار خودشم به بابات بی

میل نبود.

@darkhast_romanni

میگفتم بچه بیست سالن از سرشون می پره ولی نپرید، نپرید تا دودمانمونو به باد بده.

هرچی من زیاد می گفتم بابات کم می شنید، کم کم داداشش قضیه رو فهمید و باباتو با کتک از عمارت انداخت بیرون...

با مکث عمه اینبار راحت تر چشم چرخاندم برای دیدن صورت بابا.

همچنان چشمانش بشته بود اما سینه اش آرام بالا و پایین می شد.

- ظهر بود سر ناهار دیدم با سر و صورت خونی اومد گفت یا بریم خواستگاری یا خودش تنها می ره. گفتم جوونه خامه زورش اومده یادش می ره ولی...

@darkhast_romannn

هی میدیم میره میاد شاد و شنگوله نگو مادر خیر ندیدت خوب زیر پاش نشسته بود.

طلاهاشو داده بود بابات فروخته بود اون خونه ی خراب مونده رو خریده بود، سر آخرم یه هفته نشد دستشو گرفت برد نشوند تو خونه، رفیق شفیقش، حاج فیضی هم امام جمعه و ریش سفید واسطه کرد تا برادره نزنه باباتو بکشه.

کل بگیر و ببندشون شد دو سه روز بعد عروس اومد تو خونه ش...

تا به اینجایش که خوب بود، پس...

عمه خیلی زود در برجکم کوبید.

- دو سه سال دووم آورد زندگیشون... بعدش بابات افتاد تو کوچه ها مادرت هم دیونه شد موند رو دستمون.

@darkhast_romann

با سکوت بابا عمه تنش را ننو وار تکان داد.

- خوشی سواره شد و طفلک اسدم پیاده، هر چی رفتم گفتم زن بشین سر زندگیت تو بچه داری ولی کو گوش شنوا؟

اهل محل گفتن برو دعا بگیر به راه بشه، رفتم، بخاطر تو رفتم که تو بچگی بی مادر نشی...

اما اونم یسال دومم آورد، باز روز از نو روزی از نو...

تعریف های عمه نشان می داد او از جانب خودش حرف می زند نه از جانب بابا، چرا که تا به اینجا

@darkhast_romann

مقصر باز هم شده بود آن زن... چیزی که من ده سال تمام شنیده و باور داشتم.

دندان روی جگر گذاشتم، عمه هم نمی‌گفت بالاخره می فهمیدم.

لطف انتقام مهراب در این مورد شاملم شده بود تا بدانم چطور دختر مرد پولدار و معروف شهر شده بود زن اوس اسد!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part957#

@darkhast_romanin

- چرا این کارا رو می کرد؟

سوالم هزاران جواب داشت اما عمه خودش را به آن راه زد.

فراموشم شده بود بمیرد هم رای بابا را به هیچکس نمی دهد.

- چه می دونم می‌گفت پای یه زن دیگه در میونه.

باور نمی کردم نه من هیچکی باور نمی کرد.

بابات کم بدبختی نکشیده بود از دست داداشش، اسد اون و می ذاشت رو تخم چشماش خودش همه چیو خراب کرد.

به بابات رو نداد مرد و از خونه ش برونی می ره سراغ زن دیگه، اسدم جوون بود کمم صبر نکرده بود بعد چهارسال ذله شده رفته.

بی منطق در حرف هایش بیداد می کرد.

@darkrast_romann

چرا نمی گفت چه بر سر آن زن آمده بود که آرام و قرار نداشت.

کفری از حرف هایش به سمت بابا چرخیدم.

- بابا؟

اخم و تخم عمه رویم جواب نمی داد بازویم را گرفت.

- زبون به دهن بگیر بلا گرفته...

سرم را به طرفین تکان دادم. لاپوشانی کردن عمه ترسناک بود، چرا نمی گفت چه بر سر آن زن آورده بودند که دیوانه شده بود؟

- علی... زنگ بزن آژانس، اسد؟ داداش؟

@darkhast_romannn

نفس زنان مرا کنار زد تا پیش بابا بایستاد که کلمات برای ثانیه ای کل خانه را دورم چرخاند.

کاش همان عمه تعریف می کرد. او لقمه را می چرخاند و نمی گفت چطور همه چیز یک زن را کشته بودند.

بابا، مردی که حالا درد از نگاهش هم لبریز بود چقدر بی رحم بوده که من به خواب هم نمی دیدم.

- فهمید می خوام سه دنگ خونه رو ازش بگیرم و بیرونش کنم.

عمه بی قرار دوباره علی را صدا زد.

@darkhast_romannn

- علی بجنب، اسد بسه بسه... چه بیرونی آخه می رفت خونه آقاش، پول اون نصف خونه هم پولی بود که داداشش از اوس ممد خورد سر جریان شما و قرضش افتاد گردن تو.

اینا کم جون به سرت نکردن که...

حالم؟ تنها ری اکشنم پوزخند بود و بغض عجیب گلویم را درد می‌آورد.

از خانه ی رویاهایش قرار بود بیرونش کند؟

- چ...چرا؟

اگر ده بار دیگر هم می پرسیدم باز هم کم بود.
چطور مردی زنش را از خانه بیرون می کرد؟

@darkhast_romannn

جواب سوالی که ذهنم را مته وار به کار گرفته بود را عمه داد.

با همان هیاهو و زبان تلخی...

- سرافراز برمی گشت خراب شده ی باباش خوب بود یا با هوو می موند زیر یه سقف؟

شقایق حامله بود خوبیت نداشت زن حامله بمونه تو خونه غریبه، این زنم که زنیت نداشت دیونه شده بود برات مادری نمی کرد می موند چیکار همون برمیگشت خرابی باباش که...

صدای جیغ حرصی ام عمه و کلمات درشت و بی ملاحظه اش را برای ثانیه ای قطع کرد.

@darkhast_romann

حماقت بود که حین ادای کلمات به بابت زل زده بودم که بگوید دروغ است؟ اما نگفت؟

- ب...بابا... ت... تو، تو زن گرفتی؟ و...واسه همون مامانم رفت؟

یا نه تو بیرونش کردی آره؟ ا...از خونه ی خودش انداختیش بیرون!...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part958#

@darkhast_romann

وای که در باورم نمی‌گنجید.

در یک روز با فاصله ی چند ساعت دو مرد محبوب زندگی ام قلبم را تا مرز نکوبیدن برده بودند.

این بار هرای عمه برای افتادن من بود اما دیگر اهمیت نداشت.

تمام این ده سال زندگی مقابل چشمانم بود و چه خوش دست عروسکی بودم من که همه به سادگی آب خوردن بازی اش داده بودند...

- کجا میری دختر وایسا...

بی اهمیت به صدای بلند عمه قدم هایم را بلندتر برداشتم.

کجا را داشتم بروم؟

جایی که دروغ و دغل نباشد. آدم های دروغگوی دورم نیز نباشند اصلا چنین جایی پیدا می شد؟

@darkhast_romanin

با چفت شدن انگشتانی دور بازویم به عقب کشیده شدم. علی بود.

- ترمه!

بی اهمیت به نگاه خیره اش دستم را پشت گرمی لب هایم کشیدم.

همان که موقع راه رفتن ریپ می زدم و سرم روی گردنم بند نمی آمد کافی بود تا عمق فشاری که بر روی شانه هایم بود را حس کنم.

الکی که نبود کل بچگی و نوجوانی ام دروغ شده بود و الان تنها چیزی که می خواستم دست های آشنا بود که تنم را در خودش بگیرد، آشنایی که حالا پیچ کوچه را پیچیده و پیروز مندانه جلو می‌آمد.

علی با دیدن مهراب و ماشین پلیسی که پشتش بود دستم را به دست عمه داد.

@darknest_romann

- ببرش تو مامان من جواب اینا رو میدم.

مطمئنا مهراب با آن اخم های کم رنگش برای جواب گرفتن نیامده بود، قصدش تلافی بی آبرویی های بابا بود و الحق که خوب عمل می کرد.

بیرون آمدن بابا با آن حال نامساعد برای پیدا کردن من بود اما با دیدن ماشین کلانتری و پلیسی که پیاده شده و سمت من می آمد، مقابلم ایستاد.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part959#

- برو تو!

بی توجه به حرف بابا پشت انگشت شستم را زیر بینی ام فشردم.

خون بند نیامده اش نشان می داد

سر پا ماندنم به ثانیه بند بود که انگار مرد نامرد زندگی ام تازه حواسش معطوف من شد که رسید نرسیده غرید:

- چت شده؟

نگرانی بی موردش تنها پوزخند می طلبید اما مرده بود.

تمام حس هایم مرده بودند و اگر رمق داشتم همین حالا می رفتم و آن ها را به خودشان واگذار می کردم.

@darkhast_romann

- دستتو بکش تا قلمش نکردم!

غرش مهراب برای علی بود که مصرانه سعی داشت به سمت خانه هدایتم کند اما قبل بالا گرفتن دعوایشان آن مرد رو از بابا گرفت.

- خانومتون ایشونه؟

بابا زودتر از مهراب به حرف آمد.

- دیگه نیست سرکار می خوام طلاق دخترمو بگیرم.

@darkhast_romanni

چشمانم دو دو می زد اما می دیدم اخم های هر دویشان را و ترسناک بود که دیگر هیچ کدام برایم مهم نبودند.

نه بابا نه مهراب...

تنها داشته های زندگی ام حالا بی ارزش شده بودند.

- زِکی...من زنمو طلاق نمی دم الان هم با من برمیگرده خونش!

خوب شمشیر از رو برای هم بسته بودند اما اینبار من دیگر عروسک دستشان نمی‌شدم.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part960#

مردی که پیراهن سبز لجنی پوشیده و بی‌سیم در دستش بود مهراب را به عقب روانه کرد و تشر زد.

- بکش عقب آقا، اینطور می گفتی زنت رو نمی ذارن ببینی؟

با این کارات...

مهراب بی مراعات بین حرفش رفت.

- من با زنم کاری نداشتم...

@darkhast_romanm

نگاه زوم شده ی آن مرد را روی صورتم کج معوج می دیدم اما صدایش رسا بود.

- مشخصه! خانوم حالتون خوبه؟

اگر از سیاهی چشمانم و نبض زدن سرم می گذشتم خوب بودم ولی پسرکم خوب نبود.

حس آن که گوشه ای شکمم جمع شده و دیگر تکان نمی خورد کلمات را از یادم برده بود که انگشتانم را روی شکمم گذاشتم و عمه اولین نفری بود که حالم را فهمید.

- یا امام غریب، ترمه...

@darkhast_romannn

رها شدن تنم را حس می کردم اما روی زمین نیفتاده بودم و لعنت به من که در حال مردن هم او و داغی انگشتانش را حس می کردم.

صورتم از ضربه های آرام عمه می سوخت اما درد نداشتم.

نه در صورتم نه بازویم که مهراب فشارش می داد.

درد از تنم رفته و عمیقاً دلم خواب می خواست، آن قدر که دیگر چشمانم باز نشود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part961#

@darkhast_romann

- خانوم...خانوم صدامو می‌شنوین؟

به هوشه نگران نباشید...

صدای ناآشنا و بوی تند الکل پلک های خسته ام را باز کرد.
مثل تمام فیلم ها و قصه ها اولین چیزی که به چشمم خورد سقف سفید بود.

- خب بیدار شد، خوبی خانومی؟

نگاهم را از سقف گرفته و قبل از آن که جوابی به او بدهم دستم را روی شکمم گذاشتم.

برآمدگی اش دل قرصم نکرده بود که سعی کردم لب بجنبانم اما زبانم به سقف دهانم چسبیده بود.

@darkhast_romann

- ب...چم...

حتی پرستار هم از صدای خش گرفته ام جا خورده بود که کمی ابروهایش را به هم نزدیک کرد و رو به کسی که سنگینی نگاهش را حس می کردم اما نگاهش نمی کردم گفت:

- آبمیوه بخرید براش، خیلی کم می تونه بخوره.

خش خش کم جان پیچیده در اتاق خبر از رفتن او می داد که پرستار سِرم را تنظیم کرد و دوباره نگاهم کرد.

@darkhast_romanim

- باید منتظر دکتر باشیم فعلا مشکلی نداری اما تکون نخوری از جات بهتره...

مات شده انگشتانم یخ کرد.

لحن آرامش مانند سیلی بود برای من که به امید پسرکم چشم باز کرده بودم اما مهراب او را هم گرفته بود.

دست لرزانم روی شکمم مشت شده و تقلایی برای نفس کشیدن نمی کردم.

اصلا چه نفس کشیدنی وقتی همه چیزم مرده بود!

شور و شوقم، امیدم، عشق و علاقه و حالا...

حالا هم پسرکم.

میان هیاهوی پرستار که تشر می زدم نفس بکشم مهراب هم انگار داخل آمده بود و چه خوب که می دید انتقامش به پایان رسیده...

@dakhast_romann

من هم مثل شقایق شده بودم با این تفاوت که او را غریبه ها کشته بودند و من را آشنا ترینم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part962#

@darkhast_romannn

من هم مثل شقایق شده بودم با این تفاوت که او را غریبه ها کشته بودند و من را آشنا ترینم...

فقط نمی دانم چرا نمی رفت.

با گذشت دقیقه ها که نفس به ریه هایم بازگشت او مصرانه کنار تخت ایستاده بود و نگاه خیره اش از صورتم کنده نمی شد.

سر خوردن قطره اشکی که مانند قبلی ها راهش به سمت بالشت بود دستش را جلو کشاند.

- ترمه...

نلرزید. قلب زبان نفهمم خوب تفهیم شده بود که دیگر صدای گرفته و دورگه ی مهراب حالی به حالی اش نکرد.

اصلا اغراق هم نبود اگر می گفتم صدایش را شنیده و نشنیدم.

تمام هوش و حواسم به سقف بود که حالا دیگر سفید نبود.

با تصوراتم آن را نارنجی و کرم کرده بودم و دکور اتاق پسرکم را در ذهنم می چیدم.

@darkhast_romann

تختش، کمدش، لباس های کوچک و ماشین های رنگارنگش و منی که دنبالش می دویدم تا جلوی شیطنت هایش را بگیرم.

خانه ی جدید و رویاهای قشنگش

بدون مرد کناری ام بود که حالا بی طاقت شده از سردی ام چانه ام را گرفته و به چشمانم خیره شده بود.

- لامصب با توام...

با گرفتن نگاه خیسم از سقف به صورتش زل زدم که به جای ادامه ی حرف هایش دندان به هم سایید و کفری عقب کشید.

- ترمه!

@darkhast_romanm

مشتش را بی مراعات کنار سرم کوبید و دیوانه تر غرید:

- گریه نکن تا دودمان اوس اسد و به باد ندم.
به من نگاه کن...

مطیع دوباره به صورتش زل زدم که با انگشتانش با پیشانی ام کوبید.

- اینجوری نه... درست حسابی!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part963#

@darkhast_romannn

- آقا! آقای محترم چیکار می کنین؟

تشر زنی که تازه وارد اتاق شده بود گره ی انگشتانش را شل کرد.

همراه با دو زن دیگر بودند.

- خب مریض ما شمایین؟ خوبی خانوم؟ درد و خونریزی داری؟

@darkhast_romann

حالم که از وجناتم پیدا بود اما پسرکم...

- نمی دونم، شکمم درد نداره...

نگاهی به پرستار انداخت و با گرفتن فرم پرسید:

- ضربه ای به شکمت خورده؟ افتادن یا...

نگاه چپکی اش به مهراب اخم های در هم او را بدتر کرده بود که لب جنباندم.

برایم مهم نبود می خواستم دکتر زودتر به پسرکم برسم.

- نه فقط هیچی نخوردم نتونستمم بخوابم...

@darkhast_romann

دکتر ادامه ی حرفم را گرفت.

- پس بگو داشتی خودکشی می کردی! متوجهی که حامله ای خانوم؟

کاش می فهمید در شرایط سرکوفت زدن نبودم.
با سکوتم رو متاسف سر تکان داد.

- چند سالته؟ بارداری اولته؟

@darkhast_romann

سوال های بیشمارش تا زمانی که اتاق را ترک کند ادامه داشت و هر لحظه بیشتر به من می فهماند که تبعات عشق نوجوانی ام قرار نبود تمام شود.

اما من از کجا می دانستم قرار بود ته خواستن پسر حاج فیضی اینطور شود؟

گمان می کردم خانوم خانه اش می شوم، می رود، می آید، قربان صدقه ام می رود چه می دانستم قرار بود انتقام بگیرد؟

البته این که او هم خوب بازیگری بود را نمی شد انکار کرد.

حتی الان هم نقابش را داشت که دکتر بیرون رفته و نرفته غرشش بلند شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part964#

@dalkhast_romanin

- چی می گفت دم گوشت باز افتادی به گریه؟

گریه! حواسم به اشک هایم نبود.

زیادی از حد از کنترلم خارج شده بودند.

منتظر جواب سوالش به صورتم زل زده بود که خدمه و پرستار وارد اتاق شدند.

- آقا کمک کن خانومت بشینه رو این.

اشاره ی پرستار به ویلچر بود که آنی تنم را بالا کشیدم و سوزن سرم درد را تا مغز استخوانم کشاند.

@darkhast_romann

- خانوم چیکار داری می کنی؟

با چهره ای در هم رفته آرام نالیدم:

- حواسم نبود...

دروغم را تنها خودم باور کرده بودم چرا که پرستار با ابرو های بالا پریده بازویم را گرفت و به خدمه اشاره زد کمکم کند.

این میان هم باز هم من بودم که بی توجه به او تنم را روی ویلچر رها کردم.

@darkhast_romannn

قهر یا دلخوری نبود دلم شکسته بود و این شکستی دیگر بند نمی شد.

- اینا کار شوهرته؟

با صدای پرستار تنم را بی قرار روی تخت جا به جا کردم و دست از بازی با پانسمان آرنجم کشیدم.

- افتادم...

نمی خواستم حرفی از او به میان بیاید و این ها فیلم نبود. واقعا از مهراب و همه ی چیزهایی که به او مربوط می شد فراری شده بودم و دیر نبود که خودم نیز می رفتم.
آن خانه و اتاق برای پسرکم قرار نبود رویا بماند می رفتم و می ساختمش اما به شرط تنها نماندنم.

@darkhast_romannn

- منو تنها نمی ذاری که نه؟

نجوای آرامم به گوش پرستار خورده بود که سر بلند کرد.

- چیزی گفتی؟

آرام روی تخت دراز کشیدم.

- حال پسرم خوبه؟

دستگاهی که گوشه ی اتاق بود را به سمتم هل داد.

- تا شرایطتت مناسب بشه دکتر میاد، نگران نباش چیزیش نشده.

@darkhast_romannn

با فشردن پلک هایم رو گرفتم که دوباره صدایش در اتاق پیچید.

- شوهرت پشت دره بگم بیاد تو یا...

نگذاشتم حرفش تمام شود.

- نه بگید نمی‌شه بیاد تو از اینجا بره...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part965#

اشک هایم پشت هم می بارید و به لطف جای انگشتان شقایق روی صورتم نمی توانستم دستم را

@darkhast_romanni

بالا ببرم اما تمام این ها هم کافی نبود تا بتواند دیوانگی ام را آرام کند.

خنده و گریه هایم قاطی شده بود و همراه با فرت فرت گریه ام لب هایم منحنی تر می شد.

- مرسی مامانی...

با گرفتن دستانم زیر آب سرم را خم کرده و رو به شکمم دوباره لب زدم.

- مرسی که مامانتو تنها نذاشتی شیر پسر...

@darkhast_romannn

یک روز وقتی عمه علی را شیرپسرش خطاب می کرد به علی دهن کجی می کردم اما الان...

با فشردن لبم زیر دادنم لبخندم جمع شد.

آن قدر در اتفاقات دست و پا زده بودم یادم رفته بود پسرکم اسم ندارد.

با تقه هایی که به در می خورد خودم را جمع و جور کرده و در را باز کردم که عمه مقابلم ظاهر شد.

- ترمه! دردت به سرم خوبی دختر؟ مردم و زنده شدم که تا پیدات کنم!

با قدم هایی آرام بیرون رفته و نگاهم به لحظه ای روی صورت مهراب ثابت ماند.

چرا نمی رفت؟

@darkhast_romann

- با توام دختر؟ چیشد چی گفته دکتر؟

دستی که مهراب قصد گرفتنش را داشت عقب کشیدم و لب هایم را تر کردم.

- خوبم عمه...

نچی کرد و با کنار زدن پتو تخت را دور زد.

- بیا کمکت کنم بشینی رو تخت، لباست چرا اینجوریه؟

طبق توصیه ی دکتر حرکاتم حساب شده بود و صد البته به توصیه ی مغزم، حرف هایم...

- بندش پشت بود دستم نرسید.

@darkhast_romannn

سکوت سنگین عمه و صدای عصبی مهراب سبکم نکرد.

به اندازه ی دنیایی بار روی شانه هایم بود و حالا که مطمئن شده بودم حال پسرکم خوب است باید همه چیز را تمام می کردم حتی اگر او میان چند کلمه اش هم خط و نشان می کشید.

- نیم ساعته بر می گردم، میگم جایی نبرنت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part966#

@darkhast_romann

- خداروشکر بچه سالمه، خاک به دهنم افتادی گفتم بچه طوریش شد.

حرافی های عمه همچنان ادامه داشت و سکوتم رفته رفته کفری اش می کرد که اخم هایش را در هم کشید.

- نفسم رفت ترمه اگه حالت خوبه چرا غمبرک زدی؟ خداتو شکر کن، نگفتن کی مرخص می شی؟

با راندن موهای سرکشم پشت گوش عاصی شده لب جنباندم

- چند روز گفتن باید بستری بمونم.

@darkhast_romannn

نچ کلافه اش بالاخره سرم را بالا کشاند. چهره اش آشفتگی را بیداد می کرد.

- میگم دنیا بیاد بمونه پهلوت من خودم...

مکثی کرد و آرام تر گفت:

- هول نکنیا چیزی نیست بابات بعد تو قلبش درد گرفت اونم رسوندیم بیمارستان فعلا بستریه دلم پیش تو بود اومدم سر بزنم برم پیشش.

دلم هری پایین ریخت. عمه می گفت چیزی نیست اما قلب بابا که عادی نبود.

@darkhast_romannn

با آن که دنیا ها از او دلچرکین بودم اما آنی نیم خیز شدم.

- این بیمارستانه؟

عمه سر بالا انداخت.

- نه دخل ما به خرج اینجا نمی خوره که عمه جان بردیمش شفا...

@darkhast_romann

اینجا؟ مگر اینجا کجا بود؟

اینبار دقیق تر نگاهم در اتاق کوچک چرخید و با خواندن نام بیمارستان گوشه ی ملافه ابروهایم بالا پرید.

حالا می فهمیدم چرا کسی جز من در اتاق نبود و مهراب تا این حد راحت اینجا جولان می داد.

این بیمارستان نزدیک خانه ی عمه بود حتماً از هولش مرا اینجا آورده بود وگرنه...

با صدای عمه افکارم را پس زدم. به چه روزی رسیده بودم که دل نگرانی های مهراب را توجیه می کردم!

- چیزی نمی خوای برات بیارم؟

با بالا انداختن سرم زنی وارد اتاق شد.

- غذای بیمار، همراه هم بیاد جلو غذا شو بگیره...

برخلاف انتظارم زمان در بیمارستان زود می گذشت البته این که هنوز آفتاب نرفته شام می دادند

@dalkhast_romanim

هم آن سوی ماجرا بود با تمام این ها اما مطمئن بودم بمیرم هم لب به آن غذا نمی توانم بزنم.

- بذار سوپتو بدم بخوری بعد برم. اینم غذای این پسره، اومد بگو بمونه تا دنیا بیاد خب؟

مطمئن بودم دنیا نمی آید که سر تکان دادم.

- باشه عمه تو برو پیش بابا من خودم می‌خورم اینو...

از خدایش بود که عقب کشید.

- حتما بخور گشنه نمونی ضرره واست، من صبح بازم میام پیشت گریه اینا نکنی ها باشه؟

@darkhast_romannn

با اطمینان خاطر های بسیار که از او بعید بود بالاخره دل کند که به محض رفتنش سرم را روی بالشت کوبیدم و نالیدم:

- این‌سوپو نمی خورم مامانی تو رو خدا معدمو پاره نکن نمی‌تونم برم تا دستشویی...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part967#

@darkhast_romanim

از ده اسم انتخابی ام بین دو تا گیر کرده بودم و هر بار یک بلایی سرشان می آوردم.

یک بار اسم را شکسته و خودمانی صدایش می زدم و یک بار آقا تنگش می چسباندم و لفظ قلم نامش را می خواندم.

خلاصه که با او برایم مهم نبود که از نیم‌ساعت مهراب ساعت ها گذشته بود یا این که تنها قرار بود چطور کارهایم را بکنم الان به تنها چیزی که فکر می کردم، پسرکم بود.

به بودن و آمدنش نه به این که قرار بود چطور بدون داشتن بابا او را بزرگ کنم.

یعنی مهراب از او می گذشت؟

افکاری که رو به کم کم رو به هول ناکی می رفت را پس زدم و به لبخند روی لب هایم نشاندم.

خدا تنهایم نمی گذاشت و نگذاشته بود همین که پرستار می گفت معجزه است که با تمام سهل انگاری هایم پسرکم هنوز بود و نفس می کشید برایم کافی بود.

@darkhast_romann

خیال راحت چشمانم را بعد از چند روز پراسترس آسوده روی هم نشانده بود که لمس انگشتانی بعد از ساعت ها شانه هایم را بالا انداخت.

- نترس منم.

لب هایم تکان می خورد تا بگویم اتفاقا چون تویی می ترسم اما زبان به دهان گرفتم و انگشتان او پیشروی کرد و بین فرفری های رها شده از بند کش خزید.

- گفتن غذا نخوردی از بیرون خریدم برات پاشو بخور...

@dalkhast_romann

حرف و حرکاتش یک قهقهه ی جانانه می طلبید اما مهم نبود دیگر... او یادش رفته بود چه بلاهایی قرار بود سرم بیاورد من که یادم بود.

بی توجهی های من و تلخی او و اخم و تخم هایش خوب این دو روز را ساخته بود که با خبر مرخصی ام او نفس آسوده ای کشید اما من نه...

دنیا که نیامده بود به کنار عمه هم در این دو روز به گوشی مهراب زنگ می زد و سراغم را می گرفت.

خودش که قسم می خورد حال بابا خوب است و او درگیر مهمان هایی شده که بی هوا برسرشان آوار شده اند.

اما این ها مهم نبودند که مهم این بود الان من جایی برای رفتن نداشتم و دلم هم نمی خواست با این مرد بروم.

@darknast_romannn

دو روز نخوابیدن و نخوردن کفری که هیچ دیوانه اش کرده بود که نگاه به خون نشسته اش خیره به لب هایم بود تا چیزی بگویم.

- بلندشو لباساتو عوض کنم بریم از این گوه دونی!

تیر اولش را با غیظ پرت کرد که بی حوصله در جایم نشستم و جلوتر از او شلوارم را برداشتم.

این بار بدون مقاومت منتظر نگاهم می کرد که با انداختن شال روی سرم بازویم را گرفت و در برابر جنبیدن لب هایم غرید:

- خفه ترمه! راه میفتی بریم خونه وگرنه اول خشتک این بچه ک...ی و می کشم سرش بعد تو رو. راتو برو...

@darknast_romann

با دیدن علی که به سمت راه پله ها می رفت لب گزیدم و در آسانسور ایستادم.

هر کس جز او بود به مهراب اهمیتی نمی دادم اما کله خری هر دویشان ثابت شده بود که بی حرف دنبال مهراب راهی شدم.

بابا فردا ترخیص می شد این را عمه گفته بود و من با تمام دلخوری ام منتظرش بودم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part968#

@darkhast_romann

با ورودم به خانه نگاهم به سمت سرامیک ها کشیده شد.

اغراق نبود اگر می گفتم خونم هنوز روی زمین بود و باز هم من به اینجا بازگشته بودم.

تنگی مانتو و کمر شلوار قدم هایم را برخلاف میلم به سمت اتاق کشاند.

مهراب برای برداشتن چند تکه لباس کل کشو ها را بهم ریخته بود.

با بستن در کمد لبه ی پیراهنم را پایین کشیدم و یکی از کش هایم را برداشتم.

مهراب هنوز بیرون بود.

با جمع کردن موهایم کمی به صورتم دقیق شدم.

سیاهی زیر چشمانم کم رنگ تر شده بود و تمامش را مدیون پرستاری بودم که با بهانه و بی بهانه مهراب را از اتاق بیرون می برد و اجازه می داد ساعت ها آرام بخوابم.

تا این که او در اتاق باشید و دستانش نفسم را بند بیاورد.

@darkhast_romanin

دیگر نه آغوشش و نه حتی بوسه ها و گرمی نفس هایش خرم نمی کرد و او هم از همین کفری بود که مدام مشتانش گره می شد.

- چی می خوری؟

با صدایش دست از کبودی مورب روی صورتم برداشتم.

شقایق عقده ی تمام این سال هایش را بر صورتم کوبیده بود.

بند شدن دست مهراب زیر چانه ام سرم را عقب کشیدم که افسار گسیخت.

- هار نشو ترمه...

@darkhast_romann

زورم به لبم می رسید که آن چنان بی رحمانه می فشردمش.

- غذا می خوری یا خوابت میاد؟

بخش دوم سوال شرح حال خودش بود چرا که در این دو شب پلک روی هم نگذاشته بود.

با گذشتن از کنارش صدای بلندی در اتاق پیچید.

چشمان بیرون زده ام وادارم کرده بود که اعتراف کنم پا در خانه ی او گذاشتن اشتباه محض بوده...

عطر و ادکلن هایی که از روی میز آینه روی زمین ریخته بود را زیر پا گذاشت و با گرفتن بازویم غرید:

@darkhast_romannn

- کپنت پره دختر اوس اسد بتمرگ سرجات و ادا نیا که پارت نکنم، خرفهمه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part969#

@darkhast_romannn

زل زدن به چشمان او تنها ری اکشنم بود که دندان بهم سایید و همانطور که دستم را می کشید وارد اتاق شد و در را کوبید.

بوی ادکلن شکسته اش اتاق را برداشته بود که به سرفه افتادم اما کور و کر شده بود.

- ولم کن...

پیراهنش را از سرش کشید و سمت تخت هلم داد.

- ولت کردم هوا ورت داشت، منو ببین...

پنجره را از میان انگشتانم گرفت و تنم را سمت خودش چرخاند.
آرام که نمیشد هیچ دیوانه تر هم شده بود.

- رو نروم نباش ترمه، جون خودت و کس و کارتو دوست داری بچسب بهم مثل دیروز پریروز وگرنه بفهمم دست کشیدی از من همه ی کارایی که نکردم و می کنم، حالیته؟

جان کندن بود وقتی کلی حرف داشتم و می توانستم بر سرش بکوبم ساکت مانده و اطاعت می کردم که بابا یا حتی عمه برسد.

@darkhast_romann

با حلقه شدن دستش دور کمرم تکانی خوردم که خواب آلود هیسی گفت و دوباره خودش را جلو کشید.

- می خوام بلند شدم.

صدای گرفته ام هوشیارش کرده بود که حلقه دستش شل شد و با اخم شانه ام را گرفت.

- نخوابیدی؟

خواب! در آغوش او؟

در این چند ساعتی که حسابش در دستم نبود، حتی نفس هم بزور کشیده بودم.

@darkhast_romannn

انگار خودش به جواب حرفش رسیده بود که لباسم را در چنگش جمع کرد و پیشانی اش را روی پیشانی ام گذاشت.

- می خوای خودم حرف حالیت کنم آره؟

با بالا کشیدن تنش و انداختن پایش آن سوی تنم صورتش را میان گردنم برد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part970#

نفس های گرمش و دستان داغش معده ام را به جوش و خروش انداخته بود که تکانی خوردم.

@darkhast_romann

- مهراب...

هیس کشداری گفت و باکنار انداختن لباسم لب هایش را روی برهنگی شانه ام چسباند و بعد از بوسه ای که چیزی به بالا آوردن محتویات معده ام نمانده بود سر بلند کرد.

- تمومش کن ترمه...می‌دونم می خوای چه غلطی بکنی ولی کور خوندی... نفسم و ببری نفست و می برم.

دستش را از روی پهلو تا زیر گلویم آورد و با فشردن انگشتانش خودش را بالا کشید.

@darkhast_romann

دروغ نمی گفت داشت نفسم را می گرفت.

- نذار برسه به اینجا... همه چی رو تموم کردم زندگی کنیم، همون چیزی که خودت می خوای فقط...

به خس خس افتاده و ترس از جان پسرکم انگشتانم را بالا کشانده بود که دندان هایش را روی هم فشرد و غرید:

- فقط خودتو نزن به این راه، این رویی که داری نشونم میدی جمع کن، وگرنه جا خونه ی بابات و راهروهای دادگاه میری می خوابی سینه قبرستون، منم میام پیشت...
حله؟

@darkhast_romannn

خس خس کنان به چشمانش زل زده بودم که انگشتانش را شل کرد و دوباره سرخم کرد که میان سرفه هایم برای بلعیدن هوا صدایم گم شد.

- و...ولم...ک...ن...

نفس زنان سینه ام بالا و پایین می شد و او انگار واقعاً به سرحد دیوانگی اش رسیده بود که لب هایش را میان لب های نیمه بازم هل داد و با بوسه ی کوتاهی غرید:

- داری سگم می کنی!

@darkhast_romannn

بیشتر از این قرار بود بکند که هشدار هم می داد؟

دیوانه ی‌زنجیری واقعا مصداق او بود، کاری که انگشتانش نکرده بودند را دوباره با لب هایش می خواست تمام کند که ضربه ی بی جانی به شانه اش زدم و به محض عقب کشیدنش ترسیده نیم خیز شدم.

- حالا بتازون... من توعه بی پدر و آدم نکنم بی ت...مم!

با کوبش در حمام انگشتان یخ زده ام را سمت لباس هایم روانه کرد.

هق هق های ریزم پشت لب هایم خفه شده و گلویم درد می کرد.

آسمان را هم به زمین می آورد رفتنی بودم و نمی‌ماندم.

@darkhast_romannn

از جهنم او می رفتم و خودش این را به صراحت حس کرده بود که روی نه چندان خوشش بعد از حمام پر کشید و حالا دو برج زهرمار بودیم در یک خانه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part971#

- پاشو غذا!

صدای طلبکارش نگاهم را از تلویزیون گرفت.

انتظارش را نداشت که دست جلو آورده بود برای گرفتن بازویم که سرپا ایستادم.

- گوشیم؟

@darkhast_romann

انگار هر دو کلمات‌مان ته کشیده بود که به زور حرف می زدیم.

با نشستنم پشت صندلی او نیز از اتاق بیرون آمد.

گوشی در دستش بود به همراه نایلون ویتامین ها که دکتر تاکید کرده بود بخورم.

- علی...

صدای آرامم نگاهش را آنی بالا کشاند.

- کجایی دختر صدبار زنگ زدم، دم بیمارستانم گفتن مرخص شدی آره؟

@darkhast_romann

بی توجه به اخم هایش لیوان آب را سر کشیدم و بدون آن که حتی یک لقمه خورده باشم از سر میز برخاستم.

- دیدمت تو بیمارستان تو راه پله ها داشتی می رفتی، تو کجایی؟ حال بابام خوبه؟

عصبی شده بود که بی توجه به سوالم غرید:

- کجایی الان؟ خونه اون مرتیکه؟ میام دنبالت...

@darkhast_romann

پنجره‌ی آشپزخانه را باز کردم تا بوی سیگار مهراب که او هم مثل من غذایش را پس زده بود، بیرون برود.

- نه نیا بابام کی مرخص میشه علی؟

صدایش بالا رفت.

- ترمه! رفتی خراب شده اون بی‌همه چیز که چی؟ بسِت نیست؟

@darkhast_romann

تنها بازمانده ام حالا صبرش سر آمده بود که آن طور بر سرم داد می زد و بغض به گلویم می نشاند.

- کسی نیومده بود دنبالم که تو رو هم دیر دیدم.

دوباره بین حرفم آمد.

- گفتن ویلچر پایینه داشتم می رفتم بیارم برات، خونه ای دیگه آره؟ الان میام.

قطره اشکی که خیلی زود تا تیغه ی چانه ام رسیده بود را گرفتم.

@darkhast_romann

- بابام...

باز هم فریاد زد. اصلاً انگار آرام و قرار نداشت.

- صبح مرخصه، بپوش اومدم.

با صدای زنگ آیفون تنم را جلو کشیدم اینجا بود!

- علی ؟ صبح بابام بیاد دنبالم... تو رو خدا خب؟ الان نمی ذاره من نمی خوام دعوا بشه می ترسم.

@darkhast_romann

گفته بودم همیشه حامی ام بود؟ اینبار هم کوتاه آمد اما با تهدید...

- صبح نیای دیگه رو منو خط بزن ترمه.

باشه ی کم جانم به گوشش نرسیده بود که گوشی از دستم کشیده شد و مهراب با حرص وافری شانه را گرفت و چرخاند.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part972#

انگشت اشاره اش را با صدای دوباره ی زنگ مقابل چشمانم تکان داد و با فشردن گوشی میان انگشتانش به سمت در رفت.

یعنی علی بود؟

وحشت زده دنبالش دویدم که به سینه ام کوبید.

- گمشو عقب!

با حرکت دستش سکندری خوردم که اینبار دستم را گرفت و دست آزادش را به سمت گوشی برد.

- کیه؟

@darkhast_romannn

در مانیتور هیچکس نبود اما کسی بود که اخم های مهراب غلیظ تر شد و با فشردن دکمه در را باز کرد.

انتظار هر کسی را داشتم الی آن زن و دختر...

- چه عجب آقا مهراب!

هر قدمی که نزدیک تر می شدند بیشتر خونم به جوش می آمد.

با چه رویی اینجا می آمدند؟

- کجایی مهراب سه روزه جون به لب شدم.

@darkhast_romannn

لحن دلسوز شقایق دندان هایم را چفت هم کرده بود که باز هم رها به حرف آمد.

- سرش گرم زنش بوده، آخی جوجو!

نگاه مسخره اش از دست گره شده ی مهراب به صورتم کشانده شده بود که کلمات آخر را گفت.

حرص خوردنم برایشان سرگرمی بود.

- رها!

@darkhast_romannn

تشر مهراب برایم بی اهمیت بود. من فعلا زنی را می دیدم که با وقاحت تمام به صورت زل زده و وارد خانه می شد.

- دعوا نکنید اومدم دو دقیقه خداحافظی کنم برم.

قدم های بی پروایش به سمت مبل ها دیوانه ترم کرده بود که دستم را تکان دادم و باز هم مهراب هشدار آمیز به حرف آمد.

مانده بودم چرا بی تفاوت بود نسبت به دلخوری آن زن!

- ترمه! برو غذاتو بخور...

@darkhast_romann

شقایق با نشستنش پشت مبل سر تکان داد که رها قری به گردنش داد.

- اِ بدموقع اومدیم که رو ترش می‌کنی؟

اینبار مهراب کفری تر صدایش را بالا برد.

- کوتاه کن زبونتو... اینو کجا انداختی دنبالت؟

مخاطبش شقایق بود که او هم نقاب دایه مهربان تر از مادر بودنش کنار رفت.

@darkhast_romann

- چته پسر مزاحمیم بریم. پاشو رها... دل نگرونت بودم که حالا می بینم خوبی...

جلو کشیدن مهراب برای
نرفتنشان خیلی زود در پرم زد.

- بشین حرف می زنیم الان کجا میری؟

شقایق با مظلوم نمایی چادرش را با دو انگشت روی سرش کشاند.

@darkhast_romann

- نه پسر تو که حداقل می دونی من خونه خراب کن نیستم زنت خوشش نمیاد اینجا باشیم خودتم که...

پوزخند کج رها و اداهای شقایق زبانم را تیز کرده بود که بی اراده غریدم:

- آره نیستی...

@darkhast_romann

رها زودتر جنبید.

- زنتو جمع کن مهراب.

بی تفاوت شانه بالا انداختم که مهراب بازویم را گرفت.

- برو بشین سر غذات، توام جمع کن دهنتو تا جمعش نکردم.

رها لاقید ابروهایش را بالا کشید که شقایق به سمتم چرخید. اشک های تمساحش مقدمه ی هر چه بود مهراب را کفری می کرد که انگشتانش مشت شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part973#

@dakhast_romann

- من خونه خراب کن نیستم دختر برو سراغ مادرتو بگیر، ببین چه خونه ای و خراب کرد رفت.

شنیدی دیگه؟

مهراب با گذاشتن دستش در جیب بینمان ایستاد.

- ول کن برو بشین...

شقایق اما همچنان داشت مظلوم نمایی می کرد که کنارش زد.

@darkhast_romannn

- نه پسر جان بذار بشنوه یتیم موندنش گردن من نیفته، اون زنیکه بالا شهری بی گناه نیست...

در وقاحتش مانده بودم چطور از زنی که زندگی اش را خراب کرده بود اینطور حرف می زد!

- برو و رو داشت، از بالا شهر اومده بود بی دین ایمون، معلوم نیست چه قر و فری کرد اون مرد باخدا از راه بدر شد، مرده دلش واسه زنش می رفت تو یه شب گذاشت رفت، با همون پتیاره...

@darkhast_romannn

از همان ب بسم الله حرف هایش انگشتانم مشت شده بود که با کلمه ی آخرش اختیار از دست داده و به سمتش هجوم بردم.

- مامان من مثل تو عوضی نبود، داری دروغ می گی که...

بی توجه به درد دستم محکم به سینه اش کوبیده و کلمات را با غیظ به سمتش فریاد می زدم که میان جیغ جیغ های رها که مرا به باد فحش بسته بود دست قدرتمندی همزمان زیر شکم و بالای سینه ام نشست و تنم را با فریادش عقب کشید.

- ترمه!

نفس زنان همچنان میان دست مهراب تقلا می زدم که تنم را بین دیوار و در فشرد اینبار انگشتانش را روی دهانم فشرد.

@darkhast_romann

- لال شو بسه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part974#

@darkhast_romanm

می لرزیدم، هم من هم پسرکم که انگار فهمیده بود اینجا تنها تر از همه بودیم.

اینبار فریادش به سمت رها نشانه رفت.

- جیغ نزن توام، یه لیوان آب بیار براش چیزیش نیست.

حواسش شش دانگ به شقایق روی زمین افتاده بود که نمی دید چطور باز هم انگشتانش داشت نفسم را بند می آورد.

با فشردن دندان هایم به انگشتانش تیز به عقب چرخید.

- برو تو اتاق تا همین جا چالت نکردم!

نمی دانم از چه آن طور بهم ریخته بود.

از حال بد شقایق و گریه هاش!

یعنی کور بود که من شکسته و داغان شده را نمی دید؟

- توام مثل اون عوضی!

@darkhast_romannn

غرشم عصبی ترش کرده بود که لباسم را در مشتش گرفت و با جدا کردنم از دیوار به سمت اتاق هل داد.

- گفتم گمشو ترمه...

حالا من هم کور و کر شده بودم که سرخی چشمانش و فریادهایش را اهمیت نمی دادم که قدم هایم برخلاف خواسته ی او سمت در خروجی خانه می رفت که صدای بلند آن زن در گوشم زنگ خورد.

- یا علی...مهراب!

حد فاصل جیغ آن زن و پیچیدن درد در سرم آن قدر کم بود که حتی فرصت تجزیه تحلیل نداشتم.

@darkhast_romanm

گیج و منگ قدم هایم با دست بی رحم مهراب کشیده می شد که در اتاق را باز کرد و به سمت تخت هدایتم کرد.

هنوز هم صدای آن زن می آمد.

- نکن مهراب، حامله ست... بچه‌ت یچیزیش میشه، تو اسد نیستی مهراب...

او می گفت و می گفت و من، من هنوز ناباورانه سعی می کردم بچرخم و او را ببینم.

این دستان بی رحم که این گونه موهایم را چنگ زده بود، مال مهراب بود؟

می گفت چه؟ فرفری های پدر درآرم!

با فشردن سرم روی خوشخواب غرید:

- بتمرگ همینجا تا جای بابای بی ناموست تو رو نکشتم!

@darkfast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part975#

@darkhast_romannn

از درد گردنم ناله کرده بودم که مشتش را باز کرد.

تار تار فرفری های پدر درآرم میان انگشتان گوشه ی لبم را کش داد.

داشت نگاهم می کرد و لبخندم برایش از صدتا فحش بدتر بود که دستش جلو نیامده آن زن عقبش کشید.

- مهراب...

با نفسی کلافه زبانش را زیر لب بالایی اش فرستاد.

- مگه نمیبینی داره ک...خند تحویل من میده. اینم دختر همون بی شرفه...

می خندیدم. حتی می خواستم قهقهه بزنم اما درد گردنم انگار صورتم را هم گرفته بود که تنها کش لب هایم را بیشتر کردم و همزمان اشک هایم چکید.

- رها بیا این دختره رو بردار ببر...

@darkhast_romann

من را ببرند؟ کجا؟ مگه دنبال همین نبودند؟
داشتند انتقام می گرفتند دیگر...

- به من دست نزن!

صدای بغض آلودم که بلند شده بود نگاه مهراب را از کوچه کند.

آن زن کنار کشانده بودش و سیگار گوشه ی لبش گذاشته بود تا آرامش کند البته اگر من می گذاشتم.

- چته تو هان؟ ولم کن ببینم این بی پدر چی می خواد از من؟

@darklast_romann

فاصله را پر کرده و مقابلم ایستاده بود که لب باز کردم.

- هرکاری بابام با این زن کرده رو بکن.

ابروهایش بالا پرید که دوباره شقایق به حرف آمد.

- زبون به دهن بگیر دختر...

با جیغ در صورت مهراب براق شدم. کارد به استخوان رسیده همین بود دیگر نه؟

@darkhast_romann

- مگه از اولش دنبال همین نبودی؟ مگه منو خر نکردی که بلایی که بابام سر این آورد و سرم بیاری چرا نمی کنی؟

چیکارت کرد بابام؟

با هوی رها قدم جلو گذاشته ام را عقب گذاشتم و اینبار محکم تر فریاد زدم.

- فروختت به اون پیرمرد؟ بچه‌تو کشت؟چیکارت کرد؟

با منم همون کارو بکنید چون از اینجا که برم جنازمم پیدا نمی کنی مهراب!

@darkhast_romann

حرف آخرم تلنگری برای مردی بود که احمقانه در چشمانش نگرانی را می دیدم. دیوانه کردن آدم عاقل نگرانی هم داشت دیگر اما زودگذر بود.

حرفم تمام شده نشده سیگارش را کنار انداخت.

- خودت می خوای دیگه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part976#

@darkhast_romannn

صدای خش دارش نامحسوس باعث شده بود قدمی عقب بگذارم که بازوی شقایق را چسبید و به سمت در برد.

- مهمونی خوش گذشت، رها...

گیج از حرکات او و حرف های شقایق همان جا ایستاده بودم که در را پشت سر رها کوبید و با چرخاندن قفل جلو آمد.

- پس جنازتم پیدا نمی کنم!

مشت های شقایق روی در نمی گذاشت تمرکزم را جمع کنم.

مهراب دست به کمربندش برده بود!

اصلا مگر او کمربند هم می بست؟

نمی شناختمش و می ترسیدم.

من چطور این رویش را ندیده بودم!

@darkhast_romann

- می دونی بابای بی ناموست چیکار کرده بود که سینه دادی جلو می گی بکنم؟

شقایق همچنان در را می کوبید و دستگیره را تکان می داد و من...

دیگر قدم های مهراب را دنبال نمی کردم. رسیده بود آن هم در یک سانتی ام...

با کنار زدن طره مویی که جلوی چشمم بود سر خم کرد.

- از کجاش بگم خوشت بیاد؟ از این که با وعده وعیدِ زنمو و طلاق میدم شقایق و خرش کرد؟

@darkrast_romann

نچی کرد و پشت انگشتانش را روی گونه ام کشید.

- بذار از این بگم که یهو هوس کرد زنش و نگه داره و دیگه گوه اضافه نخوره... خبر داری از قبلش هوم؟

تکان سرم برای کنار رفتن انگشتانش از روی لبم بود که نیشخندی زد.

دروغ هم نگفته بودم عمه تا یک جایی اش گفته بود دیگر...

- اینو چی؟ اینم می دونی که زنشو معامله کرده بود؟

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part977#

لب های لرزانم جنبید.

- بابام طلاقش داده بود.

نیشخند حرصی اش و داغی نفس هایش صورت خیسم را می سوزاند که لرزی کردم.

دید...

@darkhast_romannn

- د نه د جوجه به من گوش کن.

می خواستم عقب بکشم که دست پشت گردنم گذاشت و با فشردن انگشتانش جیغم بلند شد.

- مهراب... بقران ازت نمی‌گذرم باز کن این درو..

نمی دانم شقایق قسم چه چیزی را می داد تمام حواسم پی مهراب و دیوانگی اش بود.

انگار اصلا اینجا نبود.

@darkhast_romannn

- صیغه رو داده بود رفیق بی شرف تر از خودش خونده بود عمری، زنشو، زنی که عمری به اسمش بود رو واس خاطر این که جلو زنش گاف نده بخشیده بود به اون پیری.

حالیته چی میگم؟

بابا این کار را نمی کرد... این را دلم می گفت و صدایی قوی تر از او داد و بیداد گذاشته بود مگر نمی خواسته خانه را از چنگ زن اولش در بیاورد.

دروغ نبود و من داشتم جان می کندم تا ادله ای پیدا کنم برای اثبات بی گناهی بابا...

با کوبیده شدن دست مهراب به شانه ام آنی سر بلند کردم.

حالا چشمانش طوفانی بود.

@darkhast_romannn

- شنفتی؟ بابات، زنشو با بچه ی تو شکمش یه شبه سپرد دست اون پیری و فردا شب باز خودش رفت پیشش...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part978#

مات شده چشمانم سیاهی رفت.

حتی رمق هم از پاهایم رفته بود اما مهراب با نامردی نگهم داشته و زیر گوشم حرف می زد.

- بعد این که یه شب زنش موند خونه ی اون پی...ی سگ خودش رفت پیشش می دونی واسه چی؟

@darkhast_romann

اینبار مهلت به جواب دادنم نداد تنم را روی تخت هل داد.

- واسه همون چیزی که هر بار از زیرم در میری میگی درد داری، بینم جدا درد داره؟

با درد پیچیده بین پاهایم جیغ خفه ام میان لب های مهراب خفه شد.

داشت می کشت. همان چیزی که گفته بودم.

می خواست من را هم مثل آن زن بکشد اما پسرکم...

با بالا کشیدن سرش رقت انگیز تنم را عقب کشیدم.

@darkhast_romann

سرشانه ی پیراهنم پاره شده و پاهایم درد می کرد از حرکت وحشیانه اش.

نکشت... عقب کشید، ایستاد، مشتش را چندین و چندبار در دیوار کوبید و با بیرون رفتنش نفس را به سینه ام باز گرداند.

باید گریه می کردم، می ترسیدم، فرار می کردم اما مبهوت در خودم جمع شده و به دیوار زل زده بودم.

بابام، بابا اسد من، مردی که من روی چشمانم می گذاشتم این کارها را کرده بود!

@darkhast_romann

- مهراب؟ چیکارش کردی؟

شقایق بالای سرم بود و ناباور نگاهم می کرد که پاهایم را بهم فشردم و لب هایم را تکان داد.
گلو و لب هایم مانند کویر خشک شده بود.

- د... دروغه؟

سوالی پرسیده بودم که تیز نگاهم کرد. دست خودم نبود که باور نمی کردم، بابا اسدم...
جوابش دنیا را با تمام مکافاتش بر سرم هوار کرد.

- مهراب منو از خونه ی اون سگ کثیف کشید بیرون اون موقع بابات دنبال زنش می‌گشت...

@darkhast_romanan

✨ این مَنِ بی تو ✨

part979#

با خالی کردن محتویات معده ام شقایق شیر آب را باز کرد که از دوش برسرم ریخت.

- نمیری دختر... رها؟ مهراب کجا رفت؟

با وجود داغی آب تنم می لرزید، آن هم لرزشی که دندان هایم را محکم بهم می کوباند و حتی شقایق را هم دل نگران کرده بود که با چشمانش خیس اشکش مقابلم نشست.

@darkhast_romann

- داری خودتو بچتو می کشی که چی؟

به سینه اش زد.

- من مردم ده سال پیش... این پسر هم مرد.

مهراب نبود اما بیرون را نشان می داد.

- اگه عربده می کشه دلش سوخته، غیرتش آتیش گرفته...

شیر آب را بست و هق هق کنان ادامه داد:

@darkhast_romannn

- کم عذابش بده، این پسر ده ساله سرشو کوبیده به در و دیوار که قاتل نشه... که یکی نشه عین اسد...

ه...همون... همون شب که داشتم جون می کندم اون پیرسگ حروم زاده رو از خونم بیرون کنم مهراب پیداش شد.

به داد جیغام رسید، بچه بود زورش نمی چربید که... یکی زد دو تا خورد ولی نذاشت. سرش شکست ولی با همون سر خونی تا صبح نشست پهلوم... من گریه کردم، تو سرم کوبیدم، جون دادم و اون تکون هم نخورد.

نگاهمم نکرد.

حیا گذاشت، شرف خرج کرد... همون چیزی که آقاش بویی ازش نبرده بود.

تو خودم نبودم ولی آفتاب که طلوع کرد دیدم رو تنم و کشیده.

لباسای پاره پورمو جمع کرده...

بچه بود ولی صد مرد بود به از اون باباش...

@darkhast_romanm

نپرسید چیشده. خون می اومد ازم... اون نمی دونست از چیه اما من می دونستم بچم پر پر شده...

آنقدر حالش بد بود که حواسش نبود روی کاشی های خیس حمام نشسته...

-...رفت سمن و آورد، مادر مرده می خواست کمک بیاره ولی قاتل جوون آورد بالای سرم.

سمن با خدا و پیغمبر تا فهمید سقط کردم افتاد به زخم زبون زدن. همش میگفت زن بیوه تو این محل حامله شده اونم کی زن برادر سابق حاج فیضی تو داری آبروی ما رو می بری...

خندید. مانند من تلخ و پر درد...

- من داشتم آبروی حاجی و می بردم واس خاطر آبروی حاجی هم نبردم دکتر و نذاشت مهراب

@darkhast_romann

دکتر خبر کنه که یه عمر بغلم خالی از پاره ی تنم باشه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part980#

@darkhast_romannn

رها که انگار تازه وارد حمام شده بود با دیدن شقایق هینی کشید.

- مامان! چیکارش کردی توله سگ...

قبل از آن که دستش به موهای پریشان دورم برسد شقایق از جا بلند شد. کل هیکلش خیس شده بود.

- مهراب کجا رفت؟

شانه های بالا رفته ی رها را بی تفاوت نگاه می کردم که شقایق تشر زد.

- برو زنگش بزن اون حالیش نیست این دختر بمیره مهراب تموم نمی کنه ها...

با چفت شدن دستش زیر بازویم مرا هم بلند کرد.

- یواش... برو بیفت رو تخت الان جوونت در میاد آخه تو که می شناسی این کله خرو واسه چی افسارشو شل می‌کنی؟

گویا وزنه به سرو تنم آویخته بودند که آن طور جان می کشیدم برای راه رفتن.

@darkhast_romann

با نشاندنم روی تخت، لحاف را به سرشانه هایم رساند.

- این یتیم جز من کسی و نداره تو دیگه نمک زخمش نباش.

یکی دو روز بعد اون ماجراها وقتی بازم اومد شبو بست بشینه تو حیاط که نکنه پیری سگ بیاد سراغم همه چیو بهش گفتم.

از همون روز کند، از حاجی و زنش... کج رفت، بد و بیراه گفتم، هرکاری کرد بشه مایه ننگ حاجی و امید دل من...

گفته بود هر چی سرم آوردو سرشون میاره...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part981#

@darkhast_romann

کدر نگاهش می کشم که سر تکان داد و قدمی برداشت.

- ولی آدم این بی شرفی ها نبود. هر جا دید خطا می ره خودشو کوبید اینور اونور ولی خطا نکرد...

نفهمیدم نه منظورش را نه اخم هایی که بی هوا در هم رفته بودند را...

حالا انگار من هم مثل آن زن مرده بودم. نه حسی نه رمقی...

گویا کسی بی هوا در دنیایی ناآشنا هلم داده بود.

دلم فراموشی می خواست از جنس آن ها که نه آدم ها یادم باشد نه کارهایشان.

@darkhast_romann

دست و پا زدنم میان همه چیز به درازا کشیده بود که وقتی آفتاب از پنجره به چشمانم زد بی جان سر بالا کشیدم.

تمام تنم کوفته بود انگار تمام حرف های آن زن سیلی شده و به جانم کوبیده شده بود.

با زدن آب به صورتم نگاهم به آینه دوخته شد.

یک دختر هفده ساله که نه یک زن هفتاد ساله با کوله باری از غم به صورتم زل زده بود.

در چشمانش بی فروغی فریاد می زد و رنگ پریده اش انگار که روزهای آخر عمرش را نشان می داد.

@darkhast_romann

خسته بودم حتی از دنبال هم چیدن کلمات...

با چرخاندن نگاهم در پذیرایی بی حوصله سمت آشپزخانه قدم برداشتم.
خوب بود که شقایق رفته و دخترک متوقعش هم پیشم نمانده بود. هر چند یادم بود شقایق اصرار می کرد بماند تا مهراب سر و کله اش پیدا شود اما آن دختر نمانده بود.
با آن که خواهر زاده ی شقایق بود اما حسابی اخلاقش را از او به ارث برده بود که در برابرش کم نمی آورد.

@darkcast_romann

با سر کشیدن لیوان شیر به سمت پنجره رفتم.
هوای خنک پاییزی بوی زندگی می داد چیزی که من گمش کرده بودم.

حتی نمی دانم دلم می خواست دنبالش بگردم یا نه تنها چیزی که با تمام وجود حسش می کردم که از این من حسابی بیزار بودم.

منی که نه زورش به گذشته می رسید و نه جرات عوض کردن آینده را داشتم.

هر راهی را تا اواسطش می رفتم و بعد می ایستادم.

هر کجای دنیا که می رفتم خاطرات تمام این روزها در ساک و بقچه ام جای داشتند و نمی دانم زمان زورش می رسید همه را پاک کند یا نه...

هر چند من به کمرنگ شدن‌شان هم راضی بودم.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part982#

با صدای زنگ سر دردناکم را از روی میز بلند کردم و با زدن دکمه ی آیفون موهای آشفته ام را پشت گوش دادم که جای انگشتان مهراب میانشان تیر کشید.

هر چه فکر کرده بودم مهراب درونشان نبود.

انگار واقعا او را بوسیده و کنار گذاشته بودم...

با باز کردن در علی مقابلم ایستاد.

- بپوش بریم.

نگاهم از او به سمت پله ها کشیده شد. بابا آرام آرام بالا می آمد.

- کسی نیست بیاین تو...

@darkhast_romanin

علی معترض لب باز کرده بود که در را رها کرده و به سمت مبل رفتم.

- پاشو ترمه گندشو در نیار اینجا نمی مونی.
با فشردن کمرم به کوسن دردم آرام گرفت.

پسرکم روز به روز بزرگ تر می شد و من سنگین تر...

- می ذاری با بابام یذره حرف بزنیم؟

@darkhast_romannn

حرصی انگشتانش مشت شد.

- خونه حرف بزنین اینجا...

بابا حرفش را برید.

- حرف می زنیم.

حال بدش را از همان صدایش می توانستم بفهمم.
قرار بود حرف بزنیم اما حالا که علی از خانه بیرون زده بود نه من چیزی می گفتم نه بابا...

@darkhast_romanni

با کشدار شدن سکوتم بالاخره بابا شروع کرد.

- گفتم اینبار می‌میرم نمی بینمت.

آنی چشمانم پر شد. تمام حس های مرده ام با حرفش جان گرفتند.

- بابا...

هیسی گفت و روی مبل مقابلم نشست.

- این قلب خیلی وقته وایساده فقط من زورکی زندگی کردم.
می خواستم همه چیزو درست کنم ولی نشد.

@darkhast_romannn

با افتادن اولین قطره ی اشک من دنباله ی حرفش را گرفتم.

- من هنوزم باور نمی کنم بابای من این کارا رو کرده باشه.

با دوختن نگاهش به پایین خودش ادامه داد. نوبتی شده بود حرف هایمان...

- جوونی کردم...

همین! به قیمت جوانی دو زن را سوزانده بود؟

- فرح و دوست داشتم. زندگی باهاش و دوست داشتم اونم دوست داشت، هم منو هم نداشته هامو... ولی نشد...

@darkhast_romann

یعنی من نتونستم، برادرش که پول اوستا رو نداد من موندم تو فشار افتادم به کار کردن کفری شدم، بدقلقی کردم، هر کاری کردم صداش در نیومد، کله م بادداشت تلافی کار برادرشو سرش در می آوردم فکر می کردم همیشه همین می مونه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part983#

-...نمی‌دیدم بخاطر من از چیا و کیا گذشته. خونه باباش بهش سخت می گذشت خونه ی من سخت تر ولی مونده بود.

حالش بد بود و یه دم گریه زاری می کرد چند بار گفته بودم بره ولی گوش نمیداد تهش هم خودشو دیونه کرد و منو فراری... تا این تو که دنیا اومدی.

@darkhast_romann

لحن گرفته اش و نفس هایی که مدام میان کلماتش وقفه می انداخت ترس به جانم انداخته بود.

بابا یک طوری بود...

- باز همه چی خوب شده بود، اون سرش گرم تو و منم با خیال راحت...

مکثش نگاهم را بالا کشاند.

داشت حرف های عمه را یک جور دیگر تعریف می کرد اما مفهوم همان بود.

@darkhast_romann

- خیال می کردم همه جوره پامه، داشتم می تازوندم. قبلا اگه دو کلوم حرفشو گوش می دادم دیگه آخرا گوش نمی دادم.

حالش بدتر شده بود همش گیر می داد و هر روز دعوا داشتیم تا این که فهمید.

با این قسمت حرفش دست روی سینه اش گذاشت و منه گریان را هراسان کرد.

- بابا؟

سر تکان داد.

@darkhast_romannn

- آب بده...

بدو خودم را به آشپزخانه رساندم.

قرار نبود آب معجزه کند اما تا تمام شدن لیوان به صورتش زل زده بودم که دستم را گرفت.

- بشین خوبم.

دستان چروک و لرزانش دنیا را بر سرم خراب می کرد، جوانی کردن بابا او را انقدر زود پیر کرده بود.

- شقایق بقیه شو گفت دیشب...

@darkhast_romanti

باز هم اخم به پیشانی اش نشست.

- من از فرح می گم.

گیج نگاهش کردم.

- وقتی فهمید ترسیدم بلایی سرت بیاره، حال بدشو دیده بودم قبلاً ولی خوب بود. برعکس کل شیش هفت سال زندگیمون آروم بود، غر نمی زد، گریه نمی کرد فقط گفت میخواد بره.

صبح که پاشدم تو رو پیشم خوابونده بود رفته بود...

@darkhast_romannn

اشتباه نمی کردم گوشه های چشمش اشک نیش زده بود. گریه می کرد حق داشت گریه کند برای زندگی جهنم کرده اش...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part984#

@darkhast_romannn

حس نوازش های دستی روی موهایم چشمان سنگین شده ام را باز کرد.

بوی عطرش آشنا بود. بالاخره بعد از یک روز کامل پیدایش شده بود.

- نترس منم...

به آرامی تنم را چرخانده و به صورتش زل زدم. کل حالش از پریشانی اش مشخص بود.

موهای ژولیده، چشمان سرخ و دست... دور دستش را بسته بود.

- شکستمش!

گیج نگاهم را به چشمانش کشیدم که دست زخمی اش را باز هم روی موهایم کشید.

@darkhast_romann

- می دونستی سگ بشم چشمم هیچی و نمی بینه، باس...

بین حرفش رفتم. توجیه نمی‌خواستم که من...

- فکر می کردم منو می‌بینی.

نیم خیز شد و به صورتم زل زد.

- با اوس اسد نرفتی؟

@darkhast_romannn

سوالی بود حرفش که نیم خیز شدم.

- میرم.

نچی کرد و دستم را گرفت.

- منتظر بودم پاتو از در خونه بذاری بیرون...

@dalvhast_romannn

حرفش بوی تهدید می داد که آرام دستم را از میان دست سالمش بیرون کشیدم.

پیراهنش هم کثیف و خاکی بود، خدا می دانست آن شب کجا رفته و تا الان چه می کرده...

- منتظر موندم بیای حرف بزنیم بعد برم.

پشت سرم راه افتاد. مقصدم آشپزخانه و غذای دست نخورده ام بود. علی برایم ناهار آورده بود.

- حرف می زنیم ولی اینجا نه.
ساک من جمعه چهارتا تیکه لباس وردار بریم.

قاشق برنج سرد شده را در دهانم چپاندم و به سمت نایلون قرص هایم رفتم.

@darkhast_romann

- وکیل گفته تا وقتی که زایمان نکنم نمیشه طلاق گرفت، بعدش ولی توافقی باشه زود کاراش تموم میشه، من هیچی نمی خوام.

بطری آب را روی کانتر گذاشتم و با پر کردن لیوان ادامه دادم:

- پسرم تا وقتی که شیر می خوره پیش من می مونه بعدش...

پایان دادن عشق بچگانه ام را مانند آب خوردن گفته بودم اما پسرکم...

@darkhast_romann

- بعدش دادگاه تصمیم میگیره کجا بمونه.
بخاطر صلاحیت و عدم صلاحیت اینا.

برخلاف انتظارم که دیوانگی اش را بارها تصور کرده بودم آرام بود. آن قدر که آب ته مانده ی لیوانم را سر کشید و وارد آشپزخانه شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part985#

@darkhast_romanon

- تهش و در آوردی پس؟

دومین قرص را هم از خشابش بیرون آوردم. از دیروز تنها کار مفیدم همان به موقع خوردن قرص هایم بود.

- آره باید تمومش کنیم.

با کج کردن گوشه ی لبش هومی گفت و جلوتر کشید.

- زایمانت کیه اونوقت؟

از لحن خونسردش حس خوبی نداشتم.

@darkhast_romann

- آخر دی.

سر تکان داد و با عقب کشیدنش نفس را به ریه هایم بازگرداند.

- پس این چهار پنج ماهو عین آدم می گذرونیم تا میام ساکتو...

انگار ساک کوچکم را دیده بود که چرخید و با اخم نگاهم کرد.

- دوش بگیرم بریم.

@darkhast_romann

این هم بازی جدیدش بود؟ از دیروز با علی نجنگیده بودم که حالا با مهراب بروم.

قسم خورده بودم بعد از حرف زدن بگویم بیاید برویم اما الان...

نایلون قرص ها را در ساک چپاندم و با عجله مانتو و شالم را بیرون کشیدم.

پسرکم هم مانند من مضطرب بود که به شکمم می کوبید.

@darkhast_romann

- ترمه!

با صدایش انگشتانم روی ساک خشک شد.

- یه ژیلت بده من...

از این که به رویم نیاورده بود گیج بودم و دلم بهم می پیچید.
مهراب عادی داد و بیداد می کرد اما او...
با گرفتن بسته ی ژیلت به سمتش دستانش را روی چارچوب گذاشت و بالا تنه برهنه اش را جلو کشید.

@darkhast_romann

- بعد پنج ماه می تونی ساک ببندی بری فعلا هر گورستونی بری پیدات می کنم، دنبال شر نگرد بشین سر جات.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part986#

با بستن در به رویم کلمات را پشت لب هایم حبس کرد.

می رفتم ترسی از او نداشتم اما به خودم قول داده بودم سر لج نیندازمش.
وکیل گفته بود می توانم به جای حق و حقوقم پسرم را بردارم و من برای گفتن این حرف به مهراب دو دل بودم.

با خروجش از حمام و دیدن من، راضی سر تکان داد.

حاضر شدنش زیاد زمان‌بر نبود.

@darkhast_romannn

تیپ متفاوتی نداشت. مثل همیشه سر تا پا سیاه و یک عطر تلخ با سیگار و فندکی که ضمیمه ی جیب هایش بودند.

- بهشون خبر بده نیستیم چند ماه بعدش که بچه دنیا اومد می ری خونشون قشون راه نندازن دنبال من...

با عزمی جزم شده از جا برخاستم.

- من نمی تونم جایی بیام باهات، دکتر باید برم...

ساک ها را کنار در انداخت و ابروهایش با حال تمسخر بالا رفت.

- قبرستون نمی برمت نترس دوا دکتر داره اونجا!

@dalkhast_romanim

راه اولم شکست خورده بود که به تپق زدن افتادم.

- پ... پس اول باید به بابام بگم... ا...اگه اجازه داد میریم.

این همانی بود که می توانست جِنی اش کند. در کسری از ثانیه اخم هایش در هم تنید.

- کی تا حالا عره عوره بکن و نکن می کنن واسه من! مثل بچه آدم بیفت جلو ترمه...

سر تکان دادنم آن هم وقتی که به چشمانش زل زده بودم برای ثانیه ای دستش را جلو کشاند اما میانه راه متوقفش کرد.

@darkhast_romann

زخم این دستش تازه خوب شده بود که آن یکی را هم شبیه‌ش کرد.

- فعلا بتازون ببینم تهش کجایی...

بپوش بریم پیش بابات!

ناباور از قبول کردنش آخرین حربه ام نیز دود شد و به هوا رفت.

با گرفتن نرده ها آرام آرام از پله ها پایین می رفتم که شاکی در را باز کرد.

- وکیل... این ادا اصولا رو یادت داده؟

فحش رکیکش نگاه پر شماتتم را بالا کشاند.

@darkhast_romann

اگر می دانست وکیل را می شناسد بی شک برای آن پسر دردسر درست می کرد.

بی حرف دو پله ی آخر را تند تر از حد معمولم طی کردم.

نباید تا وقتی که ماجرای حضانت را قطعی می کردم پا روی دمش می گذاشتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part987#

@darkhast_romanim

با توقف ماشینی که نپرسیده هم می دانستم برای دوستش است مقابل در خانه شان متعجب سمتش چرخیدم.

- چرا اومدیم اینجا؟

ریموت را در آورد و همزمان با کشیدن دستگیره غرید:

- بابات اومده دیدن رفیقش!

مایوس شده بازدمم را بیرون دادم.

اینجا تشر کارهای مهراب را هم به من می زدند.

مهرابی که شک داشتم فقط به خاطر شقایق از حاج فیضی و مادرش کنده باشد.

@darkhast_romann

با فشردن دستش روی کمرم سر بلند کردم در باز بود و مونا و محمد ابراهیم وسط حیاط در حال حرف زدن بودند.

البته در چهره ی مونا برافروختگی مشهود بود و طبق گفته های مستان این بار هم رابطه شان با پادرمیانی بزرگ تر ها پینه و وصله شده بود و عمده ترین مشکل آن ها دخالت های مادر مونا بود.

بجز سلام من و جواب محمد ابراهیم نه مهراب و نه مونا حرفی نزدند.

جو خانه بهتر از بیرون بود منتها جز حاج خانوم که با ورود من سلام رو هوایی

گفت به سمت حیاط رفت.

@darkhast_romann

بابا کنار رختخواب پهن شده برای حاج فیضی نشسته بود که با دیدنم لبخند کم رنگی زد.

- اومدی اینجا؟ داشتم میومدم دنبالت...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part988#

@darkhast_romann

ظاهر شدن مهراب پشت سرم حرفش را نیمه گذاشت.

حالا حتی حاج فیضی هم اخم کرده پسرش را نگاه می کرد.

با جوی که باز هم خفگان بود نشسته و مدام انگشتانم را در هم می پیچاندم.

- خوبی باباجان؟

با صدای حاج فیضی بالاخره سکوت خانه شکست.

مخاطبش من بودم.

- ممنون خوبم.

سر تکان داد و رو به بابا کرد.

@darkhast_romannn

- اسد میشینی من دو کلوم با دخترم حرف بزنم؟

بابا نوبت دکتر داشت دیروز گفته بود اما مهراب سریع تر جواب داد:

- دخترت باس بره جایی نمی تونه بشینه!

بابا که برای جواب دادن به حاج فیضی لب تر کرده بود آنی اخم هایش در هم رفت.

@darkhast_romann

- با چه رویی می خوای ترمه رو ببری پسر؟

مهراب خونسرد پا روی پا انداخت. می دانستم آرامش قبل طوفانش بود.

- زنمه، هر جا بخوام میاد، باید بیاد.

به عمد این طور می گفت تا آتش به پا کند. می شناختمش دیگر...
یک به دو حریف بود. حاج فیضی بی طاقت لب باز کرد.

@darkhast_romannn

- حیا کن مهراب، حیا کن تو دیگه جایی واسه حرف زدن نذاشتی این دختر بی صاحاب نیست اسدم بذاره من نمی ذارم اذیتش کنی...

کج خندش نگرانی ام را بیشتر کرد. روی دسته ی مبل ضرب گرفته بود آن هم با دستی که ورمش نشان می داد کله خراب لعنتی واقعا آن را شکسته...

- حاجی! همیشه هوای بی کس و کارارو داری؟

باز هم شقایق و گذشته... هم بابا و هم حاج فیضی منظورش را می دانستند که هر دو همزمان لب باز کردند.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part989#

- تو هیچی نمی دونی پسر جان!

- اون زن همه چیزو بهت نگفته...

به فاصله ی چند ثانیه از هم حرف زدند که حاج فیضی دنباله ی حرفش را گرفت.

- از بعد مردن فرزی بهت گفته؟ که چطور...

لا اله الا الله!

@dalkhast_romannn

بریدن حرفش را دوست نداشتم. نه وقتی که باز هم چیزی بود که نمی دانستم.

نگاهم بین بابا و حاج فیضی در گردش بود که مهراب تکیه اش را از پشتی مبل گرفت.

- خیره حاجی شیطون رفته تو جلدت داری بد میگی پشت ناموست؟

نفسش را با صدا بیرون داد و از جا برخاست.

@darkhast_romann

- ناموست که نه... ناموس رفیقت... نسبتا قاطیه حاجی خدا و پیغمبرم سر در نمیارن ازت فتواهات!

تا نزدیکی های راهرو رفته بود که با دیدن منه حیران اخم هایش در هم رفت.

- اجازتو بگیر پاشو بیا به شب نخوریم.

حالا نوبت بابا بود تا براق شود.

- دختر من جایی نمیاد با تو، دیگه بسه.

@darkmast_romann

مهراب با اخم اشاره زد بلند شوم.

- تا بچه دنیا نیاد بیخ ریش منه تا اون هم من میگم چیکار کنه، نکنه.

یالا ترمه خودم نیام بلندت کنم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part990#

@darkhast_romann

حاج فیضی کفری در جایش صاف نشست.

- این دختر دیگه گوشت قربونی دست تو نیست گفتم پسرم مرده حرفش حرف، شرمندم کردی نمی ذارم بدترش کنی.

این دختر هر جا خودش بخواد می ره تا هر وقت که صلاح خودشه...

نیشخند صدا دار مهراب اوج حرصش را به رخ می کشید.

- صلاحش و بذار دم کوزه حاجی، بچه ش رو بده بره ور دل باباش دیگه کاریش ندارم خیالت تخت...

@darkhast_romannn

نگاه خیره اش به صورتم آمده بود که با لبخند تلخی رو گرفتم.

من هم به همین سادگی از او می گذشتم درست برعکس رسیدن که آسمان را به زمین دوخته بودم.

- که اون بچه رو هم به حال و روز مادرش بندازی؟ به کی رفتی تو پسر؟ من کی این چیزا رو یادت دادم!

حاج فیضی کلمه به کلمه هایش را داد زده بود که حاج خانوم و عروس دردانه اش جلوتر از محمد ابراهیم وارد خانه شدند.

@darkhast_romannn

- دِ نه دِ حاجی نشد بکش پایین صدا رو...
اهل محل بشنون آبروت پرچم میشه.

محمدابراهیم تشر زد.

- بسه مهراب حاجی تازه مرخص شده...

مگر اصلا حال بقیه برای مهراب مهم بود؟ بی مراعات تر از قبل دست در جیبش فشرد.

@darkhast_romann

- حاجیت خودش میخ شده، میگه من این چیزا رو یادت ندادم...

خنده ی عصبی اش آنی جمع شد و این بار او بود که صدایش بالا رفت.

- کجا بودی یاد بدی حاجی؟ اصلا بودی که الان منم شبیه همین شازدت بودم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part991#

@darkhast_romann

پدر و پسر هر دو سیم آخر زده بودند که مهراب آرام نگرفته حاج فیضی زبان تند و تیزش را به جانش انداخت.

- خودت نخواستی، سر هرکاری گذاشتمت خراب کاری کردی، آبرو بردی می خواستی چیکارت کنم پسر! زمین و زمان بند نبودی هر کاری که گفتم خلاف عرف و دینه کردی، نکردی؟

محمد ابراهیم اینبار حاج فیضی را مخاطب قرار داد.

- بسه حاجی، شما چرا؟

@darkhast_romannn

حاج فیضی باز هم ذکر گویان دستی به محاسنش کشید.

- نگران این دخترم، نگران بچه‌ش... ییار کوتاه اومدم جلوش...

با کشیده شدن دستم درد ناله ام را بلند کرد.

- پاشو بابا اینا همه فیلمه، تو اگه می خواستی حواستو می دادی به ناموس خودت که رفیقت بی حیثیتش نکنه، من حواسم به زن و بچم هست.

@darkhast_romannn

نبود، نبود که آن طور داشت دستم را می شکست.

قبل جلو آمدن بابا، محمد ابراهیم جلوی مهراب ایستاد.

- حواست بوده که دست روش بلند کردی؟

اگه الان زنم زنم می کنی بخاطر اینه که نخواست شکایت کنه وگرنه...

@darkhast_romannn

حرف های بابا آن هم بی هوا تنها چیزی بود که قدم های مهراب را سست کرد. حتی حاج فیضی هم بلند شده بود برای میانجیگری اما دیگر چیزی برای حفظ کردن نمانده بود.

همان دیروز همه چیز را به بابا گفته بودم. شرطم برای طلاق داشتن همیشگی پسرکم بود چیزی که مهراب بعید بود رضایتش را بدهد.

- چی؟

مخاطب صدای خفه ی مهراب من بودم اما باز هم بابا عصبی به حرف آمد.

- کتکش زدی!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part992#

@darkhast_romannn

- اوس اسد...

صدا زدن محمد ابراهیم و متعاقباً جلو آمدنش مهراب را جری تر کرد.

- چی میگه این؟

بالاخره به حرف آمدم. همین جا و همین الان وقتش بود.

- من می خوام طلاق بگیریم.

@darkhast_romann

دستش را از دور بازویم باز کرد و به کمرش زد.
نگاهش یک خب محکم داشت که ادامه دادم:

- گفتم که هیچی هم ازت نمی خوام فقط...

اینبار غرید:

- فقط؟

@darkhast_romannn

نمی دانم کی دماغم کیپ شده بود که نفسم لرزان از بین لب هایم بیرون رفت. همین جایش سخت بود.

مهراب در حالت عادی هم این را قبول نمی کرد چه برسد الان که دیوانه اش هم کرده بودند.

- حضانت بچه...

با جلو کشیدنش وحشت زده عقب کشیدم که جمع شدن شانه هایم غرش بابا بلند شد.

- به والله دستت به دخترم بخوره اینبار خودم مامور خبر میکنم.

@darkhast_romannn

اوضاع بهم ریخته و این را به راحتی از نفس های کشدار مهراب که در چند قدمی ام بود حس می کردم که با مکث تقریباً طولانیی عقب کشید.

- قبوله!

چنان گردنم را بالا کشیدم که صدای ناله ی استخوان های بینوایم سرم را درد آورد.

چشمان پر حرصش را از صورتم کند با بالا دادن چانه اش غرید:

@darkhast_romannn

- بیفت جلو با من میای بعد دنیا اومدن بچه هم طلاقتو میگیری هم بچه رو، این پنج ماه و پیش من می مونی.

حاج فیضی با گام های آرامش جلو آمد.

- بسه تمومش کن پسر این بازیات همه رو ذله کرده، اسد دخترتو بردار ببر این پسر هم مشکل ساز شد دیگه به روی من صبر نکن مامور خبر کن.

اتمام حجت حاج فیضی آن قدر محکم و جدی بود که هنوز قدمی جلو نگذاشته مهراب دوباره لب باز کرد.

@dakhast_romanan

- همین فردا کارای طلاق و می کنم، حضانت می دم بهت اومدی تو ماشینم اومدی... نیومدی همون بیمارستان بچه رو میگیرمش، می دونی که حرفم حرفه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part993#

@darkhast_romannn

با رفتنش وحشت زده به سمت بابا چرخیدم.

همه حتی حاج خانوم هم ماتشان برده بود.

- مهراب وایسا.

صدا زدن محمد ابراهیم رفتنش دنبال او تشویشم را بیشتر کرد.

نکند چیزی می گفت و اوضاع را بیشتر بهم می ریخت.

- بابا؟

حاج فیضی دوباره دست به دامان ذکر گفتن شد و بابا با سکوتش استرسم را بیشتر کرد.

- چیکار کنم بابا الان می ره؟

@darkhast_romannn

حاج فیضی لب باز کرد.

- دست دخترت رو بگیر ببر اسد من حلش می کنم.

نگاه مرددم به عقب چرخید. محمد ابراهیم برگشته بود.

- این پسر کوتاه بیا نیست حاجی خودت باهاش صحبت کن.

حاج فیضی سر بالا انداخت.

@darkhast_romannn

- صحبت فایده نداره حلش می کنم برو خونت دخترم از چیزی هم نترس.

اتفاقا اینبار بیشتر می ترسیدم. مهراب برای کم نیاوردن هرکاری می کرد.

- می خوای چیکار کنی با بچم حاجی؟ بازم می ندازیش زندان!

اولین بار بود که حاج خانوم طرف پسرش را می گرفت و حرفش کافی بود تا من نیز بپرسم:

@darkhast_romann

- زندان؟

محمد ابراهیم عصبی سر تکان داد.

- سر لج افتاده امروز بره فردا در میاد راهشو یاد گرفته حاجی اینبار و منطقی حل کن ماجرا رو...

حالا می فهمیدم چرا مهراب از این به اصطلاح خانواده فراری بود. یک طرف او بود و یک طرف خانواده اش... در اصل اصلا کنارش نبودند رو به رویش بودند.

@darkhast_romanni

- تو فعلا دخترتو ببر اسد من می رم باهاش حرف می زنم کارای طلاق و کرد میاد دنبال زنش، تعهد هم میگیرم ازش که دستش خطا نجنبه...

صلاح و مشورتشان مضطربم کرده بود. کاش کسی عاقل بیرون از این گود می آمد و تصمیم درستی می‌گرفت، نه مثل این ها از روی عصبانیت و مثل من از روی سردرگمی یا شاید هم حماقت...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part994#

@darkhast_romann

جیغ لاستیک های ماشینش هنوز در گوشم بود و خواب را از چشمانم گرفته بود که غلتی زده و پتو را از سرم کشیدم.

حس خفگی داشتم.

درست و غلط و همه چیز زندگی ام مانند آش شعله قلم کار شده بود.

جر جر در اتاق نگاه بابا را بالا کشاند.

تلویزیون روشن بود اما به حیاط و باران زل زده بود.

- می خوای بری حیاط لباس بپوش.

سر بالا انداخته و کنار بخاری نشستم.

@darkhast_romann

- خوابم نبرد.

از فلاکس چای برایم فنجانی ریخت.

- خونه ی فیضی برت داشتم آوردم دیدم ترسیدی، می خواستی بری؟

مغموم سر به زیر انداختم.

- نمی دونم...

@darkhast_romanni

عجیب نبود که اشکم دم مشکم بود هورمون های بهم ریخته ام داشت یادآوری می کرد که من پسری داشتم که حتی نمی دانستم باید چطور بزرگش کنم.

- نمی دونم چیکار کنم بابا، می ترسم برم و باز مهراب بخواد انتقام بچیزی و بگیره اگه نرمم حضانت و نده، نمیده من می دونم. چیکار کنم که همه چی تموم بشه؟ من خیلی خستم...

گریه ام اخم های بابا را در هم برده بود. حاصل جوانی و خامی او با حماقت ها و تصمیمات غلط دوران بلوغم مرا الان و اینجا گذاشته بود.

@darkhast_romannn

- دیگه چیزی نمونده که بخواد حسابشو بگیره.

تنم منقبض شد. کاش همه ی این ها خواب بود. خوابی که بیدار می شدم و با ترس خودم را در آغوش مادرم می چپاندم.

اصلا الان کجا بود؟

می خواستم ببیند آن همه هشدار داده و گوش ندادن هایم باعث شده بود به کجا برسم.

با چرخاندن نگاهم روی ساعت مایوس چشم از تلفن گرفتم.

این موقع شب که بیدار نبود، حتی اگر بود هم که شماره اش را نداشتم.

با غیظ از جا برخاسته و به سمت حیاط رفتم.

حتی بابا هم سکوت کرده بود.

خراب کرده بودیم هم او هم من...

@darknastyromann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part995#

با کش و قوس بدنم بویی زیر دماغم زد.

بوی آشنا که آنی لب هایم کش آمد.

قابلمه ی روی بخاری حدسم را به یقین تبدیل کرده بود که بابا متوجه بیدار شدنم، شد.

- پاشو حلیمه تازه.

فارغ از همه چیز با هول دست و صورتم را شسته و آن طرف سفره نشستم.

@darkhast_romann

- نذریه مادر میثم داده.

با یادآوری او لب گزیدم.

- بابا من بهش بدهکارم، به همین خانومه اونروز پول آژانس رو اون داد.

ناباور نگاهم می کرد که شانه بالا انداختم.

- هیچی پیشم نداشتم.

سر تکان داد.

@darkhast_romannh

- می دم بهش...

قاشق دوم را پر کرده نزدیک دهانم برده بودم که ادامه داد:

- فیضی زنگ زد.

مضطرب قاشق را پایین بردم.

@darkhast_romann

- میان اینجا...

دیگر از آن ذوق و شوق خبری نبود.

بعد از یک ساعت خودخوری پیدایشان شد.
مهراب دستش را بسته بود.

جمع چهار نفره مان ساکت تر از همیشه بود و اینبار حتی حاج فیضی هم حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد که سینی چای را به دست بابا دادم.

مهمان که نبودند من هم به لطف مهراب دستی برای نگه داشتن سینی نداشتم.

حالا سکوت اتاق را صدای استکان و بشقاب می شکست که بالاخره مهراب دوام نیاورد.

@darknast_romannn

- می ریم روستا این چند ماه و...

حرفش تک سرفه ی حاج فیضی را در پی داشت.

- ترمه جان بابا یه چند دقیقه حرف بزنیم؟

گیج نگاهش کردم که بابا از جا برخاست و مهراب با پرویی به پشتی تکیه زد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part996#

@darkhast_romannn

- حواست رو بمن بده باباجان، نترس چند کلوم حرفه.

با تردید چشم از مهراب گرفتم. آرام بود تقریباً... کاش می فهمید دیگر جان ندارم.

- نمی دو اسد چقدر و از کجا گفته بهت، یا چیا رو می دونی اما من اومدم اصلش رو بگم خیالت رو راحت کنم.

در هم پیچیدن انگشتانم نگاهش را در پی داشت که لبخندی زد.

@darkhast_romann

- واقعیتش ماجرا اونقدرها هم بزرگ نبود، اون زن این بی عقل و تیز کرد انداخت جلو، خطا از من هم بود.

می خواستم مهراب هم بشه یکی مثل برادرش...

با مکثش از گوشه ی چشم مهراب را نگاه کردم.

هنوز میخ صورتم بود. انگار چیزی جز من برای دیدن نداشت...

- سرت و درد نیارم، کارهای ما کم اثر نداشته تو همه چیز...

پدر و مادر همینن دیگه گاها هم اشتباه می کنن، رفتارهای این پسر هم نیمی‌ش اشتباه منه...

@darkhast_romann

بی حرف منتظر بودم که خودش ادامه بدهد.

واقعیتش هم حرفی نداشتم بگویم. این که قبول می کرد رفتارهای مهراب اشتباه آن ها بود که مشکلی از زندگی من را حل نمی کرد که می کرد؟

- من کوتاهی کردم و اون زن زیاده روی.

زن برادرم بود مثل خواهرم.

بعد فوت فرزی هر روز جنگ و دعوا بود با حاج خانوم، عروس و مادرشوهر نمی ساختن.

من هم هر روز وقت رفتن و میانجیگری کردن و نداشتم.

برای همون گفتم بیارمش این شهر و همین نزدیکی ها براش خونه اجاره کنم.

@darkhast_romann

دلم می خواست بگویم تمامش کند.
دیگر حوصله ی شنیدن از شقایق را نداشتم اما بی ادبی بود.
ادامه داد:

- خونه تعمیر لازم بود، اسد هم برادر خودم...

اینجاش را مکث کرد و با اندک اخمی بعد از چند دقیقه دنباله ی حرفش را گرفت.

- خدا عالمه چیشد چی نشد اما اسد خواستگاری کرد در حضور من و اون خانوم هم قبول کرد.

@darkhast_romannn

می‌گفت نمی خواد سربار من بشه زندگی جدا می خواست...

بازدمش را بیرون داد و تسبیحش را در دست گرفت.

- عرف و شرع و کلام خدا بود و...

از جا برخاستن مهراب حرفش را برید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part997#

@darkhast_romannn

بسته شدن در او را راحت تر کرد.

- محرمشون کردم.

اینبار سکوتش طولانی شد.
داشت سبک و سنگین می کرد.

- اوقات می گذشت، یعنی همه چیز خوب بود به ظاهر تا این که مادرت باخبر شد.

باز هم متوسل به ذکر شد.

@darkhast_romanni

اصلا مانده بودم وقتی اذیتش می کرد چرا ماجرا را می گفت؟

حال من بدتر از این قرار بود بشود؟

جواب سوالم را داد.

- اسد می خواست همه چیز رو درست کنه صحبت کرد گفت صیغه رو می بخشه و مهریه رو می ده و تمام اما بخت یار نبود. پای یک بچه هم اینور در میان بود و...

مکث هایش بالاخره موفق شدن ترس به جانم بیندازند.

@darkhast_romannn

- این خانوم اومده و اینو به مادرت گفته بود اسد که فهمید اختیار از دست و اشتباه پشت اشتباه...

اینا رو گفتم بدونی اون زن به اندازه ی خودش مقصر بوده، زیر قول و قرارش با اسد زد، زندگیش رو خراب کرد.

این ماجرا تا اینجا از اون خانوم اما بابت مشدی!

منظورش همان پیرمردی بود که مهراب کتکش زده بود.

- این که چه آدمی هست قضاوتش با خدا اما چند باری پیش من مطرح کرد و من جواب رد دادم گفتم زن برادر مرحومم می خواد تنها زندگی کنه قرار نبود کسی از اسد بدونه اما بعد اون ماجرای دعوا فهمیده و رفته بود از اسد خواستگاری کرده بود اسد گیر زندگیش بود گفته بود هرچی خودش

@darkhast_romanha

بخواد و متاسفانه منم درگیر بودم و اون شب طی اون اتفاق نبودم بفهمم ماجرا چیه...

گویا گفته بوده که جای طلبش... استغفرالله...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part998#

حالا که همه چیز یر به یر شده بود حس سبک بالی داشتم.

حداقل دیگر خیالم راحت شده بود مهراب کاری برای انجام دادن ندارد.

همه چیز ساده بود مثل خواندن یک قصه ی کوتاه اما از من تقاص بدی گرفته بود.

تقاصی به بزرگی شکستن دلم...

@darkhast_romannn

اینبار هم با بالا گرفتن سرش حرف دلم را خواند.

- شرمندتم باباجان یه عمر شرمنده ی روی توام اگه عمری بود هر کاری بخوای می کنم برای حلال کردنم...

با جر جر در خانه بی توجه حرفش را ادامه داد.

- می دونم کم رو سیاه نیستم پیشت ولی خیالت راحت، از خودت از بچت من نمی ذارم این پسر دیگه کاری بکنه می دونم سردرگم شدی، حقم داری کسی نمونده برات من فکر میکردم این پسر با هرکی بد تا کرده باشه سر تو بیخود یقه جر نداده...

@darkhast_romann

نگاه متاسفش را از قامت مهراب گرفت و با دست گذاشتن روی زانویش برخاست.

- ولی خطا بوده حلالم کن. من دو کلومم با اوس اسد حرف بزنم تصمیم تصمیم توعه، جای دوری نمیری اگه بری خونه مادر سمنه، خود عزیزخانوم که دیدی هوات و داره خودمم هر هفته میام، سر این قلم کوتاه نیومده ولی بازم هر چی تو بگی روی چشمم.

نگاه هم به اینجا بودنش نکن قصد نداشتم بیارم می خواستم نظرت رو به خودم بگی ولی خب کل شبو همین پشت در بوده طاقت نداره...

@darkrast_romann

در حالت عادی پشت در بودن مهراب باید لبخند گله گشاد مهمان لب هایم می کرد اما نکرد که با تکان بی حرف سرم، حاج فیضی سست به سمت در رفت.

دنیا حرف هم نمی توانست مرا به خودی که زمین خورده و جامانده بود بازگرداند اما برای پسرکم باید زندگی می کردم.

خیلی عاقلانه تر از بابا، حاج فیضی، حتی شقایق که به قیمت ساختن زندگی خودش زندگی همه را خراب کرده بود و حالا انگار واقعاً آرام گرفته بود که رفت.

با ایستادن مهراب بالای سرم فنجان چای سرد شده را داخل سینی گذاشته و برخاستم.

@darkhast_romannn

- حرفت چیه؟

آخرین استکان را هم داخل آبچکان گذاشتم که بی طاقت به جلو خم شد تا همین جا هم صبرش زیادی بود.

- اگه بگم نه بچمو نمیدی بهم؟

نچ پر صدایش لبم را به لرزه انداخته بود که گزیدمش.

@darkhast_romanm

- فقط تا بدنیا اومدن پسرم بعدش از همون بیمارستان برو دیگه هم نیا نمی خوام پسرم بشناستت بدونه چجور آدمی بودی و با من چیکار کردی...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part999#

با نشستنم روی صندلی نفس کلافه اش را رها کرد و استارت زد.

- تمومه؟

@darkhast_romann

از خداحافظی بلند بالایم با بابا و حاج فیضی کفری بود که حرفم کفری ترش کرد.

- نه باید برم جایی.

تیزی نگاهش حتی از نیم رخ هم بران بود که به سمتش چرخیدم.

- می خوام مامانمو ببینم.

با کوبیدن تنش به صندلی دستش را روی فرمان ماشین انداخت و چشمانش باریک شد.

@darkhast_romannn

- از اون سرش گرفتی نه؟

دست پانسمان شده ام را بالا آورده و به سمتش گرفتم.

- گوشیمو بده...

@darkhast_romannn

اخم آلود به گاز شلحته بسته دور دستم خیره بود که تنش را بالا کشید و گوشی را در آورد.

با روشن شدن صفحه تماس های از دست رفته ی علی را رد کردم و نام مستان را لمس کردم.

مهراب هنوز نگاهم می کرد، حاج فیضی برایش کم نگذاشته بود.

بابا هم حسابی خط و نشان برایش کشیده بود اما برای چه! مگر چیزی هم از من مانده بود!

با وصل شدن تماس لب تر کردم.

- الو مستان؟

صدای مردانه ای به جای صدای مستان در گوشم پیچید.

@darkhast_romannn

- بفرمایید؟

مردد گوشی را پایین آوردم. درست گرفته بودم!

- من... من با مستان کار داشتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1000#

@darkhast_romannn

مکث پشت خطی دست مهراب را جلو کشانده بود که دوباره به حرف آمد.

- ترمه! تویی؟

کلافه گوشی را به دست دیگرم دادم.

با یک دست پانسمان کردن حسابی زخمم را به سوزش انداخته بود.

پشت خطی همچنان منتظر بود که حالا من با تردید پرسیدم:

- امین؟

صدایش جدی شد.

@darkhast_romanmn

- خودمم، چرا صدات گرفته؟ خوبی؟

بی اهمیت به مهراب که انگشتانش را مشت کرده بود کمرم را به صندلی تکیه دادم.

- خوبم، مستان پیشت نیست؟

انگار مشغول کاری بود که با کمی تاخیر جواب می داد:

@darkhast_romann

- خوابه.

خجالت زده لب گزیدم.

ساعت چند بود مگر!

حاج خانوم چطور اجازه داده بود مستان خانه ی امین بماند؟

میان افکارم آمد.

@darkhast_romanhn

- الو؟ هستی؟

لبم را از میان دندان هایم بیرون کشیدم و بعد این پا و آن پا کردن به حرف آمدم.

سکوتم کم کم مهراب را و حتی امین را هم کلافه کرده بود.

آن ها که جای من نبودند خجالت زدگی ام را درک کنند.
من بدترین رفتارها را با زنی که ده سال مامان خطابش نکرده بودم، داشتم و حالا با پرویی در پی‌اش می گشتم.

- آره... من...من می خوام مامانمو ببینم، کجاست؟

اینبار سکوت امین سنگین بود آن قدر که ترسیده لب زدم:

@darkhast_romanm

- چیزی شده؟

افکار مانند خوره به جانم حمله کرده بودند و اشک به چشمانم نیش زده بود که امین جواب داد.

هر چند کمی تند و تیز!

- بازم بستریه!

نفس در سینه ام ماند.

تقصیر من بود. دکترش گفته بود تمام امید او من بودم و من...

@darkhast_romann

- کجایی؟ اگه می خوای بری دیدنش میام دنبالت.

با فین فین کم جانی دستم را روی صورتم کشیدم.

- خودم می رم همون جای قبلیه؟

با تاییدش گوشی را قطع کرده و بی توجه به مهراب که انگار مسیر نگاهش فقط صورت من بود، آدرس را برایش گفتم.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1001#

- اینجاست؟

با بالا کشاندم نگاهم تابلو را خواندم.

همین جا بود.

قلبا هم آمده بودم اما آن موقع کجا و الان کجا!

همزمان با پیاده شدن من درب ماشینی که کنار دیوار پارک بود نیز باز شد و امین پیاده شد.

@darkhast_romannn

- ترمه...

نمی دانم دردم چه بود اما خوشحال بودم.

حسم شبیه کسی بود که آشنایی در غریب ترین شهر دنیا می دید.

- سلام، می ذارن برم تو؟

برخلاف من او حسابی اخم کرده بود که بی توجه به سوالم دستم را نشانه رفت.

- دستت!

@darkhast_romanm

سر بالا انداختم که مهراب ماشین را دور زد.

- بدون سوال جواب راه نمیدن تو؟

گارد هر دویشان مشخص بود که سریع به سمت امین چرخیدم.

- میشه بگی بذارن بریم تو؟

@darkhast_romann

گویا تنها آدم کله خراب و بی منطق زندگی من همان مهراب بود چرا که امین هم مانند علی اوضاع را خوب درک کرده بود که سر تکان داد.

- بیا بریم مشکلی نیست.

از خدا خواسته پشت سرش پا تند کرده بودم که بعد صحبت کوتاهی با نگهبان نگاه پر حرفش را به مهراب و انگشتان پیچیده دور بازویم انداخت و ادامه داد:

- فقط خودت بیا.

@dakhast_romann

فشار انگشتان مهراب میزان حرصش را نشان می داد که ناله ای کردم.

برایش زور داشت.

برای اویی که کسی جلویش نمی ایستاد این رفتارها افت داشت که تیز نگاهش را به صورتم چرخاند.

- ده دقیقه ای اومدی!

سر تکان دادم که فشار انگشتانش را کم کرد و در نهایت از نگهبانی بیرون زد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1002#

@darkhast_romann

- کار اونه!

با حرف امین گیج سر بلند کردم.

- چی؟

دوشادوشم راه افتاد.

- دستت!

@darkhast_romann

با تک خند تلخی سر بالا انداختم.

- مهم نیست.

اخم آلود ایستاد.

- مهمه که پرسیدم مستانه می گفت برادرش با تو مشکلی نداره!

پس فقط من نبودم که مهراب را باور کرده بودم.

@darkhast_romannn

حاج فیضی و بابا هم گفته بودند باورشان نمی شود بلایی سرم آورده باشد!

با ورودمان به محوطه حرف هایمان نصفه باقی ماند.
زنی آشنا به سمتمان می آمد. همان دکتر بود.

- سلام!

برخلاف او که بشاش بود و خندان، امین همچنان اخم داشت.

- بیشتر میاید اینجا جناب مهندس!

@darkhast_romann

طعنه نهفته در حرف هایش متعجبم کرده بود که گیج به سمت امین سر بلند کردم.

اخم های او هم پررنگ تر شده بود.

گویا یک چیزی بینشان بود یا بوده!

- ملاقات مشکلی داره؟

چشمانم درشت تر از آن نمی شد.

رفتارش با دکتر خیلی تند تر از مهراب بود آن قدر که دکتر نیز اخم کرد.

- خیر فقط کوتاه باشه حال مریض تون خوب نیست.

@darkhast_romannn

نگران همان جا ایستاده بودم که امین دست روی شانه ام گذاشت و با تکان سر مرا همراه خودش ساخت.

- نگران نباش دکتر با من مشکل داره، حال عمه خوبه.

حرفش در مورد دکتر صدق می کرد چرا که هنوز همان جا ایستاده و پر حرص ما را نگاه می کرد.

- چرا؟

@darkhast_romannn

با سوالم امین قدم هایش کند شد.

- مشکلش با منه از پله می تونی بیای؟

با گرفتن دستم به نرده، سر بلند کردم.

- آره، چرا دکتر باهات مشکل داره؟

تک خندش یعنی باید کوتاه می آمدم اما نه، می ترسیدم مستان هم به حال و روز من بیفتد. به لطف مهراب من هر دردی را تجربه کرده بودم.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1003#

- یه مسئله ی قدیمی بود، حل شد.

نگاهم هنوز سوالی بود که روی پاگرد ایستاد و اضافه کرد.

- و البته که دوستت هم باخبره، دوباره یادآوریش نکن!

@darkness_romann

شناختم از مستان آن قدری بود که عمق درد قسمت دوم حرفش را با جان و دل حس کردم.

همه که من نبودند زبانشان را قورت بدهند. مستان برخلاف من هم زبان دراز بود هم شر هرچند که توفیری هم نداشت مهراب از قبل همه ی برنامه هایش را یر به یر کرده بود.

با ایستادن امین جلوی در اتاقی قدم هایم را سرعت بخشیدم.

- فقط ده دقیقه، شرایطش نرمال نیست اگه حرفی زد مسئله رو کش نده.

با نفس عمیقی جلو رفتم که روی شانه ام زد

@darkhast_romanim

- بخند نباید ناراحتیتو حس کنه بخاطر تو اینجاست!

حرفش مانند آب سردی بود که بی هوا بر سرم خالی شد. بخاطر من؟

جرجر در و برگشتن او به سمتم مجال نداد تا لب هایم را دوباره کش بدهم.

با وجود گرمی اتاق بافتی روی شانه هایش انداخته و کنار پنجره ایستاده بود.

به آمدن پیش او فکر کرده بودم اما به حرف زدن...

@darkhast_romanm

هیچ چیزی در ذهنم نبود و احمقانه فقط لب هایم تکان می خورد.

- س...سلام.

صدای تق تق کفش هایش مضطربم کرده بود. حالش خوب نبود. دکتر گفته بود اما...

- دخترم...

پیچیدن دست هایش دورم شانه هایم را بالا انداخت.

@darkhast_romannn

- خوبی؟

مات برده تنها عطر تنش را استشمام می کردم.
سال ها خودم را از داشتنش دریغ کرده بودم چون رفته بود و حالا...
عقب کشیدنش همزمان شد با چکیدن اشکم.

- ببخشید.

انگشتان کشیده و نرمش را زیر چشمم کشید. انگار خوب دردم را می دانست که به صندلی کنار بخاری اشاره زد.

@darkhast_romann

- سر پا نمون، ماه چهارمته آره؟

حواس جمعی اش حالم را بدتر کرد. کاش نمی آمدم.

- بشین مامان جان، چرا گریه می کنی؟

انگشتان گره زده ام را بالا آورده و از پس چشمان تارم به صورتش نگاه کردم. نگرانی در نی نی چشمانش بیداد می کرد. حسش تازگی نداشت اما من تازه می دیدمش.

@darkhast_romannn

دوست داشتم بپرسم چطور دوام آورده بود! بعد از خیانت و شکست چطور خودش را جمع و جور کرده بود اما وقتش نبود.

باز هم مانند همیشه دندان روی جگر وامانده ام گذاشته و قدمی جلو گذاشتم که لبخند به لب هایش بازگشت.

- بچه پسره؟

با تکان سرم لبخندش عمیق تر شد و همزمان نیز اشکش چکید.

هر دو حالمان بد بود و هر دو مراعات می کردیم.

امروز و اینجا وقت حرف زدن نبود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part1004#

- زایمانت کیه؟

دم عمیقی از عطرش گرفتم. اصلا شبیه به آدم های بیمار نبود. حتی سرحال تر از من بود.

- بهمن...

صندلی را کنارم کشاند و دوباره پرسید:

@darkhast_romannn

- طبیعی؟

اینبار سرم را تکان دادم. هر لحظه بیشتر پی می بردم آمدنم اشتباه بوده.

این روزها بیشتر از هرچیز و هر کسی به تنهایی نیاز داشتم.

- می ترسی؟

مجال نداد تا سر تکان بدهد. دست زیر چانه ام زد و با بالا کشاندن سرم لبخندش را به صورتم پاشید.

@darkhast_romann

- اگه نمی خوای حرف بزنی لااقل بذار نگاهت کنم.

گویا تازه در عمق چشمانم دردم را دیده بود که دوباره پرسید:

- اون پسر، اذیتت کرده؟

طاقتم طاق شده اشک هایم پشت هم ردیف شدند. کم آورده بودم و اون تنها کسی بود که می فهمید چه می گویم.

- داریم جدا می شیم یعنی بعد زایمان جدا می شیم.

@darkhast_romann

م...من... ببخشید که به حرفت گوش ندادم
من...من فکر می کردم
مهراب دوسم داره نمی دونستم...

نفس کم آورده بودم که دوباره دستش دور تنم حلقه شد.
نوازش هایش آرامم نمی کرد نه دیگر الان که غم روی غم تلنبار شده و کوهی بزرگ شده بود که مدام در گلویم بالا و پایین می شد.

او هم مانند من حرفی برای زدن نداشت و همین خوب بود که چند دقیقه ی آخر را هم در آغوشش سر کردم. همانی که شاید دیر به دستش آورده بودم اما آرامم می کرد.

@darkhast_romann

با ورود پرستار به اتاق پر اکراه عقب کشید.

- خانوم دکتر گفتن ملاقات فقط ده دقیقه، لطفاً برید بیرون.

بیجان سر تکان دادم که او دست به کار شد.

- منم میام، دکتر کجاست؟

پس واقعا حالش خوب بود از عمد خودش را اینجا بستری می کرد. هر چند که دکتر نظر من را نداشت و بعد از کمی بگو مگو که عمق

@darkhast_romannn

عصبانیتش از امین را نشان می داد راضی شد روند درمان را ادامه بدهد.

- ترمه؟ شمارت رو بده بهم.

مطیعانه کاری که خواسته بود را انجام دادم. امین عصبی اتاق را طی می کرد و پرستار جلوی در منتظر بیرون رفتن ما بود. این میان فقط او آرام بود.

- امین جان مراقب ترمه باش.

@darknast_romannn

با قرار دادن ورقه در دستش باز هم او بود که جلو آمد و اینبار بوسه ای روی پیشانی ام گذاشت.

- نگران هیچ چیز نباش بعد این من همیشه پیشتم، باشه؟

سر تکان دادم. روز ها بود که بی تفاوت شده بودم. واقعیتش دیگر نه به کسی اعتماد داشتم و نه حرفی دلخوشم می کرد.

به طرز عجیب و ترسناکی تنهایی را دوست داشتم و از الان به این فکر می کردم در خانه ی بی بی گلاب با وجود مهراب میشد تنها ماند یا نه!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1005#

@darkhast_romannn

- دیگه هر روز برای ملاقات نیاید مریضتون ملاقات ممنوعه.

تشر دکتر آن قدر پر غیظ بود که بی طاقت لب جنباندم.

- چرا انقدر عصبیه؟

امین دو پله را زودتر از من طی کرد و با دور شدن از جلوی چشمان دکتر تک خندی زد.

@darkhast_romannn

- مشکل از من نیست مشکل از خانوماست.

اخم آلود دوشادوشش شدم.

- مستانم مشکل داره یعنی؟

از لحنم پی به ماجرا برده بود که نیم نگاهی به سمتم انداخت.

- توام مثل اون بچه ای، مگه چند سالتونه؟

@darkhast_romannn

ناباورانه کنار در ایستادم. نمی دانست زنش چند ساله بود!

- چرا وایسادی؟

بدگمان نگاهش کردم. به سر و وضع مرتب و مهندس گونه اش نمی آمد در پی نقشه ای باشد مگر ان که مثل مهراب بازیگر خوبی باشد.

با تکان دستش قدمی عقب گذاشتم.

- با مستان مشکلی داری؟

حالا نوبت او بود که تعجب کند.

@darkhast_romannn

حق هم داشت او که مثل من همه ی باور هایش را از دست نداده بود. با درهم رفتن اخم هایش سوالم را با سوال جواب داد:

- تو حالت خوبه؟ این پسره، باهاش به مشکل خوردی؟

کاش به مشکل خورده بودیم نه به بن بست.

ما ته قصه بودیم و من دیگر دلم نمی خواست هیچ زن و دختری به حال من بیفتد.

- نه...نه فقط مستان...

@darkhast_romann

از محوطه خارج شدیم و او بعد خداحافظی آرامی از نگهبانی در را هل داد.

- گوشیشو می دم با خودش صحبت کنی خیالت راحت بشه که قرار نیست بکشمش خوبه؟

لبخند کم رنگی که مسیر نگاه مهراب بود را رها کرده و زودتر از اتاقم نگهبانی بیرون رفتم.

- خوبه...

قدمی جلو نگذاشته دوباره به عقب چرخید.

@darkness_romann

- مشکلی بود زنگ بزن به من به مستان هر زمان بود. الانم اگه جایی می ری برسونمت.

به عمد صدایش را رسا کرده بود تا مهراب را کفری کند. موفق هم بود با له شدن سیگار زیر پای مهراب او بود که فاصله بینمان را طی کرد.

- بریم!

گفت و با گرفتن دستم به سمت ماشین کشاندم.

تا همین جا هم سکوتش جزو غیرممکن ها بود و من هنوز هم داشتم به تنهایی فکر می کردم، چیزی که مانند بقیه خواسته هایم مهر تایید نخورد.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1006#

- چیزی نمی خوای؟

با صدایش پیشانی ام را از پنجره فاصله دادم. در خروجی شهر مقابل دکه ایستاده بود.

@darkhast_romannn

- نه...

بی حرف پیاده شد و من نگاهم با او رفت.

یک روز بودنش تمام دنیایم بود. ذوق و شوقم، خنده هایم از سر هیجانم، چشمانی که می درخشید،

فرفری هایم که بخاطر او مدام دورم رها می کردم...

یادم بود آن روزها همه چیزش عاشقانه بود. طلوع آفتاب، هوای خنک، حتی صدای کفتر هایش...

با یادآوری لباس زیرم در اتاقش لب های لرزانم به خنده باز شد آن روزها فارغ از همه چیز خوش بودم.

می خندیدم و صدای خنده هایم جان داشت نه مثل الان و این روزهایم که انگار حتی خنده هایم نیز بوی مرگ می داد.

@darkhast_romanim

فکر می کنم افسردگی همین بود شاید هم دل مردگی نمی دانم فقط تنها چیزی که عمیقاً جای خالی اش را حس می کردم آن خنده های واقعی بودند.

ذوق و شوق آن روزهایم را با تمام وجود این روزها لازم داشتم که کمی رنگ به زندگی ام بزند.

یادم بود نقاشی دوست داشتم قرار بود تابستان با مستان برویم.
یکی از دوستان محمد ابراهیم در کانون بود او می‌خواست ثبت نامان کند. مستان می گفت رنگ و روغن و خرج همه چیز را گردن او بیندازیم و من...

@darkhast_romann

- چیشده؟

صدای مهراب و متعاقباً انگشت کشیده اش زیر چشمم رویاهایم را بهم زد و آنی لبخندم را جمع کرد.

آن قدر غرق بودم که آمدنش را نفهمیده بودم.

صورتم را از مسیر انگشتش کنار کشیدم و خودم اشک هایم را پاک کردم.

- هیچی...

دروغ نمی گفتم چیزی نشده بود، شدنی ها قبلاً شده بودند و در انتهای این بن بست دیگر بلایی نبود که بر سرم نازل شود فقط باید روزها را می شمردم تا او برود، بقیه اش را می ساختم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1007#

@darkhast_romannn

- نیا نیا دختر صبر کن!

با حرف بی بی گیج و منگ وسط حیاط ایستادم که به عقب چرخید:

- چیشد عروس؟

متوجه کارهایش نبودم. چشمانم می سوخت از گریه... کل راه را که بخاطر خرابی جاده نیم ساعتی دور هم شده بود گریه کردم بودم. حالا نه خودم حوصله داشتم نه مهراب که با گرد و خاک ماشین را به سمت انتهای حیاط راند.

- بپاش جلوی پاش، خوش اومدی بیا بفرما...

@darkhast_romannn

متعجب از حرکت زندایی مهراب نگاهشان می کردم که بی بی دست روی پهلویم گذاشت.

- حامله ای مادر، واسه مبارکی تو راهیت پاشیدم، ماشالله سنگین شدی!

خجالت زده لب گزیده و با سلام زیر لبیی به زندایی اش قصد رفتن داشتم که مقابلم ایستاد و با کنار گرفتن اسپند دود کن، بوسه ای دو طرف گونه‌ام گذاشت.

- سلام خانوم خوبی؟ خوش اومدی.

@darkhast_romann

با فشردن دندان هایم روی هم به خودم نهیب زدم، بقیه که مقصر حال من نبودند اخم و تخم هایم را تحمل کنند، تازه این ها تنها کسانی بودند که برای پسرم خوش آمد می‌گفتند.

لب هایم را کش دادم و بعد از احوال پرسی کوتاهی بی بی جلوتر راه افتاد.

- بیا بالا آروم از پله ها بیا سر پا نمون.

از خدایم بود برویم بالا، خانه ی دایی اش معذب بودم اما زندایی اش نیز پشت سرم می آمد و یک در میان سوال می پرسید.

@dakhast_romanin

از حال حاج فیضی و خواهر شوهرش گرفته تا حتی مونا و عروسی محمد ابراهیم این میان هم من بودم که مجبور بودم با لبخند جوابش را بدهم.

مهراب بعد از گذشت یک ربع بالاخره وارد خانه شد.

بوی سیگارش نشان می داد حسابی خودخوری کرده و برایم مهم نبود که حتی بشقاب میوه ام را با او سهیم نشدم.

زن دایی اش مشغول بچه‌هایش بود اما بی‌بی خوب رفتار هایمان را می دید، این را بعداً فهمیدم.

با صدای زنگ گوشی برای بار چندم از جا برخاستم.

از وقتی رسیده بودیم نگذاشته بودند دست به سیاه و سفید بزنم. حتی الان هم بی بی سفره شام را پاک می کرد و زندایی در آشپزخانه مشغول شستن ظرف ها بود.

@darkhast_romann

- چیزی میخوای ترمه جان؟

با صدایش چشم از شماره ناشناس گرفتم و مردد لب زدم:

- نه گوشیم زنگ می خوره.

با آهان کم جانی سر بالا انداخت.

- اینجا حرف بزن من میرم پذیرایی بچه ها نمی ذارن صدا به صدا برسه که...

@darkhast_romannn

قبل از آن که تماس قطع شود سریع آیکون سبز رنگ را کشیدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1008#

@darkhast_romannn

- الو...

سکوت پشت خطی اخم هایم را در هم برده بود که حرصی روی پاشنه ی پا چرخیدم.

بی بی سفره و دستمال را به سمت مهراب گرفته بود تا به آشپزخانه بیاورد.

الحق که خوب قوانین خودش را داشت.

با زنگ دوباره ی گوشی اینبار عصبی تماس را پاسخ دادم.

- بله؟

صدای شلیک خنده ی آشنا و نگاه سوالی مهراب کلافه ام کرد. خواهر و برادر هر کدام یک جور بلای جانم بودند.

- ترمه، منم مستان قطع نکنی، با شماره فامیلتون زنگ زدم.

برخلاف مستان حتی طرح لبخند هم روی لب هایم نیامده بود و مانند برج زهرمار بودم.

- امین.

مستان تک سرفه ای کرد.

- بله همون ایشون، خوبی کجایی؟

@darkhast_romann

از کنار مهراب که همچنان ایستاده و نگاهم می کرد گذشتم و به سمت اتاق رفتم.

بوی سیگارش اذیتم می کرد البته بیشتر نگاه خیره اش، حق نداشت در هیچکار من دخالت کند. بعد از این خودم همه ی کارهای خودم را می کردم.

باید یاد می‌گرفتم.

- خونه ی خانوم جونت، تو کجایی؟

همچنان صدایش بشاش بود.

- خونه...

با نشستن روی پتوی پهن شده بالشت را پشت کمرم گذاشتم. حقیقتا حس می کردم پاهایم توان

@darkhast_romann1

وزنم را نداشتند. پسرکم انگار تپل تر می شد هر روز...

- خونه! اونوقت با گوشی خودت چرا زنگ نزدی؟

سرخوشانه ریز خندید.

- گوشی منو و آقامون نداره که، قرقش کردم...

اهوم کم جانم حالی اش کرده بود حوصله ندارم که صدایش را پایین آورد.

- خوبی ترمه؟

تمام حرف هایی که روی دلم مانده داشت بالا می آمد که لب گزیدم.

@darkhast_romann

- آره خوبم بی بی صدام می زنه بهت پیام می دم باشه؟

با نارضایتی باشه ای گفت که بغضم را همراه حرف هایم قورت دادم. نمی خواستم حرف بزنم اگر می‌گفتم اگر سبک می شدم شاید این کارهای مهراب باز هم به چشمم می آمد.

قلبم که درست حسابی نبود زود وا می داد. باید آن حرف ها روی دلم می ماندند تا این کارهای مهراب که دنبالم افتاده و همه جا می آمد به چشمم نباید.

درستش این بود که بگویم داشتم خاکش می کردم آن عشق پر شور و بلا را...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1009#

@darkhast_romanim

- کی بود؟

با صدای شاکی مهراب دست به زمین فشردم و آرام تنم را بالا می کشیدم که دست دور کمرم انداخت و با صاف نگه داشتنم کمی نزدیک شد.

- هیچکس...

@darkhast_romanan

نچی کرد و با پس زدن موهایم غرید:

- این پنج شیش ماهه رو زنمی، منم رو زنم غیرت دارم.

دست خودم نبود که پوزخندم به چشمش آمد. تعبیر خوبی از غیرت داشت.

این که ته و توی تماس هایم را در می آورد برایش غیرت بود؟ پس اینی که زندگی مان را به اینجا کشانده بود چه نام داشت که در مهراب نبود!

مردانگی؟ شرف یا آن روی غیرت که مردها هیچوقت سراغش نمی رفتند؟

@darkhast_romann

- باشه ممنون ولم کن.

سایش دندان هایش روی هم داشت یادم می آورد که او همان مهراب است حالا چون من دل شکسته بودم که قرار نبود او گردن خم کند!

با بند کردن انگشتانش زیر چانه ام سرم را بالا کشید.

- کی داره شیرت می کنه باز؟ اون پفیوز؟

منظورش امین بود. با همان لب کج شده سر بالا انداختم.

- خودم، می خوای چیکار کنی، بزنی؟

چین و چروک کنار چشمانش داشت خبر از بحث طولانی می داد که از غفلتش استفاده کردم و با کنار زدن دستش عقب کشیدم.

@darkhast_romannn

- این پنج ماهو فقط بخاطر این که پسرمو ازت بگیرم می مونم اینجا، نه چون زنتم.

حالا او بود که پوزخند می زد. آن هم از نوعی که کمی بعدش قرار بود جنگ به پا کند.

پاتند کرده و با ورودم به پذیرایی بی بی سر بلند کرد.

- آ...لباساتو عوض نکردی که دختر!

اینا چیه پوشیدی؟ تنگ و دار بچه اون تو نفسش میگیره خب!

@darkhast_romann

بی هدف چشمی گفته و راهم را سمت آشپزخانه کج کردم. گفتم خبری از تنهایی نبود این هم نمونه اش!

تا ته گلویم خشک شده بود و خدا می دانست چقدر از این جنگ اعصاب ها قرار بود در این پنج ماه داشته باشیم.

با درد دستم پارچ را آنی روی سینک گذاشتم و زیر لب غریدم: زنمی!

کاری که او با زنش کرده بود را دشمن با دشمنش هم نمی کرد اما خب او مهراب بود محال بود به روی خودش بیاورد. این مانند روز برایم روشن بود و می ترسیدم وعده ی پایان پنج ماهش هم دروغ باشد...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1010#

@darkhast_romann

- تو راهیت پسره؟

با صدای زندایی به عقب چرخیدم. جاروتنبل در دستش بود.

- بله.

دست هایش را شست و قوری به دست مشغول ریختن چای شد.

- پسر بچه ویارش عجیب غریبه تو چیزی دلت نمی خواد؟ من ترشی زیاد می ذارما می خوری بیارم برات؟

@darkhast_romannn

آن قدر همه چیزم مانند آدم نبود که حالا تعجب می کردم که چرا من ویار سختی نداشتم!

سکوتم را پای رضایتم گذاشته بود که سینی چای را به دستم داد.

- تو چایی ببر من میرم بیارم برات، لواشکم درست کردم، آلبالو دوست داری؟

هر چه او می گفت من بیشتر دهانم آب می افتاد و انگار این از چهره ام نمایان بود که خنده کنان از کنارم گذشت.

@darkcast_romanm

- الان میارم برات تو مهراب و صدا بزن بیاد چایی بخوره.

بی توجه به حرفش سینی به دست از آشپزخانه خارج شدم.

خود جنابش وسط پذیرایی بود که بی بی تشر زد.

- سینی و بگیر از دست زنت پسر!

حدس این که بی بی یک چیزهایی شنیده سخت نبود چرا که این شمشیر از رو بستن برای مهراب هم هضم شدنی نبود که سر تکان داد.

@darkhast_romannn

- نوکرتم خانوم جون چیشده برزخی؟

بی بی اخم آلود دامن پاچینش را روی پایش کشید.

- نوکر من نشو هواخواه زنت شو، زدی دستشو قلم کردی بعد وایسادی بر و بر نگاه می کنی برات چای بیاره؟ منه خیر ندیده اینجوری تو رو پرورووندم؟

اخم های در هم رفته اش همزمان با بالا کشیدن تنش شد. داشت فرار می کرد.

- کجا؟ بشین!

@darkhast_romann

نه واقعا انگار حکم بی بی برایش غیرقابل سرپیچی بود که عاصی شده به پشتی تکیه زد و دستش را روی گردنش کشید.

- زنم هواخواه نمی خواد، قرار کرده پنج ماه دیگه طلاق بگیره!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1011#

@darkhast_romann

بی بی بدون آن که به من حیران مانده نگاه کند دوباره تیز جوابش را داد:

- این دختر عینهو دست گل بود تو این جوریش کردی نامروت!

با دوختن نگاهم به انگشتانم سکوت سنگینی در جمع حاکم شد.

همه ی درها به روی را مهراب بسه بودند و من حالش را می فهمیدم.
به لطف خودش من بارها این حال را تجربه کرده بودم. بخاطر او همه ردم می کردند و من احمقانه برایم بودن خودش بس بود.
آن هم در روزهایی که او بازی می کرد و من بازی می خوردم.

با ورود زندایی بی بی مرا مخاطب قرار داد.

- هر چی ویار کردی بگو من پیدا می کنم برات مادر، اینجا از شیر مرغ تا جون آدمیزاد هست مبادا نگی که دینم رو گردنت می مونه، خب؟

@darkhast_romann

باز هم جوابش چشم بود. چشمی پر درد...

نمی دانم چرا اما همه چیز را به مهراب ربط می دادم.

او باید این طور هوایم را داشت نه بقیه!

گویا خودش هم همین حس را داشت که از جا برخاست و با قدم‌های بلند بیرون زد.

به گمان خودش آمده بود اینجا تا راحت باشد اما بی بی محال بود بگذارد هر چند که این اخلاقش درباره ی من هم صدق می کرد.

اولینش کنار هم انداختن رختخواب من و مهراب بود! می گفت گناه است زن و شوهر کنار هم نخوابند.

@darkhast_romanni

بعدی اش هم پوشاندن یکی از پاچین های خودش بر تنم بود چرا که از نظر او پسرکم آن تو داشت خفه میشد از زور تنگی لباس هایم...

با رها کردن موهایم دورم مقابل آینه ایستادم.

پاچین مشکلی رنگ با گل های زمینه ای قرمز به سفیدی پوستم می آمد که لبخندم عمیق تر شد.

حق با بی بی بود این لباس راحت بود که تکان های پسرکم کم شده بودند.

با فرو رفتم زیر پتو جواب پیام مستان را دادم.

میان بی حوصلگی های من او حسابی کنجکاو بود که تا نیمه های شب هر چه بود و نبود را از زیر زبانم بیرون کشید.

خمیازه ی بلند بالایم با ورود مهراب در دم خفه شد و جواب پیامک آخر مستان را کوتاه دادم و با فشردن گوشی زیر بالشت چشم بستم.

@dakhast_romann

سنگینی نگاهش را به راحتی احساس می کردم که بالاخره صدای قدم هایش هم اضافه شد.

با ایستادنش پشت سرم نامحسوس خودم را جلو کشیدم. بعد رفتن بی بی رختخواب ها را از هم فاصله دادهبودم و او...

با پیچیدن دستش دور کمرم آنی تکان خوردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1012#

@darkhast_romann

- ولم کن.

هیس آرامی گفت و با فشردن دستش زیر گردنم تنم را از پشت در آغوشش جای داد.

- بخواب!

همین... عصبی شده نیم‌خیز شدم.

- برو سر جای خودت من اینجوری نمی خوابم.

دروغ نبود اگر می گفتم می خواست کله ام را به دیوار بکوبد. مشتش نشانگر حسش بود دیگر...

- فردا برمیگردیم.

@darkhast_romannn

با حرفش به سمتش چرخیدم. اخم هایش غلیظ تر از همیشه بود.

- پنج ماه نمی خواد همین فردا تمومش می کنم.

به گوش هایم شک داشتم که آرام لب زدم:

- چی؟

پتو را با پا کنار زد و این بار رساتر غرید:

@darkhast_romann

- فردا کارای طلاق و میکنم تموم شه بره پی کارش...

نه خواب نبود در واقعیت می دیدم اما چرا دردم می آمد؟

مگر همین را نمی خواستم؟

پس چرا انگار از بلندی افتاده بودم!

چرا حس می کردن استخوان هایم له و لورده هست؟

@darkhast_romann

قبل از آن که در تاریکی لرز چانه ام را ببیند رو گرفتم.

- ب...باشه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1013#

با بستن کش به انتهای فرفری هایم چند تار افتاده جلوی چشمم را کنار زدم.

عاصی ام کرده بودند آن هم در این روز ها که حوصله ی خودم را هم نداشتم.

- دختر تو رختخوابا رو جمع کردی؟

با صدای بی بی سریع چرخیدم.

- سلام صبح بخیر...

@darkhast_romannn

خیر که نبود نه حتی بی بی هم اخم داشت و با دیدن لباس های تنم غلیظ تر هم شد.

- اوغور بخیر، باز که اینا رو تن زدی!

مغموم بالشتی که روی زمین مانده بود را روی رختخواب مرتب شده گذاشتم و دوباره با همان لبخند کمرنگ که نمایشی بود به سمتش چرخیدم.

- داریم می ریم، مهراب نگفت بهتون؟

اخم آلود دستش را به چارچوب تکیه زد و عصبی گردنش را عقب کشید.

- نه باز این پسر چیکار کرده؟ مهرابو صدا کن ننه...

@darkhast_romann

مخاطبش زندایی مهراب بود که آنی از پنجره خم شد و مهراب را صدا زد.

- عروس خانوم کجا؟ حالا من برات ترشی آلوچه پیدا کردم از همسایه، زن حامله ویارش این چیزاست...

نه تنها از توضیح دادن که از همه چیز خسته بودم. کل شب او تنم را در آغوشش نگه داشته بود.

فرفری هایم را بارها بوییده بود و

دستش شکمم را نوازش کرده بودند و من این کارهایش را به مانند وداع می دیدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1014#

@darkness_romanun

- چیشده؟

رویه اش جالب بود.

از صبح که بلند شد تا رختخواب ها را جمع کند و بیرون برود نگاهی خرجم نکرده بود. حتی حالا هم چشمانش به جایی حوالی پنجره بود تا منی که همچنان مقابل آینه ایستاده بودم.

- تو بگو چیشده پسر؟ کجا بار و بندیل کردی؟

برخلاف او من نگاهش می کردم و احمقانه ریز به ریز حرکاتش را حدس می زدم.

مثل الان که می دانستم مقصد دست های روغن مالی شده اش پشت گردنش بود.

@darkhast_romann

- می برمش خونه باباش، کار و بار دارم باس برم دنبالش...

بی بی قانع نشده چین و چروک کنار چشمانش بیشتر شد.

- کدوم کار و بار؟ حاجی که می گفت مغازه رو دادی رفته...

پوزخند صدا دارش هم نشان کفری بودن بیش از حدش بود.
حتماً هم قرار بود طعنه بزند.

- حاجی کی تا حالا خبر از کارای پسر ناخلفش داشته این دومین بارش باشه؟
اینجا باشم نه اعصاب من می کشه نه تو می برم کارو تموم کنم.

@darkcast_romannn

خجالت زده نگاه از چشمان درشت شده ی زن عمویش گرفتم.

چرا یادم می رفت مهراب همیشه از من ساده می گذشت این که بار اولش نبود.

با حرف بی بی عزمی که جزم کرده بودم برای رفتن سست شد.

- این دختر امانت حاجی دست منه، قراره خودشون شبی بیان اینجا میدم خودش ببره تحویل کس و کارش بده توام برو ورقه متارکه رو امضا کن، خدا پشت و پناهت...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1015#

@darkhast_romann

صدای نفس کلافه اش نشان می داد جان می کند تا حرف نامربوطی نزند این میان بدا به حال من که او را تا این حد خوب می شناختم.

سکوت کشدار شده اش داشت حوصله ام را سر می برد که زندایی اش دستم را گرفت.

- بیا بریم صبحونه، دکتر نگفته چیا بخوری؟ شیر تازه هم هست پسر داری دیگه می بندتت به شیر و تخم مرغ آبپز سفت...

@darkhast_romannn

با آن که ذره ای گرسنه ام نبود اما بهتر از اینجا ایستادن و تحمل نگاه ها بود که بی حرف همراهش از اتاق خارج شدم.

باید به خودم می آمد.

امروز فردا یا پنج ماه دیگر بالاخره قرار بود این رشته ها بینمان کنده شود و من و او دیگر ما نباشیم.

به محض ورودم به آشپزخانه زندایی سفره ی کوچکی پهن کرد.

- بشین اینجا عروس خانوم تا تو صبحانه تو بخوری منم ناهار و بار بذارم که محمد و خانومش زودتر میان، خانومش عاشق خورشت قیمه های منه هر بار میان میگه می پزم، دوست داری دیگه نه؟

@darkhast_romann

محمد ابراهیم و زنش! همین را کم داشتم.
کاش می فهمیدند از همه شان فراری بودم.

در حال جمع کردن ظروف صبحانه بودم که صدای جیغ لاستیک ماشین دستم را در هوا خشک کرد.

مهراب بود؟ رفت! به همین سادگی؟

سوال هایی که یک به یک پشت هم ردیف شده بودند را بی بی با ورودش به آشپزخانه جواب داد:

@darkhast_romann

- خوردی؟ پاشو لباستو عوض کن ننه تا حاجی بیاد امانت و عزیز خونه ی منی...

پس مهراب رفته بود. واقعاً رفته بود و من...

نمی دانم گیج و سردرگم بودم.

همین چند دقیقه پیش گفته بودم باید نبودنش را طاقت بیاورم و حالا بغضم گرفته بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1016#

@darkhast_romann

- دختر! آروم تر خفه میشی ها...

با چهره ای جمع شده از ترشی البالو ها هسته را داخل ظرف انداختم.

- وای خیلی ترشن، سرکه دارن؟

به جای زندایی بی بی سر چرخاند.

- ها ننه دارن کم بخور خوب نیست برات. نرسیدن بچه ها؟

قسمت دوم حرفش را با زندایی بود که ملاقه بدست در درگاه آشپزخانه ایستاده و بوی قیمه اش پسرکم را بی قرار کرده بود.

@darkhast_romannn

- الانا می رسن بی بی، آ...چه حلال زاده اومدن.

برخلاف آن ها من از آمدن محمد ابراهیم و مونا خوشحال نبودم و بی بی این را خوب فهمیده بود که ذکر گویان چند باری دستش را به شانه ام کوبیدم.

- صبوری کن دختر هنوز تو بهار زندگیتی نذار غم به دلت خونه کنه...

بهار؟ دلش خوش بود بی‌بی، من روز ها بود در زمستان بودم.

@darkhast_romann

دقیقا از همان روزی که مامان رفت... نه آن روز ها پاییز بود، زمستانم از بعد قاتل شدن بابا و غیب شدن مهراب شروع شد و هنوز ادامه داشت.

گویا می خواست رکورد طولانی ترین زمستان عمر هفده ساله ام را ثبت کند.

تمام تلاش هایم برای عادی بودن با دیدن مستان در هم شکست و با ذوق به سمتش رفتم.

- آخ زنداداش خودمم که اینجاست!

چشم غره ی مونا بعد حرفش را دیده بودم که آرام بازویش را ویشگون گرفتم.

- شر درست نکنی نمیشه مثل داداشت!

@darkhast_romannn

نامزدی خنده رو و پر شیطنتش کرده بود که قری به گردنش داد و دوباره بلند جواب داد:

- خب زنداداشمی دیگه، مونا جون هم زنداداش محبوب خونوادەست...

بقیه اش را با همان خنده منتها آرام از بین دندان هایش غرید:

- منتها از نوع فولاد زرش ...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part1017#

آمدن مستان و علی الخصوص رفتارهای گرمش خوب جو خانه را بدست گرفته بود که هر چند دقیقه یک بار صدای خنده بلند می شد.

- توام با امین می ری خارج یعنی؟

سوالم و در پی آن نگاه خیره ام به مستان که سخت مشغول تایپ بود به چشم مونا آمده بود که با نیش و کنایه لب تر کرد:

@darkhast_romanon

- دلگیر نشو ترمه، مستانه وقتی سرش تو گوشیه دیگه همه رو یادش می ره حتی زنداداشش رو...

خودش خندید اما من نه.

از روز اول هم موضع‌مان در برابر هم مشخص بود، او بخاطر شوهرش از من خوشش نمی آمد و من بخاطر رفتارهای متکبرانه اش...

دیگر منتظر جواب سوالم از مستان نبودم و بی هدف پیام های چند روز پیش پریا را چک می کردم که زندایی از آشپزخانه سرک کشید.

- ترمه جان یه زنگ بزن ببین آقا مهراب نمیاد، ناهار حاضره...

@darkhast_romann

اگر از صبح خوب هایش را شاهد نبودم می گذاشتم به قصد و قرض اما انگار الان از حرفش منظوری نداشت.

شاید هم من زیادی حساس و زود رنج شده بودم.

بی بی اما حواسش بود که یا علی گویان از جا برخاست.

- برای اون چله پسرو بکش بذار کنار تا بیاد دیر میشه عوضش یه ظرف بده من برم ترشی بیارم برای زنش که حسابی سفارشش رو کرده...

مستان که تا آن لحظه همچنان سرش در گوشی گرم بود سر بلند کرد.

@darkhast_romann

- نه خانوم جون نمیاد داداشم، اومده بود خونه می گفت میره پیش وکیل.

ترمه چی گفتی تو یکم پیش؟

گیج سر تکان دادم. درست شنیدن بودم؟

پس مهراب مصمم بود برای طلاق که آن طور فوری و فوتی در پی وکیل رفته بود!

پس اگر او انقدر عجله داشت من هم دیگر صبر نمی کردم با لمس کردن شماره ی بابا از جا برخاستم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1018#

@darkhast_romannn

- ترمه خانوم ناهار!

برای مستان دست تکان داده و با پچ زدن میام وارد اتاق شدم.

رفتنش به کنار الان می دیدم که ساک لباس هایم را هم اینجا گذاشته بود.

با بی پاسخ ماندن تماسم بی قرار شماره ی عمه را گرفتم.

نمی خواستم از او عقب بمانم.

اینبار من از مهراب می گذشتم.

- کیه؟

@darkbast_romannn

از تلفن جواب دادن عمه قبل تر ها خنده‌ام بند نمی آمد اما الان با شکسته ترین کلمات جوابش را دادم:

- منم، ترمه عمه، سلام...

او هم مثل من کلماتش در هم گره خورده بود.

- ترمه! خیره... سلام چیشده؟

گوشه ی لبم را از میان دندان هایم بیرون کشیدم و آرام لب زدم:

@darkhast_romann

- خوبم، بابام اونجاست عمه؟

با سر و صدایی که اطرافش می آمد جوابم را گرفته بودم اما خودش ادامه داد:

- من مسجدم دختر، بابات تا قبل اومدنم خونه ی ما بود الان نمی دونم، زنگش نزدی مگه؟

لبه ی پنجره ایستاده و چشم به حیاط دوختم. بافت قدیمی روستا از اینجا نمایان بود.

حتی آن اتاقکی که مهراب آتشش زد...

@darkhast_romann

حرف هایم با عمه به نتیجه ای نرسیده بود که برای ناهار صدایم زدند.

یکی از قوانین سخت خانه ی بی بی من و خان‌جون مستان همین دور یک سفره غذا خوردن بود.

غذایی که دیگر میلی به خوردنش نداشتم و مانند از سنگ از گلویم راه می رفت که شماره ی بابا روی تلفن نقش بست.

می دانستم از فکر خواب بودن زود قطع می کند که هول حین برخاستن تماس را وصل کردم.

- ترمه؟ زنگ زدی؟ گوشی جا مونده بود برگشتم دنبالش، کجایی تو، چیزی شده؟

از تمام بی سوالی اش آخری به دردم می‌خورد که از بغل سفره گذشته و آرام لب زدم:

@darkhast_romann

- سلام بابا، خوبم، هیچی نشده شماره ی‌اون وکیله رو برام می فرستی؟

با وجود پچ زدنم اما محمد ابراهیم شنیده بود که هاج و واج داشت نگاهم می‌کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1019#

@darkhast_romannn

حتی بابا هم متعجب بود که سوالش تکراری شد.

- وکیل؟ چرا چیشده؟

اتفاق که زیاد بود اما دیگر نه من ظرفیتش را داشتم و نه قلب بابا تابش را...

- هیچی یه سوال حقوقی می‌خواستم بپرسم ازش داری شمارش رو؟

با آن که خیالش راحت نشده بود اما قبول کرده بود که بعد از چند دقیقه شماره اش را برایم فرستاد.

- زنداداش بیا ناهار جوجه مون گشنه نمونه...

پرچانگی های مستان دیگر داشد اعصاب خورد کن می شد اما چاره ای نداشتم.

وکیل که الان نمی شد غروب ساعت شش و نیم به بعد می توانستم تماس بگیدم.

- اوو عروس خانوم قهره باز؟

@darkhast_romannn

می گفت باز چرا که تا همین چند روز پیش یک در میان از مهراب دلگیر بود و کاش الان هم دلگیر بودم تا دل کنده...

رفتنش و حرف هایش یک درد بود و این عجله اش یک درد دیگر... حتی خداحافظی هم نکرده بودم. من به جهنم اما پسرکم...

- لگد زد!

نگاه پر هیجان مستان را با اهومی تایید کردم که به بازویم کوبید.

- اه ترمه ییس شدی چرا؟ با داداشمم اینجوری کردی که رفت خوش مشگل کرد؟

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1020#

متعجب نگاهش می کردم که ابرو بالا انداخت.

- دوش گرفت از اون عطر خوش بوش زد کفشاشم برق انداخت با اون ماشین مدل بالا حسابی دختر کش شد رفت پی کارش...

حرصی از اداهای مستان سر تکان می داد که سر خم کرد و جدی تر پچ زد.

@darkhast_romanni

- کارش با یه دختر بود آخه پشت خطی ش یه دختر بود بهش گفت دوش گرفتم دارم میام حاضر باش.

افتادن گوشی از دستم مسخره ترین واکنشم به اراجیف مستان می توانست باشد که خب خوب انجامش دادم.

- حالا هول نکن شاید من بد برداشت کردم، هان؟

با صورتی در هم رفته به سختی خم شده و با برداشتن گوشی غریدم:

@dakhast_romanhn

- برام مهم نیست چیکار می کنه مستان امروز گفت تا پنج ماه واینمیسه طلاق و همین روزا می ده، پیش وکیل هم رفته...

غیظی که اول کلماتم در حال فوران بود حالا پشت بغضم داشت کمرنگ می شد که مستان دستانش را دور گردنم حلقه کرد.

- خُل شدی ترمه؟ داداشم محاله از تو جدا بشه...

فین فین کنان موهایم را پشت گوش زدم تا از شر فضولی مونا در امان باشم.

جان طعنه و شماتت او را ابدا نداشتم.

@dakhast_romann

- ولی من می شم شماره وکیل و گرفتم غروبی بهش می گم زودتر کارو شروع کنه.

طلاق توافقی باشه زود تموم میشه دیگه نه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1021#

@darkhast_romann

مستان هم متوجه مونا شده بود که با گذاشتن دستش روی شکمم آرام پچ زد:

- نه تا تموم شدن زایمانت باید وایسید.

ا...اگه جدا بشین بچه چی میشه؟

بحث پسرکم که می شد دیگر اشک نمی ریختم. توفیری هم نداشت بخاطر او باید بدون گریه و ضعف می جنگیدم برای همان بی فوت وقت غریدم:

- پسرمو بهش نمیدم.

مگر دیوانه بودم دست گلم را به مهراب بدهم تا پر پر شده تحویلم دهد؟

من از قلبی که دستش داده و این طور مانند جگر زلیخا تحویل داد درست عبرت گرفته بودم.

@darkhast_romannn

تا عصر گیر مستان چرت و پرت گویی هایش بودم. مثلاً می خواست جمع را از سکوت در بیاورد برای همان بحث نام بچه را مطرح کرده بود.

همه یک اسمی می گفتند. بی بی اسم های قدیمی خان و خان زاده آبا و اجدادی شان و زندایی از نامی که خودش قرار بود برای پس ش بگذارد و نشد.

حتی مونا هم چندتایی اسم پیشنهاد داده بود و این وسط فقط مستان بود که با افرین و باریک الله خودش بیحرف و بیکار سرش در گوشی بود.

- نظر خودتون چیه عروس خانوم؟ بالاخره اسم بچه رو بابا و مامانش می ذارن دیگه...

@darkhast_romann

راست می گفت در نرمال ترین حالت این باید می شد اما ما که نرمال نبودیم برای همان این شده بود شرایط و اضاع‌مان...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1022#

@darkbast_romann

- مامانش تنبل تر از این حرف هاست زندایی، مطمئنم سیسمونی هم نخریده، آره؟

سیسمونی؟ اوه! مستان تا کجایش پیش رفته بود. ما مگر کاممان شیرین هم بود؟

بیچاره پسرکم که در بدترین شرایط رشد کرده و آرام آرام بزرگ می‌شد.

با کشدار شدن سکوتم مستان دوباره به حرف آمد.

- وای حوصلم سر رفته پاشید خانوم جون بریم بیرون، پیاده روی برای ترمه هم خوبه...

در برابر پیشنهادش مخالفت سخت بود.

یعنی در اصل مثل برادرش نظر نمی‌خواست که دستور می داد.

بی حرف کنارشان راه افتاده و دروغ نبود اگر می گفتم وقتی مونا از هیجان یا ترس حیوانات جنگلی از جا می‌پرید محمد ابراهیم پشتش بود با منی که به لطف یک چوب کنار خودم بودم حسادت را می طلبید.

@darkhast_romann

حداقلش بد نبود. بیرون و آدم های روستا آن قدر سر ذوقم آورده بودند که وقتی شماره ی وکیل روی گوشی نقش بست هل شده ایستادم.

- سلام ترمه خانوم، وقتتون بخیر...

با زمزمه ی تشکر آرامی گوشی را به دست دیگرم داده و وارد کوچه ی خلوتی شدم.

- راجع به وکالتتون مشکلی هست یا ثبت اسناد؟

گیج از حرف هایش گوشی را کف دست عرق کرده ام فشردم و به انتهای بن بست خیره شدم. دلگیر بود خیلی هم دلگیر بود...

- ر...راجع به طلاق، خیلی زود باشه...

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1023#

@dalkhast_romannn

جوابش برای ثانیه ای نفسم را بند آورد.

- بله حتماً با همسرتون صحبت کردم ایشون هم همین و گفتن...

انتظار داشتم بگوید نمی شود.

مثل مستان که گفت نمی شود.

می خواستم او هم وعده ی پنج ماه دیگر و بعد زایمان را بدهد اما...

مهراب هم همین را خواسته بود؟

دنیا دور سرم می چرخید و گویا کوچه ی بن بست با دیوارهای خشتی اش داشت روی سرم خراب می شد که مستان صدایم زد.

- ترمه... نمیای؟

پشتم به او بود که نمی دید زنده نیستم که بروم.

احمق حتی احمق هم برایم کم بود.

@darkhast_romann

مگر مهراب کار نکرده هم با من داشت؟
او هر بلایی که باید و نباید را سرم آورده بود و من هنوز...
با گرفتن یقه ی پیراهن نفس را به ریه هایم کشیدم.

نباید می مردم، قلبم بی جا می کرد نکوبد.
تمام کرده بودم.
من روی مهراب و خواستنش خاک ریخته بودم.
دیگر روی این خاک گریه هم نمی کردم، تمام بود، تمام...

@darkhast_romann

- خانوم محمدی...

با صدای وکیل قطره اشکی که تا زیر چانه ام راه گرفته بود را پس زدم و صدای بله ی آرامم انگار

به گوش مستان هم رسیده بود که با ایستادن مقابلم چشمانش درشت شد.

- چیشده؟

جوابش را با بالا انداختن سر دادم و گوشی را محکم تر چسبیدم.
منتظر بودم وقت دادگاه هر روال قانونی دیگر را وکیل بگوید که دوباره حرفش حیرانم کرد.

@darkhast_romannn

البته این بد نبود. در خوش بینانه ترین حالتش باید خوشحال هم می شدم اما نشدم.

- مهراب مهریه رو می خواد پرداخت کنه، گفت باهاتون صحبت کنم یا خونه رو بزنه اسمتون یا همون سکه ها رو پرداخت می کنه، بستگی به نظر شما داره...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1024#

با کشیده شدن دست مستان زیر چشمانم لب گزیدم. قلبم تمامش نمی کرد.

- ک...کی باید بیام دادگاه؟

@darkhast_romann

حالا نوبت او بود تعجب کند که با مکث آرامی گفت:

- بهتون اطلاع می دم ظرف یک هفته تمام میشه زمان بر نیست.

اینبار حتی نمی دانم تشکرم را شنیده بود یا نه که به محض قطع کردن تماس مستان شانه هایم را گرفت.

- خوبی؟

باید خوددار می بودم.

@darkrast_romann

نباید گریه می کردم.

مگر کم بلا سرم آورده بود؟

باید از خدایم می بود که می رفت اما...

با شکستن بغضم مستان وای گویان دستانش را دورم حلقه زد.

- ترمه... وای... چیشده؟ تو رو خدا بگو چیشده الان سکته می کنم.

کاش نمی پرسید.

نمی خواستم این سرکشی قلبم را بشنود.

او بود دیگر می رفت می گذاشت کف دست مهراب.

@darkhast_romannn

نمی خواستم بداند این قلب وا مانده ام هنوز برای برادرش می زند.

- خ...خوبم... خوبم.

بودم. خوب بودم... مثلاً چانه ام نمی لرزید، بغض خفه ام نمی کرد. پسرکم نیز آرام گرفته بود. همه چیز خوب بود الی قلب وا مانده ام...

کاش این هم نمی زد.

کاش می‌شد این قلب لعنتی را عوض کنم. اصلا هر چیزی که نام و یاد مهراب را داشت را عوض می کردم مثل او که همه چیز را دور می انداخت.

من، پسرکم، آن خانه...

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1025#

- بهتری؟

با تکان سر دردناکم موهایم را پشت گوش زدم.

- آره، داداشت اینا کوشن؟

با فرو بردن چوب داخل آب لبخند پر شیطنتی زد.

@darkhast_romannn

- رفتن اون پشت مشتا حتماً...

نامزدی این طورش کرده بود وگرنه مستان سابق اگر این حرف ها را می شنید جیغ می زد و چشم غره می رفت.

- امین بی ادبت کرده.

برخلاف من او حالا اخم کرده بود که دستانش را دور زانوهایش حلقه کرد.

@darkhast_romanan

- داداشمم تو رو دیونه کرده، بهش زنگ زدم ولی جواب نداد انگار سرش واقعاً گرمه!

با ماسیدن لبخند روی لب هایم پر حرص با چوب روی آب کوبید.

- ولی وایسا نشونش می دم.

منه خر همش میگفتم دروغه داداش مهرابم برای ترمه میمیره اذیتش نمی کنه، حتی بخدا وقتی حاج بابام گفت زدتت باور نکردم ولی بسشه. هرجا لازم بود باهم میریم کارای طلاقتونو بکنی ازش جدا شو بذار بمونه با همون پلنگای عملی...

با وجود درد سرم تا آخر حرف هایش را گوش داده بودم که آرام به شانه اش کوبیدم.

@darkness_romann

- باشه ولی واقعا بی ادب شدی، خر، پلنگ دیگه چی؟ جلو بچم با ادب باش.

با درشت شدن چشمانش دقیق تر در صورتم خیره شد.

- خوبی ترمه؟ من چی میگم تو چی میگی؟می گم داداشم...

با گرفتن درخت تنم را بالا کشیدم.

@darkhast_romann

- آره داداشت اینا دارن میان پاشو بریم من سردم شد.

نگرانی اش را می دیدم اما قدم هایم کم از دویدن نداشت.

داشتم از همه چیز فرار می کردم.

ترمه و قلب شکسته اش و گریه هایش برای مهراب را در آن کوچه گذاشته و فرار می کردم.

با پیچیدن کوچه و دیدن ماشین حاج فیضی نفس آسوده ای کشیدم.

همین امشب بازمی گشتم و فردا کار را تمام می کردیم.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1026#

- امان از این جوون های پفک نمکی امروزی، دختر تو حامله ای حالا دوا هم نمی تونی بخوری، گفتم لباس تن‌کنا...

غرغر های بی بی در سرم را بیشتر کرده بود اما روی جواب دادن نداشتم که مقابلم نشست و لیوان جوشاندن را دستم داد.

- بخور اینو تنت و داغ کنه. کو این مستانه گفتم مراقبت باشنا، امان امان...

@darkhast_romannn

لیوان داغ را میان انگشتانم گرفتم که حاج فیضی خندان مقابلم نشست.

- سخت نگیر حاج خانوم، این دخترا هنوز بچن، اگه حال نداری بریم دکتر باباجان؟

حال نداشته ام از سرما نبود ولی چیزی نگفتم. هر کس چشمان پف کرده ام را می دید می فهمید.
مثل حاج خانوم که دیده و فهمیده و حالا داشت مستان را در آشپزخانه سوال پیچ می کرد.

- مرسی خوبم، لباس گرم نیاوردم.

عملاً هیچ چیز نیاورده بودم و چقدر از این خود سر به هوایم متنفر بودم.
خودم به جهنم پسرکم چه گناهی داشت که من داشتم مادرش می شدم.

@darkness_romannn

منی که هنوز در گیر و دار اشتباهاتم بودم و حواسم نبود باید مادری کنم.

راستش را بگویم اصلا بلد هم نبودم ولی یاد می گرفتم.

مقاله های بارداری و چندین پی دی اف نگه داری از نوزاد شده بود سرگرمی وقت و بی وقتم اما در هیچ کدام از آن کتاب های مراقبت از نوزاد ننوشته بود از خودم چطور باید مراقبت کنم.

خودی که مثلاً داشت فراموشی گرفتن را تمرین می کرد اما با حرف بی بی آنی سر بلند کرد.

- مهراب رفت حاجی حق با تو بود این پسر به راه نمی شه دیگه، خواست عروس رو هم ببره خونه باباش نذاشتم گفتم می سپرمش دست خودت تا صلاح هر چی هست انجام بدی هر چند که اینجا هم خونه ی خودشه اصلا بمونه همین جا قدمش روی چشم.

@darkhast_romann

از مهربانی بی بی لبخند روی لب هایم نشسته بود اما از نامردی او...

با فشردن دندان هایم روی هم آرام از جا برخاستم.

مقصد قدم هایم اتاق خواب بود و حاج فیضی هم انگار خوب فهمیده بود دیگر ته این راه خوش نیست که حرف های بی بی را مهر تایید زد.

- چی بگم حاج خانوم این هم راهکار آخر، نمی خواد و نخواستن زوری نیست. دست شما هم درد نکنه زحمت افتادید بعد اینش با خودم حلش می کنم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1027#

@darkvast_romann

- ترمه... خوابی؟ وای نکنه بیهوش شده مامان؟

با وجود سنگینی پلک هایم و التماس خواب بی‌موقع کم کم چشمانم را باز کردم.

اولین چیزی که به چشمم خورد سیاه شدن پنجره ای بود که یاد داشتم قبل خواب باران در روشنایی عصر به آن می زد.

یعنی چند ساعت خوابیده بودم؟

- بیدار شد. خوبی ترمه؟

با بالا کشیدن سرم چهره ام در هم رفت.

گویا وزنه ی صدتنی بر سرم انداخته بودند.

@darkhast_romann

دردناک و کرخت... توصیف تمام وجودم بود.

- آره خوبم.

بالا پریدن ابروهای مستان و بلند شدنش مرا نیز هراسان کرد.

- مامان ببین صداشو، حالش بدتر شده، تبم داره نگاه...

تمام مدتی که مستان حال مرا شرح می داد من نگاهم در پی حاج خانوم رفته بود که حالا دوباره تا اواسط اتاق آمده...

@darkhast_romannn

- سینه پهلو کرده دیگه، بیا برو بخور و بردار بیار، کو اون فلاکس؟

مستان هول چرخی دور خودش زد.

- الان میارم.

@darkhast_romannn

حاج خانوم که حالا بالای سرم ایستاده بود کمی خم شد و پشت دست تپلش را به پیشانی ام چسباند.

- الله الله تب داری که! تکیه بده دوا درمونت بدم تا بدتر نشدی...

این صحنه برایم آشنا بود. آن سری هم از غم رفتن مهراب در رختخواب افتاده بودم و حاج خانوم این گونه هوایم را داشت اینبار هم باز رفتن پسرش به این حالم انداخته بود.

انگار طبق قانون نانوشته ای این پدر و مادر باید خرابکاری های مهراب را درست می کردند و یکی از آن خرابکاری ها هم می‌توانست درست شدن رابطه ی من با حاج خانوم باشد.

@darkhast_romanm

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1028#

- بخور اینو گلوتو نرم کنه، چیشد مستانه نیومدن؟

با چشمان نیمه باز به لیوان و محتویاتش نگاه می کردم که مستان گوشی به دست وارد اتاق شد.

- گوشی مونا رو نمیگیره اینجا آنتن نمیده خطش خب ما بریم اونام میان دیگه حال ترمه بده...

غرغرش به مزاق حاج خانوم خوش نیامده بود که با چفت کردن پتو دورم عقب کشید.

- دندون روی جگر بذار میان، ترمه هم تبش اومده پایین...

@darkhast_romann

با خجالت دست دور لیوان گره کرده و بالاخره لب باز کردم.

به جهنم که صدایم می لرزید. این چاهی بود که خودم با کله داخلش پریده بودم.

- من حالم خوبه، ممنون حاج خانوم.

خیرگی نگاهش را می دیدم. نگاهی پر حرف که من جوابی برایشان نداشتم.

@darkhast_romanm

- بخور اونو چای گیاهیه، تا حاجی اینا برگردن من سوپتو بیارم بخور ضعف داری هیچی نخوردی، مستانه توام با من بیا ببینم.

با رفتن‌شان مردد به لیوان نگاه کردم. بوی چای گیاهی برایم خوش آیند نبود.

پسرم بهانه گیر تر از خودم بود که بی فکر از جا برخاسته با باز کردن پنجره لیوان را چپه کرده و دمی از هوای نسبتاً سرد بیرون گرفتم.

حاج فیضی گفته بود خودش حلش می کند، خواستن زوری نیست. راست می گفت مهراب نمی خواست و من هم باید می رفتم. همین از اینجا هم از میان خانواده اش...

@darkhast_romann

با فشردن لیوان میان انگشتانم به سمت در خروجی رفتم.

نمی خواستم به او فکر کنم، حتی اسمش هم باید یادم می رفت البته اگر می گذاشتند.

پچ پچ پر غیظ حاج خانوم ناخودآگاه قدم هایم را سست کرده بود.

- زنگ زدی مهراب چی گفت؟

نباید کنجکاو می شدم اما ایستاده بودم پشت در و حتی نفس هم نمی کشیدم تا صدای مستان را بشنوم.

@darkhast_romann

- آره هیچی مامان قطع کرد اصلاً نذاشت بقیه شو بگم تا گفتم ترمه قطع کرد بعدم خاموش کرد گوشی و دورش شلوغ بود...

نه دلم گرفت و نه بغض به گلویم چنگ زد. از این مراحل خیلی وقت بود گذشته بودم حالا فقط می خندیدم، خنده ای که تلخ بود و درد آور...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1029#

@darkhast_romann

حاج خانوم اما برخلاف من حسابی داغ کرده بود که تشر زد.

- یعنی چی؟ زنشو ول کرده به امون خدا کجا رفته؟ بگیر شمارشو ببینم بازم.

می خواستم از پشت در بیرون بروم و بگویم مهم نیست اما مستان زحمتش را کشید. هر چند که حرف هایش درد داشت، حتی برای پسرکم که آرام به شکمم کوبید.

- نمی خواد دیگه مامان داداش مهرابمه ها خودت که می شناسیش اگه مهم بود براش می اومد اصلا واینستاد بقیه شو بگم اسم ترمه اومد قطع کرد.
خانوم جون که گفت خودش می خواسته ترمه رو ببره بذاره خونه باباش می‌گفته نمی خواد دیگه...
صبحم که گوشیش زنگ زد یه زن پشت خطش بود الانم که سر و صدای زن و اینا می اومد سرش شلوغه دیگه...

@dalkhast_romanm

نفس های عمیق و لبخند مسخره‌ام فقط صدای لرزانم را کم داشت که هر دو با دیدنم جا خوردند.

- مرسی حاج خانوم.

لیوان خالی را داخل سینک گذاشته و به سمت خروجی می رفتم که مستان بدو از پشت آمد.

- شنیدی ترمه؟

@darkhast_romannn

خودم را مشغول پیدا کردن جفت دیگر دمپایی کرده و طفره رفتم.

- چیو؟

سکوتش پر حرف بود که بی توجه دمپایی ها را لنگه به لنگه پا زده و سمت سرویس رفتم.

برخلاف همیشه در سرم نیز خبری از هیاهو نبود.

هیچ چیزی...

با شستن دست و صورتم بیرون رفتم.

- خوبی؟

@darkhast_romann

اهومی گفته و با جمع کردن شانه هایم زودتر از او وارد خانه شدم.

- ولی خیلی هوا سرده وای...

نگران نگاهش به صورتم بود که حاج خانوم سینی به دست بیرون آمد.

چهره اش عصبی بود انگار او توانسته بود با مهراب حرف بزند.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1030#

و انگار به حرف مستان رسیده بود که نتوانست جلوی زبانش را بگیرد.

- سر خود نمیشه بهت دوا داد سر راه می ریم دکتر. به بابات زنگ بزن بگو می ری خونه ببین خونه ی خودتونه یا خونه ی اکرم.

این حد از تندی اش نشان می داد مهر تایید به حرف های مستان خورده و من هنوز بی تفاوت بودم.
با گفتن چشمی قاشقی دیگر از سوپ بی مزه را در دهانم گذاشتم.

@darkrast_romann

- خب میاد خونه ی ما حالش بد بشه خونه شون چی؟ عمو اسد که بلد نیست کاریش بکنه...

تقلا زدن های مستان برایم دلگرمی بود. جزو معدود آدم های باقی مانده ی زندگی ام بود.

- نمی خواد، حالا که دارن طلاق می گیرن خوبیت نداره وقتی اون خونه ست بیاد اونجا، ماه چندمته ترمه؟

توپ پر حاج خانوم زبانم را مانند فرفره کار انداخته بود. می ترسیدم ترکش عصبانیتش مرا هم بگیرد بعد از ماه ها امروز کمی دلش نرم شده بود و من با تمام حرف ها و کارهای گذشته اش می

@darkmast_romanm

خواستم او هنوز در زندگی ام باشد، بدون پسرش البته...

- ماه چهارم.

با تکان سرش چند تار موی افتاده روی فرش را برداشت. هر وقت عصبانی بود شروع به جمع کردن پرز و مو از فرش می شد.

یعنی مهراب چه گفته بود در این حال بود؟

- خوبه تا سنگین نشدی کار های طلاق رو بکنین، رفت و آمد تو دادگاه و بالا و پایین کردن پله هاش با این شکم سخته.

@darkhast_romannn

از این به بعدم چیزی خواستی به من و حاجی بگو این بچه پاره ی تن ما هم هست ما دور نمی ندازیمش، نه نوه مون رو نه مادرش و...

حرف دو پهلویش را مغزم روی هوا زده بود که دهن کجیی به قلبم کرد.

یعنی مهراب گفته بود ما را دور انداخته؟

من و پسرکم را؟

حتما گفته بود که حاج خانوم اینطور می گفت...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1031#

سوالی که در ذهنم جولان می داد را مستان محتاطانه به زبان آورد.

@darkhast_romann

- چیزی شده مامان؟ با داداش مهرابم حرف زدی؟

آتش تند حاج خانوم با آمدن اسم مهراب تندتر شد.

- حرف چی بزنم؟ مگه حرفی هم مونده؟ نه ب بسم الله صلاح مشورت کردن نه واسه طلاق... بهت گفته بودم دختر نگفتم؟

نگفتم پسر مال منه من می شناسمش موندنی نیست؟

چانه ام به سینه ام چسبیده و چشمانم از درد حرف های حاج خانوم بسته شده بود.

چه می گفتم؟

@darkhast_romanm

گفته بود دیگر... آن روز ها که من در پی مهراب می دویدم و کر و کور شده بودم حاج خانوم گفته بود.

- به هر زبونی گفتم نشنیدی، نشستی گفتی از داغ دل پسر بزرگشه که اینجور داره جلز و ولز می کنم ولی نبود.

من اون زمان این روزاتو دیده بودم.

می دونستم می خواد چیکار کنه، طاقت نمی آوردم نگم بذارم سرت به سنگ بخوره... بیا خوبت شد؟

این همون زندگی بود که بخاطر چوب حراج زدی به آبروی ما و خودت؟

بخاطر این حال خودتو و بابات و آواره کردی؟

بخاطر مهراب؟ خبر داری الان کجاست؟

@darknest_romann

قطره های اشکی که مستقیم از چشمانم روی دستم می افتادند را نمی دید که بداند باید تمامش کند.

بغض خفته در گلویم داشت حاضر می‌شد به خفه کردنم که مستان دخالت کرد.

- مامان! حال ترمه خوب نیست ولش کن.

راست می گفت خوب نبودم اما حقم بود بشنوم که لب تر کردم.

- ببخشید...

قبل آن که چیزی بگویند نفسی از پس بغضم کشیده و ادامه دادم:

@darkhast_romanm

- من فکر نمی کردم به اینجا برسیم، مهراب خیلی خوب نقش بازی کرد...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1032#

@darkhast_romann

لا اله الا الله گویان دستی به صورتش کشید.

او هم گریه می کرد شاید به حال من شاید هم به حال پسرش...

- پسر من ناخلفیش تو دوست و رفیق بود نه نامردی کردن در حق دختر مردم.

من اینجوری بارش نیاوردم. درسته زیر دست خودم بزرگ نشد ولی خانوم جون تربیتش کرد خیلی بهتر از من...

مستان نگران لیوان آبی برای حاج خانوم که همزمان با گریه حرف می زد آورده بود که مکثی بین حرف هایش افتاد.

شنیده بودم بعد از زایمانش سر مهراب مریض شده و چند سالی در پی دوا و دکتر بود و مهراب از بچگی کنار بی بی و به قول خودش سرخود بزرگ شده بود.

- خوبم مستانه ولم کن دلم داره می ترکه، چند ماهه یه چشمم خونه یه چشمم اشک... اون زنیکه خدانشناس تا جوون بودم جوونی و زندگی خودمو

@darkhast_romann

گرفت الان هم مال مهرابمو. بچم و روانی کرد انداخت به جون بقیه...

نگفت خودش غبطه می خورد به زندگی دختر تاجر شهر، هر جا می نشست می گفت اگه عزیز دردونه عزیز شهر نیست تاج سر اوس اسد هست. خیلی گفتم بهش چشم ندوز به زندگی بقیه چشم می کنی ولی قهرش گرفت از آخرم زندگی همه رو داغون کرد.

با کوبیدن دستش روی سینه گریه اش اوج گرفت.

- این دل من سوخته تر از توعه دختر ولی ساختم، اگه می ذاشتم می‌اومدم این سه تا بچه از اینی هم که هستن بدتر می شدن.

خودت بی مادر بزرگ شدی می فهمی زندگی یکیش کم باشه تا عمر داری کمش دنبالت هست.

@darkhast_romann

میگم طلاق بگیر ولی دلمم خونه، یه الف بچه قراره چیکار کنی آخه؟

انگار فشار حرف های مهراب زیاد بود که از دلش بیرون نمی رفت.

حاج خانوم هم مانند عمه عادت به بزرگ کردن ماجرا ها داشت اما این یکی را راست می گفت. قرار بود من با بچه ام دو نفره چه کنیم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1033#

@dakhast_romann

اهل نصیحت شنیدن نبودم و انگار همین کر بودنم باعث شده بود به اینجا برسم.

آن ها گفته بودند من نشنیده بودم، نمی دانم اگر باز هم به عقب باز می‌گشتم اشتباهاتم را تکرار می کردم یا نه تنها می دانم در بدترین روزهای زندگی ام دست و پا می زدم و در اعماق وجودم جایی که درش را سه قفله کرده بودم او هنوز وجود داشت.

با وجود حال بدم اما برای نرفتن به دکتر حسابی پافشاری کردم و حاج خانوم که دل و دماغ سر و کله زدن نداشت بقیه را مجاب کرد فردا خودش می آید و سراغم را می گیرد

آخر از شانس نه چندان خوبم بابا امشب مهمان خانه ی عمه بود.

- شام خوردی؟ تب داری هنوز ولی...

انگشتان علی را از روی پیشانی ام پس زدم و سرم را به شانه اش چسباندم.

@darkhast_romans

- داری میبازی الکی منو بهونه نکن.

با تکخند حرصیی دسته را کنار انداخت و سیبی از بشقاب برداشت.

- همم بهونه، چخبرا؟

با بالا انداختن سرم قاچ سیبی که با دست دو نصف کرده بود را گرفتم.

- از من نپرس، خودت بگو چرا پکری، قهرید؟

از قیافه ی مغمومش به صراحت همه چیز نمایان بود که بالاخره لب باز کرد.

- بابا چتونه شما دخترا، می گه سه روزه با من قهره من چرا نفهمیدم خب از کجا بفهمم وقتی هربار میگم خوبی میگی آره، یه اخمم نکرده من حالیم شه حالا میگه من برات مهم نیستم...

سخت بود نخندیدن آن هم وقتی که علی آن طور اخم آلود داشت غر می زد.

@darkhast_romann

با شلیک خنده ام سیب در دهانش ماسید و حرصی به پایم زد.

- زهرمار من خرو بگو اومدم از کی می پرسم، اون دنیا اینم تو...

به بدبختی خنده ام را قورت دادم. مدت ها بود نخندیده بودم.

- ببخشید ولی جالب بود، دنیا کو راستی اون چی گفت بهت؟

بالشت را زیر دستش دولا کرد و عنق سر بالا انداخت.

- ماه بعد عروسیشونه...

@darkhast_romannn

در ذهنم هیچ جایی برای دنیا و زندگی اش نبود. او را می شناختم بدتر از من عاشق خرابکاری در زندگی اش بود و همین که تا آخر ماه عروسی داشتند خبر خوبی بود علی الخصوص که روزها برخلاف سختی شان روی دور افتاده و سریع می گذشتند.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1034#

@darkhast_romann

نگاه پر ذوقم برای بار دوم به سمت گلدان ها کشیده شده بود که بابا حوله بدست وارد پذیرایی شد.

- خوب کردی آوردیشون تو اون بیرون خراب می شدن. دیرت نشه؟

با بستن کتاب و نگاهی به ساعت انداختم.

- چرا یکمم زود بریم نوبتمون نگذره.

نوبت دکتر داشتم.

یک هفته از آمدنم به خانه ی خودمان می گذشت و بگی نگی شرایط خوب بود.

عمه بخاطر عروسی سرش شلوغ بود و بی انصافی می کردم از این که این طرف ها زیاد نمی آمد.

@darkhast_romannn

جان طعنه شنیدن نداشتم اما عکس او حاج خانوم هر یک روز یک بار با بساطی جدید می آمد.

یک بار میوه خشک و تنقلات، یک بار هم ترشی و لواشک.

روزی هم که نمی آمد مستان را وادار به زنگ زدن می کرد.

گویا که می خواست کم گذاشتن هایش را برای پسرش را با لطف به بچه ی او جبران کند.

هر چه که بود بد نبود. تغذیه ام بهتر شده و به لطف کتاب و درس کمتر ذهن مشغولی داشتم.

شماره اش پیام هایش هر چه داشت و نداشتم را پاک کرده بودم و به مستان هم گفته بودم خبری از او ندهد، هیچ خبری...

@darkhast_romann

این تنها انتظارم از زنگ زدن وکیل بود که بالاخره زنگ زد.

- سلام ترمه خانوم کار های طلاق انجام شده فقط چند تا امضا هست باید حضوری تشریف بیارید، امروز می تونید غروب؟

یخ کرده از خبری که چند روز با لجبازی منتظرش بودم اوهومی گفتم که تماس قطع شد.

باید می رفتم، او هم قرار بود بیاید...

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1035#

- ترمه جان حواست به من هست؟

با صدای دکتر گیج سر بلند کردم.

- ب...بله؟

لبخند کم رنگی زد و پشت میزش نشست.

- بله بازم که پریشونی، متوجهی این اوضاعت بخاطر استرسته؟

به من و من افتاده بودم که آرنج هایش را روی میز تکیه داد و با گذاشتن عینکش روی میز لب هایش را زبان زد.

@darkhast_romannn

- این واکنش پوستیت به خاطر استرس و اضطراب شدیده، قصدم نگران کردنت نیست اما ممکنه روی پسر کوچولوت اثر بذاره متوجه حرفام هستی؟

وحشت کرده از حرف هایش بلبل وار کلمات را ردیف کردم.

- من حالم خوبه یعنی خوب میشه لطفا اگه دارویی هست بنویسید بلایی سر پسرم نیاد، الان میشه ببینیمش تو مانیتور؟ که بدنش مثل من نشده باشه؟

@darkhast_romanm

با بیرون دادن نفسش دستش را بالا گرفت.

- آروم باش گفتم ممکنه، تلاش کن پس برای حال خوبت، من مادرهای زیادی دیدم که با سهل انگاری به بچشون آسیب رسوندن سعی کن تو این زمره نباشی اوکی؟

با پس زدن قطره اشکی که از چشمم راه گرفته بود، دست روی شکمم گذاشتم.

- یعنی الان خوبه؟

شروع به نوشتن کرد.

@darknast_romann

- ان شالله که خوبه، دارو ها رو به موقع مصرف کن و مراقب وزنت هم باش، هفته ی بعد هم بیا که ببینیم اوضاع پوستت چطور شده.

تشکر کنان از اتاق بیرون رفتم.
بابا در راهرو ایستاده بود.

- تموم شد؟

با گرفتن نسخه به سمتش سر تکان دادم که دکمه ی آسانسور را زد.

- پس بریم، وکیل زنگ زده بود گفت پسر فیضی عجله داره زود بریم تمومش کنیم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1036#

@darkhast_romann

قبل از آن که قلبم ادا اصول در بیاورد لب جنباندم.

- بریم.

عجله داشت، می خواست زودتر طناب دور گردنش باز شود.

شش دانگ حواس بابا در پی ام بود که مغموم شانه بالا انداختم.

- باید ترشی ها رو بریزیم بیرون بابا، دکتر گفت نباید زیاد بخورم.

@darkhast_romannn

انگار خیالش راحت شده بود که سر تکان داد.

- جای شام ناهارتم ترشی می خوره، خودم جمعشون می کنم، نگفت چی بخوری؟

همه رو بگو می ریم بازار می خریم.

دیگر نمی توانستم بیشتر از آن نقش بازی کنم که با زدن لبخند وا رفته ای چشم دزدیده زودتر از بابا بیرون رفتم.

- اینجاست؟

@darkhast_romann

با چشمان باریک شده سر بلند کرده و ساختمانی که بابا تقریبی آدرسش را در آورده بود نگاه کردم.

- نمی‌دونم، فکر نکنم...

می دانستم، حتی داشتم نام وکیل را روی برد می دیدم اما...
اما امان از من. از منی که تمامش نمی کرد.

- همینه بیا تو...

@darkhast_romann

با حرف بابا نفس در سینه ام حبس شد.

راه فرار نمانده بود. وقتی همه می خواستن اصلا وقتی خودش عجله داشت من چه چیزی را نگه می داشتم؟

آمدن پر شورش شده بود این وای به نگه داشتن زوری اش...

شانه های افتاده و قدم های شل شده ام با بغض خفته در گلویم خوب تیمی تشکیل داده بودند که بابا با یک نگاه به صورتم پی به حالم برد.

@darkhast_romann

- خوبی؟

خجالت زده سر تکان دادم. می دانستم یک کلمه بگویم بغضم رسوایم می کند.

به خانه که بر می گشتیم ساعت ها گریه می کردم. این یک قلم را به خودم بدهکار بودم، برای یک سال از زندگی ام که پوچ شده بود.

با توقف آسانسور اینار بابا جلوتر رفت و نامحسوس به گوشم کشاند.

- بیا دیره عجله دارن.

رفتم آن هم چه رفتنی. فاصله ی بین آسانسور و دفتر وکیل که خالی از هر کسی حتی منشی بود به کندترین حالت ممکن طی شد و بالاخره بابا با چند تقه به در دفتر و باز کردنش عقب کشید و اشاره زد.

@darkhast_romannn

- برو تو ترمه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1037#

@darkhast_romannn

هر لحظه انتظار دیدنش در اتاق و آن نگاه همیشه طلبکارش بود نه آن که یک هفته می شد ندیده بودمش قلب زبان نفهمم دلتنگش بود.

- بفرمایید تو اوس اسد بفرمایید.

بابا سوالی که در ذهن من را مته وار در حال سوراخ کردن بود، پرسید.

- دیر کردیم؟

مرد با تک خندی سر تکان داد.

- نه واقعیتش مهراب خودش دیر کرده. به من چند بار زنگ زد که تا می رسه اینجا باشید کار تموم بشه ولی خبری از خودش نیست بفرمایید شما بشینید الان میاد اونم...

از حال قلبم نگویم بهتر بود. داشت طرح لبخند هم روی لب هایم می کشاند که بابا صدایم زد.

@darkhast_romannn

- بیا بشین، کارا چجوریه پسرم؟ از زمان ما تا الان فرق کرده، چند ماه طول می کشه تموم بشه؟

سوال هایش داشت واقعیت را بر سرم خراب می کرد و آن میان من در جنگ با خودم نیز بودم.

به دکتر قول داده بودم، به پسرکم نیز...

او نباید به حال و روز من می افتاد.

با عزمی که نمی دانم تا کی قرار بود جزم بماند به حرف هایشان گوش دادم.

- باید با هم صحبت کنن و توافقات رو انجام بدن بعدش چندان زمان بر نیست، طلاق توافقی نهایت دو هفته طول بکشه اونم اگه طرفین راضی نباشن

@darkhast_romannn

به شروط مقابله...اصل اول توافقاتشون هست که باید کتبا ثبت کنم و تحویل دادگاه بدیم.

توضیحاتش ریز و با جزئیات بود و میانش سوال های بابا حسابی سرگرممان کرده بود که وقتی امضاها را پای وکالت نامه و شروط ذکر شده ام در ورقه را زده و به سمت وکیل گرفتم مجدداً ساعتش را چک کرد.

- نیم‌ساعت گذشته! من یه تماس با مهراب بگیرم.

حرف وکیل تمام نشده شماره ی ثبت نشده ای روی گوشی نقش بست.

مردد بودم برای جواب دادن که بابا آرام پرسید:

@darkhast_romann

- عمته؟

سر تکان دادم و گوشی را بالا گرفتم.

- نه ناشناسه...

قبل آن که بابا حرفی بزند آن مرد لب جنباند.

- شاید مهرابه...

@darkhast_romann

حقا که وکیل بود و شکاک... با جواب دادن تلفن نگاه هر دویشان به صورتم دوخته شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1038#

@darkhast_romanmn

- ترمه؟ سلام منم امین...

با گذاشتن کیف روی صندلی کناری از جا برخاستم.

- امینه بابا...

با کشیدن در پشت سرم، لب هایم را زبان زدم.

- الو؟

پشت خط بود که آنی جواب داد:

- اگه نمی تونی صحبت کنی قطع کنم.

کنار پنجره ایستاده و هوای خنک اتاق انتظار را به ریه هایم کشیدم.

@darkhast_romannn

- نه پیش وکیل بودیم اومدم بیرون، چیزی شده؟

مطمئن بودم مستانه همه چیز را گفته که کنجکاوی نکرد و سر بحث اصلی رفت.

- نه قراره عمه رو مرخص کنیم یعنی یکم عجله ای شد الان می خوام برم دنبالش، اگه کاری نداری بیام دنبالت.

بی فوت وقت لب جنباندم.

@darkhast_romann

- نه کاری ندارم می تونم بیام.

خوشحال شده بود این به صراحت از لحن بشاشش مشخص بود.

- پس میام دنبالت آدرس بده.

با آن که هنوز با بابا حرفی نزده بودم اما آدرس را برایش گفتم.

باید سرم را شلوغ می کردم که این مسخره بازی های قلبم تمام شود.

همه چیز داشت رسماً و قانونا تمام می‌شد اما در من مشخص نبود کی این آشوب ها پایان می یافت.

@darkhast_romannn

شاید پاییز سال بعد... شاید هم وقتی پسرکم می آمد.

برایش دنیای بزرگ و زیبایی تصور می کردم اما دستانم هنوز خالی بود آن قدر که وهم داشتم از همه چیز و یک دلم می گفت باید حق و حقوقم را از مهراب بگیرم.

او هم می داد، گفته بود خانه را به عنوان مهریه ام می دهد، این خوب بود اگر او شرایط مرا قبول می کرد من هم خانه اش را قبول می کردم هرچند سخت بود.

وکیل این طور گفته بود.

@darkhast_romann

- بریم بابا؟

با حرفم بابا دست در دست وکیل گذاشت.

- پس ریش و قیچی دست خودت پسرم، از ما کار تمومه دیگه آره؟

مرد از پشت میز بیرون آمده و شانه به شانه ی بابا سمت در می آمد.

- بله از جانب شما تمامه فقط برای محضر بیاید باید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1039#

@darkhast_romannn

سکوت سنگین بابا و اخم هایش نگرانم کرده بود.

- بابا چیزی شده؟ وکیل چیزی گفت؟

متفکر سر تکان داد.

- نه، چی می‌گفت امین؟

لب گزیدم.

کاش اول با بابا حرف می زدم بعد به امین می گفتم بیاید.

@darkhast_romannn

با رها کردن نفسم آرام لب زدم:

- مامانمو مرخص می کنن گفت بیاد دنبالم منم باهاش برم، برم؟

همچنان در افکارش غرق بود. طوری که جلو رفته دست روی بازویش گذاشتم.

- بابا؟ بریم دکتر؟

@darkhast_romannn

بالاخره سر بلند کرد.

دروغ و اغراق نبود اگر می گفتم در چشمانش غم بیداد می کرد.

حتی صدایش هم از زور ناراحتی گرفته بود.

- بخاطر من مجبور شدی تو این سن با این شرایطتت همه چیزو ببینی.

اون روزا اکرم می گفت لی لی به لالات نذارم و این پسره رو از زندگیت بندازم بیرون ولی نخواستم بخاطر من زندگی توام خراب بشه اما خراب شد. این پسر...

بی طاقت بازویش را فشردم.

طاقت شنیدن صدای بغض دار بابا را نداشتم که اشک هایم روان شد.

@dakhast_romann

- تقصیر تو نیست بابا، تقصیر هیچکس نیست خودم مقصرم. همه بهم گفته بودن من گوش ندادم.

الانم چیزی نشده که خودم می رم سرکار همه چیز درست می شه ناراحت نباش.

آمدم ابرویش را درست کنم چشمش را هم کور کردم که اخم به پیشانی بابا نشست.

- من نمردم هنوز، بشین درست و بخون خودم کار می کنم کم و زیادش و خدا بزرگه نمی ذارم حسرت به دل این بچه بمونه، درستو بخون بشو خانوم دکتر بلکه دوای این قلبم دست تو باشه...

@darkhast_romann

دوست داشتم محکم ترین بغل دنیا را نصیبش کنم اما جدا از خجالت کشیدن از بابا که آن پرده ی کم رنگ بینمان را یادآور می شد با این شکم که از نظر دکتر هم کمی بزرگتر از حد معمول بود نهایت دستانم دور پهلویش می نشست.

- مرسی بابا.

با لبخند از ته دل و این دو کلمه اخم های او را هم پاک کردم.

بودنش چنان امید و قدرتی نصیبم کرده بود که دل قرص شده بودم به ادامه دادن بدون مهراب...

بودن بابا دلگرمم کرده بود.

@darkhast_romanm

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1040#

- چی گفته وکیل انقدر خوشحالی؟

ننشسته دست هایم را مقابل دریچه بخاری گرفته بودم که با حرفش پر غیظ به سمتش چرخیدم.

- خیلی زود اومدی!

تک خندی زد و فرمان را چرخاند.

@darkhast_romannn

- ترافیک گیر کرده بودم، سرد نیست که...

چشم غره ای حواله اش کرده و با تکیه دادن به صندلی پرسیدم:

- مستانه نیومد؟

نگاهش از آینه به عقب خیره بود که مردد جواب داد:

- نه، کلاس داشت، اون مهراب نیست؟

@darkhast_romannn

سیخ شده به عقب چرخیدم.

روی شیشه ی ماشینش چیزی بود که نمی‌گذاشت واضح عقب را ببینم.

@darkhast_romannn

- کو؟

با درست کردن آینه تک بوقی زد.

- داره میاد این سمت، مشکلی پیش اومده؟

سوالش را با سوال جواب دادم:

- کو؟ من نمی بینمش که...

از آینه و گردن کشی پشت شیشه سعی داشتم ببینمش که مغزم واکنش نشان داد.

چه غلطی می کردم من؟
دیدنش مگر از واجبات زندگی بود؟
با پوف کلافه ای عقب کشیده و ارام لب زدم:

- واینسا برو نمی‌خوام ببینمش.

@darkhast_romann

نگاه متعجب امین با وجود بوق کشدار ماشین ها روی صورتم زوم بود که نهایت بیخیال شد. البته فقط نگاهش زبانش شمشیر داشت...

- مشخصه، نیومد اینجا رفت تو ساختمون.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1041#

- ترمه هم اومده!

صدای پر ذوقش نگاهم را سمت پله ها کشانده بود که بی طاقت جلو رفتم.

@darkhast_romannn

امین داشت برایش توضیح می داد.

- پایینه گفت سرش گیج می ره نشس...

با ظاهر شدنم روی پاگرد امین حرفش را خورد.

- بهتر شدی؟

با تکان سرم از کنار او گذشته و سمت زنی رفتم که با دیدنم لبخند صورتش را پوشانده بود.

@darkhast_romannn

- خیلی خوشحالم کردی با اومدنت ترمه، خیلی!

خودم نیز خوشحال بودم.

از این که دوباره داشتمش حتی اگر سخت بود رابطه گرفتن اما داشتم سعیم را می کردم.

با بیرون آمدن از آغوشی که نیمه و نصفه بود دستم را فشرد.

- پله ها سختت بودن؟

بیا بریم پایین تا امین جان کارها رو انجام بده.

لال کنار دستش راه افتادم.

دست خودم نبود حتی پسرکم نیز در شکمم زانوی غم بغل گرفته بود، نه آن که مهراب بی حرف راهش را کشیده و رفته بود...

@darkhast_romann

- ترمه چیزی شده؟

آخرین پله را هم با احتیاط پایین رفتم. امین تاکید کرده بود مراقب باشم، می گفت وسواس فکری تمام زندگی زنی را گرفته بود که حالا با نگاه نگرانش سعی در مادرانگی کردن برایم داشت.

- ن...نه خوبم.

با آن که همچنان لبخند داشت اما غم صدایش را خوب می شد حس کرد که بی مفهموم لب هایم را کش دادم.

@darkhast_romann

- حال خوب الانت و منم داشتم، با همین شدت شاید حتی بیشتر...
بشین اینجا.

مطیعانه روی صندلی نشستم که کنارم جای گرفت.

- امین بهم گفت پیش وکیل بودی و تقریباً همه چی داره تموم میشه، حال الانت هم بخاطر همینه، درسته؟

با بغضی آشکار سر تکان دادم و دوباره به جان پوست کنار ناخن ام افتادم.

- همه چی خوبه، خ... خوب تر هم میشه مامان...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part1042#

به وضوح زندگی در چشمانش می توانستم ببینم که فشاری به انگشتانم داد و لب هایش را رویشان گذشت.

- آره مامان جان من پیشتم نگران هیچی نباش...

راست می گفت برعکس منه بی انصاف او تمام این ده سال برای منه خیالی در کنار خودش نگران شده بود.

پایین آمدن امین از پله ها فرصت خوبی برای فرار کردن بود که از جا برخاستم.

@darkhast_romannn

قلب بابا و حال نابسامان این زن محافظه کارم کرده بود که به جای فرو رفتن در آغوشش و گریه کردن مجبور بودم، بغضم را بخورم.

مطمئن بودم آخرش غم باد می گیرم اما خسته بودم.

از زانوی غم بغل گرفتن و دویدن دنبال مهراب...

حاج فیضی خوب گفت، مهراب این زندگی را نمی خواست و خواستن زوری نبود.

با پس زدن اشکی که او هم دیده بود روی صندلی عقب نشستم.

@darkmst_romannn

- بریم خونه؟

سوال امین و نگاهش از آینه یعنی مخاطبش من بودم که لب هایم را زبان زدم.

- من تا شب می تونم بمونم به بابام گفتم...

کش آمدن لب های امین و چرخیدن او به سمتم متعجبم کرده بود که توضیح داد.

- بچه که بودی بدون اجازه و خبر همه جا می رفتی، اونقدر نگران بودم گم بشی که حتی شب ها هم مدام بیدار می شدم نگاهت می کرد، هم به تو هم به بابات...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1043#

@dakhast_romannn

جو سنگین شده ی ماشین را امین شکست.

- پس من می رسونمتون خونه و بعد می رم دنبال مستانه، کلاسش تمام شده دوست داره دوستش رو ببینه...

لبخند ماسیده روی صورتم با حرف امین دوباره جان گرفت.

خوشحال بودم حال مستان و او خوش بود. حداقل بین ما یک نفر از ته دل می خندید.

خنده هایی که به من هم هدیه کردند، فارغ از هر فکری که امروز داشتم مستانه لبخند به لب هایم آورده بود.

@darkhast_romannn

برای همراه شدن با امین کلاس زبان می رفت و فقط من میزان نفرتش را به انگلیسی می دانستم.

برای همان ایراد گرفتن هایش از بهترین موسسه شهر و استادهایش برایم خنده دار بود تا مانند امین تعجب برانگیز...

- با اون دهنش که بوی پیاز می ده همش می گه بگید love ... دوباره دهناتون باز love...

ادا اصول های مستان حتی او را هم به خنده انداخته بود که گه گدار دست از کار می کشید و با صدای بلند می خندید.

با اصرار خودش برایمان شام حاضر می کرد.

@darknast_romanha

- ترمه جان مامان بیا...

با مخاطب قرار گرفتنم از جا برخاستم.

حقیقتش او هنوز برایم او بود و فقط از درجه ی آن زن بودن گذشته بود. نه آن که نخواهم کمی سخت بود جلد عوض کردن.

پیش خودم و مابین کلماتی که نمی شنید مامان خطاب کردنش را به تعویق انداخته بودم اما به خواهش امین گه گدار میان جمله هایم یک مامان می گذاشتم و تحویلش می دادم.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1044#

بشین اینجا ببینمت این چند روز خیلی تلاش کردم تا زودتر مرخص بشم و بیام پیشت و امروز...

با گذاشتن لیوان آب میوه کنار دستم ادامه داد:

- بالاخره دکتر راضی شد که مرخصم کنه.

نگاه خیره اش به صورتم یعنی منتظر حرفی از جانبم بود و من نمی دانستم دقیقا چه باید بگویم.

قبل تر ها وقتی که او بود من چه حرفی با او می زدم؟

@darkhast_romannn

هرچه به ذهنم فشار می آوردم چیزی نبود که بی مورد ترین سوال را به زبان آوردم.

- چرا راضی نمی شد دکتر؟

سوالم باب دلش نبود اما راضی بود از همراهی ام که مقابلم نشست.

- سختگیره یکم، باور نداره گاهی آدمی می تونه بهترین درمان باشه حتی قوی تر از دارو ها...

گیج از حرفش نگاهش می کردم که لب هایش را زبان زد.

@darkhast_romannn

- من از همون اول هم بخاطر تو بستری شده بودم.
بخاطر نداشتن تو... حالا که هستی اونجا موندنم اضافه بر سازمانه، من باید پیش تو باشم، پیش پسر کوچولومون، راستی اسم براش انتخاب کردی؟

- شابون... البته ببخشید عمه چون من دوستم رو می شناسم گفتم اسم مورد علاقه شو بهتون بگم...

چشم غره ام به مستان که در پی قندان در آشپزخانه می گشت از چشم او دور نمانده بود که لب های براق کرده اش کش آمد.

@dakhast_romanm

در این یک قلم شبیه او نبودم. همان دم که رسید با عذرخواهی کوتاهی دوش گرفت و بعد با آراسته ترین لباس ها و آرایش کم رنگ بیرون آمد.

- شابون! اسم جدیده؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1045#

@darkhast_romannn

صدای خنده ی سرخوشانه ام خانه را برداشته بود.

انگار نه انگار که تا همین چند دقیقه پیش از غم پوست بر لبم نگذاشته بودم.

- نه مستانه حالش خوب نیست، هنوز یه اسم خوب براش پیدا نکردم.

ضربه ی آرام مستان به شانه ام و بیرون رفتنش دوباره او را وادار کرد سکوت را بشکند.

- راجع به اسم عجله نکن من هم کمکت می کنم، آب میوه ت رو بخور تو این ماه ها باید تغذیه ت مناسب باشه، دکترت حتماً گفته بهت؟

@darkhast_romann

دکتر؟ بیچاره خیلی چیز ها گفته بود اما مگر در ذهنی که پر از آن غریبه حسابی آشنا بود، چیزی هم می ماند؟

- نگفته؟ باید دکترت رو عوض کنیم، من دکتر مجرب سراغ دارم باهاش هم صحبت کردم.

با آن که می دانستم ممکن است دلگیر شود اما لب جنباندم.

- گفته، مشکل از دکتر نیست مشکل منم...

@darkhast_romanm

حتی با این که سال ها نبود اما کنارش حرف زدن از مهراب و حسم به او کلمات را شمرده شمرده تر بیان می کردم که دوباره فشاری به دستم داد.

- نگران هیچ چیز نباش، با دکتر، بیمارستان، همه جا هماهنگ می کنم تا برای زایمان مشکلی پیش نیاد برات، حتی ممکنه خودمم بیام کنارت...
طبیعی بودی درسته؟

دوباره سرم جور زبانم را می کشید که او عقب نشینی کرد.

- البته هر طور میلیته...

میلم؟ میلی نمانده بود که تمامش در طلب مهراب بود.
برای سرگرم کردن خودم کنارش ایستادم.

@darkhast_romann

- اگه کاری هست...

همزمان با برخاستن او من نیز بلند شده بودم که مستان صدایم زد.

- ترمه بیا گوشی...

بیخیال دستم را در هوا تکان دادم.

- کیه؟ بعدا زنگ می زنم.

انتظار شنیدن هر اسمی داشتم الی او...

مستان هم در حال و روز من بود که ناباور گوشی را سمتم گرفت.

@darkhast_romannn

- داداش مهرابمه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1046#

سنگینی نگاه هایشان را به خوبی احساس می کردم که دست جلو بردم.

@darkhast_romanni

- بده...

مستان با گذاشتن گوشی در دستم آرام تر پچ زد:

- می خوای من جواب بدم؟ میگم کار داری...

قبل آن که من جوابش را بدهم او کنارم ایستاد و با گذاشتن دستش روی شانه ام مخاطب قرارم داد:

- باید حرف های آخرتون رو بزنین، فرار که کنی میشی شبیه من ترمه، تو اشتباهی نداشتی جز دوست داشتنش.

حرفش قوت قلب خوبی بود اما تا من بجنبم تماس قطع شده بود نفس آسوده ام رها شد.

@darkbast_romann

- قطع شد.

انگار مرا می شناخت آن قدر که مانع رفتنم شد.

- تلفنت رو بذار پیشت شاید دوباره تماس گرفت.
اگه خسته نمیشی چند دقیقه حواست به ماهیتابه باشه من برمی گردم الان...

@darkhast_romannn

از خدا خواسته گوشی را روی میز انداختم و قاشق را از دستش گرفتم.
برای خفه کردن صداهای مغزم شروع به مرور حرف های دکتر کردم.

از امشب باید آن پماد را استفاده می کردم، شیر هم باید جزو برنامه ی غذایی هر شبم می شد، تا هفته ی بعد و غربالگری دوم باید حسابی به پسرکم می رسیدم و بعد...

با تکان کم جان شکمم لبخند به لب هایم نشست.

- آی! قرار بود دیگه اینجوری محکم نزنیا پسری، از چی عصبیی؟

نگاه خندان و پر ذوقم را از شکمم صدای شخص سومی بالا کشاند.

- از این که جواب باباشو پشت گوشی ندادی!

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1047#

اخم تصنعی ام به مستان کمکم رنگ جدیت گرفت.
مستان عادت نداشت این طور نگاهم کند.

- چیشده مستان؟

@darkhast_romanna

با انداختن نگاهش به پشت سر سمتم آمد.
همچنان یک طوری اش بود.
قاشق از دستم گرفت و همی به محتویات ماهیتابه زد.

- برو بشین اونجا.

قلبم در گلویم می زد. در عرض چند دقیقه چه می توانست شده باشد که آن مستان خنده رو را به این حال بیندازد؟

- ول کن اونو مستان بهم بگو چیشد یهو؟

با بالا انداختن سرش لب هایش را جوید.

- میشه جواب داداشمو بدی؟

@darkhast_romanni

چسبیدن ابروهایم به موهایم را اغراق نمی کردم.

مگر مستان ندیده بود؟ همین چند روز پیش خودش با آن حرص نگفته بود پشت خطی داداشش، زن بود؟

اصلا آن چیزا به جهنم، حال و روز مرا نمی دید؟

- بخدا می دونم ازش عصبیی اصلا حق داری، همین جواب بده بفهمم حالش خوبه بسه، از اون روز که رفته یه بار دیدمش خونه هم که نمیاد چند بارم زنگ زدم جواب نداد باهام سر سنگینه، می دونی که داداش مهرابم همیشه تنهاست می ترسم چیزیش شده باشه...

@darkhast_romann

سکوت تنها واکنشم به حرف هایش بود که دوباره لب باز کرد.

- بالاخره که باهم حرف می زنین یعنی بخاطر بچه‌تون...

اخم هایم در هم رفت.

- بچه ی منه نه بچه ی مهراب، حرفم نمی زنیم وکیل گفت خودش همه چیز و درست می‌کنه.

داداشتم حالش خوبه ناراحت نباش.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part1048#

دست خودم نبود که دل پرم از مهراب خالی نمی شد.

- رفت پیش وکیل، همشم زنگ می زد ما بریم نکنه دیر بشه، مطمئن باش حالش خیلی خوبه... آخ!

@darkhast_romannn

با افتادن قاشق دستم را در هوا تکان می دادم که مستان کنارم ایستادم.

- چیشد؟ وای ببخشید ترمه، خوبی؟

سوز انگشتم به سوز دلم نمی رسید برای همان دردم پایدار نبود.

- نکن خوبم.

هراسان وسط آشپزخانه چرخی زد.

- خمیر دندان کو؟ آی اه...

@darkhast_romannn

کوبیدن پایش به صندلی کم بود که دستش هم لای درِ کابینت گیر داد.

- مستان نکن خوبم، چیشدی تو؟

موهای ریخته در صورتش را کلافه پس زد.

- گند زدم، دستت خیلی سوخته؟

دست دیگرش را هم گرفتم تا سرجایش بایستد.

@darkhast_romannn

- نه دیونه فقط وایسا سر جات داری خودتو داغون می کنی.

با آویزان شدن لب هایش پیشانی اش را به شانه ام چسباند.

- ناراحت داداشمم، مطمئنی خوب بود؟

با حرص کنارش زدم.

- برو از امین بپرس برو فقط...

@darkhast_romannn

صدای خنده های کم جانش مرا هم خنده انداخته بود که قاشق را از روی زمین برداشته و با گرفتن کمرم دوباره روی صندلی نشستم.

- اون از عمه ی دیونت اینم از تو، این دومین لگدت بود شاه پسر دارم می شمرم!

خط و نشانم برای پسرکم خوب بود که نمی گذاشت به حرف های مستان فکر کنم. اصلا هرچیزی به غیر از فکر او خوب بود اما نه همیشه...

مهرابی که من می شناختم کوتاه نمی آمد.

چشم انتظاری مستان بالاخره تمام شد.

تماس بعدی داداشش سر شام بود.

@darkhast_romannn

آن هم وقتی که با لذت از ماست ترشی که از بچگی عاشقش بودم را او برایم خریده بود.

- داداشمه!

سوال بی جای مستان چشم غره ام را در پی داشت که او هم خم شد و گوشی را نگاه کرد.

هر کسی می توانست بفهمد پشت آن عشقمی که نوشته بودم چه کسی بود که دستم را گرفت.

- جوابش رو بده مامان جان.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1049#

@darkhast_romann

با گرفتن دم عمیقی گوشی را از روی میز برداشتم.

دقیقا نیم ساعت از تماس اولش گذشته بود و این یعنی...

- الان قطع می‌کنه باز!

دیگر کم مانده بود سر مستان را به میز بکوبم که امین شماتتش کرد.

نه فراری بودم نه قهر فقط دیگر حرفی با او نداشتم، دقیقا برخلاف او که تماس وصل شده، نشده غرشش بلند شد.

@darkhast_romann

- بیا بیرون!

چشمان درشت شده ام سمت در رفت. اینجا بود!

- چ...چیشده؟

لعنتی به خودم و زبان بند آمده ام فرستادم که مهراب دوباره غرید:

- نمی خوام شر شه بیا بیرون ببینم قضیه این حرف های وکیله چیه!

@darkhast_romannn

آهان پس حرف های وکیل را شنیده بود.

با برخاستنم از روی صندلی سمت در قدم برداشتم و در همان حین خبر دادم که می روم.

نه که عاقل بود، از درایتش می ترسیدم که اینبار هم آبرو ریزی به پا کند.

فقط من می دانستم حرف هایم چقدر برایش گران تمام شده...

- اومدم.

@darkhast_romann

هنوز پشت در بودم و پسرکم دست کمی از من نداشت که مردد بودم برای باز کردن در...

این روز ها من تلخ بودم و او... او همیشه بی رحم بود و حالا بی رحم تر.

با کشیدن شال روی شکمم دستگیره را فشردم و خودم را برای دیدن قیافه ی برزخی اش آماده کردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1050#

نبود!

گیج از راه پله ها به پایین سرک می کشیدم که دوبار زنگ زد.

@darkhast_romannn

- گرفتی سر...ت؟ بیا بیرون ترمه تا خودم نیومدم...

میان خط و نشان هایش رفتم.

- کجایی؟ تو خیابونی؟

حرفم کفری ترش کرده بود که نیش کلامش را به جانم انداخت.

@darkhast_romann

- رو جنسی یا چی دختر اوس اسد!

این خراب شده یه سر داره یه ته جلو درم نیای بیرون داد و قال و داستانش پای خودته...

زبانی که همیشه ی خدا سرم را به باد می داد دوباره خودنمایی کرد.

- جلوی در خونه ی خودمونی؟

من...من خونه نیستم یعنی الان نیستم یکم دیگه میام.

صدای پوزخندش انگشتانم را مشت کرد.

@darkhast_romann

- دم غیرت اوس اسد دو روزه ولت داده؟ کجایی؟

باید لال می شدم اما نشدم.

- خونه ی امین.

صدای نفس های کفری اش پسرکم را هم ترسانده بود که دوباره درد کمرم خودنمایی کرد.

- پس اون پفیوز راه چاه نشونت داده که تا آخر عمر دور تو و بچه‌ت نباشم، اینجوریاست پس دختر اوس اسد...

@dalkhast_romannn

شرط و شروطم کفری اش کرده بود که پیچیدن صدای امین در راهرو به قول خودش آن روی سگش را هم بالا آورد.

- ترمه؟ مشکلی هست؟

تا الان نبود؛ زبان باز کرده بودم تا به مهراب بگویم بخاطر نامردی هایش نمی خواستم پسرکم او را بشناسد اما تمام نقشه هایم را با غرشش نقش بر آب کرد.

- بمون همون خراب شده میام دنبالت!

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1051#

- ترمه جان خوبی؟

با دست کشیدن به صورتم بازدمم را با صدا بیرون دادم.

خوب بودم اگر مهراب می گذاشت.

از همه ی کارهایش خسته بودم.

او که رفتن بلد بود کاش اینبار می گذاشت و می رفت.

@darkhast_romann

با پایین کشیدن دستگیره لب هایم را آرام کش دادم.

او چه گناهی داشت که به پای من و خطا هایم بسوزد. به حد کافی هشدار داده بود من کور و کر بودم.

- خوبم، نیومد؟

نگفته هم حالم را می فهمید که خم شد و با کشیدن دستگیره مانند خودم آرام پچ زد:

@darkhast_romannn

- نه اما نگران نباش، قرار نیست اتفاق خاصی بیفته اگر حرفی داره بیاد بگه و بره.

کاش به همان سادگیی که او می گفت بود.

- گفت میاد دنبالم...

دستی که روی شانه ام بود را تا روی کمرم کشاند.

برخلاف من که موقع ادای کلمات هم استرس رهایم نمی کرد او عادی بود.

صندلی را عقب کشید و بشقاب دست نخورده ام را این سمت میز گذاشت.

- اگه خودت بخوای می تونی بری ولی به زور ابداً، بخورید غذاتون رو بچه‌ها.

@darkhast_romann

حتی مستان هم حال مرا داشت که مدام دستانش را بهم می پیچید.

- داداشم یکم عصبیه یعنی سر ترمه...

با بیرون دادن نفسش دستانش را در هوا تکان داد.

- اگه چیزی گفت لطفاً ناراحت نشید.

امین با تکخندی دست مستان را گرفت.

- نترس قبلاً با عصبانیتش آشنا شدیم، همسایه ها هم...

@darkhast_romannn

با آن که امین لبخند به لب داشت شرح وقایع می داد اما من عصبی بودم که بین حرفش رفتم.

- اینبار اگه داد و بیداد کنه به پلیس زنگ می زنم!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1052#

جدی بودم و این را مستان خوب می فهمید که تکیه اش را از صندلی گرفت.

- این جوری دیونه ترش می کنی تو که می شناسیش ترمه...

با حلقه کردن انگشتانم دور لیوان شانه بالا انداختم. از زور استرس لرز داشتم.

@darkhast_romann

- دیگه نمی ذارم اذیتم کنه، قول داده بود جداشیم گفت پسرمم می ده بهم ا...الان...

همین امروز دکتر تاکید اکید کرده بود و من به لطف مهراب داشتم قاتل پسرکم می شدم.

با فاصله دادن لیوان از لب هایم او فرصت حرف زدن را گرفت.

- بسه مامان جان هنوز که نیومده بذار بیاد بعد اگه نیاز شد، کار لازم رو من انجام می دم، کسی نمی تونه اذیتت کنه...

دلم گرم نشده بود چون دیگر بلایی نمانده بود سرم بیاید اما این حال و حس... اگر دائمی می شد چه؟

مهراب قرار بود هر بار تن و بدنم را بلرزاند؟

@darknast_romann

نه! نمی گذاشتم یک جا باید آخرش می شد و انگار امروز همان جا بود.

باید خودم تمامش می کردم همانطور که شروعش کرده بودم.

- اومد!

صدای موتورش می آمد. پایین بود.

- داره بهت زنگ می زنه ترمه...

با کنار گذاشتن لیوان به سمت مستان چرخیدم. از زور نگرانی و اضطراب داشت گزارشگری می کرد.

به محض فشردن آیکون سبز لب هایم را زبان زدم.

@darkhast_romannn

- بیا طبقه ی دوم...

گفته و قطع کردم که مبادا غیظ و غضبش مثل همیشه ترس به وجودم بیندازد.
قول داده بودم تمامش کنم دیگر نه؟
آن هم امشب و الان...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1053#

@darkhast_romannn

- وایسا منم بیام.

باز هم مستان و سر و صدایی که به راه انداخته بود، نگاهم را به عقب چرخاند.

اگر گذشته بود، با این سوتی هایش قهقهه هایمان خانه را بر می‌داشت اما الان... هر دو رنگ باخته بودیم.

- تو چرا ترسیدی؟

پچ پچ آرامم دلخواهش بود که سریع دستم را گرفت.

- زنگ نزنی به پلیس خب؟

داداشمو بگیرن ببرن اونجا همه چی بدتر می شه.

این حس تازه شکفته ی برادر دوستی مستان روی اعصابم بود که با شماتت نگاهش کردم.

- من فقط طلاقمو می خوام، بگیرم از داداشت دیگه کاری باهاش ندارم.

@darkhast_romannn

الانم برگرد تو نترس دعوا نمی کنم من...

با بالا انداختن سرش جلوتر از من رفت.

قوم الظالمین که می گفتند همین ها بودند دیگر...
هر کدام یک جور آزارم داده بودند.

با بیرون دادن نفسم لبخندی به او که عقب ایستاده اما نگاهش میخ من بود، زدم.

نگرانم بود و من بعد از سالها حس نگرانیی از جنس مادرانه را دوباره می چشیدم.

- داره میاد، ترمه؟

اینبار دیگر حتی چشم غره هم نصیب مستان نکردم.

او هم یک طور هایی حق داشت.

شرمنده و خجالت زده ی رفتارهای بردارش بود.

@darkhast_romannn

-... باشه داداش؟

با کشیدن در از میان انگشتانش نگاهم را بالا کشاندم.
مانند همیشه اخم آلود و طلبکار داشت براندازم می کرد.

- برو تو مستان!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1054#

- بیا اینجا توام!

@darkhast_romann

با کشیدن در دست مرا هم گرفته بود که بسته شدن در کوبیدن شدن من به سینه اش همزمان شد.

- آخ! چیکار می کنی مهراب؟

عصبانی تر از من بود که گوشه ی لبش بالا رفت.

- من چیکار می کنم توله ی اوس اسد؟ من!

خوب رم کردی می تازونی، کدوم دیو...ی بهت اینطور خط میده؟

این یارو یا وکیله؟

@darkhast_romann

مثلا اگر توضیح می دادم می فهمید؟
برای مهراب هیچ منطقی کار نمی کرد این را خوب می دانستم.

- خودت قول دادی طلاقمو بدی.

پوزخند بعدی اش حرصی تر بود.

@darkhast_romannn

- طلاق؟ آره بشین سرش...
جمع کن بساطتو می ریم خونه.
یه چند روز ولت کردم هوا برت داشت.

یارو میگه بیا امضا کن زنت می تونه شوهر کن بچه تم سرجهازی ببره، بی ناموسیه دیگه نه!

این شرط من نبود، بابا و وکیل اضافه اش کرده بودند اما خوب بود.

از این دیوانه که حتی بعد از طلاق هم می خواست دنبال سرم راه بیفتد شرط خوبی بود.

البته اگر امضا می کرد...

- من نمیام، درخواست طلاق دادم اگه توافقی قبول نکنی، دادگاه...

با چنگ زدن یقه ام سرش را جلو آورد.

حالت چشمانش مثل آن شبی بود که موهایم را چنگ زد، گمان می کردم ترس از او مسخره باشد اما حالا باز هم داشتم می ترسیدم...

@dakhast_romann

- م... مهراب، ب...بچه...

چشمانم را بسته بودم و دستانم روی شکمم افتاده بود که کفری تر شده رهایم کرد.

- سگم نکن ترمه جمع کن بریم خونه، هیچ دی...ثی نمی تونه طلاقتو بده جز من.

منم که...

با مرتب کردن لباسم دستش را آرام روی گونه ام کشید.

- زنمو دوست دارم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part1055#

دیگر صبرم تمام شده بود.

اسمش را هر چه می خواست می توانست بگذارد، کم آورده بودم و هربار به این نتیجه می رسیدم از او خلاص شدن قرار بود حسرتم شود.

چطور و چگونه مرا، دختری که بخاطرش روی زمین و زمان ایستاده را به اینجا رسانده بود نمی دانم فقط تنها چیزی که می دانستم این بود دیگر دوستش نداشتم.

همین...

- من دیگه ندارم.

با پس زدن قطره ی اشکم دوباره تکرار کردم.

@darknast_romanni

- من دیگه دوست ندارم مهراب، یادم رفت دست داشتنتو، الان فقط ازت می ترسم. می خوام بری ولم کنی، تو که بلدی بری؟

اصلا مگه همینو نمی خواستی؟

بابام...

- ترمه؟

بی توجه به آمدن او ادامه دادم:

- بابام با شقایق همین کار و کرده بود، ولش کرده بود. توام ولم کن برو...

- بسه ترمه برو داخل، مستانه جان...

نمی خواستم بروم گفته بودم امشب تمامش می کرد.

@darkhast_romannn

آن کارد لعنتی دیگر به استخوانم رسیده بود.

- یا زیر اون برگه رو امضا می کنی و واسه همیشه از زندگی من و پسرم می ری یا من میرم.

نمی خوام دنیا که اومد بفهمه قرار بود باهاش انتقام بگیری که نه اونو نه منو دوست نداشتی.

برخلاف او که همین چند دقیقه پیش با مسخرگی از دوست داشتنم می گفت من با سوز دل از دوست نداشتنم گفتم.

کل این سه سال همینطور گذشته بود دیگر من دوستش داشتم و او نداشت از امشب با هم یر به یر می شدیم من هم دیگر دوستش نداشتم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1056#

@dakhast_romann

- بریم دکتر؟ داری می لرزیا!

با بالا انداختن سرم روی صندلی نشستم.
حرف هایم را زده و داخل آمده بودم.

- ترمه میگم...

قبل آن که تندی من مستان را ساکت کند امین صدایش زد.

- مستانه جان بذار یکم آروم بشه الان حرف فقط عصبانی ترش می کنه.

حق با امین بود.

@darkhast_romann

الان فقط منتظر تلنگر بودم که جیغ و دادهای مانده در گلویم را بر سرش هوار کنم.

باز هم من کوتاه آمده بودم، حق مهراب با بغض حرف زدن نبود. باید سرش داد می زدم تا دلم سبک شود.

سه سال تمام مدارا کرده بودم و امشب...

با بستن چشمانم شروع به نفس عمیق کشیدن کردم.

قرار بود تمامش کنم پس مهم نبود که چرا وقتی من داشتم آن طور سر مهراب همه چیز را هوار می کردم او چرا ساکت مانده بود!

@darkhast_romannn

- پتو بیارم براش؟ هنوز داره می لرزه آخه...

اینبار امین هم مانند مستان نگران شده بود که بازویم را گرفت.

- ترمه! سردته؟

نه سردم نبود. فقط می لرزیدم. حتی وقتی تمامش کرده بودم هم آرام و قرار نداشتم.

- ببریمش دکتر امین.

گریه ی مستان دستانش که سعی می کرد دورم قاب بشود اشک مرا هم در آورده بود.

انگار تا من تمام نمی شدم هیچ چیز به آخرش نمی رسید...

@darkhast_romannn

- پتو بیار... د...دکتر نه...

خوب بود که امین هم مانند علی بود.

سنجیده و تا حدودی منطقی...

در این حالم دیگر جان جر و بحث با بقیه را نداشتم.

خودم خوب می دانستم درد و دوایم چیست.

- بریم تو اتاق روی تخت دراز بکشی این بهتر نیست؟

از خدا خواسته سر تکان داده و زودتر بلند شدم.

فقط تنهایی می‌خواستم حتی شده در جهنم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part1057#

- چراغ و خاموش کن.

مستانه تحت تاثیر امین خوب بود که بی حرف چراغ را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت.

خواهر و برادر خوب رگ لجبازی داشتند که مدام می خواست برود و به مهراب گزارش حال خرابم را بدهد.

آخر هنوز پشت در بود داشت با او حرف می زد.

لرزم هنوز پابرجا بود حتی وقتی که لحاف را روی سرم کشیده بودم.

@darkhast_romannn

با چسبیدن شکمم به پهلو چرخیدم و تکان آرامش لب هایم را کش داد.

- بب...بخش مامانو باشه؟

می دانستم کوپن این عذرخواهی هایم تمام شده بود اما این بار آخرینش بود.

گفته بودم یا برود یا می رفتم.

از این خانه، شهر، آدم هایش... حتی فکرش هم میان آن حالم خوب بود که لب هایم را کش می‌داد.

- ترمه؟ چیشد؟ اینجاست مستانه جان؟

گفتن نداشت که مستانه کار خودش را کرده بود.

با از سر کشیدن لحاف دوباره به کمر چرخیدم.

@darkhast_romann

- ی...یکم سردم شد، خ...خوبم.

راضی نشده کنارم روی تخت نشست.

- شوک عصبیه، بریم دکتر...

- ترمه!

با درد نگاهم به سمت مستان کشیده شد.
چرا نمی فهمید با آمدن مهراب حالم بدتر می شد نه بهتر...
مثل الان که با هر قدم مهراب لرز تنم بیشتر می شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1058#

@darkhast_romannn

- پسرم نیا لطفاً!

اخطار مودبانه ی او به گوش هر کس می رفت الی مهراب که حالا کنار تخت ایستاده بود.

- چش شد؟ اومد تو که خوب بود...

نمی خواستم حرف های او را تجزیه تحلیل کنم. با بستن چشمانم دوباره او به حرف آمد.

- حالش خوبه مشکلی نیست شما می تونی بری.

عملا داشت بیرونش می کرد اما مهراب بود دیگر اصلا به روی خودش نمی آورد.

@darkhast_romann

- خوب نیست داره می لرزه، ترمه به من نگاه کن ببینم.

تنها کسی که الان دوست داشتم کله اش را بکنم مستان بود. مانده بودم از کی انقدر هوا خواه مهراب شده!

- ت...

- حالش خوبه...بهتره بریم بیرون تا استراحت کنه.

سنگینی نگاه مهراب را روی صورتم حس می کردم و برایم عجیب بود چرا شاخ و شانه نمی کشید.

اصلا چطور حرف گوش کن شد یکهو؟

@darkhast_romann

- مامان...

صدای گرفته ام جان به لبخندش داده بود که راه رفته اش را سریع بازگشت.

- جانم، چیزی می خوای؟

می خواستم بگویم مهراب را رد کند تا بتوانم به خانه مان بازگردم اما با دیدن مهراب که هنوز لجوجانه در چارچوب ایستاده بود او به حرف آمد.

- داره می ره فقط می خواست یه دقیقه دیگه باهات حرف بزنه، من گفتم نمیشه ولی اصرار داره.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1059#

اصرار نه کله خرابی داشت.

پس دلیل کوتاه آمدن های بی هوایش این بود. می خواست او را رام کند تا باز هم ملکه ی عذابم شود.

- خب پسرم دیدی که راضی نیست باهات صحبت کنه، مستانه جان برادرت رو راهنمایی کن پذیرایی اگه حرفی هست اونجا صحبت کنیم ما... ترمه استراحت کنه.

کدام استراحت وقتی برایم عین روز روشن بود مهراب بیخیال نمی شود.

@darkhast_romanni

با کوباندن سرم روی بالش آرام لب زدم:

- هر چی می خواد بگه بره...

راه رفته اش را این بار آرام تر باز گشت.
انگار نه انگار که او گفته بود اذیتم نکند، زود حرفش را بزند و برود.

- نترس!

نیم خیز شده از حرکت دستش روی تنم که انگار می خواست پتو را بالا بکشد برایش گران تمام شده بود که مثل همیشه با قلدری کنارم نشست.

- بخواب کاریت ندارم نگهبانا جلو در صف کشیدن...

@darkhast_romann

مطیعش نبودم که خودش سرم را روی بالش فشرد.

- بخواب دو دقیقه بیشتر کارت ندارم.

امیدوار بودم این بار برخلاف کل زندگی اش خوش قول باشد. او برود من هم بروم خانه...
حتما بابا نگران شده بود.

@darkhast_romannn

- طلاقت نمی دم.

از ب بسم الله ش معلوم بود حرف هایش چیست که تیز جوابش را دادم.
هر چند با لرز...

- م...من دیگه...

با گذاشتن دستش روی لب هایم سرش را پایین تر آورد و غرید:

- طلاقت نمی دم ترمه، دور و برت هم نمیام. می مونی خونه بابات زندگیتو می کنی ولی تا قیوم قیمت اسمم روت می مونه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1060#

@darkhast_romannn

تقلا هایم نمی گذاشت مسلط باشد که میان وول خوردن های من برای پس زدنش او راحت برای خودش جا باز کرده بود که دست دیگرش را هم

دور کمرم انداخت و چانه اش را روی شانه ام فشرد.

- هیش! کارت ندارم شل کن...
حرف می زنیم هوم؟

عاصی شده از دستش سرم را عقب کشیدم که بیشتر به نفع او شد.

- حرفامو زدم من.

صورتش را از صورتم کنده و گردنش را بالا کشید.

- چیزی یادم نی، جدیدا جیغ جیغ زیاد می کنی!

داشت تفریح می کرد.

@darkhast_romann

- اون قبلاً بود دلم با این کارات می لرزید و خر می شدم الان دیگه تو واسم مهم نیستی مهراب...

بازم هم اعصاب نداشته اش انگولک شده بود که دستش نوازش پهلویم را رها کرد و انگشتانش دور فکم پیچیدند.

- مرده بدون خودتو ترمه، من بکشم عقب با یکی دیگه جفت شی حتی حرفشم واسه دهنت گندس، تمومه؟

نگاه خیره و پر حرفم را به خواست خودش پای تایید گذاشته بود که فشار انگشتانش را کم کرد و در نهایت تنها انگشت شستش را نگه داشت.

@darkfast_romann

- به اون مرتیکه هم گفتم جمع کنه کاسه کوزه شو، بفهمم افتاده دنبال کارای طلاق دم و دستگاشو آتیش می زنم، تو می دونی می کنم این کارو نه جوجه؟

گفته بودم خیال خامش بود که من دیگر خام حرف ها و حرکاتش نمی شدم.
با پس زدن انگشت شستش که روی لب هایم می کشید صدایم را بالا بردم.

- هرکاری می تونی بکن من دیگه...

سر و صدایم به قول مهراب نگهبان ها را داخل کشانده بود که این بار امین هم آمده بود.

- ترمه جان!

@darkhast_romannn

خجالت زده از وضعیتی که در آن بودیم به تکاپو افتاده بودم و مهراب برعکس من خونسرد بود.

با پایین رفتنش از تخت رو در روی امین ایستاد.

مشکلش با او حل نمی شد حتی وقتی که حالا مستان زن امین بود هم باز به او دافعه داشت.

- چیزیش نیست خوب شد دیگه نمی لرزه، بپوش لباساتو پایین وایسادم می برمت خونه بابات!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1061#

- خوب شدی مامان جان؟

@darkhast_romann

شده بودم؟ حتی داغ هم کرده بودم...

- خوبم، من برم بابام نگران میشه.

چهره اش آویزان شد.

- بذار امین برسونتت با این که این پسر گفت دیگه کاری باهات نداره اما نسبت بهش معتمد نیستم.

پس نتیجه ی حرف زدن هایش با مهراب این بود؟ دیگر کاریم نداشت؟

- نمی خوام دعوا بشه مهراب اونجوری که نشون داده نیست خیلی بدتره...

با تکان سرش فرفری های از کش در آمده ام را پشت گوشم فرستاد.

@darkhast_romanni

- متوجهم باهاش حرف که می زدم زورگویی و بی منطقیش مشخص بود. از هر طرف که ماجرا رو گفتم باز گفت بیخیال تو نمیشه...

بیخیالم نمی شد تا بیشتر آزارم دهد. از مهراب بمن همین ها رسیده بود دیگر...

- دیگه مهم نیست حرف هاش، وسایلام کجاست؟

با آن که از رفتنم ناراحت بود اما لب هایش به لبخند باز شد.

- آها خوب شد گفتی بیا همراهم...

@darkhast_romann

دنبالش راه افتادم. خانه شان بزرگ بود آن قدر که سومین اتاق خواب حتی در گوشه کنارش نمایان نبود.

- نظرت راجع به اینجا چیه؟

اتاق خالی با پنجره ی بزرگ و دلباز خوب بود اما...

- اینجا رو در نظر گرفتم برای تو و گل پسرمون. سر فرصت باید بریم لوازمش رو تهیه کنیم بزرگه نه؟
بهتره پیش خودت بخوابه تا دو سالگی برای بعدش هم یک فکری می کنیم.

مات به حرف هایش گوش می دادم که چطور می برید و می دوخت.

@dakhast_romannn

امین گفته بود مراعاتش را بکنم اما اتاق!

- این اتاق واسه وقت هایی هست که میاین اینجا راحت باشین، اینجا دیگه خونه ی تو هم هست.

خانه، پشتوانه چقدر دیر داشتم همه چیز را به دست می آوردم اما می ارزید، ترمیم زخم هایی که مهراب زده بود به زمان نیاز داشت...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1062#

@darkhast_romann

- گفتی فردا صبح نوبت داری؟

برای بستن بند کفش هایم دور خودم می چرخیدم که دستم را گرفت.

- وایسا من می بندم مامان جان، غریبی نکن با من...

مغموم از رفتار های بی احساسم لب باز کردم.

- نوبت فردا دادن ولی اونجا خیلی شلوغه گاهی نوبت نمی رسه میمونه عصر...

با داخل زدن بند از جا برخاست.

- پس باهات تماس می گیرم که همراهت بیام اشکالی که نداره؟

همراه با لبخندی که عمق داشت لب باز کردم.

@darkhast_romann

- نه اصلا من همش تنها می رم خوبه که بیای...

اینبار من هم برای در آغوش رفتنش راغب بودم که ذوق و شوقش دو چندان شد. کم کم همه چیز درست می شد.

- ترمه وایسا ما هم بیایم، امین می رسونتمون، داداشم با موتوره تو که نمی تونی سوار شی نه؟

برای اولین بار در طول امروز از حرف مستان شاکی نشده بودم که دستم را روی نرده ها گذاشتم.

- به مهراب همینو بگو من بگم می خواد دعوا کنه.

@darkhast_romann

غیرقابل باور بود اما مهراب قبول کرد انگار حتی درد خودش هم همان با موتور بردنم بود ولی این که کوتاه بیاید هم نبود.

تا جلوی در خانه با موتور سایه به سایه مان می آمد و چند جا هم با شیطنت امین جا مانده بود.

با لب هایی که خنده شان جمع نمی سد دستگیره را کشیدم.

- ممنون بیاید خونه؟

مستان از میان دو صندلی به عقب چرخید:

- این تعارف و به داداشم بزن، بمیرم براش یخ زد تو این هوا با موتور...

ببین چجوری نگاهت می کنه.

@darkhast_romann

خواهر و برادر به یک اندازه مایه ی عذاب بودند که از مستان خلاص نشده دچار مهراب شدم.

حق با مستان بود یخ زده بود علی الخصوص اخم هایش...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1063#

@darkhast_romann

- از این یارو خوشم نمیاد!

کنار در ایستاده و دنبال کلید می گشتم که دوباره او حرف زد.

- می دونی شلوار هر نره خری که دورت باشه رو در میارم دیگه نه؟

لعنتی حالا باید در این اوضاع کلید گم می شد؟
دستی که برای کوبیدن در بلند کرده بودم را گرفت.

دست هایش هم یخ بود، حتما فردا مریض می شد.

با بیرون دادن نفسم افکارم را پس زدم.

- لابد خونه عمته، بیا بریم خونه فردا میای اینجا باز!

تیز شدن نگاهم را در روشنایی کم جان تیر چراغ برق دیده بود که گوشه ی لحنش رنگ خنده گرفت.

- چیه توله تا من یادمه واسه کشوندنت تو خونه خالی داشتم جز می زدم، بیا بریم خونه خودمون قهر بمون...

@dakhast_romannn

حتما سرما مغزش را هم یخ کرده بود که اینطور صدایش داشت تحلیل می رفت.

انگار مهراب جنگی رو عقب گذاشته و آن روی دیگرش جلو آمده بود.

همانی که گه گدار وقتی دعوایمان نمی شد نشانم می داد...

- ترمه؟ نگام کن...

می دانست حرف گوش کنش نیستم که خودش چانه ام را بالا داد.

- بیا بریم خونه خودمون...

@darkhast_romann

نباید آن طور قلبم فشرده می شد. او غرورش را پس زده و داشت منت کشی می کرد ولی من تلخ بودم.

لبریز از زهرماری که او به جانم ریخته بود.

چه میشد از اولش واقعی بود؟

مثلا دنبال انتقام نبود...مثلا دوستم داشت، اصلا داشت؟

- ما خونه نداریم مهراب، خراب شد همه چیزش...

بی توجه به درهم رفتن اخم هایش ادامه دادم:

- بذار همه چی الان تموم شه، هر چی بیشتر بمونه بدتر میشه.

من یادم نمیره دوسم نداشتی که همش نقشه بود حتی الانم نمی دونم راست میگی یا بازم نقشه ست

@darkhast_romann

فقط اینجوری داری هر روز بیشتر منو میکشی، به خاطر من نه بخاطر پسرمون برو.

اونم داره با من عذاب میکشه دکتر امروز بهم گفت ممکنه بچه مشکل دار بدنیا بیاد چون من همش تو استرس بودم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1064#

@darkhast_romannn

عقب کشید. با رها کردن دستم قدم دیگری هم عقب گذاشت و دستش پشت گردنش را چنگ زد.

- گفتم بهت ترمه طلاقت نمی دم ولی دورتم نمیام.

باور نمی کردم. مهراب بود دیگر غیرقابل پیش بینی...

با باز شدن در توسط بابا نگاهم آخرم را به او که به موتور تکیه داده و سیگار می کشید دوختم و داخل رفتم.

نمی دانستم چقدر پای حرفش می ماند اما صبح که برای رفتن به آزمایشگاه آماده شده بودم حدسش را می زدم پشت در باشد.

مثل سری قبل که حاج فیضی گفت پشت در مانده... یعنی تا صبح یخ نزده بود؟

افکاری که به واسطه هورمون هایم بال و پر می گرفت آنقدر پیش روی کرده بود که به سمت بابا چرخیدم.

- بابا از بیرون می اومدی کسی تو کوچه نبود؟

@darkhast_romannn

نایلون خوراکی هایی که سفارش داده بودم را روی اپن گذاشت و متعجب سر تکان داد.

- نه چطور؟

لبم را میان دندان هایم فشردم. از دیشب فرصت نشده بود حرف بزنیم.

- ه... هیچی فقط نوبت آزمایش دارم قراره... با چیز بریم یعنی بیاد دنبالم...

اخم های در هم رفته اش رشته ی کلام را از دستم گرفت.

- پسر فیضی این مدلی زنداری می کنه؟ با جی باجی؟

@darkhast_romanan

مگه همه چی تموم نشد؟ دیروز وکیل گفت تمومه که...

با افتادن شماره ی آشنایی روی گوشی دستپاچه بین حرفش رفتم. نمی خواستم از خط و نشان های مهراب بگویم تازه داشت حالش بهتر میشد.

- نه با مهراب نه... با مامانم، برم؟

اینبار سکوتش سنگین تر بود. من این حالتش را ده سال بود که می دیدم وقتی حرف او می شد بابا در خودش می رفت.

- برو... پول هم هست گذاشتم کنار مدارکت بردار.

@darkhast_romann

من تا عصر تو مغازم کلید منو بردار با خودت پشت در نمونی.

حس آن که اصرار می کرد به خانه بیایم چندان هم پنهان نبود که گوشی را بالا آوردم.

شماره ی ناشناس زیادی برایم آشنا بود!

با تماس دوباره اش آیکون سبز رنگ را فشردم.

- ترمه جان؟ منم مامانت، دارم می رسم کوچه تون حاضر باش عزیزم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1065#

ناباور دوباره و چندباره شماره را خواندم. همین شماره بود.

@darkhast_romann

مزاحم همیشگی خانه مان...
همانی که زنگ می زد و حرف نمی زد.
چطور شک نکرده بودم او باشد؟
که تمام این ده سال طبق گفته هایش همیشه حواسش بمن بود!

با کش آمدن لب هایم گوشی را میان انگشتانم فشردم.

روزهای عجیبی را تجربه می کردم.

تا به الان بیشتر کارهایم با خودم بوده اما الان...

او از زنی که کم کم مامان خطاب کردنش داشت عادتم می شد و این هم از بابا که قدم به قدمم می

@darkhast_romannn

آمد و بیشتر کارها را خودش گردن می گرفت و نمی گذاشت کار کنم.

از بساط خریدش هم دیشب حسابی ذوق زده شده بودم.

بجای ترشی جات، آجیل و میوه خریده بود.

و وقتی گفت از مادر میثم سوال کرده که چه چیز هایی مقوی است بغض گلویم را گرفت.

کارهایش برایم باارزش بود.

@darkhast_romannn

گذشته و اشتباهاتش دامنم را گرفته بود اما بی انصافی بود اگر نمی گفتم او در این ده سال هم هوایم را داشت.

هر چند کم رنگ اما حالا که فکرش را می کردم بودنش برایم به بزرگی یک کوه بود.

من دنبال چه بودم که مهراب به چشمم آمده بود؟

هیجان؟

تنها نبودن؟

نمی دانم به مهراب که می رسیدم تمام منطقم کور می شد.

او معادله ی حل نشدنی زندگی ام بود و می ماند.

این که دوست داشتنش را حس کرده بودم ولی دوست نداشتنش پررنگ بود را کجای دلم می گذاشتم.

@darkhast_romanim

حتی حالا هم نبود.

نه آن قدر محکم که پای شقایق مانده بود.

پیش من، پیش پسرکم نبود فقط گه گدار می آمد و گذشته را بر سرم آوار می کرد و می رفت.

بی انصاف حتی برایش مهم نبود پسرکش هم با من عذاب می کشد!

می دیدم خودش هم عذاب می کشید اما خودش را هم فدای آن گذشته کرده بود.

راستی شقایق هم اندازه ی من درد کشیده بود؟

حالا که همه چیز تمام شده دلم برای او هم می سوخت، من هم مثل او با چشم باز خودم را در چاه انداخته بودم و حالا داشتم تاوانش را می دادم.

تاوان آن عشق پر هیاهوی نوجوانی که می گفتند تا ابد گوشه ی ذهن و قلب می ماند...

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1066#

- ترمه؟ چرا سوار نمیشی؟

مردد نگاه از سر کوچه و موتور سبز رنگ گرفتم و به ماشین مدل بالای کنار پایم دوختم.

@darkrast_romann

- سلام.

کیف کوچکم را گرفت و با گذاشتن روی صندلی عقب به دکمه های پالتویم اشاره زد.

- سلام عزیزم، ببند دکمه هاتو سرماخوردگیت بدتر میشه.

دوباره لب هایم کش آمد.

مهراب نبود. داشتم خیال بافی می کردم اصلا دیشب قرار گذاشته بودم مهراب را تمام کنم دیگر نه؟

پس تمام بود.

می خواستم از امروز تا وقتی که پسرکم بیاید لبخند از لب هایم کنده نشود.

@darkhast_romann

کلی کار داشتم که باید برایش می کردم.
با ورودمان به آزمایشگاه آه از نهادم بلند شد.

- شاید تا عصر نوبتمون نشه، خیلی شلوغه...

با حرفم موافق بودم که سر تکان داد.

- منتظر بمونیم؟ نمیشه بریم جای دیگه؟

کلافه سنگینی‌ام را روی پای دیگرم انداختم.

@darkhast_romannn

- نه، همیشه اینجوریه، بریم برگردیم، من باید کتاب بخرم همین جا کتابخونه ی اونور خیابون اگه میاین...

لبخندش عمیق تر شد.

- حتماً بریم...

@darkhast_romannn

باید اعتراف می کردم زیبا بود.

شبیه خانوم های باکلاس می گفت حرف می زد می خورد می خندید.

بابا راست می گفت دنیای آن ها خیلی فرق داشتند...

- داری درس می خونی؟

کتاب های کمک درسی را روی میز گذاشته و به سمتش چرخیدم.

با ذوق کنارم راه می آمد و مراقب بود مبادا در هوای بارانی و زمین خر سُر بخورم.

- بزرگسالان می خونم که سختم نباشه تا کنکور سعی میکنم خودمو برسونم.

@darkhast_romannn

با برداشتن کتاب ها دوشادوشم راه افتاد.

- بعدش چی؟ می خوای خانوم دکتر بشی؟

محتاط از کتاب فروشی بیرون رفتم اما با دیدن دوباره ی موتور سبز رنگ کلمات پشت لب هایم روی هم فشرده از حرصم جا ماندند.

حالا شک نداشتم که مهراب دنبالم می آمد!

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1067#

- متوجهش شدی؟

گیج به سمتش چرخیدم.

- دیده بودیش!

دستش را دور شانه ام حلقه کرد و با گذر کردن از بین شلوغی جوابم را داد:

- سر کوچه دیدمش، باهاش صحبت کردی؟

عصبی از شرایطم به عقب چرخیدم.

@darkhast_romann

موتور هنوز آنجا بود اما خودش نه...

- حرفامو نمی شنوه، بهش میگم طلاق می گه نه، خودش قبلا موافقت کرده بود هر روز داره یه سازی می زنه من...من خسته شدم دیگه بسه!

نفس نفس می زدم و برایم مهم نبود چند نفر نگاهم می کنند.

این بلاتکلیفی داشت روز به روز بیشتر یقه ام را می گرفت.

- ترمه... آروم باش من حلش می کنم، باشه؟

@darkhast_romann

با بالا انداختن سرم دوباره نگاهم در خیابان چرخ خورد، همچنان نبود.

یا حداقل من نمی دیدمش.

- چجوری آخه؟ اون به حرف هیچکس گوش نمی‌ده هیچکس، فقط می خواد منو اذیت کنه، دکتر گفته اگه استرس بکشم... آخ!

ناله دوباره کلمات را در گلویم خفه کرد.

- خدایا، ترمه چیشد خوبی؟ بیا سوار ماشین شو نگران نباش، الان میره مجبوره که بره وگرنه پلیس خبر می‌کنم.

@darkhast_romann

فرق او با بقیه این بود که در همه حال منطقی عمل می کرد برخلاف من که شاید اگر حالم بد نمی شد حالا هیاهویم کل خیابان را برداشته بود.

با نشستنم روی صندلی از آینه به او نگاه کردم.
جدی و محکم قدم برمی‌داشت و مهراب...

با بلند شدنش از روی جدول چشمانم با درد بسته شد.
در این باران و هوای سرد نشسته و آنجا سیگار می کشید؟

حرف های بینشان طولانی بود، می دانستم مهراب آدم حرف بدون دعوا نیست برای همان تا برگشتنش در ماشین مانده و به آینده ی نامعلومم فکر می کردم.

@darkhast_romann

- رفت و مطمئن باش دیگه بر نمی گرده...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1068#

@darkhast_romanni

چشمم آب نمی خورد.

مهراب همین دیشب قول داده و بیست و چهار ساعت هم نشده بود که زیر حرفش زده بود.

ذوق و شوق اولیه ام کور شده بود اما وقتی دوباره صدای قلب پسرکم را شنیدم لبخند صورتم را پوشاند.

بدتر از آن شیطنت هایش بود که صدای خنده ی همگی مان را بلند کرد.

در طول پنج دقیقه ای که از مانیتور کوچک نگاهش میکردیم دو باری چرخیده بود و این بار برخلاف سری قبل پاهایش را آن قدر باز کرده بود که نشان دهد قصد پنهان شدن ندارد.

- به به گل پسرتون حسابی داره خودنمایی می کنه ها، پاهاتو ببند پسر اِ اِ...

میان خنده های او که قربان صدقه ی پسرکم و من می رفت را دکتر وقفه انداخت.

- ببینم مامان کوچولو شما شکمویی؟

@darkhast_romanim

متعجب از سوال بی هوای دکتر چشم از مانیتور گرفتم.

- نه...نه فقط یه چند هفته ست که دارم پرخوری میکنم مشکلی هست؟

با گذاشت ناخن مانیکور کرده اش روی صفحه ی مانیتور به آنجا اشاره زد.

- مشکل که نه ولی قراره یه پسر تپل مپل داشته باشی، ببین لب هاشو...

چشمانم از هیجان درشت شده و بی طاقت به پسرکم در قاب سیاه و سفید نگاه می کردم که با هر تکان دستگاه روی شکمم دهانش باز و بسته می شد.

@darkhast_romannn

- مطمئناً به باباش کشیده، آقایون شکمون، کجاست پدرشون بیان دسته گلشون رو ببینن؟

جوابی برایش نداشتم.

مهراب و فکرش نمی توانست حال خوبم را خراب کند.

الان تمام من غرق پسرکم بود که داشت دنیایم را جان می بخشید.

همان پسرکی که مهراب برای انتقام در وجودم گذاشته بود حالا داشت مرا به زندگی بازمی‌گرداند...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1069#

@darkhast_romannn

- الان یعنی مشکلی نیست خانوم دکتر؟

همزمان با کشیدن برگ دستمال کاغذی روی شکمم شش دانگ حواسم به دهان دکتر بود که بعد از چک سر تکان داد.

- نه ان شالله مشکلی نیست، باقی مراحل رو انجام دادی جواب رو ببر برای دکتر، داروهایی هم که نوشته وقفه ننداز، با توجه به سن کمت یکم محتاط باشی بهتره...
سرما خوردگی هم داری درسته؟

به جای من او جواب داد:

- یکم سر به هواست لباس گرم نمی پوشه، من از این به بعد بیشتر مراقبشم.

@darkhastromanim

حرفی برای گفتن نداشتم.

اکثر لباس هایم خانه ی مهراب بود و با توجه به این که همه چیز گردن بابا افتاده بود نمی خواستم خرج لباس هم گردنش باشد، اصلا باید برای این وضعیت کاری می کردم، پسرکم هنوز خیلی چیزها نداشت...

- اگه خسته نیستی بریم جایی؟

خسته که بودم ساعت از سه عصر گذشته بود که کارهای آزمایش تمام شد اما نمی خواستم نق بزنم.

- نه نیستم، کجا می ریم؟

همزمان با راهنما زدن وارد خیابان شد و بعد چک کردن آینه ابروهایش را بالا انداخت.

@dalkhast_romanim

- دیدی گفتم دیگه نمیاد، هیچ اثری ازش نیست.

نمی خواستم حرف مهراب را کش بدهد اما انگار باید تحمل می کردم.
یکی شکسته تر از من کنارم بود و گه گاه سر درد و دلش باز می شد.

- اگه بابات هم انقدر من رو دوست داشت شاید هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1070#

شنیدن از آن گذشته ی لعنتی درد روی دردم می گذاشت اما باید یکبار برای همیشه تمام می شد.

@darkfast_romann

- تو دوسش داشتی؟

لبخندش عمیق تر شد. اصلا از صبح چهره اش را فقط یکبار بی لبخند دیده بودم و حالت صورتش با لبخندش تغییر می کرد.

- منم مثل تو دختر شیطونی بودم و پردردسر، بابات بزرگترین دردسری بود که سرم آوردم و هیچوقت از سرم بیرون نبردم...

حرفش... آن قدر سنگین بود که بی نوایی لب هایم باز و بسته می شد.

دردش را می فهمیدم آنقدر که قلب من نیز داشت فشرده می شد.

@darkfast_romann

- پ...پس... پس چجوری تا الان...

باقی کلمات را خودش کنار هم چید.

- زنده نبودم...ده سال با پولی که برادرم می داد به آسایشگاه کم از مرده ها نداشتم. بعد هم به لطف امین که برگشت ایران مداوا شدم و الان دوباره زندم...

حرفش دو پهلو بود که خودش با چرخاندن فرمان و توقف ماشین ادامه اش داد.

- زندم که کنار تو باشم، اسد... اسد اونجور من خواستم دوستم نداشت شاید هم من زیاده روی کرده بودم تو دوست داشتنش اما حقم خیانت نبود.

صدایش می لرزید و من پشیمان بودم از پرسیدنم.

@darkhast_romann

- شقایق رو می شناختم براش خیلی از بابات می‌گفتم یک جورایی تنها دوستم توی اون محله حساب می شد وقتی بهم گفت که، از اسد حاملست و بزودی خواهر دار یا برادر دار میشی هر چی داشتم رو شکست.

برای همین الان از اون دردسر فقط سردردش همراهم هست و مونده...

با گذاشتن دستش روی دستم نگاهم بالا کشیده شد.

- اینا رو نگفتم گریه کنی...

چرخید و با گرفتن دستان یخ کرده ام میان دستانش دوباره لبخند را مهمان لب هایش کرد.

@darkhast_romann

- فقط خواستم بدونی من خودم مقصر بودم، با دوست داشتن زیادی و بیجا... این که تموم دنیا رو لال کرده بودم تا مبادا چیزی به اسد بگن نتیجه ش هم شده این من الان... تو سعی کن روش من رو نری.

عصبیی، دل شکسته ای، تنها بودی همش رو درک می کنم چون تو فرح دیروزی اما من نباش، یه تصمیم قطعی بگیر اما قبلش به همه جوانبش فکر کن...

طلاق یا ساختن؟

جوابم مشخص بود.

- طلاق...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part1071#

با تکان سرش به دو طرف دوباره حرفش را تکرار کرد اما این بار تکمیل تر...

- طلاق یا ساختن زندگیی که هنوز یه جوونه امید هست درش که داره روز به روز بزرگ تر میشه...

اشاره اش به شکمم بود.

- پسرت هم به مادر نیاز داره هم به پدر!

حس آن که داشت طرفداری مهراب را می کرد زبانم را تند کرد.

@darkhast_romanha

- ولی من بدون تو بزرگ شدم.

اخم نکرد اما نگاهش رنگ غم گرفت.

- من مجبور شدم...

دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم.
کاش حرف آن گذشته ی لعنتی را پیش نمی کشید
آن روزها برای من چیزی جز حرص و غم نداشت.

@darkhast_romann

- که با اون مرد بری؟ من خواب بودم که رفتی، وقتی بیدار شدم نبودی، مریض شدم گریه کردم، حتی عمه هم دلش برام می سوخت...

با کشیدن تنم سمت آغوشش آن نقاب تظاهر را از صورتش برداشت.

- ببخشید... ببخشید که نتونستم ببرمت، من تنها بودم، هیچکس رو نداشتم حتی مطمئن نبودم خونه راهم می دن یا نه...

اون مرد فقط کمکم کرد.

آقای فتحی وکیل بود. بابام رو می شناخت.

گفت کمکم می کنه و کرد، فقط همین.

هیچ رابطه ای بینمون نبود هیچی... این حرف رو اون زن تو دهن همه انداخت.

طلاق آقای فتحی هیچ ربطی به من نداشت...

تموم این ده سال وقتی ثانیه ای به خودم می اومدم شماره ی خونه رو می گرفتم تا صدات رو بشنوم. دیدنت هم اومدم...

همه جا بودم و نمی تونستم داشته باشمت چون می گفتن دیوونم که ممکنه به دخترم آسیب برسونم من از این می ترسیدم ترمه...

@darkhast_romanin

از این پازل تکمیل شده ی گذشته حالم بهم می خورد. چهره ی زشت و کریه ای داشت.

یک زن یک اشتباه یک حرف همه چیز یکی بود اما زندگی چندین نفر را نابود کرده بود.

با گذاشتن بوسه ای روی پیشانی ام اشک هایم را پاک کرد.

- مادری کردن من خوب نبود ترمه اما برگشتم برای جبران می دونم دیره ولی دارم تلاش میکنم، نمی خوام دختری به سن تو مثل من الانی که باید دنبال دغدغه های نوجونیش باشه توی دادگاه ها برای طلاق و حضانت بجنگه و شاید سال ها بعد حتی پشیمون بشه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1072#

@arkhast_romann

پشیمان! یعنی او پشیمان بود؟

- مهراب منو دوست نداشت، بخاطر شقایق اومد جلو، الانم نداره فقط چون من توی شرایط طلاق توافقی نوشتم که حتی اگه ازدواج کنم حق نداره حضانت پسرم و بگیره ناراحته...

با کندن برگی دستمال زیر چشمانش را پاک کرد.

- من از تو نپرسیدم، هر بار که زنگ زدم صداتو شنیدم گفتم خوبی اما نبودی...

می ترسم پسرت هم خوبی که باید نباشه.

@darkhast_romann

با کشاندن اخم هایم در هم باز هم تیز جوابش را دادم.

انگار که او وکیل مهراب بود؛ یعنی من از حرف هایش این برداشت را داشتم.

- من مراقبشم هر چیزی لازم باشه براش می خرم، کار می کنم نمی ذارم فکر کنه که بابا نداره...

حرف هایم را درک می کرد که برخلاف من هنوز لحنش آرامش داشت.

من راه رفته ی او را داشتم می رفتم.

@darkhast_romannn

- ولی بابا داره و متوجهم که دلت ازش شکسته حق هم داری، اگه تصمیمت برای جدایی جدی هست راجع به حضانت نباشه.

پسرت هم پدر می خواد هم مادر مثل تو درسته؟

سکوت کرده صورتم را میان دستانم گرفتم.

درست می گفت، من چند بار دلم خواسته بود او باشد و نبود؟

شلوغی افکارم رابطه ی مستقیمی با دمای بدنم داشت که برخلاف بقیه من یخ می کردم.

- سردته؟

در سکوت پا تکان می دادم که استارت زد و بخاری ماشین را روشن کرد.

- می دونم تحت فشاری من فقط قصدم کمکه.

@darkmast_romann

تو دختر منی هر تصمیمی که بگیری پشتت هستم اما می خوام این تصمیم اشتباه نباشه که یک بچه ی بی‌گناه دیگه آیندش تباه نشه...

اون پسر قاطع گفت طلاقت نمی ده!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1073#

@darkhast_romann

- نظرت به این پالتو چیه؟ شنلی هم هست برای سایزت مناسب و شیکه!

بی حرف نگاهم را از ویترین جدا کردم.

با اصرار کشانده پیاده ام کرده و برای خرید آورده بودم اما دل و دماغی نداشتم که...

الان برخلاف ساعتی پیش دلم می خواست مهراب مقابلم باشد آن وقت عقده ی تمام این درد ها را سرش در می آوردم.

- نمی خوای پرو کنی؟

خسته از مراعات های بیجایم لب تر کردم.

- نه فقط می خوام برم خونه...

خودش ادامه ی حرفم را گرفت. البته با لحنی که کمی حرص چاشنی اش بود. شبیه تمام مامان ها...

- که بشینی گریه کنی؟ اون گفته طلاقت نمی ده نه قاضی و دادگاه!

در ضمن با زانوی غم بغل گرفتن چیزی حل نمیشه دکتر تاکید کرده مراقب پسرت باشی بعد تو... بسه ترمه!

@darkhast_romann

بهت زده و ناباور نگاهش می کردم. این آن روی دیگرش بود نه؟

با گذاشتن دستش روی کمرم به سمت در ورودی مغازه هدایتم کرد.

- اشکاتو پاک کن برو داخل!

نه انگار واقعا اعصابش را خورد کرده بودم و دروغ چرا میان تمام هم و غمم این رفتارهایش به جای ناراحت کردنم داشت خنده به لبم می آورد.

گویا ترمه ی پر شیطنت چند ماه پیش زنده شده بود.

- راحته برات؟

با صدایش چرخی در پرو زدم.

@dakhast_romann

- خیلی گنده شدم اون قبلی بهتر نبود؟

هنوز هم اخم داشت اما نه به شدت قبل. بعد آن که مطیعانه پنج مدل پالتو با دو رنگ مختلف پرو کرده بودم کمی نرم تر شده بود.

- گوشیت داره زنگ می خوره تا جواب بدی من چند مدل لباس دیگه برات بیارم...

لبخند حرصی ام پشت سرش کشیده می شد که با چرخاندن گوشی و دیدن نام مستان عمیق تر هم شد.
حوصله ی او و حمایت های خواهرانه اش از مهراب را نداشتم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1074#

@darkrast_romannn

- آره عزیزم باشه سلام برسون خدا نگهدار...

مستان پشت خطش بود. از من قطع نکرده او را گرفته بود.

- جواب مستانه رو ندادی؟

کلافه موهایم را پشت گوش زدم.

- نه، حوصله شو نداشتم چیزی شده؟

چند ثانیه ای نگاهم کرد و در آخر لباس هایی که دستش بود را روی صندلی گذاشت.

@darkhast_romann

- برات آش نذری بردن جلوی در، با سمن خانوم...

حتی دل و دماغ خوبی های حاج خانوم را هم نداشتم. اصلا هر چیزی که مربوط به مهراب می شد داشت سرم را درد می آورد.

حتی حوصله ی او را هم نداشتم اما انگار خوب می دانست چطور لبخند را به لبم بیاورد که بعد از خرید برای من، راهش را به سمت طبقه ی دوم پاساژ کج کرد.

دنیای دیگری با رنگ های شاد... طوری که از جلوی ویترین مغازه ها به سختی تکان می خوردم.

- گرسنه ت نیست؟

چشم دوخته به ماشین کوچک پشت ویترین سر تکان دادم.

@darkhast_romann

- نه، اینا خیلی خوشگلن...

دوباره حالمان شبیه صبح شده بود.
نه او از گذشته یادش بود نه من از مهراب...

- انتهای این راهرو یه کافه هست، یچیزی بخوریم بیایم خرید، راستی تو که هنوز چیزی نخریدی نه؟

مغموم لب هایم را زیر لب فشردم.

- یه چیزایی خریده بودم موندن خونه...

با آرامش پلک روی هم گذاشت.

@darkhast_romann

- بیا بریم که کلی کار داریم هر زمان خسته شدی بگو برگردیم خونه...

خسته؟

زمان هنگام خرید آنقدر میان وسیله ها غرق بودم که وقتی به خودم آمدم هوا تاریک شده بود.

- خیلی گرون بودن من...من اصلا نفهمیدم چرا حواسم...

هیس کشدارش و اخم هایش لب هایم را بست.

- من هر چی که دارم برای توعه ترمه

بزودی هم کار های انتقالشون انجام میشه.

من تمام وقتی که تو اون چهاردیواری کوفتی زندانی بودم به اینا فکر

@darkhast_romann

کردم که هر جور شده داشته و نداشته مو از برادرم بگیرم و بزنم به اسم تو.

امین کارهای حقوقیش رو گفته

دوستش انجام بده، تو درس می خونی شغلی که دوست داری رو انجام میدی و کنارش هم ساپورت مالی داری لطفاً دیگه راجع به این موضوع حرفی نباشه!

حسی درونم وول می خورد. حسی که غرور نبود من به پول و ساپورت مالی نیاز داشتم برای بزرگ کردن پسرکم اما از او...

- متوجهم که نمی خوای قبول کنی اما من مادرتم ترمه هر چقدر هم نخوای قبولش کنی تو دختر منی و چه من چه اسد وظیفمون هست که تو رو تامین کنیم چه متاهل چه مجرد...

@darkhast_romann

خوب حرف می زد و همین چینش خوب کلماتش بود که آن حس بد را دور کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1075#

@darkhast_romannn

- وای ترمه اینوو!

- چه چیزها مد شده زمان ما یه عروسک بیشتر نبود.

- باکلاس تر از این ها هم هست مامان جان اینا از مد افتادن!

نگاه تند و تیز من و مستان هم زمان روی مونا چرخید.

میان اسباب نشسته و روی هر کدامشان یک عیبی می گذاشت.

- بشین ترمه نیومدیم چایی بخوریم که، اذیت میشی اینجوری...

با گذاشتن سینی چای روی زمین، کنار مستان نشستم.
رسیده و نرسیده مستان دوباره زنگ زده و آمده بودند.

- فیلم سونوگرافیته این ترمه؟

این بار قبل آن که من چیزی بگویم حاج خانوم تشر زد.

- مستانه همه چیز و نریز زمین، زشته!

@darkhast_romann

بیخیال لب هایش را بالا کشید.

- چه زشتیی مامان؟ حالا خواهرشوهرش هم نباشم دوستش که هستم، بردارم فیلمو؟

برای آن که دست از سرم بردار سر تکان دادم.

- بردار ببر من دارم. کلاست چیشد؟

قیافه ی قرمز شده اش یعنی به هدف کوبیده بودم که دهن کجیی تحویلم داد و رو گرفت.

- ترمه تو داری مادر میشی چجوری هم به درس می رسی هم به بچه؟ مِن بعد این هم که دست تنها قراره باشی!

@darkhast_romannn

مونا و چشم و ابرو آمدن هایش به کتاب های درسی ام و اوضاع الانم حرص نخفته ی مستان را بالا آورد.

- ترمه قبل زن داداشم بودن و مامان بودن شاگرد اول مدرسه بود لازم باشه من میام کمکش بچه داری اون بره سر کلاساش، جیگر عمه با خودم تو درستو بخون دخترم...

حرفش حق بود که حتی حاج خانوم هم حرفی نزد.

هر چند که ناراحت هم نشده بودم.

من الان دیگر تنها نبودم. یک طرف بابا و یک طرف دیگر زنی که کم کم مامان خطاب کردنش را می خواستم ورد زبانم کنم بودند که هواخواهم باشند.

حتی حاج فیضی و حاج خانوم هم کم هوایم را نداشتند این میان فقط مستان گه گدار کارهای

@darkhast_romann

عجیب می کرد مثل امروز که یک ساعت و اندی بعد از رفتنشان پیام داد.

« فیلم سونوگرافی رو نشون داداش مهرابم دادم...»

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1076#

- تختش اینجا باشه خوبه؟ پرده هم باید بگیریم که نور اذیتش نکنه، فرش هم یادمون رفته...

اوم دیگه؟

چراغ خواب خرگوشی که حالا روشنش کرده بودم هوش و حواسم را گرفته بود که گیج سر بلند کردم.

@darkhast_romannn

- چی؟

خندان موهای تازه رنگ کرده اش را پشت گوش زد.

- اصلا حواس نداری، چیزی شده تو این چند روز؟

با از برق کشیدن چراغ خواب دوباره در کارتن جایش دادم.

کسل ترین روزهای زندگی ام را داشتم می گذراندم و عجیب بود که حتی عروسی هم نمی توانست سر ذوقم بیاورد.

@darkhast_romannn

هرچند که اصلا نمی رفتم تا شاید سوروسات یک لبخند خشک و خالی روی لب هایم بنشاند.

- نه خوبم، خوابم میاد همش...

با گرفتن دستم آرام بلندم کرد.

- چون مدام موندی خونه و بهانه ی درس داری، از فردا خودم کلی برنامه تقویتی برات می چینم دوره های آموزشی وضع حمل و مراقبت های بارداری رو باید شرکت کنی و کم کم برای زایمان آماده باشی.

از اون نخور برات آجیل میارم.

با حرفش شکلات را داخل ظرف بازگرداندم.

دکتر هم گفته بود نخورم اما مگر پسرکم حرف گوش می داد.

@dakhast_romann

شکمویی بود برای خودش پسرکم!

- من نمی تونم فردا بیام یعنی تا هفته ی بعد نمیشه.

به صراحت در هم رفتن اخم هایش را می دیدم که پشت میز غذاخوری نشستم.

- عروسی دنیاست از فردا شروع میشه.

عجیب بود که به جای باز شدن اخم هایش غلیظ ترشان کرد.

- عروسی؟ پس تو چرا حاضر نیستی؟

با بالا انداختن شانه هایم ارام لب زدم:

@darkhast_romann

- حوصله ندارم.

دروغ گفته بودم و نگاه می دزدیدم تا درد این چند روزم را نداند.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1077#

@darkhast_romann

- دروغگوی خوبی نیستی ولی به هر حال مجبور به توضیح هم نیستی ناهار بخوریم بعد برای خرید می ریم.
اینجوری نمیشه باید روحیت رو تقویت کنی.

اتفاقاً چقدر هم شدنی بود.

آن هم با وجود مستان...

در این دو سه روز از پیام هایش در امان نبودم.

اصلا بیشتر بخاطر او گوشی را خاموش کرده بودم و هر چقدر او پیگیر بود خبری از مهراب نبود!

- ویتامینات رو آوردی؟

با صدای مامان دوباره از هپروت به بیرون پرت شدم.

مشغول در آوردن ظرفی از داخل فر بود.

- آره الان باید بخورم وقتشه...

لبخند معنادارش را درک می کردم. از رفتارهایم حسابی بهم ریختگی می بارید و چقدر خوب که او مثل عمه سعی نمی کرد حرف از زیر زبانم بکشد.

@darkhast_romann

عمه که دیروز در خانه حسابی حرف بارم کرده و در آخر هم با قهر رفته بود.

می گفت دنیا خواهر ندارد و چقدر علی به حرفش خندیده بود.

با بیرون کشیدن قوطی قرص عقلم نهیب به رفتن می زد اما قلب وا مانده ام مجبورم کرده بود که دست دراز کرده و گوشی را همراه خودم برداشتم.

اگر بابا زنگ می زد و جواب نمی دادم نگران می شد...

توجیه مسخره ام حتی خودم را هم راضی نمی کرد که به محض نشستن پشت میز آنی گوشی را چرخانده و وارد لیست پیام ها شدم.

@darknest_romann

« ترمه میای خونه ی ما؟»

« داداشم مریض شده ترمه»

« عکسای عروسیتون رو آوردن، داداشم فقط عکس تکی تو رو باز کرده امروز دیدم رو تختش بود»

« ترمه تو رو خدا جواب بده وگرنه پامیشم میام خونتون»

« مرسی که در و به روم باز نکردی خواستم بگم اون زنی که داداشم پشت گوشی باهاش حرف می زده دوستش بوده همون فیلم برداره»

@darkhast_romann

آخرش پیامش با سه ایموجی طرح خنده که گونه هایش سرخ بودند را برایم فرستاده و دیگر از دیروز خبری از او نبود.

دوباره بالا رفته پیام هایش را خواندم.

مهراب مریض شده بود؟

من هم اگر جای او در آن سوز و سرما موتور سوار می شدم و خیابان ها را گز می کردم، سرما می خوردم دیگر...

با نچی کلافه گوشی را کنار انداختم.

برایم مهم نبود اما حاج خانوم می گفت مهراب همیشه بد سرما می خورد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1078#

@darkRest_romann

- از غذا خوشت نمیاد؟

با گذاشتن قاشق داخل بشقاب مردد سرم را بالا کشیدم.

- میل ندارم.

می دانستم از کوره در می رود که سریع لب باز کردم.

- تو چجوری بابامو گذاشتی کنار؟

سوالم حسابی متعجبش کرده بود که چند باری لب هایش تکان خورد و در دستمال را دور دهانش کشید.

- نمی تونی فراموشش کنی؟

@darkhast_romann

با گذاشتن دست هایش زیر چانه اش ادامه داد:

- هر روز با خودت تمامش می کنی و روز بعد قبل شروع روزت اون رو شروع می کنی؟
خسته و کلافه ای اما بازم اون تو آشفتگی ذهنت هست، آره؟

با دوختن نگاهم به ظرف لوبیا پلو نالان جوابش را دادم.

- من نمی خوام اینجوری باشم.
می خوام با پسرم زندگی کنم، وقتی مهراب و می بینم...

- دردهات یادت میاد...

@darkhast_romanan

یک روح در دو جسم مصداق ما بود. هر دو از یک سوراخ گزیده شده بودیم و این طور که گه گدار حرفی از دهانش در می رفت نشان می داد من هم راه طولانیی داشتم برای فراموشی...

- از یادت نمیره فقط کم رنگ میشه.

به مرور یاد میگیری که تنها توقعت چشم به راه بودن باشه.

نه گرسنه می مونی و نه از زندگی عقب...

زمان می گذره بزرگ تر میشی حتی شاید بخوای تشکیل زندگی جدید بدی اما یک چیزی تو وجودت هیچوقت از بین نمی ره و اون همین حسی هست که الان و این روزا داری.

این حرف من نیست نتیجه ی ده سال زندانی شدن تو یک اتاق و پر کردن اوقات فراغتم با کتابه...

اگر متوجه نشدی بذار کوتاه بگم برات.

حال این روز هات گذرا هستن اما تمام نمی شن.

مثل اسد که برای من تمام نشد...

@dakhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1079#

این هم از حسن من بود که مثلاً باید حالش را خوب می کردم اما بدتر ناراحتش کرده بودم.

با گذاشتن ظرف ها داخل سینک بی مقدمه سر حرف را باز کردم.

- تو یه شال صورتی داشتی روشگلای...

- ریز یاسی داشت، چطور؟

لبخند نشسته روی لب هایم متعجبش کرده بود که آنطور ریز بینانه نگاهم می کرد.

@darkhast_romann

- یه زمانی فکر می کردم بابام شبا که من می خوابم شال سر می کنه ولی بعد که بزرگ تر شدم می دیدم اون شال رو نه سر می کنه نه میشوره فقط همراهش هست حتی به عمم گفت براش تو زندانم برد...

برق اشک در چشمانش دوباره لب هایم را آویزان کرده بود که جلو رفتم.

- ناراحت شدی؟

با تکان سرش چند باری پلک زد.

- نه...نه اصلا موافقی بریم بیرون تا هوامون عوض بشه؟

@darkhast_romann

هوا بارانی و کمی سرد بیرون بهتر از خانه ماندن و غصه خوردن بود که بی فوت وقت به سمت لباس هایم رفتم.

- فقط شب باید برم خونه ی عمه اکرم.

نمی خواستم غرغر های عمه امشب هم به جان بابا باشد.

حق هم داشت در همه ی کارهای من بود و حالا برای عروسی می خواست کسی از او هم باشد.

این را وقتی بالا زنگ زده بود برای چندمین بار با صدای بلند گفت.

- بیرونی؟

با بستن کمربند روی صندلی جا به جا شدم.

@darkrast_romann

- آره بابا تا شب میام خونه ی عمه تو اونجایی دیگه؟

گمان می کردم این حرفم حرص کم رنگ لحن بابا را پاک کند اما همچنان همان بود، حتی کمی عصبی تر...

- آره زودتر بیا اینجا، تنها نیای بگو برسوننت اینجا یا با آژانس بیا.

نمی دانم چرا شکم فقط به مهراب می رفت.
نه آن که ته ماجرا ها به او ختم می شد برای همان...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1080#

@darkhast_romann

- ب...باشه، چیزی شده؟

سر و صدای پشت خط مضطربم کرده بود که دوباره صدایش زدم.

- بابا؟ چیشده چرا عصبیی؟

تا به حرف بیاید حتی مامان هم نگران نگاهم می کرد که گوشی را روی اسپیکر زدم.

- چیزی نیست رفتم پیش وکیلت، گفت مهراب شرط و شروط رو بهم زده و گفته طلاق نمی ده.

باز دنبال چیه نمی دونم ولی باید جواب این رو فیضی بمن بده، تو با هیچکدوم از کس و کارش حرف نزن من حلش می کنم.

@darkhast_romanan

باز هم مهراب و کارهایش...
دیگر چیزی برای گفتن پیدا نمی کردم. کلمات، دعوا هیچ چیز...
هیچ چیز چاره ی دردم نبود و نمی شد.

- اینجا کجاست؟

با جای دادن ماشین بین سطل آشغال و وانت جلویی دستکش هایش را در دستش جفت کرد.

- مگه نگفتی عروسی دختر اکرمه؟ باید تدارک ببینی...

پیش بینی حرفم را کرده بود که قبل از حرف زدن کیفش را برداشت.

@darkhast_romannn

- ناراحتی برای مسائل تکراری فقط خودت رو آزار می ده، اون پسره اول به خودت گفته بود طلاقت نمی ده پس پیاده شو... با تهدید تا بحال کسی موندگار نشده توام نمی مونی دیر یا زود بالاخره دادگاه حکم طلاق رو میده.

باز هم فرار را ترجیح دادم.

این روزها عمیقا از فکر کردن به مهراب فرار می کردم تا حرف های سر ناهار او واقعیت نداشته باشد.

من مهراب و تمام حس هایم با او را فراموش می کردم طوری که اگر یک روز زیر سقف همین شهر وقتی رو در روی هم شدیم غریبه باشیم.

غریبه هایی که فقط قلبشان همدیگر را می شناخت همین!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1081#

@darkhast_romann

با توقف آسانسور نفس آسوده ام رها شد.

- از ارتفاع نمی ترسیدی که! همیشه بالای درخت بودی...

قبل جواب دادن از آسانسور شیشه ای بیرون رفته و برای بار دوم نفسم را بیرون دادم.

- نه یهو ترسیدم نمیدونم...

با مهربانی بازویم را گرفت.

- چون عصبی شدی مامان جان، بریم که باید زود برگردی...

@darkhast_romanni

تازه نگاهم به عقب چرخید.

سالن بزرگ و طویلی که مانکن ها با چینش خاصی از هم قرار گرفته بودند و لباس ها با زیباترین حالت به رخ کشیده می شدند.

بار اولی بود که اینطور لباس های شب را می دیدم. در مغازه تماما آویزان بود اما اینجا...

- فرح! باورم نمیشه خودت باشی!

صدای بشاش زنی توجه ام را جلب کرده بود که به عقب چرخیدم. اصلا نفهمیده بودم مامان کی به سمتش رفته بود.

بلاتکلیف خوش و بشاش را نگاه می کردم که بالاخره سمت من چرخیدند.

- خدای من! دخترته؟ ترمه کوچولو؟

@darkhast_romanha

این زن را نمی شناختم اما تا به خودم بجنبم در آغوشش رفته بودم.

- عزیزم... عزیز دلم چقدر بزرگ شده چقدر خانوم شده، تو راهی هم که داره مبارکه قدمش مبارکه کوچولوی قشنگمون...

آن قدر لحنش و برخوردش خوب بود که بی اراده لبخند روی لب هایم نشسته بود. دور من این دسته از آدم ها کم پیدا می شدند.

اطراف من زن هایی بودند که فقط زخم زبان می زدند.

- الان وقت بچه دار شدن بود؟

- خودش بچه ست، بچه میخواد چیکار؟

- کی رفت کی بچه دار شد؟

و...

@darkhast_romanam

حالا حق داشتم ذوق کنم از این که کسی قبل طعنه زدن وجود پسرکم را تبریک گفته بود که ممنونی تحویلش دادم و تمام وجودم غرق حس خوب شد.

چیزهایی که شاید کوچک بودن در این دوران حساسم می کردند و چقدر نیاز داشتم به بودن حداقل دو الی سه نفر شبیه به بانو خانوم.

دوست دوران دبیرستان مامان بود و یکبار مرا دیده بود وقتی خیلی بچه بودم...

حرف های گل انداخته شان حتی مرا هم از هوش و حواس برده بود که دوباره گوشی ام زنگ خورد.

شماره ای که حالا نامش پاک شده و ناشناس روی گوشی می‌افتاد آشنا ترینم بود که با برخاستن از روی صندلی خودم را برای خط و نشان های مهراب آماده کردم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part1082#

- ترمه...

صدای بغض آلود مستان گاردی که گرفته بودم را با خاک یکسان کرد.

حتی کلمات هم یاری ام نمی کردند و او هنوز با هق هق داشت ادامه می داد.

- د...داداشم. حال داداشم بده در خونه هم قفله...تو کلید داری؟

مات شده به در و دیوار نگاه می کردم که دوباره صدایم زد.

@darkhast_romann

- ترمه تو رو خدا خیلی عصبی بود با حاج بابام بد دعوا کردن نموند خونه ما، خونه ست چراغا روشنه ولی باز نمی کنه. نمی تونیم بریم بالا...

- ترمه جان؟

هزاران فکر بی هوا بر سرم هوار شده بود که بانو خانوم اینبار مامان را صدا زد.

- فرح، بیا...

حال و روزم را دیده بود که دستش دور بازویم حلقه شد.

- خوبی گلم؟ چیشده؟

جواب دادن سخت بودم اما لب جنباندم.

@darkhast_romannn

- خ... خوبم، خوبم ممنون.

با تکان سرش به سمت پاف کنار دیوار هدایتم کرد.

- اوکی بشین من یه شربت بیارم برات ضعف کردی...

مستان صداها را پشت خط می شنید که دوباره صدایم زد.

این بار عصبی بود.

- ترمه! نمی شنوی؟ میگم داداشم عصبانی بود، اگه بلایی سر خودش بیاره چی؟

@durkhast_romanni

کر و لال حرف هایش را حلاجی می کردم.
مهراب کله خراب بود، حتی بدتر اما من...

- اینو پسند کردی؟ رنگش هم قشنگه بهت میاد گفتم سایزت رو دادن پاشو پرو...

تمام مدت گوشی دم گوشم بود که با پیچیدن صدای بوق لب گزیده سر بلند کردم و او با دیدن صورتم حرفش را خورد.

- ترمه!

اینبار زودتر لب هایم تکان خورد.
کر بودم نشنیده بودم حرف های مستان را...

- خ...خوبه می پوشمش.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1083#

@darkhast_romann

تمام مدتی که لباس شب را پوشیده و او و بانو تعریفم را می کردند قلبم کنار مهراب بود اما باید تمام می شد.

- اصلاح؟ درد داره من...

بهانه ام هم برای آرایشگر و هم برای بانو و مامان خنده دار بود که تنم را سمت صندلی مخصوص هدایت کردند.

آخرین تجربه ام با دنیا بود وقتی عمه بزور برای اصلاح فرستاده بودمان و الان...

نگاهم مدام به ساعت بود و ثانیه ها را هم می شمردم. از تماس مستان یک ساعت گذشته بود.

یک ساعتی که مامان دو دست لباس انتخاب کرده و من پرو کرده بودم، کفش خریده بودیم و حالا هم آرایش!

من گیج بودم و او حسابگر که این مجتمع را انتخاب کرده بود.

جایی که چندباری تعریفش را از دنیا شنیده بودم می گفت از شیر مرغ تا جان آدمیزاد همه بهترینش اینجا بودند و من حالا بی ذوق فقط ثانیه ها را دنبال می کردم تا خبری شود.

با عقب کشیدن زن آرایشگری آسوده شده برخاستم.

- مینا جان کارش عالیه، مورد پسند هست گلم؟

نگاهی که هنوز به ساعت بود همزمان با مامان به آینه دوخته شد که نگران جلو آمد.

@darkhast_romannn

- حساسیت داشتی؟

آرام جواب دادم تا مبادا بغضم خودنمایی کند.

- نه فقط بریم.

در آن هوای مطبوع و گرم سالن تنها کسی که یخ کرده بود من بودم که بین دست دادن برای خداحافظی بانو خانوم زبانش را نگه نداشت.

- گلم خوبی؟ بالا برات شربت آوردم رفته بودی برای پرو، فرح کم این دختر رو این طرف اون طرف ببر یکم ضعیفه و الان هم موقعیت حساس...

@darkhast_romannn

با او موافق بودم الان تنها جایی که می خواستم باشم خانه بود.

خانه ای که مهراب در آن حالش بد بود.

دیگر نمی توانستم بی تفاوت باشم که انگشتانم روی شماره ی مهراب نشست.

فقط می خواستم صدایش را بشنوم اما...

باز هم مستان پشت خط بود، عصبی تر از یک ساعت پیش...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1084#

@darkhast_romann

- چیه ترمه!

انگار امین هم کنارش بود که تشرش زد هرچند که دیر شده و مامان هم صدایش را شنیده بود.

- مستانه جان؟ مشکلی پیش اومده؟

این که قبل قطع کردن تماس گوشی را از دستم کشیده متعجبم کرده بود اما حالا او هم اخم هایش در هم بود و نگاهش به من...

دیگر کم کم ترس داشت به جانم نفوذ می کرد که آسانسور لعنتی ایستاد بانو خانوم آخرین خداحافظی اش را با پرتاب کردن بوسه ای سر انگشتانش کرد.

- مستانه بهت گفت چیشده؟

دیگر بلندی آسانسور اذیتم نمی کرد و من می ترسیدم مثل فیلم ها این خرابی حال ساعتی پیشم بخاطر مهراب باشد.

@darkness_romanm

یعنی...

- در و باز کرده؟

با تکان سرش اشک هایی که تمام مدت سفت و سخت حفظشان کرده بودم گونه ام را خیس کردند.

- می خوای ببرمت؟

قلبم یک چیز می گفت و عقلم چیز دیگری میان این هیاهو لگد زدن پسرکم کم بود که با ناله ی کم جانی اشک هایم را پس زدم.

- ب...بابام؟

لبخند اطمینان بخشش استیصالم را کم کرده بود که به سمت پارکینگ اشاره زد.

@darkhast_romanan

- فعلا چیزی بهش نگو بریم اونجا تا ببینم ماجرا چیه...

حالا اضطرابم آن قدر بود که دستانم می لرزید و دندان هایم گاها از اختیارم گذشته و بهم می خوردند.

لعنت به من چطور یک ساعت دوام آورده بودم؟

اگر حالش بد بود؟

بالاخره با توقف ماشین مقابل کوچه دستم را به دستگیره رساندم.

مسیر بیست دقیقه ای برایم ساعت ها گذشته بود...

آن هم چه گذشتنی صد بار مرده و زنده شده بودم و این گویا در چهره ام بیداد می کرد که امین به محض دیدنم جلو آمد.

@darkhast_romann

- آروم باش چیزی نیست...

الان تنها چیزی که آرامم می کرد در باز شده بود که بسته بودنش دنیا را برسرم آوار کرد.

✨ این مَنِ بی تو✨

part1085#

- ب...باز نکردید؟

مستان با گریه جلو آمد.

- باز کرد ولی نذاشت برم بالا.

سوال بعدی را مامان پرسید.

@darkhast_romannn

- حالش که خوب بود؟

تمام جانم گوش شده بود تا امین یا مستان تایید کند و اصل به جهنم که من تا به اینجا رسیدن جا داده بودم.

- بعد یه ساعت اومد درو باز کرد معلوم بود تب داره اصلا خیلی حالش یجوری بود، زنگ بزنم...

میان عجز و لابه های مستان از کنارشان گذشته و جلوی در ایستاده بودم که با فشردن آیفون اشک هایم را پس زدم.

- خاموش کرده نمی زنه!

@darkhast_romannn

نفس زنان گوشی را از جیبم بیرون کشیدم. قلبم افسارم را خوب دست گرفته و می کشید که حتی نگاه های بقیه هم برایم مهم نبودند، با فشردن گوشی به گوشم بینی ام را بالا کشیدم.

« مشترک مورد نظر...»

کم صبر تر از آن بودم که تا پایان حرف های اپراتور منتظر بمانم و این میان مستان هم کنارم آمده بود که به بالا اشاره زد.

- اینجا پنجره ی اتاق خوابتونه؟

با تکان سرم عقب رفت و با چرخ زدن دور خودش امین را نگران کرد.

- مستانه جان!

@darkhast_romanm

چیزی که دنبالش بود را پیدا کرده بود که آستینش را روی صورتش کشید.

- ترمه رو ببینه میاد پایین...

حلاجی حرفش برای امین زمان بر بود که وقتی سنگ به شیشه خورد آنی اخم هایش در هم رفت.

- چیکار داری می کنی؟

کم کم تمام انرژی ام در حال تحلیل رفتن بود که مامان شماتت گرانه دستم را سمت ماشین امین کشاند.

- بشین اینجا ترمه تا در باز بشه.

بچه ها لطفاً مراعات حال ترمه رو بکنید.

@darkhast_romann

کدام حال، دیگر چیزی از من نمانده بود که...

صورت داغم را میان دستان یخ کرده ام فشرده و با تکان پایم سعی در آرام کردن خودم داشتم اما هیچ چیز خوب پیش نمی رفت.

نه نفس هایم منظم بودند و نه ضربان قلبم...

دلشوره امانم را بریده بود و می ترسیدم حال مهراب فقط تب نباشد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1086#

@darkhast_romann

- عمه این کار درست نیست...

نمی دانم بحث شان بر سر چه بود که امین آنطور مقابل مامان و مستان ایستاده بود.

- الان برای من حال دخترم اولویته امین جان اگه کمک نمی کنی لطفا بذار خودم حلش کنم.

گریه های مستان ضمیمه ی ماجرا شده بود که امین کلافه دستش را سمتش گرفت.

- حل کردن یعنی در و باز کنید برید داخل؟
اونی که اون بالاست نگرانی رو درک نمی کنه... گریه نکن بریم.

کنجکاو و حیران منتظر بودم که امین در را باز کرد.

@darkcast_romann

- چیشد؟

همزمان با استارت زدنش جوابم را داد:

- گفتن کلید ساز بیاریم، جایی رو می‌شناسی؟

بلد بودم اما فکرم تماما در طبقه ی بالا و اتاقی بود که چراغ روشنش به نگرانی هایم دهن کجی می کرد.

- دومین خیابون چند تا مغازه کلید سازی بود...

صدای گرفته ام توجه اش را جلب کرده بود که آینه را روی صورتم تنظیم کرد.

- تو که نمی خواستی ببینیش، چیشد؟

@darkhast_romann

رک گویی اش در این حال بدم بدترم می کرد که رو چرخانده و به بیرون خیره شدم.

هر چه بود از گور منه احمق بلند می شد.

نباید نگران می شدم او داشت زن و دختری را که نگرانش شود.

رها و شقایق عزیزش... عجیب بود که خبری ازشان نبود حتما باید با شنیدن خبر طلاق پیدایشان می شد!

قلبم این ها را ردیف می کرد و عقلم جلویش می ایستاد.

تمام درد و زخم ها را مهراب زده بود نه آن زن و دخترش!

نباید دل‌نگرانش می شدم اما دیر بود.

برخلاف کمی پیش حالا زمان برق و باد شده بود.

@darkhast_romann

- این دره پسرجان؟

صدای زمخت پیرمردی که با جعبه ی ابزارش جلوی در ایستاده بود سردردم را تشدید می کرد که مامان جوابش را داد.

- بله همین جاست...

تا زمانی که مرد در را باز کند نگاهم از در کنده نمی شد که با باز شدنش سریع جلو رفتم.

- ترمه...مراقب پله ها باش...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1087#

@darknast_romannn

با فشردن دستم روی نرده ها کنار جاکفشی نشستم.
یکی از کلید های در را اینجا گذاشته بودیم برای مبادا...

- کلید داری؟

لبخند بی روحی که به نگرانی مستان تحویل دادم کمی امید به جانش داده بود که کلید را گرفت.

آیه های پس و پیش خوانده ی آیه الکرسی با باز شدن در و هجوم هوای سرد پشت لب هایم ماندند.

- داداش؟

@darkhast_romannn

قدم هایم به مستان که دویده بود نمی رسید نه تا زمانی که هین بلندش در خانه بپیچد.

- ترمه...

با بند کردن دستم به دست مامان قدم هایم جان می کند تا سریع تر به اتاق برسم که مستان با چشمان خیس بیرون آمد.

- خیلی تب داره، می لرزه... آمبولانس خ...خبر میکنم...

مامان مضطرب دستم را فشار داد، من هم داشتم می لرزیدم...

- ترمه به فکر پسرت باش، چیزی نیست که تب کرده...

@darkhast_romann

از نظر او تب چیزی نبود اما برای من که این چند ساعت بی‌خبری را بیصدا گذرانده بودم همه چیز بود که قدم های آخر را بلندتر برداشته و با ورودمان به اتاق جلوتر رفتم.

می خواستم اخم آلود روی تخت نشسته ببینمش اما نه...

حالش بد بود که حتی صدای بغض دارم هم به گوشش نخورد.

دمر روی تخت افتاده و بجز یک لباس زیر چیزی تنش نبود که مامان آرام لب زد:

- من پنجره های خونه رو می بندم.

هنوز هم دندان هایم محکم بهم می خوردند و بی حرکت از پس اشک هایم به صورت غرق خوابش نگاه می کردم.

فقط تب نداشت.

@darkhast_romann

بوی گند زهرماری اش از این فاصله هم زیر دماغم می زد.

- مهراب...

برای بار دوم هم بی جواب ماندم...

این بار جرات بیشتری خرج داده و با نشستنم کنارش دست روی کتفش فشردم.

- مهراب صدامو میشنوی؟

بی حرکتی اش حتی پسرکم را هم ترسانده بود که بغضم از درد و ترس ترکید...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part1088#

- ترمه؟ پتو رو بکش روش، باید لباس تنش کنی. تیشرت پیدا کن تا خونه رو گرم...

مامان که گویا با دیدن حالتم ساکت شده بود به ثانیه نکشیده دست هایش روی شانه هایم نشست و تنم را بالا کشید.

- ت...تکون نمی خوره...

هق هقم کلماتی که قصد ردیف کردنش را داشت پس زد.

@darkhast_romannn

برعکس همیشه حالا تنها با عصبانیت نگاهم می کرد و لحن و کلماتش با ابروهای به هم نزدیک شده اش نمی خواند.

- بلند شو عزیزم برو پایین تو ماشین اینجا سرده توام سرما میخوری دوباره، پسرت...

باز هم شده بودم ترمه ای که جز مهراب کسی را نمی دید و نمی شنید.
من از نگرانی نفسم بالا نمی آمد و او می گفت بروم؟

تکان شانه ی مهراب زیر دستم هیجان زده ام کرده بود که بی توجه به افکارم از جا پریده و حین دور زدن تخت با خنده لب زدم:

@dalkhast_romanm

- بیدار شد، مهراب؟

توهم نمی زدم بیدار شده بود.

پلک هایش تکان می خورد و هنوز چشم باز نکرده خط و خطوط بین ابروهایش نشسته بود.

- ترمه؟

صدای گرفته اش اشک هایم را روان کرده بود که بی طاقت روی زمین نشستم تا صورتش را ببینم.

- اینجام...خوبی؟

نیم خیز شده دستش را به صورتش کشید.

حالا چشمان خونبارش بازتر شده و راحت تر صورتم را می دید که اخم هایش را غلیظ تر کرد.

@darkhast_romannn

- چی می خوای اینجا؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1089#

اشک هایم خشکیده و صدای شکستن قلبم گوش هایم را کر کرد.

- ب...ببخشید...

جمله ام تکمیل و کامل بود اما زبانم یاری نمی کرد.
تنها یک کلمه ی دیگر باقی بود تا بیشتر خودم را جلوی چشمانش خوار و خفیف کنم.

@darkhast_romanni

با فشردن خوشخواب بدون آن که دوباره نگاهم به صورتش کشیده شود، تنم را بالا کشیدم.

سنگینی نگاهش را حین پاک کردن اشک هایم می دیدم اما دیگر مهم نبود.

- الان آمبولانس می رسه با امین...

حرف مستان را با غیظ برید.

- چه آمبولانسی؟ جمع کنین بساطتتونو... می شنوی مستان؟

داد و بیدادش امین را هم به اتاق کشانده بود که مامان سمتم آمد.

باز هم او شش دانگ حواسش در پی من بود.

@darkhast_romanna

- می خوای بریم؟

بی توجه به داد و قال مهراب و التماس های مستان بیرون رفتم.
از اولش هم نباید می آمدم.
با آن حال بد آمده بودم و با حالی بدتر روانه می شدم.
مهراب همین بود، برای من همیشه همین بود...

- ترمه تو رو خدا وایسا.

قبل از من مامان جلوی مستان را گرفت.

- مستانه جان حال ترمه خوب نیست، بهتره اینجا نمونه...

@darkhast_romann

امین هم موافق بود.

کارهای مهراب همه را ناراحت می کرد.

آن قبل ها که می گفت دوستم داشت هر کسی را ناراحت می کرد الی من.

اما الان دیگر دوستم نداشت هر چند قبل ها هم برای رسیدن به انتقامش دوستم داشت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1090#

@darkhast_romann

- ترمه یه لحظه وایسا، ب... بخدا حالش خوب نیست اگه بریم یچیزیش بشه چی؟

فین فین کنان روی پاگرد ایستادم.

- خوبه مستان از من و تو خیلی بهتره...

با پس زدن اشک هایش سد راهم شد. تمام انرژی اش را برای راضی کردن مامان و امین گذاشته بود که حالا فقط اشک هایش نصیبم می شد.

- بخاطر من... یه چند لحظه وایسا پیشش الان آمبولانس میاد، تو که میدونی داداشم هیچکسی و نداره...

- ترمه بریم عزیزم، آمبولانس اومده جلوی دره...

مستان با شنیدن حرف مامان سریع از پله ها پایین رفت.

- ش...شما برید منم الان میام.

@darkhast_romannn

لحن شماتت گرانه ی مامان و ابروهای بالا رفته ی امین را چشم بسته پشت سر گذاشته بودم که با ورودم به اتاق دوباره لحن تلخش به جانم افتاد.

- مگه نگفتم جمع کن کس و کار شوهرتو برو بیرون؟

با نشستنم کنار درآور یکی از شلوارک هایش را بیرون کشیدم.

- اینو بپوش آمبولانس جلوی دره...

انتظار دیدنم را نداشت اما چندان جا هم نخورده بود. نه که من با تمام بدی هایش همیشه پیشش بودم دیگر دلخوری هایم برایش مهم نبود.

@darkhast_romann

حداقل من اینطور فکر می کردم.

- چه عجب اینورا پیدات شد.

می دانستم نمی پوشد که خودم تخت را دور زدم.

- نگران نباش الان می رم بخاطر مستان...

با گرفتن مچم نیم خیز شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1091#

- به من نگاه کن!

@darkhast_romanni

اخم آلود نگاهم را به صورتش کشاندم. حق با مستان بود دانه های درشت عرق روی پیشانی اش خودنمایی می کردند و حتی نفس هایش هم داغ تر از همیشه بود.

- فکر کردم سگ مستی تو خونه می بینمت...

- ترمه؟ اومدن بفرمایید اونجاست داداشم...

حرف مستان کفری اش کرده بود که دستم را عقب کشیدم.

- لباستو بپوش زشته.

فحش رکیکش با ورود آن دو مرد همزمان بود که سریع رو چرخاندم.

@darkhast_romanim

مستان هم از غیظ نگاه برادرش می ترسید که تقریباً پشتم پنهان شده بود.

- خدا کنه همینجا بهش برسن بیمارستان نمیره نه؟

با پچ پچ اش چشم از دکتر گرفتم.
فشارش را می گرفتند و او با اوقات تلخی جواب سوال هایشان را می داد.

- نه نمیره، تو میمونی اینجا؟

ترسیده سریع دستم را گرفت.

- نرو وایسا با هم بریم، نمیذاره بمونم که... ببین چجوری نگاه می کنه!

@darkhast_romann

سنگینی نگاه پر غیظ اش را حس می کردم که دست مستان را فشردم.

- برو زنگ بزن حاج خانوم اون بیاد بمونه پیش داداشت...

انگار امشب شب ما نبود که حرفش اخم هایم را در هم کشاند.

- حال مونا خوب نبود بردنش بیمارستان مونده پیش اون، تو نمیشه بمونی؟

تیز شدن نگاهم به لکنت انداخته بودش که سر به زیر انداخت.

@darknast_romannn

- ب... با هم بمونیم، من می ترسم آخه، به تو هیچی نمی گه هان؟

تنها جوابم همان نگاهم بود که کاسه کوزه اش را جمع کرد و مغموم از اتاق بیرون رفت.

دوباره حواسم به سمت مهراب رفت.

سِرم برایش می زدند و او مثل همیشه با سگرمه های در هم دست زیر سرش گذاشته و همچنان سیبل نگاهش من بودم.

- ح...حالش خوبه؟

با حرفم دکتر به سمتم چرخید.

- فعلاً که نه داروهاش رو تهیه کنید، اگر بدتر شد باید مراجعه کنه بیمارستان...

@darkhast_romann

مشغول نوشتن چیزی در ورقه شد و اینبار که سر بلند کرد لحنش کمی هم کنایه دار تر شده بود.

اصلا در پیشانی من نوشته شده بود توپ و تشر مهراب هم سهم من است...

- نیکوتین و مشروبات الکی هم ممنوع حداقل تا بهتر شدنشون، تبش اگر ادامه دار باشه ممکنه تشنج کنه پس تا پایین اومدن تب مراقبش باشید...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1092#

- تو وایسا!

@darkhast_romann

با غرشش پرستاری که هنوز دم و دستگاهشان را کامل داخل ساک نذاشته بود سر بلند کرد.

- اینجام...

حرفم و لبخند مسخره روی لب هایم با نگاه کفری ام هم خوانی نداشت که با بیرون رفتن پرستار در را تا نیمه بستم.

امین در پذیرایی مشغول حرف زدن با آن دو بود و خبری از مستان نبود.

- وقتی مستان گفت حالت بده اومدم الانم می رم.

عجیب بود که به جای اخم گوشه ی لبش بالا رفت.

تب حسابی رویش تاثیر گذاشته بود.

@darkhast_romann

- هوای این توله بازیاتو کرده بودم بیا جلوتر خوردنی ها رو قبلا خوردم نمی خورمت...

نه گویا واقعاً حالش بد بود!

بی توجه به چشمان منتظرش دست زیر شکمم گذاشته و جلوی آخرین کشو نشستم.

دکتر جواب آزمایش های قبلی را خواسته بود.

- مگه میفته؟

متعجب سر بالا کشیدم. نیم خیز شده به آرنجش تکیه زده بود.

- چی؟

اشاره ای به شکمم زد.

@darkhast_romann

- دست می ذاری زیر شکمت مگه بچه میفته؟

سخت بود نخندیدن. این رویش، روی همان مهرابی بود که دوسال پیش نشانم می داد همان که می خواست خامم کند.

لبخند روی لب هایم ننشسته پاک شد و جایش اخم میان ابروهایم نشست.

- نه، من می ترسم چیزیش نمی شه.

ب...با مستان دعوا نکن اون نگرانته...

همچنان نگاهم می کرد که آرام شناسنامه‌ام را هم برداشتم.

- چی برمیداری؟

@darkness_romann

حالا او هم اخم داشت که سریع دستم را بالا کشاندم.

- نترس جواب آزمایش هام رو برداشتم فقط...

محال بود نفهمیده باشد و چقدر خوب که بند سرم بود و نمی توانست پشتم بیاید؛ یعنی این تصور من بود.
با دست و دلی لرزان زیر خیرگی نگاهش برخاستم.

- م...من باید برم.

سکوتش پر از حرف هایی بود که نگاهش داشت بر سرم می کوبید برای همان قصدم فرار کردن بود.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1093#

- وایسا ببینم!

هین کشان دستم را بند نرده ها کردم.

از جای سرمش خون می آمد!

- چیکار می کنی دیونه...

با بالا کشیدنم از روی پله های به سمت خانه هدایتم کرد.

- خریت، برو تو...

@darkhast_romanm

غرشش به پایین رسیده بود که به محض بسته شدن در خانه صدای مامان در راهرو پیچید.

- ترمه؟

تا چند ثانیه دیگر بلوا به پا می شد که آنی دستش را پس زدم.

- بذار ببینم مامانم چی میگه...

نچی کرد مقابلم ایستاد.

- بره فردا بیاد الان مهمونی نداریم.

داشت لجبازی می کرد و لعنت به من که دل نگرانش شده بود.

@darkhast_romann

- ترمه خوبی؟ در و باز کن!

هیاهوی مامان مستان و امین را هم بالا کشانده بود که گوشه ی لبش بالا رفت.

- هوا خواهت زیاد شده قبلاً جز من کسی و نداشتی...

کلافه بازدمم را بیرون دادم.

- الان دارم و می خوام برم پیششون، برو کنار مهراب...

با پوزخند سر تکان داد.

@darkhast_romann

- جات پیش منه حالا که همتون با هم می رینید به اعصابم منم همینجا نگهت می دارم، قرارمون همین بود دیگه تا زایمان پیش خودم می مونی...

تلخ شده دستش را پس زدم.

- نمی مونم.

جیغم به گوش مامان رسیده بود که تند تند به در می کوبید.

- خودت مگه منو نذاشتی خونه مادرجونت گفتی تمومه، تموم شد من عروسکت نیستم یروز بندازیم کنار یروز بیای برمداری همون که گفتی تموم شد.

حرف هایم به مذاقش خوش نیامده بود که با حرص بازویم را گرفت.

@darkhast_romannn

- طلاقت نمی دم ترمه... همون روز بیمارستان بچه رو ازت می گیرم می دونی که می کنم دختر اوس اسد، اینا رو رد کن برن بتمرگ تو خونت!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1094#

@darkhast_romann

حرف هایش دیوانه ام کرد. دیگر ذله ام کرده بود...

- بسه مهراب! بسه... نمی تونی پسرمو بگیری... نمی ذارم.

با چنگ زدن گلدن محکم روی زمین کوبیدمش.

اخم کرده قصد جلو آمدن داشت که لبه ی بزرگ تر و تیز ترش را برداشتم.

- نیا جلو!

م...می کشم هم خودمو ه...هم پسرمو ولی... به تو نمیدمش...

گلویم از جیغ هایم می‌سوخت و او انگار پی به حالم برده بود که با بالا گرفتن دستش تشر زد.

- باشه... باشه بندازش کنار اون گوهو... بیا برو...

با باز کردن در و ورود مامان محکم تر شیشه را در دستم فشردم.

- ترمه!

@darkhast_romannn

مستان و مامان هر دو جلو می آمدند که قدمی عقب گذاشتم.

- ن...نیاین، م...من پسرمو بهش نمی دم نه الان نه وقتی دنیا اومد.

مستان گریان به سمت مهراب برگشت.

- نمیگیره، داداش بچه تو ازت نمی گیره مگه نه داداش؟

همچنان تیز نگاهم می کرد.

- بندازش زمین ترمه!

@darkhast_romann

نمی‌گفت و این یعنی پای حرفش بود حتی به قیمت مردنمان.

- چرا ولم نمی کنی؟

قدمی جلو گذاشت و از کنار امین و مستان گذشت.

- بنداز زمین هر چی می خوای بردار برو بعداً حرف می زنیم.

حرف؟ مگر حرف تا چه حد دردهایمان را دوا کرده بود؟

- بچمو بده بهم، دیگه نباش من هیچی ازت نمی خوام فقط...

@darkhast_romann

قدم آخرش و دست دراز شده اش زودتر از منه گریان عمل کرده بود که تا بجنبم تیزی شیشه ی رنگی کف دستم را برید.

- داداش!

- برو عقب مستان...

فریادش و گرفتن دستم در دستش همه را گیج کرده بود که به سمت آشپزخانه کشاندم.

- من بفهمم استاد تو کیه شلوارش و در میارم، بشور دستتو...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1095#

@darkhast_romannn

مامان جلو آمده بود اما مخاطب مهراب با آن توپ و تشر حواله ی امین شد.

- جای زن من تو خونشه هری بیرون!

- ترمه قبل زن تو بودن دختر منه...

لحن قاطع مامان درد دستم را از یادم برده بود که جلو رفتم.

- اگه الان اینجاست پدرش خبر نداره، نگرانت شده بود با این وضعش بدو بدو می کرد برسه اینجا ببینه چه حالی هستی بعد تو...

بیا ترمه نباید میاوردمت اینجا.

@darkhast_romannn

با کشیده شدن بازویم از بین دندان های جفت شده اش غرید:

- بشور اون سگ مصبو ببینم چیت شد.

گفت و اینبار به سمت مامان چرخید.

- دخترت؟ ده سال پیش دخترتو انداختی تو کوچه ها رفتی...

بد حرف می زد که امین صدا به صدایش داد و مقابلش قد علم کرد.

- تمومش کن این چیزا به تو مربوط نمیشه...

@darkhast_romann

دوباره پوزخند زد. او برخلاف همه مسلط بود و اصلا انگار نه انگار که صدایش به زور در می آمد یا تب داشت.

با کوبیدن پشت انگشتانش به شانه ی امین ادامه داد:

- دِ نه دِ هست. اگه ده سال پیش دست بچه شو می گرفت می برد الان حرف داشت واسه زدن...

بیچاره مستان مانده بود وسط شان و مهراب یک تنه داشت همه چیز را بهم می ریخت.

حرفش کوبنده و دردناک بود که مامان امیر را عقب کشید.

- ببینم دستتو...

@darkfast_romannn

دستی که میان انگشتانش گرفته بود را با غیظ عقب کشیدم.

- حق نداری با مامانم اینجوری حرف بزنی!

از پس اخم هایش نگاهش را بالا کشیده بود که ادامه دادم:

- نه با مامانم نه با بابام، حق نداری بهشون حرف بگی وقتی مقصر همه چیز خودتی...

مثل من اخم کرده بود اما دردش من بودم درست مثل من که مشکلم او بود.

- می پوشم بریم ببندن دستتو، مستان وایسا پیشش...

@darkness_romann

چند قدم بیشتر نرفته مامان کنارم آمد.

- بریم مامان جان.

عقب چرخیدنش و مشت شدن انگشتانش در دیدراسم بود که لب هایم را زبان زدم.

این داستان با لج و لجبازی تمام نمی شد، مهراب و کار هایش داشت شر بزرگی به پا می کرد.

یک طرف زندگی مستان و امین و طرف دیگر بابا، خودم باید همه چیز را تمام می کردم.

- می مونم اینجا...

قبل آن که مهلت مخالفت پیدا کنند ادامه دادم:

- تا روز زایمان می مونم بعدش طلاق می‌گیریم پسرمم میدی به خودم...

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1096#

@darkhast_romannn

سکوت سنگین خانه را صدای بسته شدن در شکست.

حالا من مانده بودم و او...

- ببینم دستتو...

بی حرف دستی که سوزش اخم هایم را در هم برده بود بالا گرفتم.

- خریتات تمومی نداره نه؟
سرمو بگیرم زیر آب بریم دکتر...

بی حرف رفتنش را تماشا کردم.
یک کلمه کافی بود تا اشک هایم ببارد.
بغض مامان وقتی که امین مجبورش کرد همراهشان برود هنوز جلوی چشمانم بود اما باید تحمل می کردم.

پنج ماه تمام با ترس آن که مهراب پسرکم را می گرفت نمی شد سر کرد.

من برای فردایی که قرار بود برای پسرکم بسازم امروز اینجا مانده بودم و بعد از مامان حالا نوبت بابا بود که دلش بشکند.

@darkhast_romann

تماس بعدی اش را با دستی لرزان جواب دادم:

- ترمه؟ کجایی نرسیدین؟

کلمات در گلویم گیر کرده و مردد بودم برای گفتن...

- نمیام بابا.

سکوت آن سوی خط فرصت خوبی بود برای دم و بازدم که کمی از لرز صدایم کم شد.

@darkhast_romannn

- اومدم خونه... خونه ی مهراب.

صدای علی از پشت خط می آمد که دست پاچه از مبل تکیه گرفتم.

- بابا؟ خوبی چیشد؟

صدایش مانند من می لرزید اما از غیظ...

- میام دنبالت!

@darkhast_romanm

نمی خواستم او هم مثل مامان بی حرف و با دلی شکسته بدرقه شود که کمی بی پروا شدم.

- نیا بابا، مهراب بچمو نمی‌ده، گفت اگه برم تو بیمارستان ازم می گیرتش، وکیلم گفت می تونه... فقط پنج ماهه بابا بعدش تموم میشه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1097#

@darkhast_romann

به این راحتی ها کوتاه نمی آمد که هنوز در پی ردیف کردن کلمات بودم.

- ب...بخدا خوبم، دعوام نمی‌کنیم، ا... اصلا فردا میام اونجا فقط این پنج ماه بگذره...

ب...با وکلیم حرف می زنیم کارای طلاق و می کنیم...من...من نمی‌خوام پسرمو ازم بگیره بابا.

جز صدای نفس های کشدار بابا سنگینی نگاه مهراب هم نفسم را بند می آورد که پشت به او کرده و دوباره صدایش زدم.

- بابا؟

- فردا میام دنبالت ترمه.

بعد از تحمل چند دقیقه سکوت و کندن پوست لبم حرف علی مانند باز کردن طناب از دور گردنم بود که بالاخره سد اشک هایم شکست.

@darkhast_romann

بابا هم مثل مامان غرورش خورد شده و مسبب تمامش مردی بود که حالا شانه ام را گرفته و تنم را سمت خودش چرخانده بود.

- قرار نیست آویزونت کنم چته!

کاش حداقل دست از سرم برمی داشت.

پنج ماه تمام در این خانه با او... چقدر عجیب بود که الان در میان آرزو های چند ماه پیشم زندگی می کردم اما از آن فراری بودم.

من به بودن با مهراب در یک اتاق هم راضی بودم اما حالا در این خانه بزرگ هم بی فاصله ایستادنمان نفسم را بند می آورد که

بی توجه به صدا زدن هایش وارد سرویس زدم.

@darkhast_romannn

سوزش زخمم بهانه ی خوبی بود که جلوی اشک هایم را نمی گرفتم.

تمام می شد یک روز همه ی این روزها می گذشت و من ماندم و پسرکم...

یعنی شبیه من می شد؟

کاش فقط چهره اش را از من می برد نه ضعفم را...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1098#

@darkhast_romann

- وا کن این گوهو ترمه!

تشر مهراب و بالا و پایین شدن دستگیره نشان می داد قرار نبود همه چیز بی دردسر بگذرد که با کشیدن دستم زیر چشمانم در را باز کرد.

- بیا بیرون بینم.

با فشردن دستمال روی زخمی که مانند زخم دلم هنوز می سوخت مقابلش ایستادم.

- آژانس پایینه راه بیفت.

حتی حوصله ی یک کلمه دیگر حرف زدن با او را نداشتم که جلوتر راه افتادم.

دکتر گفته بود پسرکم همه چیز را حس می کند که مانند دیوانه ها در تصوراتم همه چیز را برخلاف سیاهی های زندگی ام، رنگی کرده بودم.

@darkhast_romannn

در دنیای رنگی ام پسرکم را شبیه خودم تصور می کردم.
پسرک سفید با موهای سیاه فرفری...

- حال و روز تخ...یمون خنده داره؟

صدای غرش مهراب نگاه گیجم را سمتش چرخانده بود که در را کشید و انگشتانش دور بازویم پیچید.

- خوب هواییت کردن دو روزه، یواش بیا...

حرص لانه کرده در حرف هایش به افکارم سرایت کرده بود که پسرکم با آن قیافه ی ملیح و خوردنی اش اخلاقی شبیه مهراب داشت...
حتی تصورش هم وحشتناک بود که با تکان دادن سرم به حال بازگشتم.

@darkhast_romann

حالی که هیچ چیز خوبی نداشت اما حداقل به ترسناکی آن خیالات هم نبود.

عمه همیشه وقتی علی اذیتش می کرد غرغر می کرد که از پدرش کم کشیده که پسر هم زاییده و حالا من می ترسیدم پسرکم شبیه مهراب شود.
می شد دیگر نه؟

- چته تو؟

غیظ اینبارش بخاطر خیرگی نگاهم بود که سریع رو چرخاندم.
پنج ماه؟ پنج روز نمی کشید که از دست مهراب دیوانه می شدم این سال از بهارش پیدا بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1099#

@darkhast_romann

- بگم شوهرت بیاد پیشت؟

صدای نازک پرستار در سرمای اتاق تزریقات مانند ناخن کشیدن روی دیوار اعصابم بود که دوباره حرف خودم را تکرار کردم.

- همینجوری پانسمان کنین نمیشه؟ آخه خیلی نبریده که...

این بار پرستار هم مثل من عصبی شده بود که قیچی را روی میز انداخت.

@darknast_romann

- ای بابا خانوم خودت دکتر بودی چرا اومدی اینجا؟ زخم عمیقه بخیه نخوره نمیشه، آقا... آقا بیا پیش خانومت نمی ذاره بخیه بزنیم...

با ورود مهراب قدمی عقب گذاشتم.

در اتاق دکتر هم او دستم را به زور نگه داشته بود تا دکتر معاینه کند.

- چیشده؟

قبل از من پرستار غر زد.

- نمیذاره بخیه بزنیم، این زخم بدون بخیه جوش نمی خوره...

چشمان به خون نشسته اش سمت چرخید.

@darkhast_romann

- بشین تموم شه بره ترمه.

فین فین کنان سر بالا انداختم. بعد از معاینه دکتر دردش بیشتر شده بود.

- نمی خواد، چیزی نشده که دکتر...

با نچ کلافه ی پرستار اخم هایش در هم رفت.

- بیا اینجا...

بازهم زور و بازو و فشار دستش بود که وادار به نشستنم روی تخت کرد و خودش مقابلم ایستاد.

- منو ببین.

@darkhast_romann

مانند بچه ها شده بودم که لب هایم می لرزید.

- نمی‌خوام ولم... آی...

حرکت ناگهانی و ناآرام پرستار جیغم را بلند کرده بود که مهراب تیز به سمتش چرخید.

- چه خبرته!

از درد ضعف کرده و هر لحظه احتمال بی حال شدنم بود که دست داغش دور شانه ام پیچید و با فشردن سرم در آغوشش غرید:

- هیس، دو دیقه آروم بگیر تموم کنه بریم خونه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romanon

part1100#

می خواستم اما انگار پرستار لج کرده بود که مدام انگشتان خشک شده ام را باز بسته می کرد.

- نکش دستتو خانوم... ای بابا... آقا شما دستشو بگیر عجب گیری کردیم این وقت شب...

این هم از شانس نداشته ی من بود که هرکس به تورم می خورد بی اعصاب و حرصی بود.

- ترمه... ببین منو نکش دستتو وگرنه دوم کلوم دیگه بگه این خراب شده رو سرشون خراب می کنم که بفهمن با مریض یکی به دو نکنن...

@darkhast_romann

غیظ ش آن قدر تند و تیز بود که علاوه بر پرستار من را هم لال کرد.
می کرد شک نداشتم این کار را می کرد...

- حواست پی من باشه، اوس اسد چی گفت؟

متعجب از سوال بی هوایش لب هایم را زبان زدم.

- ه...هیچی جوابمو نداد، علی گفت فردا میاد دنبالم.

اخم های باز نشده اش با اسم علی دوباره در هم گره خوردند.

- اون بچه قصاب هنوز سر و گردن می کشه؟

@darkhast_romann

یکی دو تا مشت ازم طلب داره بیاد تسویه ش کنم دکمه شو بزنه...

یک ذره هم در حرف ها و نگاهش دروغ نبود که ناباور لب جنباندم.

- اگه نرم بابام...

نگاهی که بخاطر درد به سمت پایین کشیده می شد را با دستش دوباره سمت بالا کشاند.

عملا در آغوشش بودم. آن هم سفت و سخت...

@darkhast_romannn

- کس و کار باباتم بیاد نمی ری، قرار شد تا بیمارستان بمونی، هوس بدقولی به سرت نمی زنه جوجه طلایی مگه نه؟

مات مانده از نگاه سنگین پرستار و تری روی پیشانی ام را که کمی پیش لب هایش آن ها را جا گذاشته بودند نگاهش می کردم که عقب کشید.

- پاشو تموم شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1101#

@darkhast_romann

- بالا بر بفرستم برات؟

اینبار شش دانگ حواسم به او بود که غیظش شانه هایم را بالا نینداخت.

می ترسیدم از قیافه ی زارم همه چیز را بفهمد که لبخند مسخره ای روی لب هایم نشاندم.

- خب تو برو منم میام آروم آروم...

پوف کشان در خانه را بهم کوبید و وارد شد.

- بی شرف این چیه دادی به من از سر شب کله پام؟

گمان می کردم مخاطبش من باشم که دو پله ی آخر را تند تر از حد معمولم طی کردم و با ایستادنم در چارچوب او را گوشی به دست دیدم.

@darkhast_romannn

- شل...ارتو در میارم من که... بهت نگفتم مریضم؟

مرتیکه این چیه آوردی ریختی تو حلق من؟

همانطور که بطری در دستش را چپ و راست می کرد، صدایش کل خانه را برداشته بود که به سمت آشپزخانه رفتم.

حرف های مامان و کاری که می خواستند بکنند دلشوره به جانم انداخته بود.

کاش زودتر صبح می شد، اصلا نمی خواستم کاری بکنند، پنج ماه بعد همه چیز تمام می شد دیگر...

ذهن مشغولی ام حواسم را از مهراب پرت کرده بود که سرگرم کارهای خودم بودم.

@darkhast_romann

پوشیدن پیراهن گشادی که پسرکم را اذیت نمی کرد بالاخره لبخند آسوده ای روی لب هایم نشانده بود که فقط چند ثانیه دوام داشت.

دست داغ مهراب و نزدیکی اش ضربان قلبم را بالا برده بود که وحشت زده دست روی دستش گذاشتم.

- مهراب...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1102#

- هر روز زخم رو بشورید و پانسمان کنین حتماً.
البته اگه تونستین!

@darkhast_romann

لحن کنایه دار پرستار نگاهم را سمتش کشاند.

طوری با اخم نگاه می کرد که انگار من باعث شیفت شب و بیدار ماندنش شده بودم.

- کجا خانوم کارت تموم شده...

برخورد دستش روی شانه ام آن ترمه ی زبان دراز و دیوانه را بیدار کرده بود که در صورتش براق شدم.

- مشکلت با من چیه خانوم؟

@darkhast_romann

جا خوردگی اش از چشمان درشت شده اش نمایان بود که ادامه دادم:

- اگه قراره واسه کارت پولی چیزی بدیم...

- ترمه...

غرش مهراب حرفم را ناقص گذاشته بود که حق به جانب سمتش چرخیدم.

- چیه خب راست می گم، یجور رفتار می کنه انگار ارث باباش...

@darkhast_romann

انگار فهمیده بود تشرش زبانم را کوتاه نمی کند که با چسبیدن بازویم دوباره نقطه وسط حرف هایم چپاند.

- کله م داغه هنوز بگ..امون نده بیا بریم.

راست می گفت هنوز چشمانش در کاسه ی خون بود و رد دست داغش روی کمرم وقتی بغلم کرده بود هنوز می سوخت.

- الان میام...

@darkhast_romannn

هنوز قدمی جلو نگذاشته بودم که اینبار غیظ ضمیمه لحنش شد و دوباره دست بینوایم را چسبید.

- کری؟ با تو نیستم مگه؟

پرستار را نمی دیدم برای همان بی توجه به بغضم لب باز کردم.

- د...داروهام رو تخت جا موندن...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1103#

@darkhast_romann

- بیا بردار آقا خدا بهت صبر بده...

قبل از آن که دوباره هورمون هایم بهم بریزد و دیوانه شوم از اتاق بیرون زدم.

پرستار همچنان شاکی بود.

- همیشه اینجوریه؟

لابدم بهت گفته از بچه ست؟

این ادای دختر امروزیاست والا مام بچه داشتیم به کسی نپریدیم اینجوری جای دستت درد نکنه چه حرفا که بهم نزد!

@darkhast_romanm

نه گویا واقعاً داشت دق و دلی اش را سر من خالی می کرد.
اصلا من که کاری نداشتم فقط درد بهانه گیرم کرده بود.

با پس زدن اشک هایم به سمت خروجی می رفتم و مهم نبود که صدای قدم هایش که رفته رفته تندتر می شدند می آمد.

@darkhast_romannn

- کجا راتو کشیدی داری میری؟

- ولم کن...

درب سنسور دار با تاخیر باز می شد که اینبار بازویم اسیر دستش شد.

- این زنیکه راست می گه زدی جاده خاکی...

دیگر صبرم لبریز شده بود که با باز شدن در پر حرص دستم را به سینه اش کوبیدم.

- پس برگرد پیش همون زنیکه...

در هم رفتن اخم هایش زنی که رو در رویمان می آمد را کنجکاو کرده بود و من منتظر تلنگر آخر

@darkhast_romannn

بودم تا اینبار جیغ و دادم نصیبش شود اما حرفش با اخم هایش دنیایی فرق داشت.

اصلاً امشب یک جوری بود مثل آن اوایل ها...

- خرم مگه تو رو ول کنم برم پیش اون سگ اعصاب... بریم خونه ترمه یالا...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1104#

- چیه مستان؟

نگاه به خیابان دوخته ام را هیچ چیز نمی توانست جدا کند.

@darkhast_romann

خودم را در آن خیابان می دیدم.

در پیاده رو های مولوی قدم هایم را بلندتر برمی داشتم تا زودتر به مغازه ای که مهراب در آن کار می کرد برسم و عمه چقدر به جانم غر می زد.

چقدر مگر از آن روزها گذشته بود؟

خیابان و مغازه ها که حتی محض رضای خدا رنگ هم به در و پنجره هایشان نزده بودند اما من...

چرا برایم سال ها از آن روزها گذشته بود؟

بعد از آن روزها دیگر ذوق هایم آن گونه نبود.

@darkhast_romannn

اصلا ذوق داشتم؟

- بگیر بگو بکشن بیرون...

گوشی را نگرفته هم می دانستم مامان پشت خط است که دمی عمیق گرفتم.

خودش بود با وجود دلگیری اش اما طاقت نداشت بیخبر بماند.

-... الان درد داری؟ یوقت مسکن نخوری ضرر داره برات... ای خدا بیام پشت؟

نگرانی هایش این روزها برایم حس خوبی داشت.

@darkhast_romann

حسی که شاید بقیه را کلافه و عصبی می کرد اما برای منی که سال ها کسی با نام مادر در زندگی ام نداشتم را نه...

دوباره حرف هایم را طوطی وار تکرار کردم.

- بخدا خوبم، بخیه زدن دردم ندارم می رم بخوابم فردا باید برم خونه ی عمه اینا.

پی به دردم برده بود که خودش ادامه ی حرفم را گرفت.

- همین چند دقیقه پیش با اسد صحبت کردم جای نگرانی نیست حداقل امشب... اون پسره کنارته؟

@darkhast_romann

نگران از حرفش به سمت مهراب چرخیدم. سرش را به تکیه گاه صندلی تکیه زده و چشمانش بسته بود.

- ن...نه داریم می رسیم خونه.

اوضاع را درک می کرد که تند تند کلمات را ردیف کرد.

- قرار شد یه راه قانونی برای عدم صلاحیت شوهرت پیدا کنیم، حاج فیضی هم کمک می کنه، نگران نباش هم طلاقت رو میگیریم هم پسرت رو فقط نباید متوجه بشه، باشه ترمه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1105#

@dakhast_romannn

- لابد بعدشم یکی میاد میگیرتت میشی زنش...
بچتم اشانتیون میبری خونش!
بچه ی منه بی غیرتو...

داغ کردنش از الکل نبود.

مهراب همیشه همین بود و نمی دانم چرا عادتم نمی شد که با تشر هایش هنوز هم بغض می کردم.

- خودت گفتی بعد زایمان پسرمو میدی بهم...

هوم کشداری گفت و در جایش جا به جا شد.

- آره...از پشت.

@darkhast_romannn

زنمی پشت ده تا در نگهت می دارن طلاقت بدم دیگه دستم بهت نرسه؟

این مدلی خریتی نمی کنم، یادت که نرفته با پسر خوبه حاجی چیکار کردم؟

داستان همینه نر می خوام خشتک داشته باشه دورت بگرده کارش تمومه.

حرف هایش حرصی ام کرده بود که مانند خودش خندیدم.

- من بخاطرت با بابام با عمم با همه بحث می کردم که پیشت باشم مهراب!

که زندگی کنیم با هم ولی تو همه ی اون وقتا داشتی نقشه می کشیدی چیکارم کنی دل بابام بیشتر بسوزه.

الان دلش سوخته هر روزم بیشتر می سوزه که دخترش با یه شکم بالا اومده یه خواب درست نداره...

@dakhast_romanm

برخلاف او من دل سنگ نبودم.

پشت هر کلمه ام هزاران درد بود که برخاسته و به سمتش چرخیده بودم.

- که هنوزم وقتی می شنوه حال مهراب بد شده هر حرفی به جون می خره تا بیاد پیشت.

حتی امشب دل مامانم سوخت.

مگه همینا رو نمی خواستین ببینین؟

کجاست شقایق؟

بهش زنگ بزن بگو دختر اوس اسد یکی شد بدبخت تر از اون... ببین به من نگاه کن!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1106#

@darkhast_romann

دستی که در هوا تکان می دادم را می خواست بگیرد که عقب کشیدم و تکرار کردم.

- کجاست؟ ازش بپرس بسه براش؟

بپرس ببین اونم خجالت کشیده؟

از این که بچه ش یه لباس نداشته؟

که حتی پول دکتر و داروهاشم با خجالت بگیره؟

من این چند ماهیی که بابای باغیرت بچم دنبال انتقام بود حسرت همه چیزو داشتم، دکتر دارو، لباس، ویار هزارتا چیز...

اصلاً به اینجاهاش فکر کرده بودی بابای باغیرت؟

@darkhast_romann

عمه راست می گفت از هرچه برمی داشتی کم می شد الی حرف...

یک حرص کم جان حالا بلوا به پا کرده بود که از تخت پایین رفته بودم تا دست مهراب به دستم نرسد و لالم نکند.

- بیا اینجا داریم حرف می زنیم.

اینبار خنده ام حرصی تر و طولانی تر بود.

صورتم خیس بود و من یادم نمی آمد سر کدام دردم اشک هایم باریده بودند.

اصلا من که هنوز چیزی نگفته بودم...

فقط چند کلمه به درد های قلبم هنوز نرسیده بودم.

- حرف؟

@darkhast_romanim

چه حرفی دیگه چیزی واسه حرف زدن نمونده که...

الان وقت نشستن و دیدنتون بود.

چرا رفت این زنه؟

باید می موند می دید بابام هر بار با دیدن من چه حالی میشه که حتی الان تو چه حالیه.

باید می موند دور سرت می گشت که انقدر مرد بودی انتقام اونو گرفتی و منم مثل اون...

بلند شدنش و قدم هایش موقع دور زدن تخت حرفم را قطع کرده بود که قدمی عقب رفتم.

میان درد هایم یادم رفت او از زهرماری آن شیشه ی لعنتی خورده بود...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1107#

@darkhast_romann

- هوشه چاقال...

فریادش چشمان خیسم را درشت کرده بود که با کوبیدن پنجره و کشیدن پرده وحشت زده به دیوار چسبیدم.

- دیدی این دی...ث اونجا آمار میگیره وایسادی داد و بیداد نه؟

تکان سرم برایش کافی نبود که دست به کمر زد.

- چیه لال شدی؟

داشتی می گفتی که؟

@darkhast_romann

بقیه اون باغیرتایی که می بستی بهم و رو برو دیگه...

نگاهش می کردم.

تنها نگاه...

نمی دانم از چشمانم می خواند یا تمام این حرف ها خرافات بود که چشم ها حرف می زنند.

الان اگر دو چشم خونبارش را هم نداشت می توانست درد و درماندگی نشسته در چشمانم را ببیند اما او نمی خواست که جلو تر آمد.

- با این کربلا زدنات نمی تونی خامم کنی ترمه، نه طلاقتو می دم نه بچمو، برو بخواب یالا.

@durkhast_romannn

بغض کنج گلویم داشت گوش هایم را کر می کرد که سرم را به طرفین تکان دادم و جلوتر راه افتادم.

من نمی خواستم یعنی قلب زبان نفهمم نمی خواست اما مهراب نگذاشت.

سر لجم انداخته بود که با وجود درد دستم چند کلمه ای برای مامان نوشته و با فاصله از مهراب روی تخت دراز کشیدم.

به مامان گفته بودم زودتر تمامش کنند و خودم با هزاران دردی که با دست لعنتی ام نمک رویشان پاشیده بودم سعی داشتم بغضم را قورت بدهم که با پیچیدن دستش دور کمرم اشک هایم بارید.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1108#

- ترمه!

جوابش را ندادم.

جوابی نداشت صدا زدنش که...

مرده بود آن دختری که با گونه های گلگون جانم تحویلش می داد.

خودش کشته بود آن ترمه ی ساده اما پر از شور زندگی را...

- تکون نخور...

@darkhast_romannn

نمی خواستم تکان بخورم اما فشردن سرش لای فرفری هایم کفری ترم می کرد که نیم خیز شدم.

- کجا؟

دست عقب رفته اش فرصت خوبی بود که باز هم از تخت پایین رفته و مقصدم مبل داخل پذیرایی بود.

گفته بودم یک خواب راحت نداشتم؟

همین را می گفتم، یا خاطراتش بود یا خودش...

- دِ سگ مصب چته؟

چته گ...ی مخ منو؟

دنبال چیی؟

@darknast_romanon

با کشیدن دستم تنم را مقابل خودش کشاند.

آن رویش بالا آمده بود که نعره می زد و حواسش به مچاله شدن من و پسرکم نبود.

- به من نگاه کن!

دنبال چیی میگم؟ دنبال پشیمونیی که چرا دردونه اوس اسد و کردم اینی که هست؟

نفسم از حرفش رفته بود که بی رحمانه ادامه داد:

- نیستم... آره کیفمه می بینم اوس اسد داره جلز ولز می کنه ولی دخترش باز ور دل منه، شنیدی؟ حال...

@darkhast_romann

درد پیچیده در تنم که منشاش از دستم بود بیشتر از صورت مهراب بود که انگشتانم رویشان نشسته بود.

با صورت کج شده و چشمان نیمه بسته همانطور مانده بود و من تازه به خودم آمده بودم که وحشت زده به سمت در دویدم.

مهراب را زده بودم. من!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1109#

@darkhast_romann

من!

منی که جانم در می رفت برای نوازش کردن صورتش که کمی ته ریش رویش بماند حالا در صورتش کوبیده بودم و صدای قدم های او می آمد

که با چشمان وق زده گام آخر را برداشته و روی مبل افتادم.

- م...مهراب...

نگاهم به پاهایش مانده و صورتش را نمی دیدم که با پر کردن فاصله بینمان دستانم را حایل شکمم کرده گردنم در شانه هایم فرو رفت.

- ن...نزن...ب... بچم...

هر آن منتظر فرو آمدن انگشتانش میان موهایم بودم مثل آن سری که موهایم را گرفت اما الان...

@darkcast_romann

سخت که نه چیزی مانند جان کندن بود سر بلند کردن و نگاه کردنش که نگاهم تا گردنش بالا رفت.

- ب... بخشید...

صدای آرامم میان نفس زدن هایش به گوشش رسیده بود که چیزی بالای سرم به دیوار خورد.

مشتش بود.

بعدی را محکم تر کوبید.

- مهراب...

قبل آن که برای سومین بار مشتش را بالا سرم به دیوار بکوبد گرفته بودمش که سرش به سمتم چرخید.

چه مرگمان بود؟

@darkhast_romannn

چرا برخلاف حرف هایمان هیچکدام حالمان خوب نبود؟

- خون میاد دستت...

سنگینی نگاهش روی صورتم بود و من هنوز جرات بالا کشیدن سرم را نداشتم.

انگار آن ترمه ای که در صورت مهراب زد من نبودم...

با کشیدن دستش سمت آشپزخانه رفته بود که بی جان روی مبل نشستم و دست هایم را روی شکمم حلقه کردم.

پسرکم ترسیده بود و باز هم من مقصر همه چیز بودم.

نباید وقتی رفته بودم می آمدم.

@dastkhast_romann

حال مهراب خوب بود. خودش گفت سر کیف بود، از دیدن حال بد من...

با دیدن قدم هایش که حالا سمت اتاق می رفت نفس آسوده ام رها شد که سر دردناکم را روی کوسن گذاشته و دراز کشیدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1110#

@darkhast_romann

- بکش اونور!

صدای خفه اش کنار گوشم آن هم وقتی که نمی دانستم کی چشمان خیسم روی هم افتاده بود از جا

پرانده بودم که خودش دست به کار شد و با هل دادنم به جلو پشت سرم دراز کشید.

دوباره داشت جانم را می گرفت. با فرو بردن سرش میان موهایم و فشار انگشتانش روی شکمم که آرام جا به جا شدم.

- ن...نکن...

هیس کشدارش و بوی دهانش نشان می داد مست نیست اما...

- نمی شه ترمه... از هر وری نگاش می کنم نمیشه نباشی...

@darknast_romann

حرفش قلب زبان نفهمم را به جنب و جوش انداخته و او خوب من را بلد بود که دستش را روی شکمم گذاشت.

- خوب کردی زدی...

با گزیدن لبم تمام تنم منقبض شد.

- باید قبلتر می زدی.

همون موقع که ر به ر جلوت وایمیسادم و خرت می کردم.

گیج از حرف هایش قصد چرخاندن سرم را داشتم که بیشتر خودش را به تنم فشرد.

@darkhast_romannn

- حالیت نبود نه؟ چند بار بهت خط دادم همه فهمیده بودن تو نمی فهمیدی که مهراب انقدر واسه کسی نمی ما...ه.

نه آن که نفهمم برایم روشن شده بود که سادگی هایم را بر سرم می کوبید اما چرا؟

مگر چیزی هم از من مانده بود!

- فکرم تا ته ش برات رفته بود.

یجور می خواستم نفس اوس اسد و ببرم که دیگه روش نشه سر بالا بیاره...

سرش را تا کنار گوشم کشانده بود که دوباره تنم مور مور می شد از داغی نفس هایش و او بی توجه به نفس های لرزان من هنوز از آن روزها می گفت.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1111#

- فکر همه جاش و کرده بودم الی این که یوقت خودم شل کنم.

تا هَن هون کنم دیدم تا دسته گذاشتی وسط کاسه کوزم.

گردن نمی گرفتمت، گفتم کارش و تموم می کنم می ندازمش جلو بچه های اون بی ناموس...

لرز تنم را حس کرده بود که نیم خیز شد.

- پاشو بریم رو تخت...

برای جدا شدن از بغلش بود که سریع نشستم اما نه برای رفتن به اتاق...

@darkhast_romannn

- پاشو...

با تکان سرم عقب گرد کرد. از مهراب بعید بود غر نزند.

لحافی که از روی تخت آورده بود را روی پاهایم انداخت.

اخم هایش برخلاف همیشه از عصبانیت نبود. این رویش جدید بود برایم...

بیشتر انگار ناراحت بود تا عصبی.

- زیادی شکل اوس اسدی...

از بخت بدم مقابلم نشسته بود که نمی توانستم نگاهش نکنم.

@darkhast_romann

- چرا ندادیم دست پسرای اون پیرمرده؟

با تفریح به وول زدن هایم روی مبل نگاه می کرد که سوالم چشمان خونبارش را بالا کشاند.

اما کوتاه نیامدم. با تمام شدن این شب همه چیز تمام می شد...

- مگه قرارتون همین نبود؟ ی... یا شایدم می خواستی اول حامله بشم بعد عین...

مشت گره شده اش و خط و خطوط بین چشمانش همه و همه گویای حالش بودند ولی من...

- گفتم اوس اسد دست منی بیشتر تو عذابه تا...

@darkhast_romann

آن قدر تند و تیز نگاهم را بالا کشاندم که حرفش را خورد.

چرا؟ چرا می خواستم بگوید دوستم داشت؟

قبل افتادن قطره اشکی که قصد رسوا کردنم را داشت مشغول بازی با انگشتانم شدم.

منتظر بودم تا همه چیز را بگوید و قلبم را بکشد اما...

- ولی خود زبون نفهمم این حرف ها حالیش نبود. فکر این که یه بی ناموسی دورت باشه زندونو واسم جهنم کرده بود...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1112#

@dakhast_romannn

حالی به حالی شدنم وحشت به جانم انداخته بود.

ترس از باور کردن مهراب...

اگر این بار هم نقشه بود؟

نگاهم به سمت ساعت رفت.

نزدیک به پنج صبح بود، کاش کنارش می خوابیدم و صبح بی سر و صدا می رفتم.

این حرف هایش داشت قلب به خودش زبان نفهمم را نرم می کرد.

- خوابت میاد؟

باز هم تکان سرم جوابش شد.

حتی کلمات را هم گم کرده بودم.

مسخره بود اگر می گفتم امروز و الان از این مهراب با این لحنش عصبی هم نبود، می ترسیدم؟

@darkhast_romanm

ترس این که دوباره دل به دلش بدهم و نتیجه اش بشود یک بار دیگر زمین خوردن...

- دو دیقه به من نگاه کن هر چی بود و بگم تموم شه این داستانا، بلند کرد سرتو...

بالاخره کلمات را جفت و جور کردم اما لحنم، بیشتر به التماس می خورد نه طلبکاری...

- چرا اینا رو میگی؟ ب...بازم قراره چیکار کنین؟

او هم مثل من کلافه و کفری بود که با فشردن دستش پشت گردنش نیم خیز شد و کنارم روی مبل نشست.

- هیچی لامصب هیچی... تو پا نذاری رو رگ من کاریت ندارم.

@darkhast_romannn

بمون سر خونه زندگیت، حله؟

برای چندمین بار بود این را می گفت و هربار نگاهش به صورتم دوخته می شد تا تاییدیه بگیرد.

دیوانه بود دیگر مرا هم شبیه خودش کرده بود.

- بگم نیست می ذاری برم؟

با نچ پر غیظ ش چشمانم بسته شد.

- چیکار کنم مهراب؟ من حرفاتو باور نمی کنم، ا...اصلا دیگه مثل قبلنا نیستیم ببین... دیگه خر هیچکدوم از حرفات و کارات نمیشم...

@darkhast_romannn

کج شدن گوشه ی لبش شانه هایم را بالا کشانده بود که دستش را لبه ی مبل گذاشت و به جلو خم شد.

- الان حرفت یه کلومه دیگه نه؟ طلاق؟

با تکان سرم دوباره غیظ و غضب به چشمانش بازگشت.

او دوباره آمده بود سر خط و من اما جایی میان حرف هایش گیر کرده بودم.

دوستم داشت میان تمام بدی کردن هایش...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1113#

@dalkhast_romannn

با صدای کوبیده شدن چیزی، گردن خشک شده ام را بالا کشاندم و به زحمت چشم باز کردم.

صبح شده بود!

حتی یادم نمی آمد کی میان آن همه فکر و خیال چشمانم گرم شده بود.

دوباره صدای کوبیده شدن آمد، در را می زدند؟

با تکان پایم درد عمیقی در کمرم پیچید.

انگار وزنه ی صد تنی روی پایم افتاده بود.

با کنار زدن لحاف پف کرده در آغوشم قیافه ام آویزان شد.

مهراب اینجا خوابیده بود! روی پای من؟

@darkhast_romann

- مهراب؟

پاشو پام درد می کنه...

کلافه از حالتی که درونش بودیم تکانی به کمرم دادم. پسرکم اول صبحی هوس وول خوردن کرده بود.

- مهراب...

با گرفتن دستی که روی شانه اش گذاشته بود به پهلو چرخید.

- بخواب ترمه...

مسخره ام می کرد؟ حتما دیگر... وقتی که با این راحتی خوابیده باید هم مسخره می کرد.

@durkhast_romanan

صدای ضعیف زنگ گوشی هم از اتاق می آمد که دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم.

- کمرم درد می کنه پاشو...

حالا دیگر مطمئن بودم مسخره می کند چرا که میان حرص خوردن من او بیشتر صورتش را به پایم می فشرد.

- پاشو دارن در می زنن حتماً بابامه، باید برم...

قسمت آخر حرفم به مذاقش خوش نیامده بود که قبل چشم باز کردن اخم هایش در هم رفت.

- حرف زدیم قرار شد...

@darkmast_romann

حوصله ی اره و تیشه دادن نداشتم که با درد از جا برخاستم.

- عروسیه دنیاست میرم اونجا تموم شد برمی گردم تو خونت تا پنج ماهم تموم بشه نمیرم خیالت راحت...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1114#

@darkhast_romannn

حتی فکر رفتن تا جلوی در جانم را در می آورد که مشت بعدی را محکم تر روی پایم کوبیدم و نالیدم:

- در و باز کن بابام بیاد بالا من نمی تونم پاشم.

قدم هایش که سمت در می رفت نفس آسوده ام را رها کرد.
انگار او هم خسته شده و کوتاه آمده بود.

این حس وقتی پر رنگ شد که وقتی حی و حاضر از کنارش می گذشتم برای رفتن حرفی نمی زد.

- کی برمی گردی؟

با هل دادن بند داخل کفشم نرده ها را گرفتم.

- شب.

هومی گفت و با ایستادن روی پاگرد دوباره پرسید:

@darkhast_romann

- امشب عروسیه؟

چسبیدن نرده با دست راستی که سوزش عنقم کرده بود را در سرم نمی پروراندم که دستی زیر بازویم را گرفت.

- مطمئنی یدونه ست؟

با گیجی به سمتش چرخیدم.

- چی؟

خوب حواسش جمع بود که قبل از جواب غرید:

- حواست به جلو پات باشه!

بچه... مطمئنی یکیه؟ هر روز داره بزرگ تر میشه... اون تو یه خبرایی هستا.

@darkhast_romann

حرف هایش، کنجکاوی هایش همه و همه برایم تازگی داشت که دست زخمی ام را به آرامی روی شکمم گذاشتم.

- نه یدونه ست ولی دیدی که پسرم خیلی راحت طلبه لم داده اون تو...

او هم گوشه ی لبش کج شده بود و این جزو اولین های زندگی کم عمر مشترکمان بود.

این روزها عمر همه چیزم کوتاه بود.

مثل این خوشی که به ثانیه نکشیده محو شد.

فکری در سرم تکرار می کرد که من و مهراب قرار نبود هیچ مشترکاتی را درباره ی پسرمان داشته باشیم و انگار او هم در فکر بود که من روی پله ی بالایی ایستاده و او پایین تر...

@darkhast_romann

- ترمه؟

صدای مامان هر دویمان را به خودمان آورده بود که اخم هایم مانند مهراب در هم رفت.

تلخ بود که انتهای افکارمان مانند اولش خوش نبودند...

مگر نمی گفتند شاهنامه آخرش خوش بود؟

پس چرا روز به روز داشت تلخ تر می شد همه چیز؟

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1115#

- دستم...

مردد فشار انگشتانش را کم کرد.

- گوشیت پیشته؟

با تکان سرم پله ی آخر را خودم پایین رفتم که بلافاصله سد راهم شد.

- روشنه دیگه؟

متعجب از رفتارهای عجیبش دوباره سرم با لب هایم تکان خورد.

- آره، ایناهاش، برم؟

بی میلی اش آن قدر آشکار بود که اصلا نیاز نبود حالش را توصیف کنم.

@darkhast_romann

قدم کوتاهی که عقب گذاشته بود با یادآوری چیز جدیدی سرجایش بازگرداند.

- شب خودم میام دنبالت هیچ قبرستونی جز خونه ی عمت بی خبر نمی ری، حالیته دیگه نه؟ وگرنه اونجا رو...

بیست سوالی هایش تمام شده و دوباره به تهدید و خط و نشان رسیده بود که قبل در زدن مامان، زنجیر را کشیده و از کنارش گذشتم.

- وقتی تموم شد زنگ می زنم بیای دنبالم. خداحافظ...

گمان آن که خلاص شده و می توانستم نفس راحت بکشم مسخره ای بیش نبود.

چرا که بیرون نرفته مامان مقابلم ایستاد.

@darkhast_romannn

با این تفاوت که او نه قد و مغرور بود و نه اخم آلود...

نگران بود و ترسیده...

- ترمه؟ خوبی؟

از کیه دارم در می زنم آخه من، گفتم شاید چیزیت شده.

ببینم دستتو؟ آخ بخیه زدی؟

تمام جوابم به آن نگرانی ها چند کلمه ای بیشتر نبود که مامان هم مثل مهراب دستم را چسبید و کنارم راه افتاد.

- خوبم بریم فقط...

- کاری کرده؟ چرا رنگ پریده ای؟

@darkhast_romann

قدم هایی با عجله‌ام بخاطر ایستادن مامان کند شده بودند که با یک قدم جلوتر از او به سمتش چرخیدم.

- نه، نه بخدا خوبم می خوام برم پیش بابام، از دیشب نگرانشم.

بالاخره باورش شده بود حالم خوب است که هم قدمم شد.

- نگران نباش قبل این که دنبالت بیام باهاش صحبت کردم حالش خوب بود، داشت می رفت پیش وکیل...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1116#

@dakhast_romann

نگاه ترسیده ام آنی عقب چرخیده بود که با دیدن مهراب لبخند کم رنگی بی اراده روی لب هایم نشست.

او هم نگاهم می کرد دقیق و ریزبینانه...

حتماً فهمیده بود یک خبرهایی هست که دست به کمر قدمی جلو آمد.

- بریم.

@durkhast_romannn

فشار دست مامان روی پهلویم نگاهم را از مهراب با آن سر و وضعش گرفت.

دو سال پیش وقتی برای اولین بار با رکابی و آن سرو وضع دیده بودمش گونه هایم سرخ شده بود اما حالا...

- حواست کجاست ترمه؟

تکانی به سرم داده و سمتش چرخیدم.

- چیشده؟

@darkhast_romann

تکان سر مامان مثل من برای پس زدن افکارش نبود.

داشت تاسف می خورد به حال منی که کپی برابر گذشته اش بودم.

- سوارشو بریم.

بی حرف تنم را روی صندلی جلو جای دادم و دوباره نگاهم به کوچه کشیده شد.

مهراب هنوز آنجا بود!

- مطمئنی می خوای بیای؟

@darkhast_romannn

با مشت کردن انگشتانم قلب زبان نفهمم را لال کردم.

خام شده بود.

خام حرف های دیشب مهراب...

- آره، بریم پیش بابام.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1117#

@darkhast_romanan

دل در دلم نبود و پسرکم این تشویش ها را حس کرده بود که مدام وول می خورد.

- دیشب اتفاقی افتاد؟

سوال بی هوای مامان سرم را بالا کشانده بود که با احتیاط فرمان را چرخاند.

@darkhast_romannn

- خیلی ساکتی، همه چیز خوبه؟

با گزیدن لبم دروغ هایی که طبق عادت می خواستم ردیف کنم را قورت دادم.

به کسی که تمام راه های رفته ی مرا بازگشته بود نمی شد دروغ گفت، می شد؟

- فقط حرف زدیم...

اهوم کم جانش یعنی منتظر ادامه بود اما من تا همان جایش را می توانستم بگویم.

نه آن که قلبم این روزها زود افسار پاره می کرد نمی خواستم بال و پرش بدهم.

@darkhast_romannn

من یک بار آن حرف ها را شنیده بودم.
آن روزها دلم را گرم کرده بودند اما الان...
الان تنها گیج بودم.

گیج رفتارهای مهرابی که دلم برایش تنگ شده بود اما نمی توانستم دستانش را بگیرم.

نمی دانم حرفم را کسی می فهمید یا نه اما مردی که دیشب در آغوشش بودم با مردی که دو سال پیش حرف هایش لبخند به لب هایم می نشاند زمین تا آسمان فرقش بود و من دلتنگ همان خیال خام از مهراب بود...

@darkhast_romannn

- اون حاج فیضیه؟

برای پنهان کردن چشمان خیسم دیر بود چرا که برای جواب دادن به سوال مامان سر بلند کرده بودم و او دیده بود...

- آ...آره خودشه، ا... اون چرا اومده؟

لعنت کردن بغض وا مانده ام دردی دوا نمی کرد که مامان با حرص نفسش را بیرون داد.

@darkhast_romanhn

- چون پسرش رو شناخته، اگه تو هم شناختیش پیاده شو...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1118#

@darkhast_romann

دستی که سمت دستگیره برده بودم همان جا مانده بود.

من هم شناخته بودمش اما...

قبل آن که دوباره ترمه ی احمق درونم خودنمایی کند دستگیره را کشیده و پیاده شدم.

می رفتم تا تمامش کنم، حتی آن خیالی که دل تنگی اش داشت گلویم را خراش می داد.

- خوبی باباجان؟

حالم از چشمانم مشخص بود که به سلام آرامی اکتفا کردم.

ناخوشی ام زیادی از حد در چشم می زد و تمامش تقصیر خودم بود.

@darkhast_romann

نباید پیش مهراب می ماندم، آن لعنتی بلد بود مرا بازی دهد.

- به امید خدا بریم داخل، برو تو باباجان، بفرمایید...

جو سنگین آسانسور را حاج فیضی شکسته بود اما فایده نداشت.

من در افکارم دست و پا می زدم و مامان شش دانگ حواسش در پی من بود.

- ترمه جان؟

@darkhast_romann

بالاخره دوام نیاورده بود با گرفتن دستم مرا عقب نگه داشت.

- تا شما داخل صحبت کنین ما هم میایم.

حاج فیضی بی حرف وارد دفتر وکیل شد. با ان دفتر و دستک داخل پوشه اش...

یعنی واقعا آمده بود بر علیه پسرش پرونده سازی کند؟

حالا می فهمید که چرا مستان می گفت مهراب کسی را ندارد.

@darkhast_romannn

واقعا نداشت...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1119#

- دوسش داری!

حرف مامان مردمک های لرزانم را بالا کشاند.

- فقط از دستش عصبیی درسته؟

@darkhast_romanni

بودم؟ نمی دانم و لعنت به تمام ندانستن های دنیا.

- زندگی بچه بازی نیست ترمه، اگر فکر می کنی نمی تونی تصمیم درست بگیری از همین جا برگردیم.

کشانده شدن نگاهم به سمت آسانسور حسابی ناامیدش کرده بود که دستش را به پیشانی اش گرفت.

من خود او نبود ورژن بدترش بود که خودش هم در دست کارهایم مانده بود.

@darknast_romannn

- اینطور نمیشه این سردرگمی عادیه، دیشب انگار حرف هاتون خوب پیش رفته البته از سمت اون پسر!

من حلش می کنم اول بریم داخل مسئله ی حضانت پسرت الان مهم تره درسته؟

بود.
گرفتن پسرم مهم تر از هر چیزی بود که اشک هایم را پس زدم و دوشادوشش راه افتادم.

جو اتاق بهم ریخته تر بود.

وکیل نه گذاشته و نه برداشته حرف های مهراب یا همان شرط و شروطش برای طلاق توافقی را بلند

@darknast_romann

خوانده بود که حالا بابا مانند اسپند روی آتش بود و حاج فیضی از خجالت سرش بالا نمی آمد.

- این شرایط که ممکن نیست، هست؟

سوال مامان به جا بود که نگاه همه مان به سمت وکیل چرخید.

- بسته به توافق زوجین داره اگر زوجه راضی باشه و امضا کنه بله شدنیه.

امضا می کردم؟

@darkhast_romannn

برگه ی یک عمر بردگی غیرشرعی را امضا می کردم؟

خنده ی حرصی بابا و لا الا اله الله حاج فیضی فضا را ملتهب تر می کرد که لب هایم را زبان زدم.

- اگه امضا نکنم؟

به جای وکیل صدای جدی خودش در اتاق پیچید.

- طلاقت نمیدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1120#

@darkvast_romannn

یخ کرده از صدایش ورقه در دستم خشک شده بود.

از کجا فهمیده بود؟

- بس کن پسر بذار این ماجرا ختم به خیر شه...

برداشته شدن سنگینی نگاهش از صورتم فرصت خوبی بود که بازدمم را آرام بیرون دادم.
طرف صحبتش فعلا حاج فیضی بود.

- خیر؟ خیرت این شکلیه حاجی؟
ت...ر بزنی تو زندگی پسرت؟

@darkhast_romann

صبر تمام شده ی بابا خودنمایی کرد.

- زندگی؟ کدوم زندگی پسر؟ این مردگی مردگی...
پاشو ترمه توافق لازم نیست ده سالم بکشه طلاقت رو ازش می گیرم.

عزم جزم بابا و نگرانی ام از حالش تنم را بالا کشاند.
می ترسیدم بلا پشت بلا بر سرم ببارد.
محال هم نبود همیشه همین بود اوضاعم.

- اسد صبر کن بذار تکلیف روشن بشه با داد و بیداد چیزی حل نمی شه.

قدم های سست شده ی بابا میدان را به مامان داده بود که چرخید و با جدیت رو به وکیل کرد.

@darkhast_romannn

- اون مدارکی که ارائه داده شد کافیه برای طلاق و حضانت؟

مهراب را نگاه نمی کردم اما حدس اخم هایش سخت نبود.
چرا که زود غرشش بلند شد.

- چه مدارکی؟

اینبار وکیل جواب داد:

- عدم صلاحیت تو برای نگهداری از بچه.
و مدارکی مربوط به خشونت که برای سریع تر شدن روند طلاق کمک می کنه.

@darkhast_romanni

البته نه طلاق توافقی...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1121#

@darkhast_romannn

سکوت کشدار مهراب این بار بابا را به حرف آورد.

- پس اینا به درد می خوره آره؟

وکیل شمرده تر از قبل دوباره تکرار کرد.

- باید بررسی بشن اوس اسد، هیچ نامه پزشک قانونی و شکایت ثبت شده از سمت دخترتون نیست و نبوده این مسائل تو دادگاه یکم سختگیرانه تر پیگیری میشه اما خب همونطور که گفتم مشکلی برای حضانت نیست تا سن مقرر بچه می‌تونه کنار مادرش باشه و بعد دادگاه تصمیم بگیره که حضانت با کی باشه.

نچ حرصی مهراب و پوزخند صدا دارش دوباره داشت جو اتاق را بهم می ریخت که وکیل مداخله کرد.

- اگر اجازه بدید چند لحظه ای تنها صحبت کنیم.

درخواستش برای بابا قابل قبول نبود که کنارم ایستاد.

@darkhast_romanni

- نه پسرجان شدنی نیست، من چند بار دخترمو سپردم بهش، حال و روزش شده این، بذار قانون تکلیف رو روشن کنه.

با آن که حرف های بابا و ایستادنش پشتم جسارتم را بالا می برد اما هنوز هم یک جایی از قلبم دیوانه وار خودش را این طرف و آن طرف می کوبید که مبادا مردی که یک تنه مقابل یک ایل ایستاده بود را تنها بگذارم.

- قانون حرفش اینه که چند ماهی کنار هم زندگی کنن با جلسات مشاوره چون هیچ مشکل حادی تو زندگی شون به چشم نمی خوره اگر توافق صورت نگیره طلاق سخت تر میشه یک مقدار... بذارید من باهاشون صحبت کنم.

@darkhast_romann

حرف هایش موثر بودند هر چند که کمی بعد دروغ بینشان هم مشخص شد اما هر چه بود بابا را ترسانده بود که بیخبر از همه جا قبول کرد.

- بریم مرد مومن بریم که خدا عاقبتمون رو بخیر کنه...

حرف های حاج فیضی هم دردی دوا نمی کرد که بابا مردد عقب گرد کرد.

حالا من مانده بودم و مهرابی که صدای قدم هایش می آمد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1122#

- که میری عروسی!

@darkhast_romannn

به ظاهر حواسم به دست پانسمان شده ام بود اما در اصل دنبال کلماتی می گشتم که حال مزخرف درونی ام را پنهان کند.

- بشین مهراب وقت زیاد نداریم.

کلماتی که تا پشت لب هایم بالا آمده بودند با صدای وکیل همان جا ماندند.

همان بهتر لال می ماندم.

- وقت نمی خواد قبلاً حرفامو زدم من...

یکه تازی هایش همه را کفری می کرد حتی وکیلی که مدام سرو کارش با این مورد ها بود.

@darkhast_romann

- اونا حرف نبود خودتم می دونی سندیت هم ندارن، الان که طرفین هستید توافق کنید فقط شرط و شروط فضایی نگید.

سکوت ثانیه ای حاکم بر اتاق را لحن خونسرد مهراب شکست.

- من طلاقش نمی دم.

بالا آمدن سر من و وکیل همزمان بود.

الان که همه بیرون بودند مجبور بودم دست به دامان او شوم که الحق هم خوب حرف می زد.

- بچه بازی در نیار مهراب مسئله ی زندگیته شوخی نیست که ماجرا...

@darkhast_romann

مضطرب و استرسی پایم را تکان می دادم و پسرکم بدتر از من بود که صورتم با درد درهم رفته بود.

- شوخی نی، من زنمو طلاق نمی دم می تونه بگیره...

این روی دنده ی لج افتادنش کفرم را در آورده بود که بی هوا سر بلند کردم.

قدم هایش سمت در می رفت.

- یعنی چی؟

@darkhast_romann

برخلاف تصورم عصبی نبود.

حداقل نه در رفتار با من که دست در جیب راه رفته اش را بازگشت.

- یعنی زنمی، دوست دارم، طلاقت نمیدم، حالیته یا مدل دیگه شو بگم؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1123#

@darkhast_romann

با شمرده حرف زدن هایش و نگاهش آن هم وقتی که حالا بالای سرم رسیده و آنطور نگاهم می کرد می خواست حرفش را در سرم بچپاند و عجیب بی جنبه بود قلبم که حس می کردم صدای کوبشش اتاق را برداشته...

- مهراب؟ بشین حرف بزنیم این قضیه با زور پیش نمیره.

با مکث نگاهش را از صورتم بالا کشاند.

- می خواستم زوری باشه الان نشسته بود تو خونه ش نه این که با دروغ دغل بزنه بیرون بیاد اینجا.

نچ کلافه ی وکیل میان حرف هایش فاصله انداخته بود که صندلی را با صدا عقب کشید.

- حرفی اگه هست بزن من حرفمو زدم، زنمو طلاق نمی دم.

@darkhast_romann

فرصت حرف زدن دادنش بالاخره جو را آرام کرده بود که وکیل پرونده ای را روی میز گذاشت.

- خب، ترمه خانوم نظر شما چیه؟ اوس اسد این مدارک و آورده البته هنوز بررسی نکردم اما خب اول نظر شما بیان بشه تا طبق همون پیش بریم.

مهراب حرفش رو زد. طلاقتون نمی ده بدون هیچ اما و اگری شما چی؟

طلاق با حضانت پسرتون رو می خواید درسته؟

@darkhast_romanha

به جای من مهراب جواب داد:

- خودشم نمی خواد اینا حرف کس و کار تازه از تخم سر درآوردشه...

نفس گرفتن آن هم وقتی که این اواخر مدام دماغم می گرفت و نفسم بالا نمی آمد سخت بود که دمی گرفته و با آن بغض لعنتی شروع به حرف زدن کردم.

- د...درسته، می خوام پسرم همیشه پ... پیش من باشه، ه...هیچی هم نمی خوام طلاق و پسرم. م... می تونه پسرمو ببینه و...ولی ازم نگیرتش ه...هیچ وقت.

ریختن اشک هایم تقصیر قلب زبان نفهمم بود که امروز هیچ رقمه کنار نمی آمد.

- تا دوسالگی پسرتون پیش شماست بعدش هم...

باز هم مهراب جلو کشید.

@darkhast_romannn

- قبل و بعدی وجود نداره نمی دم نخواد بمونه منم بچه رو نمی دم بهش، خودش می دونه نمی دم.

سر کردن با ما برای وکیلی که علی از کاربلد بودنش گفته بود هم سخت بود که عاصی شده لب باز کرد.

- مهراب! فکر می کنی با زور چیزی حل میشه؟ خانومت نمی خوادت زوری نیست که مرد حسابی.

کارای طلاق اگه توافق صورت نگیره زمان بره حضانت بچه هم دادگاه بررسی می کنه تا کی پیش شما باشه...

مخاطبش من بودم که با پس زدن اشک هایم لب زدم:

@darknast_romann

- یعنی نمی دن؟

اخم های درهمش برایم خوش آیند نبود که دستانم آشکارا شروع به لرزیدن کرد.

- برای همیشه نه تا پایان شیرخوارگی...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1124#

@darkhast_romannn

حرفش مانند افتادنم از بلندی بود که مرد بی رحم کناری ام نیز حسش کرد.

- ترمه! ببینمت، چیشد؟

با بالا کشیدن سرم فکش را فشرد.

- ن...نکن.

بی توجه به حرفم با اخم های در هم تنم را بالا کشید.

- پاشو سگم نکن اینجا رو خراب کنم سرشون!

غرشش مثل همیشه جواب بود که برخاستم.

- مهراب چیکار می کنی؟

@darkhast_romann

گویا پشت دری ها هم منتظر واکنشی بودند که در بلافاصله باز شد.

- کجا؟ چیشده؟ ترمه؟

نگاه عصبی بابا به صورتم بود که مهراب جوابش را داد.

- قبرستون، بکشید بیرون دیگه این دختر طلاق نمی خواد بچه شو می خواد اگه مثل زندگی خودتون نخواید تر بزنید توش!

مامان هراسان کنارم ایستاده بود که حاج فیضی دخالت کرد.

- تو رو به خدا بسه مهراب، تمامش کن، گریه های این دختر از نخواستنه!

@darkmast_romann

صدای خنده ی حرصی مهراب و دوخته شدن نگاهش به صورتم کفر بابا را در آورده بود که به عقب هلش داد.

- دست از سر بچه من بردار مرتیکه!

هین ترسیده ی من و صدا زدن مامان و لا اله الا الله حاج فیضی در اتاق پیچیده بود که دوباره وکیل دخالت کرد.

- اوس اسد! چند لحظه، اینجوری چیزی حل نمیشه.

بابا غیظ کرده سمتش چرخید.

@darkhast_romann

- حل میشه می ندازم تو دادگاه و پاسگاه ها، اونجا نمی تونه اینجوری بتازونه، بریم ترمه...

همه چیز بدتر شده بود و من چقدر می ترسیدم از نگاه به خون نشسته ی مهراب که وکیل مقابل بابا ایستاد

انگار آن قدری که بنظر می رسید هم بی دست و پا نبود.

- اوس اسد! اینجوری که نمیشه...

وایسا مهراب توام!

هنوز او را نگاه می کردم دستش مشت شده بود همان دست زخمی شده ی دیشبش...

- با زور و دعوا نمی تونید کار و پیش ببرید فقط بیخودی وقتتون هدر میشه.

@darknest_romann

اوس اسد...دادگاه و قانون هم حرفش همینه، با این بحث و جدل بی اساس رای طلاق نمی ده.

می فرسته پیش مشاور...

اگر نظر مشاور هم به طلاق باشه رای رو می ده.

کل راه قانونیش همینه!

✨ این مَنِ بی تو✨

part1125#

@darkhast_romannn

صدای بلند و لحن جدی اش که انگار وسط دادگاه ایستاده و حرف می زد همه را به سکوت وا داشته بود که حاج فیضی دستی به محاسنش کشید.

- الان راه چیه پسرم؟ ما چکار کنیم؟

اشاره اش به صندلی ها فکر خوبی بود که مامان اول از همه مرا نشاند.

آن هم در تک صندلیی که همه به آن اشراف داشتند.

- مهراب بیا بشین.

این که همه حواسشان به من بود و او باز هم تنها بود در چشمم می زد.

تقصیر خودش بود دیگر نبود؟

- بخور مامان جان خوبی؟ سردته؟

با بالا انداختن سرم دستانم را در هم گره زدم.

هیچ چیز نمی دانستم دلم تنهایی می خواست. رفتن و فرار کردن که دیگر هیچکدامشان دستش به من نرسد.

@darkhast_romann

- با اجازه شما حاجی.

تکان سر حاج فیضی که بابا را به حرف گرفته بود دوباره نگاهم به سمت وکیل کشیده شد.

- با توجه به این که توافقی صورت نمی گیره بهتره روال بعدی و توضیح بدهم براتون.
گفتم هم زمان بره و هم اذیت کننده پس لطفاً این دعوا ها رو بذارید کنار چون کمکی بهتون نمی کنه.

بابا هنوز آرام نشده بود که حرفش را تکرار کرد.

- من طلاق دخترمو می گیرم حتی اگه ده سالم بکشه ولی دیگه نمی ذارم برگرده خون این پسر...

@darknast_romannn

باز هم پوزخند صدا دار مهراب در اتاق پیچید.

- تونستین بگیرین، شب میام دنبالت!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1126#

@darkhast_romanni

مخاطب حرف آخرش من بودم که وکیل صدایش زد.

- مهراب! حرف آخرت همینه؟ مطمئنی؟

مثل روز روشن بود جوابش که وکیل خودش ادامه داد:

- این حرف ها وقت دادگاه رو هم طولانی می کنه، بمون مشکل و حل کنیم.

حال خانومت خوب نیست.

مسخره بود اگر میگفتم قدم هایش با شنیدن حرف آخر وکیل ایستادند؟

کاش مسخره بازی قلبم بود اما هم ایستاده و هم نگاهم می کرد.

- مشکل نی، میگم من زنمو طلاق نمی دم حرفی جز این هست؟

این که مدام این را تکرار می کرد فشار بابا را بالا برده بود که تیز از جا برخاست.

@darknast_romann

- نکنه اون زنیکه باز...

صدای کوبیده شدن صندلی به میز عصبانیت مهراب را به رخ می کشید.
هنوز هم نسبت به آن زن حساس بود...

- مهراب!

حتی تا گوش هایش سرخ شده بود که رد نگاهش را از بابا و حاج فیضی گرفت و سرش را پایین تر آورد.

- منو ببین ترمه!

مامان بینمان بود که سمتش چرخید.

@darkhast_romann

- مگه حالشو نمی بینی بسه دیگه...

گوشش به حرف هیچکس بدهکار نبود که ادامه داد:

- با توام منو ببین!

لرزش صدایش از حرص بود و در حالت عادی باید مشت می کوبید و داد و بیداد می کرد اما الان...

- می شنوی دیگه نه؟

هر جا بگی هر چی بگی مینویسم امضا می کنم که کاری به کارت نداشته باشم می مونی خونت بچه تو بزرگ می کنی حله؟

@darkhast_romann

پای حرفش بود که منتظر جوابم نماند و کمی بعد صدای بسته شدن در باز هم همه چیز را نیمه و نصفه گذاشت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1127#

@darkhast_romann

- این راهش نیست اوس اسد.

بابا حرصی بود.

- راهش چیه پس جوون؟ من سپردم تو کارا رو بکنی اگه نمیشه...

وکیل با تسلط تر از همگی مان بود، حتی صبورتر...

- من از اولم هم به قصد توافق قبول کرده بودم ولی الان همه چی عوض شده.

مهراب طلاق نمی ده و دخترتون...

چرخیدن نگاه همه به سویم و سکوت بعدش کاملاً گویا بود که کمی صدایش تحلیل رفت.

- من با مهراب صحبت می کنم، همون قرار قبلی باشه بعد از پنج ماه طلاق و حضانت رو با هم بده، موافقید؟

نمی دانم چطور این طور با قطعیت می گفت آن هم وقتی که مهراب آب پاکی را ریخته و رفته بود.

@darkrast_romann

- الان هم فرقی نمیکنه زمان چه بسا بیشتر هم ممکنه طول بکشه اما خب همراه با جلسات مشاوره شاید بتونن مشکلاتشون رو حل کنن.

بابا قانع نشده سر بالا انداخت.

- اینا مشکل نیست جوون دو روز دیگه بلایی سر دخترم بیاره تو جوابگویی؟

اون وضع دستشو ببین!

وکیل جا خورده به سمتم چرخید.

- این کار مهرابه؟

نبود و من خسته از فشاری که هیچکدام توجهی به آن نداشتند کم کم به مرز انفجار می رسیدم.

@darkhast_romannn

- بدتراشم بوده اینجور نمیشه من دخترمو می برم خونه تونست بیاد ببرتش.

- اوس اسد؟

میان هیاهوی بابا و میانجیگری های وکیل این من بودم که با عقب کشیدن صندلی به سمت در خروجی راه افتادم.

هیچکدام نبودند. نه در دردهای آن روزهایم را نه در بغض این روز هایم را...
فقط حرف خودشان را می زدند.
هم بابا هم مهراب هم همگی شان.

هیچکدام از من نمی پرسید فقط حرف خودشان را می زدند.

@darkhast_romann

با بیرون زدنم از ساختمان دستی بازویم را گرفت.

- کجا؟

نفسم بالا نمی آمد و انگار او خوب این را می فهمید که اخم کرده سیگارش را کنار انداخت.

- ترمه...

عقب کشیدن و حالم بدم در چشمش بود که آنی دستانش را بالا کشید.

- باشه کاریت ندارم، چته؟

با رها شدنم به سمت خیابان رفتم.
نمی فهمیدن چه مرگم بود؟

@darkhast_romann

اصلا میان دعواهایی که بر سر من داشتند جایی برای من بود؟

- د...دربست؟

پیرمردی که مشغول دستمال کشیدن شیشه های ماشینش بود سر تکان داد.

- بشین دخترم، کجا میری؟

با نشستنم روی صندلی عقب نگاهم به آن سوی خیابان رفت.

خبری از مهراب...

- دربستی دارم آقا...

@darkhast_romann

بوی عطرش جلوتر از خودش آمده بود که تکانی خوردم. دست از سرم بر نمی داشت.

با بستن در جلو لحن پر غیظ ش در ماشین پیچید.

- برو هر جا میگه مشتی، زنمه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1128#

@darkhast_romann

- م...میرم خونه عمم اینا...

با چرخیدن گردنش به عقب نگاهم به دستم دوختم.

پانسمانم خونی شده و درد دستم بیشتر می شد.

- برو سیدآباد حاجی، شیشه رو هم بده بالا...

خنده ی کم جان پیرمرد شروع حرف هایش بود.

انگار دل پر تری داشت یا شاید هم به قول خودش تجربه امانش را بریده بود اما هر چه که بود بهتر از سکوت و تحمل نگاه های خیره مهراب از آینه بود.

- تو که انقدر حواست بهشه جوون چرا غیظ و غضب داری؟

@dilkhast_romannn

نیازی به چرخیدن نبود.
می دانستم الان مهراب با اخم نگاهش می کند.

برای او پیر و جوان و غیره فرقی نداشتند که...
موقع بی اعصابی اش که همیشگی بود همه را با یک چوب می زد.

@darkhast_romannn

- لابد تقصیر خودشه هان؟

سکوت سنگین و نگاه سنگین تر مهراب را دوباره خودش بود که با تکخندی لا به لای حرف هایش شکست.

- ای بابا جوون با این سگرمه هات منم طاقتم برید این دختر که بچه ست...

انگار قفل زبانش شکسته بود که تیز جواب داد:

- همین بچه دهن منو و سرویس کرده مشتی! نبین الانشو...

@darkhast_romann

من؟ تقصیر من بود؟

راننده دوباره تکخندی زد. انگار عادتش بود.

- زن ها قلق دارن جوون لابد قلقش رو بلد نیستی، من چهل و چهار سال زندگی کردم.

از کارگری تا همین سر ماشین نشستن، یه آلونک دوازده متری داشتیم اووو اون سر شهر...

با جا زدن دنده تک بوقی به موتوری جلویی زد.

- خودم مریض شده بودم دو روز دووم نیاوردم تو اون خونه ولی خدا بیامرز مرضی، زنم. کم سنم بود عین همین دختر...

یجوری با ذوق و شوق اون آلونک و تر تمیز می کرد که شبا با دو می رفتم خونه که ببینمش، بشینم، حرف بزنم.

ای بابا پسرجان برو دیگه الله و اکبر...

خوب حرف می زد آن قدر که به سر و صداهای سرم بی اهمیت شده و به او گوش می دادم.

@darkhast_romanan

یک خانه کوچک و دنیایی عشق... رویاهای من هم همین بود.

آن روزها من هم با مهراب همین دلخوشی های کوچک را می خواستم اما الان؟

این حال من بود و آن هم حال او... درب و داغان و شکسته...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1129#

@darkhast_romann

- خلاصه که سرتون درد نیارم معلومه دل و دماغ ندارید ولی زندگی همین چیزاست.

اون موقع ها من دنبال خونه و کاشونه بودم می خواستم همه چی داشته باشم الان دارم.

باغ، خونه، ماشین ولی مرضی و ندارم.

صدایش نمی لرزید اما بغض کنجش آن قدر نمایان بود که مهراب و اخم های درهمش را هم به سمت او کشانده بود.

- صبح خروس خون میام تا بوق سگ ولی شب دلم نیست برم خونه، دیگه کسی نیست چشم به راهم باشه که.

اینجاست؟

اشاره ی دستش به کوچه مان ابروهایم را بالا پراند. چقدر زود رسیده بودیم!

- بپیچ تو اون کوچه دمت گرم حاجی...

باز هم جواب راننده با تکخند بود.

@dalkhast_romanm

- نرفتم، نه حج نه مشهد... قسمتم نشد گفتم که کل زندگی دوییدم دنبال پول و پَله...
آ آ... نگهدارم؟

اشاره ی دست مهراب به سمت خانه ی عمه و در باز حیاط شان بود که پیرمرد ماشین را با احتیاط پارک کرد.

- نمی خواد کرایه پسرجان فقط...

اشاره ی دستش به عقب آمد.

- قدرش رو بدون زندگی عمری نیستا تا چشم بزنی گذشته.
جلو اون ساختمون زیاد دیدم زن و شوهری که عمر زندگی شون تموم شده ولی کل راه چشم از آینه نگرفتی هنوز وقت هست نذار بشی عین من...

@darkhast_romann

- ترمه؟

لحن سوالی علی و نگاه باریک شده اش با پیاده شدنم از ماشین رنگ جدیت گرفت.

- چیشده باز؟

رسیده و نرسیده با آن لحن شاکی اش زبانم را لال کرده بود که لب هایم را روی هم فشردم.

- مامان ترمه اومد...

غیظ بلندش و بند شدن انگشتانش به بازویم اشک دم مشکم را ترغیب می کرد که بالاخره لب جنباندم.

@darkhast_romann

- خ...خوبم، خودم...خودم می رم تو.

پسش زده بودم و به جای او مهراب عصبی تر بود که جلویم ایستاد.

من هم ایستاده بودم و هر دو بدون حرف هرجایی را نگاه می کردیم الی همدیگر...

باز هم او بود که به حرف آمد.

- سرده برو تو حرف می زنیم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1130#

@darkhast_romanan

کوتاه آمدنش آن قدر در چشم بود که علی هم جا خورده بود.

- این یارو چش بود؟

وارد حیاط شلوغ خانه ی عمه شدم.

- عمه خونست؟

بی محلی ام لجوج ترش کرده بود که پشت سرم وارد خانه شد.

- ترمه وایسا بینم. دستت چیشده دایی کو اون اومد دنبالت با این یارو چرا اومدی؟

@darkhast_romann

سوال های ردیف اش و پشت سرم راه افتادنش اهالی خانه را کنجکاو کرده بود که به جای جواب سلامم نگاهمان می کردند.

- سلا عمه...

لبخند روی لب عمه به آنی با دیدنم جایش را به اخم داد.

- نمی اومدی الانم دختر! منو دست تنها ول کردی مگه من کیو دارم آخه، به مهمون می رسم کارا می مونه به کارا می رسم مهمونا. دنیا هم که تک و تنها مونده بچم ماشالله ت باشه...

گلایه و تندی اش رفته رفته کم رنگ می شد که بالاخره زبان نگه داشت.

@darknast_romannn

- بیا اینجا ببینم.

با گرفتن دستم به سمت یخچال کشاندم.

- این چه سر و ریختیه؟ بابات اینا کوشن؟

دست زخمی ام را گرفته بود که آن لبخند مسخره حفظ ظاهری ام دیگر وجود نداشت.

- ه... هیچی عمه خوبم، بابا هم میاد الان.

- اکرم جان بیا ببین اینجوری خوبه؟

صدا زدن یکی از همسایه ها عمه را از موضعش عقب کشیده بود که با چشم غره به اتاق اشاره زد.

@darkhast_romann

- برو یه دستی به سر و صورتت بکش مهمون داریم زشته.

از خدایم بود بروم و گم و گور بشوم البته بشرطی که علی دنبالم نمی آمد.

- با تو حرف نمی زنم من؟

همزمان با بستن در اتاق این حرف را گفته بود که بی طاقت پا کوبید.

- علی! بسه من از همه فرار نکردم بیام تو سوال پیچم کنی، بخدا اذیتم کنی از اینجا هم می رم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1131#

@darkhast_romann

بسته شدن در اتاق مجوز ریختن اشک هایم بود که پشتم را به در کرد.

دیگر برایم ناراحتی هیچکس مهم نبود و مثل همیشه راهکارم فرار کردن بود که با دست کشیدن به صورتم طبق گفته ی عمه حی و حاضر بیرون رفتن شدم.

- ترمه جان تو خم و راست نشو انقدر واسه کمرت بده بیا اینا رو ببر تو حیاط اگه زحمتت نیست.

از خدا خواسته با گذاشتن آخرین ظرف پلاستیکی زیر اوپن کمر گرفته ام را صاف کردم.

- اینجا دیگه کاری نیست برم؟

@darkhast_romanim

لبخند پهن جاری عمه اکرم از قدردانی بود. دست تنها بود که به دادش رسیده بودم.

بقیه اقوام یا بهانه می آوردند یا برای گشتن بیرون رفته بودند.

این وسط عمه هم مدام در رفت و آمد و کار کردن بود و این وسط همه چیز به نفع من بود که با پرت شدن حواسم صبح را به عصر رسانده بودم.

- قربون دستت خیر از جوونیت ببینی گوزل، برو اینا رو بذار حیاط بیا یه چای شیرینی بخور ناهارم درست حسابی نخوردیا...

شیرینی؟ دوباره نگاهم به جعبه ها کشیده شد.
خوب بود عمه همیشه محافظه کار بود و از هر چیزی زیادش را می گرفت وگرنه نصف باکس های حاضر شده قرار بود شیرینی نداشته باشند.

@darkhast_romann

- مرسی خیلی شیرینی خوردم دیگه جا ندارم.

رد نگاهم را گرفته بود که با دیدن جعبه ی نیمه خالی خنده اش بالا رفت.

- ماشالله بهت دختر چیکار می‌کنی با خودت، حالت بد نشه یهو؟ الله الله چقدر شکمویی...

از همان شروع کار ها لحن خندانش یخم را آب کرده بود که حین حرف زدن با او بی اراده من هم طرح لبخند روی لب هایم می آمد.

- اصلا شیرینی کشمشی دوست نداشتم کلا غذا زیاد نمی خوردم ولی الان چند ماهه...

@darkhast_romannn

با دوختن نگاهش به شکمم دوباره ریز خندید.

- پس این گل پسر به باباش رفته، اونم شکموعه؟

نه، انگار رهایی نداشتم. هر جا می رفتم قرار بود اسمش باشد.

جواب سرسری قدم هایی که مثل همیشه فرار کردن را انتخاب کرده بودند با باز کردن در خانه یخ کردند.

از اسمش فرار می کردم در حالی که خودش در خانه بود!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1132#

- بدش من اونا رو برو تو...

@darkrast_romannn

صدای خفه و آرام عمه سرم را بالا کشاند.

مسخره بود که فکر می کردم من نگاهشان نکنم آن ها هم نمی بینند.

- چ... چیشده عمه؟

بالا انداختن سرش و گذاشتن دستش روی بازویم به داخل هدایتم کرد.

- هیچی برو یکم استراحت کن خسته شدی برو عمه جان.

این مهربانی و لطوفت عمه برای الان بود.از ظهر هر بار که دیده بودم غر زده بود که اگر دیر نمی آمدم الان کنار دنیا و بقیه بودم.

@darkhast_romann

دخترها و عروس های فامیل شان برای کاشت ناخن و مانیکور و پدیکور به سالن رفته بودند و من مطمئن بودم اگر زودتر هم می آمدم همراهشان نمی رفتم.

با نشستنم روی مبل، جاری عمه سینی یه دست بیرون آمد.

- چای تو قسمتت بود، بشین عزیزم بشین راحت باش...

سینی را با گذاشتن روی میز سمتم کشاند.

- آخیش! خداخیرت بده همون بسته کردن میوه ها کار ده روزه خانواده ی دوماد چشمشون به خودشون رفته میگن تالار کارا انجام میشه دیگه نمی دونن ما تو خونه از نفس میفتیم، یهو عروسی و می ندازن جلو...

@darkhast_romanim

جواب سوالی که از صبح چند بار تا نوک زبانم آمده بود بپرسم را جواب داد اما الان شش دانگ حواسم به حیاط بود.

بابا، عمه، حسین آقا، علی و حاج فیضی و در آخر مهراب که شک نداشتم یک تنه داشت به همگی شان زور می گفت که بابا اخم هایش در هم بود.

- بخور چاییتو عزیزم سرد شد.

بعد از یک ربع سومین تعارفش بود که ناامید شده چشم از در گرفتم.

- ببخشید حواسم پرت شد.

@darkhast_romannn

تکان سرش و ذکر زیر لبش همزمان بود با لرزیدن گوشی در دستم که سریع قفلش را باز کردم.

علی بالاخره جواب پیام را داده بود.

« هیچی...»

همین! بعد چند پیام و تک زنگ زدن فقط یک کلمه؟

کفری نگاهم دوباره بالا آمده بود که در خانه باز شد و عمه یا الله یا الله گویان وارد شد.

- غریبه نیست خواهر راحت باش بفرمایید حاجی...

ترمه بلند شو عمه جان بیرون سرد بود اومدیم تو حرف بزنیم تو برو یکم دراز بکش از صبح سرپایی...

@dakhast_romann

آشکارا بیرونم می کردند و من از خدا خواسته نمی خواستم بمانم.

مگر چند بار خیر و صلاح شان به نفعم بوده که این بار دوم باشد؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1133#

@darkhast_romannn

- اون پیرهن منو بده!

اخم آلود دست دراز کرده و با برداشتن پیراهن آن را به سمت علی گرفتم.

- تو این هوا مرتیکه بازیش گرفته به بابام گفتم بذار بمونه جلوی در گوش نمی دن که...

دیگر روزهای قبل نبود که قهرهایم نازکش داشته باشد.

خودم دلخور می شدم و خودم آشتی می کردم.

- کی؟

بالا رفتن گوشه ی لب علی حرصی ام کرد.

@darkhast_romannn

- قهر بودی که!

واقعاً سرخوش بود که فکر می کرد حال و حوصله دارم.

با همان تلخی جواب دادم:

- مهم نیست چیشده؟ مهراب اومده بود جلوی در؟

از سر کشیدن پیراهنش برایم دقیقه ها گذشته بود که جلوی آینه رفت.

- نرفت که بیاد، تو اومدی تو بست نشسته بود تو کوچه تا بابام رفت سراغش.

@darkhast_romann

نرفته بود؟ در این سرما با آن سر و وضعش...

پوف کلافه ام زبان علی را تیز تر کرد.

- حقشه مثل سگ بمونه بیرون انگار ما یادمون رفته کیه چیه اومده قپی میاد زنمو می‌خوام طلاقش نمی دم.

@darkhast_romannn

مهراب گفته بود؟

این حرفش را در دفتر وکیل هم زد و تکرارش...

یک کاری کرده بود که آن چه به چشم می دیدم را اگر او به زبان می آورد باور نمی کردم.

دوستم داشت؟

خنده دار بود.

- شعر میگه باور نکن تو...

هومی بی حوصله ام قدم های علی را سمتم مایل کرد.

- من نوکرتم هستم قیافه نگیر میام ر به ر حرفاشونو بهت می گم، تمومه؟

نچ آرامم اخم آلودش کرده بود اما مگر مهم بود؟

حواسم به صدای آرام بقیه بود که به لطف در بسته نمی شنیدم اما...

@darkhast_romannn

- به یه شرط آشتی میکنم.

حرفم کم کم اخم هایش را باز کرد که ادامه دادم.

- برو گوشیتو بذار اونجا من زنگ می زنم بشنوم چی میگن.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1134#

@darkhast_romannn

گوشی را محکم به گوشم فشرده و از حرف های حاج فیضی مدام پا روی زمین می کوبیدم.
باز هم از گل و بلبل میگفت انگار که مثلا مراسم خواستگاری بود و او داشت زمینه سازی می کرد.

- من حرفم همونه اوس اسد.

یکی بیشتر از من بی قرار و بی تاب بود. کسی که الان از صدایش غیظ و غضب فوران می کرد.

- به حرف نیست پسر به حرف نیست لا اله الا الله...

حس آن که الان مهراب مانند اسپند روی آتش بود نگاهم را به سمت در می کشاند.

گویا که مهراب جلوی چشمم بود.

- اسد یه صلوات بفرست ما کلی حرف زدیم تو حیاط بازم که برگشتی سرخونه اول!

@darkhast_romannn

صدای حسین آقا بود مردی که کم پیش می آمد دخالت کند اما امروز داشت گل می کاشت.

- من می دونم این پسر به راه نمی شه، عین روز روشنه برام...

خش خش پشت گوشی آمد و ثانیه ای زمان نبرده دوباره صداها شروع شد.

عمه با قسم و آیه حرفش را پیش می برد و بابا لجبازی می کرد.

- می نویسم امضا می کنم.

حرفش برای بار چندم داشت معادله هایم را بهم می ریخت.

@darkhast_romann

مهراب سفت و سخت پای حرفش بود و چه دردناک که من باورش نمی کردم.

سکوت حاکم شده در خانه را بابا شکست.

- مرد اونه پای حرفش وایسه جوون... وایسادی؟

سوالش مرا هم لال کرده بود چه برسد به مهراب که کوه زهرمار بود.
مطمئن بودم با یک نه شرش را کم می کند اما نه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1135#

@darkhast_romann

- نقل گذشته ها نیست، حرفم الان و به بعدشه، خودش می دونه زیر حرفم نمی زنم از اولشم هر چی بود تو رو گفتم خودش نشنید.

بی انصاف نامرد، من نشنیده بود؟

اصلا مگر باید می شنیدم؟

من فکر می کردم دوستم دارد و نداشت...

دقیقا برعکس این روزهایمان.

جواب تندش بابا را جلو انداخت.

- تو همون گذشته ای که می گی نیست دخترمو بدبخت کردی الان انتظار چی داری ازش؟

@darkhast_romannn

دیدی که از خدا خواسته گذاشت رفت، او قبلاً بخاطرت روی هممون وایساد...

حرف های بابا بغض خفته ام را بیدار می کرد.

جایی در گذشته ام درد می کرد و این زخم سرباز شده تمام وجودم را داشت می‌سوزاند.

- الانم اگه بخوادت خودش میاد اگر نه همونجور که وکیل گفت کار تمومه، ترمه؟

علی پاشو بگو بیاد...

الان؟ برای پس زدن اشک هایم دیر بود که علی با باز کردن در مچم را گرفت.

- شنیدی که...

@darkhast_romann

ضتکان سرم مجابش نکرده بود که دوباره گفت:

- پاشو بیا بیرون منتظر توعن.

نمی خواستم باشند آن هم وقتی که من در سردرگمی دست و پا می زدم.

بین خواستن و نخواستن، بین قلب و غرورم بین همه ی آن چیزهایی که در وجودم مرده بود...

تعللم عمه را هم این سمت کشانده بود که با باز کردن در داخل آمد.

@darkhast_romann

- چرا نمیای دختر؟

از بس انگشتم را فشرده بودم که دیگر به سفیدی می زد اما دست بردار نبودم.

همیشه همین بودم زورم جز خودم به کسی نمی رسید...

- نمیام عمه، ی...یعنی الان نمیام، نمی دونم چی باید بگم، میشه بگی نمیاد؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1136#

@darkhast_romann

درهم رفتن اخم های عمه با زبانش زمین تا آسمان فرقش بود.

- چی بگم آخه هان؟ چی بگم من؟ باشه بشین همین جا...

رفتارش حتی علی را هم متعجب کرده بود که با بالا انداختن ابروهایش تک خندی زد و به گوشی اشاره کرد.

- برم ببینم چی میگه.

@darkhast_romann

انگار عمه رفته و نرفته شروع کرده بود که به محض بالا کشیدن گوشی صدای جدی مهراب در گوشم پیچید.

- یعنی چی نمیاد؟

بابا هم به حرف آمد اما شاکی نبود.

- گفت نمیاد اکرم؟

عمه که حالا اخم هایش بر زبانش هم تاثیر گذاشته بود جواب هر دویشان را یکی کرد.

@darkhast_romannn

- نمیاد دیگه جونش به لبش رسیده این دختر، با اون وضعش بلا نمونده سرش نیاد ذله شده که از خونه زندگیش گذشته به اینجا پناه آورده بذارید یه دو صباح بگذره باز بیاین بیفتین به جونش الان نمیاد والا زور که نیست...

جواب تند و تیزش همه را لال کرده بود. علی الخصوص مهراب که حرف زور در کتش نمی رفت.

- حق با شماست خواهرم، کم به اون دختر جفا نشده، موند بین ماها و زندگیش بهم ریخت.

حق داره که حتی نمیاد دو کلوم حرفش رو بزنه.

@darkhast_romanim

تا الان من اومدم حرف زدم باهاش قول و شرف گذاشتم میون اما الان دیگه نه... هر تصمیمی بگیره من پشتشم، یا علی...

انگار بلند شده بود برای رفتن که حسین آقا تعارف می زد برای چای و شیرینی.

کم کم سر و صداها کمتر می شد و این بار وقتی در باز شد نه علی پشت در بود نه عمه.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1137#

جاری اش بود.

@darkhast_romannn

با سینی چای و شیرینی.

- نخوابیدی دخترم؟

چای شیرینی آوردم برات بیرون چاییت سرد شد.

پایین انداختن سرم برای پنهان کردم اشک هایم بود راستش حوصله ی نصیحت شنیدن نداشتم و این زن برخلاف تعریف های عمه آنقدری با درک بود که بعد از گذاشتن سینی روی زمین و تحویل دادن نوش جان بیرون رفت.

@darkfast_romannn

تنها ماندن در این اتاق که درش بسته و پنجره ای نداشت را ترجیح می دادم به همه جا که پتوی علی را روی پاهایم کشیدم.

تا تمام شدن عروسی می خواستم بمانم و خیال می کردم رفتن بابا و مهراب یعنی کوتاه آمدن شان اما فقط یک ربع این حس پایدار بود که شماره ی مهراب روی گوشی نقش بست.

@darkhast_romannn

تماسش کوتاه بود.

انگار می دانست جواب دادنی در کار نیست که کمی بعد صدای زنگ پیام بلند شد.

« بیا تو حیاط »

محال بود بروم.
گویا که پنهان شدن دوای دردم بود...

با فشردن دکمه ی پاور گوشی و خاموش کردنش، تنم را روی زمین سر داده و بالشت را زیر سرم کشیدم.

@darkhast_romannn

برای فرار از افکارم دلم ساعت ها خوابیدن می خواست و پسرکم بدتر از خودم بود که کم کم چشمانم بسته شد.

هر دو خسته بودیم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1138#

@darkhast_romann

- وای چه خوشگله!

صدای پر ذوق دختر عمه ی دنیا لب هایم را به خنده باز کرده بود که عکس از دستش کشیده شد.

- چی دیدی تو این که میگی خوشگله؟

دخترک پشت چشمی نازک کرد.

- وقتی مامانش خوشگله خب خودشم خوشگل میشه دیگه، عکس باباشم نشون میدی بهم ترمه جون؟

@darkhast_romannn

دنیا با مسخرگی نوچ کشداری گفت:

- باباش و لولو برده...

اینبار من هم مثل ثنا چشم غره ای حواله ی عروس خانوم جمع کردم.

مثلا آرایشگر گفته بود بنشیند تا رنگ موهایش بگیرد اما او هر جایی سرک می کشید.

با روشن کردن گوشی سیل تماس و پیام ها سرازیر شد.

به خودم قول داده بودم نبینم و پای قولم بودم که همه را رد کرده و وارد گالری عکس هایمان شدم.

@darkhast_romann

پر بود از خنده هایی که عمرشان کم بود.
مثل عمر فکر مثلا آسوده ام که بیست و چهارساعت هم نشد.

دیروز بعد خاموش کردن گوشی تا امروز عصر فکر و ذهنم آرام بود اما روشن کردن گوشی باز هم شروع همه چیز بود.

- هر دوتاتون خوشگلید خوشبخت باشید.

تشکرم کم جان بود. مامان اولین نفری بود که شماره اش روی گوشی افتاد.

- ترمه؟ الو...

@darkhast_romann

صدای مضطربش قدم هایم را به سمت آینه ها کشاند. برای دردانه عروس خاندان سنگ تمام گذاشته بودند و دنیا هم برای همین چیزا بود که از خوشی سراز پا نمی شناخت.

امیرعلی دوستش داشت با وجود همه مشکلاتی که بینشان بود...

- سلام مامان.

آنی صدایش رنگ عصبانیت گرفت. مثل عمه... فکر کنم تمام مامان ها همین بودند.

فاصله ی نگرانی و عصبانیتشان به یک مو بند بود.

- خیلی بی فکری ترمه از دیروز مردم و زنده شدم، کجایی آخه؟

@darkrust_romann

صدای آرام موسیقی انگار خیالش را آسوده کرده بود که دوباره پرسید.

- خونه ی اکرمی؟ میگن که اینجا نیستی!

خانه ی عمه بود! تا لب بجنبانم صدای مردانه ای به گوشم خورد.

- اینجا نیست زن چرا باور نمی کنی؟

صدای بابا بود...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1139#

@darkhast_romann

- صدای آهنگ داره میاد اسد، بازم نمی خوای بذاری دخترمو ببینم؟ بیا بیرون ترمه!

مهلت نمی داد که آن طرف بابا را عاصی کرده بود و این طرف مرا...
دوباره لب هایم را زبان زدم.

- مامان من آرایشگاهم با دنیا اومدیم موهاشو رنگ کنه، سالن برمودا...

@darkhast_romann

- به کی آدرس میدی؟

با صدای دنیا به عقب چرخیدم.

- مامانم، من برم؟ کارت خیلی طول میکشه؟

از ناخن هایش که دیروز به زیباترین حالت لاک خورده بود عکس می گرفت که بیخیال شانه بالا انداخت.

- برو کار منم طول می‌کشه تو که نمی تونی رنگ بذاری الکی نشستی اینجا کمرتم درد میگیره...

این درک ها از دنیا بعید بود اما انگار ازدواج داشت عاقلش می کرد. یا هم همانی که عمه دیشب با غیظ گفته بود.

« بیست و دو سال پدر منو دور از پدرم در آورد با کاراش حالا شده عروس خوبه ی مادرشوهرش، خدایا شانس بده...»

با پوشیدن پالتو گوشی دوباره در دستم لرزید. فکر آن که مهراب باشد کلماتم را برای خداحافظی با ثنا کوتاه تر کرد.

@darkhast_romanin

اما مستانه بود.

- چه عجب خانوم جواب دادی!

این که هر کس به من می رسید طعنه می زد هم شانسم بود دیگر نه؟
با گرفتن نرده ها غر زدم:

- میشه همش طعنه نزنی؟

پی به بی حوصلگی ام برده بود که آنی رنگش لحنش تغییر کرد.

- چشم شما جون بخواه مامان کوچولو، کجایی نفس نفس می زنی چرا؟

@darkhast_romanan

تازه روی پاگرد اول بودم و با غصه به پلاک روی دیوار نگاه می کردم. سه طبقه ی دیگر هم باید پایین می رفتم.

- آرایشگاهم دارم می رم پایین از پله ها، تو کجایی؟

صدایش را کمی پایین آورد.

- خونه شما.

تا بپرسم خودش ادامه داد:

- آره مامان ترمه ست، گوشی مامانم کارت داره...

@darkhast_romannn

هاج و واج از حرکتش روی پله ها مانده بودم که صدای حاج خانوم در گوشم پیچید.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1140#

- ترمه جان؟ الو؟ امون بده دختر الله و اکبر...

صدای نامفهوم مستان که پچ پچ می کرد را می شنیدم اما متوجه نمی شدم.

خدا بخیر کند یعنی باز چیزی شده بود؟

- سلام حاج خانوم.

@darkhast_romannn

مستان را کنار زده بود که راحت تر به حرف آمد.

- علیک سلام، خوبی مادر؟ کجایی اومدیم خونه ت نیستی...

یعنی نشنیده بود؟ یا نمی دانست؟

چندان فرقی هم نداشت مهم حال و احوال کردنش بود که مثل یک سال پیش شده بود.

همان روزهایی که من برایش با مستان فرقی نداشتم.

@darkhast_romann

- ممنون خوبم، ا... اومدم آرایشگاه با دنیا برای کارای عروسیش.

نقطه گذاشتن بین جملات بلاتکلیفم چند ثانیه ای سکوت بینمان حاکم کرده بود که باز هم او شکستش.

- مبارکه، کی میای خونه؟

نمی دانم گیرش چه بود اما زبان وا مانده ام دوام نیاورد.

- چیزی شده؟

@darkhast_romann

نه آن که پسرش عاقل بود می ترسیدم باز هم بلایی سرخودش آورده باشد.

- نه مادر هیچی، یکم سوپ پختم آوردم، امشبه عروسیه؟

بود اگر باز هم تالار برنامه ها را بهم نمی ریخت.

دیشب آخروقت بود که امیرعلی خبر داد مراسم طبق قرار قبلی است و عمه ماند و با میوه هایی که بسته بندی کرده بودیم.

- ن...نه فرداست.

@darkhast_romann

دل دل می زدم زودتر ادامه بدهد که بالاخره با رسیدنم به پارکینگ حاج خانوم هم حرف دلش را زد.

- پس شب بیا خونه ما، شام می ذارم مهراب و میگم بیاد دنبالت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1141#

@darkhast_romannn

نه گفتنم توفیری نداشت وقتی که در امان خدا گفته و گوشی را به دست مستان سپرده بود.

- شب چخبره؟

سوالی که با حالی وا رفته پرسیدم خنده ی ریز مستان را بلند کرد.

- هیچی می خوایم سرتو ببریم چرا ترسیدی دیونه؟

حق داشتم دیگر نداشتم؟ من هر چه در این یکسال دیده بودم جنگ و دعوا بود تا مهمانی های خانوادگی...

با قطع کردن گوشی در را باز کردم.

طبق انتظارم مامان رسیده بود.

@darkhast_romann

- مراقب باش زمین سُره!

چشم غره اش ناراحتم نمی کرد. اصلا مثل دنیا که در برابر همه ی حرف های عمه جبهه می گرفت نبودم. من داشتم حسرت هایم را زندگی می کردم.

- سلام وای خیلی سرده...

لحن بشاشم نگاه خیره اش را سمتم چرخانده بود که دوباره لبخندم را تشدید کردم.

- چیزی شده؟

با اشاره زدنش به کمربندم غر زد:

- اینو تو نباید بگی؟

@darkhast_romannn

از همین فراری بودم. از توضیح دادن حسی که خودم نیز یک پا وسطش ایستاده بودم.

- میشه نریم خونه؟ هوا خوبه شاید برف بیاد نه؟

بی حرف مسیر را عوض کرد. درست برعکس من که از هر دری حرف می زدم.

از عمه و خانواده ی داماد، تا دوست دختر ناز نازی علی...

@darkhast_romann

- اینجا خوبه؟

نگاهی به مسیر انگشتش انداختم. کافه بود.

- من نیومدم تا حالا، بریم شاید خوب باشه.

با دور زدن ماشین دستم را گرفت.

ناراحتی اش هنوز پابرجا بود اما کم کم داشت حرف می زد البته نه بدون طعنه...

- وسایلای اتاقتون رو چیدم کامل، هر چند خودت نبودی باید سلیقه خودت باشه وقت کردی بریم کاملش کنیم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1142#

@darkhast_romanm

- مشاور می تونه همه چیزو درست کنه؟

جواب سوالم را با لبخند کم رنگی داد.

دیده بود چطور بی طاقت کیک می خوردم.

- اون چیزی که تو می خوای رو فقط خودت می تونی درست کنی.
از اینم بخور...

خجالت زده لب هایم را کش دادم.

- دکتر گفته نباید زیاده روی کنم، نه ترشی نه شیرینی.

بحث عوض شده ی بینمان خوب پیش می رفت اما عمرش کوتاه بود.

- منم سر تو ویار شیرین خیلی داشتم مخصوصا شیرینی زبان.

@darkhast_romannn

راستی دوست داری؟ خونگی درست کنم بابات خیلی دوست داشت اوایل خیلی درست می کردم ولی بعدش...

آویزان شدن قیافه اش لبخندم را پراند.

- دوست نداشتی طلاق بگیری؟

تکان سرش به طرفین گیج ترم کرده بود که قلپی از قهوه اش خورد.
می خواست بغضش را قورت بدهد اما موفق نبود.

- دلم نه، مثل تو قلبم درد می کرد، دل تنگ می شدم نگران می شدم ولی...

قطره اشکی که با سمجی از گوشه ی چشمش بیرون زده بود را با سر انگشت پاک کرد.

@darkhast_romannn

- ولی فکر این که تموم اون لحظه ها که من دوستش داشتم اون بهم خیانت می کرد نذاشت بمونم.

یچیزی شکسته بود که دیگه نمیشد بندش زد اون موقع نتونستم.

آخر حرفش کمی حساسم کرده بود که آرام لب زدم:

- الان چی؟ الان بابامو بخشیدی؟

با لبخندی از های های گریه کردن دردناک تر بود پلک هایش را روی گذاشت.

- آره بخشیدمش...

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1143#

سکوت بینمان را باز هم خودش شکست.

دیگر برایش مهم نبود اشک هایش را ببینم.

آن چیز که پنهانش می کرد را گفته بود.

- توهم بخشیدیش، به مرور همه چیز همونی میشه که می خوای...

اون پسر برعکس بابات عقب نکشیده میگفت از اولش دوست داشته هنوزم داره.

اگر نمی تونی تصمیم درستی بگیری برو پیش مشاور خیلی کمکت می کنه.

حرف هایش سبکم کرده بود.

@darkhast_romann

دیگر مثل دقیقه ها قبل این پا و آن پا نمی کردم اما...

هیچ چیز به این آسانی ها که می گفتم نبود.

آن حس بد هنوز در وجودم بود.

پر قدرت از قبل...

- امشب دعوتم کردن خونشون؛ ی...یعنی حاج خانوم دعوت کرده گفت مهراب میاد دنبالم.

خب آرامش را با شانه های بالا کشیده جواب دادم.

- اگه بخوام برم بابام...

@darkhast_romannn

حرفم را قطع کرد.

- بابات دخالت نمی کنه من باهاش صحبت میکنم. تو نباید اشتباهات ما رو تکرار کنی.

برو رفتار هاشو بسنج نذار عصبانیت بهت غلبه کنه.

تو یک نفر نیستی یک بچه هم داری که نیازهای مادیش تامینه اما نیاز به پدر داره.

معلق ماندن حس بدی بود. حسی که من داشتم با تمام وجود حسش می کردم.

- سخت نگیر هنوز چیزی نشده فقط داری می ری مهمونی، چشم بسته که نمی شه تصمیم گرفت، میشه؟

@darkhast_romannn

با بالا انداختن سرم مغموم به محیط گرم و صمیمی کافه چشم دوخته بودم که بحث را به لباس و آرایش تغییر داد.

حالا برخلاف دقیقه ها پیش او بود که حرف می زد و این حرف زدن هایش آن قدر شیرین بود که وقتی به خودم آمدم ماشین جلوی در خانه عمه پارک بود و او برای حرف زدن با بابا پیاده شده بود.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1144#

- شامِ چی؟ چخبره باز؟

تندی بابا مجبورم کرده بود داخل ماشین بمانم.
هر چند که برعکس بابا او مسلط تر بود.

- دعوت خونه ی مادرشوهرش، نباید مجبورش کنیم به طلاق اسد، من حرف زدم با مشاوره این قضیه داره روی ترمه اثر می ذاره، همچین روی بچه ش!

بابا کوتاه بیا نبود.

@darkhast_romann

- از این پسره جدا شه همه چیز حل میشه چند بار خواستم برش گردونم هربار نشد این شده حاصلش... آبرو و حیثیت نمونده برامون.

معلوم نیست این شارلاتان دنبال چیه!

غیظش زیاد بود.

دقیقا مثل مهراب.

نمی دانم رابطه بینشان کی درست می شد یا اصلا درست می شد یا نه...

باز هم مامان ادامه داد:

- با زور اگر طلاقش رو بگیریم چیزی حل نمیشه اسد، فقط میشه یکی مثل ما!

@darkhast_romann

بالا آمدن سر بابا و چشم دوختنش به مامان در تاریکی کم جان کوچه زیادی از حد در چشم بود که به آن ها زل زده بودم.

- بذار خودش انتخاب کنه اگه اشتباه کرد ما پشتشیم ولی اگه اجبار باشه از دستش می دیم.

اون دختر راحت نیست پیشمون وگرنه دیشب یا تو خونه ی تو می موند یا خونه ی من اما اومده اینجا، متوجهی اینا رو؟

ترمه داره فرار می کنه از هممون چون تصمیمش با تصمیم ما فرق داره!

آن قدر حرف هایش تکمیل بود که بابا هم ساکت مانده بود.

@dalkhast_romann

داشت حرف هایی که در ذهن من گره خورده بود را می گفت و من مانده بودم او برای بدست آوردن این تجربه چه ها که نکشیده...

با وارد شدن ماشین داخل کوچه نگاهم به آینه دوخته شد.

ماشین حاج فیضی را می شناختم و مهم تر از آن راننده ی پشت فرمانش را که دوباره نگاهم به سمت بابا رفت.

با اخم های درهم به مهراب نگاه می کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1145#

زمان می برد شاید هم دوای این درد زمان نبود.

@darkhast_romann

این روزها تمام افکارم به یک کلمه ختم می شد، نمی دانم!

با کشیدن دستگیره همزمان با مهراب از ماشین پیاده شدم.

- بیا سوار شو.

برخلاف های نگاه های شاکی او و بابا هر دو سکوت کرده بودند و حتی مهراب با پیاده شدنم مسیرش را کج کرده و درب جلو را باز کرده بود اما سمت او نمی رفتم.

- الان میام.

@dakhast_romann

نچ پر صدایش را پشت سر گذاشته و مقابل بابا و مامان ایستادم.

- زیپ لباستو بکش سرده مامان جان.

با جلو کشیدن دو لبه ی پالتو لب هایم را زبان زدم.

- برم بابا؟

سکوتش کشدار نبود؛ یعنی مامان نگذاشت.

@darkhast_romannn

- اسد؟ ترمه نباید زیاد سر پا بمونه...

نفس کلافه ی بابا و چرخیدن نگاهش همزمان شد با حرف هایش.

- برو ولی بازم بلایی سرت بیاد من این پسرو ول نمی کنم به حال خودش.

بی حرف عقب رفتم. بیشتر از آن کش دادن ماجرا همه چیز را بدتر می کرد.

- کجا باز!

@darkhast_romannn

غرش مهراب را با بالا کشیدن کیفم پاسخ دادم.

هر کس و هر چیز عوض می شد او همان بود.

با نشستنم روی صندلی در را بست و سریع ماشین را دور زد.

مامان هنوز پیش بابا ایستاده بود و من تازه کنار هم بودنشان را می دیدم.

بهم می آمدند دقیقا مانند همان عکسی که در اتاق مامان بود.

آن روزها جوان و پرشور بودند و حالا...

حتی فکر آن که ده سال بعد من و مهراب هم این قاب پرحسرت را به نمایش بگذاریم قلبم را می فشرد که دستم را روی شکمم گذاشتم.

من قرار نبود پسرکم را به این روزها بکشانم.

می جنگیدم برای درست کردن...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darknast_romann

part1146#

- ترمه! خودتی دختر؟ وا ماشالله!

لحن پر بهت گلناز خانوم که حتی در این هوای سرد هم حواسش به اهل محل و رفت و آمدشان بود، لبخند به لب هایم نشاند.

@darkhast_romanni

- سلام خاله خوبین؟

تمام قد در چارچوب در حیاط شان ایستاد و دست در دستم گذاشت.

- هان... آره... آره خوبم چند ماهته تو؟

همه می دانستند جواب به یک سوال گلناز خانوم بیست سوالی طول و درازی در پی داشت که مهراب با تکان سرش برای تو بازویم را گرفت.

@darkhast_romann

- برو تو.

همان‌قدر که همه گلناز خانوم را می شناختند مهراب هم شناس بود که با یک خداحافظی ته ماجرا هم آمد.

هرچند که می دانستم فردا خبرهای تکمیلی را از حاج خانوم می گرفت.

- حیاطتون یخ زده...

این که با آن هیکل از مهراب آویزان شده و دو دستی چسبیدن بازویش را توجیه می کردم برایش جالب بود که عجیب و غریب نگاهم می کرد.

- داداش؟ اومدید؟ مامان اومدن...

@darkness_romannn

صدای جیغ جیغوی مستان و شل شدن نیشش بخاطر حالت ما روی اعصابم بود که آرام انگشتانم را از بازوی مهراب جدا کردم.

- خوش اومدین...

با پس زدن دست مستان از پالتویم برایش دهن کجی کردم.

- زمین سُر بود.

پشتم راه افتاد.

@darkhast_romann

- خب؟

در آوردن آن پالتوی گرم ولی سنگین از تنم واجب تر از هرچیزی برایم بود که با کندنش سمت مستان چرخیدم.

- خب اینجوری نگام نکن هیچی نشده و نمیشه...

دست بردار نبود که به شکمم اشاره زد.

- هرچی که باید می شده شده خانوم! بیا اینم حاصلش...

گفته بودم نامزدی بی ادبش کرده بود؟

@darkhast_romanan

با حرص برایش دهن کجی کردم.

- هه هه خندیدم!

کل کل مان آن هم وقتی که فکر می کردیم مهراب نمی شنود با دیدنش آن هم درست در یک قدمی مان لبخند را روی لب هایم خشک کرد.

دقیقا برعکس او که کج خندی گوشه ی لبش بود.

خدا امشب را بخیر می کرد...

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1147#

احوال پرسی گرم و صمیمی خانواده دوباره مرا به گذشته برده بود.

این که حاج خانوم هوایم را داشت و بیشتر از قبل مراعاتم را می کرد.

یا آن که حواس حاج فیضی شش دنگ به من و رفتارهای مهراب بود و میان حرف هایش چندباری به گوش پسر ناخلفش کشانده بود که باید حواسش جمع زندگی باشد.

با گذاشتن بشقاب ها کنار سفره مستان با غرغر از کنارم گذشت.

- تو بشین ترمه سنگینن اینا... شاید بعضیا به خودشون بیان.

@darkhast_romannn

طعنه اش به مونا بود که نشسته و در گوشی چیزی را به محمد ابراهیم نشان می داد.

زوجی که هیچ رقمه به هم نمی آمدند و جز حاج خانوم کسی خوشبختی شان را نمی دید.

- کجا مستان؟

کاسه و ملاقه را بالا گرفت.

- از حیاط ترشی بیارم.

با آن که دکتر تاکید اکید کرده بود اما هوسش از سرم نمی افتاد که با ولع آب دهانم را قورت دادم.

- از اون ترشی کلم قرمز هم بیار خیلی خوشمزن.

@darkhast_romann

مچاله شدن صورتم از تصور مزه ی ترشی بود که با باز کردن چشمانم مهراب مقابلم ظاهر شد.

از وقتی آمده بودیم ساکت ترین آدم جمع بود و پر کارترین عضو صورتش همان چشمانش بود که در پی ام می چرخید.

- چیز میز سنگین بلند نکن، چی مونده بده من ببرم.

حرفش را حاج خانوم شنیده بود که تک خند آرامی زد.

- عا ماشاالله پسرم گفته بودم این روزای تو رو هم می بینم... واسه یه لقمه برای شکم خودت از جا پانمیشی الان اومدی کمک؟

اون چهارتا نمکدون و بردار ببر زنت خسته نشه.

@dalkhast_romannn

حرف هایش با آن که کاملاً با لحن خنده بیان می شدند اما دو پهلویی هم بینشان موج می زد که وقتی مهراب بیرون رفت دستان حاج خانوم به سمت آسمان بلند شد.

- خدایا شکرت بچم داره به راه می شه. یه عمر دم گوشش خوندیم قدر زندگی بدون نفهمید چه امشب خوب حرف های حاجی و فهمیده... اینا همش بخاطر توعه ها ترمه...

@darkhast_romannn

آن که نمی دانستم الان باید خوشحال باشم یا ناراحت به خاطر گذشته ام در این خانه و داغی که به دلشان گذاشتم بود که حاج خانوم لب هایش را کش داد.

- صبح رفتم دیدم تو چه حالی بود جیگرم خون شد، تو رو جون عزیزات ترمه این بچه جز تو هیچی نمی خواد یکم به دلش راه بیا باشه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1148#

@darkhast_romann

مستان هم یک چیزهایی از حال بد مهراب برایم فرستاده بود اما هیچکدام را باز نکرده بودم.

یعنی واقعا در نبود من حالش خراب بود؟

اعتماد و باور مهم ترین کمبود هایی بودند که آن روزها در رابطه مان احساس می کردم.

من هیچ چیز و هیچ کس را از سمت مهراب باور نمی کردم.

کارهایش مثل مونا ادا و اطوار نبود.

مثلا آب ریختن برایم به جای نوشابه ای که دکتر غدغن کرده بود.

یا گرفتن روغن روی قورمه سبزی...

حتی پیاله ی ترشی را هم نامحسوس از زیر دستم کشیده بود.

رفتارهایی که تمامش را با صدمن اخم انجام می داد با زنگ گوشی اش نصفه باقی ماند و او برای حرف زدن ناچار از خانه بیرون رفت.

حاج فیضی طبق عادت بیشتر مردان ایرانی اخبار را زیاده کرده و گوش هایمان را از راست و دروغ پر میکرد.

@darkhast_romann

مهمانی کسل کننده ای بود.

مونا همچنان در کنار محمدابراهیم بود و بقیه هرکس سرشان یک جایی گرم بود الی حاج خانوم که از هر دری می گفت و می شنید.

رفته رفته حرف هایمان به یک سال پیش باز می گشت که مستان نجاتم داد.

- ترمه بیا بریم اتاق من. تا صبح باهات حرف دارم. فیلمم...

ادامه ی حرفش را با دیدن مهراب خورده بود که شانه هایش را بالا انداخت.

@darkhast_romanan

- صبح، بمونه فردا فیلم ببینیم الان همه خوابشون میاد نه داداش؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1149#

@dalyhast_romann

- آره مستانه بمونه فردا، ترمه باید خواب و خوراکش به جاش باشه، اون بالشت و لحاف و بردار بیار جای ترمه رو پیش بخاری بندازم هوا سرده یوقت سردیش نشه.

حاج خانوم برایم کنار بخاری را مناسب می دید و مهراب...

خون خونش را می خورد.

- بالا سرد نیست بره بالا بخوابه.

حاج خانوم شماتت گرانه نگاهش کرد.

- از این همه پله بره بالا؟ نمیشه سنگینه.
می خوای تو ام رختخوابتو بیار پهن همین جاها یه جا...

آتش از چشمانش می بارید که بیخیال بالشت و تشک به سمت پله ها رفت.

@darkhast_romann

- مامان! چرا اذیتش می کنی داداشمو؟

حتی من هم به خنده افتاده بودم که حاج خانوم چشم غره ای به مستان رفت.

- تو دخالت نکن حقشه، گفتم زنش و میارم ببینه نگفتم می ذارم ور دلش که تا دل رضا نباشه زور و جبر کاری پیش نمی بره.
خود ترمه عاقله دختره می فهمه من چی میگم.

پشت چشم نازک کردن مستان و گرفتن گوشت بازویم خنده را از لب هایم پراند.

- به داداشم نخند! طفلک کلی دلش خوش بود رفته بالا رو بخاری گذاشته که گرم بشه زدید تو ذوقش...

@darkhast_romann

رها شدن خنده ام از قیافه ی مستان بود اما انگار صدایم به بالا هم رسیده بود و یکی را حسابی شاکی کرده بود.

- خب مطمئنی نمی ترسی تنهایی؟ من برم بخوابم؟

با خمیازه ای بلند بالا پتو را روی پاهایم کشیدم.

نمی ترسیدم اما گند به شانسم باید می خورد که دقیقا امروز شوفاژ اتاق مستان خراب بود و او با وضع پریودی اش می ترسید در پذیرایی بخوابد.

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا چند ساعتی دنیا وفق مراد یکی بچرخد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1150#

@dakhast_romann

با وجود خستگی های زیاد اما چشمانم گرم نمی شد.

هزاران فکر مثل هر شب در ذهنم بود و پر رنگ ترینش امشب آن قاب مامان و بابا کنار هم بود.

مامان پشیمان و بابا...

از او نپرسیده بودم یعنی هیچوقت فرصتش پیش نیامد.

این اواخر مهراب همیشه سرتیتر بود و آن قبل تر ها هم من خودم آوردن اسم مامان را منع می کردم.

اگر چند سال پیش همه چیز را می فهمیدم شاید حالا حال و روز هیچکداممان این نبود.

@darkhast_romann

من اینجا نبودم یا...

گزیدن لبم برای پس زدن افکارم کار آمد بود که اخم آلود چشم باز کردم.
مانند دیوانه ها زورم را بر سر خودم خالی می کردم.
لبم می سوخت و طعم شور خون در دهانم بود.

با کشیدن پتو دستم را روی شکمم گذاشتم.
همه چیز سخت گذشته بود.
خیلی سخت اما هر چه بود می ارزید.
به الان، این روزهایم، به پسرکم که چند ماه دیگر...

با فرورفتن دستی زیر گردنم لبخند روی لب هایم ماسید.

@darkhast_romann

- هیش! منم...

مثل همیشه تقلاهایم در برابر بی نتیجه بود که خودش را روی تشک جلو تر کشید و با برداشتن پتو تنش را به تنم چسباند.

- چیکار میکنی مهراب؟

هیس بعدی اش دقیقاً کنار گوشم بود که تنم مور مور شد.

- این زبونت واسه جواب دادن به بقیه کجات می ره که راست راست وایمیسی برات تعیین تکلیف کنن؟

@darkhast_romann

صورتش را نمی دیدم اما لحنش خودش گویا بود. داشت حرص دقیقه ها پیش را می زد.

- می خوام پاشم ولم کن.

نچی کرد و با گذاشتن دستش روی دستم پایش را روی پاهایم انداخت.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1151#

@darkhast_romannn

- پاشی چیکار جات و انداختن پیش بخاری بخوابی دیگه عروس خوبه ی حاجی!

طعنه هایش بیشتر خنده دار بودند تا برخورده که با تکان شانه ام دوباره لحن پر غیظش را به گوشم کشاند.

- من و به ک... خنده ت گرفتی دیگه نه؟

بتازون حالا دارم واست!

تهدیدش...

قبلا ها هم همینجوری می گفت قرار بود بلا سرم بیاورد و من نمی فهمیدم.

نکند الان هم منظوری داشت؟

- اه مهراب... ولم کن!

@darkhast_romann

صدای بالا رفته ام متعجبش کرده بود که با عقب کشیدن دستش نیم خیز شد.

- داداش! ترمه چیشده؟

جر جر در اتاق مستان و سوال هایش انگار بقیه اهل خانه را هم هوشیار کرده بود که به ثانیه نکشیده در اتاق دومی هم باز شد و صدای هراسان حاج خانوم آمد.

- چخبره؟ چیشده مستانه؟

پچ پچ آرام مستان در پس غرش مهراب گم شد.

- کشیک میکشین حاج خانوم!

@darkhast_romann

لحنش پر غیظ بود و برعکس کمی پیش سرش را روی بالشت کوبیده بود.

- کشیک چی مادر، سرم درد می‌کرد داشتم می اومدم قرص بخورم...

صدای پوزخند مهراب در میان خش خش قدم های حاج خانوم که از پله ها پایین می آمد پیچیده بود که آنی در رختخواب نشستم.

- ترمه؟ چیت شد؟

سوال مستان کفرش را در آورده بود

که تیز تنش را بالا کشید و سرچرخاند.

- بلندتر داد بزن چهارتا محل اونورتم خبر کنی!

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1152#

وضعیت مسخره ای بود آن قدر که حتی خنده های مستان روی دیوار اعصاب من را هم ناخن می کشید.

- بسه مستانه برو بخواب!

توام پاشو لحاف تشک بیار دوتاتون رو یه تشک نمیشه این دختر حامله ست جاش تنگ میشه...

با هر کلمه ی حرف‌شان دیوانه تر می شد که دیگر حتی سعی نمی کرد صدایش را پایین بیاورد.

- کله بابای اونی که این بیشرفو حامله کرد.

@darkhast_romann

واکنش حاج خانوم مانند همیشه با شماتت خواندن نامش بود.

- چیه حاج خانوم؟ چیه نصف شبی؟ برم بالا حله؟

اینبار حتی حاج خانوم هم به خنده افتاده بود که متاسف سر تکان داد.

- نه مادر فقط میگم اذیت میشه دختر طفلک جا بیار بنداز برای خودت من برم بخوابم شبتون بخیر...

تکان خوردنم همزمان با نشستنش بود که بازهم صدای پوزخندش آمد.

@darkhast_romann

- این اداهات از کجا اومدن؟ بازم وکیله بهتون راه و چاه داده؟

متعجب از حرف هایش موهایم را کنار زدم.
نگاهش تیزش به صورتم بود.

- یا نه اینبار داستان از جای دیگه ست؟
گفتن چیکار کنی؟ جا جدا کنی رو ندی که من کم بیارم؟
با توام!

با خوردن سر انگشتانش به شانه از جا پریدم.

- چ...چرا اینجوری می کنی؟

@darkhast_romann

عصبی تر از همیشه اش بود که به سمتم خم شد.

- چجوری؟ دردت میاد دردونه اوس اسد؟

دردت میاد منه بی غیرت بهت نزدیک میشم نه؟

نگاه ترسیده ام به سمت عقب چرخیده بود که با گرفتن شانه ام تنم را جلو کشید.

- با توام!

یه کلوم روشنم کن، منو می خوای یا گرفتی سر ک...ت که اینجوری کردیمون دلقک مردم.

می خوای که جمع کن این ادا اصولاتو می دونی من آدمش نیستم. اگه نمی خوای همین الان می فرستمت جلو در خونه بابات!

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part1153#

-...ولی...

حرفش ادامه داشت؟!

حتماً کم گذاشته بود از نظر خودش که داشت تکمیلش می کرد.

- ولی حرفم همونم نر جماعت از دورت رد بشن بیچارش می کنم، خودتم می دونی می کنم.

اون وکیل دوزاریتم گفتم نوشته، الانم می گم خودتو گوشاتو وا کن بشنوی...

@darkhast_romannn

طلاقو که تو خواب ببینی ولی اگه سر هر بی ناموس بازیی بزور طلاقتو بگیری تا عمر داری همینی هستی که می مونی، من نمی ذارم مرد جماعت دور خراب شده ی اون بابای خوش غیرتت بچرخه، حالیت شد؟

بدون آن که لب های خشک شده ام را زبان بزنم جوابش را دادم.

- نمی خواد تو زحمت بکشی خودم می رم.

این که از کل شرط و شروط و حرف هایش آن چند کلمه را دیکته کرده بودم مانند اسپند روی آتشش کرده بود که مشتش را روی دسته س مبل کوبید.

@darkhast_romannn

- از همش همون چهار کلمه را حالیت شد دیگه آره؟

نمی خواستم ضعیف باشم اما صدای لعنتی ام می لرزید درست مثل لب هایم...

- من نمی خواستم اینجا بخوابم... ح...حتی نمی خواستم بیام خونتون... با وکیل هم حرف نزدم.

ب... با هیچکس حرف نزدم چ... چون همه می گفتن نیام اینجا. ب...بذارم همه چی تموم شه...

دیگر علنا هق هق می کردم که با هیس کشداری نقطه سر خط حرف هایم گذاشتو سرم را به سینه اش کوبید.

@darkhast_romann

- پس چرا اومدی د آخه؟ اومدی برینی به من؟ که جا جدا بندازن و تا بیام پیشت سر و صدا کنی؟ ته این کارات کجاست ترمه؟

بکش بیرون جون ناموست من آدمش نیستم یهو دیدی...

حرف هایش رفته رفته داشت پشیمانم می کرد که سرم را از آغوشش بیرون کشیدم.

- اومدم همه چیز و درست کنیم...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1154#

@darkhast_romann

نفس رفته ام از بوسه اش بود که فشاری به بازویش آوردم و او بی میل عقب کشید.

- بریم بالا...

من هم مثل او صدایم گرفته و می لرزید که نامحسوس فاصله گرفتم.

- ن...نمی تونم بیام بالا همین جا...همین جا می خوابم.

رها کردن نفسش و عقب کشیدنش لب هایم را زیر دندان هایم کشاند.

کاش مهراب می فهمید ویرانه ای که برجا گذاشته بود به این زودی ها آباد نمی شد.

با کشیدن پتو روی شانه هایم بغضم را پس زدم.

@darkhast_romann

جای لب هایش می سوخت.

آن حسش وقتی که بعد از حرفم تنم را سمت خودش کشید.

یعنی واقعاً دوستم داشت؟

دهن کجی صدای در مغزم لالم کرد.

دوستم داشت که الان تنها نخوابیده بودم.

- ببخشید مامانی...

خودنمایی پسرکم آن هم این وقت شب یعنی از حرفم ناراحت شده بود که دستم را نوازش وار روی شکمم کشیدم.

دکتر گفته بود حرف ها و حس هایم را می فهمید و من دعا دعا می کردم اگر هم می فهمید یادش نماند.

@darkhast_romann

خاطرات بد فراموش نمی شدند حتی اگر عمری می گذشت یک روز یک جا میان حرفی یا در شلوغیی گریبانت را می گرفتند حال بدت را ویران می کردند.

مثل همین کمی پیش وسط آن بوسه که همه چیز برسرم خراب شد.

مانده بودم می شد با مهراب باز هم همه چیز را بسازم یا نه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1155#

@darkhast_romannn

- ترمه؟ ترمه پاشو برف... ترمه...

صدای مستان و تکان های شانه ام در میان کابوس هایم وحشت زده ام کرده بود که هراسان از خواب پریدم.

- نترس، برف میاد بیا ببین.

برف! چشمان خیس و سرخم در خانه چرخ خورد و آنی دستم روی شکمم رفت.

در دادگاه نبودیم. در خانه بودیم و پسرکم هنوز در شکمم بود.

مهراب هم...

- چته اول صبحی!

@darkhast_romannn

غرشش نگاه ترسیده ام را عقب کشاند.
کنار من خوابیده بود!

- بیدارش کردم بیاد برف ببینه.

میان جر و بحث شان من هنوز گیج و ترسیده بودم که تنم را به سختی بالا کشیدم.
کمر و شانه ام خشک شده و تیر می کشید.

- ترسیدی؟

با صدای مستان لیوان را داخل سینک گذاشتم.

- خواب بد می دیدم.

@darkhast_romann

لرزش لبم و اشکی که حاصل آن درد نشسته روی قلبم بود هنوز به چشم مستان نیامده بود که به بیرون اشاره زد.

- نمیای بیرون؟

از خدایم بود بروم. همین از این خانه هم حتی از این شهر... فکر آن که مهراب پسرکم را بگیرد دیوانه ام می کرد با همان سر و وضع دنبال مستان راهی شدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1156#

- وای کاش مدرسه داشتیم تعطیلمون می کردن!

@darkhast_romannn

برعکس مستان به جای ذوق و شوقی ترس در سلول به سلولم رخنه کرده بود که دستم هنوز روی شکمم بود.

می ترسیدم دستم را بردارم و مثل خواب...

- بکش تنت اینو!

با غرش مهراب وحشت زده به سمتش چرخیدم.

پالتو را آورده بود اما اخم هایش درست مثل خوابم بودند.

آن جا به فکرم نبود؟ نه نبود که به التماس هایم گوش نمی داد و پسرکم را می گرفت.

@darkhast_romannn

با یاد آوری دوباره اش آشکارا فاصله گرفتم و نگویم از اوی دیوانه شده با غرشی پر حرص وارد خانه شد.

- چته دیونه دعوا کردید؟

مستان بالاخره متوجه حالم شده بود که لب باز کردنم همزمان با باریدن اشک هایم شد.
کم آورده بودم.

- داشت پسرمو ازم می گرفت.

مات شده دستانم را گرفته بود که ادامه دادم:

@darkhast_romann

- اون گریه می کرد، منم گریه می کردم ولی مهراب نمی ذاشت ببینمش، ت...تو بغلم بود ی...یهو ازم گرفت.

م...می گفت میگفت نمی ذاره ببینمش، نمی ذاره مستان ن...نه؟

مهلت حرف نداده و دوباره خودم ادامه دادم:

- م... مهرابه دیگه نمی ذارم من می‌دونم.

ت... تو رو خدا مستان زنگ بزن به بابام من می خوام برم خونه. ن...نمی ذارم مهراب پسرمو بگیره...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1156#

@darkhast_romannn

حرف هایم حسابی گیجش کرده بود که فشاری به دستانم آورد.

- چی میگی ترمه؟ خوبی؟
داداشم که کاریت نداره خواب بود پیشت، خواب دیدی...

@darkhast_romann

خواب نه من چند ماه بعد را زودتر دیده بودم.

قرار هم همین بود دیگر یا پیشش می ماندم یا پسرکم را می گرفت.

- میگیره خودش گفت اگه طلاق بگیرم پسرمو ازم می گیره.

اونام گفتن می دن. پ...پسر منو میدن به مهراب.

ا...اون اصلا دوسش نداره، ت... تو رو خدا مستان زنگ بزن بابام من برم.

فرار که شاخ و دم نداشت می خواستم برای همیشه فرار کنم.

بیمارستان نه دو سال بعد اصلا ده سال بعد من نمی خواستم پسرکم را به مهراب بدهم.

@darkhast_romann

- ترمه... آروم باش... داداشم بچه تو نمی گیره... بخدا دوست داره.

دیشب رفت بالا بازم دلش طاقت نیاورد برگشت اومد پیشت خوابید...

حرف هایش آرامم نمی کرد.

آن ترس دیروزی که وکیل به جانم انداخته امروز طناب شده و دور گلویم پیچیده بود.

- داداش؟

داداش بیا تو رو خدا ترمه داره یچیزیش میشه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1157#

@darknast_romann

- تو نمیای مهراب، دور و اطراف این دختر نباش!

چیشد خانوم؟ بیاید میرم ماشین و روشن کنم.

صدای کوبیده شدن در خانه نچ کلافه ی مستان را بلند کرده بود که فشار سنج را کنار گذاشت.

- فشارش خوبه مامان، همون ترسیده... من برم ببینم داداشم کجا رفت.

حاج خانوم نیز مانند مستان کلافه بود که فین فین کم جانی وارد اتاق شد.

@darkhast_romannn

- زنگ بزن مستانه بابات بیرونه عصبانیه مهراب جلوی چشمش نباشه بهتره.

یا ارحم الرحمین این چه امتحانیه؟

سوالش سوال من هم بود.

این چه امتحانی بود؟

اصلا نامش امتحان بود یا تقاص؟

تقاص دردی که شقایق برای بچه اش کشیده بود...

- حاج خانوم چه خبر شده؟

@darkhast_romannn

محمد ابراهیم بود. مستان و گریه هایش همه را اول صبح بیدار کرده بود.

حق هم داشت گریه کند خون پیشانی مهراب بند نمی آمد و اینبار مقصر من بودم.

بخاطر یک خواب آن قدر دیوانه اش کردم که سرش را به دیوار کوبیده بود.

- چیزی نیست مادر برید بخوابید، ترمه لباست رو عوض کن بریم دکتر.

بالاخره چشم از لباس خونی گرفتم.

خون مهراب بود.

- م...من خوبم، میرم خونه عمم اینا.

انگار از خدایش بود که با تکان سر رو به مستان کرد.

@darkhast_romanm

- مستانه؟ زنگ زدی مهراب؟

تمام جانم گوش شده بود برای شنیدن که مستان با گریه سر بالا انداخت.

- جواب نمیده، سرش خیلی خون می اومد مامان، دیوارم خونی شد...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1158#

@darkhast_romannn

انگار حاج خانوم دنبال همین بهانه بود که بی قرار از اتاق بیرون رفت.

- ترمه تو با گوشیت زنگ...

از خدا خواسته برای برداشتن گوشی دست دراز کرده بودم که مستان حرفش را برید.

- نه! تو زنگ نزن باز دیوونش می کنی یکاری دست خودش میده.

دستم در هوا مانده و ناباور به مستان و صورت خیس از اشکش نگاه می کردم.
برایش مهم نبود که به سمت کمد رفت.

- خودم می رم خونه، شاید بره خونه البته اگه بتونه با اون حال بره...

نه واقعا مستان داشت طعنه ام می زد.

@darkhast_romannn

من مقصر بودم؟ بودم اما...

- حاجی... تو رو روح مادرت پشت بچه ی من باش نه پشت دختر غریبه. ببین این خونه بچمه... تو که مهرابو می‌شناسی پشتشو خالی نذار اینبار دیگه نه.

بلایی سرش بیاد به امام حسین قسم نمی مونم دیگه تو این خونه نمی مونم می رم.

هربار جلوش وایسادی گفتی مصلحته من مصلحت نمی خوام من بچمو می خوام صحیح و سالم. می شنوی حاجی من...

@darkhast_romannn

های های گریه ی حاج خانوم قدم هایم را خشک کرده بود که مستان کنارم زد و بدو به سمت مادرش رفت.

همه دورش جمع شده بودند حتی حاج فیضی که بعد شنیدن صدای گریه های مستان آمده و بدون

سوال به مهراب توپیده بود اما الان داشت وعده های دیگر می داد.

- باشه خانوم باشه می رم دنبالش برو یچیزی بپوش بریم اینطور نمیشه.

اینبار قبل از آن که طعنه بخورم عقب کشیدم.
مستان باز هم بدو رفت تا لباس های حاج خانوم را بیاورد.

- نمی شه نشه، من گفتم زندگیشو درست کنم ولی نمی خواد دختره این وسط بچه من داره از دستم می ره اون از حال دیروزش اینم امروزش...

بمیره مادرت مهراب ببین خون بچمو حاجی ببین...

@darkhast_romannn

چشمان خیسم به دیوار کشیده شد. دقیقا بالای سرم جایی که نشسته بودم رد خون بود.

مهراب با بد شدن حالم می خواست بلندم کند و من... منه احمق بخاطر یک خواب پسش زده بودم و آن دیوانه هم حرصش را سرخودش خالی کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1159#

@darkhast_romannn

- بازم دعوا؟ ای بابا چخبره آخه اینجا همش دعوا و بحث.

حرف های پر ناز مونا که تازه از اتاق بیرون آمده بود علاوه بر من روی اعصاب مستان هم بود که با حرص جوابش را داد:

- ناراحتی برو تو اتاقت زنداداش، خونه ی ما همیشه دعوا و بحث نبوده...

جوابش کوبنده بود که مونا نتوانست سکوت کند.

- خوبه دیگه یکی دیگه میاد دعوا راه می ندازه طعنه ش رو به من بزنید. محمد؟ میشه بیای...

در هیاهو و رفت و آمد بقیه حواس جمع ترینشان مثل همیشه محمد ابراهیم بود که مادرش را آرام کرده و حالا میانه ی راه حواسش به من جمع شده بود.

منی که از نظر حاج خانوم و مستان مقصر بودم.

@darkhast_romann

- ترمه خانوم؟ خوبید؟ مونا جان یه لیوان آب بیار...

صدای قدم های مونا را می شنیدم که اشک هایم را با پشت دست پس زدم.

- ممنون نمی خوام من باید برم.

دست بردار نبود که دنبالم آمد.

- برف میاد کجا می رید؟ من می رسونمتون...

مونایی که مثلاً گفته بود آب بیاورد شاکی صدایش زد.

- محمد!

@darkhast_romannn

بیشتر از آن جان ماندن و شنیدن بحث نداشتم که کفش هایم را سرسری پوشیده و بدون نگاه کردن به خون خشک شده روی دیوار از پله پایین رفتم.

- کجا ترمه؟

مستان نرفته بود! با دیدن گوشی در دستش کنار در ایستادم.

- زود بیا امین مامانم نذاشت من برم باهاشون نگران داداشمم خیلی حالش بد بود.

شنیدن حال بدش پسرکم را هم درونم به تلاطم انداخته بود که مستان گوشی را قطع کرد. چشمان هر دویمان سرخ بود اما او مال من را نمی دید یا حداقل به چشمش نمی آمد که زبانش آن طور تند و تیز بود.

@darknast_romannn

- اگه می ری خونه نرو بذار مامان اینا داداشمو آروم کنن، دیروزم مامانم آرومش کرد، خودش می دونه چیکار کنه...

جوابی برای دادن نداشتم. بغض پیچیده دور گلویم بزرگ و بزرگ تر می شد.

من مقصر نبودم من فقط می ترسیدم مهراب آخرین داشته ام را هم بگیرد، همین...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1160#

@darkhast_romann

صدای بوق آنی نگاهم را به عقب چرخاند.

برف و یخبندان ترسانده بودتم که آنطور قدم هایم لاکپشت وار بود.

- سوار شید ترمه خانوم.

پسرکم مهم تر از پشت چشم نازک کردن مونا بود که دست به دستگیره ی ماشین گرفتم.

- خونه ی حسین آقا می رید؟

با گرفتن دستانم جلوی دهانم محمد ابراهیم بخاری ماشین را زد.
فقط ده قدم از خانه ی گلناز خانوم این طرف تر آمده بودم و این طور یخ کردم وای به آن که می خواستم باقی راه را پیاده بروم...

- بله.

@darkhast_romanmn

با تکان سرش آرام فرمان را چرخاند که مونا به عقب چرخید.

حس خوبی به نگاه و لبخند روی لبش نداشتم.
اصلا مانده بودم چطور محمد ابراهیم او را راضی کرده بود تا همراهش بیاید!

- مستانه گفت پیشونی مهراب جر خورده نمی خوای بری پیشش؟

کاش نگاه ها هم توانایی کتک کاری داشتند که من می توانستم همین الان و همین حالا یک دل سیر این دختر از خود راضی را بکوبم.
دقیقا مثل او که داشت با حرف هایش مرا می کوبید.

- خب اگه همو نمی خواید طلاق بگیرید این کارا چیه! اون از دیشبتون اینم از امروز... از آخر یه بلایی سر خودتون یا بقیه میارید.

@darknast_romannn

زندایی خیلی حالش بد بود طفلک...

با توقف ماشین قصد پیاده شدن داشتم که محمد ابراهیم به عقب چرخید.

- بذارید این ماشین جلویی بره تو میبرم جلوی در زمین یخ زده.

با کشیدن دستگیره در را هل دادم.

- خودم می رم ببخشید مزاحم شما هم شدم.

محمدابراهیم تقصیری نداشت که آنطور توپیدم اما چاره ای نداشتم. حرف های همه حق بود الی من...

منی که هیچکس نمی گفت چه چیز هایی سرم آمده که اینجا و در این حال بودم.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1161#

@darkhast_romannn

- کیه؟

با بستن در وسط حیاط ایستادم. چرا هیچکس خانه نبود!

- علی؟ منم بقیه کجان؟

بعد از چند دقیقه در دستشویی باز شد.

- چیشده؟ بازم که گریه کردی میبرنت چیکارت می کنن میارنت؟

حوصله ی توپ و تشر او را نداشتم که به خانه اشاره زدم.

- عمه اینا کجان؟

موهای بهم ریخته اش را با دست بالا زد.

- خونه همسایه رفتن جمع و جور واسه شب، نگفتی چیشده؟

با گرفتن نرده ها از پله بالا رفتم.

- هیچی...

در را هل داد و پشت سرم آمد.

@darkhast_romann

- حداقل دست و صورتت و بشور بعد بگو هیچی، دروغ ناشتای میگی؟

لرزیدن لب هایم اخم هایش را در هم برده بود که سریع لب باز کردم.

- مهراب سرش و کوبید به دیوار...ت...تقصیر من شد...
اصلا همه چی تقصیر منه علی.

می خواستم حرف بزنم. حرف هایی که از خانه ی حاج فیضی تا اینجا بارها با خودم گفته بودم اما دردم را دوا نکرده بود.

@darkhast_romanm

- نمی دونم باید چیکار کنم هر کاری میکنم یکی ناراحت میشه من...

با گرفتن دستانم حرف هایم را قطع کرد. عصبی بود همانطور که فکرش را می کردم.

- خودت چی می خوای؟ دایی گفت نمی خوای طلاق بگیری. آره؟

بازهم سرم جور زبانم را کشید که او هم سر تکان داد.

- خو حله پس دردت چیه؟

اشک هایی بند نمی آمدند را پس زد و دوباره سر خم کرد.

@darknast_romannn

- ترمه! با توام حرف بزن دیه... دردت چیه بابا تو خودتو نمی کشتی مگه واسه اون نره خر؟ اگه می گی حله می خوای بمونی دردت چیه پ نه می ری نه می مونی؟

- نمی خوام این بچه هم مثل من بشه علی...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1162#

@darkhast_romannn

- ... نمی خوام حسرت به دلش بمونه. من خیلی از حرفامو به بابام نتونستم بگم.

اگه مامانم بود... من نمی رفتم خونه ی مهراب اینا، خیلی چیزایی که الان شده نمی شد.

م...من نمی خوام پسرم اینجوری بشه.

اگه ما طلاق بگیریم مهراب به من نمیدتش خودشم که نمی تونه مراقبش باشه می ده به حاج خانوم... اونوقت...

هیس کشدار علی لب هایم را بهم دوخت.

- اینا دردت نیست ترمه، دردت خودتی، بگو خودم نمی خوام طلاق بگیرم از کی می ترسی آخه؟

صدای در حیاط نگاه خیره اش را از صورتم کنده بود که با دو انگشت به شانه ام ضربه زد.

- برو دست و روتو بشور این جماعت استخون نگیرن دهنشون اعصابم نمی کشه حرف بگن بهت برو اون مرتیکه چیزیش نمیشه خیالت تخت.

@darkhast_romannn

چیزی نمی شد من هم زخم هایم خوب شده بود زخم دستم، انگشتانم، پیشانی همه رفته و ردشان مانده بود.

- ترمه؟ خوب شد اومدی عمه بیا این لباس منو اتو کن بعد برو.

چشم می دزدیدم تا اون هم به حرفم نگیرد اما انگار این روز ها همه در نصایح شان به رویم باز شده بود که عمه شروع کرد.

- دیگه چی شده؟ دیشب خوش و خرم رفتی که!

بذار این عروسی تموم شه خودم دست میگیرم همه چیزو درست می کنم.

بابات باز خام مامانت شده هر چی اون میگه اینم میگه چشم تقصیری هم ندارها هر بار اومد یه کاری بکنه جلوش در اومدی سکه ی یه پولش

@darkness_romann

کردی بچه که هر چی گفت نباید قبول کرد تهش میشی تو.

این که زندگی نیست تو میکنی بعد عروسیت یه شبم خونت نخوابیدی هر بارم چشمت گریونه تموم کن بره این زندگی و دیگه دو صباح دیگه می خوای دل بچه رو هم اینجوری خون کنی؟ مثل مادرتی ترمه هر کار کردم عین اون نشی نشد... فردا روزم بچت میشه عین خودت...

نسوزونی پیرهن و من الان میام!

هر لحظه بیشتر و بیشتر سنگینی روی قلبم بیشتر می شد.

همه را خسته کرده بودم که دیگر مراعاتم را نمی کردند.

با نشستن کنار بخاری رو به پسرکم کردم.

@darkhast_romann

- تو خسته نشی ازم خب؟ الان می ریم همه چیزو درست می کنیم.

فکری که از خانه ی حاج فیضی چندباری به سرم آمده بود را می خواستم عملی کنم و اینبار دیگر تا تمامش نمی کردم کوتاه نمی آمدم.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1163#

@darkhast_romann

- زنگ زدی آژانس؟

با پچ آرامم علی اخم آلود سرتکان داد.

- آره بپوش برو جلوی در من حواس مامانمو پرت می کنم.

کش آمدن لب هایم عصبی ترش کرده بود که به در اشاره زد.

- ببین اینبارم بری با گریه بیای دهن اون یارو و سرویس می کنما فهمیدی دیگه نه؟

قبل آن که پشیمانی به سراغم بیاید لباسم هایم را تن زده و پیراهنی که عمه برای اتو داده بود را روی رگال آویزان کردم.

با وضع دستم درست اتو نشدنش عادی بود، اصلا هم عجله ام برای رفتن بهانه نبود...

@dakhast_romannn

- شب بیایا وگرنه عمت منو آویزون میکنه.

با تکان دستم در هوا به صندلی تکیه دادم.
باید تمامش می کردم.
بخاطر خودم و بخاطر پسرکم.

راهی که آن روز با مهراب آنی طی شده بود
امروز برایم طول و دراز شده بود که بالاخره
راننده ماشین را به توصیه علی داخل کوچه برد.

سکوت ساختمان و پله ها مرددم کرده بود.

اصلا اگر خانه نبود؟
شاید هم در این دو الی سه ساعت آمده و رفته بود.

@darkhast_romanni

با ایستادن جلوی در کفش های جفت شده و صدای جاروبرقی از داخل خانه برایم دستم را در هوا خشک کرد.

کسی خانه مان بود!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1164#

@darkhast_romanm

دستی برای باز کردن کلید بالا برده بودم در هوا خشک شده بود که با باز شدن در سرم را بالا کشیدم.

- ترمه!

دیدن مستان نفس آسوده ام را رها کرد اما انگار او از دیدنم خوشش نیامده بود که کیسه ی زباله را کنار در گذاشت و بی میل عقب کشید.

- چرا اومدی؟ گفتم که بذار مامانم با داداشم حرف بزنه...

نمی دانم نمی دید یا برایش مهم نبود که ادامه داد:

- الانم تازه باهاش حرف زدیم آروم شده بازم تو رو ببینه...

بیشتر از آن تحمل حرف هایش را نداشتم که حاج خانوم صدایش زد.

- مستانه یه سر به غذا بزن نسوزه...

@darkhast_romannn

نه انگار واقعا همه چیز خوب بود و من... من مزاحم بودم.

- جواب آزمایشمو باید بردارم بعدش می رم.

برای توضیح اضافه تر نماندم. مستان بود دیگر بار اولش نبود این طور دلم را می سوزاند.

ورودم به خانه حاج خانوم را هم متعجب کرده بود که جاروبرقی را خاموش کرد.

- ترمه! چی شده خیره...

مستان از پشت سر جواب داد:

@darkhast_romannn

- بخاطر داداشم نیومده، جواب آزمایشش رو می خواد...

چشم غره ی حاج خانوم برایش از چشمم دور نمانده بود اما مهم نبود. فقط می خواستم حرف هایم را با مهراب بزنم البته اگر پیدایش می کردم.

- خونه ی خودته مادر خوش اومدی، مهراب حمومه نیومد خونه ی ما، دیگه من گفتم بمونم یکم سر و سامون بدم اینجاها رو ناهارم دارم می ذارم صبحونه نخوردی بیا یچیزی بخور تا بقیه هم بیان. مهمون سر خود اومده خونت.

از تمام حرف هایش همان قسمت مهراب مهم بود که لبخند زوریی روی لب هایم نشاندم.

- خسته نباشید مرسی.

@darkhast_romann

دو پا داشته و دو پای دیگر هم قرض گرفته بودم برای رفتن به اتاق که باز هم مستان سد راهم شد.

- چی می‌خوای بگو من میارم برات...

✨ این مَنِ بی تو✨

part1165#

@darkhast_romannn

همیشه که اینطور نبودم یک ترمه ی دیوانه ی دیگر درونم بود.

همانی که بخاطرش بارها در مدرسه تعهد داده بودم.

فکر همان روزها لبخند روی لب هایم نشانده بود.
لبخند تلخی که گریبان مستان با دست به کمر زده اش را می گرفت.

- تو مهمونی خسته میشی خودم برمی دارم.

برای بعدش نماندم.

در را هل داده و با ورودم به اتاق پشت در ایستادم.
صدای شر شر آب نگاهم را به سوی تخت و لباس های خونی مهراب کشاند.

- بریم مامانی؟

@darkhast_romannn

هیجان داشتم.
چیزی که روزها و ماه ها بود از وجودم پر کشیده بود.

با ایستادنم پشت در صدای جاروبرقی نیز قطع شد.
صدای مستان می آمد، پشت در بود و حرص می زد.

ضربه ی اولم آرام بود.
می ترسیدم بشنوند...
مسخره بود انگار برای دیدن غریبه آمده بودم.

صدای زنگ خانه خبر از آمدن بقیه می داد که از شلوغی استفاده کرده و اینبار محکم تر در را زدم.

@darkhast_romann

- چیه؟

غرشش بی اراده قدمم را عقب کشانده و نگاهم را پایین دوخته بود که جر جر در بیشتر شد.

- ترمه!

می ترسیدم مثل سری قبل باز هم درپرم بکوبد که نگاهش نکردم.

- من اومدم حرف بزنیم میشه بیای بیرون؟

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1166#

صدای بسته شدن دوش و باز شدن در همزمان شد.

مستان بود.

- جواب آزمایشت تو حمومه؟

نه دیگر داشت شورش را در می آورد.

- یعنی چی مستان؟

در را بست و با بالا کشیدن شانه هایش دست هایش را بغل زد.

@darkhast_romanni

- میگم داداشمو اذیت نکن، مگه نمی خوای طلاق بگیری خب بگیر دیگه مامانم با داداشم حرف زد راضی شده طلاقتو...

انگار مهراب را دیده بود که دهانش را بست. هر چند هرچه که باید را گفته بود.

- چی می گفتی تو؟

پشت لحن پر غیظ ش همه چیز نمایان بود که مستان طفره نرفت.

- خب مگه دروغ میگم داداش؟

وضع خودتو ببین. شما همو نمی خواید یعنی ترمه نمی خواد خب طلاق بگیرید دیگه...

@darkhast_romann

نترس ترمه بچه تا هفت سالگی پیش تو می مونه داداشم می خواسته...

جلو رفتن مهراب و گرفتن بازوی مستان آن قدر سریع بود که تا بجنبم در را باز کرد و بیرون هلش داد.

- دهن تو رو من می بندم حالا...

تازه پیشانی اش را می دیدم. هر چند از پشت پرده ی اشک واضح نبود.

- ببین منو...

آن همه صغری کبریی که در ذهنم آماده کرده بودم را پس زده و قبل آن که در را باز کنند لب هایم را زبان زدم.

@darkhast_romannn

- من نمی خوام طلاق بگیرم...

این حرف قبلاً بود حرفی که فکر می کردم بعدش باز هم مهراب مثل دیشب نصیبم آغوشش می شود اما الان...

اشک هایم را پس زده و با چرخاندن مردمک هایم لرزان ادامه دادم:

- اومدم بگم همه چیو درست کنیم می خواستم با هم بریم عروسی ا...از این که همه پشتمون حرف بزنن خسته شدم ولی تو...

با کوبیده شدن در کفری شده صدایش را بالا برد.

- بکن برو اونور حاج خانوم کاریش ندارم حرف می زنیم!

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1167#

نه تنها آن ها که حتی پسرکم نیز آرام گرفته و دیگر ورجه وورجه نمی کرد.

- اون لامصبم خفه کن!

حین لباس پوشیدنش تشرش به گوشی ام بود که مامان یک دم زنگ می زد.

با کشیدن آیکون سبز رنگ پشت به او که حوله دور کمرش را باز کرده ایستادم.

@darkhast_romannn

- سلام مامان.

انگار خبر از خبرها داشت که مادرانه تشرش را زد.

- قبل این که بری جایی باید اطلاع بدی ترمه!

با کشیدن لبم میان انگشتانم صبر کردم تا آرام تر شود.

- رفتی خونت؟ پسر عمت الان رسید خونه گفت واقعاً این حد از سهل انگاریت اذیت کنندست همه نگرانت...
ترمه پشت خطی؟

اوهوم آرامم به گوشش نخورده بود که لب هایم را تر کردم.

@darkhast_romann

- اینجام مامان به علی گفتم خبر بده یادش رفته ببخشید.

فرق مامان و عمه این بود که مامان آرام می گرفت اما نمی دانم اگر عمه بود چه بلایی هایی که سرم نمی آورد... حتی تا یک ماه بعد هم قرار بود بگوید.

- دیدمت صحبت می کنیم بعد از ظهر ساعت چهار میام دنبالت.

بعد از ظهر! گیج و منگ منتظر بودم خودش بگوید که متوجه شد.

- نخوندی پیامم رو؟ برات نوبت آرایشگاه گرفتم برای شب لطفا گوشیت در دسترس باشه رسیدم جلوی در بهت زنگ می زنم.

@darkhast_romann

ده سال نداشتنش با بودن های الانش کم کم شسته و رفته می شدند و من هر چند دیر حس خوب داشتنش را در زندگی ام لمس میکردم.

- باشه میام.

فقط تنها کمبودم الان یک زندگی آرام بود چیزی که کل در و تپه ها را برایش پیموده و آمده بودم و حالا اینجا آخرش بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1168#

با قطع کردن گوشی مردد به عقب چرخیدم.

@darkhast_romann

لباس پوشیده و جلوی آینه با زخم پیشانی اش ور می رفت.

- نکن...

ته ریشی که عجیب بود نزده بود را لمس کرد.

- کجا باز نیومده خبرت کردن بری؟

تلخ بود. انگار که مثلا واقعاً بی گناه بود و تمام تقصیر ها گردن من بود!

- آرایشگاه شب باید برم عروسی.

@darkhast_romann

تای ابرویش را بالا کشید و زخمش کمی خون آلود شد.

بالای ابروی راستش بود. یک نیم خط کوچک که عمیق بودنش دلم را بهم می پیچاند.

- می‌گفتی بریم که چیشد باز برم شد؟

گرفتی سر ...ت دختر اوس اسد؟

شمشیر از رو کشیدنش برای منی که تمام غرورم را زیر پا گذاشته و آمده بودم تا پسرکم مثل من نشود سنگین بود که اخم هایم در هم رفت.

- من نمی خوام دعوا کنیم اومدم که آشتی کنیم ولی تو ناراحتی اگه نمی خوای من می رم ا...اصلا نباید می اومدم فقط می خواستم یادم بره با من چیکار کردی که پسرم عین من نشه ولی تو...

@darknast_romann

رفته رفته بغض در کلماتم نشسته و دیگر به علنا اشک هایم می بارید که بازویم را گرفت و تنم را از پشت به خودش کوبید.

- پس واسه خاطر پسرت اومدی؟

جلوی تقلاهایم را گرفته دستش روی شکمم نشسته بود.

- بعد این دیگه همه کارات بخاطر اونه هوم؟ منم که هیچ... اینجوری می خوای بسازی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1169#

@darkrast_romannn

کنار کشیدن صورتم فایده نداشت.
در آغوشش عملاً دست و پایم بسته بود.

- می خوام زندگی اونو بسازم...

پوزخندش کنار گوشم شانه هایم را بالا کشانده بود که فشاری به شانه ام آورد.

- پس هنوز از اون سرش گرفتی...

بالاخره خودم را از میان بازویش بیرون کشانده بودم که کلمات راحت تر از میان لب هایم بیرون آمد.

- ما چیزی نداریم که من بخوام بسازمش قبلا بود ساختم توام خرابش کردی.

@darkhast_romann

حالا او بود که قیافه اش در هم رفت.
از آن اخم ها که انگار می خواست نفسم را ببرد ولی نمی توانست.

- فقط می خوام دیگه هیچکس اذیت نشه نه خونواده ی من نه خونواده ی تو، شبم خواستی می تونی بیای عروسی...

تغییر قیافه دادنش با کلماتم هماهنگ بود که حالا داشت با تمسخر نگاهم می کرد.
حق هم داشت برای او که بقیه مهم نبودند فقط خودش مهم بود.
مثل الان...

- کله بابای بقیه من و ببین ترمه می دونی از این اداها خوشم نمیاد با من...

@darkrast_romann

قبل آن که حرفش را تمام کند دستم به دستگیره رفت.
دیگر فرصت تاختن نمی دادم.

- اگه خوشت نمیاد می تونم برم، مستانه گفت تا هفت سالگی بچم پیش من می مونه.

سوالی نبود اما او که طاقت مرا نداشت پای هر حرف و کاری بماند.
با گرفتن بازویم در نیمه باز شده را محکم تر کوبیده بود که بلافاصله حاج فیضی وارد اتاق شد.

- چه غلطی داری می کنی پسر!

@darkhast_romann

باز هم به لطف مهراب جو بهم ریخته و از بخت بد من بود که حتی مونا هم اینجا بود.

- حرف زدن با زنم تو مکتب شما غلطه حاجی؟

پوزخند برای افکار خودم بود. فکر می کردم عوض کردن مهراب راحت باشد اما زمان می برد آن قدر که می ترسیدم دیر شود.

نمی خواستم پسرکم این مرد کله خراب و بد دهن را بشناسد می خواستم او شبیه پدرهایی باشد که تکیه گاه بودند. کسی شبیه به بابا که شاید برای بقیه بد بود اما برای من کم نگذاشت...

- راست می گه بابا جان؟

@darknast_romann

با خیره شدن نگاه ها به صورتم تکانی خوردم. حرف های حاج فیضی را نشنیده بودم و نگاه سرگردانم میان همه شان چرخ می خورد که مستان به دادم رسید.

- ترمه گفت اومده جواب آزمایشش و ببره نگفت اومده آشتی کنه!

هر چند که حرفش پر طعنه بود و غیظ مهراب را بدنبال داشت.

- حواسم به حرفات هست مستان!

حاج فیضی کم صبر شده بود که با گرفتن بازوی مهراب او را به جلو هدایت کرد.

@darkhast_romanim

- نه پسر جان نه! تو عاقل بشو نیستی همون که با مادرت صحبت کردی جدا میشید ما هم به زندگیمون می رسیم تو نمی تونی اهل و عیال داشته باشی اجازه بده خانوم بازم این دختر و...

قبل آن که حرف هایش دیوانه ی همیشگی را دیوانه تر کند لب هایم را زبان زدم.

- راست میگه ما یعنی من نمی خوام دیگه طلاق بگیریم.

صدایم با آن که میان میانجی گری های حاج خانوم کم رنگ بود اما محمد ابراهیم شنیده بود که مقابل حاج فیضی ایستاد.

- حاجی صبر کن، حاج خانوم یه چند لحظه...

@darkhast_romann

ترمه خانوم میگه تموم کردن، قضیه طلاق منتفیه...

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1170#

سکوت سنگین حاکم شده را مهراب با زبان تند و تیزش شکست.

- شنفتی حاجی؟ اینبار نتونستی بر...ی تو زندگی پسرت، دختر رفیقت برعکس خودش حرفش حرفه.

@darkhast_romannn

این که هنوز هم دست از سر بابا برنداشته کفری ام می کرد اما الان وقتش نبود.

حرف ها و رفتارهای امروز بقیه خوب حالی ام کرده بود که به قول عمه گاهی باید حرفم را قورت می دادم و الان همان لحظه بود.

- تو مطمئنی ترمه؟ بازم...

جواب حاج خانوم را حاج فیضی داد.

- دوباره ای در کار نیست خانوم بیاد محضر بنویسه امضا کنه می تونی زنش و نگه داره خونش من دیگه بیشتر از این شرمندگی نمی کشم بخاطر کارهای پسرت.

@darkhast_romann

مهراب را می شناختم حتی بیشتر از مادرش که لبخندش یعنی موافق بود اما من نه...

- من نمی خوام چیزی رو امضا کنه عمو با بابام هم حرف می زنم خودمون درستش می کنیم.

جا خورده بودند حتی محمد ابراهیم که با مکث نگاهش را عقب کشانده بود.

- خداروشکر حاجی گفتم دلم روشنه این بچه ها جدا نمیشن ببین عاقل شدن هر دو نفرشون توام کوتاه بیا بذار کاممون شیرین باشه.

حاج خانوم زیادی خوش خیال بود.

این ساختنی که من شروعش کرده بودم به این زودی ها به آبادی تبدیل نمی شد.

@darkhast_romann

پسری که چیزی به تولد بیست و پنج سالگی اش نمانده را خانواده اش نمی توانستند کنترل کنند را قرار بود من سر به راه کنم!

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1171#

@darkhast_romann

- خوب شد آفرین به تو ترمه بخدا یه کوه رو انگار از سر دلم برداشتی.

نبین الان بدخلقه مشکلش با حاجیه حل میشه اونم به مرور...

بخدا از صبح که اومدم صدبار زنگ زدم بیاد خونه مهراب و تو فقط می تونی به راه کنی...

خیلیم خوب کردی، زندگیی که با زور و جنگ باشه رو مگه میشه نگه داشت؟

الان خیلی خوب شد، خداروشکر بازم خداروشکر...

میان شکر کردن های حاج خانوم مستان با لبخند ژکوند نگاهم می کرد که ظرف سالاد را داخل یخچال گذاشتم. از سر ناهار چند باری خواسته بود حرف بزند.

- هوی برای من قیافه نگیرا...

با پشت گوش زدن موهایم قابلمه را هم داخل قفسه جای دادم.

- برو اونور مستان چیزی مونده نگفته باشی؟

خنده ی بلندش نگاه ها را این سمت کشانده بود چرا که تنها زنده های خانه ما بودیم.

@darkhast_romanino

محمد ابراهیم و مونا که بعد ناهار بدو رفتند.

- بخدا الکی بود می خواستم بفهمی نذارم نمی تونی داداشمو ببینی حال کردی!

قبل آن که قابلمه ی خورشت چپه شود حاج خانوم قابلمه را گرفت.

- مستانه جای وایسادن و حرف زدن کمک من ترمه دستش درد می کنه.

چشم کشدار مستان و خنده ی دوباره اش جو بینمان را بهتر کرد.

حقیقتش آن که حوصله ی قهر و قهر کشی نداشتم به حد کافی زندگی ام در هم برهم بود.

@darkhast_romann

با برخاستن حاج فیضی مستان هم از کنارم بلند شد.

- بلند شید خانوم بریم کم کم...

حاج خانوم بی میل بلند شد. او تنها کسی بود که از کنار هم بودن این پازل ناهماهنگ کنار هم لذت می برد.
از ناهار هول هولی اش گرفته تا همین یک ساعت بعد ناهار دور هم نشستن هم برایش قابل قبول بود که با کشیدن چادر روی سرش کنار مهراب ایستاد.

@darkness_romann

- زخمت و ببند خب؟ زنگم زدم بهت گوشیتو جواب بده دلم هزار راه می ره.

حاج فیضی زودتر رفته بود که دستش برای نصیحت باز بود.

- خلاصه که مراقب زندگیتون باشید خون به جیگر شدم این مدت کسی دلش به جونیتون نمی سوزه که همه چشمشون تنگه بشینید زندگیتون رو بکنید، بریم مستان بابات رفت.

بالاخره با خداحافظی چندمش در توسط مهراب بسته شد.

حالا من مانده بودم و اویی که دست به کمر نگاهم می کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨

part1172#

@darkhast_romannn

- کجا؟

با باز کردن دکمه هایم به حمام اشاره زدم.

- تا مامانم بیاد موهامو بشورم گفتم که شب...

فشردن زبانش روی دندان هایش هم جزو علایم عصبانیتش بود که لحنش حرفم را ثابت کرد.

- آره رفتی از پشت!

با کندن مانتویم نفس راحتی کشیدم. عمه راست می گفت هیچ جا خانه ی خود آدم نمی شد. حتی خانه ای که دیوانه ای مثل مهراب داشت هم برایم بهتر از این جا و آنجا رفتن بود.

@darkhast_romann

- مامانم زنگ زد جواب بده نگرانم نشه تا اون برسه البته میام بیرون.

دندان قروچه و دست دراز شده اش را پشت در حمام گذاشته و با چرخاندن دستگیره مشتش روی در لب هایم را کش داد.

می ترسیدم جای عاقل کردن او خودم دیوانه شوم.

عجیب بود با آن که هیچ چیز حل نشده اما فکرم آرام شده بود. دیگر مثل صبح یا دیروز و دیشب خودخوری مغزم را نمی جوید.

با پشت گوش زدن موهایی که شستن شان با یک دست مصیبت بود لای در را باز کردم.

- مهراب؟

@darkhast_romann

سکوت اتاق جرات بیرون آمدن داده بود که با قدم بیرون گذاشتنم هین بلندی کشیدم.

روی تخت خوابیده بود!

- ا... اینجا بودی؟ صدات کردم حوله بدی بهم.

نگاه پر اخمش روی تنم می چرخید که سریع پشت به او کرده و سمت کشو ها خم شدم.

- من می رم کارم تموم شد بهت زنگ می زنم اگه تونستی بیا دنبالم با هم بریم اونجا اینجوری بابامم...

بالا کشیدن تنم با چسبیدن به او که دقیقا پشتم ایستاده بود حرفم را برید.

@darkhast_romannn

- سر حرفتی دیگه نه؟ واسه اینور اونور اومدی زنم باشی... باش بتازون... اینوریش هم بتازون دختر اوس اسد تهش این بچه رو دنیا میاری که حساب همه رو یه جا باهات تسویه میکنم...

برخورد دستش روی تن برهنه ام و بالا کشیدن گوشه ی لبش تلافی همین چند دقیقه پیش بود که پشت در حمام با چهره ای که الان خودم داشتم جا گذاشته بودمش.

فقط آن که او مثل من پشت در قایم نمی شد. با پرویی حرکتی که اخم هایم را در هم برده بود تکرار کرد لب هایش را کنار گوشم کشاند.

- بپوش خودم می برمت اینجوری جد و آبادات ملتفت میشن جات پیش کیه!

@darkhast_romannn

این من بی تو vip:
✨ این مَنِ بی تو ✨
part1173#

اینجا دیگه چه جهنمیه؟

با حرفش خم شده و نگاهی به ساختمان انداختم.

ارتفاعش آنقدری بود که بیخیال رفتن تا طبقه ی آخر شده و هول لب زدم:

همینجاستا همین ساختمون نرو...

هنوز هم نگاهش پر غیظ بود.

@darklast_romann

میگم اینجا کجاست؟

تماس مامان را رد کرده و دست به دستگیره گرفتم.

آرایشگاهه دیگه واسه شب کارم تموم شد زنگ می زنم بیای دنبالم توام آماده باش از همین جا بریم دیر نشه عمم ناراحت میشه باشه؟

تمام مدت که کلمات را یک نفس برایش ردیف می کردم او مشغول پارک کردن ماشین بود که بالاخره لب باز کرد.

بگیر اینو هر چی میخوای بخر.

کارت بین دو انگشتش را نگاه کردم.

@darkfast_romanin

هیچی نمی خوام مامانم هست یعنی لباس اینا خریده برام فقط...

با خم شدنش سمتم حرفم را برید.

فقط منه بی غیرت باس واسه زنم لباس مباس می خریدم...
بگیر برو بالا گوشیتم دم دستت باشه زنگ می زنم بهت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1174#

این که بالاخره داشت کم گذاشتن هایش را می فهمید جای امیدواری داشت.

@darkhast_romannn

نگاه زارم به پیاده رو رفته و چشمانم از هجوم سرما پر شده بود.

گذشتن از روی سرامیک های یخ زده آن هم با آن شکم و قدم های شمرده ام دیدنی بود که صدای بسته شدن در ماشین نگاهم را به عقب کشاند.

مهراب نرفته بود!

زمین یخه...

با دور زدن ماشین دست اشاره رفته ام را در هوا گرفت.

عروسی کدوم گوریه؟

@darkhast_romann

با محکم تر گرفتن بازویش از روی پل گذشتم.

من با ترس افتادن دست و پنجه نرم می کردم و او به فکر عروسی بود!

خونه، وای...

قبل آن که تنم روی زمین فرود بیاید دستش بازویم را چنگ زده بود که از میان دندان های کلید شده اش غرید:

جد و آبادتو نفله... چیزیت نشد که؟

درد پیچیده در کمرم قابل انکار نبود که فین فینی کردم.

@darkhastromann

نه یذره کمرم درد کرد، آخ!

حینی که نگاه کفری اش با دو رهگذر با آن نگاه خیره شان می رفت دوباره صدای پر غیظش نصیب من شد.

- واسه اون دختره این کارا زیاده برگرد بریم خونه نمی خواد بریم اصلا...

این که برای بار چندم این نرفتن را تکرار می کرد یعنی یک طوری اش بود.

از همان وقت که لباس پوشیده بودم برای آمدن بهانه می گرفت و من دیگر این دیوانه را خوب می شناختم.

چیزیم نیست که خوبم، بقیه شو خودم می رم بالا تو برو آماده شو.

@dastkhast_romann

هنوز ناراضی و دنبال بهانه بود که موهایش را بی حوصله با دست بالا داد.

حالا تو توعروسی اینا نباشی نمی شه؟

با فشردن زنگ ابرو هایم را با حرص بالا کشاندم.
بیست و پنج ساله نبود که پنج سالش بود انگار...

نه نمی شه برو توام آرایشگاه، لباس خوبم بپوش بهت زنگ میزنم بیای دنبالم.

@darkness_romann

فشردن زبانش روی دندان هایش و هزاران علایم دیگرش نشان از کلافگی می داد که او سعی در پنهان کردنش داشت.

زنگ بزن... میام دنبالت با خودم می ریم با منم برمی‌گردی حله؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1175#

لبخند نشسته روی لب هایم از غرور و ترس در هم آمیخته اش بود.

هم می ترسید و هم غرورش نمی گذاشت چیزی بگوید.

غروری که من امروز بخاطر پسرکم زیر پا گذاشته بودم و می خواستم هر طور که شده بسازم و تا به اینجای کار فعلاً یک به هیچ عقب بودم.

@darkhast_romanim

استرسم برای شب و دیدن بابا آن قدری بود کن دوباری وسط آرایش خودم را به سرویس رساندم.

می ترسیدم راضی نشود.

نه آن که دنبال بهانه بودند هم او هم مهراب...
می ترسیدم نساخته هایم را خراب کنند.

آن ها که درد مرا نکشیده بودند.
نمی دانستند من برای هر دردم تا چه حد جان داده بودم و این بار دیگر واقعاً آخرش بود.

هر چه زن هنر گذاشته و هر چه لباس زیبایی اش را در تن و اندامم به رخ کشانده بود کافی نبود که مامان کنارم ایستاد.

@darkhast_romannn

چی شده ترمه؟ یک چیزی هست بهم نمیگی.

نمی خواستم ناراحتش کنم اما دروغ هایم را فهمیده بود که شاگرد آرایشگر از کنار پاراوان خم شد و با حرفش نجاتم داد از یک دروغ تکراری دیگر...

ترمه خانوم گوشیت.

با هول دامن لباس را بالا زده و قدمی جلو گذاشتم. مهراب بود.

کار من تموم شده؟

به جای او فرانک جون صدا بلند کرد.

فقط تاجت مونده قشنگم لباستو پوشیدی بیا بذارمش...

@darkhast_romannn

حین حرفش آیکون سبز را کشیده بودم که گوشی را دم گوشم گذاشتم اما صدای گرفته اش ترس به جانم انداخت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1176#

@darkhast_romann

الو ترمه؟

مات شده دامن لباس از میان انگشتانم سر خورد.

چ...چیشده مهراب؟

مامان حواسش به فرانک بود که با ذوق از شاهکارش تعریف می کرد و نمی دید من چطور ایستاده نفسم رفته بود.

حق داشتم دیگر... شده بودم مار گزیده...

هیچی، تموم نشد کارت؟

حرفش خیالم را راحت نکرده بود که با کنار زدن مویی که فرانک دو طرف پیشانی ام رها کرده بود از پشت پاراوان بیرون رفتم.

چ...چرا بیا دنبالم الان کارم تموم میشه.

صدایش از یک فضای بسته می آمد.
مثل ماشین که صدای باز شدن درش مطمئنم کرد.

نرفتم پایینم بیا پایین.

@darkhast_romannn

پس ترسم بیجا نبود.
نرفته بود و من تمام وقتی که فرانک تاج پر گل را روی موهای لخت شده ام فیکس می کرد و نگاه پر تحسین همه سمتم چرخیده بود یک چیز می خواستم رفتن.

خیلی زیبا شدی مامان جان!

لبخند پر ذوق مامان نگاه پر استرسم را از شمارش گر آسانسور سمتش چرخاند.

مرسی بخاطر همه چیز مامان.

بی طاقت جلو آمده و تنم را در آغوشش کشید.
اشک چشمانش را دیده بودم که محکم تر تنش را فشردم.
آغوشی که روزها حسرتش را داشتم.

@darknast_romannn

مامنی که دردهایم را دوا می کرد و مانده بودم من بدون چطور زندگی کرده بودم؟

بهم نمیگی چیشده؟

دیگر جایی برای فرار کردن نبود؛ یعنی نمی توانستم هم به تنهایی از پسش بربیایم.

میشه با بابا حرف بزنی مامان؟ من امشب....

تا ته حرفم را خوانده بود که دستم را فشرد.

صحبت کردم باهاش بازم لازم بود بهم زنگ بزن امشب باشه؟
می خوام امشبت هم به زیبایی چهرت بشه نگران هیچ چیز نباش لطفاً.

@darkhast_romann

می خواستم نباشم اما مسئله ی مهراب هنوز حل نشده مانده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1177#

@darkvast_romannn

ترمه؟ گوشیم دست تو نیست؟

با حرف مامان کلافه ایستادم.
بالا گفته بود بردارم اما فکر مهراب مگر می گذاشت!

یادم رفت.

اگر شماتت بار نگاهم نمی کرد که مامان نبود.

خیلی هول و سر به هوایی...

با خنده ی پر استرسم به در اشاره زد.

اومده؟

اهومم دوباره نگاهش را به رنگ شماتت در آورد.

باشه مراقب باش آروم برو لیز نخوری، باهات تماس می گیرم.

خداحافظی ام نیز مثل حرکات دیگرم با هول بود که با بسته شدن درب آسانسور سمت در پرواز کردم.

بماند که سکندری خورده و تنها دلخوشی ام این بود که کفش هایم پاشنه دار نبودند.

@darknast_romannn

آن هم با این شکم و لباسی که پارچه ی لختش آزادانه به هر سو می رفت.

مهراب.

با شنیدن صدایم نگاهی که از در گرفته بود تیز به عقب چرخید.

یک چیزی اش بود اخم داشت اما...

رفته رفته اخم هایش باز شده که تا وقتی مقابلم بایستد دیگر ردی از سگرمه هایش نبود.

چیشده؟

بی توجه به سوالم برای بار چندم نگاهش را از صورتم به سمت پایین کشاند.

@darkfast_romann

مهراب؟ با توام چیشده؟ چرا نرفتی خونه؟ نمیای؟

به جای او مردی پشت سرش جواب داد:

آقا اجازه می دید؟

با گرفتن دستم میان دستش تنم را سمت خودش کشید و با صدایی که گرفته تر شده بود غرید:

میام.

حتی اگر ذره ای هم خوشبین بودم حالا با این رفتارهایش مطمئن شده بودم.

@darkhast_romanm

با نشستنم روی صندلی دو لبه ی پالتو را بهم نزدیک کردم پسرکم هم آرام و قرار نداشت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1178#

چرا جواب نمیدی؟

با آن که سوال های قبلی ام بی جواب مانده بود اما باز هم می پرسیدم تا شاید بفهمم چه شده بود که مهراب اینطور عصبی تمام حرصش را بر سر پدال بینوا خالی می کرد.

ولش کن، ساعت چنده؟

چشم به مانیتور کوچک بالای داشبورد دوختم.

@darkhast_romann

هفت، آروم تر برو دیر نشده که...

اصلا مگر می شنید حرف هایم را!

پا روی پدال گذاشته و حرفه ای از بین ماشین ها لایی می کشید و هر چند دقیقه یکبار هم آن گوشی بیچاره را خفه می کرد.

مهراب...

نشستن دستم روی بازویش همزمان بود با زنگ دوباره ی گوشی که دوباره اخم هایش را تشدید کرد.

چیزی نیست بشین الان می رسم.

پوف کلافه ام برای آرام کردن خودم کافی نبود.

@darkhast_romann

فکر آن که چه کسی پشت خط بود مانند خوره مغزم را می خورد که با صدای جیغ لاستیک ها تنم از صندلی جدا شد و تا به خودم بجنبم صدای سوت ممتدی در گوشم پیچید.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1179#

ترمه؟ پفیوز چه گهی می خوری!

کشیده شدن تنم به عقب درد سرم را بیشتر کرده بود که ناله ای کردم.

شده بودم کیس بوکس دنیا که راست می رفت و چپ می رفت ضربه ای حواله ام می کرد.

ببینمت، دستتو بردار...

@dalkhast_romann

سر و صدای بیرون در فریاد بی امانش گم شده بود که چشمان پر شده ام را باز کردم.

آی نکن...

با حرص دستم را کنار زده و نگاهی به پیشانی ام انداخت.

چیزی نشده، جای دیگت درد می کنه؟

نگاهش به شکمم بود که هنوز هم دستم رویش بود. با فین فین سر بالا انداختم.

آقا! خوبین؟

پیرمرد پاکبانی که از پنجره خم شده و نگاهمان می کرد با حرکت دست مهراب سریع عقب کشید.

@darkfast_romannn

دور ماشین چند نفری ایستاده بودند و هرکس نظر کارشناسانه ای می داد الی مهراب که کلمات درشتش نصیب ماشینی بود که بی هوا روی ترمز زده و بعدم بدون آن که توجه ای به پشت سرش بیندازد رفته بود.

حروم لقمه باید می زدم از پشت جمعت می کردم حالیت شد ماشین با خر فرق داره.

با کوبیدن در ماشین بی توجه به صدای بوق های سمتم خم شد.

خوبی دیگه؟ ببرمت دکتر؟

خوب بودم.
فقط سرم درد می کرد آن هم بخاطر ترس...

@darkhast_romann

نه ماشین خراب شد؟

دنده عقب گرفت و غر زد:

کله بابای صاحابش، سفت بشین توام.

نه اصلا این مرد چیزی به اسم عذر خواهی بلد نبود.
نه آن که مقصر هم بود دو قورت و نیم اش هم باقی بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1180#

توقف ماشین آن هم جلوی در خانه کفری ترم کرده بود که دستگیره را کشیدم.

@darkhast_romann

چرا اومدیم خونه؟

با گذاشتن گوشی دم گوشش به ماشین اشاره زد.

بشین میام.

هاج و واج به جای خالی او که بعد گفتن همان چند کلمه در خانه را باز کرده و از پله ها بالا رفته بود نگاه می کردم که صدای زنگ گوشی ام بلند شد.
علی بود!

- کجایی ترمه؟ مامانم...

با بستن در ماشین دست به دیوار گرفتم.

داریم میایم تو راهیم یکم دیگه می رسیم.

خودم هم به حرفی که زده بودم باور نداشتم.

@darkhast_romann

مهراب و رفتارهای مشکوکش نفسم را بند آورده بود که مانند دیوانه ها کفش هایم را به دست گرفته و با احتیاط از روی برف های یخ زده می گذشتم.

حالیت نیست مگه؟ میگم نمیشه.

صدای داد و بیدادش مهر تاییدی به افکارم بود که باقی پله ها را با عجله طی کرده و با رسیدنم پشت در چهره ام از درد در هم رفت.

درد پاهای یخ کرده ام تا مغز استخوانم رفته بود.

خودش کجاست؟ گوشیو بده بهش...

از میان در نیمه باز خانه نمی دیدمش. داخل اتاق خواب بود و داد و بیدادش همه جا را برداشته بود.

@darkhast_romannn

میگم گوشی و بده به خودش.

میان فریادش در را باز کرده و داخل رفتم. دست به کمر پشت به در ایستاده و نگاهش به کمد لباس ها بود اما حواسش نه...

حرف آدمیزاد حالیت نیست تو؟ میگم گوشی و بده به شقایق، رها!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1181#

@darkhast_romanim

افتادن کیف دستی ام و صدای بلند شده اش دیگر مهم نبود.

چیزی که می ترسیدم داشت سرم می آمد.

وقتی آمده بودم فکر همه جا را کرده بودم الی آن زن و دخترش...

فکر می کردم رفته باشند، رفته بودند اما فقط از این شهر...

رفتن شان از زندگی مهراب انگار قرار نبود هیچ وقت به واقعیت بپیوندد.

مگه نگفتم بشین تو ماشین!

با هل دادن در اتاق مقابلش ایستادم.
مرگ یک بار و شیون یک بار...

تو هنوزم با اونا حرف می زنی؟

@darkhast_romannn

کنار انداختن گوشی آن هم وقتی که پشت خطی حسابی اعصابش را بهم ریخته اوج حرصش بود که به کمد اشاره زد.

بیا یه لباس یه عین آدم پیدا کن بپوشم گم شیم بریم.

حالا نوبت من بود که مثل دقیقه ها پیش او نشنوم.

با توام مهراب... بازم با اینا حرف می زنی؟

فشردن لبش زیر دندان هایش یعنی سعی می کرد جلوی خودش را بگیرد اما من دیگر خسته شده بودم.

از این زندگی که تمامش را می دویدم و هر بار که گمان می کردم رسیده ام اما سراب بود نفسم را بریده بود.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1182#

رو مخم نرو ترمه می پوشم می ریم میایم حرف می زنیم.

دیوانه شده عقب کشیدم.

از چی حرف بزنیم؟
از اون زنه و دخترش؟

خنده ی حرصی ام نگاه به خون نشسته اش را بالا آورده بود که نفس زنان سر تکان دادم.

@darkhast_romannn

نیا... دیگه نیا منم نمیام تقصیر من بود اومدم پیشت تو نمی تونی اونا رو ول کنی ولی ما رو می تونی.
اصلا...اصلا واسه همین خوشحال نشدی برگشتم خونه...

قدم از قدم برنداشته بازویم به عقب کشیده شد.
دیگر توانش را نداشتم.

چی ک...شعر میگی راهتو می کشی میری؟

برخلاف او من حتی عصبانی هم نبودم که از میان دستانش عقب کشیده و لبه ی تخت نشستم.

زنگ زده بودن بگن چیکار کنی؟
بازم قراره ادای دوست داشتن در بیاری بعد بفهمم دوسم نداری؟

@darkhast_romanm

یا اینبار قراره جدی جدی منو بدی دست پسرای اون پیرمرده؟
هرکاری می خوای بکنی چند ماه صبر کن بذار بچه دنیا بیاد بعد.
اون که تقصیری نداره ا...اصلا اون بچه ی خودته...

دخترک خمیده و این حد خسته از زندگی ساخته ی دست مردی بود که قیافه اش را نمی دیدم اما صدای نفس های عصبی اش می آمد.

با جلو آمدن دستش بی اراده شانه جمع کرده و دستانم حایل شکمم شده بود که پوف کلافه اش بلند شد.

ببین منو!

دست بلاتکلیف مانده اش در هوا را بند چانه ام کرد.

دفعه ی بعد حرف از اون مرتیکه پفیوز و پسراش بزنی دندون سالم تو دهنت نمی مونه، حالیته دیگه نه؟

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romann

part1183#

نگاه پر حرفم عصبی ترش کرده بود که دندان هایش را آنطور روی هم می فشرد.

خسته شدم مهراب.

انگار حرف زدن مجوز اشک هایم بود که گونه هایم تر شد.
بیشتر از آن که لحن زارم نشان می داد خسته بودم.

پاشو بچی بده بپوشم بریم نبندن به زنگ باز.

این حرف نزدنش درباره ی آن ها حالم را بدتر می کرد اما پشت خطی ام بابا بود.

@darknast_romannn

او را نمی شد مثل علی با پیامک دست به سر کرد.

با تک سرفه ی کوتاهی تماس را وصل کردم.

الو بابا؟ سلام.

صدای شلوغی می آمد.

ترمه؟ کجایی بیام دنبالت؟

آرامشش یعنی مامان و حرف هایش خوب اثر گذاشته بودند و حالا می فهمیدم عمه چرا حرص می خورد.

میایم بابا تو راهیم.

@darkhast_romann

خداحافظی اش دوباره نگاهم را به مهراب کشاند.
با پوزخند کجی گوشه ی چشمش را خاراند.

چیه بسیج شدن بیان دنبالت باز؟

این که چند باری لب هایم باز و بسته شد اوج آن خستگی را نشان می داد.
حتی حرفی هم برای گفتن نداشتم.

اینا رو بپوش. با اون کت چرم...

به عمد جلو آمده و تنش را به تنم چسبانده بود.
برای گفتن آن چند کلمه همان عقب ایستادنش هم کافی بود دیگر...

شب حرف می زنیم.

@darkhast_romannn

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1184#

حرف زدن به دردم نمی خورد.
اصلا قرار بود چه بگوید؟

سر و صورتت و پاک کن.

با غرشش مقابل آینه ایستادم.
تمام هنر نمایی فرانک را به باد داده بودم.
تنگی پالتو کلافه ام کرده بود که با در آوردنش دوباره دستمال را به دست گرفتم.

سیاهی را پاک کرده و بدنبال رژ لب کشو را بیرون کشیدم.

@darkhast_romann

آنجا به فرانک هم گفته بودم رژ لب کم رنگ بزند اما اصرارش برای سرخی بیش از حد لب هایم زیاد از حد هم بد نبود.

رنگ به چهره ام آمده بود.
رنگی که اگر روز عادی بود شاید به توصیه شاگرد آرایشگاه گوش داده و عکسی با شکم برآمده ام می انداختم اما الان...

رژ لب را داخل کیفم چپانده و با برداشتن شناسنامه ام عقب چرخیدم که متوجه ی مهراب شدم.
دست در جیب گذاشته و ریز به ریز کارهایم را زیر نظر داشت.

بنداز سر جاش اون گوهو.

@darkhast_romann

متعجب نگاهش می کردم که قدمی جلو گذاشت و با کشیدن کیف از دستم شناسنامه ای که بزور درونش را چپانده بودم را در آورد.

سری بعد تقی به توقی بخوره بار و بندیل جمع کنی بخوای بری قهر...

با کوبیدن نوک پایش به کشوی باز مانده روی صورتم خم شد.

جفت پاهاتو قلم می کنم ترمه. جمع کن این اداهاتو!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1185#

می خواستم بدم به مامانم!

@darkhast_romann

ایستاد و از روی شانه نگاهم کرد.

باید از بیمارستان واسه زایمانم نوبت بگیره.

چرخیدنش مهم نبود که با چنگ زدن پالتو کیفم را از زمین برداشته و جلوتر از او بیرون رفتم.

گفته بودم باید صبوری کنم اما این راه به تنها طی نمی شد.
باید مهراب هم همراهی ام می کرد، نه این که من بسازم و او خراب کند ولی امشب نه.
امشب را نمی خواستم خراب شود.

@darkfirst_romann

می خوری زمین!

اهمیتی به غرشش نداده با گرفتن دستم به دیوار تا نزدیکی ماشین رفتم.

سرم پر بود از هزاران حرف و من سرسختانه می خواستم به هیچ چیز فکر نکنم.
خیرسرم امروزم قرار بود خوب بگذرد، مثلاً رفته بودم سر خانه و زندگی ام و آشتی کرده بودیم اما... امان از همین اماهایش...

فردا می ریم هر بیمارستانی که میگی نوبت بگیر، نمی خوام این و اون خرجت کنن.

خودم را به نشنیدن زده بودم که دستگیره را کشیده و با سلام زیر لبی به همسایه ی عمه منتظر پیاده شدنش ماندم.

دهنتو واسه همه این چیزا سرویس می کنم من ترمه.
خب!

این که حرف هایش بی جواب می ماند کفری ترش می کرد که حرصش را سر دستم خالی می کرد.

@darkhast_romann

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1186#

بابا؟

با صدایم بابا و حسین آقا سمتم چرخیدند.

دیر کردی عمه ت چند بار پرسیدت.

تمام سعی ام بر واقعی نشان دادن لبخندم بود که آنطور گشاده رو سلام کردم.

نباید بابا یا هیچکس دیگری متوجه رابطه ی درست نشده ی بینمان می شدم.
سیاست عمه را داشتم اجرا می کردم.

رفتم خونه لباس برداشتم، کتت خیلی خوشگله بابا.

@dakhast_romannn

برای خلاصی از جو گرفته ی بینمان حرف را کش می دادم که بابا به سمت خانه ی همسایه اشاره رفت.

برو تو سرده سرما میخوری، مردونه هم اینجاست...

مخاطب قسمت دوم حرفش مهراب بود. مردی که حتی به جای سلام هم سر تکان داده بود و من مطمئن بودم هرچیز را بتوانم در او درست کنم رفتارش با بابا را نمی توانستم.

این را از غیظ نگاه و حرکاتش حین دیدن بابا به خوبی می شد فهمید.

گوشیت دم دستت باشه!

برای چندمین بار بود این را می گفت و نمی دانستم دلیلش چه بود.

@darkhast_romannn

سکوت دوباره‌ام در جواب حرفش کفری اش کرده بود که نرفته بازویم را گرفت.

حالا لال باش ببینم شبم لال می مونی یا نه!

این جز زدن هایش تنها کور سوی امیدم بود.
این که او آن قدر ها هم که من فکرش را می کردم نسبت به من و زندگی مان بی تفاوت نبود.
فقط انگار بلد نبود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1187#

@darkhast_romann

طفلک داداشم...

مستان و نگاه زارش حرصی ام کرده بود که محکم به بازویش کوبیدم.

اه بسه دیگه!

حین مالیدن بازویش قیافه ی آرایش کرده اش را کج و معوج کرد.
بعد نامزد شدنش کمی آرایش می کرد اما امشب او هم مثل من خودش را به آرایشگر سپرده بود.
موهایش را بافته و کت و شلوار شیکی به تن داشت که اندام دخترانه اش را به رخ می کشید.

خب چیه راست می گم دیگه، معلومه بهش رو نمیدی ببین به من پیام داده.

دیوانه شده از دست خواهر و برادری که در این چند ساعت حسابی مخم را خورده بودند برای گرفتن گوشی ام از جا برخاستم.

@darknast_romann

کیفم کنار حاج خانوم بود و خودم به لطف چشم غره های عمه یا وسط بودم یا همان حوالی که مبادا مجلس گرم نباشد.

عروست حاملست ماشالله سمن جان؟

باز هم حرف ها و سوال های تکراری!

آره حاجیه جان خدا به مهرابم و زنش زود اولاد نصیب کرد، چیزی می خواستی ترمه؟

این که اسم مهراب را گفت از عمد بود.
آخر هنوز بعضی ها مرا با نسبت قبلی ام با این خانواده می شناختند و گفتن‌شان اخم های مونا را در هم می برد.

@darknast_romannn

خیر باشه قدمش چقدرم قشنگه این عروست، برادر زاده ی اکرمه آره؟

مونا بیش از آن طاقت نداشت که با دادن کیف به دستم همگی مان را نجات داد.

هر چند من نه... من گیر مردی بودم که با خواندن خط به خط پیام هایش چهره ی سرخ شده اش در برابر چشمانم نمایان می شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1188#

«« باشه»»

@darkhast_romanim

همین یک کلمه در جواب آن همه حرف مطمئنا کفری اش می کرد که عمه صدایم زد.

ترمه بپوش لباستو عمه اومدن. بیا برو وایسا پیش دنیا...

بدون فوت وقت حرف عمه را به جا آوردم.

به حد کافی عصبی بود.
باز هم برنامه ی امشب عوض شده بود.

قرار بود بعد از حنا بندان مراسم عروس کِشون هم انجام شود و این را تازه صبح به عمه خبر داده بودند.

انگار برخلاف لبخند های دنیا هیچ چیز خوب و سرجایش نبود...

@darkmast_romannn

علی می گفت میانه ی دنیا و خانواده ی داماد شکر آب است.

البته که شکر نه این بیشتر نمک بود و شوری...
خانواده ی امیرعلی خبر از دنیا و کارهایش گرفته بودند و آن قهر چند مدت پیش بینشان هم از سختگیری خانواده سرشناس امیرعلی نشات می گرفت.

خیلی خوشگل شدی!

با حرف دنیا لبخند تحویلش دادم.
نه خوشحال نبود ته چشمانش یک چیزی بود.
چیزی که ناراحتم می کرد.

دنیا با تمام بدی هایش صادق بود.
خودش همه چیز را به امیرعلی گفت اما انگار صداقت اینجا به دردش نمی خورد.

@darkhast_romann

او باید از همان قبل تر ها دور کارهای غلط ش را خط می کشید.

برای یک رنگ شدنش با دوستان خط قرمزی اش باعث شده بود امروز و الان در این اوضاع و احوال باشد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1189#

@darkhast_romannn

عروسی پر زرق و برقی بود و شک نداشتم اگر اصرار دنیا نبود عمه ابدا اجازه ی برگزاری مراسم را می داد.

این را چند باری وسط غر هایش گفته بود.

امیدوار بودم عشق دنیا و دوست داشتن امیرعلی حریف مادرشوهری شود که از محبت و مهربانی روز خواستگاری و حتی عقد کنان ذره ای در وجودش نمانده بود.

آمد، عروسش را بوسید.
سرویس طلایی هدیه داد اما نارضایتی در تک تک رفتارش مشهود بود که رفته و نرفته امیر علی دست دنیا را گرفت.

فردا می ریم از اینجا تموم میشه، گریه نکن لطفاً!

از صدقه سری اصرار عمه برای ایستادن اینجا حالا لبخند روی لب هایم خشک شده بود و صدایی درونم بلوا به پا کرده بود که کاش مهراب هم اینطور کنار من بود.

@darkhast_romann

مراسم حنابندان با اخم و تخم های مادر امیرعلی و قر و فر های خواهر هایش بالاخره گذشت و به رسم مان علی و حسین آقا برای خداحافظی با دنیا می آمدند.

با چنگ زدن پالتو مستان از دستم آویزان شد.

بیا یه عکس دیگه بگیرم ازت اینجا قشنگه.

با چشمان درشت شده به پذیرایی اشاره زدم.

دارن میرن تموم شد مستان.

مگر اصلا حرف در گوش این جماعت می رفت که من خودم را خسته می کردم.
کشان کشان تا کنار دیوار اتاق دنیا هلم داد.
دیواری با تزئین چراغ های رنگی...

@darkhast_romann

یه عکس دیگه اه بی ذوق، یکم کمرتو بده تو... آها حالا بخند اون سوراخت معلوم بشه.

این هم از ادب و نزاکت بعد نامزدی اش...

هر چند ربطی هم به نامزدش نداشت. بیچاره امین مودب کجا از این حرف ها بلد بود.

با زور و ضرب بالاخره خنده ای تحویلش دادم که چال گونه ام در زاویه ی دوربینش قرار گرفت و صدای ذوق زده اش قدم هایم را سمت در کشاند.

می فرستم واسه داداشم...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1190#

@dark_last_romann

خوشبخت باشید.

دنیا با خنده دستانش را دورم حلقه کرد.

حتماً میشیم عزیزم.

به گوش خواهر شوهر کوچکش که بغل دستمان ایستاده بود، می کشاند که بعد حرفش صدای خنده اش بلند شد.

فرق مان در همین بود او بلد بود بی تفاوت باشد و من نه...

با هل دادن موهایم داخل شال دست مستان را فشردم.

وایی خیلی سرده! کی میبرن؟

او هم مثل من پالتویش را سفت و سخت گرفته بود که شانه بالا انداخت.

@darknast_romann

حالا که دارن میرقصن، فکر میکردم پولدارا رقص بلد نباشن.

با خنده سرم را بلند کرده بودم که متوجه ی نگاه سعید شدم.
پسر عمه ی علی...
همانی که عمه مرا برایش در نظر داشت!

بریم تو ماشین مستان؟ من نمی تونم وایسم دیگه.

نچ پر صدایش اخم هایم را در هم برد.
گیر داده بود رقص داماد را ببیند.
رسم بود داماد برقصد و خانواده ی عروس برایش شادباش بریزند.
این رسم ها باید در تابستان انجام می شدند نه الان وسط این یخبندان.

@darknast_romann

انگار جز من هم کسی شکایت نداشت.
هر چند شاکی بودن من هم دلیل داشت.

آن لعنتی بی پروا دست روی سینه جمع کرده و نگاهش زومم بود.

باز هم معذب لبه های پالتو را نزدیک هم کردم و عقب کشیدم.

زنش هم اطرافم نبود که بگویم او را نگاه می کرد و آن نگاه تا جایی ادامه داشت که وقتی از حیاط بیرون زدم او نیز تکیه از دیوار گرفته بود و توهم نبود که می دیدم دنبالم می آمد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1191#

@darkhast_romanim

به لطف شلوغی فامیل های حسین آقا همه جا پر از بچه بود اما باز هم می ترسیدم که نگاهم در پی مهراب دوباره در جمع چرخید.

خبری ازش نبود و من مجبور بودم راه رفته ام را برگردم.

جایی می رفتی؟

باور این که جرات کرده و الان مقابلم باشد دور از انتظارم بود.

عاشق دلخسته ام نبود که بگویم چشمش در پی ام می آمد فقط هیز بود و از شانس بد من چشمش در جمع به من بخت برگشته افتاده بود.

@darkhast_romannn

با فشردن دامن لباس در دستم دندان هایم را روی هم فشردم.
تمام تقلایم برای لال کردن آن ترمه ی زبان دراز درونم بود.

می دانستم مهراب همین حوالی است و وای اگر این احمق را دورم می دید.

قدم جلو گذاشتنم شیرش کرده بود که دستانش را در جیبش فشرد و شق و رق تر ایستاد.

چیشد؟ کمکی می خوای بگو کمکت کنم!

با حرص نگاهم را به صورتش دوختم.
اگر مهراب می دیدش که خودش کمک لازم می شد!

علی...

@darkhast_romanm

الکی صدا زده بودم که حواسش پرت شود و انگار راه خوبی بود که با چرخیدنش پا تند کردم.

داماد وسط حیاط مشغول رقص بود و من با قبلی که دیوانه وار می کوبید به سمت مستان می رفتم که دستم کشیده شد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1192#

کجا بودی؟

شنیدن صدای مهراب آن هم زیر گوشم رنگ از رخم پرانده بود و چقدر شانس داشتم که پشت نور پردازی تاریک تر بود و بین جمعیت کسی حواسش به ما نبود.

@darkhast_romanm

دنبالت می گشتم.

ابروهای بهم چسبیده اش را از صورتم به عقب چرخانده و دوباره به صورتم زل زد.

دهانش بوی الکل می داد و من
می ترسیدم پیگیر شود که مسخره ترین لبخندم را تحویلش دادم و مجبوری در آغوشش ایستادم که دیوانه اش نکنم.

دور امیرعلی پر از پول بود و رقصش ماهرانه بود.
محلی می رقصید.
از همان ها که دنیا دوست نداشت اما الان با لبخند نگاهش می کرد.

با نوازش پهلویم توسط مهراب بی اراده دستش را گرفتم و کمی سرم را بالا کشاندم.

نکن زشته.

@darknast_romann

حرف گوش کن نبود که... اذیت کردن مرا هم دوست داشت و من دیوانه بودم که استرس کمی پیشم فراموشم شده و حالا در سرمای هوا تنم کم کم داغ میشد.

...

اِ ترمه اینجایین، تموم شد نمی رید؟

بوق بوق ماشین ها و سر و صدای مهمان ها روی اعصابم بود که موافق سر تکان دادم.

چرا...دنبالم بابام می گردم.

مردی که تا به الان در نزدیک ترین فاصله ام ایستاده بود غرید:

میریم خونه ترمه.

مستان سوالی برایم سر تکان داد که شانه بالا انداختم. من که توهم نمی زدم مهراب می ترسید نروم!

@darkhast_romanim

بابام اونجاست، کار نداری مستان؟

خداحافظی سرسری ام با مستان و سر رسیدن حاج خانوم و مونا مهراب را دست و پا بسته کرده بود که تا آمدنش کمی طول کشید.

بابا میری خونه؟

همزمان با سوالم مهراب هم رسیده بود که بابا سر تکان داد.

آره میای بریم؟

با انداختن نگاهی به چهره ی اخم آلود مهراب لب هایم را کش دادم.

چند دقیقه پیشِ دنیا ایستادن کار یادم داده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1193#

@darkhast_romannn

نه... فقط کتاب هامو هر وقت رفتی خونه جمع کن میام میارم باید امتحان بدم چند روز دیگه.

جا خوردن مهراب کیفورم کرده بود که اینبار حرف بابا مرا متعجب کرد.

فردا بیا باید پیش وکیل هم بریم.

قدم جلو گذاشتن مهراب خبر از چیز های خوبی نمی داد که گیج سرتکان دادم.

واسه چی وکیل؟

مهراب اگر حرف نمی زد مهراب نبود که...

نمی خوای تمومش کنی اوس اسد؟ ببین من اگه بزنه به کلم...

@darkmast_romann

باز هم داشت جنجال به پا می شد و مقصرش...
مقصر هر دو مرد زندگی ام بودند.

کسانی که مرا وسط گذاشته و هر بار یکی دستم را می گرفت و می کشید و این بلاتکلیفی تمامی نداشت.

میای ترمه؟

غرش بابا وحشت زده ترم کرده بود که سرتکان دادم.

نه بابا تو رو خدا دعوا نکنین من که گفتم تموم شد، دیگه دعوا نمی کنیم بخدا مهرابم کاری نمی کنه، تو رو خدا بسه من می خوام پیش اون باشم نمیخوام طلاق بگیرم.

عصبی تر شد. این را اخم های درهمش خوب نشان می داد.
آخر بابا برعکس مهراب خیلی کم اخم می کرد.
هر چند که من هم کم نگفته بودم.
با خجالت و بی خجالت هر چه نباید را گفتم.

@darkhast_romannn

مامانت قرار مدار گذاشته با وکیل واسه اموالش گفت باهات حرف زده!

وا رفتنم توفیری روی بابا نداشت که همچنان اخم داشت.

فردا زنگ می زنم خواستی بیای بگو بیام دنبالت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1194#

@darkhast_romann

اگه بدونی عکست چقدر قشنگ شده!
همون که تو اتاق گرفتم...

بی حوصله هومی به مستان گفته و روی صندلی نشستم.

بابا به همراه حسین آقا با حاج فیضی حرف می زدند و عمه با هر کس که
می رفت و خوش آمد می گفت، تشکر می کرد.

بریم؟

مستان کوتاه آمده سرش را از شیشه بیرون کشید.

آره برید شب بخیر.

تا بیرون رفتمان از کوچه نگاهم از بابا کنده نمی شد که بالاخره طاقت نیاوردم.

برگرد من امشب با بابام میرم خونه.

پوزخند صدا دار مهراب بغضم را ترکاند.

نخند من باهاش بد حرف زدم برگرد برم پیشش.

@darkhast_romanim

نگاه چپی اش یعنی برایش مهم نبود که بیشتر پایش را روی پدال فشرد.

بی توجهی اش تا خانه هم ادامه دار بود و من با گذشت هر ثانیه انگار بیشتر بهم می ریختم.

ولم کن.

کشیدن دستم از دستش بخاطر حرصم بود.

دست خودم نبود این هورمون های بارداری حسابی دیوانه ام کرده بودند آنقدر که یادم رفته بود با آدم مست بحث نمی کنند.

تو تنت می خاره دختر اوس اسد نه؟ هی می چرخی برینی به اعصاب من.

@darkhast_romann

بوی دهانش قیافه ام را جمع کرده بود که با پس زدنش نفس عمیقی کشیدم.

دهنت بو میده، بازم از اونا خوردی؟

جلوتر از خودش به داخل هلم داد و در خانه را بست.

کله بابای این بچه قصاب، شاش سگ می خوردم بهتر از این بود.
فقط بو گوه داره...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1195#

@darkhast_romannn

بی توجه به فحش هایش گوشی را برداشته و شماره ی بابا را گرفتم.
الان فقط می خواستم ناراحت نباشد همین...

الو ترمه تویی؟

صدایش لب هایم را به لرزه انداخت.
من برای مدت طولانی نه بابا را داشتم نه مامان را...
می ترسیدم باز هم نباشند.

آره بابا، ببخشید.

مکثش دوباره لب جنباندم.

نمی خواستم اونجوری باهات حرف بزنم فقط ترسیدم دعوا کنین، م...من خوبم بخدا همه چیز خوبه.

@darkhast_romann

بابا کم حرف بود اما امشب نه.

دعوا کردین چرا گریه می کنی؟ اون پسره مست بود باز چرت و پرت گفته؟

فین فین کنان دماغم را بالا کشیدم. بابا هم فهمیده بود هیچ چیز آنطور که من وانمود کردم خوب نبود.

نه...نه هیچی فقط بخاطر تو ناراحت شدم.
فردا بیا دنبالم باهم بریم، مامانم میاد؟

تغییر موضعم و این خنده و گریه و دیوانگی ام برای بابا انگار آشنا بود که شمرده جواب داد:

چیزی نشده ناراحت باشی فردا میام کتاباتم میارم برات چیز دیگه هم می خوای بخرم بیارم؟

@darkness_romann

انگار که پشت گوشی را می دید که با بالا کشیدن دماغم سرم را نیز بالا انداختم.

شده بودم آن ترمه ی پنج ساله ی بهانه گیر که تماس را قطع کرده و نکرده به جان مهراب افتادم.
مهراب که شکایت می کرد از خرابی آن زهرماری اما شنگول بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1196#

چته مگه شیر میخوری از اوس اسد که افتادی به گریه!

متاسف براندازش کردم، من با چه کسی باید بحث می کردم؟
یک آدم مست!

@darkhast_romanim

لباس هایش را در آورده و فقط یک شورت تنش بود.

سردت نیست؟

سوت زنان تنش را روی کاناپه رها کرد.

نه این سگی لامصبش بگیر بود گرفتتم. آبلیمو داری؟

با در آوردن پالتویم به سمت آشپزخانه رفتم.
انگار مجبور بود بخورد و به این حال بیفتد.
زیر لب غر زدن هایم حواسم را پرت کرده بود که با سر در آغوش مهراب رفتم.

بخدا که از عمد پشت سرم ظاهر می شد این را می خواستم پای توهماتم بگذارم اما خودش مهر تایید زد.
مستی و راستی می گفتند همین بود دیگر...

چرا یهویی میای ترسیدم!

موهای ریخته در صورتم را کنار زد.

@darkhast_romanim

اینا چرا همچین شدن؟

منظورش موهایم بود. او آن قبل ها از فرفری هایم خوشش می آمد...

اتو کشیدن، بیا بخورش خوب شی.

تکان سینه اش نگاهم را بالا کشاند. داشت می خندید از همان ها که نایاب بود...

که بخورمش خوب میشم!

حقش بود همان شیشه را در سرش می کوبیدم اما مهلت نداد.

بیا بریم خودت خوبم کن.
چی ساختی سگ مصب هی می خوام نگات نکنم نمیشه که...

@darkhast_romann

برخورد دستش به بالاتنه ام ترسانده بودم که ایستادم.

نکن مهراب بدم میاد از بوی دهنت.

با مسخره‌گی دماغم را بین دو انگشتش گرفت و فشرد.

دهنمو بو نکن خو... حواستو بده جای دیگه.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1197#

@darkhast_romann

کوبیدن دستم روی شانه اش آن قدر ادامه دار بود که مچم را گرفت و نرم کمرم را به کانتر چسباند.

مگه رو میخی؟ دلم واست تنگ شده لامصب.

با فین فین رو چرخاندم.

نمی دانم هورمون هایم امشب زیادی مسخره بازی می کردند یا من آن کاسه ی صبرم لبریز شده بود. بماند که حرف های بابا هم تاثیر داشت.

واقعا تا کی قرار بود وضع این باشد؟
اصلاً مهراب حواسش بود؟

دلت واسه این کارا فقط تنگ نشده نه واسه من.
تو اصلا من برات مهمم؟
گفتی شب حرف می زنیم این حرفه؟

سوالم نچ کلافه اش را بلند کرد.

رو مخمی ترمه خیلی رو مخمی، همش زر زر... چه مرگته تو؟

فریادش صدای مرا هم مثل خودش بلند کرد.

مرگم اینه تو زندگی نمی کنی داری بازی می کنی.

@darkhast_romannn

مگه نمی گی تموم شد؟ چرا پس زندگی نمی کنی؟
ببین خونمون و... کی یه شب با هم تونستیم پیش هم بشینیم بدون قهر و دعوا؟
اصلا تو این خونه حالمون خوب بوده؟
فقط دعوا... قهر... همش هم بگید تقصیر منه.
آره تقصیر منه دوست داشتم، تقصیر منه حامله شدم، اینم تقصیر منه که تو دوسم نداری.
ولی...

با پس زدن اشک هایم به صورت کلافه اش نگاه کردم.

ولی بچمون و دوست داشته باش، اون گناهش اینه که باباش تو بیخیالی مامانش من.
حداقل به اون فکر کن نذار اونم یکی بشه مثل ما.
که فردا بره یکی دیگه واسش پدر مادری کنه.
من هر کاری می کنی هیچی نمی گم تا اذیت نشه، دکتر می گفت این استرس ها روش اثر می ذاره می ترسوندش.
هر بار که تو من میترسم اونم با من می ترسه. می فهمی؟

@dokhast_romanim

همچنان با همان رنگ نگاهش براندازم می کرد که متاسف سر تکان دادم.

نه نمی فهمی که... وگرنه الان نباید مامانم دنبال بیمارستان واسه ی من باشه، حتی بیارم نخواستی بدونی بچمون چیا می خواد یا من چیکار باید بکنم. همش دنبال این و اون بودی. دنبال اون شقایق و دخترش...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1198#

@darkhast_romann

اخم هایش در هم رفت.

اسم آن زن که می آمد همه چیز از سرش میپرید.

وقتی بابای حرومیت داشت می رید به زندگی اون زن باس فکر اینجاهاشو می کرد.
من دارم گه کاریای اونو جمع می کنم!
بیا برو بخواب ریدی به حالم.

حرف های تکراری اش داشت حالم را بهم می زد که با حرص عقب کشیدم.

دیگر رمق نداشتم.

من تنهایی نمی توانستم درستش کنم.
مهراب زندگیی می خواست که درونش من باید لال می ماندم و من به دنبال زندگیی بودم که آرامش در درجه ی اولش بود اما آن گذشته ی لعنتی پاک نمی شد که نمی شد...

بابام هر چی که بود توام مثل اونی مهراب.

@darkhast_romannn

بابام منو خیلی خوب بزرگ کرد هر چی خواستم داشتم ولی تو حتی واسه بچه ت یه لباسم نخریدی که دنیا اومد بپوشه، اونم مامانم خرید. کمد، تخت، لباس... توام...

هق هقم اوج گرفته بود که بالاخره لب باز کرد.

باشه. بسه بیا اینجا...

اشاره اش به کنار خودش بود که بی توجه از کنارش گذشته و سمت کیف و لباس هایم رفتم.

چیکار می کنی؟

منظورش را می دانستم که رو در رویش ایستادم.
هر چند قصدم رفتن نبود آمده بودم بسازم خیر سرم...

@dalkhast_romann

ما نمی تونیم اینجوری زندگی کنیم مهراب. یا باید ما رو انتخاب کنی یا اون زنه رو... با هم نمیشه یه طرف اینا بابای منه، من نمی‌تونم هر بار بخاطر کاری که اونا کردن بحث کنم. من اومدم پیشت ولی انگار نمیشه، بذار تمومش...

هیس کشدارش چهره ام را در هم برد.
واقعاً آن زهرماری بویی که گفت را می داد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1199#

هیش کاریت ندارم.

دستانم را روی لب هایم فشردم که خودش گره ی دستانش را شل کرد.

- وایسا بذار این بوی گوه و بشورم بیام.
این یارو کیه کس و کار پسر قصاب...

@darkhast_romannn

گیج نگاهش می کردم که شیشه ی آبلیمو را داخل لیوان کج کرد و ادامه داد:

ک...مغز یه شات پر کرد گفت کار دست خودشه....

لیوان را بالا کشید. حدس می زدم منظورش سعید باشد بجز او باقی فامیل های حسین آقا جووان نبودند که سرشان به این زهرماری ها باشد.

ریدم تو دستش جاک...ش!

الفاظ به کار برده اش عصبی ام نمی کرد. حتی راضی بودم برود و یک مشت هم در فکش بخواباند. دلیل کارها و رفتارهای او را هم الان می فهمیدم از زهرماری خودش خورده بود.

این بو لش نمی ره حالا حالا، کجا رفتی باز؟

با جلو کشیدن خودم مقابل در وارد اتاق شد.

@darkhast_romann

این موتور رفتنتو خاموش کنم خوب میشه.

حین باز کردن زیپی که با آن درگیر بودم این کلمات را با غیظ می گفت.
گفته بودم از رفتنم می ترسید...

می رم حموم.

هوم کشان بی ملایمت دست روی صورتش کشید.

تا این بی صاحاب از سرم بپره همین مود بمون حله؟

تایید کردن نکردنم توفیری نداشت. باید منتظر می ماندم تا به خودش بیاید.
برای حرف زدن به خود بی اعصاب اما هوشیارش احتیاج داشتم نه این دیوانه که چشمانش سرخ بود و تنش با وجود سردی هوا کوره ی آتش...

✨ این مَنِ بی تو ✨

@darkhast_romannn

part1200#

خمیازه های پی در پی ام باعث شد بیخیال خشک کردن موهایم شوم.

بخاطر ناراحت نشدن عمه با این شکم مدام سر پا بودم و می رقصیدم و نتیجه اش شده بود ورم کردن پاهایم.

با خاموش کردن چراغ پذیرایی دوباره به اتاق بازگشتم. مهراب مورب روی تخت افتاده و چشمانش بسته بود.

مه...

باز شدن چشمانش شانه هایم را بالا انداخت.

بیدارم.

صدایش گرفته بود.

@darknast_romann

اتاق سرده، شوفاژ خاموشه؟

با کش دادن عضله هایش سر تکان داد.

خرابه بازم.
برو اونور بخواب پیش بخاری.

خسته لحاف را کنار زدم.

همینجا می خوابم. زمین سرده.

پیچیدن پتو دورم لرزم را کنترل نکرده بود که سرم را هم زیر پتو بردم. نوک دماغم نیز یخ کرده بود.

پاشو برو جا انداختم برات.

گیج از صدای مهراب چشمان خواب آلودم باز شد. در سرما خوابم برده بود.

تو اینجا می خوابی؟ خیلی سرده...

@darkhast_romanim

شلواری که از کشو برداشته بود را تن زد.

حالت بد میشه نصف شبی، برو اونور بخواب درم پشتت ببند.

دیوانه شده بود؟ اتاق به حد کافی سرد بود و حالا با بستن در...
راه رفته را بازگشتم.

بیا توام اونور بخواب هنوز خوب نشدی باز سرما می خوری.

جا خورده نگاهم کرد.
حق هم داشت کمی پیش کلی داد و بیداد کرده بودم اما الان...
چه می کردم من داشتم با تمام نابلدی هایم می جنگیدم تا همه چیز را درست کنم و آن هم بخاطر خود دیوانه اش که آن چشمان سرخ و موهای بهم ریخته شبیه پسرک های تخس شده بود.
همان پسری که من یک روزی برایش می مردم.

@darkhast_romanim

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1201#

پتو و بالشتی که روی تشک انداخته بود را مرتب کرده و سمت بخاری کشیدم.

من اینجا می خوابم سردمه، توام اینجا.

مطیع بودنش از او جلوه ی دیگری را به نمایش می گذاشت.
مظلومیت اصلا به او نمی آمد.
با دراز کشیدنش دستش را دور تنم انداخت و چقدر خوب که پشتش به من بود و لبخند کم رنگم را نمی دید.

من نمی تونم بیخیالش بشم ترمه...

@darkhast_romanhu

حرفش مانند ریختن آب سرد بر سرم بود که لبخند روی لب هایم خشک شد.
می خواستم بچرخم اما نگذاشت.

مریضه، زندگی ت...میش و هیچکی جز من نمی تونه جمع و جور کنه.

بغض نشسته در گلویم خوب جولان گاهی به او داده بود که داشت ادامه می داد:

رها خواهر زادشه، دو روز پیششه روز سوم غیبش می زنه پی یللی تللی شوهر پفیوزش.
کس و کار دیگشم حاج خانوم پر کرده که مرده زندش ت...مشون نیست.
اگه بذارمش کنار منم میشم از قماش همون بی غیرتا که ولش کردن افتاد زیر دست...

منظورش بابا بود برای همان فشار دستش روی پهلویم زیاد شد.

@darknast_romann

رفته، کار و باری اینجا نداره، قرارم نیست برگرده خیالت تخت.

با تکخند حرصیی لب هایم را تر کردم.

چون کارش با من تموم شد رفت؟

گره ی دستش باز شد اما راه نفس من نه.
کنار هم چیدن این پازل اوج سادگی ام را نشانم می داد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1202#

@darkhast_romann

کاری نبود شل کن ترمه.
هر کاری کرد اون واسه من کرده... الانم خیالش راحته گذاشته رفته بگیر بخواب.

کاش من هم مثل او همه چیز برایم راحت بود که به خواب فکر کنم.

خیالش از چی راحت شد؟ از این که منم مثل اون شدم؟
خیال من راحت نیست مهراب. دیگه هم نمیشه...
هر بار واسه هر حرفت هزار تا فکر میاد سرم. این که نمی دونم کدومش راسته کدومش دروغ.

تنم را از آغوشش بیرون کشیدم و به حالت نشسته در آمدم.
دکتر گفته بود گرفتگی بینی ام و نفسم عادی است.

حتی نمی دونم فردا چی میشه یا چیکار می کنی اما نمی رم.
توام خیالت راحت اگه اینجوری بابامو می خواستی اذیت کنی خیالت راحت.
نمی رم خونه ی بابام. می مونم...

@darkhast_romanm

نمیذارم یکی دیگه مثل من بشه، من بابام نبود، مامانمم نبود خونه بقیه می موندم می دونم چقدر بده اینجوری.
هر کس هرچی می گفت به خودم می گرفتم خیلی تنها بودم و...واسه همین تو که می اومدی رو پشت بوم یا هوامو داشتی فکر کردم دوسم داری.

خندیدم و انگار این خنده او را ترسانده بود که به حالت نشسته در آمد.

یه معلم پرورشی داشتیم می گفت تو دوران بلوغ آدم اشتباه زیاد می کنه منم اشتباه کردم دیگه.

اخم هایش در هم رفته بود. این قسمت حرف هایم را دوست نداشت.
خودم هم دوست نداشتم قلبم تیر می کشید که دست به مبل و بلند شدم.

کجا؟

به آشپزخانه اشاره زدم.

@darkhast_romann

شام خوب نخوردم گشنمه می رم یچی بخورم تو بخواب.

به حتم فکر می کرد دیوانه شده ام دروغ هم نبود.
دیوانه شده بودم واقعیت اذیتم می کرد.
با گذاشتن قابلمه روی گاز دست روی شکمم گذاشتم.
پسرکم حرف هایم را شنیده بود که تکان نمی خورد؟

تو اشتباه نبودی خب؟ با تو نبودم.

پیچیدن دستش دور شکمم را حدس می زدم. صدای قدم هایش را شنیده بودم.

با منه بچه جون.
منه خر اشتباهش بودم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1203#

با گرفتن قاشق از دستم تنم را سمت خودش چرخاند.

@darkhast_romanim

چیکار کنم تموم شه؟

متعجب نگاهش می کردم که دوباره تکرار کرد.

می خوام یادت بره چه خریتی کردم باهات و عین آدم زندگی کنیم.
نریم نیایم حله؟

منظورش به شقایق بود؟

با توام ترمه، می سپرم یکی کاراشو بکنه دور و برمون نباشه، توام بشینی سر زندگیت نه واسه اون بچه واسه خاطر من!

این همان چیزی بود که می خواستم بشنوم اما اشک هایم نمی گذاشتند که...
خوشحالم نمی کرد.
بودن آن زن اصلا مهم نبود که من بودن مهراب را می خواستم.
این که دلم را قرص کند همه چیز تمام شده...

@darkest_romann

سکوت طولانی شده ام کفری اش کرده بود که عقب رفت.

حله...زوری موندنتو دردم نمی خوره. تا الان اگه دنبالت اومدم خیال می کردم هنوز دلت پی منه زدی در لجبازی ولی اگه نمی خوای زوری نیست تمومش می کنیم.
خونه رو می زنم به اسمت بچه هم می مونه پیش خودت همه چیزش با خودم ولی دورت نمیام شرط و مرطم ندارم.

نمی خوام.

موهایی که صافی شان بیشتر از فر بودن کفری ام می کرد را به زور پشت گوشم هل دادم. دیگر هیچوقت صافشان نمی کردم.

@darkmast_romann

نه می خوام تو بری نه من. این بچه هم مامان می خواد هم بابا...

کج شدن گوشه ی لبش و حرفش لب های مرا هم کش داد.

از من بابا در میاد ناموسا؟

جوابش یک نه گنده بود.
نه از من برای پسرکم مامان در می آمد نه از او بابا برای همان شانه هایم بالا رفت.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1204#

نمی دانستم هیچ چیز را نه فردا را نه فردا هایش را...

اما راضی بودم.

@darknast_romann

به امشب...
به این که قلبم را خفه کرده بودم تا عقلم پیش برود.

پسرکم هر دویمان را می خواست و من در آن ته های قلبم مردی را که امشب حریصانه تر بغلم کرده بود.

می دانستم چیزی درست نشده.

چیزی هم به این سرعت درست نمی شد.
من فقط یک دلیل برای ادامه دادن می خواستم و وقتی مهراب کوتاه آمده بود یعنی کم کم همه چیز درست می شد.
درستش می کردیم.

سرده مهراب...

صدای خواب آلودم حرکت دستش را بی پروا تر کرد.

بغل بخاریی جوجه منو رنگ نکن.

@darkhast_romann

خمیازه کشان غلتی زدم. تنم کرخت بود. انگار هوا سردتر شده بود.

خیلی سردمه بخوابیم من خوابم میاد.

نچی کرد تنش را بالا کشید.
سرد! تنش مثل دیشب داغ بود.

گرمت می کنم بعدش می خوابیم.

چشمان خواب آلودم را مالیدم.

واسه بچه ضرر داره ها اگه چیزیم بشه...

شاکی نگاهش را بالا آورد.

نکن توله سگ... با اون لباس جلوم قر و فر اومدنت کم بود عکسم واسم فرستادی تن خودت می خارید دیگه...

@darkhast_romanm

وای از مستان.

آبجیت فرستاد من نفرستادم. آخ!

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1205#

هراسیده تنش را از روی تنم بالا کشید.

این چی بود؟

دستم را روی شکمم گذاشتم.

بیدارش کردی خوشش نیومد.

ناباور به شکمم خیره شد.

بچه اون زد؟

تکان سرم با خنده کفری ترش کرد.

@darkhast_romannn

کله باباش که میشم من... یعنی الان پنج ماه باس بذارمت رو طاقچه؟

خنده های ریزم را دوست نداشت که تنش را کنارم انداخت.

پنج ماه نه...

سوالی سر چرخاند که با نیش باز تری زیر پتو خزیدم.

بعد زایمان مامانم میاد پیشم بمونه من که بلد نیستم بچه بزرگ کنم حداقل یک ماه بعدش...

با باریک شدن چشمانش اینبار تیز تر پتو را کنار زد و خودش را بالا کشید.

خب خداروشکر حالت خوبه، خواب های من رد ندارن دلم شور افتاد گفتم یه سر بهتون بزنم.

@dark_hast_romann

با حواله کردن چشم غره ای برای مستان جواب حاج خانوم را دادم.

صبح اول صبح آمده بود برای دکتر و تا نوبتش شود می خواست اینجا بماند.
هر چند که مشخص بود برای سرکشی آمده.

خوبیم مهراب هم الان میاد رفت حموم.

باز هم چشم ابروی مستان حواسم را پرت کرده بود که به بهانه ی چای به آشپزخانه رفتم.

که خوبین؟

شاکی نگاهش می کردم که یقه ی لباسم را گرفت و بالا کشید.

حداقل اینو قایم کن مامانم بیچاره همش در و دیوار و نگاه می کرد به جات.
خوبه قهر بودین همه جات کبوده...

@darkfast_romanim

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1206#

مهراب؟

با بسته شدن در دوباره صدایش زدم.

مهراب نیستی؟

وقتی بابا دنبالم آمد گفت می خوابد اما الان.
هن هن کنان کنار بخاری نشستم.
استکان های چای هنوز روی میز بودندو رختخوابمان جمع نشده بود.

با گذاشتن گوشی روی اسپیکر لباس هایم را در آوردم.
جواب نمی داد!

باباتو پیشی برده...

@darkhast_romannn

لب هایم دوباره به خنده باز شد.
به قول مامان خودم عرصه را تنگ کرده بودم وگرنه زندگی آن قدر ها هم سخت نبود.

هر چند برای من سخت بود.
بدترین ها را گذرانده بودم و اگر امروز و الان حالم خوب بود یک دلیل داشت.
پسرکم... او نباید پاسوز اشتباه آدم هایی می شد که به اسم جوانی هر کاری کرده بودند.

مهراب قبول نمی کرد اما هر چه گذشته بود تنها تقصیر بابا نبود.
آن زن هم به نوبه ی خودش مقصر بود فقط بلاهایی که سرش آمده تبرعه اش کرده بودند.

مثل من که کم مقصر نبودم اما بلاهایی که سرم آمده تبرعه ام کرده بود.

با زنگ گوشی دست خیسم را به لباسم کشیدم.
مهراب بود.

@darkhast_romann

الو مهراب؟

صدای خش خش می آمد.

کجایی ترمه؟

شیر آب را بسته و روی صندلی نشستم.
هنوز از دیروز خسته بودم و شکر خدا که عمه بیخیال مراسم پاتختی شده بود.

خونم، تو کجایی؟

باز هم صدای خش خش می آمد.

ماشین این پسره رو آوردم بدم کار داشت یه ساعت دیگه خونم چیزی می خوای بنویس بفرست سر راه می خرم.

@darkhast_romann

نمی دانم شاید مسخره بنظر می آمد اما این حرف های کوچک همان چیز هایی که در زندگی همه باب بودند برای مرا سر ذوق می آورد.
حتی صبح حاج خانوم هم گفته بود سر به راه کردن مهراب زمان می برد اما آنچنان سخت هم نبود.
حداقل نه وقتی خودش هم لا به لای حرف هایش می گفت همه چیز را از نو می سازد طوری که گذشته ها یادم برود و من نمی دانم این شدنی بود یا نه...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1207#

مانی چی؟ مانی فیضی... فامیلیتون یکم یجوریه.

با اخم نچی کرد و پا روی پا انداخت.

اسم من باید بشه مانی؟ یه چی درست درمون بگو ترمه من این اسمای سوسول و نمی ذارم رو بچم.

@darkhast_romann

این دقیقا بیستمین اسمی بود که رد می کرد. هر چه می گفتم یک بهانه برایش داشت و سوسول مودب ترینش بود.

هر چه را در این یک ماه و اندی توانسته بودند درست کنم این قلم از پسش بر نمیاده بودم.
زبانش تند و تیز بود.

خب آیدین چی؟

باز هم چپکی نگاهم کرد.

تمومی ندارن اسمات؟ پاشو برسونمت باس برم دنبالم کارم.

با زاری روی زمین دراز کش شدم.

من از ریاضی هیچی نمی فهمم معلمش هم همش...

بین حرفم آمد. حرف دلش را زده بودم.

@darkhast_romann

خب نرو بیخیال بابا با این شکم کجا هلک هلک می ری مدرسه مگه بچه مدرسه ایی؟

سرعت بلند شدنم آن قدری بود که پسرکم هم واکنش نشان داد.
زندگی روال بود اما نه آن قدر که مهراب به هر خواسته ام یک چشم بچسباند.
هنوز هم مدرسه رفتنم جزو خط قرمز هایش بود و با اصرار و قهر راضی شده بود.

خودتو نکش حالا می برمت، بعدش کجا می ری؟

این سومین بار بود که از صبح درباره ی بعدش می پرسید.

گفتم که خونه ی بابام تو نمیای؟ عمم اینا میان اونجا.

@darkhast_romann

جوابش را نگفته هم می دانستم که شال بافت را روی موهایم انداختم.
رابطه ی مهراب با بابا درست نمی شد و این را هیچ خواهش و التماسی ممکن نمی کرد.

شب که میای؟

با انداختن کفش هایم روی زمین اهومی گفتم.

باید بخونم خیلی عقبم از بچه ها.

سر قضیه ی مدرسه همیشه عصبی بود که با اوقات تلخی راهی ام می کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1208#

درس خواندنم نه تنها برای مهراب حتی برای عمه هم قابل قبول نبود که چشم غره ای حواله ام کرد.

@darknast_romann

دفتر دستکتو بنداز کنار ترمه یساعت اومدی بشینی ها.

با آن که ناراضی بودم اما کتاب ها را کنار گذاشتم.
در کلاس چیزی نمی فهمیدم و علی هم که شکر خدا چیزی بارش نبود که با عمه همراهی کرد.

آره بابا درس چیه جمع کن بره. بیا بازی بزنیم...

حالا نوبت او بود که عمه توپ و تشرش بزند.

خبه توام بازی بازی فکر زن گرفتنی یا بازی؟

خنده ی بلند شده ام دهن کجی علی را در پی داشت که با داخل شدن بابا و حسین آقا خودش را جمع و جور کرد.
عمه مچش را با دوست دخترش گرفته و از همین الان فکر زن دادنش بود.
آن هم وقتی که دوست دخترش قهر کرده و جواب تماس هایش را نمی داد.

@darknast_romann

شنیدم این پسرحاجی مغازه زده...

مخاطب حسین آقا بابا بود که عمه رو به من کرد.

آره ترمه، مهراب مغازه زده؟

خبرها آن قدر زود می رسید که حتی خودم هم شوکه بودم.

آره عمه هنوز دارن تعمیرش می کنن تموم نشده.

بابا در سکوت بیست سوالی های عمه را از من نظاره می کرد که در آخر دست روی زانویش انداخت و سرتکان داد.

شریکش و می شناسم پسر فتاحه تو بازار آدم درستیه کارشون می گیره اینجا همچین دم و دستگاهی نبوده تا حالا پرسیدم از مفتاح مطمئنه.

@dark_last_romans

بابا با تمام دور بودن هایش حواسش بود هم او هم مامان که هر روز زنگ می زد و حتی بیمارستان و دکتر را هم برای روز زایمان آماده کرده بود.
بودنشان خیلی چیز ها یادم می داد درست مثل نبودنشان که تجربه های زیادی را یادم داده بود.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1209#

جون داداش بیا دو کلمه با این دختره حرف بزن بعدش خودم می رسونمت خونه، خوبه؟

اصرارهای علی برای حرف زدن با دختری که بخاطر اخلاق های مسخره اش قهر کرده بود باعث شد دل از کتاب ها کنده و بلند شوم.

کجا ترمه با اون شکم نرو بیرون سرده ها قرص دوا هم نمی تونی بخوری.

@darkhast_romann

کیفم را دست علی داده و نگاهی به گوشی انداختم.
مهراب پیام های آخرم را جواب نداده بود!

پالتو دارم عمه چیزیم نمیشه.

چی بگم والا سر خودید دیگه.

فردا میام کمک جمع و جور کنیم واسه سیسمونی،
سمن یه خروار مهمون دعوت کرده.

فکر مهمانی آخر هفته که حاج خانوم ترتیب داده بود
برای دیدن سیسمونی پسرکم آه از نهادم بلند کرد.
این ماه های به قول عمه آخر کم صبر تر شده بودم.

بابا کاری نداری؟

آچار را کنار شیر گذاشت و بلند شد.

می موندی دیگه کجا تازه اومدی...

@darkhast_romannn

لحن دلخورش قیافه ام را آویزان کرد. حق داشت دلخور شود.

با علی بیرون کار داریم بازم میام.

راضی نبود اما حرفی نزد.
روزها بود که چیزی نمی گفت.

باشه یواش برو.

دلم تنها ماندنش را نمی خواست اما خودش راضی تر بود.
خودش را مقصر می دانست حتی با آن که صدبار بیشتر گفته بودم گذشته ها گذشته...
یا شاید هم برای او که همه چیزش را پای جوانی اش از دست داده نگذشته بود.
هر چه بود خیلی حرف نمی زد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1210#

@dalrhast_romanm

برای چندمین بار گوشی را چک کردم
همچنان مهراب نه زنگی زده بود نه پیامی...
این چند از رفتارهایم عاصی شده بود و خوب می دانست این جواب ندادن هایش چه عواقبی دارد اما همچنان هیچ به هیچ...

دمت گرم ترمه، نوکرتم به مولا.

پرحرص براندازش کردم.

نگفتم آشتی کرده فقط گفت جواب زنگاتو می ده، واقعا تو بهش گیر دادی؟

موهایش را دست کشید.
از آن علی با موهای کوتاه و زنجیر و فاز لاتی به این پسر معقول تبدیل شدن تنها یک دلیل داشت و آن دخترک داخل مغازه بود.

یک سالی کوچک تر از من بود.

@darkness_romann

درست با حال و هوای پر ذوق آن روزهای دوستی من با مهراب...

با توقف تاکسی جلوی کوچه علی کرایه را داد.

مطمئنی نیام؟

با دلشوره خودم را جلو کشیده و پیاده شدم.
جواب ندادن های مهراب بوی خوبی نمی داد.

چند باری دیده بود پنهانی با تلفن حرف می زد آن روز ها مهم نبود اما الان چرا...

نه یادت نره از دکتر بابام خبر بگیری باشه؟

نگران بودم حتی اگه بابا می گفت خوب است. نبود آن غم چشمانش هر بار دلم را می‌سوزاند.
بابا هم اشتباه کرده بود اما هر اشتباهی تاوانی داشت و تنها ماندن تاوان بابا بود.

@darknast_romann

مامان با آن که می گفت دوستش دارد اما وقتی گفتم می خواهد باز هم کنارش باشد جوابش یک نه قاطع بود.

زندگی آن ها برخلاف زندگی ما خیانت داشت و مامان از این نمی توانست بگذرد من هم نمی توانستم.

همه ی کارهای مهراب را بخشیده بودم اما اگر خیانت می کرد.

با نفس نفس پله ی آخر را هم بالا رفتم که دیدن کفش های زنانه جلوی در نطقم را برید.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1211#

اینبار مستان نبود.
حاج خانوم هم نمی توانست باشد درگیر مهمانی پس فردا بود پس...

@darkhast_romannn

مانند دیوانه ها شماره اش را گرفتم. صدای زنگ گوشی از خانه می آمد اما جواب نمی داد. حتما سرش گرم بود.

یک هفته بود می‌گفت تحمل ندارد و من...

کلیدم را از جیبم بیرون کشیدم.
تمام تنم می لرزید و افکارم هزاران جا رفته بود.
یک زن در خانه بود.
زنی که مهراب آن قدر درگیرش بود جواب تماس هایم را نمی داد.

با چرخاندن کلید در قفل در را یک ضرب باز کردم.

پس پسره؟ خدا رو شکر خوب تر و خشکش می کنم غمت نباشه مادر.

ترمه!

@darkhast_romann

دست در هوا خشک شده ی مهراب و صدای وا رفته اش هم نمی توانست صدای آن زن را خفه کند.
داشت از تر و خشک کردن پسرک من می گفت؟

یعنی همه چیز دروغ بود!

با تیر کشیدن شکمم صدای مهراب بالا رفت.

ترمه؟ چیشد؟ ترمه...

خالی شدن زانوهایم و فرود آمدنم روی زمین جیغم را بلند کرد.

درد اینبارم عادی نبود. حس آن که استخوان لگنم خورد شده هم مانع نبود تا دیوانگی نکنم.
همین چند ثانیه پیش چیزهایی دیده و شنیده بودم که تمام این یک و ماه و اندی خوشی را بر سرم آوار کرده بود.

به من دست نزن. دست نزن آخ...

@darkhast_romanm

تقلاهایم برای پس زدن مهراب دست پاچه اش کرده بود که صدایش بالا رفت.

نکن احمق بذار ببینم چته.

گریه و ناله هایم قاطی شده بود و بدتر از همه تنم می لرزید.

آره احمقم بازم گولتو خوردم، می خوای بچمو بگیری ازم آره... ولم کن.

فشار دستم روی شکمم همزمان با تقلایم برای بلند شدن بود که حسی خیسی در پایین تنه ام وحشتم را دو چندان کرد.

بچم... مهراب...

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1212#

@dilrhast_romannn

می خوام بچمو شیر بدم، بدمش من مهراب تو رو خدا...

نامرد. صدای زجه هایم را می شنید و اهمیت نمی داد.

دوباره دست یخ کرده ام را روی در کوبیدم.

نمی تونی بچمو بهم ندی، انقدر نامرد نیستی مهراب...

بود. همین قدر نامرد بود.
یک ماه تمام بازیچه ام کرده بود و حالا...
حالا شکمم خالی از پسرکم بود و خانه ای که یک ماه شاهد تمام عاشقانه هایش بود حالا شده بود خانه ی او و شقایق.

زنی که می دانستم پیدایش می شود اما هر بار مهراب می گفت خیالم راحت باشد.

@darkhast_romann

حالا... دوباره به در کوبیدم.
تیر کشیدن بخیه هایم مهم نبود.
من فقط پسرکم را می خواستم.
حتما گرسنه بود.

تو رو خدا مهراب.
من اگه پسرم نباشه می میرم.

صدایم به گوششان نمی رسید.
آن زن قربان صدقه ی پسرکم می رفت و من یخ کرده پشت در خانه مانده بودم.

تصویری که قرار بود طور دیگر باشد.
گفته بودم برایم گل بخرد.
رز... آبی...

@darkrast_romann

حتی مستان قرار عکس هم گذاشته بود تا شبیه آن عکس شب عروسی دنیا قاب شود گوشه ی اتاق خوابمان ولی حالا...

این من جا مانده پشت در خانه شده بود دهن کجیی می کرد به تمام روز های خوشم صدای مهراب دم گوشم چشمانم را باز کرد.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1213#

مهراب؟

صدای گرفته و تن بالا کشیده ام آنقدر بی هوا بود که درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد.

آروم خانوم چیکار می کنی؟

@darkhast_romann

این زن که بود! نگاهم در اتاق نیمه تاریک چرخید.
اینجا کجا بود دیگر؟

ب...بچم، بچم کو؟

با فشردن شانه هایم روی تخت کلافه سرم را چک کرد.

بچتون رو همسرتون برد، همراه این خانوم کیه؟

برده بود! پسرم را برده بود؟
بی توجه به دردی که پایین تنه ام را فلج کرده بود دوباره تنم را بالا کشیدم.

تو رو خدا بچمو بیارید خانوم. مهراب؟

انگار آن نامرد اینجا بود که صدایش می زدم. حتما مثل کابوسم الان پسرکم را پیش آن زن برده بود.

@darkhast_romanm

ترمه مامان؟ این چه حالیه؟

با دیدن مامان زیر گریه زدم.

بچمو مهراب برد مامان، برد پیش اون زن. اومده بود خونه ی ما می گفت خودش بچمو تره خشک می کنه تو رو خدا بریم...

بند آمدن نفسم از درد بود.
انگار به زخم شکمم چاقو می زدند.

خانوم کمک کن. بخیه هاش باز شدن. خانوم خسروی بیاین لطفا...

هیاهویم در صدای پرستار گم شده بود و درد نایم را گرفته بود.

پسرم... مامان توروخدا...

@darkhast_romann

زجه های آخرم با بی‌حال شدم همراه بود که باز هم چشمانم بسته شد.
بی هوش نبودم اما بی جان چرا...
گفته بودم بدون پسرکم می مردم.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1214#

اینجاست؟

خواب میدیدم. از دیشب چند باری صدای مهراب را شنیده بودم حتما باز هم توهم بود.
او دیگر نمی آمد.

ترمه چرا تو این وضعه؟

پلک هایم تکان خورد. نه انگار خواب نبود.

بخیه هاش باز شدن دوباره بخیه زدن اصلا حالش خوب نیست ببین بیدار میشه تا من برگردم.

@darkhast_romann

توضیحات مامان نگاهشان را سمتم چرخانده بود که مهراب جلوتر آمد.

بچم؟

باید مثل کابوس هایم پوزخند می زد اما اخم هایش غلیظ تر شد.

چیکار کردی با خودت؟

بغضم برای چندمین بار ترکید.

بردیش نه؟ خیلی نامردی تو بهم قول دادی.

اشک هایی که از دیشب خوب راهشان را یاد گرفته بودند را با دست پس زد.
جای من او طلبکار بود!

پایینه تو دستگاه، زود به دنیا اومده تو این خراب شده کسی نبود اینو بهت بگه خودتو به این روز انداختی؟

@darkhast_romann

مات شده سر بلند کردم.

د... دستگاه؟

دوباره اشک هایم را پاک کرد.

آره الان عکس میگیره میاره.

گیج اینبار خودم اشک هایم را پاک کردم.
خواب نبودم نه؟

نبردیش؟ پرستاره گفت تو بردیش

بالاخره دلیل عصبانیتش مشخص شد.

گوه خورد بی همه چیز از دیشب چپ افتادن نذاشتن بیام بالا.
خودمم ندیدمش می خواستم بیام پیش تو.

@darkhast_romanm

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1215#

هنوز باورم نشده بود. همه چیز که کابوس نبود من آن زن را در بیداری دیده بودم.

چرا پیش من؟ اون زن که بود بچمم دنیا اومد دیگه میخواستی چی و ببینی؟

بسته شدن چشمانش از کلافگی بود. دستش را به جان موهایش انداخت و سر تکان داد.

شقایق رفت ترمه، اومده بود اسباب و ببرن گفت یه سر میاد خونه من همین.

با وارد شدن مامان خودش را عقب کشید.

ترمه مامان بیا بیا عکس پسرتو ببین. دکتر گفت حالش خوبه یکم ضعیفه.

@darkhast_romann

حالت خوب شه می تونی بری...

بقیه توضیحات مامان را نمی شنیدم تمام جانم چشم شده بود برای دیدن پسرکم.
موجود کوچکی که از پشت شیشه ها واضح نیفتاده بود اما لاغری اش در ذوق می زد.

چ...چرا اینجوریه؟

مامان دوباره حرف هایش را تکرار کرد این بار البته کامل تر.

ضعیفه مامان جان زود بدنیا اومده ولی حالش خوبه نگران نباش.

دوباره به گوشی نگاه کردم.
تکه ی جانم روی تخت بود و دلیل آن حالش من بودم.

برو بمون پیشش مامان. اون خیلی کوچولوعه اگه چیزیش بشه.

@darkhast_romann

مامان بی طاقت دستم را گرفت.

بی قراری نکن ترمه حالش خوبه میگم می رم دکتر و صدا کنم با خودش حرف بزن.
بابات و عمه ت پایینن. مستانه هم پایینه آروم باش.

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1216#

دلم آرام نمی گرفت نه تا وقتی که بالاخره مامان اجازه ی رفتنم را به طبقه ی پایین گرفت.

هر چند از پشت شیشه اما راضی بودم.

با بیرون رفتن ویلچر از آسانسور مهراب تکیه از دیوار گرفت.
از دیروز همین جا بود. مامان می گفت خانه نرفته و با همه یک دور دعوا کرده بود.

با هم برید ببینیدش اونم نرفته دیدن پسرش.

@darkhast_romann

برای مخالفت دیر بود.
مامان ویلچر را دست مهراب داده و عقب ایستاده بود.

با راهنمایی های پرستار وارد راهرو شدیم.

تخت شماره سه، می تونید ببینیدش. اگر بیدار باشه البته... پسر خوابالویی دارید.

لبخند روی لب هایم رفته رفته بزرگ تر می شد که با ایستادن ویلچر بی طاقت تنم را بالا کشیدم.

ترمه!

اهمیتی به تشرش ندارد و دنبال تخت سه گشتم.

اینجاست، اینور...

اشاره ی دست مهراب را گرفته و به تخت سه رسیدم. کوچک ترین تخت متعلق به پسرکم بود یا شاید هم من به قول مستان توهم می زدم.

@darkhast_romann

- خوابه، بیدارش کنم؟

تیز سمت پرستار چرخیدم.

نه... نه بذارید بخوابه.
چه قشنگه تو عکس معلوم نبود. مستان گفت شکل منه...

اشک دم مشکم باز جوشیده بود که دست مهراب دور کمرم نشست و تنم را روی ویلچر نشاند.

الان حالت خوب شد؟ نگام می کنی؟

✨ این مَنِ بی تو ✨
part1217#

با تردید سر بلند کردم.
حق با مستان بود.
حتی عمه هم از حال بد مهراب گفته بود.

@darkmost_romannn

فکر کردم دیگه نمی بینمش.

کابوس هایم تک به تک جلوی چشمانم بودند.

خواب میدیدم نمی ذاشتی بهش شیر بدم. در خونه رو قفل کرده بودی نمی ذاشتی ببینمش من نفس نمی کشیدم داشتم می مردم.

هیس کشدارش ساکتم کرد.
از دیروز هربار حرف زده بود رو گرفته بودم و مستان چقدر جز زده بود برای حالش...

تو بغل من مردی ترمه. داشتم میاوردمت بیمارستان دیگه نفس نکشیدی...

چه کشیده بودیم هر دویمان.
با حلقه کردن دستم دور گردنش او حریصانه تر بغلم کرد.

@darkhast_romann

صدایش گرفته بود مثل آن شب و من اینبار دیگر مست نبود که بگذارم پای آن زهرماری...

هیچ غلطی نمی تونستم بکنم می‌شنوی؟

عقب کشید و با نفس نفس غرید:

خودتو ازم نگیر دختر اوس اسد من بی تو دووم نمیارم.

...

شش ماه بعد...

ترمه؟ ترمه بیا داره گریه می کنه.

@darkhast_romanm

با صدای زار مهراب خودکار را روی کتاب انداختم.

قرار شد یه ساعت نگهش داری!

با هل دادن در سرش را داخل آورد.

بو می ده...

بی توجه شانه بالا انداختم.

پوشکشو عوض کن برو مهراب قول دادی نگهش داری هفته ی آخره من باید بخونم کنکور دارم.

لگد پر حرصش به در و به فحش کشیدن خودش بی طاقتم کرده بود که از جا بلند شدم.
قدم های آرامم و گوشی روی دوربین برای گرفتن فیلم برای مستان بود تا از دیار غربت ببیند که چطور برادر قلدر و کله خرابش پوشک عوض می کرد.

کله بابات توله سگ! ترمه بیا این گند زد رو من که...

@darkhast_romann

با رها شدن گوشی از دستم شلیک خنده ام بلند شد.
آیدین پسرک شش ماهه ام صورت بابای عصبی اش را شسته بود!
پسرکی با چهره ی من... تمامش از مهراب همان بدقلقی هایش موقع گرسنگی بود.

مامانی؟ چرا این کارو کردی؟

با تکان پاهای تپلش و خنده اش مهراب با حرص زیر بغلش زد.

باشه پدرسگ بیا بگیرمت زیر آب سرد ببینم باز می خندی؟

با چنگ زدن گوشی فیلم را برای مستان فرستادم و در پی مهراب رفتم.
بی انصافی کرده بودم در حقش با تمام کج خلقی هایش بابا شدن به او می آمد...

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست...

@darkhast_romanm

...
خب بریم سخت پایانی که اگه قابل دونستید بخونید.

اول این که بازم تکرار کنم پارت ها پاک نمیشن فعلا با خیال راحت میتونید پارت ها رو بخونید.

اما مورد دوم و یکم طولانی تر...

بعد از یک سال و اندی با تمام فراز و فرود ها بی تو هم تمام شد.
دوستانی که از بهاررسوایی و دلوین همراه من بودن در جریانن که من تمام سعیم بر واقعیت نویسی هست.
اتفاقات جریانات حتی رفتارها هم طبق رمان پیش میره و نمی تونم پایان رمان با به قولی چوب جادو همه چیز رو به خیر و خوشی ختم کنم.
البته جز شخصیت های اصلی... که طبق قولم پایان خوشی براشون هست.
اما اون هم بنا بر قصه...
شخصیت ها با توجه به اتفاقات رمان و تجاربشون در پایان رمان ظاهر میشن پس اگر انتظار گل و بلبل بیشتری داشتید شرمنده نگاهتون.🙏

@darkest_romann

بی تو بعد اجتماعیش برای من مهم تر بود که سعی کردم کامل به تصویر بکشمش اگر کاستیی بود به بزرگی تون ببخشید💔

این اواخر نقد بسته بود اما قبل از اون درست در قسمت های حساس رمان پیام های زیادی دریافت می کردم از نوجوانانی که هر چند کم تاثیر گرفته بودند.
برای منی که یک سال تمام با ترمه و مهراب روزها رو گذروندم لذت بخش بود.

تو دنیای واقعی ما پر از مهراب و ترمه هاست.
پر از انتخابات اشتباه و راه های پیش روش که من سعی می کردم منطقی ترینش رو براتون شرح بدم.
چه بسا اتفاقات بدتری که در جامعه رخ می ده اما نوشتنش تبعات زیادتری داره.
خلاصه که قصه ها با زندگی های دنیای واقعی فرق داره و پایان خوش برای همشون رقم نمی خوره...

باز هم ممنونم که همراه بودید
تنتون سلامت لبتون خندون💔

@dalkhast_romann

@darkhast_romann



@darkhast_romannn

♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh